

تاریخ شفاهی

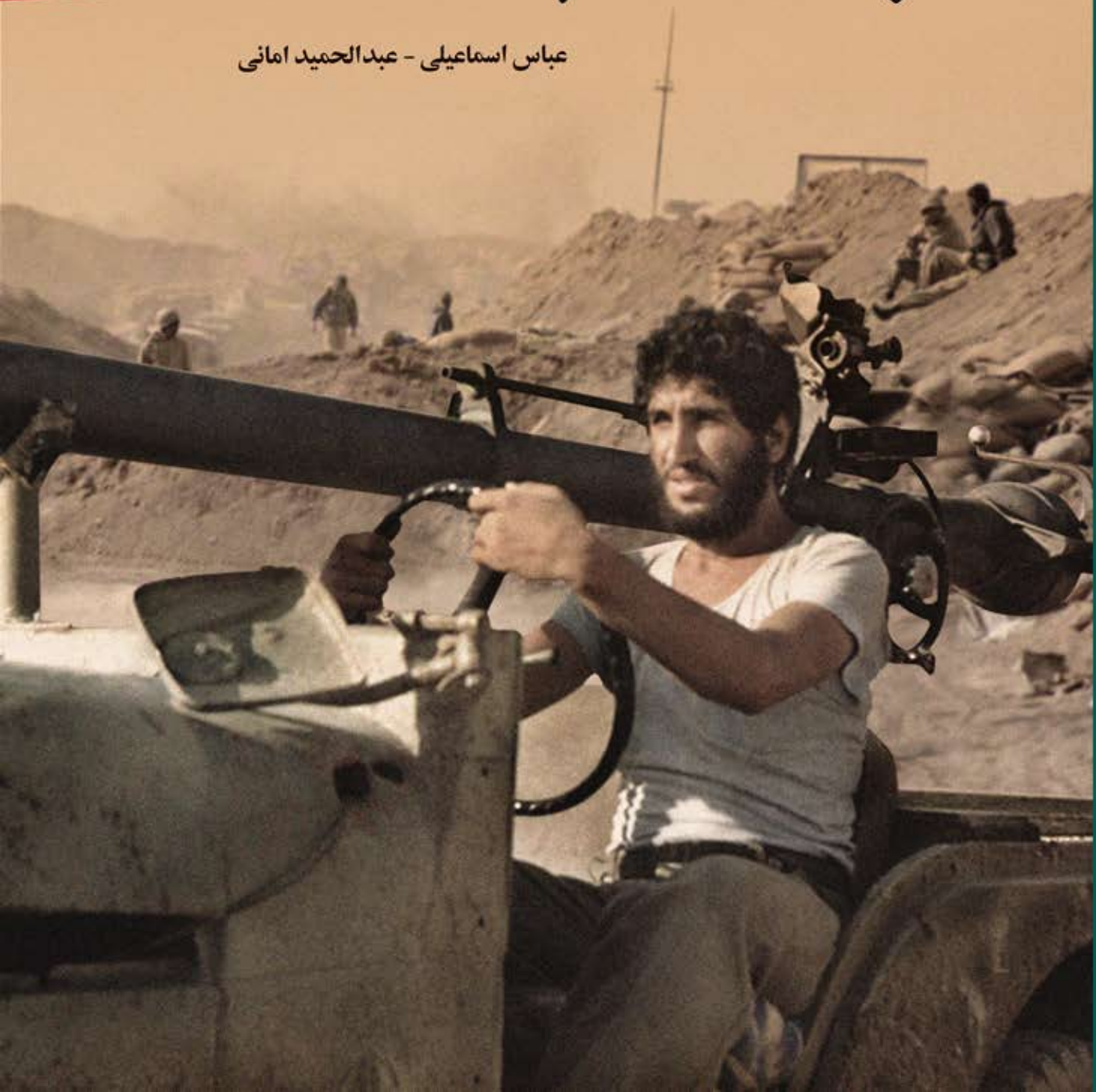
کارنامه عملیاتی

رزمندگان بنیان گذار لشکر ۸ نجف اشرف

کتاب یکم:

چند قدم تا نجف

عباس اسماعیلی - عبدالحمید امانی



الاصحاح في شرح
الاصحاح في شرح
الاصحاح في شرح

کارنامه عملیاتی رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف

کتاب یکم:

چند قدم تا نجف

روایت شفاهی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف
در جبهه‌های: جهاد سازندگی، کردستان و جنگ تحمیلی
از شروع جنگ تا پایان عملیات طریق القدس
(قبل از تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف)

پژوهش و نگارش
عباس اسماعیلی
عبدالحمید امانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
لشکر ۸ نجف اشرف



نشر ستارگان درخشان

سرشناسه: اسماعیلی، عباس، ۱۳۳۶-

عنوان و نام پدیدآور: چند قدم تا نجف: روایت شفاهی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف در جبهه‌های جهاد سازندگی، کردستان و جنگ تحمیلی (از شروع جنگ تا پایان عملیات طریق‌القدس، قبل از تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف) / پژوهش و نگارش عباس اسماعیلی، عبدالحمید امانی؛ ویراستار: لیلا کریمیان.

مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۹۳۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۷-۷۷-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: جهاد سازندگی (نجف‌آباد)

موضوع: شهیدان -- ایران -- نجف‌آباد

موضوع: Martyrs -- Iran -- Najaf-abad

موضوع: ضد انقلاب و ضدانقلابیون -- ایران -- کردستان

موضوع: Counterrevolutionaries -- Iran -- Kurdistan

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خوزستان

موضوع: Iran-Iraq War -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ . Kurdistan

موضوع: ایثارگران جنگ -- ایران -- نجف‌آباد -- خاطرات

موضوع: War participants -- Iran -- Najafabad -- Diaries*

موضوع: نجف‌آباد -- تاریخ

موضوع: Najafabad (Iran) -- History

شناسه افزوده: امانی، عبدالحمید، ۱۳۴۲ -

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ الف ۹ج / DSR1۵۹۱

رده‌بندی دیویی: ۳۵۱/۵۵۰۶۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۱۹۲۰

چند قدم تا نجف

کتاب یکم: روایت شفاهی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف در جبهه‌های جهاد سازندگی، کردستان و جنگ تحمیلی (از شروع جنگ تا پایان عملیات طریق‌القدس، قبل از تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف)

پژوهش و نگارش:

عباس اسماعیلی

عبدالحمید امانی

ویراستار: لیلا کریمیان

ناشر: ستارگان درخشان

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

اجر معنوی این کتاب نثار: ارواح طیبه شهیدان سرافراز شهرستان نجف آباد
سروقامتانی که جان خویش را خالصانه در راه تبعیت از
ولایت برکف اخلاص نهادند و به ما
درس آزادگی آموختند.

همکاران این پژوهش

مدیریت پروژه:

ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف، سرهنگ پاسدار سیف‌الله رشیدزاده

نظارت و کنترل محتوایی:

سردار محمدتقی امینی، سرهنگ پاسدار سیف‌الله رشیدزاده، سرهنگ پاسدار عباسعلی داوری

مشاور نظامی:

سرهنگ پاسدار عباسعلی داوری

مشاوران پژوهشی:

سرهنگ پاسدار غلامعباس کاظمیون، سرهنگ پاسدار حسین نعمتی، سرهنگ پاسدار حمیدرضا

زمانیان، مهدی کاظمی و محمدرضا شفیعی

ویرایش:

لیلا کریمیان

عکس، سند و نقشه:

ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف

کنگره سرداران و دوهزاروپانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

فهرست

پیشگفتار:	۹
مقدمه:	۱۱
فصل اول: جهاد سازندگی نجف آباد (از تشکیل جهاد تا پایان عملیات طریق القدس)	۲۱
فصل دوم: کردستان، جنگ با کومله و دمکرات	۱۱۷
فصل سوم: جبهه شوش	۲۵۱
فصل چهارم: جبهه نثاره، فارسیات و محمدیه	۳۰۷
فصل پنجم: جبهه ذوالفقاریه و جزیره مینو	۳۵۹
فصل ششم: جبهه سرپل ذهاب	۴۳۳
فصل هفتم: جبهه فیاضیه	۵۶۳
فصل هشتم: جبهه حمیدیه	۷۲۳
فصل نهم: جبهه مریوان، عملیات محمد رسول الله ﷺ	۷۷۳
فصل دهم: جبهه دهلاویه، عملیات طریق القدس (آزادسازی بستان)	۸۵۱

پیشگفتار

«ما در جنگ، حس برادری و وطن دوستی را در نهاد یکایک مردم مان بارور کردیم. ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها، سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.» امام خمینی علیه السلام جنگ ظالمانه زمانی به ما تحمیل شد که ما راست قامتان زمان خویش بودیم و نقش ایمان را در حکومت مداری به مردم مظلوم جهان و کشورهای اسلامی نشان دادیم. قدرت‌های شیطانی دنیا به دنبال پیگیری دسیسه‌های شوم و نظام سلطه خویش بودند؛ اما از ایمان انقلابی مردم مسلمان و شجاع ما غافل و دربی خبری بسر می‌بردند. دشمنان ما نمی‌دانستند که اتکای ما به خداست و درس زندگی و روش‌های سبک زندگی را از محرم و صفر فرا گرفته‌ایم و در تهدید و خطر در مقابل دشمن می‌ایستیم؛ همچون امام حسین علیه السلام و یارانش در عاشورا. ما زاینده عاشوراییم، فرزند خون و قیام، و می‌دانیم که در نهایت، خون بر شمشیر پیروز است و شهادت نهایت آرزوی ماست.

آحاد مردم کشور اسلامی مان نشان دادند که با امام حسین علیه السلام پیوندی ناگسستنی برقرار کرده و از راه امام خمینی نیز غافل نخواهند شد و به عهد و پیمان خویش با ولایت و رهبری تا پای جان ایستاده‌اند. ما امت واحد بودیم و در وحدت کلمه، انقلاب را به پیروزی رسانده و در استمرار این حق روشن، در پی ایجاد حکومت مستضعفان بر مستکبران و رفع ستم و محرومیت، وارد عرصه‌های سازندگی و تقویت بنیان‌های علمی و فرهنگی اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم شدیم. نهضت بیداری اسلامی و آرمان‌خواهی مستضعفان امروز عالم، حاصل این جانفشانی و تلاش‌هاست.

مردم نجف‌آباد نیز در این راستا مردانه و جانانه کوشیدند و در تمام صحنه‌های

خطرناک تاریخی و مبارزه با طاغوت در پیروی از رهنمودهای حضرت امام خمینی علیه السلام قدم در میدان خطر گذاشتند و در روزهای بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برای حفظ و نگهداری ارزش‌های انقلاب از هیچ کوششی فروگذاری نکردند. مردم پرشور نجف‌آباد در ضروری‌ترین صحنه‌های دفاع از آرمان‌های انقلاب و پیروی از خط ولایت و رهبری با تقدیم ۲۵۰۰ شهید و ۶۷۰۰ جانباز و ۴۵۰ آزاده سرافراز در تمام نقاط کشور با عزمی راسخ و همتی مردانه، به عنوان نماینده انقلاب در رفع محرومیت و استضعاف قدم‌های بزرگی برداشتند. نقش جهاد سازندگی نجف‌آباد در محرومیت‌زدایی از روستاهای منطقه گرون، فریدن، روستاهای محروم فریدونشهر تا تأسیس جهاد در شهرکرد و حضور در نقاط محروم چهار محال و بختیاری بر کسی پوشیده نیست. مردم این مرز و بوم در خطه کردستان، در شرایط بحرانی فتنه‌های کومله و دمکرات حضور یافتند و در مقابل ضدانقلاب ایستادند. در آزادسازی شهر سنندج و در نبردهای بیست و دو روزه آزادی این شهر شرکت کردند و سنگر به سنگر و خانه به خانه و خیابان به خیابان، در مقابل آتش کینه دشمن فریب خورده ایستادند. در تپه دیدگاه، باشگاه افسران، مسجد شریف‌آباد، جاده مریوان، حسن‌آباد و تپه‌های صلوات‌آباد جان باختند و برای پاکسازی جاده حسین‌آباد به دیواندره از خود حماسه آفریدند. در سپاه دیواندره نبض منطقه را به دست گرفتند و در طول پنج سال مسئولیت سپاه دیواندره ضمن پاکسازی مناطق از وجود فتنه‌گران، مردمیاری را پیشه کردند و به مدد مردم ستم‌دیده گرد شتافتند.

با شروع جنگ تحمیلی و در همان روزهای نخست، تعدادی به شوش عزیمت کردند و جبهه شوش را پایه‌گذاری و تقویت نمودند، تا جلوی ارتش بعث عراق را سد کنند. هنوز مردم آن دیار نام شهید استاد میرزا طالب و یاران دلاورش را فراموش نکرده‌اند.

همت جانانه و دلاورانه این مردم در تشکیل اولین گردان مردمی آموزش دیده به فرماندهی سروان صفری ستودنی است. با پیگیری و حمایت شهید محمد منتظری اعزام این گردان به ذوالفقاریه میسر شد، تا لیبیک به فرمان امام خمینی مبنی بر شکست حصر آبادان تحقق یابد. چهارصد نیروی مردمی که با ایمان به خداوند و عشق به شهادت در منطقه تپه‌های مدن (میدان تیر) آبادان، مقابل دشمن ایستادگی کردند، تا مبادا عراقی‌ها بار دیگر سودای عبور از بهمن شیر را در سر بپرورند، یا دست‌کم با استقرار پست‌های

دیده بانی شان روی تپه‌های مدن، منطقه را زیر آتش دائمی خود بگیرند. مردم نجف‌آباد در جبهه ذوالفقاریه یاد شهید سروان صفری فرمانده ژاندارمری شان را هرگز از یاد نخواهد برد.

مگر می‌توان جبهه سرپل ذهاب را نادیده گرفت و سخنی از رشادت بچه‌های نجف‌آباد نگفت. هم‌زمان با گردان شهید سروان صفری، یک گردان نیروی آموزش دیده به کرمانشاه اعزام شدند. آن‌ها از پادگان ابوذر به جبهه‌های سرپل ذهاب رفتند و روبه‌روی ارتفاعات بازی‌دراز مستقر شدند و در شرایطی نابرابر، جلوی دشمن ایستادند. این گردان با حضور فرمانده دلاور شهید غلامرضا صالحی در کنار نیروهای تهران و همدان به فرماندهی شهیدان: غلامعلی پیچک و محسن حاج‌بابا قرار گرفتند. در اواخر فروردین ۱۳۶۰ برای انجام عملیات بازی‌دراز ۱، نیروهای تازه‌نفس دیگری از نجف‌آباد، به سرپل ذهاب رفتند و در نبردی کوهستانی و سخت، به دشمن ضربات انهدامی و شکننده وارد کردند. بار دیگر نزدیک به اواسط شهریور ۱۳۶۰ نیروها با فرماندهی شهیدان: بخشعلی صادقی‌پور، مرتضی شفایی و نعمت‌الله چهره‌ساز از سه محور در عملیات بازی‌دراز ۲ شرکت کردند. به یقین تاریخ پر حماسه شهر نجف‌آباد، شهادت نزدیک به سی اسوه صبر و مقاومت را در این عملیات از یاد نخواهد برد. مقاومت رزمندگان نجف‌آباد در آن منطقه، تا اواخر سال ۱۳۶۱ ادامه یافت و فرزندان این شهر عزت آفریدند.

در آبان و آذر ۱۳۵۹ خوزستان متلاطم بود و نیروها سخت درگیر هجوم دشمن بودند. بعضی‌ها سعی داشتند به هر طریق ممکن جای پای خود را در جنوب کشور محکم کنند و اهواز را در محاصره بیندازند. یک گروه سی نفره از سپاه نجف‌آباد به فرماندهی غلامرضا محمدی به نثار اعزام شدند. احمد کاظمی، محمدعلی سبیلی و غلامعلی جعفری هر کدام فرماندهی یک دسته ده نفره را بر عهده داشتند. جبهه نثار، فارسیات و محمدیه توان رزمی این نیروها را عیان کرد.

به فاصله چند ماه بعد، جبهه فیاضیه در انتظار نیروهایی بود که بتواند منطقه را از رکود خارج کند و خواب خوش بعضی‌ها را آشفته سازد. دشمن با عبور از پل‌های مارد، قصبه و حفار، شرق کارون را به اشغال در آورده و هنوز فکرش به محاصره آبادان مشغول بود. فیاضیه در مدت شش ماه، یک محور عملیاتی رزمی متشکل از نیروهای نجف‌آباد،

فلاورجان و دیگر نقاط دور و نزدیک شد. در همان روزهای نخست استقرار نیروها در خط، غلامرضا محمدی به شهادت رسید و احمد کاظمی به عنوان فرمانده محور فیاضیه، هدایت نیروها را بر عهده گرفت و برنامه ریزی تشکیل یک گردان پدافندی منسجم در فیاضیه آغاز شد. تجربه های زندگی در جنگ و مهارت هایی که در ادامه نبرد با دشمن و به دست آوردن پیروزی های بزرگ کارساز بود، از همین جبهه شکل گرفت. فیاضیه شد میدان تجربه اندوزی و کشف استعداد های جوانان در جنگ. نیروها پیمان بستند که تا شکست محاصره آبادان منطقه را ترک نکنند، سرانجام نقش خود را در عملیات غرور آفرین ثامن الائمه علیه السلام نشان دادند و آبادان از محاصره رهایی یافت.

در مهر و آبان ۱۳۶۰ از دو گردان نیروی آموزش دیده و آماده، یک گردان به سرپل ذهاب رفت و یک گردان به فرماندهی احمد کاظمی عازم مریوان شد. قرار بود زیر نظر سپاه مریوان که فرماندهی اش را حاج احمد متوسلیان بر عهده داشت، در عملیات برون مرزی «محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم» شرکت کنند. در بدو ورود و بررسی طرح عملیات، به علت اختلاف نظر، فرماندهی نیروهای نجف آباد به محمد حسین حجتی واگذار شد و احمد کاظمی که پیشرفت های اساسی جنگ را در جبهه جنوب می دید، راهی خوزستان شد و خود را به عملیات طریق القدس و آزادسازی بستان رساند. در عملیات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با نفوذ ستون پنجم، نیروها به موقع به مواضع عراقی ها نرسیدند و نبرد به روشنایی روز کشیده شد و اصل غافل گیری دشمن و استفاده از تاریکی شب خنثی گردید. علی رغم تلاش نیروها در جبهه مریوان، کل عملیات با مشکل روبه رو شد و رزمندگان با دشواری بسیار به عقب بازگشتند. در این میدان عملیاتی، نیروهای شجاع نجف آباد با ایفای نقشی پررنگ، بر تجربیات خود در جنگ کوهستانی افزودند.

جبهه حمیدیه نیز شاهد حضور بیش از هفتاد رزمنده روستای حاجی آباد بود. این نیروهای جوان و برومند از آذرماه ۱۳۵۹ به تدریج در کنار نیروهای سپاه حمیدیه قرار گرفتند. آنان در تشکیل تیپ ۳۷ نور به فرماندهی علی هاشمی سهیم شدند و در جبهه کرخه، فرسیه و سید جابر در سه عملیات حضور یافتند و نقش ارزنده ای از خود به یادگار گذاشتند.

در اواسط آبان ۱۳۶۰ یک گردان از نیروهای مرکز آموزش نجف آباد به فرماندهی اکبر

کامرانی به پادگان پورکان دیلم رفته و پس از سازماندهی، تحت کنترل عملیاتی تیپ ۲۵ کربلا در آمدند. فرماندهی این تیپ بر عهده مرتضی قربانی بود. نیروهای نجف آباد به عنوان یک گردان از این تیپ، از پورکان دیلم به منطقه دهلاویه منتقل شدند و در عملیات طریق القدس شرکت کردند. در همین عملیات علاوه بر نیروهای مهندسی جهاد نجف آباد، زرهی جهاد نجف آباد نیز که به تازگی از سازماندهی تانک ها و نفربرهای عراقی غنیمتی در عملیات ثامن الائمه علیه السلام تشکیل شده بود، وارد نبرد شدند. نیروهای پیاده به عنوان خط شکن در شب بارانی عملیات، به صفوف دشمن حمله کردند و تا پل سابله پیش رفتند. حین عملیات، اکبر کامرانی به شهادت رسید. بعد از عملیات، احمد کاظمی به فرماندهی نیروها برگزیده و مقدمات تشکیل تیپ نجف اشرف فراهم شد. عمده نیروهایی که در جبهه های مختلف یاد شده فعالیت می کردند، با تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف به این یگان پیوستند.

کتاب حاضر شامل فصل های زیر می باشد:

فصل اول: جهاد سازندگی نجف آباد (از تشکیل تا پایان عملیات بستان)؛

فصل دوم: کردستان، جنگ احزاب کومله و دمکرات؛

فصل سوم: جبهه شوش؛

فصل چهارم: جبهه ناره، فارسیات و محمدیه؛

فصل پنجم: جبهه ذوالفقاریه و جزیره مینو؛

فصل ششم: جبهه سرپل ذهاب؛

فصل هفتم: جبهه فیاضیه؛

فصل هشتم: جبهه حمیدیه؛

فصل نهم: جبهه مریوان، عملیات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله؛

فصل دهم: جبهه دهلاویه، عملیات طریق القدس (آزادسازی بستان).

در پایان، یاد می کنیم از شکوه حماسی دلیرمردان بی ادعای گمنام روزهای پایداری و مقاومت و همچنین نگاه پر نور شهیدان که همواره بر افق بیکران آزادگی گسترده است و تالو نگاه شان همیشه و در همه حال چراغ راه مان خواهد بود.

امید آنکه خوانندگان عزیز، این کتاب را فتح باب حرکتی بدانند که قصد دارد همت

نسل انقلاب را ثبت کند، تا تجربه‌شان چراغ راه آیندگان باشد. نسلی که به خاطر حراست از دستاوردهای انقلاب و حفظ ارزش‌های معنوی جامعه اسلامی ایرانی، جان خویش را در طبق اخلاص نهاد و تقدیم اسلام کرد. بدون شک استمرار این حرکت توجه بیشتر فرماندهان و رزمندگان دوره دفاع مقدس را طلب می‌کند. ثبت خاطرات هر کدام از آنان در بیان و ثبت قطعه‌های ارزشمند گنجینه تجربیات لشکر ۸ نجف اشرف دخیل است. این اثر سرآغاز نگارش تاریخ شفاهی رشادت‌های رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف در هشت سال دفاع مقدس است، به رغم تمام کاستی‌هایش با نگاه مهربان خود بپذیرید و دست همه صاحب‌نظران را در خصوص ارائه بهتر جلدهای بعدی به گرمی می‌فشاریم و از راهنمایی‌ها و نظرات آنان استقبال می‌کنیم.

ستاد تدوین تاریخ شفاهی لشکر ۸ نجف اشرف - بهار ۱۳۹۵

سرهنگ پاسدار سیف‌الله رشیدزاده

یقیناً لشکر شجاع، خط شکن، قوی و سرافراز شما (لشکر نجف اشرف) از اول جنگ تقریباً تا امروز یکی از بهترین و فداکارترین لشکرهای سپاه اسلام بوده و ان شاء الله بعد از این هم خواهد بود. «مقام معظم رهبری»

... من نگاه کردم، دیدم این نوشته‌ها غالباً درباره لشکر حضرت رسول ﷺ است... لشکرهای دیگری که در جنگ این همه نقش داشتند، اصلاً از آن‌ها خبری نیست. آقایان تهرانی‌ها بلند شدند به جبهه رفتند و در لشکر خودشان مستقر شدند، بعد هم برگشتند و همان‌ها را نوشتند!... در لشکرهای اصفهان، لشکر نجف و لشکر امام حسین علیه السلام، لشکر نصر مشهد، لشکر امام رضا علیه السلام، لشکر ثارالله، لشکر فجر و لشکرهای گوناگونی که در همه جا هستند، یک عالم حماسه است، به چه دلیل آن‌ها نتوانند بنویسند؟

«مقام معظم رهبری، من و کتاب، ص ۵۳.»

جنگ ایران و عراق یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین رخدادهای قرن بیستم محسوب می‌شود. این جنگ در بحرانی‌ترین کانون جهان؛ یعنی خاورمیانه به وقوع پیوست و به مدت هشت سال طول کشید. نبردهای سخت و دشوار نیروهای ایرانی با قوای متجاوز که محصول ائتلاف دولت‌های دست‌نشانده شرق و غرب در منطقه بود، در نهایت به پیروزی ایران انجامید.

حماسه جاودان هشت سال دفاع مقدس، نمایشی بزرگ و اعجاب‌انگیز از عظمت‌های کم‌نظیر انسان‌های دیندار قرن حاضر بود که با سلاح و نیروی عظیم ایمان به خداوند متعال و سرسپردن به قوانین اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله پدیدار شد که لحظه لحظه آن

شنیدنی است. نگارش و ثبت تاریخ دفاع مقدس، بیان گوشه‌ای از عظمت ملت ایران است. ملتی که در دفاع از آرمان‌های الهی و صیانت از اسلام ناب محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پرشکوه‌ترین حماسه‌ها را از خود نشان دادند و در مقابل استکبار جهانی الگویی شدند برای سایر ملت‌ها.

در ضرورت ثبت این تاریخ و جلوگیری از تحریف آن، سخن‌های بسیاری بیان شده است. تقریباً جای‌جای میهن‌مان در دوره هشت ساله جنگ، درگیر این پدیده بود. طی سالیان بعد از جنگ، افراد هر خطه از کشور در ثبت اتفاقات آن برهه از تاریخ قدم برداشتند؛ زیرا هویت دوره‌ای از نسل آن سرزمین را در برمی‌گیرد. در بررسی ابعاد مختلف جنگ به مقوله‌هایی همچون: ارتباط جنگ با مردم، نقش آن در سیاست، فرهنگ، اقتصاد و... مطرح می‌شود که امروزه جایگاه ویژه‌ای در علوم انسانی یافته و همواره قابل طرح و بررسی است. در ثبت وقایع جنگ باید به نقش مکتب انسان‌ساز اسلام و نقش سرنوشت‌ساز رهبری در هدایت و بسیج مردم در دفاع از حریم اسلام اشاره کنیم. بی‌تردید شالوده اصلی اراده، ایثار و وفاداری مردم به انقلاب اسلامی و دستاوردهای آن، بر پایه‌های مستحکم اسلام ناب محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، رهنمون‌های امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ و بیانات مقام معظم رهبری استوار است.

برای شناخت تاریخ باید به نکات کلیدی آن دقت کرد. دو تصویر تلویزیونی از صدام ثبت شده است که هر بیننده‌ای با دیدن آن‌ها به فکر فرو می‌رود و به حافظه تاریخ رجوع می‌کند. تصویر اول، صدام را نشان می‌دهد که پشت تریبون ایستاده و با قدرت پوشالی‌اش، گستاخ و بی‌پروا مقابل فرماندهانش ضمن اعلام آغاز جنگ، چند گلوله از اسلحه‌ای که سمت ایران گرفته در آسمان شلیک می‌کند. این تصویر، آغاز برافروختن جنگی ظالمانه بود که هشت سال از بهترین فرصت‌های سازندگی میهن‌مان را سوزاند. مانع بالندگی جمهوری اسلامی نپا شد و به دنبال آن پاک‌ترین جوانان این مرز و بوم را به شهادت رساند. اما طولی نکشید که با مقاومت و پایداری مردم، ایران سرفراز، از میان شعله‌های سوزاننده جنگ، سرافراز بیرون آمد و متجاوزان را تنبیه کرد و عزتمند شد.

تصویر دوم، که چند ماه بعد از اشغال خاک عراق، که توسط نیروهای غربی اتفاق افتاد، پای‌های چکمه‌پوش چند سرباز آمریکایی را نشان می‌دهد که لوله‌های تفنگ‌شان

را سمت حفره‌ای گرفته‌اند. صدام با چهره‌ای بدمنظر، با ریش و موهای بلند و ژولیده و دندان‌های سیاه و کثیف از حفره بیرون می‌آید، فرومایه و باذلت و خواری، سر به زیر انداخته و تسلیم می‌شود.

تجسم چنین صحنه‌ای در طول زندگی و حتی در خواب‌های آشفتۀ دیکتاتور بغداد محال می‌نمود، وگرنه هیچ‌گاه در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ با غرور سینه ستبر نمی‌کرد و با خنده‌هایی از سرِ جنون صدای تفنگش را در نمی‌آورد. کسی که ادعا می‌کرد، ایران اسلامی را در جنگی شش روزه تصرف می‌کند، خاک کشورش زیر چکمه بیگانگان قرار گرفت و به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه و معدوم شد.

همواره یکی از دغدغه‌های جدی مسئولان و رزمندگان لشکر ۸ زرهی نجف اشرف، تهیه‌ی اثری جامع از عملکرد یگان خود در طول دفاع مقدس بوده است. در پی فرمایشات مقام معظم رهبری و تأکید ایشان پیرامون ثبت عملکرد لشکر پرافتخار نجف اشرف، از سال ۱۳۹۲ مسئولان لشکر مصمم شدند تا نقش و عملکرد رزمندگان این لشکر را در دوره‌ی دفاع مقدس مکتوب و در قالب هشت جلد عرضه نمایند. به همین منظور به دستور سردار محمدتقی امینی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر تشکیل و مسئولیت اجرایی آن به جانشین فرماندهی لشکر جناب سرهنگ سیف‌الله رشیدزاده واگذار شد. این ستاد در فضایی مناسب خارج از پادگان، با امکانات لازم صوتی و تصویری و مکانی برای مصاحبه‌ها و برگزاری جلسات همروایی رزمندگان فعال گردید. تشکیل کمیته‌های جمع‌آوری اسناد، مصاحبه‌ها، تدوین، تأیید محتوا و اداری پشتیبانی، در بدو کار از ضروریات ساختاری ستاد تدوین بود. اقدام بعدی، جمع‌آوری اسناد مکتوب، مصاحبه‌های صوتی و تصویری، کالک‌های عملیات‌ها و نقشه‌ها از مراکز مختلف در تهران، اصفهان و سایر استان‌ها و شهرهای مرتبط با لشکر، اقدام گردید. همچنین باید به کمک‌های شایان توجه کنگره‌ی شهدای نجف‌آباد در خصوص ارائه‌ی آرشیو مدارک و همکاری متولیان امر، اشاره کرد. پیگیری‌های مستمر سردار سرلشکر پاسدار رحیم صفوی و جهت‌دهی فکری ایشان در ادامه‌ی این مسیر چراغ راهی بود مؤثر، و

پشتیبانی‌های بی‌دریغ فرمانده محترم سپاه استان سردار غلامرضا سلیمانی ما را در این امر ارزشمند یاری نمود.

قبل از تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف در اواخر آذرماه ۱۳۶۰، طی یک دوره پانزده ماهه رزمندگان شهرستان نجف آباد در جبهه‌های مختلف فعالیت می‌کردند و اغلب آنان یا دریگان‌های رزم در جنوب و غرب کشور حضور داشتند، یا در جهاد سازندگی فعالیت می‌کردند که با فراهم شدن زمینه‌های تشکیل تیپ، بسیاری از آنان جذب تیپ نجف اشرف شدند. در تدوین جلد یکم، به عنوان گام نخست، به تشریح زمینه‌های پیدایش استعدادها و شرح توانمندی نیروها و همچنین شکل‌گیری ارتباط رزمندگان با یکدیگر پرداختیم.

بنابراین جلد یکم این مجموعه، ضمن انعکاس نقش مردم نجف آباد در صحنه‌های دفاعی پس از انقلاب، به حضورتشکل‌های مردمی در جنگ، ورود سپاه به این گردونه و نقش بسیج تا تشکیل تیپ، می‌پردازد. تشکیل تیپ نجف اشرف، دفع تک عراق در تنگ چزابه و رقم زدن عملیات «مولای متقیان (علیه السلام)»، حضور در عملیات «فتح المبین» و نبرد حماسه‌ساز «الی بیت المقدس» در جلد دوم، عرضه خواهد شد.

برای مستند کردن تاریخ دفاع مقدس این شهرستان و جهت کسب اطلاعات هر فصل، دست نیاز به سوی مردان روزهای سخت جنگ گشودیم و آنان دست‌مان را به گرمی فشردند و با سعه صدر در مصاحبه‌ها حضور یافتند، تا خاطرات نهفته در سینه‌ها بازگو شود. در جریان انجام مصاحبه‌ها، روایانی حضور پیدا کردند که به مدد حافظه‌شان جزئیات دقیقی را از وقایع جبهه‌ها و رخدادهای پیرامونش بیان کردند و صحنه‌های کم‌نظیری از ذهن‌شان تراوش کرد و سطرهای زیبایی را در کتاب شکل دادند. از یادداشت‌های روزانه و خاطرات دست‌نوشته تعدادی از رزمندگان و شهدای گرانقدر هم بهره بردیم، که در برخی قسمت‌ها آن مطالب راه‌گشای کارمان بود. این اثر مبتنی بر روایت و خاطرات شفاهی رزمندگان نجف آباد و رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف است و قصد دارد از این طریق تاریخ شفاهی این دوره پانزده ماهه باشد.

متن کلی هر فصل با فیش‌برداری از اسناد مکتوب، اعم از کتاب‌ها، نشریات، دست‌نوشته‌ها و متن‌های پیاده شده از مصاحبه‌ها که مستند به کاست‌ها یا فایل‌های

دیجیتالی صوتی یا تصویری است، فراهم شد. در روند نگارش کتاب از مجموعه خاطرات شفاهی مکتوب مسئولان و فرماندهان ارشد نظامی کشور بهره بردیم. قصد داریم با یاری پروردگار یکتا، روایتگر گام به گام مراحل تأسیس، شکوفایی و گسترش لشکر پیروزمند نجف اشرف باشیم.

در ابتدای هر فصل سعی شده خوانندگان از یک منظر کلی با روند تاریخی دفاع مقدس، مرتبط با آن فصل آشنا شوند. از این رهگذر تلاش نمودیم تا ارتباط منطقی و حقیقی بین رویدادهایی که به نقل از مسئولان کشوری در حوزه دفاع مقدس بیان شده، برقرار شود، تا خواننده با درک بهتری رخدادها را دنبال کند.

سیر مراحل تدوین کتاب، پس از مصاحبه‌های انفرادی و رفع تناقضات در جلسات همروایی با حضور فرماندهان مختلف انجام، و اصلاحات آن صورت گرفت. مطالب به دست آمده توسط کمیته تأیید محتوا در چند مرحله بازخوانی و پس از ویرایش مراحل پایانی را طی کرد.

کلیه مراحل آماده‌سازی کتاب از آغاز تا پایان مراحل فنی در ستاد تدوین لشکر ۸ نجف اشرف انجام شده که لازم است از تلاش بی‌وقفه برادر محمد نهازی در پیگیری امور ستاد تدوین و هماهنگی‌های لازم، تقدیر و تشکر نماییم.

تلاش مستمر اعضای کمیته تأیید محتوا سردار محمد تقی امینی، جناب سرهنگ سیف‌الله رشیدزاده و جناب سرهنگ عباسعلی داوری شایسته تقدیر است و بجاست تا از زحمات کلیه دست‌اندرکاران کنگره شهدای نجف‌آباد در قسمت‌های مختلف تشکر نماییم. از سعی سرکار خانم لیلا کریمیان در ویرایش فنی متن و تلاش زنده یاد عذرا مهدیه در کار پیاده‌سازی و روان‌سازی بخشی از مصاحبه‌های کتاب یکم سپاسگزاریم.

از مساعدت و یاری کلیه عزیزانی که فرصت گذاشتند و با مصاحبه‌های خود محتوای این کتاب را شکل دادند، تقدیر می‌نماییم؛ عزیزانی چون:

مهدی ابراهیم، محسن ابراهیمی، علیرضا احمدی، حسن اسماعیلی، محمد تقی امینی، ابوالقاسم بابائیان، حسینعلی بهشتی، اصغر پورشبانان، محمد تقی جراح، اصغر جلالی، حبیب‌الله جمشیدیان، حیدرعلی حبیب‌اللهی، محمد حسین حجتی، محمود حجتی، مهدی حجتی، حجت‌الاسلام مصطفی حسناتی، سیدناصر حسینی،

محمد علی حیدری، حسن خدایی ورپشتی، محمود خمس لویی، عباسعلی داوری، حسین رجایی، مهدی رجایی، حسن رحیمی، مهدی رحیمی، یدالله رحیمی، رستم رستمی، هاشم روح الله، سیف الله رهنما، محمد رئیسی، منصور سعیدفر، حسن سلیمی، اکبر شریفی، محمدرضا شفیعی، اسدالله شکوه، قنبرعلی شکوه، محمود شیرزادی، قربانعلی صادقی، علی صالحی، مهدی (غلامرضا) صالحی، مهدی (محمدعلی) صالحی، رضاقلی طاهری، ابوالقاسم عابدینی، احمد عابدینی، غلامحسین عابدینی، محمدرضا عادلنیا، محمدحسن عباسی، نادعلی عباسیان، حیدرعلی عبدالله، مهدی عبدالله، مهدی علیخانی، ناصر فخار، عباس قدوسی، علی قوقه‌ای، حسن قیصری، احمد قیصریها، غلامحسین کاظمی، مرتضی کاظمی، مهدی کاظمی، غلامعباس کاظمیون، مهدی کلیشادی، حسینعلی کمالی، مهدی گلی، مهدی لطفی، غلامرضا محمدی، قاسم محمدی، رمضانعلی محمدی، سعادت مددی، فتح‌الله معین، محمدرضا ملکی، محسن منتظری، محمد منتظری، اسدالله موحدی، سیدرسول موسویان، احمد مهربانی، ابوالحسن میردامادی، حسینعلی میرعباسی، حجت الاسلام غلامحسین نادری، علی ناصحی، مرتضی ناصحی، محمد نبیان، اصغر نجفیان، فضل‌الله نجفیان، محمدحسین نجفیان، حسن نظری، مهدی نظری، حسین نعمتی، سیدعلی نکویی، مهدی وثوقیان، رضاقلی وصیله‌ها، عبدالرسول هادی، سیدیدالله هاشمی، علی یمانی و...

در انتها، یادآور می‌شویم با توجه به فاصله زمانی سی و پنج ساله از جنگ، دور شدن اذهان حاضران در صحنه‌های نبرد و فراموشی جزئیات، ما را از دریافت و انعکاس همه زوایای موجود در وقایع جنگ، در محدودیت قرار داد. این کتاب حاصل تلاش پژوهشگران آن، جهت ثبت و زنده نگاه داشتن حماسه آفرینی‌های مردم شریف نجف آباد در تاریخ پر حماسه انقلاب و دفاع مقدس تا پایان عملیات طریق القدس است. بی تردید در نقطه نقطه سطرهای این کتاب، شهیدان ناظر و حاضر بودند و بارها و بارها یاری مان کردند. امیدواریم این گام اول، رضایت شهیدان و خدای شهیدان را در پی داشته باشد؛ ان شاء الله.

عباس اسماعیلی _ عبدالحمید امانی

جهاد سازندگی فصل ۱

ملت مسلمان ایران با پیروزی انقلاب، حاکمیت سیاسی نظام شاهنشاهی را در هم پیچیدند و نظامی نوینی مبتنی بر احکام اسلام ایجاد کردند. تشکیلات سیاسی حکومت اسلامی با نظر مستقیم حضرت امام خمینی بنیان‌گذاری شد و به مرور شاکله خود را تا تشکیل مجلس شورای اسلامی، کابینه دولت اسلامی و نهاد ریاست جمهوری و... گسترش داد. به موازات تشکیلات سیاسی بایستی تشکیلات اداری، اقتصادی و نظامی نیز دگرگون می‌شد؛ بنابراین تأسیس نهادهای انقلابی برای پاسخ‌گویی به این نیاز ضروری بود. کمیته انقلاب اسلامی، دادگاه و دادسرای انقلاب اسلامی، بنیاد مستضعفان، بنیاد مسکن، سپاه پاسداران و جهاد سازندگی از جمله نهادهایی هستند که در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی تأسیس شدند. این نهادها به عنوان بخش‌های عینیت یافته تفکر انقلاب اسلامی، محصول یک اعتقاد هماهنگ بودند. محسن رضایی میرقائد درباره تشکیل نهادهای انقلابی می‌گوید:

«عمدتاً در سیستم‌هایی که تاکنون در دنیا پیدا شده‌اند، ارگان‌ها و نهادهایی که به وجود آمده‌اند، یا تکیه بر تحول داشتند و یا تکیه بر اصلاح، و یک بعدی بوده‌اند. یا می‌آمدند به کلی سیستم را از بین می‌بردند و تعداد نیروهای زیادی را می‌گرفتند و همه را از بین می‌بردند و یا کودتا می‌کردند، همراه با اصلاحات جزئی. انقلاب ما با دو لبه اصلاحی و تحول شروع شد. یکسری نهادهای سابق را اصلاح کرد و در کنارش یکسری نهادها را از متن مردم به وجود آورد و اصلاً سیستم حکومت ما با تمام سیستم‌های دنیا فرق داشته، یعنی نه تنها بر اصلاح صرف متکی است و نه تنها بر تحول صرف؛ بلکه هم بر تحول و هم بر اصلاح تأکید دارد و یک حرکت و سیستم دو لبه‌ای به وجود آورده است. جهاد سازندگی، سپاه پاسداران و دادگاه‌های انقلاب اسلامی در ارتباط با یک بُعد

از انقلاب بوده و نمی‌توانستیم به هیچ وجه از سیستم‌های سابق استفاده کنیم. اگر مثلاً جهاد سازندگی نبود، آیا سیستم سابق دولت، صرف کار عمرانی می‌شد و آیا می‌توانست؟ به هیچ وجه. چون فرمی که در سیستم‌ها نضج گرفته بودند و با فرهنگی که در سیستم القا شده بود، قادر نبودند که همپای انقلاب، تحول عمرانی را به وجود بیاورند.»^۱

در ۲۷ خرداد ۱۳۵۸ فرمان تاریخی امام خمینی مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی صادر شد. این نهاد به منظور فراهم ساختن نهضتی همه‌جانبه در جهت مبارزه با فقر، محرومیت زدایی، توسعه و عمران روستاها و در یک کلام، حرکت در جهت استقلال و خودکفایی، از متن توده‌های میلیونی مردم مستضعف به وجود آمد. رسالت اصلی جهادگران، ابلاغ پیام اسلام و انقلاب و کاشتن بذراستقلال و آبادانی در دل روستاها بود.

نیروهای جهاد سازندگی هم در بخش عمرانی نظیر راه‌سازی، برق‌رسانی و تأمین آب آشامیدنی و هم در بخش کشاورزی و دامداری و هم در زمینه آموزشی و فرهنگی توانست خدمات بزرگی به سراسر مناطق محروم کشور و توده‌های مستضعف تقدیم کند. محمدتقی امانپور عضو شورای مرکزی و از بنیان‌گذاران جهاد سازندگی، زمینه‌های تشکیل این نهاد را این‌گونه بیان می‌کند:

«سال‌های ۵۴ تا ۵۷ سال‌های ویژه و خاصی از حیات نهضت انقلابی دانشجویان مسلمان است. در شرایطی که انشعاب‌های غیرمذهبی در فعالیت گروه‌های مذهبی صورت گرفت، دانشجویان مسلمان به دنبال حفظ هویت دینی مبارزات دانشجویی بودند. در همین رابطه دانشجویان مسلمان دانشگاه‌های پلی‌تکنیک، صنعتی شریف، دانشگاه تهران، دانشگاه ملی سابق و دانشگاه علم و صنعت ایران مبادرت به تأسیس هسته مرکزی نهضت دانشجویان مسلمان کرده و تلاش اصلی خود را به همسو کردن مبارزات دانشجویی با مبارزات مردم که به رهبری امام خمینی هر روز شدت بیشتری می‌یافت، متمرکز نمودند.

در هفته آخر بهمن ماه ۱۳۵۷ که حدود یک هفته از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود، این گروه که حدود پانزده نفر می‌شدند، در خیابان ایران،

۱. نشریه جهاد، شماره ۲۷، بهمن ۱۳۶۰. جهاد سازندگی در جنگ، ص ۲۶ و ۲۷.

مدرسه رفاه به حضور امام خمینی رهبر فقید انقلاب اسلامی رسیده و گزارشی از فعالیت‌های خود را عرضه کردند. از جمله افراد حاضر در این جمع ۱۵ نفری که خدمت امام رسیدند، رضا افشار، شهید حسین شوریده، مرحوم رحمان دادمان، محسن میردامادی، ابراهیم اصغرزاده، حبیب بیطرف، عبدالمحمود حجتی^۱ و اینجانب بودند. با توجه به روحیات دانشجویی آن زمان مطالب مهم و جالبی رد و بدل شد که بعضاً اشاره می‌شود. از جمله در پایان گزارش تقدیمی یک مطلبی نیز خدمت ایشان عرض شد و آن اینکه حضرت عالی که انقلابی‌ترین مرد جهان هستید؛ چرانخست وزیری که لیبرال است انتخاب کرده‌اید. امام که تا آن موقع سر خود را پایین نگه داشته و سراپا گوش بودند، سر را بلند کرده و نگاهی به جمع حاضر کردند، سپس مطالب مهمی فرمود. ابتدا از حضور و فعالیت دانشجویان و دانشگاهیان در نهضت اسلامی تقدیر کردند، سپس فرمودند: «شما جوانان تندی هستید. شما پنجاه سال پهلوی را تحمل کردید، حالا پنج سال هم بازرگان را تحمل کنید. با دولت همکاری و به او کمک کنید.» همچنین تأکید کردند هر چه همت دارید، بگذارید روی دانشگاه‌ها. بروید دانشگاه‌ها را اصلاح کنید. بیرون با من.» حضرت امام این عبارت را بسیار صمیمانه و قاطع بیان فرمودند. ما که پاسخ دندان شکنی گرفته بودیم و تکلیف خود را کامل و روشن شده می‌دیدیم، از ایشان تقاضا کردیم که جهت ارتباط فعال و دائمی با ایشان نماینده‌ای را تعیین فرمایند. در همین اثنا آقای دکتر ابراهیم یزدی وارد اتاق شدند. ایشان فرمودند: «همین جوان نماینده اینجانب هستند، بروید با دولت کمک و همکاری کنید.»

همان جا، وقت جلسه حضوری با مرحوم مهندس بازرگان از طریق آقای دکتر یزدی هماهنگ شد و دو یا سه روز بعد یک جمع شصت نفری رفتیم نخست وزیری. در طبقه دوم در اتاق بزرگی که مفروش و مبلمان بود، جلساتی را با مرحوم مهندس بازرگان و آقای دکتر یزدی داشتیم که مطالب مختلفی مطرح و حاضران که از

۱. عبدالمحمود حجتی فرزند حاج شیخ غلامرضا حجتی از روحانیون برجسته نجف‌آباد، در سال ۱۳۳۴ در این شهر به دنیا آمد. در رشته مهندسی عمران از دانشگاه صنعتی اصفهان تحصیل کرد و با پیروزی انقلاب اسلامی وارد نهاد جهاد سازندگی کشور شد. پس از آن به عنوان استاندار سیستان و بلوچستان خدمت کرد. در دولت سید محمد خاتمی سمت وزیر جهاد کشاورزی را بر عهده داشت. اکنون نیز در کابینه دولت تدبیر و امید سکندار این وزارتخانه است.

اساتید دانشگاه و دانشجویان و از دانشگاه‌هایی که قبلاً نام بردم، بودند نقد و بررسی می‌کردند. از اساتید محترم دکتر غفوری فرد، دکتر نیک‌روش، مهندس میرسلیم و دکتر زیباکلام را به خاطر می‌آورم که در جمع حاضر بودند.

موضوع مهمی که در اولین جلسه مطرح شد ملاقات با حضرت امام و لزوم همکاری با دولت موقت بود. مرحوم مهندس بازرگان فرمودند: «اداره کشور بچه بازی نیست، کمک و همکاری مهم شما این است بروید دانشگاه درس بخوانید. حزب و کادر آموزش دیده داریم، خودمان دولت و کشور را بلدیم اداره کنیم و این شعر طنز را قرائت کردند: «کار هر بزن نیست خرمن کوفتن / گاو نر می‌خواهد و مرد کهن».

روحیه سمج دانشجویی و دیدگاه خاصی که برای اطاعت از فرامین حضرت امام وجود داشت، منجر به یک پیشنهاد شد و آن اینکه دانشجویان در اداره مناطق بحرانی از جمله: کردستان، سیستان و بلوچستان، گنبد و ترکمن صحرا، مسجد سلیمان و خوزستان و چهارمحال و بختیاری کمک کنند و تیم‌هایی مجهز برای فعالیت و هدایت امور سیاسی و فرهنگی و فعالیت‌های انقلابی و مردمی به این مناطق اعزام شوند. مقرر شد که جمع، فردی را به عنوان نماینده خود معلوم کند، تا با صدور حکمی در ستاد مشترک ارتش به عنوان نماینده نخست‌وزیر مستقر شده و با استفاده از امکانات ارتش این اعزام‌ها و سازماندهی‌ها صورت گیرد. دوستان لطف کردند و اینجانب را انتخاب و معرفی کردند که طی حکمی به عنوان نماینده نخست‌وزیری در اداره دوم ارتش جمهوری اسلامی مستقر شدم. ظرف مدت کوتاهی همه برنامه‌ریزی‌ها صورت گرفت و تیم‌های فعال سیاسی فرهنگی از هر دانشگاه به مناطق بحرانی اعزام شدند. از جمله: گروه اعزامی دانشگاه صنعتی امیرکبیر به سرپرستی محسن میردامادی و علی‌اکبر مهر فرد به کردستان. گروه اعزامی دانشگاه صنعتی شریف به سرپرستی شهید حسین شوریده و ابراهیم اصغرزاده به گنبد و ترکمن صحرا. گروه اعزامی دانشگاه ملی سابق (شهید بهشتی فعلی) به سرپرستی عبدالله و سیفی‌کار به خوزستان و مسجد سلیمان. گروه اعزامی دانشگاه صنعتی اصفهان به سرپرستی عبدالمحمود حجتی به شهرکرد. گروه اعزامی دانشگاه تهران به سرپرستی مرحوم جواد خیابانی

(احتمالاً) به سیستان و بلوچستان. به هر گروه خودرو، امکانات صوت و تصویر و تکثیر و مقداری وجه نقد داده شد. همچنین احکامی نیز برای آنان به امضای اینجانب به عنوان نماینده نخست وزیری خطاب به مسئولان استان‌های مربوط، صادر و همه آن‌ها به همکاری فعال با گروه‌های اعزامی فراخوانده شدند. اعزام همه گروه‌ها تا ۱۵ اسفند ۱۳۵۷ به اتمام رسید. اسفند ۵۷ و فروردین اردیبهشت ۱۳۵۸، سه ماه حضور این گروه‌ها در مناطق بحرانی بود که کمک ارزنده‌ای به هدایت فعالیت‌ها و تحولات در جهت مطلوب و مورد نظر جمهوری اسلامی نمودند. همچنین این گروه‌ها گزارشات بسیار مهمی از تحولات و اوضاع سیاسی امنیتی و فرهنگی این مناطق تهیه و به اداره دوم که مرکز هماهنگی آن‌ها بود، ارسال نمودند که پس از تحلیل و جمع‌بندی در اختیار شورای انقلاب اسلامی و نخست‌وزیری قرار می‌گرفت و منشأ اقدامات و تصمیمات مهمی گردید.

تحلیل نهایی همه گروه‌های اعزامی آن بود که اثربخشی فعالیت‌های سیاسی فرهنگی در شرایط فقر و توسعه نیافتگی به خصوص در مناطق روستایی و محروم محدود است و باید چاره‌اندیشی اساسی بشود که جمع‌بندی نظرات، منجر به تهیه طرحی به عنوان تشکیل نهضت جهاد سازندگی گردید که اساس آن مشارکت نهضت دانشجویی در آن، به ویژه در قالب تشکیل اردوهای سازندگی در تابستان ۵۸ در مناطق روستایی کشور بود. این طرح طی اردیبهشت ۵۸ به نظر خواهی دانشگاه‌های تهران و سپس سراسر کشور گذاشته شد و پس از جلب موافقت آن‌ها مدون و از طریق آقایان رضا افشار و توسط شهید بهشتی به محضر مبارک حضرت امام تقدیم شد. تعبیر شهید بهشتی آن بود که امام با ملاحظه طرح، انگار گمشده‌ای را یافته و آن را بسیار میمون و مبارک خواندند، و فرمودند بروید و مقدمات را یک ماهه آماده کنید. برای تأسیس جهاد فرمان صادر خواهد کرد. سعی شود همه امور، قبل از صدور فرمان سازماندهی شود. در همین فاصله مسائل با نخست‌وزیر هم مطرح و در نخست‌وزیری نیز گروهی روی تشکیل چنین حرکتی کار می‌کردند.

به لحاظ اهمیتی که مشارکت عمومی مردم و همه گروه‌های سیاسی در شکل‌گیری این نهضت سازندگی داشت، علاوه بر نخست‌وزیری مسئله در جلساتی با همه

گروه‌ها و تشکل‌های سیاسی مطرح شد که این جلسات بیشتر به جلسات سهم‌خواهی و طرح دیدگاه‌های پراکنده منجر می‌شد. نهایتاً همه توافق کردند که محوریت اجرایی این طرح با نهضت دانشجویی کشور باشد و دیگر گروه‌ها مشارکت و همکاری نمایند. هفته اول خرداد ماه، جلسات هماهنگی تشکیل و تشکیلات مختصری تهیه و اساسنامه اولیه مدون شد و مقرر شد نماینده‌ای به هر استان برود و مقدمات تشکیل جهاد سازندگی را در استان‌ها فراهم نمایند. از جمله اینجانب در ۱۰ خرداد ۱۳۵۸ عازم خوزستان شدم، تا شورای پیشنهادی جهاد را تشکیل داده و آماده برای اجرای فرمان تاریخی حضرت امام که به زودی صادر خواهد شد، باشیم. در طرح تشکیل شورای جهاد سازندگی در هر استان نماینده استانداری و نماینده روحانیت و کمیته‌های پنج‌گانه کشاورزی، فنی، عمران، بهداشت و درمان و امور فرهنگی دیده شده بود. طی خرداد ماه ملاقات و پیگیری‌های بسیاری صورت گرفت که مهم‌ترین آن‌ها یک یا دو روز قبل از صدور فرمان تأسیس جهاد سازندگی توسط آقایان رضا افشار، عباس آخوندی و حجت الاسلام والمسلمین ناطق نوری با امام در قم بود که درخواست تسریع در صدور فرمان با توجه به فراهم بودن مقدمات گردید و چند روز بعد این فرمان تاریخی صادر گردید و جهاد سازندگی در سراسر کشور از صبح روز ۲۸ خرداد ۱۳۵۸ با تشکیلات کار شده و محل آماده شده و دستور کار مقدماتی و تعیین شده، آغاز به کار نمود.

شهید مظلوم بهشتی در ابتدا به عنوان نماینده شورای انقلاب در جهاد سازندگی تعیین و سپس حجت الاسلام والمسلمین ناطق نوری به عنوان نماینده امام و محمد حسین بنی‌اسدی به عنوان نماینده نخست‌وزیر و رضا افشار، عباس احمد آخوندی و مجتبی‌آلادپوش به عنوان اولین شورای مرکزی جهاد سازندگی تعیین و کار خود را آغاز نمودند. اگر چه افراد و گروه‌های مختلفی در تأسیس اولیه مشارکت داشتند؛ اما بسیاری از آن‌ها خیلی زود از این حرکت فاصله گرفتند، از جمله اکثریت فعالان هسته مرکزی نهضت دانشجویی از جمله: آقایان میردامادی، اصغرزاده، بیطرف و... ظرف یکی دو ماه اول و با تعیین نمایندگی حضرت امام و تشکیل شورای مرکزی از این حرکت فاصله گرفته و با حضور فعال در دانشگاه دست‌اندرکار شکل‌گیری انقلاب فرهنگی،

در ادامه رهنمود اولیه امام در خصوص اصلاح دانشگاه‌ها و سپس برنامه‌ریزی برای تسخیر لانه جاسوسی و دیگر فعالیت‌های فرهنگی سیاسی شدند. آقایان افشار، آخوندی، شوریده، اینجانب و تعداد دیگری از دوستان به عنوان افراد باقی‌مانده از هیأت مؤسس اولیه از جمله افراد ادامه دهنده نهضت مقدس جهاد سازندگی پس از صدور فرمان امام بودند که تعدادی بعداً در سنگرهای دیگر خدمت کردند و عده‌ای هم توفیق داشتند تا سال‌های زیادی خدمتگزار جهاد سازندگی باشند.^۱

جهاد سازندگی به صورت یک نهاد مردمی توانست خیل عظیم نیروهای دلسوز و جوان و نیز متخصصان متعددی را در رشته‌های گوناگون برای احیا و نوسازی روستاها به سوی خود جلب نماید. ابلاغ پیام امام به روستائیان و فراهم آوردن زمینه‌های حضور و مشارکت گسترده آنان در صحنه انقلاب و اولویت دادن به روستاها به عنوان پایگاه‌های اساسی تولید و فقدان وابستگی و ارائه خدمات زیربنایی و ایجاد شغل مولد در روستا، فلسفه وجودی نهادی است که با نام جهاد سازندگی شکل گرفت و فعالیت خود را در اقصی نقاط محروم و روستایی آغاز کرد.

رویکرد جهاد سازندگی تلاش در صحنه‌های مختلف اقتصادی اجتماعی با مشارکت فعال مردم بود. تلاش‌های مستمر و بی‌وقفه جهادگران در صحنه‌های سازندگی، بهره‌گیری از عناصر فعال و مخلص، تکیه بر توانایی‌های مردم در حل مشکلات و از همه مهم‌تر حضور در همه عرصه‌های سازندگی و توسعه، در مدت بسیار کمی این نهاد را به مجموعه‌ای کارساز، کارآمد و پرتوان تبدیل کرد.^۲

۱. روزنامه شرق، شماره ۸۱۰، ص ۴.

۲. جهاد سازندگی در سال ۱۳۶۲، چند گزینه را در پیش رو داشت که بایستی با توجه به اهدافش یکی را انتخاب می‌کرد: (۱) تبدیل به سازمان خیریه شود و از دولت کمک مالی دریافت کند. (۲) تبدیل به بنیاد یا کمیته‌ای مانند کمیته امداد امام خمینی شود. (۳) وارد سیستم دولت شود. با توجه به اینکه از اهداف جهاد سازندگی، انجام کارهای زیربنایی و تولیدی و رفع محرومیت در سطح وسیع روستاها بود، جهاد نمی‌توانست در حاشیه دولت قرار گیرد. از آنجا که جهاد درصدد بود تا در سیاست‌گذاری‌های کشور شرکت کند، مسئولان آن، در متن دولت بودن را انتخاب کردند. طرح تشکیل وزارت جهاد سازندگی توسط مجلس و شورای نگهبان به تصویب رسید و بیژن نامدارزنگنه به عنوان اولین وزیر جهاد سازندگی جمهوری اسلامی در کابینه اول و دوم دولت میرحسین موسوی انتخاب گردید. در سال ۱۳۸۲ وزارت جهاد سازندگی با وزارت کشاورزی ادغام شد.

تشکل سازندگی در نجف‌آباد

رجبعلی شریفی از جمله دانشجویانی است که قبل از تشکیل جهاد، در اولین اردوهای سازندگی مشارکت داشته، ایشان بیان می‌کند:

«در سال‌های ۱۳۵۳ و ۵۴ از سوی دانشگاه‌ها، اردوهای ملی تشکیل می‌شد و در زمان تعطیلی دانشگاه‌ها، دانشجویان به مناطق روستایی اعزام می‌شدند و به روستائیان خدمت می‌کردند. من روحیه رفتن به روستاها و خدمت به محرومان را داشتم. سال ۱۳۵۸ در مازندران دانشجوی بودم. چون قبلاً در نجف‌آباد سابقه مبارزاتی داشتم، علاقمند بودم تا در شکل دادن این تفکر سهیم باشم. وقتی به نجف‌آباد آمدم، متوجه شدم تشکلی به وجود آمده و اطلاعیه‌ای درج شده است. از علاقمندان برای شرکت در کار کمک‌رسانی به کشاورزان و دروی گندم وجود در منطقه کرون ثبت نام می‌کردند. در اطلاعیه مذکور نوشته شده بود که داوطلبان در روز جمعه، داس و وسیله درو و ناهار همراه بیاورند. از آن جمع، حسین پارسا، سیدولی‌الله موسوی و سیدعباس آیتی را به خاطر دارم. این مجموعه اولیه که اغلب از قشر دانشجوی و طیف دانش‌آموزان دبیرستانی بودند، تفکر جهادی داشتند و دل‌شان می‌خواست عمران و آبادانی در روستاها گسترش یابد و محرومیت از بین برود.»

رضا سروش:

«از اوایل سال ۱۳۵۸، صحبت‌های امام خمینی خط مشی، مسیر و حرکت انقلاب را ترسیم می‌کرد. ایشان در یکی از سخنرانی‌های خود فرمود که کشور مال خودتان است و باید با یک جهاد سازندگی، آن را بسازید. این مبنایی شد برای تشکیل جهاد. همان روزهای اول که دوستان در جهت اجرای پیام امام دورهم جمع شدند و مکانی را مشخص کردند، هنوز برپایی تشکیلات جهاد از بالا ابلاغ نشده بود و ما هیچ ارتباطی حتی با استان نداشتیم. سیدعلی نکویی، اولین فرماندار نجف‌آباد بعد از انقلاب، از ما حمایت کرد و خواست چنین تشکیلاتی را راه‌اندازی کنیم. در آغاز کارمان، ابزاری در اختیار نداشتیم. عمده تکیه‌مان بر نیروها و کمک‌های مردم بود. اندک‌اندک امکانات محدودی را از ادارات گرفتیم. آن‌ها معمولاً وسایل و

ماشین آلات فرسوده و مستهلک شان را در اختیار ما قرار می دادند. با تعویض قطعات و بازسازی، وسایل را سرپا می کردیم تا کارمان راه بیفتد. اغلب اوقات قطعات یدکی یا رایگان به دست مان می رسید، یا از وجوه افراد خیر و کمک های مردمی تأمین می شد. ما با محدودیت ها وارد میدان شدیم. روستاها با شرایط دشواری دست و پنجه نرم می کردند و مردمانش در سختی زندگی می گذرانند. به خاطر دارم در زمستان ۱۳۵۷ در روستای دولت آباد سیل آمد و تنها پل ارتباطی روستا را آب برد. ما برای تهیه لوله جهت احداث پل، به اداره گاز مراجعه کردیم. معمولاً حسین پارسا پیش قدم می شد و ارتباط اداری برقرار می کرد. با سماجت و التماس، آنان را راضی می کرد و مقداری امکانات می گرفت.»

محمود حجتی:

«جهاد نجف آباد از اولین جهادهایی بود که در کشور تشکیل شد و این به خاطر ارتباط و نقشی بود که مردم این خطه در انقلاب داشتند. در این زمینه حسین پارسا نقش مهمی ایفا کرد. با فرمان امام خمینی در بدو ورودشان به میهن در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ مبنی بر اینکه برای سازندگی کشور اقدام کنید، حسین اقدامات انقلابی خود را توسعه بخشید و آن را در جهت محرومیت زدایی جامعه گسترش داد. با گرفتن چند کلاس یک دبیرستان، پایه گذار کارهای یاری رسان مردمی و پس از آن نهاد جهاد سازندگی در نجف آباد شد. تعدادی از جوانان انقلابی که تحصیلات دانشگاهی داشتند و پرچوش و خروش بودند، پا به میدان گذاشتند و در عمران و آبادانی روستاها کوشیدند. آن ها کارشان را با امکانات ساده و مردمی آغاز کردند و برای خوشه چینی جو و گندم و لایروبی قنات ها به روستاهای منطقه شتافتند.»

مهدی کاظمی:

«قبل از صدور فرمان تشکیل جهاد سازندگی، عده ای از دانشجویان و بچه های دبیرستانی به روستاهای آپونه و قلعه حوض می رفتند و در کار گندم چینی کمک می کردند. آن زمان گندم ها روی زمین مانده بود. آیت الله ایزدی مردم را بسیج کرد که به کمک کشاورزان بروند. بعد که جهاد تأسیس شد، ما به گُرد علیا و گلدره رفتیم. جهاد با وجود کمبود امکانات و تجهیزات، برای این دوروستا منبع آب آشامیدنی،

غسالخانه و حمام ساخت.»

محمد رضا عبدالله در کتاب «از حسین تا حسین» بیان می‌کند:

«هنوز جهاد شکل نگرفته بود، حسین پارسا که آن موقع دانشجو بود، با تعدادی مثل خودش که عاشق خدمت‌رسانی بودند، مناطق و روستاهای محروم را شناسایی می‌کردند و با سرمایه‌ای هرچند اندک دست به کارهای بزرگی می‌زدند.

آب آشامیدنی و شست‌وشوی مردم روستای خیرآباد مهردشت، همه از یک قنات تأمین می‌شد. روستا غسالخانه نداشت، حسین عزمش را جزم کرده بود تا در آن روستا غسالخانه بسازد. آن زمان، یک وانت سیمرخ از اداره آموزش و پرورش به امانت گرفته بود. خود، بلوک و مصالح ساختمانی بار می‌زد و خود رانندگی می‌کرد و خود بار را خالی می‌کرد. کار ساخت و ساز غسالخانه برعهده حسن سربازا بود که به بهترین نحو صورت گرفت. حسین پارسا گاه در یک روز با همان وانت فرسوده، مسیر طولانی نجف‌آباد خیرآباد را چند بار می‌رفت و برمی‌گشت؛ اما شکایتی نداشت. مهم برایش قدم برداشتن برای رفاه مردم بود و دعای خیرشان که همیشه بدرقه راهش بود. روستای گلدره، روستایی کوهستانی است که به همین دلیل نمی‌شد در آنجا چاه عمیق حفر کرد. مردم روستا، جز از طریق منبع کوچکی، آبی برای خوردن نداشتند. آبی که کفاف جمعیت روستا را نمی‌داد. همه دست در دست حسین گذاشتیم و مصمم شدیم تا آب را از قنات یا چشمه‌ای، وارد منبع کنیم و از آنجا آب لوله‌کشی را به دست مردم برسانیم. همه این کارها و شبیه به آن را بدون برنامه‌ریزی‌های اداری انجام می‌دادیم، تا اینکه جهاد به صورت رسمی شکل گرفت.»

اولین فعالیت‌های سازندگی با درو کردن گندم وجود در باغات و مزارع مردم روستاها آغاز شد. دامنه فعالیت‌های شرکت‌کنندگان در این جهاد ملی منحصر به روستاهای اطراف نجف‌آباد نبود و شامل مناطق محروم روستاهای تیران و کرون^۱ نیز می‌شد.

۱. سردار شهید حسن سرباز فرزند محمد باقر (۱۲ اسفند ۱۳۳۸-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در منطقه عملیاتی جزایر مجنون به شهادت رسید.

۲. تا اواسط دهه هفتاد، منطقه تیران و کرون در تقسیمات کشوری از توابع شهرستان نجف‌آباد بود؛ پس از آن شهرستان تیران و کرون مستقل شد.

رجبعلی شریفی از برنامه‌ریزی مدون و اشتیاق کمک‌رسانی به مردم مناطق محروم در شرایط آن روزها چنین می‌گوید:

«یک روز جمعه از مردادماه ۱۳۵۸ عازم روستای کردسفلی و دولت‌آباد از بخش کرون علیا در منطقه تیران و کرون شدیم. افراد جمع ما، اغلب کسانی بودند که پیش از این در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات قبل از انقلاب و در نمازهای جمعه با هم آشنا شده بودیم. در همان روز، قرار شد در طول هفته برنامه‌ریزی جامعی را آماده کنیم و رئیس آن را در جمعه بعد که باز عازم روستاها می‌شویم، به اجرا درآوریم. همچنین مقرر شد بین دو نماز جماعت ظهر و عصر مشارکت در این نهضت سازندگی را به اطلاع علاقه‌مندان برسانیم...»

در جمعه بعد، حسین پارسا چهار موضوع را به اطلاع مردم رساند: ۱. ما در جهاد سازندگی پذیرای کلیه افراد مکتبی و حزب‌اللهی هستیم که به هر اندازه فرصت و توانایی و علاقه‌مندی دارند، از روزی چند ساعت گرفته تا هفته‌ای چند روز، در این جهاد ملی سهیم باشند، یا مشارکت نمایند. ۲. داوطلبان برای ثبت نام می‌توانند هر روز به دفتر جهاد، واقع در دبیرستان روبه‌روی فرمانداری مراجعه کنند. ۳. کار کردن در جهاد سازندگی فعلاً فی سبیل الله است؛ ۴. نیازهای کنونی جهاد سازندگی عبارتند از: تعدادی لوله‌کش، جوشکار، کاشی‌کار، بنا، مهندس ساختمان، مهندس تأسیسات، مهندس کشاورزی، وانت بار و خودرو سواری.^۱

حسینعلی مهدیه از اولین افرادی بود که جذب جهاد شد، وی در خصوص نحوه فعالیت هسته اولیه جهاد نجف‌آباد می‌گوید:

«آن روزها کمیته‌ای تشکیل شد که اعضای آن احمد حجتی، حسین پارسا، مهندس محمدرضا عبدالله، مهندس مجتبی نوریان، مهندس محمدرضا طاهری و جمعی دیگر بودند که فکر محرومان لحظه‌ای از ذهن‌شان بیرون نمی‌شد. پس از جلسه‌های متعدد این کمیته، جهاد سازندگی نجف‌آباد پایه‌ریزی شد و به صورت رسمی فعالیت‌های خود را آغاز کرد. در حقیقت، احمد بنیان‌گذار اصلی این نهاد بود. آن زمان من در هنرستان پاسارگاد^۲ که امروزه به نام شهید پارسا مزین شده است،

۱. دست‌نوشته رجبعلی شریفی، ص ۲ و ۳، مهرماه ۱۳۹۱. پرونده شهید حسین پارسا.

۲. هنرستان پاسارگاد، نام قبلی هنرستان شریعتی بود. هنرستان کشاورزی قبلاً در این مکان بود. چند سال بعد هنرستان

تحصیل می‌کردم. پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته کشاورزی، برای شرکت در امور مربوط به جهاد، توسط حسین پارسا دعوت شدم. از اولین تجهیزات جهاد تعدادی بیل، کلنگ، دو تراکتور و یک وانت سیم‌رغ فرسوده بود. با همین وسایل کم، ب بسم‌الله را گفتیم و کمر همت بستیم. در جمع جهادگران و در جلسه‌های برنامه‌ریزی، اکثر بچه‌ها حاضر بودند؛ اما برنامه‌ریزی و تصمیم‌نهایی برعهده احمد بود و حسین. با اینکه فعالیت زیادی داشتند و وقت کم؛ اما علاوه بر برنامه‌ریزی و جلسه‌های توجیهی در صحنه هم حاضر می‌شدند.»

محمود خدادوست، از تلاش احمد حجتی برای فراهم کردن امکانات چنین می‌گوید: «هنوز در همان دبیرستان آیت‌الله منتظری مستقر بودیم. نه جای ثابتی برای جهاد داشتیم و نه امکاناتی که بتوان به آن تکیه زد و کار را شروع کرد. باید کاری می‌کردیم. احمد حجتی گفت: «حاضر شو تا با هم برویم به اصفهان، شاید بتوانیم وسیله‌ای فراهم کنیم.» قبول کردم و همراهش رفتم. بالاخره بعد از چهار روز دوندگی و اینجا سرزدن، تلاش مان ثمر داد و دست پُر برگشتیم به نجف‌آباد. دَم غروب بود که رسیدیم. از دور حسین را دیدیم. همین‌که چشمش به ما افتاد، با روی گشاده سلام کرد و نگاهی به ماشین پُر از مصالح انداخت و گفت: «شما خسته هستید. بروید خانه و استراحت کنید. من خودم بار را خالی می‌کنم، تا فردا صبح دست به کار شویم.»

رجبعلی شریفی:

«در ضلع شرقی دبیرستان و کنار تالار دکتر شریعتی، تعدادی کلاس در اختیارمان بود که مردم به آنجا مراجعه و خواسته‌هاشان را بیان می‌کردند. آن موقع هنوز احمد حجتی به عنوان مسئول رسمی جهاد نیامده بودند؛ ولی این تشکل وجود داشت و مردم می‌آمدند و می‌رفتند و کمک می‌گرفتند. من به عنوان نماینده همین تشکل، به فرمانداری معرفی شدم. در جلسه‌ای که با حضور آقای نکویی فرماندار، دکتر روشنایی، مهندس نوریان و افراد دیگری تشکیل شد، من راجع به جهاد، آینده آن و

کشاورزی به محل فعلی‌اش منتقل و هنرستان آپادانا نامیده می‌شد. پس از شهادت حسین پارسا به نام این شهید تغییر نام یافت.

خدماتی که می‌تواند عرضه کند، صحبت کردم.»
سیدعلی نکویی اولین فرماندار نجف‌آباد پس از پیروزی انقلاب، نحوه تشکیل جهاد را این‌گونه بیان می‌کند:

«با من تماس گرفتند که می‌خواهیم جهاد نجف‌آباد را راه‌اندازی کنیم. فصل تابستان بود و مدارس هم تعطیل. روبه‌روی فرمانداری، دبیرستانی بود که دوسه تا از اتاق‌های آنجا را در اختیارشان گذاشتیم و گفتیم که فعلاً اینجا باشید تا جایی پیدا کنیم. ستاد مرکزی جهاد، طی حکمی احمد حجتی را به عنوان مسئول جهاد نجف‌آباد معرفی کرده بود. بعد مکانی پیدا شد که متعلق به تربیت‌بدنی بود. آن روزها تعطیل بود و در آن فعالیتی انجام نمی‌شد. ما رفتیم آنجا را دیدیم. احمد حجتی گفت: «اینجا خیلی بزرگ است، ما این همه جا نمی‌خواهیم. می‌خواست بگوید اسراف است، با صداقت اینطور می‌گفت. گفتیم: «ما به این مکان نیازی نداریم. اگر احتیاج شد، از شما می‌گیریم. شما باید کارتان را گسترش دهید.»
در خط کمربندی یک شرکت ایتالیایی بعد از انقلاب فعالیتش را متوقف کرده و رفته بود. یکسری امکانات داشت. بچه‌ها آمدند و خبر دادند. آن روز فعالیت‌ها و موفقیت‌های ما مثل فرمانداری‌های الان نبود. شرایط ویژه‌ای بود و باید این کارها را می‌کردیم. گفتیم که صورت جلسه کنید و بیاورید تا ما امضا کنیم. این اقلام را ببرید، اگر صاحبش مراجعه کرد و دادگاه حکم داد، به آن‌ها برمی‌گردانیم. نیروهای خوبی بودند، کارشان را شروع کردند و انصافاً هم خیلی کار کردند و اکثرشان در طول جنگ به شهادت رسیدند.»

رجبعلی شریفی:

«اولین مشکلی که مردم مطرح می‌کردند، مسئله آب آشامیدنی و مسائل بهداشتی و حمام بود. به یاد دارم یک بار تعدادی از مردم روستای «دوتو» مراجعه کردند و گفتند که در روستا حمام نداریم. من و اکبر ابوترابی که شورت داشت، به همراه استاد مهدی شاه‌بنده که پدرش حمامی بود، رفتیم و برآوردی کردیم و برگشتیم. ابزار لازم را فراهم کردیم و حمام روستا راه‌اندازی شد. در همین حین احمد حجتی رسماً به عنوان مسئول جهاد نجف‌آباد معرفی شد. ایشان از بودجه‌ای که فراهم شده بود، به ما

کمک کرد. وقتی خبر دادیم حمام راه اندازی شده و مردم از آن استفاده می‌کنند، رو به قبله کرد و گفت: «خدا یا صد هزار مرتبه شکر، که یک روستا صاحب حمام شد.» در هسته مبارزاتی نجف‌آباد، بچه‌ها در دو بخش شهر فعالیت می‌کردند. تعدادی در شمال شهر و سمت کوچه صفا و مسجد صاحب‌الزمان فعالیت می‌کردند. افرادی مثل: محمد صف‌آرا^۱ و حسین پارسا. حسین پارسا همیشه در صحنه بود. برای همین در مسئله جهاد هم در جریان کار بچه‌ها در روستاها بود. به جز این، حسین در انتخابات ۱۲ فروردین حضوری فعال داشت و مردم را راهنمایی می‌کرد. پدرش نیز جزو معتمدین بازار بود و کسانی را که به او مراجعه می‌کردند، برای طرح مشکلات روستای شان به محل موقت جهاد در دبیرستان می‌فرستاد.

احمد حجتی در جنوب شهر فعالیت داشت؛ ولی در آن صحنه‌ها من ایشان را همچون حسین پارسا نمی‌دیدم. وقتی وارد جهاد شد، با حکم رسمی آمد که جهاد سازندگی را در نجف‌آباد تشکیل دهد. استنباط من این است که احمد حجتی از دو طریق معرفی شد. یکی از طریق عبدالحمود حجتی که جزو هسته اولیه جهاد سازندگی مرکز و پسر خاله احمد بود. آن‌ها همدیگر را به خوبی می‌شناختند. دیگر از طریق احمد رضا کاظمی^۲ به شورای مرکزی جهاد معرفی شد و مرکز هم حکم داد که ایشان جهاد سازندگی نجف‌آباد را تشکیل دهد. احمد حجتی با حکم آمد و حسین پارسا مردمی آمد.

همان موقع سیستم اداری مملکت و استانداری‌ها و فرمانداری‌ها می‌خواستند جهاد را زیر پوشش خود قرار دهند، تا به صورت یک تشکیلات اداری فعالیت کند. در دفتر مرکزی بر استقلال و نهادی بودن این تشکیلات همت کردند و این انگیزه بیشتر در آنجا وجود داشت. طیفی مثل: احمد حجتی، حسین پارسا، من و دیگران نمی‌خواستیم زیر نظر فرمانداری باشیم. با آنان ارتباط اداری داشتیم؛ ولی می‌خواستیم استقلال جهاد را حفظ کنیم تا بتوانیم راحت کارمان را انجام دهیم.

۱. شهید محمد صف‌آرا فرزند اکبر (۲۳ آبان ۱۳۳۵-۱۵ بهمن ۱۳۵۹) در سرپل ذهاب به شهادت رسید.

۲. احمد رضا کاظمی از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف بود و به زبان انگلیسی تسلط داشت. وی در اوایل انقلاب که آیت‌الله منتظری قائم مقام رهبری بود، مترجم ایشان بود. با تشکیل سپاه، به عنوان اولین فرمانده سپاه دوم سیدالشهدا (علیه السلام) (استان‌های اصفهان، یزد و چهارمحال و بختیاری) منصوب شد. پس از آن در مسئولیت‌های مختلف سپاه نقش سازنده‌ای داشته است.

نمی‌خواستیم گرفتار بوروکراسی اداری شویم»^۱

تشکیل هسته اولیه جهاد نجف آباد و فعالیت دو سه ماهه‌اش در دبیرستانی که در اختیارشان قرار گرفته بود، با فرارسیدن فصل مدارس دچار وقفه نشد. این تشکل به محل فعلی جهاد منتقل و کارها با جدیت دنبال شد. حمایت سیدعلی نکویی فرماندار وقت، این نهاد تازه بنیان را تقویت کرد و مقدمات رسمی تشکیل جهاد فراهم شد.

رجبعلی شریفی:

«کم‌کم تابستان داشت به اتمام می‌رسید و ما به دنبال جا و مکان می‌گشتیم. در این رابطه دو نظر وجود داشت. یکی اینکه درون شهر جایی را پیدا کنیم. پیشنهاد کردند از فضای حسینیه اعظم استفاده کنیم؛ چون مساحت بزرگی داشت و قسمت شرق آن خالی و بی‌استفاده بود. ما مجبور بودیم تعدادی ماشین‌آلات و ابزار وارد جهاد کنیم و به دیو و انبار نیاز داشتیم. تردد و تخلیه بار خودروهای سنگین از قبیل: تریلی کود شیمیایی و بذر اصلاح شده برای کشاورزان و کمپرسی مصالح ساختمانی در مرکز شهر امکان‌پذیر نبود. محل فعلی جهاد متعلق به تربیت بدنی بود. مساحت وسیعی داشت و دوسه سوله در آن ساخته بودند که برای دیو مناسب بود. ما به صورت شورایی تبادل نظر کردیم و تصمیم گرفتیم. به خاطر دارم در همان ایام خدمت آیت‌الله ایزدی رسیدیم و ایشان فرمود: «این نکته را از من داشته باشید، یک پزشک آن نیست که با یک تابلو بگویید من پزشکم. پزشک کسی است که برود بیمار را پیدا کند. برای شما مهم این نیست که ساختمان جهاد داخل شهر

۳. رضا سروش بیان می‌کند: «حسین پارسا دوست داشت جهاد روند سنتی‌اش را داشته باشد. از بوروکراسی اداری که افراد را به بخش‌های دیگر پاس می‌دادند، بسیار منجر بود. دلش می‌خواست شرایط انقلابی و شرعی، حاکم و کارها بدون تشریفات انجام شود. وقتی به یک روستا می‌رفت و می‌دید مردم برای آب آشامیدنی در سختی بسر می‌بزد، متأثر می‌شد و برمی‌گشت موضوع را در شورای جهاد مطرح می‌کرد. اصرار داشت که در رفع مشکل آن محل کوشش شود. احساس و علاقه‌اش به خدمت به گونه‌ای بود که سعی می‌کرد بدون فوت وقت و با پس زدن موانع، کارها به سرعت انجام شود. امور عمرانی را در اولویت قرار می‌داد.

با آغاز جنگ حسین پارسا حضور در جبهه را ترجیح داد و به سمت جنوب رفت. دلش می‌خواست کارها با همان صداقت اولیه پیش برود و انجام شود. دو نگرانی عمده داشت: اول اینکه ممکن بود جهاد منحل شود؛ چون به عنوان یک تشکیلات منسجم مطرح نمی‌شد و امکان آن وجود داشت که به وزارتخانه تبدیل شود. دوم اینکه معتقد بود شرایط این‌گونه خدمت کردن، دیگر فراهم نخواهد شد. معتقد بود که تشکیلاتی شدن، کارها را در دست اندازهای بوروکراسی و سلسله مراتب اداری قرار خواهد داد.»

باشد یا در حاشیه و بیرون شهر. هر جا که باشد، باید به مردم خدمت شود. اگر شما توانستید تشکیلاتی به وجود آورید که خوب و درست به مردم خدمت کند، بهتر از این است که جایی در داخل شهر باشد و هیچ خدمتی ارائه نکند.»
حسینعلی مهدیه در این باره می‌گوید:

«با آغاز مهرماه ۱۳۵۸ و بازگشایی مدارس، دیگر امکان آن نبود که در دبیرستان بمانیم. حسین و احمد و دیگر اعضای شوراهای جهاد چاره‌اندیشی می‌کردند تا برای جهاد که تازه رنگ سازماندهی به خود می‌گرفت، مکان دائمی پیدا کنند. بعد از تحلیل و بررسی‌های فراوان به ساختمانی که خارج از شهر بود و به تربیت بدنی اختصاص داشت، نقل مکان کردیم.»

رجبعلی شریفی در کتاب «از حسین تا حسین» بیان می‌کند:

«روزهای اول هفته بود، من بودم و حسین پارسا و مهندس رضا سروش. مشغول برنامه‌ریزی بودیم. جمعی از جامعه مهندسين نجف‌آباد مسئولیت‌هایی را در آن تشکیلات به عهده گرفتند که می‌توان از مهندس مجتبی نوریان، مهندس نادری، مهندس مرتضی ایمانیان، مهندس مجتبی یعقوبی، مهندس لاری، مهندس اسدالله معین نام برد. باید بر اساس اولویت و محروم بودن روستاها، برای جهاد و برای سازندگی می‌رفتیم. باید روستاها را شناسایی می‌کردیم و معلوم می‌شد چه کسی مسئول چه کاری باشد. همان روزها بود که احمد حجتی با حکمی از دفتر مرکزی جهاد سازندگی آمد. خوب می‌شناختمش. از قبل با هم دوست بودیم. دور هم جمع شدیم تا در اولین فرصت، شورای جهاد سازندگی نجف‌آباد را تشکیل دهیم. شورایی که علاوه بر احمد حجتی به عنوان بنیان‌گذار جهاد سازندگی، تشکیل می‌شد از حسین پارسا، مهندس رضا سروش، محمدعلی نادعلی، اسماعیل ولایتی، حسینعلی مهدیه، من و آشیخ عباس آیتی از برادران روحانی.

خبر رسید به روستاها. آوازه جهاد همه‌جا پیچیده بود. می‌گفتند جهادی تشکیل شده است برای سازندگی و برای خدمت به مردم. این شد که معتمدان روستاها دسته‌دسته سرازیر شدند سمت نجف‌آباد، به دفتر جهاد سازندگی، به فرمانداری و دفتر امام جمعه آیت‌الله ایزدی. حتی رفتند پیش معتمدان بازار. رفتند تا از

مشکلات شان بگویند، از محرومیت هاشان و از کمبود هاشان. مشکلات مردم به صورت حضوری یا نامه یا تلفن، به جهاد منعکس می شد. آن موقع بود که کار شورای جهاد سازندگی شروع می شد. آن موقع بود که بررسی و مطالعه ها اوج می گرفت و آن موقع بود که تعیین می شد چه کسی مسئول حل کدام نیاز از کدام روستا باشد. آن موقع من مسئول راه اندازی حمام روستای «دوتو» و مسئول لوله کشی آب آشامیدنی حاجی آباد و مسئول چند طرح عمرانی در گلدره شدم. حسین هم شد مسئول تعمیر حمام مهدی آباد و احداث پُل روی رودخانه مرغاب در اسفند واجان (رضوان شهر کنونی) و مسئول آب آشامیدنی تقی آباد. بعد از مذاکره ها و هماهنگی های منطقه ای در روستاها راهی نجف آباد می شدیم.^۱

برای تسریع فعالیت ها در مناطق محروم سراسر کشور، از اوایل مهر سال ۱۳۵۸ شوراهای روستایی شکل گرفت، جهاد نجف آباد نیز عهده دار انجام این کار شد. در کنار شورای جهاد، کمیته هایی از قبیل: کمیته کشاورزی، عمران، راه سازی، برق و فرهنگی کار خود را آغاز کردند.

ابراهیم رحیمی درباره عملکرد کمیته های جهاد و تشکیل شوراهای روستایی این گونه بیان می کند:

«تابستان ۱۳۵۸ که به پایان رسید، کار جهاد بیشتر شد. سرآمد کمیته های جهاد، کمیته فرهنگی بود که در تیران و کرون تشکیل شد. کمیته فرهنگی دیگری نیز در بخش دهق و علویجه فعالیت خود را آغاز کرد.

و در این امر مهم در بخش خواهران، خانم ایزدی [که خواهر سه شهید می باشند] در دهق و علویجه و خانم اسماعیلی در شهر تیران علاوه بر انجام مسئولیت دبیری در آموزش و پرورش، در بخش کمیته فرهنگی جهاد در آن مناطق همکاری می کردند. محمد شریف زاده^۲ نیز در کمیته فرهنگی فعالیت داشت. ابتدا نیازهای فرهنگی روستاها را شناسایی، سپس با برنامه ریزی، افراد جهاد را هدایت می کردند که چه کارهایی را انجام دهند. ایشان در منطقه عربستان از توابع دهق و علویجه رفت و آمد

۱. از حسین تا حسین، ص ۱۱۷ و ۱۲۱.

۲. جهادگر شهید محمد شریف زاده فرزند عبدالرضا (۲۲ شهریور ۱۳۳۲-۲ فروردین ۱۳۶۳) حین درگیری با ضدانقلاب در مریوان به شهادت رسید.

داشت و ابراهیم لقمان به تیران. با شروع کار مدارس، کلاس های جانبی کمتر تشکیل شد و تشکیلات شوراهای به راه افتاد، مبنی بر اینکه چه کسانی در شورا فعالیت کنند، مردم با چه کسانی مشورت کرده و مشکلات روستا را شناسایی و پیشنهادات خود را ارائه دهند. کمیته ای هم بعد از تشکیلات شوراهای به نام کمیته شوراهای تشکیل شد که برحسب جمعیت روستاها، که بین پنجاه تا چهارصد نفر بودند، فعالیت می کرد. شورا از سه تا پنج نفر عضو داشت و هر کسی که به روستا می رفت، مشخص بود به خانه چه کسی باید برود، یا با چه کسی مشورت کند؛ مثلاً اگر به روستایی برای تعمیر و بازسازی مدرسه می رفتیم، می گفتیم چهار نفر نیرو برای انجام این کار می خواهیم و یا از روستائیان در رابطه با کمبودهای شان می پرسیدیم، به عنوان مثال اگر می گفتند مسجد می خواهیم، بررسی می شد که خود روستا چقدر می تواند در ساخت مسجد کمک کند و چه کمک هایی از دست ما بر می آید. و همه این کارها از طرف جهاد و مردم خیر انجام می شد.»^۱

مهدی رجایی:

«قبل از انقلاب سازنده ادوات کشاورزی بودم. پس از پیروزی انقلاب در کارگاه مشغول بودم. روزی احمد حجتی به من گفت: «وظیفه شرعی شماست که به جهاد بیاید.» پس از تأسیس جهاد سازندگی با احمد حجتی و حسین پارسا همکار شدم. چون کار آنان در رابطه با روستا و کشاورزی بود و من نیز یک نیروی فنی بودم؛ به همین دلیل کار ما با هم عجین شد. من به نیروهای جهاد پیوستم. ابتدا امکاناتی وجود نداشت. فتحعلی نجفیان مسئول یکی از بخش های ذوب آهن، با حسین پارسا دوست و رفیق بود. آن ها هماهنگ می شدند و به انبار اسقاط ذوب آهن می رفتند. حسین خودروها و ماشین آلاتی را که می شد آن ها را بازسازی کرد و راه انداخت، مشخص می کرد و نجفیان هم نامه نگاری اداری آن را انجام می داد و به این صورت در اختیار جهاد نجف آباد قرار می گرفت. امکانات جهاد محدود می شد به یکی دو خودرو که از

۱. ابراهیم رحیمی بازنشسته جهاد. در سال ۱۳۵۸ دبیر دبیرستان دخترانه شهید امیری تیران و کرون و عضو کمیته فرهنگی بود. در سال ۱۳۵۹ به جهاد مأمور شد. در سال ۱۳۶۱ در سمت مسئول جهاد سازندگی نجف آباد مشغول بود و تا سال ۱۳۷۳ در این نهاد خدمت کرد.

وزارتخانه کشاورزی سابق باقی مانده بود و تقریباً خوب بودند. بقیه خودروها، تعمیر شده و بازسازی شده بودند. یک دستگاه کمپرسی لیلان هم از تهران گرفته بودیم که نصرالله فتحی راننده اش بود.

روزها تا ساعت چهار بعد از ظهر کار می کردیم. بعضی مواقع که بارگیری انجام می شد و خودرو دیر به جهاد می رسید، احمد حجتی ما را در برابر عمل انجام شده قرار می داد. چون مسئول فنی جهاد بودم، می گفت: «اگر این بار، داخل ماشین بماند، می دانی چطور می شود؟» با زبان بی زبانی می خواست بفهماند که خودرو زیر بار سنگین آسیب می بیند و بایستی رفت و آن را به مقصد رساند. سوار می شدم و احمد حجتی و حسین پارسا کنارم می نشستند و بار را به روستای گنجه یا درختک یا دیگر روستاهای بالای داران می رساندیم. آن موقع جهاد نجف آباد برای آن روستاها مدرسه و حمام می ساخت. اگر بار آجر بود، راحت بودیم؛ ولی اگر گچ یا سیمان بود، بایستی پاکت ها را به دوش می گرفتند و پایین می چیدند. تخلیه دوپست و پنجاه پاکت کار آسانی نبود. تا می آمدیم به جهاد نجف آباد برگردیم، ساعت یک یا دو بعد از نیمه شب می شد. خودرو را در جهاد می گذاشتیم و خسته و کوفته با پای پیاده به خانه می رفتیم.

بچه های جهاد در همه چیزشان مقید بودند به اصول انسانی و اسلامی و مسائل شرعی. به خاطر دارم وقتی توشه ای را دریافت می کردند که در راه مصرف کنند، وقتی به نجف آباد می رسیدند، هر چه را مصرف نکرده بودند، به انبار بر می گرداندند. می گفتند اشکال شرعی دارد. چهار عدد بیسکویت و چند حبه قندی را که مانده بود، می آوردند و تحویل می دادند. در وجودشان و رفتارشان چیزی جز رضای خدا نبود.»

لطفعلی اسماعیلی:

«احمد حجتی و حسین پارسا روزها در جهاد کار می کردند. برنامه ریزی می کردند و شب ها به روستا می رفتند. من به عنوان راننده همراه شان بودم. مثلاً می گفتند که می خواهیم به روستای گلدره برویم. تا ساعت ده یازده شب در شورای روستا جلسه بود و کمبودها را بررسی و برنامه فردا را آماده می کردند و بعد به نجف آباد برمی گشتیم.

ساخت مخازن آب آشامیدنی، حمام، مدرسه و پل در اولویت کار جهاد قرار داشت. جهاد نجف آباد در روستاهای گلدره، چهل خانه و کهریز لطفی حمام ساخت.»

حسینعلی مهدیه:

«یکسری از فعالیت‌های جهاد نجف آباد در همان سال اول تشکیل جهاد انجام شد که قدم‌های بزرگی در روستاها بود. با توجه به تحقیقات اولیه‌ای که بچه‌ها از مناطق روستایی به عمل آوردند، تصمیم گرفتند محروم‌ترین روستاها را انتخاب کنند. در منطقه مهردشت و عربستان، روستای گلدره یکی از محروم‌ترین روستاها بود و در منطقه کرون، روستای دره بید. در موسی آباد یکی دوروستا وجود داشت که در پاییز ۱۳۵۸ سنگ بنای دو حمام را گذاشتیم. فعالیت بچه‌ها در گلدره شامل: ساخت منبع آب و انتقال آب از چشمه به منبع و لوله‌کشی آب روستا و لایروبی قنات‌های روستا بود. بچه‌های جهاد افراد تحصیل کرده‌ای بودند؛ ولی مثل یک کارگر ساده به قنات می‌رفتند و لایروبی می‌کردند.»

رضا سروش:

«یک زمانی مسئولان جهاد نجف آباد احساس کردند که مناطقی محروم‌تر از روستاهای نجف آباد وجود دارد. اوایل که جهاد شروع به کار کرد، بیشتر به روستاهایی توجه می‌شد که از نظر فقر و مسائل و مشکلات، بیشتر از همه جا در اولویت بودند. در اولین اردویی که جهاد سازندگی تشکیل داد، من به عنوان سرپرست، در آن اردو حضور داشتم. روستای گلدره را انتخاب کردیم. اشن و گلدره از روستاهای بسیار محروم منطقه بودند. بعد از آنکه در روستاهای نجف آباد مقداری فعالیت انجام شد، دوستان گفتند که نباید مرز فعالیت ما فقط شهرستان نجف آباد باشد و به منطقه فریدن رفتیم. در برخی از روستاها مدرسه ساختیم که البته اعتبارات بیشتری هم در اختیارمان قرار گرفت و فعالیت‌های عمرانی مان را گسترش دادیم. عبدالمحمود حجتی شهرکرد را انتخاب کرد و رفت آنجا جهاد تشکیل داد و بنیان‌گذار جهاد شهرکرد شد. ایشان هم از دانشجویان و دانش‌آموزان منطقه بهره برد و تعدادی از نیروهای جهاد نجف آباد او را در کارها یاری کردند. آن زمان به روستاهای فریدن و فریدونشهر می‌رفتیم و گستره فعالیت‌های ما به آن

سمت کشیده شد. کارهای عمرانی و فرهنگی را توأم انجام می دادیم. زمانی که می خواستیم اردویی در گلدره برپا کنیم، یک تراکتور از هنرستان شریعتی فعلی گرفتیم که قبلاً هنرستان کشاورزی بود. نیروهای داوطلب دانشجو و دبیرستانی که برای کمک به روستائیان ثبت نام کرده بودند، سوار تریلی تراکتور شدند و من هم پشت سر آن ها با یک وانت قراضه که از اداره کشاورزی گرفته بودیم، رفتم. نزدیک گلدره، رودخانه ای فصلی بود، یکدفعه دیدم چرخ تراکتور در آمد و چپ شد. مقداری آرد و حبوبات برای تغذیه بچه ها برده بودیم و قرار بود ماه رمضان در گلدره مستقر شویم. بچه ها داخل رودخانه افتادند و من فقط می دیدم بچه ها حواس شان جمع است که دو گونی آرد و حبوبات از بین نرود. بیشتر به وسایل توجه می کردند تا به خودشان. تقلا می کردند که بیت المال از بین نرود. این بچه ها بدون اینکه بگویند ما دانشجوی فنی یا پزشکی هستیم، در تریلی تراکتور می نشستند و این مسافت طولانی را می پیمودند. مردم از امکانات محروم بودند، هر کس در آن منطقه بیمار می شد، او را با تراکتور به اشن می بردند؛ چون آنجا بهداری بود و یک پزشک پاکستانی خدمت می کرد.

حسینعلی مهدیه:

«در اوایل بهار ۱۳۵۹ دوستان تصمیم گرفتند به مناطق دورافتاده تر و محروم تر خدمات رسانی کنند. رفتیم سمت فریدن و فریدونشهر. آقای انتظاری فرماندار فریدونشهر بود. حسین پارسا با ایشان ارتباط برقرار کرده و او پیشنهاد داده بود که اگر به فریدونشهر بیایید، ما امکاناتی را در اختیارتان قرار می دهیم که به پشت کوه فریدونشهر بروید. هماهنگی ها انجام شد و یک روز من، حسین پارسا و احمد چاووشی^۱ به آنجا رفتیم. خودرویی در اختیارمان گذاشتند و ما به پیش کوه و پشت کوه فریدونشهر رفتیم. منطقه، فوق العاده محروم بود. هیچ امکاناتی نداشتند. نه راهی بود و نه مدرسه ای و نه آب بهداشتی. دو روز آنجا بودیم. گزارشی از وضعیت روستاهای منطقه تهیه کردیم و برگشتیم. پیرو آن سفر، فعالیت هایی را از تابستان ۱۳۵۹ تا زمان شروع جنگ انجام دادیم. از جمله ساخت چهار مدرسه در چهار روستا.»

۱. حاج احمد چاووشی از پرسنل ذوب آهن، فارغ التحصیل رشته عمران و مسئول کمیته عمران جهاد نجف آباد بود.

استاد محمد حسن بارفروش و محمود جلالی

جهاد سازندگی نجف آباد به دلیل حجم کارها و تعهداتش در خصوص انجام پروژه‌ها، نیاز مبرم به نیروهای توانمند و متخصص داشت. از جمله صنف‌هایی که وارد جهاد سازندگی شدند، مکانیک‌ها و راننده‌ها بودند. مکانیک‌ها به بازسازی و رفع عیب ماشین‌آلات می‌پرداختند تا خودروهای سبک و سنگین راه‌اندازی و کمک‌رسانی روند خود را ادامه دهد. نیروهای جهاد با اخلاص و تعهد کارهای خود را دنبال کرده و فعالیت‌شان را یک جهاد مقدس می‌دانند. نام استاد محمد حسن بارفروش و محمود جلالی در جهاد سازندگی نجف آباد برای همه آشناست. این دو نفر کارگاه مکانیکی سبک و سنگین جهاد را راه‌اندازی کردند.

محمود جلالی از نحوه پیوستن خود به جهاد می‌گوید:

«من و استاد حسن بارفروش تازه در اصفهان یک کارگاه مکانیکی باز کرده بودیم. احمد حجتی پیغام فرستاده بود که به جهاد بروم. یک روز بعد از ظهر به جهاد رفتم. از خودرو که پیاده شدم، یک نفر دستم را گرفت. برگشتم، دیدم احمد حجتی است. بعد از احوالپرسی گفت: «در جهاد کارهای زیادی داریم و شما باید بیایی اینجا.» گفتم: «ما چند وقتی است در اصفهان تعمیرگاه باز کردیم.» گفت: «نه، باید بیایی اینجا.» گفتم: «چشم.» نتوانستم روی حرف صاحب دستی که دست مرا گرفت، حرفی بزنم؛ چون واقعاً آن دست، دست برادرانه و با محبتی بود. همان روز به استاد حسن بارفروش گفتم که قضیه این‌گونه شد. گفت: «اشکالی ندارد، من به کارگاه می‌روم، شما هم به جهاد برو.»

نحوه ورود استاد محمد حسن بارفروش به جهاد سازندگی از زبان محمود جلالی این‌طور بیان شده است:

«هنوز یک ماه از حضور من در جهاد سازندگی نگذشته بود که روزی یکی از کارکنان جهاد به نام مصطفی ایزدی آمد و گفت: «من یک اتاق کمپرس برای جهاد خریده‌ام، بیا ببین گران نخریده باشم.» من همراهش به شاپور جدید (شهرک صنعتی امیرکبیر اصفهان) رفتم و اتاق کمپرسی را که خریده بود، دیدیم. در راه بازگشت به او گفتم: «حالا که تا اصفهان آمدیم، برویم یک سری به شریکم بزنیم.»

ایشان هم قبول کرد و ما به دیدن استاد حسن بارفروش که شریک من در اصفهان بود، رفتیم. وقتی که مصطفی ایزدی با ایشان آشنا شد، شیفته اخلاق و طرز برخورد و رفتار او شد و همین که به مقر جهاد رسیدیم، از آنجا با تلفن تماس گرفت و درخواست کرد که به عنوان مکانیک جهاد، به شهرکرد بیاید و در آنجا فعالیت کند. از آن موقع استاد حسن بارفروش وارد جهاد شهرکرد شد و من مجبور شدم در کارگاه مکانیکی شراکتی مان را ببندم.»

جهاد نجف آباد در شهرکرد

رجبعلی شریفی:

«مردم چهارمحال و بختیاری از گذشته دور رابطه فرهنگی و اقتصادی خوبی با نجف آباد داشتند. همین الان هم دارند. مردمی که از چهارمحال و بختیاری به بازار نجف آباد می آمدند، بعضی اوقات کارشان طول می کشید و در منازل بازاریان می ماندند و استراحت می کردند. پس از پیروزی انقلاب و تشکیل نهادهای انقلابی همچون جهاد، کمیته امداد و نهضت سوادآموزی، چون فعالیت ها را می دیدند، پیگیر می شدند و پیشنهاد تشکیل این ارگان ها را می دادند. از سوی دیگر تعدادی از علما و مبلغان دینی نجف آباد از جمله: حجت الاسلام درّی و حجت الاسلام حسناتی برای فعالیت های دینی به آن منطقه می رفتند و با دیدن محرومیت های مردم، آن را به مسئولان جهاد منتقل می کردند.

با به وجود آمدن هسته اولیه جهاد در شهرکرد، حضور مسئولان نجف آبادی در شهرکرد هم پررنگ شد. افرادی همچون احمدرضا کاظمی که استاندار چهارمحال و بختیاری بود. محمدعلی مهدیه که معلم بود و بعد در سمت بخشدار و فرماندار خدمت کرد و مدتی هم مدیر کل امور اجتماعی و برنامه ریزی استان چهارمحال و بختیاری بود. حیدرعلی امامی که بخشدار اردل بود. علی ایمانیان، اکبر فتاح المنان، حسین سمندری و افراد دیگری که از نظر سیاسی و تشکیلات استانداری و نهادهای تابع آن و یا در سپاه آنجا حضور داشتند یا در کمیته بودند. ارتباط خوبی بین بچه های نجف آباد و مردم انقلابی آن منطقه وجود داشت.»

مهدی کاظمی:

«ما یک گروه بیست نفری بودیم که از جهاد نجف آباد جدا شدیم و به جهاد شهرکرد رفتیم. آن زمان گروهک‌ها در شهرکرد فعالیت داشتند، از جمله: مارکسیست‌ها و گروه‌های چپ. ما در روستایی به نام ریگک مدرسه ساختیم. احمد شمس بنا بود و سرگروه اکیپ ما. وقتی کار ساختمان مدرسه به پایان رسید، برای افتتاح آن، مردم آمدند و گوسفند سر بریدند. آن اوایل اگر بچه‌های جهاد به صورت انفرادی به روستا می‌رفتند، عده‌ای بودند که بچه‌ها را می‌گرفتند و کتک می‌زدند. به خاطر دارم احمدرضا ابراهیمی رفته بود نان بگیرد. نان گیرش نیامده بود و او را مفصل کتک زده و گفته بودند که ما خودمان در اینجا نیروی کار داریم، برای چه شما را از شهرتان به اینجا می‌فرستند؟ بچه‌ها در شهرکرد علاوه بر کارهای عمرانی، فعالیت‌های فرهنگی انجام می‌دادند. حیدرعلی امامی در این زمینه کار می‌کرد. بچه‌های جهاد در وضعیت سخت روستاها ماندند و کار کردند و با کارهای عمرانی و فرهنگی خود، منطقه نوغان و اردل را نجات دادند. باعث شدند که عده‌ای از جوانان منطقه درس طلبگی بخوانند و در لباس روحانیت خدمت کنند.»

شبی ما به همراه پنج شش نفر از بچه‌ها دور هم جمع بودیم که خبر حمله عراق را شنیدیم. ما در منطقه اردل بودیم که بچه‌ها خبر دادند صدام جنگ را شروع و شهرهای بزرگ میهن‌مان را بمباران کرده است. عزم، جزم کردیم که به نجف آباد برگردیم و آماده شویم برای جنگ. از این ترس داشتیم که به جنگ نرسیم و اجر معنوی آن را از دست بدهیم. نمی‌دانستیم هشت سال طول می‌کشد، فکر می‌کردیم ظرف یک ماه جنگ تمام می‌شود. چند روز بعد تعدادی از بچه‌های جهاد نجف آباد و شهرکرد گروهی راه انداختند و همراه تدارکات به جنوب رفتند.»

محمد تقی جراح:

«ما به مناطق محروم شهرکرد مثل اردل و میانکوه رفتیم. اکثر بچه‌ها جزو گروه سیصد نفری بودیم که بعد وارد جهاد نجف آباد شدیم. حیدرعلی امامی به عنوان بخشدار اردل انتخاب شد. هر سه چهار نفر، مسئولیت یک روستا را پذیرفته بودند که امور مربوط به آبرسانی، ساخت حمام، مسجد و مراکز بهداشتی را انجام دهند.»

یک گروه چهار نفره‌ای را تشکیل داده بودیم. حسین کارشناس، احمد رضا ابراهیمی و احمد موحدی و من. ما کارهای عمرانی چند روستا را پشتیبانی می‌کردیم. تمام کارها را خود بچه‌ها انجام می‌دادند. ده روستا را تحت حمایت خود قرار داده و تمام کارهای مورد نیاز آن روستاها را با نظارت خود به جوانان هر روستا محول کرده بودیم. نظر ما این بود که خودشان وارد کار شوند و مشارکت کنند. اگر روستایی احتیاج به لوله‌کشی داشت، چند جوان روستا را یک هفته می‌فرستادیم که آموزش لوله‌کشی ببینند و بعد کار لوله‌کشی آن روستا را شروع کنند. این طور نبود که منتظر لوله‌کش بمانند. تازه لوله‌های پلی اتیلن وارد بازار شده بود که هم آموزش ساده‌ای داشت و هم کار با آن به سرعت انجام می‌شد. کار ساخت حمام در چهار روستا را هم زمان آغاز کردیم. باید کارهایی از قبیل: حفاری، قالب‌بندی، آرماتوربندی ساختمان‌ها و لوله‌کشی آن‌ها را انجام می‌دادیم تا مردم این روستاها که در فقر بودند، انقلاب را باور کنند.

حیدرعلی امامی به عنوان بخشدار به روستاها سرکشی و کارها را از نزدیک نظارت و بررسی می‌کرد. یک شب که روی پشت بام خوابیده بودیم، ایشان از پشت بام روی زمین افتاد و پایش شکست. شاید به خاطر جثه قوی که داشت، آسیب جدی ندید. او از ارتفاع دوازده متری ساختمان دو طبقه‌ای سقوط کرد که پایین ساختمان پراز سنگ بود. فضل خدا این بود که زنده بماند. ایشان آمده بود که از بچه‌ها حمایت کند. علاقه مند بود که روش جهادی اش را فراموش نکند.»

فعالیت‌های جهاد سازندگی نجف‌آباد توسعه یافت. کمیته‌های پنج‌گانه در روستاهای نجف‌آباد مشغول فعالیت بودند، تا کارهای عمرانی و فرهنگی مورد نیاز و پیشنهاد شده از سوی شوراهای روستایی به ثمر رسد. از سوی مسئولان، پیشنهاد تشکیل جهاد سازندگی در استان چهارمحال و بختیاری به مرکزیت شهرکرد داده شد و بخشی از نیروهای جهاد نجف‌آباد به عنوان هسته اصلی این نهاد کار خود را در آنجا آغاز کردند. شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی شهرکرد با سایر شهرهای مناطق مرکزی ایران متفاوت بود. بافت صیله‌ای، عشیره‌ای و کوچ‌نشینی در فصل تابستان و زمستان، وجود روستاهای در عمق، ارتفاعات صعب‌العبور، نامناسب بودن راه‌ها و جاده‌ها و از همه

مهم تر فقر فرهنگی باعث نفوذ گروه‌های متعدد سیاسی در منطقه شده بود. گروه‌های چپ کمونیستی اقلیت و اکثریت و مجاهدین خلق، فعالیت فرهنگی وسیعی را در غالب شعارهای حمایت از خلق آغاز کرده بودند. خان‌ها و اربابان محلی و کدخداها نیز با این جریان فرهنگی همسو شده و فضای فرهنگی شبیه کردستان به وجود آورده بودند. گروهی از نیروهای جهاد سازندگی نجف‌آباد به منطقهٔ اردل از توابع شهرکرد اعزام شدند. افرادی همچون: مهدی کاظمی، احمدرضا ابراهیمی، مرتضی محمدی، محمدعلی حاجتی، کاظم حاجتی، حیدرعلی امامی، اکبرفتاح المنان، محمدرضا عرشی، احمد موحدی، شفیعی و محمد تقی جراح.

هم‌زمان با تلاش‌های عمرانی در مسیر فقرزدایی و رفع محرومیت در روستاهای شهرکرد، عبدالمحمود حاجتی انجام فعالیت‌های فرهنگی را پیگیری و بر اجرای آن نظارت داشت؛ زیرا نیروها بر این باور بودند که حضور گروهک‌های مارکسیست و تأثیر بر اذهان مردم و ایجاد بدبینی نسبت به جهاد، مانع فعالیت و خدمات‌رسانی آنان می‌شود. فعالیت این گروهک‌ها بیشتر در منطقهٔ نوغان و اردل بود.

مهدی کاظمی در این رابطه می‌گوید:

«اوایل سال ۱۳۵۹ عبدالمحمود حاجتی حدود بیست نفر را همراه خود به شهرکرد برد، تا در جهاد سازندگی شهرکرد خدمت کنند. آن زمان گروهک‌های مختلفی در شهرکرد فعالیت داشتند، از جمله مارکسیست‌ها. حیدرعلی امامی روی این گروهک‌ها حساس بود و بیشتر وقتش را به این امر اختصاص داده بود. در این رابطه عبدالمحمود حاجتی و احمدرضا کاظمی به او کمک می‌کردند. ما در شهرکرد علاوه بر کارهای عمرانی، به امور فرهنگی هم رو آورده بودیم. برای ساخت مدرسه‌ای به روستای ریگک رفته بودیم. آنجا شخصی به نام شمس سرگروه شده بود و فعالیت می‌کرد. نیروهای جهاد چنان شوق و ذوق داشتند که به مجرد اینکه کاری از نظر عمرانی تمام می‌شد، بلافاصله به روستای دیگر می‌رفتند تا کار بعدی را طراحی و اجرا کنند. آقای شمس هم با تمام توان و قدرت، در راه انجام وظیفه تلاش می‌کرد. او در حل و فصل مشکلات بچه‌ها از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. یادم می‌آید وقتی پروژه‌ای تمام می‌شد، مردم شادی می‌کردند و گوسفند سر می‌بردند. مردم

ما را دوست داشتند. در این روستا گروهک‌ها تردد می‌کردند و همین که موفقیت نیروها را می‌دیدند، بلافاصله دست به کار می‌شدند و به دلیل شرایط نامطلوب فرهنگی، اذهان آن‌ها را مشوّش می‌کردند و این برای ما مشکل‌ساز می‌شد. با این وجود بچه‌های جهاد سازندگی در روستاها ماندند و کار کردند. شرایط واقعاً سخت بود. آن زمان شهرکرد مدل کوچک‌تری از کردستان بود. بچه‌های نجف‌آباد مردانه در شهرکرد ایستادند و با کارهای فرهنگی که انجام دادند، به‌خصوص در نوغان و اردل، آنجا را نجات دادند. شرایطی که شاید الان کسی باور نکند. ما به عنوان غذای مصرفی بچه‌ها، از آردی که همراه خود برده بودیم، استفاده می‌کردیم. برای اینکه دل‌درد نگیریم و مریض نشویم، آن را داغ می‌کردیم و از آرد داغ شده به عنوان غذا استفاده می‌کردیم...»

جهاد سازندگی و جنگ تحمیلی

پانزده ماه از شکل‌گیری جهاد نگذشته بود که جنگ تحمیلی آغاز شد و نیروی‌های جهادگر در این رابطه مسئولیت جدیدی را بر دوش گرفتند. آنان از تمام زمینه‌ها و تجربیات به دست آمده در این فعالیت پانزده ماهه، برای ورود به عرصه جنگ بهره بردند. بخش عظیمی از بسیج مردم، به ویژه روستائیان برای حضور در جنگ توسط جهاد صورت پذیرفت.

نویسنده کتاب جهاد سازندگی و جنگ می‌نویسد:

«تا شروع جنگ تمامی کوشش و تلاش جهادگران معطوف به روستاهای محروم گوشه و کنار ایران بود؛ اما جنگ رسالت دیگری را در برابر جهادگران قرار داد. هنگامی که دشمن آشکارا به مرزهای کشور هجوم آورد، پرداختن به مسائل روستاها در فرع قرار گرفت، چون حضور اشغالگران در خاک کشور، مانع از رفع محرومیت می‌شد و مسلماً دفع تجاوز، اولین گام اساسی برای رفع محرومیت به شمار می‌رفت و جهاد بر همین مبنا حکایت عشق به محرومان را در جبهه‌ها متجلی ساخت.

در آغاز جنگ با توجه به خلاءهای فراوانی که در جبهه مشاهده می‌شد، به جز نیروی کشاورزی و دامپروری و واحدهای مشابه که فعالیت آن‌ها خود نبردی در

صحنه دیگر علیه کفر جهانی بود، تمامی نیروهای جهاد از کلیه استان‌های کشور به پشت جبهه فرا خوانده شدند و بی‌اثر ساختن تأثیر محاصره اقتصادی در جنگ و تأمین نیازمندی‌های آن با امکانات داخلی محور فعالیت‌های جهاد قرار گرفت. جنگ در سرلوحه فعالیت‌های جهاد سازندگی جای گرفت و خدمات جهادگران در جبهه‌های حق علیه باطل چنان درخشید که از سوی امام خمینی مفتخر به دریافت لقب «سنگر سازان بی‌سنگر» شدند.^۱

محمدعلی حیدری دلگرم بیان می‌کند:

«هنوز جنگ رسماً آغاز نشده بود که درگیری‌ها و تحرکات مرزی و داخلی دشمن باعث شد که ما در سه استان: سیستان و بلوچستان، کردستان و آذربایجان غربی شهید و جانباز بدیم. زمانی که بسیاری از جهادگران در جبهه‌ها حضور پیدا کردند، تا مدتی نمی‌دانستند که به عنوان یک نیروی جهادی چه کاری از آن‌ها ساخته است؛ بنابراین بخش قابل توجهی از آن‌ها به سپاه ملحق شدند و در آن مجموعه به ادای دین خود نسبت به اسلام، انقلاب و کشور پرداختند. عزیزانی همچون: شهید مهدی باکری بنیان‌گذار جهاد ارومیه، شهید علم‌الهدی از بنیان‌گذاران جهاد خوزستان و... از این دسته‌اند. اما تعدادی نیز با همان عنوان جهادگر مشغول فعالیت در جبهه‌ها شدند و به تعبیر مقام معظم رهبری، خلاء ارتش و سپاه را در برخی از مسائل جنگ پر کردند.»

نیروهای جهادگر پس از ورود به مناطق جنگی و جبهه‌های نبرد، به شناسایی اموری پرداختند که از عهده سپاه و ارتش خارج بود و می‌بایست در مجموعه‌ای به صورت تخصصی به آن توجه می‌شد، آن هم عمدتاً امور مهندسی جنگ بود. بازسازی و تعمیر ابزارآلات مکانیکی و ماشینی مانند: خودروها، تانک‌ها و... در زمره یکی از ده‌ها خدماتی بود که جهادگران ارائه کردند. از آنجا که جهاد کار با لودر و بلدوزر و ماشین‌آلاتی از این دست را در مدت فعالیت خود در روستاها به خوبی آموخته بود، سبب شد تا همواره در خط مقدم دفاع، آن هم در مناطقی بکر و بدون حفاظ و پناه، به ساخت خاکریز، راه، پل، سنگر و... مشغول باشد.

۱. جهاد سازندگی در جنگ، ص ۷۷.

جهاد در هر روستا و منطقه‌ای پایگاهی داشت؛ لذا دسترسی به مردم و سازماندهی و سامان بخشی منظم آن‌ها برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی و غیرنقدی مردمی و رساندن آن به جبهه‌ها نیز برعهده جهاد بود.

جهاد سازندگی نجف‌آباد در جنگ

وقوع جنگ، یک اتفاق ناگهانی و غیرمنتظره بود. نیروهای نظامی ارتش و سپاه، برای مقابله با دشمن از آمادگی لازم برخوردار نبودند. هواپیماهای ارتش عراق در همان ساعات اولیه در آسمان بیش از نیمی از استان‌های کشور، خودنمایی کردند و فرودگاه‌ها و بخشی از مراکز حساس کشور را هدف قرار دادند.

نیروهایی که برای کارهای عمرانی و سازندگی و رفع نیازهای اجتماعی به روستاها رفته بودند، به یکباره توجه‌شان به مرکز اصلی درگیری و جنگ در جنوب کشور متمرکز شد. عمده نیروها از نحوه حضور در میدان جنگ و مسائل نظامی اطلاعی نداشتند و آماده مبارزه و جنگ نبودند، حتی بسیاری از نیروهای جهاد سازندگی آنچنان در عمق روستاها مشغول خدمت بودند که از روزهای ابتدای جنگ و ورود ارتش عراق به مرزها و اشغال بخشی از خاک کشورمان اطلاعی نداشتند.

تعدادی از نیروهای جهاد سازندگی نجف‌آباد در منطقه گندمان در استان چهارمحال و بختیاری مشغول خدمات عمرانی بودند که با بمباران آن منطقه متوجه آغاز جنگ شدند.

محمد تقی جراح در این باره بیان می‌کند:

«ما در روستاهای شهرکرد کار عمرانی می‌کردیم. یک هفته از آغاز جنگ می‌گذشت و ما خبر نداشتیم. در روستایی نزدیک گندمان فعالیت می‌کردیم. آنجا تلمبه‌خانه‌ای بود که نفت را از طریق لوله به پالایشگاه می‌رساند. تعدادی از کارکنان این تلمبه‌خانه ایتالیایی بودند و گاهی وقت‌ها با بالگرد در منطقه رفت‌وآمد می‌کردند. یک روز مشغول کار بودیم که دو سه هواپیما آمد و ساختمان تلمبه‌خانه را بمباران کرد و رفت. پرسیدیم: «چه خبر شده؟» گفتند: «مگر خبر ندارید جنگ شده و صدام به ایران حمله کرده است.»

روز پنج‌شنبه بود. به شهرکرد آمدیم و از آنجا به نجف‌آباد برگشتیم. چند روز بعد با تعدادی از بچه‌های جهاد دورهٔ فشردهٔ آموزش نظامی را طی کردیم تا به جبهه اعزام شویم.»

تعرض عراق به خاک کشورمان بسیار محدود تصور می‌شد و همه می‌پنداشتند در مدت کوتاه درس بزرگی به متجاوز داده می‌شود و دشمن را از خاک ایران بیرون می‌رانیم.

مهدی کاظمی این تصور عمومی را در نیروهای جهاد این‌گونه بیان می‌کند:

«در منطقهٔ اردل به همراه پنج شش نفر از بچه‌ها دور هم نشسته بودیم که خبر حملهٔ عراق را از رادیو شنیدیم. البته شب شده بود و چند ساعت از آغاز جنگ گذشته بود. متوجه شدیم که صدام جنگ را شروع و شهرهای ما را بمباران کرده است. ما همه شوکه شده بودیم و باورمان نمی‌شد که این اتفاق افتاده باشد. همه با هم گفتیم یا علی مدد. برای رسیدن به جنگ خیلی عجله داشتیم و از این می‌ترسیدیم که اگر دیرتر راه بیفتیم، شاید به جنگ نرسیم و اجر معنوی آن را از دست بدهیم. گفتیم هر طوری که هست باید خودمان را برسانیم. نباید فرصتی را که برای جهاد مقدس پیش آمده از دست بدهیم، که پشیمانی‌اش برای ما مانده. ما نمی‌دانستیم بحث هشت سال جنگ در میان است. فکر می‌کردیم ظرف یک ماه جنگ تمام می‌شود. بچه‌های جهاد سازندگی نجف‌آباد و شهرکرد با هم یک گروه را سازماندهی کرده و اعزام شدند. یک کاروان تدارکاتی را هم مهیا کردیم.»

فوریت رسیدن به نقطهٔ درگیری‌ها در جنوب، بایستی از یک سازماندهی برخوردار می‌شد که این برای جهاد سازندگی زمان‌بر بود. احمد حجتی، حسین پارسا و تعدادی دیگر بلافاصله به سوی جنوب حرکت کردند تا اوضاع را از نزدیک بررسی و در رفع نیازمندی‌ها چاره‌جویی کنند. آنان چند روز بعد در خرمشهر مستقر شدند.

مهدی رجایی:

«ما در جهاد مشغول انجام کارهای عمرانی بودیم که رادیو اعلام کرد جنگ شروع شده و عراق از هوا و زمین به میهن ما هجوم آورده است. بچه‌های جهاد با شنیدن این خبر بی‌تاب بودند و بی‌قرار. پیش احمد حجتی رفتیم و گفتیم: «دیگر جای ما اینجا نیست. مردم در شهرهای جنوب کشور غریب مانده‌اند. بایستی کاری کرد.»

در روزهای بعد تعدادی از بچه‌ها برنامه‌ریزی کردند و به خرمشهر رفتند.»

حسینعلی مهدیه:

«روز شنبه هفته اول مهر ماه ۱۳۵۹ بود که ما جلسه‌ای را با حضور بچه‌های جهاد تشکیل دادیم. حسین پارسا، احمد حجتی، عبدالحسین رجایی، لطفعلی اسماعیلی، عباس عباسپور و دوسه نفر دیگر از بچه‌های نجف آباد در این جمع حضور داشتند. هفده نفر هم از اصفهان آمده بودند، از جمله: معاون استاندار و تعدادی از بچه‌های جهاد اصفهان. بعد از جلسه حرکت کردند به سمت آبادان و خرمشهر. قرار شد آن‌ها بروند و زمانی که بر اوضاع مسلط شدند، به ما اطلاع دهند که چه کارهایی انجام دهیم.»

لطفعلی اسماعیلی:

«با احمد حجتی، حسین پارسا، مهندس بهادران، مهندس کازرونی، مهندس مشتاقیان و تعدادی دیگر سوار چند خودرو شدیم و به خرمشهر رفتیم.»

مهدی رجایی:

«اصغر عباد که عضو شورای جهاد استان بود، از نیروهای جهاد خواسته بود که به اصفهان بروند و دوره آموزش نظامی ببینند. من، مصطفی تقی جراح^۱، حسین صافی، حیدرعلی داوری و عباس سراج^۲ تا پایان مهر ماه در این دوره شرکت کردیم.»

حیدر قوفه‌ای از افراد مرتبط با جهاد می‌گوید:

«دوازده نفر بودیم که با یک خودروی دربست و با هزینه شخصی به اهواز رفتیم. راننده، ما را به فلکه چهارشیر برد. جایی که پایگاه گلف بود و نیروهایی که برای حضور در جبهه می‌آمدند، به آنجا می‌رفتند. علی شمشخانی و رحیم صفوی در گلف بودند. عبدالمحمود ایزدی گفت: من و شمشخانی در دانشگاه جندی شاپور اهواز هم‌کلاسی بوده‌ایم و مرا می‌شناسد.» به خاطر شناختی که از او داشتند ما را

۱. سردار شهید مصطفی تقی جراح فرزند محمد علی (۲۷ تیر ۱۳۳۳-۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۵) پس از تثبیت فاو در مسیر جاده خسروآباد آبادان بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت رسید. مصطفی هنگام شهادت، فرمانده گروه توپخانه ۶۱ محرم بود.
۲. جهادگر شهید عباس سراج فرزند اسماعیل (۲۰ آذر ۱۳۳۷-۶ خرداد ۱۳۶۷) عباس در آخرین روزهای جنگ تحمیلی بر اثر عوامل جانبازی به شهادت رسید.

تحويل گرفتند و خوشحال شدند که دوازده نیروی جوان و قیبراق آمده‌اند. پرسیدند: «چه آموزش دیده‌اید؟» گفتیم ما سلاح ژ ۳ و کلاش را باز کرده و بسته‌ایم. مدتی هم در کمیته کار کرده‌ایم و می‌خواهیم به خط برویم.» گفتند: «سه روز اینجا بمانید، آموزش ببینید تا شما را به خط بفرستیم. در این سه روز هر کدام از شما کاری را بر عهده بگیرید و انجام دهید.» من رانندگی را انتخاب کردم، رضا عابدینی و دو نفر دیگر از بچه‌ها به آشپزخانه رفتند. هر کدام انجام کاری را پذیرفتیم. قصدمان ماندن در آنجا نبود. روز اول یک گروهبان ارتشی آمد و کار با آرپی جی و تیربار را از او آموختیم. روز دوم طرز کار با خمپاره ۶۰ و دو سه نوع کلت را به ما آموزش داد و روز سوم هم خمپاره ۸۰ و چند سلاح دیگر.

عصر روز سوم بود که عبدالحمود حجتی به گلف آمد. پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنید؟» گفتیم: «برای جنگ آمدیم.» گفت: «چند نفر هستید؟» گفتیم: «دوازده نفر.» همه را می‌شناخت. گفت: «نیروهای جهاد، در خرمشهر تشنه یک نیرو هستند.» عبدالحمود حجتی با یک جیب آهوا آمده بود. گفت: «من به اهواز آمدم، تا مقداری تدارکات ببرم. سر راه آمدم اینجا بینم نیرو آمده یا نه.» گفتیم: «خدا خواسته که شما اینجا بیایی و ما همدیگر را ببینیم.»

از استاد عملیات جنوب برای هر نفر یک کارت شناسایی تهیه کرد. به ایشان گفتیم که اگر بفهمند ما می‌خواهیم همراه شما به خرمشهر بیاییم، اجازه نمی‌دهند. هشت نفر از ما با او هماهنگ کردیم که همراهش برویم و چهار نفر دیگر ماندند.

عصر بود که یواشکی از گلف بیرون آمدیم. سوار شدیم و رفتیم سمت خرمشهر. نزدیک شادگان راه را بسته بودند. توپخانه ارتش آنجا مستقر بود و اجازه تردد نمی‌دادند. می‌گفتند: «امروز عصر عراقی‌ها از پل مارد عبور کردند و جاده را با گلوله می‌زنند.» آن شب رفت و آمد متوقف شده بود و گمان می‌رفت که عراقی‌ها روی جاده بیایند و خودروها و سرنشین‌ها را بگیرند. آن شب در کنار یگان‌های توپخانه ارتش که از اصفهان بودند، سپری کردیم.

صبح روز بعد خود را از مسیری خاکی به ایستگاه ۷ آبادان رساندیم و از آنجا به خرمشهر رفتیم. در مسیر دیدیم که عراقی‌ها روز قبل تعدادی از خودروهای سنگین

را روی جاده هدف قرار داده و منهدم کرده بودند. وقتی به خرمشهر رسیدیم، بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. احمد حجتی گفت: «ما فکر نمی‌کردیم هشت نیروی خوب و فعال اینجا بیایند.» آن موقع هنوز مقابله با دشمن سازمان خاصی پیدا نکرده بود. تازه چند جبهه تشکیل شده بود. جبهه فیاضیه، ایستگاه ۱۲، ایستگاه ۷ و آن طرف هم جزیره مینو. نیروهای سپاه خرمشهر و نیروهای مردمی به شدت مقاومت می‌کردند. نیروهای متفرقه‌ای هم که به خرمشهر می‌آمدند در مسجد جامع جمع می‌شدند. نیروهای جهاد نجف‌آباد در محلی مستقر بودند که زیر آتش شدید دشمن بود. به احمد حجتی گفتیم: «اگر اینجا بمانیم، از بین می‌رویم. باید بیرون از خرمشهر جایی را پیدا کنیم که در امان باشیم و برای انجام خدمات یا نبرد با دشمن به شهر تردد کنیم. آن طرف شط خرمشهر، کنار نخل‌ها یک نمایشگاه خودرو پیدا کردیم. بزرگ و جادار بود. یک پیکان و یک وانت فرسوده هم در آن مکان رها شده بود. آنجا را شستیم و از فضایش برای تدارکات استفاده کردیم.

مدتی بعد در ساختمان اداره آب و برق آبادان که آن طرف فرودگاه بود، مستقر شدیم. آنجا کارگاه تعویض روغن و کارواش داشت و ساختمانی اداری که برای خوابگاه مکان مناسبی بود. نمایشگاه به خرمشهر نزدیک بود و بچه‌ها به صورت شیفتی آنجا می‌رفتند. اداره آب و برق دو طبقه بود که در طبقه پایین آن مستقر شدیم. بلافاصله کارگاهش را فعال کردیم و با پیوستن تعدادی نیروی مکانیک، تعویض روغنی و آپاراتی، تعمیرگاه جهاد نجف‌آباد در آبادان، در این ساختمان سامان گرفت و راه افتاد.

قرار شد کارها تقسیم شوند. مسئول ما در آبادان احمد حجتی بود. عبدالحمود حجتی هم هماهنگ‌کننده کارها بود و با یکی از دوستان دوره دانشجویی‌اش که تهرانی بود، کار می‌کرد. امور مربوط به تدارکات را نیز من برعهده گرفتم.

نیاز به احداث خاکریز بود. یک لودر از شرکت نفت آوردیم. عبدالحسین رجایی که راننده خودروهای سنگین بود، به کار با لودر آشنایی داشت. او به کمک حسین پارسا سنگر، خاکریز و پناهگاه ایجاد کرد که بچه‌ها در برابر آتش دشمن در امان باشند. خودرو تدارکات مان یک جیب آهو بود. از نجف‌آباد درخواست

چند خودروی شاسی بلند کردند که برخی ادارات، از جمله ذوب آهن، تعدادی خودروی سیمرغ با راننده به جهاد نجف آباد در آبادان مأمور کرد.

ساخت سنگر مهمات برای سپاه خرمشهر

مهدی لطفی:

«پرشین هتل، مرکز سپاه خرمشهر بود. یک روز محمد جهان آرا به جهاد آمد و گفت: «ما یک لودر نیاز داریم که موضعی برای انبار مهمات بسازیم.» مسئولان جهاد به من گفتند: «همراه جهان آرا برو.» سوار وانت پیکان شدیم و با هم به پرشین هتل رفتیم. در آنجا محوطه‌ای را به من نشان داد و گفت: «می‌خواهیم برای جاسازی چند کانتینر در فاصله پنجاه یا صد متری، گودبرداری کنیم. طوری خاکبرداری کنید که بیش از نصف کانتینر در خاک برود و بتوانیم دور و روی سقف آن را خاک بریزیم.» چند گود دوازده متری کردیم و کانتینرها را با تریلی آوردیم و داخل خاک گذاشتیم. محمد جهان آرا به بچه‌ها در کار قیر و گونی کردن کمک می‌داد. این کار مانع از زنگ زدن کانتینر می‌شد. در هوای سرد، قیرها سفت شده بود و جهان آرا با کلنگ آن‌ها را می‌شکست و داخل بشکه‌ای که زیر آن آتش روشن بود، می‌ریخت.

به خاطر دارم که پس از خاک‌ریزی روی کانتینرها، سقف آن فرو نشست و ما مجبور شدیم با زحمت بسیار با سنگ فرز درها را ببریم و لولای آن‌ها را از بیرون جوشکاری کنیم. ده دوازده روزی مشغول این کار بودیم. شب‌ها در خط کار می‌کردیم و حدود دو ساعت بین چهار تا شش صبح استراحت می‌کردیم و بعد از آن به پرشین هتل می‌رفتیم و تا پنج شش عصر یکی دو ساعت استراحت و نماز و بعد شام خورده و نخورده راه می‌افتادیم سمت خط.

بسیاری از مواقع یک یا دو لودر را بین نخل‌ها مخفی می‌کردیم که مجبور نشویم آن‌ها را شبانه بیاوریم و ببریم. روز و شب مشغول کار بودیم. نیرو کم بود. راننده لودر نداشتیم و مجبور بودیم کم بخوابیم.

تعدادی از نیروها طرف کوت شیخ بودند. مسیر آسفالتی که از طریق آن به آبادان می‌آمدند در دو سه نقطه در تیررس عراقی‌ها بود. به خصوص بخشی از جاده که

پیچ می خورد توسط عراقی ها شناسایی و خودروهایی که از آنجا تردد می کردند، هدف قرار می گرفتند. روزی نبود که یک یا دوزخمی و شهید ندهیم. یک روز گفتند که باید برای این موضوع فکری کنیم. من پیشنهاد دادم که جاده را از مسیر بالاتر و از بین خانه ها احداث کنیم. به این ترتیب حیاط ده پانزده خانه را به هم راه دادیم و جاده را ساختیم. به خاطر دارم یک روز با مصطفی ابراهیمی به خانه ای رسیدیم که وسایل شان را گوشه ای جمع کرده بودند تا کامیون بیاورند و ببرند؛ اما نتوانسته بودند. سگ کوچکی در آن خانه بود که از بس به در خانه پنجه کشیده بود، سه لایه چوبی در را تراشیده و خرد کرده بود. انواع و اقسام پرنده ها مثل: طوطی، سار، مرغ عشق و قناری هم بود. آن ها تا آخرین دانه و آخرین قطره آب را خورده بودند و از نبود غذا و آب تلف شده و ته قفس افتاده بودند. آن سگ هم به این شکل مرده بود.»

حیدر قوقه ای:

«در خرمشهر دو افسر ارتشی که اصفهانی بودند، خیلی زحمت می کشیدند. سرگرد آقارب پرست^۱ و سروان شریفی نسب. اقارب رست در قسمت زرهی بود و شریفی نسب در نیروی پیاده. آن ها تعدادی نیرو از اصفهان آورده و انصافاً افرادی کوشا و انقلابی بودند. آن ها به طور خودجوش به خرمشهر آمده بودند و افراد متفرقه ای که به مسجد جامع خرمشهر می آمدند را سازماندهی می کردند. نیروهای جهاد نجف آباد با آنان مرتبط بودند و هر کمکی که لازم بود، برای شان انجام می دادند. آن اوایل تعدادی رنجرهای کلاه سبز هم در خرمشهر بودند که همراه دختران ملیشا که مانتو و روسری داشتند و یک قبضه کلاش روی شان می انداختند، رفت و آمد می کردند. دخترها عضو سازمان مجاهدین خلق بودند و به صورت گروهی می آمدند. رنجرها به صورت تکاوری به عراقی ها حمله می کردند. وقتی یکی از آن ها زخمی می شد، همگی به دنبالش می رفتند تا او را به بیمارستان آیت الله طالقانی برسانند. این بیمارستان تنها مرکز درمانی بود که از آتش دشمن دور بود. ما می دیدیم که اعضای سازمان مجاهدین خلق هر اسلحه ای که روی زمین می ماند را برمی دارند و می برند.

۱. شهید حسن آقارب پرست فرزند محمد رحیم (۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۵-۲۵ مهر ۱۳۶۳) هنگام بازدید از جزایر مجنون به شهادت رسید. اقارب پرست پس از سقوط خرمشهر و بهبودی جراحتش به آبادان رفت و گردان زرهی المهدی را با همکاری ستوانیار کاظم جعفرزاده و بسیجیان که تعدادی از بچه های جهاد نجف آباد نیز جزء آنان بودند، سازماندهی کرد.

البته این کار آن‌ها زیاد ادامه نیافت و خیلی زود لورفتند و از منطقه خارج شدند. اقارب پرست و شریفی نسب صبح می‌آمدند، نیروها را سازماندهی می‌کردند و به آن‌ها سلاح ژ ۳ می‌دادند و راهی نقاط مختلف شهر می‌کردند. نیرو کم بود و به این شکل افراد موجود برای دفاع از خرمشهر تقسیم می‌شدند. هر ده نفری را به نقطه‌ای می‌فرستادند. عراقی‌ها گمرک خرمشهر و نیمی از شهر را به تصرف درآورده بودند. چند تا از نیروهای جهاد نجف‌آباد هر روز خیابان‌های اصلی خرمشهر را که در آن خودرو تردد می‌کرد، جارو می‌کردند. شیشه، ترکش و خرده آهن مانع تردد خودروها می‌شد. ما اغلب از دنبال شط حرکت می‌کردیم و از میدانی که ساختمان شهرداری خرمشهر آنجا بود، وارد خیابانی می‌شدیم که مستقیم به مسجد جامع می‌رسید. تمام خیابان‌ها گلوله خورده و آسفالت آن کنده شده بود و امکان تردد با وسیله نقلیه نبود. هوار، مصالح ساختمانی، تیرآهن و تکه‌های در و پنجره و شیشه شکسته خیابان‌ها را بسته بود. خیابانی در پشت فرمانداری وجود داشت که کمی دور از آتش بود و گاهی از آنجا عبور می‌کردیم. بچه‌های سپاه و بسیج نزدیک مسجد جامع خرمشهر فعالیت می‌کردند.

احمد حجتی به خاطر پایبندی به مسائل شرعی به بچه‌ها گفته بود: «اجازه ندارید به مواد غذایی و امکانات شهر دست بزنید. شما در مقابل اموال مردم مسئول هستید.» سایر گروه‌ها از جمله گروه فدائیان اسلام، در قید این مسائل نبودند و هر چه لازم داشتند، برمی‌داشتند. یک روز که شیخ صادق خلخالی^۱ به خرمشهر آمد، گفتند که چیزی برای خوردن نداریم و مواد غذایی موجود در مغازه‌ها یا فاسد می‌شود و یا زیر گلوله و آتش دشمن از بین می‌رود. ایشان حکمی نوشت و در آن اشاره کرد که نیازمندی‌های خود را صورت جلسه کنید که مشخص شود مال کیست و بردارید تا هر وقت صاحبش پیدا شد، پولش پرداخت شود. این حکم در

۱. آیت‌الله حاج شیخ صادق صادقی گیوی مشهور به خلخالی، نخستین حاکم شرع پس از پیروزی انقلاب اسلامی بود که در سالیان آغازین تأسیس نظام، بس خبرساز بود. وی محاکمه و اعدام تنی چند از شاخص‌ترین مقامات سیاسی و نظامی رژیم پهلوی دوم، از جمله امیرعباس هویدا را در کارنامه خود دارد. وی که آن روزها از نفوذ بسیاری در نظام برخوردار بود، تا حد زیادی پشتیبانی و تقویت از نیروهای فدائیان اسلام را برعهده گرفت، تا جایی که در میان مردم معروف شد که نیروهای فدائیان اسلام تحت فرماندهی ایشان هستند.

اختیار عبدالحمود حجتی بود.

در خرمشهر امکان پخت و پز نبود. آشپزخانه‌ای هم وجود نداشت. برنجی طبخ می‌شد یا آبگوشتی درست می‌کردند و می‌دادند همه می‌خوردند. گروه فدائیان اسلام زیر نظر خلخالی کار می‌کردند و فرماندهی نیروهای شان را مجتبی هاشمی بر عهده داشت. آن‌ها در هتل کاروانسرا مستقر بودند. کم‌کم آنجا آشپزخانه‌ای دایر کردند و تعدادی از نیروهای شان اگر گاوی ترکش خورده بود، سرش را می‌بریدند یا گوسفند می‌آوردند و برای نیروها آبگوشت می‌پختند. چند نفر هم با وانت در شهر تاب می‌خوردند و هر جا نیرویی بود، می‌دادند. چون همه گرسنه بودند، کسی به غذا ایراد نمی‌گرفت. ما نیز گاهی وقت‌ها قابلمه می‌بردیم و غذا می‌گرفتیم.

نیروهایی که برای مقابله با عراقی‌ها جلو می‌رفتند، درست پشتیبانی نمی‌شدند. شب که می‌شد تشنه و گرسنه محل استقرارشان را رها می‌کردند و به مسجد جامع می‌آمدند. اصلاً در مقابل عراقی‌ها خطی وجود نداشت که نیرو پشت آن بماند و مقاومت کند. کسی به جنگ و این چیزها آشنا نبود. به این شکل عراقی‌ها از گوشه و کنار شهر نفوذ کردند و جلو آمدند.

هر روز صبح این دو ارتشی پیشانی بچه‌ها را می‌بوسیدند و به آن‌ها دلگرمی می‌دادند و راهی نقطه‌ای از شهر می‌کردند. اقارب پرست در خرمشهر نفربری در اختیار داشت که سوارش می‌شد و می‌رفت بین عراقی‌ها. یک روز که از پل خرمشهر عبور کردیم و آمدیم این طرف، دیدیم یک نفر وسط خیابان سرگیجه پیدا کرده و همه جای بدنش زخمی است. لباس ارتشی تنش بود. از دور او را نشناختیم؛ اما وقتی کمی جلوتر آمدیم، دیدیم اقارب پرست است. پرسیدیم: «جناب سرگرد چطور شده؟» گفت: «یکدفعه از دور متوجه شدم، تانک را هدف قرار دادند.» همانطور که با دوربین اطراف را نگاه می‌کرده، متوجه نشانه‌گیری عراقی‌ها شده و از تانک بیرون پریده بود و با سر و صورت روی زمین افتاده و ترکشی به گلویش اصابت کرده بود. او را به بیمارستان رساندیم. آن‌ها تا آخرین روزهای مقاومت شان در خرمشهر، به بچه‌ها روحیه می‌دادند و آن‌ها در مقابل دشمن سازماندهی می‌کردند.

آب شهر قطع شده بود و وسیله‌ای هم برای آبرسانی در اختیار نداشتیم. نیمی از

شهر در دست عراقی‌ها بود. یک روز در یکی از خیابان‌های خرمشهر یک تانکر آب از عراقی‌ها گرفتیم. آمده بودند دنبال آب شیرین. وقتی متوجه شدند که در محاصره افتاده‌اند، تانکر را رها کردند و پا به فرار گذاشتند.

بچه‌های خرمشهر مساجد را تبدیل به مکانی برای استقرار نیروها کرده بودند. ما تانکر را آب می‌کردیم و به مکان‌هایی که مسجد بود و مسیرهای تردد داشت، آب می‌رساندیم. شهر چهره‌ای جنگی داشت و آبرسانی و تدارکات به نیروها دشوار بود. بعضی وقت‌ها تا می‌آمدیم یک تانکر آب را توزیع کنیم دو سه بار پنچری می‌گرفتیم. مجبور بودیم همیشه چند تایر زاپاس همراه خود داشته باشیم.

جنگ و گریز ادامه داشت تا اینکه عراقی‌ها کم‌کم جلو آمدند و به فرمانداری خرمشهر رسیدند و آنجا مستقر شدند. بچه‌ها هنوز در مسجد جامع بودند. تردد به شهر فقط از دنباله شط امکان‌پذیر بود. باید به سرعت از پل می‌گذشتیم و به آن طرف می‌آمدیم. یک روز که با خودرو تدارکات قصد داشتیم وارد شهر شویم، اطلاع دادند که امکان عبور از پل وجود ندارد. تصمیم داشتیم هر طور شده به بچه‌ها تدارکات برسانیم. آن روز و انت سیمرخ دستم بود. پرگاز از روی پل حرکت کردم. وقتی به وسط پل رسیدم رگبار گلوله از کنارم گذشت. عراقی‌ها تیرباری را روی پشت بام فرمانداری گذاشته بودند و سمت پل را نشانه گرفته و شلیک می‌کردند. آن روز به هر سختی بود از پل گذشتم. موقع بازگشت هم به دشواری از بین ترکش و تیر خودم را به آن طرف رساندم. دیگر کسی نمی‌توانست وارد خرمشهر شود؛ مگر از راه آب و به کمک قایق. یک بار حیدرعلی امامی و محمدرضا پورپونه‌ای قیافه گرفتند و گفتند ما از روی پل به داخل شهر می‌رویم. سوار خودرو شده بودند و باشتاب رفته بودند سمت پل. عراقی‌ها که دیده بودند گاهی یک خودرو با سرعت این طرف می‌آید. بسته بودندشان به گلوله و نگذاشته بودند به خرمشهر وارد شوند.

عراقی‌ها کم‌کم در ساحل رودخانه سنگر ساختند و کمین گذاشتند. عبور از آب هم ناامن شد. ما شب‌ها به منطقه کوت شیخ می‌رفتیم. بچه‌های سپاه خرمشهر با قایق می‌آمدند و ما تدارکات را از کوت شیخ تحویل‌شان می‌دادیم و می‌بردند داخل شهر. خرمشهر محصور شد و مسجد جامع سقوط کرد. راه تدارکات بسته شد و دیگر

بچه‌های سپاه هم مجبور به ترک شهر شدند. سرهنگ صمدی که در آبادان مستقر بود و از بنی صدر فرمان می‌گرفت، دستور داد ارتشی‌ها از خرمشهر بیرون بیایند. به سپاهی‌ها و بسیجی‌ها هم اخطار داد و گفت که شهر را ترک کنید؛ چون عراقی‌ها قصد دارند خرمشهر را بمباران کنند. نیروهای متفرقه برگشتند و تعدادی هم که ماندند در خانه‌ها پناه گرفتند. به شهر آشنایی داشتند و شب‌ها خانه به خانه می‌رفتند و با عراقی‌ها می‌جنگیدند. ما نیروهای خرمشهر را می‌شناختیم. محمد جهان‌آرا فرمانده سپاه خرمشهر بود و در این شهر مقاومت جانانه‌ای از خود نشان داد. بچه‌ها وقتی به خرمشهر می‌رفتند و می‌شنیدند یکی از بچه‌ها به شهادت رسیده‌اند، سرشان را می‌گرفتند و گریه می‌کردند که چرا نیروها در خرمشهر به شهادت می‌رسند و کسی نیست به دادشان برسد. آن‌ها تا آخرین لحظه‌ها ایستادگی کردند؛ چون شهر و وطن‌شان بود و می‌خواستند تا دم آخر از آن دفاع کنند. همه التماس می‌کردند و می‌گفتند دیگر ماندن در خرمشهر فایده‌ای ندارد، بیرون بیایید. جهان‌آرا و چند نفر دیگر جزء آخرین نیروهایی بودند که از زیر پل خرمشهر خودشان را به عقب رساندند. بچه‌های جهاد نجف‌آباد در این مدت آنچه در توان داشتند برای نیروها انجام دادند و به آن‌ها خدمات‌رسانی کردند.

به جز جهاد نجف‌آباد که فعالیتش در آبادان سرزبان‌ها بود، جهاد فارس و جهاد کرمان، جهاد آبادان نیز فعال شده بودند و با استفاده از مسیر آبی ماهشهر و با استفاده از لنج، نیرو و تدارکات می‌آوردند به چوئبده و بعد با خودرو به آبادان می‌رساندند.

حسینعلی مهدیه:

«اول آبان بود که مسئولان جهاد نجف‌آباد از جنوب برگشتند. آن‌ها حدود یک ماه در خرمشهر و آبادان بودند. با تعدادی از نیروهای جهاد نجف‌آباد و اصفهان در خرمشهر مقری در نظر گرفته و در یک نمایشگاه خالی از خودرو که در جنوب رودخانه کارون واقع بود، مستقر شده بودند.

هنگام بازگشت به آبادان، من نیز همراه‌شان رفتم. جمع شش نفره‌مان، حسین پارسا، احمد حجتی، عبدالحسین رجایی، محمد شریف زاده، حجت‌الاسلام غلامحسین

نادی و من بودیم. به سمت اهواز حرکت کردیم. نیمه‌های شب به پادگان دوکوهه رسیدیم. جاده را بسته بودند و خودروها چراغ‌روشن نمی‌توانستند حرکت کنند. می‌گفتند که عراقی‌ها به منطقه دید دارند و موارد مشکوک را هدف قرار می‌دهند. تا صبح آنجا ماندیم و با طلوع آفتاب به سمت اندیمشک حرکت کردیم. از اندیمشک به اهواز هم جاده شوش در تیررس دشمن بود. عراقی‌ها تا غرب شوش پیش آمده بودند. ما از سمت دزفول به اهواز رفتیم. اهواز شرایط جنگی به خود گرفته بود و جمعیت زیادی شهر را تخلیه کرده و اوضاع به هم ریخته بود. داخل شهر امنیت نداشت و مشخص نبود مواضع دشمن در کجا قرار دارد و تا کجا پیشروی کرده‌اند. نیروی سازماندهی شده‌ای در برابر عراقی‌ها وجود نداشت. گاهی تعریف می‌کردند که عراقی‌ها با خودروهای شان وارد اهواز شده‌اند. از سوی دیگر نیروهای ستون پنجم در اهواز فعالیت داشتند و با عراقی‌ها همکاری می‌کردند. آن‌ها از دشمن امکانات می‌گرفتند و حمایت می‌شدند. از طریق خمپاره‌اندازهایی که داخل کامیون و کمپرسی قرار می‌دادند، از گوشه و کنار شهر گلوله می‌زدند.

روز جمعه بود که به اهواز رسیدیم. سراغ بچه‌هایی را گرفتیم که از اصفهان به جهاد اهواز رفته بودند. گفتند جابه‌جا شده‌اند و نشانی جدیدشان را دادند. به آن‌ها سر زدیم و تا دو بعد از ظهر در اهواز ماندیم. جاده آبادان اهواز به اشغال عراقی‌ها درآمده بود و امکان تردد مستقیم به آبادان وجود نداشت. باید به ماهشهر می‌رفتیم و از آنجا به آبادان. بخشی از خرمشهر سقوط کرده و به دست عراقی‌ها افتاده بود. آن‌ها با پلی که روی کارون زدند، جاده اهواز آبادان را که به موازات رودخانه بود، اشغال کردند. قصد داشتند با عبور از بهمن‌شیر، آبادان را به طور کامل محاصره کنند.

۱. رودخانه دائمی بهمن‌شیر، از رودخانه کارون در محل ورودی شهر خرمشهر منعشب شده و از منطقه فیاضیه در شمال غرب آبادان تا خلیج فارس ادامه می‌یابد. جهت حرکت آب رودخانه، از شمال غربی آبادان به طرف جنوب شرقی است. این رودخانه که محل تردد لنج‌های ماهیگیری و قایق‌های موتوری است، از ایستگاه ۱۲ و ایستگاه ۷ آبادان می‌گذرد و پس از پشت سر گذاشتن کوی ذوالفقاری در حاشیه جنوبی، به سوی خلیج فارس می‌رود. در حاشیه رودخانه نخلستان‌های بزرگی وجود دارد که توسط کشاورزان منطقه احداث شده است، جزر و مد رودخانه به همراه جزر و مد دریا انجام می‌شود؛ لذا آب شیرین ولی گل‌آلود کارون که از این رودخانه به طرف خور عبدالله می‌رود، گاهی بر اثر مد دریا شور شده و وضعیت دگرگونی پیدا می‌کند.

از اهواز به ماهشهر رفتیم. در ماهشهر تعدادی از بچه‌های جهاد اصفهان، در مدرسه‌ای پایگاه ایجاد کرده بودند. وقتی نزدیک مدرسه شدیم، بین حسین پارسا و احمد حجتی اختلاف نظری وجود داشت. یکی از آن‌ها می‌گفت: «اگر بخواهیم به مدرسه سر بزنیم، معطل می‌شویم و به تاریکی شب می‌خوریم و نمی‌توانیم امشب به آبادان برویم.» دیگری می‌گفت: «ما باید به مدرسه برویم و از بچه‌ها خبرهای منطقه را به دست آوریم.» سرانجام قرار شد سری به مدرسه بزنیم. مسیر پانصد متری جاده تا مدرسه را طی کردیم و جلوی ساختمان آنجا پیاده شدیم.

مصطفی هزاردستان که از بچه‌های اصفهان بود، حسین پارسا و احمد حجتی را می‌شناخت. در حیاط مدرسه قدم می‌زد. حسین پارسا را که دید، جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد. پرسیدند: «چه خبر؟» گفت: «آبادان در آستانه سقوط است و در محاصره کامل دشمن قرار گرفت.» پرسیدند: «کی؟!» گفت: «همین امروز صبح. عراقی‌ها تا جاده آبادان ماهشهر آمدند، آنجا را گرفتند و تا رودخانه بهمن شیر رسیدند و به عبارتی محاصره آبادان در حال کامل شدن است. به خاطر اینکه کسی از موقعیت دشمن اطلاع نداشت، امروز صبح افرادی که طبق روال عادی روزهای قبل می‌خواستند از جاده ماهشهر به آبادان بروند، به دام عراقی‌ها افتادند و اسیر شدند. ما قصد داشتیم امروز به آبادان برویم که در نیمه راه متوجه موضوع شدیم و برگشتیم و خودمان را نجات دادیم.»

با کسب این اطلاعات، پی بردیم که به طور حتم نمی‌توانیم از جاده ماهشهر خود را به آبادان برسانیم؛ لذا در ماهشهر ماندیم. ساعت هشت شب، اخبار رادیو اعلام کرد که محمدجواد تندگویان وزیر نفت، به همراه تعدادی از همکارانش که به قصد سرکشی از پالایشگاه آبادان، عازم این شهر بودند، به دست عراقی‌ها افتادند. ضمن آنکه خبر محاصره آبادان را هم رسماً اعلام کرد.

عراقی‌ها روی بهمن شیر پل زدند و خودشان را به ذوالفقاریه رساندند.»

حیدر قوقه‌ای:

«حدود پانصد متر که از ایستگاه ۷ می‌گذشتیم، مرتضی قربانی با تعدادی از بچه‌ها خمینی‌شهر و اصفهان مستقر بودند. آن موقع همه نیروهای منطقه آبادان با جهاد سر

و کار داشتند. در واقع جهاد نجف آباد تدارکات نیروهای شان را انجام می داد. از آبادان تماس گرفتند که عراقی ها تا نزدیک رودخانه بهمن شیر آمدند و مشغول احداث پل بر روی رودخانه هستند تا از منطقه ذوالفقاریه وارد آبادان شوند. شب ها در آبادان تردد مشکل بود. مخازن نفت آتش گرفته و حرارتش بسیار زیاد بود. نمی توانستیم به پالایشگاه نزدیک شویم. مواقعی هم که آتش خاموش بود، چنان دود غلیظی فضا را می گرفت که نمی شد حرکت کرد.

تردد با چراغ روشن ممنوع بود و هنگام عبور با چراغ خاموش، خودروها با هم تصادف می کردند. هر روز صبح تعدادی خودرو دیده می شد که کج و کوله کنار خیابان رها شده بود. آن شب اوضاع شهر آبادان بحرانی گزارش شد. عراقی ها شبانه پل زدند. عرض رودخانه بهمن شیر در منطقه ذوالفقاریه حدود پنجاه متر بود. آن ها با احداث پل، تعدادی لودر و نفربر و ۱۰۶ به ذوالفقاریه آوردند و وارد نخلستان این طرف بهمن شیر شدند.

در آبادان اعلام بسیج عمومی شد و نیروهای سپاه و بسیج به ذوالفقاریه رفتند. نیروهای مدافع، وسط پل را منفجر کردند و عراقی ها ارتباط شان با ذوالفقاریه قطع شد. هواتاریک و روشن بود که بچه ها را خبر کردیم. من، عبدالمحمود حجتی و احمد رضا کاظمی رفتیم تا ببینیم چه خبر شده است. در دنباله بهمن شیر جنازه های عراقی روی زمین افتاده و اجسادشان تا نزدیک ایستگاه ۷ دیده می شد. جلوتر که رفتیم دیدیم بچه ها خیلی خسته اند. برخی که برای نگهداری مانده بودند، تازه نفس بودند. عراقی ها با دادن تلفاتی مجبور به عقب نشینی شده بودند و امکاناتی مثل لودر و ۱۰۶ از آن ها به جا مانده بود. به مقر جهاد برگشتیم و با بچه ها از پل ایستگاه ۷ به ذوالفقاریه رفتیم. عراقی ها چند لودر نو به این طرف آورده بودند و بچه ها موقع درگیری، به تایر لودرها تیراندازی کرده بودند تا دشمن نتواند از آن ها استفاده کند. در آن منطقه عراقی ها جایی مستقر شده بودند که به این امکانات دید داشتند. دیده بانی می کردند و آتش می ریختند.»

حسینعلی مهدیه:

«در مقر جهاد نجف آباد در آبادان سی و چهار پنج نفر از بچه ها حضور داشتند و

ما می‌خواستیم به آنان پیوندیم. ارتباط مان قطع شده بود و نمی‌دانستیم نیروها در چه وضعیتی بسر می‌برند. دوسه روزی گذشت و ما به دنبال راهکار بودیم. حسین پارسا و احمد حجتی اصرار داشتند که حرکت کنیم و تا جایی که امکان دارد با خودرو برویم، سپس با پای پیاده خود را برسانیم آبادان. آن دو معتقد بودند عراقی‌ها آبادان را محاصره کرده‌اند؛ اما به صورت پیوسته، خاکریز و نیرو ندارند و به شکل پراکنده مستقر شده‌اند. روز چهارم بود که شیخ‌نادی به خاطر برنامه‌ای که داشت، تصمیم گرفت برگردد. در همان هفته‌های اول جنگ با پیشنهاد او و معتمدین و بازاریان نجف‌آباد، جمعی از نیروهای مردمی را سازماندهی کردند و سروان صفری فرمانده ژاندارمری نجف‌آباد مسئولیت آموزش و تجهیز آن‌ها را برعهده گرفت. آن‌ها در منطقه بلمچه در شمال غرب نجف‌آباد اردو زدند و چهارصد نفر در حال آموزش بودند. شیخ‌نادی به عنوان یکی از مسئولان و حامیان این تشکل نقش داشت. ایشان می‌خواست همراه ما به آبادان بیاید و اوضاع را از نزدیک بررسی کند و شرایط حضور نیروها را پس از آموزش فراهم کند؛ با وجود این بایستی برمی‌گشت و وضعیت نیروها را مشخص می‌کرد و برای تجهیز آن‌ها با مسئولان کشوری هماهنگی‌های لازم را به وجود می‌آورد. قرار شد من همراه ایشان به نجف‌آباد بروم و برگردم.

به اهواز رفتیم و یک شب در آنجا ماندیم. ملاقاتی با حسین آقا ایزدی که در رادیو تلویزیون اهواز فعالیت می‌کرد، صورت گرفت. عصر آن روز از سوی رادیو و تلویزیون با ما مصاحبه کردند. حجت‌الاسلام پورهادی آن موقع در اهواز امام‌جماعت مسجدی را برعهده داشت. به اوسر زدیم و شب به منزلش رفتیم. روز بعد با پیشنهاد حاج آقا پورهادی، شیخ‌نادی را به فرودگاه بردم تا با هواپیمای نظامی به تهران برود. من به مقر جهاد اصفهان در ماهشهر برگشتم. خودروی بچه‌های نجف‌آباد را که یک آمبولانس فورده بود، ندیدم؛ در نتیجه متوجه شدم که رفته‌اند. اصغر انصاریان مسئول مقر گفت: «امروز صبح رفتند. آن‌ها گفتند ما تا هر جا که شد با خودرو می‌رویم، در آن را قفل می‌کنیم و با پای پیاده به آبادان می‌رویم. یک کلید هم از خودروشان اینجا گذاشتند.» ناراحت شدم؛ چون قرار بود من برگردم و با هم برویم. بعد از ظهر آن روز با وادتی که داشتیم، به بندر امام رفتیم. از یکی از اهالی پرسیدم:

«اینجا وسیله ای نیست که به آبادان برود؟» گفت: «از صبح بالگرد به آبادان می رود و برمی گردد و زخمی می آورد.» نشانی باند کوچکی را که مخصوص فرود بالگرد بود، به من داد. وقتی آنجا رسیدم، خودرو بچه ها را دیدم که گوشه ای پارک شده بود. مطمئن شدم سوار بالگرد شده و به آبادان رفته اند. به ماه شهر برگشتم و با یکی از بچه ها به فرودگاه برگشتیم و خودرو را به مقر جهاد اصفهان آوردیم.

صبح روز بعد با بالگرد به آبادان رفتیم. تا آمدم مقر جهاد و ساختمان اداره آب و برق آبادان را پیدا کنم، ساعت دو سه بعد از ظهر شد. با احمد رضا کاظمی دیدار و احوالپرسی کردم. بعد از کمی استراحت، به من گفت: «بیا راننده لودر باش.» گفتم: «من کار با لودر را بلد نیستم.» کنار مقر جهاد یک لودر بود. سوارش شدیم. آن را روشن کرد و با دستش که یکی از انگشتان آن حین ساخت مواد منفجره قطع شده بود، دنده را گرفت و گفت: «این دنده یک، دو و سه. جلو بزنی جلو می رود، عقب بزنی عقب. دو اهرم هم هست که با یکی بازو بالا و پایین می رود و دیگری بیل را حرکت می دهد. می توانی با آن خاک برداری و خاک بار کنی.» کمی عقب و جلورفت و بیل را حرکت داد، از زمین خاک برداشت و خالی کرد. گفت: «بیا پشت فرمان و بران. خاک بازی کن تا یاد بگیری.»

در حال تمرین بودم که حسین پارسا آمد. با دیدن من تعجب کرد، گفت: «بله!» گفتم: «احمد رضا کاظمی گفته بیا راننده لودر باش.» گفت: «نه، بیا پایین، من برای شما کار دیگری دارم.» ساعت حدود سه و نیم چهار بعد از ظهر بود. گفت: «من یک تانکر آب دارم و برای برخی نقاط آبادان آب می برم. همراه من بیا مسیروها را یاد بگیر. از این به بعد کار آبرسانی به عهده شما. من کارهای دیگری دارم که باید سراغ آن ها بروم.» تانکر آبرسان یک بنز ۹۱۱ بود. سوار شدیم و به پالایشگاه رفتیم. آنجا یک تصفیه خانه آب داشت. تانکر را پر کردیم و رفتیم داخل شهر به نیروهابی که اغلب مردمی بودند و به صورت پراکنده از شهر دفاع می کردند، آب رساندیم. یک دور آبرسانی کردیم، بعد تانکر را سپرد به من، تا از فردا این کار را شروع کنم.»

حیدر قوقه ای:

«تصمیم گرفتیم که لودرهای عراقی را از ذوالفقاریه عقب بیاوریم. مسئولیت این

کار را پذیرفتم که با کمک نیروهای دیگر این کار را انجام دهم. ما تا به حال تایر لودر باز نکرده بودیم و کسی هم نمی دانست چطور باید پنچری لاستیک های لودر را گرفت. با راننده ای که از ذوب آهن با یک دستگاه سیمرغ به جهاد نجف آباد مأمور شده بود، آچار و جعبه ابزار را برداشتیم و رفتیم ذوالفقاریه. ابوالقاسم منتظری^۱ و محمدرضا پورپونه ای نیز همراهم بودند.

از ایستگاه ۷ تا ذوالفقاریه، جاده ای خاکی وجود داشت که باید از آن مسیر می رفتیم. کمی پایین تر هم جاده ای بود که بر اثر جزر و مد رودخانه، حالت باتلاقی پیدا می کرد. همین طور که از جاده عبور می کردیم، گلوله می زدند. این مسیر در تیررس عراقی ها بود و از بس جاده گلوله خورده بود، تمام مسیر چاله داشت. ما مجبور بودیم با سرعت حرکت کنیم. روزی یک تایر باز می کردیم و به جهاد می آوردیم. بچه ها نمی دانستند چطور تایر را از رینگش بیرون آورند. با التماس یک نفر را از شرکت نفت آوردند و آموزش دیدند.

هر چرخ شانزده پیچ و مهره داشت. تا می آمدیم زیر لودر الوار بگذاریم مهره ها را باز کنیم و آن را با جک بالا ببریم و تایرش را بار کنیم و با سیمرغ به مقر برسانیم، یک روز وقت می گرفت. ده پانزده روز طول کشید تا هشت لودر را بازسازی کردیم و به جهاد بردیم. از بین نخل ها و از روی جاده گلی لودرها را به جهاد بردیم. اکثر بچه ها رانندگی لودر بلد نبودند و همانجا در مقریاد گرفتند. با این تعداد لودر جهاد نجف آباد جان گرفت و برای احداث خاکریز از سراسر جبهه آبادان تقاضا داشت. این لودرها بزرگ بودند و با یک بیل خاک آن، یک کمپرسی پر می شد. حسین پارسا و دوسه نفر دیگر از بچه ها شب تا صبح می رفتند و خاکریز می زدند.

یک بلدوزر هم بود. دستگاه آخری بود که آن را بازسازی کردیم. وقتی به پل ایستگاه ۷ رسیدیم، بچه های مرتضی قربانی جلوی ما را گرفتند. تا آن روز مرتضی قربانی راننده بودیم. شنیده بودیم که اینجا سنگری وجود دارد و یک نفر از بچه های اصفهان مسئول آنجاست. دیدیم یک پسر سیاه چرده که یقه اش هم باز بود با چند نفر از داش ها دارد می آید. گفت: «ما ده پانزده روز اینجا نشستیم و حوصله کردیم. این یک دستگاه

۱. شهید ابوالقاسم منتظری فرزند علی (۲۵ آذر ۱۳۳۶-۴ خرداد ۱۳۶۱) حین عملیات الی بیت المقدس در جاده اهواز خرمشهر به شهادت رسید.

قسمت ما است. نمی‌گذاریم این یکی را ببرید.»
آن‌ها اسلحه هم داشتند. می‌توانستیم با آن‌ها درگیر شویم؛ ولی این کار را نکردیم. مقداری با آن‌ها کلنجار رفتیم، دیدیم فایده‌ای ندارد. به یکی از بچه‌ها گفتیم: «با خودرو به جهاد برو و موضوع را اطلاع بده. بگو مرتضی قربانی می‌خواهد بلدوزر را بگیرد.» بلافاصله احمد حجتی آمد و با آن‌ها جر و بحث کرد. فایده‌ای نداشت، می‌خواستند به زور بلدوزر را بگیرند. احمد کوتاه آمد و به ما گفت که برویم. از آن روز به بعد، هر وقت می‌رفتیم به آن‌ها سر بزنیم و تدارکات ببریم، با لهجه اصفهانی می‌گفتیم: «آقا مرتضی یادت نرود بلدوزر را مفت گرفتی.» و سر به سرش می‌گذاشتیم.»

عباسعلی داوری که اولین حضورش در جنگ، از طریق جهاد انجام شده، می‌گوید:
«حدود دو ماه از جنگ می‌گذشت که همراه گروهی از نیروهای فنی جهاد نجف آباد به جبهه اعزام شدم. آن موقع جهاد کسانی را که در کارهای فنی تخصص داشتند، اعزام می‌کرد. همسایه ما شغلش آپاراتی بود و قصد داشت به جبهه برود، من هم به عنوان شاگرد آپاراتی همراهش رفتم. ما با لنج مسیر آبی ماهشهر به خورعبدالله را طی کردیم و به چوئنده رفتیم، سپس از جاده خسروآباد وارد آبادان شدیم. جهاد نجف آباد در آبادان به نام جهاد اصفهان فعالیت می‌کرد. تقریباً شورای سیاست‌گذاری و اکثر نیروهای جهاد نجف آباد در آبادان مستقر بود. مقر جهاد در منطقه شرق خرمشهر قرار داشت، در محله کوت شیخ. ساختمانی که متعلق به وزارت نیرو و اداره آب و برق آبادان و خرمشهر بود.

دو سه روزی به کار آپاراتی مشغول بودم، تا اینکه ابراهیم ابوترابی کار دیگری را به من پیشنهاد داد. او روی کمپرسی کار می‌کرد. یکی از کارهای جهاد نجف آباد عریض کردن جاده‌های پرتردد منطقه بود. ابوترابی کارش حمل و انتقال خاک و ماسه بود. مدیر داخلی جهاد، احمد حجتی بود. من بدون هماهنگی با ایشان، صبح زود سوار کمپرسی می‌شدم و به عنوان کمکی و شاگرد، همراه ابوترابی می‌رفتم. کار من یک هفته طول کشید و طی این مدت رانندگی کمپرس را یاد گرفتم. ابراهیم ابوترابی اهل عزیزآباد بود و از ذوب آهن به جهاد مأموریت گرفته بود. در مسیری که خاک

می‌بردیم، موقع بازگشت، کمپرسی خالی را به من می‌داد و رانندگی می‌کردم. خاک بار می‌زدیم و او رانندگی می‌کرد.

بعد از سپری شدن یک هفته، با احمد حجتی صحبت کرد و گفت که به رانندگی تسلط دارم. آن موقع چون به راننده نیاز داشتند، بلافاصله یک تانکر آب‌رسان تحویل دادند. به واسطه همین تانکر، در سرتاسر آبادان و جزیره مینو تردد و از وضعیت منطقه اطلاعات کسب می‌کردم. بعد از ظهرها برای مردم جزیره مینو آب می‌بردم. هنوز مردم در جزیره مینو و خسروآباد زندگی می‌کردند. در برخی از محله‌های آبادان هم مردم حضور داشتند و کار آبرسانی آن‌ها را هم انجام می‌دادم. خلاصه غلامحسین ضیایی به تخصص آپاراتی‌اش ادامه داد و مدتی در آبادان ماند و من هم رفتم سراغ رانندگی.

جهاد، پشتیبانی از رزمندگان را انجام می‌داد؛ ولی این پشتیبانی تعریف نشده بود. نیروهای جهاد در هر زمینه‌ای که توان داشتند، در خدمت رزمندگان بودند. آن‌ها در همه وقت احساس وظیفه می‌کردند که از نیروهای مردمی پشتیبانی کنند. یکی از برنامه‌های جهاد نجف‌آباد، آبرسانی به مناطق عملیاتی و مردم بود. در روستاهای آبادان، جزیره مینو، خسروآباد، اروندکنار و در مسیر جاده آبادان خسروآباد خانه‌هایی وجود داشت که مردم در آن ساکن بودند و در نخلستان‌های خود به کار کشاورزی می‌پرداختند، ما به آن‌ها آبرسانی می‌کردیم.»

مهدی رجایی:

«من و محمود حجتی، با کامیون ولووی حاج مرتضی ایمانیان، اقلام مورد نیاز جبهه، مثل: نان خشک، ماست و... را بار زدیم و به ماهشهر رفتیم، سپس با لنج از خورموسی گذشتیم. در مسیر، لنج به گل نشست و چند ساعتی متوقف شدیم. موقعی که آب مد شد، به راه‌مان ادامه دادیم و به بندر چوئیده رسیدیم. خلاصه دو روز روی آب بودیم.

کارهای ما در جهاد به پنج قسمت تقسیم می‌شد. ترابری جزیره آبادان بر عهده سه جهاد بود. یکی از آن‌ها جهاد اصفهان بود که عمده نیروهای آن بچه‌های نجف‌آباد بودند. جابه‌جایی ماشین‌آلات و امکانات با یک تریلی کمرشکن و دو سه دستگاه

تریلی انجام می‌شد. از جمله کارهایی که در همان ابتدا صورت گرفت، انتقال موتورهای هواپیما و قطعات یدکی آن از فرودگاه آبادان به بندر چوئبده بود، تا از خطر انهدام و بمباران و گلوله در امان باشد.

جابه‌جایی و کار پشتیبانی از نیروهای خط نیز بر عهدهٔ جهاد بود. در این زمینه خودروها بازسازی می‌شدند و در اختیار نیروهای رزمی قرار می‌گرفتند. یکی برای فرماندهی و دیگری برای تدارکات. ما دو خودرو در اختیار گردان سروان صفری در ذوالفقاریه قرار دادیم. تعمیرات کلی و جزئی و وسایل نقلیه در آبادان بر عهدهٔ جهاد نجف‌آباد بود. بخشی از کارهای مهندسی و ایجاد استحکامات و احداث خاکریز، توسط بچه‌های جهاد نجف‌آباد انجام می‌شد. حجم وسیعی از کارها در دشت وسیع آبادان شبانه صورت می‌گرفت. ساخت سنگر و آشیانهٔ تانک چه در خط مقدم و چه در پشت جبهه بر عهدهٔ بچه‌های جهاد بود. این کار توسط لودرهای کاوازاکی که از عراقی‌ها به غنیمت گرفته بودیم، انجام می‌شد.

بسیاری از مواقع هنگام خاکریز زدن در شب، تیر لودر هدف تیر یا ترکش قرار می‌گرفت و بایستی سریع باز، پنچرگیری و دوباره بسته می‌شد و این کار بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود. این کار باید همان شب انجام می‌شد؛ زیرا به محض روشن شدن هوا، عراقی‌ها لودر را می‌دیدند و هدف قرار می‌دادند و شب بعد لودر نداشتیم. اگر یکی از دستگاه‌ها کم می‌شد، از هیچ کجا امکان تأمین آن نبود. بچه‌ها در این زمینه به راهکارهای خوبی دست یافته بودند.

بخش چهارم کار ما توزیع مایحتاج جبهه بود؛ مثلاً تانک‌آب. ما در آبادان تانک‌های ثابت آب تولید می‌کردیم. به همین منظور یک کارگاه تانک‌سازی احداث کردیم. اقلامی را که جهاد راحت‌تر می‌توانست بیاورد و توزیع کند، مثل نان خشکه و خشکبار را بین واحدهای رزمی پخش می‌کردیم. رساندن تدارکات و غذای روزانه، یکی از اولویت‌های کاری بچه‌های جهاد بود که برای آن نیرو و خودرو در نظر گرفته بودیم.

با ورود نیروهای سروان صفری به ذوالفقاریه آبادان، جهاد برای تأمین نان مورد نیاز نیروها، یک نانوايي راه انداخت که مردم نجف‌آباد آرد آن را تأمین می‌کردند. جهاد

نجف آباد آشپزخانه‌ای هم برای طبخ غذای کل نیروها ساخت و قبل از عملیات شکست حصر آبادان به بهره‌برداری رسید.

ما در مقر جهاد یک جرثقیل، یک کمرشکن و دو تریلی داشتیم که مسئولیت آن با من و محمدرضا پورپونه‌ای^۱ بود. ایشان مسئول جرثقیل بود و در مواقعی که واحدها نیاز به جرثقیل داشتند و مثلاً می‌خواستند قطعات پیش ساخته را جابه‌جا کنند، یا بایستی خودرویی به تعمیرگاه منتقل می‌شد، در انجام این قبیل کارها فعال بود. ما شب و روز نمی‌شناختیم. اغلب شب‌ها، تایر زاپاس به خط می‌رساندیم و پنچرگیری لودر انجام می‌دادیم. در آبادان مسئولیت وجود داشت؛ ولی کسی ریاست نمی‌کرد و همه احساس مسئولیت می‌کردند.

جنگ ما شباهت‌های زیادی با جنگ‌های صدر اسلام داشت. دنیایی از حکمت در این جنگ اتفاق افتاد و ما ناظر آن بودیم. بچه‌ها در عین حال که با هم شوخی می‌کردند، در عین جدیت، رزمنده‌ عارف عالمی بودند که به اسلام متشرع بودند. ما اگر از سر نیاز وسیله یا امکاناتی را از خانه یا مغازه‌ای در آبادان برمی‌داشتیم، دستور داده بودند در برگه‌ای بنویسیم که فلان وسیله را بردیم، به این آدرس بیاید و یک دستگاه نو تحویل بگیرید. ما به این کار مقید بودیم و این درگ و خون بچه‌های نجف آباد جاری بود.»

داروخانه جهاد

مهدی لطفی:

«همان ابتدای جنگ، جهاد داروخانه‌ای داشت که حسین گلی مسئول آن بود. مواقعی که در بازار دارو کمیاب بود، مردم به جهاد مراجعه می‌کردند. این داروخانه، داروهای جدید را هم می‌آورد و علاوه بر آن داروهایی که مردم در خانه‌هاشان داشتند و تاریخ آن نگذشته بود، جمع‌آوری و سازماندهی می‌شد تا در اختیار دیگران قرار گیرد.

توحید صفت، شاه‌محمدی و حسین گلی در این داروخانه کار می‌کردند و کارشان

۱. زنده‌یاد محمدرضا پورپونه‌ای بعدها نام خود را به محمدرضا مفتح تغییر داد.

را توسعه دادند. بعد از مدتی داروخانه تبدیل به اکیپ پزشکی جهاد شد و در تمام عملیات‌ها فعال بود و گاه در حد یک تیم کوچک پزشکی در کنار بچه‌ها خدمات پزشکی انجام می‌داد. حسین گلی به نجف‌آباد می‌رفت و تعدادی از پزشکان را به منطقه می‌آورد. پزشکانی همچون: اسماعیل قدیریان، محمدعلی ابوترابی، ماندگاران، ابوالقاسم ایمانیان، محمدحسن افلاکیان، محمدعلی صابریعلی، حیدرعلی داوری، مصطفی لطفی، ربیعان، محمود شریفی، محسن نورمحمدی و لقمان. آنان به همراه کادر پرستاری به هنگام عملیات، در جبهه‌ها حضور می‌یافتند و تا چند روز بعد از عملیات در اورژانس یا بیمارستان منطقه می‌ماندند و فعالیت می‌کردند.»

گروه هل و هندل

مهدی رجایی:

«مهدی کاظمی، محمد تقی جراح، احمدرضا ابراهیمی و محمدعلی حجتی از جمله افرادی بودند که سن و سال کم و جثه کوچکی داشتند. این افراد به شوخی می‌گفتند که ما داریم با عراقی‌ها می‌جنگیم؛ ولی آن‌ها ما را آدم حساب نمی‌کنند! آن‌ها مدتی در نثاره و فارسیات در برابر عراقی‌ها می‌جنگیدند، سپس به جهاد نجف‌آباد در آبادان آمدند. گفتند: «یک کاری به ما بدهید که عراقی‌ها بفهمند ما داریم با آن‌ها می‌جنگیم!»

پشت ساختمان جهاد، یک محوطه آسفالت بود. قرار شد که آن‌ها در آن مکان قطعه‌های سنگر مدور بسازند. آن‌ها قالب می‌بستند و با آرماتور و میلگرد و بتون ریزی قطعات سنگر را می‌ساختند. دستگاه میکسرشن و سیمان هرروز صبح با هندل روشن می‌شد. خودروهایی جهاد هم نو نبود و برای روشن شدن بایستی آن‌ها را هل می‌دادند. این بچه‌ها به گروه هل و هندل معروف شدند. این گروه بعدها هسته زرهی جهاد را تشکیل دادند. شاید در هیچ جای دنیا نتوان سازمانی مردمی را پیدا کرد که هم کار نظامی انجام دهد و هم کار غیر نظامی و این طور در کارش موفق باشد. جهاد محبوب القلوب جنگ بود.»

مهدی علیخانی:

«طرح ساخت سنگرهای پیش ساخته بتونی توسط علی ایمانیان داده شد. سقف این سنگرها شکل مدور داشت و در برابر گلوله بسیار مقاوم بود. بچه‌های گروه هل و هندل با سر هم کردن سازه‌های بتونی، یک سنگر برای نیروی دریایی آبادان ساختند.

علی ایمانیان چهره‌شناس خوبی بود و با هر کسی می‌دانست چگونه برخورد کند، خوب و بد هم نداشت. همه از دستش راضی بودند و خشنود. می‌دانست با من چگونه حرف بزند و با نفر دیگر چه برخوردی داشته باشد. این موضوع را در همان آشنایی اول از طرف مقابل دریافت می‌کرد.

به یاد دارم یک بار محمدعلی رجایی نخست‌وزیر می‌خواست در بازدیدش از آبادان، به نیروهای جهاد نجف‌آباد هم سر بزند، علی ایمانیان دوست نداشت یک وقت بچه‌ها شیطنت کنند و اسباب اذیت ایشان شوند. به محمدرضا پورپونه‌ای گفت که مواظب باش آقای رجایی را اذیت نکنی. اما پورپونه‌ای کار خودش را کرد. لباس هایش قیری بود و وقتی آقای رجایی را بغل کرد، لباس ایشان قیری شد. اوایل جنگ بود و بچه‌ها، هم شوخی‌های خودمانی می‌کردند و هم حرف‌شان را می‌زدند. یک بار هم با آیت‌الله خامنه‌ای دیدار داشتیم. این بار احمد حجتی به دادا علی گفت که به بچه‌ها بگو شوخی و شیطنت نکنند. آن موقع آیت‌الله خامنه‌ای نماینده امام در شورای عالی دفاع بود. ایشان یک ماه در جبهه حضور داشت و روزها به خط می‌رفت و به وضعیت نیروها رسیدگی می‌کرد.

نیروهای جهاد دو اکیپ می‌شدند. اکیپی که شب‌کار بود و معمولاً خاکریز می‌زد و در کارهایی فعالیت می‌کرد که در روز امکان انجام آن نبود. افرادی که روزکار بودند، جاده‌سازی می‌کردند، جاده‌هایی که در دید و تیر عراقی‌ها نبود.

کار علی ایمانیان سخت بود. او را در یک محل ثابت نمی‌شد پیدا کرد. لحظه‌ای در فیاضیه بود، ساعتی بعد در جلسه‌ای در آبادان و اندکی بعد در ذوالفقاریه، سپس او را در خسروآباد می‌دیدیم. با سیمرغ مرتب در حال رفت و آمد بود. بعضی وقت‌ها که نمی‌آمد، می‌فهمیدیم سیمرغ در راه خراب شده. یک نفر با موتور سراغش می‌رفت،

می‌دید که وسط راه، خسته، تشنه و گرسنه داخل خودرو خوابش برده است.»

احمد صادقی:

«احمد حجتی معتقد بود که برای پیشبرد جنگ، بایستی جهاد نجف‌آباد به همه نوع امکانات مجهز باشد؛ به همین دلیل جمع‌آوری ادوات مهندسی، تعمیر و بازسازی آن‌ها و استفاده از تمام ظرفیت‌های موجود نیروها، در سرلوحه برنامه‌های جهاد قرار داشت. سوق پیدا کردن جهاد نجف‌آباد به سمت زرهی و تشکیل گردان زرهی نیز در همین راستا بود.»

یکی از افرادی که در جهاد نجف‌آباد دوست داشت همه تابع قانون باشند و نظم را در تمام امور رعایت کنند، علی ایمانیان بود. ایشان تلاش می‌کرد که هر کس حد خودش را بشناسد و به حق و حقوق خود و دیگران احترام بگذارد؛ حتی در امور ساده و معمولی، مثل پوشیدن دمپایی. می‌گفت: «هر کس دمپایی خودش را بپوشد، تا افراد وقت‌شان تلف نشود. فرصت‌ها از همین ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به دست می‌آیند، این یک مسئله اعتقادی است و بی‌انضباطی در جنگ، ضررهای جبران ناپذیری به بار می‌آورد.»

در جبهه آبادان، یک برنامه از پیش تعیین شده وجود نداشت؛ حتی ارتش هم در وضعیتی نبود که بتواند کارهایش را با برنامه‌ریزی پیش ببرد. عمده کارها به صورت دسته‌جمعی انجام می‌شد. علی ایمانیان از لحاظ مدیریتی استعداد ویژه‌ای داشت و پشتکارش در امور بی‌نظیر بود و من در کمتر شخصی این ویژگی‌ها را دیدم. در سختی‌های کار و کمبودها مقاوم بود و از خواب و خوراک و استراحت می‌زد تا به کارهایش برسد. وقتی حرکت می‌کرد، فقط در اندیشه کار بود و چیز دیگری را نمی‌دید. حالا اگر گلوله می‌آمد، جاده لغزنده بود یا شرایط دیگری کارش را دشوار می‌ساخت به رفع موانع و برطرف کردن مشکلات امیدوار بود و به انجام درست آن فکر می‌کرد. یک شب از خط به مقر آمد. خیلی خسته بود. بعد از احوالپرسی رفت گوشه‌ای خوابید. ما می‌خواستیم شام بخوریم، هر چه او را صدا کردیم، بیدار نشد. دنبال راهی می‌گشتیم که او را بیدار کنیم، تا با ما شام بخورد. یکی از بچه‌ها گفت: «بگو لودر خراب شده!» به او نزدیک شدم و گفتم: «دادا علی بیدار شو، می‌گویند

لودر خراب شده!» در حالی که از شدت خستگی چشمانش باز نمی شد، از جا پرید و پرسید: «کدام لودر؟» گفتیم: «همان لودر که ظهر تعمیر شد.» او حالت خاصی داشت بسیار با حجب و حیا بود. وقتی بلند می شد، لباسش را مرتب می کرد. یک دور در اتاق زد. هنوز در حالت خواب و بیدار بود و نمی دانست که چکار کند. آمد سر سفره نشست و ما را دعوا کرد که چرا دروغ گفته ایم! ما مطمئن بودیم که او ساعت ها غذا نخورده و گرسنه است. گفتیم: «شامت را بخور، لودر هم درست می شود.»

پشت ساختمان مقر جهاد در آبادان، محوطه کارگاهی بزرگی بود که تعمیرات موتور، تعویض روغن و تأمین سوخت خودروهای جهاد در آنجا انجام می شد. آن زمان آبادان در محاصره بود و انتقال نیرو و تدارکات به این شهر بالنج و از طریق آب صورت می گرفت. کمبود قطعات و سوخت، خودروها را با مشکل روبه رو ساخته بود. سوخت، منحصر به ذخایر پالایشگاه آبادان بود و بر اساس سهمیه بندی به واحدهای رزمی مستقر در منطقه تحویل داده می شد. تانکر سوخت جهاد به خاطر امنیت نیروها، در محوطه ای دورتر از محل استراحت بچه ها قرار داشت. یک شب علی ایمانیان آمده بود برای دستگاه هایی که در خط کار می کردند، گازوئیل ببرد. هنگام پر کردن بشکه، والف مخزن دچار مشکل شده بود و گازوئیل روی زمین می ریخت. هر چه داد و فریاد کرد که کمکش بروند و جلوی نشت گازوئیل را بگیرند، صدایش به کسی نرسید. موقع اذان صبح، وقتی بچه ها برای وضو گرفتن بیرون رفتند، متوجه شدند علی ایمانیان با دست جلوی هدر رفتن گازوئیل را گرفته است، در حالی که می توانست چند دقیقه والف را رها کند و بیاید سراغ نیروی کمکی. گفتیم: «دادا علی آن را رها می کردی و می آمدی دنبال بچه ها.» گفت: «در این وضعیت، دلم نیامد.» من در حسرت این مقاومت ماندم. شاید علی می خواست با این کار صبرش را امتحان کند. هر کس دیگری به جای او بود، رها می کرد و می آمد و درخواست کمک می کرد و تا صبح آنجا نمی ماند؛ ولی او این کار را کرد، تا برای ما اسوه صبر و مقاومت شود.

شرایط کار در آبادان سخت بود و بعضی بچه ها وقتی کار برجسته ای انجام می دادند،

برای همدیگر از سختی و مشکلات شان تعریف می کردند و به موفقیت های ما بالیدند. اما هیچ گاه از علی ایمانیان نشنیدیم گله یا شکایتی کند و بگوید آنجا ما خیلی سخت مان بود یا خواب نرفتیم، یا یک بار از کار خودش تعریف کند و بگوید من آنجا این کار را کردم و خودستایی کند. کارهایی که او می کرد، برای ما حسرت بود. ما علی ایمانیان را با این ریزه کاری ها شناختیم.

دادا علی اهل شوخی و خنده هم بود و ما عاشق خنده هایش بودیم. مثل همه کارهائش که جدی بود، انگار خنده هایش هم جدی بودند. بچه ها وقتی در آن خنده ها شریک می شدند، به قدری می خندیدند که چشم هاشان پر از اشک می شد. یک شب رفته بودیم برای ساخت جاده طرف اروند، خاک ببریم. شرایط کاری، دشوار بود و منطقه ای که خاک می بردیم، لجن بود و خاک سستی داشت و چرخ کمپرسی ها به خاک می نشست و گیر می کرد. من راننده لودر بودم. آن شب علی ایمانیان به من گفت: «احمد، امشب بیا کمک.» گفتیم: «دادا علی، من ناشی هستم و فقط می توانم خاک بار کنم.» گفت: «ما کسی را نداریم و به کمک نیاز داریم.» به خاطر وضعیت نامناسب آنجا، بچه ها تا صبح با مشقت کار کردند. محمود حجتی، عبدالمحمود حجتی، حسین پارسا با چند نیرو و کمپرسی دیگر هم بودند. وقتی صبح کارمان تمام شد، دیدیم دادا علی به شدت می خندد. پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «چیزی نیست.» خنده اش قطع نمی شد. اصرار کردم بگویم برای چه می خندد!

حین انجام کار، شلواری یکی از بچه ها جر خورده بود. می خندید و می گفت: «شلوار دادا فلانی موبداشته!» از شدت خنده هایش ما هم به خنده افتادیم و ریسه رفتیم. لذت می بردیم از نگاه کردن به چهره خندان.

در آبادان کارهای تبلیغی هم انجام می دادم و نماز جماعت برگزار می کردم. مدتی صبح ها پیش بچه های سپاه می رفتم و ظهرها پیش بچه های ارتش. علی ایمانیان با وجود مشغله زیادی که داشت، خیلی به جنبه های مذهبی و اعتقادی بچه ها توجه داشت و به برپایی نماز جماعت اهمیت می داد. چند بار به من سفارش کرد که با بچه ها طوری حرف بزن که قانونمند شوند و به اصطلاح نجف آبادی ها «هر کس رو بند

خودش باشد». اینجا جبهه است و معلوم نیست چه کسی سالم بماند و چه کسی شهید شود و اگر شهید شدیم، با مرتبه بالاتری پیش خدا برویم. به طرح این مسائل تأکید داشت. شمشیر اعتقادی بچه‌ها را در جبهه نماز جماعت و ارشاد می‌دانست و دعای کمیل. واقع‌گرا بود و کمال‌گرا. در راستای آن می‌خواست که برای بچه‌ها تفسیر قرآن بگویم و نهج البلاغه.

ارتباط علی ایمانیان با خدا در خفا بود. تظاهر و ریا در او ندیدیم. از جمله افراد معتقد و مؤمن بود. یک نفر به جنگ می‌آمد؛ چون به او گفته بودند بیا. یک نفر دیگر می‌آمد؛ چون از محیط شهر و روزمرگی خسته و بریده بود. یکی دیگر آمده بود، تا به قول خودش ثواب جمع کند. هر کس به بهانه‌ای آمد و ماند یا آمد و رفت. علی ایمانیان را جزء کسانی دیدم که وجودش آمیخته به آموزه‌ها و سیره حضرت علی علیه السلام بود. کارش و عبادتش را به طمع بهشت انجام نمی‌داد؛ بلکه خالص و مخلص، در راه خدا و رضای او می‌کوشید. انگار آمده بود تا برای اسلام و دین و مملکت و خلق خدا خدمت کند.»

رفتارش با نیروهای زبردست، بسیار ظریف بود و خودش را خیلی از آن‌ها پایین‌تر می‌دید. با همه رفیق بود و صمیمی. موقع صدا زدن‌شان می‌گفت: «دادا احمد، دادا محسن.» همه برای خودش هم این لفظ را به کار می‌بردند: «دادا علی» خودش و بقیه را در یک سطح می‌دید. اهل ریا و خودنمایی نبود. دربارهٔ چنین انسانی نمی‌توان تعریف کرد یا چیزی از او توصیف نمود.

معمولاً در رفت‌وآمد، تنها بود. خودرویی برمی‌داشت و از مقررات خط تنها می‌رفت. در دید بود و می‌توانستند او را با تیر کلاش بزنند. تنها بود و هر شب چند بار با مرگ روبه‌رو می‌شد. اینکه با خدا چه می‌گفت و چه می‌طلبید، ما نمی‌توانیم به آن اندیشه کنیم. هیچ وقت متنی سر کسی نداشت. فردی تحصیل کرده بود. از خانواده‌ای بود که نیاز مالی نداشت، پدرش معتمد بازار بود و شرایط یک زندگی خوب برایش فراهم بود. چشم از مال دنیا بست و خودش را وقف زیبایی‌های درونش کرد، تا ما چشم باز کنیم و افق نگاه‌مان به او باشد.»

تپه‌های مدن

مهدی علیخانی:

«در شب عملیات به ما گفتند که خاکریز میدان تیرآبادان را بشکافید و جلو بروید. نزدیک تپه‌های مدن، پیکر شهید حسینعلی کاکولکی را پیدا کردیم. او از نیروهای سروان صفری بود. ابتدا فکر کردیم جنازه عراقی است؛ اما علی ایمانیان که همراه نیروها بود، یک قرآن و دفترچه‌ای از جیب شهید پیدا کرد. خاک‌ها را کنار زدیم و پیکرش را درآوردیم و به عقب منتقل کردیم.»

هنگام بازگشت از منطقه، چند تانک و بی‌ام‌پی عراقی جا مانده بود که بچه‌های جهاد آن‌ها را به عقب انتقال دادند و اولین غنایم زرهی عراق به دست بچه‌ها افتاد. بچه‌های سپاه آبادان، چند قبضه ۱۰۶ داشتند که هر موقع با آن گلوله شلیک می‌کردند، گرد و خاک بلند می‌شد و موضع‌شان لو می‌رفت و عراقی‌ها منطقه را گلوله باران می‌کردند و بعضی وقت‌ها تلفات می‌دادیم. با پیشنهاد علی ایمانیان بچه‌های جهاد نجف آباد تعدادی سکوی بتونی ساختند. پشت سکوها را گود کردیم. دو سه روز یک بار داخل آن آب می‌ریختیم تا هنگام شلیک ۱۰۶، گرد و خاک بلند نشود. در فیاضیه فاصله نیروهای خودی تا عراقی‌ها ششصد متر بود. ما توسط خاکریزهایی که سمت کارخانه شیر پاستوریزه احداث کردیم، این فاصله را به چهارصد متر تقلیل دادیم و در برخی از نقاط، آن را به صد متر رساندیم. با به غنیمت گرفتن هفت هشت دستگاه لودر و بلدوزر در دنباله نخل‌ها، جاده‌ای در مسیر فیاضیه تا ذوالفقاریه ساختیم.»

عباسعلی داوری:

«در جبهه آبادان، جهاد نجف آباد با احمد کاظمی فرمانده جبهه فیاضیه و مرتضی قربانی فرمانده ایستگاه ۷ ارتباطی تنگاتنگ داشتند و توسط نیروهای این جهاد پشتیبانی می‌شدند.»

محمد تقی جراح:

«در کارگاه جهاد مقداری امکانات توسط عبدالحسین رجایی و محمدرضا پورپونه‌ای فراهم شده بود که عمده خدمات پشتیبانی موتور و وسایل نقلیه

آبادان را آنجا انجام می دادند.

احمد حجتی طی حکمی در دوم آبان ۱۳۶۰ از سوی ستاد مرکزی سپاه به سمت مسئول واحد تدارکات و عضو شورای مسئولان سپاه پاسداران منطقه دو (اصفهان، یزد، چهارمحال و بختیاری) منصوب و مشغول شد. از آن پس مسئولیت امور جهاد سازندگی نجف آباد بر عهده حسین پارسا و علی ایمانیان قرار گرفت.

باقر حجتی:

«احمد هسته اولیه جهاد اصفهان را در آبادان تشکیل داد و پس از آنکه مسئول تدارکات منطقه ۲ کشور شد، علاوه بر اینکه در فراهم نمودن تدارکات برای جنگ کوشا بود، از سه استان اصفهان، یزد و چهارمحال و بختیاری بر کار نیروهای پشتیبانی اعزامی به جبهه های جنگ نظارت داشت.»

احداث خاکریز

حسینعلی مهدیه:

«نیروهای محدود مستقر در آبادان، پل عراقی ها بر روی بهمن شیر را منهدم کردند و نیروهای شان را تا پشت رودخانه عقب راندند. یک هفته جنگ و گریز ادامه داشت. مرتضی قربانی همراه سی چهل نفر از نیروهای مردمی درجه به ذوالفقاریه آمده بودند و با عراقی ها می جنگیدند. با قایق به آن طرف رودخانه می رفتند، سپس جنگ تن به تن صورت می گرفت. وقتی عراقی ها دیدند اوضاع مناسب نیست و ماندن در نخلستان برای شان دشوار است، قدری عقب نشینی کردند و عقب تر از جاده شنی پشت نخلستان رفتند و خاکریز زدند. در حقیقت با شروع خاکریز زدن و چیدن نیرو در قسمتی که محاصره کرده بودند، وضعیت جبهه شان را تثبیت کردند.»

محمود حجتی:

«ما بایستی در منطقه ای که بچه ها مستقر بودند، شرایط پدافندی مناسبی را فراهم می کردیم. برای تثبیت خط و نگه داشتن نیروها در پشت آن و جلوگیری از نفوذ دشمن به داخل شهر، موانع خاکریز و سنگر نیاز بود. جهاد نجف آباد عملیات مهندسی رزمی را از جبهه ذوالفقاریه شروع کرد.»

با حضور گردان سروان صفری، بچه‌های نجف‌آباد نقش خود را در جبهه ذوالفقاریه نشان دادند و دشمن از پیشروی و انجام عملیات منصرف و زمین‌گیر شد. بعد اندک‌اندک با احداث خاکریز و سنگر، شرایط مهیا شد و نیروهای رزمی تازه نفس مستقر شدند. جبهه ذوالفقاریه فعال شد و نیروها رفتند سراغ طرح‌های آفندی و عقب‌راندن دشمن.»

حسینعلی مهدیه:

«خاکریز زدن از جمله کارهایی بود که احساس کردیم توانایی انجام آن را داریم. در جبهه ذوالفقاریه با فاصله صد و پنجاه یا دویست متری عراقی‌ها خاکریز زدیم، تا نیروها پشت آن مستقر شوند و بتوانیم جلوی آن‌ها بایستیم. ما در ابتدا امکانات زیادی نداشتیم و نیروهای مان محدود بود. همان لودری که احمدرضا کاظمی کار با آن را به من آموزش داد، یک دستگاه کاتریپیلار کوچک بود. از آن نمونه در خرمشهر سه چهار دستگاه پیدا کردند که احتمالاً از مردم بود. دو دستگاه بولدوزر هم بود که یکی را از پالایشگاه و دیگری را از خرمشهر آورده بودند.

عراقی‌ها وقتی از بهمن شیر عبور کردند، نه دستگاه لودر نو با خودشان آوردند. در حین درگیری، لودرها تیر و ترکش خوردند و همان‌جا ماندند. نیاز به تعمیر داشتند. مدتی درگیری بود و نمی‌شد کار خاصی انجام داد. ولی وقتی عراقی‌ها از رودخانه فاصله گرفتند و تا پشت جاده شنی عقب‌نشینی کردند، بچه‌ها دست به کار شدند، توانستند لودرها را تعمیر و به عقب منتقل کنند. یک گروه از بچه‌ها مأمور بودند هر روز صبح بروند و زیر لودر جک بزنند و چرخ‌ها را باز کنند و بیاورند، تیوپ عوض کرده، یا اگر نیاز بود رادیاتور سوراخ شده لودرها را تعمیر کنند. استاد حسن بارفروش مکانیک متبحری بود و در کار تعمیر خودرو مهارت داشت. با بچه‌ها می‌رفتند و روزانه یک لودر راه‌اندازی می‌کردند و می‌آوردند. با انتقال این غنائم، در جهاد نجف‌آباد تشکیلات مهندسی خوبی به وجود آوردیم.

ما نیروی متخصص و با تجربه کاری به عنوان راننده لودر و بولدوزر و حتی راننده کمپرسی نداشتیم. از همان جمعی که بودیم، هر کس خودجوش کاری را بر عهده می‌گرفت و انجام می‌داد، تا یاد بگیرد. حسین پارسا بعد از سپردن تانکر آبرسانی به

من، کار خاکریز زدن را در جبهه آبادان دنبال کرد. این کار دریکی از حساس ترین نقاط جنگ، در فیاضیه انجام شد. در شرق کارون و مقابل خرمشهر، در جایی که کارخانه شیر پاستوریزه آبادان بود، عراقی ها خاکریز زده و سنگر ساخته بودند. قرار شد ما هم در مقابل آن ها خاکریز بنزیم و موقعیت دفاعی مان را تثبیت کنیم. بچه ها با امکانات محدود، ابتدا سنگر ساختند. خاک منطقه به گونه ای بود که با کوچک ترین بارش باران، گلی چسبنده درست می شد و زمین لیز و لغزنده ای به وجود می آمد. در آن شرایط سخت، امکان پیاده رفتن وجود نداشت. از سوی دیگر، خودرو، جاده و امکان دسترسی به خط محدود بود. نیروهای مردمی که در خط بودند، از امکانات پشتیبانی اندکی برخوردار بودند. آن ها روزها با قایق از بهمن شیر عبور می کردند و امکانات و وسایل مورد نیازشان را برای ساخت سنگر می آوردند، سپس یا خودشان، یا به کمک الاغ، به نقطه ای که نیاز بود، منتقل می کردند. واقعاً خداوند ترس در دل عراقی ها انداخته بود. وگرنه در آن شرایطی که ما داشتیم، اگر عراقی ها اراده می کردند، بدون اینکه کسی متوجه شود، نیروهای مستقر در منطقه را از بین می بردند. اگر یک گام جدی بر می داشتند، آبادان به طور کامل سقوط می کرد.

قرار شد در مقابل عراقی ها و بنا به موقعیت خط، خاکریز احداث کنیم. تا قبل از آن، نیروها به صورت پراکنده بودند و خاکریزی وجود نداشت تا در برابر گلوله های دشمن، حفاظ نیروها باشد. حسین منجمی راننده بلدوزر بود. اهل اصفهان بود و کار ساخت و ساز ساختمان انجام می داد. همان روزهای اول جنگ به آبادان آمده بود. نمی دانم کار با بولدوزر را می دانست، یا آنجا فرا گرفت. اولین کسی بود که احداث خاکریز را در آبادان شروع کرد. بخش اعظم خاکریزهایی که بایستی بین ایستگاه ۷، کارخانه ایران گاز آبادان و جاده قدیم آبادان به سمت میدان تیر (تپه های مدن) زده شود، توسط ایشان احداث شد. حین احداث این خاکریز، یکی دو بار هم مجروح شد؛ ولی جراحتش سطحی بود و با استراحتی دو سه روزه، شب ها مشغول کار می شد و خاکریز را ادامه می داد. یک شب بر اثر اصابت ترکش جراحی عمیقی پیدا کرد، به طوری که امکان درمان او در آبادان نبود و به بیمارستان دیگری منتقل

شد. حسین منجمی پس از معالجه به جبهه بازگشت و در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید.

از ابتدا مسئولیت زدن خاکریز و انجام کارهای مهندسی در جبهه آبادان برعهده حسین پارسا بود و هر کاری در این زمینه انجام می‌شد، با رهبری و هدایت ایشان صورت می‌گرفت. بعد از اعزام حسین منجمی به بیمارستان، راننده بولدوزر نداشتیم. جوانی به نام عظیم اسکندری به آبادان اعزام شده بود که اهل یکی از روستاهای فریدن بود. او اطلاعات اولیه‌ای به عنوان شاگرد راننده بولدوزر داشت و در منطقه خودشان کار کرده بود. ایشان گفت که من راننده بولدوزر هستم. ما هم بولدوزر را در اختیارش گذاشتیم، تا کار کند. دیدیم تقریباً توانایی دارد. او را به منطقه فیاضیه بردیم. کسی که شب اول را در خاکریز اول می‌گذراند، اگر با آتش سنگین دشمن مواجه می‌شد، کارش به مشکل برمی‌خورد. ترجیح دادیم آن شب او را به آن قسمت ببریم. جاده‌ای در کنار نخلستان‌های حاشیه بهمن شیر وجود داشت که خودروها و افراد از آنجا تردد می‌کردند. قرار شد یک خاکریز کنار جاده بزنیم که از تیررس دشمن در امان باشد. فاصله این جاده تا خاکریز عراقی‌ها حدود دو سه کیلومتر بود. گفتیم که چند شب خاکریز جاده را بزند تا مقداری به سر و صدای گلوله‌ها و وضعیت آنجا آشنا شود، تا بعد او را جلو ببریم و کار نیمه‌تمام حسین منجمی را به اتمام برساند.

عظیم اسکندری یکی دو شب در جاده کار کرد. یک شب او را به همراه دو نفر از بچه‌هایی که با لودر کار می‌کردند، بردیم سمت فیاضیه. هنگامی که روی قسمت‌هایی که خاکریز ناقص، یا کوتاه داشت، کار می‌کردند، بر اثر اصابت ترکش خمپاره، یکی از راننده‌ها در جا شهید شد و دیگری روز بعد در بیمارستان آبادان به شهادت رسید.

ساعت دو سه بعد از نیمه شب بود که این اتفاق افتاد. راننده مجروح را به بیمارستان آیت‌الله طالقانی آبادان رساندیم و برگشتیم به مقرمان در ساختمان اداره آب و برق. من و حسین پارسا در یک اتاق استراحت می‌کردیم. قبل از اذان صبح بود که رسیدم. گویا متوجه آمدن من نشده بود. وقتی بیدار شد، پرسید: «چرا شما زودتر

برگشتید و تا موقع طلوع آفتاب در خط نماندید؟» ماجرای شهید و زخمی شدن راننده‌ها را برایش شرح دادم.

عظیم اسکندری خبر داشت قسمتی از خاکریزی که حسین منجمی روی آن کار می‌کرد، ناقص مانده و آنجا یک نقطه حساس و استراتژیک است و اصرار داریم آن قسمت تکمیل شود. صبح آن روز آمد و گفت: «من را آنجا ببر.» گفتم: «می‌رویم، هنوز دیر نشده است.» با اصرار فراوان او، شب بعد به خط رفتیم. آن نقطه فوق‌العاده حساس بود و دشمن آنجا را تحت نظر داشت. اگر آنجا صد و پنجاه یا دویست متر خاکریز زده می‌شد، دشمن با حداکثر توان خود تلاش می‌کرد که مانع کار ما شود. امکان داشت از پشت قسمتی که باز بود، نفوذ کند و خاکریز ما را دور بزند؛ به همین دلیل شرایط بسیار سختی به وجود آمده بود. در آن نقطه بیش از اندازه آتش می‌ریخت. ما یک جمع چهار پنج نفری بودیم. دو نفر نیروی تأمین، یک نفر بی‌سیم چی، من و یکی از بچه‌های جهاد. آن شب همراه عظیم اسکندری تا نزدیک محل مد نظر جلو رفتیم. قرار بود روی خاکریز دو محل برای دیده‌بانی درست کنیم، تا بچه‌ها از آنجا به موقعیت دشمن اشراف داشته باشند. به عظیم گفتم: «بیا اول خاکریز بزن و فردا شب آن نقطه را تکمیل کن. آن شب در مسیری که می‌رفتیم، یکی از بچه‌ها تیر خورد و برگشت و ما کار دیده‌بانی انجام دادیم و کار خاکریز را به شب بعد موکول کردیم.»

صبح روز بعد عظیم اسکندری آمد و گفت: «دندانم درد می‌کند.» او را به بیمارستان شرکت نفت آبادان بردم. دندانش را کشیدند. خونریزی زیادی داشت. گفتم: «استراحت کن تا بینم چطور می‌شود.»

شب به اتاقش رفتم. گفتم: «چطوری؟» گفت: «درد دارم؛ ولی امشب هر طور هست باید برویم و خاکریز بنزیم.» گفتم: «استراحت کن تا فردا شب برویم.» گفت: «نه، امشب می‌رویم.»

به منطقه رفتیم. عظیم اسکندری چند بیل خاک جابه‌جا کرد. من در فاصله بیست سی متری بولدور بودم که دیدم یک گلوله کنار بولدور خورد و بولدور از حرکت باز ایستاد. شب تاریکی بود. دو سه نفری جلو رفتیم و عظیم را صدا کردیم. جواب

نمی داد. از بولدوزر بالا رفتیم و دیدیم یک ترکش بزرگ پشت سرش اصابت کرده و روی زانویش خم شده است. بچه‌ها کمک کردند و او را پایین آوردیم. چراغ‌قوه را روشن کردیم، دیدیم نصف سرش رفته است و وضعیت بسیار بدی دارد. بولدوزر ترکش خورده و رادیاتور و باک گازوئیل سوراخ شده بود و آب و روغن و گازوئیل به اطراف می‌پاشید. بولدوزر را خاموش کردیم. ما بایستی در آن شب به هر شکلی بود، بولدوزر را به عقب منتقل می‌کردیم و جایی می‌بردیم که از دید دشمن محفوظ باشد. اگر آنجا می‌ماند، فردا صبح که هوا روشن می‌شد، دشمن با گلوله مستقیم، آن را منهدم می‌کرد. ساعت یک یا دو نیمه شب بود که به مقر بازگشتیم. وقتی در را باز کردم حسین پارسا بیدار شد. خیلی تعجب کرد و پرسید: «پس چی شد؟ امشب دیگر چه خبر بود؟» وقتی حادثه را برایش تعریف کردم، با تمام وجود ناراحت شد که چرا این مشکل پیش آمد و کار خاکریز انجام نشد.

کمتر شبی پیش می‌آمد که بچه‌ها مشغول کار شوند و موقع احداث خاکریز یکی دو نفر آسیب ببینند و مجروح یا شهید نشوند. تعمیرگاه و خوابگاه جهاد را شب و روز می‌زدند. فاصله ما با دشمن نزدیک بود، حداکثر دو سه کیلومتری خاکریز عراقی‌ها واقع بود و از سه جهت در دید دشمن قرار داشت.»

مهدی لطفی که به عنوان رزمنده در گردان سروان صفری در خط پدافندی ذوالفقاریه آبادان حضور داشت، با سپری کردن یک دوره آموزشی، کار با لودر را فرا گرفت و به عنوان یکی از نیروهای جهادگر در جبهه آبادان فعالیت خود را ادامه داد. وی در خصوص پیوستن خود به نیروهای جهاد و حضور در جبهه آبادان این‌گونه بیان می‌کند:

«در ذوالفقاریه سنگرهای ما وضعیت مطلوبی نداشت. با نیروهای مجاور هم خیلی ارتباط نداشتیم که برویم و وضعیت سنگرهای آنان را ببینیم. عراقی‌ها روبه روی ما چند خاکریز زده بودند و خط پدافندی پیوسته‌ای داشتند. بر عکس آن‌ها، ما به فاصله از همدیگر حفره‌ای کنده بودیم، به عنوان سنگر. روزی عبدالحسین رجایی از بچه‌های جهاد نجف آباد، یک لودر کاوازاکی را به مقری آورد که نزدیک ما بود. آن روز با خودم گفتم چه خوب است لودر را برداریم و با آن خاکریز بزنیم و سنگر درست کنیم. از همان موقع علاقمند شدم که راننده لودر شوم و خاکریز بزنم و جان‌پناهی

برای رزمندگان درست کنم.

بعد از اینکه مأموریت گردان سروان صفری به پایان رسید و ما به نجف آباد برگشتیم، به اتفاق مرتضی لطفی و رضا حزی، برای آموزش رانندگی و کار با لودر به جهاد نجف آباد مراجعه کردیم. آن موقع گاوداری کازرونی صادره شده و در اختیار بنیاد مستضعفان بود. آنجا یک لودر کوچک داشت. ما را به محمود جلالی معرفی کردند. او در مزرعه گاوداری با لودر کار می‌کرد و حین کارهایش، روزی ده پانزده دقیقه نحوه استفاده از لودر را آموزش می‌داد و ما با آن کار می‌کردیم. چند نفر آموزش دیدیم و ما سه نفر به جبهه اعزام شدیم. در طول ده روز دوره آموزشی، ساعت‌هایی را که من پشت لودر بودم، حدود یک ساعت و چهل دقیقه بود. یک راننده لودر، با این مقدار آموزش عازم جبهه می‌شد.

ما شب‌ها به خط می‌رفتیم. محمود حاجتی نیروی تأمین ما بود. یک خودروی سیمرخ دستش بود. یک تایلر لودر، مقداری گریس و روغن و یک بیست لیتری آب، عقب خودرو می‌گذاشت و می‌آمد خط، که اگر لودر پنچر، یا رادیاتورش سوراخ شد، بتوانیم عیب آن را برطرف کنیم.

ما در خط فیاضیه و ذوالفقاریه کار می‌کردیم و خاکریز می‌زدیم. مرتضی قربانی در ساختمان ۱۲۰۰ مستقر بود. این ساختمان متعلق به رادیو تلویزیون آبادان و در جاده آبادان ماهشهر قرار داشت. گفته بودند در حاشیه جاده‌ای که از کنار ایستگاه ۷ به آن ساختمان می‌رسد، خاک بریزیم. ما چهار کمپرسی برده بودیم و ده دوازده تایلر به عنوان پشتیبان کار، همراه مان داشتیم. کمپرسی‌ها را پر از خاک می‌کردیم و راننده‌ها از روی جاده آسفالت می‌رفتند خاک‌ها را تخلیه می‌کردند و برمی‌گشتند. در مسیر رفت و برگشت زیر آتش دشمن بودند و گاه و بی‌گاه بر اثر اصابت ترکش یا گلوله، لاستیک پنچر می‌شد و نیروی کمکی به سرعت چرخ را تعویض می‌کرد. آن موقع من در کار با لودر مهارت کسب کرده بودم. مرتضی لطفی، حسین حرّ و غلامحسین سلجوقی هم روی لودر کار می‌کردند. حسین منجمی هم راننده بولدوزر بود. او و حسین حرّ اصفهانی بودند.

ما کار خاکریز زدن را از ابتدای ایستگاه ۷، فیاضیه، ذوالفقاریه و ایستگاه ۱۲ شروع

کردیم. هم‌زمان یک گروه در فیاضیه به طرف ایستگاه ۱۲ و یک گروه هم از ایستگاه ۷ کارشان را شروع کردند. نیروهای مرتضی قربانی در ایستگاه ۷ مستقر بودند. سمت چپ آن‌ها ایستگاه ۱۲ بود و سمت راستش هم نیروهای ژاندارمری. مقداری بالاتراز نیروهای مرتضی قربانی، ساختمان کمیته ۴۸ قرار داشت. زیر آتش شدید دشمن، یک خاکریز آنجا احداث کردیم.

در اوایل حضور ما در جبهه آبادان، یدالله کلهر^۱ مسئول خط فیاضیه بود که یکی دو مرتبه او را دیدم. موقعی که بر اثر اصابت ترکش دستش شکست و به عقب منتقل شد، فرماندهی خط فیاضیه را به غلامرضا محمدی سپردند و نیروهای منطقه نجف‌آباد جایگزین نیروهای کلهر شدند. پس از آنکه احمد کاظمی فرمانده خط فیاضیه شد، ده نفر از نیروهای جهاد را به جبهه فیاضیه بردیم و خاکریز زدیم.»

پل بشکه‌ای بهمن شیر

پل، از مهم‌ترین بناهای راه‌سازی و از بااهمیت‌ترین بخش‌های مهندسی رزمی در آفند و پدافند محسوب می‌شود. وجود موانع طبیعی مثل: آبراهه، رودخانه و هور و ضرورت گذر از آن، به پل‌هایی متناسب با وضعیت جغرافیایی منطقه، نیاز داشت. از افتخارات جهاد نجف‌آباد احداث پل بشکه‌ای روی بهمن شیر است.

عباسعلی داوری:

«اگر ما می‌خواستیم از جبهه فیاضیه پشتیبانی کنیم، بایستی مسیری طولانی را در آبادان طی می‌کردیم و از پل ایستگاه ۱۲ به منطقه فیاضیه وارد می‌شدیم. حاصل تفکر جهادگران، احداث پل بشکه‌ای بود. برای ایجاد این پل بر روی بهمن شیر چند راهکار مطرح شد، تا سرانجام مسئولان جهاد نجف‌آباد به این نتیجه رسیدند که

۱. سردار شهید یدالله کلهر (۱۳۳۳-۲۸ دی ۱۳۶۵) از بنیان‌گذاران سپاه کرج بود. در غرب کشور و پس از آن در آزادسازی گیلان غرب حماسه آفرید. اوایل جنگ در حساس‌ترین شرایط نیروهایش را به آبادان رساند و همراه سایر نیروهای مردمی از سقوط این شهر و اشغال آن به دست دشمن جلوگیری کرد. کلهر در فیاضیه آبادان توانمندی‌های خود را به اثبات رساند. مدتی بعد در تشکیل تیپ المهدی نقش اساسی ایفا کرد و به عنوان جانشین این تیپ برگزیده شد. در عملیات‌های رمضان، والفجر مقدماتی و والفجر در لشکر ۲۷ حضرت رسول به عنوان جانشین لشکر، حضوری تعیین‌کننده داشت. سرانجام هنگام حضور در جلسه‌ای که قرار بود در شلمچه برگزار شود، در منطقه عملیاتی کربلای ۵ به شهادت رسید.

بهترین و کم هزینه ترین روش، استفاده از پل بشکه ای است. حسین پارسا در این کار تلاش بسیاری نمود.»

حسینعلی مهدیه:

«پیشنهاد کردند که برای نقل و انتقال تدارکات از روی رودخانه بهمن شیر، سمت فیاضیه پل بشکه ای بزنیم. جایی که قایق تردد می کرد و عرض رودخانه در آن قسمت دویست یا دویست و پنجاه متر بود. احداث پل بشکه ای پیشنهاد عبدالحمود حجتی بود.»

قرار شد چهار سکو در دو طرف رودخانه احداث شود. فاصله سکوها از هم حدود دو متر و نیم در نظر گرفته شد. دو قلاب بزرگ فلزی روی سکوها کار گذاشتند که سیم بوکسل های نگهدارنده پل را به دو طرف آن بستیم و بین دو سیم بوکسل کلاف های بشکه ای را قرار دادیم.»

مهدی لطفی:

«حسین سمندری مأمور شد که از پالایشگاه آبادان بشکه بیاورد. او با چند نفر از بچه ها با تریلی به پالایشگاه رفتند و بشکه بار زدند و به مقر جهاد آوردند. بشکه ها را سه تا سه تا کنار هم قرار دادند و دورش با کلاف نبشی جوشکاری کردند. سپس به ساحل رودخانه منتقل شد و پس از وصل کردن، روی آب قرار گرفت. پل بشکه ای بر روی رودخانه با سیم بوکسل مهار می شد.»

پل بشکه ای، عابرو بود و آمبولانس و جیپ می توانست از روی آن عبور کند. با استفاده از آن، مسیر فیاضیه به منطقه کوت شیخ نزدیک می شد.»

عباسعلی داوری:

«بشکه ها از پالایشگاه آبادان جمع آوری شد، در حالی که پالایشگاه زیر آتش دشمن بود و حمل آن ها به حاشیه رودخانه با مشکل روبه رو بود. با فراهم شدن امکانات و وسایل مورد نیاز، کار ساخت پل در حاشیه رودخانه شروع شد. برای اتصال بشکه ها به همدیگر، کلاف آهنی با نبشی های شش متری و میلگرد ساخته شد. بشکه ها در کلاف قرار گرفت و قطعات شش متری ساخته شد. با اتصال لولاهای قطعات شش متری، پل احداث شد. بچه ها از روی این پل با خودروهای سبک به راحتی عبور

می‌کردند و به فیاضیه تدارکات می‌رساندند.
پس از این پل، جهادگران پل بشکه‌ای دیگری بین ایستگاه ۷ و طرف ذوالفقاریه
احداث کردند.»

مهدی علی‌خانی:

«مرتضی حجتی^۱ با اتصال و جوشکاری بشکه‌ها، پل را آماده بهره‌برداری کرد. روزی
هنگام حرکت موتورسیکلت از روی پل، عراقی‌هایی خمپاره شلیک کردند که در کنار
مرتضی حجتی فرود آمد و بدنش متلاشی شد. تکه‌هایی از پیکرش را که به بشکه‌ها
چسبیده بود، جمع کردیم و برای تشییع و خاک‌سپاری به نجف‌آباد فرستادیم.»

محمود حجتی:

«عصر بود. من در مقر جهاد بودم. ناگهان حسین پارسا از راه رسید و گفت:
«مرتضی شهید شد.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «مرتضی حجتی که جوشکار بود.»
گفتم: «شوخی می‌کنی!» گفت: «نه، جدی می‌گویم. جنازه‌اش در خودرو است.»
عقب وانت سیم‌رغ را نگاه کردم و گفتم: «عقب که چیزی نیست.» گفت: «جلوی
داشبورد است.» در داشبورد را باز کردم، دیدم پارچه سفید پیچیده شده‌ای
آنجاست. پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟» گفت: «مرتضی وسط پل جوشکاری می‌کرد
که خمپاره‌ای کنارش خورد و تکه پاره شد. این مقدار از جنازه‌اش را پیدا کردیم.»^۲

احداث جاده در پشت نخلستان فیاضیه

حسینعلی مهدیه:

«پل بشکه‌ای احداث شد، ولی آن طرف فیاضیه نخلستان بود و جاده‌ای وجود نداشت
و بچه‌ها از مسیرهای مختلف بین نخل‌ها خود را به سنگ‌های شان می‌رساندند. یک
روز احمد حجتی از پل بشکه‌ای رفت آن طرف. وقتی برگشت، گفت: «در نخلستان
جنازه‌ای دیدم. به نظر می‌رسد که ده دوازده روز پیش به شهادت رسیده باشد. روی
زمین مانده و آوردنش سخت است. حالا که پل احداث شده، باید در پشت نخلستان
جاده‌ای بزنیم تا تردد به فیاضیه آسان شود.» حسین پارسا بعد از احداث پل، برای

۱. جهادگر شهید مرتضی حجتی، فرزند علی (۴ آذر ۱۳۳۷-۱۵ دی ۱۳۵۹) مرتضی تازه ازدواج کرده بود و همسرش باردار بود.
۲. مدتی بعد باقی‌مانده پیکرش را لابه‌لای نخل‌ها پیدا کردند و آوردند به خاک سپردند.

خاکریزدن و ساخت جاده در منطقه حضور داشت و بر کارها نظارت می‌کرد.»

حسن عینی:

«با شروع بارندگی و طغیان رودخانه، انتقال تدارکات و نیرو به خط فیاضیه دشوار بود. با پیشنهاد احمد کاظمی برای احداث جاده در منطقه فیاضیه، بچه‌های جهاد برنامه‌ریزی کردند و طی چند شب، خودروهای راه‌سازی را به منطقه بردند و از ساحل شمالی رودخانه بهمین شیر تا منطقه کارخانه شیر پاستوریزه مسیری را باز کردند. بخشی از این راه در دید و تیر دشمن بود و نمی‌شد در روز از آن تردد کرد؛ ولی بقیه راه در نخلستان‌های حاشیه رودخانه احداث شد که تقریباً ایمن بود.»

مهار بارج (دوبه) های عراقی

مهدی لطفی:

«یک روز در مقر بودیم که خبر رسید عراقی‌ها سه بارج را در آب رها کرده‌اند. عراقی‌ها که از احداث پل بشکه‌ای باخبر شده بودند، سه بارج را با سیم بوکسل به هم جوش داده و آن راه‌نگام جزر، از کارون به سمت بهمین شیررها کرده بودند که به پل اصابت و آن را تخریب کند. در زمان جزر، سرعت آب به شصت کیلومتر هم می‌رسید و بارج هم سرعت می‌گرفت. آن روز هوا کمی طوفانی بود و آب در مقایسه با روزهای قبل سرعت بیشتری داشت. اتصال سه بارج به یکدیگر، اثر تخریبی آن را افزایش می‌داد و با وزنی که داشت، هر چه سر راهش بود، می‌گند و می‌برد. تعدادی از بچه‌های سپاه رفته بودند مهارش کنند؛ ولی نتوانسته بودند. قایق‌شان را به زیر کشیده بود و سه نفر شهید شده بودند. این خبر را حسین پارسا داد. من، حسین منجمی، محمود حجتی، حسین پارسا و تعدادی از افرادی که در کارگاه جوشکاری می‌کردند و به کار برش فلز با کپسول اکسیژن و شعله گاز آشنا بودند، سوار دو سه سیم‌رغ شدیم و سریع خودمان را به بارج‌ها رساندیم. با قایق از پشت به بارج‌ها نزدیک شدیم و با ضمن برش، آن‌ها را یکی یکی جدا کردیم و با سیم بوکسل به کنار آب کشیدیم. کار بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود. برای مهار بارج‌ها حسین منجمی بولدوزر آورد و یک گودال بزرگ کند و تیغ آن را در خاک فرو کرد. یک طرف سیم بوکسل را به بولدوزر

بستیم و با سر دیگر آن، یکی از بارج‌ها را مهار کردیم. من به سرعت روی سیم بوکسل خاکریز زدم تا نیرو و وزن بارج خنثی شود. بارج دوم را نزدیک پل بشکه‌ای مهار کردیم و به کمک لودر و سیم بوکسل، آن را به نخل‌ها بستیم. اما بارج سوم، به پل برخورد کرد. آن را در هم شکست و نتوانستیم به موقع مهارش کنیم.

چند روز بارج‌ها در ساحل بهمن شیرمانده بود، تا اینکه به وسیله لوله‌های چهار، پنج و شش اینچی لولا ساخته شد و بارج‌ها به هم متصل شدند. هر سه بارج در هم لولا شد و عرض رودخانه را پوشاند. ما قبلاً برای پل بشکه‌ای با ورق‌های فلزی ضخیم، دو شیب متحرک برای ورودی و خروجی پل و اتصال به ساحل ساخته بودیم که با جزر و مد آب بالا و پایین می‌رفت و می‌توانستیم از پل استفاده کنیم. همین طرح را برای بارج‌ها به کار بردیم و با اتصال دو صفحه فلزی در دو طرف بارج‌ها، پل به ساحل وصل شد و به صورت یک جاده دو طرفه، هم‌زمان چند خودروی سنگین می‌توانست از روی آن عبور کند.»

حسینعلی مهدیه:

مصطفی هزاردستان هم از کسانی بود که در ساختن پل بشکه‌ای نقش داشت. او اصفهانی بود و با بچه‌های نجف‌آباد در احداث پل‌های بشکه‌ای و دوبه‌ای (بارج) همکاری داشت. هزاردستان ابتکار به خرج داد و با استفاده از بارج‌هایی که عراقی‌ها برای تخریب پل‌های بهمن‌شیر روی آب انداخته بودند، پلی زد که تجهیزات سنگین هم می‌توانست از روی آن عبور کند.»

ترمیم و بهره‌برداری از اسکله چوئبده

یکی از اولین اقداماتی که توسط بچه‌های جهاد نجف‌آباد در منطقه آبادان انجام شد، ترمیم جاده چوئبده بود.

مهدی لطفی:

«در آبادان گروه‌بندی شدیم. یک گروه، مخصوص کار در جاده چوئبده خسروآباد انتخاب شدند. مهدی علیخانی، لطفعلی اسماعیلی و محمدرضا محمودی به طور مداوم در این جاده کار می‌کردند. گاهی وقت‌ها به کمک‌شان می‌رفتیم.

یک روز روی جاده مشغول شن‌ریزی بودیم که با تردد خودروها گرد و خاک بلند نشود. ناگهان تانکر قیر آتش گرفت و محمودی دچار سوختگی شد. اسماعیلی دستش آسیب دید و علیخانی هم دست و صورتش سوخت و هنوز آثار جراحی‌شان دیده می‌شود. ده‌پانزده روز در بیمارستان بستری بودند، تا حال‌شان بهتر شد. آن‌ها با همان زخم‌هایشان از بیمارستان فرار کردند و برگشتند. در این مدت جاده بسته و کار بر روی آن متوقف بود، تا خودشان آمدند. آن‌ها با دست و صورت باندپیچی شده کار می‌کردند. علت آتش گرفتن تانکر هم این بود که آن‌ها نمی‌دانستند تانکر چقدر قیر دارد. نزدیک غروب بود که در تانکر را باز کردند، تا ببینند چقدر قیر در تانکر باقی مانده. گاز قیر در مخزن جمع شده بود. یک نفرشان کبریت زد که ناگهان تانکر آتش گرفت. بچه‌ها با لودر آمدند و با ریختن خاک، به آن‌ها در خاموش کردن تانکر کمک کرد.»

حسن عینی:

«با تلاش بچه‌های جهاد، اسکله‌ای در ساحل جنوبی رودخانه بهمن شیر احداث شد. لنج‌هایی که از ماهشهر تدارکات می‌آوردند، در آن اسکله پهلو می‌گرفتند و بارشان را تخلیه می‌کردند. محلی نیز به عنوان باند فرود بالگرد برای حمل تدارکات و نیرو، احداث شد.»

راه‌اندازی کارخانه یخ

حسینعلی مهدیه:

«در گرمای خوزستان شرایط برای زندگی دشوار بود و یخ یکی از نیازهای اصلی نیروها محسوب می‌شد. بر اثر گلوله باران، کارخانه‌های تولید یخ آبادان آسیب دیده بودند و بایستی بازسازی می‌شدند. این کار علاوه بر ژنراتور برق، به نیروی متخصص و امکانات نیاز داشت که در بین نیروهای ما نبود. افرادی مثل حسن توکلی آمدند و با تلاش شبانه‌روزی حسین پارسا، علی ایمانیان و ابوالقاسم حاجتی سه کارخانه یخ راه افتاد.»

مهدی علیخانی:

«جهاد نجف آباد در آبادان سه کارخانه یخ آسیب‌دیده را تعمیر و راه‌اندازی کرد. یکی

در کنار اروند سمت خسروآباد، دیگری در ذوالفقاریه و سومی هم در احمدآباد بود. علی ایمانیان بر این کار نظارت داشت و با پیگیری‌های خود به سرعت آن را به ثمر رساند.»

مهدی رجایی:

«کارخانه یخ خسروآباد بر اثر اصابت ترکش آسیب دیده و گاز آمونیاک آن خالی شده بود. ابوالقاسم حجتی دانشجوی عمران بود و اندیشه و فکرفنی خوبی داشت. خودش به عنوان خدمه کارخانه یخ ایستاد و برای راه اندازی آن تلاش بسیاری کرد. ابوالقاسم مرادی نیز در امور برق وارد بود و در راه انداختن پست برق کارخانه کمک کرد. تزریق گاز آمونیاک به دستگاه سرمایش را دو تن از متخصصان پالایشگاه آبادان انجام دادند و با به کارافتادن کارخانه، بچه‌های نجف آباد شروع کردند به تولید یخ.»

مشارکت جهاد نجف آباد در احداث جاده وحدت

عباسعلی داوری:

«یکی از کارهای جهاد نجف آباد در آبادان، مشارکت در احداث جاده وحدت بود، جاده‌ای که ماهشهر را به آبادان وصل می‌کرد. در دوره محاصره آبادان مهم‌ترین ضعف جبهه خودی، قطع همه راه‌های زمینی به جزیره آبادان بود. با تلاش جهاد سازندگی آبادان، خراسان، فارس، آذربایجان، تهران و نجف آباد و با بهره‌گیری از امکانات موجود در جبهه آبادان و امکانات ماهشهر، از محور ماهشهر این جاده احداث شد تا امکان تردد زمینی به آبادان میسر شود.»

جاده وحدت از کیلومتر شانزده جاده آبادان ماهشهر و از میان مرداب‌ها و باتلاق‌های شرق بهمن شیر آغاز و با عبور از مقابل آخرین نقطه اشغالی و به فاصله چند کیلومتر از آن در محل روستای ابوشانک به جزیره آبادان می‌رسید.

جهادگران در محل اتصال جاده وحدت به بهمن شیر، به ساخت یک پل دوه‌ای به طول دویست و پنجاه متر اقدام کردند. این جاده و پل نقش مهمی در عملیات شکست حصر آبادان ایفا نمود و رزمندگان توانستند ضمن تردد به منطقه ماهشهر و اهواز، نیازهای عملیاتی خود را فراهم کنند، کاری که قبل از آن با مشکلات بسیار

همراه بود. تدارکات از بندر ماهشهر و از راه آبی خورموسی، بهمن شیر و اسکله چوئنده انجام می شد.

بخشی از کار احداث جاده وحدت بر عهده جهاد نجف آباد بود. برای مسطح کردن و غلطک زدن نیاز به آپاشی بود، تا موقع تردد خودروها گرد و خاک بلند نشود و عراقی ها به منطقه حساس نشوند. ما سطح جاده را نفت سیاه می پاشیدیم. در اواخر سال ۱۳۵۹، یک روز هنگامی که مشغول پاشیدن نفت سیاه بودم، موشک بالگرد عراقی به ماشین اصابت کرد و آتش گرفت. در این حادثه بر اثر ترکش از ناحیه پا مجروح شدم و مرا به بیمارستان شرکت نفت آبادان بردند، سپس به ماهشهر و از آنجا به بیمارستان شهید چمران اصفهان منتقل شدم.»

احداث اورژانس صحرائی

حسینعلی مهدیه:

«پس از مشخص شدن زمان عملیات ثامن الائمه علیه السلام و فراهم شدن تدارکات، پشتیبانی و بیمارستان در آبادان، قرار شد در خط فیاضیه اورژانس صحرائی احداث شود. آخرین مأموریت حسین پارسا احداث این اورژانس بود. این مکان کارش در حد کمک های اولیه و رسیدگی های اورژانسی به مجروحان بود.»

عبدالحسن بنادری:

«ارتش عراق، همه جاده های منتهی به شهر آبادان را محاصره کرده بود. اوایل سال ۶۰ در سپاه آبادان، احداث یک جاده انحرافی در مسیر بالای روستای ابوشانک به موازات جاده خضر، مطرح شد. این جاده به جاده آبادان ماهشهر وصل می شد. منطقه ای که قرار بود در آن جاده کشیده شود، زمینی باتلاقی و بسیار سست داشت. احداث جاده در آن ناحیه، به کار مهندسی فوق العاده زیادی نیاز داشت و باید مقدار زیادی ماسه و خاک به آنجا منتقل می شد. بچه های جهاد که زیر نظر مهندس شهشهانی کار می کردند، این جاده را احداث کردند. کنار جاده، خاکریزی زده شد تا امنیت و محافظت از آن فراهم شود. یک گردان از سپاه و یک گردان از ارتش با چند قبضه توپ ۱۰۶ در جاده مستقر شدند. با این جاده، محاصره کامل

زمینی آبادان رفع و از طریق آن، با ماهشهر ارتباط زمینی برقرار شد.»^۱

پایه‌گذاری زرهی جهاد

حسینعلی مهدیه:

«پادگان دژ در خرمشهر قرار داشت. این پادگان زیرمجموعه لشکر ۹۲ زرهی خوزستان بود. با هجوم نیروهای بعثی به خرمشهر، سازمان نیروهای یگان مستقر در منطقه از هم پاشید و مقداری از تجهیزات پادگان از جمله ده دوازده دستگاه تانک چيفتن از پل خرمشهر به بیابان‌های آبادان و در نزدیکی مقر جهاد رها شد.

آبان ماه ۱۳۵۹ بود که ستوانیار جعفرزاده با تعدادی از نیروهای یگان خود، همچنین تعدادی از دانشجویان دانشگاه تبریز به شکل داوطلب و غیر سازمانی به منطقه آمدند. آن‌ها از وجود این تعداد تانک اطلاع پیدا کرده بودند و برای راه‌اندازی‌شان نیاز به خدمات و پشتیبانی داشتند.

سه سرگرد ارتشی که افراد شریفی بودند، به صورت داوطلب به آبادان آمده و در حد توان خود فعالیت می‌کردند. یکی از آن‌ها سرگرد شریف‌النسب نام داشت و ارتباط خوبی با بچه‌های جهاد برقرار کرده بود. او ستوانیار جعفرزاده را به حسین پارسا و احمد حجتی معرفی کرد. آن‌ها از جهاد درخواست کمک و پشتیبانی کردند. مدتی بعد تعدادی از نیروهای جهاد برای آموزش تانک و نفربر به جعفرزاده معرفی شدند. به این ترتیب از این زمان، هسته اولیه زرهی جهاد توسط محمدباقر قادری تشکیل شد. البته آن‌ها زیر مجموعه ارتش بودند و در عملیات ثامن الائمه ع شرکت کردند.

اولین فرمانده زرهی جهاد، محمدعلی حجتی بود. پس از شهادت او، محمدباقر قادری فرماندهی را بر عهده گرفت. فردی دلسوز، خلاق، مبتکر، به شدت تابع مقررات و فرماندهی جدی بود. یکی از مقرراتش این بود که نیروهای زرهی نباید سیگار بکشند. اگر کسی رعایت نمی‌کرد و او متوجه می‌شد، آن فرد را از مجموعه اش جدا می‌کرد.»

۱. سرباز سال‌های ابری، ص ۱۹۶.

با همت ستونیا رکاظم جعفرزاده هسته اولیه زرهی سپاه برای اولین بار در آبادان و در همان گرما گرم ماه های نخست جنگ شکل گرفت. این یگان زرهی به «گردان المهدی» معروف شد. از آن پس این امکان به وجود آمد که نیروهای سپاه در عملیات، از نیروی زرهی و تانک بی بهره نمانند.

جهاد سازندگی نجف آباد بعد از سقوط خرمشهر، در آبادان نقش بزرگی داشت. در یکی از نشست هایی که در ستاد جنگ آبادان برگزار شد، علی ایمانیان از مسئولان جهاد سازندگی نجف آباد نیز حضور داشت. در این جلسه ستونیا رکاظم جعفرزاده، بحث آموزش نیرو برای تشکیل یک گردان زرهی را مطرح کرد. ایشان پیشنهاد داد که با آموزش زرهی به نیروها و به کار گرفتن تانک های چیفتن، می توان وضعیت پویاتری در جبهه ایجاد کرد و از آتش سنگین این سلاح بر روی دشمن استفاده نمود.

مهدی رجایی از نیروهای جهاد نجف آباد در آبادان از نحوه همکاری با نیروهای ستونیا رکاظم جعفرزاده می گوید:

«یکی از کارهای سختی که استاد محمد حسن بارفروش^۱ و عبدالحسین جلالی انجام دادند، راه اندازی هشت دستگاه تانک چیفتن بود. این تانک ها به لشکر ۱۶ زرهی قزوین تعلق داشت و به نظر می رسید که از پادگان دژ خرمشهر به منطقه آبادان منتقل شده اند. بر اثر آسیب موتورشان، از کار افتاده بودند.

ستونیا رکاظم جعفرزاده بعضی وقت ها به مقر جهاد نجف آباد می آمد. ایشان چهار پنج سرباز داشت که کارهای تدارکات نیروهای تحت امرش را انجام می دادند. آن ها به جهاد می آمدند و تدارکات می گرفتند. روزی ستونیا رکاظم جعفرزاده با شورای جهاد مطرح کرد: «شما که این قدر زحمت می کشید، اگر بتوانید فکری به حال این تانک ها هم بکنید، خدمت بزرگی به ما خواهید کرد.»

استاد محمد حسن بارفروش و عبدالحسین جلالی با تلاش شبانه روزی توانستند تانک ها را سرپا کنند و راه بیندازند. پس از آن ستونیا رکاظم جعفرزاده گفت: «تعدادی نیرو در اختیار من بگذارید، تا با این تانک ها کار کنند. شورای فرماندهی جهاد نجف آباد،

۱. جهادگر شهید محمد حسن بارفروش فرزند حسینعلی (۱۳۳۶-۱۳۶۰ خرداد) یک روز موقع تعمیر تانک، ترکش به گونه و پیشانی اش اصابت کرد و به شهادت رسید. «نقل از مهدی علیخانی»

جلسه گرفتند و گروه هل و هندل را به عنوان اولین گروه برای آموزش انتخاب کردند.» گروه هل و هندل در جهاد سازندگی کار ساخت سنگر، آبرسانی، جاده سازی و تعمیر ماشین آلات را برعهده داشتند. آن ها صبح ها مجبور بودند برای روشن شدن و راه اندازی وسایل کارشان، هندل بزنند، یا خودروها را هل بدهند. سردی هوا و فرسوده بودن ماشین آلات، کار هل و هندل را پررونق ساخته و البته برای این افراد، فعالیتی اجباری به وجود آورده بود.

محمد تقی جراح از اعضای این گروه می گوید:

«وقتی که گفتند ما را برای آموزش تانک در نظر گرفته اند، باورمان نمی شد. علی ایمانیان به ما گفت: «حتی اگر قرار باشد برای دفاع از کشور آموزش خلبانی اف ۱۴ ببینیم، حاضریم وارد این کار شویم.» ما هم برای آموزش ادوات زرهی دل مان قرص و محکم شد. ستوانیار جعفرزاده فردی قاطع و منظم و پایبند به مقررات بود. روی نظم و انضباط فردی و گروهی تکیه می کرد. حتی در این راه هم سخت گیر بود. این خصوصیات او با روحیه بچه های جهاد سازگاری نداشت. تعدادی از نیروهای منقضی ۵۶ که آخر خدمت شان هم بود، در امر آموزش به او کمک می کردند. اکثر آن ها مهندس و دکتر و افراد متخصص و باتجربه بودند. حتی تعدادی از آنان در خارج از کشور تحصیل می کردند و به دلیل شرایط ویژه جنگ، آنان را به خدمت فرا خوانده بودند. این افراد نیروهای مخلصی بودند و خوب آموزش می دادند.»

عباسعلی داوری درباره تشکیل گردان زرهی جهاد بیان می کند:

«ما در جهاد مشغول کارهای خودمان بودیم. گاهی هم به جبهه فیاضیه رفت و آمد می کردیم و از احوال یکدیگر باخبر می شدیم. حسین پارسا افراد گروه هل و هندل را جمع کرد. من هم در جمع آن ها حضور داشتم. ایشان برای مان سخنرانی کرد و از ضرورت نقش زرهی و تأثیر آن در جنگ سخن گفت. علی ایمانیان هم در ادامه صحبت های ایشان، توضیحاتی داد و اعلام کرد که شما باید با ستوانیار جعفرزاده همکاری کنید و آموزش تانک و نفربر ببینید. در وهله اول همه تعجب کرده بودیم. زرهی! تانک! اغلب ما رانندگی ماشین را در جنگ آموخته و تجربه کرده بودیم. نام و شکل تانک در نگاه مان غلط انداز بود و تصور اینکه روزی بتوانیم این دستگاه بزرگ

و سنگین را سوار شویم و هدایت کنیم، باورکردنی نبود. بچه‌ها قبول کردند که در این دوره آموزشی شرکت کنند.

یک روز ستونیار جعفرزاده آمد و با زبان ترکی تبریزی صحبت کرد. لهجه‌اش تازگی داشت و شیرین بود. تعدادی از نیروها هم شوخ‌طبع و جوان بودند و با ایشان شوخی می‌کردند. در همان روز اول متوجه شدیم که این افسار تشی با دیدگاه‌هی بنی صدر موافق نیست. نماینده نظامی آیت الله مدنی بود و از تبریز نیرو و کمک‌های مردمی را به جبهه‌های آبادان می‌آورد و در جذب آنان دخیل بود. ایشان فردی مؤمن و باغیرت و تلاشگر بود. به او علاقه‌مند شدیم. ستونیار جعفرزاده چند دستیار هم داشت که تعدادی تانک چيفتن و نفربر را در منطقه‌ای نگهداری می‌کردند.

مهدی کاظمی می‌گوید:

«سربازان منقضى ۵۶ کارهای دیگری را هم به ما آموزش دادند. دیده‌بانی، یکی از آن‌ها بود. آموزشی که برای گردان تانک و واحد خمپاره ضروری بود. از بین ما، چند نفر برای این کار در نظر گرفته شدند، از جمله این افراد محمدعلی حجتي و محمد تقی جراح بودند. آموزش‌ها سرعت بیشتری پیدا کرد. حدود هشت نفر تحت آموزش قرار گرفته بودیم. در مراحل اولیه آموزش، سه دستگاه تانک بیشتر نبود. ابتدا یک تانک چيفتن آوردند و بعد به تعداد آن اضافه شد. ستونیار جعفرزاده به نیروها اعتماد به نفس می‌داد. وقتی روشن کردن تانک را یاد گرفتیم، می‌خندید و خوشحال بود. می‌گفت: «تو دیگر فرمانده‌ای!» بعد از آموزش تانک، نفربر هم آوردند. ایشان بر اساس علاقه افراد کار می‌کرد. به هر کاری که علاقه داشتند، از آنان حمایت می‌کرد. کار با بچه‌ها از سراجبار نبود، یک اختیار بود.»

عباسعلی داوری:

«در آبادان من راننده تانک آب‌رسان جهاد بودم. با اینکه نیرویی جوان بودم، تجربه رانندگی ماشین سنگین را داشتم. نحوه آموزش به این شکل بود که داخل تانک می‌رفتیم و نیروهای ستونیار جعفرزاده راه‌اندازی تانک را به ما آموزش می‌دادند. همین‌که تانک را به حرکت در می‌آوردیم، قبول می‌شدیم. برای کسب برخی مهارت‌های دیگر، با تجربه و آزمون و خطا پیش می‌رفتیم.»

وقتی اولین بار تانک را به حرکت در آوردم، درحالی که در پوست خود نمی‌گنجیدم، از ستوانیار جعفرزاده پرسیدم: «پس این همه دنگ و فنگی که می‌گویند زرهی دارد، کجاست؟» ایشان خندید و با لهجه ترکی گفت: «شما فعلاً در گردان زرهی موفق شدی.» به طور وصف‌ناپذیری روحیه می‌داد. پس از آموزش، من نفربر را انتخاب کردم؛ چون در خط به دنبال هیجان بودم. نفربر تحرک و قدرت مانور بیشتری داشت و می‌توانست به نیروهای پیاده نزدیک تر باشد.

در آن زمان توپخانه ارتش در آبادان کمتر فعال بود و از برد مؤثر گلوله تانک روی مواضع دشمن استفاده می‌شد؛ به همین منظور تانک‌ها با فاصله از نیروها قرار داشتند. نیازها و ضرورت‌ها در جبهه، تحول جدیدی را در نیروها ایجاد کرد. البته اشتیاق آنان هم در یادگیری بسیار مؤثر بود. این تحول از آبادان شروع شد و رزمندگان حضورشان را در زرهی تکلیف شرعی دانستند. یک گروه از نیروهای سروان صفری، از ذوالفقاریه به گردان زرهی المهدی پیوسته و زیر نظر ستوانیار جعفرزاده آموزش دیده بودند. از جمله این افراد می‌توانم به محمدباقر قادری، اکبر عاطفی، مهدی کلیشادی، سعادت یوسفی اشاره کنم.»

پس از گروه نخست، گروه دوم کار آموزش زرهی را آغاز کرد. محمدحسین نجفیان یکی از نیروهای زرهی سپاه در این باره می‌گوید:

«از طرف سپاه نجف آباد به جبهه فیاضیه مأمور شدیم. ما شش نفر بودیم. بنده، محمود حزی، احمد عبدالعظیمی، محمود حبیب‌اللهی، سید محمود هاشمی و حسینعلی کریمی. علی ایمانیان ما را برای آموزش زرهی انتخاب کرد. آموزش گروه اول نیروهای جهاد تمام شده بود و در حال اجرای مانور با تانک‌های چيفتن و نفربرهای بی‌ام‌پی ارتش بودند. ما را به سینما تاج شرکت نفت آبادان بردند. نیروهای رزمنده، آنجا را به مقر تیپ المهدی می‌شناختند. ستوانیار جعفرزاده به کمک یک درجه دار ارتشی که اهل تهران بود، کارهای آموزش زرهی را انجام می‌داد. جعفرزاده فردی هوشیار و زیرک بود. به علی ایمانیان سفارش کرده بود نیروهایی که برای آموزش می‌فرستد، به نام جهاد باشد، نه نیروی رسمی سپاه. دلیل آن را این طور بیان کرده بود که تعدادی از فرماندهان دست‌اندر کار مسائل جنگ در جنوب، با

بنی صدر هم فکر هستند و دستور داده‌اند که نیروهای سپاه مطرح نشوند! ما پاسدار بودیم؛ اما کسی از این موضوع اطلاع نداشت. نیروها کمتر به آموزش تانک علاقه نشان دادند، اغلب آنان از آموزش نفربر استقبال کردند.

در طول دوره آموزش، چهار نفر دیگر به جمع ما اضافه شدند. ستوانیار جعفرزاده چهار دستگاه تانک به ما اختصاص داد. برای هر تانک، پنج نفر نیرو انتخاب کردند. تعدادی از بسیجی‌های ترک‌زبان هم که از تبریز آمده بودند، برای همکاری به نیروهای ما پیوستند.

در شرایط سخت آب و هوای جنوب، ستوانیار جعفرزاده و تعدادی از نیروهایش، روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می‌گرفتند. دیدن روحیه معنوی ایشان، برای ما مفید و سازنده بود. ما نیز تلاش می‌کردیم از طریق عبادت، ذکر و دعا یاری خدا را طلب کنیم و روحیه خود را افزایش دهیم. احمد کاظمی هم گاهی می‌آمد و از نزدیک کار آموزش را می‌دید. البته کمک‌هایی هم می‌کرد. ما جزء نیروهای ارتش محسوب می‌شدیم. از نظر سهمیه گلوله، کمبودی نداشتیم و بعد از آموزش، با اجرای تیرمستقیم تانک از نیروهای مستقر در محور آبادان پشتیبانی می‌کردیم. علاقه شدیدی به مکانیکی داشتم. وقتی موضوع را به ستوانیار جعفرزاده مطرح کردم، خوشحال شد. اجازه داد تا موتور تانک‌های آسیب‌دیده را تعمیر کنم. باز کردن موتور و رفع اشکال آن، به همه امید می‌داد. خلاقیت نیروها، استقلال و اتحاد نیروهای ارتش و سپاه و جهاد سازندگی نویدبخش حرکت‌های بزرگ در آینده بود.» مهدی کلیشادی ایده اولیه تشکیل زرهی و هسته اصلی آن را به زمانی قبل ترجاع می‌دهد، وی در این باره می‌گوید:

«اصل شکل‌گیری واحد زرهی در جبهه ذوالفقاریه اتفاق افتاد. در دی یا بهمن ۱۳۵۹. آن زمان نیاز به زرهی را احساس کردیم و موضوع را با فرماندهان وقت، سروان صفری و شیخ غلامحسین نادی در میان گذاشتیم. در بین نیروهایی که به ذوالفقاریه اعزام شده بودند، افرادی حضور داشتند که در دوره سربازی شان آموزش زرهی دیده بودند. از جمله محمدباقر قادری و یکی دو نفر دیگر. آن‌ها در لشکر ۹۲ زرهی اهواز آموزش دیده بودند. فرماندهان چون روح انقلابی داشتند، این موضوع

را جدی گرفتند و شیخ غلامحسین نادی با نفوذی که در بین مسئولان جنوب پیدا کرده بود، این نیاز دفاعی را پیگیری نمود. مدتی بعد ما را به ایستگاه ۷ آبادان بردند و به گردان تانک ۲۶ یا گردان تانک المهدی معرفی کردند. آنجا تعدادی تانک بود که ستوانیار جعفرزاده آن‌ها را از پادگان دژ ارتش در خرمشهر جمع‌آوری کرده بود. ما پنج نفر بودیم که مأموریت این آموزش را پذیرفتیم. بنده، محمدباقر قادری، حسینعلی مختاری، اکبر عاطفی و محمدرضا عابدینی. از گردان سروان صفری که در خط پدافندی ذوالفقاریه مستقر بود، جدا شدیم و از آن به بعد روند کاری ما تغییر کرد. در سال ۱۳۶۰ چند نفر دیگر به جمع مان اضافه شدند. اما مشوق اصلی برای آموزش زرهی، محمدباقر قادری بود. ایشان اطلاعات خوبی درباره زرهی آموخته بود.

ما در ایستگاه ۷ آبادان مستقر بودیم و با گلوله تانک به صورت توپخانه‌ای مواضع عراقی‌ها را زیر آتش می‌گرفتیم. این توانمندی برای ما غرورآفرین بود. در آن زمان فرمانده محور ایستگاه ۷ و ۱۲ مرتضی قربانی بود. فرماندهی گردان زرهی نیز به عهده ستوانیار جعفرزاده بود. آنجا دوستی عمیقی بین محمدباقر قادری و مرتضی قربانی به وجود آمد.

هم به زرهی و هم به دیده‌بانی علاقه‌مند بودم، در ایستگاه ۷ مسئولیت دیده‌بانی بر عهده‌ام بود. به یاد دارم تا اوایل سال ۱۳۶۰، کسی احداث خاکریز را بلد نبود. مرتضی قربانی اولین کسی بود که در ایستگاه ۷ و ۱۲ اقدام به زدن خاکریز کرد. سپس در پشت خاکریزها سنگر و آشیانه تانک و نفربر احداث شد.»

مهدی وثوقیان می‌گوید:

«ما از طرف سپاه نجف‌آباد به آبادان رفتیم و در گروه‌های بعدی آموزش زرهی شرکت کردیم. بعد از آموزش، به دستور ستوانیار جعفرزاده سه نفر از ما را به منطقه کوت شیخ، در حدفاصل آبادان خرمشهر بردند. علاوه بر ما تعدادی از نیروهایی که برای آموزش در آن دوره شرکت کرده بودند، از بچه‌های جنوب و اهل خرمشهر و آبادان بودند.

ماه رمضان سال ۱۳۶۰ در کوت شیخ بودیم. نیروهای آموزشی جوانانی مخلص بودند که ایمان محکم و عمیقی داشتند. در آن روزهای گرم و طاقت‌فرسا روزه می‌گرفتند و

کار آموزش را به طور جدی پیگیری می‌کردند. به ما دستور دادند که در مصرف گلوله قناعت کرده و بدون هدف شلیک نکنیم. برای دیده‌بانی، رزمندگان خرمشهری یک دکل درست کرده بودند و از بین نخل‌ها دیده‌بانی می‌کردند و ما با دریافت گرا و تعیین مختصات هدف، شلیک می‌کردیم. رابطه خوبی بین ما و بچه‌های جنوب پدید آمده بود و تا عملیات ثامن الائمه علیه السلام در کنار هم بودیم.»

فرمانده‌ای به نام محمدعلی حجتی

مهدی کاظمی:

در آبادان نیروهایی که در زرهی کار می‌کردند دو گروه بودند. تعدادی از بچه‌ها در ایستگاه ۱۲ مستقر بودند و بخشی دیگر در ایستگاه ۷ و فیاضیه. محمدباقر قادری با چند نفر دیگر در ایستگاه ۱۲ بودند و چند دستگاه بی‌ام‌پی در اختیار داشتند. من در گروهی بودم که محمدعلی حجتی فرمانده‌اش بود. ادوات زرهی ما از ارتش بود و با تانک‌های چيفتن کار می‌کردیم. محمدعلی هم در زرهی فعال بود و هم در دیده‌بانی. دیده‌بانی زرهی را بر عهده داشت. واقعاً انسانی بود با فکر و اندیشه‌ای والا. طلبه بود و در حوزه علمیه درس می‌خواند. با شروع جنگ دروس حوزه را رها کرده و به جبهه آمد. فرد نابغه‌ای بود و در هر کاری سریع رشد یافته و جزئیات آن را دریافت می‌کرد. او در بحث‌های عملیاتی هم صاحب نظر بود.

بعد از عملیات ثامن الائمه و جدا شدن بچه‌های جهاد از گردان المهدی، از ادوات زرهی غنیمتی این عملیات، زرهی جهاد شکل گرفت و بنا به تشخیص فرماندهان، محمدعلی حجتی به فرماندهی زرهی انتخاب شد. از حیث دیدگاهی که در بحث عملیات داشت و به خاطر استعداد فوق‌العاده‌اش بچه‌ها قبولش داشتند. محمدباقر قادری هم به ایشان احترام می‌گذاشت و در انجام کارها از نظراتش بهره می‌برد.»

مهدی لطفی:

«محمدعلی روزها به فیاضیه می‌آمد؛ چون عراقی‌ها روی مواضع نیروها در این خط فشار می‌آوردند. بین نخل‌های سمت پاسگاه ۸^۱ و داخل کانال‌های آبیاری چند

۱. احمد کاظمی در شرق کارون و به موازات این رودخانه، از محل تلاقی بهمن شیر با کارون، تا خط فیاضیه، دوازده پاسگاه احداث کرده بود. این پاسگاه‌ها از شماره ۱ تا ۱۲ نام‌گذاری شده و با فاصله صد تا دویست متر از یکدیگر قرار گرفته

سنگر کوچک احداث کرده بودند. ایشان با محمد تقی جراح می‌رفتند شناسایی. یک روز تقی جراح حین حرکت با جیب ۱۰۶ هدف گلوله قرار گرفت و یک پایش را از دست داد.

آن طرف خط فیاضیه عراقی‌ها در ساختمان شیرپاستوریزه مستقر بودند. آن‌ها یک قبضه ۱۰۶ را داخل ساختمان می‌بردند و لوله آن را از پنجره بیرون می‌آوردند. بعضی وقت‌ها نگهبان‌ها و دیده‌بان‌های ما را سرِ خاکریز می‌زدند. محمدعلی حجّتی در کار دیده‌بانی تبحر داشت. وقتی گلوله اول را به گراف مادر می‌گرفت گلوله دوم را مستقیماً به هدف می‌زد و چنین چیزی با وجود یک دوربین و امکانات جزئی که آن زمان در اختیار داشت، غیر قابل تصور بود.

چند روز بعد محمدعلی که ناراحت از مجروح شدن تقی جراح بود، خندان آمد پیش ما. پرسیدیم: «چی شده؟» گفت: «عراقی‌ها لوله ۱۰۶ را از پنجره بیرون آوردند و سه گلوله شلیک کردند. بعد ۱۰۶ را عقب بردند. مشغول نگاه کردن بودند که ما گلوله را با سرِ عراقی‌ها به آن طرف دیوار فرستادیم.» گلوله را دقیق توی پنجره زده و ساختمان را تخریب کرده بودند. گفت: «من گرا دادم و بچه‌ها با تانک شلیک کردند.»

بعضی وقت‌ها یک کاتیوشای عراقی می‌آمد گوشه خرمشهر، روبه‌روی ساختمان شیرپاستوریزه. بین نخلستان آن طرف رودخانه می‌ایستاد و خط فیاضیه را به صورت طولی زیر آتش می‌گرفت و از ایستگاه ۷ تا ایستگاه ۱۲ را می‌زد. یک روز محمدعلی آمد و گفت: «امروز با این کاتیوشا کاری کردم که خیال ما راحت شد.» بچه‌ها این صحنه را دیده بودند. گلوله اول را زده بود و تصحیح گرا کرده و گلوله دوم مستقیم به کاتیوشا خورده بود. می‌گفت: «گلوله‌ها در هوا منفجر می‌شد.»

مهدی لطفی:

«بعد از اینکه محمدعلی حجّتی فک صورتش شکست و مجروح شد، به مشهد اعزامش کردند. در بیمارستان جراحی شد و بین دو فکش را سیم‌کشی کردند تا حرکت نکند. چند روز بعد از بیمارستان فرار کرد و با همان حال آمد آبادان و به

بودند. نیروهای مستقر در پاسگاه‌ها مسئولیت پدافند این منطقه از شرق کارون را بر عهده داشتند.

دیده بانی مشغول شد. حدود یک ماه نمی توانست غذا بخورد. تنها خوراکش آب کمپوت بود، که بانی از گوشه لب می مکید. گاهی وقت ها بیسکویت در چای حل می کردیم و او بانی می خورد. بعضی وقت ها با برنجی که می ماند و چند مغز بادام، برایش سوپ می پختیم و له می کردیم. در طول شبانه روز دو سه مرتبه از این سوپ می خورد. خداوند به او توان و نیرویی داده بود که همه تعجب می کردند. نمی توانست درست حرف بزند، دیده بانی می کرد و با همان حالت گرای مواضع دشمن را اعلام می کرد. محمدباقر قادری به کلامش عادت کرده بود و صحبتش را متوجه می شد.

روزی محمدعلی پیش من آمد و گفت: «دیگر رمق ندارم. بیا کمک بده و سیم کشی فکم را باز کن.» گفتم: «باید برویم بیمارستان.» گفت: «من تازه از دست دکتر و پرستار فرار کردم، به بیمارستان نمی آیم.» با قسمت نوشابه بازکنی ناخنگیر، سیم ها را یکی یکی بیرون کشیدم. یکی دو ساعت مشغول بودم تا دهان محمدعلی از قید سیم و آهن رها شد. چند بار فکش را حرکت داد و دهانش را باز و بسته کرد و گفت: «دیگر می شود غذا خورد.» چند روزی غذای نرم خورد تا فکش به حالت معمولی برگشت.

با انجام عملیات ثامن الائمه علیه السلام، گروه مهندسی جهاد جزء اولین افرادی بودند که به سنگرهای عراقی رسیدند. بچه ها اشتیاق داشتند که غنیمتی به دست بیاورند. من شب عملیات شلوار و پیراهنم پاره شده بود، به طوری که پارچه آن از دو طرف آویزان بود. با خودم می گفتم اگر عراقی ها من را به عنوان اسیر بگیرند، می گویند اول برو یک چیزی پیدا کن بپوش! من دنبال شلوار و پیراهن می گشتم که از سنگری پیدا کردم و پوشیدم و فانسقه ای هم روی آن بستم. حسین منجمی هم سنگرها را می گشت. پرسیدم: شما دنبال چه می گردی؟ گفت: «من دو چیز می خواهم. اگر پیدا کردی خبرم کن.» گفتم: چی می خواهی؟ گفت: «یک خودکار و یک دشداشه عربی نو.» گفتم: «برای چه می خواهی؟» گفت: «من قبلاً در خرمشهر پیمانکار ساختمان بودم و یک کارگر عرب داشتم که مسن بود. زمانی که جنگ شد، آواره شد و آمد اصفهان. از او خبری نداشتم، تا اینکه یک روز در خیابان با هم روبه رو شدیم.

از او پرسیدم: «تو کجا، اینجا کجا؟» گفت: «جنگ که شد با زن و بچه‌ام آمدم اصفهان. اینجا کسی را نداریم.» او را به منزل مان بردم و از او پذیرایی کردم. اکنون با خانواده‌اش پیش ما زندگی می‌کند. زمانی که در جبهه هستم، مایحتاج خانواده‌ام را خریداری می‌کند و نگران من است. می‌خواهم دشداشه‌ای غنیمتی برای او ببرم. او عرب است، وقتی این دشداشه را ببوشد، خیلی خوشحال می‌شود. شاد کردن او برایم ارزش دارد.» پرسیدم: «خودکار را برای چه می‌خواهی؟» گفت: «دختر بچه‌ای دارم که موقع آمدنم به جبهه گفت: «این بار که رفتی صدام را می‌کشی؟» گفتم: «ان شاء الله می‌رویم که صدام و صدامی‌ها را بکشیم.» گفت: «اگر صدامی‌ها را کشتی، برای من یک خودکار بیاور که بفهمم شما صدامی‌ها را کشته‌ای!»

جهاد نجف‌آباد در عملیات بستان

مهدی کاظمی:

«هم‌زمان با نیروهای پیاده که به فرماندهی اکبر کامرانی وارد پادگان پورکان دیلم شدند، نیروهای جهاد نیز به تیپ ۲۵ کربلا مأمور شدند. چون از قبل با مرتضی قربانی در آبادان کار می‌کردیم. ایشان موضوع را دنبال می‌کردند که بچه‌های جهاد نجف‌آباد در کنار این تیپ قرار گیرند.»

عباسعلی داوری:

«با توجه به شناختی که مرتضی قربانی از بچه‌های جهاد نجف‌آباد داشت، با تشکیل تیپ ۲۵ کربلا برای تأمین نیازهای خدمات رزمی و پشتیبانی، این جهاد را انتخاب کرد. پس از ابلاغ مأموریت، جهاد نجف‌آباد امکانات خود را از آبادان به سوسنگرد انتقال داد. مقر جهاد نجف‌آباد در سوسنگرد، یک دبیرستان بود. در آنجا برای نیازمندی‌های تیپ ۲۵ کربلا برنامه‌ریزی و از تجربه‌های آبادان استفاده شد. در اولین اقدام، یک حمام گروهی در منطقه راه‌اندازی کردند که عموم رزمندگان از آن استفاده کنند. سپس تعمیرگاهی دایر شد که خودروهایی که در منطقه نیاز به تعمیر پیدا می‌کردند، در آنجا بازسازی و آماده شوند. این تعمیرگاه خودروهای سبک و سنگین را می‌پذیرفت و مشکلات آن‌ها را برطرف می‌کرد.»

جهاد نجف آباد در راه اندازی واحد اورژانس و امداد عملیات به طور فعال وارد عمل شد و نزدیک مقر تیپ ۲۵ کربلا محلی برای اورژانس در نظر گرفت. مسئولان جهاد قبل از عملیات کارهای اعزام یک گروه پزشکی را از نجف آباد دنبال کردند و آنان را به منطقه آوردند. گروه پزشکی که در عملیات طریق القدس به منطقه آمد، تحت سرپرستی دکتر صابری علی بود. آن‌ها در اورژانس و بیمارستان سوسنگرد مستقر شدند. یکی دیگر از مسئولیت‌های جهاد نجف آباد در عملیات آزادسازی بستان، انتقال مجروحات توسط آمبولانس‌هایی بود که در اختیار داشت.»

مهدی کاظمی:

«حین عملیات آزادسازی بستان احمد حجتی در نجف آباد بود و کارهای پشتیبانی جبهه و جنگ را دنبال می‌کرد. چون در سطح کلان مسئولیت پذیرفته و به استخدام سپاه در آمده بود. بعضی مواقع برای بازدید به جهاد می‌آمد و چون در جهاد حضور فیزیکی کمی داشت، در تصمیم‌گیری‌های جهاد هم وارد نمی‌شد. تصمیم‌گیرنده کارهای جهاد در عملیات ثامن الائمه علیه السلام حسین پاسا بود. در عملیات طریق القدس مسئولیت جهاد با اکبر فتاح‌المنان و محور اجرایی کارها بر عهده علی ایمانیان بود. محمود حجتی نیز در جهاد نجف آباد کنار این دو بزرگوار نقش برجسته‌ای داشت. بعد موحدخواه در رأس امور قرار گرفت و به عنوان مسئول جهاد انتخاب شد.»

مهدی علیخانی:

روز اول عملیات آزادسازی بستان، اکبر کامرانی به شهادت رسید و علی ایمانیان موقتاً فرماندهی بچه‌های گردان پیاده نجف آباد را برعهده گرفت. ایشان فرماندهی نیروهای جهاد را به محمود حجتی سپرد.»

مهدی کاظمی:

«بچه‌های جهاد نجف آباد در عملیات طریق القدس، تجهیزات زیادی را به غنیمت گرفتند و می‌توان گفت که شاکله مهندسی جهاد نجف آباد در سوسنگرد بسته شد. ما حدود سی دستگاه لودر و بلدوزر به غنیمت گرفتیم. تقریباً حین عملیات به این دستگاه‌ها رسیدیم و همان تجهیزات عراقی را وارد عملیات کردیم. حتی اوضاع به

گونه‌ای شده بود که از طرف ارتش آمدند سراغ علی ایمانیان و درخواست کردند یک دستگاه لودر به آن‌ها بدهیم و ایشان هم قبول کرد.

در عملیات طریق القدس غنائم زیادی هم در بخش ادوات زرهی به دست آوردیم. هم‌زمان زمزمه‌های تشکیل تیپ نجف شنیده می‌شد. بچه‌های زرهی جهاد دو گروه شدند. عده‌ای در کنار محمدباقر قادری در تیپ ۲۵ کربلا ماندند. از جمله: محمدحسین نجفیان و احمد موحدی، محمدرضا ملکی، سعادت قادری، محمدرضا نجفیان، حسین حبیب‌اللهی و...

من، محمود حرّی، محمدجواد مصطفایی، عباسعلی داوری، حسین نعمتی، حسین پورپونه‌ای، عباس کرباسی، منصور رجایی، عباس کاظمی و مهدی کلیشادی آمدیم سمت احمد کاظمی. قبل از عملیات فتح‌المبین تعدادی نیرو از نجف‌آباد به جنوب آمدند و آموزش زرهی دیدند. محمدباقر قادری تعدادی از آن‌ها را انتخاب کرد و آموزش داد و این طرف هم در تیپ تازه تأسیس نجف اشرف، تعدادی نیرو آموزش دیدند.

بعد از عملیات طریق‌القدس جهاد زرهی نداشت؛ اما نیروهای جهاد در دو تیپ ۲۵ کربلا و ۸ نجف فعالیت می‌کردند و پشتیبانی آن‌ها با جهاد بود. بچه‌های زرهی تمام امورشان از تأمین نیرو گرفته تا اعزام و مأموریت‌هاشان از طریق جهاد انجام می‌شد، ولی جهاد هیچ تسلطی روی عملکرد زرهی نداشت. زرهی ۲۵ کربلا تا پایان مرحله اول عملیات رمضان به اسم بچه‌های نجف‌آباد بود و تأمین نیرو، فراهم کردن امکانات و رفت‌وآمد بچه‌ها با جهاد نجف‌آباد بود. از عملیات رمضان به بعد زرهی را جمع کردند و گفتند که جهاد بایستی کاملاً از این داستان منفک شود و پرونده‌ها منتقل شد به سپاه.»

۱. سردار شهید احمد موحدی فرزند غلامرضا (۲ شهریور ۱۳۴۱-۶ بهمن ۱۳۶۵) حین عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید.

منابع

- یا حسینی، سید قاسم، *سرباز سال‌های ابری* (خاطرات شفاهی عبدالحسن بنادری)، تهران: نشر فاتحان، ۱۳۸۹.
- کریمیان، لیلا، *از حسین تا حسین*، کنگره سرداران و ۲۵۰۰ شهید شهرستان نجف آباد، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، چاپ اول ۱۳۹۲.
- کاوشی، حسین، *جهاد سازندگی و جنگ*، مجتمع فرهنگی شهید بهشتی، تهران: چاپ اول ۱۳۸۵.
- امانپور، محمد تقی، روزنامه شرق، شماره ۸۱۰، ۲۴ تیر ۱۳۸۵.
- مصاحبه با محمد علی حیدری دلگرم، نماینده جهاد کشاورزی در بنیاد حفظ و نشر آثار دفاع مقدس، روزنامه کیهان، ۲۸ مهر ۱۳۸۷.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی کلیشادی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی وثوقیان، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد حسین نجفیان، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با عباسعلی داوری، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عبدالحمید امانی با عباسعلی داوری، ۱۵ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی کاظمی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عبدالحمید امانی با مهدی کاظمی، ۱۰ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد تقی جراح، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه غلامرضا مغزی با محمد تقی جراح، پرونده شماره ۱۲، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی رجایی، ۲ مهر ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه لیلا کریمیان با مهدی رجایی، پرونده شماره ۳۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با سید علی نکویی، ۹ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با زنده یاد محمود جلالی، ۲۰ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه لیلا کریمیان با زنده یاد محمود جلالی، ۲۰ اسفند ۱۳۹۱، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه لیلا کریمیان بارجبعلی شریفی، پرونده شماره ۳/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه عبدالحمید امانی بارجبعلی شریفی، ۱ مهر ۱۳۹۲، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه لیلا کریمیان با محمد رضا عبدالله، پرونده شماره ۳/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه با لطفعلی اسماعیلی، پرونده شماره ۳۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه عباس اسماعیلی با عباسعلی داوری، مصاحبه ۲۵ خرداد ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی لطفی، ۷ مهر ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
مصاحبه لیلا کریمیان با مهدی لطفی، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه مرضیه قوقه‌ای با مهدی علیخانی، پرونده شماره ۳۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه مرضیه قوقه‌ای با احمد صادقی، پرونده شماره ۳۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه با باقر حجتی، صدا و سیما اصفهان، پرونده شماره ۱۲، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه لیلا کریمیان با حسینعلی مهدیه، آذر ۱۳۹۱، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه لیلا کریمیان با مهدی لطفی، دی ۱۳۹۱، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه لیلا کریمیان با محمود حجتی، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
مصاحبه لیلا کریمیان با حسینعلی مهدیه، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه لیلا کریمیان با لطفعلی اسماعیلی، پرونده شماره ۲/۳۴، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.

مصاحبه غلامرضا مغزی با حسن عینی، پرونده شماره ۱۲، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.



۱۳۵۹، دیدار آیت‌الله خامنه‌ای با جهادگران نجف‌آباد مستقر در آبادان، جهادگر شهید علی ایمانیان



۱۳۵۹، دیدار آیت‌الله خامنه‌ای با جهادگران نجف‌آباد مستقر در آبادان، اشک شوق یکی از رزمندگان



۱۳۵۹، آبادان، مقر جهاد نجف آباد، ۱. سردار شهید احمد حجتی ۲. شهید عبدالحسین جلالی ۳. شهید محمدحسن بارفروش



۱۳۵۹، خرمشهر قبل از سقوط، سردار شهید احمد حجتی در جمع رزمندگان (ردیف پایین)



۱۳۵۹، آبادان، ساختمان سازمان آب و برق، مقر جهاد نجف آباد، نفر جلو سردار شهید حسین پارسا



۱۳۵۹، منطقه شهرکرد، جهادگر شهید حیدرعلی امامی (راست، نفر دوم)



۱۳۵۹، آبادان، ساختمان سازمان آب و برق، جهادگران شهید علی ایمانیان و اکبر فتاح‌المنان



۱۳۶۰، بستان، مقر جهاد سازندگی نجف‌آباد، شهید علی ماندگاری در کنار سردار شهید اسماعیل انتشاری



جهادگر مهدی علیخانی (راننده لودر) در کنار جمعی از جهادگران نجف‌آباد



بلدوزرهای جهاد نجف‌آباد در حال خاکریز زدن



۱۳۵۹، آبادان، مقر جهاد سازندگی نجف آباد، حسینعلی مهدیه (نفر سمت چپ)



۱۳۶۰، آبادان، مقر جهاد سازندگی نجف آباد، کارگاه آهنگری، ۱. محمدحسین پاینده ۲. مرتضی ایمانیان ۳. محمود جلالی



اوایل سال ۱۳۶۰، جهاد نجف آباد یک پل بشکه‌ای بر روی بهمن شیر ساخت تا فاصله بین محور فیاضیه با آبادان نزدیک تر شود.



شهید مرتضی حاجتی، اولین شهید جهاد نجف آباد در جنگ تحمیلی
مرتضی در حین جوشکاری پل بشکه‌ای هدف گلوله خمپاره عراقی‌ها قرار گرفت و به
شهادت رسید.





۱۳۶۰، اهواز، پایگاه شهدا، تعمیرگاه زرهی، مهدی کلیشادی و محمود حجتی



جهادگران نجف آباد پس از مهار بارج های عراقی، آن ها را روی رودخانه بهمن شیر نصب کردند.

کردستان، فصل ۲

جنگ با کومله و دمکرات

در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ آخرین نیروهای حکومت پهلوی تسلیم اراده مردم ایران شدند و انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی به پیروزی رسید.

در جریان انقلاب، سربازها از پادگان‌ها فرار کردند. مردم و گروه‌های سیاسی فعال در انقلاب، به پادگان‌ها و مراکز نظامی یورش بردند و سلاح‌های زیادی غارت شد. بسیاری از افسران ارتش، به خارج از ایران رفتند. بعضی‌ها بازنشسته و برخی هم به زندان یا جوخه‌های اعدام سپرده شدند. در بدو پیروزی، ارتش و سایر نیروهای انتظامی کشور، با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کردند. دولت موقت، مدت خدمت سربازی را به یک سال کاهش داد و اعلام کرد که نظامیان می‌توانند در زادگاه‌شان خدمت کنند.

گروه‌های سیاسی که تشکیلات منسجمی داشتند، از جمله: سازمان مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی خلق و احزاب کومله و دموکرات کردستان [۱] خواستار انحلال ارتش شدند. برخی از مردم از خواسته آنان حمایت کردند. امام خمینی خطر را حس کرد و ضمن پیام‌هایی در ۲۲ و ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ به مردم اعلام کرد:

«دسته‌هایی از مزدوران و اشرار می‌خواهند به اسم ملت مسلمان، به ارتش، شهربانی و دیگر مؤسسات دولتی حمله کنند. مردم موظفند با نیروهای انتظامی و ارتش، با برادری و مهربانی رفتار کنند و اگر اشراری قصد حمله به آنان را داشتند، از برادران خود دفاع کنند.»^۱

همچنین امام خمینی به مردم ایران تذکر داد:

«اسلحه‌ها، بیت‌المال مسلمین است و کسی حق خرید و فروش آن‌ها را ندارد، حرام و موجب ضمان است. اسلحه را به امام جماعت یکی از مساجد، یا کمیته

۱. صحیفه امام، ج ۵، ص ۴۳۴.

مخصوص که از طرف نخست وزیر تعیین شده است، تحویل دهند و قبض رسید بگیرند. کسانی که تحویل نمی دهند، بر عموم ملت است که مراقبت از آنان کنند و آن‌ها را به همان کمیته معرفی نمایند. هر کس به یکی از اماکن دولتی یا غیر آن حمله کند، مورد تعقیب واقع می شود.^۱

طولی نکشید که مردم بسیاری از شهرها، اسلحه‌ها را تحویل دادند و افسران، درجه‌داران و سربازان، به پادگان‌ها بازگشتند. اما در برخی از شهرهای مناطق مرزی و نواحی کردنشین، گروه‌هایی اسلحه را بر زمین نگذاشتند. در خوزستان، گروه خلق عرب قد علم کرد. در شهرهای کردنشین، احزاب کومله و دموکرات جنگ قدرت راه انداختند و در اولین اقدام‌شان پادگان مهاباد را محاصره و خلع سلاح کردند. سنندج ناآرام شد و گروه‌های مختلف در پی به دست گرفتن امور شهر برآمدند و بحران کردستان شکل گرفت. گروه‌های سیاسی با کوچک‌ترین اختلاف سلیقه به هم تیراندازی می‌کردند و مردم بی‌گناه شهرها، در درگیری‌ها کشته می‌شدند.

ضدانقلاب داخلی، با تهدید وحدت ملی و استقلال کشور، خواستار استقلال اقلیت‌های ایرانی و تجزیه سرزمین‌های آنان از جمله تجزیه مناطق کردنشین بودند، تا با حمایت قدرت‌های بزرگ زمینه تشکیل کشور مستقل کردستان را فراهم کنند.

رحیم صفوی در این باره بیان می‌کند:

«محور اصلی شعارهایی که ضدانقلاب در غرب و شمال غرب سرلوحه حرکت و توجه اقدامات خود قرار داده بود، رسیدن به کردستان بزرگ و در نخستین گام، خودمختاری بود. اما حقیقت مطلب، چیز دیگری به نظر می‌رسید. قدرت‌های فرامنطقه‌ای مانند: شوروی، آمریکا و فرانسه که بیش از دیگران در غائله کردستان آتش‌بیار معرکه بودند، سقوط جمهوری اسلامی را در تشدید بحران کردستان جست‌وجو می‌کردند؛ زیرا شکست ما در مقابله با ضدانقلاب در این منطقه، باعث تقویت و رشد بحران‌های مشابه در جنوب و شرق کشور می‌شد. این به معنای تضعیف و در نهایت سقوط جمهوری اسلامی تازه شکل گرفته بود. بدون شک، سران حزب دموکرات و کومله سقوط جمهوری اسلامی ایران را خواستار بودند؛

۱. صحیفه امام، ج ۶، ص ۱۳۷.

زیرا خودمختاری و تشکیل کردستان بزرگ، عکس العمل منفی دولت‌های: ترکیه، عراق، سوریه و حتی شوروی را در پی داشت و با منافع ملی دولت‌های یاد شده مغایرت داشت. معلوم بود کردها ضمن کنار آمدن با قدرت‌ها، حتی در صورت پیروزی، در معادلات سیاسی بعدی از گردونه قدرت حذف می‌شدند. چنانچه قبل از آن، پدران آن‌ها نیز قربانی شده بودند.^۱

از سوی دیگر، با پیروزی انقلاب اسلامی ضروری به نظر می‌رسید که از طریق ارتباط با روستائیان برقرار گردد، تا آنان با اهداف و برنامه‌های عمرانی، اقتصادی و امنیتی دولت جمهوری اسلامی آشنا شوند و تبلیغات منفی ضدانقلاب بی‌اثر گردد. عده‌ای از جوانان مشتاق و دلسوز، برای حفظ دستاوردهای انقلاب و انتقال آن به مناطق محروم، در قالب گروه‌های سازندگی به آن مناطق اعزام شدند.

غلامعباس کاظمیون که آن موقع جزء نیروهای کمیته دفاع شهری نجف آباد بود، با اعلام اعزام نیرو به کردستان به آن خطه رفت. او بیان می‌کند:

«تابستان ۱۳۵۸ اعلام کردند که برای امنیت کردستان به نیرو نیاز است. اشرار در کردستان، تعرضاتی به پادگان‌ها و پاسگاه‌های ژاندارمری کرده بودند؛ ولی آن‌گونه نبود که به خلع سلاح و تصرف بینجامد. این عمل آن‌ها، آغاز غائله بود. آن موقع افراد را در گروه‌های کوچک اعزام می‌کردند. ما در قالب یک گروه ده پانزده نفری از نجف آباد به اصفهان اعزام شدیم. به جمع هفتاد نفری بچه‌های اصفهان پیوستیم و به پادگانی در زنجان رفتیم. مسئولیت ما را جواد استکی بر عهده داشت. ایشان به همراه محسن چریک و دوسه نفر دیگر، به ما آموزش نظامی دادند. پس از آن در گروه‌های کوچک هفت هشت نفره سازماندهی شدیم. آن زمان هنوز جهاد سازندگی تشکیلات سازمانی نداشت. ما در قالب گروه‌های سازندگی به روستاهای مناطق کردنشین از جمله: روستاهای زرینه، ابراهیم آباد، فتح آباد، تکاب، شاهین دژ و پاسگاهی در محور دیواندره سقز به نام ایران‌شاه (ایران‌خواه) اعزام شدیم.

مقر ما در ایران‌خواه بود. صبح‌ها با دوسه ماشین لندرورو سیمرخ که در اختیارمان بود،

۱. از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۱۷۳ و ۱۷۴.

به روستاهای اطراف می‌رفتیم. از مردم آن مناطق نشانی چشمه‌های آب را می‌گرفتیم، تا کار انتقال آب چشمه را به روستا انجام دهیم. آن زمان امکانات پمپاژ آب و لوله‌کشی نبود. آب چشمه به کمک شیب و ارتفاعات طبیعی منطقه، توسط لوله به روستا هدایت می‌شد. در هر سی‌چهل متر، یک شیر آب سرکوچه‌ها نصب می‌کردیم و آب را به محل زندگی مردم می‌رساندیم. کمیته انقلاب در آنجا فعالیت نداشت و سپاه در شرف تأسیس بود. در مسیر ایرانخواه، هر روز می‌دیدیم که ستون‌های نظامی ارتش و ژاندارمری جابه‌جایی شدند. وقتی علت این تحرکات را از مردم می‌پرسیدیم، می‌گفتند که ضدانقلاب قصد دارد پادگان‌های: سنندج، سقز، مریوان و مهاباد را تصرف کند. مردم مسائلی را که اتفاق می‌افتاد، برای ما بازگو می‌کردند. یک روز هم مسئولان مان گفتند: «جمع کنید بروید بیجار.»

حین گذر از دیواندره به مقصد بیجار بودیم که در ابتدای شهر، با جمعیت نسبتاً زیادی مواجه شدیم که راه‌پیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند. آن موقع با کسانی که کارهای سازندگی می‌کردند، کاری نداشتند. می‌گفتند: «این افراد نیروهای مردمی و در خدمت مردم هستند.» روی کارت شناسایی ما اسم و فامیل مان نوشته شده و مشخص بود که جزء نیروهای سازندگی هستیم.

به محض اینکه رسیدیم دیواندره، آنچه انتظارش را نداشتیم، اتفاق افتاد. به سمت ماشین ما یورش آوردند و سنگ پرت کردند. پس از آنکه مقداری معطل شدیم، عده‌ای آمدند و گفتند: «این‌ها نیروهایی هستند که در منطقه خدمت کرده‌اند.» و اجازه دادند از آن مسیر عبور کنیم. به بیجار آمدیم. هر روز شاهد بودیم که تعدادی از نیروهای شهربانی، ژاندارمری و ارتش، منطقه را ترک می‌کنند. شنیدیم هیئت حسن نیت آمده است، داریوش فروهر و همراهانش. می‌گفتند که می‌خواهند از طریق گفت‌وگو مشکلات را حل کنند. ما به مرخصی آمدیم و در اصل پایانی گرفتیم؛ چون تشکیلاتی نبود و تعدادی نیرو فی سبیل الله به کردستان رفته بودند.»

نامنی و رفت‌وآمدهای گروه‌های ضدانقلاب به منطقه کردستان، مأموریت جدیدی بر دوش کمیته‌های انقلاب اسلامی گذاشت. نیروهای زیادی از شهرهای مختلف، برای تأمین جاده‌ها و برقراری نظم به کردستان اعزام شدند. یک گروه از نیروهای کمیته شهری

نجف آباد در منطقه حضور یافتند. حسن اسماعیلی در این باره می گوید:

«اخبار کردستان را کم و بیش می شنیدیم. یک روز اعلام کردند که ضدانقلاب در کردستان درگیری هایی به وجود آورده و برای آرام کردن اوضاع به نیرو نیاز است. من و تعدادی از بچه هایی که در کمیته شهری نجف آباد فعال بودیم، ثبت نام کردیم و به مقصد میاندوآب اعزام شدیم.^۱ ما در سه راهی میاندوآب مهآباد بوکان یک پست گشت و کنترل داشتیم. مسئولیت آنجا بر عهده من بود. به بچه ها اعلام کرده بودم که هر کس قصد تردد از این مسیر را داشت، او را نگه دارید و بازرسی کنید. باید بدانیم چه کسی است و از کجا آمده. به نیروها گفته بودم که اگر کسی فرار کرد، او را از کمر به پایین بزنید. روزانه وقایع مختلفی جریان داشت و بسیاری از آن، مسائلی بود در تضاد با روحیه انقلابی ما. روزی سرپست بودم که یکی از بچه ها گفت: «چند خانم با ماشین آمدند و برای بازرسی آن ها مشکل داریم.» در حال فکر کردن به این موضوع بودم که ماشینی آمد. در آن یک خانم محجبه بود. به او گفتم که ما به خانم های داخل این ماشین مشکوک هستیم و از شما می خواهیم که در تفتیش آن ها به ما کمک کنید. در همین حین آن ها متوجه شدند و فرار کردند. همان موقع چند ماشین مدل بالا از راه رسیدند. سرنشین ها افرادی بودند با ظاهری مرتب که کراوات هم زده بودند. یکی از آنان پرسید: «شما چه مسئولیتی دارید؟» گفتم: «من فرمانده هستم، شما چه کسی هستید؟» گروهی بودند که از طرف دفتر نخست وزیری در منطقه گردش می کردند و اطلاعات به دست می آوردند. در همان حین بچه ها اطلاع دادند که یک نفر با وانت آمده و اسلحه هم دارد. راننده وانت مردی قوی جثه و بلند بالا بود. از او پرسیدم: «داخل ماشین چی داری؟» گفت: «اسلحه دارم. کلاشیکف، ژ۳ و تیربار.» گرد بود و اهل میاندوآب. می گفت که رئیس کمیته آنجاست. گفتم: «پیاده شوید.» پیاده نمی شد. ناصر ایمانیان با ما بود، گفتم: «با یکی از بچه ها او را ببرید سپاه، بگویید او را نگه دارند تا من بیایم.» برد او را تحویل داد و برگشت. گفت: «از او ترسیدند و آزادش کردند، رفت.» شب به

۱. از جمله افرادی که از آن جمع به خاطر دارم: سیدرضا طباطبایی، محمدعلی منتظری، محمود، احمد و محمدحسین جلالی (سه برادر)، احمد مهربانی، محمدرضا ملکی، مهدی فروغی، ناصر ایمانیان و مرتضی کاظمی...

سپاه رفتم و سراغش را گرفتم. گفتند: «رفته است خانه.» به محله‌شان رفتم و آدرس گرفتم. پیرمرد شصت هفتاد ساله‌ای جلو آمد و پرسید: «چکار دارید؟» گفتم: «من فلان شخص را می‌خواهم ببینم.» گفت: «تورا به کسی که قبول داری، برو. من او را می‌آورم. اگر اینجا درگیری شد، کشت و کشتار راه می‌افتد.» گفتم: «من باید او را ببرم.» گفت: «می‌آورمش.» گفتم: «اگر او را نیاوردی، دوباره برمی‌گردم اینجا.» او را آوردند به دفتر فرماندهی. یک دشنه به شال کمرش بسته بود که از او گرفتند. فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. زمان کوتاهی از اتاق رفتم بیرون و برگشتم. دیدم که اسلحه‌ی یکی از نیروهای ما را گرفته و با او درگیر شده است. به یکی از بچه‌ها گفتم: «با تیر بزنش.» نمی‌زد. به او اصرار کردم، نزد اسلحه را گرفتم و شلیک کردم. تیر به شکمش خورد و افتاد. او را به بیمارستان رساندند. خبر فوتش یک ساعت بعد در دفتر سپاه و جاهای دیگر پیچید. در شهر خیلی نفوذ داشت. تصویری از چهره‌اش چاپ کردند و زیر آن نوشتند که به دست نیروهای خمینی شهید شد. از آن به بعد ما امنیت نداشتیم. از طرف دیگر، مدام تلفن می‌زدند و به ما تبریک می‌گفتند و بیان می‌کردند که با این کار شما، ما از دست یک یاغی راحت شدیم و امنیت پیدا کردیم. او در قبل و بعد از انقلاب، با اسلحه و فشنگ همه جا آزادانه رفت و آمد می‌کرد. مدتی بعد از این اتفاق، ما را از منطقه اخراج کردند. بعضی مواقع اشرار منطقه، زن و بچه‌های‌شان را سوار وانت می‌کردند و یک فرد مسلح بین‌شان می‌گذاشتند و هر جا می‌خواستند، تردد می‌کردند. ضدانقلاب به همین صورت، چند سرباز ژاندارمری را با شلیک تیر شهید کردند و ما به خاطر زن و بچه‌هاشان تیراندازی نمی‌کردیم. نمی‌دانستیم چکار کنیم.»

حکومت نوپای جمهوری اسلامی برای مقابله با این نابسامانی‌ها وضعیت مناسبی نداشت. دولت موقت در یک دوره پراشوب داخلی به حاکمیت رسیده بود و در دوره تغییر نظام سلطنتی به نظام جدید، با انواع ناآرامی و تهدیدهای داخلی و خارجی روبه‌رو بود. علاوه بر این، دولت موقت به دلیل نداشتن تجربه در اداره امور کشور و ملتی که تازه انقلاب کرده بود، درایت و قاطعیت لازم و کافی را نداشت و برای حفظ همبستگی ملی، مهم‌ترین راه چاره در برابر این مشکلات را مذاکره می‌دانست.

دکتر مصطفی چمران در بارهٔ اوضاع کردستان آن روزها نوشته است:

«بعد از پیروزی انقلاب، ارتش و ژاندارمری و شهربانی در کردستان وجود نداشت؛ حتی صریح‌تر بگویم، دولت هم حضور نداشت. هیچ نیروی دولتی نبود که جلوی کسی را بگیرد، یا فعالیت حزبی را سد کند. همه آزاد بودند که هر چه بخواهند انجام دهند، بدون آنکه کسی مانع فعالیت آن‌ها شود. در شرایطی که انقلاب پیروز شده بود و مردم و مسئولان در پی سامان دادن به وضعیت کشور بودند، برخی افراد و جریان‌ات سیاسی که درک درستی از اوضاع نداشتند و به برکت انقلاب از زندان آزاد شده یا از خارج کشور بازگشته بودند، نمی‌توانستند انعطاف لازم را در برابر حوادث پیش آمده نشان دهند.»^۱

سران گروه‌ها و جریان‌های سیاسی فعال در کردستان، مردم را به تصرف پادگان لشکر ۲۸ کردستان و ژاندارمری تحریک کردند تا با در اختیار گرفتن سلاح‌ها و تجهیزات نیروهای نظامی، تسلط بیشتری بر منطقه داشته باشند. در پی این اقدام، اوضاع شهر سنندج متشنج شد. گروه‌های ضدانقلاب در سطح شهر شایع کردند که حکومت قصد دارد گندم سیلوی سنندج را به قم و تهران منتقل کند. گاهی می‌گفتند که دولت قصد دارد اجازهٔ صحبت کردن به زبان کردی را ندهد. آن‌ها مسائل دینی و اسلامی را هم پیش کشیدند و بین شیعه و سنی اختلاف افکندند. ضدانقلاب از مردم خواست تا برای اعلام اعتراض خود، به استانداری، پادگان، صدا و سیما و سایر مراکز دولتی حمله کنند. این غائله که در پی انتشار اخبار دروغ برپا شده بود، موجب کشته شدن عدهٔ زیادی از مردم و نیروهای نظامی شد. ضدانقلاب در اول اسفند ۱۳۵۷ پادگان ارتش در مهاباد را تصرف و تمام امکانات نظامی آن را غارت کرد. روز بعد امام خمینی خطاب به مردم کردستان، با تذکر نکاتی مهم این حمله را توطئهٔ اجانب خواند و تسریح کرد که نیروهای مسلح باید با قدرت از منافع و مصالح ملت مسلمان دفاع کنند و هرگونه حمله‌ای را به خود و نوامیس مردم با قدرت دفع نمایند.

بدین ترتیب دامنهٔ بحرانی که ضدانقلاب با محاصرهٔ پادگان لشکر ۲۸ و نفوذ به داخل آن و به شهادت رساندن بیست و یک سرباز ایجاد کرده بود، به شهر نیز کشیده شد. سپهبد

۱. کتاب کردستان، ص ۱۸.

ولی‌الله قرنی که فرماندهی ارتش را به عهده داشت، دستور داد که از طریق هوانیروز به محاصره شدگان کمک کنند. پاسداران کرمانشاه برای جلوگیری از سقوط پادگان، با بالگرد و از آسمان وارد آنجا شدند.

امام خمینی ضمن ارسال پیامی برای مردم کردستان، آنان را به آرامش دعوت کرد و هیئتی را برای گفت‌وگو به آنجا فرستاد. این هیئت در روز چهارشنبه اول فروردین ۱۳۵۸ به سرپرستی آیت‌الله طالقانی و عضویت آیت‌الله دکتر بهشتی، حجت‌الاسلام رفسنجانی، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، داریوش فروهر، هاشم صباغیان، عزت‌الله سبحانی، کریم سنجابی و ابوالحسن بنی‌صدر برای ملاقات و گفت‌وگو با مردم کردستان عازم سنندج شدند. در این سفر، اعضای هیئت با روحانیان، مردم، سران گروه‌ها و متنفذین محلی ملاقات کردند. مردم آرام‌تر شدند، اما شهر آرام نشد. آیت‌الله طالقانی برای اداره شهر سنندج پیشنهاد تشکیل شورا را داد و در این زمینه خواستار رأی‌گیری شد. رأی نیروهای کومله و دموکرات از نیروهای مردمی، به مراتب کمتر بود. آنان تصمیمات شورا را نپذیرفتند و در پی این اقدام، نابسامانی، هرج و مرج، غارت و وحشت را در شهر رواج دادند.

در دور اول آزادسازی شهرها، نیروهای انقلابی در یک بسیج همگانی موفق شدند به مدت پانزده روز، شهرهای: پاوه، نوسود، مریوان، بانه، سردشت، کامیاران، سنندج، دیواندره، سقز و بوکان را آزاد کنند و آرامش نسبی را به کردستان بازگردانند. اولین شهر آزاد شده، شهر کردنشین پاوه^۱ در شمال غرب استان کرمانشاه بود که در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ از اشغال ضدانقلاب درآمد.

بعد از مدتی اعضای گروه‌ها و احزاب تجزیه طلب با استفاده از فرصت، بار دیگر مخفیانه به این شهرها بازگشتند و مرحله جدیدی از ناامنی را آغاز کردند.

۱. اواخر مرداد ۱۳۵۸ به دنبال تسلط ضدانقلاب در پاوه، حوادث خونینی در این شهر رقم خورد. امام خمینی فرمانده کل قوا، به مناسبت حوادث پاوه پیام مهمی صادر کرد: «به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می‌کنم اگر باتوپ‌ها و تانک‌ها و قوای مجهز تا بیست و چهار ساعت دیگر حرکت به سوی پاوه نشود، من همه را مسئول می‌دانم.» صحیفه امام، ج ۹، ص ۲۸۵. دکتر چمران در این باره نوشته است: «جوانان خسته و مجروح و دلشکسته‌ای که از پاوه دفاع کرده بودند، روحیه جدیدی گرفتند. پیام امام، ضدانقلاب را در هم شکست و آتش گلوله‌هاشان کم شد. تعداد زیادی از ضدانقلاب پا به فرار گذاشتند. حقیقت آنکه تا آن لحظه من سر جنگ نداشتم. حتی سعی می‌کردم که با مذاکره و صلح و صفا مشکلات را حل کنم و فقط در آن شب هولناک، به حسب ضرورت آماده نبرد شدم. اما بعد از فرمان منقلب‌کننده امام، دیگر جای سکوت و تماشا نبود. وقت حرکت و قاطعیت و شجاعت بود.» کتاب کردستان، ص ۷۰. مدافعان کم‌تعداد پاوه، پیش از رسیدن نیروهای کمکی، بسیاری از موقعیت‌های ضدانقلاب را خنثی و شهر را آزاد کردند.

در دور دوم آزادسازی، با تدبیر رزمندگان و پیشمرگان مسلمان کرد^۱، شهرهای کردستان و راه‌های مواصلاتی آن به مدت شش ماه از اشغال نیروهای ضدانقلاب خارج شد. در دور دوم، کامیاران اولین شهری بود که در ۱۰ بهمن ۱۳۵۸ آزاد شد.

در دوره مذاکرات هیئت محسن نیت، نیروهای ضدانقلاب دوباره بر شهر مسلط شدند و شهر سنندج را سنگربندی کردند. هیئت با آنان توافق کرد که پاسداران از شهر خارج شوند و ارتش در پادگان‌ها بماند. پاسداران از شهر خارج شدند. ضدانقلاب هم بارها به پادگان سنندج حمله و آن را محاصره کرد. نیروهای لشکر ۲۸ سنندج در پادگان مقاومت می‌کردند و وقتی تعدادی از نیروهای سپاه را به آنجا هلی‌برن کردند، پادگان از سقوط نجات یافت. روزهای پایانی مذاکرات، محمد بروجردی پیشمرگان مسلمان کرد را سازمان داد. آن‌ها را در نقاطی مستقر کردند که هنوز در اختیار نیروهای انقلاب بود تا دست کم آن نواحی سقوط نکند. ضدانقلاب بر خلاف توافقش با هیئت حسن نیت، به ستون نیروهای ارتش که قصد داشتند با عبور از سنندج به منطقه مرزی بروند، حمله و بسیاری را شهید کرد. از جمله این شهدا، سرهنگ نصرت زاده فرمانده تیپ سنندج بود. آن‌ها اعلام کردند: «ما جلوی حرکت ستون را از این جهت گرفتیم که ثابت کنیم دیگر حاکمیتی به نام جمهوری اسلامی در منطقه کردستان وجود ندارد.»

با سلاح‌های سبک و سنگین شان به باشگاه افسران، ساختمان رادیو و تلویزیون و فرودگاه شهر حمله کردند و راه‌های ورودی پادگان، جاده فرودگاه و برخی خیابان‌های سنندج را بستند و لاستیک آتش زدند. آنان با گونی شن و تکه‌های سنگ، ورودی شهر و خیابان‌ها را سنگربندی کردند.

پس از آنکه گفت‌وگوها با گروه‌های ضدانقلاب در کردستان به بن‌بست قطعی رسید،

۱. شهید محمد بروجردی فرمانده سپاه غرب کشور، در پاییز سال ۱۳۵۸ با همکاری برخی دیگر از فرماندهان، سازمان پیشمرگان مسلمان کرد ایران را تأسیس کرد. این سازمان با جذب نیروهای مسلمان بومی کردستان، به سرعت گسترش یافت و در عملیات پاکسازی شهر کامیاران در تاریخ ۱۰ بهمن ۱۳۵۸، با سپاه همکاری بسیار خوبی کرد. در پی این موفقیت، پیشمرگان مسلمان کرد، در عملیات‌های پاکسازی شهرهای مختلف دیگر شرکت کردند. آنان در سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ در پاکسازی جاده‌های مواصلاتی و روستاهای سراسر مناطق کردنشین نقش داشتند. نیروهای سازمان پیشمرگان مسلمان کرد، از سال ۱۳۶۱ به مرور جذب سازمان بسیج شدند و در این دوران شهدای فراوانی به انقلاب اسلامی تقدیم کردند.

گروه‌های شورشی انواع فشارها را به مردم منطقه و نیروهای انقلابی وارد کردند. حملات متعدد به مراکز دولتی، تهاجم به پادگان‌ها و پایگاه‌های سپاه، ارتش و ژاندارمری، دستگیری و محاکمه مردم بی‌گناه و گروگان‌گیری مقامات محلی ادامه داشت. با تداوم شرارت گروه‌های تجزیه طلب، نیروهای نظامی جمهوری اسلامی تصمیم گرفتند مرحله جدیدی از پاکسازی را در کردستان آغاز کنند که تنها در این مرحله، پاکسازی سنندج بیست روز طول کشید. در حالی که نیروهای انقلابی در مرحله اول پاکسازی توانسته بودند در مدت پانزده روز همه شهرهای کردستان را به کنترل خود در آورند. در مرحله جدید درگیری، گروه‌های ضدانقلاب با برخورداری از حمایت‌های خارجی به ویژه عراق، مجهزتر و آماده‌تر از گذشته نشان می‌دادند، هماهنگی آنان افزایش یافته بود و اصول و قواعد جنگ چریکی را نیز آموخته بودند. آن‌ها در درگیری با نیروهای انقلابی، از هر هدف یا منطقه‌ای به شدت دفاع می‌کردند؛ به همین دلیل، زمان درگیری‌ها بسیار طولانی‌تر از قبل شده بود و رزمندگان در مرحله جدید پاکسازی با مشکلات و موانع متعددی برای برقراری امنیت در کردستان مواجه شدند.

پس از آنکه امام خمینی فرمان داد که سنندج را از دست ضدانقلاب آزاد کنید، سه گردان از نیروهای سپاه وارد عمل شدند. دو گردان از تهران به فرماندهی ابوشریف و یک گردان از اصفهان به فرماندهی رحیم صفوی.

نیروهایی که از تهران حرکت کردند، وارد شهر کامیاران شدند. آنجا را گرفتند و روانه سنندج شدند. پیشروی، پاکسازی و دستگیری افراد مسلح و سپردن آنان به دادگاه انقلاب در دستور کار قرار گرفت.

سنندج در محاصره

سرگرد علی صیاد شیرازی که در اصفهان خدمت می‌کرد، درباره شرایط و اوضاع بحرانی آن زمان و طرح آزادسازی سنندج بیان می‌کند:

«وضعیت طوری شد که کار گروه حسن نیت بیشتر از کار مبارزه، گرفت. در نتیجه، کردستان با صحنه جدیدی روبه‌رو شد. ظاهراً آرامش بود؛ ولی در باطن، تمام نیروهای مسلح ضدانقلاب داخل شهرها متمرکز شدند و شهرها به تدریج از زیر سلطه جمهوری

اسلامی خارج شد. کم‌کم سلطهٔ ضدانقلاب به جاده‌ها کشید و راه‌های مواصلاتی کردستان قطع شد. دیگر اجازه نمی‌دادند که هیچ ستون نظامی به کردستان برود. خبر رسید که به دنبال سقوط پادگان مهاباد، به نظر می‌رسید پادگان‌های دیگر هم دارد به همان وضعیت دچار می‌شوند. یعنی محاصرهٔ پادگان‌های سنندج، مریوان، سقز، بانه و سردشت هم کم‌کم داشت تنگ می‌شد. عواملی هم از داخل داشتند کار می‌کردند؛ مثلاً در لشکر ۲۸ کردستان که نیروهای بومی در آن زیاد بود، خیلی‌ها از داخل برای ضدانقلاب کار می‌کردند. پادگان‌ها داشت به سقوط کشیده می‌شد. ارتباط آن‌ها از زمین به طور کلی قطع شده بود و فقط بالگردها می‌توانستند به این پادگان‌ها تردد کنند. با این وضع، پشتیبانی و تدارکات چند پادگان در فاصله‌های مختلف، کار مشکلی بود. خبر رسید که در جایی مثل سنندج، ضدانقلاب سنگربندی کرده. به ستون‌های نظامی حمله کرده‌اند، اغلب‌شان را به شهادت رسانده و سلاح‌های‌شان را برده‌اند. حتی فرمانده شجاع پادگان نیز شهید شد. این‌گونه حوادث در جاهای دیگر هم رخ داد. تیمسار آذرفرآن موقع فرمانده یکی از تیپ‌های لشکر ۲۸ کردستان در مریوان بود. تیری هم به پای او خورد.

وضعیت به هم خورد، به طوری که در کردستان اعلام خودمختاری در حال شکل‌گیری بود. فکر من طوری شده بود که دیگر از منطقهٔ اصفهان خارج شده بود؛ یعنی در بحث‌هایی که با برادران سپاه می‌کردیم، ذهنیت مان در منطقهٔ اصفهان نبود. همه‌اش به فکر کردستان بودم. طرحی به نظرم رسید. به برادران گفتم که باید این طرح را ارائه بدهیم؛ چون می‌شود کردستان را آرام کرد. مرا به بنی‌صدر معرفی کردند. بنی‌صدر مرا می‌شناخت. از ارتشی‌ها اس‌م‌م را پرسیده بود. سرگرد شده بودم. نزد او رفتم. پرسید: «برای کردستان چه می‌گویید؟» روی کاغذ توضیح دادم و گفتم در قدم اول باید این کارها را کرد. او فکری کرد و گفت: «این از نظر علمی هم جور در می‌آید.» خیلی به اصطلاح سرش می‌شد! پرسید: «می‌خواهید با این طرح چکار کنید؟» گفتم: «هیچی. آماده‌ایم که برویم و اجرا کنیم.» گفت: «خوب، پس شروع کنید. از سنندج شروع کنید.»

این مذاکره در تهران، در دفتر بنی‌صدر، در دفتر نخست‌وزیری سابق انجام شد.

سازماندهی نیروها برای آزادسازی سندج

سرگرد صیاد شیرازی:

«در اصفهان، دویست نفر از بچه‌های پاسدار را سازمان دادیم. از بین افسران مرکز توپخانه و گروه توپخانه اصفهان، چهل نفر از نخبه‌ترین افسران را انتخاب کردیم. این‌ها مدت‌ها بود که نرفته بودند جاهای دور خدمت کنند، آن‌ها را به کردستان منتقل کردیم. یعنی نظرم را از اصفهان به تهران منتقل کردیم که بهتر است این چهل نفر را به لشکر ۲۸ کردستان بفرستید. در تهران، اقارب پرست و کلاهدوز و این‌طور بچه‌ها مسئول بودند و حرف ما را سریع منتقل می‌کردند. تأیید شد که این چهل نفر بروند. این چهل نفر یکپارچه به استخوان بندی لشکر ۲۸ کردستان تزریق شدند. در جاهای خوبی هم سازمان گرفتند. این کار یک‌دفعه لشکر ۲۸ را قوی کرد. وقتی نیروی غیر بومی به منطقه بیاید و همه‌شان هم باسواد، تحصیل کرده، کوشا و فعال باشند، لشکر قوی می‌شود. چهره‌هایی مثل سرهنگ حسین خردسندی که یک چشمش را در راه خدا داد.

این‌ها را فرستادیم و یکی شد رئیس ستاد، یکی فرمانده توپخانه لشکر و هر کدام در جاهای خوب قرار گرفتند. حالا ببینید اثر آتش در کجا ظاهر می‌شود. وقتی که مشخص شد چکار باید بکنیم، به برادر رحیم صفوی گفتم که بیا حرکت کنیم. درخواست هواپیمای سی ۱۳۰ کردیم. دو تا هواپیما آمد. نیروها را سوار کردیم و رفتیم به طرف سندج که ارتباطش از راه هوا برقرار بود. تنها، فرودگاه و پادگان در دست ما بود. ارتباط بین فرودگاه و پادگان قطع بود. شهر سر راه بود و باید از بالگرد استفاده می‌کردیم. موقع رفتن یک یادداشت هم ندادند که مأموریت دارید فلان کنید. یعنی همین که طرح تأیید شد، با آن روحیه‌ای که الحمدلله خداوند داده بود که انگار تأیید شده هستیم، راه افتادیم.»^۱

رحیم صفوی:

«در دهه سوم فروردین ۱۳۵۹ یوسف کلاهدوز قائم مقام فرمانده کل سپاه، با من که آن زمان فرمانده عملیات سپاه اصفهان بودم، از تهران تلفنی تماس گرفت و دستور

۱. ناگفته‌های جنگ، ص ۳۷ تا ۴۰.

داد پیرو جلسات حضوری که در تهران داشتیم، با هر تعداد از پاسداران و بسیجیان اصفهان که می‌توانید برای مقابله با ضدانقلاب و آزادی سنندج و سایر شهرهای کردستان اعزام شوید. سپاه پاسداران استان اصفهان، از نظر تعداد پاسداران مؤمن و شجاع و ساختار تشکیلات فرماندهی، بسیار مستحکم بنیان‌گذاری شده بود. مسئله را در شورای فرماندهی سپاه استان مطرح کردیم. همه اعضا موافقت کردند که به همراه پاسداران و بسیجیان عازم کردستان شوم. صبح روز ۲۲ فروردین ۱۳۵۹، در فرودگاه قدیم اصفهان، طی مصاحبه‌ای تلویزیونی گفتم: «ما پاسداران و بسیجیان اصفهان به قصد مقابله با ضدانقلاب و آزاد کردن کردستان عازم آن منطقه هستیم.» در اولین گام حدود دویست نفر از پاسداران و بسیجیان با سلاح و مهمات کافی عازم سنندج شدیم.»

با تشکیل شورای مرکزی فرماندهی سپاه در تهران، شصت نهاد سپاه پاسداران رسماً در کشور تأسیس شد که یکی از آن‌ها سپاه نجف‌آباد بود. در خرداد ۱۳۵۸ اولین گام‌ها برای تشکیل رسمی سپاه در شهرستان‌های مختلف برداشته شد و پس از جذب نیرو و گذراندن دوره‌های آموزش عقیدتی سیاسی و نظامی، در اوایل شهریور ۱۳۵۸ اولین نیروها وارد سپاه نجف‌آباد شدند و لباس پاسداری پوشیدند.

فتح‌الله معین بنیان‌گذار سپاه نجف‌آباد و اولین فرمانده آن، می‌گوید:

«در شکستن محاصره سنندج تصمیم بر این شد که سپاه و ارتش وارد عملیات شوند و کار مشترک انجام دهند. جلسه‌ای در ستاد مرکزی سپاه تهران برگزار شد. مسئولان سپاه شهرهایی که می‌توانستند به کردستان نیرو بفرستند، دعوت شده بودند. من هم در آن جلسه حضور داشتم. قرار شد ستاد مشترکی از ارتش و سپاه تشکیل شود. از طرف سپاه، رحیم صفوی و از طرف ارتش، سرگرد صیاد شیرازی انتخاب شدند. تصمیم گرفتند با تعدادی نیرو وارد سنندج شوند و پاکسازی را از آنجا آغاز کنند. برای تأمین نیروی عملیاتی، سهمیه‌ای برای نجف‌آباد در نظر

۱. فرودگاه قدیم اصفهان، روبه‌روی گلزار شهدای اصفهان قرار داشت.

گرفتند، یک گروه سی‌چهل نفره. این افراد در پادگان پانزده خرداد اصفهان آموزش دیدند. اولین بار بود که اکیبی ورزیده و دارای سابقهٔ رزمی به آنجا رفت. همراه آن‌ها نیروی داوطلب بسیجی نفرستادیم، همگی از نیروهای رسمی سپاه بودند. اولین بار بود که بچه‌های سپاه را با سلاح نیمه‌سنگین می‌دیدیم. تفنگ ۱۰۶، خمپارهٔ ۸۱ و ۱۲۰ که آن زمان خیلی هم محدود بود، در اختیارشان گذاشتند. سیدناصرآیتی به عنوان مسئول این گروه اعزام شد.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی از نحوهٔ آماده‌سازی نیروهای نجف‌آبادی برای اعزام به کردستان می‌گوید:

«سی‌ویک نفر بودیم که ما را برای یک دورهٔ تکمیلی به پادگان پانزده خرداد فرستادند. دو هفته آموزش فشرده و اضطراری داشتیم. در این مدت، خواب و خوراک مان اندک بود. نان خشک و پنیر و آب محدود. می‌گفتند با همین سرکنید. در کوه‌ها آموزش می‌دیدیم. قصدشان این بود که ما با شرایط کردستان آشنا شویم و در وضعیت دشوار آن منطقه، جسمی ورزیده و مقاوم داشته باشیم و زود از پا در نیاییم. روز آخر آموزش، خانواده‌ها مان برای بدرقه و خداحافظی به دیدارمان آمدند و هر کدام مقداری خوراکی، مثل: اگر دک، بادام و آجیل آوردند.»

حبیب‌الله جمشیدیان:

«ظهر روز جمعه ما را از مرکز آموزش به فرودگاه بردند. ناهار را در رستوران فرودگاه خوردیم و سوار هواپیمای سی‌۱۳۰ شدیم. تعداد ما صد نفر بود. نیروهایی از نجف‌آباد، زرین‌شهر و اصفهان.»

سیدناصرآیتی:

«رحیم صفوی و سروان صیاد شیرازی همراه ما در هواپیما بودند. فرمانده ما رحیم صفوی بود و من مسئول بچه‌های نجف‌آباد بودم.»

حبیب‌الله جمشیدیان:

«پس از آنکه هواپیما از زمین بلند شد و اوج گرفت، رحیم صفوی از کابین بیرون آمد.

۱. برخی از افراد نجف‌آبادی گروه عبارت بودند از: اکبر کامرانی، رجبعلی فاضل، حیدرعلی حبیب‌اللهی، مهدی فروغی، غلامعلی جعفری، رضاقلی وصیله‌ها، احمد عبدالعظیمی، حسنعلی یوسفان، احمد محرابی و حسن اسماعیلی.

سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «مقصودمان کردستان است و ما در فرودگاه سنندج فرود می‌آییم؛ چون آنجا یکی از نقاطی است که هنوز دست نیروهای انقلاب است. مأموریت مان هم شش ماه طول می‌کشد.»

وضعیت هوا مناسب نبود و هواپیما در آسمان زیاد تکان می‌خورد. چون تازه ناهار خورده بودیم، همه حالت تهوع پیدا کردیم. به ما گفته بودند که مسافت هوایی اصفهان تا سنندج چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد؛ اما بیش از این طول کشید. به همین علت بچه‌ها مقداری سر و صدا کردند. یکی از خلبان‌ها آمد به کابین و گفت: «هوا ابری است و ابرها پایین هستند و چون فرودگاه در امتداد دره قرار دارد، باند فرودگاه دیده نمی‌شود. بایستی به کرمانشاه برویم.» بعد از خواهش مسئولان و بیان این نکته که راه ماشین‌رو بسته شده و ممکن است از رفتن بازمانیم، هواپیما مدتی در آسمان دورزد و با مساعد شدن هوا در فرودگاه سنندج بر زمین نشست.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«مشغول پیاده شدن از هواپیما بودیم که چهار پنج گلوله خمپاره در اطراف باند فرودگاه به زمین خورد. ضدانقلاب قصد داشت هواپیما را بزند. همان لحظه یکی از بچه‌ها ترکش خورد و افتاد روی زمین. با شلیک خمپاره، بچه‌ها هر کدام به سوی رفتند و سنگر گرفتند. تعدادی به سالن فرودگاه رفتند و عده‌ای هم پشت جدول‌های سیمانی باغچه مقابل باند فرودگاه پنهان شدند. یکی از این طرف، یکی از آن طرف. وضعیت آشفته‌ای به وجود آمد. سه چهار نفر کنار هواپیما بودیم. هنوز جعبه‌های مهمات را پایین نگذاشته بودیم. فریاد زدیم: «برگردید، کمک کنید.» خلبان هم فشار می‌آورد که مهمات را زودتر پیاده کنید، اگر ترکش به هواپیما بخورد، منفجر می‌شود. بالاخره چند نفر آمدند و مهمات را تخلیه و نیرویی را که زخمی شده بود، سوار کردیم. هواپیما در حالی که در عقبش باز بود، از زمین بلند شد و رفت.»

محسن منتظری:

«با شلیک خمپاره‌ها، همه سردرگم شده بودند. بچه‌ها به اطراف می‌دویدند، تا جایی پیدا کنند و پناه بگیرند. امام جمعه پیربکران نیز همراهان بود. یک کلت کالیبر ۴۵ داشت که آن را دستش گرفته بود و دور خودش می‌چرخید. ما از حرکت

او ترسیدیم. نمی دانستیم می خواهد چکار کند. دو سه نفر رفتیم داخل کیوسک تلفنی که چوبی بود و سنگر گرفتیم.»
حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«هوایمای دوم که قرار بود بعد از ما در فرودگاه سنندج بنشیند، عصر آمد. هماهنگ کرده بودند که هنگام نشستن هوایمای دوم، بالگردهای کبری که در پادگان سنندج مستقر بودند، برای پشتیبانی فرود، به فرودگاه بیایند. آمدند و از بالای تپه‌ها شروع کردند به تیراندازی. هوایما به زمین نشست و نیروها را پیاده کرد و رفت.»
ابوالحسن میردامادی از رزمندگان گروه دوم پرواز به سنندج، نحوه حضورش در کردستان را این‌طور بیان می‌کند:

«ما از سپاه داران، مأموریت پیدا کردیم که به کردستان اعزام شویم. علی‌رضائیان^۱ فرمانده سپاه داران بود. من، لقمان و بیگی، مسئول عملیات و مسئول آموزش سپاه این شهر، در این مأموریت حضور داشتیم.

رحیم صفوی و سروان صیاد شیرازی قبل از ما با هوایمای اول به سنندج رسیده بودند. در فرودگاه تصمیم گرفتند که حفاظت از فرودگاه را گسترش دهند، تا ضدانقلاب دستش از تعرض به آنجا کوتاه شود. کار را از همان شب اول ورودمان شروع کردیم. افراد، آرایش نظامی گرفتند و هر قسمت به گروهی سپرده شد. ما حدود دویست سیصد متر از سنگرهای ضدانقلاب جلوتر رفتیم و شروع به تیراندازی کردیم. شب‌های بعد، مقدار پیشروی ما بیشتر بود. روزها سنگر می‌ساختیم و شب‌ها پیشروی می‌کردیم. آن قدر جلو رفتیم که ضدانقلاب دیگر نمی‌توانست به ما تیراندازی کند، یا هوایما را هدف قرار دهد. از آن پس، هوایما و بالگرد می‌توانست به راحتی در باند فرودگاه بنشیند، یا بلند شود.»

۱. سردار شهید علی‌رضائیان (۱۳۲۶-آبان ۱۳۶۲) با پیروزی انقلاب، اقدام به تشکیل کمیته دفاع شهری اصفهان کرد. وی بنیان‌گذار سپاه در شهرهای: داران، فریدن، خوانسار و مبارکه بود. در اوایل ۱۳۵۹ با تعدادی از برادران سپاه به کردستان مأمور شد و با رشادت‌های خود در آزادسازی شهر سنندج نقش مهمی ایفا کرد. در یکی از درگیری‌ها بر اثر اصابت گلوله، از ناحیه سرو گلو به شدت مجروح شد. پس از انتقال به بیمارستان، مدت‌ها در حالت اغماء بسر می‌برد. معاونت سپاه منطقه ۲ کشور (اصفهان) و فرماندهی قرارگاه عملیاتی حمزه سیدالشهدا علیه‌السلام از مسئولیت‌های ایشان بود. سرانجام در آبان‌ماه ۱۳۶۲ قبل از مرحله سوم عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید.

حبیب‌الله جمشیدیان:

«در فرودگاه بیست سی نفر بودند که اوضاع را تحت کنترل داشتند. اسم خودشان را گذاشته بودند «طرفداران دولت». ما به آن‌ها می‌گفتیم «پیشمرگان». منافقین هم دسته‌دسته از نقاط مختلف کشور از مسیر جاده به کردستان می‌آمدند؛ ولی نیروهای انقلاب نمی‌توانستند از راه زمینی بیایند. برخی ماشین‌ها راحت وارد شهر می‌شدند. افرادی که مسیر ورودی شهر را کنترل می‌کردند، جلوی بعضی از ماشین‌ها را می‌گرفتند و آن‌ها را برمی‌گرداندند، یا تعدادی را دستگیر می‌کردند و به فرودگاه می‌آوردند و زندانی‌شان می‌کردند. آن‌هایی که اجازه تردد نمی‌یافتند، مخفیانه از مسیر ارتفاعات به داخل شهر می‌رفتند.»

ابوالحسن میردامادی:

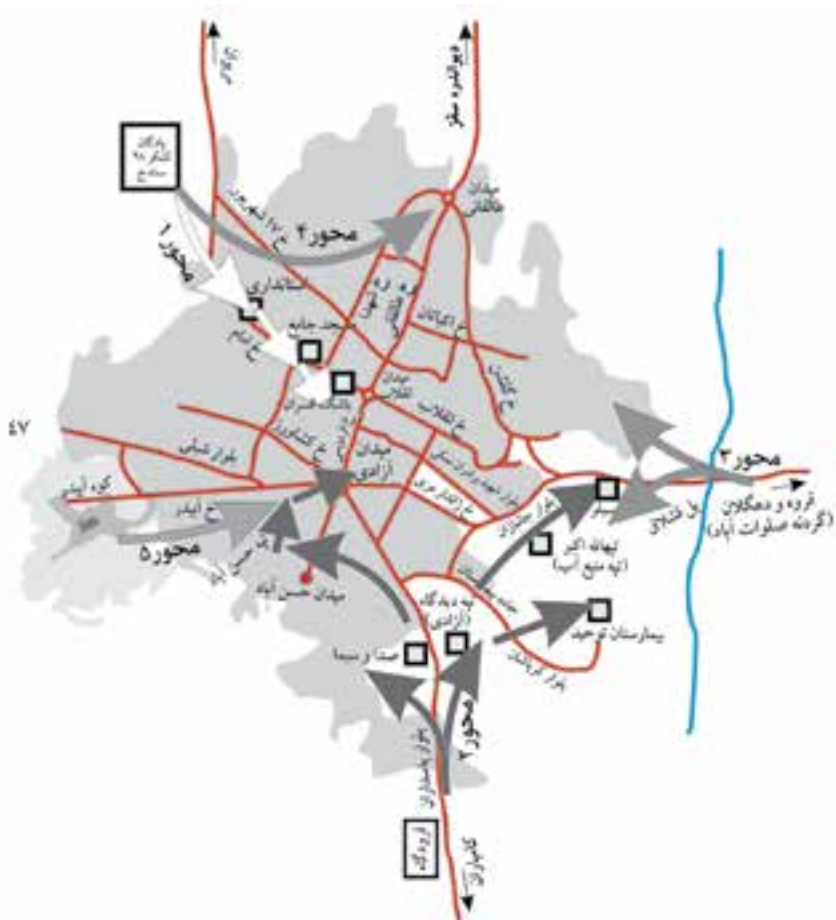
«دو سه شب در فرودگاه بودیم. غذا و خوراک به ما نمی‌رسید. آنچه داشتیم، مصرف کردیم. می‌گفتند که ما اینجا چیزی برای خوردن نداریم. دسترسی به جایی نبود. برای تدارکات این سفر، فکر نشده بود. ما از شدت گرسنگی تکه نان‌های خشک شده‌ای را که قبلاً مسافران گوشه و کنار فرودگاه انداخته بودند، پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. عبدالله نجاری از بچه‌های چادگان همراه ما بود. علف‌ها را می‌شناخت. آن‌ها را می‌چید و به ما می‌داد. قدری را خام می‌خوردیم و قدری را پخته. تا اینکه یک بالگرد بلند شد و رفت از پادگان لشکر ۲۸ سنندج چند گونی آرد آورد. یکی از بچه‌ها پختن نان را بلد بود. یک بشکه خالی را شکافتند و زیرش آتش روشن کردند و روی آن نان پختند.»

در کتاب «کردستان در جنگ» طرح مانور آزادسازی سنندج این‌گونه بیان شده است: «محور اول عملیات، از پادگان لشکر ۲۸ آغاز می‌شد و با عبور از استانداری و باشگاه افسران به میدان انقلاب می‌رسید.

محور دوم از فرودگاه آغاز می‌شد، به تپه دیدگاه و صدا و سیما می‌رسید و از آنجا در دو محور فرعی از سمت چپ به تپه غفور و تپه حسن آباد پیش می‌رفت و از سمت راست به منبع آب و بیمارستان توحید ختم می‌شد.

محور سوم از گردنه صلوات آباد واقع در جاده دهگلان آغاز می‌شد و در ادامه از یک سو

به تپه عباس آباد و از سوی دیگر به سیلو و پل قشلاق می‌رسید. محور چهارم از پادگان لشکر ۲۸ آغاز و به ارتفاعات مشرف به جاده دیواندره ختم می‌شد. محور پنجم با اجرای عملیات هلی‌برن رزمندگان، از پادگان سنندج به روی تپه آیدر آغاز می‌شد، سپس عملیات در دو محور فرعی به سمت تپه حسن آباد و صدا و سیما پیش می‌رفت. عملیات در محور دوم بعد از پیشروی از فرودگاه به تپه دیدگاه، با سه روز تأخیر در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۵۹، به فرماندهی رحیم صفوی از تپه



محورهای عملیاتی دور دوم آزادسازی شهر سنندج

دیدگاه آغاز شد. نیروها از این نقطه به دو گروه تقسیم شدند و در دو جهت غربی و شرقی شهر حرکت کردند. گروهی شامل یک گردان از پاسداران اصفهان و تعدادی از پیشمرگان مسلمان گرد، از دیدگاه به طرف تپه الله اکبر (تپه منبع آب) واقع در قسمت شرقی شهر حرکت کردند که پس از چند روز درگیری شدید و چند بار دست به دست شدن تپه، در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۹ تپه الله اکبر و بیمارستان توحید را تصرف کردند و بر مناطق جنوب شرقی سنندج مسلط شدند.^۱

حبیب الله جمشیدیان:

«ما سه روز در فرودگاه بودیم. شب‌ها پست و نگهبانی می‌گذاشتیم. قرار بود مهمات و غذا با پرواز آخر بیاید که انجام نشد. هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. غروب روز سوم بود که اکبر کامرانی بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «به نظرم باید بمیریم. می‌خواهید با خفت بمیرید یا با سرافرازی؟» گفتیم: «معلوم است، با سرافرازی.» گفت: «پس باید از اینجا بیرون برویم.»

اولین جایی که تصرف کردیم، ساختمان پيشاهنگی سنندج بود. ضدانقلاب از آنجا عقب‌نشینی کرد و ما وارد ساختمان شدیم. صبح روز بعد حرکت کردیم به طرف تپه دیدگاه. با آتش و حرکت پیش رفتیم و قبل از غروب آفتاب دیدگاه را گرفتیم. آنجا سنگربندی شده بود. یک استخر وسط آن بود که خودش سنگر محسوب می‌شد. جدول دور باغچه‌های اطراف هم مثل سنگر بود. روبه‌روی ما یک تپه وجود داشت که می‌گفتند ساختمان رادیو و تلویزیون پشت آنجا است. با یک پل هوایی تپه دیدگاه به آن وصل می‌شد. صبح زود بچه‌ها از روی پل به طرف رادیو و تلویزیون رفتند و آنجا را اشغال کردند. ضدانقلاب چون سرسختی بچه‌ها را می‌دید، از مواضع خود عقب‌نشینی می‌کرد. این اقدامات به فرماندهی اکبر کامرانی^۲ انجام شد.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«از فرودگاه بیرون آمدیم و از جاده‌ای که می‌رفت سمت مرکز شهر سنندج، پاکسازی

۱. اطلس راهنما ۹، ص ۴۴ و ۴۶.

۲. سردار شهید اکبر کامرانی فرزند حسینعلی (۲۵ مرداد ۱۳۳۴-۸ آذر ۱۳۶۰) حین عملیات طریق القدس در منطقه دهلویه - پل سابله به شهادت رسید.

را آغاز کردیم. مقداری جلو می‌آمدیم و در کنار جاده سنگر می‌زدیم و بعد دوباره پیش می‌رفتیم. شب‌ها در سنگر می‌ماندیم و روزها پیشروی می‌کردیم. بین فرودگاه و شهر سنندج تپه‌ای بود که به آن تپه دیدگاه می‌گفتند. موقعیت سوق الجیشی داشت و از آنجا کل شهر سنندج دیده می‌شد. صد نفر از بچه‌های تهران روی تپه مستقر بودند. آن طور که برای ما گفتند، بر اثر تیراندازی و اصابت گلوله ضدانقلاب، هر روز چند نفرشان شهید می‌شدند. موقعی که ما سی و یک نفر نجف‌آبادی آنجا رسیدیم، تپه را تحویل مان دادند و نیروهای تهرانی مرخص شدند.»

سیدناصر آیتی:

«به ما گفتند مسئولیت حفاظت از تپه دیدگاه بر عهده شماست. باید اینجا را حفظ کنید تا گروه‌هایی که از فرودگاه و قسمت‌های دیگر برای پاکسازی وارد شهر می‌شوند بتوانند کارشان را پیش ببرند و مشکلی پیش نیاید.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«ما روی تپه دیدگاه با فاصله هر پنج شش متر، سنگری احداث کردیم و جعبه خالی مهمات و گونی خاک را دور آن چیدیم و هر سه نفر داخل یک سنگر رفتیم. با تلاشی شبانه‌روزی دور تا دور دیدگاه را سنگربندی کردیم. مدام سمت تپه گلوله شلیک می‌شد و بچه‌ها مقاومت می‌کردند. از هر سه نفری که در سنگر بودند، یک نفر خشاب پرمی‌کرد و یک نفر هم مشغول تیراندازی می‌شد. اگر شب‌ها تیراندازی نمی‌کردیم، نیروهای ضدانقلاب از تپه بالا می‌آمدند. از پشت تپه، راهی وجود داشت که پیچ و تاب می‌خورد و به جاده می‌رسید. این مسیر در دید و تیررس‌شان نبود و بچه‌ها از این مسیر رفت‌وآمد می‌کردند. تأمین مهمات برای هر سنگر، کاری سخت و دشوار بود و هر کسی راضی به این کار نمی‌شد؛ چون بایستی به صورت خمیده، صندوق مهمات را که سنگین هم بود، برمی‌داشت و فشنگ آن را بین سنگرها تقسیم می‌کرد. بچه‌ها می‌ترسیدند و برای این کار پیشقدم نمی‌شدند. دو سه شب این کار را به عهده گرفتم. می‌رفتم و جعبه‌ها را می‌آوردم و فشنگ‌ها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم. هیچ کس نمی‌توانست از تپه، آن طرف برود. نیروهای کومله و دمکرات تا نزدیک

ساختمان رادیو و تلویزیون پیش آمده بودند و قصد داشتند آنجا را اشغال کنند. یک قبضه خمپاره انداز آوردند و در تپه دیدگاه مستقر کردند. ما از آنجا نقاطی را که مشخص کردند، زیر آتش خمپاره گرفتیم. ضدانقلاب دور تا دور ما سنگر احداث کرده بود و هر جا جنبنده‌ای حرکت می‌کرد، به سمتش تیراندازی می‌کردند.

رحیم صفوی با سیدناصر آیتی صحبت کرد که ما از دیدگاه با آتش خود نیروها را پوشش دهیم، تا بتوانند به سمت شهر پیشروی کنند. آن‌ها از حاشیه خیابان، پستی و بلندی جوی‌ها و از درخت‌ها استفاده کردند و به پیشروی ادامه دادند. ما هم با تیراندازی از آن نیروها پشتیبانی می‌کردیم. در این عملیات ارتش و سپاه با هم عمل کردند. صیاد شیرازی نیروهای ارتش را در کنار سپاه وارد صحنه کرد. بچه‌های سپاه متشکل از نیروهای: اصفهان، خمینی شهر، درچه و نجف آباد بودند. آن‌ها از همان خیابان کنار تپه دیدگاه، کار پاکسازی را آغاز کردند. روز اول چند شهید دادیم.

ساختمان رادیو و تلویزیون سنندج، زمین چمن تپه ماندی داشت که نیروهای ضدانقلاب پشت آن مخفی می‌شدند و به سمت ما آرپی جی و نارنجک تفنگی شلیک می‌کردند. به بچه‌ها می‌گفتیم که در یک خط تیراندازی کنند. متوجه شدم اغلب گلوله‌ها از یک سمت می‌آید، یک نارنجک تفنگی به همان سمت شلیک کردم که بلافاصله تیراندازی از آن نقطه متوقف شد. آن روز بچه‌ها یک خیابان پیشروی کردند و هنگام غروب مجبور شدند به سمت تپه عقب نشینی کنند. چند روز پیاپی جنگ خیابانی ادامه داشت، تا توانستیم در برخی مراکز شهر مستقر شده، نیرو بگذاریم و آن محل‌ها را حفظ کنیم.»

ابوالحسن میردامادی که در گروه علی رضائیان بوده نحوه خروج از فرودگاه را این‌گونه بیان می‌کند:

«برای عملیات آماده شدیم. باید از فرودگاه بیرون می‌آمدیم. علاوه بر اسلحه‌های ۳، تعدادی سلاح تیربار کالیبر ۵ و آرپی جی داشتیم. هر کس سلاحی برداشت. من دیدم از گروه مان کسی آرپی جی بر نمی‌دارد، من یک آرپی جی برداشتم و از بچه‌ها پرسیدم: «می‌دانید چطور باید با آرپی جی کار کرد؟» سرگرد صیاد شیرازی گفت: «از بچه‌های ارتش پرس.» تعدادی از افراد توپخانه ارتش در فرودگاه بودند.

یکی از آن‌ها طی پنج‌شش دقیقه طرز کار با آن را به من آموزش داد، در حدی که بتوانم با آن شلیک کنم. چیزی درباره‌ی آتش عقبه‌ی این سلاح نگفت. مأموریت ما این بود که برویم مسجد شریف‌آباد را بگیریم. سرگروه‌مان علی رضائیان بود. پرسیدیم: «شریف‌آباد کجاست؟» گفتند: «دو گروه با هم حرکت کنید. گروه اول رادیو و تلویزیون را تصرف کنند و بعد از آنجا شما راه‌تان را کج کنید و بروید تا به مسجد شریف‌آباد برسید.» حرکت کردیم. بعد از ساختمان رادیو و تلویزیون راه‌مان را ادامه دادیم تا به تعدادی درخت و یک کوچه رسیدیم. یک نفر از پیشمرگان همراه‌مان بود که مسیر مسجد را به خوبی می‌شناخت. از هر مسیری که می‌رفت، ما هم به دنبالش رفتیم. از خانه‌های اطراف به طرف‌مان شلیک می‌شد و تیر از روی سرمان می‌رفت. مجبور می‌بودیم روی زمین به صورت درازکش و سینه‌خیز حرکت کنیم. آن‌قدر سینه‌خیز رفتیم که کمر بند من پاره شد و کلتم در مسیر افتاد. به مسجد شریف‌آباد رسیدیم. علی رضائیان قفل مسجد را باز کرد. وارد آنجا شدیم و بلافاصله خودمان را رساندیم به طبقه‌ی بالا که نیمه‌ساز بود. عده‌ای را دیدم که مسلح بودند و از کوچه‌ی پشت مسجد به سمت ما می‌آمدند. فریاد زدیم و بچه‌ها را خبر کردم. آرپی‌جی را مسلح کردم و طبق آموزشی که آن افسر ارتشی در فرودگاه به من داده بود، به طرف‌شان شلیک کردم. صدای عجیبی بلند شد و به دنبال آن، همه‌جا در گرد و غبار فرو رفت. هیچ‌جا دیده نمی‌شد. یکی از بچه‌ها گفت: «کسی که آرپی‌جی را زد، دود شد و رفت به هوا.» کسی دیده نمی‌شد، گفتم: «من هستم. من زنده‌ام.» گرد و خاک که فروکش کرد، نگاهی به ساعت انداختم، دیدم ساعت‌م نوشده است! بعد متوجه شدم که شیشه‌اش از جا درآمده. گلوله‌ی آرپی‌جی دقیق به جایی خورده بود که مد نظرمان بود. بچه‌ها فریاد زدند: «آفرین! آرپی‌جی زن کجایی؟ بیا دوباره به همین‌جا شلیک کن.» من تازه فهمیدم که این سلاح، آتش عقبه دارد و هیچ‌کس نباید پشت سر آن قرار گیرد. یکی از بچه‌ها بر اثر شلیک گلوله، گوشش سوخت و خدا رحم‌مان کرد آسیب جدی ندید. خلاصه به آرپی‌جی‌زن گروه معروف شدم. خودمان را به پشت‌بام رساندیم. آن نیروی پیشمرگ هم همراه‌مان آمد که گلوله‌ای مستقیم به پیشانی‌اش اصابت کرد. چند گونی‌شن آوردیم که روی بام جان‌پناه

درست کنیم. به طرف مان تیراندازی می‌کردند و نمی‌شد. بچه‌ها یکی از کردهایی را که در کوچه، تیر به پایش اصابت کرده بود، آوردند بالا. گونی‌های شن را به او می‌دادم و می‌گفتم که لب بام بچینند. موقع چیدن گونی شن، کسی به او تیراندازی نمی‌کرد. من بلافاصله پشت گونی‌های شن سنگر گرفتم و با کمک بچه‌ها تیربار کالیبر ۵۰ را روی بام مسجد شریف‌آباد مستقر کردیم.

چند روز در مسجد شریف‌آباد مستقر بودیم. اسلحه و مهمات ما در زیرزمین مسجد قرار داشت. یک روز گفتند که به ساختمان پیشاهنگی بروید. ما مسجد را تحویل گروه تازه‌نفسی دادیم که از تهران آمده بودند و آنجا را ترک کردیم. مدتی در ساختمان پیشاهنگی بودیم که روزی شنیدیم مسجد شریف‌آباد به هوا رفت. در زیرزمین مسجد، قسمتی که اسلحه و مهمات را گذاشته بودیم، آب قنات عبور می‌کرد.^۱ ضدانقلاب از کانال‌های بالادست، وارد قنات شدند و مسجد را بمب‌گذاری و منفجر کردند. در این حادثه تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند.

چند روز بعد ساختمان مخابرات را به تصرف در آوردیم و اطراف آن را پاکسازی کردیم. یک گروه مهندس مخابرات از تهران آمدند و آنجا راه‌اندازی کردند.»

رحیم صفوی شرایط و اوضاع را چنین توصیف می‌کند:

«ما همه پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده بودیم، حالا مرد میدان می‌خواست که بماند و مقاومت کند و سنگر به سنگر و قدم به قدم بجنگد. در آن شرایط، تنها چیزی که می‌توانست ما را از آن صحنه نجات دهد، توسل به اهل بیت علیهم‌السلام و عنایت خداوند بود. بچه‌ها اراده‌ای آهنین داشتند. به این صورت کار شروع شد. ما باید به سرعت از فرودگاه شروع به پاکسازی و پیشروی می‌کردیم و خود را به پادگان سنندج می‌رساندیم که در فاصله‌ای نسبتاً دور قرار داشت. مسیر ما به ناچار از میان شهر سنندج می‌گذشت. مهم‌ترین مناطق درگیری، تحت تصرف ضدانقلاب بود. نیروهای داخل پادگان که محل استقرار لشکر ۲۸ کردستان بود، از پیاده شدن ما مطلع و درگیری‌شان

۱. در مساجد اهل تسنن، محلی برای عبور آب وجود داشت و آب آن از چشمه یا قنات تأمین می‌شد. ابتدا که به مسجد شریف‌آباد رفتیم، از باقی‌مانده وسایل پانسمان، متوجه شدیم که ضدانقلاب مجروحان را در مسجد پانسمان می‌کردند. حوضی در مسجد وجود داشت که شست‌وشو و غسل میّت را در مسجد انجام می‌دادند.

را آغاز کردند. علی میر و مهدی سلطانی اولین کسانی بودند که در درگیری های نزدیک باشگاه افسران به شهادت رسیدند و ما طعم تلخ دوری یاران را از نزدیک لمس کردیم. جدا شدن ظاهری شهدا از ما، نه تنها جبهه خودی را تضعیف نمی کرد؛ بلکه دستی غیبی از عنایات آن شهدا ما را در رسیدن به اهداف مقدس مان رهنمون می ساخت و همواره آن ها را در کنار خود مشاهده می کردیم.

وقتی به پادگان رسیدیم و قسمتی از شهر سنندج را آزاد کردیم، خودمان هم باورمان نمی شد! در حین عبور از کنار استانداری، مشاهده کردم که همه اموال بیت المال از آنجا به سرقت رفته و حتی کوزه های گل و تزیینات استانداری را شکسته و نابود کرده اند. همه سازمان های دولتی، مساجد، مغازه ها و خانه ها هم از تعرض ضدانقلاب در امان نماند. یکی از علل آن، این بود که ضدانقلاب مسلح که مرکز استان را از دست داده بود، از آن رو که بومی و گُرد نبودند، ارتباط عاطفی با مردم شهر نداشتند و به خصوص وقتی با عکس العمل منفی گُردها روبه رو می شدند، به خشم آمده و دست به خیانت می زدند.

با تسلط نسبی بر سنندج و اطراف آن، ما باید کارها را سر و سامان می دادیم و به شهرهای: سقز، مریوان و کامیاران تا کرمانشاه دسترسی پیدا می کردیم. پس از آن، من به عنوان فرمانده نیروهای سپاه در کردستان و صیاد شیرازی هم به عنوان فرمانده نیروهای ارتش در کردستان انتخاب شدیم. اولین اقدام ما تشکیل ستاد مشترکی در پادگان سنندج بود که مأموریت آن ایجاد هماهنگی بین نیروهای ارتش، سپاه و ژاندارمری و اجرای عملیات هماهنگ بود. حزب دموکرات توانسته بود بیمارستان اصلی سنندج را که در حاشیه شرقی شهر قرار داشت، تصرف کند. معلوم بود چنین مرکزی برای مردم سنندج حیاتی بود و ضدانقلاب از لحاظ تأمین دارو و نیازهای تخصصی نمی توانستند پاسخگو باشند. ضمن اینکه از آنجا به عنوان یکی از پایگاه های اصلی حضور و مقاومت خود استفاده می کردند. آزادسازی و تصرف بیمارستان در دستور کار قرار گرفت؛ اما پس از شروع عملیات و درگیری در یکی از محورهای پیشروی، با کمین بسیار سنگین ضدانقلاب روبه رو شدیم و تعدادی شهید و مجروح دادیم و عقب نشینی کردیم. پس از این ضربه، باور کردیم که دشمن

بسیار قوی و باتجربه است و از امکانات مناسب و گسترده‌ای استفاده می‌کند. در اولین جلسه ستاد مشترک، به بررسی نقاط ضعف خود پرداختیم و با سازماندهی نیروهای اندکی که داشتیم، فردای آن روز بیمارستان آزاد شد.»
حبیب‌الله جمشیدیان:

«یک روز تصمیم گرفتیم بیمارستان توحید را بگیریم. از تپه که سرازیر شدیم، یک جاده آسفالت بود. بعد از آن به یک پل رسیدیم. باید از طریق این پل به بیمارستان می‌رفتیم. راه دیگری برای رسیدن به آنجا نبود. ما در زیر پل گیر افتادیم و زمین‌گیر شدیم. نتوانستیم به بیمارستان وارد شویم. غلامعلی جعفری^۱ گفت: «من از پل بیرون می‌روم و با تیراندازی نظرشان را به خود جلب می‌کنم، تا شما عقب‌نشینی کنید.» ایشان خشاب‌هایش را پر کرد و از زیر پل بیرون رفت و شروع به تیراندازی کرد. آن‌ها پنهان شدند و ما توانستیم از آنجا عقب‌نشینی کنیم به سمت دیدگاه. غلامعلی جعفری هم به سرعت خودش را کشید زیر پل و به ما پیوست.

در پایین تپه یک دانشسرای دخترانه بود. یک روز بعد از سپیده صبح که نماز را خواندیم، حسنعلی یوسفان^۲ گفت: «می‌خواهم به دانشسرا بروم.» من هم همراهش رفتم. ما به احمد عبدالعظیمی و رضاقلی وصیله‌ها که در سنگر کناری مان بودند، گفتیم: «مامی رویم پایین. مقداری هوای مان را داشته باشید. اگر به طرف ما تیراندازی شد، شما جواب آتش آن‌ها را بدهید، تا ما بیاییم بالا و جنازه‌مان آن پایین نماند!» از تپه پایین رفتیم. در دانشسرا قفل بود. در را باز کردیم و یک فروشگاه بزرگ دیدیم. هرچه مواد غذایی می‌خواستیم، آنجا بود. انتهای فروشگاه دری بود که به آشپزخانه باز می‌شد. یخچال‌های آن پر از گوشت آماده طبخ بود. ضدانقلاب برای چند ماه مبارزه، تدارک دیده بودند. مقداری از مواد خوراکی را برداشتیم و برای بچه‌ها بردیم. بعد از چند روز برای اولین بار چای درست کردیم. کم‌کم عملیات را ادامه دادیم و به ساختمان رادیوانقلاب رفتیم که در خیابان اصلی شهر بود. آنجا را گرفتیم و به

۱. سردار شهید غلامعلی جعفری فرزند محمدعلی (۷ آذر ۱۳۴۰-۲۱ دی ۱۳۵۹) حین عملیات نصر در منطقه فارسیات به شهادت رسید.

۲. سردار شهید حسنعلی یوسفان فرزند محمد (۴ آذر ۱۳۳۱-۱۶ آبان ۱۳۶۱) حین عملیات محرم در دهلران به شهادت رسید.

یک فلکه رسیدیم. پس از تصرف تپه دیدگاه، رادیو و تلویزیون و دانشسرا، عده‌ای از بچه‌ها در این قسمت‌ها مستقر شدند تا نیروی کمکی برسد. به بلوار شبلی رسیدیم. نیروهای لشکر ۲۸ سنندج، باخبر شدند که یک گروه از نیروهای انقلابی اصفهان وارد شهر شدند و بخش‌هایی را به تصرف خود درآوردند. آن‌ها هم از پادگان توحید حرکت کردند که بیابند مرکز شهر. وقتی فهمیدند ما تا وسط شهر پیش رفته‌ایم، جان گرفتند و با تانک‌های شان به ما رسیدند. شهر دو نیم شد و ارتباط ضدانقلاب قطع. به تکاپو افتادند و شروع کردند از خروجی‌های شهر بیرون بروند. ما پاکسازی‌ها را ادامه دادیم. محله فیض آباد، جورآباد، عباس آباد، شریف آباد و... پاکسازی شد. مدافعان شهر چند گروه شدند و به راه‌های خروجی شهر رفتند. یک گروه به طرف دیواندره رفتند، یک گروه مریوان، گروه دیگر به محور کامیاران و به همین ترتیب نقاط دیگر. شب‌ها تا صبح درگیری بود.»

ابوالحسن میردامادی:

«باشگاه افسران که آزاد شد [۲] به آنجا رفتیم. آرام آرام اوضاع سنندج شرایط عادی خود را به دست آورد. بازار باز شد و کسب و کار رونق گرفت. مدتی هم به عنوان انتظامات در شهر بودیم. از باشگاه افسران که جلو می‌آمدیم، به یک چهارراه می‌رسیدیم که یک کیوسک راهنمایی و رانندگی آنجا قرار داشت. بچه‌ها از این مکان برای تبلیغات و کارهای فرهنگی در شهر استفاده می‌کردند. بلندگویی گذاشته بودند و صوتی پخش می‌شد. کتاب، پوستر و عکس توزیع می‌کردند. ما مسلح بودیم و در خیابان و بازار، کارگشت و انتظامات انجام می‌دادیم. یک روز موقعی که به میدان رسیدیم، کیوسک منفجر شد. شنیدیم ضدانقلاب بمبی را در یک جعبه شیرینی جاسازی کردند و تحویل بچه‌ها دادند و گفتند که به پاس خدمات شما پاسداران، این جعبه شیرینی را تقدیم می‌کنیم. به محض باز کردن در جعبه، بمب منفجر شده بود.»

هتل جهانگردی سنندج را که پاکسازی کردیم، مدتی هم در آنجا ماندیم. فضای آن پراز پوستره‌های داریوش فروهر بود، ایشان چون در صدر هیئت حسن نیت در منطقه فعالیت می‌کرد، از آن فضا برای رقابت‌های انتخاباتی اولین دوره ریاست جمهوری

استفاده کرده بود. که موفق هم نشد و بنی صدر به ریاست جمهوری رسید.»

حبیب‌الله جمشیدیان:

«ما برای آزادی سنندج خیلی سختی کشیدیم. روزهای اول که در فرودگاه پیاده شدیم، همه تصور می‌کردیم که در این منطقه نابود می‌شویم. ما شرح حال خود را می‌نوشتیم و زیر خاک می‌کردیم که آیندگان بخوانند و بفهمند چه شده است.»

سیدناصر آیتی:

«پس از آنکه نیروها در شهر مستقر شدند، آرام آرام ارتش و سپاه کنترل شهر را در دست گرفتند. نیروها خسته شده بودند و نیاز به تعویض آن‌ها بود. حسینعلی کمالی فرمانده عملیات سپاه نجف‌آباد با تعدادی نیرو به سنندج آمد.»

حسینعلی کمالی:

«حدود دو هفته پس از اعزام نیروهای نجف‌آباد به کردستان، از سپاه اصفهان با من تماس گرفتند که رحیم صفوی دستور داده خودت با نیروهای سپاه نجف‌آباد به کردستان بیا. نیروهایی را که باقی مانده بودند و می‌شناختیم، تلفنی خبر کردیم. حدود پانزده شانزده نفر می‌شدند.»

با یک اتوبوس رفتیم فرودگاه کرمانشاه؛ چون مسیر زمینی به سنندج بسته بود. نیروها با هواپیما اعزام می‌شدند. همان موقع یک هواپیمای سی ۱۳۰ در حال آماده شدن برای پرواز به مقصد تهران بود. بچه‌ها رفتند روی باندها فرودگاه. با خلبان صحبت کردیم و گفتیم: «این بچه‌ها با زحمت اینجا آمدند و بحث اعزام فوری به سنندج است.» گفت: «مأموریت من حرکت به تهران است.» گفتیم: «شما خلبان شجاعی هستید، سرباز انقلاب هستید، این همه نیرو جابه‌جا می‌کنید، ما هم سرباز شما هستیم. ما را برسان سنندج و برگرد.» گفت: «به همین سادگی؟» گفتیم: «نیم ساعته می‌توانید ما را برسانید. روی تپه‌ها پیاده‌مان کن و برگرد.» قدری خندید و گفت: «چون افراد مخلص‌ی هستید، سوار شوید. یک شرط هم دارد، وقتی هواپیما در فرودگاه روی زمین نشست و در را باز کردم، بپرید پایین، تا من سریع برگردم.» قبول کردیم.

تپه‌های اطراف سنندج هنوز دست نیروهای ضدانقلاب بود و از آنجا به برخی از نقاط شهر مسلط بودند. فرودگاه دست بچه‌های سپاه و ارتش بود و عملیات مشترک

آزادسازی شهر در حال انجام بود.

هواپیما که نشست، سریع پریدیم پایین. تجهیزات زیادی هم نداشتیم. یک ژ ۳ همراه مان بود و دو خشاب. پیام دادند که برای حفاظت از ساختمان رادیو و تلویزیون به دیدگاه بیایید. تعدادی از بچه‌های نجف آباد در دیدگاه بودند. ده پانزده روزی بود که آنجا مستقر شده و خسته بودند. رفتیم دیدگاه. حدود بیست روز آنجا بودیم. در این مدت علاوه بر حفاظت از دیدگاه، به نیروها در پاکسازی شهر کمک می‌دادیم.»

ادامه روند آزادسازی

رحیم صفوی:

«با پاکسازی سنندج از ضدانقلاب و تشکیل ستاد مشترک، تلاش کردیم یک سازمان منطقی درست کرده و برای رسیدن به ساختار نظامی مستحکمی تلاش کنیم.

ستادی در کرمانشاه راه اندازی و تقویت شده بود که محمد بروجردی مسئول آن شد؛ زیرا ما در شمال کرمانشاه و مخصوصاً پاوه از همان اول انقلاب، مشکل داشتیم. بعد ستاد مشترک سنندج بود که ما در آن مسئولیت داشتیم و وظیفه مان بود که برای شهرهای کردستان و روستاهای آن برنامه ریزی کنیم. ستاد سومی هم در ارومیه تشکیل شد که موظف بود شمال غرب را سامان دهد؛ یعنی شهرها و مناطقی مانند: پیرانشهر، مهاباد و غیره را. به این صورت ما یک فرماندهی مشترک و متمرکز در غرب، کردستان و شمال غرب داشتیم که مرکز آن کرمانشاه بود.

به خاطر شرایط ویژه‌ای که بود، هر یک از آن‌ها ماهیت فرماندهی شان غیرمتمرکز و در اختیار خودشان بود. از طرف دیگر هر یک از این سه فرماندهی، داخل محدوده خودشان، یک فرماندهی ویژه داشتند. در کردستان، شهرهای: سنندج، مریوان، بانه، سقز، دیواندره و کامیاران مشکل داشتند و در محاصره بودند. تازه شهرها بیست درصد بحران بودند، با توجه به کوهستانی بودن کردستان و نفوذ، پراکندگی و فرار ضدانقلاب مسلح به روستاها، هشتاد درصد بحران به خارج از شهرها مربوط می‌شد. به این نتیجه رسیدیم که فرماندهی و کنترل متمرکز، ما را به بن بست خواهد کشید؛ یعنی فرماندهی بانه در محاصره، اگر می‌خواست متکی به فرماندهی ما

باشد و دستش در کار بلرزد، نمی‌توانست به حل بحران کمکی کند. برای همین در هر شهر یک سپاه پاسداران با فرماندهی توانمند راه‌اندازی کردیم؛ حتی در شهر سنندج. با اینکه ستاد مشترک در سنندج بود، ما سپاه سنندج را راه‌اندازی و تقویت کردیم و مهدی سلیمان‌پور^۱ را به فرماندهی آنجا برگزیدیم.

به این صورت سپاه سنندج موظف بود به امنیت شهر و حومه آن سرو سامان دهد. ما و نیروهای ستاد مشترک دست‌مان باز بود و با آزادی عمل بیشتر به مأموریت اصلی در استان می‌پرداختیم. برای راه‌اندازی سپاه در شهرهای مهم که هر کدام نقش یک تیپ رزمی را بازی می‌کردند، دست روی افراد ویژه و کارآمد گذاشتیم. مثلاً احمد متوسلیان برای فرماندهی مریوان که یک شهر مرزی و برای استان از لحاظ نظامی تعیین‌کننده بود، انتخاب شد. به این صورت نیروهایی که در مریوان مأموریت گرفتند، در سخت‌ترین شرایط، نستوه و مقاوم شدند و مردانی بزرگ چون: محمد ابراهیم همت و حسین قجه‌ای پرورش یافتند.^۲

ستاد مشترک سنندج، ضمن نظارت همه‌جانبه به مأموریت مراکز سپاه در نواحی مذکور، به آن‌ها اختیار داده بود تا در شرایطی که بحران شدت می‌گیرد، عمل کنند. به یک معنا آن‌ها در شرایط ویژه می‌توانستند تصمیمات لازم را بگیرند و موفق شوند.»

دیواندره

دیواندره حدود صد کیلومتری شمال شهر سنندج و در مسیر جاده اصلی سنندج به ارومیه قرار دارد. دیواندره در آغاز بحران تجزیه‌طلبی در مناطق کردنشین ایران، شهری کوچک و از بخش‌های سنندج محسوب می‌شد؛ اما به دلیل قرار گرفتن بین سنندج و سقز و نزدیک بودن به مرز عراق در محدوده شرق دره شیلر، همواره در معرض تهاجم و ناامنی ضدانقلاب قرار داشت، طوری که نیروهای ضدانقلاب تا سالیان متمادی در مناطق دور افتاده این

۱. شهید مهدی سلیمان‌پور برای اجرای عملیات ثامن‌الائمه و آزادسازی آبادان از محاصره، به جبهه دارخوین رفت و فرماندهی محور نهر شادگان را بر عهده گرفت. وی توانست در این عملیات، به عمق لشکر ۳ زرهی عراق رفته و آن را نابود کند. مهدی در همین عملیات به شهادت رسید.

۲. احمد متوسلیان در عملیات فتح‌المبین، تیپ محمد رسول الله ﷺ را با استفاده از نیروهای مریوان تشکیل داد. حسین قجه‌ای هم فرمانده عملیات تیپ شد و در عملیات الی‌بیت المقدس به شهادت رسید. حاج همت هم به عنوان نماینده تیپ یاد شده، چنان مراتب شکوفایی و ترقی خود را طی نمود که به فرماندهی این لشکر رسید و در عملیات خیبر جاودانه شد.

شهرستان مقرهای ثابت داشتند. آن‌ها مردم و نیروهای انقلابی را پس از دستگیری، به زندانی واقع در روستای بست می‌بردند و به شکنجه و آزار و اذیت آنان می‌پرداختند. کوچک و کم جمعیت بودن دیواندره، فعالیت گروه‌های دموکرات و کومله را محدود کرده بود. همین موضوع سبب شد دیواندره در مرحله دوم پاکسازی شهرهای کردستان، همانند مرحله اول، به سرعت پاکسازی شود.

در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۹ عملیات پاکسازی دیواندره آغاز شد. نیروهای اعزامی سپاه نجف‌آباد، نقش مهمی در آزادسازی دیواندره داشتند. آزادسازی محورهای مواصلاتی، پاکسازی روستاها و احداث پایگاه‌های حفاظتی، از جمله اقداماتی است که در شهرستان دیواندره انجام گرفت. غلامعباس کاظمیون:

«اوایل سال ۱۳۵۹ عده‌ای حدود بیست سی نفر انتخاب شدند. گروه ما به اصفهان اعزام شد. از اصفهان به پادگان ولی عصر تهران و از آنجا به زنجان، سپس به بیجار رفتیم. دو سه روزی بیجار بودیم. این شهر شیعه‌نشین است و مردم مهمان‌نوازی دارد. روز اول که وارد شهر شدیم، به سپاه بیجار رفتیم. پیرمردی که محاسن سفید داشت و خوشرو بود، با سلام و صلوات به استقبال ما آمد. با منقلی آتش و اسپند و نمک. شوخ طبع بود. به بچه‌ها می‌گفت: «کره خاص». یعنی پسر خوب. ما کردی بلد نبودیم؛ ولی معنی برخی کلمات را می‌فهمیدیم. آن چند روزی که در بیجار ماندیم، با ضدانقلاب درگیر بودیم. آن‌ها روی ارتفاعات شهر موضع گرفته بودند و چون ساختمان سپاه پایین‌تر از ارتفاعات قرار داشت، از بالا آنجا را زیر آتش می‌گرفتند. بلندی‌های اطراف شهر پاکسازی شد و آنان عقب‌نشینی کردند. رفتند به قباسخ، پنج کیلومتر بعد از بیجار به سمت روستای نجف‌آباد دیواندره. آنجا اولین پایگاه ضدانقلاب بود. برای پاکسازی، مرحله اول مأموریت خود را از این روستا آغاز کردیم و در مرحله دوم رفتیم سراغ چند روستای دیگر. روز ۹ فروردین ۱۳۵۹ روستای نجف‌آباد آزاد شد. درگیری ما در نجف‌آباد چهل دقیقه طول کشید. نیروهای ضدانقلاب از آنجا به روستای حصار سفید عقب‌نشینی کردند. ما به صورت پیاده نظام وارد عمل شدیم. یک جنگ کوهستانی بود. سلاح پشتیبانی نداشتیم که بتوانیم عملیات حرکت و

آتش اجرا کنیم. نیروهای ضدانقلاب جنگ چریکی انجام می‌دادند. ما هم در کنار چند چریک کار می‌کردیم. در غائله گنبد، جنگ خیابانی و جنگ در جنگل را تجربه کرده بودم و آن تجربه‌ها در اینجا برایم مفید بود؛ چون مسئول عملیات بودم. در این عملیات، چند نفر از بچه‌های بیجار زخمی شدند.

شب در روستای نجف‌آباد مستقر شدیم. ساختمانی که در آن بودیم دولتی و محل بهداری روستا بود. دیوار بیرونی و حیاط نداشت. پنجره‌هایش بی حفاظ بود و در کل جان‌پناه مطمئنی نبود. بعد از اقامه نماز مغرب و عشا لقمه نانی خوردیم. نان خشک بود و ماست. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «ما حرف نداریم هر وعده نان و لبنیات استفاده کنیم، نان و ماست یا نان و پنیر! ولی اگر همه یک جا شهید شدیم و ما را در یک محل خاک کردند، از قبر ما شوره می‌زند بالا، و مردم می‌گویند که خدا لعنت‌شان کند، تا زنده بودند مردم را عذاب می‌دادند، حالا هم قبرشان شوره‌زار است و مرده‌هاشان هم دست از سرمان بر نمی‌دارند!» مسئولان هم می‌خندیدند و می‌گفتند: «شما نمی‌میرید، شهید می‌شوید. شما با بقیه فرق می‌کنید. ما روی قبرتان سنگی می‌گذاریم که شوره پس ندهد.» بعد همه با هم می‌خندیدیم و نان و پنیر می‌خوردیم. تازه می‌خواستیم استراحت کنیم که درگیری شروع شد. تا آن زمان من خمپاره منور ندیده بودم، که با شلیک خمپاره منور ۱۲۰ روی سرمقرمان، آن را مشاهده کردم. نیروهای کومله و دموکرات امکانات زیادی از عراق گرفته بودند و استخبارات ارتش عراق هم در خدمت‌شان بود. جایی که نیاز بود، با خمپاره شلیک می‌کردند، یا کالیبر ۵۰شان را به کار می‌انداختند. آن شب تا صبح خمپاره منور زدند. گاه یک خمپاره جنگی اطراف مقرمان فرود می‌آمد.

یگانی از ارتش به ما مأمور بود. از گردان زرهی لشکر ۱۶ قزوین. یک دسته زرهی که شامل سه دستگاه بی‌ام‌پی بود، همراه ما و پشتیبان مان بود. پس از پاکسازی روستای نجف‌آباد، به مقصد روستای حصار سفید حرکت کردیم.

روز دوم پاکسازی روستای نجف‌آباد، شهردار بیجار برای بازدید آمد. عصر می‌خواست به بیجار برگردد. با یک جیب آهو آمده بود. یکی از بسیجی‌های بیجار که اسمش فریدون شفیع‌ی بود و حدود سیزده چهارده سال داشت، به شهردار گفت: «اگر اشکال

ندارد، موقع بازگشت، من هم همراهتان به بیجار می‌آیم.» شهردار گفت: «مشکلی ندارد، شما هم بیایید.» تصمیم گرفتم برای خرید شلوار و کفش، همراه‌شان بروم. پرسیدم: «من هم بیایم؟» گفت: «اشکالی ندارد، خوشحال می‌شوم شما هم بیایید.» گرم صحبت با مرتضی ناصحی و یکی دو نفر دیگر بودم. یک لحظه پیش خودم گفتم: کجا می‌خواهی بروی؟ فردا پس فردا برمی‌گردی بیجار. موقع حرکت، به شهردار گفتم: «از آمدن به بیجار منصرف شدم.» شهردار پشت فرمان نشست و فریدون در کنارش. خداحافظی کردند و از روستای نجف‌آباد به سمت بیجار رفتند.

بعد شنیدیم که بین راه، ضدانقلاب به آن‌ها کمین زد. شهردار ماشین را متوقف کرد و فریدون پایین آمد و شروع به تیراندازی کرد. به شهردار گفتم: «شما دور نزن، برو بیجار و نیروی کمکی بیاور.» ایشان هم به سوی بیجار حرکت کرد. فشنگ‌های فریدون که تمام شد، نیروهای ضدانقلاب او را به اسارت گرفتند. پاهایش را طناب پیچ کردند و به عقب لندرور بستند. آن قدر او را در بیابان کشیدند، تا به شهادت رسید.

از طریق بی‌سیم خبر کمین ضدانقلاب را به ما اطلاع دادند. به سرعت یک گروه از بچه‌ها خودمان را به نقطهٔ درگیری رساندیم. روی جاده پوکه‌های فشنگ ریخته بود. مسیر را ادامه دادیم؛ ولی کسی را پیدا نکردیم. از دوسه چوپان سؤال کردیم که گفتند خبر نداریم و چیزی ندیدیم. چوپان‌ها می‌گفتند: «این‌ها مثل گرگ مکی می‌مانند! به کوه رفته‌اند.» هوا داشت تاریک می‌شد که به مقرمان برگشتیم. روز بعد رفتیم و جنازهٔ شهید را پیدا کردیم. شهید فریدون شفیع‌ی اکنون از افتخارات شهر بیجار است.»

روستای حصارسفید

غلامعباس کاظمیون:

«سه روز بعد از پاکسازی روستای نجف‌آباد، به سمت روستای حصارسفید حرکت کردیم. بین راه با خاکریزی مواجه شدیم که بین مسیر این دو روستا احداث کرده بودند. در آنجا جنگی شبیه جنگ کلاسیک و چریکی روی داد. نفرهای ارتش

شلیک می‌کردند و ما در پوشش آتش آنان، جلو می‌رفتیم. استخبارات ارتش عراق به آن‌ها آموزش داده بودند و به طور مستقیم کمک‌شان می‌کردند. با خاکریز، جان‌پناهی درست کرده بودند که قبل از درگیری‌ها، بتوانند امکانات و نفرات خود را از مقرشان به عقب منتقل کنند. نفرات زنده‌شان را پشت خاکریز گذاشته بودند، تا بقیه بتوانند سریع منطقه را ترک کنند. نفرها گلوله‌های ۲۳ میلی‌متری را به سمت خاکریز شلیک کردند و با یک یورش برق‌آسا تا سینه خاکریز پیش رفتند و نهایتاً دیدیم پشت خاکریز کسی نیست. به سمت حصار سفید سرازیر شدیم. حصار سفید یک روستا در ته دره بود. روستا پاکسازی شد و ضدانقلاب عقب رفت. در این عملیات، یک نفر از بچه‌های بیچاره شهید شد و دو نفر از بچه‌های اصفهان زخمی. به مقرمان در روستای نجف‌آباد برگشتیم.

چند روز بعد، پاکسازی سه راهی نسا ره انجام شد. در آن مسیر، روستای درویش خاکی هم پاکسازی شد. این روستا تا دیواندره بیست کیلومتر فاصله داشت. می‌گفتند که در این روستا خانی است که چهل نفر تفنگچی دارد و با ضدانقلاب همکاری می‌کند. آن روز خان و تفنگچی‌هایش در روستا نبودند. قبل از تاریکی هوا به نجف‌آباد برگشتیم. تا ۱۴ فروردین ۱۳۵۹ در مقر روستای نجف‌آباد بودیم و برای ادامه پاکسازی‌ها برنامه ریزی می‌کردیم.»

به اسارت گرفتن نیروها

محمود خمس لویی:

«بعضی مواقع ضدانقلاب جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند. یک بار در مقر سپاه در روستای نجف‌آباد بودیم که خبر دادند در جاده بیجار و در نزدیکی روستای نجف‌آباد، جلوی یک اتوبوس شخصی را گرفته‌اند و تعدادی را به اسارت برده‌اند. از جمله این افراد، طلبه‌ای به نام فتح‌الله صالحی^۱ بود. در آن اتوبوس چهارده نظامی هم بودند که همه را پیاده کرده و برده بودند. نماز صبح را خواندیم و راه‌های میان‌بر به سمت سنندج را طی کردیم، روستا به روستا. به هر روستا که می‌رسیدیم، می‌گفتند که تازه

۱. طلبه شهید فتح‌الله صالحی فرزند محمد باقر (۱۲ فروردین ۱۳۳۵-۴ اسفند ۱۳۶۲)

از اینجا رفتند. ما از یک روستا غفلت کردیم و آن را دور زدیم. روستاها به هم نزدیک بودند. هر کدام که می‌شد، از داخل روستا و هر کدام که نمی‌شد، از روی تپه‌های اطراف آن عبور می‌کردیم و خودمان را به روستای بعدی می‌رساندیم. آن طور که بعد مرتضی ناصحی و میرحسینی گفتند، آن‌ها در همان روستایی بودند که ما وارد آن نشده بودیم. گروهان‌ها را برده بودند به مسجد روستا. حتی یکی از آنان وقتی ما را روی تپه‌ها دیده بود، به پشت بام رفت تا فریاد بزند، که متوجه شدند، او را زده و بعد کشتند. ده کوچک بود و همه چیز از بالای تپه پیدا بود. اگر چیز مشکوکی می‌دیدیم، متوجه می‌شدیم. ما نزدیک تونل‌های مسیر سنندج سر در آوردیم و دوباره برگشتیم به جاده اصلی. ساعت هشت نُه شب به مقر رسیدیم. چون احتمال درگیری بود، ماشین‌ها را از مهمات پر کردیم. نیروهایی که روی جعبه مهمات نشستند، به شدت خسته و کوفته شدند.

چند روز بعد، وقتی پیکر فتح‌الله صالحی را پیدا کردند، متوجه شدیم به قدری با پای برهنه او را در بیابان برده بودند که پاهایش به شدت مجروح شده بود.»

هماهنگی با نیروهای ارتش

محمود خمس لویی:

«نیروهای ارتش در سه راهی بیجار مستقر بودند. ما بدون هماهنگی با آنان، عملیات نمی‌رفتیم؛ چون پنج شش خودرو بیشتر نداشتیم. یک جیب آهو که ۱۰۶ روی آن سوار بود، سه تا سیم‌رغ برای نیروهای خودمان، دو تا هم برای پیشمرگ‌ها. بیشتر هماهنگی‌ها و همکاری‌های ما با سرهنگ بهنام بود و سرهنگ آئین. سرهنگ بهنام، افسر قدری بود. باهوش، خوش اندام و ورزیده. فکر و تدبیر نظامی داشت. رسته‌اش خمپاره بود. بعضی مواقع هنگام شلیک خمپاره، سه گلوله را با هم شلیک می‌کرد. یک خمپاره انداز گذاشته بودند وسط حیاط سپاه. این خمپاره مخصوص سرهنگ بهنام بود. هر وقت می‌خواست کار کند، می‌آمد پای قبضه. اگر در منطقه بودیم، خودش دیده بانی می‌کرد و اگر در مقر بودیم، خودش کنار قبضه می‌ایستاد. یک شب پیش ایشان بودم. آن شب نیروهای ضد انقلاب پنج شش گلوله خمپاره ۸۱

انداختند داخل مقر ما. سرهنگ بهنام در چادرش خوابیده بود. از خواب بیدار شد و سه گلوله خمپاره شلیک کرد و گفت: «صبح می‌رویم جنازه‌هاشان را می‌آوریم.» صبح وقتی رفتیم، خون زیادی روی زمین ریخته بود؛ اما جنازه‌ها را برده بودند. خمپاره‌انداز را با تراکتور جابه‌جا می‌کردند و هر جا می‌خواستند، آماده کار بود. آن سه خمپاره تکلیف‌شان را روشن کرده بود. سرهنگ گفت: «آن‌ها دیشب اینجا بودند و از اینجا خمپاره می‌زدند.»

سرهنگ آئین مواقعی در مقر بود، که سرهنگ بهنام به مرخصی می‌رفت. هر دو، تحت امر سرهنگ معذبی در منطقه دیواندره خدمت می‌کردند. مرتضی ناصحی با سرهنگ رفت و آمد داشت و با هم کارها را برنامه‌ریزی می‌کردند. هر جا برای اسکورت و پاکسازی می‌رفتیم، چند تا از نیروها و ماشین‌های ارتش همراه مان بودند.»

آزادسازی دیواندره

غلامعباس کاظمیون

«در روز ۲۸ فروردین ۱۳۵۹ برای آزادسازی دیواندره اقدام کردیم. شهر در دست ضدانقلاب بود. کسی برای شناسایی به شهر نرفته بود و نمی‌دانستیم چه تغییراتی در آن روی داده است. جلسه‌ای تشکیل شد. مرتضی ناصحی گفت: «می‌خواهیم دیواندره را آزاد کنیم. وقتی به شهر حمله کردیم، حتماً تا شب بایستی آنجا گرفته شود. باید طوری عمل کنیم که ضدانقلاب از شهر فرار نکند.»

این تدابیر، نیازمند امکانات بود. تعداد نیروهای ما کم بود و همه را نمی‌شد برای عملیات برد. چند نفر در مقر ماندند که از جاده محافظت کنند، تا ضدانقلاب نتواند جاده را ببندد و گردنه را تصرف کند. برنامه‌ریزی کردیم که ابتدا پاسگاه ژاندارمری دیواندره را آزاد کنیم، تا آن مکان جای پای اولیه مان باشد.

با سیمرخ و وانت شورلت به سمت نساره پیش رفتیم. گردان ۱۷۸ بجنورد هم با سه نفر بر زرهی‌شان ما را پشتیبانی می‌کردند. محل تجمع ضدانقلاب در ساختمان‌های سرپتیه با توپخانه‌های دوربرد ارتش زیر آتش قرار گرفت و مادریک چشم برهم زدن به سه راهی نساره رسیدیم. آنجا هیچ کس نبود. وقتی توپخانه کار می‌کرد، منطقه باز می‌شد و

ضدانقلاب حساب کار خودش را می‌کرد. برای حفاظت از سه‌راهی نسا ره یک نیرو در نظر گرفتیم. نیروهای ضدانقلاب در نزدیکی پل نسا ره، به ساختمان‌های مجاور رفته و موضع گرفته بودند. نفر برها با توپ ۳۰ میلی متری به سوی ساختمان‌ها آتش گشودند. در سمت راست و آن طرف پل، بقعه‌ای بود که درگیری به آنجا کشیده شد. چند نفرشان همانجا کشته شدند. بعد از پاکسازی محوطه پل نسا ره که روی رودخانه قزل اوزون بود، دو نیرو برای حفاظت از پل گذاشتیم و به سوی دیواندره راه افتادیم. باید این عقبه حفظ می‌شد: از حصار سفید تا سه‌راهی نسا ره و از پل نسا ره تا دیواندره.

به پاکسازی ادامه دادیم و به سمت دیواندره پیش رفتیم. حین پیشروی به یک ساختمان موتور برق رسیدیم. در باز بود و ما وارد موتورخانه شدیم، هیچ کس آنجا نبود. صدای شلیک‌های پی‌درپی از دور دست شنیده می‌شد. تک تیر و گاه رگبار. موتورخانه که تصرف شد، به حد کافی نیرو نداشتیم. نه برای نگهداری و نه برای تهاجم. آنجا را سپردیم به خدا. ساختمانی سمت چپ ورودی شهر قرار داشت و در محل دادگاه دیواندره بود، آنجا را پاکسازی کردیم. بعد رسیدیم به پمپ بنزین و در نهایت ساختمان ژاندارمری که مقابل پمپ بنزین بود.

ژاندارمری که تصرف شد، گفتیم سیم‌رغ‌ها جلو بیایند. نیروهای ما به استعداد یک دسته هجومی به سمت شهر حرکت کردند.

بدون یاری نیروهای ارتشی امکان نداشت بتوانیم کاری از پیش ببریم. آنان کمک‌های مؤثری به ما کردند. افراد ضدانقلاب روی تپه‌ها مستقر شده بودند و تیراندازی می‌کردند. در این مسیر، از پشتیبانی آتش توپخانه گردان ۱۷۸ بجنورد به فرماندهی سرهنگ جعفر معذبی برخوردار بودیم. آن‌ها چپ و راست جاده را با گلوله جنگی یا دودزا پوشش می‌دادند. هدف متفرق ساختن ضدانقلاب از ارتفاعات منطقه بود.

هنگام پیشروی، نفر برهای ارتش شلیک می‌کردند و ما جلو می‌رفتیم. متوجه ورودی شهر دیواندره نبودیم. عارضه طبیعی این منطقه، حالت دالان شکل است و در دو طرف جاده ارتفاع وجود دارد. فرمانده ارتش مرا صدا کرد. وقتی پیش اورفتم، گفت: «این قدر باشتاب کجا می‌روید؟ حواس‌تان به ارتفاعات سمت چپ و راست‌تان نیست. ضدانقلاب همین را می‌خواهد که ما را به اینجا بکشد و همه‌مان را قتل عام کند.»

نقشه را روی زمین پهن کرد و با قطب‌نما و خط‌کش محاسبات انجام داد. بعد با بی‌سیم گرای منطقه را اعلام کرد. مدت کوتاهی پس از آن، ارتفاعات سمت چپ و راست جاده زیر آتش توپخانه ارتش قرار گرفت. توپخانه از روستای نجف‌آباد اینجا را می‌زد. ضدانقلاب از آن سمت شهر عقب‌نشینی کرد. تا آنجایی که فرصت داشتند و می‌توانستند، امکانات‌شان را همراه خود بردند؛ چون می‌دانستند خواه ناخواه شهر از آن‌ها پس گرفته می‌شود. آن بخش از امکاناتی را که نتوانسته بودند خارج کنند، به عوامل‌شان در داخل شهر سپرده و در منازل پنهان کرده بودند تا در زمان مناسب از شهر بیرون ببرند. به سرعت به میدان شهر دیواندره رفتیم. همین یک میدان را داشت که گوشه آن هتلی بنا شده بود. میدان را گرفتیم. به نظر نمی‌آمد ساکنان دیواندره شهر را تخلیه کرده باشند؛ ولی از منازل هم بیرون نمی‌آمدند. نیروهای ضدانقلاب در منطقه کردستان، چهره زشت و خشنی از نظام جمهوری اسلامی و به خصوص تصویر غلطی از نیروهای سپاه در ذهن مردم ترسیم کرده بودند. هیچ کس را نمی‌توانستی پیدا کنی و بررسی که مردم کجا رفته‌اند و چه اتفاقی افتاده است. مردم را به شدت ترسانده بودند. تا حدودی هم این تبلیغات‌شان کارساز واقع شده بود.

توپخانه ارتش هر ده دقیقه یک گلوله اطراف شهر و روی ارتفاعات می‌زد. این شلیک به درخواست دیده‌بان‌شان بود. خوب هم می‌زدند و اطراف شهر را پوشش می‌دادند. سه نفر را داخل میدان شهر گذاشتیم. تا انتهای شهر راهی نبود. قبل از اشغال شهر به دست ضدانقلاب، این مسیر را چند بار رفته بودم. وقتی رسیدیم به انتهای شهر، یکی از اهالی را دیدم که با گوسفندهایش از صحرا برمی‌گشت، پرسیدم: «چه خبر؟» پاسخ داد: «خبری نیست.» گفتم: «کجا رفتند؟» گفت: «فرار کردند سمت شریف‌آباد و رشیدآباد و ظفرآباد. توی محوری که به سقز می‌رود.» پرسیدم: «تعدادشان چند نفر است؟» گفت: «فره.» پرسیدم: «چند نفرند؟» او مرتب می‌گفت: «فره.» یکی از بچه‌ها پرسید: «فره یعنی چه؟» گفتم: «یعنی تعدادشان زیاد است.» [۳]

به سرعت آن طرف شهر رفتیم. نفربرها هم دنبال‌مان آمدند. خبری نبود. به فرمانده نفربرها گفتم اعلام کن که توپخانه آتش را قطع کند. مردم مضطرب بودند. بعضی از آنان روی سقف خانه‌هاشان آمده و بعضی هم از ترس به زیرزمین خانه‌ها پناه برده بودند.

درگیری در نواره و زمین‌گیر شدن ما، فرصتی شد تا ضدانقلاب شهر را تخلیه کند و بیرون برود. رفیق سرخ یکی از دبیرستان‌های شهر که می‌گفتند مقر ضدانقلاب است. ساختمانی بود نیمه‌ساز. هنوز سفت‌کاری طبقه دوم آن به اتمام نرسیده بود. در آنجا آثاری از اسکان مشاهده می‌شد؛ ولی کسی نبود.

پس از مراجعه مجدد به میدان شهر، به همراه نیروهای مان به مقر ژاندارمری برگشتیم.^۱ ما در ساختمان ژاندارمری مستقر شدیم و نیروهای ارتش هم رفتند سمت راست شهر، روی یک تپه. تا قبل از تاریکی هوا بقیه نیروهای شان رسیدند و اردو زدند. گروه مهندسی شان فعال بود. به سرعت چادر زدند، دور خودشان سیم خاردار کشیدند و مستقر شدند.

روز بعد فرمانده یگان ارتش را بردم و ساختمان نیمه‌ساز دبیرستان را به او نشان دادم و گفتم: «اینجا محل مناسبی است برای استقرار نیروها و نفرهای تان.» آنجا شد پایگاه ارتش در دیواندره.

پس از استقرارمان در ساختمان ژاندارمری، نیروهایی را که تأمین گذاشته بودیم، جمع کرده و آوردیم. مقرمان را در روستای نجف‌آباد به سپاه بیجار سپردیم.»

روز سوم یا چهارم بود که ادامه پاکسازی جاده‌های مواصلاتی دیواندره به سقز آغاز شد. رشیدآباد و ظفرآباد تا دو راهی کله‌غار. ضدانقلاب سعی می‌کرد از عوارض زمین استفاده کند. آن‌ها روی ارتفاعات منطقه مستقر می‌شدند. با آتش کالیبر ۵۰، خمپاره‌انداز یا تفنگ ۱۰۶ مواضع شان را می‌زدیم و محور را پاکسازی می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. ما در قالب گروه ده نفره، کمین‌های شان را خنثی می‌کردیم و با آنان درگیر می‌شدیم. به لطف خدا در این زد و خوردها به بچه‌ها آسیبی نرسید. قبل از غروب آفتاب به دیواندره برگشتیم.»

مرتضی ناصحی از استقرار نیروها در دیواندره می‌گوید:

«به دیواندره رسیدیم و در پاسگاه متروکه ژاندارمری مستقر شدیم. در آنجا برای ادامه مأموریت مان برنامه ریزی کردیم. شب‌ها داخل شهر درگیری می‌شد. مسئول نیروهای

۱. ما تا آخر سال ۱۳۶۱ در همان ساختمان ژاندارمری مستقر بودیم. چند بار برای گرفتن این پاسگاه مراجعه کردند. ما به آن‌ها گفتیم: «اگر شما ساختمان تان را می‌خواستید، آن را رها نمی‌کردید.»

اصفهان، آقایان شمعکانی و کشانی بودند. آن‌ها ده بیست روزی ماندند و بعد گفتند: «آقا منطقه تحویل شما، ما رفتیم.»

حدود بیست نفر نجف‌آبادی بودیم که من مسئولیت آنان را به عهده گرفتم. ما از نجف‌آباد نیرو و اسلحه درخواست می‌کردیم. سپاه نجف‌آباد تازه شکل گرفته بود و امکانات چندانی نداشت. برای ما چند تفنگ ژ ۳ فرستادند. تدارکات مان از سپاه سنندج تأمین می‌شد. با بی‌سیم هماهنگ می‌کردیم و آن‌ها به ناحیه‌ها تدارکات می‌فرستادند.

ضدانقلاب در دیواندره پایگاه، مقر و جای خاصی نداشت. آن‌ها در روستاهای اطراف بودند و شب‌ها داخل شهر می‌آمدند و به سپاه حمله می‌کردند. شب‌ها در شهر گشت داشتیم. چند واحد گشت پنج‌شش نفره، هر کدام به سمتی از شهر می‌رفتند و شهر در کنترل ما بود. چند بار هم به کمین‌شان خوردیم. یک شب از طرف دره سمت شمال شهر، وقتی به سپاه حمله کردند، یکی از بچه‌های ارتش که مسئول خمپاره بود، آن‌ها را به گلوله بست. ما در کردستان با یگان‌های ارتش هماهنگ بودیم. من با سرهنگ جعفر معذبی بسیار صمیمی بودم و اکثر اوقات در سپاه با هم چای می‌خوردیم.

آن روزها اوج درگیری‌های سیاسی بنی‌صدر با مسئولان نظام بود و او فاصله‌ای بین نیروهای سپاه و ارتش ایجاد کرده بود. سرهنگ، بچه‌های سپاه را دوست داشت. به قدری با ایشان جور بودیم و رفیق که یک دست لباس سپاه به او هدیه کردم. روزی برای جلسه‌ای به سنندج رفتیم. سرهنگ معذبی با لباس فرم سپاه آمده بود. ایشان در جواب ارتشی‌های حاضر در جلسه که پرسیدند: «چرا این لباس را پوشیده‌ای؟» گفت: «من این لباس را دوست دارم.» این موضوع به حدی جالب و غیرمنتظره بود که در آنجا سر و صدا کرد. همه می‌گفتند: «یک سرهنگ ارتشی، لباس سپاه را پوشیده!»

در آن زمان که سپاه تازه تأسیس شده و امکانات نظامی در اختیار ارتش بود، هر جا درخواست کمک می‌کردیم، سریع اقدام می‌کرد. وقتی می‌گفتیم که جناب سرهنگ، ما فلان جا، نیرو می‌خواهیم، بی‌ام‌پی و امکاناتش را با نیرو می‌فرستاد. حوزه استحفاظی نیروهای ما از سمت دیواندره به ایران‌خواه و از طرف سنندج تا

پاسگاه حسین آباد محدود می شد. در مسیر، دو پاسگاه داشتیم. بین ایران خواه و دیواندره و بین دیواندره و زرینه اوباتو. ما در این دو پاسگاه، بچه های سپاه را مستقر کرده بودیم که حین رساندن تدارکات و مهمات، نیروها در کمین ضدانقلاب نیفتند.»

ادامه عملیات پاکسازی

غلامعباس کاظمیون:

«دو سه روز در دیواندره بودیم. باید پاکسازی را ادامه می دادیم. ما دست مان به دیواندره رسیده بود؛ اما ضدانقلاب در منطقه حضور داشت و عملاً شب ها اوضاع را کنترل می کرد. روزها از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر جاده ها دست ما بود و بعد از آن بسته می شد. احتمال کمین و حمله بود. بنابراین رفت و آمدها متوقف می شد. ما باید دو محور را باز می کردیم. محور دیواندره به سنندج و دیواندره به سقز. آن موقع با سنندج ارتباط نداشتیم و در فرماندهی مستقل بودیم. پشتیبانی و تدارکات مان را از سپاه بیجار می گرفتیم. اگر غذای گرم وجود داشت، از سپاه بیجار تأمین می کردیم و در غیر این صورت نان خشک بود و لبنیات. ما از نجف آباد که اعزام شدیم، همراه خود بار مینا بردیم. مسلح شدیم و نفری ششصد یا هفتصد فشنگ، دو سه نارنجک دستی و به همین تعداد نارنجک تفنگی تحویل گرفتیم. در ادامه عملیات های پاکسازی، مهمات مان از سپاه بیجار می رسید.»

درگیری در روستای دباغ

غلامعباس کاظمیون در دست نوشته هایش آورده است:

«دهم خردادماه ۱۳۵۹ بود. عقربه ساعت یک ونیم بعد از ظهر را نشان می داد. جلوی در ساختمان سپاه دیواندره نشسته بودم. گاهی به ساعت نگاه می کردم و گاهی به خیابان و دژبانی. لحظه ای بعد یک مینی بوس از راه رسید و ایستاد. همراه دژبان برای کنترل و بازرسی سمت آن رفتیم. در خودرو باز شد و جوانی خوش سیما و باوقار پایین آمد. با لهجه نجف آبادی سلام کرد و خسته نباشی گفت و پرسید: «سپاه دیواندره اینجاست؟» گفتیم: «بله.» سرش را زیر انداخت و رفت سمت ساختمان.

گفتم: «کجا؟» گفت: «برادرم اینجا است. می‌خواهم او را ببینم.» کارت شناسایی‌اش را نشان داد. محمود فقهی، روابط عمومی سپاه سنندج. برادرش محمدرضا، نیروی ما بود. او را به ساختمان سپاه راهنمایی کردم و رفتم سراغ بازرسی مینی‌بوس. هنگام اقامه نماز ظهر و عصر در نمازخانه او را کنار برادرش دیدم. پرسیدم: «دیدار تازه شد؟» گفت: «بله. خدا خیرتان بدهد.» بعد از نماز و صرف ناهار، از من خواست او را ببرم پیش فرمانده سپاه دیواندره. او را به اتاق مرتضی ناصحی بردم. بعد از سلام و احوالپرسی، خودش را معرفی کرد و گفت: «آدم یک تیر را سه نشان کنم.» یک ساعتی صحبت‌های محمود فقهی و مرتضی ناصحی گل انداخت و از هر دری سخن گفتند و شنیدند. راجع به منطقه تبادل نظر کردند و از مشکلات مردم گفتند. از مسائل امنیتی و نقاط ضعف و قوت امور و کارهای در دست اقدام.

مرتضی ناصحی دعوت کرد که برویم والیبال. حیاط سپاه دیواندره بزرگ بود و زمین والیبال داشت. تا نزدیک غروب بازی کردیم. بعد از اقامه نماز و دعای توسل با صرف شام و پذیرایی مختصری رفتیم جلسه. قرار بود در ادامه سلسله عملیات‌های پاکسازی، به روستاهای اطراف شهر برویم و برای جمع‌آوری سلاح‌ها و مهمات در منطقه اقدام کنیم. توجه مردم در خصوص انقلاب و نظام و همچنین اهداف پلید ضدانقلاب از دیگر برنامه‌های ما بود.

قبل از آنکه محمود فقهی برای استراحت پیش برادرش برود، مرتضی ناصحی از او پرسید: «منظور شما را از بیان یک تیر و سه نشان نفهمیدم. اصطلاح یک تیر و دو نشان را شنیدم؛ اما سه نشان را نه.» فقهی تبسمی کرد و جواب داد: «نشان اول، دیدار با برادرم بود. دومی، دیدار شما برادران دینی و هم‌زمانم و آگاهی نسبت به مردم و اوضاع منطقه؛ اما سومی را فردا متوجه می‌شوید.»

از صحبتش هم من تعجب کردم و هم ناصحی. خداحافظی کرد و رفت. ناصحی به من گفت: «ملا کاظم، فردا مواظب باش که فقهی بزرگ برای عملیات نیاید. برو استراحت کن و برای فردا آماده باش.»

صبح روز بعد با سه خودرو سیمرغ و یک تویوتا آماده حرکت شدیم. قبل از حرکت، فقهی را از پشت تویوتا پیاده و به داخل ساختمان سپاه هدایت کردم و سوار سیمرغ

دومی شدم. راننده مان شریعتی بود. راه افتادیم سمت روستای دباغ. قرار شد قبل از رودخانه فصلی دباغ، یکی از سیمرخ‌ها که راننده اش امینی^۱ بود، توقف کند و نیروهایش بمانند برای تأمین و پشتیبانی و ایجاد امنیت.

با دو سیمرخ و توپوتا از رودخانه عبور کردیم. فقهی همراه برادرش راهی عملیات شده بود. هنوز به سه کیلومتری روستای دباغ نرسیده بودیم که به شریعتی گفتم: «سعی کن از توپوتا سبقت بگیری و خودرو اول باشی.» در سیمرخ جلو، ابوترابی به مصطفی شفایی گفته بود که به ما راه ندهد که برویم اول ستون.

حین حرکت، شریعتی از من دربارهٔ مین‌گذاری جاده سؤال کرد و من در حالی که نگاه و توجه‌ام به جلو بود، برایش توضیح می‌دادم. ناگهان توپوتا رفت آسمان. گفتم: «این طوری خودرو روی مین می‌رود!» خودرو را نگه داشت. به سرعت پیاده شدم و به بچه‌ها گفتم: «از ارتفاع بروید بالا و اجازه ندهید دشمن ما را دور بزند.» درگیری شروع شد. دشمن تلاش می‌کرد ما را محاصره کند. اجازه نمی‌داد بچه‌ها از ارتفاع بالا بروند. بابی سیم به نیروهای سیمرخ گفتم که به صورت دشتبان و آتش و حرکت بروند سمت روستای دباغ و تا جایی که امکان دارد پیشروی کنند.

با رشادت نیروها ارتفاع سمت راست جاده را گرفتیم و از روی آن به سوی دباغ پیش رفتیم. ضدانقلاب در ادامهٔ ارتفاع و از سمت دشت به نیروها تیراندازی می‌کرد. با بی‌سیم به امینی گفتم که آن سمت رودخانه بمانند و از خودرو فاصله بگیرند. به نیروهایی که پایین دشت بودند هم اعلام کردم که مجروحان کمک کنند. به پیشروی خود از ارتفاعات به سمت روستای دباغ ادامه دادیم.

با دوربین نگاه کردم. ابوترابی را دیدم که به روستا رسیده و یکی از زنان را اسیر گرفته بود. حال عادی نداشت. به همراه دو نیرو از ارتفاع پایین رفتیم. زن را آزاد کردیم. بر اثر موج‌گرفتگی شدید قسمتی از بدن ابوترابی کبود شده بود. او را نزد نیروهای مستقر در دشت بردیم. به توپوتایی که روی مین رفته بود نزدیک شدم. لباس‌های خونین معین نظرم را جلب کرد. بالای سرش رفتم، دیدم شهید شده. آن طرف تر صادقی و محمدرضا فقهی هم شهید شده بودند.

۱. شهید غلامرضا امینی (۱ فروردین ۱۳۴۶ - ۴ خرداد ۱۳۶۷) در خط پدافندی شلمچه به شهادت رسید.

محمود فقهی که هنوز جان در بدن داشت، گفت: «مرا نزد برادرم ببر.» با کمک امیرحسین محمدی^۱ او را نزد برادرش بردیم. گفت: «می‌خواهم وصیت کنم.» به امیرحسین گفتم: «نزدش بمان و به وصیتش خوب گوش کن.» گفت: «کاغذ بیاور بنویسم.» گفتم: «کاغذ ندارم.» جعبه‌ خالی مهماتی را که نزدیک مان بود، آوردم و گفتم: «شروع کن به نوشتن.» با مداد کوچکی وصیت محمود فقهی را می‌نوشت. در حال نوشتن بود که گلوله‌ای از سمت ضدانقلاب به خشابش اصابت کرد و از ناحیه شکم مجروح شد. لباسش را پاره کردم و زخمش را بستم. محمود فقهی پاهایش بر اثر موج انفجار خرد شده و از فرم عادی خارج شده بود. گفت: «پایم را راست کن، می‌خواهم این چند قدم را بروم پیش برادرم.» دو سه بار این کار را تکرار کردم. وقتی پاهایش رها می‌شد، مثل فتر دور خود می‌پیچید و می‌افتاد.

می‌خواستم خودم را برای کمک به نیروها روی ارتفاعات برسانم. فقهی را به محمدی سپردم و رفتم. هنوز چند قدمی از او دور نشده بودم که محمود فقهی هم شهید شد. افراد ضدانقلاب روی ارتفاع پشت روستا استقرار یافتند و از آنجا، هم به ارتفاعی که ما روی آن قرار داشتیم مشرف بودند و هم به دشت. در تلاش بودند که ما را محاصره کنند. آخرین لحظه‌های صحنه شهادت محمود فقهی در حالی که وصیتش به اتمام رسید و نگاهش به برادرش بود، در ذهنم مرور می‌شد. شاید نشان سومی که از آن سخن می‌گفت، شهادت بود. دو برادر با هم در یک صحنه به وصال پروردگار رسیدند. با بی‌سیم تماس گرفتم و از مرتضی ناصحی تقاضای آتش کردم. ایشان با هماهنگی گردان ۱۷۸ به فرماندهی سرهنگ معدبی، آتش توپخانه ارتش را سمت ارتفاعی که ضدانقلاب روی آن مستقر بود، روانه کرد. تا ساعت شش و نیم عصر درگیر بودیم و اشرار چون در وضعیت دشواری گرفتار شده بودند، از منطقه دور شدند و ما شهدا و مجروحان و خودرو آسیب‌دیده را به سپاه دیواندره انتقال دادیم.»

سید ناصر حسینی:

«وقتی برای پاکسازی به روستایی می‌رفتیم، ضدانقلاب یا فرار می‌کرد، یا جایی

۱. شهید امیرحسین محمدی فرزند مهدی (۱۹ خرداد ۱۳۴۲-۲۵ تیر ۱۳۶۳) حین انجام مأموریت در درارخوین به شهادت رسید.

پنهان می‌شد. تا زمانی که در روستا بودیم، امنیت برقرار بود. همین‌که برمی‌گشتیم به مقر، ضدانقلاب وارد روستا می‌شد. نیرو نبود که بخواهیم آنجا مستقر کنیم. بعدها تصمیم گرفتند پاسگاه ایجاد کنند. اولین پاسگاهی که سپاه دیواندره احداث کرد، پاسگاه کله‌زاغی بود. بعد پاسگاه زرینه و سومین پاسگاه، بین حسین‌آباد و کوله بود. در جاده‌ای که به طرف روستای افراسیاب می‌رفت، یک پاسگاه قدیمی بود که آنجا مستقر شدیم. به مرور زمان که امنیت برقرار شد، نیرو فرستادند و با احداث پاسگاه‌های متعدد در ارتفاعات، راه ضدانقلاب بسته شد و آن‌ها به آن طرف مرزها رانده شدند.»

محمود خمس لویی:

«آشپز ما گرد بود. یکی از بچه‌های پیشمرگ را مدتی قبل گرفته بودند، مثله‌اش کرده و قسمتی از اعضای بدنش را به عنوان توهین روی میزاتاق مرتضی ناصحی گذاشته بودند. بچه‌های مستقر در سپاه، همه نجف‌آبادی بودند. حدود بیست نفر بودیم و همه را می‌شناختند. مرتضی ناصحی بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «اگر قرار باشد ضدانقلاب تا داخل اتاق من بیاید و ما متوجه نشویم، به یقین بچه‌ها همه خواب بودند یا نگهبان سرپست نبوده. یک شب می‌آیند و سرتان را می‌برند و می‌روند.» بچه‌ها به تکاپو افتادند. همه جا را گشتند. مقری داشتیم که به آن مقر پیشمرگ‌ها می‌گفتیم و انتهای شهر، سر راه دیواندره به سقر قرار داشت. آنجا رفتند و جست‌وجویی کردند و نشانه‌ای نیافتند. اکثر پیشمرگ‌ها بچه‌های مخلص و انقلابی بودند. ده نفر از نیروهای نجف‌آبادی هم در کنار آن‌ها بودند و آقای ابوترابی مسئول‌شان بود. به آشپز شک کردند. ایشان خانه‌ای داشت پشت ساختمان سپاه، که روی بلندی واقع بود. مرتضی ناصحی به بچه‌ها گفت: «من سر آشپز را گرم می‌کنم، شما بروید و خانه‌اش را جست‌وجو کنید، ببینید چه خبر است و سریع برگردید.» در منزل آشپز، مهمات زیادی پیدا شد. فشنگ و نارنجک و هر چه امکانات داشت، از سپاه برده بود. اکثر وسایلی که در مقر گم شده بود، در خانه‌اش پیدا شد. بچه‌ها مهمات را آوردند و گفتند که به احتمال زیاد، باید کار آشپز باشد. او برای مرتضی ناصحی جای می‌آورد. غذا می‌آورد و چون بیشتر وقت‌ها در مقر بود، همانجا می‌خوابید و به

راحتی اطلاعات زیادی به دست می‌آورد.

ما هر جا برای عملیات می‌رفتیم، در عملیات درگیر می‌شدیم. بچه‌های قدیمی تر هم به این موضوع اشاره می‌کردند که به محض اینکه عملیات می‌رفتیم، با سه چهار شهید برمی‌گشتیم. این آشپز در طول زمان به ضدانقلاب اطلاعات می‌داد. می‌دانست کجا می‌رویم و کی برمی‌گردیم؛ چون نهار آماده می‌کرد و با ماشین تدارکات می‌فرستاد. آشپز و راننده ماشین تدارکات را تحویل سپاه سنندج دادیم.

چند روزی آشپز نداشتیم، تا اینکه محمدرضا گوسفندشناس^۱ و حسینعلی قوقه‌ای^۲ گفتند: «مگر ما نجف آبادی‌ها مُردیم؟ یعنی غذا پختن از ما بر نمی‌آید؟» آستین بالا زدند و به کمک یکی از بچه‌های قهدریجان که بعد شهید شد، شروع کردند به غذا پختن. اتفاقاً غذاهای خوشمزه‌ای هم می‌پختند که مطابق طبع بچه‌ها بود. آن‌ها در عملیات‌ها همراه ما بودند و بعد که به مقر می‌رسیدیم، تازه کار آشپزی‌شان آغاز می‌شد.»

مهدی رحیمی:

«من و حسینعلی ابوالقاسمی^۳ در ستاد پیشمرگان مسلمان گرد دیواندره بودیم. کار ما تأمین راه‌ها برای عبور ماشین‌های تدارکاتی بود، که مایحتاج مردم را حمل و نقل می‌کردند، همچنین پاکسازی روستاهایی که به دست کومله و دموکرات افتاده بود. حجتی فرمانده سپاه دیواندره از بچه‌های سپاه مشهد بود، که پس از شهادت ایشان، مرتضی ناصحی فرماندهی آنجا را به عهده گرفت.

سپاه دیواندره در اختیار بچه‌های نجف‌آباد بود. حوزه تحت پوشش ما از پل زاغه شروع می‌شد تا سه راهی بیجار، دیواندره و زرینه و بعد از آن به احمدآباد می‌رسید.»

غلامعباس کاظمیون:

«برای پاکسازی برنامه‌ریزی کردیم. حداکثر فاصله از مقر، چهل کیلومتر و فاصله نیروها از جاده آسفالته نهایتاً سی و پنج کیلومتر بود. هر روز یک روستا، یا اسکورت

۱. سردار شهید محمدرضا گوسفندشناس فرزند یدالله (۱۳ فروردین ۱۳۴۰-۱۲ آبان ۱۳۶۱) حین عملیات محرم در منطقه عملیاتی موسیان، بر روی ارتفاعات حمربین به شهادت رسید.

۲. سردار شهید حسینعلی قوقه‌ای فرزند محمد (۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۷-۱۱ آبان ۱۳۶۱) حین عملیات محرم در منطقه عملیاتی موسیان، حین تصرف قلعه ۲۹۰ به شهادت رسید.

۳. سردار شهید حسینعلی ابوالقاسمی فرزند محمد اسماعیل (۱۵ شهریور ۱۳۲۳-۲۱ بهمن ۱۳۶۴) حین عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو به شهادت رسید. ابوالقاسمی مدتی مسئول ستاد پیشمرگان مسلمان گرد دیواندره بود.

یا پاکسازی. می‌گفتیم که مثلاً امروز برویم هزارکانیان، امروز برویم کِسِرزان، امروز برویم گاوِشله. پاکسازی هم صبح زود، اول وقت حرکت و نهایتاً تا ساعت دو سه بعد از ظهر. از خانه‌های روستا، محل نگه‌داری دام و احشام و هر مکانی که در آن امکان پنهان کردن چیزی وجود داشت، بازرسی به عمل می‌آمد. اغلب اوقات با مقدار زیادی اسلحه و مهمات به سپاه برمی‌گشتیم. تک‌تیر، دولول، پنج‌تیر، طپانچه و کلت. سلاح‌هایی که جنگی بود، ضبط می‌شد و برای سلاح‌های شکاری برگه رسید می‌دادیم. افرادی که گمان می‌رفت با ضدانقلاب همکاری دارند و می‌توان اطلاعاتی از آنان به دست آورد، دستگیر و به مراجع قانونی دیواندره سپرده می‌شدند. پاکسازی به این صورت جوابگو نبود. در جلسات مشترکی که در سنندج تشکیل می‌شد، به این نتیجه رسیدیم که در حد توان مان پاکسازی کنیم؛ مثلاً اگر با دادن هفت هشت شهید یک روستا آزاد می‌شد، آنجا را رها می‌کردیم و برمی‌گشتیم. یک ساعت بعد دوباره ضدانقلاب در روستا مستقر بود و جای پا داشت. گفتند که این روند، نتیجه‌بخش نیست. قرار بر این شد که در پاکسازی، محور باز شود. اولین محوری که در منطقه دیواندره باز کردیم، محور هزارکانیان بود.»

سیدناصر حسینی:

«یک شب، به مناسبت سالگرد تأسیس حزب دموکرات، آمده بودند روی ارتفاعات روبه‌روی سپاه دیواندره. لاستیک روشن کرده بودند که جشن بگیرند و خودنمایی کنند. روز جهانی کارگر بود. می‌خواستند اعلام کنند که ما هستیم. همان موقع مرتضی ناصحی با فرمانده ارتش تماس گرفت و چند دقیقه بعد با بی‌سیم خبر دادند که الان هدف را می‌زنند. گرا و هدف‌گیری دقیق بود، همان گلوله اول که فرود آمد، لاستیک به هوا رفت و جشن‌شان به جهنم تبدیل شد و نتوانستند خودنمایی کنند.»

سیدرسول شریعتی در کتاب خاطراتش نوشته است:

«از دیواندره که دور شدیم، ماشین به سمت چپ پیچید. مهدی پورهادی سمت راست را نشان داد و گفت: «یک جاده خاکی هست که ادامه آن به پایگاه گاوِشله می‌رسد. آنجا تازه آزاد شده است و بچه‌ها دارند پاکسازی می‌کنند تا پایگاه بزنند. این جاده را هم بچه‌های جهاد، تازه زده‌اند. این می‌رسد به پایگاه ابراهیم‌آباد.»

ابراهیم آباد روستایی بود که در مسیر مرز عراق قرار داشت؛ البته تا مرز فاصله زیادی بود. آنجا را پاکسازی کرده بودند. پایگاهی نیز احداث کردند تا از راه آن، منطقه وسیعی از محل تردد نیروهای ضدانقلاب را تحت نظر و کنترل داشته باشند. پورهادی چشم دوخته بود به جاده. انگار که با آن حرف می‌زد. بعد ادامه داد: «در این جاده تا حالا چند شهید داده‌ایم.» احساس کردم که شهادت آن‌ها را جابه‌جا دیده که آن قدر عاشقانه به جاده نگاه می‌کند. از او پرسیدم که چگونه شهید شدند؟ آه عمیقی کشید و گفت: «با کمین، بمب و مین‌گذاری.» البته در طول مسیر، چند جا ماشین تویوتا و تراکتورهای منهدم شده را دیده بودم. در حین صحبت پورهادی نیز یکی از خودروها که کنار جاده افتاده بود، به چشم می‌خورد. پورهادی توضیح داد که این‌ها رفته‌اند روی مین. موضوع برایم گنگ بود. باورم نمی‌شد که ضدانقلاب از این امکانات برخوردار باشند. پورهادی گفت: «یک دبه پلاستیکی را با مواد منفجره پر کرده و روی آن یک سرنگ آمپول سوار می‌کنند. به جای سوزن تزریق، یک چاشنی الکتریکی قرار می‌دهند. بالای آن و روی سطح پیستون فشار سرنگ، یک اتصال مثل پونز برنجی می‌گذارند و با یک سیم به برق باتری وصل می‌کنند. وقتی روی دسته پیستون سرنگ، فشار وارد شود، جریان برق متصل و مین منفجر می‌شود.» خیال من پرواز کرد. فکر کردم اگر یک گنجشک هم روی آن بنشیند منفجر می‌شود. بی‌اختیار خندیدم. مصطفی صالحی^۱ عصبانی شد. توضیح داد که این همه شهید داده‌ایم فقط با همین مین دست‌ساز، البته مین‌ها را توی خاک مخفی می‌کنند تا دیده نشود، فقط کمی خاک نرم روی آن می‌ریزند. بعد تنها ماشین و تراکتور است که با آن‌ها برخورد می‌کند.»

خواستم دل صالحی را به دست آورم. نمی‌دانستم چه بگویم. چیزی که نظرم را جلب کرد، همان تراکتورهای منهدم شده بود. از روی دلسوزی گفتم: «بیچاره این روستایی‌ها. تراکتور آن‌ها به چه وضعی افتاده است.» قضیه شد مثل ریختن نفت بر آتش. صالحی را که آن قدر دوست داشتم، رنجاندم. چهره‌اش در هم رفت.

۱. شهید مصطفی صالحی فرزند محمد (۱۳ بهمن ۱۳۴۱-۲۱ اسفند ۱۳۶۳) حین عملیات بدر در جزیره مجنون به شهادت رسید.

پورهادی گفت: «این تراکتورها مال ضدانقلاب است. صبح به صبح وقتی که تردد آزاد می شود، به یک نفر گرد از اهالی آبادی می گویند که با تراکتور تمام جاده را برود و برگردد، تا اگر مین گذاری کرده باشند، کشف شود. تراکتور، شاسی بلند است و با این کار به فرد آسیبی نمی رسد، فقط تراکتور منهدم می شود.» در حقیقت قضیه این بود که آن ها به هر کسی شک می کردند که ممکن است با نیروهای ضدانقلاب هم دست باشد، از او می خواستند تا پاکسازی را حتماً با تراکتور خودش انجام دهد. یک روز یکی از همین گردها که با کومله ها همکاری می کرد، قرار بود منطقه را پاکسازی کند. طبق معمول یکی از بچه ها کنار دست راننده نشسته بود. راننده کارش را شروع کرد. وقتی به محل مین رسید، کمی راهش را کج کرد. نگهبان، تراکتور را متوقف کرد و با بی سیم موضوع را به پایگاه اطلاع داد. بعد از رسیدگی، راننده را مجبور کردند تا دوباره مسیر را طی کند. راننده ترسید و همه چیز را لو داد. گفت که در طول جاده تله های زیادی کار گذاشته اند.»^۱

مهدی رحیمی:

«در ایرانخواه با ضدانقلاب درگیر شدیم. دو ماشین خاور مربوط به فرمانداری که کالاهای سهمیه بندی و کوپنی را حمل می کردند و قرار بود آن ها را به سقز ببرند، توسط کومله ها ربوده و از یک بیراهه به یکی از روستاها منتقل شدند. ما کومله ها را دستگیر کردیم و ماشین های خاور را به سقز رساندیم. در راه بازگشت، بعد از زرینه به سمت دیواندره، در سمت راست، قهوه خانه ای وجود داشت و دشت وسیعی، که همیشه محل کمین بود. به ما کمین زدند. چهار چرخ ماشین سیمرخ که در آخر ستون حرکت می کرد، هدف قرار گرفت و سرپیچ از جاده خارج شد و به دره سقوط کرد. در این کمین راننده و تعدادی از نیروها به شهادت رسیدند.»

سیدناصر حسینی:

«ضدانقلاب همیشه آماده بود ضربه بزنند. یک گلوله آربی جی به ساختمان سپاه شلیک می کردند و منتظر عکس العمل نیروها می شدند. ما هم با آن ها تعارفی نداشتیم. گلوله که می آمد، چهار پنج بار جوابش را می دادیم. بر مبنای همین، جرئت

۱. عینک پدر، ص ۸۰ تا ۸۳.

نمی‌کردند به مقر سپاه نزدیک شوند. به هر صورت بسیار بی‌رحم بودند و بایستی محکم جلوی آن‌ها می‌ایستادیم.

به یکی از پایگاه‌های سپاه در روستای نجف‌آباد حمله کردند. روز بعد وقتی به آنجا رفتیم، دیدیم بچه‌ها را قتل عام کرده‌اند و وسایل‌شان را به آتش کشیده‌اند. مخبرهایی داشتیم که برای ما کار می‌کردند و بعضی وقت‌ها هم به ضدانقلاب اطلاعات می‌دادند. آن شب حمله کرده و بی‌سیم پایگاه را از کار انداخته بودند و ارتباط مان با آنان قطع بود. نیروهای پایگاه در مقابل هجوم بی‌رحمانه آن‌ها دوام نیاورده بودند. نیروهای ضدانقلاب پس از به شهادت رساندن بچه‌ها اسناد و مدارک داخل پایگاه را به آتش کشیده بودند. با دو سیم‌رغ رفته بودیم به پایگاه سر بزیم که موقع برگشت، یکی از سیم‌رغ‌ها دیر کرد، رفتیم دنبالش که حادثه‌ای برای ما اتفاق افتاد. سیم‌رغ چپ کرد و کالیبرچی آن عبدالحسین ایزدیکخواه^۱ که پشت سیم‌رغ بود، ضربه مغزی شد و به شهادت رسید. چهار پنج نفر هم مجروح شدند. من هم جزو محرومان این حادثه بودم.»

درگیری در روستای افراسیاب

حسین نعمتی:

«یکی از روستاهای منطقه، افراسیاب نام داشت که ضدانقلاب در آنجا فعالیت می‌کرد. یک روز سرگرد صیاد شیرازی به سپاه دیواندره آمد و برای بچه‌ها صحبت کرد که تحرکات گروهک‌ها در منطقه شدت گرفته و بایستی عملیاتی انجام شود. دربارهٔ چند روستا، از جمله افراسیاب سخن گفت. برنامه‌ریزی کردند که در این عملیات علاوه بر نیروهای سپاه دیواندره، پیشمرگ‌ها و نیروهای کمکی ارتش از بیجار و سنندج به سمت روستای افراسیاب حرکت کنند. صبح روز بعد اقدام شد و عملیات پاکسازی با موفقیت به پایان رسید. بعد از ظهر موقع بازگشت، یکی از گروهک‌ها سمت بچه‌ها تیراندازی کرد و یک نفر زخمی شد. نیروها برای دستگیری او به تعقیب و گریز پرداختند و به ارتفاعی که مشرف به روستای افراسیاب بود،

۱. شهید عبدالحسین ایزدیکخواه فرزند رضاعلی (۱۹ مرداد ۱۳۲۹-۱۱ مهر ۱۳۶۰)

کشانده شدند. این کار سه ساعت به طول انجامید و در خلال این فرصت، افراد ضدانقلاب از راه‌ها و مسیرهای مختلف منتهی به روستا، دوباره بازگشتند. معمولاً نیروهای ضدانقلاب از عصر به بعد به جاده‌ها وارد می‌شدند و کمین می‌زدند. فرصتی شد تا آن‌ها خودشان را به روستای افراسیاب برسانند.

بچه‌ها چرخ دو تا از خودروها را که پنچر شده بود، تعویض کردند. همه آماده بودیم تا نیروها برگردند و حرکت کنیم. ناگهان از شمال روستا که به ارتفاعات منطقه متصل بود، رگبار گلوله و آرمی جی به سوی بچه‌هایی که در جاده مستقر بودند، سرازیر شد. تیراندازی تا غروب ادامه پیدا کرد. دستور رسید که به هر شکل ممکن عقب نشینی کنید و خود را از تیررس ضدانقلاب رها سازید. یک جیب ۱۰۶ ارتشی در صحنۀ درگیری مانده بود. فرمانده ارتشی به نیروهایش گفت که آن را به عقب بیاورند و آن‌ها اعلام کردند که چون پنچر شده نمی‌توان آن را تکان داد. احمد کاظمی به بچه‌ها گفت که اگر این ۱۰۶ به دست ضدانقلاب بیفتد، با آن تمام تجهیزات مان را منهدم می‌کنند. هر طور شده باید آن را عقب بیاوریم، یا منهدمش کنیم. حین درگیری چند نفر از بچه‌ها زخمی شدند، از جمله احمد کاظمی که تیر به پایش اصابت کرد. رفته بود سمت ۱۰۶؛ اما قبل از رسیدن به آن، زخمی شد.»

مهدی ابراهیم یکی از افرادی بود که در این درگیری مجروح شد. او دربارهٔ عملیات در روستای افراسیاب می‌گوید:

«اعلام کردند که برای پاکسازی روستای افراسیاب آماده شوید. حیدرعلی ملکی نگهبان دم در بود. التماس می‌کرد که مرا همراه خودتان ببرید. کسی حاضر نبود برای نگهبانی جایش بایستد. دلش می‌خواست در عملیات حضور داشته باشد. جدی یا شوخی گفت: «الهی بروید و دیگر برنگردید.» ما را نفرین کرد. سوار خودروها شدیم و رفتیم سمت روستای افراسیاب. قبل از رسیدن به روستا، با ضدانقلاب درگیر شدیم و تیراندازی شدت گرفت. تیری به کمرم و نزدیک نخاع اصابت کرد. اسلحه‌ام را به خاطر اینکه حفظ کنم، زیر شکم قرار دادم و افتادم روی آن. از پهلوی راستم خون می‌ریخت. همان موقع گفتم: «خدا! خودت قبول کن.» کمی بعد به هوش آمدم. دیدم بچه‌ها در حال آتش و حرکت هستند که بتوانند عقب نشینی

کنند. ضدانقلاب سعی داشت درگیری را به شب بکشاند. آتش که سبک تر شد، غلامعلی جعفری آمد تا مرا از جا بلند کند و بگذارد داخل خودرو. متوجه شدم که از ناحیه ستون فقرات و نخاع دچار مشکل شده‌ام. چون قبلاً دوره امداد و درمان را در هلال احمر گذرانده بودم، می دانستم اگر به کمرم فشار وارد شود، امکان قطع نخاع وجود دارد. گفتم که بلندم نکن. بچه‌ها آمدند کمک و مرا به صورت خوابیده در خودرو گذاشتند. یکی از بچه‌های اصفهان به نام کفعمی شهید شده بود که پیکرش را به خودرو منتقل کرده بودند. احمد کاظمی هم از ناحیه پا مجروح شده و در خودرو نشسته بود.»

حسین نعمتی:

«احمد کاظمی و سایر زخمی‌ها را پشت سیمرغ سوار کردیم و به عقب فرستادیم. همان شب، به همراه چند نفر از بچه‌ها به سه راه بیجار برگشتیم تا درباره نجات نیروهایی که آنجا مانده بودند، کسب تکلیف کنیم. احمد کاظمی را عقب و انت مشاهده کردیم. قرار بود مجروح‌ها را به بیمارستان بیجار ببرند. غلامرضا محمدی و غلامعلی جعفری هم همراه من بودند. با احمد حال و احوال کردیم. غلامعلی جعفری به شوخی گفت: «چرا خوابیدی، بلند شو کار داریم. بچه‌ها مانند آنجا، می‌خواهیم برویم و آن‌ها را بیاوریم.» نیروها زیر آتش ضدانقلاب گیر افتاده بودند. افرادی که روی جاده بودند، سریع خودشان را جمع کردند و آمدند عقب؛ اما کسانی که متفرق بودند، زمین‌گیر شدند و مجبور شدند در منطقه پخش شوند و خودشان را مخفی کنند.

همراه گروه ما چند نیروی مخصوص بودند که مأموریت داشتند نیروهای دیواندره را آموزش دهند. یکی از آن‌ها به همراه چند نفر دیگر به اسارت گروهک‌ها درآمدند. خبر اسارت‌شان بعد توسط کومله‌ها اعلام شد.

چند نفر از بچه‌ها خودشان را سینه‌خیز به شیاری در آن نزدیکی رسانده بودند. یکی از آنان روز بعد برای من تعریف کرد که تا نیمه شب نیروهای ضدانقلاب دور تجهیزات منهدم شده می‌زدند و می‌رقصیدند. تا دو متری ما هم آمدند تا اگر مجروحی باقی مانده، او را به اسارت بگیرند.

روز بعد وقتی به روستای افراسیاب رفتیم، به جز چند پیرمرد و پیرزن کسی آنجا نبود؛ حتی حیوانات شان را هم برده بودند. چند نفر از نیروهای ما از جمله مجید کارشناس، موقع عقب نشینی کنار ساختمان مخروبه ای چاه آب کم عمقی را پیدا کرده و شب را تا صبح داخل چاه سر کرده بودند.

همان شب در سه راه بیجار دستور دادند که همراه نیروهای کمکی ارتش با تانک و نفربر به روستای افراسیاب برگردید و بچه ها را بیاورید.

صبح روز بعد یک تانک و دو نفربر به همراه دو قبضه ۱۰۶ و یک گروهان نیروی پیاده از ارتش به ما مأمور شد. نیروهای ارتش تیراندازی می کردند و جلو می رفتند. همین طور که پیش می رفتیم، بچه ها را پیدا می کردیم. آن ها با شنیدن صدای گلوله و سر و صدای خودروهایی زرهی می آمدند سمت ما. تا پنج کیلومتری روستای افراسیاب پیش رفتیم. بعد با فرماندهی تماس گرفتیم. گفتند که جلوتر نروید، ممکن است به کمین بیفتید. آن روز تا غروب آفتاب چهل پنجاه نیرو را پیدا کردیم و عقب آمدیم.

ما رفتیم سپاه دیواندره و ارتشی ها هم رفتند سه راه بیجار. دستور دادند که آماده شوید برای صبح فردا. قرار بود نیروی کمکی و بالگردها با پوشش هوایی از عملیات پشتیبانی کنند. روز بعد وقتی وارد روستا شدیم، کاملاً تخلیه شده بود. ما حتی کاهدان و طویله های روستا را جست و جو کردیم؛ ولی آنجا کسی نبود. همین طور که بالگرد در آسمان دور می زد، از سوی خلبان اعلام شد که همان نزدیکی ها در یکی از مسیرها دو وانت نظامی که یکی از آن ها مسلح است، دیده شده. با دستور انهدام دو وانت، بالگردها سریع اقدام کردند.

مسئول عملیات و سرکرده ضد انقلاب در آن منطقه فردی بود به نام کاک شوان. همه کمین های منطقه افراسیاب زیر نظر او انجام می شد. مردم منطقه نیز از او می ترسیدند. خوف عجیبی در دل مردم ایجاد کرده بود. گروهک ها چند روز بعد خبر کشته شدنش را اعلام کردند.

عملیات افراسیاب در اواسط تیرماه ۱۳۵۹ انجام شد و بعد از آن عمده کار ما در سپاه دیواندره اسکورت نیروها و وسایل نقلیه در جاده ها بود. از سقز تا دیواندره و از دیواندره تا سقز محدوده مأموریت مان بود. هر نیرویی که می آمد، شب در دیواندره

متوقف می شد و صبح روز بعد، با اسکورت و پشتیبانی ما به سمت مقصد حرکت می کرد.»

کمک به پایگاه زرینه اوباتو و فتح آباد

غلامعباس کاظمیون در دست نوشته هایش بیان می کند:

«سال ۱۳۵۹ اولین برف زمستانی در دیواندره به ارتفاع حدود هشتاد سانتی متر بارید. در سپاه دیواندره بودم. سرما بیداد می کرد و از اسکورت خودروها و عملیات و درگیری خبری نبود. با تلاش و پیگیری مرتضی ناصحی و همکاری اداره راه و ترابری، جاده دیواندره به سنندج و دیواندره به سقز برف رومی و راه باز شد. دو سه شب بعد از آن برف سنگین، داخل نمازخانه نشسته بودم پای تلویزیون سیاه و سفید. از شدت سرما پتویی را دور خودم پیچیده بودم. نوسان برق حاصل از موتور برق شهر و تصویر و صدای بی کیفیت تلویزیون، وسوسه انجام یک شیرپتوی درست و حسابی را در ذهنم نقش بست. در حال و هوای آمادگی برای شیرپتو بودم که مرتضی ناصحی وارد نمازخانه شد و پرسید: «ملا کاظم چکار می کنی؟» گفتم: «در فکرم که چند تا از بچه ها را شیرپتو کنم.» گفت: «بلند شو که شیرپتوی واقعی اتفاق افتاده. زرینه اوباتو و فتح آباد با ضد انقلاب درگیر شدند و تقاضای کمک کردند.» با شنیدن این خبر پتو را کنار گذاشتم و به اتاق بچه های کلاه سبز رفتم. با چهار نفر از آنان و شانزده نفر از بچه های خودمان آماده شدیم. این گروه بیست نفره توسط مرتضی ناصحی و من توجیه و از اهمیت دو پایگاه فوق مطلع شدند. بچه ها پشت به پشت هم، جلو، عقب، و سمت راست و چپ خودرو نشسته و سلاح ها را مسلح و برگه ناظم آتش را روی رگبار گذاشتند که در صورت نیاز رگبار سه چهار تیری شلیک کنند. راننده ها هم موظف بودند تا موقع درگیری در هر شرایطی خودروشان را از کمین خارج کنند و جایی هم توقف نکنند. با دو خودروی سیمرغ حرکت کردیم سمت پایگاه زرینه اوباتو.

حین حرکت، به فلکه شهر رسیدیم. چهار نفر از پیشمرگان گرد، حلبی از آتش فراهم کرده و دور آن ایستاده بودند. عبدالله مقفر (رابط) ما و سه نفر دیگر، از شدت سرما

مثل فخر می‌لرزیدند. به راننده گفتم که بایستد. رفتم پیش آن‌ها. عبدالله را کنار کشیدم. به کردی گفتم که خبری نیست. از کوموله و دمکرات سراغ گرفتم، گفتم: «زیر کرسی‌های مردم خوابند و استراحت می‌کنند.» پرسید: «کجا می‌روید توی این سرما؟» گفتم: «می‌رویم در ستاد عملیات پیشمرگان استراحت کنیم. نیروی زیادی برای من آمده، جا نبود، می‌رویم آنجا.» به کردی گفتم: «فره خاصه.» گفتم: «نزانم.» سوار ماشین شدم و به راننده گفتم که حرکت کند. رفتیم سمت رشیدآباد. حین حرکت، راننده گفتم: «هر چه دلت می‌خواهد مقر پیشمرگان گرد را ببین، شاید دیگر نبینی!» گفتم: «برادر بادمجان بم آفت ندارد.» خنده‌ای بر لبانش نقش بست. نزدیک روستای رشیدآباد، به بچه‌های خودرومان آماده باش دادم و با بی‌سیم به سیدحسن روشنایی^۱ هم گفتم که آماده باشد. از روستای رشیدآباد رد شدیم و به لطف خدا اتفاقی رخ نداد. روستای ظفرآباد را هم پشت سر گذاشتیم. کمینی در این روستا بود که فرمانده کمین و افرادش خواب‌شان برده بود و موفق به انجام کاری نشدند. بعد شنیدیم که سران گروهک‌ها فرمانده کمین را به خاطر قصور و ضعف در انجام مأموریت‌شان اعدام کردند.

به قهوه‌خانه کلکان رسیدیم. معمولاً گروهک‌ها در چنین مکان‌هایی کمین می‌زدند. آنجا هم خبری نبود. هنوز به روستای زرینه اوباتو نزدیک نشده بودیم که از روبه‌رو به سمت مان تیراندازی شد. آنان از بالای ساختمان خانه‌ها و با استفاده از عوارض زمین، حجم آتش خود را سمت ما گرفتند. با مقاومت بچه‌ها ضدانقلاب را به سوی روستا عقب رانیدیم. نیروهای مستقر در پاسگاه ژاندارمری، با تمام قوا از پاسگاه دفاع می‌کردند. بعد از درگیری شدیدی که رخ داد، خودمان را به پاسگاه رساندیم و وارد آن شدیم. تعدادی از نیروها شهید و بقیه مجروح بودند. با مرتضی ناصحی تماس گرفتیم. از اوضاع پرسید. گفتم: «بدون شهید و مجروح به پاسگاه رسیدیم.» گفتم: «ملاکاظم، پایگاه فتح‌آباد همچنان تقاضای کمک دارد. اوضاع خوب نیست و بایستی خودتان را به آنجا برسانید. آن پایگاه در حال سقوط است.»

۱. سردار شهید سیدحسن روشنایی فرزند سیداحمد (۱۷ فروردین ۱۳۳۷-۱۳۶۲) حین عملیات والفجر ۴ در منطقه عملیاتی دشت شیلز به شهادت رسید.

فرمانده پاسگاه، افسری میانسال بود. حین درگیری از ناحیه سر مجروح شده بود. گفتم: «ما باید به مأموریت مان ادامه دهیم، پایگاه فتح آباد کمک می خواهد.» اصرار داشت در پاسگاه بمانیم و در دفاع از آن به او و چند نیروی باقی مانده اش کمک کنیم. می گفت که ضدانقلاب مجدداً حمله می کند و تا صبح فرصت دارند که پاسگاه را تصرف کنند. از سیدحسن روشنایی خواستم که با نیروهایش در پاسگاه بماند. در حالی که تیراندازی پراکنده ای وجود داشت، به همراه چهار نیروی کلاه سبز و سه نیروی خودم، در قالب یک تیم هشت نفره، پیاده راه افتادیم. باد و سرمای بیست و هشت درجه زیر صفر بیداد می کرد. دو خودرو و بقیه نیروها در پاسگاه ماندند. از روی جاده آسفالت حرکت مان را به سوی ایرانخواه آغاز کردیم. همه جا پوشیده از برف و یخ بود. حدود چهار پنج کیلومتر از پاسگاه به سمت ایرانخواه پیش رفتیم. حین حرکت از طریق بی سیم متوجه شدم در پاسگاه زرینه اوباتو مجدداً درگیری شروع شده است. سرگرد علیار افسر فراری و خائن گارد شاهنشاهی روی خط بی سیم آمد. توصیه می کرد که یا تسلیم شویم یا برگردیم دیواندره. می گفت: «شما را فریب دادند، اشکالی ندارد تسلیم شوید و به دامان خلق برگردید...!»

به بالای گردنه زرینه اوباتو رسیدیم. سمت چپ جاده ارتفاعات فتح آباد آغاز می شد و بر فراز آن دکل برون مرزی صدا و سیما قرار داشت. هر چه جلو می رفتیم، شرایط سخت تر و دشوارتر می شد. از بالا و روبه رو که نگاه می کردیم، درگیری ما با ضدانقلاب جریان داشت و سمت زرینه اوباتو که نگاه می کردیم، درگیری بین مدافعان پاسگاه و ضدانقلاب به چشم می خورد. آن ها از روبه روی ما می کردند مانع رسیدن ما به پایگاه شوند. با درگیری به پایگاه رسیدیم و وارد آنجا شدیم. هر سو نگاه می کردیم، پیکر شهیدی در خون خفته بود. نیم ساعت بعد درگیری سبک تر و از حجم تیراندازی کاسته شد و ضدانقلاب با تحمل شکست، به روستای مودی عقب نشینی کرد. با مرتضی ناصحی تماس گرفتیم و خبر رسیدن مان را به پایگاه فتح آباد اطلاع دادیم. تشکر کرد و گفت: «با هوانیروز هماهنگ شده. به محض روشن شدن هوا، نیروهای کمکی به شما می رسند. گردان جندالله سقز هم در راه است.»

اعلام کرد در ادامهٔ مأموریت، جادهٔ پایگاه فتح‌آباد را تا جادهٔ آسفالت سقز به دیواندره پاکسازی کنیم. با روشن شدن هوا به اتفاق دو نیروی کلاه‌سبز و یکی از نیروهای خودمان، به خنثی کردن مین‌های جاده مشغول شدیم. هشت مین و تلهٔ انفجاری کشف و خنثی کردیم.

از جمع نیروهای پایگاه فتح‌آباد دو نفر که مجروح بودند، زنده ماندند. یک نفر هم از بچه‌های صدا و سیمای سنندج. بقیه به شهادت رسیدند. نیروی کمکی از سقز رسید. شهدا و مجروحان با بالگرد به سنندج منتقل شدند. دو روز در پایگاه فتح‌آباد ماندیم و بعد به دیواندره برگشتیم.»

سقوط سیمرغ به ته دره

محمود خمس‌لویی:

«بغل پاسگاه خرکه، روستایی بود که ضدانقلاب در ارتفاعات آن رفت و آمد داشت. برای پاکسازی، به ارتفاعات منطقه رفتیم. آنجا یکی از ماشین‌های سیمرغ‌مان را از دست دادیم. ما با ماشین بالای تپه‌ای رفتیم تا آنجا مستقر شویم. من ناگهان دیدم سیمرغ از شیب تپه حرکت کرد و سرازیر شد. کسی پشت فرمان نبود. تعدادی از بچه‌ها عقب ماشین سوار بودند، و تعدادی هم دنبال آن می‌دویدند. بچه‌هایی که سوار بودند، پریدند بیرون و ماشین افتاد توی دره. به نظر می‌رسید راننده موقعی که نگه داشته تا بچه‌ها را پیاده کند، فراموش کرده ترمز دستی ماشین را بکشد. یک قبضه کالیبر ۵۰ داشتیم که آن هم ته دره رفت. مرتضی ناصحی می‌گفت: «وقتی دیدم کالیبر ۵۰ از آن بالا افتاد توی دره، حال عجیبی به من دست داد و به یاد عملیات سال ۱۳۵۹ افتادم که درست در همین روستا، ضدانقلاب بچه‌ها را قتل عام کرد. یکی از آن بچه‌ها فتح‌الله صالحی^۱ بود، از اهالی ملک‌آباد و اولین شهید شهرستان نجف‌آباد در کردستان. کومله و دموکرات ما را اینجا محاصره کردند و یک‌دفعه انگار خلع سلاح شدیم و با سختی بسیار زیادی خودمان را از مهلکه نجات دادیم.» آن روز به جز حادثهٔ از دست رفتن سیمرغ، مشکلی به وجود نیامد.»

۱. شهید فتح‌الله صالحی فرزند مصطفی (۲۰ مهر ۱۳۲۹-۲۵ شهریور ۱۳۵۹)

الحاق با نیروهای سندج

غلامعباس کاظمیون:

«الحاق ما با نیروهایی که از سندج به طرف دیواندره می آمدند، به طور اتفاقی صورت گرفت. این طور نبود که از قبل هماهنگ شده باشد که در روز و ساعتی معین به آن نقطه برسیم. ما روز اول تا سه راهی بیجار را پاکسازی کردیم. پاسگاهی در روستای خرکه ایجاد کردیم. در مسیر ده کیلومتری سمت خرکه گردنه ای وجود دارد و از دو طرف جاده، ارتفاعات سربه فلک کشیده دیده می شود. اگر ضدانقلاب در ارتفاعات این جاده پریچ و خم یک تیربار می گذاشت، به راحتی می توانست جاده را ببندد. روستای خرکه سمت چپ جاده بود و در همان نزدیکی، چشمه آبی لب جاده سرب بر آورده بود. آنجا ماشین های عبوری توقف می کردند و آب برمی داشتند. ما تا اینجا را پاکسازی کردیم و به دیواندره برگشتیم.

در پاکسازی به هر چیزی که مشکوک می شدیم، بازرسی و بررسی می شد؛ مثلاً حین حرکت در جاده، اگر جایی از زمین کنده شده و دست خورده بود، باید کنترل می شد. هر شیئی روی زمین افتاده بود، بررسی می شد که مبادا ضدانقلاب مواد منفجره را به آن تله کرده، یا در آن نقطه مین کار گذاشته باشد.

ماشینی که کالبر ۵ روی آن بود، با فاصله ای مشخص حرکت می کرد و نیروها از سمت چپ و راست حاشیه جاده با فاصله ای چهار پنج متری حرکت می کردند. هر منطقه ای که ارتفاع داشت، یک گروه از روی ارتفاع و دو گروه از پایین آن می رفتند، تا وضعیت محل کاملاً تحت نظر باشد. باغ، مزرعه و خانه های روستا کنترل و بازرسی می شد.

روز بعد، از دیواندره حرکت کردیم و در ادامه پاکسازی روز قبل، به قهوه خانه رسیدیم. اسم محل، قهوه خانه بود. آنجا قبلاً مکان تجمع ضدانقلاب محسوب می شد. سقفش پایین آمده بود و فقط یک چهاردیواری داشت. قبلاً جنایتکاران کومله، حسین غواصیه و حسین یزدان پناه را از زندان دوله تو به این محل انتقال دادند و چشمان شان را در آورده و روی برف ها رهاشان کردند. آن دو نفر آن قدر دور خودشان حرکت کردند تا مظلومانه به شهادت رسیدند.

روز بعد به حسین آباد رسیدیم و بعد از آن به سمت تونل‌ها آمدیم. در مسیر حسین آباد به سنندج، تونل اول سمت ما بود و کمی جلوتر، تونل دوم در سمت مقابل مان قرار داشت. قبل از اینکه به تونل دوم برسیم، ده بیست ارتشی به همراه سرهنگ مرتضی صفوی و تعدادی از بچه‌های سپاه را دیدیم. پس از سلام و روبوسی، به ما گفتند که در تونل‌ها بشکته‌های تی‌ان‌تی پیدا کرده‌اند. ضدانقلاب مواد منفجره را چاشنی‌گذاری و تا سر تپه سیم کشیده و آن را به باتری وصل کرده بود. پیرمردی را گذاشته بودند که وقتی ستون نظامی داخل تونل شد، سر دو سیم را به هم وصل کند. گروه پاکسازی با هوشیاری و عمل به موقع، پیرمرد را دستگیر کردند. از داخل تونل‌ها هشت بشکته تی‌ان‌تی پیدا شد که بچه‌ها کمک دادند و آن‌ها را عقب ماشین‌های نظامی گذاشتند.

آنان به سمت سنندج رفتند و ما هم به طرف دیواندره. مجبور بودیم به پایگاه‌های اصلی مان برگردیم؛ چون ممکن بود ضدانقلاب از خروج ما سوءاستفاده کرده و دوباره این دو شهر را ناامن کنند یا کنترل آن را در دست بگیرد. وقتی با آن‌ها راجع به تأمین جاده و نقاط آزاد شده صحبت کردیم، با خنده گفتند که ما هم وضعیت مان بهتر از شما نیست. بایستی به مقر لشکر ۲۸ و باشگاه افسران، ارتفاعات الله اکبر و دیدگاه برگردیم. ما این نیروها را از آنجا آوردیم و باید آن‌ها را به مقرشان برگردانیم.

یک روز بعد، چند ماشین به ستون شدیم و با اسکورت حرکت کردیم سمت سنندج. در ورودی شهر، از چند نفر نشانی سپاه سنندج را پرسیدیم. نمی‌دانستند. میدان عقاب و باشگاه افسران را پیدا کردیم. یادش بخیر! حاجی رهنما از بچه‌های فلاورجان، آنجا بود. یکی از نیروهایش را همراه مان فرستاد تا ساختمان سپاه سنندج. چون شهر ناامن بود، گفتیم در سپاه بماند تا موقع بازگشت، او را به باشگاه افسران برسانیم. رسول یاحی فرمانده آنجا بود. شرح حالی از اوضاع دادیم. پرسید: «چه می‌خواهید؟ کالیبر ۵۰ دارید؟» گفتیم: «نه.» یکی داشتیم که زیاد رو به راه نبود. به جمشیدیان دستور داد که دو سه قبضه کالیبر ۵۰، چند تیربار ۳ و تیربار ام ۱ و چند قبضه آرپی جی به ما بدهد. گفت: «مواظب باشید توی راه سلاح‌ها را از شما نگیرند.» سریع برگشتیم که به شب نخوریم. آن قدر عجله کردیم که فراموش مان شد

نیروی باشگاه افسران را برگردانیم و جا ماند. بعد حاجی رهنما به ما ایراد گرفت و پرسید: «چرا نیروی ما را نیاوردید؟» گفتیم: «حقیقتش یادمان رفت.» گفت: «بالاخره آن نیرو آمد؛ ولی قولی که می‌دهید، به آن وفادار باشید.»

کمک به ستاد عملیات پیشمرگان

غلامعباس کاظمیون در یادداشت‌هایش آورده است:

«آخرین روزهای بهار ۱۳۵۹ بود. شبی مرتضی ناصحی آمد و گفت: «ملا کاظم، از ستاد عملیات سازمان پیشمرگان تماس گرفته‌اند که درگیری سختی بین برادران و ضدانقلاب رخ داده. زود باش تا ما را هم درگیر نکرده‌اند، کاری بکن.» همراه دو نیروی کلاه‌سبز و یکی از بچه‌های اطراف زنجان آماده شدم و از مرتضی ناصحی پرسیدم که وسیله نقلیه چی هست؟ گفت: «بیرون پراز ضدانقلاب است، ببین چطور باید رفت.» همان موقع دم در سپاه ایستاده بودیم که یک بنز خاور از راه رسید. دژبان خودرو را نگه داشت. از راننده پرسیدم: «کجا می‌روی؟» پاسخ داد: «سقز.» گفتم: «مانعی ندارد به یک شرط، که ما را هم با خودت تا آن طرف شهر ببری.» بچه‌ها سوار شدند. کلاه‌سبزها رفتند توی تاج خاور. من رفتم روی رکاب سمت راننده و نیروی زنجان‌ی رفت روی رکاب سمت شاگرد. گفتم: «حرکت کن.» خواستم متوجه نشود که آن سمت شهر درگیری است. پرسیدم: «اهل کجایی؟» گفت: «ترک هستم.» در همین حین از سوی ضدانقلاب به سمت مان چند تیر شلیک شد. گفتم: «به این سرو صدا توجه نکن. بران.» لولهٔ ۴۰MP را آوردم بالا که حواسش را جمع کند. گفت: «برادر من خودم جنگجو هستم.» به فلکهٔ شهرداری که رسیدیم یک رگبار گلوله سمت خودرو شلیک شد. به راننده گفتم: «ما پیاده می‌شویم و شما برو.» توقف کرد و ما به طرف ساختمان ستاد عملیات پیشمرگان رفتیم. همان موقع مؤمنی بی‌سیم چی ستاد، تماس گرفت و پرسید: «کجا هستید؟ چکار می‌کنید؟ کی می‌رسید؟» جواب دادم: «نزدیک تان هستیم.» گفت: «مواظب باشید، ضدانقلاب در خیابان و کوچه و مدرسه کمین کرده...» تماس قطع شد. قبل از آنکه به کوچه برسیم، با موجی از نیروهای ضدانقلاب که هراسان و بی‌مناک بودند،

مواجه شدیم. به شدت تیراندازی می‌کردند. گلوله‌هاشان بی‌هدف بود، به طوری که تعدادی از افراد خودشان را مجروح کردند. چند نارنجک به طرف شان پرتاب کردیم و جلو رفتیم. بچه‌های خودمان از مقر بیرون آمدند. از بین شان کلهر را شناختم، از بچه‌های بیجار بود. درگیری تن به تن آغاز شد. سرِ کوچه یکی از نیروهای ما هدف قرار گرفته بود و در خون خود دست و پا می‌زد. ما چهار نفر به صورت جست و خیز و تیراندازی، خودمان را به مقر رساندیم. در سنگر جلوی در درگیری ادامه داشت. در مقر باز بود. رفتیم داخل ساختمان. دود و گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود. سریع بیرون آمدیم. سه نفر از بچه‌ها در سنگر ورودی موضع گرفتند و من به ساختمان برگشتم و در را بستم.

بچه‌های داخل ساختمان دچار موج‌گرفتگی شدیدی شده بودند. یکی از آن‌ها وضعیت روحی بهتری داشت. پرسیدم: «چه خبر؟ چطور حمله کردند؟» گفت: «یک‌دفعه هفت هشت موشک آرپی‌جی شلیک کردند سمت آسایشگاه، اتاق نگهبانی، پاسدارخانه و انبار مهمات. آن موقع من داخل آسایشگاه بودم. با وقوع انفجار، دیگر چیزی نفهمیدم.» سردرد شدید داشت و حالت تهوع به او دست داده بود. پشت ساختمان، حیاط مقر بود. آنجا چند نیرو با بدن مجروح و حالت موج‌گرفته مشغول دفاع بودند. نیروهای ضدانقلاب از روبروی ساختمان‌های مشرف به مقر تیراندازی می‌کردند. بابی سیم به مرتضی ناصحی خبر دادم که ما داخل مقر هستیم و ضدانقلاب از اطراف، همه جا را تحت کنترل دارد. امکان دفاع از مقر نیست. از او خواستم با گردان ۱۷۸ هماهنگ کند و سمت قبرستان و رودخانه را که محل تجمع نیروهای ضدانقلاب بود، زیر آتش بگیرد.

ساعاتی بعد درگیری تمام شد. با روشن شدن هوا، به اتفاق کلاه‌سبزه‌ها رفتیم بیرون. در کوچه و خیابان خون دیده می‌شد و پوکه فشنگ. تعداد زیادی نارنجک تله کرده بودند که بعضی از آن‌ها را خنثی کردیم و بقیه را با گلوله هدف گرفتیم. به این ترتیب، مدرسه و کوچه و خیابان پاکسازی شد. با آمدن نیرو و آمبولانس، مجروحان و شهدا به بیجار منتقل شدند. تا روز بعد در ستاد عملیات پیشمرگان ماندیم و بعد به سپاه دیواندره برگشتیم.»

آزادسازی مسیر دیواندره به سقز

غلامعباس کاظمیون:

«تمام تلاش مان این بود که مسیر دیواندره به سقز آزاد شود؛ چون تعدادی از نیروها در سقز بودند و در محاصره ضدانقلاب. یگان‌هایی از ارتش و ژاندارمری هم آنجا بودند و هر لحظه امکان داشت پایگاه‌های شان سقوط کند. بایستی جاده مواصلاتی و پشتیبانی به سقز باز می‌شد که انتقال نیرو، تدارکات و مهمات تنها متکی به ترابری هوایی نباشد.

عملیات پاکسازی شروع شد. بار دیگر با کمین‌های ضدانقلاب در رشیدآباد، ظفرآباد و سه‌راهی روستای کلکان مواجه شدیم. ضمن درگیری با آنان، متفرق‌شان کردیم. تعدادی نیرو در سه‌راهی کلکان مستقر کردیم و پیشروی خود را به سمت روستای زرینه ادامه دادیم. در زرینه، خانه‌ها را بازرسی و هر نوع اسلحه‌ای که مشاهده می‌کردیم، جمع‌آوری می‌شد. چه شکاری، چه جنگی. هر چیزی که جنبه نظامی داشت، ضبط می‌شد و به صاحبانش برگه رسید می‌دادیم تا بیایند سپاه دیواندره که تکلیف آن مشخص شود. قبل از روستای ایرانخواه، سر پیچ جاده، کمین گذاشته بودند. در آنجا نیز درگیری به وجود آمد و به سلامت از آن عبور کردیم. مرتضی ناصحی در سپاه دیواندره بود و از طریق بی‌سیم با ما ارتباط داشت.^۱

از ایرانخواه به بعد، در گردنه‌های سنته و صاحب، نیروهای ضدانقلاب از مواضع خود به شدت دفاع می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که به راحتی منطقه را پاکسازی کنیم. درگیری‌ها مقداری طولانی شد و کار کشید به بعد از ظهر. از طریق فرماندهی ارتش، با هوانیروز سنندج تماس برقرار و برای پشتیبانی هوایی درخواست کمک شد. به علت کم‌تجربگی شان، یک بالگرد ۲۱۴ فرستادند. این بالگرد، رزمی نیست و بیشتر برای حمل و نقل مجروح و مهمات از آن استفاده می‌شود. بالگرد در ارتفاع پایین

۱. آن موقع در سپاه، وضعیت فرماندهی به این صورت بود که در زمان آماده‌باش و عملیات، فرمانده عملیات، فرمانده می‌شد و فرمانده، جانشین. فرمانده سپاه، مستقیم با عملیات درگیر نبود. فرمانده عملیات این اختیار را داشت که هر جا صلاح دید، از امکانات مردم استفاده کند و اگر خسارت یا عوارضی برای اموال مردم به وجود می‌آمد، متقبل می‌شد آن را جبران کند. به عنوان مثال، اگر ماشین یا تراکتور نیاز داشتیم، از مردم می‌گرفتیم. پس از استفاده، اگر خسارتی پیش می‌آمد، پرداخت می‌کردیم.

پرواز می‌کرد که هدف تیر ضدانقلاب قرار گرفت و نشست. چیزی بین فرود و سقوط. الحمدلله خلبان‌های آن سالم بیرون آمدند؛ ولی بالگرد از کار افتاد و در منطقه ماند. شده بود اسباب دست ضدانقلاب. هر روز می‌آمدند و آن را می‌آوردند وسط جاده و ما می‌رفتیم با سیم‌خ‌ آن را به کنار جاده می‌بردیم.^۱

ایرانخواه که آزاد شد، یکی دو ساعت آنجا بودیم و برگشتیم دیواندره.

دو سه روز در دیواندره استراحت کردیم. یکی از این روزها، سرگرد صیاد شیرازی به همراه چهار پنج نفر از افسران ارتش از جمله: عبادی، شهرام‌فر و خردمند آمدند دیواندره. رفت و آمد به دیواندره به صورت ستون‌کشی انجام می‌شد. دو سه روز یک بار ستون حرکت می‌کرد. مواد سوختی، غذایی و محموله‌های نظامی داخل ستون قرار می‌گرفتند و با اسکورت از جلو، وسط و انتهای ستون تردد می‌شد. صیاد از ما پرسید: «چکار کردید؟» گفتیم: «ما تا ایرانخواه رفتیم و برگشتیم.» گفت: «نمی‌شود که بگوییم پاکسازی.» گفتیم: «نه. همان فاصله زمانی که ما آنجا حضور داریم، در اختیارمان است، بعد از ترک آنجا اگر نیرو مستقر نکنیم، دوباره ضدانقلاب برمی‌گردد.»

سرگرد صیاد شیرازی و همراهانش آمده بودند وضعیت را بررسی کنند که چطور می‌شود مسیر دیواندره سقز را از این وضعیت در آورد. هنوز ستاد مشترکی درست نشده بود. بچه‌های سپاه در هر منطقه مثل تشکیلات ما در دیواندره، به صورت مستقل و خودمختار عمل می‌کردند. صیاد با این کار، اولین جرعه را زد. او قصد داشت امور را به صورت هماهنگ پیش ببرد. ایشان گفت: «ما می‌رویم و با یک ستون نظامی برمی‌گردیم. شما آماده باشید، به محض رسیدن ستون به دیواندره، با ما همراه شوید.»^۲

۱. بارها با هوانیروز تماس گرفتیم که اگر این بالگرد به درد می‌خورد، بیایید آن را ببرید، وگرنه ما با مواد منفجره آن را معدوم می‌کنیم. آن‌ها هم اعلام می‌کردند که قطعاتش قابل استفاده است و بالگرد را می‌توانیم بازسازی کنیم. خلاصه این بالگرد توسط ضدانقلاب به دو سه تکه تبدیل شد تا نهایتاً تیم هوانیروز سنندج حدود دو ماه بعد آمدند آن را بردند و به این جنگ روانی خاتمه دادند.

۲. آمادگی رزمی در یگان ارتش، با یگان سپاه تفاوت دارد. در سپاه، حالت چریکی وجود دارد و جست‌وخیز راحت‌تر است. در ارتش، کار با ماشین‌های قدیمی زیل و اورال و مقررات تمکین از سلسله مراتب، کمی کارها را با کندی مواجه می‌کند. به فرض سرباز اگر بخواهد اقدامی بکند، سرگروهان باید در کنارش باشد، فرمانده گروهان به گروهان دستور دهد و فرمانده گردان ... در مجموع ایجاد هماهنگی‌ها اندکی دشوار است.

به صیاد گفتیم: «ما توان مان همین است که می بینی. سه دستگاه خودروی سیمرخ و هر خودرو هم هفت هشت نیرو. اگر زمانی بیایید که ما اسکورت نرفته باشیم، در خدمت هستیم. اگر آمدید و ما اسکورت بودیم، دیگر شرمنده ایم.»

دو سه روز بعد، ستون نظامی شان اول صبح رسید به دیواندره. صبحانه را با ما خوردند. حدود یک گردان نیرو با تجهیزات کامل. از آشپزخانه صحرایی تا پدافند دولول و توپ ۱۰۵ میلی متری. قرار شد دو تا از ماشین های سیمرخ ما جلو و یکی از آن ها در انتهای ستون حرکت کند.

تا نزدیک ایرانخواه از ضدانقلاب خبری نبود. بعد از آن، درگیری های پراکنده و تیراندازی شروع شد. ابتدای ایرانخواه دیدیم که بالگرد ساقط شده را دوباره کشیده اند وسط جاده. با طناب و به کمک سیمرخ آن را کنار جاده بردیم و به راه مان ادامه دادیم. در گردنه سنته تیراندازی شروع شد. وضعیت عادی بود و ضدانقلاب آنجا برنامه ای نداشت. نهایتاً با تیراندازی های مختصر از سوی ما و آنان، نیروها به نزدیک سقر رسیدند. ده پانزده کیلومتری آنجا، جایی که زمین منطقه دشت مانند می شد. سروان صیاد شیرازی گفت: «همین جا توقف می کنیم و برای شب خیمه می زنیم.» به قول خودشان می خواستند زمین گیر شوند. گفتیم: «ما نمی توانیم بمانیم، عمده نیروی مان همین است. باید خودمان را برسانیم به دیواندره. اگر ضدانقلاب به پایگاه ما حمله کند، آقای ناصحی با هفت هشت نفر نیرو نمی تواند کاری بکند. آنجا سلاح هایی مثل کالیبر ۵ و ماشین ندارند.» علی رغم میل باطنی صیاد، ما به دیواندره برگشتیم. ایشان تأکید داشت که فردا برای ادامه مأموریت در کنارشان باشیم. گفتیم: «نمی توانم قول بدهم. باید بینم تصمیم فرمانده مان چیست و وضعیت شهر به چه صورت است.»

در مسیر برگشت که حدود هشتاد کیلومتر بود، به فضل خدا اتفاق خاصی نیفتاد و رسیدیم به مقرمان در دیواندره. گزارشی از رفت و برگشت مان به مرتضی ناصحی دادم. پس از اقامه نماز و صرف شام، در حال استراحت بودیم که درگیری آغاز شد. ضدانقلاب، هم به مقر ما حمله کرد و هم به مقر ارتش. از یگان شان تماس گرفتند و خواستند که به کمک شان برویم. گفتیم: «ما خودمان درگیر شده ایم و امکان بیرون

فرستادن نیرو نیست.» نزدیک‌ترین جایی که نیروهایش می‌توانست به کمک‌مان بیاید، پایگاه سپاه مستقر در روستای نجف‌آباد بود، که آن‌هم در شب نمی‌توانست. در روز هم نمی‌توانست کاری کند؛ چون نیروی زیادی نداشتند. در آنجا حداکثر ده دوازده نیرو بود که برای حفاظت از پایگاه‌شان باید می‌ماندند.

فردای آن روز، ما را برای اولین بار در شهر درگیر کردند. تیراندازی و شلیک خمپاره به پشت ساختمان سپاه و اطراف مقر ارتش. خلاصه وضعیت را جنگی کردند که ما نتوانیم به کمک ستون ارتش برویم. آن‌ها از طریق سیستم ارتباطی‌شان با سنندج هماهنگ کرده بودند که تعدادی چترباز روی ارتفاعات هلی‌برن کنند. حاکمیت شهر سقز، دست ضدانقلاب بود و تلاش داشتند این ستون نظامی به شهر نرسد. هلی‌برن نیروهای چترباز از پایگاه سنندج روی شهر سقز انجام شد، به این قصد که نیروهای ارتش بتوانند تحت پوشش آن‌ها وارد شهر شوند. تعدادی از این چتربازها در آسمان سقز هدف قرار گرفتند.

ما در دیواندره درگیر بودیم و نتوانستیم پشتیبان آن‌ها باشیم. ضدانقلاب تشکیلات داشت و برنامه‌ریزی می‌کرد. سرگرد علیار افسر عملیاتی ارتش شاهنشاهی و چند افسر دیگر که به قول خودشان آموزش‌های رنجری دیده بودند در جنایات ضدانقلاب در کردستان مشارکت داشتند.

ستون نظامی ارتش به فرماندهی سرگرد صیاد شیرازی موفق شد وارد سقز شود. آن‌ها خودشان را به یگان‌های محاصره شده رساندند و به ظاهر جاده‌ها باز شد. جاده مواصلاتی دیواندره به سنندج و دیواندره به سقز.»

آزادسازی جاده‌های ارتباطی

حسین نعمتی:

«اواخر اردیبهشت ۱۳۵۹ یک گروه آماده شدیم برای اعزام به کردستان. اغلب بچه‌ها از نیروهای سپاه نجف‌آباد بودند. عده‌ای از آنان از جمله: من، احمد کاظمی، غلامرضا محمدی و محمود حژی، به تازگی از سوریه برگشته بودیم. فرماندهی این گروه بر عهده سیدناصر آیتی بود.»

وقتی به سنندج رسیدیم، هنوز بخشی از شهر دست گروهک‌ها بود. اولین جایی که مستقر شدیم، دیدگاه سنندج بود. قبل از حضور ما گروهی از نیروهای نجف‌آباد و اصفهان وارد شهر شده و فرودگاه، ساختمان رادیو و تلویزیون و کنترل مراکز حساس شهر را در اختیار گرفته بودند. گروهک‌ها بیشتر در ارتفاعات مشرف به شهر مستقر شده و به حالت پارتیزانی عمل می‌کردند. بعضی از جاده‌های ارتباطی بین شهرها و روستاهای اطراف هم دست‌شان بود.

شب‌ها در منطقه دیدگاه، تیراندازی می‌شد و این کار گروهک‌ها، بچه‌ها را ناراحت و عصبانی می‌کرد. در نقاط مختلف شهر سنندج نیز اوضاع به همین شکل بود و از داخل آپارتمان‌های بلند تیراندازی می‌کردند.

رحیم صفوی در پادگان سنندج مستقر بود. بچه‌های اطلاعات روزها می‌آمدند و مشکلات را بررسی می‌کردند. ما برای‌شان توضیح می‌دادیم که تیراندازی شبانه، اگر چه دائم نیست و ساعتی دو سه تیر شلیک می‌شود؛ اما بچه‌ها نگران هستند که قرار است چه اتفاقی بیفتد. اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، ممکن است ضدانقلاب از غفلت نیروها استفاده کرده و عملیات انجام دهد.

یک روز احمد کاظمی پیشنهاد داد که با انجام یک طرح ضربتی در مدت یک هفته، سرزده و ناگهانی ساختمان‌های مشکوک شهر پاکسازی شوند. این طرح پذیرفته و انجام شد. به ما مأموریت دادند خانه‌های چند طبقه را محاصره و به سرعت فضای داخل‌شان جست‌وجو شود.

کار تفتیش که پایان یافت، چند قبضه سلاح کشف و چند نفر هم دستگیر شدند. موضع آنان نامشخص بود؛ ولی با این کارشان موجب تشویش مردم و بحران در شهر شده بودند. طرح احمد کاظمی موفقیت‌آمیز بود. حرفی که می‌زد، مدیریت شده بود و بچه‌ها روی آن حساب می‌کردند.

حدود بیست و پنج روز در دیدگاه مستقر بودیم. پس از آن ما را به پادگان سنندج منتقل کردند. قرار بود رحیم صفوی از سپاه با نیروهای نجف‌آباد، اصفهان و قم و سرگرد صیاد شیرازی با یگان‌هایی از ارتش، در کردستان عملیاتی انجام دهند. پنج روز در پادگان بودیم. در این مدت آموزش دیدیم و سازماندهی شدیم. قبل

از عملیات، رحیم صفوی برای بچه‌ها صحبت و آنان را توجیه کرد. سرگرد صیاد شیرازی هم برنامه عملیات را تشریح کرد. اولین مأموریت ما آزادسازی و پاکسازی راه‌های مهم استان کردستان به خصوص جاده سنندج به دیواندره، دیواندره به سقز و سقز به بانه بود. راه استراتژیک بین دو پادگان نظامی کردستان در این مسیر قرار داشت که نیروهای ضدانقلاب کنترل آن را به دست گرفته بودند.

سروان صیاد شیرازی در مبارزه با اشراک کردستان، نیروهای ارتش و سپاه را در کنار یکدیگر قرار داد. هماهنگی ایشان با رحیم صفوی باعث شد که تقسیم کار صورت گیرد. در طراحی عملیات، پاکسازی جاده‌ها و روستاها را سپاه بر عهده گرفت و ارتش هم تأمین جاده‌ها و احداث پاسگاه‌ها را.

یک روز عصر صیاد و آقارحیم آمدند و تعدادی از نیروها را به عنوان محافظ و اسکورت همراه خودشان بردند. سروان هاشمی معاون صیاد همراهش بود. ما به ارتفاعات شرق سنندج رفتیم. ارتفاعات، زیاد بلند نبود و روبه دیواندره و هفت هشت کیلومتر بیرون از شهر قرار داشت. مشرف بود به جاده و نقاط سوق الجیشی که دست ضدانقلاب بود. پاسگاه ژاندارمری که حفاظت تنگه را بر عهده داشت، توسط آن‌ها اشغال شده و اعلام کرده بودند که کاروان پاکسازی را منهدم می‌کنیم. صیاد شیرازی نقشه عملیات را روی زمین باز کرد. رحیم صفوی، سروان هاشمی و چند نفر از فرماندهان سپاه نشستند دور نقشه و صحبت کردند. صیاد گفت که ما باید قبل از انجام عملیات، یک آتش پشتیبانی از دیواندره تا اینجا داشته باشیم. چون تخصص ایشان در رسته توپخانه بود، با توپخانه سنندج و یگانی از ارتش که در سه راه بیجار مستقر بود و توپخانه داشت، هماهنگ کرد و دستور آتش داد. پس از مشخص کردن گرا، گلوله‌های توپخانه ارتش در نقاط مد نظر سرازیر شد و ما از ارتفاع برگشتیم پایین تا برای صبح روز بعد آماده عملیات شویم.

در این عملیات دو آتش تهیه بسیار مؤثر و کارساز عمل کرد. یکی آتش توپخانه بود که در جای لازم استفاده می‌شد، یکی هم پوشش هوایی بالگردها که به موقع، آتش آن‌ها از نیروها پشتیبانی می‌کرد.

روز دوم رسیدیم به حسین‌آباد. اطراف حسین‌آباد روستاهای زیادی قرار داشت. این

روستاها توسط نیروهای سپاه پاکسازی شد. ارتش در آنجا پاسگاه زد و نیرو مستقر کرد. آن شب به حسین آباد برگشتیم و روز بعد رفتیم بیجار. چون از قبل مسیر بیجار به دیواندره، پاکسازی شده بود و تأمین داشت، در سپاه دیواندره مستقر شدیم. از آنجا به سمت سقز حرکت کردیم. جاده‌های اطراف مسیر سقز را پاکسازی کردیم و شب در سقز خوابیدیم. هدف اصلی ما رسیدن به بانه بود. در مسیر سقز به بانه، گردنه خان واقع بود^۱ و آن طور که شنیدیم، هفته قبل در همین گردنه، یک ستون زرهی ارتش هدف هجوم ضدانقلاب قرار گرفته و منهدم شده بود. سپاه، مأموریت پاسگاهی نداشت و پاسگاه‌ها در اختیار ارتش بود. مأموریت سپاه این بود که برود تا بانه و مسیر را پاکسازی کند. در این مسیر نیروهای ارتش به ما ملحق شدند که بایستی آن‌ها را تا پادگان بانه اسکورت می‌کردیم و دوباره همان روز به سقز برمی‌گشتیم. پس از آن سپاه سقز را تحویل نیروهای نجف آباد دادند و نیروهای سپاه اصفهان که همراه رحیم صفوی آمده بودند، برگشتند به سنندج. مدت یک ماه در سپاه سقز ماندیم. در اواسط ماه مبارک رمضان بود که مأموریت ما در آنجا به اتمام رسید. دستور دادند که برای احداث پاسگاه در تپه‌های حسین آباد، به دیواندره برگردید. وقتی به حسین آباد رفتیم، ارتش در آنجا مستقر شده بود. حدود یک ماه در تپه‌های حسین آباد بودیم. پس از آن سپاه دیواندره را تحویل بچه‌های نجف آباد دادند. سیدناصر آیتی فرماندهی آنجا را بر عهده داشت و چند روز بعد هم تحویل مرتضی ناصحی داد.»

محسن منتظری:

«صحبت از پاکسازی سقز تا بانه پیش آمد. آقارحیم و صیاد اصرار داشتند که گردنه خان را از نزدیک شناسایی کنند. یکی دو افسر ژاندارمری گفتند که هر کس این مسیر را رفته است، زنده برنگشته و عبور از این مسیر خطرناک است. چند سیمرخ کالیبردار آماده کردند تا ضمن تأمین راه زمینی، از پایین بالگرد را نزنند. آقارحیم و صیاد سوار شینوک شدند. من، احمد کاظمی، سلیمان سلیمانی و محمود حرّی همراه آنان بودیم. رفتیم سمت گردنه خان.

۱. اکنون با احداث تونل، گردنه خان از این جاده حذف شده است.

منطقه شناسایی شد و برگشتیم. آن موقع مسیر سقز بانه خاکی بود و جاده‌ای پر پیچ و خم داشت. در گوشه و کنار مسیر، تانک‌ها و نفربرهای ارتش هدف قرار گرفته و منهدم شده بودند.»

سپاه سقز

حسینعلی کمالی:

«رحیم صفوی با فرماندهان ارتش رفته بود سمت سقز. از سنندج به ما مأموریت دادند برویم سقز. مسیرمان از دیواندره می‌گذشت. آن موقع دیواندره امن شده بود. وارد سقز شدیم. ساختمان سپاه آنجا را تحویل مان دادند. سپاه تخلیه شده بود؛ چون یکی از خواسته‌های طرف مذاکره‌کننده هیئت حسن نیت بود. در واقع سپاه در سقز حضور نداشت. درصد کمی از مردم در شهر باقی مانده بودند. قبل از حضور ما درگیری‌های سختی اتفاق افتاده بود و موقعی که ما به شهر وارد شدیم، تقریباً پاکسازی شهر پایان یافته بود. گفتند که در سپاه سقز مستقر شوید و حفاظت شهر را به دست بگیرید. دو مأموریت به عهده من گذاشتند. حفاظت از شهر و جلوگیری از نفوذ ضدانقلاب، همچنین حمایت از تردد نیروهای تیپ ۲ ارتش و نیروهای ژاندارمری. یعنی اسکورت. با شانزده نفر کارمان را شروع کردیم. دو نیرو هم از حفاظت و اطلاعات سنندج در اختیارمان گذاشتند. این افراد، هم کارهای اطلاعاتی انجام می‌دادند و هم ارتباط بین ما و سنندج را برقرار می‌کردند. آن‌ها با مورش کار می‌کردند؛ چون وسیله ارتباطی دیگری آنجا نبود. ما فقط به تعداد نیروهای مان ۳ داشتیم و یکی دو صندوق هم مهمات. یک قبضه کالیبر ۵۰ هم از ارتش جا مانده بود که گفتند در اختیار ما باشد و یکی دو صندوق نارنجک. یک جیب رو باز ارتشی هم دادند.

اولین کاری که کردم، درها را بستم و گفتم: «هیچ کس اطلاع پیدا نکند که ما چند نفر هستیم. هر موقع خواستید به ساختمان وارد شوید یا از آن بیرون بروید، از یک در وارد و از در دیگر خارج شوید.» ساختمان سپاه سقز دو در داشت. با این کار قصد داشتیم نشان دهیم که تردد زیاد انجام می‌شود. ما از ارتش فقط غذا می‌گرفتیم. به ما نه اسلحه می‌دادند و نه مهمات. غذای ما از پادگان ارتش تأمین

می شد که در بیرون از شهر قرار داشت. یک خط تلفن بین ما و تیپ ۲ لشکر ۲۸
سندج وصل بود. قبل از گرفتن غذا، آمار اعلام می کردیم و می رفتیم غذا می گرفتیم.
برنامه غذایی مان را تنظیم کردم و دادم به محمدحسن عربها. گفتم: «اولین بار که
غذا می گیری، برای دویست و پنجاه نفر غذا بگیر.» ما طی دو ماه حداقل غذایی را
که می گرفتیم، صد و پنجاه غذا و حداکثر دویست و پنجاه و گاهی سیصد غذا بود.
غذا را می گرفتیم و هر قدر که لازم بود مصرف می کردیم و بقیه را می ریختیم داخل
چاه. چاره ای نداشتیم. به بچه ها گفتم: «جاری شدن قطره ای از خون شما گناهش
بیشتر از این کار است.»

یک هفته از حضور ما در سقر گذشت. داخل شهر گشت های منظم گذاشتیم. شب ها
به قسمتی از شهر می رفتیم و چند تیر شلیک می کردیم و سریع برمی گشتیم سپاه. به
بچه ها سپرده بودم که شب کسی داخل شهر نباشد که غافلگیر شود. ضد انقلاب به
انواع سلاح مجهز بود و ما چیزی نداشتیم. تاکتیک به کار بردیم. روزها هم در سطح
شهر گشت می زدیم.

فرمانداری سقر تخلیه شده بود و نیرویی نداشت. یک نیرو گذاشته بودند برای
کارهای جاری شان. رفته و از او پرسیدم: «شما اینجا چکار می کنی؟» گفت: «اینجا
درگیری شده و گروه های کوموله و دموکرات و پیکار تمام امکانات و اموال فرمانداری
را برده اند. مخابرات را نیز متلاشی کرده و وسیله ارتباطی وجود ندارد.» گفتم: «قبلاً
چکار می کردی؟» گفت: «بعضی مواقع حواله گندم و آرد می دادیم.» پرسیدم:
«حواله ها هست؟» جواب داد: «بله.» گفتم: «برگه های حواله را بده به من.»

مقداری از گندم سیلوه را غارت کرده بودند؛ ولی هنوز مقداری آرد باقی مانده بود.
یک نفر از بچه ها را گذاشتیم دم در سپاه که حواله توزیع کند. یک نفر مسلح هم
کنارش بود. کالیبر ۵ را بالای سنگر روی بام ساختمان سپاه مستقر کرده بودیم که
همه ببینند. اعلام کردیم افرادی که نیاز به آرد و گندم دارند، برای گرفتن حواله آن
به سپاه مراجعه کنند. یک هفته از این موضوع گذشت که اعلام کردند امام جمعه
شهر قصد دارد به دیدن شما بیاید. گفتم: «تشریف بیاورند.»

ملا عبدالله محمدی امام جمعه سقر و ده دوازده نفر از روحانیان و علمای شهر، سر

ساعتی که تعیین کرده بودند، به سپاه آمدند. اغلب شان امام جماعت مساجد شهر بودند. در یکی از اتاق های بزرگ سپاه، دور میز نشستند. ما هم چیزی برای پذیرایی نداشتیم. جعبه ای گز اصفهان آوردیم و با چایی پذیرایی کردیم. ملا عبدالله شروع کرد به صحبت. گفت: «ما شنیدیم شما تازه وارد شهر شده اید و گفته اند که با بقیه فرق دارید.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «بین بقیه، شهر را چکار کرده اند. شهر را ویران کرده اند.» ارتش که به منطقه وارد شده بود، از بیرون، شهر را بسته بود به توپخانه. ضدانقلاب از ۱۰۶، تیربار و سلاح سنگین استفاده می کرد و ارتش برای مقابله با آنان چاره ای نداشت. درگیری پیش آمده و خیلی از ساختمان های شهر تخریب شده بود. ملا عبدالله گفت: «شما با بقیه فرق می کنید. مگر شما پاسدار نیستید؟» گفتم: «چرا، ما پاسدار هستیم.» پرسید: «از کدام شهر هستید؟» پاسخ دادم: «نجف آباد.» گفت: «پس چرا رفتارتان با بقیه فرق می کند؟» گفتم: «ما با بقیه هیچ فرقی نمی کنیم. ما مهمان شما هستیم.»

یکی از ماموستاها گفت: «شما کیلومترها راه آمدید به شهر ما برای چی؟ اینجا وطن ماست، شهر ماست.» سخنش را طوری بیان کرد که یعنی شما جای تان اینجا نیست. من به سخنش خوب گوش دادم و گفتم: «صحبت های خوب بود؛ اما این نیروهایی که من اینجا دارم، تعدادی از آن ها در مأموریت هستند. دویست و پنجاه نیروی پارتیزان دوره دیده اند. اکثرشان دوره های افسری طی کرده اند. آن ها در دانشگاه با خیلی از همشهری های شما هم دانشگاهی بوده اند و تحصیل کرده هستند؛ مثل تحصیل کرده های شما. اینجا خانه ماست. خاک ماست. یعنی من به خانه خود نیام؟ اگر شما به تهران بیایید، من می گویم که چرا آمده اید؟ اگر شما به اصفهان بیایید، من می پرسم که چرا به اصفهان آمده اید؟ اینجا وطن من است. من حق دارم از سردشت تا سیستان و بلوچستان، هر جا دلم خواست بروم و خانه بسازم. این را قبول دارید؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس چرا می پرسی من برای چه اینجا آمده ام. شغل من حفاظت از مردم کشورم است. آیا حفاظت اینجا با من

۱. ماموستا، در کردی به معنی معلم، مدرس، استاد و شیخ می باشد و به روحانی دینی اهل تسنن کردستان گفته می شود. برخی از ماموستاهای مخالف نظام جمهوری اسلامی، در خدمت اهداف حزب دموکرات بودند و برای آنان کار قضاوت را انجام می دادند. «ویکی پدیا، دانشنامه آزاد.»

است یا کس دیگری؟» گفت: «با آن‌هایی است که اینجا هستند.» گفتم: «کار سرباز حفاظت از همه است.»

بعد از صحبت‌های ما، ملا عبدالله اشاره کرد که این‌ها با بقیه فرق دارند. ماموستا به حرفش ادامه داد: «ما خودمان حفاظت می‌کنیم.» گفتم: «این‌طور حفاظت می‌کنید، که شهرتان را به این حال و روز درآورده‌اید؟ افرادی که تیربار آوردند و زدند مردم را کشتند، پادگان‌ها را خلع سلاح کردند، چه کسانی بودند؟» در اینجا ریسک کردم و گفتم: «ملا عبدالله اگر الان به من اعلام کند که برادران نجف‌آبادی، از اینکه اینجا آمدید، ممنون. شما تشریف ببرید، من تعهد می‌دهم که حفاظت شهر را به عهده بگیرم، ما اسلحه‌ها مان را تحویل می‌دهیم و می‌رویم.» اسلحه‌ام را بردم و گذاشتم کنار دست ملا عبدالله و گفتم: «این اسلحه من، تحویل ملا عبدالله. برنامه ریزی کنید و تحویل بگیرید. تعهد بدهید که از مردم حفاظت می‌کنید، ما می‌رویم. فردا هم شما بیایید نجف‌آباد و مهمان ما باشید. مهمان حبیب خداست و شما مهمان ما هستید. هر جای این مملکت بروید، مال شماست.»

آن‌ها رفتند توی فکر. ملا عبدالله از من تشکر کرد و گفت: «شما عزیز ما هستید و وظیفه‌تان را انجام می‌دهید.» گفتم: «ما از جان شما محافظت می‌کنیم. اگر جایی دیدید که یکی از بچه‌های ما تخلفی کرد، وظیفه دارید به من بگویید که فلان پاسدار تخلف کرده.» خداحافظی کردند و رفتند.

من در سپاه سقز برای وظیفه‌ای که بر عهده گرفتم، برنامه‌ریزی کردم. کارها را بر اساس نظامی، سیاسی، فرهنگی و مردمیاری تنظیم کردم. چند روز بعد نماز جمعه بود. تصمیم گرفتم که نیمی از نیروها در سپاه بمانند و هفت هشت نفرمان با لباس فرم به نماز جمعه برویم. یک نفر از بچه‌ها را مسلح کنار جیب گذاشتم. خودم هم کلت داشتم. پوتین‌ها و جوراب‌ها را از پا درآوردیم و دو نفر یا سه نفر کنار هم و بین مردم پخش شدیم. جایی نشستیم که در دید ملا عبدالله قرار بگیریم. من در صف جلو نشستیم. ملا عبدالله ما را دید و خیرمقدم گفت. از نیروهای ما تعریف کرد و تقدیر شدیم. تا زمانی که در سقز بودیم، هر جمعه به نماز جمعه می‌رفتیم. شهر آرام بود و در این مدت یک نفر هم کشته نشد.

شهر بوکان دست ضدانقلاب بود. بعضی وقت‌ها اشرار از بوکان می‌آمدند سمت قبرستان سقز. در آنجا سنگ‌رهایی درست کرده بودیم که می‌رفتیم چند تیر می‌زدیم و برمی‌گشتیم. بچه‌ها را تقسیم کرده بودم. وسیله ارتباطی نداشتیم و ارتباط‌های ما با پیک انجام می‌شد. مسیرهای رفت و آمدمان را مشخص کرده بودیم که از بقیه مسیرها نرویم؛ چون خطرناک بود و مردم در خانه‌ها اسلحه داشتند. یکی از کارهایی که انجام دادیم و محبوبیت پیدا کردیم، این بود که هنگام پاکسازی پنج‌شش نفر می‌رفتیم و در خانه‌ای که به آن مشکوک بودیم، در می‌زدیم. من و یک نفر دیگر یا الله می‌گفتیم و وارد خانه می‌شدیم. پوتین از پا در می‌آوردیم و وارد اتاق می‌شدیم. نگاه می‌کردیم و می‌پرسیدیم: «از کومه و دمکرات کسی اینجا نیامده؟» به پاسخ صاحب‌خانه اعتماد می‌کردیم. اکثرشان زبان فارسی بلد بودند؛ ولی ما زبان کردی بلد نبودیم. پوتین‌ها را می‌پوشیدیم و عذرخواهی می‌کردیم و برمی‌گشتیم. اینکه با لگد به در بکوبیم، از دیوار بالا برویم و سرزده وارد خانه‌شان شویم، یا با پوتین پا به اتاق بگذاریم و فرش و رختخواب‌شان را زیر و رو کنیم و زندگی مردم را به هم بریزیم، این طور نبود. هیچ نیرویی با این جور کارها، یک ساعت هم نمی‌توانست آنجا بماند. احترام به مردم در اولویت کارمان قرار داشت.

از جمله مشکلاتی که داشتیم، این بود که تعدادمان کم بود. به اجبار با همین تعداد نیرو، حفاظت از سپاه، گشت در شهر و اسکورت نیروهای ارتش را انجام می‌دادیم. یک بار یگانی از ارتش قصد داشت از دیواندره بیاید و از سقز عبور کند. گفتند اسکورت آن‌ها با شما. به ارتش گفتیم: «چه وسیله‌ای در اختیار ما می‌گذارید؟» یک بالگرد تی‌فورتین در اختیارمان گذاشتند. سه نفر عقب سوار شدیم. دو نفر از بچه‌ها را دو طرف پنجره نشاندم و گفتم لوله اسلحه‌تان را از شیشه بیرون بیاورید که از پایین مشخص باشد. به خلبان هم گفتم: «گاهی وقت‌ها در ارتفاع پایین حرکت کن، تا بچه‌ها بتوانند تیراندازی کنند. در تپه‌های اطراف و حریمی که به ما گفته بودند ستون را از طریق هوایی تأمین کنید، چند بار حرکت رفت و برگشت انجام دادیم. در تپه‌ها گشتی زدیم و چند تیر شلیک کردیم، تا ستون با اعتماد به نفس حرکت کند. این گردان به سلامت از سقز عبور کرد.»

حادثه در سقز

محسن منتظری:

«یک قبضه سلاح یوزی را با اصرار فراوان از بچه‌های ژاندارمری گرفته بودیم. یک شب احمد کاظمی و محمود حژی آمدند و از ما خواستند که یوزی را به آن‌ها بدهیم. می‌خواستند شب بروند در شهر سقز دوری بزنند و برگردند. خلاصه با اصرار، یوزی را گرفتند و رفتند. اتفاقاً آن شب درگیری به وجود آمد و یک نفر هم کشته شد. صبح روز بعد مردم در مقابل ساختمان سپاه تجمع کردند که با صحبت‌های یکی از مسئولان غائله ختم شد.»

حسینعلی کمالی:

«بچه‌ها شب‌ها می‌رفتند گشت. بعضی مواقع که تصمیم داشتم به داخل شهر بروم، احمد کاظمی و محمود حژی را همراهم می‌برد. آن دو با هم رفیق بودند. شجاع و فرز و به اصطلاح دست به اسلحه‌شان خوب بود. به بچه‌ها گفته بودم که چون هر نفر دو خشاب فشنگ دارید، از آن به صورت رگباری استفاده نکنید.

یک شب در قسمتی از سقز درگیری شدیدی پیش آمد. چند نفر از بچه‌ها را کمکی فرستادیم و سه چهار نفر را گذاشتیم داخل سپاه. فکر کردیم اشرار از سمت بوکان حمله کرده‌اند که شهر را بگیرند. با چند نفر از بچه‌ها رفتیم بیرون. به آن‌ها اعلام کردم که زیاد از شهر دور نشوید؛ چون تعدادمان کم است و با جایی هم ارتباط نداریم. اطراف گشتی زدیم و به بچه‌ها گفتم که سریع برگردید داخل سپاه. همه عقب نشینی کردیم. دیدم دو نفر نیستند. آن دو نفر احمد کاظمی و محمود حژی بودند. نگران شدم. پرسیدم: «آن‌ها از کدام قسمت آمدند؟» گفتند: «از سمت بازار.» با چند نفر رفتیم به آن طرف. آخر بازار می‌خورد به سپاه. هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. قدری ایستادیم. یک وقت دیدیم دو نفر در حال خنده، جلو می‌آیند. احمد کاظمی و محمود حژی تفنگ‌شان را روی شانۀ انداخته بودند و می‌آمدند. پرسیدم: «شما چکار کردید؟» جواب دادند: «چند تا ضدانقلاب بودند که بستیم‌شان به رگبار.» گفتم: «طوری شدند؟» گفتند: «ما رگبار بستیم و صدای‌شان خفه شد.» گفتم: «حالا چند تا فشنگ دارید؟» پاسخ دادند: «ما هر چه تیر داشتیم، زدیم.» گفتم: «من که به

شما سفارش کردم این کار را نکنید، ما مهمات کم داریم.» بعد به آن‌ها گفتم که شما نبایستی رگباری عمل می‌کردید. چون تخلف کردید، یک روز نباید از سپاه خارج شوید.

صبح موقع نماز که پاشدم، دیدم نگهبان‌ها خوابند. کسی که روی بام، پشت کالیبر ۵ بود، بیدار نبود. نیروها از بس بیداری کشیده بودند، خسته شده بودند. بچه‌ها را برای اقامه نماز صدا زدم و گفتم: «به نوبت، هم حفاظت بکنید و هم بخوابید.» طوری شیفت‌شان را تنظیم کردم که روزها در سپاه به روی مردم باز باشد.»

حسین نعمتی:

«به دنبال حادثه آن شب و تیراندازی در سقز، بچه‌های اطلاعات عملیات سپاه جلسه‌ای برگزار کردند که چکار کنند تا شب‌ها هنگام گشت و تأمین امنیت در شهر، دیگر از این قبیل مسائل تکرار نشود. احمد کاظمی و غلامرضا محمدی با هم مشورت کرده بودند و طرحی به ذهن‌شان رسیده بود. احمد کاظمی بیان کرد که نیروی مسلح آشکار، به شهر نفرستید. نیرو را با لباس محلی و با سلاح مخفی بفرستید. به این شکل نیرو می‌تواند با مردم ارتباط بهتری برقرار کرده و اطلاعات کسب کند. این طوری نیروهای مسلح گروهک‌ها، آن‌ها را نمی‌بینند که درگیری پیش بیاید.» مسئول اطلاعات که در جلسه حضور داشت، خندید و گفت: «اتفاقاً من این طرح را اجرا می‌کنم و تا به حال آن را به کسی نگفته‌ام. بعضی وقت‌ها لباس گردی می‌پوشم و دو پاکت کاغذی پر از میوه در دستانم می‌گیرم. زیر یک پاکت کلت در دستم دارم و مثل فردی معمولی که میوه خریده، در خیابان تردد می‌کنم و کسی هم مشکوک نمی‌شود.»

نیروهای اطلاعات از بچه‌های گرد بودند و به آداب و رسوم و فرهنگ منطقه کاملاً آشنا. او تعریف کرد که به این شکل از خانه بیرون می‌آید و بهترین اطلاعات را به دست می‌آورد. در ادامه صحبتش بیان کرد: «شما نمی‌توانید مثل ما لباس کردی بپوشید، ظرافت‌های خاصی دارد. نگران نباشید، ما از طریق نیروهای پیشمرگ این کار را انجام می‌دهیم.»

از طرح احمد کاظمی خوشش آمد و گفت که من دنبال یک چنین ایده‌هایی هستم.

شب‌ها برای تأمین امنیت شهر می‌توان با تعداد نیروی بیشتری اقدام کرد. چند روز بعد مأموریت ما در سقز به پایان رسید و به دیواندره برگشتیم.»
حسینعلی کمالی:

«دو ماه می‌شد که در سپاه سقز بودیم. در آخرین روزهای تیرماه، اوضاع شهرهای اطراف آرام شده بود. یک روز آقارحیم آمد آنجا. پرسید: «چکار می‌کنی؟» مقداری از وضعیت سقز برایش صحبت کردم و گفتم که نیرو کم داریم. قصد داشت برنامه ریزی کند تا ما را بفرستد سردشت یا بوکان. وقتی از تعداد نیروها باخبر شد، تعجب کرد. گفتم: «بچه‌ها خسته‌اند، اگر امکان دارد برنامه‌ای برای تعویض نیرو انجام دهید.» یک هفته بعد دویست نیرو با فرمانده‌شان از مشهد آمدند و سپاه سقز را از ما تحویل گرفتند. بچه‌ها رفتند سنندج تا از آنجا برای استراحت برگردند نجف‌آباد.»

تپه‌های حسین‌آباد

در مردادماه ۱۳۵۹، بار دیگر به سپاه نجف‌آباد اعلام شد که برای مقابله با ناامنی‌های کردستان به آن منطقه نیرو اعزام کنید. حسینعلی کمالی همراه یک گروه چهل نفری اعزام سنندج شد. او در این باره می‌گوید:

«هنوز ده دوازده روز از بازگشت مان از سقز نگذشته بود که اعلام کردند: «جاده سنندج به دیواندره ناامن شده و به نیرو نیاز دارند. اشرار منطقه در نزدیکی‌های حسین‌آباد، کمین می‌زنند.» به نیروهای سپاه و افرادی که قبلاً به کردستان رفته بودند، اعلام کردیم که برای کردستان نیرو اعزام می‌کنیم. گروه قبل آمدند و تعدادی هم به آن‌ها اضافه شدند.»

مهدی ابراهیم یکی از نیروهای دانشجوی تربیت معلم، که آموزش نظامی دیده بود، و همراه گروه چهل نفری بچه‌های نجف‌آباد به سنندج اعزام شد. او از نحوه حضورش در کردستان می‌گوید:

«ما با اتوبوس رفتیم به پادگان توحید سنندج. از آنجا مأموریت دادند که روی تپه‌های حسین‌آباد مستقر شویم. تا قبل از اینکه شب فرا برسد، چند چادر برپا کردیم و هر کس با سرنیزه و امکاناتی که همراه داشت، برای خود سنگری درست کرد.»

علیرضا حجتی:

«در سنندج ما را دسته‌بندی کردند. دسته‌ها ده نفری تشکیل شدند. من در دسته احمد کاظمی بودم. به خاطر دارم یکی از افرادی که بیشتر از بقیه نگران بود که زودتر تکلیف مان روشن شود و به منطقه حسین آباد اعزام مان کنند، ایشان بود.»

حسینعلی کمالی:

«یک خودروی سیم‌رغ که روی آن کالیبر ۵ سوار بود، به ما دادند و یک خمپاره ۶۰ و دیگر هیچ. مبلغ سه چهار هزار تومان پول هم از سپاه نجف آباد گرفته بودیم. آن زمان این مبلغ کم نبود. البته بچه‌ها بیشتر از جیب خودشان خرج می‌کردند.»

صبح از سنندج حرکت کردیم و ظهر رسیدیم روی تپه‌های حسین آباد. با فرماندهی تماس گرفتم. پرسیدند: «چکار کردی؟» گفتم: «ما روی تپه‌های حسین آباد مستقر هستیم و خبری هم نیست. فقط از خودمان محافظت می‌کنیم. اگر کسی مأموریتی به ما محول کرد، انجام می‌دهیم.»

تپه مشرف بود به روستای حسین آباد. رودخانه‌ای هم پشت تپه بود. بچه‌ها خسته و گرسنه بودند. به آن‌ها گفتم: «اگر می‌خواهید جان داشته باشید، سریع یک سنگر برای خودتان بکنید، تا بتوانید شب در آن استراحت کنید.» قسمتی از تپه‌ها دست ارتش بود که حفاظت شده بود. با فرمانده تماس گرفتم و سریع یک خط تلفن برای ما کشیدند. هر کس یک سنگر کوچک کند. چند چادر هم داشتیم که در بالای تپه با فاصله آن‌ها را برپا کردیم.»

علیرضا حجتی:

«در چهار دسته ده نفری در تپه‌های حسین آباد مستقر شدیم. حسینعلی کمالی فرمانده مان بود. یگانی از ارتش هم در نزدیکی ما مستقر بود. چادر زدیم و مستقر شدیم. یک ساختمان متروکه کنار جاده بود که روزها به آنجا می‌رفتیم و چون امن نبود، عصرها وسایل مان را جمع می‌کردیم و می‌رفتیم روی تپه‌ها.»

حسینعلی کمالی:

«نزدیک غروب آفتاب بود. یکی دو نفر از بچه‌ها را فرستادم به روستا تا سیصد چهارصد عدد تخم‌مرغ بخرند و بیاورند. در یک روستا این تعداد تخم‌مرغ پیدا

نمی‌شد. در حسین‌آباد بیشتر از دو مغازه نبود. به بچه‌ها گفته بودم طوری وانمود کنید که تعدادمان زیاد است. گفته بودند این تعداد تخم مرغ نداریم. خلاصه تعداد تخم مرغی را که از داخل روستا جمع شده بود، خریدند و آوردند. در قالمه‌ای آب‌پز کردیم و آن شب نیروها هر کدام یکی دو تا از آن را خوردند. به بچه‌ها گفتم: «امشب حواس‌تان را جمع کنید.» تنها کسی که با خمپاره آشنا بود، احمد کاظمی بود. خودش هم خمپاره‌انداز، ۶۰ را تحویل گرفت. ساعت حدود یک نیمه شب بود که شروع کردند روی ما خمپاره بریزند. قصد داشتند همان شب اول غافلگیرمان کنند. زنگ زدیم به یگان ارتش و گفتم: «مسیری را که خمپاره می‌زنند، زیر آتش بگیرد.» ارتشی‌ها خمپاره ۸۱ داشتند. به احمد کاظمی هم گفته بودم خودت عمل کن. دیدم اولین خمپاره‌ها از خمپاره ۶۰ درآمد و بچه‌ها شروع کردند سمت رودخانه خمپاره بزنند. ارتش هم آتشش را شروع کرد. بر اثر سر و صدای خمپاره‌ها، تمام منطقه می‌لرزید. ارتشی‌ها خمپاره منور هم می‌زدند و آسمان منطقه روشن شده بود. صبح رفتیم سمت روستایی که از آنجا تیراندازی می‌کردند. مسیرهایی را که خمپاره زده بودیم، کنترل کردیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. اطلاعاتی از داخل روستا گرفتیم و بعد رفتیم سمت تپه‌ها و روستاهای دیگر. در غرب حسین‌آباد روستایی بود که مردم شبانه آنجا را ترک کرده بودند. یکی دو پیرزن باقی مانده بودند و کس دیگری نبود. ضدانقلاب شبانه گوسفند و احشام، مرد و زن و بچه‌های روستا را با تراکتور کوچ داده بود به جاهای دیگر. بعد از آن شب، در مدتی که آنجا بودیم، دیگر یک تیرهم شلیک نشد.»

علیرضا حاجتی:

«زمانی که در تپه‌های حسین‌آباد بودیم، یک بار به خودروی غذای ما کمین زدند. نزدیک سنندج گردنه‌ای بود که در آنجا به خودروی غذا حمله کردند. خودرو ارتشی بود. قرار شد موضوع را پیگیری کنیم. احمد کاظمی اسلحه‌اش را برداشت و گفت: «برویم.» گفتیم: «باید به دستور فرمانده توجه کرد.» گفت: «نه، باید برویم و پدرشان را در آوریم.» سوار سیمرغ شدیم. راننده سیمرغ، احمد محمدی^۱ از بچه‌های

۱. سردار شهید احمد محمدی فرزند رضا (۱۱ خرداد ۱۳۳۱-۱۱ آبان ۱۳۶۱) حین عملیات محرم در منطقه عملیاتی موسیان به شهادت رسید.

صالح آباد بود. ما به صحنه درگیری رسیدیم و دیدیم ضدانقلاب در حال فرار است. احمد اصرار داشت آن‌ها را تعقیب کنیم. گفتیم: «ممکن است کمین گذاشته باشند و گیر بیفتیم.» با اصرار فراوان، او را برگرداندیم به تپه‌های حسین آباد. احمد کاظمی خارج از دستورات فرماندهی خیلی کارها را انجام می‌داد، یا می‌گفت برویم انجام دهیم. مشخص بود که آدم شجاع و نترسی است. در آن منطقه، ضدانقلاب فعالیت زیادی نداشت. در پایین تپه فضای بیشه‌مانندی بود، سمت چپ مان هم کوه. چند بار گزارش دادند که گروهک‌ها نزدیک شده‌اند. به صورت دشتبانی رفتیم گشت و دوباره برگشتیم.»

مهدی ابراهیم:

«بیشتر کارمان تأمین و حفاظت از جاده و روستای حسین آباد بود. حدود یک ماه در آنجا مستقر بودیم. علاوه بر کار نگهبانی به کمک چند نفر از معلم‌های گروه، از جمله محمدرضا میردامادی کتابخانه‌ای در روستا راه‌اندازی کردیم. قصد داشتیم کار فرهنگی انجام دهیم. از سنندج کتاب داستان و کتاب‌هایی که بچه‌های روستا دوست داشتند، تهیه کردیم و در اختیارشان قرار دادیم. با آنان قرار گذاشتیم که هر کس کتاب بخواند و خلاصه‌اش را برای ما بازگو کند، کتاب بعدی را در اختیارش می‌گذاریم.»

حسینعلی کمالی:

«در روستا کار فرهنگی را شروع و برای بچه‌ها کتاب تهیه کردیم. بیشتر برای شان کتاب‌های داستان تهیه می‌شد که با فرهنگ و عقاید دینی آن‌ها هم تضاد نداشته باشد. البته در آنجا اصلاً بحث شیعه و سنی وجود نداشت. برای بچه‌های روستا وسایل بازی هم فراهم کردیم. فوتبال و والیبال بازی می‌کردند که این کار در عادی نشان دادن اوضاع بسیار اهمیت داشت.»

چون منطقه حسین آباد امن شد و کاری نبود، تصمیم گرفتیم برای آموزش و نیروسازی به نجف آباد برگردیم. فرمانده‌ای برای نیروها تعیین کردم. بچه‌های نجف آباد زیر نظر سپاه سنندج بودند. آن‌ها از حسین آباد به سپاه دیواندره رفتند. من نیز با تعدادی از نیروها در اوایل شهریور ۱۳۵۹ به نجف آباد برگشتم.»

پایگاه ابراهیم آباد

مصطفی صادقی پور:

«ابراهیم آباد، روستای کوچکی در بیست کیلومتری جاده دیواندره است. از ابتدای جاده آسفالت، تا روستای ابراهیم آباد حدود سی کیلومتر راه خاکی پر از دست انداز و پستی و بلندی وجود داشت. این روستا محور اصلی چند روستای دیگر بود. راه ارتباطی روستاهای دیگر از همین جاده خاکی بود؛ به همین دلیل موقعیت خوبی برای نیروهای ضدانقلاب کومله و دمکرات داشت. اهالی ابراهیم آباد با حرفه های کشاورزی و دامداری روزگاری می گذراندند. این روستا، در آن زمان امکانات مناسبی نداشت. با تلمبه های دستی از چاه آب می کشیدند، یا از چشمه های کوچکی که در اطراف و وسط روستا جاری بود، استفاده می کردند.»

ناصر حقیقی:

«تنها جاده آسفالت ارتباطی با سایر شهرهای کردستان، از مسیر دیواندره می گذشت. مسئولان تصمیم گرفتند برای برقراری امنیت در این جاده مواصلاتی، علاوه بر پاسگاه هایی که در کنار جاده احداث شده بود، چند پایگاه در عمق ایجاد کنند. یکی از آن ها پایگاه ابراهیم آباد بود. با احداث این پایگاه در منطقه، جاده دیواندره سقز و دیواندره سنندج و روستاهای آن طرف جاده تکاب و بیجار امنیت پیدا می کرد. برای ایجاد پایگاه ابراهیم آباد، گردان جنرال الله متشکل از سه گروهان وارد عمل شد. یک گروهان به فرماندهی غلامعباس کاظمیون از جاده آسفالت سه راهی کلکان در بیست و پنج کیلومتری جاده دیواندره سقز حرکت کرد و ساعت نُه شب دو گروهان دیگر به صورت پیاده از سمت روستای دباغ، راهی روستای تبریزخاتون شدند. فرماندهی سپاه دیواندره را محمدحسین حجتی برعهده داشت که به همراه گروهان ادوات، صبح به ما پیوستند.

حسن عرب فرمانده گردان جنرال الله بود و من نیز مسئول عملیات بودم. آن شب از تاریکی استفاده کرده و خود را به پایگاه دشمن رساندیم. با آنان درگیر شدیم و ضمن مجروح شدن یک نفرشان، تعدادی را دستگیر کردیم. بقیه هم متواری شدند. گروهان غلامعباس کاظمیون به ابراهیم آباد رسیدند و در بالای تپه ای که مشرف

به روستا بود، پایگاه زدند. در پایین تپه، ساختمان مرکز بهداشت قرار داشت. ضدانقلاب قسمتی از موزاییک‌های کف آن را درآورده بود و در کنار ستون‌های ساختمان، مین دست‌ساز کار گذاشته و با موزاییک نوروی آن را پوشانده بود. با هوشیاری فرماندهی و نیروهای عمل‌کننده و کسب اطلاع از چند نفر مشکوک در روستا، به اقدام دشمن پی بردیم و مین‌ها را خنثی کردیم. این ساختمان تبدیل به پایگاه پایین شد که به آن پایگاه پایین می‌گفتیم و مرکز ارتباط با مردم روستا بود. فرمانده سپاه دیواندره، مسئولیت پایگاه ابراهیم‌آباد را به من سپرد. نیروهای پایگاه ابراهیم‌آباد متشکل از هفتاد نفر پاسدار و بسیجی بود که چهل نفر آنان همدانی بودند. هفتاد نفر هم از نیروهای ارتش و ژاندارمری در پایگاه پایین مستقر شدند. سه گروه کمین داشتیم که برای جلوگیری از نفوذ دشمن به روستا و پایگاه، فعالیت می‌کردند. شب‌ها از پایگاه حفاظت می‌کردیم و روزها به جوله (حضور موقت) در روستاهای اطراف می‌رفتیم. روستاهای همجوارمان شامل: علی‌آباد، کانی سفید، کلکان و فتح‌آباد بود. به واسطه همین جوله، دشمن ضمن محروم شدن از کمک‌های مردمی، راه ارتباطی‌اش با آن طرف جاده و دریافت کمک از روستاهای دیگر قطع و امکان ایجاد کمین در جاده اصلی از آنان سلب شد.»

مصطفی صادقی پوریکی از نیروهای پایگاه ابراهیم‌آباد، در کتاب کیکاووس نوشته است: «اواسط سال ۱۳۶۰ برای پاکسازی و آزادسازی روستای ابراهیم‌آباد از وجود نیروهای ضدانقلاب اقدام شد. تصرف این روستا درگیری و تلفات زیادی نداشت؛ زیرا نیروهای ضدانقلاب می‌دانستند که نمی‌توانند در مقابل نیروهای سپاه، جندالله و ژاندارمری مقاومت کنند. بعضی از نیروهای اصلی آنان، پا به فرار گذاشتند و بعضی اسلحه‌های‌شان را در خانه‌ها مخفی کردند و به ظاهر کاری نداشتند.

فرمانده پایگاه ابراهیم‌آباد، ناصر حقیقی بود. با ورود نیروهای سپاهی و بسیجی و ارتشی به روستای ابراهیم‌آباد، مردم روستا به استقبال آمدند و چند گوسفند سر بردند. به گُردی رقص و پایکوبی کردند و عکس امام را بوسیدند. شادی می‌کردند و از جور و ستم کومله و دموکرات سخن می‌گفتند. همان روز دیگ‌ها را بار گذاشتند و با گوشت گوسفندهای قربانی شده، آبگوشت لذیذی پختند و از ما پذیرایی

کردند. نیروهای ما در ساختمان آجری ابتدای روستا مستقر شدند. می‌گفتند که این ساختمان، به عنوان مرکز بهداشت ساخته شده است، یک هال کوچک داشت و چند اتاق. هنگام عملیات، تعداد نیروها بیش از هفتاد نفر بود؛ اما بعد از استقرار، سی چهل نفر باقی ماندند و بقیه به دیواندره برگشتند. فردای آن روز، تعدادی از مردم روستا آمدند و آمادگی خود را برای مبارزه با نیروهای ضدانقلاب اعلام کردند. این وضعیت تا یک هفته ادامه داشت. هم با غذاهای خود از ما پذیرایی و هم برای مبارزه اعلام آمادگی می‌کردند. از این بابت خوشحال بودیم که الحمدلله مردم، همراه ما شدند. فرمانده مقرر از حضور و آمادگی مردم تشکر کرد و به آن‌ها وعده داد که در صورت نیاز از وجودشان استفاده خواهد شد.

تأمین و نگهداری جاده ابراهیم‌آباد به عهده نیروهای مقرر ما بود. با طلوع آفتاب ده نفر از نیروهای مقرر ابراهیم‌آباد با توپوتا می‌رفتند و دو نفری یا بیشتر روی ارتفاعات مشرف بر جاده، تا غروب آفتاب نگهداری می‌دادند.

با تمام شدن زمان پُست تأمین جاده در ساعت پنج عصر و نزدیک غروب آفتاب، توپوتا می‌آمد و نیروها را جمع می‌کرد و دوباره به مقرر برمی‌گشتیم. ناگفته نماند برای امنیت بیشتر، هر روز صبح یک موتورسوار با دستگاه مین‌یاب از جلو حرکت می‌کرد تا اگر نیروهای ضدانقلاب، در تاریکی شب جاده را مین‌گذاری کرده‌اند، با این دستگاه مین‌ها ردیابی شود. دستگاه مین‌یاب، با نزدیک شدن به مین، آژیر می‌کشید و به این طریق بچه‌های تخریب دست به کار می‌شدند و مین‌ها را خنثی می‌کردند تا حادثه‌ای به وجود نیاید.

روزها یک گروه برای تأمین جاده، راهی می‌شدند و شب‌ها دو گروه برای کمین و نگهداری، به آخر روستا می‌رفتند. هر روز عصر، گروه‌ها آماده می‌شدند و برای کمین و نگهداری حرکت می‌کردند. وسایلی که با خودمان برمی‌داشتیم، اسلحه و نارنجک و یک کیسه خواب بود. از جاده خاکی وسط روستا می‌رفتیم. مرغ، خروس، اردک و گوسفندان در راه بازگشت به خانه‌ها بودند. تردد ما، برای مردم روستا عادی بود. زنان کردنشین، محجّب و باحیا بودند. همان‌طور که از کوچه‌ها رد می‌شدیم، سلام و علیکی می‌کردند و از کنارمان می‌گذشتند. مردها هم به همین ترتیب. بعضی از

آن‌ها با ما دوست شده بودند، گویا عصر به عصر منتظر می‌ماندند تا ما را ببینند و ابراز احساسات کنند. ما هم چند کلمه گُردی یاد گرفته بودیم. حین راه رفتن، با کلمات دست و پا شکسته با آن‌ها احوالپرسی می‌کردیم.»

با احداث پایگاه ابراهیم‌آباد، نفوذ ضدانقلاب و عبور از جاده اصلی تقریباً قطع شد و هر زمان که به این مناطق وارد می‌شدند، با تلفات زیادی پا به فرار می‌گذاشتند. این موضوع باعث شد که اشراک منطقه عزم خود را برای سقوط پایگاه ابراهیم‌آباد به کار بندند. ضدانقلاب در مدت یک ماه و نیم حدود دو گردان نیروی آموزش دیده به سرکردگی سرگرد ذوالفقاری و سرگرد علیار فراهم کرده بود، به همراه دو پل از نیروهای کرد دیواندره که حدود چهارصد نفر می‌شدند، سازماندهی کردند و با تجهیزات نظامی به این پایگاه حمله کردند.

ناصر حقیقی وقایع شب درگیری در روستای ابراهیم‌آباد را این‌گونه روایت می‌کند:

«عصر شب درگیری، روستا حالت دیگری پیدا کرده بود؛ طوری که مانند روزهای قبل کسی در روستا رفت‌وآمد نمی‌کرد. بعدها فهمیدیم که تعدادی از نیروهای ضدانقلاب هنگام غروب آفتاب همراه گله گاو و گوسفندها وارد روستا شده‌اند. مردم متوجه موضوع شده؛ اما فرصت مطلع کردن ما را پیدا نکرده بودند. فرماندهان نظامی ضدانقلاب سرگرد ذوالفقاری و سرگرد علیار، با گردان‌های خود قصد برچیدن پایگاه ابراهیم‌آباد، اولین پایگاه روستایی کردستان را داشتند. حدود ساعت ده شب درگیری‌هایی به صورت پراکنده شروع شد. ما سه گروه کمین برای محافظت از روستا و پایگاه‌های خود در ابراهیم‌آباد داشتیم. از انتهای آبادی و از محل کمین‌ها درگیری سرگرفت و اوج آن به نیمه شب و نزدیکی‌های صبح کشیده شد. من در پایگاه بالا که به روستا و دو پایگاه دیگر مسلط بود، مستقر بودم و با بی‌سیم نیروها را راهنمایی می‌کردم. تعدادی از نیروهای این پایگاه با آتش خمپاره ۶۰ و تیربار، کمین‌ها و پایگاه‌های پایین را پشتیبانی می‌کردند.

چهار طرف پایگاه بالا را با مین‌های تلویزیونی پوشانده بودیم. تا صبح به همراه نیروهای اعزامی از همدان داخل سنگرهای انفرادی آماده‌باش و به پشتیبانی آتش مشغول بودیم. چند لحظه یک بار، با خمپاره و آتش تیربار نقطه اوج درگیری را

حمایت می‌کردیم. حدود سی‌وشش گلوله خمپاره ۶۰ داشتیم که به پایان رسید. مدام با بی‌سیم تذکر می‌دادم که مهمات را بدون هدف و فقط برای ایجاد آتش، مصرف نکنید. تنها دوازده گلوله خمپاره ۱۲۰ برای مان باقی مانده بود. نزدیک ساعت چهار صبح بود که از پایگاه پیشمرگان کرد با بی‌سیم خبر دادند که نیروهای ضدانقلاب به پشت ساختمان رسیده‌اند و برای نفوذ به داخل، مشغول سوراخ کردن دیوار هستند. نه پشت ساختمان در تیررس مان بود و نه امکان کمک‌رسانی و پشتیبانی از آنان وجود داشت. تعدادی از پاسداران و نیروهای پیشمرگ داخل بودند و به پشت ساختمان اشراف نداشتند. با توجه به تمام شدن گلوله‌های خمپاره ۶۰ و نداشتن امکانات دیگر، برای جلوگیری از سقوط پایگاه مجبور به استفاده از خمپاره ۱۲۰ شدم. چون فاصله ما تا آن نقطه حدود دویست متر بود، سر لوله خمپاره را تا جایی که امکان داشت، بالا بردم. به برادرم عبدالرسول حقیقی که جزو نیروهای بسیجی پایگاه بود، گفتم: «برای کم بردن برد گلوله، تمام خرج‌های گلوله‌های خمپاره را درآور و بسم‌الله بگو و بینداز داخل لوله خمپاره‌انداز.» با شلیک اولین گلوله صدای عجیبی روستا را لرزاند. از پایگاه پیشمرگان بی‌سیم زدند و گفتند که روی ساختمان ما بمب منفجر شده و امکان تخریب آن وجود دارد. در تماس بعدی شان اطلاع دادند که دیگر پشت ساختمان از ضدانقلاب خبری نیست و سرو صدایی نمی‌آید. چهار نفرشان به هلاکت رسیدند و بقیه متواری شدند. بعد که رفتیم آنجا، رد خون ریخته شده از جنازه‌ها را روی علف‌ها دیدیم. تا قبل از اینکه نیروهای کمکی از دیواندره برسند، ده گلوله خمپاره ۱۲۰ را به نقاطی که درگیری شدید بود، شلیک کردیم. نیروی کمکی نه صبح رسید. آن‌ها سر راه‌شان دوازده بمب دست‌ساز را از سه‌راهی کلکان تا ابراهیم‌آباد خنثی کرده بودند.

با مقاومت و جان‌نثاری بچه‌ها، دشمن مجبور به فرار شد و پایگاه از سقوط حتمی نجات یافت. در این درگیری هجده نفر از عزیزان جان‌برکف به شهادت رسیدند. غلامعباس کاظمیون درباره کمک به پایگاه ابراهیم‌آباد می‌گوید:

«اوایل پاییز بود. در زمین فوتبال مقابل سپاه دیواندره مشغول بازی بودیم که مکارمی مسئول مخابرات آمد و گفت: «ناصر حقیقی از ابراهیم‌آباد تماس گرفته و

می‌گوید که ما درگیر هستیم و با شما کار دارد.» فوتبال را رها کردم و به سرعت خود را به بی‌سیم رساندم. با ناصر حقیقی تماس گرفتم. می‌گفت که شاهد تیراندازی و حرکت‌های مشکوکی در روستا است. گفتم: «بچه‌ها را توجیه کن. در مصرف مهمات هم صرفه‌جویی کنید. اگر نیاز به کمک بود، مجدداً تماس بگیرید.» آن روز تقریباً همهٔ مقرها و پایگاه‌های تحت پوشش ما تماس گرفتند و گفتند که با ضدانقلاب درگیر هستند. تازه بچه‌ها از زمین فوتبال به مقر آمده بودند که خبر رسید نیروهای ساختمان ستاد عملیات پیشمرگان و سنگر پشت سپاه که روی تپه بود، با ضدانقلاب درگیر شدند. چند لحظه بعد هم به ساختمان ما حمله کردند. با همت بچه‌ها حمله‌شان دفع و برای دقایقی شلیک‌ها قطع شد.

سر شب بود که با استفاده از تاریکی و پوشش محلی به همراه دو نفر از نیروها خودم را به مقبره‌رساندم و اطلاعاتی از او گرفتم. خبرهای دیگری هم از دو رابط دیگر دریافت کردم و برگشتم به مقر. اطلاعات حاکی از آن بود که سرگرد علیار و سرگرد ذوالفقاری دو افسر فراری رژیم شاه که یکی فرمانده عملیات دموکرات و دیگری فرمانده عملیات کوموله بودند، به همراه تعدادی نیرو به منطقه آمدند و قصد دارند ضمن ساقط کردن پایگاه‌ها شهر دیواندره را تصرف کنند. به مخابرات سپاه رفتم و اوضاع پایگاه‌ها و مقرها را جویا شدم. مقر هزارکانیان و مقر تازه‌آباد آصف، پایگاه‌های ابراهیم‌آباد، زرینه اوباتو و خرکه با ضدانقلاب درگیر بودند. اوضاع ما هم در دیواندره دست کمی از آنان نداشت.

ساعتی یک بار با آنان تماس می‌گرفتم و جویای آخرین وضعیت‌شان می‌شدم. حتی در تماسی که با سپاه‌های همجوار داشتم، اعلام کردند که پایگاه‌هایی که به دیواندره منتهی می‌شود، درگیر حملهٔ ضدانقلاب هستند. در چنین شرایطی تصمیم گرفتم برای کمک‌رسانی و پشتیبانی از مقرها واقعاً کار مشکلی بود. به خدا پناه بردم و از او مدد جستیم. حول و حوش ساعت یازده و نیم شب با ابراهیم‌آباد تماس گرفتم که به لحاظ کمبود نیرو، مهمات و تعداد مجروحان و شهدا، درخواست کمک جدی داشتند. از حدود یک ساعت قبل، ضدانقلاب شدت فشار و حمله‌اش را به پایگاه‌های دیگر کم کرده بود. هنوز در دیواندره درگیری‌های پراکنده و تبادل

آتش ادامه داشت. به ستاد عملیات پیشمرگان بی سیم زدم و گفتم که باقی مانده نیروهای گردان را برای کمک به ابراهیم آباد آماده کنند. به همراه چهار نفر از نیروها خودم را به ستاد رساندم. یک گروهان از این گردان در ابراهیم آباد مستقر بود و یک گروهانش هم در هزارکانیان و تازه آباد. گروهان موجود را توجیه کردم و نیمه شب با توکل بر خداوند به سمت ابراهیم آباد حرکت کردیم. در بین راه چهار کمین در روستاهای رشیدآباد، ظفرآباد، حصارسفید و دوراهی کلکان گذاشته بودند. از این کمین ها به سلامت گذشتیم و به جاده ابراهیم آباد رسیدیم. به بچه ها گفتم که از خودروها پیاده شوند و در قالب دو دسته، از طرفین جاده حرکت کنند. خودروها هم با فاصله از پشت سر نیروها می آمدند. دستگاه مین یاب کار می کرد و خودم به اتفاق دو نیرو و بی سیم چی از جلو حرکت می کردیم تا به اولین مین رسیدیم. مین ها معمولاً دست ساز بودند. مواد منفجره را در بین پلاستیک های ضخیم و گونی می پیچیدند، تا مین یاب قادر به شناسایی و تشخیص آن نباشد. تا انتهای جاده ابراهیم آباد سیزده مین و تله انفجاری کشف و خنثی کردیم.

در ابتدای روستای کلکان درگیری مختصری به وجود آمد. آنجا پنج نفر را به عنوان نیروی تأمین مستقر کردیم، تا مبادا از پشت به ما حمله شود. بعد سمت کانی سفید (کانی کرمو) رفتیم. در این روستا یک کمین در انتظارمان بود. پس از درگیری و دفع کمین، پنج نیرو هم در مقابل این روستا مستقر کردیم و به مسیرمان ادامه دادیم. نرسیده به ورودی ابراهیم آباد با آتش خمپاره ضدانقلاب، درگیری آغاز شد. از سمت شریف آباد و یاپل ما را زیر آتش گرفتند. مجبور شدیم جواب آتش آنان را با خمپاره و ۱۰۶ بدهیم. شرایط دشواری را طی کردیم، تا توانستیم در ساعت هشت و نیم صبح وارد روستای ابراهیم آباد شویم. به پایگاه منتظران شهادت ابراهیم آباد رفتیم. تعدادی از نیروها، مجروح و شهید و تعدادی خسته، در فراغ شهیدان و دلجویی از یاران مجروح شان بودند.

ساعت ده و نیم صبح سه فروند بالگرد کبری و دو فروند ۲۱۴ به ابراهیم آباد آمدند. با هماهنگی، بقایای ضدانقلاب را در مسیر ابراهیم آباد به یاپل و شریف آباد و ارتفاعات اطراف هدف قرار دادند. سپس شهدا و مجروحان را از پایگاه منتظران

شهادت ابراهیم آباد به دیواندره و سنج منتقل کردند.»
مصطفی صادقی پور جزئیات دیگری از این واقعه را بیان می‌کند:

حدود یک ماه از حضورم در ابراهیم آباد می‌گذشت. عصر یکی از روزهایی که برای کمین می‌رفتیم، اوضاع مانند روزهای قبل نبود. مردم را کمتر دیدیم. مثل گذشته با ما گرم نگرفتند و احوالپرسی نکردند. در آن لحظه شِم پلیسی ما کار نکرد که ممکن است اتفاق‌هایی بیفتد. با توجه به استقبال مردم، فکر نمی‌کردیم با کومه‌ها همکاری کنند. همچون شب‌های گذشته به محل نگهبانی رفتیم. محل استقرار گروه ما روی تپه کوچکی، در سمت چپ آخر روستا بود. این تپه با فاصله کمی، به خانه‌های روستایی متصل بود. کنار تپه، اتاق کوچکی بود که برای استراحت و نماز از آن استفاده می‌کردیم. با غروب آفتاب، نگهبانی شروع شد. دو نفر، دو نفر به مدت دو ساعت نگهبانی می‌دادند. مواقعی که زمین پوشیده از برف بود، نگهبانی به سهولت انجام می‌شد. بایک نگاه تمام منطقه مقابل را زیر نظر داشتیم. کوچک‌ترین جنبنده‌ای که حرکت می‌کرد، به راحتی می‌دیدیم، از سگ و شغال و تازی گرفته تا کومه و دمکرات؛ اما در شب‌های بارانی، نگهبانی بسیار سخت بود. باید شش‌دانه حواس مان را جمع می‌کردیم. صدای باران تمام حرکات و صداهای دیگر را تحت تأثیر قرار می‌داد و شعاع دید، بسیار محدود می‌شد. آن شب هوا کمی بارانی بود و از عصر باران می‌بارید. بعضی وقت‌ها تند، بعضی وقت‌ها آهسته و نم‌نم. دو ساعت مانده به طلوع آفتاب، نوبت من و یوسفی بود. وقتی می‌خواستیم پست نگهبانی را تحویل بگیریم، دو نفر قبلی گفتند: «ما سر و صداهایی شنیدیم. به هر حال حواس‌تان را جمع کنید و مراقب باشید.» این را گفتند و رفتند. ما هم، اسلحه به دست گرفتیم و هر کدام به جایگاه نگهبانی رفتیم. قدم می‌زدیم و مراقب کوه‌ها و به خصوص دره مقابل بودیم.

حدود نیم ساعتی گذشت، هوا تقریباً روشن شده بود. صدای تیراندازی شنیدیم. از نوع صدای آن، فهمیدیم صدای تیرنیروهای ضدانقلاب^۱ است. با شنیدن صدای

۱. در کردستان، تمام نظامیان از قبیل: بسیجی، سپاهی و ارتشی اسلحه ۳ و نیروهای کومه و دمکرات کلاش داشتند. موقع آموزش، گوش‌های ما را با صدای تیر ۳ و کلاش آشنا کردند.

تیر، به محمود یوسفی گفتم: «برو داوود را خبر کن.» داوود فرمانده گروه بود. او صدای تیر را شنیده بود و داشت بچه‌ها را بیرون می‌فرستاد. در همان لحظه دیدم ده پانزده نفر با قاطر و پیاده از کنار دره و دامنه کوه مقابل، به سمت روستا می‌آیند. اسلحه را به طرف شان گرفتم و رگباری زدم. فاصله زیاد بود و تیر به آن‌ها نمی‌رسید. آنان هم با خیال راحت بدون هیچ عکس‌العملی جلو می‌آمدند. داوود و چند نفر دیگر آمدند. با صدای رگبار، کمین کناری و حتی بچه‌های مقرر فهمیدند که خبری شده است. پیچان فوری با بی‌سیم، به مقر و کمین سمت راست روستا خبر داد. گفت: «نیروهای کومله و دمکرات به روستا حمله کرده‌اند.» مهمات کمی داشتیم. درخواست نیرو و مهمات کردیم. حمید دزّی^۱ به همراه کس دیگری با یک جعبه مهمات با موتور به طرف ما حرکت کردند، تا از وضعیت ما باخبر شوند. هنوز موتور به وسط روستا نرسیده بود که آن را به رگبار بستند و هر دو به شهادت رسیدند. در تاریک و روشن هوا، از پشت سر، ما را به رگبار بستند. گرمی تیر را احساس کردم. تیر، لباسم را سوراخ کرد. تیری از کنار بازو و تیر دیگری از کنار پهلویم گذشت و همان طوری که پشت خاکریز بودیم و طرف مقابل را می‌دیدیم، تیرها در خاکریز فرو رفتند. بعد از این رگبار، چند لحظه‌ای گذشت. یکی از پشت سر با صدای بلند گفت: «برادرا بیایید عقب، آنجا در تیررس هستید.» حتی سرگروه ما را به اسم صدا زد و گفت: «داوود نیروهایت را اینجا بیاور تا در تیررس نباشند.» داوود و چند نفر دیگر از بچه‌های گروه ما، از نیروهای جنرال‌الله ژاندارمری بودند. مشخص بود این صدای یکی از کرده‌هاست که به فارسی حرف می‌زد. در گروه ما پیشمرگ نبود. بچه‌ها به داوود گفتند: «این‌ها کومله هستند، از صدای تیر و حرف زدن شان مشخص است.» داوود به ما گفت: «شما مراقب این‌ها باشید که از جلو می‌آیند، من به عقب برمی‌گردم تا ببینم چه خبر است.» دو نفر را همراه خود برد. حدود بیست دقیقه گذشت، خبری نشد. در همین مدت از پشت سر به ما تیراندازی می‌شد و می‌گفتند: «برادرا بیایید اینجا.» ما مجبور شدیم پشت خاکریز را خالی کنیم. ده دقیقه دیگر گذشت. چند نفر دیگر گفتند که ما به کمک داوود

۱. شهید حمید دزّی فرزند احمد (۲۷ خرداد ۱۳۴۵-۱۹ مهر ۱۳۶۱)

می‌رویم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. پس از گذشت چند دقیقه از رفتن این چند نفر، صدای فریاد و ناله آمد. فهمیدیم این‌ها کومله بوده‌اند و قطعاً این چند نفر را گرفته‌اند. سه نفر باقی مانده بودیم، من، یوسفی و پیچان. در یک لحظه سه نفری تصمیم گرفتیم از تپه پایین برویم و از شیارِ وسط روستا خود را به مقرر برسائیم. از لابه‌لای درختان و بوته‌های علف پایین آمدیم و رفتیم کف دره. آب باریکه‌ای جریان داشت. از کنار آن، مسیر را ادامه دادیم و بدون سر و صدا به طرف روستا حرکت کردیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، دهنه دره تنگ‌تر و عمیق‌تر می‌شد. سر و صدای کومله و دمکرات‌ها و حتی صدای بند اسلحه آنان را می‌شنیدیم. خودمان را به دیواره شیار چسبانده بودیم و خمیده و آهسته‌آهسته با پیچ و خم شیار به طرف مقرر حرکت می‌کردیم. کم‌کم ارتفاع شیار حدود دو متر شد و دهنه آن کمتر از یک متر، تا جایی که شیار همانند کوچه‌ای بن بست به پایان رسید. ساعت ده صبح بود. هوا کاملاً روشن و آفتاب بالا آمده بود. سایه و تاریکی شیار از طرفی که حرکت می‌کردیم، در سمت راست بود. در وضعیت ایستاده، به دیوار شیار تکیه دادیم. در همین لحظه‌ها، پیچان بی‌سیم را از کار انداخت. ناگفته نماند، تا ساعت نه صبح با مقرر تماس بودیم و چندین مرتبه بی‌سیم زدیم. پیچان تمام رمزهایی را که همراه خود داشت، به آرامی و بدون سر و صدا پاره کرد و زیر سنگ‌های کف دره گذاشت. همان طوری که به دیواره شیار تکیه داده بودیم، نمی‌دانم چگونه متوجه سر و صدا شدند. عده‌ای کنار دیواره شیار آمدند و چند رگبار به طرف کف شیار و بدنه مقابل گرفتند. ما همچنان تکیه داده بودیم. سکوتی سرد و سنگین بر فضا حکمفرما بود. نمی‌دانم چرا آن لحظه‌ها این کلمه‌ها در ذهنم مرور شد که خدایا کمک مان کن. هر کاری می‌خواهی انجام بده؛ ولی اسیر کومله‌ها نشویم؛ چون شنیده بودم کومله‌ها وحشی و خطرناک هستند و هزار مرتبه از دمکرات‌ها بی‌رحم‌تر، حتی یکی از سربازها که توسط کومله‌ها اسیر شده بود و بعدها با پول او را آزاد کرده بودند، می‌گفت: «هر چند وقت یک بار عضوی از بدن را قطع می‌کردند و با آن آبگوشت می‌پختند»

۱. قبلاً این شیار را دیده بودیم؛ اما نمی‌دانستیم مسیر آن چگونه است و به کجا ختم می‌شود.

و برای بچه‌ها می‌آوردند. از پاسدارها شروع می‌کردند تا برسند به بقیه.» به هر حال در همین لحظه‌ها این صحنه‌ها و سخنان در ذهنم تداعی می‌شد. موقعیت طوری بود که نه راه برگشتن بود و نه می‌توانستیم جلو برویم. اگر از شیار بالا می‌رفتیم، وضع بسیار بدتر بود. صبح که بی‌سیم زدیم، در جواب گفتند: «ما الان به شما ملحق می‌شویم.» پنج شش ساعت گذشت؛ اما خبری از نیروهای خودی نشد. نیم‌ساعتی در حالت خوف و رجا بودیم. از ساعت ده‌ونیم به بعد، سرو صدای کومه‌ها بیشتر شد. از صدای پای آن‌ها مشخص بود که می‌دویدند و با زبان کردی چیزهایی به هم می‌گفتند. ساعت یازده و ربع، اول سرو صدای زنان را شنیدیم، بعد از آن صدای نیروهای خودی به گوش مان رسید. پنج دقیقه‌ای گذشت. سرو صدا واضح‌تر شد. ته دل مان قوت گرفت. گفتیم: «یوسفی، سرو صدای بچه‌های خودمان است.» به خودمان جرئت دادیم و سرکی کشیدیم. دیدیم، تمام نیروها خودی هستند. این نیروها از دیواندره به کمک ما آمده بودند. از شیار بالا آمدیم. همه تعجب کردند و پرسیدند: «شما اینجا یید!» گفتیم: «بله.» از جلو به راه افتادیم. گفتیم: «چند نفری روی تپه باقی مانده‌اند، برویم به کمک آن‌ها.» در راه سؤال شد که چرا این قدر دیر آمدید؟ گفتند: «جاده ابراهیم‌آباد را مین‌گذاری کرده بودند؛ به همین دلیل نیروها دیر رسیدند، وگرنه ما همان صبح با خبر شدیم.» به دلیل اینکه نیروها کم بودند، ناصر حقیقی گفت: «مقرر خالی نگذارید.» بالای تپه که رسیدیم، اول به سراغ داوود و بچه‌های دیگر رفتیم. بدن آنان روی زمین افتاده بود و با وضع بسیار وحشتناکی شهید شده بودند. دست و پاها و بدن‌شان خرد شده بود و به آن‌ها سرنیزه فرو کرده بودند. معلوم بود با نهایت بی‌رحمی و شکنجه، آنان را به شهادت رسانده‌اند. صحنه بسیار دلخراشی بود. کسانی که آنجا بودند، طاقت نیاوردند و بر مظلومیت شهدا گریستند. کار از کار گذشته بود؛ لذا نیروهای امداد با برانکارد آمدند تا آن‌ها را ببرند. به سمت خاک‌ریز مقابل رفتیم. نیروهای ضدانقلاب به کوه و دره رفته و در حال فرار بودند. همانند اول صبح که درگیری شروع شد، به طرف آن‌ها تیراندازی می‌کردیم؛ ولی تیر به آنان نمی‌رسید. افراد اصلی همین‌که فهمیدند راه باز شده است و نیروهای کمکی از دیواندره آمدند، پا به فرار گذاشتند. تعداد اندکی در

گوشه و کنار آبادی مخفیانه تیراندازی می‌کردند، تا توجه نیروها را به خود جلب کنند و از این طریق، فرصت فرار برای بقیه نیروهای شان فراهم شود. وقتی دیدند دیگر نمی‌توانند کاری از پیش ببرند، رفتند و اسلحه‌هاشان را در خانه‌ها و طویله‌هاشان پنهان کردند و همانند مردم عادی بیرون آمدند.

بعد از واقعه درگیری ابراهیم‌آباد، سخت‌گیری نیروهای ما بیشتر شد. ناصر حقیقی، مردم روستا را جمع کرد و تا می‌توانست آن‌ها را تهدید و حسابی ته دل‌شان را خالی کرد، حتی گفت: «ما می‌دانیم تعدادی از نیروهای ضدانقلاب در بین شما هستند و اسلحه‌های شان را مخفی کرده‌اند، اگر تحویل ندهند تمام خانه‌ها را زیر و رو می‌کنیم.» این تهدیدها بی‌نتیجه نبود، چند نفری شناسایی شدند و تا مدتی آرامش برقرار شد. حدود یک ماه گذشت و هیچ درگیری و اتفاقی به وجود نیامد.

در ۱۷ آبان ۱۳۶۱ دوازده نفر^۱ از نیروهای بسیجی که دوره‌شان به پایان رسیده بود، برای پایانی و مرخصی از ابراهیم‌آباد راهی دیواندره شدند. اکثر دوره‌های کردستان سه ماهه بود؛ یعنی هر کسی که به کردستان می‌رفت، بعد از سه ماه برای پایانی یا مرخصی به شهر خود برمی‌گشت. در اعزام بعدی انتخاب با خودش بود که به جبهه‌های جنوب برود یا دوباره به کردستان برگردد. ده روز از پایان دوره سه ماهه این دوازده نفر می‌گذشت. پس از خداحافظی حلالیت طلبیدند و با خوشحالی سوار شدند. یزدانی در کنار راننده نشست و بقیه عقب تویوتا سوار شدند. موتور مین‌یاب از جلو حرکت می‌کرد و ماشین با فاصله چند متری از پشت سر، آهسته به راه افتاد. حدود ساعت ده صبح خبر آوردند که ماشین روی مین رفته است. برای اطلاع از جزئیات ماجرا به همراه چند نفر راهی محل حادثه شدیم. از میان سرنشینان ماشین، فقط یزدانی که در صندلی کنار راننده نشسته بود، جان سالم به در برده؛ اما به شدت زخمی شده بود. با تشریح ماجرا از زبان او، پی بردیم هنگامی که مین‌یاب از وسط جاده عبور می‌کرد، به علت فاصله زیاد با یکی از مین‌های حاشیه جاده، آژیر به صدا در نیامده بود. راننده تویوتا با مشاهده چاله‌ای در وسط جاده برای

۱. نام بعضی از آنان عبارت بود از: احمد رحیم‌زاده، سید محمود حسینی و فتح‌الله عموقنبری. به جز بچه‌های نجف‌آباد از شهرهای دیگر هم بودند که اسامی آن‌ها را به یاد ندارم.

اینکه داخل آن نیفتد، ماشین را به سمت حاشیه جاده کشید. تایلر جلو رد شد؛ ولی متأسفانه با عبور تایلر عقب توپوتا از روی مین انفجار مهیبی رخ داد. شدت و قدرت انفجار، ماشین را از وسط، دو نیم کرده بود. بعضی از بچه‌ها تکه تکه و اجزای بدن شان به اطراف پرتاب شده بود. تمام سرنشینان توپوتا به استثنای یزدانی به شهادت رسیدند. بعد از این سانحه دلخراش و فراموش نشدنی، حقیقی فرمانده مقر، از مردم ابراهیم آباد خواست تا هر روز صبح یک نفر با تراکتور از جلو حرکت کند و بعد از آن، ماشین‌های سپاه. این کار باعث شد که مردم از ترس جان و مال شان، مخفیانه با کومله و دمکرات همکاری نکنند. الحمدلله اوضاع تا مدتی خوب بود و ماشین‌ها با امنیت کامل عبور و مرور می‌کردند.^۱

ناصر حقیقی:

«پایگاه ابراهیم آباد با توجه به مشکلات بسیاری که در منطقه وجود داشت، حفظ شد. در زمستان آن سال برف سنگینی بارید که حدود دو ماه جاده بسته شد و آذوقه و سوخت ما به سختی توسط بالگرد تأمین می‌شد.

بعد از سال ۱۳۶۲ آزادسازی روستاهای دیگر منطقه تا نزدیک مرز آغاز شد و روستاهای یاپل، شریف‌آباد، آواره، دره دزدان، شاه‌قلعه، توکلان و بست، طی چند مرحله عملیات آزاد شدند. بست، آخرین روستای این مسیر بود که زندان ضدانقلاب در آن قرار داشت.»

عملیات آزادسازی روستای بست

ناصر حقیقی در دست‌نوشته‌هایش آورده است:

«فاصله هر روستا تا روستای دیگر تقریباً هفت هشت کیلومتر بود. طول جاده از قهوه‌خانه کلکان تا روستای بست، هشتاد کیلومتر و مسیر آن خاکی و سنگلاخی و پیچ در پیچ بود. طی کردن این مسافت بیش از سه ساعت طول می‌کشید.

روستای بست، آخرین روستای منطقه بود و دسترسی به آن سخت و دشوار. ضدانقلاب در این روستا زندان مخوفی احداث کرده بود که اسیران و زندانیان را

۱. کتاب کیکاووس.

در آن ننگه می داشت. امکان گریز از این زندان نبود و زندانی ها تحت سخت ترین شکنجه ها قرار می گرفتند. آنان برای ایجاد ترس و دلهره در دل رزمندگان، دست به وحشتناک ترین اعمال غیرانسانی می زدند. بدن زندانی ها را مثله می کردند، از بینایی محروم شان می ساختند و آن ها را کنار جاده رها می کردند تا در دل نیروها رعب و وحشت ایجاد کنند. عملیات، با احداث پایگاه مرکزی در روستای شریف آباد آغاز شد. نیروها پس از فتح هر روستا و انهدام پایگاه ضدانقلاب، پایگاه جدیدی احداث می کردند. درگیری های متعددی برای آزادسازی روستاها، احداث پایگاه و حفظ آن ها صورت گرفت. پایگاه مرکزی ما در شریف آباد، حدود سی و پنج کیلومتر با جاده اصلی فاصله داشت. در شروع عملیات برای آزادسازی روستاهای دره دزدان، شاه قلعه، آواره، توکلان و بست، بایستی قلّه بلند کلکژ را فتح می کردیم. چون این قلّه، هم به تمام منطقه مسلط بود و هم پایگاه مرکزی ضدانقلاب در ارتفاعات آن قرار داشت. مأموریت فتح قلّه بر عهده گردان جندالله به فرماندهی حسن عرب بود. این گردان با سه گروهان وارد عمل شد. یک گروهان به فرماندهی عرب، یک گروهان به فرماندهی مهدیقلی غلامی^۱ و مسئولیت گروهان سوم هم بر عهده من بود. عملیات ساعت هفت شب از سه نقطه آغاز شد. سمت جنوب قلّه که به طرف روستای بست بود، خالی ماند. پس از طی مسافت زیادی، حدود ساعت پنج صبح با یک درگیری که منجر به شهادت چهار نفر از نیروهای بسیجی مان شد، به هدف رسیدیم. در روشنایی صبحگاه نیروهای ضدانقلاب را دیدیم که به طرف روستای بست فرار کردند. حسن عرب با نیروهایش به تعقیب آنان پرداختند. دشمن قصد داشت با متفرق کردن نیروها، ما را به کمین خود در روستای بست بکشاند. با حمایت آتش ما و هوشیاری حسن عرب پس از سه ساعت درگیری، نیروها به قلّه بازگشتند.

بر روی قلّه پایگاهی موقت ایجاد کردیم. این پایگاه تا زمان تسخیر روستای بست پابرجا بود.

۱. سردار شهید مهدیقلی غلامی فرزند مرادعلی (۱۹ مهر ۱۳۳۷-۲۰ شهریور ۱۳۶۴) حین عملیات قادر در منطقه اشنویه به شهادت رسید.

با توجه به صعب العبور بودن منطقه، دسترسی به روستای بست بسیار مشکل و امکان ایجاد یک پایگاه دائم نبود. چون نزدیک خط مرزی ایران و عراق بود و در معرض حمله دشمن قرار داشت؛ لذا محمدرضا افیونی^۱ قائم مقام طرح و عملیات ناحیه کردستان برای جلوگیری از درگیری دائمی و آسیب نرسیدن به رزمندگان، ساکنان روستای بست را به حاشیه روستای شریف آباد منتقل کرد و دستور داد که آنجا را با لودرویل مکانیکی تخریب کنند تا قابل سکونت نباشد. با این تدبیر، ضدانقلاب مجبور شد حدود بیست کیلومتر از پایگاه ما دور شود. بعدها عده‌ای از مردم روستا در خصوص تخریب روستای بست اعتراض کردند و محمدرضا افیونی به دادگاه احضار شد. همان زمان مصادف بود با ایام شهادتش. با آزادسازی آخرین روستا، امنیت به منطقه بازگشت. با اینکه چند وقت یک بار به یکی از پایگاه‌ها حمله می‌کردند و سعی داشتند با مین‌گذاری جاده، ناامنی ایجاد کنند؛ اما دیگر نتوانستند به جاده اصلی برسند و کمین بزنند. آنان پس از این ناکامی‌ها مجبور به خروج از منطقه دیواندره شدند و به آن طرف مرز رفتند.»

زندان دوله‌تو

زندان دوله‌تو یک زندان موقت بود. در واقع حزب دموکرات کردستان ایران طویله‌ای را در روستای دوله‌تو به زندان تبدیل کرده بود و از آن برای نگهداری افراد دستگیر شده استفاده می‌کرد.

روستای دوله‌تو در شمال غربی سردشت و در نقطه صفر مرزی ایران و عراق و در کنار روستاهای آلواتان، میرآباد و مزرعه قرار داشت. زندان از یک سو مشرف به کوه و از سوی دیگر مجاور رودخانه بود و تحت کنترل نیروهای حزب دموکرات اداره می‌شد. نیروهای سایر احزاب مخالف جمهوری اسلامی که در کردستان حضور نظامی و غیرنظامی داشتند و همچنین برخی از نیروهای ارتش شاهنشاهی نیز در میان زندانبان‌ها بودند. به گفته زندانی‌ها، ایرج سلطانی از خلبانان ارتش شاهنشاهی، عبدالله سرخه و عبدالله امینی از زندانبان‌های معروف دوله‌تو بودند.

۱. سردار شهید محمدرضا افیونی متولد اصفهان (۱۳۴۱-۵ تیر ۱۳۶۳) در کمین ضدانقلاب در مریوان به شهادت رسید.

دمکرات‌ها نزدیک به سیصد تن از نیروهای: سپاه، بسیج، ارتش، ژاندارمری، جهاد سازندگی، پیشمرگان مسلمان کرد، کارکنان ادارات و مخالفان‌شان را که در نقاط گوناگون کردستان و آذربایجان غربی دستگیر کرده بودند، در این زندان و در چند ساختمان مجزا نگهداری می‌کردند.

زندان دوله‌تو در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۰ توسط هواپیماها و بالگردهای عراق بمباران شد و بسیاری از زندانی‌ها زخمی شدند، یا به شهادت رسیدند.

حسن قیصری جزء شش نفر اعزامی از نجف‌آباد به دیواندره است که حین مأموریت فرهنگی‌شان در مسیر سنندج به دیواندره، توسط نیروهای حزب دموکرات دستگیر شدند و به زندان دوله‌تو انتقال یافتند. ایشان نحوه حضورش در عرصه امور فرهنگی و چگونگی اسارتش را این‌گونه روایت می‌کند:

«پس از پیروزی انقلاب اسلامی در آموزش و پرورش استخدام شدم. پست سازمانی‌ام در روستای دولت‌آباد کرون بود و اداره دو مدرسه دخترانه و پسرانه را بر عهده داشتم. علاوه بر آن، کارهای فرهنگی هفت‌هشت روستای مجاور را انجام می‌دادم. با تشکیل انجمن اسلامی فرهنگیان نجف‌آباد، هفته‌ای یک بار در جلساتی که برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. در آن نشست‌ها کارهای فرهنگی برنامه‌ریزی و تقسیم‌بندی می‌شد.

جهاد سازندگی نجف‌آباد تازه شکل گرفته بود. من کار معلمی‌ام را در دولت‌آباد دنبال می‌کردم، تا اینکه در تابستان ۱۳۵۸ از سوی احمد حجتی پیشنهاد شد که گروهی از فرهنگیان نجف‌آباد به مناطق محروم منطقه اعزام شوند. بیست و یک نفر بودیم که سازماندهی شدیم و رفتیم پشت‌کوه فریدونشهر. پشت‌کوه مجموعه بیست و چهار روستا بود. آنجا اردو زدیم و کار فرهنگی‌مان را شروع کردیم که تقریباً تأثیرگذار هم بود. ما حدود چهل و پنج روز در آن منطقه ماندیم و فعالیت کردیم.

سال ۱۳۵۸ کشورمان بحران‌های سیاسی و اجتماعی زیادی را به سلامت پشت سر گذاشت. پس از اشغال سفارت آمریکا، عمده‌ترین مشکل کشور بحث غائله کردستان بود، که وسعت هم داشت. با ورود مردم دلسوز انقلابی به صحنه، تجزیه این استان از ذهن دشمن پاک شد. پس از آنکه شهرهای بزرگ کردستان از دست

اشرار آزاد شد، در تابستان ۱۳۵۹ هم زمان با تعطیلی مدارس، از سوی جهاد سازندگی نجف آباد خبر دادند که زمینه کارهای فرهنگی در دیواندره فراهم است، یک اردوی فرهنگی در آنجا برگزار کنید. شش نفر داوطلب شدیم. پنج نفر از همکاران آموزش و پرورش و یک نفر هم از افراد آزاد. محمدحسین خاکی، محمد حبیب‌اللهی، علی محمد حبیب‌اللهی، عبدالحمید جمشیدیان و من فرهنگی بودیم. مصطفی برومند هم آزاد بود. بین ما شش نفر، عبدالحمید جمشیدیان با بیست و پنج سال مسن‌تر بود. من بیست و یک ساله و مصطفی برومند نوزده سالش بود.

حکم مأموریت‌مان را نوشتند. چون وسیله نقلیه نداشتند که اعزام‌مان کنند، با شورلت آقای حبیب‌اللهی راهی کردستان شدیم. نشانی مقر را دادند و گفتند هماهنگی لازم انجام شده و موقعی که آنجا مستقر شدید، با روش‌هایی که آنان دارند با همدیگر کار کنید.

ساعت یازده صبح رسیدیم سنندج و رفتیم پادگان آن شهر. پس از اقامه نماز، ناهار خوردیم و آماده شدیم برای حرکت به سمت دیواندره. دو نظر بود، بعضی از دوستان گفتند بمانیم سنندج و فردا صبح حرکت کنیم؛ ولی اکثر بچه‌ها معتقد بودند که تا ساعت چهار بعد از ظهر جاده‌ها تأمین دارد، اگر دو ساعت رانندگی کنیم، به دیواندره می‌رسیم. حرکت کردیم. هنوز نیم ساعت از راه را طی نکرده بودیم که خودرو پنچر شد. موقع تعویض لاستیک با پیشنهاد یکی از بچه‌ها حکم مأموریت و کارت‌های شناسایی‌مان را جمع کردیم و داخل تودوزی شورلت گذاشتیم. ده دقیقه بعد به کمین برخوردیم. ضدانقلاب راه را بسته و خودروها را این طرف و آن طرف جاده متوقف کرده بودند. ایست دادند و ما پیاده شدیم. بلافاصله هفت‌هشت جوان چشم‌های ما را بستند و بردند پشت یک صخره.

چند لحظه یک بار، یکی دو نفر یا سه چهار نفر به ما اضافه می‌شد. تا یک موقع که آمدند و روی چشمان‌مان را باز کردند. دیدیم نوزده نفریم. همه با لباس شخصی بودیم، حتی افرادی که نظامی بودند. بعد متوجه شدیم یکی از این نظامی‌ها که

۱. شهید مصطفی برومند فرزند عبدالله (۷ شهریور ۱۳۴۱-۲۸ مهر ۱۳۶۲) حین عملیات والفجر ۴ در دشت شیلر به شهادت رسید.

لباس شخصی پوشیده، نامش علی حیدری قزلچه است. او افسر نیروی هوایی بود و در قصر فیروزه تهران خدمت می‌کرد. اسارت ما خیلی آرام و بی‌سر و صدا اتفاق افتاد. جاده را بسته بودند و سرنشین خودروها را پیاده می‌کردند و دست‌ها و چشمان‌شان را می‌بستند. آنان مسلح بودند؛ اما نه درگیری بود و نه زد و خوردی. ما را سوار سیمرغ کردند. این خودرو متعلق به وزارت نیرو بود. سه نفر مسلح بین ما نشستند. در حین حرکت کردی می‌خواندند و نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. وصف کردستان و رفتارهای خشن و مثله کردن بی‌رحمانه تعدادی از بچه‌های نجف‌آباد را شنیده بودیم و نمی‌دانستیم سرنوشت ما به کجا ختم می‌شود. حدود یازده دوازده شب بود که به یک روستا رسیدیم. پیاده شدیم و وضو گرفتیم و نمازمان را در مسجد روستا خواندیم. تقسیم‌مان کردند و هر سه چهار نفرمان را بردند به یک خانه. صاحب‌خانه‌ها با محبت هر چه داشتند آوردند و از ما پذیرایی کردند. با اینکه گروهک‌ها پشت سر ما بدگویی می‌کردند و می‌گفتند که این‌ها آمده‌اند شما را بکشند؛ اما مردم کردستان به طور غیرقابل باور مهمان‌نواز بودند. شب در آن روستا ماندیم. صبح نماز خواندیم و پس از خوردن صبحانه، جمع‌مان کردند و پیاده سمت کوه حرکت‌مان دادند. شش نفر مسلح همراه‌مان بودند. هنوز نمی‌دانستیم کجا ما را می‌برند. خودشان به کوه‌پیمایی عادت داشتند؛ ولی ما نه. تا شب راه رفتیم، تا به یک روستا رسیدیم. دوباره تقسیم‌مان کردند و در چند خانه جا گرفتیم. صاحب‌خانه بهترین غذا و رختخوابش را می‌آورد. این برای ما عجیب بود. بهترین رفتار و احترام را از آنان به چشم دیدیم. به همین ترتیب دوازده روز ما را از کوه و کتل بالا و پایین بردند. از این روستا به آن روستا و ما نمی‌فهمیدیم کجا می‌برندمان. یک روز حین حرکت، یکی از محافظ‌ها بند برنواش را انداخت به شانه‌من. علی محمد حبیب‌اللهی یواش یواش آمد نزدیک تا دستش را ببرد سمت برنو و آن را بردارد. روی هوا دستش را قاپید و مچش را گرفت. از آن موقع به بعد خشونت‌شان شروع شد. بچه‌ها را بی حساب کتک می‌زدند. با ته قن‌داق تفنگ می‌زدند و می‌گفتند بدوید. به روستای دیگری رسیدیم و تقسیم شدیم. ما شش نفر به خانه‌ای رفتیم که پیرزنی در آن بود. به ما نگاه می‌کرد و مثل باران اشک می‌ریخت. متوجه شدیم که به کردی

چیزی می‌گوید. صاحب‌خانه فارسی بلد بود، گفت: «می‌گوید این‌ها جوان هستند، پدر و مادر دارند و منتظرشان هستند. من دیگر عمرم را کرده‌ام، مرا ببرید به جای این‌ها بکشید. آزادشان کنید.»

صبح، صاحب‌خانه به ما گفت: «من دیشب با اسب رفتم کوه و از داخل کندوهایم برای تان عسل آوردم. صبحانه کره و عسل بخورید؛ چون معلوم نیست دیگر چیزی گیرتان بیاید.»

بالاخره بعد از دوازده روز به روستایی رسیدیم که قرار بود در آنجا محاکمه شویم. افراد مسلحی که ما را آنجا بردند، از افراد ساده و چوپان بودند. مأمور بودند و معذور فقط دستور اجرا می‌کردند. شاید خودشان هم نمی‌دانستند ما را به کجا می‌برند. حرف‌های مان را یکی کرده بودیم که هر جا هر چه پرسیدند، فقط بگوییم ما مسافر هستیم. هیچ کدام از ما از هویت دیگری خبر نداشت. یک نفر به نام یوسف امامی نسب بود. به نظر می‌رسید که از ارکان نظام باشد. وصفش را در زندان دوله‌تو خواهم گفت. آدم عجیبی بود و شخصیت والایی داشت. روحیاتش را وقت نماز و ارتباطی که با خدا برقرار می‌کرد، فهمیدم.

ماموستا دادگاهی تشکیل داد و هر نفر را جداگانه محاکمه کرد. محاکمه نوزده نفرمان سه روز به طول انجامید. در این روستا چادر زده بودند و داخل چادر بودیم. وقت نماز می‌رفتیم مسجد روستا. وضو می‌گرفتیم و کنار مردم اهل تسنن نماز می‌خواندیم. وقتی محاکمه تمام شد، ساعت هفت یا هشت شب بود که دو وانت مزدا آوردند و ما را عقب آن سوار کردند. در هر خودرو چهار نفر مسلح نشستند و حرکت کردیم. هشت صبح رسیدیم بوکان. شهر بوکان دست ضدانقلاب بود. مردم از قبل باخبر بودند که اسیرانی وارد شهر می‌شوند. همین‌که رسیدیم، گالن بنزین آماده بود که پاشند به خودرو و ما را آتش بزنند. محافظ‌ها سلاح خود را مسلح کردند و مردم را به شرافت خود قسم دادند که هر کس بیاید جلو به سمتش شلیک می‌کنند. گفتند: «از ما خواسته‌اند تا زندانی‌ها را زنده تحویل دهیم.» به این صورت خشم مردم را فرو نشانند. فرمانداری بوکان دست‌شان بود و به عنوان مقر از آن استفاده می‌کردند. ما را به آنجا بردند. ازدحام جمعیت زیاد شد. می‌خواستند درها را بشکنند و بیایند

داخل. به ما گفتند: «باید بروید روی بام فرمانداری و برای مردم دست تکان دهید.» منظورشان این بود که ما با این کار حاکمیت آن‌ها را در منطقه تأیید کنیم. یکی از بچه‌ها دست تکان نداد. چنان با قنداق تفنگ زدند توی کمرش که نزدیک بود از بالای ساختمان پرت شود پایین. بعد ما را آوردند برای محاکمه. این بار محاکمه جدی‌تر برگزار شد.

در روستای اول به ما گفتند: «غیرممکن است شما برای گردش به کردستان آمده باشید. خودتان هم می‌دانستید که اینجا محل گردش نیست. شما برای مأموریت آمدید. باید به ما بگویید مأموریت‌تان در کردستان چه بوده؟» می‌گفتند: «شانس با شما یار بوده که افتادید دست دموکرات. ما منطق‌مان با کومله تفاوت دارد. کومله هر کس را گرفت، بدون محاکمه می‌کشد؛ اما از نظر ما، تا جرم کسی مشخص نشده، اسیر است.» آن‌ها سعی داشتند با این حرف‌ها حزب خودشان را تبلیغ کنند. در بوکان هم می‌گفتند ما دموکرات هستیم.

پنج روز در دو اتاق فرمانداری بوکان زندانی بودیم. در یک اتاق نه نفر و در اتاقی دیگر ده نفر. طی این مدت هر نفر جداگانه، دو یا سه نوبت محاکمه شد. محاکمه‌ای که با خشونت همراه بود. آنان بی‌رحمانه بچه‌ها را کتک می‌زدند. قاضی، ماموستا بود. به او می‌گفتند «ملا عمر». ملا عمر، اندام درشت و هیکل مندی داشت و سیلش بلند و پر پشت بود. مدام تکرار می‌کرد که شما باید حقیقت را بگویید. مگر شما نمی‌دانستید کردستان آشوب زده است و جای مسافرت نیست؟ به هر حال با ضرب و شتم ما چیزی دستگیرشان نشد. ما نجف‌آبادی‌ها خودمان را همه جا شهرکردی معرفی می‌کردیم. آن‌ها نه فقط روی نجف‌آبادی‌ها، بلکه روی همه اصفهانی‌ها حساس بودند و می‌گفتند که اگر آن‌ها نبودند، الان ما در منطقه حاکمیت داشتیم. شب آخر، ساعت نه یا ده بود که وانت آوردند و سوارمان کردند. بعد فهمیدیم ما را به کانی‌رش بردند. در این روستا قلعه‌ای بود که به چوپانی تعلق داشت. چند نفری که در این قلعه بودند، سر و وضع وحشتناکی داشتند. سبیل‌های تابیده و چشمانی قرمز. آن‌ها در بیست و چهار ساعت هفت هشت بار ما را می‌بردند و کتک می‌زدند. با مشت و لگد، چوب و قنداق تفنگ. با هر چه به دست‌شان می‌رسید،

می‌زدند. دو سه ساعت یک بار. صبح و ظهر و شب و نصف شب هم نداشت. تعدادی می‌آمدند و تک تک بچه‌ها را می‌بردند، می‌زدند تا اقرار بگیرند. از کسی مدرک نداشتند و سعی می‌کردند با اقرار اطلاعات بگیرند.

سه روز وحشت که گذشت، شب مینی‌بوس آمد و سوارمان کردند. به سختی در آن جا گرفتیم؛ چون با نگهبان‌ها تعدادمان بیش از ظرفیت این خودرو بود. شب‌ها جاده‌ها تأمین نداشت و به راحتی از راه‌های آسفالت رفت و آمد می‌کردند. گفتند که می‌خواهیم شما را ببریم به یک زندان که ورزشگاه دارد، سالن والیبال دارد و چی دارد و فلان و عجب جایی می‌رویم.

صبح رسیدیم به یک روستا که تقریباً نزدیک دوله تو بود. از مینی‌بوس پیاده شدیم. مردم روستا برای مان صبحانه آوردند. این آخرین صبحانه‌ای بود که مردم به ما دادند. ما را نگاه می‌کردند و گریه‌شان می‌افتاد. می‌دانستند که دمکرات‌ها ما را کجا می‌برند. با پای پیاده حرکت مان دادند سمت کوه‌ها. حدود یک بعد از ظهر به قلعه‌ای رسیدیم. چوپانی بیچاره را از گله‌دانی اش بیرون کرده بودند. گله‌دانی شده بود زندان و محل زندگی اش هم مقر نگهبانی محافظان زندان.

وقتی وارد زندان دوله تو شدیم، دویست وهفتاد زندانی آنجا بود. اسم رئیس زندان ملا ابراهیم بود. ما را بردند به دفترش. یکی یکی مشخصات مان را پرسید و یادداشت کرد. پول‌های مان را گرفتند و نوشتند که از چه کسی چقدر گرفته‌اند. گفتند که هر وقت خواستید، دوباره به شما برمی‌گردانیم.

زندان جا نداشت. گوشه آن سکویی بود که ما شش نفر را فرستادند آنجا. قبل از ما روی این سکوفردی به نام احمد بود. فامیلش نغمه و فکر کنم بچه‌خواهر علی اکبر پرورش بود. گفته بود من احمد پوربازاردوز هستم. ایشان بسیار باهوش بود و اطلاعات بسیاری داشت. همین‌که ما را دید، شروع کرد اطلاعات بدهد. گفت: «مواظب باشید برای کسی درد دل نکنید و به کسی اطلاعات ندهید.» یک گروه از نیروهای نوه‌د که وابسته به رژیم گذشته بودند، خودشان را با اسلحه‌شان تسلیم کرده بودند و در زندان برای دمکرات‌ها جاسوسی می‌کردند.

من از بچگی عادت داشتم که موقع خواب، به دنده بخوابم و نه طور دیگری. آنقدر جا

کم بود که وقتی می‌خواهیدم، زانوهایم می‌خورد به بچه‌ها. هیچ‌کس حاضر نبود کنارم بخوابد و من کنار جاکفشی استراحت می‌کردم.

چون جا به اندازه تعداد زندانی‌ها نبود، بچه‌ها سنگ و چوب آوردند و گل درست کردند و فضای دیگری که در حدود هفتاد هشتاد متر بود، به این طویله‌ها اضافه کردند و ما منتقل شدیم آنجا.

تقریباً لب مرز بودیم. بعضی مواقع که بچه‌ها برای پخت و پز می‌رفتند از جنگل چوب بیاورند، میله‌های مرزی بین ایران و عراق را می‌دیدند.

دو بار توسط ماموستا گوران محاکمه شدیم. ماموستا گوران در زمان شاه دادستان ارومیه بود. او بعد از انقلاب به حزب دموکرات پیوست. سؤال می‌پرسید و می‌نوشت. در آخر محاکمه هم می‌گفت: «کاکو جان! آزاد ایشید ان شاءالله.» طی مدتی که ما آنجا بودیم، سه گروه را آزاد کردند. یک گروه شصت نفر، یک گروه سی و شش نفر و یک گروه بیست و دو نفر.

یونس امامی نسب عاشق حضرت مهدی بود. اسم حضرت را که می‌شنید، اشک از چشمانش جاری می‌شد. نماز شب می‌خواند و به درگاه پروردگار استغاثه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

یک روز آمدند و گفتند: «امامی نسب آزاد شد، اثاثیه‌اش را جمع کند.» موقعی که می‌خواست برود، گفت: «راست می‌گویند، من از این دنیا آزاد شدم. می‌خواهم بروم ملاقات خدا.» به ما نشانی داد و گفت: «اگر آزاد شدید و از اینجا بیرون رفتید، به خانواده‌ام بگویید که یونس گفت راه حق همین است که می‌روید. مواظب باشید از آن جدا نشوید. بگویید یونس گفت که هیچ‌گونه گله و شکوه‌ای ندارم. من راه را خوب پیدا کردم. همان راهی که همیشه آرزویش را داشتم. من از این قفس آزاد شدم.»

دو ساعت بعد از آزاد شدنش، صدای دو گلوله در کوه‌ها پیچید. بچه‌ها گفتند: «یونس را کشتند. انا لله و انا الیه راجعون.» هر روز بعد از ظهر می‌آمدند از زندانی‌ها آمار می‌گرفتند. همه را در محوطه‌ی باز جلوی زندان جمع می‌کردند و یکی یکی اسم می‌خواندند و می‌گفتند برو داخل. نیرویی که برای آمارگیری آمده بود، ساعت یونس را به دستش بسته بود. برای ما به قطع و یقین مشخص شد که یونس را اعدام کردند.

یک افسر ارتشی که بچه خوی بود، سیدفتاحی نام داشت. روزها وضو می گرفت و می ایستاد به نماز. نماز امام زمان می خواند. به ایاک نعبد و ایاک نستعین که می رسید، انگار در عمق وجودش خدا را احساس می کرد. خدایا تو و خدایا تو، ایاک نعبد و و ایاک نستعین. اشک می ریخت. حالا قطع هم نمی شد این اشک. تا آخر، تا آن آخر اشک. همین طور اشک. چه ارتباطی برقرار می کرد، نمی دانم. گفتم: «سید چه می کنی؟» گفت: «به جدم حضرت فاطمه زهرا قسم، تا حالا گرفتاری از آن سخت تر نبوده برایم پیش آمده، چهل نماز امام زمان خواندم، چهل و یکمی اش به آرزویم رسیدم. به حاجتم رسیدم.» خواند و خواند و خواند تا روز چهارم فرارسید. گفت: «فردا یک خبری برای من می شود.» به حرف خود شک نداشت. فردا ساعت نه گفتند: «سیدفتاحی اسبابش را جمع کند.» یک کُرد دموکرات به دست ارتش اسیر شده بود، او را آزاد کردند. این ها هم به جایش سیدفتاحی را دادند ارتش.

سربازان و ارتشی ها را اعدام نمی کردند. اگر پاسدار یا سرباز سپاه را دستگیر می کردند، خشونت به خرج می دادند و اعدامش می کردند. سیدفتاحی در دی ماه ۱۳۵۹ آزاد شد.

در دوله توظهرها به ما خوراک گرم می دادند، یک استکان نخود پخته با دو استکان آب نخود. روزانه دو حلب نخود و نیم کیلو روغن و هفت هشت تا لیمو خشک می دادند. بچه ها آن را در دیگ می پختند و به عنوان غذای گرم تقسیم می کردند. دو سه ماه یک بار برنج می دادند یا عدس. میوه هم نبود.

سهام هر نفر روزی سه قرص نان بود. چند حلب آرد در اختیار بچه های خباز قرار می گرفت. چون مقدار آردی که می دادند خیلی کم بود، بچه ها مجبور بودند چانه نان ها را کوچک بگیرند، تا به هر نفر سه قرص نان برسد. آرد را خمیر می کردند و از جنگل چوب می آوردند. به جای تنور، ساج درست کرده بودند که زیرش کوره بود. آتش روشن می کردند و کوره که گرم می شد، چانه را پهن می کردند و می انداختند روی ساج تا پخته شود. هر نان دو یا سه لقمه می شد. نانی را که می گرفتیم، در سفره می گذاشتیم و آویزان می کردیم. با این حال صبح که بیدار می شدیم، می دیدیم نصف نان ها را موش خورده. متوجه نمی شدیم موش از کجا و چطور می رود توی سفره.

در آنجا هیچ امکاناتی برای زندگی نبود. دیوارها را با سنگ بالا آورده و سقف آن را با چوب و گل و بوته پوشانده بودند. کف خاکی بود و پستی و بلندی داشت. دیوارها کاه گل نشده بود، تا مانع نفوذ سرما از سوراخ‌ها و درز سنگ‌ها شود. در داخل زندان نه آتشی روشن می‌شد و نه وسیله‌ای بود برای گرم شدن. هر زندانی یک پتو داشت که هر دو نفر یک پتو زیر می‌انداختند و از یک پتو هم به صورت مشترک به عنوان روانداز استفاده می‌کردند. بچه‌ها برای شستن خود مجبور بودند آب را در حلب ریخته و در خبازخانه گرم کنند. میان برف‌ها خود را می‌شستند، لباس می‌پوشیدند و می‌آمدند داخل.

بعضی وقت‌ها کردهای پيله‌ور با قاطر می‌آمدند و لباس کهنه می‌آوردند برای فروش. بچه‌ها از همان پولی که نزد رئیس زندان داشتند، کت و پیراهن و لباس‌های دست دوم می‌خریدند. چون از بهداشتی بودن لباس‌ها مطمئن نبودند، آن‌ها را در آب می‌جوشاندند و خشک می‌کردند و می‌پوشیدند.

چند روز یک بار بچه‌ها لباس‌شان را درمی‌آوردند و می‌بردند در آب می‌جوشاندند، یا دو سه ساعت شپش می‌کشتند. موقعی که موی سر یا صورت‌مان بلند می‌شد، مجبور بودیم با قیچی‌های کوچکی که بچه‌ها داشتند، با صبر و حوصله مو کوتاه کنیم. هر کس به اندازه کافی وقت داشت که خودش این کار را انجام دهد.

کتاب برای مطالعه وجود نداشت. بعد از مدتی به هر بند یک جلد قرآن دادند. بعضی روزها کلاس تشکیل می‌شد. بچه‌های هر بند را جداگانه می‌بردند کلاس به اصطلاح عقیدتی. خودشان می‌گفتند: «کلاس ادولوژی!» در کلاس بحث بود که خلق گُرد حقش از زمان چه کسی تا چه زمانی از بین رفته است. می‌گفتند: «ما الان دنبال حق اصلی خودمان می‌گردیم و با حکومت هم هیچ مشکلی نداریم. نهایتاً می‌گوییم آقا جان ما خلق گُرد با شما فارس‌ها و اقوام دیگر نمی‌توانیم یک جا جمع شویم. ما انتظار داریم آزادمان کنید.» ته صحبت‌شان می‌گفتند که خلق کرد عراق هست، سوریه هست، ترکیه هست و ایران هم هست. این‌ها بالاخره باید جمع شوند و یک کشور گُرد متحد تشکیل شود. کردستان بزرگ. ادعا می‌کردند که سرانجام خلق کرد به آرزویش می‌رسد. می‌گفتند: «ما برای رسیدن به این هدف از هر کجا که بتوانیم،

امکانات می‌گیریم؛ ولو آمریکا باشد.» حتی می‌گفتند: «ما منش دموکراسی را از آمریکا گرفته‌ایم.»

زندان دوله توسی چهل نگهبان داشت. این نیروها یکدست نبودند و از گروه‌های مختلفی تأمین می‌شدند. بعضی روزها گروهی می‌آمدند و اذان می‌گفتند و نماز جماعت برگزار می‌کردند. ملا محمود و گروهش مدتی آمدند آنجا. چه نماز و چه عبادتی. پنج وعده سر وقت اذان گفته می‌شد و ملا محمود می‌ایستاد به نماز. بقیه پشت سرش اقتدا می‌کردند و به شیوه اهل تسنن نماز می‌خواندند. بعضی مواقع هم بود که یک گروه گاتوری می‌آمدند که خیلی هم اهل نماز و عبادت نبودند و صدای اذان در همان مقرشان شنیده می‌شد.

هادی وزین العابدین رزاق مرندی دو پسرخواهر آیت‌الله موسوی اردبیلی را در همان اوایل غائله کردستان دستگیر کرده بودند. هرچه بخواهم از اخلاص آن‌ها بگویم، کم گفته‌ام. به هويت این دو جوان پی برده و آنان را در تنگنا قرار داده، به طوری که دچار عارضه شب‌کوری شده بودند. موقعی که هوا تاریک می‌شد، جایی را نمی‌دیدند. هنگام وضو با چهار دست و پا روی زمین حرکت می‌کردند. آن قدر اذیت شده بودند که می‌گفتند زانوهای مان کار نمی‌کند. سرانجام هم در بمباران زندان به شهادت رسیدند. اصلاً نمی‌توان روحیه و ارتباط عمیقی را که بچه‌ها با خدا داشتند، وصف کرد. آن‌ها با عشق، شناخت و معرفت نماز شب می‌خواندند و از شدت خشوع در برابر خدا رنگ چهره‌شان عوض می‌شد. هر کدام از این بچه‌ها در زندان دوله تو ویژگی‌هایی داشتند که در این سطرها نمی‌توانم آن را بیان کنم...

قبل از اسارت، هنگام خرمن‌کوبی، دست راستم داخل دستگاه خرمن‌کوب رفت و آسیب دید. بر اثر شکستگی، به استخوانش پلاتین پیچ کردند. به همین خاطر دستم را نمی‌توانستم درست حرکت دهم. در زندان بچه‌ها هوایم را داشتند و مرا از چوب آوردن و کارهای سنگین معاف می‌کردند. سردی هوا در زمستان، روی پلاتین هم اثر کرد و با سرد شدن پلاتین، درد دستم شدت یافت. واقعاً امان از من بریده بود، به طوری که بعضی وقت‌ها فریاد می‌زدم. سروان امید خواهر زاده عبدالرحمن قاسملو، شده بود رئیس زندان. مرا صدا زد و گفت: «چرا این قدر داد

و فریاد می‌کنی؟» گفتم: «پلاتین داخل دستم کلافه‌ام کرده، یا مرا بکش یا بفرستم بیمارستان. درد دست طاقت از من گرفته.» گفت: «نه می‌توانم تو را بکشم، نه آزادت کنم و نه بفرستم بیمارستان. باید صبر کنی تا ماموستا بیاید.» یک بسته اسپرین داد و گفت: «روزی یک قرص بخور تا ماموستا بیاید، بفرستم پیش او.»

پانزده اسفند ۱۳۵۹ بود که گفتند ماموستا گوران برای محاکمه آمده. فرستادند دنبال من. وقتی مرا دید، به کردی گفت: «اوو چونی؟ زوور چاکی؟ چی شده؟» گفتم: «ماموستا، ماشش مسافر بودیم که در جاده دستگیرمان کردند. کارگر کارخانه ریسندگی شهرکرد بودیم. روزی موقع کار دستم رفت زیر غلطک حلاجی. در مدت اسارت به آن رسیدگی نکردم و خیلی درد می‌کند.» دستم را با مقدار زیادی پارچه بسته بودم تا گرم بماند. پارچه‌ها را یکی یکی باز کردم و دستم را بردم جلو. نگاهی به آن انداخت و از سروان امید پرسید: «اوو چونه؟ زوور چاکه؟» یک مشاور هم داشت، از او پرسید: «آزادی دکیم؟» گفت: «دکیم.» ماموستا به او گفت: «د نوس.» اسمم را نوشت. بعد به من گفت: «اگر رفتی بیرون و به زندانی‌ها گفتی که ماموستا آزادت کرده، آزادی بی‌آزادی.»

در ادامه صحبتش سؤالی کرد که من در حیرت ماندم که از کجا متوجه این موضوع شده. گفت: «یک حرف ازت می‌پرسم، بگو که به شرافت ماموستا راستش را می‌گویم.» گفتم: «به شرافت ماموستا راست می‌گویم.» گفت: «تو جهادی نبودی؟ نه آن جهادی‌ها که می‌کشند، آن جهادی‌ها که می‌آیند و می‌سازند.» گفتم: «به شرافت ماموستا ما مسافر بودیم.» نمی‌دانم این موضوع را از کجا کشف کرده بود، یا به اطلاع رسانده بودند. شاید هم ما جایی ناشی بازی در آورده و بیان کرده بودیم که با جهاد سرو کار داریم و خبرش درز پیدا کرده بود. گفت: «خب، برو.» گفتم: «ماموستا، خدمتت عرضی دارم.» گفت: «بگو.» گفتم: «اگر بی‌گناهی من برایت ثابت شد، ماشش نفر بودیم که با هم در یک مسیر دستگیر شدیم. پرونده آن‌ها را هم نگاه کن.» اسم آن پنج نفر را پرسید و نوشت. من برگشتم پیش بچه‌ها و به آنان چیزی از این سؤال و جواب‌ها نگفتم.

ماموستا کارش که تمام شد، رفت. بچه‌ها به من می‌گفتند: «تو می‌روی و ما اینجا

ماندگار می شویم.» شروع کردند به پیام نویسی و آدرس نوشتن. در کاغذهای کوچکی نوشتند و من در لیفه شلوارم جاسازی کردم.

ایام سپری شد و رسیدیم به عید نوروز. اول فروردین ۱۳۶۰. برای نخستین بار بود که داخل زندان شیرینی آوردند. وقت آمار، سروان امید آمد و گفت: «اوو مژده. اوو مژده، برای چهل و دو نفر برگه آزادی آمده. همین دوسه روز اعلام می کنیم.»

امروز، فردا، پس فردا، پنج شش روز گذشت. هر کسی یک طوری انتظار می کشید. روز هفتم یا هشتم فروردین بود که سروان امید آمد. رفت روی بام و اسامی را یکی یکی خواند. تا نفر سی و ششم خواند و از اسم ما خبری نبود. یک وقت هم گفت: «۳۷ حسن قیصری، ۳۸ عبدالحمید جمشیدیان، ۳۹ محمد حبیب اللهی، ۴۰ علی محمد حبیب اللهی ۴۱ محمد حسین خاکی و ۴۲ مصطفی برومند.» اسامی ما شش نفر، آخر لیست بود. گفتند: «کارهای تان را انجام دهید، فردا صبح آزاد می شوید.» آن شب تا صبح بچه ها اشک می ریختند و هر کس پیامی می نوشت. صبح آمدند و برگه آزادی مان را دادند.

روی برگه ای کوچک نوشته بودند که فلانی اسیر حزب دموکرات بود و در هشتم فروردین آزاد شد. وسایل جنگی او به نفع حزب دموکرات ضبط گردید. زیرا آن هم مهر کرده بودند: حزب دموکرات کردستان ایران.

موقع حرکت، زندانی ها برای بدرقه ما ایستاده بودند. گروه نوهده، در نوبت قبلی آزاد شدند و هنوز دویست و چهل پنجاه نفر در اسارت بودند که سرنوشت شان هم معلوم نبود. صحنه عجیبی بود. در این مدت، هرازگاهی ماموستا گوران پیدایش می شد. می آمد و محاکمه می کرد. بعد از رفتنش این اتفاقات می افتاد، یا آزادی بود یا اعدام. افرادی مثل یونس امامی نسب را از بین ما جدا کردند برای اعدام، و ما را جدا کردند برای آزادی.

از زندان دوله تو آزاد شدیم و پیاده حرکت کردیم. ظهر به یک روستا رسیدیم. در مسجد روستا نماز خواندیم. مردم با سینی های بزرگ کباب و برنج که روی سرشان گذاشته بودند، وارد مسجد شدند. خوشحال بودند که ما آزاد شدیم. پس از صرف ناهار مینی بوس آوردند و سوار شدیم. شب به روستای گزگز رسیدیم. این روستا

نزدیک سردشت بود. ما را به خانقاه گزگز بردند. امکانات خوبی داشت. برای ما لباس نو آوردند و حمام رفتیم. شیخ گزگز به خانقاه آمد و برای ما صحبت کرد. گفت: «ما خلق کُرد از این وضعیت بسیار رنج می‌بریم و ناراحت هستیم. انتظار نداشتیم مهمان‌های ما اینقدر اذیت شوند و آزار ببینند. ما به هر دو طرف نصیحت می‌کنیم که آدم‌کشی معنا ندارد. نه دولت می‌پذیرد و نه اینها می‌پذیرند. شما این خاطره بد را به حساب خلق کُرد نگذارید. این‌هایی که این کار را کردند، حساب‌شان از خلق کُرد جداست.» در جمع ما، چند نفر از دموکرات‌ها، از جمله محافظ‌ها مان نشسته بودند و شیخ خیلی با جرئت صحبت می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند که این شیخ رابط دولت با کردهای منطقه است. اگر کردها برای دولت پیامی داشته باشند، می‌برد و اگر دولت با کردهای اینجا کاری داشته باشد، برعکس.

آن شب رختخواب آوردند و در خانقاه خوابیدیم. صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، تراکتوری با تریلی‌اش آمد و سوار شدیم. محافظ‌هایی که از دوله‌تو همراه ما آمده بودند، نیامدند. راننده تراکتور ما را رساند به پادگان ارتش در پیرانشهر. نوشته‌ای را برد به دژبانی تحویل داد و چند نیرو آمدند ما را تحویل گرفتند. از آزاد شدن ما خبر داشتند یا نه، معلوم نبود. یک روز در پادگان بودیم. دوش گرفتیم و لباس نو پوشیدیم. با ما مصاحبه کردند و اطلاعاتی گرفتند. بعد با اتوبوس بردند ما را ارومیه. دو سه روز هم آنجا در پادگان ارتش بودیم. از طریق تلفن با خانواده تماس گرفتیم و آزادی ما را به اطلاع‌شان رساندیم.

از ابتدای اسارت تادی ماه ۱۳۵۹ کسی از زنده یا مرده ما خبری نداشت. بین افرادی که در مرحله اول از اسارت آزاد شدند، یک نفر هم از قمصر کاشان بود. او کارمند بانک بود. وقتی آزاد شد، به خانواده‌های ما اطلاع داد که به دست نیروهای حزب دموکرات دستگیر و در دوله‌توزندانی شدیم. بعد از آزادی متوجه شدیم که مهندس پورمحمدی و حاج عباس هادی چند مرتبه به کردستان آمده و کارهایی را برای آزادی ما دنبال کرده است، تا شاید ارتباطی با دموکرات‌ها برقرار شود و در قبال رهایی ما، به آنان پول پرداخت کنند؛ اما تلاش آنان نتیجه نداد و برگشته بودند. بعد از ارومیه منتقل شدیم به قرارگاه مرکزی سپاه در تهران. سپس از آنجا به نجف آباد

آمدیم.»

بمباران زندان دوله تو

نیروهای دو سازمان و حزب فعال در کردستان یعنی کومله و دموکرات، ضمن دیدار با مقامات ارتش عراق برای بمباران و قتل عام زندانیان این زندان دیدار کرده بودند. وبگاه «دیوار و نادیار» در این باره نوشته است:

«سه نفر به نمایندگی از طرف حزب دمکرات و دو نفر از طرف گروهک کومله با افسران حزب بعث عراق مستقر در اداره استخبارات کرکوک، ملاقات و برای بمباران زندان هماهنگی کردند.»

«فراخواندن زندانی‌ها به داخل اتاق‌ها برخلاف رویه جاری و مرسوم که برای بیگاری و امور دیگر بیرون از اتاق بودند، کاهش زندانبان‌ها پیش از بمباران و دور کردن آنان از محل، از جمله دلایلی است که نشان می‌دهد که بین حزب دموکرات و عراقی‌ها هماهنگی وجود داشته است.»

در ساعت یازده صبح روز ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۰، در حالی که زندانی‌ها در محوطه زندان مشغول بیگاری بودند، دو هواپیمای میگ عراقی بر فراز روستای دوله تو به اجرای مانور پرداختند. در این زمان زندانبان‌ها بی‌درنگ زندانی‌ها را مجبور کردند به داخل ساختمان‌ها بروند و خودشان از زندان فاصله گرفتند و در تپه‌های اطراف پراکنده شدند. هواپیماهای مهاجم، ساختمان زندان‌ها را بمباران کردند و بعد از آن پنج بالگرد عراقی با حضور در محوطه زندان، افراد سالم و مجروح را که در حال فرار به اطراف بودند با راکت هدف قرار دادند، یا با تیربار به گلوله بستند. شماری از اسیران هم با شلیک گلوله نگهبان‌ها به شهادت رسیدند.

در این جنایت مشترک ارتش بعث عراق و حزب دمکرات، هشتاد نفر شهید و بیش از صد نفر مجروح شدند. چهار قبضه تیربار کالیبر ۵۰ دمکرات‌ها که در اطراف زندان مستقر بودند، هیچ واکنشی در مقابل هواپیماها و بالگردهای عراقی نشان ندادند.^۱ پس از بمباران، اجساد زندانی‌ها به ایران تحویل داده شد. بیان شده که برخی اجساد نیز در همان محل دفن شده‌اند. سایر زندانی‌های زنده مانده که تعدادشان

۱. اطلس راهنما، ۱۲، ص ۱۶۸.

هفتاد و چهار نفر بود، به زندان دیگری در آلماتان انتقال یافتند. پس از چندین ماه و ادامه پیشروی نیروهای ایران در مناطق مختلف جنگی و آزادی خرمشهر، حزب دموکرات آخرین زندان خود را در منطقه گناب از دست داد و پس از تهدید آنان توسط نیروهای سپاه، زندانی‌ها در ۳۰ مهر ۱۳۶۲ آزاد و در سردشت از آنان استقبال شد.»

بر اساس راهبردی که محمد بروجردی، فرمانده سپاه غرب کشور اتخاذ کرد، نیروهای خودی متشکل از یگان‌های سپاه، ارتش و ژاندارمری و پیشمرگان گرد، در پنج مرحله کردستان را از اشغال گروه‌های ضدانقلاب خارج و ضمن برقراری امنیت در منطقه، از تمامیت ارضی ایران اسلامی نیز دفاع کردند. این مراحل عبارت بودند از: پاکسازی و برقراری امنیت شهرها، پاکسازی و برقراری امنیت محوره‌های مواصلاتی، پاکسازی و برقراری امنیت مناطق روستایی، پاکسازی و برقراری امنیت مرزهای کردستان و مشارکت در جنگ علیه متجاوزان بعثی.

جمع‌بندی این بخش را با ارائه دیدگاه سپهبد شهید صیاد شیرازی از کتاب «ناگفته‌های جنگ» به پایان می‌بریم.

«دیدگاه من درباره نبرد با ضدانقلاب در منطقه کردستان و جنوب آذربایجان غربی، به سه مقطع زمانی تقسیم می‌شود: مقطع اول، مقطعی بود که توطئه ضدانقلاب در منطقه نمودار شد، به صورت تبلیغات یا تظاهرات. ضدانقلاب، اول می‌خواست به صورت سیاسی مطلب را حل کند. آخرین اقدام سیاسی برای حل مسئله کردستان نیز اعزام هیئت به اصطلاح حسن نیت از طریق دولت موقت بود. حتی در زمان ریاست جمهوری بنی‌صدر، مذاکرات ادامه پیدا کرد؛ ولی شدت وخامت اوضاع در کردستان به حدی رسید که میدان از دست بالاترین رده حکومتی، یعنی رئیس جمهوری خارج شد.»

پس از آن، حرکت جدی از طریق نیروهای حزب الله صورت گرفت. در چهره برادران پاسدار، پیشمرگان مسلمان کرد، نیروهای مؤمن در ارتش و تعداد قلیلی از مسئولان آن موقع جمهوری اسلامی که در صدر آن باید از دکتر چمران نام برد. این ها اقدام کردند تا خط مشی ریاست جمهوری وقت بر این قرار بگیرد که قاطعانه اقدام کند. قدم اول، آزادسازی سنندج بود. شهر در دست ضدانقلاب بود و پادگان در محاصره قرار داشت. فقط پایگاه کوچکی در داخل فرودگاه در دست رزمندگان بود، تا هواپیماهای نظامی و بالگردها بتوانند بنشینند و بلند شوند. این مقطع بیشتر بعد سیاسی دارد. البته بعضی جاها هم جنبه نظامی داشت؛ مثل سقوط پادگان مهاباد، کمین‌هایی که زده شده بود. در جاده بانه سردشت پنجاه و دو پاسدار از منطقه اصفهان شهید شدند. ستون‌های نظامی را در شهر بانه زده و کمین کرده بودند. یک گردان ارتش بیش از صد و پنجاه شهید داده بود و به صورت پراکنده هم در جاهای مختلف از این جنایات انجام می شد.

مقطع دوم، دوره نبرد قاطع با ضدانقلاب بود که منجر شد به اینکه شهرهای: سنندج، مریوان، دیواندره، سقز، بانه، سردشت و پیرانشهر آزاد شوند، پادگان‌ها از محاصره خارج شوند و جاده‌های مواصلاتی در کنترل نیروهای اسلام در آید؛ ولی آلودگی در روستاها و کوهستان‌های کردستان باقی ماند. در این مقطع، بچه‌ها زحمت کشیدند کار را به روستاها بکشانند. زحمت‌شان ادامه داشت؛ ولی آن‌طور که باید، کمک و پشتیبانی نمی شدند.

مقطع سوم، تکمیل مقطع دوم بود، ضمن آنکه قرارگاه شمال غرب را که بعدها به قرارگاه حمزه سیدالشهدا علیه السلام تبدیل شد، در ارومیه تشکیل دادیم. در این مقطع زمانی، مأموریت این بود که کارهای باقی مانده در دو استان را تمام کنیم، به ویژه آزادسازی شهرهای اشنویه، بوکان و محورهای مواصلاتی‌شان که هنوز در دست ضدانقلاب بود. برای اینکه این کار تحقق پیدا کند، لشکر ۲۸ کردستان، لشکر ۶۴ ارومیه، تیپ ۳۰ گرگان و برادران سپاه و نیروهای انتظامی که در منطقه بودند، از این قرارگاه تبعیت می کردند. باید یادآور سلحشوری و زحمات مخلصانه شهید مهدی باکری باشیم. ایشان در ارومیه، در کمک به ما نقش اساسی داشت. همچنین کمک‌های شهید

بروجردی و شهید ناصر کاظمی نیز شایسته تقدیر است. آنان در منطقه کردستان
مأموریت داشتند و از طرف سپاه مسئول بودند.
در مقطع سوم که بیش از چهل و چهار روز طول نکشید، اول اشنویه، سپس بوکان
آزاد شد و دو استان از طریق میاندوآب، بوکان و سقز به هم متصل شدند. اتصال از
طریق پیرانشهر میرآباد به طرف سردشت مانده بود، که آن جاده نیز در مقطعی آزاد
شد. بازگشایی جاده پیرانشهر به سردشت، جاده مه‌آباد به سردشت، مسیر زمیران و
تمام جاده‌ها به اضافه تکمیل پاکسازی در عمق روستاها به شدت جریان پیدا کرد و
مقطع سوم کامل شد. ضدانقلاب تحت سلطه جمهوری اسلامی قرار گرفت و منطقه
احساس کرد که در کنترل جمهوری اسلامی است. درست است که ضدانقلاب
ریشه‌کن نشد، از مرزها رفت آن طرف و داخل کردستان عراق، پیوند مستقیم با
فرماندهی ارتش عراق پیدا کرد؛ ولی آنچه مسلم بود، منطقه دیگر میدان تاخت و تاز

پی‌نوشت

[۱] اغلب فعالیت‌های مسلحانه در کردستان، توسط اعضا و هواداران دو حزب کومله و دموکرات سازماندهی و هدایت می‌شد.

تشکیلات کومله در سال ۱۳۴۸، در محفل کوچک دانشجویان گُرد، که در دانشگاه تهران و تبریز در حال تحصیل بودند، پایه‌گذاری شد. در اوایل دهه پنجاه، گروه بیست نفری آنان قبل از هرگونه اقدامی، توسط ساواک شناسایی و عده‌ای از آن‌ها دستگیر و تعدادی هم گریختند، یا مخفی شدند.

پیروزی انقلاب اسلامی فرصتی فراهم آورد تا زندانیان سیاسی، آزاد شده و اعضای فراری آنان بار دیگر زیر یک سقف جمع شوند. این گروه در اولین نشست خود، ایدئولوژی مائوئیسم را برگزید و «اتحادیه کشاورزان» را تأسیس کرد. با کشته شدن فؤاد مصطفی سلطانی اولین دبیر کل این گروه، خط مشی آنان به مارکسیسم لنینیسم تغییر یافت و نام «سازمان انقلابی زحمت‌کشان کردستان ایران» را برگزیدند که به اختصار «کومله» نامیده می‌شود. این گروه با جلب حمایت شیخ عزالدین حسینی امام جمعه مهاباد، تعدادی از جوانان منطقه را جذب و سازماندهی کردند. عبدالله مهتدی در سال ۱۳۶۰ به عنوان دبیر کلی انتخاب شد و بر تداوم مبارزه مسلحانه تا براندازی جمهوری اسلامی تأکید کرد. در طی سال‌های بعد، تحولاتی در خط مشی فکری این گروه به وجود آمد. در سال ۱۳۶۲ گروه کومله با تشکیلات اتحاد مبارزان کمونیست ادغام شد و سازمان جدید حزب کمونیست ایران به وجود آمد. گروه کومله به منزله شاخه این حزب در کردستان به فعالیتش ادامه داد. آنان علاوه بر حمله به مراکز جمعیتی، مین‌گذاری و اجرای کمین در جاده‌ها، کوشیدند با درگیر کردن رزمندگان اسلام در کردستان، آنان را از شرکت در جنگ با ارتش متجاوز عراق باز دارند.

هسته اولیه حزب دمکرات ایران در سال ۱۳۲۱ با حضور بیست و هشت نفر مهابادی و دو نفر کرد عراقی تحت عنوان «جمعیت رستاخیز کردستان» شکل گرفت. در سال ۱۳۲۴، پس از بازگشت قاضی محمد از شوروی، به حزب دموکرات تغییر نام یافت و به دنبال آن جمهوری خودمختار مهاباد تشکیل شد. در سال ۱۳۲۵ دولت مرکزی ایران انحلال این حزب را اعلام کرد. در سال ۱۳۵۲ فعالیت این حزب در عراق از سر گرفته شد و عبدالرحمان قاسملو که در وزارت برنامه و بودجه عراق خدمت می‌کرد، به دبیر کلی حزب انتخاب شد. در سال‌های قبل از انقلاب، این حزب نتوانست حرکت مؤثری در کردستان ایران انجام دهد. با پیروزی انقلاب اسلامی، قاسملو و تعدادی از افراد کادر این حزب به ایران آمدند و از فضای باز سیاسی آن دوره استفاده کردند و تشکیلات خود را در کردستان ایران گسترش دادند. آن‌ها از خلاقیت در کشور بهره بردند و به مراکز نظامی حمله، و سلاح و تجهیزات پادگان‌ها را غارت کردند.

حزب دموکرات با شعار «دموکراسی برای ایران، خودمختاری برای کردستان» جنگی را آغاز کرد که به تضعیف نیروی نظامی در سال‌های اولیه انقلاب انجامید و حمله سراسری ارتش متجاوز عراق را به ایران اسلامی در شهریور ۱۳۵۹ آسان کرد.

فرقه دموکرات کردستان به دنبال فرقه دموکرات آذربایجان - که تحت نفوذ شوروی سابق بود - به رهبری قاضی محمد تشکیل شد و این حزب در آن زمان، با انتخاب رهبر خود، به تشکیل مجلس ملی اقدام کرد و به حکومتی مستقل دست یافت. هر چند با توافق سیاسی بین حکومت پهلوی و شوروی، فعالیت‌های منطقه‌ای کردها در تشکیل حکومتی خودمختار شکست خورد. در جریان پیروزی انقلاب اسلامی و سقوط حکومت پهلوی، حزب دموکرات با تأثیر گرفتن از سابقه تاریخی یاد شده، یک بار دیگر اعلام موجودیت کرد و در همان اولین روزهای انقلاب با حمله به پادگان مه‌باد جرقة نامنی‌هایی را شعله‌ور ساخت که خاموش کردن آن سال‌ها به طول انجامید.

[۲] حین تصرف سنندج توسط ضدانقلاب، تعدادی از بچه‌های پاسدار، ارتش و پیشمرگان مسلمان گرد به دلیل اشرافیت باشگاه افسران به شهر سنندج، در آن مستقر شدند و دفاع‌شان از این نقطه شروع شد. نیروهای ضدانقلاب وقتی متوجه شدند که نقطه حساس و تعیین‌کننده‌ای را از دست دادند، همه توان و تلاش‌شان را اطراف این متمرکز کردند. گروهک‌های: کومه، دموکرات، چریک‌های فدایی خلق، اقلیت، اکثریت، پیکار، رنجبران و ده‌ها گروه که در آن زمان در شهر سنندج مقر داشتند، همه کنار هم قرار گرفتند، تا این مقر را از دست برادران رزمنده بگیرند.

کمتر از پنجاه نفر نیروی معتقد و باایمان، در مقابل دو هزار نفر ضدانقلاب بودند. ضدانقلاب از صبح تا شب باشگاه افسران را زیر آتش می‌گرفت. شب هم شروع به تبلیغات و جنگ روانی می‌کرد که «بیایید تسلیم شوید. امشب شب پایانی شما است، امشب می‌آییم شما را سر می‌بریم.» اما مدافعان در این مکان محاصره شده، بیست و دو روز مقاومت کردند. وقتی ضدانقلاب ناامید شد و فهمید نمی‌تواند این نقطه را بگیرد، دست به محاصره کامل نیروها زد. راه امدادسانی بسته شد، آب و برق را به روی رزمنده‌ها قطع کردند، آذوقه و حتی دارویی برای مجروحان وجود نداشت. پیکرهای شهدا در این پایگاه مانده بود. ضدانقلاب همه توانش را گذاشت که باشگاه افسران را بگیرد. می‌خواستند غائله پاوه را بار دیگر در سنندج و در محل باشگاه افسران تکرار کنند.

فاصله رزمنده‌ها با یگان پشتیبانی‌کننده حدود دو کیلومتر بود؛ یعنی دشمن چنان مسیر را اشغال کرده بود که نیروهای لشکر ۲۸ هم نمی‌توانستند باطی کردن مسیر به بچه‌ها امدادسانی کنند، یا آن‌ها را از محاصره در بیاورد.

بعد از مقاومت بیست و دو روزه در چنین شرایطی، نیروهایی از کرمانشاه به فرماندهی محمد بروجردی و علی صیاد شیرازی از فرودگاه وارد شهر سنندج شدند. بعد از طراحی عملیات، در نخستین روزهای

اردیبهشت ۱۳۵۹ با هدف رهایی نیروهای حاضر در باشگاه افسران از محاصره و پاکسازی مناطق مختلف شهر از وجود ضدانقلاب، عملیات آغاز شد.

رزمندگان از چند محور، عملیات را آغاز کردند. عملیات گسترده‌ای انجام شد و رزمندگان با جنگ بیست روزه موفق شدند ضدانقلاب را با تلفات و زخمی‌های زیاد از سنجج بیرون کنند. در تداوم این عملیات، باشگاه افسران از محاصره خارج شد و رزمندگان موفق شدند وارد این مقر شوند. بعد از این جریان، شهدای غیربومی را به شهرهای شان منتقل کردند. پیکر شهیدان: عدنان مردوخ از پیشمرگان مسلمان گرد و رشید احمدی درجه‌دار ارتش که جزء مدافعین بودند و در باشگاه افسران به شهادت رسیدند، در همان جا در شرایط سخت به خاک سپرده شدند. به خواست خانواده‌ها پیکرهای این شهدا در مقتل شان ماند. پنج شهید گمنام هم در کنار این عزیزان به خاک سپرده شدند.

[۳] طی سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ که در کردستان بودم، هیچ موقع آماری از ضدانقلاب ارائه ندادم؛ چون عقیده شخصی‌ام بر این بود که این کار، آب ریختن به آسیاب دشمن است. سه گردان پیاده کومله آنجا بود. در منطقه دیواندره دو گردان دمورات وجود داشت، به اضافه چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین خلق و توده‌ای‌ها. در اصطلاح کردی می‌گویند: «هیز». گردان‌های چهارصد نفری پیاده‌نظام در سازمان چریکی، نه پیاده‌نظام منظم، به منطقه آشنا بودند و تجهیزات شان کامل بود. ضدانقلاب در کردستان از همه نوع سلاحی استفاده می‌کرد: بزنو، ام، کلاشینکف و انواع کلت. آن‌ها از سلاح‌های نیمه سنگین مثل: خمپاره ۶۰، ۸۱، ۱۲۰، تفنگ ۱۰۶، موشک انداز آرپی جی و بازوکا، نازنچک انداز ۴ میلی متری، تیربار ۳، کالیبر ۵۰ و دوشکا استفاده می‌کردند. از نظر سلاح در مضیقه نبودند و هر جا می‌خواستند عملیات کنند، با آن برنامه عملیاتی که داشتند، سلاح، مهمات و مواد منفجره همراه خودشان می‌بردند. توانایی استفاده از این‌ها را هم به خوبی داشتند. جنگ‌های چریکی را آموزش دیده بودند و از طرف استخبارات ارتش عراق تأمین می‌شدند. سوارکاری با اسب و قاطر را بلد بودند و رانندگی موتورسیکلت، تراکتور و خودرو را می‌دانستند و کارهای پشتیبانی‌شان را با آن انجام می‌دادند. ماشین‌های کمک‌دار و قدرتی نظیر: لندروور، جیپ شهباز و سیمرغ در اختیار داشتند که بتوانند به راحتی در مناطق کوهستانی رفت‌وآمد کنند. آنان در کار تخریب تبحر داشتند و دوره‌های آن را علمی و عملی گذرانده بودند. می‌توانستند با هر نوع مواد منفجره و مهمات، یک بمب ابتکاری بسازند که خنثی کردن این بمب‌ها بسیار مشکل بود. تله‌گذاری و بمب‌گذاری را بسیار دقیق، مرتب و بی‌نقص انجام می‌دادند. وقتی شما بمبی را خنثی می‌کردی و می‌پردی مقر، ممکن بود چند ساعت بعد منفجر شود. متأسفانه در ایام نخستین، در همین زمینه بچه‌ها تلفاتی را متحمل شدند. بعد از آن، موقعی که بمبی خنثی می‌شد، یا آن را معدوم می‌کردند، یا به مدت بیست و چهار ساعت در جایی قرار می‌گرفت که نتواند بر اثر انفجار احتمالی خسارت وارد کند.

[۴] جنگ رزمندگان با ضدانقلاب در کردستان، نتایجی را در بر داشت. اولین نتیجه، تدبیر حکومت در نحوه برخورد با ضد انقلاب بود. در مقطع اول، این تدبیر گند، ناقص و تا اندازه‌ای نامتناسب، با قاطعیت رهبر کبیر انقلاب اسلامی یا خط امام در برخورد با دشمنان بود که در مقطع دوم اصلاح شد. نامتناسب بودن تدبیر، معنی اش این هم هست که در اطاعت از فرمان خدا نقص داشته‌ایم. تدبیر طوری بود که ما را به این نقص می‌رساند که بایستی روحیه رزمندگان اسلام و مسلمین در برخورد با دشمن، اشداء علی الکفار باشد. شرایط را طوری فراهم کرده بودند که ضدانقلاب داشت موجودیت خودش را ثابت می‌کرد؛ چون میدان را باز گذاشته بودند. این تدبیر، ناقص بود. به مرور، تدبیر کامل شد و البته منشأ کمال تدبیر، مسئولان وقت حکومت، مثل: دولت موقت یا اولین رئیس جمهور حکومت مان بنی صدر نبودند. این‌ها زیر سایه جریان و حرکت بر پایه اصیل انقلاب قرار گرفته بودند که منشأ آن نیروهای حزب الله بودند، مخصوصاً پاسداران انقلاب اسلامی و نیروهای مؤمن ارتش و تعدادی از دست‌اندرکاران حکومت جمهوری اسلامی که در رأس آنان شهید چمران قرار داشت. به دلیل اینکه، هم موقعیتش می‌خورد به این مطلب؛ چون وزیر دفاع بود و هم با دولت ارتباط داشت؛ چون معاون نخست‌وزیر بود. در آن موقع، تدبیر کامل شد. بنابراین، در اقدام به این نتیجه رسیدیم که تدبیر درست در مقابله با دشمنان اسلام، داشتن یک قاطعیت منطقی و جدی است. به طوری که دشمنان در ما احساس ضعف ایجاد نکنند، تا بر مبنای آن غرّه‌تر شوند و خود را در میدان قوی‌تر ببینند و صدماتی بر ما وارد کنند.

دومین نتیجه‌ای که از این دوره تاریخ جنگ با ضدانقلاب گرفتیم، بازوی اجرایی نبرد بود. این بازو، شکل پایدار و ریشه‌ای داشت. در تجربه‌ها به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم با دشمنان مان بجنگیم، بازوی نبرد، قواره و کیفیت خاص خود را دارد. به این معنا که ارگان‌های مسلح جمهوری اسلامی در آن زمان که بیشتر شامل حال ارتش می‌شد و نیروهای انتظامی مثل: ژاندارمری و شهربانی در کیفیتی نبودند که بتوانند خودشان این مأموریت را انجام بدهند. این کیفیت، بستگی به این نداشت که مثلاً بگوییم کمیت یا امکانات نداشتند؛ چون از کمیت بالایی برخوردار بودند. در اینجا با افزایش کمیت نمی‌شد به نتیجه مطلوب رسید. بلکه باید با تغییر در کیفیت به نتیجه می‌رسیدیم. می‌دیدیم نیروهای انقلاب که خود را به صحنه خطر رسانند، ارتباط قلبی با حضرت امام و فرمانده کل قوا داشتند. قاطعیت امام را نیز در غائله پاره دیدیم. قاطعیت ایشان بود که موجب شد ظرف چند روز آن غائله سرکوب شود. سرعت اولیه سرکوبی، از مسیر پاره به طرف نوسود و همین‌طور به طرف مریوان تا سردشت، جزو آثارش بود. ضدانقلاب چنان فراری شد که تا مدتی می‌ترسید ابراز وجود کند. این کیفیت، با حضور نیروهای اصیل انقلاب غنی شد که در صدر آن برادران سپاه بودند که هنوز نه سازماندهی درست، نه امکانات کافی و نه تجربه و آموزش لازم را داشتند؛ ولی انگیزه و روحیه سرشار از ایثار و فداکاری آنان موجب شد که عامل تقویت بازوی اجرایی مبارزه شوند. در همین تجربه - نتیجه دومی که می‌خواهیم بگیریم - خود

به خود بازوی اجرایی شکل گرفت. ما آثار ارتباط عملی تعهد و تخصص را جلوی چشم مان می‌دیدیم. می‌دیدیم تخصص در بالاترین و عالی‌ترین سطح خود، در یک ارگان نظامی مثل ارتش وجود دارد؛ ولی این تخصص کیفیت مطلوب خود را نشان نمی‌دهد؛ به دلیل کمبود و ضعف انگیزه و اعتقادی که بخواهد به کارها جهت دهد.

در بُعد دیگر، می‌دیدیم سپاه و نیروهای مردمی که می‌آمدند و پیشمرگان کردی که در آنجا حضور داشتند، از بالاترین و عالی‌ترین سطح انگیزه برخوردار بودند؛ ولی چون تجربه، دانش نظامی و تخصص لازم را نداشتند، برای اینکه بتوانند نقش خود را ایفا کنند، دارای ضعف بودند. ولی تلفیق این دو، مثل ظروف مرتبط به هم، که وقتی توی یکی شان آب می‌ریزیم، به هر دو وارد می‌شود و در یک حالت تعادل قرار می‌گیرد، تعادل در بازوی اجرایی به وجود می‌آورد. این نمایش زیبا، تجربه جالبی بود؛ ولی ما نمی‌دانستیم که بعدها چقدر کاربرد دارد.

نتیجه دوم این دوره، این بود که سازمان رزمی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی برای مقابله با دشمنان اسلام، باید از یک ترکیب ویژه برخوردار باشد. ما این ترکیب را ترکیب مقدس نامگذاری کردیم. صف واحد در مقابل دشمنان اسلام تشکیل داده بودیم که مرکب بود از: ارتشی، سپاهی، نیروهای مردمی، پیشمرگان کرد، نیروهای انتظامی و حتی جهادگران که در آن موقع داشتند به رفع کم‌کاری‌های حاصل از زمان طاغوت، مخصوصاً در روستاها می‌پرداختند. این‌ها جایگاه خود را پیدا و در صف مقدس شرکت کردند. مهم‌ترین عامل تشکل و اقتدار این صف، حضور روحانیت در میدان‌های نبرد بود. باید نقش روحانیت را اساسی بخوانیم؛ به دلیل اینکه همین رزمندگان که مخلصانه به صحنه آمده بودند، نیاز داشتند که پایبندی شان به یک عقیده و ایمان راستین و اصیل، قوی و محکم باشد. حضور روحانیت در این صف مقدس، اثر خود را نشان داده بود. حتی بعضی از روحانیان لباس رزم پوشیده بودند؛ مثل شهید مصطفی ردانی پور که تا فرماندهی لشکر امام حسین علیه السلام هم ارتقاء پیدا کرد. ایشان در صحنه بود و این خیلی اثر

داشت... «ناگفته‌های جنگ، ص ۱۸۲ تا ۱۹۰»

منابع:

- صادقی، رضا، اطلس راهنما - ۹، کردستان در جنگ ضد شورشیگری و دفاع مقدس، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، تهران، چاپ اول ۱۳۹۰.
- صادقی، رضا، اطلس راهنما - ۱۲، آذربایجان غربی در جنگ با ضد انقلاب و دفاع مقدس، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، تهران، چاپ اول ۱۳۹۱.
- صادقی پور، مصطفی، کیکاووس (خاطرات)، کنگره شهدای نجف آباد، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، چاپ اول ۱۳۹۳.
- درویان، زهرا، عینک پدر (خاطرات سیدرسول شریعتی) تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.
- دهقان، احمد، ناگفته‌های جنگ (خاطرات سپهبد شهید علی صیاد شیرازی) تهران: نشر سوره مهر، چاپ شانزدهم.
- صحیفه امام، جلد ۵ و ۹، مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی <http://www.imam-khomeini.ir>
- چمران، مصطفی، کتاب کردستان، بنیاد شهید چمران، تهران ۱۳۶۴.
- نجف پور، مجید، از جنوب لبنان تا جنوب ایران (خاطرات سردار سیدرحیم صفوی) تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ سوم ۱۳۸۸.
- زندان دولتو، ویکی پدیا، دانشنامه آزاد، تاریخ بازیابی ۱۳ فروردین ۱۳۹۵.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با ابوالحسن میردامادی ۱۲ آبان ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مرتضی ناصحی، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن اسماعیلی، ۲۸ آذر ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حیدرعلی حبیب‌اللهی، ۱۶ دی ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حبیب‌الله جمشیدیان ۲۱ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با فتح‌الله معین، ۷ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی رحیمی، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با سید ناصر حسینی ۲۲ دی ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با محمود خمس لویی ۲۶ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با غلامعباس کاظمیون ۱۵ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف
اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با غلامعباس کاظمیون، محسن منتظری، حسین نعمتی، ۲۶ دی ۱۳۹۴، ستاد
تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عبدالحمید امانی با مهدی ابراهیم، ۲۹ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با حسینعلی کمالی، ۱ اسفند ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف
اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با حسن قیصری، ۲ اسفند ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



۱۳۵۹، اتوبوس نیروهای اعزامی از نجف آباد به کردستان



۱۳۵۹، دیدگاه سنندج، نفروسط سردار شهید اکبر کامرانی



۱۳۵۹، دیدگاه سنندج، حیدرعلی حبیب‌اللهی در کنار احمد مهربانی



۱۳۵۹، سنندج، جمعی از رزمندگان نجف‌آباد به فرماندهی حسینعلی کمالی



۱۳۵۹، سنندج، بازدید دکتر شببانی پس از پاکسازی شهر، حیدرعلی حبیب‌اللهی در حال توضیح نحوه انجام عملیات



۱۳۵۹، سنندج، ۱. سردار شهید حسینعلی ابوالقاسمی، سردار شهید غلامرضا محمدی و حسن اسماعیلی



۱۳۵۹، کردستان، جمعی از رزمندگان نجف آباد



۱۳۵۹، کردستان، جمعی از رزمندگان نجف آباد، سردار شهید سید حسن روشنایی (راست، نشسته، نفر سوم) سردار شهید مرتضی معین (راست، ایستاده، نفر اول)



۱۳۵۹، جمعی از رزمندگان نجف‌آباد در کنار پیشمرگان مسلمان کرد، سردار شهید محمدعلی عباسیان (راست، نفر اول)



۱۳۵۹، دیواندره، سردار شهید حسینعلی ابوالقاسمی (نفر وسط) در بین جمعی از پیشمرگان مسلمان کرد



۱۳۵۹، سنندج، پادگان توحید، جمعی از رزمندگان نجف‌آباد



۱۳۵۹، کردستان، پاسگاه تأمین جاده و حفاظت تونل، سردار شهید مهدیقلی غلامی (چپ، نفر اول)



۱۳۵۹، تپه‌های حسین‌آباد، سردار شهید غلامعلی جعفری (نفر سوم) سردار شهید احمد کاظمی (نفر چهارم)





۱۳۵۹، تپه‌های حسین‌آباد، از راست: ۱. محمودی ۲. سردار شهید غلامعلی جعفری ۳. رزمنده ۴. حسینعلی کمالی ۵. رزمنده ۶. محمد نصراللهی ۷. مرتضی ناصحی ۸. سردار شهید مرتضی معین ۹. سردار شهید غلامرضا محمدی ۱۰. کبیری



۱۳۵۹، تپه‌های حسین‌آباد، ۱. مجید کارشناس ۲. سردار شهید احمد کاظمی ۳. حسین نعمتی ۴. مهدی ابراهیم ۵. علیرضا حاجتی



تابستان ۱۳۵۹، سپاه دیواندره، معین، مرتضی ناصحی (فرمانده سپاه دیواندره)، رضا ریحانی



۱۳۵۹، پاسدارخانه دیواندره، از راست: پرویزی مسئول مخابرات، سلمانی خدمه کالیبر ۵، غلامعباس کاظمیون



۱۳۵۹، دژبانی ورودی دیواندره، اتویوس سقز- تهران، ازراست: علی محمدی، رضاریحانی، صفرنورالله و غلامعباس کاظمیون



۱۳۵۹، محوطه پاسگاه زرینه اوباتو، غلامعباس کاظمیون پشت تیربار کالیبر ۵۰



اوایل ۱۳۵۹، دفتر فرماندهی سپاه دیواندره، از راست ردیف جلو: ۱. شهید ۲. غلامعباس کاظمیون ردیف دوم: ۱. شهید حسن سالدورگر ۲. رضا ریحانی ۳. مرتضی ناصحی ۴. کلانتری از بچه‌های دهق (نفر خم شده روی میز)



۱۳۵۹، حیاط سپاه دیواندره، جمعی از نیروهای پیشمرگ و کلاه‌سبز در کنار نیروهای نجف‌آبادی



سردار شهید محمود فقهی



شهید محمدحسین صادقی



طلبة شهید محمدرضا معین



تویوتا حین عبور از جاده قبل از روستای دباغ در کمین ضد انقلاب روی مین رفت و منفجر شد. در این حادثه دو برادر هم‌زمان و در یک جا به شهادت رسیدند. شهدا از چپ به راست: ۱. سردار شهید محمود فقهی ۲. شهید محمدحسین صادقی ۳. شهید محمدرضا فقهی ۴. طلبة شهید محمدرضا معین



۱۳۹۴، حسن قیصری از خاطراتش در زندان دوله تو سخن می‌گوید.



۱۳۶۰، پایگاه ابراهیم آباد، مصطفی صادقی پور (نفر وسط) در کنار یکی از پیشمرگان مسلمان کُرد



۱۳۶۰، پایگاه ابراهیم آباد، ناصر حقیقی فرمانده پایگاه (از راست، نفر سوم)



۱۳۵۹، باند فرودگاه سنندج، جمعی از رزمندگان نجف آباد



۱۳۵۹، محوطه فرودگاه سنندج، جمعی از رزمندگان نجف آباد

جبهه شوش فصل ۳

هجوم ارتش عراق به غرب کرخه

یکی از مناطق اصلی تهاجم ارتش عراق به استان خوزستان، منطقه غرب کرخه^۱ بود که به دلیل گسترش زمین و عمق اهداف در این منطقه، دو لشکر عراق عهده‌دار این مأموریت بودند.

لشکر ۱ مکانیزه ارتش عراق در محورهای: فکه، چنانه و شوش عمل کردند و لشکر ۱۰ زرهی این ارتش در محورهای: شرهانی، عین خوش و پل نادری. این دو لشکر از نوار مرزی عبور کردند و در مدت یک هفته این مناطق را به اشغال در آوردند. رودخانه کرخه به عنوان یک مانع طبیعی، آنان را متوقف و پیشروی عراقی‌ها را مسدود کرد. آن‌ها در انتظار پیشروی یگان‌های مأمور به سمت اهواز، یعنی لشکرهای ۹ زرهی و ۵ مکانیزه ماندند. سپاه سوم ارتش عراق، مأموریت داشت لشکرهایش را به طور هماهنگ به اهداف مد نظر برساند؛ لیکن هنگامی که لشکر ۵ مکانیزه در جنوب اهواز، لشکر ۹ زرهی در محور سوسنگرد و لشکر ۳ زرهی در محور خرمشهر آبادان متوقف شده بودند، عبور لشکرهای ۱ مکانیزه و ۱۰ زرهی از رودخانه کرخه منطقی به نظر نمی‌رسید.

نیروهای ارتش جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران در هر دو محور زیر آتش سنگین و هجومی عراقی‌ها مقاومت کردند و در برخی موارد باعث کندی حرکت آنان شدند. قوای عراقی ضمن بمباران مستمر شهر دزفول، نیروهای ایران را عقب راندند و با خنثی کردن مقاومت ایرانی‌ها به پیشروی خود ادامه دادند. سخت‌ترین نبردها و مقاومت در برابر لشکر ۱

۱. رودخانه کرخه پس از رودخانه‌های کارون و دز، سومین رودخانه بزرگ ایران محسوب می‌شود. حوزه آبریز رودخانه کرخه به وسعت حدود چهار و سه هزار کیلومتر مربع، شامل استان‌های: همدان، کرمانشاه، کردستان، ایلام، لرستان و خوزستان است. رودخانه کرخه از شمال به سوی جنوب جریان دارد و با گذر از کنار آثار شوش باستان، به سوی غرب تغییر مسیر می‌دهد. در چهار کیلومتری شمال اهواز مسیر آن دوباره تغییر کرده و وارد عراق می‌شود. کرخه در عراق به رودخانه‌ای می‌پیوندد که از پیوستن دجله و فرات پدید آمده است.

و ارتباط خوزستان را با مرکز کشور قطع کند. وضعیت به شدت بحرانی بود. از یک طرف برای جلوگیری از استفاده دشمن، این پل می‌بایست تخریب می‌شد و از طرف دیگر اگر چنین می‌شد، نیروهای مدافع مستقر در غرب رودخانه، راهی برای عقب‌نشینی نداشتند. لشکر ۱۰ ارتش عراق برای تصرف ساحل غربی رودخانه کرخه و عبور از این رودخانه به جلو حرکت کرد و در منطقه پل نادری و روستاهای سرخه صالح، سرخه فلیح و سرخه نادری با رزمندگان ایرانی درگیر شد؛ ولی با ادامه مقاومت مدافعان، حمله این لشکر به پل نادری توقف یافت. در نتیجه قوای عراقی در چهار کیلومتری پل کرخه زمین‌گیر شدند و موضع دفاعی گرفتند و نیروهای خودی در حدود دو کیلومتری آنان مستقر شدند. با اشغال محور جاده عین‌خوش تا چهار کیلومتری پل نادری، نیروهای پیاده ارتش که در محور جنوبی در مواضع دوسلک مقاومت می‌کردند، ناگزیر شدند با به جای گذاشتن وسایل و تجهیزات خود، در حد فاصل شوش و عبدالخان به رودخانه بزنند و از آن عبور کنند.

اگر چه نیروهای مردمی، پاسداران و باقی مانده نیروهای تیپ ۲ لشکر ۹۲ اهواز در حوالی پل نادری موضع گرفته و برای جلوگیری از نفوذ دشمن از این محور در تلاش بودند؛ لیکن منطقه‌ای خالی از مدافعان بین پل نادری تا شهر شوش با عرضی حدود چهل کیلومتر، تهدیدی جدی محسوب می‌شد. علاوه بر این، در جنوب شوش تا چهل کیلومتری شمال اهواز نیز مناطق خالی دیگری بود که دشمن از تمامی نقاط آن، می‌توانست از کرخه عبور کند و خود را به جاده اندیمشک اهواز برساند. وجود این تهدیدات بود که مقابله با دشمن در این محور را در مقایسه با سایر محورهای وصولی حیاتی‌تر کرده بود.

در ۱۵ مهر ۱۳۵۹ لشکر ۲ پیاده حمزه وارد خوزستان شد. این لشکر که از ادغام دو لشکر ۲ پیاده تهران تشکیل شده بود، مأموریت یافت تا ضمن پدافند در سرپل‌های موجود در ساحل غربی رودخانه کرخه، با اجرای عملیات، تیپ ۲۴ مکانیزه عراق را که در مقابل سرپل غربی پل نادری پدافند می‌کرد، منهدم نماید، سپس تپه‌های علی‌گره‌زد و ابوصلیبی‌خات را آزاد کند. به لشکر ۱۶ زرهی قزوین نیز مأموریت داده شد که عملیات را به سمت غرب ادامه داده و نیروهای دشمن را تا نوار مرزی عقب براند. عملیات در ۲۳ مهر ۱۳۵۹ انجام شد. یگان‌های تانک عمل‌کننده در نبرد، از پهلو هدف

جنگ افزارهای ضد زره دشمن فرار گرفتند و زمین گیر شدند. به این ترتیب اولین عملیات گسترده و آفندی ارتش به فرماندهی بنی صدر با شکست مواجه شد.

به دنبال این عملیات، عراقی‌ها در صدد برآمدند تا برای کسب پدافندی مطمئن در غرب رودخانه کرخه، پل نادری را تصرف کنند. در ۹ آبان ۱۳۵۹ آتش شدید توپخانه عراق روی منطقه سرپل و تمامی ناحیه شرق رودخانه آغاز شد، طوری که تردد در جاده اندیمشک اهواز مسدود گردید. به دنبال آن، نیروهای پیاده عراقی با استفاده از شیارها و آبراه‌های موجود، خود را به منطقه سرپل نزدیک کردند و با نیروهای ایران درگیر شدند. آن‌ها در این روز پنج بار برای اجرای مأموریت خود کوشیدند؛ ولی تلاش شان به شکست انجامید.

با توجه به اینکه نیروهای ایران در مواضع سرکوب شمال غربی پل نادری مستقر بودند، بر تمامی تحرکات نیروهای عراقی اشراف داشتند. عراقی‌ها دریافتند که نه تنها دستیابی به پل نادری دور از دسترس است؛ بلکه در صورت دستیابی حتی قادر به حفظ آن نخواهند بود. بنابراین دشمن از ادامه تلاش برای پیشروی در این محور صرف نظر و به تحکیم مواضع خود اکتفا کرد.

ارتش عراق ضمن تحکیم مواضع پدافندی، روی شهرهای شرق کرخه (دزفول، شوش و اندیمشک) به طور مستمر آتش می‌ریخت.

در مقابل، نیروهای خودی از منطقه سرپل تا دامنه جنوبی ارتفاع سپتون گسترش یافتند و به مدافعانی که در شمال دشت عباس مستقر بودند، نزدیک شدند. با این اقدام، تپه علی‌گه‌زد و جاده پل نادری عین‌خوش زیر دید و تیر رزمندگان قرار گرفت. در جنوب پل نادری و روستای صالح مشطط نیز نیروهای سپاه، سرپل‌های کوچکی را در غرب رودخانه کرخه در اختیار گرفتند. البته رودخانه در این نقاط فاقد پل بود و رزمندگان که در تردد و تدارکات با مشکلات زیادی مواجه بودند، با استفاده از قایق و دوبه‌های محلی، نیازهای خود را تأمین می‌کردند.

شوش در طرح عملیاتی ارتش عراق، به این دلیل اهمیت داشت که راه‌آهن و جاده اندیمشک اهواز از مجاورت آن می‌گذرد. قطع این راه‌ها، هم بر جبهه اهواز و هم بر جبهه دزفول تأثیر زیادی می‌گذاشت. لشکر مکانیزه ارتش عراق با پیشروی به سمت این شهر در ۷ کیلومتری غرب آن موضع گرفت و از آنجا به طور مداوم شوش را زیر آتش قرار می‌داد.

تشکیل گروه برای اعزام به شوش

در بین نیروهایی که از نجف آباد برای دفع هجوم ارتش عراق به جنوب کشور شتافتند، نام استاد میرزا یا حیدرعلی طالبی می درخشد. مرد پارسا، صادق و شجاعی که به عنوان فرمانده ای دورانیش جبهه شوش را شکل داد. آرامش عراقی ها را در پشت رودخانه کرخه برهم زد و جبهه ای فعال در آن منطقه تشکیل داد. او با حضور مستقیم در عملیات های ایدایی، در زمین گیر کردن عراقی ها، تثبیت خط و ایجاد موانع در جلوی پیشروی دشمن، از هیچ کوششی دریغ نکرد.

حیدرعلی طالبی متولد ۴ مهر ۱۳۳۳ نجف آباد و تربیت یافته مکتب حسین علیه السلام بود. از کودکی خود را در باور ارزش ها دید و در مسیر انسان ساز اسلام گام برداشت. در ایام انقلاب، مبارزات خود را برای زدودن محرومیت از جامعه گسترش داد و با ساخت مواد منفجره و سلاح دست ساز به عنوان یک نیروی فعال انقلابی وارد صحنه شد. او در روزهای پرتلاطم ۲۰ و ۲۱ آذر ۱۳۵۷ شهر نجف آباد جدیت و صلابت خود را عیان ساخت و از طریق ایجاد رعب و وحشت در دل مأموران حکومت پهلوی به مقابله با آنان پرداخت. ایام خونینی که با وجود وحشی گری های طاغوتیان و ریخته شدن خون مظلومان، نوید بخش آزادی بود. در روزهایی که اوج آن ها ۲۱ و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود، استاد میرزا به همراه دوستانش در تصرف پادگان ها و مراکز حساس نظامی تهران نقش پویایی ایفا کرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مدتی در اداره مبارزه با مواد مخدر اصفهان فعالیت کرد و آنجا هم خوش درخشید، به امید آنکه سوسوی برق و سوسه گر این دشمن خاموش، در چشم جوانان رو به تاریکی گراید. در همین برهه زمانی خطوط و جریانات منحرف سیاسی را از خط امام جدا ساخت و پا در میدان جهاد فی سبیل الله گذاشت.

فکر میرزا در چارچوب های محدود به مسائل خاک ایران خلاصه نمی شد؛ بلکه تمامی مسلمانان گیتی را برادر خود می دانست و مشکلات و مصائب آنان را از خود. به همین منظور راهی سوریه شد، تا ضمن آموختن نبردهای چریکی، مقدمات حضور در لبنان برایش فراهم شود. او را می توان جزء پیشگامان جهاد مقدس علیه صهیونیسم دانست. گام بعدی خود را در یاری مسلمانان افغان برداشت و به آموزش آنان در مبارزه با ارتش سرخ شوروی پرداخت.

بانواخته شدن شیپور جنگ توسط صدام و حمله ارتش متجاوز عراق به مرزهای میهن مان، سختی و ممرات گذر از کوه‌های افغانستان را به جان خرید و خودش را به نجف آباد رساند. این بخش از کتاب، جبهه شوش را روایت می‌کند. جبهه‌ای که استاد میرزابانی شکل‌گیری و رونق آن شد و رزمندگان نجف آباد یاور او بودند.

اسدالله شکوه می‌گوید:

«چند روز از آغاز جنگ می‌گذشت. روزی بعد از اقامه نماز ظهر در حسینیه اعظم نجف آباد، متوجه حضور میرزا طالب^۱ شدم. من و ایشان از فامیل و اقوام دور هم بودیم؛ اما با هم رفاقت داشتیم و رفت و آمد می‌کردیم. تازه از افغانستان برگشته بود. آن زمان مجاهدین افغان با نیروهای ارتش شوروی می‌جنگیدند و میرزا طالب در زمینه آموزش، نیروهای مبارز افغان را در مزارشریف و استان بلخ یاری می‌داد. آن طور که بعد خودش برایم تعریف کرد، همین‌که شنید ارتش عراق به میهن مان حمله کرده، به ایران بازگشت. به من گفت: «برو پیش آقا محمود ایمانیان یا فتح‌الله معین، بگو برای اعزام نیرو به جبهه کمک کنند، تا ما هماهنگی لازم را انجام دهیم.» قرار شد برای سرعت بخشیدن به کارها هر نفر از ما سه چهار نفر را خبر کند، تا یک گروه ده دوازده نفره تشکیل دهیم. من پیش آقا محمود ایمانیان رفتم و ایشان را در جریان این تصمیم گذاشتم. ریاست حوزه علمیه نجف آباد بر عهده شیخ غلامحسین نادی بود. پیش ایشان رفتم. وقتی از قصد ما باخبر شد، گفت: «حالا که می‌خواهید بروید جنگ، من کمک تان می‌کنم. معرفی نامه‌ای می‌نویسم و دوستی هم در شوش دارم که به او معرفی تان می‌کنم. چون در مأموریت‌های چریکی مهارت دارید، نامه تان را به منطقه غرب می‌نویسم. ما از نظر امنیتی نمی‌خواهیم کسی بداند شما از نجف آباد عازم کجا هستید.»

من این افراد را خبر کردم: عبدالحسین باستانی، احمد جلالی، احمد صالحی^۲ و

۱. اسم میرزا طالب را من روی او گذاشتم. حیدرعلی طالبی مغازه جوشکاری و در و پنجره سازی داشت. شخصی کوتاه قد به نام میرزا، گاهی وقت‌ها می‌آمد در مغازه اش. حیدرعلی از روی شوخی و مزاح زیرکتفش را می‌گرفت و می‌گذاشتش روی سطحی بلند و می‌گفت: «اگر توانستی، بی‌پایین!» ما می‌گفتیم: «اوس میرزا او را بگذار پایین.» از آن موقع اسم اوس میرزاروی او ماند. می‌گفت: «من مادرم سید نیست، حالا که به من میرزا می‌گویید، باید مادرمان را سید کنیم!»
۲. شهید احمد صالحی فرزند حسین (۱۷ مهر ۱۳۳۶-۲ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین در منطقه عین خوش به شهادت رسید.

علی ناصحی. آن‌ها دورهٔ سربازی‌شان را گذرانده بودند. میرزا طالب هم چند نفر را معرفی کرد، از جمله: محمدرضا کاظمی، محمدحسن کاظمی و معین.»

مرتضی کاظمی نحوهٔ پیوستن خود را به این گروه این‌گونه بیان می‌کند:

«چند روز از آغاز جنگ می‌گذشت. روزی از مهدی طالب^۱ که در همسایگی مغازه‌ام بود، پرسیدم: «برای حضور در جنگ، کجا اسم می‌نویسند؟» گفت: «در مسجد حاج شیخ ابراهیم نام نویسی می‌کنند، امشب بیا.» موقع غروب آفتاب، رفتم آنجا. به تازگی خاموشی اعلام شده بود و شب‌ها کسی حق روشن کردن چراغ را نداشت. در نور ضعیف فانوس، محیط تا حدی روشن بود و می‌شد افراد را دید. نماز مغرب و عشا اقامه شد. شیخ غلامحسین نادی امام جماعت بود. بعد از نماز، میرزا طالب برای ما صحبت کرد، گفت: «ما چند نیروی قیابا و آموزش دیده می‌خواهیم که برویم جنگ. شهیدبازی هم نمی‌خواهیم در بیاوریم. می‌خواهیم بجنگیم.» هر کس خودش را معرفی کرد و از سوابق نظامی‌اش سخن گفت. استاد میرزا برای جذب نیروهای داوطلب شرط گذاشته بود. گذراندن دورهٔ آموزش نظامی یا سپری کردن دورهٔ خدمت سربازی. ده دوازده نفر بودیم که این شرایط را داشتیم. با ما قرار گذاشت و گفت: «فردا، بعد از نماز صبح، مسجد حاج شیخ احمد حججی.»

همه سر قرار حاضر شدیم. استاد میرزا یک قبضه ژ ۳ در خورجین موتورش گذاشته بود با چند بسته مواد انفجاری و تی‌ان‌تی. به ما گفت: «راه بیفتید بروید سینه کوه، کنار استخر ماهی تا من بیایم.» رفتیم آنجا. برای ما نحوهٔ ساخت نارنجک دستی را بیان کرد و بعد به هر نفر مقداری تی‌ان‌تی، سیم، چاشنی و باتری داد. به صورت عملی نارنجک ساختیم و پرتاب کردیم. هر نفر یکی دو تیر ژ ۳ هم شلیک کرد. ما به صورت زیگزاک می‌دویدیم و تیر شلیک می‌کردیم. بعد به ما گفت: «بروید منزل و وسایل ضروری‌تان را درون یک ساک بگذارید و از خانواده خداحافظی کنید. ساعت سه بعد از ظهر در فرمانداری آماده باشید تا ماشین بگیریم و برویم.»

۱. شهید مهدی طالب فرزند حسنعلی (۷ شهریور ۱۳۳۵-۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۱) در عملیات الی بیت المقدس و قبل از فتح خرمشهر به شهادت رسید.

اسدالله شکوه:

«آقامحمود ایمانیان از من پرسید: «چطور می خواهید بروید؟ با کدام سلاح؟» گفتم: «چند روز پیش در مأموریت ایوانک، در قلعه خان منطقه، یک قبضه تفنگ ژ ۳ به دست آوردیم و تحویل سپاه دادیم.» گفتم: «آن تفنگ هست. آن را با یک خشاب ژ ۳ به شما می دهیم.» گفتم: «آقامحمود مثل اینکه ما می رویم بجنگیم. با یک تفنگ برویم!؟»

یک مینی بوس گرفتند. راننده اش محمود حمزه بود. شرط گذاشت. گفت: «من تنها هستم و نیاز به یک نفر کمکی دارم.» گفتم: «من کمکت می دهم.» میرزا طالب گفت: «ما آن قدر رانندگی بلد هستیم که بتوانیم تا شوش به تو کمک کنیم.» قدری می ترسید؛ چون بالاخره جنگ بود.

نامه شیخ نادى را به میرزا دادم. آن را در جیب اورکتش گذاشت.

على ناصحى:

«دیدیم مینی بوس وقت تلف می کند و راه نمی افتد. وقت نماز ظهر بود. شیخ نادى رفته بود داخل مسجد جامع. مبلغ سه هزار و پانصد تومان کرایه مینی بوس را از مردم جمع کرد و آورد داد به راننده. با دو تا گونی نان خشک و یک دبه ماست، یک قبضه ژ ۳ و دو خشاب فشنگ راه افتادیم.

شب که به اзна رسیدیم، خاموشی بود. برق را قطع کرده بودند. مینی بوس ما گازوئیل نداشت. به هر پمپ بنزینی که مراجعه می کردیم، کسی به ما سوخت نمی داد. سرانجام میرزا به یک راه حل رسید و گفت: «ما برای همین مردم به جنگ می رویم، بهتر است از باک یک ماشین، مقداری سوخت برداریم.» بین بچه ها بحث حلال و حرام، وآره و نه پیش آمد. پس از مقداری معطلی، مقداری گازوئیل از یک کمپرسی کشیدند و به راه مان ادامه دادیم.»

اسدالله شکوه:

«از خرم آباد به بعد، من شدم راننده. وقتی به شوش رسیدیم، به استاد محمد قوچانی تلفن کردیم. مدتی بعد به ما ملحق شد. بعد از احوالپرسی گفت: «می خواهید کجا بروید و چکار کنید؟» گفتیم: «ما آمدیم جنگ؛ ولی نمی دانیم باید چکار کنیم.»

شب شده بود. گفت که من یک جای خوب و خلوت برای شما پیدا کردم، امشب آنجا بمانید تا صبح به سپاه شوش مراجعه کنیم.»
مرتضی کاظمی:

«آن شب به مسجدی در شوش رفتیم. آن زمان، شب‌ها همه جا خاموشی بود. یکی از بچه‌ها کبیریتی روشن کرد که خادم مسجد بر سرش فریاد کشید: «خاموش کن، الان دشمن می‌بیند!»

ما اخبار را از رادیو شنیدیم و خوابیدیم. هنوز چشم‌مان گرم نشده بود که با صدای انفجار و لرزش مسجد، از جا بلند شدیم. گرد و خاک ناشی از انفجار، همه جا پیچیده بود. بچه‌ها می‌گفتند که موشک آمده. عراقی‌ها فهمیده‌اند ما به منطقه آمده‌ایم و این موشک را زده‌اند!»

علی ناصحی:

«همان شب، اولین موشک‌های عراقی به شهر شوش اصابت کرد. همه می‌گفتند که دشمن موشک دوازده متری را به خیابان ده متری زده. تا صبح چند نقطه از شهر هدف قرار گرفت و سرو صدای زیادی ایجاد شد. راننده‌مان شبانه مینی‌بوس را برداشت و رفت.»

اسدالله شکوه:

«روز بعد به کارخانه نیشکر هفت‌تپه رفتیم و سیم‌رخی را که آنجا بود، روشن کردیم و آوردیم. استاد قوچانی هم یک تویوتا پیدا کرده بود که برای مان آورد. بچه‌ها را به مدرسه‌ای در دزفول بردیم. من و میرزا طالب به سپاه شوش رفتیم. آنجا همه چیز به هم ریخته بود و به جز یکی دو نفر کسی نبود. نیروهای سپاه شوش برای مقابله با پیشروی عراقی‌ها، به سرپل نادری رفته بودند و در برابر نیروی زرهی عراق ایستادگی کرده و تعدادی از آن‌ها به شهادت رسیده بودند. روی پل نادری، هفت هشت تانک سوخته به چشم می‌خورد. راه بسته شده و عبور و مرور از روی پل امکان‌پذیر نبود. یکی از فرماندهان سپاه شوش، کریمی^۱ نام داشت. گفتیم که تعدادی نیرو آورده‌ایم.

۱. مدتی بعد ایشان برگه‌ای برای حمل سلاح و جابه‌جایی نیرو به من داد که - هنوز آن را دارم - نام و امضای کریمی پای آن است.

پرسید: «از کجا اعزام شده اید؟» گفتیم: «نجف آباد. سیزده نفر هستیم با یک تفنگ ژ۳.» پرسید: «یک تفنگ؟!» از ما به گرمی استقبال کرد و گفت: «اگر اینجا بمانید، من همه کار برای تان می‌کنم.»

نامه‌ای به ما داد که غذای روزانه نیروها را از پایگاه بگیریم. به همراه میرزا نهار را گرفتیم و از شوش برگشتیم به دزفول، پیش بچه‌ها. تصمیم گرفتیم به طور موقت به امامزاده‌ای برویم که در هفت تپه قرار داشت. در امامزاده سه چهار اتاق بود. آنجا را تمیز کردیم و شد مقرمان، که وقتی نیروهای نجف‌آباد به منطقه آمدند، به شوش نروند و مستقیم بیایند هفت تپه.

کریمی تعدادی سلاح به ما داد. یک قبضه ۱م، دو تا برنو و دو تا هم ژ۳. یکی از ژ۳ها قنداق کوتاه بود که دادمش به میرزا طالب؛ چون به خوبی می‌توانست با آن کار کند.»

علی ناصحی:

«ما سوار سیمرغ و توپوتا می‌شدیم. روی سقف، کاپوت و هر جایی از ماشین که می‌شد، می‌نشستیم. فقط یک جای چشم برای راننده می‌گذاشتیم. به دزفول و شوش می‌رفتیم. چهارپنج تا اسلحه فرسوده در اختیارمان بود. یک ژ۳ به من داده بودند که بند حمایل نداشت. طنابی داخل جانبندی آن کرده بودم که بر اثر سنگینی سلاح و حرکت طناب روی شانه‌ام، کتفم زخم شده بود. آثار آن روی استخوان کتفم، هنوز بعد از این همه سال مرا آزار می‌دهد. یک خشاب فشنگ روی اسلحه و دو تا هم در جیب‌هایم داشتم. سه چهار تا تیر که شلیک می‌کردم، ژ۳ گیر می‌کرد.

استاد قوچانی باده دوازده نفر از بچه‌های خمینی شهر آمده بودند شوش. ما با نیروهای خمینی شهر بیست و هشت نفر شدیم. شب‌ها در امامزاده هفت تپه می‌خوابیدیم.»

اسدالله شکوه:

«در شوش با چند نفر از بچه‌هایی که شنا بلد بودند، انتخاب شدند که به اتفاق هم برای شناسایی برویم آن طرف رودخانه کرخه. من، میرزا طالب، احمد صالحی و دو نفر دیگر شناکنان از کرخه عبور کردیم. بعد از رودخانه، جنگلی از درختان گز وجود داشت و پشت آن تپه‌هایی که مشرف بود به شهر شوش. در جنگل کسی نبود. آنچه مسلم بود، عراقی‌ها آب و امکانات خود را از آن طرف تپه‌ها تأمین می‌کردند. آن

اطراف گشتی زدیم. میرزا به من گفت: «باید یک نفر از بومیان را پیدا کنیم که راه و چاه منطقه را به ما نشان دهد.»

در نزدیکی آنجا روستای کوچکی قرار داشت به نام خلیف آباد، که روبه روی مقبرهٔ دانیال نبی علیه السلام در پیچ رودخانه واقع شده بود. ساکنان عرب زبانش زیر آتش عراقی‌ها استقامت کرده و محل زندگی شان را ترک نکرده بودند. بچه‌های سپاه شوش گفته بودند که مردم این منطقه خوبند و به شما کمک می‌کنند.

میرزا گفت: «بچه‌ها را به آن طرف رودخانه ببر که اگر اتفاقی افتاد، همه درگیر نشویم. من می‌گردم و یک بلدچی پیدا می‌کنم.» میرزا با یکی از بچه‌های سپاه شوش به آن روستا رفتند و ما به مقرمان در هفت تپه برگشتیم. میرزا و همراهش شب برگشتند اما مزاده. گفتند: «ما یک نفر را پیدا کردیم آشنا به منطقه. راه را به ما نشان داد و گفت که از کدام قسمت رودخانه برویم که عمق کمتری دارد.»

ما امکاناتی را که نیاز داشتیم از پایگاه سپاه شوش و دزفول تهیه کردیم. با استفاده از دو تیوپ تراکتور و چند تکه الوار، یک دوبهٔ شناور ساختیم و با کمک طنابی که استاد میرزا از این طرف به آن طرف رودخانه کشید، امکانات مان را منتقل کردیم. در جنگل مستقر شدیم و با کلنگ و بیل، چند سنگر اجتماعی کوچک چهارپنج نفره ساختیم. تعدادی از بچه‌های سپاه شوش آمدند و روی تپه‌ها چند سنگر دیده‌بانی ساختند. به مرور زمان گروهی از بچه‌های تهران به ما ملحق شدند که میرزا آن‌ها را در سنگرها تقسیم کرد.»

علی ناصحی:

«عراقی‌ها قصد داشتند با نصب پل نظامی بر روی کرخه، به سمت شوش بیایند. بالگردهای هوانیروز مانع حرکت شان شده و آن‌ها را در پشت تپه‌ها زمین‌گیر کرده بودند. نیروهای ارتش هم در منطقهٔ جسر نادری مستقر و در مقابل عراقی‌ها ایستاده بودند. کسی فکر نمی‌کرد که عراقی‌ها بخواهند از این قسمت نفوذ کنند. آن روزها دشمن، خط به هم پیوسته‌ای نداشت و به صورت پراکنده و مقرر به مقر پیشروی می‌کرد و پس از گرفتن سرپل‌های لازم در منطقه، نیروهای شان به هم دست می‌دادند.»

ما در گروه‌های هشت نفره از جسر نادری تا غرب کرخه که به سوسنگرد منتهی می‌شود، سمت میشداغ، رقابیه، عنکوش، زعن و شلیبیه را پوشش می‌دادیم. در آن طرف کرخه، قسمتی بین رودخانه و تپه‌های ابوصلیبی خات جنگل است. در این جنگل مستقر شدیم.

مدتی بعد به ما اطلاع دادند که اگر بازندگی شود، نقطهٔ بین رودخانه و تپه‌ها را آب می‌گیرد. به این نتیجه رسیدیم که باید نقل مکان کنیم و برویم سمت تپه‌ها. در قسمتی از تپه‌های ابوصلیبی خات، عراقی‌ها مستقر نبودند. من و مرتضی کاظمی روی یک تپه سنگردو نفره کن‌دیم و در آن خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم، متوجه شدیم روبروی عراقی‌ها سنگر کن‌دیم و در دید آن‌ها هستیم. پوتین و اثاثیه‌مان را برداشتیم و به آن طرف تپه رفتیم.»

در کتاب نبرد شوش نوشته شده است:

«در تاریخ ۱۵ مهرماه ۱۳۵۹ و تقریباً یک هفته از استقرار بچه‌های سپاه شوش در جنگل اطراف رودخانهٔ کرخه در حدود پنج کیلومتری شهر شوش می‌گذشت، که عده‌ای از نیروهای نجف‌آباد به جبههٔ شوش ملحق شدند. در میان آن‌ها دو نفر متمایز از بقیه بودند. یکی از آن‌ها به نام میرزا بود که به او اوس میرزا می‌گفتند و دیگری ابوالفضل^۱ نام داشت. ورود آن‌ها به جبههٔ شوش مرحلهٔ جدیدی از جنگ را در آن منطقه رقم زد. اوس میرزا که چریک جنگ آشنا بود، سال‌ها در لبنان و سوریه و کنار رزمندگان فلسطین با صهیونیست‌ها جنگ کرده بود. مدتی که گذشت، با توجه به مهارت و اطلاعات ارزشمند نظامی که داشت، فرماندهی جبههٔ شوش را به عهده گرفت و سردار شهید حسن درویش^۲ و برادر حسن سرخه^۳ و بقیه در کنار او قرار گرفتند. میرزا حدود سی‌وهشت سال داشت، با قدی بلند و هیكلی متوسط. لباس خاکی بسیجی به تن می‌کرد که شلوارش تا قوزک پا می‌رسید. کلاه‌آهنی بر سر می‌گذاشت و ریش بلند و سیاه داشت و کفش کتانی می‌پوشید. صحبت‌های

۱. حیدرعلی طالبی در یادداشت‌های خود، بارها از استاد قوچانی با عنوان ابوفاضل نام برده است.

۱. سردار شهید حسن درویش.

۲. حسن سرخی (سرخه).

اوس میرزا از نظر نظامی برای همه تازگی داشت. شیوه‌هایش تأمل برانگیز بود. او سفارش‌های لازم را می‌کرد و دانش خود را در اختیار بچه‌ها قرار می‌داد. آن‌ها هم خودشان را ملزم می‌دانستند که از او پیروی کنند. اوس میرزا فراتر از یک فرمانده معمولی بود. در رفتارش هیبت فرمانده‌ای مجرب و کارآزموده موج می‌زد. تمام دستوراتش سنجیده و حساب شده بود. در نهایت جبهه شوش را متحول کرد.

شب بعد [۱۶ مهر ۱۳۵۹] برای شناسایی بیشتر، جنگل را پشت سر گذاشتند و از تپه ماهورها عبور کردند. روی تپه‌های اولی و تپه‌های بعد، حتی یک نفر از نیروهای دشمن نبود. بچه‌ها برای حصول اطمینان جلوتر رفتند. در تپه‌ها امنیت بیشتری بود. تپه‌هایی که ابوصلیبی‌خات نامیده می‌شدند و سایت رادار در بالاترین نقطه آن قرار داشت. به تدریج سنگرها را بردند در دل ارتفاعات و تعداد بیشتری سنگر ساختند و کمی بعد اسلحه‌هایی که شامل: چند کلاشینکف، ژ۳، آرپی جی و مقداری گلوله بود، به دست‌شان رسید. در این مدت شناسایی‌ها وسیع‌تر شد.»

در کتاب حماسه ۲۶ فروردین ۱۳۶۰ درباره نحوه ورود استاد میرزا و نیروهای نجف‌آباد به شوش نوشته شده است:

«حیدرعلی طالبی معروف به استاد میرزا در تاریخ ۱۱ آبان ۱۳۵۹ با دو تن از برادران سپاه به نام‌های طوسی و صمد که از مسئولان آموزش کل سپاه تهران بودند، وارد شوش شده، سپس برای شناسایی و بررسی آخرین وضعیت منطقه شوش به سمت کرخه عزیمت کردند. میرزا و همراهانش در شرایطی وارد منطقه شدند که لشکرا مکانیزه عراق در آن طرف رودخانه کرخه مستقر شده و در لابه‌لای تپه‌های ماهوری زعن و عنکبوت، با احداث سنگر در موضع پدافندی قرار گرفتند. برای به دست آوردن اطلاعات دقیق از نحوه استقرار سازمان و تعداد نیرو، امکانات و تجهیزات نظامی و شکل آرایش نیروهای عراقی، لازم بود از رودخانه عبور کنند؛ اما نه پلی وجود داشت و نه قایقی. از طرف دیگر عبور از رودخانه کرخه یک ریسک خطرناک بود و امکان برخورد با کمین عراقی‌ها دور از انتظار نبود.

استاد میرزا بعد از دو روز جمع‌آوری اطلاعات در منطقه، متوجه شد که گروهی متشکل از داوطلبان بومی شوش، قبلاً از رودخانه عبور کرده و موقعیت استقرار نیروهای عراقی

را شناسایی کرده‌اند. قرار بود این گروه برای به دست آوردن جزئیات بیشتر، مجدداً از عرض رودخانه عبور کنند. بنابراین منتظر ماندند تا با این گروه هماهنگ شوند. در روز سوم، سروان ربیعی^۱ با گروه چریکی نوزده نفره خود وارد بیشه شد. استاد میرزا پیش سروان ربیعی رفت و ضمن معرفی خود، مأموریتش را در منطقه تشریح کرد. استاد میرزا، صمد، طوسی و گروه سروان ربیعی از کرخه عبور کردند و پس از شناسایی موقعیت دشمن، مجدداً به مواضع خود در این سوی رودخانه بازگشتند. چند روز بعد استاد میرزا به همراه دوازده نفر از هم‌زمانش که از اهالی نجف‌آباد بودند، وارد منطقه شدند و با عبور از کرخه، طی دو سه مرحله به جمع‌آوری اطلاعاتی از قبیل: استعداد، ترکیب و گسترش دشمن پرداختند. در طول این مدت، سروان ربیعی و استاد میرزا با رعایت دقیق اصل غافلگیری و بدون اینکه دشمن متوجه آنان شود، شناسایی‌های خود را انجام دادند. با توجه به استقرار نیروهای عراقی بر روی تپه‌ها، آن‌ها کاملاً به منطقه مسلط بوده و در این مدت همه فعل و انفعالات نیروهای ایرانی در هنگام عبور از کرخه را زیر نظر داشتند؛ اما هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند.»

غلامحسین کاظمی:

«ما در امامزاده هفت تپه مستقر بودیم که استاد میرزا رفت اهواز، تا سلاح تهیه کند. وقتی برگشت، به تعداد نفرات ۳ ژ گرفته بود. دو خشاب فشنگ هم همراه آن.»

رضا عابدینی:

«یک بار که ما از سوسنگرد به پایگاه گلف اهواز آمدیم، تعدادی سلاح ام ۱ داشتیم که آن‌ها را از ما گرفتند و به جای آن ۳ ژ دادند. داشتیم همراه عده‌ای از نیروها وسایل را آماده می‌کردیم که میرزا طالب را آنجا دیدیم. مسئولیت گلف با علی شمخانی بود. هنگام ارائه گزارش منطقه سوسنگرد به ایشان، استاد میرزا هم حضور داشت. آمده

۱. سروان شهید محمد رضا سیف ربیعی، فرمانده پاسگاه ژاندارمری شوش بود. وی افسری رشید، مؤمن و شجاع بود که ایام پایانی خدمتش را سپری می‌کرد. چند ماه قبل از بازنشستگی اش جنگ آغاز شد. کوران حوادث جنگ و میدان نبرد، فرصتی ناب برای شناساندن این سرباز فداکار بود. سروان ربیعی با تشکیل گروه چریکی نوزده نفره‌ای، در عملیات‌های آفندی و چریکی بسیاری شرکت کرد و خسارات سنگینی به نیروهای عراقی وارد نمود. سرانجام حین درگیری در غرب جسر نادری در فروردین ۱۳۶۰ به شهادت رسید. «برگرفته از کتاب حماسه ۲۵ فروردین ۱۳۶۰»

بود تعدادی سلاح بگیرد و برای نیروهایش به جبهه شوش ببرد.»

غلامحسین کاظمی:

«هماهنگی لازم انجام شده بود که ما به دزفول برویم، تا گروه خونی مان مشخص و کارت شناسایی صادر شود. علی ناصحی و احمد جلالی هم با ما بودند. روز بعد با فراهم کردن تدارکات لازم به شوش رفتیم. قرار بود برای عبور از رودخانه کرخه، یکی از بچه‌های سپاه شوش قایق بیاورد. در تاریخ روشن شبانگاهی با سختی بسیار قایق را کنار رودخانه بردیم؛ اما هر چه تلاش کردیم، موتور قایق روشن نشد. استاد میرزا طناب بزرگی را به درخت گره زد و سر دیگر آن را به کمرش بست، سپس داخل رودخانه پرید. شناکنان به آن طرف رفت و طناب را به درختی بست. ما این طرف رودخانه آماده بودیم. وقتی برگشت، به ما گفت: «لباس خود را درآورید و توی شلوارتان بگذارید و آن را با اسلحه‌تان به گردن خود ببندید و با گرفتن طناب وارد آب شوید.»

روزهای اول که در شوش مستقر شدیم؛ چون گلوله و ترکش توپ را ندیده بودیم، دل مان می‌خواست ببینیم کجا می‌خورد. به محض شلیک گلوله، بالا و پایین می‌پریدیم. میرزا می‌گفت: «بخوابید روی زمین، چه چیز را می‌خواهید ببینید؟ شما را می‌کشد.» ما پیش خودمان می‌گفتیم یعنی چه؟ او چه می‌گوید؟ بعد آمد تکه‌های ترکش را به ما نشان داد که اثر تخریبش یک درآهنی را سوراخ کرده بود. وقتی از جنگل بیرون رفتیم و در تپه‌ها استقرار یافتیم، متوجه حضور عراقی‌ها در منطقه شدیم. آن‌ها قصد داشتند با بلدوزرهاشان راه را برای عبور تانک‌ها و تجهیزات زرهی هموار و برای تصرف سه راهی شوش اقدام کنند. در آن قسمتی که ما مستقر بودیم، فاصله مان تا یه راهی شوش اندک بود. خلبان‌های شجاع هوانیروز با هدف قرار دادن بسیاری از دستگاه‌های مهندسی و تانک‌های دشمن، مانع پیشروی آنان شده و دشت از آهن پاره‌های تجهیزات عراقی انباشته بود.»

اسدالله شکوه:

«جبهه‌ای در مقابل عراقی‌ها تشکیل شد؛ اما تعداد نیروها کم بود. به میرزا طالب گفتیم: «بچه‌ها دارند کار خودشان را انجام می‌دهند، به موقع سرپست می‌روند و

برمی‌گردند. گشت و شناسایی هم برقرار شده؛ ولی برای این طول جبهه، تعدادشان کم است.» پرسید: «چکار کنیم؟» گفتیم: «نمی‌دانم، اگر می‌خواهی به نجف‌آباد زنگ بزنی!» گفت: «به من چه که به نجف‌آباد زنگ بزنی، خودت برو تماس بگیر که بهتر با آن‌ها آشنا هستی.» گفتیم: «من زنگ نمی‌زنم. اگر بخواهند نیرو بفرستند، می‌فرستند.» آن شب به مقرمان در امامزاده رفتیم. با میرزا طالب، کریمی و معین. روی پشت بام ساختمان، جلسه‌ای برگزار کردیم. کریمی گفت: «ما دیگر نیروی در سپاه شوش نداریم. افراد ما همه در اختیار شما هستند.» طول جبهه شوش هفت هشت کیلومتر بود؛ ولی نیروهای ما حدود یک کیلومتر را پوشش می‌دادند. ما در این طول خط، مانور می‌دادیم. بچه‌ها از سنگری به سنگر دیگر می‌رفتند. این تاکتیکی بود که به نظرمان می‌رسید و اجرا می‌کردیم. از زمان استقرار ما در منطقه، دیده‌بان‌های عراقی جرئت نمی‌کردند به آن منطقه هموار در خط‌الرأس نظامی وارد شوند. در آن جلسه قرار بر این شد که من به نجف‌آباد برگردم و با مسئولان درباره تأمین نیرو برای شوش صحبت کنم. با مراجعه به سپاه نجف‌آباد و ارائه گزارشی از وضعیت جبهه شوش، قول اعزام نیرو را از فرمانده سپاه گرفتیم. دو سه روز بعد همراه ایمانیان، هاشم روح‌الله، غلامرضا یزدانی و ابوالقاسم بابائیان^۱ به شوش برگشتم.»

در کتاب حماسه ۲۵ فروردین ۱۳۶۰ بیان شده است:

«استاد میرزا بعد از چند مرحله عبور از کرخه، دریافت که گرفتن سرپل از دشمن، بسیار مهم و ضروری است؛ لذا برای دستیابی به این هدف و ایجاد یک منطقه پدافندی، تصمیم گرفت با کمک رزمندگان شوش به آن سوی رودخانه کرخه انتقال موضع دهد. بدین ترتیب در اواخر آبان ۱۳۵۹ اولین گروه از نیروهای رزمنده، متشکل از نیروهایی از نجف‌آباد به فرماندهی استاد میرزا و نیروهای سپاه شوش به فرماندهی حسن سرخی، در آن سوی رودخانه کرخه اولین خط پدافندی جبهه شوش را تشکیل دادند. آن‌ها با عبور از کرخه در ابتدای تپه‌های منطقه زعن و عنکوش و در دل تپه‌ها گودال‌هایی حفر و به عنوان سنگر از آن استفاده کردند. سنگرها بیش از دو سه نفر گنجایش نداشتند.

۱. سردار ابوالقاسم بابائیان، اکنون رئیس بازرسی نیروی زمینی سپاه است.

پس از گذشت مدت زمانی از روزهای اول جنگ، برای جابه‌جایی رزمندگان دو قایق موتوری در کنار رودخانه کرخه استفاده شد. مهمات و حتی حمل مجروحان و شهدا به وسیله این دو قایق صورت می‌گرفت. نزدیک بودن عراقی‌ها و انعکاس صدای موتور قایق بر سطح رودخانه کرخه، باعث می‌شد گاهی وقت‌ها عراقی‌ها موقعیت قایق‌ها را زیر آتش خمپاره و حتی تیربار خود قرار دهند. در چنین شرایطی استفاده از موتور قایق امکان‌پذیر نبود و به ناچار قایق‌ها را می‌بایست موتور خاموش و با کمک پارو به آن طرف کرخه می‌بردند. این کار در رودخانه وحشی کرخه بسیار دشوار و سخت بود و این به معنای کندی در امر پشتیبانی، به ویژه در انتقال مجروحان محسوب می‌شد.^۱ اسدالله شکوه:

«ما در جبهه شوش برای حمل و نقل تدارکات نیاز به دوسه الاغ داشتیم. برای اینکه بتوانیم به آن طرف رودخانه منتقل‌شان کنیم، تیوپ به گردن‌شان انداختیم و با سختی بسیار آن‌ها را از آب گذر دادیم.»

علی ناصحی:

«یک الاغ سفید داشتیم که از آن برای حمل تدارکات استفاده می‌کردیم. تقریباً راه بلد شده بود و مسیر را می‌شناخت. گوشه‌ای از تپه‌های ابوصلیبی خات دست نیروهای ما بود. وقتی ما به تپه‌های ابوصلیبی خات می‌رفتیم، الاغ را همراه مان می‌بردیم. راه را یاد گرفته بود. به طوری که من دو تا صندوق مهمات پشتش می‌گذاشتم و می‌بستم و رهایش می‌کردم. سه چهار کیلومتر راه را طی می‌کرد و به طرف نیروهای خودی می‌رفت. مهماتش را که پایین می‌گذاشتند، دوباره پیش ما بر می‌گشت. یک بار اسبی را آوردند. چهار صندوق مهمات بار اسب کردم و محکم آن را بستم. موقع بالارفتن از تپه، لگد محکمی به اسب زدم. میرزا طالب میچ دستم را گرفت و گفت: «بارت را با این زبان بسته آوردی، به آن لگد هم می‌زنی؟» او به این نکات ظریف دقت داشت.»

احمد عابدینی به همراه سه تن از دانشجویان طلبه پس از طی دوره آموزش نظامی در اواسط آبان ۱۳۵۹ به جمع ده نفره اعزامی به جبهه شوش پیوستند. آن‌ها توسط یک مینی‌بوس

۱. حماسه عملیات ۲۵ فروردین ۱۳۶۰، ص ۱۷ تا ۱۹.

راهی منطقه شدند. ایشان درباره نحوه حضورش و وضعیت آنجا، می‌گوید:

«وقتی به شوش رسیدیم، صدای گلوله توپ شنیده می‌شد. به یک مدرسه راهنمایی دو طبقه رفتیم که تنها مدرسه دو طبقه در شهر شوش بود. گفتند که در طبقه اول مستقر شوید تا اگر گلوله توپ یا تانک آمد، در امان باشید.

صبح روز بعد، ده نفری که قبلاً در جبهه شوش حضور داشتند و با هم از نجف آباد برگشته بودیم، به خط رفتند. نیروهای مستقر در خط، پس از یک هفته، با افراد تازه نفس جایگزین می‌شدند. آنان برای استراحت و شست و شوی لباس‌های خود به مقر بر می‌گشتند. ما چهار نفر باید در مقر می‌ماندیم تا یکی از مسئولان بیاید و ما را به خط ببرد. دو سه روزی گذشت و به جز انجام کارهای روزمره، کاری نداشتیم. رفت و آمد در شهر شوش هم خطرناک بود و هر لحظه، نقطه‌ای از شهر هدف گلوله توپ قرار می‌گرفت. روزی گلوله‌ای کناریکی از ستون‌های مدرسه خورد و هر دو طبقه ساختمان تخریب شد. ما را به سپاه شوش بردند. شب‌ها در هوای سرد نگهداری می‌دادیم و تا صبح می‌لرزیدیم. یک روز اعتراض کردیم که یا ما را به خط مقدم بفرستید، یا به خانه بر می‌گردیم. یک روز نزدیک غروب آفتاب، استاد قوچانی آمد و ما را به خط برد. وقتی به رودخانه کرخه رسیدیم، گفت: «مایه خوشبختی است که قایقی در اختیارمان گذاشته‌اند و لازم نیست لباس‌تان را از تن در آورید و از رودخانه بگذرید.» شب بود که سوار قایق شدیم و از عرض رودخانه گذشتیم. کنار تپه‌ای رفتیم که یک طرف آن صاف بود و طرف دیگرش شیب داشت. شب آنجا خوابیدیم. صبح روز بعد استاد میرزا آمد. اولین بار بود که ایشان را دیدیم. ما را به جایی دیگر برد و گفت: «برای خودتان سنگر بسازید.» خاک آنجارس بود و باران آن را می‌برد. شیارهای پیدا کردیم که نصف فضای سنگرمان را تشکیل می‌داد. به نوبت مقداری از کناره‌ها و کف آن را کنده‌ایم تا ارتفاعش هنگام ایستادن، اندازه قدمان شود. خاک زمین بسیار فشرده و سفت بود. با بیل و کلنگ دسته کوتاه ارتشی که در اختیار داشتیم، کار زیادی از پیش نبردیم. کف دستان هر چهار نفرمان تاول زد و تاول آن ترکید و خون افتاد. طول سنگر، به اندازه‌ای نبود که بتوانیم در آن بخوابیم. ما قسمتی از پایین سنگر را به صورت تونل حفر کردیم که هنگام خوابیدن، بتوانیم پاهای مان را داخل آن قرار دهیم.

وقتی استاد میرزا آمد، گفت: «این طوری نخوایید. فاصله ما با دشمن کم است. اگر شب بیایند، راحت سرتان را می‌برند. سرتان را برعکس بگذارید، تا موقع برخاستن بتوانید روی پا بلند شوید و از خودتان دفاع کنید.»

چون ما دانشجوی طلبه بودیم، برای مان احترام خاصی قائل بود و گاهی از شب‌ها می‌آمد و ما را برای گشت شبانه جلو می‌برد و برای مان صحبت می‌کرد. من و جمشید عبدالعظیمی همیشه با هم بودیم و مثل دو برادر کنار هم. شبی محمد قوچانی به سنگر ما آمد. آن شب شوخ‌طبعی اش گل کرد و گفت: «شب که می‌خواهید نگهبانی بدهید، مواظب باشید توهم‌زده نشوید.» بعد برای مان این ماجرا را تعریف کرد: «طلبه‌ای به باغ وحش تهران رفت. با دیدن هیبت و غرش شیر، این حیوان برایش مهم جلوه‌گر شد و از آن ترسید. شب در حجره اش مشغول مطالعه بود که ذهنش سراغ آن شیر رفت که عجب شیری بود و عجب زوری داشت! نکند این شیر چنگالش را به تور انداخته و آن را پاره کرده و بیرون آمده باشد. ترسید. با خودش گفت که شاید این کار را کرده و از باغ وحش بیرون آمده. حالا از کدام طرف رفته؟ شاید این طرف، شاید آن طرف. شاید راه قم را گرفته و به قم آمده است. شاید این کوچه و شاید آن کوچه. شاید هم به کوچه ما آمده باشد. شاید در مدرسه باز باشد و خادم یادش رفته در را ببندد. خلاصه خیالات، او را برداشت. در عالم خیالات خود فکرمی‌کرد که بهتر است من در حجره ام را ببندم تا شیر وارد آن نشود. در همین حین گربه‌ای پیدا شد و طلبه بیچاره قالب تهی کرد.»

استاد قوچانی این حکایت را با ظرافت بیان کرد که موقع نگهبانی در تاریکی شب، با خیالات خود وحشت‌زده نشویم.»

حیدرعلی طالبی به خاطر شرم فرماندهی اش، جذب داشت و نیروها از او حساب می‌بردند. اگر کسی خطایی می‌کرد، مؤاخذه می‌شد. خیلی مواظب نیروها بود که مبادا در مواقع غیر ضروری کنار رودخانه و جاهایی که در زیر دید دشمن بود، بروند و جان شان به خطر بیفتد.»

هاشم روح‌الله:

«آب خوردن رزمندگان از رودخانه تأمین می‌شد. برخی اوقات که باران می‌بارید،

آب رودخانه گل آلود می شد و بچه ها مجبور بودند از وسط رودخانه آب بیاورند. پس از ته نشین شدن گل، مصرف می شد. تعدادی از بچه ها به خاطر آشامیدن آب رودخانه بیمار شدند.

استاد میرزا صبور بود و بردبار. علاقه زیادی به نیروها داشت، دوست داشتنی که هیچگاه آن را ابراز نمی کرد. موقعی که عراقی ها خمپاره می زدند، نگران می شد و مراقب بود کسی بیرون از سنگر نباشد که به او آسیب برسد. هنگامی که قصد شناسایی یا انجام عملیات ایزدایی داشت، درباره آن با بچه ها مشورت می کرد و توصیه اش به آنان این بود که بی مقدمه وارد عمل نشوند و همه جوانب کار را در نظر بگیرند. هفته ای یک بار بچه ها را به مقر پشت خط می فرستاد تا یکی دو روز استراحت کنند و دوباره برگردند. یک بار از ایشان پرسیدم که چرا این کار را می کنی؟ در جواب گفت: «گوش بچه ها به صدای توپ و خمپاره عادت می کند و دیگر به آن اهمیت نمی دهند و موجب شهادت شان می شود.»

مراقب بچه ها هم بود. به خاطر دارم که در یکی از برنامه های گشت و شناسایی که بچه ها رفته بودند و استاد میرزا در خط ماند، وقتی آن ها برگشتند، گفت: «یک فشنگ شلیک شده، از تفنگ کدام یک از شما بود؟ چرا حواس تان را جمع نمی کنید؟ ممکن است یک نفر را بی جهت به کشتن دهید.» یکی از بچه ها گفت: «من انگشتم روی ماشه رفت.» استاد میرزا گفت: «من حواسم به همه جا هست.»

غلامحسین کاظمی:

«بعد از مدتی که از استقرار ما در تپه های شوش گذشت، استاد میرزا تعدادی مین از اهواز گرفت و به منطقه آورد. قصد داشت در مسیر تردد نیروهای ارتش عراق، مین کار بگذارد. روزی ساعت چهار عصر، مین ها را برداشتیم و جلو رفتیم. تعدادمان دوازده نفر بود. یکی از بومیان محلی را هم به عنوان بلدچی همراهمان بردیم. او قسمتی از مسیر را با ما آمد و با تاریک شدن هوا گفت: «چون شب شده، من جرئت نمی کنم از این جا به بعد همراهتان بیایم.» ما به همراه میرزا از تپه ها بالا رفتیم. جایی توقف کردیم و میرزا از من خواست تا آنجا بمانم و مراقب اوضاع باشم که اگر عراقی ها آمدند، آن ها را سرگرم کنم تا بچه ها کارشان را انجام دهند و

برگردند. من پشت شیاری روی زمین، درازکش خوابیدم. در آن نزدیکی، دو عراقی با هم صحبت می‌کردند. می‌رفتند و بر می‌گشتند. نگران بچه‌ها بودم. دو ساعت بعد بچه‌ها برگشتند و مرا پیدا کردند. من دیدم استاد میرزا مضطرب است. چون از سال‌ها قبل با میرزا رفیق بودیم و همدیگر را به خوبی می‌شناختیم، از او پرسیدم: «میرزا چه شده؟» چند قدم راه می‌رفت و بر می‌گشت و به آسمان نگاه می‌کرد. دوباره پرسیدم: «میرزا مشکل چیه؟ می‌خواهی چه کار کنی؟» گفت: «نمی‌دانم از کدام طرف آمدم. راه را گم کرده‌ام.» گفتم: «من راه را بلدم.» گفت: «واقعاً؟» گفتم: «بله.» گفت: «غلامحسین اگر این بچه‌ها را برداشتی و بردی و از مواضع عراقی‌ها سر در آوردی، من جای عراقی‌ها تو را می‌کُشم!» خندیدم و گفتم: «باشه، قبول.»

حرکت کردیم. من نیروها را به همانجا برگرداندم که بلدچی مانده بود. میرزا خیلی خوشحال شد و از آن پس حساب دیگری روی من باز کرد. گاهی در کارهایش مشورت می‌کرد و نظر بچه‌ها را می‌پرسید. آن شب بچه‌ها در حالی به سنگرهای خود برگشتند که مین‌ها را کار نگذاشته بودند. گفتند که ما جاده را پیدا نکردیم.

کم‌کم تدارکات و پشتیبانی در جبهه شوش شکل گرفت، به طوری که برای مان غذا می‌آوردند. غذا توسط قایق به این طرف رودخانه می‌رسید و ما آن را با الاغ به سنگرها می‌آوردیم. الاغی که داشتیم، از جنگ بی‌نصیب نمانده و بر اثر اصابت ترکش، یکی از گوش‌هایش را از دست داده بود.»

احمد عابدینی:

«من یکی دو روز نیروی تدارکات بودم و غذا پخش می‌کردم. سهم هر نفر را داخل پلاستیکی گذاشته و در آن را گره می‌زدند و به تعداد نفرات، با گونی می‌فرستادند. یک بار مقداری غذا از شب قبل باقی مانده بود. آن را با غذایی که گرفتیم، قاطی کردیم. بعد معلوم شد که دو نوع غذا بوده و چون تاریک بود، متوجه این موضوع نشدیم.»

هاشم روح‌الله:

«استاد میرزا فرد حساسی بود. یک بار از طریق مردم نجف‌آباد برای نیروها ماست فرستاده بودند. می‌گفت: «مواظب باشید که یک چکۀ آن هم روی زمین نریزد. مردم

با زحمت این ماست را فراهم کرده و برای ما فرستاده‌اند.» در برابر نیروها احساس مسئولیت می‌کرد و همه را به یک چشم می‌دید. برای او فرقی نمی‌کرد که افراد، نجف‌آبادی، اصفهانی، خوزستانی یا تهرانی باشند.»

به مرور زمان دو قبضه خمپارهٔ ۶۰ و یک تیربار گرفتیم و قدری تجهیز شدیم. هیچ‌گاه به خودمان اجازهٔ عملیات گسترده نمی‌دادیم. عملیات‌هایی که انجام می‌شد، ایذایی بود. شب‌ها به عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کردیم و تا حدی که می‌توانستیم، مهمات همراهمان می‌بردیم و آرامش عراقی‌ها را به هم می‌زدیم و برمی‌گشتیم. بعد از آن بود که آتش سنگین‌شان را روی ما می‌گشودند، در حالی که نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم.»

احمد عابدینی:

«روزی آیت‌الله خامنه‌ای به جبههٔ شوش آمد. ایشان را به قسمتی از جبهه بردند که یال بلندی داشت و از امنیت بیشتری برخوردار بود. من هم در جمع نیروها بودم. مشکلات جبهه را بیان کردیم و از کمبود امکانات گفتیم. همان موقع که ایشان آنجا حضور داشت، چند گلوله شلیک شد؛ مثل مواقع دیگر که عراقی‌ها گلوله می‌ریختند. ایشان به مناطق دیگر هم سرکشی کرده بود، در حالی که ما فکر می‌کردیم جنگ فقط همین جاست. بعد از طریق رادیوی کوچکی که داشتیم، خطبه‌های نماز جمعهٔ آیت‌الله خامنه‌ای را شنیدیم که از کمبودهای جبههٔ شوش صحبت کرد. چندی بعد ارسال کمک و امکانات به آنجا شروع شد.»

ابوالقاسم بابائیان که با شروع جنگ به همراه چند نفر از دوستانش به آبادان رفته بود و در درگیری‌های بهمن شیر حضور داشت، از نحوهٔ حضورش در جبههٔ شوش می‌گوید:

«در منطقهٔ جنوب برای دفاع، نیرو به اندازهٔ کافی نبود. موقعی که از آبادان به نجف‌آباد برگشتم، رفتم پیش فتح‌الله معین فرمانده سپاه نجف‌آباد، به او گفتم: «رزمندگان ما در جنوب کشور نیاز به نیرو و اسلحه دارند.» یکی دو روز بعد تعدادی نیرو برداشتیم و رفتیم. من این نیروها را برای آبادان و بهمن شیر جور کرده بودم. نزدیک ظهر بود که به شوش رسیدیم. برای صرف ناهار به سپاه شوش رفتیم. مجید بقایی فرمانده سپاه شوش بود. خواستیم به سمت آبادان حرکت کنیم که مجید بقایی اجازه نداد.

گفت: «همین جا بمانید. عراقی‌ها آمدند تا پشت دروازه‌های شوش و در رودخانه کرخه شنا می‌کنند. ما نیرو و امکانات برای مقابله با آنان نداریم. اگر نیروهای عراقی دو کیلومتر دیگر پیشروی کنند، جاده اهواز، آبادان و خرمشهر را تصرف می‌کنند و به این ترتیب اهواز هم سقوط می‌کند.» وقتی وضعیت شوش را این‌گونه دیدیم، از رفتن به آبادان منصرف شدیم. با آمدن استاد میرزا و نیروهایش به شوش، جبهه‌ای در آنجا تشکیل شد. وجود این سی‌چهل نیرو در جبهه شوش اهمیت استراتژیک پیدا کرد و موجب شد پیشروی عراقی‌ها متوقف بشود.

غلامرضا یزدانی^۱ یکی از رزمندگان جبهه شوش، نحوه حضور خود را با جزئیات بیشتری توصیف می‌کند:

«یک روز صبح که ابوالقاسم بابائیان با موتور از خیابان می‌گذشت، مرادید. احوالپرسی کردیم. گفت: «آماده‌ای بروی جبهه؟» بدون معطلی گفتم: «بله! دنبال فرصت رفتن می‌گردم.» گفت: «فردا صبح ساعت هشت، سر چهارراه بازار، یک نفر به نام هاشم منتظر توست. برو آنجا با هم بروید شوش.»

فردا صبح بعد از خداحافظی از خانواده، رفتم. هاشم و یک نفر دیگر که آن‌ها را نمی‌شناختم؛ ولی آن‌ها مرا می‌شناختند، منتظر بودند. جلو آمدند و یکی از آن‌ها گفت: «من هاشم هستم.» بعد از احوالپرسی سوار مینی‌بوس داران شدیم و حرکت کردیم. از داران هم به دورود رفتیم. در آنجا تا ساعت سه عصر منتظر قطار ماندیم، تا آمد. سوار شدیم. آن قدر داخل قطار آدم سوار بود که راهروها هم پر شده بودند و جای نشستن نبود، چه رسد داخل کوپه‌ها. شب مجبور شدیم نشستنی کنار راهروی قطار بخوابیم. فشار جمعیت که اکثراً نیروهای نظامی بودند و از تهران به اندیمشک می‌رفتند، به قدری زیاد بود که من و هاشم و معین، جمعاً در کمتر از یک متر مربع و چسبیده به هم، زانوهای مان را در بغل گرفته و خواب مان برد. ده‌ها بار بیدار شدیم؛ چون برای تردد راه نبود و مسافران برای رفت و آمد پاهای شان را در تاریکی هر جا می‌شد از جمله: سر و شکم و... ما می‌گذاشتند. سحر به اندیمشک رسیدیم. برای

۱. سردار شهید حاج غلامرضا یزدانی فرمانده توپخانه نیروی زمینی سپاه، در عرغه سال ۱۳۸۴ و هنگام عزیمت به غرب کشور، حین سانحه سقوط هواپیمای فالکون، حوالی ارومیه به همراه تعدادی از فرماندهان ارشد سپاه، به شهادت رسید.

رفتن به شوش، ماشین نبود. نماز صبح را خواندیم و در محوطه ای سر سه راهی دزفول روی چمن ها خوابیدیم. نیم ساعت بعد از طلوع آفتاب، از سر و صدای ماشین ها بیدار شدیم و با یک وانت تویوتا به طرف شوش حرکت کردیم. ساعت حدود نُه، سر سه راهی شوش پیاده شدیم.

شوش، شهر کوچکی بود. از تنها خیابان اصلی شهر به طرف خارج آن رفتیم. هیچ جنبه ای دیده نمی شد. فقط در مسیر عبورمان از شهر، چند تا گربه در خیابان می دویدند. از کنار تپه ای که به نظرم جالب و دیدنی بود، رد شدیم. در آن دوردست ها بقایای قلعه ای را دیدیم؛ ولی نمی دانستم چیست. بعداً فهمیدم آنجا آثار تاریخی معروف شوش و بقایای حکومت مادها بوده است. خیابان ها خلوت، بسیاری از خانه ها خراب و مغازه ها اغلب خالی و حتی پراز جنس و دست نخورده بود. برگ های زرد پاییزی خیابان را پر کرده بود. یک چلوکبابی توجه مان را جلب کرد. مغازه شیک و مرتبی بود. میزها چیده و سرویس ها مرتب و آماده بود. جعبه های نوشابه کنار مغازه و... ولی سقف بر اثر گلوله توپ یا تانک سوراخ و خراب شده و گرد و خاک زیادی روی کل وسایل نشستته بود. گنبد مقبره حضرت دانیال نبی علیه السلام از انتهای شهر پیدا بود؛ منتها آن قدر گلوله تانک عراقی ها به گنبد و مناره و دیوار صحن حرم خورده بود که جای سالمی نداشت.

از کنار آن گذشتیم و از پل روی کانال آب رد شده، به طرف خط رفتیم. صدای شلیک توپخانه و خمپاره انداز عراقی ها به صورت پراکنده به گوش می رسید. فاصله شهر تا رودخانه کرخه، جنگل بود و آتشبار توپخانه ۱۰۵ میلی متری ارتش در بین درخت ها مستقر شده بود.

همان طور که حرکت می کردیم، ناگهان به طور غیر ارادی در حالی که حدود بیست متر از همراهان عقب افتاده بودم، صورت و سرم را روی خاک گذاشتم و سجده شکر بجا آوردم، به واسطه اینکه توفیق حضور در آنجا را پیدا کردم. رسیدم به رفقا. مشغول صحبت بودیم و هاشم ما را توجیه می کرد. هاشم آدم کم حرفی بود؛ ولی پس از ورود به منطقه، بالاخره شروع به صحبت کرد. اولین گلوله خمپاره دشمن در حدود چهل متری ما خوش آمد گفت. دو کیلومتر بعد از شهر، به رودخانه کرخه رسیدیم. ساحل

هر دو طرف، پوشیده از درخت بود. هاشم تپه‌های ماهوری آن طرف را که در فاصله پانصد متری رودخانه بود، نشان داد و گفت: «آنجا خط اول است.» با شنیدن این جمله، دومین نگاه‌مان به تپه‌ها خیلی با نگاه اول متفاوت بود. حالت عجیبی در خود احساس کردم. مشابه این حالت را فقط در عزفات به یاد دارم، وقتی که مُحَرِّم بودم و پایم به کنار کوه رحمت (جبل‌الرحمه) در مکه رسید. تپش قلب و جاری شدن بی‌اختیار اشک از چشمان، یکی از حالات توصیف نشدنی بود...

وسیله عبور، یک بلم بود که آن طرف آب قرار داشت. هاشم شروع کرد به صدا کردن بلم‌چی. ولی او در سنگر کوچک خود که کنار آب بود و در دید ما، خواب بود. بیدار نشد. بعد از اینکه دیدیم صدا کردن بی‌نتیجه است، هر سه نفر صدای مان را توی هم انداختیم و او بیدار شد. سکوت آرام بخشی همه جا را گرفته بود. تنها، با صدای عبور آب کرخه و پارو زدن بلم‌چی، جوان شانزده ساله بوشهری که سیاهی چهره پاک و معصومش بندری بودن او را فریاد می‌زد، با بلم از رود عبور کردیم و ربع ساعت بعد به خط مقدم رسیدیم. به جز نگهبان‌ها بقیه در سنگر بودند.

آنجا منطقه‌ای تپه ماهوری بود و در غرب کرخه قرار داشت. تپه‌ها و شیارهای تو در تو. پشت هر تپه‌ای و در داخل شیارها، سنگرهای اجتماعی و روی تپه‌ها سنگرهای نگهبانی واقع شده بود. در لابه‌لای تپه‌ها گشتی زدیم، به سنگر تدارکات رسیدیم. تعدادی از بچه‌ها دور سفره‌ای نشسته و صبحانه می‌خوردند، که نان خشک و پنیر و چایی بود. همه همشهری بودند و چند تا از آن‌ها هم از دوستان قدیمی، از جمله: مهدی معین و علی ناصحی. صبحانه را همراه آن‌ها خوردیم.

هاشم از روی تپه، کل منطقه را برای ما توجیه کرد. محل استقرار دشمن، امتداد خط خودی، وضعیت کلی منطقه و خط پدافندی را شناختیم، بعد شیاری را پشت تپه به ما نشان داد و گفت که آنجا شما و معین و یک نفر دیگر که بعداً به اسم کافیان موسوی او را شناختیم، سه نفری یک سنگر بسازید و شب‌ها هم طبق لیستی که مشخص شده است، در خط نگهبانی خواهید داشت. حساسیت خط، نحوه نگهبانی، تحویل سلاح، نحوه شناسایی، پاسبختی و خیلی موارد دیگر را برای مان شرح داد. وسایلی که برای سنگرسازی در اختیارمان گذاشته شد، یک بیل و کلنگ و پنج

متر نایلون بود. برادر کاظمی، مسئول تدارکات خط گفت: «از جنگل، تنه درختان را بیاورید و با شاخه و برگ سقف آن را بسازید.»

تا عصر سنگر را در سینه تپه کندیم. به علت آشنا نبودن با منطقه، شب اول، برای ما پُست نگذاشتند. بر اثر خستگی زیاد، اول شب، بعد از نماز و خوردن غذایی مختصر، زود خوابیدیم.

به علت کمبود امکانات، فقط دو تا پتو به ما دادند و به جای بالش، مقداری خاک زیر سرمان جمع کردیم. هوا کمی صاف؛ ولی سرد بود. نصف شب ناگهان با صدای رعد و برق بیدار شدیم. آسمان ابری شده بود و باران شدیدی شروع شد. تا آمدیم بلند شویم و کفش بپوشیم، خیس شدیم. رفتیم داخل یک سنگر. در همین هنگام عراقی‌ها هم شروع به شلیک خمپاره کردند. صبح بعد از طلوع آفتاب، با معین برای ادامه کار تکمیل سنگر رفتیم. دیدم خمپاره‌ای دقیقاً خورده است روی متکای خاکی ما و یک گودال درست شده است.

اطمینان داشتیم باران دیشب مأموریت داشت ما را از آن نقطه دور کند. تا فردای آن روز سنگری ساختیم دو در سه متر. سقف آن را از تنه درختان و مقداری شاخه و بوته و روی آن را با نایلون و مقدار زیادی خاک پوشاندیم و تا آخر مأموریت در این سنگر بودیم.

شب روز دوم، نوبت اولین نگهبانی من بود. پست یک نفره بود و از ساعت دوازده تا دو شب بسیار زیبایی بود. منورهای عراقی گاهی آسمان را روشن می‌کردند. مشغول نگهبانی بودم که ناگهان در سکوت شب، صداهایی به گوشم رسید. صدای راه رفتن تعداد زیادی آدم یا حیوان بود. آماده شدم و در تاریکی خوب دقت کردم. در شیار پشت سرم که چند سنگر اجتماعی بود، بچه‌ها خواب بودند. صداها لحظه به لحظه نزدیک ترمی شدند، تا کاملاً قابل تشخیص شدند. برایم قطعی شد تعداد زیادی حیوان در حال حرکتند و احتمال ضعیفی وجود داشت که صدای پای آدم باشد. چون شب اول نگهبانی ام بود، کمی ترسیدم؛ ولی با این احتمال که حیوان هستند، شاهد عبور آن‌ها در تاریکی مطلق بودم. فردا بچه‌ها گفتند که اینجا گراز دارد. بعد از پایان پست نگهبانی و آمدن نگهبان جدید و تحویل سلاح و اسم شب به او، آمدم پایین. چون

سنگر ما یک شیار آن طرف تر بود و به علت پیچیدگی زمین و تاریکی شب و ناآشنایی من با محل، راه را گم کردم و اشتباهی رفتم به طرف خط دشمن که حدود پانصد متر جلوتر از ما بود. هر چه بیشتر می‌گشتم، بیشتر گم می‌شدم. تا جایی که نه از سنگر خبری بود، نه از بچه‌های خودمان. توفقی کردم، احتمال زیاد دادم که نزدیک دشمن هستم. در همین حین عراقی‌ها یک خمپارهٔ منور شلیک کردند. نشستیم روی زمین و تپهٔ نگهبانی خودمان را پشت سرم و آن دورها پیدا کردم و برگشتم. رسیدم زیر تپه و نگهبان را صدا زدم. او که ترسیده بود، نزدیک بود شلیک کند. فریاد زدم: «زن، من نگهبان هستم و راه را گم کرده‌ام.» با نگره داشتن من و پرسیدن اسم شب، بالاخره به خیر گذشت.»

غلامحسین کاظمی:

«دو قبضه خمپارهٔ ۶۰ و دو قبضه خمپارهٔ ۸۱ به ما دادند. موقعی که ابوالقاسم بابائیان و غلامرضا یزدانی به نیروهای ما ملحق شدند، خمپاره‌ها را آنجا مستقر کردند. مدتی بعد تعدادی نیرو از قم و مشهد به بچه‌ها پیوستند و جبههٔ شوش کمی تقویت شد. بعضی مواقع می‌رفتیم نزدیک عراقی‌ها بلندگو می‌گذاشتیم و طلبه‌ای که از قم آمده بود برای آنان صحبت می‌کرد، می‌گفت که بیایید تسلیم شوید. همین‌که شروع می‌کرد به حرف زدن، عراقی‌ها زمین و زمان را در هم می‌کوبیدند.»

احمد عابدینی:

«اسلحهٔ ما ۱م و ۳م بود. من و جمشید عبدالعظیمی ۳م داشتیم. وقتی آن را روی رگبار می‌گذاشتیم، تک‌تیر می‌زد و رگبار آن کار نمی‌کرد. در همان مدرسه‌ای که مستقر بودیم، یکی از پاسدارهایی که با ما بود، ابراهیم نام داشت. ایشان افتخار می‌کرد که چشم بسته می‌تواند سلاح ۳م را باز کند و ببندد. البته این مهارت مهم هم بود؛ چون در شب عملیات اگر اسلحه از کار می‌افتاد، بایستی رزمنده خودش مشکل اسلحه‌اش را رفع کند. باز بسته کردن سلاح، یکی از حداقل کارهایی بود که یک رزمنده بایستی بلد باشد. چند بار اصرار کرد که چشمانش را ببندیم و او اسلحه را باز کند و ببندد. چشمانش را با دستمال بستیم و او قسمت‌های مختلف ۳م را باز کرد و به ترتیب روی زمین گذاشت. یک بچه‌گربه آنجا بود. عبدالعظیمی آن را برداشت و گذاشت

بین قطعات سلاح. ابراهیم یکی یکی قسمت های اسلحه را بست. یکدفعه هنگام برداشتن قطعه بعدی دستش خورد به گربه و پای آن را گرفت. اسلحه اش را انداخت و چشم بندش را کشید. بچه ها زدند زیر خنده. ما آنجا ژ ۳ را باز می کردیم و می بستیم و تمرین می کردیم.»

غلامرضا یزدانی:

«یک شب در خط، صدای ترانه شنیدیم و متوجه شدیم عراقی ها یک بلندگوی قوی آورده اند در خط و ترانه پخش می کنند. بعد از مدتی یک عراقی به فارسی دست و پا شکسته صحبت کرد، مضمون حرف های او این بود: «ای ایرانی های بیچاره، بیایید پناهنده شوید... سلاح های ما خیلی کشنده است و مرگبار، اگر بیایید ما شما را می بریم کربلا و نجف برای زیارت... خمینی شما را به کشتن می دهد...!»

بلافاصله در مقابله با این حرکت تبلیغی، فرمانده خط پیگیری کرد، بلندگویی با وسایل لازم از دزفول آوردند و چند نفر آن را در محل خوبی نزدیک خط عراقی ها نصب کردند. یک روحانی سید هم داشتیم که از دو شب بعد، او شروع کرد به پخش قرآن و با کلام عربی برای عراقی ها صحبت و از آنان دعوت کرد که پناهنده شوند. فردای آن روز یک سرباز عراقی پناهنده شد. عراقی ها آن قدر خمپاره شلیک کردند، تا بلندگو منهدم شد و خودشان هم بلندگوی خود را جمع کردند.»

غلامحسین کاظمی:

«روزی قرار شد برویم روی تپه ها و شناسایی کنیم، تا که شب برویم عملیات. من پاسبخش بودم. یک نفر را نگهبان شیار گذاشتم و با نیروی دیگری به شیار بعدی رفتم. وقتی برگشتم، نگهبان شیار اول را که اهل مشهد بود، صدا زدم. جواب نمی داد. جلو رفتم، دیدم تک تیرانداز عراقی با تیر قناصه به پیشانی اش زده، اولین شهید گروه مان بود. او را به سنگر آوردیم و به عقب منتقل کردیم.»

غلامرضا یزدانی:

«یک روز ساعت ده صبح ابوالقاسم بابائیان گفت: «برو آماده شو برویم دیده بانی.» به همراه دیده بان توپخانه ۱۰۵ میلی متری ارتش که یک سرباز خیلی شجاع بود و یک نفر دیگر حرکت کردیم و رفتیم زیر سنگرهای دشمن. آنجا حدود دو کیلومتر

سمت راست خط ما بود. ابوالقاسم در پایین تپه‌ای که قصد داشت دیده‌بانی کند، مرا به عنوان تأمین گذاشت و نفر دوم را وسط. خودش و دیده‌بان روی خط الرأس رفته و مشغول درخواست آتش شدند. حدود یک ساعت دیده‌بانی کردند. آن محل حدود پنجاه متر با عراقی‌ها فاصله داشت، به طوری که بای سیم باید بسیار آهسته صحبت می‌کردند.

آتش توپخانه را روی سنگرها و خودروی حامل غذا که مشغول توزیع ناهار بود، هدایت کردیم. عراقی‌ها به صف ایستاده بودند و غذا می‌گرفتند. گلوله‌ای دقیق به خودروشان اصابت کرد و آتش گرفت. تعدادی از آن‌ها کشته شدند، به طوری که صدای جار و جنجال عراقی‌ها شنیده می‌شد. بلافاصله بعد از این مأموریت، به منطقه خود برگشتیم. روز خوبی بود.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی از سوی فتح‌الله معین فرمانده سپاه نجف‌آباد، مأمور شد تا یک گروه ده نفره را برای کمک به نیروهای میرزا طالب به شوش ببرد. او مشاهدات خود را این‌گونه بیان می‌کند:

«نزدیک به دو ماه از جنگ می‌گذشت. یک روز فتح‌الله معین مرا صدا زد و گفت: «ده نفر برای کمک به اوس میرزا در جبهه شوش آماده شده‌اند. آن‌ها را ببر و معرفی‌شان کن و بین اوضاع چگونه است.» حکم مأموریت نوشته بود که آن را تحویلیم داد. چند نفر از این نیروها پاسدار بودند و بقیه از بچه‌های بسیج و افرادی که قبلاً در کمیته بودند. اسامی مان را نوشتند و نفری یک ژ ۳ تحویل مان دادند. سوار مینی‌بوس سپاه شدیم. راننده اش رجبعلی فاضل بود. حرکت کردیم به مقصد جبهه شوش. مقر و عقبه نیروهای نجف‌آباد در ورودی شهر شوش قرار داشت. مدرسه بزرگی بود که وسط حیاطش چند دیگ کار گذاشته بودند برای طبخ غذای نیروها. نیروهای مردمی و بسیجی در کار پخت و پز کمک می‌کردند. چند تا از کلاس‌های مدرسه را برای اسکان و استراحت نیروها در نظر گرفته بودند. افرادی که برای حضور در جبهه شوش مراجعه می‌کردند، در این مدرسه مستقر می‌شدند تا جای‌شان در جبهه مشخص شود. ناهار آنجا بودیم. حکم مأموریت را به یکی دو نفر نشان دادم. گفتند که باید نیروها را ببرد و به استاد میرزا تحویل دهید. نزدیک عصر، یکی از افراد

بومی که محل استقرار نیروها را در خط می دانست، ما را برد آنجا. البته از داخل شهر شوش نرفتیم، از خیابان اصلی گذر کردیم و از جاده های فرعی رفتیم سمت تپه ها. یکی دو کیلومتر که پیش رفتیم، رسیدیم به سنگرهایی که با گونی خاک ساخته بودند و به جای سقف، با تیر چوبی و گونی برایش سایبان درست کرده بودند. دو نفر از نیروها در سنگر بودند. از آن ها سراغ استاد میرزا را گرفتیم. گفتند: «رفته شناسایی، همین جا بمانید تا برگردد.» صدای گلوله توپ از این طرف و آن طرف تپه ها شنیده می شد. همان جا ماندیم تا شب. حیدرعلی طالبی آمد. من ایشان را نمی شناختم و بار اول بود که می دیدمش. سلام و احوالپرسی کردیم و موضوع را برایش شرح دادم.

صبح روز بعد، میرزا طالب با تک تک افراد احوالپرسی کرد. با چند نفر از بچه ها آشنا در آمد و بعد از ظهر همان روز، یا روز بعد بود که آن ها را همراه خودش برد شناسایی.» غلامحسین کاظمی:

«ده نفر از بچه های سپاه نجف آباد به جبهه شوش آمدند تا آنجا بمانند. حیدرعلی حبیب الهی و محمود حزی جزء این افراد بودند. یک روز صبح استاد میرزا به من گفت: «محمود حزی را بردار و ببر شناسایی و راه و چاه منطقه را نشان بده.» او را به منطقه ای بردم که خیلی حساس بود و ما از آنجا علاوه بر دیده بانی، گلوله های توپخانه ارتش را هدایت می کردیم. به محمود حزی گفتم: «مراقب باش، عراقی ها اینجا هستند.» نمی دانم چطور شد که او یک گلوله به سمت آنان شلیک کرد. ما در مدتی که آنجا می رفتیم، تا به حال هیچ مشکلی پیش نیامده بود؛ اما با شلیک این گلوله، عراقی ها متوجه موضع ما در آن منطقه شدند و آنجا لورفت. میرزا با شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و بحث پیش آمد و آن ها جبهه شوش را ترک کردند.» حیدرعلی حبیب الهی علت بروز اختلاف بین بچه ها و بازگشت گروه ده نفره اعزامی از سپاه نجف آباد را این گونه بیان می کند:

«وضعیت جبهه شوش بسیار فقیرانه بود. بچه ها امکانات و تدارکات مناسبی نداشتند. شب های سرد جنوب را با یک پتو سر می کردند. سنگر مناسبی نداشتند و انگار همه چیز به صورت موقت پیش بینی شده بود. جایی که بچه ها بتوانند

ساک و کوله پشتی و وسایل شان را بگذارند، وجود نداشت و همه چیز دور و برشان پراکنده بود. شب دوم که بچه‌ها رفتند شناسایی و برگشتند، عراقی‌ها آتش سنگینی روی ما ریختند. پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده؟» یکی از بچه‌ها گفت: «استاد میرزا برای شناسایی رفت جلو. عراقی‌ها متوجه شدند و درگیری پیش آمد. آن‌ها هم بنا کردند به آتش ریختن.» نیروهای استاد میرزا نزدیک صبح برگشتند عقب. آن‌ها دو سه ساعته استراحت می‌کردند و دوباره می‌رفتند.

روز سوم یکی دو تا از بچه‌های دیگر را بردند شناسایی. اندک‌اندک آن‌ها شروع کردند به غر زدن. اختلافی هم بین بچه‌های ما با نیروهای استاد میرزا پیش آمده بود. دیدم بچه‌ها پیچ‌پیچ می‌کنند و غر می‌زنند و ناراحتند. اعتراض داشتند که چرا استاد میرزا از همه آن‌ها در کار شناسایی استفاده نمی‌کند. چرا بعضی افراد را همراه خودش می‌برد و به بقیه توجه نمی‌کند. می‌گفتند: «ما نیامده‌ایم اینجا بخوابیم. ما نیامده‌ایم که یک گلوله بیاید و بیهوده شهید شویم. ما آمده‌ایم کار کنیم و بجنگیم.» روز سوم یا چهارم بود که درگیری شد و یکی از سربازان ارتش که همراه بچه‌های استاد میرزا رفته بود شناسایی مجروح شد. اطلاع دادند که کسی نیست آن سرباز را عقب بیاورد، دو نفر برای کمک بیایند. با یکی از بچه‌ها اسلحه‌مان را برداشتیم و زیر آتش عراقی‌ها جلو رفتیم. گفتند: «اگر قصد کمک دارید، این زخمی را ببرید عقب.» سرباز که جثه‌ای بزرگ داشت، تیری به کتفش خورده و سر و گردنش خونی بود. بر اثر خونریزی از حال رفته بود. به سختی او را پشت گرفتیم و از بین تپه‌ها آوردیم عقب. وقتی به سنگرها رسیدیم، بچه‌ها پتو آوردند و مجروح را روی آن خواباندیم و چهار نفری او را به پشت خط رساندیم. دو نفر از افراد بومی که در مقر نیروها در شوش کمک می‌دادند، سرباز زخمی را تحویل گرفتند، تا خودرو بیاورند و او را به بیمارستان برسانند. خودمان برگشتیم توی خط.

لباس‌هایم خونی شده بود. آن شب با همان وضعیت نماز خواندم. صبح روز بعد آدمم مقر. دوش گرفتم و لباس عوض کردم. وقتی به خط برگشتم، اعتراض بچه‌ها بالا گرفته بود. در فعالیت‌ها تقسیم کار به چشم نمی‌خورد و استاد میرزا مستقیم وارد گود شده بود و سخت درگیر برنامه‌های خودش بود. یکی دو نفر را به شناسایی

می برد و بقیه را تحویل نمی گرفت. چون برنامه ما به این شکل شده بود، نیروها را جمع کردم و گفتم: «فرمانده سپاه نجف آباد ما را فرستاد اینجا تا در جنگ شرکت کنیم. برخی بچه ها از این شرایط ناراضی اند. در اینجا مسئول و فرمانده شما استاد میرزا است، چکار کنیم؟ اگر بخواهیم بمانیم، بایستی با همین شرایط بمانیم. این طور نمی شود که یکی دو نفر بخواهند برگردند نجف آباد. باید فکری را بکنید، تا نتیجه را به اطلاع استاد میرزا برسانیم. وقتی آن دو سه نفری که ناراضی هستند برگردند، اگر از من سؤال کردند که چرا برگشتند، جوابی ندارم. یا باید همه برگردیم نجف آباد و بگوییم ما کارایی نداشتیم و نتوانستیم کار کنیم، یا همه بمانیم تا مدت زمان مأموریت مان تمام شود.» چند لحظه بعد همه به اتفاق، نظر دادند و تأیید کردند که برگردیم نجف آباد و هر کس دوست داشت، داوطلبانه و به صورت شخصی به گروه استاد میرزا بپیوندند.

با استاد میرزا جلسه گرفتیم و موضوع را مطرح کردیم. گفتیم: «اگر اجازه دهید، ما برگردیم نجف آباد.» قبول کرد و گفت: «از نظر من اشکالی ندارد، برگردید.» سازمان مشخصی در آنجا نبود که متولی نیروها باشد، برای برگشتن هیچ وسیله و امکاناتی هم نبود. مجبور شدیم با همان حکم و به صورت مسلح، از وسایل نقلیه بین راهی شهرها استفاده کنیم. شهر به شهر مینی بوس عوض کردیم و آمدیم نجف آباد.» کتاب نبرد شوش یکی از عملیات های ایذایی میرزا طالب را این گونه توصیف می کند: «ابتدا میرزا از میان بچه های مجرب حدود بیست و دو نفر از جمله: حسن درویش، حسن سرخه، حمید سیلانی، حشمت حسن زاده و تعدادی از بچه های نجف آباد و نیروهای اعزامی را همراه با اسلحه و مهمات و تجهیزات نظامی جدا نمود. شب حرکت کردند. میرزا دوربین به دست گرفت و جلو افتاد و بقیه هم با فاصله مناسب پشت سر او به راه افتادند. ابتدا یک نفر را در سمت راست ستون به فاصله صد متر قرار داد، تحت عنوان دیده ور راست و یک نفر دیگر نیز دیده ور چپ. یک نفر هم با فاصله معینی در عقب ستون و بقیه نیروها نیز با ستون پیشروی می کردند. میرزا به نکات احتیاطی و امنیتی اهمیت زیاد می داد، تا مبادا ستون غافلگیر شود. اول صبح بود و آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. ستون از سمتی حرکت کرد که نیروی

خودی وجود نداشت. بچه‌ها بعد فهمیدند که انتخاب مسیر حمله بر اساس اصول نظامی صورت گرفته است؛ زیرا میرزا قصد داشت که اولاً دشمن تصور کند در آن قسمت از ارتفاعات نیز نیرو وجود دارد و بدین وسیله آن‌ها را فریب دهد. ثانیاً موقع آتشباری توپخانه و خمپاره‌اندازهای دشمن تلفاتی به نیروهای خودی وارد نشود و فقط تپه‌های خالی هدف عراقی‌ها قرار گیرد. لبه جنگل را گرفتند و به سمت شمال حرکت کردند. حدود چهار پنج کیلومتر دور شدند، سپس به سمت نیروهای دشمن دور زدند. تا جایی رفته بودند که جنگل خاتمه می‌یافت و آب از کنار ارتفاعات عبور می‌کرد. از آنجا به سمت تپه‌ها ادامه دادند. میرزا خود، هر دو یست سیصد متر جلو می‌رفت و پس از اطمینان اشاره می‌کرد و نیروها در مسیر حرکت او پیش می‌رفتند، تا جایی که در معرض دید او قرار گرفت. میرزا در نقطه بلندی که مشرف به تمام منطقه بود، جا گرفت و در خط الرأس نظامی با اشاره مشخص کرد که نیروها یکی یکی جلو بیایند و از آنجا رد شوند. حدود بیست متر محوطه، باز بود که دشمن می‌توانست از موضع خود به آن منطقه اشرف داشته باشد. بچه‌ها ناچار بودند که به سرعت عبور کنند. آن‌ها پس از طی آن فاصله خودشان را توی یک گودال می‌انداختند. از آنجا نیز یک شیار باریک بود که در انتها به سنگ‌های عراقی‌ها ختم می‌شد. نیروها یکی یکی عبور کردند، بدون اینکه دشمن بتواند آن‌ها را ببیند. وقتی که همه وارد گودال شدند، به آرامی روی ارتفاع بعدی موضع گرفتند، به نحوی که وقتی سر را بلند می‌کردند می‌توانستند به خوبی عراقی‌ها را ببینند. آنان در فاصله صد متری و حتی بعضی از سنگ‌ها در فاصله هفتاد هشتاد متری بودند. در فاصله صد و پنجاه تا دو یست متری تانک‌های آن‌ها قرار داشتند. همه به خوبی موضع گرفته بودند. میرزا با فریاد الله اکبر اولین شلیک را انجام داد و بلافاصله بقیه نیروها نیز آتش کردند. عراقی‌ها در آن صبح زود، غافلگیر شده بودند. حتی آن‌هایی که در فاصله نزدیک بودند، فرصت بیرون رفتن از سنگ‌را پیدا نکردند. تک برق‌آسا حدود پانزده دقیقه طول کشید. بچه‌ها تمام مهماتی را که به همراه داشتند، روی سر دشمن ریختند و تلفات سنگینی به آن‌ها وارد کردند. پس از پایان عملیات، بچه‌ها سریع از همان مسیر یکی یکی عقب‌نشینی کردند. میرزا ایستاده و بی‌وقفه،

سنگرهای دشمن را زیر رگبار می‌گرفت. بچه‌ها نیم‌خیز از کنارش عبور می‌کردند. وقتی آخرین نیرو عقب آمد، میرزا هم با اطمینان خاطر عقب‌نشینی کرد و به بقیه نیروها ملحق شد. آن‌ها به سرعت خودشان را به شیار رساندند و از آنجا در میان تپه‌ماهورها جا گرفتند. بلافاصله توپخانه دشمن، آتش سنگینی را روی منطقه ریخت. نیروهای خودی فاصله یک کیلومتری را به سرعت طی کردند و به ابتدای جنگل رسیدند و درون یک شکاف که در ساحل رودخانه کرخه وجود داشت، پناه گرفتند. دشمن بی‌وقفه آتش می‌ریخت. نیروها حدود یک ساعت آنجا بودند. وقتی آتش دشمن قطع و اوضاع آرام شد، آنان در حاشیه رودخانه کرخه به راه افتادند و به بقیه نیروهای خودی ملحق شدند، در حالی که یک نفر هم مجروح نشده بود.»

احمد عابدینی:

استاد میرزا و قوچانی کلاش داشتند. سه چهار قبضه کلاشی که در اختیارمان بود، خوب عمل می‌کردند. یک شب که داشتیم با استاد میرزا قدم می‌زدیم، ناگهان ایستاد و در تاریکی به سمت عراقی‌ها یک رگبار تیر خالی کرد. آنان فکر کردند عملیات شده، چند ساعت روی سرمان آتش ریختند. وقتی از استاد میرزا پرسیدیم که چرا این کار را کردی؟ گفت: «دیدم امشب جبهه خیلی ساکت است، گفتم بد نیست سرو صدایی راه بیفتد.»

هاشم روح‌الله:

«شبی تانک‌های عراقی‌ها سرو صدای زیادی به راه انداخته بودند و هم‌زمان گلوله خمپاره شلیک می‌کردند. این کارشان برخلاف شب‌های قبل، برای ما تازگی داشت. من آن شب پاسبخش بودم. به سنگر میرزا رفتم و گفتم: «نمی‌دانم چه خبر است، به گمانم عراقی‌ها قصد دارند جلو بیایند.» خندید و گوشش را روی زمین گذاشت و گفت: «نه، عراقی‌ها می‌خواهند تانک‌ها و تجهیزاتشان را جابه‌جا کنند. آتش می‌ریزند که ما متوجه تغییر موضع تانک‌هاشان نشویم. برو همه رزمندگان را بیدار کن که آماده باشند. به آن‌ها بگو خبری نیست.» اطلاعات نظامی خوبی داشت.

یکی از مسائلی که جبهه را با آن سختی‌ها برای ما تحمل‌پذیر می‌ساخت، رفاقت و دوستی بین بچه‌ها بود. افراد برای خدا کار می‌کردند و این رفاقت‌ها و شوخی‌ها

باعث می شد که خسته نشوند و باروحیه به کارشان بپردازند. جلالی و قوچانی هر کدام یک بی سیم داشتند. آن ها وقتی می خواستند با هم مکالمه کنند، رمزشان این بود که می گفتند: «از خبیث به خائن.» و برعکس. یک شب در سنگر مکانیک ها بودیم. آن ها ده نفر بودند و ما چهار نفر. آن شب پس از خواندن زیارت عاشورا، همه دور هم نشستیم. ساکت بودیم. به شهادت فکر می کردیم و این جور مسائل. سه چهار دقیقه ای سکوت محض بود. ناگهان یکی از بچه ها گفت: «نوک مگسک زیر خال سیاه.»^۱ از بیان این اصطلاح، بچه ها زدند زیر خنده و تا چند دقیقه می خندیدند. جو جمع، تغییر کرد. اگر این طور شوخی ها نبود، نیروها کسل و خسته می شدند. با هم گرم بودند و در هر فرصتی که به دست می آمد، می خندیدند تا روزها سخت نگذرد.»

وضع آتش در جبهه شوش

غلامرضا یزدانی:

«منطقه ای که تحت عنوان محور شوش در آن مستقر بودیم، در غرب شهر شوش و ساحل غربی رودخانه کرخه بود. اوایل، عراقی ها در حمله خود تا ساحل رودخانه آمده بودند؛ ولی نیروهای مردمی با حملات متعدد، آن ها را در یک نوار به عرض حدود پانصد تا هزار متر و طول حدود پانزده کیلومتر از ساحل به عقب رانده بودند و این منطقه در اختیار نیروهای خودی قرار گرفته بود. کل نیروی پدافند کننده در آن منطقه، حدود هشتاد تا صد نفر بودند که اغلب، نیروهای اعزامی از: تهران، لرستان، نجف آباد و شوش بودند. در یک عملیات پدافندی کلاسیک، آنجا باید حداقل به یک لشکر واگذار و پدافند می شد. تدارکات با وجود رودخانه کرخه و مناطق باتلاقی اطراف آن با مشکل نه چندان جدی مواجه بود. مهم ترین کار ممکن از نظر مهندسی، احداث سنگرهایی با بیل و کلنگ و با استفاده از چوب و نایلون و... بود. سلاح های سنگین موجود شامل: چند قبضه خمپاره انداز ۸۱ میلی متری و چند قبضه تیربار و یک آتش بار

۱. اصطلاح نظامی هنگام تیراندازی به سبیل هدف. پیدا کردن نقطه هدف از طریق مگسک برای نشانه گیری.

۱۰۵ میلی متری ارتش که آن هم با محدودیت شدید مهمات [که بنی صدر ایجاد کرده بود] مواجه بود. کلیه سنگرهای منطقه پدافندی استقرار ما، از خاشاک و شاخه و پلاستیک ساخته شده بود. به دلیل چند بار بارندگی های برق آسا و راه افتادن سیلاب های کوچک در شیارها، سنگرهای اجتماعی را آب برده بود. در کل این خط پدافندی، سه اسب و دو الاغ انتقال آب و غذا و مهمات و اقلام تدارکاتی را انجام می دادند.

در مقابل ما، یک لشکر مکانیزه دشمن مستقر بود و مجهز به انواع سلاح های سنگین توپخانه و تانک و... در آنجا دفاعی عاشورایی در جریان بود و عملیات های کربلایی. جز این هم چاره ای نبود.

یک عملیات ایذایی دیگر طراحی شد. قرار شد از جناح چپ منطقه خودی که تا خط دشمن، تپه ماهوری بود، به مواضع عراقی ها نفوذ کرده و با تانک ها و نیروهای آن ها درگیر شویم. شش نفر بودیم. حدود هفتصد متر جلوتر از خط خودی رفتیم و به خط آن ها رسیدیم. عراقی ها در سنگرهای مستحکم شان بودند. من و ناصحی و معین مأموریت داشتیم روی تپه ای که نزدیک دشمن بود، دراز کشیده و با تیراندازی به عراقی ها امکان سر بر آوردن آن ها را از خط خودشان محدود کنیم، تا برادران دیگر با ابوالقاسم بابائیان از منطقه صاف کوچکی که بین ما و آن ها بود، زیر سنگرهای دشمن بروند. پشت سر و سمت چپ ما تأمین بود. مستقر شدیم و به شدت مراقب عراقی ها بودیم. نگهبان آن ها متوجه حضور ما نبود. دو نفر پیش رو، رفتند زیر سنگر تیربار و درگیر شدند. عراقی ها از دو سنگری که مقابل ما بود، شروع به تیراندازی کردند. به خاطر موقعیت برتر و تسلطی که بر آن ها داشتیم، با نشانه گیری، مانع تیراندازی می شدیم. مقابل من یک کله عراقی آمد بالا. گلوله ای به پیشانی او نشاندم. دوباره از سنگر کناری کله دیگری آمد بالا، او را هم زدم. بار دیگر از همان سنگر کله دیگری آمد بالا. به طرفش تیراندازی رگباری کردم. بقیه هم درگیر شده بودند. دوباره آن کله از همان سنگر آمد بالا. با نشانه گیری دقیق گلوله ای به او زدم. دوباره یک کله دیگر آمد و زدم. شدیداً با این سنگر درگیر بودم. دوباره همان کله آمد بالا. این بار که کله را آورد بالا، آن را به رگبار بستم، تکان نخورد. وقتی

خشاب خالی شد و آن را عوض کردم، دیدم یک کلاه است که عراقی‌ها گذاشته‌اند روی یک چوب و آن را بارها می‌آوردند بالا و این بار حدود یک متر آوردند از سنگر بالاتر! بچه‌های قدیمی با این کلک عراقی‌ها آشنا بودند؛ ولی من اولین دفعه بود چنین کلکی می‌خوردم.

تیم حمله‌کننده چند سنگر آن‌ها و سنگر تیربار را با آرپی جی زدند و برگشتند. در برگشت، تانک عراقی‌ها آن‌ها را نشانه گرفت و یک گلوله به طرفشان زد؛ ولی به سلامت گذشتند. وقتی رسیدند جلوی تپه محل استقرار ما و در شیب تپه، به طرف ما آمدند، یک گلوله تانک چند متری ابوالقاسم و ما خورد. صدای خشک انفجار گلوله و دود و گرد و خاک همه چیز را در هم پیچید؛ ولی هیچ کس آسیبی ندید. علی ناصحی سمت راست من دراز کشیده بود. شروع کرد به تکبیر گفتن. فریاد می‌زد و الله اکبر می‌گفت. یکدفعه دیدم افتاد روی زمین و تفنگش هم افتاد. ابوالقاسم و همراهش هم آمده بودند این طرف. عراقی‌ها کل منطقه و تپه را به خمپاره و گلوله تانک بسته بودند. تیربارهای تانک‌ها نیز امان مان را گرفته بود. پریدم پای ناصحی را از پشت گرفتم و کشیدم پایین. یک گلوله قناصه از داخل دهان به فک او خورده و از زیر گوشش در آمده بود. واقعیت این بود که تک‌تیرانداز عراقی پیشانی او را نشانه گرفته بود؛ ولی چون او موقع تکبیر گفتن مقدار کمی سر خود را بالا آورد، گلوله به پیشانی اش نخورد. سریع او را پشت کردیم و آوردیم تا خط خودی. سپس به عقبه منتقل شد.

عملیات ایذایی شبانه و روزانه، دشمن را حساس کرده بود، به طوری که با کوچک‌ترین حرکتی که به هر صورت انجام می‌شد، شدیدترین عکس‌العمل را خصوصاً با اجرای آتش‌نشان می‌داد. مثلاً اگر یک نفر نزدیک خط آن‌ها می‌رفت و تیری شلیک می‌کرد، با شدیدترین آتش‌ها مواجه می‌شد. این کار اغلب به خاطر ترسی بود که از عملیات‌های نفوذی رزمندگان داشتند؛ لذا بچه‌ها گاهی اوقات شب یا روز می‌رفتند در سنگرهای خودشان و یک نفر می‌رفت نزدیک خط آن‌ها و چند گلوله کلاش شلیک می‌کرد. عراقی‌ها حداقل نیم‌ساعت آتش سنگین از جلوی خط خودشان تا لب رودخانه می‌ریختند و وقتی آرام می‌شدند، دوباره آن نفر جلو از یک موضع دیگر یک یا چند رگبار می‌بست و دوباره آن‌ها با عصبانیت آتش شدید می‌ریختند. و این عمل چند

بار تکرار می شد و در لابه لای همین کارها بود که عملیات های ایذایی اصلی انجام می شد و معمولاً آن ها غافلگیر می شدند.»

حمله روز عاشورا

غلامرضا یزدانی:

«ایام محرم بود. استاد میرزا طرح یک عملیات ایذایی را تهیه کرد و در سحرگاه روز عاشورای سال ۱۳۵۹، نیم ساعت بعد از اذان صبح اجرا شد.»

علی ناصحی:

«هاشم روح الله، غلامرضا یزدانی و چند نفر از بچه های نجف آباد و ده دوازده نفر از بچه های تهران در این عملیات ایذایی همراه مان بودند. تهرانی ها یک قبضه تیربار و آرپی جی هم داشتند. اکبر کافی، من و هاشم روح الله را برای تأمین گذاشت. ما روی تپه نشستیم بودیم، ناگهان متوجه یک جسم سیاه در کف شیار شدیم. پرسیدم: «هاشم این چیه؟» گفت: «یک درخت گنار است.» هوا که روشن شد، گفتم: «یک چیزی از روی درخت پرید پایین.» با دقت که نگاه کردیم، دیدیم تانک است. ما نیروی تأمین بودیم، در صد متری عراقی ها، روی تپه. عراقی ها کف شیار بودند. تیربار تانک می توانست ما دوسه نفر را بزند. تیربارچی ما را زیر نظر داشت و سلاحش را تنظیم کرده بود. ناگهان گلوله ای شلیک کرد که از کنارمان رد شد و با عبور از روی تپه ای که پشت آن بودیم، به تپه پشت سرمان خورد. به سرعت از تپه پایین آمدیم. به هاشم گفتم: «این چه درختی بود که می خواست ما را بکشد؟!» با ۳ ژ به طرف عراقی ها تیراندازی کردم. تق تق تق، گیر کرد. به هاشم گفتم: «۳ ژ خودت را بده و این ۳ ژ را بگیر و درستش کن، تا من بروم و برگردم.» رفتیم سمت عراقی ها تیراندازی کنم، دیدم یکی از بچه های تهرانی که برای شلیک آرپی جی روی زمین دراز کشیده بود همان طور که لوله آرپی جی را روی شانهاش گذاشته و شلیک کرده بود، کمرش سوخته بود و بوی کباب می آمد. بلند شده بود و داشت کج کج به طرف عراقی ها می رفت. گفتم: «عمواز این طرف بیا.» یک نفر هم در آن محل شهید شده بود. چند نفر آمدند و آن ها را عقب بردند.»

«همان‌گونه که چشم‌های خود را به آخرین تپه‌ها دوخته بودم و تمام حواس خود را متمرکز کرده و منطقه جلوی پست نگهبانی خود را مواظبت می‌کردم، با شنیدن صدای پا روی خود را برگرداندم و متوجه پشت سرم شدم. پاسبخش در حالی که نفس‌زنان از تپه بالا می‌آمد، لحظه کوتاهی ایستاد و صدایم کرد. می‌خواست مطمئن شود که او را شناخته‌ام و یک وقت اشتباهی به سویش شلیک نکنم. شناختمش. آمد بالا و کنارم ایستاد. پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «خبر خاصی نیست، فقط گاهی منور می‌زنند.» گفت: «این‌ها به روزهای به خصوصی حساسیت دارند، امروز هم یکی از همین روزها خواهد بود.»

چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. علی گفت: «آمدم بالا خبر دهم که یک گروه از بچه‌ها قصد دارند به فرماندهی استاد میرزا، بعد از نماز صبح جلو بروند و درگیر شوند و برای امروز طرح عملیاتی محدود به نام «عملیات عاشورا» را اجرا کنند. مسیر عبور آن‌ها از جلوی منطقه نگهبانی تو می‌باشد، مواظب باش و فکر نکنی که دشمن هستند. ساعت عبور آن‌ها دقیقاً ده دقیقه بعد از اذان صبح است؛ ولی بازگشت‌شان بعد از طلوع آفتاب خواهد بود. در ضمن چون تعدادی از بچه‌ها در این عملیات حضور دارند، پست شما تا ساعت هشت صبح است.» از علی پرسیدم: «استاد میرزا آمده است؟» گفت: «بله، دیشب آخر وقت از دزفول آمد. شبانه با قایق از کرخه این طرف آمد و الان همه آماده حمله شده‌اند.»

در همین لحظه منور عراقی‌ها که بالای سرمان شلیک شده بود، روشن شد؛ چون فاصله ما با آن‌ها خیلی نزدیک بود. به اتفاق علی داخل سنگر نشستیم که در دید دشمن نباشیم. به او گفتم: «نگهبان سمت چپ را خبر کن؛ چون مسیر عبور بچه‌ها از بین سنگر من و او می‌گذرد.» گفت: «از آنجا می‌آیم، او توجیه شده است.» صحبت من با علی ادامه داشت که یک‌دفعه صدای مؤذن خط یعنی محمدرضا کافی^۱ رشته کلام ما را قطع کرد. علی از جا پرید و گفت: «باید بروم.» آخرین سفارش‌ها و تأکید را کرد و سریع به طرف پایین سرازیر شد. چند متری

۱. شهید محمدرضا کافی (۱۷ آبان ۱۳۳۶-۶ آذر ۱۳۵۹) در جبهه شوش به شهادت رسید.

که دور شد، صدایش کردم و گفتم: «علی من نمازم را چگونه بخوانم؟ این طور که نمی‌شود.» گفت: «بعد از رفتن استاد میرزا بر می‌گردم و چند دقیقه‌ای به جای تو نگهبانی می‌دهم، تا نمازت را بخوانی.» بعد به سرعت در تاریکی از تپه پایین رفت و من فقط صدای پای او را که روی خاک‌ها و بوته‌های خشک می‌دوید، می‌شنیدم. صدای اذان در تپه‌ها پیچیده بود. تاریکی و سکوت، این دو عنصر زیبا و دوست‌داشتنی شب‌های جبهه، بر خط مقدم حکومت می‌کردند و اینک با صدای مؤذن سحرخیز ما، سکوت، میدان خالی کرد.

نسیم آرامی از دور دست‌ها به تپه‌های بی‌حفاظ و کم‌نیروی ما می‌ورزید، سپس از خط تا روی درختان کوتاه و بی‌برگ و نیم‌خشکیده ساحل کرخه در پشت سرمان پر می‌کشید و بعد سینه خود را به سینه آرام و روان کرخه می‌زد و در افق دور، خود را به شهر ارواح (شوش) می‌رساند. دیگر نسیم را لمس نمی‌کردیم و ناپدید می‌شد.

وقتی مؤذن به جمله مبارک «اشهد ان محمد رسول الله ﷺ» رسید، صدای انفجار خمپاره‌ای که چند ثانیه قبل برق دهانه شلیک آن را از خط دشمن دیده بودم، سکوت زیبای آغشته به اذان را با خشم تمام شکست؛ ولی این غرش دوامی نیاورد و صدای مؤذن ما ادامه یافت.

در تاریکی مطلق چیزی دیده نمی‌شد. گاه‌گاهی صدای خشک مُشماهای سفید در سنگرها که کنار زده می‌شد، به گوش می‌رسید. رزمنده‌ها برای آماده شدن جهت اقامه نماز از سنگرها بیرون می‌آمدند.

از همان شروع اذان، من منتظر کار همیشگی عراقی‌ها بودم. کار آن‌ها این بود که یک نوار ترانه عراقی و گاهی هم ایرانی، روشن می‌کردند و پشت بلندگویی می‌گذاشتند که در خط خودشان نصب کرده بودند. ما هم با شلیک چند رگبار کلاش یا تیرباری که داشتیم، آن را خاموش می‌کردیم. این بار، در اواخر اذان روشن شد. طبق معمول چند رگبار توسط نگهبانان ته خط شلیک شد؛ ولی نوار را خاموش نکردند. حدود یک ربع که گذشت، خاموش شد. طبق برنامه‌ای که پیش‌بینی شده بود، ستون دوازده نفری برادران رزمنده خودی را دیدم که از پایین تپه و از داخل شیاری که بین سنگر من و سنگر سمت چپی‌ام بود، عبور کردند. برای پیروزی و سلامتی آن‌ها دعا می‌کردم و

مرتب سوره‌های کوچک قرآن را می‌خواندم.

وقتی به صورت دسته‌جمعی از خط مقدم گذشتند، صدای پای آن‌ها و گاهی هم صدای خَشِ خَشِ بر خورد با بوته‌ها به خوبی قابل تشخیص بود. ولی چون اینجا خط نبود، آن‌ها این قسمت را سریع رفته و پشت سر هم بودند. بعداً علی گفت: «نزدیک دشمن که می‌رسند، با فواصل زیاد، حرکت می‌کنند و برنامه‌شان حساب شده است.»

البته من حق داشتم نگران باشم؛ چون اولین شبی بود که در خط مقدم و در فاصله سیصد تا پانصد متری دشمن نگهبانی می‌دادم؛ ولی علی چند ماه زودتر از من آمده بود و تجربه داشت.

هوا کم‌کم روشن می‌شد، هر چند کمی ابری بود. به پشت سرم نگاهی کردم، گنبد آجری و سوراخ سوراخ شده مقبره حضرت دانیال نبی علیه السلام بیشتر از هر چیز دیگری در شهر ساکت و مخروبه و متروکه شوش نمایان بود. سپیده صبح و مسیر رود کرخه که بین خط ما و شهر شوش و جاده اندیمشک اهواز قرار داشت، صحنه‌ای قشنگ و دیدنی بود. منتظر بودم تا اینکه علی رسید. تفنگ مرا گرفت. تنها با گفتن یک خسته نباشید، تفنگ را به او دادم. به سرعت آمدم پایین، نمازم را خواندم و برگشتم آن را گرفتم. علی رفت سمت چپ، تا نگهبان آنجا هم نمازش را بخواند.

هر لحظه منتظر رسیدن بچه‌ها و درگیری بودیم. فاصله خیلی کم بود. منطقه، تپه ماهوری و پراز شیار بود. عبور به طرف دشمن خیلی آسان بود؛ زیرا در دید و تیر آن‌ها نبود. خط دشمن هم خیلی مستحکم نبود، به راحتی می‌شد به مواضع آن‌ها نفوذ کرد.

طرح عملیاتی این بود که گروه دوازده نفری مذکور به فرماندهی خود استاد میرزا فرمانده خط شوش دانیال، در عمق کم به پشت دشمن نفوذ و حین درگیری، تلفات و خساراتی به آنان وارد کرده و مراجعت کنند. این عملیات در سحرگاه و صبح روز عاشورای سال ۱۳۵۹ انجام می‌شد. از این لحظه به بعد، ما منتظر شروع درگیری بودیم. دقیقاً ده دقیقه قبل از طلوع آفتاب درگیری آغاز شد و صدای اولین تیراندازی‌ها به گوش رسید. فاصله این قدر نزدیک بود که سمت تیراندازی‌ها مشخص بود.

با شروع عملیات، اولین عکس‌العمل عراقی‌ها آتش بسیار سنگین توپخانه، خمپاره و تیرمستقیم تانک در خط آن‌ها بود که بر روی ما باز شد. سنگر نگهبانی من، تقریباً بلندترین نقطه خط و از دو طرف مشرف و مسلط بر منطقه دشمن و خودی بود. این سنگر تنها یک گودال انفرادی بود که دو نفر در آن به سختی جا می‌گرفتند و طبق دستور استاد میرزا همهٔ چهل و پنج نفر نیروی حاضر در خط باید در سنگرهای انفرادی می‌رفتند، که چنین شد.

در مدت چند دقیقه صدها گلوله کل منطقه ما را پوشاند. شدت آتش به قدری بود که هیچ کس نمی‌توانست حتی سر خود را از سنگر بیرون آورد. درگیری به اوج خود رسید و مشخص بود که خیلی سنگین است. صدای تیربارها یک لحظه هم قطع نمی‌شد و من نگران بچه‌ها بودم. حجم آتش، روحیه‌کش بود و از آن روحیه‌کش‌تر، نداشتن آتش مناسب.

سنگین‌ترین سلاح نیروهای مردمی و پاسدارها که در این محور مستقر بودند، پنج قبضه آرپی‌جی و سه قبضه تیربار بود. گرد و غبار ناشی از انفجارها آن قدر زیاد بود که همه جا را پوشانده و هیچ جایی دیده نمی‌شد.

با فروکش کردن صدای تیراندازی‌ها، پایان عملیات انهدامی و به قول آن روز عملیات ضربت، محرز بود و هر لحظه کمتر می‌شد. حدود یک ساعت بعد از طلوع آفتاب بود که تقریباً تیراندازی قطع شد؛ اما گاه‌گاهی تیربارهای دشمن شلیک داشتند. خمپاره‌اندازهاشان نیز بعضی وقت‌ها گلوله‌ای پرتاب می‌کردند. منتظر بازگشت برادران خود بودیم که نیم ساعت بعد، از یک شیار دیگر در منتهی‌الیه سمت چپ خط برگشتند و آمدند.

بیشتر دغدغهٔ خاطرم آن بود که بفهمیم آیا تلفات داشتیم یا خیر؟ نگهبان بعدی یکی دیگر از برادران بود که آمد. پست را تحویل گرفت و من به سرعت رفتم به سمت سنگر فرماندهی. گفتند که یک نفر شهید داده‌ایم، نام او عباس معین و اهل تهران بود. او را به سنگری در پشت خط اول برده بودند. آمدم آنجا که اول جنگل بود و حدود دو بیست متر تا کنار رودخانهٔ کرخه فاصله داشت. به جایی رسیدم که بچه‌ها جمع بودند. عباس آرام و متین و خندان روی پتویی دراز کشیده بود. یک تیر دقیقاً وسط

پشتیبانی او نشسته بود. خونی زیاد از او بر زمین ریخته بود و زردی چهره‌اش با سرخی خون مطهرش محو شده بود.

عباس، اولین شهید عاشورای کربلای شوش بود و آن روز، اولین عاشورای دفاع مقدس. به این ترتیب عباس افتخار داشت عنوان اولین شهید عاشورای کربلای شوش را برای خود ثبت کند.

بچه‌ها دور او جمع بودند و به چهره پاکش نگاه می‌کردند، تنها چیزی که از نگاه‌های رد و بدل شده آن‌ها و از چهره‌هاشان می‌شد خواند، غبطه بود و نه چیز دیگر. عباس مأموریت داشت که روی نقطه مرتفع و بلندی در نزدیکی خط دشمن، سنگر گرفته و مستقر شود و بعد از پایان عملیات و موقع بازگشت دوازده نفر حمله‌کننده، پوشش آتش را برقرار کرده تا این برادران بتوانند از محلی که پیش بینی کرده بودند، برگردند و عباس با تیراندازی خود مانع تیراندازی عراقی‌ها شده و در نتیجه بازگشت برادران تضمین شود.

او هم روی محل مشخص شده مستقر و مأموریت خود را به خوبی انجام داد؛ ولی در لحظات آخر که همه برادران بر می‌گشتند یک نفر از نیروهای دشمن با قناصه یک تیر به پیشانی او شلیک کرد. خداوند روح مطهر او را با شهدای کربلا محشور فرماید. نتیجه عملیات هم بحمدالله فوق تصور و انتظار بود؛ چون برنامه آن از چند روز قبل طراحی شده و شناسایی خوبی هم صورت گرفته بود؛ لذا تلفات خوبی از دشمن گرفته شد. بر اساس برآوردی که کردند، حداقل سی نفر کشته و تعدادی هم زخمی از دشمن گرفته شده بود.

زمان عملیات بسیار مناسب بود. عراقی‌ها در اوایل جنگ که وارد خاک ما شده بودند، معمولاً تا صبح بیدار می‌ماندند و خواب و استراحت آن‌ها روزها بود که از حدود نیم ساعت به طلوع آفتاب شروع می‌شد. توجه به این نکته و بهره‌برداری از این ضعف دشمن، رمز موفقیت این عملیات بود، به طوری که برادران عمل‌کننده دو تن از نگهبانان عراقی را سرپست در حال خواب خفه کردند و خیلی دقیق وارد خط دشمن شدند، سپس با یک حمله برق‌آسا به سنگرها و کشتن آن‌ها مأموریت خود را انجام داده و بازگشتند.

ظهر از رادیو گزارش مراسم عاشورا پخش شد. مداح ظهر عاشورا در تهران، برادر شمسایی بود. او در پایان مداحی دعاهایی کرد؛ از جمله برای رزمندگان اسلام. همه کسانی که کنار رادیو بودیم، با شنیدن این دعا و صدای آمین مردم، احساس کردیم که همه مردم در کنار ما و کمک حال ما هستند.

آن ایام در جبهه شوش حدود هفتاد نفر نیرو بود که تعدادی به مرخصی رفته یا مجروح و به عقب منتقل شده بودند. در مقابل ما، بیش از یک تیپ زرهی عراق مستقر بود که مجهز به انواع سلاح‌های سنگین، تانک، توپخانه و... بود و در این طرف، ما پنجاه نفر و پیشرفته‌ترین سلاح موجود مان آرپی جی ۷ بود. در کل، وضعیت لجستیکی و مهمات و نیرو خوب نبود. کمبود نیرو و خیلی مسائل دیگر رنج مان می‌داد. هر آن منتظر حمله دشمن بودیم. ضربه‌ای که صبح زده شده بود، برای دشمن غیرمنتظره بود؛ اما به لطف خدا خبری نشد.

تقریباً همه ما رزمندگان این محور وقتی صدای آمین مردم را در پاسخ به دعای مداح شنیدیم، روحیه عجیبی گرفتیم و احساس کردیم الان همه ملت در سنگرها کنار ما هستند. آن روحیه و حالت را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.»

غلامحسین کاظمی نحوه شهادت و انتقال شهید محمدرضا کافی را این‌گونه بیان می‌کند:

«با اتمام مرخصی به شوش برگشتم. صبح زود به شیار رسیدم. حین صحبت و احوالپرسی با پسر عمه‌ام محمدرضا کافی، یک گلوله خمپاره نزدیک ما فرود آمد و منفجر شد. نفهمیدیم چه اتفاقی افتاد. انگشت منتظری ترکش خورد. کافی هم روی زمین افتاد. از سرش خون می‌آمد. دستمالی را که داشتم، روی زخمش گذاشتم. دستمال داخل سرش فرورفت. به کمک دو سه نفر از بچه‌ها او را روی برانکادر گذاشتیم و به سختی از تپه‌ها به سمت جنگل و از آنجا به طرف رودخانه بردیم. کنار رودخانه آن قدر داد و فریاد کردیم تا یک نفر با قایقش آمد. آن طرف رودخانه به تازگی نیروهای ارتش مستقر شده بودند، آمدند کمک مان. با ماشین او را به بیمارستان دزفول رساندیم. بدنش سرد شده بود. وقتی پزشک بالای سرش آمد، گفت که شهید شده. دیدن این صحنه برای ما دردناک بود. روز بعد، میرزا یک

سیمرغ در اختیارمان گذاشت و گفت که جنازهٔ محمدرضا کافی را برای تشییع به نجف‌آباد ببریم. پیکر کافی از بیمارستان دزفول به پزشکی قانونی تهران منتقل شده بود. ما به تهران رفتیم و او را تحویل گرفتیم و به نجف‌آباد بردیم.»

علی ناصحی:

«یک بار که زخمی شدم، مجید بقایی^۱ به من گفت: «تو دیگر نمی‌خواهد به خط بروی، همین جا بمان و مواظب پل بشکه‌ای باش. همچنین پنج شش نفر جاسوس در منطقه است، دستگیرشان کن.» برای این کار، سه چهار نیرو و یک موتورایژ در اختیارم گذاشت. با موتور گشتیم و آن‌ها را پیدا کردیم. در نزدیکی ما روستایی وجود داشت که پنج جاسوس به عنوان عمده آنجا کار می‌کردند. بی‌سیم‌هایشان را پنهان کرده بودند و هر وقت که می‌خواستند، به وسیلهٔ آن با عراقی‌ها تماس برقرار می‌کردند و گرامی دادند.»

مرتضی کاظمی:

«یکی از شب‌ها مقداری باران آمد. عراقی‌ها از فرصت استفاده کرده و جلوآمده بودند. ما در محاصرهٔ آنان بودیم و نمی‌دانستیم. صبح که از خواب بیدار شدم، از سنگر بیرون آمدم و از تپه‌ها بالا رفتم. مقداری نرمش کردم و برگشتم به سنگر. عراقی‌ها مرا می‌دیدند؛ ولی من آن‌ها را نمی‌دیدم. استاد میرزا گفت: «برای گشت و شناسایی آماده شوید.» برای هر کس نقطه‌ای را مشخص کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که یک مرتبه متوجه شدیم یک عراقی می‌گوید: «محاصره، محاصره.» نگاهی به اطراف انداختیم، دیدیم محاصره‌ایم. عراقی‌ها دور تا دورمان را گرفته بودند و قصد داشتند اسیرمان کنند. ما دوراه پیش رو داشتیم، یا بایستی به عقب فرار می‌کردیم یا می‌جنگیدیم و مواضع خودمان را نگه می‌داشتیم. استاد میرزا در سمت چپ قرار

۱. مجید بقایی، انسان فهمیده و درس‌خوانده و باهوش بود. در تهران دکتر جراح بود، کارش را رها کرده و آمده بود جبهه. به خاطر دارم یک روز در قرارگاه فجر نشسته بودیم، مجید بقایی قرآن می‌خواند و اشک می‌ریخت، به طوری که صفحهٔ قرآن خیس شده بود. بعد نشستیم و بحث کردیم دربارهٔ اینکه چطور از خدا تشکر کنیم. یکی گفت: «نماز شب می‌خوانیم.» دیگری گفت: «شکرش می‌کنیم.» مجید بقایی گفت: «نه، انسان بهترین داشته‌اش را باید در راه خدا بدهد و آن چیز، جان اوست. باید آن را کف دستش بگذارد و بگوید: خدایا این جان را که به من داده‌ای، تقدیمت می‌کنم.» سپس در ادامهٔ صحبت‌هایش گفت: «اگر یک وقت جنگ تمام شود و من شهید نشوم، از غصه می‌میرم. نمی‌دانم چکار کنم!»

گرفت. عراقی‌ها می‌گفتند: «تعال، تعال...». ما هم می‌گفتیم: «شما، تعال!»

خلاصه مقداری تعال تعال کردیم و دیدیم فایده‌ای ندارد.

اسلحه من کلاش بود. حدود یک هفته قبل از این ماجرا چهار قبضه کلاش به نیروهای جبهه شوش دادند که میرزا یک قبضه‌اش را به من داد. یکی از بچه‌های خوزستان به نام حسن سرخه مسئول خمپاره بود. به او گفتم: «خمپاره بزن.» یک خمپاره زد. مقداری جلوتر از نیروهای عراقی به زمین اصابت کرد. گفتم بیست متر عقب‌تر. گلوله بعدی را انداخت وسط عراقی‌ها. چند نفرشان روی زمین افتادند. جلورفتم و یکی از کلاش‌های عراقی را که کلاش پایه‌دار بود، برداشتم. درگیری آغاز شد. گروهی از آنان قصد فرار داشتند که بستیم‌شان به رگبار و دنبال‌شان کردیم. رفتند در یک شیار. من و نعیم در مقابل شش عراقی قرار گرفتیم. آن‌ها شلیک می‌کردند و ما هم جواب می‌دادیم، تا اینکه لولهٔ ۳ نعیم ترکید. به او گفتم: «همان جا بمان.» کلاش پایه‌دار را برایش پرت کردم. حدود نیم‌متر عقب‌تر از نعیم روی زمین افتاد. اگر دستش را دراز می‌کرد، او را می‌زدند. گفتم: «جلو نیا، صبر کن من بیایم آن طرف.» گفت: «نیا، می‌زنند.» یکمرتبه خم شد و آن را برداشت. داشت با تفنگ شلیک می‌کرد که تک‌تیرانداز عراقی با گلولهٔ فناصه زد توی پیشانی‌اش. نعیم از پشت روی زمین افتاد. او را صدا زدم. جواب نداد. حسن سرخه از عقب، ما را می‌دید. من اشتباه بزرگی کردم و یکی از چفیه‌های قرمز رنگ عراقی‌ها را برداشتم و پیچیدم دور گردنم. چون هوا گرم بود، آن چفیه وسیلهٔ خوبی بود برای پاک کردن عرق و گرد و خاک سر و صورت. حسن سرخه فکر می‌کرد من عراقی هستم. یک خمپاره انداخت. یکی دو ترکش ریز آن به سرم خورد و مقداری خون روی صورتم جاری شد. یک نارنجک دستی داشتم، ضامنش را کشیدم و با تمام توان آن را به طرف عراقی‌ها پرت کردم و خودم را به وسط شیار رساندم. ناگهان یکی از عراقی‌ها اسلحه‌اش را گرفت به سمت من. هر دو به طرف هم شلیک کردیم. بر اثر اصابت تیر، از ناحیهٔ پا مجروح شدم. با چفیه ران پام را بستم. اصغر مولودی یکی از بچه‌های اصفهان، جلو آمد. گفتم: «مواظب باش.» گفت: «نگران نباش می‌برمت عقب.»

رزمی‌کار بود و از شاگردان محمد قوچانی. مرا به کول گرفت و عقب برد.

روز بعد استاد قوچانی برای دیدنم به بیمارستان آمد، گریه می‌کرد. پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» گفت: «میرزا یک ساعت بعد از انتقال شما به بیمارستان، موقع نماز هدف گلولهٔ خمپاره قرار گرفت و شهید شد.»
غلامرضا یزدانی:

«هم‌سنگر ما یک نفر بود به نام کافیان موسوی که من و معین با او غذا می‌خوردیم. او خیلی هیکل درشتی داشت. یک روز سر صبحانه برعکس هر روز که خیلی شوخی می‌کرد، آرام بود. گفتم: «چرا امروز ساکتی؟» گفت: «دیشب خواب دیدم عروسی ام است و بعد رفتم تو آسمان!» زدیم زیر خنده، گفتیم: «با این هیکل چاق و سنگین چه طور رفتی بالا و نیفتادی؟!» بعد از صبحانه تصمیم گرفتیم برویم یک دست شویی درست کنیم. رفتیم و مشغول کار شدیم، حدود پنج نفر بودیم.

نزدیکی‌هایی ساعت یازده روز ۴ آذر ۱۳۵۹ تعدادی نیروی جدید آمدند به محون مشغول احوالپرسی بودیم که ناگهان دو گلولهٔ خمپاره یکی دورتر و دومی نزدیک ما اصابت کرد. با صدای سوت دومی همه سریع خوابیدیم؛ ولی کافیان که کمی چاق بود، دیر خوابید زمین. وقتی ترکش‌ها تمام شد، من بلند شدم؛ اما چهار نفر دیگر روی زمین ماندند. یکی از آن‌ها کافیان بود. وقتی آمدم بالای سرش، دیدم یک ترکش بزرگ پشت سرش را برده و مغز او بیرون پاشیده است. سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم و چفیه‌ای را گرفتم دور سرش؛ ولی او چند لحظه بعد همان‌گونه که خواب دیده بود، به آسمان رفت. معین هم پاهایش ترکش خورد. یکی از تازه‌واردها نیز به نام محمدعلی معین انگشتانش قطع شد. یکی هم ترکش به مچ دستش خورد. کافیان را سریع با برانکار بردند. معین را من و یک نفر دیگر با برانکار از خط تا ساحل رودخانه بردیم و از آنجا او را به بیمارستان منتقل کردند.

عراقی‌ها فاصلهٔ بین خط و رودخانه را به شدت زیر آتش گرفته بودند. معین را از جنگل بردیم؛ لذا چند بار مجبور شدیم او را روی زمین بگذاریم و یکی دو بار به علت خستگی از دست مان رها شد و به زمین افتاد.

شب آن روز تنها شدم. فردا یا پس فردای آن روز رفتم بیمارستان شوش و سری به معین زدم. پایش را گچ گرفته بودند. او را ترخیص کردند تا به نجف آباد برود، من نیز

همراه اورفتم و این مرحله به پایان رسید.»

عملیات ۲۵ آذر ۱۳۵۹

در کتاب نبرد شوش نوشته شده است:

«پاسی از شب گذشته بود که سر و صدای عراقی‌ها شروع شد و از سمت جنوب تحرکاتی انجام دادند. صبح روز ۲۶ آذر ۱۳۵۹ تعدادی از نیروهای خودی که مشغول ورزش صبحگاهی بودند، متوجه حضور نیروهای دشمن شدند. آن‌ها در میان تپه‌های منطقه مشغول سنگ‌سازی بودند. بلافاصله به میرزا اطلاع دادند. او نیز تعدادی از نیروها را جمع کرده و با تجهیزات به محل مد نظر رفتند. یکی از رزمندگان عرب به نام جاسم حمزه را همراه خود برد و بعد از آنکه نیروها در محل مناسبی موضع گرفتند، میرزا از جاسم خواست تا این پیام را با فریاد به عراقی‌ها برساند: «شما به وسیله قوای ایرانی محاصره شده‌اید و باید خودتان را تسلیم کنید.» عراقی‌ها وقتی متوجه حضور نیروهای ایرانی شدند، بلافاصله سنگر گرفتند و فرمانده آن‌ها پاسخ داد: «ما شما را محاصره کرده‌ایم، آن وقت باید تسلیم بشویم؟!» میرزا گفت: «بهبتر است قبل از اینکه کشته شوید، سلاح‌های خود را زمین بگذارید و تسلیم شوید!»

فرمانده عراقی‌ها گفت: «ما فریب شما را نمی‌خوریم و این منطقه را قبلاً محاصره کرده‌ایم. اینجا کسی حضور ندارد. حالا شما با این تعداد کم می‌خواهید ما تسلیم شویم؟!» این گفت‌وگو حدود نیم ساعت طول کشید تا زمانی که مشخص شد عراقی‌ها نمی‌خواهند تسلیم شوند. میرزا دستور داد که نیروها پخش شوند و به شکل هلالی در مقابل دشمن موضع بگیرند. پس از آمادگی نیروها، میرزا از حمزه خواست تا شعار مرگ بر صدام بدهد، به طوری که عراقی‌ها بشنوند. سپس اعلام کند که این آخرین اخطار است که اگر تسلیم نشوند، به آن‌ها حمله خواهیم کرد.

عراقی‌ها هم جواب را با دشنام پاسخ دادند. میرزا دستور حمله داد و اولین گلوله را نیز خودش شلیک کرد. درگیری شدیدی از ساعت ده صبح ۲۶ آذر ۱۳۵۹ آغاز شد. میرزا با هدایت نیروها ضربات مهلکی به عراقی‌ها وارد کرد. درگیری یکسره تا عصر

به طول انجامید. تعدادی از عراقی‌ها کشته و تعدادی مجروح و متواری شدند و بقیه که حدود چهل و پنج نفر بودند خود را تسلیم کردند.

حدود ساعت پنج عصر که درگیری قدری فروکش کرد، میرزا دست بر خاک زد و تیمم کرد و در میان شیار به نماز ایستاد؛ در حالی که دست‌ها را به قنوت بلند کرده بود، ناگهان خمپارهٔ ۶۰ در نزدیکی‌های او فرود آمد و آن فرمانده دلاور این چنین به شهادت رسید.^۱

علی ناصحی:

«میرزا طالب همیشه بند حمایل می‌بست و دو تا نارنجک تفنگی زیر آن می‌گذاشت و سه نارنجک دستی هم همراهش بود. قنوت بسته بود که خمپارهٔ ۶۰ عراقی‌ها کنارش خورد. بر اثر اصابت ترکش، نارنجک تفنگی منفجر شده و سینه و شکمش شکافت و احشای بدنش بیرون ریخت.»

غلامحسین کاظمی:

«بعد از مراسم سوم یا هفتهٔ شهید کافی بود که به جبههٔ شوش بازگشتیم. میرزا به شهادت رسیده بود. جبهه دیگر حالت متمرکز خود را نداشت و نیروها به صورت متفرقه می‌آمدند. با اعزام نیروهای ارتش به منطقه، ما آن‌ها را در خصوص پدافند منطقه توجیه کردیم و مواضع را تحویل‌شان دادیم.»

اسدالله شکوه:

«یک بار میرزا طالب به من گفت: «اینجا بهترین جبهه‌ای است که ما می‌توانیم در آن حضور داشته باشیم. گرچه سایت‌ها الان در اختیار عراقی‌هاست.» گفتم: «سایتی را که در آن موشک خوابانده‌اند، ما نمی‌توانیم با ۳ از بین ببریم. بُرد خمپاره‌های ما هم کم است.» گفت: «به هر جهت باید نیرو جمع کنیم.» من برای بار دوم به نجف‌آباد برگشتم و تعدادی نیرو جمع کردم و همراه خود به شوش بردم. وقتی به شوش رسیدم، میرزا طالب به شهادت رسیده بود و پیکرش را به خط شوش منتقل کرده بودند. از آن شب به بعد من دیگر از جبههٔ شوش بدم می‌آمد. شهادت میرزا طالب شوک عجیبی به نیروها وارد کرد. من روحیه‌ام را از دست دادم و دیگر

۱. نبرد شوش، ص ۳۲ تا ۴۲.

نمی‌توانستم آنجا بمانم. بچه‌های نجف آباد آرام‌آرام جای خود را به نیروهای دیگر دادند و به رقابیه و فیاضیه آبادان رفتند.»

منابع

- حماسه عملیات ۲۵ فروردین ۱۳۶۰، کمیته جمع‌آوری آثار و تدوین ستاد یادواره شهدای عملیات ۲۵ فروردین ۱۳۶۰ شوش دانیال علیه السلام، چاپ اول ۱۳۹۲.
- کپی صفحات کتاب *نبرد شوش*، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، پرونده شماره ۲۱. یزدانی، غلامرضا، *در مسیر روشنایی*، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، ۱۳۹۱.
- مصاحبه غلامرضا مغزی با ابوالقاسم بابائیان، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، ۸ فروردین ۱۳۹۱.
- مصاحبه رضوان ابراهیمی با هاشم روح‌الله، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، پرونده شماره ۲۱.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با اسدالله شکوه، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف، ۲۵ مرداد ۱۳۹۱.
- مصاحبه رضوان ابراهیمی و مرضیه قوقه‌ای با حجت الاسلام احمد عابدینی، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، ۱۳۹۲، پرونده شماره ۲۱.
- مصاحبه غلامرضا مغزی با رضا عابدینی، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، مصاحبه رضوان ابراهیمی با غلامحسین کاظمی، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، مصاحبه عباس اسماعیلی با مرتضی کاظمی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف،
- مصاحبه عباس اسماعیلی با علی ناصحی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف، مصاحبه عبدالحمید امانی با حیدرعلی حبیب‌اللهی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف، ۱۶ اسفند ۱۳۹۴.



۱۳۵۹، پاسگاه ژاندارمری شوش، سروان شهید محمدرضا سیف ربیعی فرمانده پاسگاه (نفر چهارم)



۱۳۵۹، مینی بوس اعزامی به شوش، سردار شهید میرزا طالب، محمدحسن کاظمی و محمدعلی معین



مهرماه ۱۳۵۹، نجف آباد

اولین گروه اعزامی به جبهه شوش به فرماندهی سردار شهید حیدرعلی طالبی معروف به استاد میرزا. نفرات ایستاده از چپ به ترتیب: آقامحمود ایمانیا، سردار شهید حیدرعلی طالبی، اسدالله شکوه، مرتضی جلالی، غلامحسین کاظمی، مرتضی پورملک، علی ناصحی، شهید محمدرضا کافی، محمدعلی معین، مرتضی کاظمی و رضا شیرزادی.

نشسته از چپ: احمد جلالی، شهید عبدالحسین باستانی، محمدحسن کاظمی و احمد صالحی.



آبان ۱۳۵۹، جبهه شوش، از راست: سردار شهید مجید بقایی، نیروی ارتش، شهید حسن درویش و سردار شهید حیدرعلی طالبی



آبان ۱۳۵۹، جبهه شوش، سردار شهید غلامرضا یزدانی

جبهه نثاره، فصل ۴
فارسيات و
محمديه

ارتش متجاوز عراق بعد از تحرکات مرزی، شناسایی، بمب‌گذاری، نفوذ هوایی و حتی حمله و اشغال محدود سرزمینی، در روز دوشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ ساعت ۲:۱۵ بعد از ظهر با هواپیماهایش به شهرها و فرودگاه‌های ایران حمله کرد تا با تقلید از نیروی هوایی اسرائیل در جنگ شش روزه به مصر، قدرت هوایی ایران را نابود کند، که نتوانست. عصر همان روز نیروهای زرهی و پیاده عراق، از مرزهای غربی کشور عبور کردند و از سه محور: شمالی، جنوبی و میانی وارد خاک میهن مان شدند.

محور جنوبی شان سه جبهه داشت: شمالی، میانی و جنوبی. نیروهای جبهه جنوبی از منطقه شلمچه و زمین‌های شمال آن وارد ایران شدند. قرار بود آن‌ها سریع خرمشهر را بگیرند، از شمال شهر بگذرند و بعد آبادان را هم محاصره و اشغال کنند. نیروهای جبهه شمالی نیز از فکه و شرفانی وارد ایران شدند، دشت عباس را گرفتند و قصد داشتند از پل نادری که بر روی رودخانه کرخه بود، بگذرند و به دزفول، اندیمشک و شوش در شمال خوزستان برسند.^۱

اهواز، هدف نیروهای جبهه میانی بود. آن‌ها از چزابه در شمال هورالهویزه و طلائیه در جنوب هورالهویزه وارد خاک ایران شدند. قرار بود نیروهای محور چزابه از سوسنگرد بگذرند و به حمیدیه در بیست و پنج کیلومتری غرب اهواز برسند و نیروهای محور طلائیه با گذر از کوشک و جفیر، با نیروهای محور چزابه دست بدهند و اهواز را اشغال کنند. اهواز کیلومترها از مرز فاصله داشت؛ اما نیروهایی که از طلائیه وارد خاک ایران شده بودند، روز ۴ مهر ۱۳۵۹ به منطقه نورد در پانزده کیلومتری اهواز رسیدند.

در منطقه نورد و آب تیمور، زمین برای دفاع مناسب‌تر بود. جنگل، نخلستان، آبادی، ساختمان‌های شهری و تأسیسات کارخانه نورد سنگرهای مناسبی برای دفاع بودند.

۱. اطلس خوزستان در جنگ، ص ۱۰.

عراقی‌ها هم آنجا قصد پیش‌روی نداشتند و منتظر ماندند تا نیروهای لشکر ۹ که از جزابه حرکت کرده بودند، به حمیدیه برسند و بعد با آن‌ها الحاق کنند. تا ششم مهر در این منطقه درگیری‌های پراکنده‌ای میان مدافعان و مهاجمان انجام شد و هوانیروز هم چند بار به مهاجمان حمله کرد. در روز ششم مهرماه، صدام پیشنهاد آتش بس داد و گفت:

«نظر به اینکه نیروهای عراق به هدف‌های تعیین شده خود دست یافته‌اند، عراق آماده است در صورتی که دولت ایران شرایط اعلام شده از سوی عراق را بپذیرد، ترک مخاصمه کند و با مذاکرات مستقیم یا میانجی‌گری طرف سوم، اختلافات خود را با ایران حل کند.» او گفت قطع‌نامه سازمان ملل را برای ترک درگیری می‌پذیرد. وفیق السامرایبی رئیس استخبارات نظامی عراق می‌گوید: «صدام حتی درباره روز پذیرش قطع‌نامه شورای امنیت شبیه اسرائیل در جنگ شش روزه عمل کرد.» امام خمینی درباره پیشنهاد صدام بیان فرمود:

«صدام حسین دستش را دراز کرده برای اینکه با ما مصالحه کند. ما با او مصالحه‌ای نداریم. تکلیف ما این است که از اسلام صیانت کنیم و حفظ کنیم اسلام را. کشته شویم تکلیف را عمل کرده‌ایم، بکشیم هم تکلیف را عمل کرده‌ایم.» دولت هم رسماً پاسخ داد:

«تا هنگامی که یک سرباز عراقی در قلمروی سرزمین ایران وجود داشته باشد، ایران حاضر به مذاکره نخواهد شد. تنها شرط قبول آتش بس از نظر ایران، این است که دولت عراق نیروهای خود را از خاک ایران بیرون ببرد.»

خبر آغاز جنگ به همه جای کشور رسیده بود و مردم و مسئولان خودشان را به شهرهای درگیر جنگ می‌رساندند. بسیاری از مدافعان از اهواز به مناطق درگیری رفتند و افرادی که در شهر مانده بودند، وقتی شنیدند عراقی‌ها پیش‌روی کرده‌اند، شهر را سنگر بندی کردند تا برای دفاع آماده باشند. شصت نفر از یاران چمران با یک هواپیمای سی ۱۳۰ وارد اهواز شدند. علی غیور اصلی مسئول آموزش سپاه اهواز، سریع نیروهای آماده باش را در چهارده تیم دو نفره آرپی جی زن سازماندهی کرد و شبانه در حمیدیه به تانک‌های عراقی حمله کرد. عراقی‌ها غافلگیر شدند و وحشت زده عقب‌نشینی کردند.

همان روز رادیویی بی‌بی‌سی اعلام کرد:

«ارتش عراق در خوزستان با اولین شکست خود روبه‌رو شد. اشتباه عراق و صدام این است که به یک انقلاب حمله کرده‌اند.»

در پایان هفته اول، عراقی‌ها دشت‌های وسیعی را پشت سر گذاشتند و در غرب پشت دروازه‌های گیلان‌غرب و سرپل‌ذهاب، در جنوب پشت دروازه‌های خرمشهر، کارون، سوسنگرد و اهواز و در منطقه شوش و دزفول پشت کرخه متوقف شدند و به اهداف شان نرسیدند. در نتیجه پس از پایان هفته اول، استراتژی عراق از جنگ سریع و پرشدت به جنگ بلندمدت و فرسایشی تبدیل شد. عراق در جبهه غربی تمایلی به ادامه پیش‌روی نداشت؛ چون مقاومت مردمی شدید بود و در جبهه جنوب هم هدفش را از تصرف خوزستان به تصرف خرمشهر و آبادان و حفظ نقاط اشغالی محدود کرد. سیل نیروهای مردمی به مناطق جنگی جنوب سرازیر شدند.

طرح محاصره اهواز

«ارتش عراق که برای اشغال خوزستان، هدف اصلی خود را تصرف اهواز قرار داده و مبادرت به تغییر اسامی جغرافیایی این استان در کتب و نقشه‌های خود کرده بود و اهواز را با نام جعلی «الاحواز» معرفی می‌کرد، با دو لشکر ۵ و ۹ از دو محور برای اشغال و تصرف اهواز اقدام کرد:

۱. محور طلائی، جفیر و اهواز که در ۵ مهر ۱۳۵۹ در حوالی کارخانه نورد و در چند کیلومتری جنوب این شهر متوقف شد.

۲. محور چزابه، بستان، سوسنگرد، حمیدیه و اهواز که پس از اشغال سوسنگرد، در ۸ مهر ۱۳۵۹ تا جنوب جاده حمیدیه اهواز پیشروی نمود.»^۱

«ارتش عراق با آغاز جنگ به علت ناتوانی در عبور از اروندرود و دشواری عبور از سد مدافعان خرمشهر، عملیات اشغال آبادان را با عبور از رودخانه کارون در منطقه مارد، سپس پیشروی به سوی بهمن شیر طراحی نمود. بر این اساس تیپ ۶ لشکر ۳ زرهی ارتش عراق، در ۱۹ مهر ۱۳۵۹ با ایجاد پل شناور در منطقه مارد ضمن عبور از کارون، محاصره

۱. اطلس جغرافیای حماسی، ص ۱۹۲.

آبادان را تکمیل کرد. سپس برای تقویت نیروهای خود و گسترش منطقه تصرف شده در شرق کارون، در منطقه قصبه پل دیگری بر روی کارون نصب کرد و نیروهایش را به شرق این رودخانه انتقال داد. رودخانه کارون^۱ به عنوان یک مانع طبیعی بین نیروهای خودی در آبادان و نیروهای عراقی در خرمشهر اهمیت یافت.^۲

جبهه دارخوین

«عراق هم‌زمان با تصرف کامل غرب کارون، در حد فاصل سلمانیه تا خرمشهر (حدود بیست تا بیست و پنج کیلومتر در حاشیه غربی کارون) و عبور لشکر ۳ زرهی ارتش عراق از کارون در منطقه مارد، در فاصله هشتاد کیلومتری این منطقه، مانور مشابهی را توسط لشکر ۵ مکانیزه انجام داد. هدف از این مانور تصرف کامل جناح غربی کارون، از خرمشهر

۱. رودخانه کارون به طول هشتصد و پنجاه کیلومتر، طولانی‌ترین رودخانه ایران است و یکی از عوارض و موانع طبیعی بسیار مهم و استراتژیک خوزستان به شمار می‌آید. سرچشمه شاخه‌های اصلی کارون، ارمند و بازفت، چشمه دیمه و زردکوه بختیاری در استان چهارمحال و بختیاری است؛ ولی شاخه‌های فرعی آن از کوه‌های مختلف سرچشمه می‌گیرد؛ مانند: خرسان از دنا در استان کهگیلویه و بویراحمد و دز از ارتفاعات لرستان. این رود، با عبور از مناطق کوهستانی و پر پیچ و خم، در منطقه‌ای به نام گتوند، به دشت خوزستان راه می‌یابد. رود کارون در شمال شوشتر به دو شاخه تقسیم می‌شود که در جنوب این شهر دوباره به یکدیگر متصل می‌شوند. مهم‌ترین شاخه فرعی کارون، رود دز است که در شمال اهواز به کارون می‌پیوندد. رود کارون در مرز ایران و عراق، به اروندرود پیوسته و روانه خلیج فارس می‌شود. پیچ و خم‌های موجود در سر راه این رود، خوزستان را به جلگه‌ای بی‌نظیر تبدیل کرده است. سدهای مختلفی بر روی این رود ساخته شده است که مهم‌ترین آن‌ها، سدهای کارون ۱، کارون ۳، کارون ۴، مسجد سلیمان و در پایین‌تر، سدهای گتوند علیا و سد تنظیمی گتوند است. کارون از خرمشهر تا اهواز، صد و هشتاد کیلومتر طول دارد و به کارون سفلی موسوم است. این رود در گذشته از چهار کیلومتری شمال اروندرود مستقیم به خلیج فارس می‌ریخت؛ اما با حفر کانال عضدی در خرمشهر، در زمان عضدالدوله دیلمی (۳۷۲-۳۲۴ ق) این رود به دو شعبه تقسیم شد. یک شعبه به نام بهمن شیر در شمال آبادان که به موازات اروند به خلیج فارس می‌پیوندد و شعبه دیگر به همان نام کارون که به کانال عضدی نیز معروف است و از جنوب خرمشهر به اروندرود می‌ریزد. این رودخانه دارای عرضی متغیر است، به گونه‌ای که در پاره‌ای نقاط فاصله دو ساحل کارون حدود صد و پنجاه متر است، حال آنکه در دیگر مناطق، این فاصله بین دویست تا دویست و پنجاه متر می‌باشد.

ارتش عراق عملیات اشغال آبادان را با عبور از کارون در منطقه مارد، سپس پیشروی به سمت بهمن شیر طراحی کرد. با ایجاد پل‌های شناور؛ مارد، قصبه و حفار به شرق کارون وارد شد. با انجام عملیات ثامن الانبه در ۵ مهر ۱۳۶۰ دشمن به طور کلی از ساحل شرقی کارون بیرون رانده شد. با نصب پل پیروزی بر روی کارون در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ در منطقه دارخوین، مقدمات آزادی خرمشهر و ساحل شمالی رودخانه کارون در سوم خرداد ۱۳۶۱ فراهم شد.

۲. اطلس جغرافیای حماسی، ص ۱۹۵.

هر چند گزارش فوق ناتمام آمده است؛ اما منظور از شاخهٔ سوم، تلاش عراق برای گسترش پیشروی به سمت ماهشهر است. این دو خبر نشان دهندهٔ شدت اتفاقاتی است که در آیندهٔ نزدیک در حدفاصل سلمانیه (نود کیلومتری اهواز) تا بیوض و فارسیات (سی کیلومتری اهواز) روی خواهد داد. به همین دلیل رزمندگان و فرماندهانی به جبههٔ دارخوین که در حد فاصل این دو نقطهٔ بحرانی قرار دارد، اعزام شدند. آنان توجیه شدند که به زودی با عراق در شرق و غرب کارون و در منطقه‌ای به طول پنجاه تا شصت کیلومتر درگیر خواهند شد.

اشغال هویزه و آخرین حد پیشروی دشمن، ۲۷ دی ۱۳۵۹



چند قدم تا نجف

با رسیدن دشمن به رودخانه کارون در منطقه بیوض و فارسیات، لشکر ۵ مکانیزه که این مأموریت را به عهده داشت، ناچار بود اقدامات بعدی خود را هماهنگ با پیشروی لشکر ۳ زرهی در منطقه سلمانیه (خط شیر) انجام دهد و به طور مداوم می‌بایست از رسیدن عراق به کارون و حذف فاصل فارسیات تا سلمانیه نیز جلوگیری کند.

عراق تلاش می‌کرد با توجه به محاصره اهواز از جنوب (منطقه دب حردان در بیست و چهار کیلومتری اهواز)، همچنین برای رسیدن به حاشیه کارون در بیوض و فارسیات، در این منطقه هم از کارون عبور کند. در صورت موفقیت دشمن در این مانور، راه‌های مواصلاتی جبهه دارخوین به اهواز مسدود می‌شد و در حقیقت محاصره آبادان در شرق کارون تا اهواز امتداد می‌یافت؛ لذا جبهه دارخوین باید خط دفاعی دیگری نیز در جبهه شمالی خود مانند سلمانیه ایجاد می‌کرد. روستاهای دارخوین و کفیشه، مرکز ثقل فشار عراق در رسیدن به کارون، سپس عبور از آن برای تصرف سه راه مهم شادگان آبادان ماهشهر بود، که منطقه از طریق آن به اهواز وصل می‌شد.

با شکل‌گیری خطوط دفاعی خودی و دشمن در منطقه عمومی اهواز تا آبادان و خرمشهر، مأموریت جبهه دارخوین که زیرمجموعه فرماندهی مستقر در ستاد عملیات جنوب (گلف) بود، مشخص شد.

این جبهه در منطقه مأموریت خود موظف بود تا تحرکات دشمن را از ده کیلومتری شمال روستای نثاره تا سلمانیه و محمدیه (خط شیر) [۱] در منطقه سرپل عراق را کنترل و از هرگونه پیشروی نیروهای متجاوز جلوگیری کند.

خطوط دفاعی جبهه دارخوین از نثاره در غرب کارون به سمت جنوب ادامه داشت و پس از تأمین سیدعبود به مناطق کفیشه، دارخوین، انرژی اتمی تا مسعودی می‌رسید. خطوط دفاعی این مسیر در غرب کارون حدود چهل کیلومتر گسترش داشت و نقش سرپل را برای عملیات الی بیت المقدس ایفا می‌کرد. فاصله دشمن در مقابل این بخش از جبهه بین پنج تا ده کیلومتر در نوسان بود و عموماً با گلوله‌های خمپاره ۱۲۰ مواضع طرفین هدف حمله قرار می‌گرفت. این خط دفاعی از مسعودی و روستای مشارع به شرق کارون منتقل، و پس از تأمین دکل ابوزر،^۱ به روستای سلمانیه و خط شیر ختم می‌شد و

۱. دکل مخابراتی این منطقه معروف به ابوزر، برای دیده‌بانی خطوط دشمن استفاده می‌شد و تا جاده آسفالت اهواز خرمشهر با فاصله بیست و پنج کیلومتر از زیر پوشش داشت. مشابه این دکل در دارخوین هم بود.

امتداد آن با یک خط فرضی حدود هجده کیلومتری به جبهه ماهشهر متصل می‌شد.^۱ در مجموع، جبهه دارخوین در خطوطی ناپیوسته موظف بود منطقه‌ای به طول شصت کیلومتر را حفاظت نماید. خط دفاعی در منطقه سرپل عراق (خط شیر و پس از عملیات فرمانده کل قوا، خط رضایی‌ها) همواره مهم‌ترین و حساس‌ترین جناح این جبهه به حساب می‌آمد، ضمن اینکه خطوط دفاعی دیگر نیز هر زمان با تهدید دشمن مواجه می‌شد.^۲

نجف‌آباد؛ پیش به سوی جبهه‌ها

غلامرضا محمدی مسئول آموزش سپاه نجف‌آباد می‌گوید:

«وقتی جنگ شروع شد، تصمیم شورای فرماندهی سپاه نجف‌آباد این بود که به گیلان غرب و قصرشیرین نیرو اعزام کند. تجاوز عراق به خاک ایران، آن قدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که واقعاً در سطح خرد و کلان آمادگی مقابله با آن را نداشتیم. به خاطر دارم در روز دوم جنگ، مردم روستای دره‌بید از توابع کرون دو سه اتوبوس تهیه کرده بودند تا به جبهه بروند، در حالی که نه آموزش دیده و نه سلاح داشتند. امکانات پشتیبانی آنان هم فراهم نبود. ابتدایی‌ترین کار ما، اعزام تعدادی نیرو به منطقه گیلان غرب بود تا برآوردی از وضعیت آنجا به دست آوریم. از جمله افرادی که به آن منطقه رفت مهدی حیدری بود. آنان بر حسب توانایی‌شان، نیروانتخاب می‌کردند، آموزش جزئی می‌دادند و توجیه می‌کردند. ما هم حکم مأموریت می‌دادیم و مینی‌بوس و غذا در اختیارشان می‌گذاشتیم و اعزام‌شان می‌کردیم. یکی دیگر از افراد، رضا احمدی^۳ بود که می‌آمد و نیرو می‌برد و سرانجام در گیلان غرب هم به شهادت رسید.

اولین گروهی که از سپاه نجف‌آباد به صحنه جنگ وارد شد و به جنوب رفت، سه دسته ده نفری به فرماندهی احمد کاظمی، محمدعلی سبیلی^۴ و غلامعلی جعفری

۲. حدفاصل خط شیر تا جبهه ماهشهر، تحت تأثیر پیشروی هورشادگان قرار داشت؛ لذا اقوای خودی و دشمن از این جناح آسیب‌پذیر بود، چنان‌که بعداً عراق در عملیات ثامن الائمه ع ضربه اصلی را از این جناح متحمل شد.

۱. نبردهای شرق کارون، ص ۱۰۴.

۲. شهید رضا احمدی فرزند قهرمان (۹ فروردین ۱۳۳۹-۱۲ دی ۱۳۶۰)

۳. شهید محمدعلی سبیلی فرزند غلامعلی (۱ فروردین ۱۳۳۵-۱۳ اسفند ۱۳۵۹) در خط پدافندی جبهه دارخوین به شهادت رسید.

بود. فرمانده این سی نفر، جوان شایسته و پارسای عابد، غلامرضا محمدی^۱ بود. ایشان فردی بسیار وارسته بود که مسئولیت نمی پذیرفت و دلش برای جبهه پر می زد. بریده از دنیا و آماده شهادت بود. من در عمرم جوانانی را دیدم که از دنیا دل بریده بودند و روح شان هر لحظه برای ملاقات با خدا پر می زد، یکی از آن ها غلامرضا محمدی بود. ایشان فرماندهی این سه دسته را به عهده گرفت. در مقایسه با بقیه سن و سالش بیشتر بود و با تجربه تر و صبورتر. دنبال این بودیم که فرماندهی را برای آن ها انتخاب کنیم که به زبان عربی مسلط باشد. محمدعلی سبیلی تا حدودی زبان عربی می دانست و با آنان اعزام شد. ابتدا به نثاره رفتند، بعد به فارسیات و محمدیه در دارخوین^۲.

مشکل عمده ما، تأمین سلاح برای این نیروهای جوان و زبده نجف آبادی بود. ما به زحمت توانستیم سی قبضه سلاح ژ۳ برای آنان تهیه کنیم. از نظر مهمات هم در مضیقه بودیم و با قول و قرار، از پادگان غدیر اصفهان شصت خشاب تحویل گرفتیم. فتح الله معین می گوید:

«در اوایل جنگ، مأموریتی به سپاه نجف آباد محول نشده بود. هیچ سازمان و تشکیلاتی به طور رسمی از سپاه نیرو نمی خواست. حدود یک ماه از جنگ گذشته

۱. فتح الله معین درباره انتخاب غلامرضا محمدی به عنوان فرمانده جبهه نثاره و فارسیات در مقایسه با احمد کاظمی می گوید: «احمد کاظمی فردی پراثری بود. به یاد دارم در اولین اعزامی که سپاه به جنوب نیرو فرستاد، ایشان اصرار داشت در جمع آنان حضور یابد. با اینکه قبل از آن در کردستان مجروح شده بود، اصرار داشت با پای گچ گرفته، به جبهه برود. حسینعلی کمالی در سقز هم رزم احمد کاظمی بود و از ایشان و محمود حزی خیلی تعریف می کرد. می گفت که آن ها افراد نترس و صادقی هستند. هر دو دل شان را در گرو جنگ گذاشته و علاقمند به برگشت نبودند. اصرار نداشتند بگویند که ما مأموریت مان تمام شده، یا خسته شده ایم و بخواهند کسی جای آنان قرار گیرد و برگردند. از دیگر ویژگی های احمد کاظمی، بهره مندی از روابط عمومی خوب بود. سریع ارتباط برقرار می کرد و اطلاعات می گرفت و در مسائل نظامی ذهنی فعال داشت. خیلی خوب وضعیت جبهه را درک می کرد و تجزیه و تحلیل دقیقی ارائه می داد. در فرماندهی جدی بود و با نیروها قاطعانه برخورد و آنان را به درستی اداره می کرد. جذبه داشت و نظم کاری را بر نیروها حاکم می کرد. غلامرضا محمدی هم همین ویژگی ها را داشت. او را به عنوان فرمانده انتخاب کردیم؛ چون ایشان در مقایسه با احمد کاظمی پختگی بیشتری داشت. سنش بیشتر و جا افتاده تر بود. با تأنی و درنگ تصمیم می گرفت و شتابزدگی نداشت. آن اوایل وقتی اتفاقی می افتاد، احمد کاظمی دچار شتابزدگی می شد؛ ولی بعدها این خصیصه را از خود دور کرد.»

۲. اسامی برخی از افراد گروه اعزامی به نثاره، عبارتند از: غلامرضا محمدی، احمد کاظمی، غلامعلی جعفری، محمدعلی سبیلی، محمدعلی حاجتی، ناصر فخار، کرملی بزدانی، عبدالرضا بی ریایی، محمد تقی جراح، عبدالمحمود کاظمی، سید کافی موسوی، عبدالحسین ایزدی، محمدعلی حیدری، مهدی کاظمی، حسنعلی نعمتی، حسنعلی یوسفان، مهدی حاجتی، محسن ایزدی، حسینعلی نجفیان، حسین کارشناس، محمود ملکی، احمدرضا ابراهیمی و محمدعلی آیت.

فصل ۴، جبهه نثاره، فارسیات و محمدیه

بود که سپاه اصفهان طی نامه‌ای به ما ابلاغ کرد تا سی نفر به جبهه جنوب اعزام کنیم. دو شرط هم گذاشته بودند: اول اینکه نیروها رسمی یا از داوطلبانی انتخاب شوند که همکاری مستمر و تنگاتنگی با سپاه داشته و مراحل گزینش را طی کرده باشند. دوم اینکه نیروها با تجهیزات کامل بیایند. با لباس فرم، کلاه آهنی، فانسقه، تفنگ ژ ۳ و دو خشاب فشنگ. ما این اقلام را به سختی فراهم کردیم؛ اما دو خشاب فشنگ را نداشتیم. من به اصفهان رفتم و ساعت‌ها با مسئولان سپاه اصفهان^۱ چانه زدم که این دو خشاب را خودشان تأمین کنند. بعد از صحبت‌های زیاد، بچه‌های ما را پذیرفتند؛ اما شرط گذاشتند که آنان دوباره در پادگان ۱۵ خرداد آموزش ببینند. عباس گردآبادی^۲ از جمله دوستان اصفهانی بود که کار آموزش نیروهای ما را به عهده داشت. سرانجام این افراد به جبهه اعزام شدند.»

محمد تقی جراح:

«ما با یک اتوبوس از اصفهان حرکت کردیم. منطقه شوش دانیال زیر آتش دشمن قرار داشت و جاده آن به سمت اهواز مسدود بود. تردد وسایل نقلیه از جاده خاکی به هفت تپه، سپس اهواز انجام می‌شد. یکی از بچه‌های اصفهان که راه را می‌شناخت، به عنوان راهنما همراه ما بود. به پایگاه گلف رسیدیم. شهر اهواز تقریباً از سکنه خالی شده بود و جاده‌ها پر از مسافرنی بود که می‌خواستند به شهرهای دیگر مهاجرت کنند. شنیدیم هفت هشت روز قبل، قطار مسافربری اهواز به خرم‌آباد، توسط هواپیماهای عراقی بمباران شده و تعداد زیادی از مردم به شهادت رسیدند. مردان و زنان در تکاپو بودند و هر خانواده‌ای با وسایل ضروری زندگی‌اش قصد داشت به جای امنی برود. با مشاهده این صحنه‌ها، آمادگی ذهنی پیدا کردیم که به صورت واقعی و عینی وارد معرکه جنگ شده‌ایم. این لحظه‌ها چهره واقعی جنگ را نمایان می‌کرد.»

۱. فرمانده سپاه اصفهان در سال ۱۳۵۸، حجت الاسلام حاج احمد سالک بود.

۲. سردار شهید عباس گردآبادی، از پیشگامان تأسیس سپاه اصفهان بود. برای فرماندهی و آموزش بسیجیان در درگیری‌های کردستان یک دوره آموزشی در تهران گذراند و بعد از بازگشت، مرکز آموزش سپاه پاسداران غدیر اصفهان را پایه‌گذاری کرد. سرانجام در عملیات طریق القدس با مسئولیت فرمانده عملیات و مسئول محور عملیاتی به شهادت رسید.

محمد جعفر اسدی:

«نیروهایی که از شهرهای گوناگون به جبهه مأمور می شدند و کم و بیش فقط با شور مذهبی و ملی می آمدند، از جزئیات دفاع و گاه ساده ترین مسائل نظامی هم سر در نمی آوردند و نیاز به آموزش داشتند. در این وضعیت، همه هم و غم فرماندهان، آموزش بود. کم کم مقری برای مدیریت نیروها در نظر گرفته شد. جایی به نام گلف^۱ که بعدها به پایگاه منتظران شهادت تغییر نام یافت. حاج داوود کریمی^۲ هم در جایگاه فرمانده ای انقلابی، نقش مهمی در آن پایگاه ایفا می کرد. خیلی از نیروها از پیر و جوان و میانسال گرفته تا کارگر و مهندس و دکتر و... بدون سازماندهی، از شهرهای دور و نزدیک می آمدند به پایگاه گلف و می گفتند که می خواهیم برویم خط مقدم. بازبان منطق هم نمی شد با خیلی هاشان صحبت کرد. حرف خودشان را می زدند که جبهه نیرو می خواهد. وظیفه مان است. آمده ایم کمک. در پایگاه مشخصات شان را می نوشتند و بعد، از علاقه شان یا تجربه کاری شان می پرسیدند. یکی می گفت می خواهم تک تیرانداز شوم. یکی می گفت چیزهایی از خمپاره می دانم و آن دیگری می گفت از بچگی عاشق جنگ بوده. بنا به تجربه و علاقه شان توی حیاط پایگاه، زیر درخت ها چند ساعتی آموزش می دیدند و اعزام می شدند به محورهای مختلف سوسنگرد و بستان و دزفول و...»

سید محمد حجازی که آن موقع در پایگاه منتظران شهادت مسئولیت داشت، آمادگی گروه غلامرضا محمدی و بچه های اعزامی از نجف آباد را چنین توصیف می کند:

۱. گلف یا همان پایگاه منتظران شهادت، که در شرق اهواز واقع شده، از آغازین روزهای دفاع مقدس تا پایان جنگ، ستاد عملیات جنوب بود و هسته مرکزی سپاه در هدایت و کنترل عملیات دفاع مقدس در مقابل دشمن و جنگ محسوب می شد. این پایگاه به سبب موقعیت مناسب جغرافیایی به تمرکز فرماندهی سپاه استحکام بخشید؛ زیرا از مهران تا فاو را به راحتی می شد از آنجا کنترل کند. حاج داوود کریمی پس از گذشت پنج ماه اول جنگ که مسئولیت این مرکز را به عهده داشت، فرمانده سپاه تهران شد تا سیدرحیم صفوی به عنوان فرمانده عملیات، در گلف عهده دار مسئولیت شود. تشکیل اتاق جنگ و فعال شدن اطلاعات و عملیات، اعزام نیرو و حضور مسئولان نظام از مشخصات اصلی پایگاه منتظران شهادت بود.

۲. سردار شهید حاج داوود کریمی (۲۷ بهمن ۱۳۲۶ - شهریور ۱۳۸۳) بر اساس آموزه های گذشته خود در لبنان، مسئول آموزش سپاه شد، سپس با آغاز جنگ به جنوب رفت و مسئولیت هدایت دفاع مقدس را در ماه های اولیه آن به عهده گرفت. حاج داوود سرانجام در نیمه شهریور ۱۳۸۳ بر اثر جراحات ریوی ناشی از گازهای شیمیایی دوران جنگ، به شهادت رسید.

فصل ۴، جبهه نثار، فارسیت و محمدیه

«یکی از گروه‌های خوبی که به گلف آمد و هیچ نقصی نداشت، گروهی بود که از نجف‌آباد آمده بود. آمدن این گروه برای ما تازگی داشت و جالب بود که نیروهای آن هم آموزش‌های لازم را دیده بودند. وقتی به پایگاه منتظران شهادت آمدند، دیدیم گروهی بسیار مهیّا و آماده است. برادری به نام غلامرضا محمدی همراه احمد کاظمی آمده بود که بعدها به شهادت رسید. تنها چیزی که کم داشتند، بی سیم بود. بنا شد دو دستگاه بی سیم از مخابرات به آن‌ها تحویل داده شود. برادرمان که مسئول تقسیم بی سیم بود، از آن‌ها پرسید که با طرز کار بی سیم آشنا هستید؟ گفتند آری قبلاً هم کار کرده‌ایم. دو دستگاه بی سیم پی‌آرسی ۷۷ به گروه تحویل دادیم. آن‌ها حین عملیات با همان لهجه غلیظ نجف‌آبادی صحبت می‌کردند، تا دشمن متوجه نشود.»^۱

مهدی حجتی:

«در اهواز، انسجام خاصی در خصوص نیروهایی که به مناطق مختلف اعزام می‌شدند وجود نداشت، با اینکه تعدادشان هم زیاد نبود. در تفکر مسئولان یک سیاست کلی حاکم بود که سیاست جنگ و رزم با عراقی‌ها نبود. بیشتر برنامه‌ریزی‌ها حول محور استراتژی جلوگیری از نفوذ و پیشروی عراق دور می‌زد. این سیاست باعث شده بود هر جایی که احساس می‌کردند عراق از آن نقطه می‌تواند پیشروی کند یا در گسستن محاصره آبادان مؤثر است، نیروهایی را در مقابلش بگذارند، تا مانع تصرف بیشتر سرزمین‌های میهن‌مان شوند. به همین خاطر ما را به قسمتی فرستادند که در دو طرف رودخانه بریدگی خاصی داشت و با شیب ملایم به کف رودخانه می‌رسید. در این قسمت حرکت آب آرام بود و عرض رودخانه هم وسیع. می‌گفتند که قبل از انقلاب، ارتش شاهنشاهی در این قسمت مانور برگزار کرده است و توسط نیروهای مهندسی رزمی ارتش، پل‌های شناور بر روی رودخانه نصب شده و تانک‌ها و تجهیزات خود را به آن سمت رودخانه برده‌اند. تحلیل کرده بودند که اگر ارتش عراق بخواهد به بیابان‌های جنوب اهواز دست یابد، و از شمال دارخوین، آبادان را محاصره کند، بهترین و راحت‌ترین شرایط نفوذ، همین قسمت است.»

۱. نشریه یاران شاهد، ص ۲۸.

جبهه نثاره

گروه رزمندگان نجف آباد به فرماندهی غلامرضا محمدی، در شمال دارخوین مستقر شدند، منطقه ای به نام نثاره در شمال شادگان. به واسطه قرار داشتن روستاهای نثاره کوچک و نثاره بزرگ، آن منطقه به جبهه نثاره مشهور شد. جایی که به عراقی ها نزدیک بود. نیروها مأموریت داشتند اجازه ندهند دشمن از رودخانه کارون عبور کند. این احتمال وجود داشت که عراقی ها بخواهند از غرب کارون به شرق آن نفوذ کنند و با عبور از رودخانه، مناطق جنوب اهواز را به محاصره و اشغال در آورند، طرح مانوری شبیه همان طرحی که در آن ایام برای آبادان در حال انجام بود.

محمد تقی جراح:

«ما در پایگاه گلف سازماندهی شدیم. طی هفت هشت روز آموزش برخی سلاح های نیمه سنگین مثل: خمپاره و تفنگ ۱۰۶، همچنین کار با آرپی جی و مین گذاری و دوره خنثی کردن مین را گذراندیم.»

مهدی کاظمی:

«از گلف، یک بلدچی همراه مان آمد و ما را به نثاره برد، تا در آنجا خط پدافندی تشکیل دهیم. این شخص عرب زبان بود و از افراد ستون پنجم. برای دشمن کار می کرد و قصد داشت ما را به نیروهای عراقی تحویل دهد. زمانی به نیت او پی بردیم که فرار کرده بود. انگار آب شده و رفته بود توی زمین، دیگر کسی او را پیدا نکرد. کارهای ما در منطقه نثاره ابتکاری و خودجوش بود. کسی به ما برنامه نداده بود. بعد از اینکه چند روز در منطقه ماندیم و با پیرامون محل استقرارمان آشنا شدیم، بچه ها تصمیم گرفتند که از رودخانه عبور کنند و به مواضع عراقی ها نزدیک شوند.»

ناصر فخار:

«دو نفر دو نفر می رفتیم لب رودخانه و نگهبانی می دادیم. بقیه استراحت می کردند تا نوبت نگهبانی شان برسد. یک روز با کرمعلی یزدانی^۱ در حال نگهبانی بودیم که عبدالرضا بی ریایی^۲ و غلامعلی جعفری هم آمدند. کرمعلی یزدانی گفت: «باید

۱. شهید کرمعلی یزدانی معروف به کریم فرزند نبی الله (۳۰ بهمن ۱۳۳۳-۱۳۵۹) متأهل و دارای سه فرزند، مردی ساده زیست و زحمتکش بود. قبل از حضور در جنگ، به شغل مکانیکی موتورسیکلت مشغول بود.
۲. جهادگر شهید عبدالرضا بی ریایی فرزند علی محمد (۲۲ مرداد ۱۳۳۹-۱۲ اسفند ۱۳۶۴) حین عملیات والفجر ۸ در منطقه

فصل ۴، جبهه نثاره، فارسیات و محمدیه

یک نفر برود آن طرف آب و ببیند چه خبر است؟ ما باید بدانیم عراقی‌ها آن طرف رودخانه چکار می‌کنند.» در حین صحبت بودیم که چه کسی برود، ناگهان یزدانی گفت: «من شنا بلدم و می‌روم آن طرف، نگاهی می‌اندازم و برمی‌گردم.» اولین باری بود که از بین ما، یک نفر می‌خواست برود آن طرف و از مواضع عراقی‌ها اطلاعاتی بیاورد. زد به آب و رفت تا وسط رودخانه. در همان حین سر و کله چند عراقی پیدا شد و با دیدن کرمعلی یزدانی روی آب، به طرفش شلیک کردند. من فریاد زدم: «کریم برگرد. عراقی‌ها آمدند.» رودخانه عمق داشت و آب موج می‌خورد و با شتاب حرکت می‌کرد. موج او را زیر آب برد. آمد بالا. گفت: «نمی‌توانم.» رفت زیر آب و سرش تا گردن از آب بیرون آمد و با دستش اشاره کرد که نمی‌تواند. من شنا کردن بلد نبودم. عبدالرضا بی‌ریایی گفت: «من بلدم شنا کنم، بروم؟» غلامعلی جعفری گفت: «یک نفر کافی است، تونرو.» دفعه بعد که زیر آب رفت و آمد بالا، من فقط انگشتانش را دیدم. به احتمال زیاد تیر به کتفش اصابت کرده بود. درست در وسط رودخانه پایین رفت و ما دیگر او را ندیدیم. عبدالرضا بی‌ریایی دلش طاقت نیاورد و پرید داخل رودخانه. عرض رودخانه حدود هفتاد هشتاد متر بود. آب، موج شده بود. مقداری شنا کرد و جلو رفت. غلامعلی جعفری به من گفت: «عراقی‌ها آن طرف هستند و اگر عبدالرضا به وسط رودخانه برسد، او را با گلوله می‌زنند. فریاد زدیم برگرد. او برگشت. بند پوتین‌هایم را باز کردم و به غلامعلی جعفری گفتم: «من می‌روم نیروی کمکی می‌آورم.» از آنجا تا مقدره پانزده کیلومتر راه بود. با پای برهنه و آن خارهای بیابان‌های اهواز مسافت دو روستا را طی کردم. وقتی رسیدم، احمد کاظمی مرا با پاهای خونی دید و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» گفتم: «کرمعلی یزدانی رفت داخل آب، تیر خورد و شهید شد.» بعد ماجرا را برای‌شان تعریف کردم. از شنیدن خبر شوکه شد و رو کرد به غلامرضا محمدی و گفت: «غلامرضا، من جواب زن و بچه‌هایش را چی بدهم؟ اگر جنازه‌اش رفت طرف عراقی‌ها و او را گرفتند چی؟ باید برویم و جنازه‌اش را پیدا کنیم.» یک طناب بزرگ پیدا کردیم و من، غلامرضا محمدی و احمد کاظمی با خودرو رفتیم سمت رودخانه. طناب انداختیم و

فاو به شهادت رسید.

جست وجو کردیم. عبدالرضا بی‌ریایی، طناب به کمرش بست و رفت تا وسط رودخانه. اطراف را گشت و چیزی پیدا نکرد. یکی از عرب‌های بومی منطقه گفت: «اگر طبل بزنی، از آب بالا می‌آید.» آنجا طبل نبود و اگر پیدا هم می‌شد، صدای طبل را عراقی‌ها می‌شنیدند و منطقه را زیر آتش می‌گرفتند.

لب رودخانه نشستم و چشم به آب دوختم. حتی برای نماز خواندن، وضو گرفتم و چشمم به سطح آب بود و نماز می‌خواندم. شب تا صبح بیدار ماندم تا اینکه یک موقع نزدیکی‌های صبح و از آنجایی که خواست خدا بود، یکدفعه دیدم پیکر کرمعلی یزدانی از آب بالا آمد و در حالی که دو دستش روی سینه‌اش بود، کنار آب به یک شاخهٔ درخت گیر کرد. محمدعلی سیبلی و یکی دو نفر دیگر که شنا بلد بودند، رفتند و او را آوردند.

صبح همان روز که کرمعلی یزدانی شهید شد، با هم بودیم که شعری را برایم زمزمه کرد. ایام محرم بود و من مصداق کلامش را، در این ابیات یافته‌ام:

باز کم‌کم از افق آمد برون	ماه غم ماه شهادت ماه خون
ماه شام و کوفه و کربلا	ماه حمل پرچم قالدو بلا
ماه قربانی شدن در راه عشق	ماه اخلاص و ارادت ماه عشق
ماه هجرت ماه حق ماه جهاد	ماه همت ماه سعی و اتحاد
ماه پیکار حقیقت با فریب	ماه نصر و مؤذنهٔ نصر قریب ^۱

صبح که بیدار شدیم و خواستیم حرکت کنیم، گفت: «ناصر، من دیشب خواب دیدم که سوار یک اسب سفید هستم و یک پرچم سبز هم به دست دارم و از پل اهواز به طرف اصفهان می‌روم.» کرمعلی همیشه روزه می‌گرفت. تعدادی از بچه‌های عرب‌زبان در منطقه حضور داشتند. ایشان سهمیهٔ غذایش را که معمولاً بیسکویت و آجیل بود، می‌گرفت و به آن‌ها می‌بخشید. ما می‌گفتیم: «این چه کاری است می‌کنی، مگر حالا وقت روزه گرفتن است؟» او روزه می‌گرفت و سهمیه‌اش را به بچه‌ها می‌داد و با آن‌ها گرم صحبت و گفت‌وگو می‌شد.

۱. ابیاتی از شعر «باز کم‌کم از افق آمد برون» سرودهٔ مهدی جمشیدی.

محمد تقی جراح:

«ما ضمن تشکیل گروه‌های کوچک شناسایی، با بلم به آن طرف رودخانه می‌رفتیم. شبی با غلامرضا محمدی، حسنعلی یوسفان و احمد کاظمی رفتیم گشت و شناسایی. مسافتی را با تراکتور رفتیم. این تراکتور متعلق به مردم ساکن منطقه بود که آن را رها کرده و رفته بودند. در اوایل شب، قدری استراحت کردیم. منطقه کاملاً تاریک بود که ناگهان تعدادی چراغ روشن شد. ساعت ده شب بود. احمد کاظمی به غلامرضا محمدی گفت: «ما را اشتباه آوردی، اینجا بصره است!» گفتیم: «تا بصره فاصله زیادی است. اینجا نزدیک خرمشهر است.» به سمت چراغ‌های روشن حرکت کردیم. متوجه شدیم قطاری است که نیرو و مهمات عراقی‌ها را جابه‌جا می‌کند. قطاری که از خرمشهر به پادگان حمید می‌رفت. در پشت خاکریز، خودمان را پنهان کردیم. حسرت می‌خوردیم که چرا یک آرپی جی همراه مان نداریم. ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب بود که این مسیر سی کیلومتری را برگشتیم و ده صبح به مقرمان رسیدیم. این کار مقدمه‌ای برای یکسری گشت و شناسایی‌های بعد بود.»

راز و نیاز

محمد تقی جراح:

«یکی از شب‌های جمعه بود که با بچه‌ها به صورت پنج‌شش نفری دور هم نشسته بودیم. چون تجمع ما در یک جا از نظر امنیتی درست نبود، من در زیر پتو به دعای کمیل گوش می‌دادم که از رادیو پخش می‌شد. ناگهان محمدعلی حاجتی آمد. صدایم زد و گفت: «بلند شو نوبت نگهبانی توست.» صدای رادیو را که شنید، پرسید: «چکار می‌کنی؟» گفتم: «دعای کمیل گوش می‌کنم.» گفت: «یعنی داری دعا می‌خوانی؟ بلند شو برو بین حسنعلی یوسفان در نخلستان چکار می‌کند. دعا خواندن زیر پتو، آدم‌سازی نمی‌کند.» محمدعلی حاجتی یک سال از من کوچک‌تر بود؛ ولی فکری وسیع داشت و در همه چیز از من جلوتر بود. صحبتش مرا تکان داد. بلند شدم و به نخلستان رفتم. من آن شب حسنعلی یوسفان را ندیدم؛ ولی صدای ناله‌های او را شنیدم و فهمیدم که اگر کسی بخواهد با خدای خود راز و نیاز کند،

لای پتونمی شود، باید کمی به خودش زحمت دهد و تحرکی داشته باشد و سردی و گرمی هوا را بچشد.»

مهدی حجتی:

«احمد کاظمی در نثاره مسئولیت تدارکات را به عهده گرفت و برای فراهم کردن تجهیزات و مواد غذایی در مسیر اهواز تردد می‌کرد. همین باعث شد که ارتباط نزدیکی با فرماندهان پیدا کند و شناخت بیشتری از اوضاع جنگ به دست آورد. کارهایی را که بچه‌ها در نثاره انجام می‌دادند، خودجوش بود و از ابتکارات خودشان بهره می‌گرفتند. مثلاً اینکه با عبور از رودخانه کسی را پیدا کنند و از او اطلاعات به دست بیاورند، درگیر شدن با عراقی‌ها و از این قبیل کارها. برای اینکه فقط کار پدافندی صرف انجام نشود، غلامرضا محمدی و احمد کاظمی برنامه‌ریزی می‌کردند و می‌گفتند که فردا می‌خواهیم فلان کار را انجام دهیم.»

از نظر تدارکات واقعاً در حد صفر بودیم. سلاح مان ژ ۳ بود و یکی دو تآرپی جی و تیربار داشتیم. ژ ۳ را نمی‌شد توی آب برد و در حالت معمولی هم به آن اعتمادی نبود.»

محمدعلی حیدری:

«در نثاره امکانات نداشتیم. مواد غذایی وجود نداشت و از جیره جنگی که همراه آورده بودیم، استفاده می‌کردیم که اغلب آجیل بود. روزانه مقداری از آن را به ما می‌دادند که سیر نمی‌شدیم. ما نیاز به نان داشتیم. مردم، روستا را تخلیه و منطقه را ترک کرده بودند. خانه‌ها را گشتیم و مقداری آرد پیدا کردیم. نورمحمدی برای ما نان پخت و قدری مشکل مان برطرف شد.»

محمد تقی جراح:

«در اهواز به قدر کافی نان نبود و رساندن آن به تمامی نقاطی که رزمندگان حضور داشتند، مشکل بود. نیروها بایستی مایحتاج خودشان را تأمین می‌کردند. در نثاره کوچک تنور وجود داشت، تنورهایی که بیرون از خانه‌ها ساخته شده بود. بچه‌ها با پیدا کردن کیسه‌های آرد، خودشان به پختن نان مشغول شدند و اوایل سختی‌های زیادی را تحمل کردند.»

نیروهایی که در منطقه بودند، نیروی عملیاتی نبودند و سازماندهی لازم را نداشتند.

غلامرضا محمدی، حسنعلی یوسفان، غلامعلی جعفری و احمد کاظمی در گروه ما، وزنه‌هایی بودند که با بهره گرفتن از تجارب خود در کردستان، بچه‌ها را هدایت می‌کردند و روحیه می‌دادند. آموزش نیروها و تقویت روحیه‌شان در آن زمان اهمیت داشت، به خصوص اینکه نیرو به قدر کفایت نبود و بسیاری از آنان هم سربازی نرفته بودند. حضور در منطقه جنگی که همواره صدای شلیک گلوله توپ و تانک از دور و نزدیک به گوش می‌رسید، نیاز به آمادگی داشت. فرمانده‌ای کاربلد و صبور را می‌طلبید که این ویژگی‌ها در غلامرضا محمدی وجود داشت و ایشان با کمبود امکانات شایستگی‌های خود را نشان داد.

در منطقه نثاره، اتفاق جالبی افتاد و آن هم آشنایی با گروه چمران بود. آن‌ها ابتکار عمل داشتند و کسی برای شان وظیفه‌ای مشخص نمی‌کرد که مثلاً در چارچوب خاصی کار کنند. عملیات‌هایی را که انجام می‌دادند، ایزایی بود و محدود به منطقه خاصی هم نبود، همه جا حضور عملیاتی خود را نشان می‌دادند. مواقعی که دور هم می‌نشستیم، از کارها و ترفندهای خودشان مقابل دشمن تعریف می‌کردند و کم‌کم ما از آن‌ها آموختیم و تشویق شدیم علیه نیروهای عراقی اقداماتی انجام دهیم. نیروهایی که همراه ما بودند، روحیه خوبی داشتند و از افرادی بودند که در مراحل مختلف برای انقلاب مایه گذاشتند و آنچه در چنته داشتند، به میدان مبارزه آوردند. ما در مدرسه‌ای مستقر بودیم. مدتی بعد از استقرارمان در منطقه، غلامرضا محمدی، من و حسنعلی یوسفان شبانه با بلم به آن طرف کارون رفتیم. قصد داشتیم با انجام گشت و شناسایی، از اوضاع آن طرف رودخانه باخبر شویم. از شواهد می‌شد فهمید که قبل از حمله عراق، مردم بومی منطقه به گله‌داری و برنج‌کاری مشغول بودند. در آنجا ستون پنجم فعالیت داشت و به دلیل ایجاد ارتباط با عراقی‌ها، به انواع سلاح مجهز شده بودند و احتمال درگیری بود و این اتفاق هم افتاد.

یک گروه از دانشجویان سال ۱۳۵۹، از طریق ژاندارمری به منطقه نثاره آمدند. علاوه بر این افراد، یک یگان از نیروهای ژاندارمری که حدود پانزده نفر بودند، آنجا حضور داشتند. آنان مقداری امکانات جنگی هم داشتند، از قبیل: سلاح انفرادی ژ۳ و خمپاره‌انداز. مهمات‌شان از ارتش تأمین می‌شد. غلامرضا محمدی

که دورهٔ سربازی اش را در هوانیروز سپری کرده بود، خیلی زود توانست با سربازان و درجه داران ژاندارمری ارتباط برقرار کند و صمیمیتی به وجود آورد که منجر به ایجاد روابط نزدیک بین ما شد. فرمانده ژاندارمری سرهنگ نجف دری نام داشت و سن و سالی از او گذشته بود. برخی از سربازها دانشجو بودند، افرادی مخلص و خوش فکر. در رشته های پزشکی و مهندسی تحصیل می کردند و به صورت داوطلب به جنگ آمده بودند. با اینکه یگان ما از آن ها جدا بود؛ اما جلسات دعا را با هم برگزار می کردیم. روزی در جلسه ای مشترک، قرار گذاشتیم به آن طرف رودخانه برویم. دو قایق آوردند و بانادیده گرفتن ظرفیت آن، در هر قایق پانزده نفر سوار شدند، طوری که باتکان های شدید، آب وارد قایق می شد. فصل پاییز بود و بارندگی باعث بالا آمدن آب رودخانه شده بود. وقتی به وسط آب رسیدیم، عراقی ها شروع کردند به تیراندازی. ما هم پاسخ می دادیم. بالاخره به آن طرف رودخانه رفتیم و درگیر شدیم. روستا را تصرف کردیم و دشمن مجبور به عقب نشینی شد.

وقتی عراقی ها شروع به تیراندازی کردند، آن تعداد از اهالی روستا که در منطقه مانده بودند، به حاشیه و ساحل رودخانه هجوم آوردند. ما خودمان نیاز به امکانات داشتیم؛ اما بایستی به آنان کمک می کردیم. تصمیم بر این شد که به مردم کمک کنیم تا با بلم به آن طرف رودخانه بروند. دو نفر از دانشجویان مسئولیت انتقال آن ها را بر عهده گرفتند. باران به شدت می بارید و رودخانه هم وحشی شده بود. یکی از بلم ها هنوز ده بیست متر از ساحل دور نشده بود که بر اثر موج برداشتن آب، واژگون شد و زن و بچه ها به داخل رودخانه افتادند. یکی از دانشجویان با کمک غلامرضا محمدی آن ها را از آب می گرفتند و به کنار آب می آوردند و برمی گشتند تا بقیه را نجات دهند. بچه هایی که آنجا بودند، همه شنا بلد نبودند. آنان به مسئول نیروهای ژاندارمری گفتند: «مگر شما شنا بلد نیستی؟ برو کمک.» او رفت یکی از بچه هایی را که آب برده بود، نجات دهد، خودش را هم آب برد و غرق شد.

در آن شرایط جنگ و کمبود امکانات و سختی ها، واقعاً فرماندهی دشوار بود. فردی دریادل و صبور می خواست. صبارژ شکور. کسی که اول صبور باشد که اگر صبر نداشته باشد، شکرگذار نخواهد بود. ما همیشه این حالات را در غلامرضا می دیدیم.

روحیه‌ای مملو از صبر داشت و توان عملیاتی‌اش خوب بود. احمد کاظمی مسئول تدارکات گروه بود و تحمل بسیاری از این دشواری‌ها و نامالایمات را نداشت و اغلب بی‌تابی می‌کرد. غلامرضا محمدی با متانت و طمأنینه به او می‌گفت: «صبر داشته باش، درست می‌شود. برو فلان چیز را از اهواز بیاور.»

غلامرضا محمدی، قبل از حرکت به ما گفت که کیسهٔ جیره‌بندی غذایی را با خودتان ببرید. در این کیسه اقلامی از قبیل: خرما، مغز بادام، نخودچی و کشمش بود. تصورمان بر این بود که قایق برمی‌گردد و برای مان جیره و غذا می‌آورد. باران شروع شد و رودخانه طغیان کرد و از دو سمت ساحل به وسعت یک کیلومتر زمین‌های حاشیهٔ رودخانه را آب فراگرفت و ارتباط ما با آن طرف رودخانه قطع شد. در آن بارندگی و گل و لای، دیگر نه ما می‌توانستیم کاری کنیم و نه عراقی‌ها. چون منطقه بیابانی بود، شب‌های سردی در آنجا حاکم می‌شد و با وزش باد، صورت آسیب می‌دید و کبود می‌شد. سنگ‌رهای حفر کردیم که بر اثر باران، آن‌ها را آب گرفت و تمام وسایل مان خیس شد. مجبور شدیم پتوها و لباس‌های خود را روی چوب‌ها و سرشاخه‌های درختان پهن کنیم تا خشک شود.

دو روز بعد، آب مهار شد و اوضاع جوئی به حالت عادی برگشت. در جبههٔ نثاره، بچه‌های نجف‌آباد آموختند که بر توانایی‌های خود تکیه کنند. آنجا جبهه‌ای جدید در برابر دشمن گشوده شد و ارتش عراق به اجبار یگان‌هایی از نیروهایش را در منطقه مستقر کرد. آن‌ها به منطقه حساس شدند و هر روز هواپیماها می‌آمدند برای شناسایی و بمباران.

هوانیروز ایران، یگان فعال آن روزها بود. منطقه گسترده بود و نیروها کم. بالگردها و خلبان‌های شجاع و بی‌باک هوانیروز، اقدامات بسیار مؤثری در منطقه انجام دادند. آنان تانک‌ها و نفربرهای زرهی ارتش عراق را در منطقه زمین‌گیر کردند.

ما دو گروه پانزده نفری بودیم که به آن طرف رودخانه رفتیم و قصد داشتیم عراقی‌ها را از بین ببریم. بچه‌ها خیلی محکم می‌گفتند: «ما در برابر عراقی‌ها ایستادگی می‌کنیم.» یک قبضه کالیبر ۵۰ در یکی از خانه‌های روستا پیدا کردیم. عراقی‌ها آن را به ستون پنجم در منطقه داده بودند. از آن به عنوان پدافند هوایی استفاده کردیم.

روزی یک گروه نیرو از کمیته تهران به نثاره آمد. آن‌ها پانزده نفر بودند. مأمور شدند که زیر نظر غلامرضا محمدی کار کنند. مسئول‌شان خودش را ابوشریف معرفی کرد. در فرماندهی گروه، مدعی بود. غلامرضا محمدی به ایشان گفت: «مشکلی نیست، از این پس شما فرمانده باش.» غلامرضا هیچ وقت خودش را به رخ دیگران نمی‌کشید و برایش پست و مقام اهمیت نداشت. سعی داشت در جایگاهی که مسئولیت به عهده‌اش بود، وظایفش را به بهترین شکل به ثمر برساند.

آن‌ها پیشنهاد دادند که برویم عملیات گشت. گروه ما، گروه منسجمی بود. بچه‌ها کم و بیش هر کدام در کارهایی تخصص داشتند، هم پزشک داشتیم و هم کسی که به زبان عربی مسلط باشد. حین حرکت با دو عراقی برخورد کردیم که سوار تراکتور بودند و در منطقه گشت می‌زدند. احمدرضا ابراهیمی به طرف یکی از آنان شلیک کرد و تیر به دستش اصابت کرد. او یکی از افسران عراقی بود. محمدعلی سبیلی با افسرزخمی صحبت کرد. به ما گفت که اسیر را باید به ستاد عملیات جنوب تحویل دهیم. آن افسر عراقی اطلاعات منطقه را جمع‌آوری کرده بود. در آن زمان گرفتن یک اسیر بسیار اهمیت داشت. محمدعلی سبیلی از او پرسید: «مقر شما کجاست؟» جواب داد: «امامزاده سید عبود.»^۱ ساختمان امامزاده سمت جاده اهواز خرمشهر قرار داشت.

به کمک یکی از بومیان به آن سمت حرکت کردیم. بیابان گسترده‌ای روبه‌روی مان بود. در آن بیابان، بوته‌های بزرگ و درختچه‌های گز به چشم می‌خورد. ما برای گشت و شناسایی به منطقه آمده بودیم و مجبور شدیم این مسافت را طی کنیم. نه آب همراه داشتیم و نه جیره‌ای. حدود ساعت چهار بعد از ظهر تشنه و گرسنه با پاهای زخمی و خسته به امامزاده رسیدیم. چون نمی‌دانستیم کسی در امامزاده هست یا نه، مسافت زیادی را به صورت آرایش نظامی جلو رفتیم و پس از قبرستان کنار امامزاده به بلوک‌های سیمانی دورش رسیدیم و یکی‌یکی وارد ساختمان امامزاده شدیم. حالت ال‌شکل داشت، با اتاق‌هایی در اطراف. کسی نبود. آنجا همه‌گونه امکانات برای سکونت بود. وسایل پخت و پز و مواد غذایی. عراقی‌ها این امکانات

۱. این امامزاده اکنون در اراضی بین جاده قدیم و جدید اهواز خرمشهر و در نزدیکی شرکت کشت و صنعت میرزا کوچک خان واقع شده است.

را از بومیان منطقه تهیه کرده بودند. دو بره در دیگ پخته بودند که مقداری از آن باقی مانده بود. سبدهای خرما که از سقف آویزان بود و بشکه‌های آب. بچه‌ها به نوبت روی گنبد امامزاده می‌رفتند برای دیده‌بانی منطقه. مراقب بودند که عراقی‌ها کمین نزنند. نماز خواندند. مقداری هم غذا خوردند. دو نفر از بچه‌ها آب را جوش آوردند و به پختن برنج مشغول شدند.

دور تا دور امامزاده اتاق‌هایی وجود داشت که از آنجا سمت عراقی‌ها مشخص نبود. ناگهان آن عراقی که فرار کرده بود را دیدم. سیگاری روشن کرده بود و سوت می‌زد و به سمت امامزاده می‌آمد. فکر کرد ما از نیروهای خودشان هستیم. وقتی به ما رسید، جا خورد. محمدعلی سبیلی کنارم بود، به زبان عربی گفت: «تعال، إهنا تعال.» او را گرفتیم و داخل امامزاده بردیم.

عبدالحسین ایزدی که روی گنبد امامزاده دیده‌بانی می‌کرد، با صدای بلند گفت: «یک آواز عراقی که شبیه جیپ است، به سمت امامزاده می‌آید.» غلامرضا محمدی گفت: «حواس‌تان را جمع کنید، کسی شلیک نکند. بگذارید بیابند جلو. ما دیگر توان پیاده‌روی نداریم، می‌خواهیم این ماشین را بگیریم.» بچه‌ها خوشحال شدند و گفتند که ما این ماشین را می‌گیریم و از این پس به راحتی می‌توانیم به گشت بیاییم. ماشین جلو می‌آمد که با دیدن دود از دودکش، در سیصدچهارصد متری امامزاده راننده زد روی ترمز. عراقی‌ها از ماشین پریدند پایین و سنگر گرفتند. بی‌سیم زدند و تعدادی نفربر و تانک به سمت امامزاده حرکت کردند. ما تا به حال چنین صحنه‌ای ندیده بودیم. برای اولین بار آرایش نیروهای زرهی و پیاده را می‌دیدیم. بچه‌های تهران شروع به اعتراض کردند. ابوشریف گفت: «ما را کجا آوردید؟» غلامرضا محمدی گفت: «ما خبر نداشتیم اینجا چه خبر است و چه اتفاقی می‌افتد. شما مگر برای جنگ نیامده‌اید؟» آن‌ها گفتند: «ما باید همان موقع برمی‌گشتیم و جان خودمان را نجات می‌دادیم.» غلامرضا گفت: «ما جلوی عراقی‌ها می‌ایستیم.» گروه ما همه ۳۵ داشتند و یک قبضه آرپی‌جی با سه گلوله.

عراقی‌ها با شلیک گلوله تانک دو تا از اتاق‌های امامزاده را تخریب کردند. آن‌ها توان این را داشتند که به راحتی همه ما را قلع و قمع کنند. اسیر عراقی در امامزاده بود

و ما در بیرون، پشت بلوک‌های سیمانی سنگر گرفته بودیم. غلامرضا محمدی این طرف و آن طرف می‌دوید و می‌گفت: «هیچ ترسی به دل راه ندهید. ما می‌خواهیم با همین ژ ۳ و آرپی جی، امکانات مورد نیازمان را از عراقی‌ها بگیریم. ما از کشته شدن باکی نداریم. سفت و محکم جلوی عراقی‌ها می‌ایستیم.»

با این موضوع عادی برخورد می‌کرد و به بچه‌ها روحیه می‌داد. همان لحظه ابوشریف و نیروهایش عقب‌نشینی کردند؛ حتی سلاح و کلاه آهنی‌های خود را گذاشتند و رفتند. سلاح‌ها را جمع کردیم. عراقی‌ها به تصور اینکه ما همه عقب‌نشینی کردیم، حرکت کردند و جلو آمدند. ما با آن‌ها درگیر شدیم. عراقی‌ها در جای خود متوقف شدند. تصمیم گرفتیم آرام آرام عقب‌نشینی کنیم. یکی از بچه‌ها گفت: «با اسیر چکار کنیم؟» او از امامزاده بیرون آمده و در گودالی سنگر گرفته بود و ما را نگاه می‌کرد. غلامرضا محمدی گفت: «او را رها کنید.»

من سه اسلحه به دوش انداختم و شروع کردم به دویدن. عراقی‌ها، هم ما را می‌دیدند و هم نمی‌دیدند. ما اصلاً نمی‌فهمیدیم روی هوا می‌رویم یا روی زمین. از چپ و راست ما گلوله رد می‌شد. در آن لحظه اگر برای کسی اتفاقی می‌افتاد، هیچ کس نمی‌توانست برایش کاری انجام دهد. بایستی حدود دو کیلومتر می‌دویدیم تا به یک مانع طبیعی که یک کانال آب‌رسان بود، برسیم. ما از آن مسیر نیامده بودیم؛ اما غلامرضا محمدی خودش تشخیص داده بود آنجا یک کانال است و بچه‌ها را به آن سمت هدایت می‌کرد. در همان لحظه درگیری ما با دشمن، او برای عقب‌نشینی برنامه‌ریزی می‌کرد تا بتواند بچه‌ها را در مسیر درست راهنمایی کند. ایشان به خاطر خلوصی که داشت، این‌گونه موفق عمل کرد.»

مهدی کاظمی:

«دوروز بعد بچه‌ها تصمیم گرفتند به شناسایی بروند. آن روز احمد کاظمی همراه ما بود و غلامرضا محمدی نیامد و در مقرر ماند. حرکت کردیم. حدود ده نفر بودیم. مدتی بعد چند بالگرد که برای شناسایی در منطقه گشت می‌زدند، با دیدن ما، در آسمان دور زدند و تیراندازی کردند. وقتی متوجه شدیم نیروهای خودمان هستند، اسلحه‌ها را زمین گذاشتیم و دست‌ها را بالا گرفتیم. بالگرد فرماندهی به زمین

نشست و یک افسر از آن پیاده شد و به طرف مان آمد، پرسید: «شما کی هستید و کجا می‌روید؟» گفتیم: «ما بسیجی هستیم و برای گشت و شناسایی می‌رویم.» گفت: «پس چرا به ما اطلاع نداده‌اند؟» با ستاد فرماندهی تماس گرفتند. آن‌ها هم گفتند که ما بی‌اطلاع هستیم، همه را دستگیر کنید و بیاورید. سلاح‌های مان را گرفتند و قصد داشتند که ما را سوار بالگرد کنند و ببرند. در همان حین، بی‌سیم به آن‌ها خبر داد که هواپیماهای عراقی دارند می‌آیند. سلاح‌های ما را دادند و به سرعت دور شدند.

همان نزدیکی در کانالی مستقر شدیم. دو فروند میگ در آسمان منطقه پیدا شدند، چند بار دور زدند و با تیربارشان به سمت ما شلیک کردند. خوشبختانه اتفاقی برای هیچ‌کدام مان نیفتاد. صلاح و مصلحت خداوند در این بود که بالگردها بایستند و بعد حرکت کنند، تا از هجوم میگ‌ها در امان بمانند.»

مهدی حجتی:

«در نثاره مقرر ما ساختمان یک مدرسه روستایی بود. یک روز نشسته بودیم که غلامعلی جعفری صدایم کرد و گفت: «وصیتی نوشتم و راستش را بخواهی می‌ترسم اشتباه باشد.» ایشان صداقت خاصی داشت و ساده و خودمانی بود. منظورش این بود که مبادا وصیتش دست کسی بیفتد و جایی از آن اشکال داشته باشد. خیال می‌کرد من بیشتر از خودش می‌دانم و متوجه این امور هستم. در وصیت‌نامه‌اش جمله‌ای بود که من را تحت تأثیر قرار داد و آن را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. ایشان نوشته بود: «خدایا شهادت مرا قبل از رهبرم امام خمینی قرار ده که من نمی‌توانم شهادت ایشان را تحمل کنم.»^۱ این جمله غلامعلی همان زمان بر روی من تأثیر

۱. غلامعلی جعفری در وصیتش نوشته است:

«بسم الله الرحمن الرحيم. لیکن رسول خدا و آنان که ایمان آوردند به او، و جهاد کردند با مال‌هایشان و جان‌هایشان و ایثار و از خودگذشتگی کردند در راه خدا، آنانند رستگار. مهتبا کرده خداوند، بهشتی برای این‌گونه افراد، که جاری است از زیر آن نهرهای جاویدان و این است کامیابی بزرگ. توبه، ۸۴ تا ۹۰.»

من همیشه از خود می‌پرسیدم که آیا ما برای چه آمدیم و برای چه می‌رویم؟ و همیشه از خدای بزرگ آرزوی این را داشتم که خدایا چنان ایمانی به ما بده که در تمام سنگرهای اسلام فقط برای توجنگ کنیم و برای نابودی باطل و برقراری حق در تمام جهان، تا جامعه عدل اسلامی را برپا کنیم. چنان شجاعتی به ما بده که از هیچ چیز به غیر از تونترسیم و حسین‌وار در میدان پیش برویم و همیشه آرزوی این را داشتم که خدایا شهادت مرا قبل از رهبرم امام خمینی برسان که من نمی‌توانم

بسیاری گذاشت. با اینکه سواد زیادی نداشت و یک جوان هجده نوزده ساله کارگر، رزمنده‌ای شجاع و البته با تمام وجود عاشق امام خمینی بود.»
محمدعلی حیدری:

«غلامعلی جعفری از نظر جسمی قدرت و توانایی خوبی داشت و مسئول تیربار بود. تیربار سلاحی است نیمه سنگین که وزن تقریباً زیادی دارد. حمل و نقل آن مشکل است. هر کس که با تیربار کار می‌کند، باید در موقعیتی قرار گیرد تا بتواند دشمن را ببیند و هدف را خوب بزند. دشمن هم در اولین برخورد، تیربار را هدف قرار می‌دهد. شجاعت غلامعلی جعفری باعث شد تا مسئولیت تیربار را بر عهده گیرد و به خوبی هم از پس این مسئولیت برآید. من هم به عنوان کمکی، همراهش بودم. ما یک ماه ونیم در منطقه نثاره بودیم. گروه ما یک تیربار و یک آربی جی داشت. بقیه همگی ژ ۳ داشتند. قرار بود بخشی از عملیات نصر در منطقه فارسیات انجام شود. غلامعلی جعفری در همین عملیات شهید شد. تیر مستقیم دوشکایی که روی تانک سوار بود، کلاهش را سوراخ و به سرش اصابت کرد. ایشان را به عقب انتقال دادند. صبح روز بعد، چون عملیات به موفقیت دست نیافت، نیروها را از آنجا به دارخوین منتقل کردند. من و احمد کاظمی به اهواز رفتیم و در یکی از بیمارستان‌ها او را پیدا کردیم و به نجف‌آباد فرستادیم.»

عملیات نصر

«چهار ماه پس از آغاز جنگ، در چارچوب یک استراتژی نظامی به فرماندهی بنی صدر، ستاد مشترک ارتش طرحی را تهیه کرد که مبنای عملیات نصر قرار گرفت. در این طرح چهار مرحله پیش‌بینی شده بود: در مرحله اول، دشت جفیر و پادگان حمید، در مرحله

شهادت ایشان را تحمل کنم. و خدایا شهادت را نصیب و روزی من قرار بده که شهید همیشه زنده است، این ندای قرآن است. و خدایا من شهید بشوم، تا شاید با شهادتم خدمتی برای اسلام کرده باشم و همیشه حق بر باطل پیروز است. ما با شهادت خود اجازه نمی‌دهیم که یزیدهای زمان و کارترها و این جنایتکاران به اسلام و قرآن توهین کنند و ما ساکت باشیم؛ چون مادر دلمان مادرانی پرورش یافته‌ایم که شهادت را وسیله‌ای برای پیروزی حق بر باطل می‌دانیم. و در آخر خدای بزرگ خواهانم که نصرت اسلام و مسلمین را در تمام جهان به رهبری این چنین رهبری تا انقلاب مهدی علیه السلام ادامه پیدا کند و آن وصیت را به ملت دارم که دست خود را در دست هم و با تجدید بیعت با امام خمینی و امام زمان علیه السلام بنمایید. ما زنده از آنیم که آرام نگیریم موجبیم که آسودگی ما عدم ماست»

دوم، کوشک، طلائیّه و ایستگاه حسینیه، در مرحله سوم، خرمشهر آزاد می شد و در مرحله چهارم، بنا به دستور هجوم به داخل خاک عراق و با هدف نهایی تأمین تنومه ادامه می یافت. در این عملیات علاوه بر نیروهای ارتش، نیروهای سپاه و شماری از نیروهای ستاد جنگ های نامنظم به فرماندهی دکتر چمران نیز شرکت داشتند. منطقه عملیاتی نصر، از غرب به جاده سوسنگرد و هویزه، از شرق به رودخانه کارون، از شمال به جاده حمیدیه سوسنگرد و از جنوب به پادگان حمید در چهل کیلومتری جنوب غربی اهواز محدود می شد.

مرحله اول عملیات در ساعت ده صبح ۱۵ دی ۱۳۵۹ آغاز شد و تیپ ۳ لشکر زرهی قزوین با دو گروهان از سپاه پاسداران حرکت سریعی را از محور ابوحمیظه سوسنگرد آغاز کردند و با استفاده از شکاف موجود در مواضع دشمن در محور کرخه نور، به پشت این مواضع رخنه و تا بیست کیلومتری شرق هویزه پیش رفتند. تیپ ۱ لشکر ۱۶ زرهی ارتش با دو گروهان از نیروهای سپاه پاسداران که قرار بود از هویزه حرکت کنند، با سرعت کمتری به سمت جنوب کرخه نور پیشروی کردند. به این ترتیب نیروهای خودی با موفقیت توانستند حدود بیست و چهار کیلومتر پیشروی کرده و تیپ ۴۳ زرهی ارتش عراق را محاصره کنند.

در محور فارسیات، نصب پل بر روی کارون و عبور دو گردان لشکر ۹۲ زرهی ارتش با تأخیر انجام شد که این تأخیر زیان آور بود. همچنین به علت اینکه منطقه مین گذاری شده بود، سه تانک خودی روی مین رفتند و حرکت ستون در جناح راست فارسیات متوقف شد. نیروهای جناح چپ محور فارسیات هم با مختصر پیشروی در سیصد متری غرب رودخانه متوقف شدند و به همین علت، در این محور دستیابی به جاده اهواز خرمشهر میسر نشد و جاده در اشغال باقی ماند؛ لذا نیروها، تانک ها و نفربرها بدون هیچ گونه سنگر و خاکریزی در دشت باز باقی مانده و جای مناسبی برای استقرار نداشتند. بدین ترتیب عدم موفقیت در جناح فارسیات، موجب ناقص ماندن مرحله اول عملیات شد.

مرحله دوم عملیات در ساعت هشت صبح ۱۶ دی ۱۳۵۹ آغاز شد و نیروهای زرهی و پیاده به سوی پادگان حمید و جفیر حرکت کردند. نیروهای سپاه پاسداران حدود یک کیلومتر جلوتر از قوای زرهی و از دو سمت جاده پیش می رفتند. ساعتی بعد آتش دشمن شدت

گرفت و پیشروی متوقف شد. در ساعت چهارده دستور مؤکد پیشروی از بی سیم‌ها شنیده شد؛ اما بعد از حدود پانصد متر جلورفتن، حملات هواپیماهای دشمن دوباره نیروها را متوقف کرد.

در ساعت شانزده نیز دستوره‌های صادره همچنان بر مقاومت و ایستادگی تأکید داشت؛ اما دقایقی بعد، در حالی که نیروهای پیاده از عقب‌نشینی مطلع نبودند، عقب‌نشینی واحدهای زرهی ارتش آغاز شد و به همین دلیل شصت و هشت نفر از پاسداران و نیروهای داوطلب از جمله تعدادی از دانشجویان پیرو خط امام به فرماندهی حسین علم‌الهدی پس از درگیری با یک ستون تانک عراقی، مظلومانه به شهادت رسیدند.

با شکست در این عملیات، علاوه بر حسین علم‌الهدی و یارانش، صد و چهل نفر از نیروهای لشکر ۱۶ زرهی قزوین هم در این عملیات به شهادت رسیدند. ارتش عراق که اوضاع را برای پیشروی مناسب می‌دید، با اشغال مجدد مناطق آزاد شده، گام به گام محاصره هویزه را تشدید کرد و در نهایت در ۲۷ دی ۱۳۵۹ شهر هویزه اشغال شد.^۱

جبهه فارسیات، حضور در عملیات نصر

روستای فارسیات در دهستان کوت عبدالله از توابع بخش مرکزی شهرستان اهواز است. این روستا در چهل کیلومتری جاده اهواز آبادان واقع شده. محمدجعفر اسدی از محل استقرار نیروهایش در فارسیات می‌گوید:

«خانه شیخ فارسیات، مقرر فرماندهی محور بود. بیشتر مردم بومی آنجا خانه‌هاشان را ترک کرده بودند و می‌شد از بعضی خانه‌ها استفاده کرد. با آنکه شب و روز از زمین و آسمان گلوله می‌بارید، سه وعده صبح و ظهر و مغرب، نماز جماعت را در حیاط شیخ فارسیات برگزار می‌کردیم.»

ناصر فخار:

«احمد کاظمی برای انجام مسائل مربوط به تدارکات بین اهواز و نثاره تردد می‌کرد. نیروها به ایشان فشار می‌آوردند که در گلف با مسئولان صحبت کند و بگوید جبهه نثاره تحرک ندارد، زمان می‌گذرد و ما بخور و بخواب شده‌ایم. این منطقه حالت

۱. اطلس جغرافیای حماسی ۱، ص ۱۲۵ تا ۱۲۶.

پدافندی دارد و بایستی تقلائی بکنی تا از این منطقه به جایی دیگر برویم. جبهه‌ای مثل شوش یا آبادان که در محاصره است. روزی احمد کاظمی آمد و خبر آورد که قرار است در منطقهٔ فارسیات عملیاتی صورت گیرد. یک عملیات مشترک با حضور نیروهای ارتش و سپاه. ما سی نفر هم به عنوان نیروی پیاده در عملیات شرکت می‌کنیم.

در فارسیات، سرپلی بود که نیروها قصد داشتند با زرهی و پیاده، از آن نقطه وارد عملیات شوند. سرپل دیگر هم طرف هویزه بود.

مأموریت ما در نثاره به اتمام رسید، به غلامرضا محمدی اطلاع دادند که قرار است عملیاتی در منطقهٔ فارسیات انجام شود. فاصله زیاد نبود. از نثاره تا فارسیات حدود ده کیلومتر بود. سوار توپوتا شدیم و به آنجا رفتیم. یگان‌های ارتش روی کارون پل زده و از رودخانه عبور کرده بودند. داشتند تانک‌ها و امکانات‌شان را به آن طرف می‌بردند. نزدیک غروب، ما به منطقه رسیدیم. از پل رد شدیم و مسافتی را پیمودیم، تا به یک کانال آبرسانی بزرگ رسیدیم.»

محمد تقی جراح:

«وارد کانال زه‌کشی شدیم. جلوی آن را با گونی‌شن پوشاندیم، تا از گلوله در امان باشیم. یک گردان نیروی پیاده در کنارمان بود که فرمانده‌اش سرهنگ شجاع و باروحیه‌ای بود. ما همه از این سمت قصد حمله داشتیم. دانشجویان پیرو خط امام سمت سابله و رودخانهٔ نیسان بودند. آن‌ها بایستی از طرف سوسنگرد و حمیدیه می‌آمدند.

همان روزهای اول که به فارسیات وارد شدیم، چند نفر از ارتشی‌ها با عراقی‌ها درگیر شدند و ده تانک آنان را زدند. عراقی‌ها متوجه عملیات شدند و نیروهای خود را از سمت خرمشهر به منطقهٔ ما آوردند. دو سه شب بود که مرتب صدای حرکت قطار می‌آمد. آن‌ها با قطار نیرو و امکانات خود را انتقال می‌دادند. روز سوم استقرارمان در فارسیات، دیدیم عراقی‌ها از سه جهت به صورت پیکان صف‌آرایی کردند تا جلو بیایند و ما را محاصره کنند. انهدام پل می‌توانست ارتباط ما را با عقبه قطع کند. تکرار همان کاری که برای در هم شکستن مقاومت دانشجویان پیرو خط امام در هویزه کردند.»

قرار بود در مرحله اول این عملیات، حرکت و پیشروی ما منجر به آزادسازی پادگان حمید شود. آن طور که من از بی سیم ارتش شنیدم، آن‌ها صدوده نفر نیروی پیاده داشتند که همراه ما به کانال آمدند. یک طرف کانال ما بودیم و طرف دیگر امتداد داشت تا می‌رسید به نیروهای عراقی. پل‌هایی در مسیر وجود داشت که مانع بین ما و عراقی‌ها بود و هر دو طرف را از تیررس حفاظت می‌کرد. تانک‌های خودی عقب بودند، سمت رودخانه و حدود سه کیلومتر با ما فاصله داشتند. یک طرف مان خالی و سمت پادگان حمید هم در تصرف دشمن بود. سی نفر از بچه‌های آفاجاری هم به جمع صد و چهل نفری ما اضافه شدند.

به افسر ارتشی که فرماندهی نیروها را بر عهده داشت، بی سیم زدند که عراقی‌ها دارند می‌آیند. تعداد بی شماری تانک و نفربر عراقی از سمت رودخانه و طرف مقابل مان به صورت حلقه‌ای منظم، آرایش یافتند. در وسط، نفربرها و در دو طرف، تانک‌ها صف‌آرایی کردند. تا چشم کار می‌کرد، روی دشت نیروی زرهی چیده بودند. اگر ما را از بین می‌بردند، ارتش هم کاری نمی‌توانست بکند و عقب‌نشینی می‌کرد. در ابتدای کار، چند بولدورز آمد جلو تا خاکریز بزنند و برای نیروی پیاده‌شان نقطه اتکایی به وجود بیاورند. ما تا به حال این حجم از تانک و نفربر را یک جا ندیده بودیم.

غلامرضا محمدی رو به بچه‌ها فریاد زد و گفت: «ما حدود بیست و چهار گلوله آرپی جی بیشتر نداریم. هیچ کس حق شلیک آرپی جی ندارد. زمان مناسب آن را من اعلام می‌کنم، شما فقط نارنجک تفنگی شلیک کنید.»

همگی کف کانال نشستیم و نارنجک تفنگی‌ها را سراسله‌ٔ ۳ قرار دادیم و آماده دستور فرماندهی شدیم. عصر بود که درگیری شروع شد. به خاطر دارم که یک تانک عراقی آمد و روی خاکریز مستقر شد. تصمیم داشت بچه‌های داخل کانال را بزند. اگر شلیک می‌کرد، هیچ کس در آن کانال زنده نمی‌ماند. ناگهان تانک منفجر شد. فرمانده منطقه فارسیات سیدی چابک، زرنگ و شجاع بود. لباس نظامی به تن می‌کرد و عمامه می‌گذاشت. با جیب از سمت بیابان آمد و وارد یکی از سنگرهای نزدیک کانال شد و وقتی حرکت تانک را به سمت کانال دید، با آرپی جی به آن شلیک کرد. هم‌زمان با این انفجار، تعدادی نیروی پیاده عراقی هم از طرف دیگر آمدند. ما روی

آن‌ها دید نداشتیم. تعدادی درخت گز در آن بیابان وجود داشت و ما نمی‌توانستیم به خوبی نیروی پیاده‌دشمن را ببینیم.

غلامرضا محمدی دستور داد تانک‌ها را بزنید. همان وقت به آسمان نگاه کردیم. مثل حرکت دسته‌پرستوها، نارنجک تفنگی حرکت می‌کرد و روی سر تانک‌ها فرود می‌آمد. ناگهان تانک فرماندهی عراقی‌ها منفجر شد. عراقی‌ها با مشاهده این صحنه، از تانک‌ها بیرون آمدند. من تیربارچی بودم. عراقی‌ها در بیابان می‌دویدند و عقب‌نشینی می‌کردند و ما هم به دنبال آن‌ها می‌دویدیم و شلیک می‌کردیم.

افسری که فرمانده نیروهای پیاده‌ارتش بود، از پشت بی‌سیم التماس می‌کرد که تانک‌ها سالم‌اند، نیرو بفرستید و آن‌ها را عقب ببرید. این افسر خیلی شجاع بود و مدام این طرف و آن طرف می‌دوید و الله اکبر می‌گفت و سربازها را تشویق می‌کرد که در مقابل عراقی‌ها ایستادگی کنند و بجنگند. نیروهایی که با او بودند، هماهنگ عمل کردند و جوانمردانه ایستادند. هر چه التماس کردند که بیایند تانک‌ها را عقب ببرند، کسی نیامد و بچه‌ها مجبور شدند تانک‌ها را یکی یکی منهدم کنند.

من، محمد علی حاجتی و احمد رضا ابراهیمی تا نزدیک پادگان حمید جلورفتیم. در این عملیات، اولین کلاش‌های دشمن به دست ما افتاد. صحنه عجیب و غریبی بود. واقعاً کار خداوند بود. نارنجک تفنگی صد متر برد دارد و خداوند چگونه این فکر را در ذهن فرماندهان انداخت که دستور بدهند شلیک نکنید، تا موعد مناسب برسد و عراقی‌ها نزدیک شوند. از همه مهم‌تر یکی از نارنجک‌ها را هدایت کند که وارد اسکورپین فرماندهی شود و آن را منفجر کند و شیرازه سلاح جنگی عراقی‌ها از هم پاشد. این‌ها همه از عنایات و لطف پروردگار بود که در حق ما انجام می‌شد. به قول محمد علی حاجتی که به یکی از رزمنده‌ها گفته بود: «این تجهیزات عراقی‌ها را ما نمی‌زنیم، خدا می‌زند.»

ناصر فخار که در قسمت دیگری از این جبهه حضور داشته، می‌گوید:

«با شروع عملیات، غلامعلی جعفری از داخل کانال حرکت کرد و رفت روی پلی که بالای کانال بود. تیربار را از دستم گرفت و گفت: «ناصر به من فشنگ بده.» از آنجا دشمن در دید و تیر بود. روی پل دراز کشید. لحظه‌ای بعد از جا بلند شد و تیراندازی

را آغاز کرد، من نوار تیر را صاف می‌کردم و دم تیربار می‌دادم. ناگهان تیربار خاموش شد. دیدم غلامعلی جعفری با سر روی پل افتاد. تیربار تانک‌ها کار می‌کرد و همراه با برخورد فشنگ بر روی سطح سیمانی پل، گرد و خاک به هوا بلند می‌شد. وقتی رگبار گلوله فروکش کرد، با کمک احمد کاظمی او را به داخل کانال آوردیم. تیراز کلاشه رد شده و از پشت سرش بیرون آمده بود. تیربار هم منهدم شده بود و دیگر نمی‌شد با آن کار کرد.

احمد کاظمی آرپی جی را برداشت و گفت: «ناصر گلوله آرپی جی بیاور.» در همین حین، تدارکات ارتش، تعداد زیادی جعبه پراز فشنگ و گلوله آرپی جی آورد و داخل کانال ریخت. یک جیب ۱۰۶ و جیب دیگری که سیستم پرتاب موشک تاوری آن سوار بود، پشت سرمان قرار داشتند. احمد کاظمی آرپی جی را مسلح کرد و یکی از تانک‌ها را هدف گرفت. گلوله آرپی جی به تانک خورد و از حرکت باز ایستاد. فریاد زد: «غلامرضا، غلامرضا، من حالا برای شهادت آماده‌ام. من یک تانک زدم.» غلامرضا محمدی گفت: «خب حالا ببینیم چکار کردی!» چون آرپی جی نزدیک تانک خورده بود، دوباره به حرکتش ادامه داد. گلوله دوم را گذاشت داخل آرپی جی و شلیک کرد. آتش عقبه آن مرا پرت کرد سینه کانال. احمد کاظمی برگشت، من را بلند کرد و سرم را گرفت. دستی به سرم کشید و گرد و خاک لباسم را تکاند و گفت: «قرار بود من شهید شوم، تو شهید شدی؟!» گفتم: «تو شهید بشی و من حلوائت را بخورم.» با هم شوخی کردیم. گفت: «از توی کانال برای من آرپی جی بیاور تا دنبال تانک‌ها برویم.» عبدالرضا بی‌ریایی ژ ۳ خود را به دوشش انداخت و هر کدام یک بغل گلوله آرپی جی برداشتیم و از کانال بیرون رفتیم. احمد کاظمی شلیک می‌کرد و جلو می‌رفت. آنجا شجاعت و بی‌باکی اش گل کرده بود و از بین تانک‌های دشمن حرکت می‌کرد. هم‌زمان با حرکت ما، نیروهای ارتش با موشک‌های تاو، سه تانک عراقی را زدند و با شعله‌ور شدن آن، خدمه بیرون ریختند و پا به فرار گذاشتند. آن تعداد از تانک‌های عراقی که عقب‌تر بودند، دور زدند و عقب‌نشینی کردند. احمد کاظمی می‌نشست یک گلوله آرپی جی می‌زد و دوویست سیصد متر جلو می‌رفت و دوباره شلیک می‌کرد. ما تا نزدیکی جاده اهواز خرمشهر جلو رفتیم و برگشتیم. غلامرضا محمدی بی‌سیم به

دوش بسته و با نیروهای ارتش در تماس بود و هماهنگی لازم را انجام می داد. به ما خبر داد که بایستی برگردیم؛ چون یگان های عمل کننده سمت هویزه با مشکل روبه رو شدند و ادامه عملیات ممکن نیست.

شب شده بود که ما و سایر نیروهای پیاده به سرپل عملیات در کنار رودخانه رسیدیم. چون تصور می شد که ممکن است دشمن با تک سنگینی جلو بیاید و از پل برای رخنه به آن طرف کارون اقدام کند، نیروهای زرهی ارتش به آن طرف کارون رفته و پل را جمع کرده بودند. چند قایق به این طرف فرستاده بودند، تا نیروهای پیاده را به عقب انتقال دهند. ما با آخرین قایق برگشتیم. دشمن متوجه عقب نشینی مان شد و تانک هایش را تالاب رودخانه جلو آورد و آتش را از سر گرفت.»

محمد تقی جراح:

«آن شب وقتی به مقر برگشتیم، نمازی به یادماندنی خواندیم. مقر ما ساختمان یک مدرسه بود. فرمانده منطقه فارسیات، همان سیدی که تانک فرماندهی عراقی ها را با آرپی جی زد، امام جماعت ما بود. به یاد دارم آن شب ایشان برای شروع نماز، یازده مرتبه تکبیرة الاحرام گفت و هر بار همه به شدت گریه کردند. عجیب بود، شاید ده دقیقه طول کشید تا نماز را شروع کرد. روحانیت عجیبی در فضای دل ها ایجاد شده بود. ما این عملیات را از نگاه خودمان یک شکست می دانستیم؛ چون فکر می کردیم این جمع کمتر از دویست نفر، بایستی عراقی ها را از آن منطقه بیرون می راندند. این صحنه های تکان دهنده لطف و عنایت خداوند بود و این افراد، مجهول فی الأرض و معروف فی السماء بودند.»

مهدی کاظمی:

«یک بسیجی شانزده ساله اهوازی داشتیم که گلوله ای به گلویش اصابت کرد و در کنار من روی زمین افتاد. همین طور که از گلو او خون می چکید، دستش را روی زخم گذاشت و آرام شهادتین گفت. من دویدم، قدری آب آوردم و گفتم: «آب بخور.» کمی به من نگاه کرد و گفت: «امام حسین علیه السلام چگونه به شهادت رسید؟ می خواهم پیرو مولای مان باشم.» هر چه اصرار کردم، آب نخورد و به شهادت رسید.»

محمد تقی جراح:

«ما در منطقه فارسیات سه شهید دادیم. غلامعلی جعفری و دو نفر از بچه‌های آقاجاری. روز بعد ارتش از آنجا عقب نشینی کرد و ما هم مجبور شدیم همراه آنان به پشت رودخانه کارون برگردیم.»
محمدجعفر اسدی بیان می‌کند:

«یگان ما ۱۵ دی ۱۳۵۹ از شرق رودخانه کارون در محور فارسیات به سمت پادگان حمید عبور کرد. در این عملیات یک عده از بچه‌های استان اصفهان، از جمله احمد کاظمی به کمک ما آمدند. من آنجا فرمانده محور فارسیات بودم. احمد آنجا بر سروسایل و امکانات، به قول خودش با ما گل گل کرد. از آنجا ما یک جوان پر شور و پر جنب و جوش را شناختیم. این یک مقطع چند روزه بود و عملیات تمام شد.»

جنگ آب

یکی از اقدامات مهم برای مقابله با نیروهای ارتش بعث عراق در اهواز، مسئله جنگ آب بود. [۲] آبی که غرب اهواز را فرا گرفت و مانع ورود نیروی زمینی عراق شد و آن‌ها را تا پانزده کیلومتر اطراف اهواز عقب راند.
بعد از شکست ارتش در عملیات نصر و عملیات توکل، در جنوب کرخه کور، منطقه فارسیات را آب انداختند.
محمدجعفر اسدی در این باره می‌گوید:

«محور فارسیات را آب انداختیم و به این دلیل بین عراقی‌ها و رودخانه کارون دیگر جبهه‌ای نبود که بشود آنجا فعالیت کرد و ما رفتیم آبادان.»
ایشان درباره طرح‌های آبی در منطقه جنوب می‌گوید:

«اوایل جنگ در خیلی از موارد باید آزمون و خطا صورت می‌گرفت، تا بچه‌های جنگ تجربه کسب کنند. یکی از این آزمون و خطاها در اوایل جنگ، طرح‌های آبی بود. چند ماه از جنگ می‌گذشت که اعلام کردند برویم گلف و در جلسه مهمی شرکت کنیم. آقای شمشانی که آن موقع فرمانده سپاه خوزستان بود، با حرارت و هیجان از باز کردن قریب الوقوع دریچه‌های سد می‌گفت و اینکه خیلی از نخلستان‌ها زیر آب می‌رود و تلمبه‌های لب رودخانه را آب خواهد برد. تأکید داشت تا باز کردن

فصل ۴، جبهه نثار، فارسیات و محمدیه

دریچه‌های سد، کسی غیر از حاضران در جلسه نباید از این طرح باخبر شود. با همان لهجه جنوبی‌اش، آمرانه می‌گفت: «مونی دونم، شما باید خودتون کاری کنید که غافلگیر نشید!»

سریع برگشتم فارسیات که برای مقابله با آب برنامه‌ریزی کنم. هنوز به مقرر خودم نرفته بودم که پرویز صفری از بیچه‌های تهران پرسید: «حاجی، چه خبر از آب؟»

- آب؟! چه آبی؟!

- همین آب سد دیگه که قراره بیاد زیر پامون!

- کی گفته؟ کدوم سد؟

- ای بابا، من از مهدی ماهی‌گیر شنیدم؛ ولی همه می‌دونن!

از معایب مردمی بودن جنگ، یکی هم این بود که خبرها قبل از آنکه به اتاق فرماندهی برسد، بین نیروهای عادی می‌پیچد. به هر حال، به اتاق خودم رفتم و نقشه منطقه را باز کردم تا روستایی را پیدا کنم که هم به آن دسترسی داشته باشیم و هم ارتفاعش از سطح دریا بالاتر از بقیه جاها باشد. با خیره شدن به نقشه و دقیق

شدن، محل را پیدا کردم. روستای شهمان با ارتفاع چهارده متر از سطح دریا.

وسایل و امکانات را موقتاً به آنجا منتقل کردیم. به قایق‌ها طناب‌های بیست متری بستیم و گره زدیم به بالاترین نقطه نخل‌ها که وقتی آب آمد، بالا بماند و غرق نشود و بتوانیم با کشیدن طناب پیدای شان کنیم.

چند روز گذشت و خبری از آب نشد، تا بالاخره بعد از یک هفته آب رودخانه کارون، چند متری بالا آمد. رفتم گلف که بپرسم بالاخره طرح آبی چه شد، گفتند محاسبه ما این بود که با باز کردن دریچه‌های سد، آب چند برابر کارون بالا می‌آید و همه جا را می‌گیرد؛ ولی بستر رودخانه، آب را کشیده بود داخل و بقیه را برده بود به دریا و این طرح عملاً هیچ تأثیری نداشت.

با شکست این طرح، در عرض چند هفته دو طرح دیگر هم اجرا شد. طرح اول، بستن آب رودخانه با گذاشتن کانتینرهای دوازده متری پراز سنگ بود. با جرثقیل، کانتینرها را بلند می‌کردند و می‌گذاشتند کف رودخانه و با بولدوزر، خاک می‌ریختند روی آن. کانتینر دوم که آمده بود کف رودخانه، فشار آب دو تا کانتینر را غلطانده بود

توی آب و با خودش برده بود. طرح پمپاژ آب از کارون به آن طرف رودخانه، به سمت عراقی‌ها بود. قرار بود وقتی آب، زیر پای عراقی‌ها افتاد، ما دنبال‌شان کنیم و هر چه می‌توانیم، از آن‌ها تلفات بگیریم. به نیروها آماده‌باش دادم که به محض راه افتادن آب به طرف عراقی‌ها دنبال‌شان کنیم. ساعت یک نصفه شب دیدم بچه‌ها با شلوارهای تا سرزانو خیس و پراز شل و گل، وسایل‌شان را گذاشته‌اند روی کول و یکی یکی می‌آیند مقر. آب، به جای رفتن به سمت عراقی‌ها آمده بود توی سنگرهای‌شان و مجبور بودند برگردند! البته اجرای ناموفق این طرح‌های آبی، که بین بچه‌های شوخ به طرح‌های آبکی معروف شده بود، مقدمه‌ای بود برای عملیات‌های موفق آبی‌خاکی که در سال‌های بعدی جنگ انجام شد و دنیا را به شگفتی وا داشت.^۱

جبهه جنوبی دارخوین؛ خط شیر

محمد تقی جراح:

«حدود سه ماه ونیم در منطقه بودیم. قرار شد ده دوازده روز مرخصی برویم و برگردیم. وقتی به پایگاه گلف رسیدیم، حسین خرازی و تعدادی از بچه‌های خط شیر از ما خواستند تا رسیدن نیروهای اصفهان، پانزده روز به جبهه سلمانیه برویم. بچه‌ها گفتند: «ما مدت زیادی است در منطقه هستیم و نیاز به استراحت داریم.» غلامرضا محمدی ضمن صحبت با بچه‌ها راضی‌شان کرد به نیروهای خط شیر بپیوندند. حدود یک ماه در جبهه سلمانیه و محمدیه ماندیم. در همین منطقه غلامرضا محمدی بر اثر اصابت ترکش از ناحیه شانه مجروح شد و محمدعلی سبیلی او را به بیمارستان رساند.

نزدیک غروب، محمدعلی سبیلی پیش مان آمد، پرسیدیم: «از غلامرضا چه خبر؟» گفت: «چیزی نیست، ان شاء الله خوب می‌شود.» لباس‌هایش خونی شده بود. گفت: «من باید لباس‌هایم را تطهیر کنم و نمازم را بخوانم.» سمت رودخانه رفت و شب هم

۱. هدایت سوم، ص ۱۴۹ تا ۱۵۱.

نیامد. کسی نمی دانست کجا رفته است و برایش چه اتفاقی افتاده. روز بعد بچه‌ها دنبالش گشتند و پیکرش را پیدا کردند. لباس هایش را شسته و خودش را تطهیر کرده بود. در بازگشت، ترکش خمپاره‌ای به قلبش اصابت کرده و به شهادت رسیده بود. بعد از مجروح شدن غلامرضا محمدی ما حدود بیست و پنج روز در خط بودیم. شب‌ها می رفتیم و مین‌هایی را که عراقی‌ها کار گذاشته بودند، خنثی می کردیم و می آوردیم. مین‌ها، ضدتانک و ضد نفر بودند. ما آن‌ها را بین جبهه خودمان و عراقی‌ها کار می گذاشتیم.

جبهه دارخوین خاکریز نداشت. آنجا گودال‌هایی کنده و خاک آن را بالا ریخته بودیم. از داخل کانال حرکت می کردیم و سنگرهایی را که در زمین کنده بودیم، زیر خط لوله‌ها بود. دوازده رشته لوله از سمت ماهشهر و اهواز به طرف آبادان می رفت و کنار جاده قرار داشت. ما شب‌ها به این سنگرها می رفتیم که اگر عراقی‌ها خواستند از مسیر آسفالت پیش بیایند، با آن‌ها درگیر شویم.»

مهدی کاظمی:

«در جبهه دارخوین بچه‌های اصفهان و نجف آباد حضور داشتند. مسئولیت پدافند قسمتی از آن را به ما دادند. آن زمان بحث عملیات و حمله نبود، پیشگیری از تهاجم و پیشروی بیشتر دشمن به سرزمین‌های ایران مطرح بود. بچه‌های نجف آباد این مدت را در دارخوین خیلی زحمت کشیدند. حدود یک ماه به کارمین‌گذاری منطقه مشغول بودیم و با این عمل، حضور خود را در منطقه نشان دادیم و مانع پیشروی دشمن شدیم. عصر که می شد، مین‌های ضدتانک را می آوردیم و ماسوره‌های آن را می بستیم و آماده می کردیم. به منطقه می رفتیم و طبق نقشه‌ای که داده بودند، مین‌گذاری می کردیم.»

یک شب برای آماده‌سازی مین‌ها به سنگر فرماندهی رفتیم. سنگر بزرگی بود که بچه‌ها مین‌ها را آنجا می بردند تا ماسوره‌پیچی و آماده‌سازی شود. مسئول این کار یکی از بچه‌های اصفهان بود که اتفاقاً نامش احمد کاظمی بود و با احمد کاظمی ما تشابه اسمی داشت. ایشان با حالتی پرخاشگر ما را از سنگر بیرون کرد و گفت: «بیرون بمانید تا مین‌ها را آماده کنم، بعد شما بیایید تحویل بگیرید.» هیچ‌گاه رفتار

و برخوردش را این طور ندیده بودیم. چند قدم از سنگرمان دور شدیم که به یکباره سنگر منفجر شد. او حین آماده کردن مین به شهادت رسید. ما یک گروه بیست نفری بودیم که همیشه به آن سنگر می رفتیم، مین ها را آماده می کردیم و اگر آن شب آنجا بودیم، همگی شهید می شدیم.

شب ها می رفتیم مین های دشمن را خنثی می کردیم و منطقه محمدیه را مین گذاری می کردیم. این روستا به عراقی ها خیلی نزدیک بود. در آن منطقه جاده های خاکی زیادی وجود داشت که برای بستن راه نفوذ دشمن، آن ها را مین گذاری می کردیم. مواضع دشمن هم روبه روی ما و طرف پل مارد بود و هم در سمت راست مان، یعنی آن طرف رودخانه کارون. نیروهایی که در محمدیه و سلمانیه بودند، در واقع جلوی دشمن پدافند می کردند که از آن منطقه به اهواز نزدیک نشوند.

با حضور نیروهای جدید در خط، مأموریت ما تمام شد و تقاضای بازگشت به نجف آباد کردیم. مسئولان گلف قبول کردند و مأموریت ما به پایان رسید. گفتند: «به خانواده سرکشی کنید و برگردید.»

وسیله نقلیه نبود و یک روز در گلف معطل شدیم. احمد کاظمی یک مینی بوس از گلف تحویل گرفت و خودش از اهواز تا نجف آباد رانندگی کرد. بین راه بحث هایی صورت گرفت، از جمله اینکه اگر ما به نجف آباد برگشتیم، معلوم نیست دوباره بتوانیم به منطقه برگردیم. بچه ها نگران بودند. حدود ظهر به منطقه داران رسیدیم. عبدالرضا بی ریایی پیشنهاد کرد که اسلحه های خود را همان جا زیر خاک مخفی کنیم و به نجف آباد برگردیم. بگوییم تجهیزات مان را گرفتند و باید به منطقه برگردیم. سلاح ها را از سپاه گرفته بودیم و بایستی تحویل می دادیم.

وقتی به نجف آباد رسیدیم، پیش بینی مان درست از آب درآمد. مسئولان سپاه جلسه ای توجیهی در حسینیه اعظم برگزار کردند. اعلام شد افرادی که مشمول خدمت هستند، بروند خودشان را برای سربازی به ژاندارمری معرفی کنند. سایر افراد هم برای حضور در جنگ بایستی با سازماندهی بهتری اعزام شوند.

بسیاری از بچه ها از جمله من، دیپلم گرفته و تقریباً یک سال از آن می گذشت و مشمول بودیم؛ اما دوست داشتیم در جنگ شرکت کنیم. فشار آوردند که باید بروید

سربازی. از اعزام ما خودداری کردند و گروه‌مان از هم پاشید. افرادی که سن و سال بیشتری داشتند؛ مثل غلامرضا محمدی، احمد کاظمی و دیگران راهی آبادان و جبهه فیاضیه شدند و ما هم از طریق جهاد به جبهه اعزام شدیم. بچه‌ها قید سربازی رازدند و جنگ را ترجیح دادند. حضور در جبهه را واجب‌تر تشخیص دادند. این بار ما به عنوان نظامی وارد جبهه نشدیم و کارمان را با سنگ‌سازی و این‌طور فعالیت‌ها در قالب گروه «هل و هندل» آغاز کردیم.»

پی‌نوشت

[۱] جبههٔ سلمانیه (خط شیر): سلمانیه روستایی است در بیست‌وشش کیلومتری شمال شرقی آبادان که ما بین رودخانهٔ کارون و جادهٔ آبادان اهواز قرار دارد. با شروع جنگ و پس از آنکه منطقهٔ میان روستاهای مارد و سلمانیه، منطقهٔ عبوریگان‌های سپاه سوم ارتش عراق از رودخانهٔ کارون در نظر گرفته شد، در ۱۹ مهرماه ۱۳۵۹ نیروهای تیپ ۳۳ نیروی مخصوص و تیپ ۶ زرهی عراق پس از عبور از کارون و محاصرهٔ زمینی جزیره آبادان، به منظور توسعهٔ سرپل از سمت شمال تا جنوب روستای محمدیه که در نزدیکی روستای سلمانیه قرار داشت، پیشروی کردند.

در اولین قدم نوزده نفر از داوطلبان یکی از مساجد تهران در جنگ نابرابر تانک و نفر، در سه کیلومتری جنوب سلمانیه با واحدهای زرهی دشمن درگیر شدند که به شهادت مظلومانه پانزده نفر از آنان و توقف پیش‌روی دشمن انجامید.

در پی این اقدام، اولین خط پدافندی با عنوان «خط شیر» در آبان ۱۳۵۹ با حضور سی نفر از رزمندگان و به فرماندهی رحیم صفوی در منطقه سلمانیه که مهم‌ترین و حساس‌ترین جناح جبهه دارخوین محسوب می‌شد، تشکیل شد و در پشت آن خط دفاعی «کبوتر» توسط بیست نفر از مدافعان تشکیل و چهل نفر دیگر نیز به منظور تأمین عقبه در روستای سلمانیه مستقر شوند.

خط شیر که در کانالی واقع در بستر نهری خشکیده در اطراف روستای محمدیه و عمود بر رودخانهٔ کارون و جادهٔ اهواز آبادان قرار داشت، رزمندگان راناجار می‌ساخت فاصلهٔ هجده کیلومتری دارخوین تا سلمانیه را با خودرو و زیرآتش شدید دشمن طی کنند تا در محدودهٔ سلمانیه و محمدیه با دشمن درگیر شوند.

وجود فاصلهٔ دو کیلومتری بین خطوط دفاعی خودی با دشمن و نبودن عوارض در این منطقه، باعث شد به پیشنهاد شهید محمود پهلوان نژاد، احداث کانال T شکل به طول ۱۷۰۰ متر و به عمق ۱/۸ متر در خط شیر پس از انجام عملیات فرمانده کل قوا که به خط رضایی‌ها مشهور شد، در نوروز ۱۳۶۰ در دستور کار قرار گیرد. حفر این کانال با تلاش شبانه‌روزی رزمندگان و زیرآتش دشمن، حدود سه ماه طول کشید. عرض کانال حفر شده، به نحوی بود که دو نفر با جعبهٔ مهمات به راحتی می‌توانستند از داخل آن عبور کنند، حتی در قسمت‌هایی از مسیر، سنگ‌هایی برای نفرات، مهمات و بهداری پیش‌بینی شده بود. در طول کانال نیز راهی وجود داشت که کمک فراوانی به استتار کانال از دید دشمن می‌کرد.

هر چند عملیات فرمانده کل قوا، تنها متکی به عبور از این کانال نبود؛ ولی نزدیک شدن نیروها به سه

خاکریز دفاعی دشمن از طریق این کانال، آسیب پذیری رزمندگان را در طول عملیات تا حدی کاهش داد. «اطلس جغرافیای حماسی، ص ۱۱۴ تا ۱۱۵».

[۲] جنگ آب: با توجه به گستردگی جبهه خوزستان و محدود بودن نیروهای مدافع در جبهه خودی، از روش‌های مختلفی برای مهار توان مانور دشمن در رسیدن به اهواز و محورهای منتهی به آن استفاده شد. یکی از اقدامات مهم، استفاده از آب‌گرفتگی در زمین‌های باز و گسترده منطقه بود که در خصوص اهواز باید در جای خود بررسی شود. در جبهه دارخوین نیز که تحت تأثیر شرایط کارون بود، در چند نوبت از این تاکتیک استفاده گردید که به آن اشاره می‌شود:

۱. اجرای طرح در دارخوین: دشمن در جبهه مقابل دارخوین در فاصله هفت کیلومتری مستقر بود، در حالی که بیش از هجده کیلومتر از جاده اهواز خرمشهر دور شده بود. عراق در این محور یک گردان نیرو داشت که عموماً مکانیزه بود و ما باید با نیروی اندکی از حملات یک گردان مکانیزه جلوگیری می‌کردیم. لذا انتقال آب کارون در جلوی خطوط دشمن می‌توانست قدرت مانور آن‌ها را محدود کند؛ برای همین از روستای دارخوین کانالی به طول پنج تا شش کیلومتر کشیده شد و آب کارون با استفاده از چندین موتور پرقدرت در کانال پمپاژ و به منطقه دشمن هدایت گردید. اما به سبب محدود بودن آب انتقالی و گستردگی منطقه، این طرح چندان موفق نبود و پس از مدتی قطع شد. این پروژه در چهار ماه اول جنگ به اجرا درآمد.

۲. طرح سد در روستای هالوب: در اواخر سال ۱۳۵۹ با حضور کارشناسان، طرحی تقریباً گسترده و با اصول فنی در روستای هالوب در پانزده کیلومتری دارخوین اجرا شد. طرح عبارت بود از: احداث سد آهنی با استفاده از لوله‌های ضخیم به قطر یک متر که در صورت تکمیل، قادر بود ارتفاع آب را به صورت کنترل شده در پشت سد بالا بیاورد و پس از آن کارون از طریق کانالی به عرض پنجاه متر که در پیچ تند رودخانه، قبل از هالوب ایجاد شده بود، به دشت غربی منطقه هدایت شود. با تکمیل طرح، آب کارون به جبهه غربی سرازیر گردید؛ ولی پس از یکی دو روز، فشار آب سد را منهدم کرد و طرح با شکست نسبی روبه‌رو شد. طرح هالوب به خاطر اینکه عبور و مرور پیاده و خودروی سبک را برای مدت کوتاهی ایجاد کرده بود، به پل هالوب هم شهرت یافت.

۳. استفاده از سد دز: در نوروز سال ۱۳۶۰، آب سد دز در حد بسیار زیادی باز شد و با بالا آمدن آب، مسیر کارون از طریق کانال‌هایی که ایجاد شده بود، به دشت وسیع، حدفاصل کارون تا جاده اهواز خرمشهر در منطقه‌ای به طول صدوسی و عرض بیست و پنج کیلومتر هدایت شد. پس از آن نیروهای خودی مواضع

خود را تخلیه کردند و دشمن هم تا جاده آسفالت اهواز خرمشهر عقب نشینی کرد و در مواضع متکی به جاده مستقر شد. این آب‌گرفتگی که تبعات آن تا عملیات ثامن الائمه منطقه را تحت تأثیر قرار داده بود، توسط دژی که عراق در شمال خرمشهر ایجاد کرده بود، به کارون هدایت و سطح ارتفاع آن کنترل می‌شد تا به خرمشهر که در اختیار عراق بود، سرایت نکند. طرح‌هایی نیز برای انهدام این دژ بررسی شد، از جمله انهدام دژ که به هشت متر می‌رسید، اجرا نشد.

به هر صورت، استفاده از طرح‌های آب‌گرفتگی که به جنگ آب هم معروف بود، بخشی از اقدامات مؤثر و تا حدودی بی‌اثر جبهه خودی علیه دشمن بود که عموماً از تابستان ۱۳۶۰ قطع شد. «نبردهای شرق کارون، ص ۱۱۷ تا ۱۱۹».

منابع

پورجباری، پژمان، *اطلس جغرافیای حماسی ۱، خوزستان در جنگ*، تهران: نشر صریر، بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس، چاپ اول ۱۳۸۹.

بنی‌لوحی، سیدعلی و هادی مرادپیری، *نبردهای شرق کارون به روایت فرماندهان*، تهران: مرکز اسناد دفاع مقدس، چاپ چهارم ۱۳۷۸.

سجادی‌منش، سیدحمید، *هدایت سوم*، خاطرات سردار محمدجعفر اسدی، تهران: سوره مهر، چاپ اول ۱۳۹۳.

نشریه یاران شاهد، *یادمان شهدای عرفه*، شماره ۷۸، دی ۱۳۹۰.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد تقی جراح، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی حجتی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محمدعلی حیدری، ۲۴ بهمن ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با ناصر فخار، ۱۸ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی کاظمی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف. مصاحبه

عبدالحمید امانی با مهدی کاظمی، ۱۰ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با غلامرضا محمدی، ۲۳ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با فتح‌الله معین، ۷ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



اوایل آبان ۱۳۵۹، اهواز، محوطه بیرونی پایگاه گلف، اولین گروه اعزامی رزمندگان از سپاه نجف آباد به جنوب کشور



اوایل آبان ۱۳۵۹، اهواز، پایگاه گلف، دیدار آیت الله خامنه‌ای با رزمندگان
محمدعلی حیدری (نفر راست) سردار شهید احمد کاظمی (نفر چپ)



اوایل آبان ۱۳۵۹، اهواز، پایگاه گلف، دیدار آیت الله خامنه‌ای با رزمندگان



آذر ۱۳۵۹، منطقه نثاره، از راست: ۱. شهید علی قربان پور ۲. سردار شهید غلامرضا محمدی ۳. سردار شهید حسنعلی یوسفان
۴. ابوالقاسمی ۵. سردار شهید عبدالرضا بی ریایی



آذر ۱۳۵۹، نثاره، از راست: ۱. محمد تقی جراح ۲. مهدی کاظمی ۳. سردار شهید عبدالرضا بی ریایی ۴. سردار شهید
احمد رضا ابراهیمی



اواخر سال ۱۳۵۸، دمشق سوریه، مقبره دکتر علی شریعتی شهید کرمعلی یزدانی جزء گروه پنجاه نفری اعزامی از نجف آباد به سوریه بود. این گروه که زیر نظر شهید محمد منتظری فعالیت می کرد، ضمن فراگیری فنون چریکی در اردوگاه های سوریه، قصد داشتند با فراهم شدن شرایط، به لبنان رفته و با رژیم صهیونیستی اسرائیل مبارزه کنند. بچه ها پس از زیارت حرم حضرت زینب (س) برای قرائت فاتحه، به محل مقبره دکتر شریعتی رفتند. کرمعلی یزدانی این عکس را آنجا گرفت.

کرمعلی با شروع جنگ تحمیلی همراه گروه سی نفره اعزامی از سپاه نجف آباد به منطقه نثاره رفت. او ساعت ده صبح روز دوشنبه ۲۶ آبان ۱۳۵۹ در منطقه نثاره، حین عبور از رودخانه کارون غرق شد و به خیل شهدا پیوست.



دی ۱۳۵۹، منطقه عملیاتی فارسیات، قبل از عملیات نصر، اولین تانک منهدم شده در منطقه از راست: ۱. سردار شهید عبدالرضا بی‌ریایی ۲. سیدعلی حسینی ۳. مهدی کاظمی ۴. سردار شهید محمدعلی حاجتی ۵. فتح‌الله نورمحمدی ۶. سردار شهید عبدالحسین ایزدی



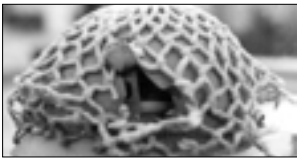
شهید محمدعلی سبیلی
در کارخانه ذوب‌آهن مشغول بود، سپس به سپاه پاسداران نجف‌آباد
مأمور شد و شش ماه در آنجا خدمت کرد. وی به همراه گروه شهید
غلامرضا محمدی به جبهه نثاره اعزام شد و سرانجام در اسفند ۱۳۵۹
در خط پدافندی جبهه دارخوین به شهادت رسید.



دی ۱۳۵۹، جاده داران-نجف آباد، مهدی کاظمی (نفر راست) سردار شهید احمد کاظمی (نفر چپ) حین عملیات نصر، غلامعلی جعفری به شهادت رسید. با پایان یافتن عملیات؛ چون آمبولانس نبود، من، احمد کاظمی و غلامرضا محمدی جنازه شهید را با تویوتا لندکروز به نجف آباد آوردیم. در مسیرمان، حوالی داران نزدیک مغازه ای توقف کردیم. پس از کمی استراحت، پسر مغازه دار با اصرار از احمد کاظمی خواست که طرز کار با ژ ۳ را برایش توضیح دهد. غلامرضا محمدی از ما عکاسی کرد.



بعد احمد کاظمی با دوربین این عکس را از من و غلامرضا محمدی گرفت. «روایت مهدی کاظمی»



اواخر دی ماه ۱۳۵۹، پیکر سردار شهید غلامعلی جعفری پس از اقامه نماز توسط آیت الله ایزدی امام جمعه نجف آباد، با حضور پرشکوه مردم شهید پرور تشییع و به خاک سپرده شد.
کلاه آهنی گلوله خورده، نمادی از مظلومیت شهید و مقاومت او در برابر دشمن بود.





اسفندماه ۱۳۵۹، داخل مینی بوس، از راست، ردیف جلو: ۱. سردار شهید حسنعلی یوسفان ۲. سردار شهید محمدعلی حجتی ۳. سردار شهید عبدالرضا بی ریایی / ردیف وسط: ۱. سردار شهید احمد محمدی ۲. سردار شهید عبدالحسین ایزدی ۳. سیدعلی حسینی / ردیف بالا: ۱. محمدحسن کاظمی ۲. سردار شهید غلامرضا محمدی ۳. مهدی حجتی ۴. معین ۵. محمد تقی جراح ۶. مهدی کاظمی



اسفندماه ۱۳۵۹، داران، موقع بازگشت از جبهه دارخوین، از مینی بوس پیاده شدیم و عکس گرفتیم.

جبهه ذوالفقاريه، فصل ٥ جزيره مينو

آغاز جنگ شوک بزرگی به ملت ایران وارد کرد و توجه همگان را به خود معطوف ساخت. جوانان انقلابی از گوشه و کنار ایران بپا خاستند و به صورت خودجوش وارد عرصهٔ پیکار شدند. قبل از آنکه سازمانی مشخص به جبهه نیرو گسیل کند، نیروهای مردمی خود را آماده کردند تا به مناطق درگیر نبرد برسانند. حیدر قوقه ای یکی از جوانان فعال انقلابی نجف آباد، از نحوهٔ آمادگی خود و گروه ده دوازده نفری شان برای حضور در جنگ، می گوید:

«مردم به تکاپو افتادند که جنگ شده، چاره چیست و چه باید کرد. شیخ نادای جلسه ای در شبستان مدرسهٔ ریاضی تشکیل داد. تعدادی از بچه ها جمع شدند و هر کس طرح و نظری داد. یکی از پیشنهادها این بود که قشرهای داوطلب، آموزش نظامی ببینند.

سپاه در آن موقع هنوز برنامهٔ خاصی برای حضور مردم در جنگ نداشت و این جلسه هم بیشتر مردمی بود. اتفاقاً در آن جمع، تعدادی از پاسداران نیز حضور داشتند. با تعدادی از بچه ها، از جمله: حیدر علی امامی^۱، ابوالقاسم منتظری^۲، مهدی طالب^۳، رسول کافی موسوی^۴، محمدرضا جلالی، علی امامی، محمدرضا عابدینی، حسین غیور و عبدالمحمود ایزدی قرار گذاشتیم که برای خود برنامه های رزمی بگذاریم.

۱. جهادگر شهید حیدر علی امامی.

۲. جهادگر شهید ابوالقاسم منتظری فرزند علی (۲۵ آذر ۱۳۳۶ - ۴ خرداد ۱۳۶۱) حین عملیات الی بیت المقدس در جادهٔ اهواز خرمشهر به شهادت رسید.

۳. شهید مهدی طالب فرزند حسن علی (۷ شهریور ۱۳۳۵ - ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۱) حین عملیات الی بیت المقدس در نوار مرزی خرمشهر به شهادت رسید.

۴. شهید سید رسول کافی موسوی فرزند سید مهدی (۲۰ بهمن ۱۳۳۷ - ۱۲ اسفند ۱۳۶۵) حین عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

شب بعد، برای ایجاد آمادگی در خودمان، به کوه‌های روبه‌روی ویلاشهر رفتیم و مقداری از مواد انفجاری، نارنجک و سه‌راهی را که از زمان انقلاب داشتیم، همراه‌مان بردیم و در کوه منفجر کردیم. سرو صدای مهیبی در بین کوه پیچید. هنوز خاموشی شبانه اجباری نشده بود و به مردم اعلام کرده بودند که اگر سرو صدای انفجار شنیدید، چراغ‌ها را خاموش کنید. ناگهان دیدیم ویلاشهر به کلی خاموش شد. مردم فکر کردند جایی را زده‌اند و بمباران شده. نیم ساعت که گذشت، چراغ‌ها کم‌کم روشن شد و ما دوباره انفجاری ایجاد کردیم و بار دیگر چراغ‌ها خاموش شد. سرو صدا مشخص کرد که کجا هستیم و مجبور شدیم متفرق شویم.

مردم با سپاه تماس گرفتند و زمان زیادی طول نکشید که دو جیب آهوکه چراغ‌گردان داشتند، از دو طرف وارد منطقه شدند. نور چراغ‌شان را روی بیابان می‌انداختند و می‌گشتند تا کسی را پیدا کنند. خلاصه دو یا سه شب این کار را ادامه دادیم و برای خودمان برنامه رزم ترتیب دادیم و رفتیم آبادان.»

پیشنهاد اعزام نیرو از نجف آباد به جبهه و جنگ، بر اساس تفکر حجت‌الاسلام نادی و سروان صفری در فرمانداری نجف آباد مطرح شد. سیدعلی نکویی فرماندار نجف آباد هم حامی آن بود. یک گروه از معتمدین بازار که در مسائل انقلاب پیشگام بودند، قبول کردند که هزینه‌های مالی اعزام و پشتیبانی را تأمین کنند. آن‌ها برای آموزش، نیرو جذب کردند و اولین هسته بسیج مردمی برای اعزام به جبهه شکل گرفت.

سیدعلی نکویی می‌گوید:

«با آغاز جنگ، به ما ابلاغ شد که در فرمانداری، اتاق جنگ تشکیل دهیم؛ به همین منظور جلسه‌ای برگزار شد که در آن فتح‌الله معین فرمانده سپاه، سروان صفری فرمانده ژاندارمری و رئیس شهربانی که سرهنگی بود اهل شمال، حضور داشتند. یکی از مصوبات جلسه این بود که مایک اتاق در اختیارشان قرار دهیم، تا شب‌ها در فرمانداری بمانند و روند کارها سرعت گیرد. به خاطر دارم سروان صفری یک کیسه خواب برای خودش آورده بود و می‌گفت: «شب‌هایی که شیفت هستیم، همین جا می‌خوابم.» و اصرار داشت بقیه هم به نوبت، شب‌ها در فرمانداری بخوابند و در این رابطه سربه سر رئیس شهربانی می‌گذاشت. ایشان هم از من خواهش می‌کرد اجازه دهم شب‌ها در

اتاقش در شهربانی که به فرمانداری هم نزدیک بود،^۱ بماند و همان جا بخواهد. حجت‌الاسلام نادى نیز در زمینه ارشاد مردم، پرتلاش ظاهر شد. در رابطه با مسائل انقلاب و جنگ دلسوز بود و در این زمینه فعالیت چشمگیری انجام داد. در آن مقطع، سخنرانی‌های ایشان موجب شد تا جوانان نجف‌آباد سر ذوق آمده و با اشتیاق در این راه قدم بردارند.

سروان صفری واقعاً انسان ویژه‌ای^۲ بود و در همه شرایط احساس مسئولیت می‌کرد. شاید اکنون ما در جامعه‌مان از این نوع حساسیت‌ها کمتر داشته باشیم؛ اما آن روزها وقایعی از این نوع، کم اتفاق نمی‌افتاد و مردم با آن ملموس بودند. خاطره‌ای از ایشان به ذهنم آمد. از همان اولین روزهای جنگ، اعلام کرده بودند که شب‌ها خاموشی را رعایت کنند. ابتدا مردم عادت نداشتند و کنترل آن هم خیلی سخت بود. ناگهان خبر می‌دادند که مثلاً در نقطه‌ای از شهر، لامپ‌های کارخانه‌ای روشن است. بعضی از افراد انقلابی حساس بودند و گمان می‌کردند که هواپیمای دشمن می‌آید و همین نقطه را بمباران می‌کند. یکی از کارها این بود که شب‌ها به منظور گشت و سرکشی می‌رفتند و چنین اموری را پیگیری می‌کردند. شبی خبر رسید که یکی از هواپیماهای دشمن هدف قرار گرفته است و احتمال دارد خلبان‌های آن زنده و با چتر اطراف نجف‌آباد فرود آمده باشند، باید آن‌ها را پیدا کنید. سروان صفری و همکارانش از ژاندارمری راه افتادند. آن‌ها برای جست‌وجوی خلبان‌ها بیابان‌های نجف‌آباد را طی کردند، تا اینکه یک جایی در روستای «چاجا» در منطقه کرون دیده بودند آتشی روشن است. به تصور آنکه همین‌ها هستند، سینه‌خیز و با

۱. قبل از انقلاب اسلامی، مکان فعلی کلانتری ۱۲ نجف‌آباد، محل اقامت سرگرد ذوالفقاری رئیس شهربانی وقت بود. حین تظاهرات دوره انقلاب و در پی اذیت و آزار مأموران ساواک، مردم این مکان را به آتش کشیدند. بیان می‌کنند که یکی از عوامل مؤثر در آتش‌سوزی و غارت بازار نجف‌آباد، انتقام سرگرد ذوالفقاری از این عمل مردم بوده است. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، شهربانی نجف‌آباد به این مکان انتقال یافت.

۲. سروان صفری قبل از اعزام، پیش من آمد و حین خداحافظی گفت: «اگر من شهید شدم، نمی‌خواهد برایم مراسم بگیرد. جنازه من که آمد، از آن طرف کمربندی شهر ببرید و دفن کنید.» روزی که خبر شهادتش پخش شد و جنازه‌اش را آوردند، مردم نجف‌آباد چنان تجلیلی از ایشان کردند که بی‌سابقه بود. ایشان قبل از شهادتش وجوهات شرعی‌اش را حساب و کتاب کرده و برای سال‌هایی که در پستش حقوق گرفته بود، مبلغی به عنوان رد مظالم پرداخته بود.

احتیاط جلوگیری کردند، مبادا به طرفشان تیراندازی شود. خلاصه مشخص شد دو سه نفر از جوانان نجف آبادی که برای تفریح به آنجا رفته بودند، برای اینکه حیوانات به آن‌ها نزدیک نشوند، آتش روشن کرده بودند. سروان صفری هم آن‌ها را به ژاندارمری آورده بود. فردای آن روز پدر یکی از آن جوان‌ها که بازاری بود، با چند نفر دیگر به فرمانداری آمدند و وساطت کردند که این‌ها قصد انجام کاری نداشتند و برای تفریح دور هم جمع شدند. سروان صفری را خواستم و پرسیدم که قصه چیست؟ ایشان گفت: «آقای فرماندار، این‌ها دیشب پدر ما را در آوردند.» معلوم بود خیلی اذیت شده و پس از جست‌وجوهای بسیار، با مشاهده روشنایی و به تصور اینکه خلبان‌ها را پیدا کرده، خودش را به آنجا رسانده است. گفتم: «جناب سروان، اجر زحماتت پیش خدا محفوظ است، این چند جوان را آزاد کن.»

ایشان رفت و آزادشان کرد.»

فتح‌الله معین درباره نقش ژاندارمری و سروان صفری در ایجاد این تشکل مردمی می‌گوید: «قبل از انقلاب بر اساس قوانین دفاعی کشور، ژاندارمری نیروی مقاومت ملی را در اختیار داشت. آن زمان از این نیرو، برای پدافند شهری استفاده می‌شد. ژاندارمری، به نیروهای داوطلب مردمی مختصری آموزش می‌داد که بتوانند در مقابله با دشمن، کمک کنند، شبیه همین کاری که بعد در بسیج انجام شد. سروان صفری در ملاقات با آیت‌الله منتظری، موضوع حضور نیروهای مردمی در جبهه‌های جنگ را مطرح و تأیید ایشان را گرفته بود. همچنین از این طریق، ارتباطی نیز با سرهنگ حسنعلی فروزان فرمانده ژاندارمری کل کشور برقرار شد. رابط این تلفن‌ها حاج شیخ حسن ابراهیمی و حاج شیخ غلامحسین نادی بودند. آن‌ها با سرهنگ فروزان صحبت کردند که یک معبر قانونی پیدا کنند. آن ایام مصادف شد با دستور امام خمینی مبنی بر حضور دو نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در شورای عالی دفاع. محمد منتظری و علی‌اکبر پرورش از سوی نمایندگان مجلس انتخاب شدند و به جمع اعضای این شورا پیوستند.»

سروان صفری با محمد منتظری ارتباط داشت و موضوع را دنبال می‌کرد. محمد منتظری در بحث‌های دفاعی مجدانه می‌کوشید و مرا هم در این امر تشویق می‌کرد.

ایشان معتقد بود که با توجه به ترکیب ساختاری ارتش، ممکن است در بدنه ارتش، عناصر وابسته به خارج از کشور وجود داشته باشد و اگر ما در سطوح تصمیم‌گیری، به سوی تشکیل یک نیروی مردمی نرویم و ادامه جنگ را به دست مردم نسپاریم، جنگ به نتیجه نمی‌رسد. تأکید داشت ما در نجف آباد واحد بزرگی راه بیندازیم که خیلی قوی باشد. درباره کردستان خیلی موافق اعزام نیرو و قبول مسئولیت نبود، برعکس چیزی که ایشان در خصوص جنوب فکر می‌کرد. می‌گفت: «اگر مسئله ما در جنوب حل شود، مشکلات کردستان به طور طبیعی برطرف می‌شود.» معتقد بود که اشراق کردستان به نمایندگی از صدام، ما را در غرب کشور مشغول کرده‌اند. سروان صفری از تهران مجوز اعزام نیرو را گرفت. قرار گذاشتند نیروها پس از آموزش به واحدهای ژاندارمری مستقر در جنوب ملحق شوند. برای آموزش نیروها با هماهنگی ژاندارمری مرکز، دو درجه دار از کلاه سبزه‌های مستقر در منجیل به نجف آباد مأمور شدند. سروان صفری دو سه نفر از نیروهای زبده ژاندارمری را نیز به عنوان مربی به کادر آموزشی اضافه کرد. این دوره آموزشی، رزمی نبود؛ ولی آموزش خوبی بود و بچه‌ها را با جنگ شبانه و تیراندازی آشنا کرد.

ژاندارمری امکانات پشتیبانی نداشت و تمام تدارکات را مردم تأمین کردند. آیت‌الله ایزدی بازاریان را به یاری طلبید. در این زمینه حاج غلامعلی رستمی، حاج رستمی، حاج جلال رستمی، حاج حیدرعلی ستاری، حاج حیدرعلی ایمانیان و حاج علی یمانی خیلی کمک کردند.»

ابوالقاسم عابدینی می‌گوید:

«سروان صفری فرمانده ژاندارمری نجف آباد بود. ایشان قبل از انقلاب، با شهید محمد منتظری ارتباط داشت و با وقایع انقلاب همراه بود و همگام. با فرمانده سپاه صحبت کرد و جلسه‌ای با روحانیان حوزه علمیه و بازاریان معتمد و انقلابی تشکیل داد. در این ارتباط، نزدیک‌ترین شخص به ایشان شیخ غلامحسین نادی بود. آنان در جلسات شان به این نتیجه رسیدند که از طریق مساجد، اطلاع‌رسانی کنند. اقشار جامعه را در جریان وقایع جنگ قرار دهند و از علاقمندان حضور در میدان جنگ، ثبت نام کنند. در همان ایام مرتب گزارش می‌رسید که نیروهای عراقی در حال

پیشروی هستند و شهرها را یکی پس از دیگری اشغال می‌کنند. سروان صفری نامه‌ای به مسئولان ادارات شهر نوشت و از آن‌ها کمک خواست. خبر ثبت نام ژاندارمری برای اعزام نیرو، به روستاهای اطراف هم رسید و قشرهای مردم از کشاورز و کارگر تا بازاری و دانشجو برای ثبت نام به نجف آباد آمدند. من کارمند مخبرات بودم که داوطلب اعزام شدم.

سروان صفری فردی مذهبی و پرجنب و جوش بود. مسئولیت مدار بود و دلش برای مردم می‌تپید. به کارش اعتقاد داشت و به اسلام، ملت و کشورش وفادار بود. ایشان برای دفاع از اسلام و کشور بپا خاست و تا ایثار جانش در این راه ایستاد.»

مهدی لطفی، دربارهٔ حسینعلی کاکولکی^۱ یکی از افراد تأثیرگذار در گردان سروان صفری چنین بیان می‌کند:

«حسینعلی کاکولکی یکی از عوامل هدایت نیروهای سروان صفری به جبهه بود. ایشان خیلی با سروان صفری مأنوس و رفیق بود؛ به طوری که هر دو به هم «دادا» می‌گفتند. حسینعلی کاکولکی راننده بود و با ماشین برای انجام کار به آبادان رفته بود. با شروع جنگ، به محض اینکه به نجف آباد رسید، پیش سروان صفری رفت و گفت: «دادا، اگر نجیبی خوزستان که از دست می‌رود هیچ، کم‌کم خانه‌های مان را هم از دست می‌دهیم.» بعد از آن بود که سروان صفری برای اعزام نیرو مصمم شد. بسیاری از جوانان جلال آباد، توسط حسین جلالی^۲ هدایت شدند و به جبهه رفتند. روزی به روستای جلال آباد آمد. در جمعی از بچه‌ها که من بودم و محمد جلالی^۳ و قربانعلی صادقی^۴ گفت: «ما داریم آموزش می‌بینیم و اکنون روزی است که امام حسین علیه السلام فریاد یاری طلبی سر داده و اگر امروز کسی به ندای امام خمینی پاسخ مثبت بدهد، انگار که به امام حسین علیه السلام در صحرای کربلا لبیک گفته است. پرسیدم: «کجا باید برویم و چکار باید انجام بدهیم؟» گفت: «فردا صبح، ساعت

۱. شهید حسینعلی کاکولکی، فرزند حسن (۵ اسفند ۱۳۲۹-۱۹ دی ۱۳۵۹) حین عملیات شناسایی روی تپه‌های مدن در جبهه آبادان به شهادت رسید.

۲. جهادگر شهید حسینعلی جلالی (۱۲ دی ۱۳۴۲-۳۰ فروردین ۱۳۶۰) در جبهه فیاضیه به شهادت رسید.

۳. جهادگر شهید محمد جلالی (۱ خرداد ۱۳۴۲-۱۳ آذر ۱۳۶۳) در منطقه دهلران به شهادت رسید.

۴. آزاده و جانباز قربانعلی صادقی.

شش و نیم بیا کلوپ دانش»^۱

سیدرسول موسویان:

«پس از اینکه نیروهای داوطلب ثبت نام کردند، سروان صفری و ستوان قائم مقامی تصمیم گرفتند توان نیروها را محک بزنند. آن‌ها با به حرکت درآوردن افراد در خیابان، سرو صدای اعزام به جبهه را در شهر طنین انداز کردند. پس از اینکه همه را به خط کردند، گفتند که لباس‌های خود را درآورید و مسافتی را بدوید تا قدرت و توانایی شما را بسنجیم. ما بیش از پانصد نفر بودیم، از نوجوان پانزده شانزده ساله گرفته تا پیرمرد پنجاه شصت ساله. مسن‌ترین فردی که در بین مان بود، نامش کاویانی و بازنشسته ارتش بود. ایشان به عنوان منشی، کارهای ثبت نام را انجام می‌داد. آن روز ما را در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان دانش دواندند و آن قدر فرمان بشین و پاشو دادند که حسابی عرق مان درآمد. تا نزدیک کوه شمال شهر رفتیم و برگشتیم به کلوپ دانش. جمعی از افراد مسن و کم سن و سال که تعدادشان هم اندک نبود، از گروه جدا شدند. پس از آنکه بقیه را به خط کردند و اسم‌شان را نوشتند، ستوان قائم مقامی برای مان از جنگ اسلام و کفر صحبت کرد و در پایان گفت: «باید موضوع آموزش و اعزام به جبهه را با خانواده‌تان در میان بگذارید و از آن‌ها اجازه بگیرید.»

محمد رضا حیدری در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته است:

«روز بعد در کلوپ دانش جمع شدیم و ورزش صبحگاهی انجام دادیم. ستوان قائم مقامی به خط مان کرد و گفت: «کسانی که خدمت سربازی رفته‌اند، جدا شوند و بروند یک طرف.» چند نفر بودیم که از جمع جدا شدیم. یکی یکی از ما پرسیدند: «در خدمت سربازی چکاره بودید؟» هر کدام شغلی را که در سربازی داشتیم، گفتیم. حسینعلی کاکولکی گفت: «من چتر باز بودم و خمپاره هم کار کردم.» او را از صف بیرون برد و شد سردسته مان. حضور ما، چند روز در ورزشگاه ادامه داشت. ورزش می‌کردیم و می‌دویدیم. می‌گفتند: «تعدادتان چهارصد نفر که شد، آموزش شروع می‌شود.»

۱. کلوپ ورزشی واقع در خیابان دانش که به کلوپ انقلاب شهرت یافت. محل ورزش دانش‌آموزان مدارس بود. زمین باز و مسطحی داشت که یک ساختمان با دو سه اتاق کوچک کنارش ساخته شده بود. دو میدان خاکی فوتبال و والیبال و محلی برای پرش طول داشت. تنها محل بزرگی که می‌شد در مرکز شهر برای تجمع مردم در نظر گرفت، همین مکان بود.

بالاخره صبح پنج‌شنبه ۸ آبان ۱۳۵۹ در ورزشگاه جمع شدیم و به سه گروه تقسیم‌مان کردند. آن روز هم ستوان دوم کیانسری، ستوان یکم انشامپور و ستوان دوم قائم‌مقامی تا ظهر با ما نظام جمع کار کردند و گفتند که بروید خانه‌تان و ساعت دو بعد از ظهر بیایید. پتو و لوازم شخصی هم همراه‌تان بیاورید. ساعت چهار بعد از ظهر به سوی اردوگاه بلوچه حرکت کردیم و ساعت پنج رسیدیم. نزدیک غروب بود که چادرها را با ماشین جهاد آوردند. من، حسینعلی کاکولکی، مهدی ابراهیمی و محمدرضا انصاری یک چادر برپا کردیم.»

نیروهای داوطلب درجه

حسن نظری نیروی رسمی سپاه درجه، از طریق حاج آقا موسوی که از روحانیان همان منطقه بود و ریاست دادگاه انقلاب اسلامی نجف‌آباد را بر عهده داشت، از خبر ثبت نام نیرو برای جبهه مطلع شد. با پیشنهاد ایشان، تعدادی از داوطلبان منطقه درجه را برای گذراندن دوره آموزشی به نجف‌آباد آوردند. حسن نظری از وضعیت آن منطقه و نحوه پیوستن به گردان سروان صفری این‌گونه بیان می‌کند:

«درجه، پاسگاهی داشت که جزء گروهان ژاندارمری نجف‌آباد بود. با پیروزی انقلاب، کمیته شهری درجه به فرماندهی حاج آقا موسوی تشکیل شد و با ژاندارمری به طور مشترک فعالیت‌شان را در پاسگاه ژاندارمری آغاز کردند. روزی سروان صفری به درجه آمد و رئیس جدید پاسگاه را معرفی کرد. نامش نوربخش و اهل یکی از شهرهای شمال کشور بود. امور مربوط به دعواهای محلی را ایشان رسیدگی می‌کرد و کارهایی مثل: ایست و بازرسی، گشت شهری و دستگیری ضدانقلاب با ما بود.

پاسگاه ما دوازده قبضه اسلحه داشت که در اختیار ما بود. سروان گفته بود که این سلاح‌ها نزد نیروهای کمیته باشد. اگر نیروهای ژاندارمری اسلحه می‌خواستند، از ما می‌گرفتند. با تشکیل سپاه درجه که تقریباً مصادف با آغاز جنگ بود، من به این

۱. منطقه‌ای در شمال غربی نجف‌آباد، دارای آب و هوای لطیف کوهستانی، با درختانی که از آب قنات جاری در سطح زمین، محیطی سرسبز و باصفا به وجود آورده بود. مشرف بودن به رشته‌کوه‌های شمالی شهر، دور بودن از مناطق مسکونی و شرایط آب و هوایی آن، موجب شد که اوایل انقلاب اسلامی از این نقطه به عنوان اردوگاه و مرکز آموزش نظامی استفاده شود.

ارگان پیوستم. دوازده پاسدار بودیم که در سپاه اصفهان، اواخر دوره آموزشی خود را سپری می‌کردیم. قصد داشتیم از سپاه درچه به کمک مدافعان خرمشهر برویم. روزی حاج آقا موسوی به من گفت: «گروهان ژاندارمری نجف‌آباد، از داوطلبان حضور در جنگ ثبت‌نام می‌کند؛ ولی تعداد دوازده نفر از درچه کم است.» من آن موقع مسئول آموزش سپاه درچه بودم. به واسطه ارتباطی که سروان صفری با پاسگاه درچه و همچنین حاج آقا موسوی داشت، تعدادی از نیروی داوطلب منطقه از جمله: درچه، اصغرآباد، کوشک، رهنان، ولاشون و اسلام‌آباد را ثبت‌نام کردیم و بردیم به بلمچه. آن یازده پاسدار درچه‌ای، چون اسلحه ۳ داشتند، به سمت خرمشهر حرکت کردند.

ستوان قائم مقامی که مسئول گردان آموزشی مستقر در بلمچه بود، وقتی من را با لباس سپاه دید، خواست که همراه گروه اعزامی بمانم و در کار آموزش نیروها شرکت کنم. سرپرستی نیروهای درچه را به عهده گرفتم و بعد که گروهان بندی شدیم، بچه‌های درچه یک گروهان شدند.»

محمد رضا حیدری:

«یک شب که قرار بود مانور شبانه برگزار شود، حسینعلی کاکولکی مریض شد. به من گفت: «حالم بد است.» از چادر بیرون آمد؛ ولی چند قدم بیشتر نتوانست برود، گفت: «نمی‌توانم بیایم.» رفتم که در مانور شرکت کنم، جور نشد، برگشتم. دیدم حسینعلی کنار چادر نشسته است. پرسیدم: «چرا نرفتی توی چادر؟» گفت: «محمد رضا، توی جبهه هم همین‌طور می‌خواهی ما را رها کنی و بروی؟» گفتم: «نه، امیدوارم که هیچ‌جا شما را تنها نگذارم.» گفت: «محمد رضا، باید تا آخر با هم باشیم.» رفتیم توی چادر.

حسینعلی کاکولکی روحیه بسیار حساسی داشت. اگر حرف بیهوده‌ای از کسی می‌شنید، ناراحت می‌شد. از دست کسانی که اسلحه‌شان را درست نگاه‌داری نمی‌کردند، حرص می‌خورد و می‌گفت: «این سلاح مال بیت‌المال است؛ چرا از آن به درستی محافظت نمی‌کنند. آن‌ها چطور می‌خواهند بروند با دشمن بجنگند؟» ما در بلمچه اسلحه‌خانه نداشتیم. موقع خواب، ایشان اسلحه‌اش را زیر پتو نگه‌داری می‌کرد.»

غلامرضا مغزی در کتاب آواز روی عرشه نوشته است:

«ستوان فرهادی از تکاوران ارتش بود و لباس سبز تکاوری می پوشید. قامتی ورزیده داشت و اکثر مواقع تبسمی روی لبانش نقش بسته بود. خوش خلق بود و اهل خوش و بش؛ اما موقع آموزش بسیار جدی و سخت گیر. قرار بود برای رزم شبانه سمت ارتفاعات بلمچه حرکت کنیم. ستوان فرهادی در تاریکی شب، خود را به قله رسانده و با انواع چاشنی های انفجاری در کمین نشسته بود. بچه ها در ارتفاعات پراکنده بودند. همه مان به طرف قله پیش می رفتیم. آمادگی لازم را برای شرکت در رزم شبانه و افتادن در کمین نداشتیم. حال و هوای همه انباشته از ترس بود و دلهره. ناگهان سکوت شب با شلیک رگبار ۳ در هم شکست و قدم به قدم افراد، انفجار صورت می گرفت. آن ها سراسیمه از کوه پایین آمدند. صدای گلوله های گازی فضا را پر کرده بود. بعضی ها جراحت برداشتند. در گرگ و میش هوا، خود را به محل استقرار چادرها رساندیم. وضو ساختیم و نماز صبح را به جماعت اقامه کردیم. هوا که روشن شد، چهره ها دیدنی بود. سر و وضع همه ژولیده بود و لباس هاشان تکه و پاره. گروه تدارکات سفره انداختند و با چای، پنیر و خرما از ما پذیرایی کردند.»

مهدی لطفی:

«هنوز دوره آموزشی به پایان نرسیده بود که به هر کس، سه چهار تا اسلحه ۱م دادند. هر کدام از آن ها عیبی داشت و از رده خارج شده بود؛ مثلاً لوله اش تاب داشت، ماشه اش شکسته بود یا پوکه کش نداشت. گفتند: «از سر هم کردن این چند اسلحه، یک اسلحه سالم در آورید.» هر کدام یک اسلحه آماده کردیم و بقیه را تحویل دادیم. به هر نفر شصت و چهار فشنگ دادند؛ یعنی به تعداد هشت شان هشت تیری. روز آخر هم یک ماشین اسقاط آوردند و با آرپی جی به آن شلیک کردند، تا قدرت تخریب و کارکرد این سلاح را از نزدیک ببینیم. با ما کمی رژه و نظام جمع هم کار کرده بودند. آن روز بچه ها رژه رفتند. قبل از آن حسین جلالی که جوان شوخ طبع و باذوقی بود، گروه سرودی تشکیل داده و سرودی آماده کرده بود. سرودشان را خواندند:

مسلمان بیا یکصدا می شویم به فرمان رهبر بپا می شویم

خمینی بدان ما مسلح می شویم
 بیا سرپرست گروهم بده
 به سنگر نشینم گشتم دشمنم
 تو ای نوکر کارتربی حیا
 کنیم با تفنگ حمله و تاخت و تاز
 بعد هم گروه آمدند رژه بروند که پاهای خود را جابه جا زدند و ستوان قائم مقامی
 گفت: «بیایید بروید، شما هم با این رژه رفتن تان...»
 سروان صفری برای انتخاب نیروهایش معیارهایی را در نظر گرفت. از جمله شرایط
 عمومی افراد که شامل: سن و سال، قد و توانایی جسمانی شان بود.
 محسن ابراهیمی در این باره می گوید:

«با اینکه شانزده سالم بود، چالاک و پرجنب و جوش بودم و در دوره آموزشی پا به پای ستوان قائم مقامی جلو می رفتم. ایشان سیگاری بود؛ ولی قدرت بدنی خوبی داشت. جسمش با ورزش بیگانه نبود و ورزیده بود. هیچ گاه ندیدم در رزم های شبانه، ورزش صبحگاهی و کوهنوردی کم بیاورد و آهسته حرکت کند. من نیروی ایشان بودم و هر کجا می خواست بروم، صدایم می کرد و دنبالش می دویدم. دوره آموزشی تمام شد. قرار گذاشتند هر کس میدان تیر رفت و اسمش ثبت شد، به جبهه اعزام شود. قبل از بردن افراد به میدان تیر، آن ها را به خط کردند. حدود چهارصد و هشتاد نفر بودیم. افراد کم سن و سال را از صف بیرون آوردند و من هم جزء همین افراد بودم. آن روز ساعت هفت صبح، ستوان قائم مقامی برای حمام کردن به نجف آباد رفته بود. سروان صفری بعد از صرف صبحانه، هفتاد نفر از اعضای گروه را جدا کرد و گفت: «شما سن و سال تان کم است و قد و قامت تان کوتاه. قانون منع کرده شما را اعزام کنیم.» دژبانی بلمچه ما را از محوطه بیرون کرد. گفتند که به خانه های خود برگردید. عده ای رفتند و تعدادی هم تا ظهر و بعد از ظهر پشت در دژبانی ماندند. واقعاً هر کس ما را می دید، می گفت که این ها دارند بچه دنبال شان می برند. من آن قدر مشتاق بودم و علاقمند، که در تمام روزهای آموزش و لحظه های مانور و رزم شبانه حضور داشتم. صبر کردم تا ستوان قائم مقامی از شهر

بازگردد و وساطت کند. ایشان یکی از مربیانی بود که هنگام آموزش، توانایی‌هایم را دیده بود. ساعت پنج عصر آمد. با دیدن ما در جلوی دژبانی تعجب کرد. به جز من، مهدی رحیم‌زاده^۱ و محمد زمانیان^۲ هم بودند. پرسید: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟» گفتیم: «سروان صفری ما را رد کرده، می‌گوید که شما به درد جنگ نمی‌خورید.» به دژبان گفت: «بگذار این‌ها وارد شوند.» بچه‌ها تیراندازی کرده بودند و یکی یکی داشتند بر می‌گشتند. ما را به چادر سروان صفری برد. ستوان قائم‌مقامی از سروان صفری پرسید: «جناب سروان، چرا این‌ها را رد کردی؟» گفت: «به خاطر سن و سال و قد و هیكل شان.» ستوان قائم‌مقامی گفت: «اگر می‌خواهید کسی را رد کنید، من را رد کنید؛ ولی اجازه دهید محسن ابراهیمی بیاید. او در آموزش پا به پای من می‌آمد و پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد.» سروان فرهادی، مربی تکاور ما آنجا حضور داشت و حرف‌های ستوان قائم‌مقامی را تأیید کرد. سرانجام سروان صفری من را به عنوان یکی از نیروهای اعزامی پذیرفت.»

مهدی لطفی می‌گوید:

«روز قبل از اعزام، ما را به کلوپ دانش بردند. سروان صفری نیروها را به خط کرد. ابتدا نیروهای جوان تر و سرحال‌تر را جدا کردند. در بین ما افراد مسن هم بودند. پیرمردی به نام حسن براتی که قد کوتاهی داشت، با اصرار به جمع یکی از گروه‌ها پیوست. سروان صفری گفت: «می‌خواهیم لیست نهایی اعزام را بنویسیم. هر کس تمایل ندارد همراه ما بیاید، برود. ما برای جنگ می‌رویم و جنگ هم، شهادت، اسارت و مجروحیت دارد.» افرادی بودند که از جمع جدا شدند و به رختکن کلوپ و آبدارخانه رفتند و لباس شخصی‌شان را پوشیدند. بین آنان کسانی بودند که همیشه دیگران را موعظه می‌کردند. بهانه آوردند و رفتند. سروان صفری نشست و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. به افراد نگاه نمی‌کرد. در ذهنم این صحنه را با صحنه کربلا مقایسه کردم و گریه‌ام افتاد...»

۱. سردار شهید مهدی رحیم‌زاده (۲ بهمن ۱۳۴۳-۲۴ مهر ۱۳۶۶) حین انجام مأموریت در جاده الیگودرز به شهادت رسید.
 ۲. شهید محمد زمانیان (۴ بهمن ۱۳۴۸-۲۱ دی ۱۳۶۵) در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید.

علی یمانی:

«من و سروان صفری از بچگی رفیق بودیم. بچه محل، آشنا و همکلاسی. ژاندارمری نجف آباد در کنار مغازه ام قرار داشت و من گاه و بی گاه به آنجا رفت و آمد می کردم. ظهرها با حضور یکی از روحانیان اهل نجف آباد، نماز جماعت برگزار می شد و من به صف نیروهای ژاندارمری می پیوستم و با آنان نماز می خواندم. تا اینکه برنامه جبهه و جنگ پیش آمد و آموزش نیروها. من از سروان صفری تقاضا کردم تا موقع اعزام مرا هم خبر کند. سرانجام یک روز وقتی نیروها سوار اتوبوس شدند تا راهی جنوب شوند، سروان صفری به مغازه ام آمد و گفت: «یمانی اگر قصد داری بیایی، برو ساک و وسایلت را بردار تا برویم.» ساکم بسته و آماده بود. پوتین سربازی هم داشتم؛ چون شب ها نگهبانی می دادم. سریع به خانه رفتم. دوسه بچه داشتم. همسرم پرسید: «کجا می روی؟» گفتم: «جبهه.» گفت: «کی؟ چطور؟ یکدفعه چی شده؟» و من جواب دلخواهی برای پرسش های او نداشتم. با عجله از خانه بیرون آمدم. زیاد نماندم که همسر و فرزندانم احساساتی شوند و گریه بیفتند. حتی فراموش کردم کلاه سربازی ام را بردارم. دستم بود؛ اما موقع بستن بند پوتین، آن را جا گذاشتم. به محض اینکه از خانه بیرون آمدم، دخترم صدا زد: «بابا کلاهت را جا گذاشتی.» به طرفش برگشتم. گفت: «بابا سرت را پایین بیاور، خودم می خواهم آن را روی سرت بگذارم.» آن لحظه حال عجیبی به من دست داد و به یاد صحنه های کربلا افتادم. به یاد اصحاب امام حسین علیه السلام و رفتن شان به جنگ. دخترم را بوسیدم و به سرعت از خانه بیرون آمدم. ماشین پیکان استیشن من، روبه روی مغازه ام بود و همه آماده بودند. سروان صفری، حاج حیدرعلی ستاری، عطاء هاشمیان و حاج حسن ستاری.»

محمد رضا حیدری:

«روز یکشنبه ۱۸ آبان ۱۳۵۹ ما را از بلمچه به ژاندارمری آوردند و اسلحه گرفتیم. کریم ابراهیمی آمد و گفت: «محمد رضا، مادرت دم در ژاندارمری است، برو ببینش.» بیرون آمدم، دیدم علاوه بر مادرم، همسر، مادرو بچه های حسینعلی کاکولکی هم آمده اند. خبرش کردم و برگشتم برای خدا حافظی.»

نماز ظهر را در مسجد جامع خواندیم، به امامت حجت الاسلام سیدباقر حسنی.
سپس سوار اتوبوس شدیم و آماده حرکت به سمت جنوب.»

توقف در ماهشهر

نیروها با اتوبوس به ماهشهر رسیدند و در مدرسه پروین اعتصامی این شهر مستقر شدند. طی چند روز سروان صفری و شیخ غلامحسین نادى، برای هماهنگی با مسئولان ژاندارمری کشور که در ماهشهر مستقر بودند؛ همچنین ارزیابی وضعیت جبهه‌های جنگ برای انتقال نیروها، جلسات متعددی را با فرمانده ژاندارمری کشور سرهنگ حسنعلی فروزان، برگزار کردند. تهیه سلاح و مهمات یکی دیگر از درخواست‌های آنان بود.

شیخ غلامحسین نادى بیان می‌کند:

«در ماهشهر دیدیم مردم خرمشهر و آبادان در کوچه و خیابان آواره‌اند. دیدن آن صحنه‌ها، دل ما را به درد آورد و ناراحت شدیم. سرهنگ فروزان در ماهشهر بود. با سروان صفری پیش ایشان رفتیم و گفتیم: «ما با حدود چهارصد نیرو آمدیم و می‌خواهیم به آبادان برویم. امکانات و تجهیزات ما هم بسیار کم است و بچه‌ها با سلاح نیمه‌سنگین آشنا نیستند.»

بیش از یک هفته در ماهشهر ماندیم. برای آموزش نیروها، پنج شش قبضه خمپاره ۶۰ و یکی دو خمپاره ۸۱ و یکی دو قبضه آرپی جی در اختیارمان گذاشتند. در این مدت با سرهنگ آشنا شده بودیم و می‌رفتیم و می‌آمدیم. امام جمعه ماهشهر حجت الاسلام رحیمی بود، از اهالی حاجی‌آباد که از زمان تحصیل در حوزه علمیه قم با هم آشنا بودیم. در نماز جمعه شرکت کردیم. در سه صف جلوی نماز، مردم ماهشهر نشسته بودند و در بقیه صفوف، نیروهای ما. آن روز نخست وزیر محمدعلی رجایی، در نماز جمعه حضور یافت و بین دو نماز، سی‌چهار دقیقه راجع به جنگ صحبت کرد. پس از نماز به فرمانداری رفت. سیدمحمد غرضی استاندار خوزستان و ده بیست نفر دیگر همراهش بودند. من هم همراهشان رفتم. می‌خواستند ناهار بخورند. سفره را پهن کردند. حدود شصت هفتاد نفر سر سفره‌ای بودند که در آن فقط دو سه دیس برنج و

مرغ به چشم می خورد. ما گفتیم یک نان و پنیر هم که باشد، کافی است. آقای غرضی مقداری خجالت کشید. آقای رجایی برای اینکه مسئله را حل کند، نان را جلوی خود کشید و شروع کرد نان و پنیر بخورد. همه نان و پنیر خوردند. بعد از ناهار گفتیم: «امکانات و تجهیزات می خواهیم.» ولی هیچ کدام نداشتند؛ یعنی این مجموعه ای که به فرمانداری آمده بودند، هیچ کدام نتوانستند در زمینه تجهیزات نیروها به ما کمک کنند.»

مهدی لطفی می گوید:

«چند روز در ماهشهر ماندیم. صبح ها بعد از صبحانه، برنامه ورزش و آمادگی جسمانی داشتیم. گاهی اوقات هم سخنرانی بود. روزی آمدند و گفتند: «برای چند روز، تعدادی نیرو جهت تخلیه مهمات می خواهیم.» من، محمد جلالی و حیدر یزدی، از ساعت ده صبح تا سه بعدازظهر می رفتیم کمک. مهمات نبود، انواع مختلف مین بود. ما برای اینکه گشتی هم در شهر بزنیم، به کمک شان می رفتیم. یک روز سروان صفری سر صبحگاه گفت: «آقایان، من با شما مشورت می کنم. به من پیشنهاد داده اند که هر گروه ده نفری از شما را به یک پاسگاه آبی، یا پاسگاه خشکی تحویل دهم و خودم برگردم. پیشنهاد دیگر اینکه گوشه ای از جبهه را بر عهده بگیرم و همراه شما در منطقه مستقر شویم. شما کدام پیشنهاد را قبول می کنید؟» بچه ها یکصدا گفتند: «همه با هم یک محور را تحویل می گیریم.» سروان صفری گفت: «آفرین، نظر من هم مثل نظر شماست.»

سروان فرهادی در ماهشهر از ما جدا شده بود، سروان صفری و ستوان قائم مقامی به چند افسر و درجه دار نیاز داشتند. سروان صفری درخواست نیرو کرد. از پادگان خرم آباد چند افسر و درجه دار آمدند. افرادی چون: استوار ریگی، سروان سعیدپناه و استوار ابراهیمی.»

استوار ریگی از برادران اهل تسنن بود. خوش خلق و مقید. سحر بلند می شد نمازش را می خواند و قرآن تلاوت می کرد. زمانی که به خط رفتیم، او کنار سنگرها می آمد و از هر سنگر، اسم یکی از بچه هایی را که می دانست، صدا می زد و می گفت که وقت نماز است. همه علاقه عجیبی به او داشتند.»

محمد رضا حیدری:

«ما را به چند دسته تقسیم کردند تا آموزش خمپاره ببینیم. یک قبضه خمپاره ۶۰ آوردند و ستوان قائم مقامی درس داد. کسی چیزی یاد نگرفت. فردای آن روز دوباره خمپاره ۸۱ آوردند و قائم مقامی درس داد. بچه‌ها کمی یاد گرفتند؛ ولی مقداری هم اشتباه درس داده بود. حسینعلی کاکولکی ناراحت بود. به من گفت که اشتباه درس داد، بعد از کلاس می‌روم و با ستوان صحبت می‌کنم. بعد از کلاس، قائم مقامی را تنها پیدا کرد و گفت که اشتباه درس دادی. قائم مقامی که به اشتباه خود پی برده بود، به او گفت که من از شما تشکر می‌کنم که پیش بچه‌ها آبرویم را نبردی. از آن به بعد با کاکولکی خیلی رفیق شد. قائم مقامی و کاکولکی قرار گذاشتند که با چند نفر دوباره خمپاره را برپا کنیم، تا بچه‌ها یاد بگیرند.

روز بعد آمدند گردان را به خط کردند و گفتند که هر کس مدرک پایه یک رانندگی دارد، بیاید بیرون. چند نفر آمدند بیرون، از جمله حسینعلی کاکولکی. ستوان قائم مقامی گفت: «کاکولکی نیروی خمپاره است.» سروان صفری می‌گفت: «ایشان باید برود، راننده می‌خواهیم.» و ستوان قائم مقامی می‌گفت که او کار با خمپاره را خوب بلد است. و نگذاشت برود. حسینعلی کاکولکی می‌گفت: «ما برای خدا آمدیم. فرقی نمی‌کند که من راننده باشم یا خمپاره چی.»

برای اینکه بتوانیم به آبادان برویم، به بندر امام خمینی رفتیم. سه شنبه ۲۷ آبان ۱۳۵۹ روز تاسوعا بود. شب عاشورا در لنج بودیم. ساعت هشت شب بود که حسینعلی کاکولکی دم سینه زنی گرفت و شعری از حضرت عباس و حضرت علی اکبر خواند و بچه‌ها سینه زدند.»

سیدرسول موسویان:

«سکوت و آرامش برگستره دریا سایه زده بود. هر لحظه خطر حمله هوایی دشمن ما را تهدید می‌کرد و هر کس برای خود در گوشه‌ای از لنج، خلوت کرده و در خود فرو رفته بود. یا ذکر می‌گفت، یا با جمع دوستانش گفت و گو می‌کرد. لنج جلو می‌رفت و بچه‌ها در عالم خود بودند. همه کلاه آهنی داشتند و از آن محافظت می‌کردند.

عزیزالله شریفی^۱، جوانی زرنگ بود و در عین حال بازیگوش. کلاه آهنی را سرش گذاشته بود. داشت آسمان را نگاه می‌کرد که ناگهان بند کلاه از زیر چانه‌اش باز شد و به دریا افتاد.

این جوان بی‌تجربه بدون مشورت با کسی، داخل آب پرید تا کلاه خود را پیدا کند. همه مضطرب و ناراحت شدند. جانس به خطر افتاد و ممکن بود غرق شود. ناخدا متوجه شد و سرعت لنج را کم کرد. سکان را به همان جهتی که عزیزالله داخل آب پریده بود، حرکت داد. همه‌ای در گروه پیچیده بود و همه فریاد می‌زدند: «کمک کنید، او الان غرق می‌شود!» ناخدا که فرد باتجربه‌ای بود، طنابی را داخل آب انداخت. عزیزالله به سختی طناب را گرفت و ناخدا به کمک چند تا از بچه‌ها، او را به طرف لنج کشیدند. عزیزالله با چهره‌ای وحشت‌زده از آب بیرون آمد. حالش که بهتر شد، از او سؤال کردند: «چرا داخل آب پریدی؟» گفت که یک‌دفعه به ذهنم رسید اگر کلاه آهنی را نتوانم برگردانم و تحویل دهم؛ چون زمان جنگ است، برایم دادگاه صحرایی تشکیل می‌دهند و مجازاتم می‌کنند، خواستم هر طور شده کلاه را پیدا کنم. متوجه نبودم که کلاه سنگین است و ته آب رفته است.»

حیدر قوقه‌ای که آن موقع یکی از نیروهای جهاد نجف‌آباد در آبادان بود، بیان می‌کند: «در جهاد آبادان بودیم که شنیدیم سروان صفری یک گردان تشکیل داده و قرار است به آبادان بیایند. هر روز چشم انتظارشان بودیم. یک روز با تلفن به احمد حاجتی اطلاع دادند که بچه‌های نجف‌آباد در ماهشهر هستند، یک محل برای اقامت‌شان پیدا کنید. نزدیک ایستگاه ۷ مدرسه‌ای بود به نام فدائیان اسلام، که از آتش دشمن دور و جای مناسبی بود.»

کوی ذوالفقاری

عراقی‌ها پس از اشغال خرمشهر، تصمیم گرفتند آبادان را تصرف کنند. آنان برای رسیدن به آبادان، سه راه پیش رو داشتند: اول، حمله از خاک خودشان با عبور از اروند. رودخانه‌ای بسیار عریض و عمیق و خروشان

۱. شهید عزیزالله شریفی (۲۰ شهریور ۱۳۴۲-۱۵ شهریور ۱۳۶۰) در خط پدافندی سرپل ذهاب به شهادت رسید.

که عبور را غیرممکن نشان می‌داد.

دوم، حمله از خرمشهر، با عبور از کارون. مدافعان ایرانی در ساحل کارون آماده دفاع بودند و کارون هم عرض و عمق زیادی داشت و عبور از آن هم غیرمعقول بود. سوم، حمله از شرق کارون و شمال آبادان با عبور از بهمن شیر. در بخشی از ساحل بهمن شیر مدافعان ایرانی حضور داشتند؛ اما جاهایی هم بود که مدافعی نداشت. عراقی‌ها مسیر بهمن شیر را انتخاب کردند. در آن هنگام برای عبور از رودخانه بهمن شیر و برای برقراری ارتباط شمال و جنوب آبادان از دو پل ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ استفاده می‌شد. نیروهای عراقی برای عبور از بهمن شیر به جای استفاده از این دو پل، به کمک ستون پنجم کوی ذوالفقاری را شناسایی و انتخاب کردند. در کتاب نبردهای شرق کارون، علت انتخاب کوی ذوالفقاری توسط ارتش عراق، این‌گونه بیان شده است:

«دلیل این انتخاب را می‌توان در دو علت جست‌وجو کرد: اول، پرهیز عراق از ورود به شهر آبادان، با توجه به تجارب ورود به خرمشهر و اجتناب از جنگ شهری. دوم، در منطقه ذوالفقاری فاصله میان رودخانه‌های اروند و بهمن شیر کم است. همچنین از نظر نظامی، در عبور از بهمن شیر دو هدف مهم نهفته بود: یکی تصرف جاده خسروآباد؛ یعنی آخرین راه ارتباطی با ساحل جنوبی کشور و دیگری دسترسی به ساحل اروندرود بود. به تحقیق، رسیدن به این دو هدف از طریق کوی ذوالفقاری، با سهولت بیشتری امکان پذیر بوده است.»

ارتش عراق نیروهای جدید وارد منطقه کرد و پس از قطع جاده اهواز آبادان به سمت منتهی‌الیه شمال شرقی آبادان پیشروی کرد و به راحتی به نخلستان‌های کناره بهمن شیر رسید. به این ترتیب آبادان از لحاظ زمینی کاملاً در محاصره قرار گرفت، به نحوی که حتی امکان رفت و آمد نفر نیز از نیروهای خودی سلب شد.

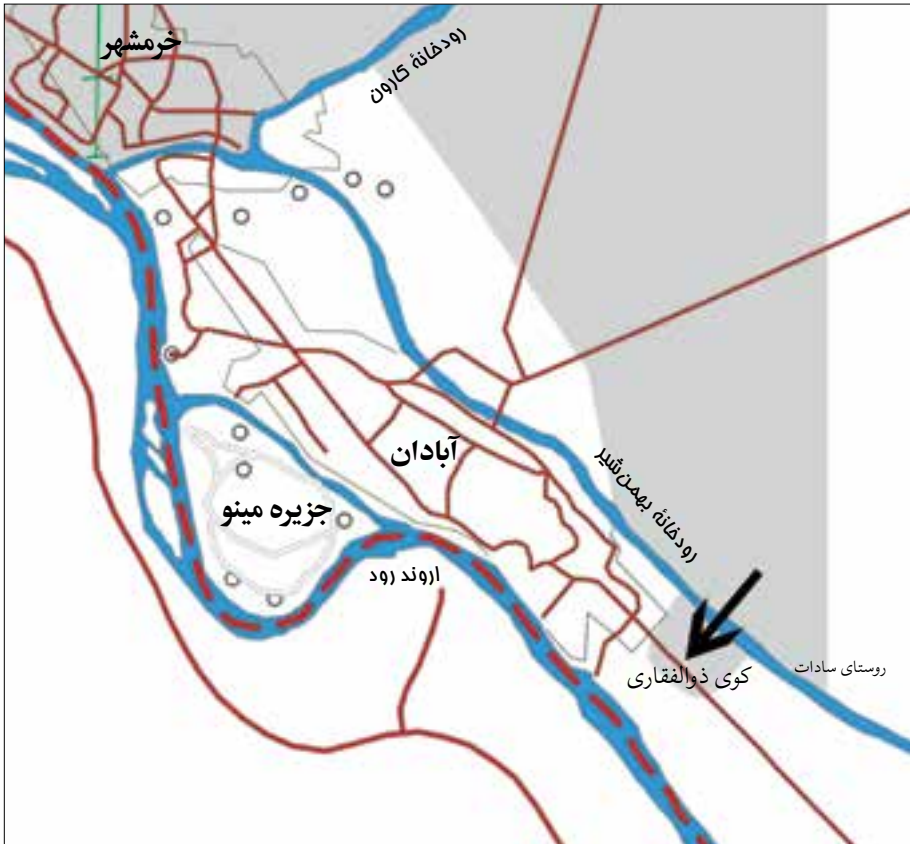
تنها راه ارتباطی با آبادان، راه آبی بندر امام خمینی به خورموسی و بهمن شیر بود که عبور از این راه آبی، با لاج صورت می‌گرفت و از این پس برای ارتباط با آبادان، به جای دو ساعت

۱. ستون پنجم، به عناصر و نیروهایی اطلاق می‌شود که در درون یک کشور، جبهه جنگ، حزب یا سازمان مخفی هستند و در لباس دوست نقش خرابکاری و جاسوسی از داخل را برای دشمن ایفا می‌کنند.

حداقل بیست و چهار ساعت زمان لازم بود.

سرانجام در ۸ آبان ۱۳۵۹ نیروهای عراقی با گرفتن سرپل، بر روی بهمن شیر پل نظامی زدند و از رودخانه گذشتند. در جنوب بهمن شیر، دریاقلی سورانی تنها کسی بود که عبور عراقی‌ها را دید و به سرعت خودش را به نزدیک‌ترین نیروهای مدافع شهر رساند. نیروهای دادگاه انقلاب آبادان مستقر در مسجد الرسول، به محض شنیدن خبر این هجوم ناگهانی، پنج شش نفر را با یک آرپی جی و چند ژ ۳ فرستادند سمت کوی ذوالفقاری. با رسیدن اولین گروه مقاومت مردمی و کند شدن حرکت عراقی‌ها، نیروهای دیگر از راه رسیدند و موفق شدند راه پل را مسدود و عقبه عراقی‌ها را قطع کنند و آنان را در محاصره قرار دهند.

نفوذ عراقی‌ها از محله ذوالفقاری آبادان، محاصره شهر را کامل می‌کرد.



فصل ۵، جبهه ذوالفقاریه، جزیره مینو

نیروهای مقاومت مردمی عده‌ای از سربازان دشمن را کشته، زخمی و اسیر کردند. پس از شکست نیروهای عراقی در عبور از رودخانه بهمن شیر، آنان اقدام به عقب نشینی به سمت شمال بهمن شیر کردند و جاده قفاص به صورت خط پدافندی شان در شمال بهمن شیر درآمد. عبدالحسن بنادری می‌گوید:

«در فاصله کوتاهی پس از این واقعه، مرتضی قربانی به اتفاق تعدادی از برادران سپاهی و نیروهای مردمی در یک حرکت متهورانه موفق شدند از رودخانه بهمن شیر عبور کرده و به نیروهای عراقی حمله کنند. آنان در این حمله، ضمن انهدام بخشی از نیروهای مستقر در کنار جاده قفاص، تعداد صدوسی نفر از نیروهای عراقی را به اسارت در آوردند. این حمله سبب شد نیروهای عراقی تا میدان تیرآبادان که به تپه‌های مدن شهرت داشت، عقب نشینی کنند. ایجاد این فضا بین رودخانه بهمن شیر تا تپه‌های مدن، در آینده عملیات منطقه شرق کارون بسیار با اهمیت بود؛ چرا که فضای لازم و مناسبی را جهت مانور برای نیروها ایجاد می‌کرد.»

ورود به آبادان

محمد رضا حیدری:

«بیست و هشتم آبان ۱۳۵۹ مصادف با روز عاشورا، ساعت ده صبح از لنج پیاده شدیم و کمی استراحت کردیم. بعد با آیت‌الله اسدی^۱ رفتیم کمک برادران سرباز و درجه دار، مهمات خالی کردیم. ما را با اتوبوس به آبادان بردند. توی مدرسه فدائیان اسلام.»

شیخ غلامحسین نادى:

«وقتی به آبادان رسیدیم، با سروان صفری به اتاق جنگ رفتیم. فرماندهی نیروهای ارتش با سرهنگ نصیر شکرریز^۲ بود. پس از معرفی خودم و گفت‌وگویی کوتاه،

۱. شهید آیت‌الله اسدی متولد و مدفون در روستای قنات سمیرم (۱ شهریور ۱۳۳۳-۲۳ تیر ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان در شرق بصره به شهادت رسید.

۲. سرهنگ شکرریز از سوی بنی صدر به فرماندهی ستاد جنگ ارتش در آبادان منصوب شده بود. محل استقرار این ستاد، طبقه اول ساختمان بانک ملی آبادان بود. سرهنگ شکرریز، فردی منظم و پایبند به اصول، قوانین و مقررات نظامی بود و هدایت نیروهای ژاندارمری و ارتش را در آبادان بر عهده داشت.

پرسیدم: «چهارصد نیرو با این امکانات آمده، آن‌ها را کجا ببریم؟» ایشان یک مدرسه را معرفی کرد که نیروها را در آنجا مستقر کنیم. اسم مدرسه، فدائیان اسلام بود. در حال صحبت با سرهنگ بودم که ناگهان یک گلوله توپ آمد و به ساختمان خورد. کسی زخمی نشد؛ ولی دیوار سوراخ شد و بخشی از آن فروریخت. ترس را در چهره سرهنگ دیدم، گفتم: «جناب سرهنگ، اینجا میدان جنگ است، یا نباید می‌آمدیم یا حالا که آمدیم، باید پای همه چیز آن بایستیم. اینجا جایی نیست که ما بخواهیم از خود ضعف نشان دهیم، روی نیروها اثر می‌گذارد.» مقداری آرام شد. من لباس رزم بر تن داشتم؛ ولی از محاسنم متوجه شد که روحانی هستم و حسابی تحویل مان گرفت و این‌گونه با هم آشنا شدیم.»

مهدی لطفی می‌گوید:

«هنگام غروب، به مدرسه رسیدیم. نزدیک کلانتری ۳ آبادان بود. مستقر شدیم. شام آبگوشت دادند و ساعتی بعد همه مسموم شدیم. قبل از اینکه ما به مدرسه برسیم، آبگوشت را از آشپزخانه آورده بودند و معلوم نبود چند ساعت مانده بود. نصف شب تانکر آب مدرسه تمام شد و نیروها دورتادور مدرسه به صف ایستادند تا تانکر آب جهاد نجف آباد برسد. همه دچار اسهال شدند. دکتر محمدعلی ابوترابی، همراهش قرص و دارو آورده بود و آن شب به درد همه رسیدگی کرد. نزدیک عصر روز بعد که بچه‌ها بهبودی نسبی پیدا کردند، قرار شد برای حمام کردن به شهر برویم، تنی به آب بزنیم و لباس مان را بشوییم و برای نماز آماده شویم. پس از پرس و جو، حمام محمدی را پیدا کردیم. صاحب آن می‌گفت که آب نیست. خبر دادیم و از جهاد یک تانکر آب آوردند. حمامی اذیت می‌کرد. مدتی آب سرد را باز می‌کرد و مدتی آب گرم را.»

غلامحسین نادى:

«نیروها را که در مدرسه مستقر کردیم، دیدیم آنجا آب و امکانات وجود ندارد. به مسئولان گفتیم که ما در گردان مان، هم لوله‌کش داریم و هم مکانیک. هم نانوا داریم و هم آشپز. به منظور تهیه نان برای نیروها، تصمیم گرفتیم یکی از نانوايي‌هاى آبادان را راه بیندازیم. با تلاش دو نفر لوله‌کش، سیستم آبرسانی را ترمیم کردیم و آب وصل شد. در آبادان همه چیز وجود داشت؛ ولی مردم بخش‌هایی از شهر، خانه‌ها و

مغازه‌های شان را ترک کرده بودند.»

قنبرعلی شکوه در نجف‌آباد به کار نانوائی اشتغال داشت، او نحوه پیوستن خود را به نیروهای سروان صفری این‌گونه بیان می‌کند:

«با سروان صفری رفاقت داشتم. قبل از اعزام به آبادان، به من گفت که همراهش بروم. گفتم: «در حال حاضر نمی‌توانم بیایم؛ چون نانوائی محله را نمی‌توانم تعطیل کنم؛ اما خودم را به آبادان می‌رسانم.» برادرم نعمت‌الله شکوه همراه نیروهای سروان صفری به آبادان رفت. مدتی بعد، از راه ماهشهر به بندر چوئبده، سپس به آبادان رفتم. چند روز بعد از حضور نیروها در آبادان، گفتند که از نظر نان در مضیقه هستیم. من قبلاً در آبادان کار کرده بودم، همچنین دوره سربازی‌ام را در یگان نیروی دریایی که در خسروآباد مستقر بود، سپری کرده بودم و گوشه و کنار آبادان را می‌شناختم. تصمیم گرفتیم نانوائی راه بیندازیم. ضمن هماهنگی با مسئولان فرمانداری آبادان، قفل یکی از مغازه‌های نانوائی را شکستیم و امکانات پخت نان را فراهم کردیم، تانکر آب و موتور برق. چون آب و برق در آبادان قطع بود؛ پس از اینکه مطمئن شدیم آردهای مغازه خراب نیست، با دستگاه خمیرگیری، خمیر آماده کردیم و نان پختیم. مدتی بعد، فردی به نام فاضل با سختی بسیار آرد اهدایی مردم نجف‌آباد را از مسیر شادگان به دست ما می‌رساند. ما به جز نیروهای خودمان به سایر یگان‌هایی که در منطقه آبادان بودند و برای نان مراجعه می‌کردند، نان می‌دادیم. نیروهای جهاد، سپاه، ارتش، ژاندارمری و حتی مردم شهر.

سروان صفری گفته بود که به همه نان بدهیم. نان صلواتی بود و نمی‌گفتیم که آرد آن از کیست و از کجاست. گاهی وقت‌ها هم سروان صفری به ما سر می‌زد و از من می‌پرسید: «زنده‌ای؟» می‌گفتم: «بله.» و او می‌گفت: «هنوز به ما افتخار نداده‌اند و ما هم زنده‌ایم.» با هم شوخی می‌کردیم و گپ می‌زدیم.

کار نانوائی من، به آبادان ختم نشد. بعدها از طریق جهاد سازندگی به دارخوین و دهلران هم رفتم. آنجا جهاد سازندگی نجف‌آباد، نانوائی مجهز و بزرگی احداث کرد.

۱. شهید نعمت‌الله شکوه فرزند محمدرضا (۱۱ فروردین ۱۳۳۹-۱۰ مهر ۱۳۶۰) در عملیات ثامن‌الائمه در آبادان به شهادت رسید.

به خاطر دارم روزی یکی از افسران نیروی هوایی اصفهان به نام سرهنگ شیرانی آمد و گفت: «شما آخوی شکوه را نمی شناسید؟» من ماندم چه بگویم، پرسیدم: «چه کارش دارید؟» گفت: «ما روزی صد تا نان می خواهیم.» آن موقع ما در هر شبانه روز پنج شش هزار نان می پختیم. این صد تا نان به جایی ضربه نمی زد. گفتم: «چشم. بیایید بگیرید.» پرسید: «باید مجوز بیاوریم؟ گفتم: «نه.» به بچه ها سپرده بودم هر وقت سراغ آخوی شکوه را گرفت، مرا معرفی نکنید. من هم مثل شما هستم. آن موقع ما بیست سی نفر نیرو داشتیم. وقتی صد تا نان را دادیم، خوشحال شدند و دعا کردند و گفتند که واقعاً جهاد نجف آباد به جبهه خدمت می کند. ما هم گفتیم: «وظیفه هر کس که اینجا باشد، خدمتگزاری است.» روزها می آمدند و نان می گرفتند و می رفتند، تا اینکه روزی سرهنگ شیرانی آمد و گفت: «آخوی شکوه کجاست که ما از خجالت او در آییم.» گفتم: «برادر، خجالت ندارد، این وسایل از دولت است و آمد آن هم اهدایی مردم. شما هم از ارتش آمدید و برای مردم زحمت می کشید، نوش جان تان.» آن روز، حاجیدالله ملکی مرا لو داد، گفت: «جناب سرهنگ، این آخوی شکوه که شما احوالش را می پرسی، همین شخص است.» سرهنگ به من نگاه کرد و اشک توی چشم هایش جمع شد. دوسه افسر هم دنبالش بودند، یکی از آنان گفت: «اینکه می گویند بسیجی ها گمنام هستند، بیخود نمی گویند، چقدر ما آمدیم و سراغ آخوی شکوه را گرفتیم!»

حیدر قوقه ای:

«سرهنگ فروزان فرمانده کل ژاندارمری کشور، گردان سروان صفری را به آبادان فرستاد، تا بلکه بتواند امکانات نظامی در اختیارشان قرار دهد. بچه ها اغلب سلاح ام ۱ داشتند. مسئولیت محور ذوالفقاریه را به سرهنگ کهتری دادند. گفتند که موقعیت اینجا مهم است و امکان دارد عراقی ها بخواهند بار دیگر از این نقطه عملیات کنند. قسمتی از محور ذوالفقاریه رها بود که تحویل سروان صفری دادند. سروان صفری و شیخ نادری یک هفته هر روز صبح به اتاق جنگ می رفتند، تا بتوانند امکانات بگیرند. سرانجام توانستند یک جعبه خمپاره ۶۰ که شش یا دوازده گلوله داشت، تحویل بگیرند. نیروهای گردان سروان صفری برای تأمین گلوله و سلاح به

شدت در مضیقه بودند و با التماس و درخواست، مهمات می‌گرفتند؛ اما بچه‌های مرتضی قربانی در ایستگاه ۷ به زاغه مهمات ارتش تک می‌زدند و اسلحه و مهمات لازم را تأمین می‌کردند. من به خاطر فعالیت در تدارکات جهاد نجف آباد تقریباً از اوضاع جبهه آبادان اطلاع داشتم.»

حاج رستم رستمی می‌گوید:

«من، حاج حیدرعلی ستاری و عطاء هاشمیان تدارکات نیروها را بر عهده داشتیم. آشپزخانه مرکزی آبادان فعال شده بود و برای کل نیروهای مستقر در آبادان غذا طبخ می‌کرد. آنجا به صورت مردمی اداره می‌شد. ما برای نیروهای خط ذوالفقاریه غذا می‌گرفتیم و به خط می‌رساندیم. مسئول آشپزخانه مهندسی بود اهل شیراز. گاه به کمکش می‌رفتیم و در کارها یاری‌اش می‌کردیم.

زمانی که مخابرات آبادان راه افتاد و خطوط تلفن وصل شد، هر روز به مدت یک ساعت خط تلفن در اختیارمان بود. بچه‌هایی که خانواده‌شان به تلفن دسترسی داشتند، به نوبت، هفته‌ای یک بار می‌آمدند، زنگ می‌زدند و سه چهار دقیقه با خانواده‌شان صحبت می‌کردند.»

تپه‌های مدن؛ خاکریزهای مدن

در شمال شرقی آبادان و در حاشیه رودخانه اروند نزدیک ابوشانک، روستایی به نام مدن است. حوالی این روستا، دو تپه از دپوی خاک بود. یعنی انبوهی خاک که برای کارهای ساختمانی یا کار دیگر انباشته بودند. در زمین صاف و یکدست آبادان، ارتفاعاتی ایجاد شده بود که به تپه‌های مدن معروف بود. این محل قبل از انقلاب میدان تیرشهربانی آبادان بود. سیبل‌های هدف را سینه خاکریز نصب کرده بودند که تیراز آن عبور نکند. طول هر کدام از این خاکریزها حدود صد متر بود. یکی از آن‌ها اندکی کوچک‌تر از دیگری بود. این دو تپه به اشغال عراقی‌ها درآمد و نیروهای دیده‌بانی‌شان روی تپه بزرگ‌تر مستقر شدند. آن‌ها از طریق این تپه‌ها تا عمق عقبه نیروهای ایران را زیر نظر داشتند و بر همه مواضع و رفت و آمدهای ما مسلط بودند. این دو عارضه در آن زمین صاف و هموار، برای عراقی‌ها اهمیت زیادی داشت و به هیچ وجه حاضر نبودند آنجا را از دست بدهند. دیده‌بان‌های

دشمن از بالای تپه به راحتی گرای جاده قفاص را می دادند و نیروهای عراقی را حسابی بر ما مسلط کرده بودند، طوری که نفرات ما را هنگام تردد در جاده قفاص به سهولت می زدند. در واقع آن‌ها در تپه‌های مدن، نیرویی جلوتر از خط اصلی شان داشتند. فاصله تپه‌های مدن تا خط اصلی عراقی‌ها دوسه کیلومتر بود. به جز آن دو تپه، بین ما و عراقی‌ها، زمین به صورت دشتی بدون عارضه طبیعی بود. عراقی‌ها تعدادی ضد هوایی دوشکا و سلاح‌های دیگر روی تپه‌ها مستقر کرده بودند.

استقرار در خط

شیخ غلامحسین نادى:

«نیروها را برای احداث سنگر و استقرار، مقابل تپه‌های مدن بردیم. زیاد طول نکشید که شلیک خمپاره‌های عراقی شروع شد. به بیچه‌ها گفتم: «در وهله نخست، اینجا باید از جان خودتان مراقبت کنید. دشمن تا حالا گمان می‌کرد اینجا نیرو هست؛ پس آن‌ها را تحت نظر خواهد داشت و هر کاری بتواند، می‌کند.»

به خاطر مسطح بودن زمین، سنگرها به صورت حفره‌ای کنده می‌شد. در آنجا با حفر زمین به آب می‌رسیدیم، طوری که نمی‌شد در سنگر ماند و در فضای نمناک آن زندگی کرد.»

محمد رضا حیدری در یادداشت‌های روزانه‌اش ورود نیروها به خط را این‌گونه بیان می‌کند: «سوم آذر ۱۳۵۹ بود که برای انتقال به خط آماده شدیم. بعد از ظهر ما را با اتوبوس به ذوالفقاریه بردند. نزدیک نخل‌ها پیاده شدیم و بقیه راه را پیاده رفتیم. از رودخانه بهمن شیر رفتیم آن طرف. در نخلستان نیم ساعت استراحت کردیم و بعد به ستون، پشت سر هم راه افتادیم. هنوز یک کیلومتر جلو نرفته بودیم که عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند و به سمت مان خمپاره زدند. سرو صدای زیادی بلند شد. با خبر شدیم که حسینعلی رستگاری^۱ و ناصر کبیرزاده^۲ شهید شدند و احمد جمشیدیان هم زخمی. در یک جوی استراحت کردیم و نماز مغرب و عشا را با تیمم و به صورت نشسته خواندیم.

۱. شهید حسینعلی رستگاری فرزند علی اکبر (۱۲ اسفند ۱۳۲۸-۳ آذر ۱۳۵۹)

۲. شهید ناصر کبیرزاده فرزند علی (۱ مرداد ۱۳۳۴-۳ آذر ۱۳۵۹)

عبدالمحمود حجتی:

«در نقطه‌ای توقف کردیم. گفتند: «اینجا خط است. سنگر بکنید و مستقر شوید.» خاکریز و مانعی جلوی ما نبود و در دید و تیر دشمن قرار داشتیم. با بیل‌های ارتشی که به ما داده بودند، مشغول حفر سنگر شدیم. به حفره‌ای که می‌گندیم تا اندازه‌ای عمق می‌دادیم که به آب نرسد؛ چون در یک متری زمین، آب در می‌آمد و دیگر کاری نمی‌توانستیم بکنیم. خاک‌ها را جلوی سنگر می‌ریختیم، تا ضمن افزایش ارتفاع، در مقابل تیر و ترکش دشمن مانع ایجاد کنیم. آن شب تقریباً همه مشغول حفر سنگر شدند و نگهبانی می‌دادند. کسی نمی‌توانست بخوابد. برای اولین بار بود که صدای پی‌درپی گلوله‌خواره و تیربار را از نزدیک می‌شنیدیم.

سلاح‌های ما اغلب ۱ام بود و به جای خشاب، شانه تیر داشت. مقداری خاک که داخل آن می‌رفت گیر می‌کرد، یا یک فشنگ که شلیک می‌شد، از کار می‌افتاد و بایستی دوباره آن را تمیز می‌کردیم.

عراقی‌ها بعضی وقت‌ها چند گلوله را هم‌زمان شلیک می‌کردند تا شعاع آتش و ترکش گلوله‌ها منطقه وسیع‌تری را پوشش دهد. بچه‌ها می‌گفتند: «خمسه خمسه زدند.» بعدها متوجه شدیم که آن‌ها از چند قبضه در کنار هم استفاده و در یک زمان گلوله شلیک می‌کنند.

حدود دو هفته در خط بودم و بعد به قسمت خمپاره رفتم.

مهدی کلیشادی نحوه حضورش را در جبهه ذوالفقاریه این‌طور بیان می‌کند:

«حاج حیدرعلی ستاری مسئول تدارکات نیروهای گردان سروان صفری در مدرسه فدائیان اسلام بود. یک روز صبح که می‌خواست غذا به خط ببرد، من نیز همراه ایشان سوار وانت سیم‌رغ شدم. به نخلستان‌های مقابل کوی ذوالفقاریه در غرب بهمن شیر رفتیم. من در سوریه آموزش دیده بودم و بعد هم در کردستان حضور داشتم؛ ولی تجربه جنگ منظم را نداشتم و نمی‌دانستم چگونه باید در مقابل عراقی‌ها آرایش نظامی گرفت. جوی‌های نخلستان‌های ذوالفقاریه در جهت شمال و جنوب بود و بچه‌ها داخل آن سنگر کرده بودند، حدود هفت هشت ردیف پشت سر هم. روی سنگرها را با شاخه‌های نخل پوشانده بودند. ساک و کوله‌پشتی

و وسایل خواب و استراحت شان هم در این سنگرها قرار داشت. یک ساختمان گلی آنجا بود، نزدیک جادهٔ شنی. دکل‌های برق فشارقوی هم از آنجا رد می‌شد. سراسر حاشیۀ بهمن شیر، نخلستان بود و این جاده بین نخل‌ها کشیده شده بود و از ایستگاه ۷ به سمت شمال امتداد داشت. این جاده بعدها وصل شد به جادهٔ وحدت و چون جادهٔ آسفالت آبادان اهواز در محاصرهٔ عراقی‌ها بود و نمی‌توانستیم از آن رفت و آمد کنیم، از این جاده استفاده می‌کردیم.

من هم به یکی از سنگرهای جلو، در خط ذوالفقاریه رفتم و چند روز آنجا ماندم. یک شب خوابیده بودم که بر اثر آب‌گرفتگی سنگر، بیدار شدم. همهٔ بچه‌ها همین وضع را پیدا کردند و از سنگرها بیرون آمدند. متوجه شدیم که بسیاری تجربه‌ایم. کشاورزان منطقه از ساحل بهمن شیر جوی‌ها را به طرف نخلستان طوری شیب‌بندی کرده بودند که با جذر و مد رودخانه، آبیاری نخل‌ها انجام شود. پس از آن، سنگرهای جدید را با در نظر گرفتن این موضوع احداث کردیم.»

مهدی لطفی:

«ما را به خط ذوالفقاریه اعزام کردند. ابتدا با ماشین تالب رودخانهٔ بهمن شیر رفتیم و بعد با قایق به آن طرف آب. ما جزء اولین گروه‌هایی بودیم که آنجا مستقر شدیم. از بین نخل‌ها، پانصد متر جلو رفتیم و به یک جادهٔ شنی رسیدیم. دکل‌های برق از آنجا می‌گذشت و مقداری آن طرف‌تر ساختمانی به چشم می‌خورد که سروان صفری بعد از آن به عنوان مقرر فرماندهی^۱ استفاده کرد.

ما در بین نخل‌ها مستقر شدیم. درختانی که زیاد رشد نکرده بودند و به آن‌ها رسیدگی نشده بود. به قول آقاعلی موسوی، مثل باغ پدرم بود! پدرم حاج نعمت خیلی اهل رسیدگی به دار و درخت نبود. در کف جوی‌ها یک چهارگوش‌کندیم، به اندازه‌ای که پاهای مان را دراز کنیم و چهار تا شاخهٔ نخل هم روی آن گذاشتیم. این شد سنگر ما. وقتی عراقی‌ها آتش می‌ریختند، ما زیر شاخهٔ نخل‌ها می‌رفتیم و

۱. علی یمانی می‌گوید: «مقرر فرماندهی سروان صفری، خانه‌ای بود متعلق به یکی از کشاورزان منطقه. دو اتاق و یک محوطهٔ بزرگ داشت که یک طرف آن طویله بود. دیوارهایش گلی بود و کف خانه خاکی. اتاق‌ها با حصیر فرش شده بود و در آن‌ها چوبی بود، با سقفی پوشیده از چوب و شاخه‌های درخت خرما.»

به قول خودمان سنگر می گرفتیم. واقعاً خدا بود و یاری اش، که ما را حفظ می کرد. سروان صفری به ما گفت: «همه به صورت مربع مستقر شوید، تا از چهار طرف تان اگر کسی آمد، بدانید دشمن است. آن موقع شما هیچ نیرویی را خودی حساب نکنید.» شب اول، رمز شب ندادند و گفتند که احتمال دارد نیروهای نفوذی دشمن نفوذ کنند. دستور دادند اسلحه ها را مسلح و به ضامن کنیم. یک وقت اسلحه من از ضامن خارج شد و تیری به شاخه نخل اصابت کرد. چند نفر آمدند و پرسیدند: «چه کسی تیراندازی کرد؟ برای چه تیراندازی کردید و جریان چیست؟» گفتم: «من تیراندازی کردم و عمدی نبود. دستم به ماشه خورد و تیر در رفت.» آن شب، من، مصطفی ربیعیان و اسدالله نادری نژاد در سنگر بودیم.

یکی از بچه ها به نام محمدعلی رجایی آمد و گفت: «خمپاره عراقی ها نزدیک بچه ها افتاد و چند نفر زخمی شدند و محمد شریف زاده هم یکی از زخمی ها است. چند تا از بچه ها نیز در میان نخل ها گم شدند.» گفتم: «دنبال شما می آیم تا بچه ها را پیدا کنیم.» رفتیم آنان را پیدا کردیم و آوردیم شان.

صبح آمدند و من را بردند پیش سروان صفری. گفتند که این آقا دیشب تیراندازی کرد. سروان از من پرسید: «چرا تیراندازی کردی؟» گفتم: «اسلحه ام از ضامن خارج شد و من متوجه نشدم، دستم روی ماشه رفت.» سروان صفری خندید و گفت: «به این اسلحه ها اعتمادی نیست. ممکن است روی ضامن هم شلیک کنند.» با توجه به شناختی که از من داشت، به بچه ها گفت: «من این آقا و آباء و اجدادش را می شناسم، خیال تان راحت باشد که ستون پنجم نیست.»

خط دیده بانی

مهدی لطفی:

«روزی اسدالله نادری نژاد به من گفت: «این طور که ما موضع گرفته ایم، اگر دشمن آمد و یواش یواش خودش را به ما رساند، همین که با ما درگیر شد، قلع و قمع مان می کند. دو بیست متر آن طرف تر هم سنگر ادوات مان است، آن را تصرف کرده، راه برایش باز می شود و تا هر کجا خواست، پیش می رود. بیا برویم جلو و یک خط دیده بانی بنزیم.»

ابتدا تصمیم گرفتیم بدون اینکه به سروان صفری بگوییم، برای شناسایی جلو برویم. حرکت کردیم، تا به آخرین جوی نخل‌ها رسیدیم. جایی که چیزی برای استتار شدن نداشت. آنجا فقط دو سه تا تک نخل بود که زیاد ارتفاع نداشتند. آن نقطه را انتخاب کردیم و به عقب برگشتیم. حدود هشتصد متر از بچه‌ها فاصله داشت. اگر عراقی‌ها آنجا با ما درگیر می‌شدند، لاقلاً فرصت بود که بچه‌ها از خواب بیدار شوند و آن‌ها را در خواب نکشند. پیش سروان صفری رفتیم و گفتیم که ما چنین پیشنهادی داریم، اجازه می‌دهید؟ ایشان از طرح ما خوشحال شد و تشکر کرد. ما آنجا سنگری کندیم و تا هفت هشت روز، دو نفری کار می‌کردیم. قبل از سپیده صبح می‌رفتیم و در تاریکی شب برمی‌گشتیم. یک بیست لیتری آب برمی‌داشتیم و می‌رفتیم. این آب برای شست‌وشو و طهارت یک نفر کافی بود. به اسدالله نادری نژاد گفتیم: «حالا که روزها بیکاریم، اینجا یک چاه بکنیم.» البته در بین نخلستان یک تانکر کوچک آب داشتیم و بعضی روزها که آب کم می‌آوردیم، از آن استفاده می‌کردیم. بچه‌های هر چند سنگر، یک چاه کنده بودند و این چاه‌ها در عمق یک مترونیم به آب می‌رسید. آب چاه‌های مجاور خیلی شور بود و بدمزه. یک چاه آن وسط بود که اسم آن را چاه امام خمینی گذاشته بودند. عجیب بود که آب آن تقریباً شیرین بود و بعضی وقت‌ها که آب کم داشتیم، برای وضو و شست‌وشو از آن استفاده می‌کردیم. در نزدیکی سنگر جدید دیده بانی، چون فاصله مان بارودخانه زیاد بود، حدود سه چهار متر زمین را کندیم تا به آب رسیدیم.

یک روز عصر، سروان صفری و شیخ نادری به سنگر دیده بانی آمدند. سروان صفری از کار ما تعریف کرد و گفت: «چند سنگر دیگر بکنید و هر شب ده دوازده نفر جلو بیاورید تا نیروها کنارتان باشند و تعداد شما کم نباشد.»

من و محمد جلالی ضمن اینکه در خط دیده بانی بودیم، سنگری ساختیم که دور آن دیوار داشت. ما از چاه آب آوردیم و گل درست کردیم، سپس دور سنگرمان دیواری کوتاه کشیدیم و با چند قطعه چوب و ایرانیت سقفش را پوشاندیم. در پشت سنگر، اجاقی شبیه بخاری درست کردیم و تمام روزنه‌های آن را گرفتیم. هیچ نوری از آن به بیرون نمی‌رفت. دودکش هم داشت. شب با روشن کردن اجاق، چای درست

می‌کردیم. در یکی از شب‌ها که باران شدیدی آمد، همه سنگرها را آب گرفت؛ ولی سنگر ما محفوظ بود. شرایط یک زندگی ساده را برای خود فراهم کرده بودیم. به خاطر دارم که محمد باقر قادری یک سنگر حفره‌ای داخل زمین کنده بود که آن شب باران از داخل نهرها به سنگرش سرازیر شده و همه وسایلش را خیسانده بود. روز بعد از بارندگی، بچه‌ها هر وسیله‌ای که داشتند، روی دشت پهن کردند تا خشک شود. اگر بالگرد عراقی‌ها از آنجا رد می‌شد، می‌فهمید که سنگرهای ما کجاست و راحت شناسایی می‌شدیم.»

استقرار خمپاره

محمد رضا حیدری در یادداشت‌هایش، استقرار یک گروه از ادوات را در همان شب اول ورود به خط ذوالفقاریه این‌طور بیان می‌کند:

«ساعت دوازده شب بود که گفتند: «دسته ادوات بیایند.» جمع شدیم و سروان صفری برای مان صحبت کرد. گفت: «الان شما را می‌بریم جلو تا سنگر بکنید و خمپاره‌ها را برپا کنید.» جلورفتیم و ابتدا سنگر خمپاره را کندیم، بعد سنگر خودمان را. آن شب من و محمد رضا انصاری یک سنگر دو نفره کندیم و حسینعلی کاکولکی و حسن غیور هم یک سنگر دو نفره حفر کردند.

گروه خمپاره ما تشکیل شده بود از این افراد: حسینعلی کاکولکی سرپرست گروه، حسن غیور کمک تیرانداز و کمک مهمات‌بیار، سیدمجید شکراللهی مهمات‌بیار اول و محمد رضا انصاری مهمات‌بیار دوم. ناصر صف‌آرا هم مسئول خمپاره ۶۰ بود و کمکی‌های او آیت‌الله اسدی و اسماعیل آقابابائیان. هر کدام برای خود یک سنگر حفر کردند. شکراللهی هم برای خود یک سنگر کند، تا شب به صبح رسید.»

مهدی عبداللهی که در گروه دیگری با خمپاره‌انداز کار می‌کرده، می‌گوید:

«نیمه‌های شب، میان پتوی نم کشیده و خاک مرطوب سنگر ذوالفقاریه در خواب بودیم. من، مجتبی کاظمی، حسن جانبخش و احتمالاً علی موسوی. دستی روی شان‌ام خورد. صدایی گفت: «بچه‌ها بلند شین... بلند شین.» صدای ابوالقاسم عابدینی بود. پرسیدم: «خبری شده؟» گفت: «قبضه خمپاره‌تان را بردارید، بروید

جلو. جلوتر از سنگر دیده بانی. قبل از اینکه هوا روشن بشود، دو سنگر بکنید، یکی برای خودتان و یکی هم برای خمپاره.» رفتیم. در میان تاریکی، از میان نخل ها و سنگر بچه ها عبور کردیم. رسیدیم به جایی که درست روبه روی مان، تپه کوچکی ترمدن قرار داشت. می دانستیم که اگر صبح دشمن متوجه شود، آتش باران مان می کند؛ به همین خاطر با عجله و شتاب و اشتیاق، سنگرها را کنده و آماده نشستیم. قبل از طلوع آفتاب، ابوالقاسم عابدینی آمد و تا عصر همان روز با نشانه هایی نه چندان دقیق و بدون گرای دیده بان، خمپاره های زیادی را به سمت تپه های مدن شلیک کردیم. نزدیک غروب احساس کردیم که دشمن محل ما را شناسایی کرده؛ چون آتش خمپاره هایش را بر سرمان فرو می ریخت. سروان صفری دستور داد که قبضه خمپاره را جمع کنیم و به عقب برگردیم. طولی نکشید که گلوله های دوشکای دشمن از پشت تپه ها مدن به سمت ما و سنگرهای بچه ها سرازیر شد. رگبار گلوله بی وقفه زوزه می کشید و احساس می کردیم که از کنار و روی سرمان عبور می کند. ما هیچ گونه آشنایی با جنگ نداشتیم. اینکه چیزی به اسم خمپاره از آسمان بر سرمان فرود می آید، ترکش دارد و انواع صدا. نحوه پدافند کردن یا گریز از میان موج گلوله و آتش را نمی دانستیم؛ به همین خاطر بیش از حد وحشت داشتیم. به حالت سینه خیز، قنداق سنگین خمپاره را با دست هایم حمل می کردم. دسته جعبه مهمات را به یکی از پاهایم انداخته بودم و خودم را از میان آتش گلوله و خمپاره، عقب می کشیدم. شاید فاصله ای حدود دویست سیصد متر. آن هم از میان پستی و بلندی ها، نهرها، بوته های خار و... عبور کردم تا رسیدم به خط اصلی. آن وقت بود که احساس آرامش کردم. لباس هایم کاملاً پاره شده بود. بچه ها به شوخی می خندیدند و می گفتند: «تا شما باشید که دیگر نخواهید، خمپاره ۸۱ را بردارید بپرید جلوتر از خط پیاده. آخر کدام آدم عاقلی...»

نَفَسِ جبهه؛ سرهنگ کهتری

شیخ غلامحسین نادی:

«یک کیلومتری سمت راست ما، سرهنگ کهتری و یگان‌هایی از لشکر ۷۷ خراسان حضور داشتند. سنگر ایشان از گونی‌های شن و الوارهای ضخیم ساخته شده بود. با لودر حدود دو متر خاک روی آن ریخته و محل مستحکمی برای فرماندهی ایجاد کرده بودند. سرهنگ کهتری تا موقعی که کنار بی‌سیم بود، نبض جبهه را در دست داشت. تا صدای نَفَسِ کهتری و کلامش شنیده می‌شد و در جبهه رفت و آمد می‌کرد، هیچ‌کس مشکلی نداشت؛ اما همین‌که بی‌سیم را جواب نمی‌داد یا هواپیما منطقه را بمباران می‌کرد یا توپخانه آنجا را می‌کوبید و ایشان مجبور می‌شد داخل سنگر برود و برای مدتی سر و صدایش قطع می‌شد، اوضاع به هم می‌ریخت و به همه‌جا بی‌سیم می‌زدند که سرهنگ چطور شده، و تازه به دشمن گرامی دادند. یک روز رفتم و با ایشان صحبت کردم، گفتم: «جناب سرهنگ، شما هیچ موقع از بی‌سیم جدا نشوید؛ چون بین نیروها بودم و می‌دیدم که آن‌ها احساس خودباختگی می‌کنند. نَفَسِ شما، به همه نیرو می‌دهد.»

تحویل سلاح از ارتش

مهدی کلشادی می‌گوید:

«در ذوالفقاریه سلاح و تجهیزات مناسبی نداشتیم. اکثر تفنگ‌های ما ام ۱ بود. این سلاح یک شانه هشت تیری می‌خورد و از سرعت عمل خوبی برخوردار نبود. گروه فدائیان اسلام که از بچه‌های تهران تشکیل شده بود، به فرماندهی سیدمجتبی هاشمی در آبادان فعالیت می‌کردند. آن‌ها از سوی آیت‌الله خلخالی پشتیبانی می‌شدند. روزی خلخالی آمده بود تا به نیروهایش سر بزند. همراه ایشان سرهنگ کهتری و سرهنگ شکرریز و عده‌ای دیگر حضور داشتند. پس از بازدید از جبهه فدائیان اسلام، به محور ما آمدند. سروان صفری و شیخ نادی دور آن‌ها را گرفتند و گفتند: «ما بالغ بر چهارصد نیرو اینجا مستقر کردیم و ارتش، سلاح و مهمات به ما نمی‌دهد.» آنان از ما خواستند که در برگه‌ای نیازهای رزمی خود را بنویسیم و در

اختیارشان قرار دهیم. من در اتاق گلی که مقرر فرماندهی مان بود، یک لیست تهیه کردم. تفنگ ژ۳، تیربار کالیبر ۵، خمپاره‌اندازهای ۶۰، ۸۱، ۱۲۰ و دوربین دوچشمی. در این درخواست، بایستی تناسب تعداد خمپاره و تیربار نسبت به تفنگ‌ها رعایت می‌شد، که این کار را سروان صفری انجام داد و تعداد آن را مشخص کرد. حین ترک منطقه بودند که برگه را به آن‌ها دادیم. سرهنگ شکرریز گفت: «من این‌ها را از کجا بیاورم به شما بدهم؟ سلاح‌های ارتش در اختیار یگان قرار دارد و جزء اموال ارتش است. باید از ستاد مشترک به ما دستور بدهند.» صادق خلخالی صریح بود و با قاطعیت صحبت می‌کرد. وصفش را زیاد شنیده بودم؛ ولی اولین بار بود که ایشان را می‌دیدم. سروان صفری برای رفع کمبودهای نیروهایش اصرار کرد و صادق خلخالی به سرهنگ شکرریز گفت: «سرهنگ، فردا عصر، یعنی بیست و چهار ساعت دیگر، با همدیگر به بازدید اینجا می‌آییم، اگر نیازهای این درخواست رسیدگی شده بود که هیچ، در غیر این صورت با شما برخورد می‌کنم.» بعد پایین برگه مطلبی نوشت و امضا کرد. سرهنگ شکرریز احترام نظامی گذاشت و گفت: «بله قربان. چشم.»^۱ عصر همان روز با سیمرغی که در اختیار داشتیم، برای گرفتن سلاح‌ها به ستاد جنگ آبادان رفتیم. سروان صفری هم برای پیگیری امور به ستاد آمده بود. چون دستگاه کپی نداشتیم، از لیست رونویسی کردیم و تحویل دادیم. فردا عصر رفتیم و تمام اقلام درخواست را گرفتیم و به خط آوردیم. گلوله هم سهمیه بندی بود. به طور مثال روزانه شش گلوله خمپاره تحویل می‌گرفتیم. من قبلاً در سوریه و کردستان آموزش دیده بودم. در سوریه استفاده از انواع خمپاره و کار با بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ و در کردستان کار با کالیبر ۵، تیربار ام‌ژ۳، استفاده از قطب‌نما و نقشه‌خوانی را فرا گرفته بودم. حین حضور در جبهه ذوالفقاریه رابطه نزدیکی با سروان صفری داشتم. با تحویل این

۱. عبدالحسن بنادری در کتاب سرباز سال‌های ابری بیان می‌کند:

«ارتش با وجود محاصره زمینی، از راه بهمن شیر و روستای چوبنده برای خودش مهمات می‌آورد. اما سپاه و نیروهای مقاومت مردمی به شدت در مضیقه بودند. یک بار رفتم نزد سرهنگ شکرریز و از او گله کردم، گفتم: «مگر سپاه برای مملکت و حفظ آن با دشمن نمی‌جنگد؟» گفت: «خب چرا.» گفتم: «پس چرا به ما مهمات نمی‌دهید؟» گفت: «دستور از بالاست. نگاه کن این بنی صدر نامرد، دستور داده ما حتی سلاح‌های از رده خارج شده مان را هم به سپاه ندهیم.» بخشنامه محرمانه بنی صدر را نشانم داد و گفت: «با وجود این، من به شما مهمات می‌دهم. خلاف می‌کنم؛ اما اینجا سرزمین ماست و شما هم دارید از آن دفاع می‌کنید.» سرباز سال‌های ابری، ص ۱۶۲ تا ۱۶۳.

سلاح‌ها، آموزش نیرو و کار با سلاح و تجهیزات جدید در ذوالفقاریه رونق گرفت.»

حضور در ایستگاه ۱۲

مهدی لطفی:

«در ایستگاه ۱۲ آبادان، ساختمان‌های فرهنگیان قرار داشت. دیوارهای آن نازک و از بتون آرمه ساخته شده بود. ظاهر آنجا نشان می‌داد که قبل از ویرانی توسط عراقی‌ها، فضای شیک و قشنگی داشته است. پانصد متر آن طرف‌تر، نیروهای ژاندارمری مستقر بودند. آنجا در تیررس دشمن بود و عراقی‌ها به آن حساس بودند و خمپاره و گلوله توپ می‌زدند. این نیروها روحیه‌شان ضعیف شده بود. نمی‌دانم سروان صفری چطور از وضعیت آنجا مطلع شده بود که آمد و گفت: «ما نیاز به تعدادی نیرو داریم تا بروند در کنار نیروهای ژاندارمری.» هر هفته ده پانزده نفر را داوطلبانه می‌فرستادند. من هم یک دوره با محمد جلالی آنجا رفتم.

رضا مؤذنی^۱ آنجا حضور داشت. ایشان بسیار فعال بود و با نیروهای سرهنگ کهتری کار می‌کرد. یکی از تکاوران، همیشه همراهش بود. گاهی اوقات برنامه‌ریزی می‌کردند و برای عملیات می‌رفتند. آن‌ها چند نقطه را به شکل سنگر درست کرده و داخل آن لاستیک گذاشته بودند. وقتی آتش عراقی‌ها روی منطقه شدت می‌یافت، برای حفظ جان نیروها و منحرف کردن دشمن، یکی از این سنگرها را آتش می‌زدند و عراقی‌ها گلوله‌های خود را روی آن نقطه هدف قرار می‌دادند و بعد اعلام می‌کردند که چند دستگاه تانک را منهدم کرده‌اند. یک شب رضا مؤذنی به همراه چهار نفر دیگر رفتند که از عراقی‌ها اسیر بگیرند. سه نفرشان شهید شدند. دو نفر باقی مانده، آن طرف خاکریز رفتند و تا شب بعد، آنجا ماندند و پس از انهدام سنگر عراقی‌ها چند اسیر گرفتند. هنگامی که برگشتند، اسرای عراقی، آن سه شهید را به عقب منتقل کردند.»

۱. سردار شهید رضا مؤذنی (۱۳۳۵-۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۰) متولد آبادان. در پی عملیات شهید شیخ فضل‌الله نوری که با هماهنگی سپاه، ارتش و بسیج صورت گرفت دو تپه استراتژیک مدن، حدفاصل ایستگاه ۷ آبادان و جبهه ذوالفقاریه به تصرف درآمد و به پاس مجاهدت‌های ایشان این تپه‌ها به نام وی نامگذاری شد.

ابوالقاسم عابدینی:

«یک شب ساعت ده یازده بود که سروان صفری صدایم زد و گفت: «عابدینی، تعدادی نیرو بردار و به ایستگاه ۱۲ برو. آنجا مشکلی به وجود آمده و عراقی‌ها دست به تحرکاتی زده‌اند و ممکن است جلویمان بروند. بروید سنگر بکنید و مقابل آن‌ها بایستید.» همان شب تعدادی از نیروهای مان را به ایستگاه ۱۲ بردیم و سنگر کردیم و آنجا مستقر شدیم.»

مهدی عبداللهی:

«خبر رسید ایستگاه ۱۲ نیاز به نیرو دارد. داوطلب شدم و از بچه‌های هم‌سنگری خداحافظی کردم. نیمه‌های شب رسیدیم به خانه‌های فرهنگیان ایستگاه ۱۲. خانه‌هایی نوساز و خالی از وسیله و فرش. با شیشه‌های شکسته و پُراز گرد و خاک. کسی نمی‌دانست چه باید کرد. استواری که به عنوان فرمانده آمده بود، خیلی توجیه نشده بود. بچه‌ها در تاریکی شب وارد خانه‌های متروکه شدند و فکر کردند که باید در این خانه‌ها مستقر شوند؛ به همین خاطر هر گروه، خانه‌ای برای خود را انتخاب کرده و سعی داشت که قسمتی از آن را تمیز کند و آماده سکونت شود. یکی دو ساعت بعد، استوار که ظاهراً به وسیله بی‌سیم دستور گرفته بود، اعلام کرد که بچه‌ها سریع بیرون بیایند و پشت خانه‌ها در میان دشت، سنگر بکنند و خاکش را پخش کنند که صبح دشمن متوجه تشکیل خط نشود. همه با عجله و شتاب در امتداد یک خط، سنگر کردیم، خاکش را پهن کردیم و در آن مستقر شدیم. به محض روشن شدن هوا، دشمن متوجه حضور نیروهای جدید شد و شروع به پرتاب گلوله کرد. بچه‌ها سخت غافلگیر شدند و چون سلاحی برای پاسخ‌گویی نداشتند، به سنگرها پناه بردند تا دشمن آرام گرفت. چون آن منطقه دشتی صاف و کاملاً در دید دشمن بود، به محض اینکه رزمنده‌ای از داخل سنگرش بیرون می‌آمد، بلافاصله چند خمپاره اطرافش می‌ریختند.»

ساعت دو یا سه بعد از ظهر بود که پیغام دادند ناهار تا پشت ساختمان‌ها رسیده و یکی دو نفر باید بروند و ظرف غذا را بیاورند. همان وقت بچه‌ها از داخل سنگرها به هم اشاره کردند که از خیر ناهار بگذرید و کسی را از سنگرها بیرون نفرستید.

بالاخره سه نفر از بچه‌ها سینه‌خیز تا پشت ساختمان‌ها رفتند و دقایقی بعد دیدیم که یکی از آن‌ها به حالت چهار دست و پا روی زمین حرکت می‌کند. ظرف غذا را روی کمرش گذاشته بودند. دو نفر دیگر در دو طرف او، به حالت سینه‌خیز ظرف غذا را گرفته بودند. آن‌ها به سختی از بین آتش خمپاره‌ها، غذا را آوردند. از هر سنگر یک نفر به صورت سینه‌خیز رفت و غذای نفرات سنگر خود را گرفت. یک هفته بعد، گروه ما را تعویض کردند و دوباره به سنگرهای خود در ذوالفقاریه بازگشتیم.» مهدی کلشادی:

«به ستاد جنگ آبادان رفت و آمد داشتم. دیده بانی می‌کردم و گزارش اطلاعاتی منطقه را می‌نوشتم و برای شان می‌بردم. من با استفاده از تخته‌های جعبه مهمات و مفتول، روی دکل برق جایی برای نشستن درست کرده بودم. از دکل برق فشار قوی که با وقوع جنگ، برق آن قطع شده بود، بالا می‌رفتم و می‌نشستم و با دوربین مواضع و موقعیت نیروهای عراقی را زیر نظر می‌گرفتم و کروکی می‌کشیدم. از مشاهدات خود گزارش تهیه می‌کردم و پس از امضای سروان صفری آن را تحویل ستاد جنگ می‌دادم.

روزی بدون هماهنگی، با یکی از بچه‌ها رفتیم تا گشتی بزنیم و در مواضع خودمان بی‌تحرك قرار نگیریم. شنیده بودیم که گروهی سمت ما فرار دارد، به نام فدائیان اسلام. کنجکاو شدیم ببینیم جبهه آن‌ها کجاست. وقتی آنجا رسیدیم، دستگیرمان کردند و دست‌های ما را از پشت بستند و بازجویی کردند. پرسیدند که چه کسی هستیم و در جبهه آن‌ها چه می‌کنیم. گفتیم: «جبهه ما در مجاور شماست. بیایید برویم آنجا را ببینید. ما اینجا آمدیم ببینیم چه خبر است.» آن‌ها از داش‌های تهرانی بودند. افرادی آنچنانی که شیخ صادق خلخالی آن‌ها را سازماندهی کرده و زیر نظر ایشان بودند. مسئول گروه فدائیان اسلام سید مجتبی هاشمی بود.^۱

ما را رها کردند. رفتیم سمت چپ، کنار جاده شنی که از ایستگاه ۷ می‌آمد. در امتداد لوله‌های نفت بین نخلستان، ارتشی‌ها مستقر بودند، یک گردان زرهی مختلط تانک و نفربر. آن‌ها بعد از سقوط خرمشهر، از قسمت غربی شهر به اینجا آمده بودند. یک

۱. درباره شجاعت و بی‌باکی و سرنترس داشتن گروه فدائیان اسلام زیاد شنیده بودم، از جمله اینکه آن‌ها به تنهایی می‌روند در جبهه عراقی‌ها و کلاش و سلاح می‌آورند. بعدها فهمیدم فرمانده آن‌ها سید مجتبی هاشمی است. شاید در آن روز بازجویی هم حضور داشت؛ ولی ما ایشان را نمی‌شناختیم.

ستونیا ارتش به نام جعفرزاده آن‌ها را جمع کرده بود. بعدها تعدادی از بسیجیان تبریزی هم به آنان پیوستند. جلوی ما، در ایستگاه ۷ مرتضی قربانی فرمانده بود. برای سنگرش، یک کمپرسی را به صورت واژگون قرار داده و با لودر روی آن خاک ریخته بودند. به تازگی با کمک جهاد سازندگی نجف‌آباد، بین ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ خاکریز احداث شده بود.»

گشت و شناسایی

محمد رضا حیدری:

«یک روز سروان صفری گفت که عابدینی، اسدی، نظری و قادری، چهار نفری بیایند، کار داریم. رفتند و برگشتند. موقعی که اسدی برگشت، به ما گفت: «باید چهار گروه آماده کنیم برای شب عملیات.»

چند روزی این سرگروه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند، تا اینکه روزی اسدی آمد و گفت: «می‌خواهم اسم بچه‌ها را بنویسم. هر کسی را که می‌شناسید، بگویید تا بنویسم.» پرسیدیم: «چند نفر باید جمع شوند؟» گفت: «با سرگروه، هفده نفر.»^۱ وقتی اسامی هفده نفر را نوشت، رفت پیش سروان صفری و پس از بررسی آمد و گفت که می‌خواهند هر چهار گروه را آماده کنند و به مدرسه فدائیان اسلام ببرند. از ما خواست که اسم‌ها را تا ساعت ده صبح آماده کنیم. ساعت دو بعد از ظهر هم قرار شد دو ماشین بیاید و ما را ببرد تا در مدرسه استراحت کنیم و بعد به قول خودشان، یکراست ما را ببرند. عملیات شبانه.

یک شب ساعت نُه بود که ماشین آمد دم مدرسه. ما رفتیم و سوار شدیم. رفت توی بیابان. دو ساعت معطل شدیم. بچه‌ها سر و صدا می‌کردند. آن شب حسینعلی کاکولکی ناراحت شد و گفت: «برادرها، خجالت بکشید.» در این دو ماه که با هم بودیم، این چند کلمه از دهان حسینعلی بیرون آمد. بعد به من گفت: «من خیلی دیر

۱. سرگروه ما آیت‌الله اسدی بود. سایر افراد: حسینعلی کاکولکی، محمد رضا حیدری، سید مجید شکراللهی، ناصر صف‌آرا، حسن غیور، محمد رضا ایوبی، کریم ابراهیمی، اسدالله ماندگاران، محمد رضا خلیلی، باقر حسینی، تقی حسینی، شریف‌زاده، عباس نعمتی، حسن آذری، سید حیدر نوریان و احمد شریعتی بودند.

ناراحت می شوم؛ اما دیگر نتوانستم صبر کنم.» آمدند و گفتند گروه گروه پیاده شوید. پانصد متر ما را بردند و بعد گرا دادند و گفتند که پانصد قدم بشمارید و بروید. وقتی آنجا رسیدید، پنجاه قدم دیگر بروید جلو. زمانی که ما یک تیر زدیم، عقب گرد کنید و روی همان گرا برگردید. ما رفتیم و دوباره برگشتیم. تا آمدیم به مدرسه فدائیان اسلام بازگردیم، ساعت پنج صبح شد. نماز صبح را خواندیم و خوابیدیم.»

آن شب که بی سیم قطع شد

محمد رضا حیدری:

«آمدند و گفتند که بچه ها آماده شوید، می خواهیم امشب برویم و به دشمن ضربه بزنیم و برگردیم. به خط شدیم. سروان صفری آمد و چند کلمه ای صحبت کرد و گفت: «دشمن ضعیف است و شما قوی هستید.» با این طور حرف ها همیشه به ما روحیه می داد. ما نیز خوشحال می شدیم و اگر کسی هم کمی ناراحت بود، وقتی این حرف ها را می شنید، دل دار می شد. گفت: «بروید اسلحه بگیرید.» هر کسی رفت و یک اسلحه گرفت و آماده شد. گفتند: «بروید نماز بخوانید و کارهای تان را انجام دهید.» موقع نماز، حسینعلی به من گفت: «محمد رضا، وقتی نماز را خواندی، دو رکعت نماز حاجت هم بخوان که هر حاجتی داشته باشی روا خواهد شد؛ چون انسان هر کاری که دارد باید فقط در خانه خدا برود.»

ساعت ده شب بود که ما به خط شدیم. چند ماشین سیمرغ از جهاد نجف آباد آمد و سوار شدیم. چهار کیلومتر مانده به خط، پیاده شدیم. سروان صفری پرسید: «نارنجک دارید یا نه؟» چند تا از بچه ها نارنجک نداشتند. با ماشین رفتند و تعداد زیادی نارنجک آوردند که هر نفر، چهار عدد یا بیشتر نارنجک برداشت. سروان صفری خیلی تعجیل کرد که بروید، وقت تمام شد. هر چهار گروه به خط شدند و به راه افتادند. قرار شد فرمانده ای که سروان صفری برای مان معلوم کرده بود، با بی سیم تماس بگیرد و بین راه به ما ملحق شود. پانصد متر که رفتیم، گفت که هر گروه باید با قطب نما جهت یابی کند و به یک سمت برود. ما گرا گرفتیم و رفتیم. هر چه جلو رفتیم، به دشمن نرسیدیم. یک وقت خواستیم با بی سیم تماس برقرار کنیم

که دیدیم قطع است. گفتیم که شاید الان قطع شده، چند متری دیگر پیشروی کنیم تا تماس برقرار شود. تا پنجاه متری دشمن هم رفتیم و تماس برقرار نشد. یک وقت به ساعت نگاه کردم، دیدم پنج و پانزده دقیقه است. در این عملیات شناسایی، حسینعلی کاکولکی با جرئت تر از همه بود. قطب نما را به دست گرفته بود و شجاعانه پیش می رفت. به خاطر اینکه از وقت گذشته بود، کاری انجام ندادیم. اگر درگیر می شدیم، صبح می شد و در روز روشن، خیلی راحت ما را دستگیر می کردند. آیت الله اسدی گفت: «بچه ها، ارتباط بی سیم برقرار نیست، فرصتی هم نیست که اینجا بمانیم، باید برگردیم عقب.» از سوی دشمن گلوله توپ شلیک می شد و از طرف نیروهای خودی هم خمپاره.

وقتی برگشتیم، ساعت شش و نیم صبح بود. سروان صفری پرسید: «کجا بودید؟» گفتیم: «نزدیک دشمن.» باورش نمی شد. گفتیم که ما یکی از ماشین های دشمن را هم دیدیم که هولش دادند و روشن شد و رفت؛ ولی خداوند دشمن را کور کرده بود، همان طور که قرآن فرموده است. سروان صفری باز هم باورش نمی شد؛ چون خودش دنبال ما نبود و از فرمانده ای هم که قرار بود ما را همراهی کند، هیچ خبری نبود تا از او گله مند شویم.

رفتیم به مدرسه، حسینعلی کاکولکی گفت: «محمد رضا، بیا یک نماز شکر بخوانیم که مفتی کشته نشدیم!» آن روز را در مدرسه ماندیم و روز بعد به جبهه رفتیم. چند روز بعد، تازه ناهار خورده بودیم که سه خمپاره سمت ما شلیک و یکی از آن ها پنج متری سنگر ما منفجر شد. اسماعیل آقا بابائیان زخمی شد؛ ولی خدا را شکر، هیچ کس دیگری آسیب ندید. اینجا بود که حسینعلی دوباره گفت: «باید یک نماز شکر بخوانیم و یک نماز وحشت؛ چون اگر چند متر این طرف تر خورده بود زمین، هر پنج نفرمان از بین می رفتیم. اگر آقا بابائیان هم ناشی بازی در نیاورده بود، این طوری نمی شد. البته همه چیز دست خداست؛ اما خدا فرموده که حفظ جان واجب است.» بعضی وقت ها حسینعلی می گفت: «برادرها از همین جا حرم امام حسین علیه السلام نزدیک است، سلام کنید. سر نمازها از آن حضرت بخوانید تا از آستان پرودگار برای ما و اسلام پیروزی بخواهد.»

در گروه نیروهای دُرچه، حسن نظری واقعه آن شب را این‌گونه بیان می‌کند:

«سروان صفری من را صدا کرد و گفت: «فردا شب عملیات است، گروهانت را آماده کن.» قدری فکر کردم و گفتم: «جناب سروان اگر بچه‌های ما بخواهند عملیات کنند و اتفاقی بیفتد، شهر دُرچه عزا دار می‌شود. نیروها را با هم ادغام کن.» گفت: «باشد. شما درست می‌گویید.»

ما یک بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ داشتیم. از نیروهای ژاندارمری یک بی‌سیم چی به ما دادند که نامش ستوان نقی‌زاده بود. رمز بی‌سیم را «شها یک» گذاشته بودند. رمز قبلی مان «ژیان» بود. گفتیم: «این‌ها دیگر چه اسم‌هایی است؟» گفتند: «عراقی‌ها نمی‌توانند این کلمات را بیان کنند.»

قرار بود رأس ساعتی مشخص، از طریق بی‌سیم آغاز حمله را به اطلاع ما برسانند. مقداری که جلو رفتیم، ستوان نقی‌زاده با بی‌سیم به زمین خورد و بی‌سیم داخل آب افتاد و خراب شد. ارتباط یک طرفه شد. آن‌ها صدای ما را نمی‌شنیدند؛ ولی ما صدای آنان را می‌شنیدیم. ستوان نقی‌زاده گفت: «من نمی‌توانم بیایم. زمین خوردم و بی‌سیم هم خراب شده. ما برای چه اینجا بمانیم؟» گفتیم: «ما این مأموریت را قبول کردیم و آن‌ها روی نیروهای ما برنامه‌ریزی کردند.» بچه‌ها ناراحت شدند و کار داشت به دعوا می‌کشید. بی‌سیم را سپردیم به محمدعلی نظری که در سربازی‌اش دورهٔ مخابرات را دیده و کار با بی‌سیم را بلد بود. من مسئول گروه بودم و با بچه‌ها هماهنگ کرده و مسئولیت‌ها را تقسیم کرده بودم. گفتم که باید حرکت کنیم. به آن‌ها آرایش نظامی دادم و در یک ستون قرار گرفتیم. خودم نفر اول ستون بودم. به طرف تپه رفتیم و تا آنجا تیراندازی نکردیم، وقتی منور در آسمان روشن می‌شد، می‌نشستیم و دوباره با تاریک شدن دشت حرکت می‌کردیم تا به تپه رسیدیم. یک گلولهٔ آرپی‌جی زدیم؛ اما آنجا هیچ‌کس نبود. ما روی تپه نشستیم. از بی‌سیم می‌شنیدیم که می‌گفتند: «گروه نظری گم شده است.» دستور عقب‌نشینی دادند. کسی که صدای ما را نمی‌شنید، ما هم برگشتیم.»

راه طولانی در پیش داریم

علی یمانی:

«روزی سروان صفری به من گفت که قرار است سرهنگ شکرریز برای بازدید بیاید، تو بیا لب جاده بایست، وقتی سرهنگ آمد، او را به مقر بیاور. من می‌روم به نیروها نظمی بدهم که ایراد نگیرد. چند لحظه بعد سرهنگ با موتور آمد، طوری که ناشناس باشد و او را با تیر نزنند. سلام و احوالپرسی کردیم. موتور را گذاشت و آمد داخل مقر. پرسید: «چه خبر؟ تعریف کن کی آمده‌اید، کی می‌خواهید بروید؟» گفتم: «جناب سرهنگ، آن روز که ما از نجف‌آباد آمدیم، پدر و مادرمان با سلام و صلوات و چاووشی خوانی ما را بدرقه کردند و به جبهه آمدیم. گردان ما جزء اولین نیروهایی بودند که از شهر حرکت کردند و بعد هم مرتب یک ماشین مواد غذایی و مایحتاج برای ما از طریق جهاد سازندگی نجف‌آباد فرستادند.» گفتم: «خب.» ادامه دادم: «اگر زنده ماندیم و چند وقت دیگر خواستیم به شهرمان برگردیم؛ مثل هنگام بدرقه‌مان به جبهه، به استقبال مان می‌آیند، بعد از ما می‌پرسند که این سه چهار ماه که آنجا رفتید، چکار کردید؟ در مقابل آنچه ما فرستادیم و چشم‌انتظاری‌های ما چه کار مفیدی انجام دادید؟» گفتم: «خب، شما چه جواب می‌دهید؟» گفتم: «می‌گویم که ما رفتیم جبهه، گودالی کنسیم به عنوان سنگر. آن‌ها مثل درخت گردو، ما را داخل سنگر گذاشتند و گفتند که اینجا روبه‌روی دشمن هستید، به نوبت نگهبانی دهید و بخوابید. بعد هم ما خودمان این گود را بزرگ‌تر کردیم و چند شاخه خرما روی آن انداختیم. شب‌ها تا نزدیک نیروهای عراقی می‌رفتیم و روزها می‌دیدیم که بالگردشان نیرو پیاده می‌کند، آذوقه می‌آورد، صحبت می‌کنند، می‌روند، می‌آیند و تاب می‌خورند؛ ولی اجازه شلیک یک تیر به سوی آنان را نداشتیم.» سرهنگ گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله.» ادامه دادم: «ما را سه چهار ماه توی این سنگرها بردند و بعد هم گفتند که بروید خانه‌تان. ما این هنر را داشتیم!» سرهنگ گفت: «بارک‌الله. برو تعدادی از دوستانت را که چنین طرز فکری دارند، جمع کن و بی‌سرو صدا در نخلستان بنشینید تا من یک تابی بخورم و بیایم برای شما صحبت کنم.» پس از آنکه تعدادی از بچه‌ها را جمع کردیم، سرهنگ آمد و گفت: «آقای یمانی چنین

صحبتی کرد و من می‌خواهم در جواب ایشان به نکته‌ای اشاره کنم. شما می‌دانید در مقابل تان چند تانک عراقی در سنگرها آماده‌اند؟» گفتیم: «نه.» گفت: «این تعداد تانک روبه‌روی شماست. شما قصد دارید با ۱۰ عملیات کنید و به مقابله با آن‌ها بروید؟ همین‌که بفهمند شما یک تیرزده‌اید و سلاح شما ۱ است، با دست جمع تان می‌کنند و می‌روند و اصلاً تانک‌های شان را هم نشان نمی‌دهند. آن‌ها همین‌که سرو صدای شما را می‌شنوند و تحرکات تان را می‌بینند، می‌گویند اینجا خبری هست و جرئت نمی‌کنند جلو بیایند. ما باید فعلاً به صورت کجدار و مریض در مقابل آن‌ها بایستیم و توان خود را با برنامه‌ریزی صحیح به کار بندیم تا بتوانیم نتیجه‌گیری کنیم. اکنون ارتش و نیروهایش در شرایط مطلوب نیست و شما هم باید صبور باشید، راهی طولانی در پیش داریم.»

شناسایی

علی یمانی:

«به ما امکانات انفرادی از قبیل: جیب خشاب، بند حمایل و فانسقه نداده بودند که بتوانیم خشاب‌های اضافی همراه ببریم. در بهترین شرایط مان، نیروهای پیاده یک تفنگ ژ ۳ داشتند با یک خشاب بیست تیری. کلاه آهنی هم داشتیم و همه از آن استفاده می‌کردیم. روزی سروان صفری با بچه‌ها صحبت کرد و گفت که ما می‌خواهیم برای عملیات شناسایی برویم و تعدادی نیرو می‌خواهیم. خیلی‌ها داوطلب شدند. او هفده نفر را انتخاب و توجیه‌شان کرد. شبانه به منطقه رفتیم و با دوربین، آنجا را شناسایی کردیم. تعداد مان با تعداد عراقی‌ها تناسبی نداشت. هر چند می‌توانستیم نیروهای بیشتری را همراه ببریم؛ ولی به خاطر بی‌تجربگی یا به دلیل انجام حملات ایزدایی، به همین هفده نفر اکتفا شد. تعدادی خشاب از سایر بچه‌ها گرفتیم که اسلحه مان تک خشاب نباشد. هر کدام دو سه خشاب پر کردیم و علاوه بر آن چند جوراب برداشتیم و داخل آن را فشنگ ژ ۳ ریختیم که وقتی در جیب مان می‌گذاریم، پراکنده نشود.»

در آن شب شناسایی، سروان صفری جلو رفت. من هم یک بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷

پشتم بستم و همراه ایشان حرکت کردم. یکی از نیروهای گروه، از معاودین عراقی بود و اناری نام داشت. او به زبان عربی مسلط بود. حسینعلی کاکولکی و عباس صالحی در ستون ما بودند. آنجا خط گسترده‌ای نبود که عبور از آن مشکل باشد، دو تا خاکریز وسط بیابان بود. ما با فاصله‌ای دورتر دور زدیم و پشت خاکریزها قرار گرفتیم. همه به موازات خاکریز در فاصله حدود صد و پنجاه متری عراقی‌ها قرار گرفتیم. سروان صفری وسط بود. نیمی از بچه‌ها طرف راست و نیم دیگر طرف چپ بودند. من در یک طرف ایشان و اناری در طرف دیگر ایشان دراز کشیده بودیم. سر سلاح‌های عراقی‌ها به طرف ما و سمت جبهه ذوالفقاریه بود. هیچ مانعی مثل میدان مین و سیم خاردار وجود نداشت و ما می‌توانستیم از پشت سر، آنجا را تصرف کنیم. تاکتیک خوبی بود؛ ولی تعداد ما برای انجام این کار خیلی کم بود. همین‌طور که روی بیابان خوابیده بودیم و نیروهای دشمن را ارزیابی می‌کردیم، منتظر دستور سروان صفری شدیم. عراقی‌ها بلند بلند صحبت می‌کردند و ما صدای آنان را می‌شنیدیم. سروان صفری از اناری پرسید: «آن‌ها چه می‌گویند؟» او هم برایش توضیح داد که چه می‌گویند. بعد از ساعت ده شب بود که یک جیب از سمت جبهه عراقی‌ها با سرعت به سمت خاکریزهای مدن آمد. البته در مسیر ما واقع نشد که دیده شویم، از کنار ما عبور کرد. با جاده خاکی فاصله داشتیم و نور جیب، سنگرها و مواضع عراقی‌ها را آشکار کرد. ما رفت و آمد آن‌ها را می‌دیدیم. در آن لحظه آرام آرام بارندگی شروع شد. بر اثر باران شب‌های قبل، زمین رطوبت داشت. راننده عراقی از جیب پیاده شد. بلند بلند با نیروها حرف می‌زد. سروان صفری از اناری پرسید: «چه می‌گوید؟» اناری پاسخ داد: «می‌پرسد: شام خوردید؟ آن‌ها می‌گویند: بله. می‌پرسد: چه خورده‌اید؟ می‌گویند: برنج و سیب‌زمینی پخته.» بارش شدت گرفته بود و باران معروف عربی بر سر ما می‌ریخت. منتظر فرمان عملیات بودیم که ناگهان از جبهه عراقی‌ها فریاد زدند: «عدو، عدو...!» یعنی دشمن. ما به یکباره جا خوردیم. به ناگاه سرتیربارشان سمت ما برگشت و تیرهای رسام از آن شلیک شد. ما در آنجا معنای واقعی درازکش را فهمیدیم، به طوری که صورت‌های مان در گل رفت و با لباس به زمین چسبیدیم. تیرها با فاصله بسیار نزدیکی از بالای سرمان عبور می‌کرد. همان‌جا شهادتین را گفتم

و منتظر بودم هر لحظه تیری به سرم اصابت کند و شهید شوم. سروان صفری برای رساندن پیامش به بچه‌ها، آن را به بغل دستی‌اش می‌گفت و بقیه به همدیگر اطلاع می‌دادند. فاصله هر کدام از ما حدود دو متر بود. ایشان اعلام عقب‌نشینی کرد. چون تیربار روی سرم کار می‌کرد، به موازات خاکریز، به سمت شمال و به صورت سینه‌خیز جلو رفتیم. وقتی که مقداری از خاکریز فاصله گرفتیم، بلند شدیم و به صورت خمیده، با سرعت خودمان را به عقب رساندیم. آن شب نتوانستیم کاری انجام دهیم و عملیات لورفت.»

شب شهادت سروان صفری

علی یمانی:

«شب بعد از شناسایی، سروان صفری از من خواست تا ابوالقاسم عابدینی را خبر کنم. وقتی پیش سروان صفری آمد، ساعت حدود ده یازده شب بود. سروان صفری گفت: «برو بیست نفر را ثبت نام کن و به آن‌ها بگو امشب می‌خواهیم برویم با عراقی‌ها درگیر شویم. وصیتی، وداعی، کاری دارید، انجام دهید. ممکن است کشته شویم.» به بچه‌ها هم گفته بود که اگر من شهید شدم، نگذارید جنازه‌ام آنجا بماند. سریع جنازه‌ام را عقب بیاورید. سروان صفری خودش را آماده کرده بود و با هدف می‌رفت. نیروها یکی یکی آمدند، آنان را مسلح کردم. سروان صفری هم ایستاد، فانسقه‌اش را بستم و دو سه تا جیب خشاب و سه چهار نارنجک به فانسقه‌اش زدم و آماده‌اش کردم. به من گفت: «خودت هم آماده شو.» گفتم: «من الان با شما نمی‌آیم. با یک فاصله زمانی از پشت سر شما حرکت می‌کنم. اگر کمکی خواستید، مهمات، سلاح، نیرو یا آمبولانس، کسی پشت بی سیم نیست که این‌ها را برای شما آماده کند.» به سرهنگ کهتری بی سیم زدم و گفتم که بچه‌ها دارند برای عملیات جلو می‌روند و از ایشان درخواست آمبولانس کردم. ستوان قائم مقامی به سنگر دیده‌بانی رفته بود. ایشان جلوتر از همه و نزدیک عراقی‌ها دیده‌بانی می‌کرد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بی سیم به صدا درآمد. بی سیم چی گفت: «مقداری نخود لوبیا و چوب دستی بیاور.» در یک گونی، مقداری فشنگ ریخته بودند که به این‌ها نخود لوبیا می‌گفتیم.

چوب دستی هم تیربارمان بود. درحالی که بی سیم را به پشتم بسته بودم، گونی فشنگ را روی دوشم انداختم و تیربار را به دستم گرفتم. با سختی فراوان به سمت نیروها راه افتادم. رودخانه بهمن شیر مد شده و داخل نهرهای بین نخلستان آب جاری شده بود. بین راه داخل آب افتادم؛ اما سریع بلند شدم و به راه ادامه دادم. صدای گلوله‌ها پی در پی در فضا می پیچید. درگیری آغاز شده بود. هنوز به نیروها نرسیده بودم که بی سیم به صدا درآمد. خبر داد: «بابابزرگ، ستاره توی آسمان دارد. کلانتر شد.» فهمیدم سروان صفری شهید شده است.

به طرف سنگر دیده بانی قائم مقامی حرکت کردم. یک وقت دیدم یکی از بچه‌ها از راه رسید. پیکر سروان صفری را روی دوشش انداخته و آورده بود. سرهنگ کهتری آمبولانس فرستاده بود و امدادگر نزدیک جاده آماده کمک رسانی بود. پیکر سروان را داخل آمبولانس گذاشتیم. واقعه را برایم این طور گفت: «سروان پایین تپه به سینه خوابید و با دیدن عراقی‌ها تیراندازی را شروع کرد. در حال تعویض خشاب دوم بود که عراقی‌ها رد آتش او را گرفتند و به سمتش تیراندازی کردند. یک تیر به قلبش اصابت کرد. حسینعلی کاکولکی هم از کنار تپه بالا رفته و حین پرتاب نارنجک، فریاد الله اکبر سرداد. او هم هدف گلوله عراقی‌ها قرار گرفت و شهید شد.

ستوان قائم مقامی شنیده بود سروان شهید شده و از سنگر دیده بانی اش داد و فریاد می کرد که بروید کمک شان. من به بچه‌ها گفتم که تکان نخورید. زیر این آتش و با این تعداد نیرو، کاری نمی توانیم به پیش ببریم. به معاون سروان گفتم: «وقتی فرمانده نیست، نیروها کجا بروند؟ آن‌هایی هم که رفته اند، باید سریع برگردند. اگر بیست نفر دیگر هم کمک آن‌ها بفرستید، همگی یا شهید می شوند یا اسیر. در این تاریکی بروند چکار کنند؟ اصلاً شمارفته اید ببینید منطقه چطور است و کجاست؟» پرسید: «پس می خواهی چکار کنی؟» گفتم: «من به ستوان قائم مقامی می گویم که سروان زخمی شده و او را با آمبولانس به بیمارستان فرستادیم. چه کسی گفته سروان شهید شده؟ تا آرام شود و نیروها را برگرداند. اگر قبول نکرد، شما را صدا می زنم، حرف مرا تأیید کن.» به سنگر دیده بانی رفتم. من روحیه شوخ طبعی داشتم و گاهی از در شوخی وارد می شدم و به بچه‌ها روحیه می دادم. گفتم: «قائم مقامی چی شده؟ سرت داغ شده،

نصف شبی این قدر داد و بی داد می‌کنی. مردم آبادان را از خواب بیدار کردی!» گفت: «حالا وقت شوخی کردن است؟» گفتم: «نه، شوخی نمی‌کنم. تو چرا داد می‌زنی؟» پرسید: «مگر سروان کشته نشده؟» گفتم: «تو دیدی که او را کشتند؟» گفت: «مگر از بی سیم نشنیدی؟» گفتم: «من هم بی سیم داشتم. توی تاریکی سروان یک تیر خورده و یک آخی گفته. یک نفر هم خیال کرده سروان کشته شده. او نگاه نکرده که ببیند سروان نفس می‌کشد یا نه. بعد هم بچه‌ها او را عقب آوردند، سوار آمبولانس کردند، بردند بیمارستان.» ستوان قائم مقامی آرام شد. انگار آبی روی آتش ریختم. به بچه‌ها گفتم: «برگردید بروید داخل سنگر» من هم بی سیم زدم و گفتم که سریع به طور متفرقه عقب بیایید، تا هدف تیرهای دشمن قرار نگیرید. صبح روز بعد، از اتاق جنگ آبادان آمدند. یک سرهنگ و سه چهار افسر بودند. قائم مقامی برای شان ماجرا را تعریف کرد. با آن‌ها تا محل دیده بانی رفتیم و برگشتیم. یکی از آن‌ها را صدا کردم و گفتم که دیشب این اتفاق افتاد و من این تصمیم را گرفتم. سرهنگ را یواشکی صدا زد و گفت که یمانی این طور می‌گوید.»

حسن نظری:

«شب عملیات، سروان صفری با من صحبت کرد و گفت: «امشب به سمت تپه‌های مدن می‌رویم. نیروهایت را آماده کن. من می‌خواهم کاری که شما آن شب کردی و بی نتیجه ماند، امشب به ثمر برسانم.» قرار شد شروع حمله را از طریق بی سیم به اطلاع ما برسانند. به بچه‌ها گفتم که سلاح و مهمات را آماده کنند و گوش به زنگ باشند. کالیبر ۵۰ راهم جلوتر بردیم و آماده اش کردیم که تیربارچی آن بتواند روی تپه را مستقیم هدف‌گیری کند. ما در سنگرها آماده بودیم که به محض اعلام شروع عملیات، به جلو حرکت کنیم. ناگهان صدای الله اکبر شنیدیم و به دنبال آن، صدای فشنگ. نمی‌دانستیم چه شده است. چند لحظه بعد صدای فشنگ قطع شد. بلند شدیم و به صورت دشتبان جلو رفتیم. نرسیده به تپه چند نفر روی زمین افتاده بودند. از عراقی‌ها هیچ کس آنجا نبود. به نظر می‌آمد عقب نشینی کرده‌اند. ما روی تپه رفتیم. نمی‌دانستیم سروان صفری شهید شده، فکر می‌کردیم زخمی شده و منتقلش کردند عقب. از طریق بی سیم به ما گفتند که برگردید. ستوان قائم مقامی فرماندهی می‌کرد.

عراقی‌ها از سمت راست، با نیروهای سرهنگ کهتری درگیر شده بودند. ما نیروها را عقب کشیدیم و به سنگرهای خودمان برگشتیم. ستوان قائم مقامی هم زخمی شد. تیر به دستش خورد. به من گفت: «نظری جان، این نیروهای اسلام را به دست تو سپردم. من رفتم، خدا حافظ.»

محمد رضا حیدری:

«قرار بود افراد جمع شوند و پس از شنیدن صحبت‌های سروان صفری به سمت تپه‌های مدن حرکت کنند. ساعت ده شب فرارسید؛ اما یکی از نیروها نبود. ابوالقاسم عابدینی. رفته بود به مقر جهاد نجف‌آباد در آبادان، برای نیروهای جهاد دعای کمیل بخواند. ساعت دوازده شب آمد. بچه‌ها آماده بودند. در حالی که از محوطه سنگرها خارج می‌شدیم، عراقی‌ها چند گلوله توپ شلیک کردند؛ اما کسی اهمیت نداد. رفتیم آخر سنگرها دور هم نشستیم. کل افراد بیست و دو نفر بودیم. دو گروه یازده نفره. همه در آخر سنگرها، داخل جوی‌های آب که خشک بود، نشستیم و سروان صفری صحبت کرد. گفت: «ما می‌خواهیم برویم به محلی که دیده بانان عراقی هستند و دو نفر از آن‌ها را دستگیر کنیم و بیاوریم.» حدود سه چهار مرتبه گفت که اگر کسی می‌ترسد یا توی رودر بایستی مانده است، الان شب است و کسی نمی‌بیند که چه کسی نیامده، می‌تواند برود. همه گفتند: «ما می‌آییم.»

ساعت یک بامداد ۱۹ دی ۱۳۵۹، در قالب دو گروه رفتیم سمت عراقی‌ها. حدود هزار متر تا محل استقرارشان فاصله داشتیم. آنجا سه خاکریز وجود داشت و قرار بود به طرف یکی از خاکریزها برویم. طول هر خاکریز حدود دویست سیصد متر بود. بلندی‌اش هم به اندازه قد یک نفر ایستاده. تمام بچه‌ها آماده رفتن به داخل سنگرهای عراقی‌ها شدند که ناگهان تیراندازی را شروع کردند. هر کس در آن محل فقط خودش را می‌دید. من متوجه شدم که حسینعلی کاکولکی هدف اصابت گلوله عراقی‌ها قرار گرفت. در هنگام پرتاب نارنجک، گلوله خورد. احساس کرد که دیگر

۱. افراد گروه ما عبارت بودند از: حسینعلی کاکولکی، آیت‌الله اسدی، ابوالقاسم عابدینی، حیدرعلی یزدی، محمدعلی رجایی، محمد رضا حیدری، تقی حسینی، عباس صالحی، مهدی ابراهیمی، مظاهر یوسفی و کریم ابراهیمی. بی‌سیم چی از بچه‌های تهران بود و از جهاد هم یک نفر با ابوالقاسم عابدینی آمده بود.

لحظه آخر عمرش است. چند مرتبه تکبیر گفت و سه بار آیه «انا لله وانا اليه راجعون» را خواند و اشهدش را گفت. به حالت سجده روی زمین خوابید و دیگر خبری نشد. چند لحظه بعد مهدی ابراهیمی به سوی من دوید و گفت: «محمد رضا، حسینعلی شهید شد. من اسلحه او را بردم، تو هم جنازه اش را بیاور.» چند قدم که دور شد، روی زمین افتاد. دشمن به شدت تیراندازی می کرد. رفتم که اسلحه ام را به مهدی بدهم، تا بتوانم جنازه حسینعلی کاکولکی را عقب بیاورم. وقتی به مهدی رسیدم، ناله می کرد. گفت: «محمد رضا من را نجات بده.» پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «تیر به زانویم خورده، دیگر نمی توانم پام را تکان دهم.» دو سه مرتبه این جمله را گفت و من هم تشخیص دادم که اگر بخواهم جنازه حسینعلی کاکولکی را بیاورم، مهدی بر اثر خونریزی پایش به شهادت می رسد. تصمیم گرفتم مهدی را عقب بیاورم. ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بود. آوردن مهدی خیلی سخت بود. نه می شد او را پشت کرد و نه به بغل گرفت. تنها راه، این بود که یک نفر جفت پاهایش را کنار هم گذاشته و بغل کند و نفر بعدی زیر دو کتفش را بگیرد. زیر آتش دشمن اگر کسی از جا بلند می شد، هدف قرار می گرفت. با کمک یکی از بچه ها، مهدی را به پشت



گذاشتیم و چند متر او را سینه خیز آوردیم. راه را گم کردیم و مقداری از مسیر را بیراهه رفتیم. خلاصه هر طوری بود او را تا کنار جادهٔ خاکی آوردیم. یک آمبولانس از راه رسید و او را به بیمارستان بردیم. ساعت حدود چهارونیم بامداد جمعه ۱۹ دی ۱۳۵۹ بود. همان موقع مهدی ابراهیمی را به اتاق عمل بردند. خبر شهادت سروان صفری را در بیمارستان شنیدم. حیدر صف‌آرا هم به شدت مجروح شده و ناصر صف‌آرا پرستارش بود. وقتی شنید ما درگیر شدیم و حسینعلی کاکولکی و عباس صالحی شهید شدند، بسیار متأثر شد.

ابوالقاسم عابدینی:

«نزدیک تپه‌ها بودیم که ناگهان صدای الله اکبر حسینعلی کاکولکی بلند شد و بچه‌ها به طرف تپه‌ها دویدند. رگبار گلوله، مثل باران بر سر ما می‌بارید. همه زمین‌گیر شدند و از حرکت باز ایستادند. دیگر کسی جلو نمی‌رفت. روی زمین خوابیدیم. گلوله‌های خمپاره در اطراف ما به زمین می‌خورد. اوضاع خیلی به نفع ما نبود، از یک سو آتش دشمن روی نیروها متمرکز شده بود و کسی جرئت حرکت نداشت و از طرف دیگر عده‌ای از بچه‌ها زخمی شده بودند و نیاز به کمک داشتند. چند نفر از بچه‌ها موفق شدند آتش دوشکارا که از تپه‌ها شلیک می‌شد، خاموش کنند.

ناگهان صدای سروان صفری را شنیدم که می‌گفت: «عابدینی، من تیر خوردم.» بالای سرش که رسیدم، غم عالم بر دلم نشست. گفت: «به بچه‌ها بگو برگردند.» دستور عقب‌نشینی سروان را اعلام کردم و سروان را روی دوشم گذاشتم که به عقب برگردم. لحظه‌های بسیار سختی بود. در مسیر بازگشت، گلوله از دو سمت ما می‌بارید و من زمزمهٔ الله اکبر سروان صفری را می‌شنیدم.»

مهدی لطفی:

«آن شب قرار بود ضمن شناسایی در تپه‌های مدن، اگر توانستیم یک اسیر بگیریم و بیاوریم. ضمن درگیری چند نفر مجروح شدند، از جمله: محمد شریف زاده، مهدی ابراهیمی و حیدرعلی یزدی. زمانی که من به نزدیک شان رسیدم، بچه‌ها داشتند او را عقب می‌آوردند. حیدر را به دوش گرفتم و راه افتادم. در راه با هم صحبت می‌کردیم که چه اتفاقی افتاد. حیدر یزدی دو تیر به بازویش خورده بود. آن طور که تعریف می‌کرد،

هنگام پرتاب نارنجک سمت عراقی‌ها، تیر اول به بازویش اصابت کرد. می‌گفت: «هنگام اصابت تیر دردی احساس نکردم، انگار سوزنی از آن عبور کرد. هنوز دستم کارایی خودش را داشت. خون از آستینم شره می‌کرد و تا کف دستم سرازیر می‌شد. موقعی که ضامن نارنجک را کشیدم و خواستم پرتاب کنم، تیر دوم به بالای مچم خورد و نتوانستم نارنجک را به طرف دشمن پرتاب کنم. آن را پشت خاکریز انداختم.» به تازگی چند قبضهٔ ۳ نوبه ما داده بودند که یکی از آن‌ها دست حیدر یزدی بود. گفت: «بعد از پرتاب نارنجک، ۳ را مسلح کردم و قنداق آن را به شکم تکیه دادم و به طرف عراقی‌ها شلیک کردم تا خشاب تمام شد. اسلحه را روی زمین گذاشتم و به سختی خشاب خالی را جدا کردم و خشاب فشنگ را جا زدم؛ ولی ضعف بدنم آشکار شد و نتوانستم ۳ را بالا بیاورم. خودم را عقب کشیدم و به بچه‌ها رساندم.»

در دست‌نوشته‌های محمدرضا حیدری آمده:

«اما چه آمد بر سر سنگرمان. تا دیشب در این سنگر هشت نفر بودیم؛ اما اکنون که ظهر روز جمعه است، بیش از سه نفر نیستیم. چقدر به انسان سخت می‌گذرد، همین اندازه که احساس کند یک منزل بی‌پدر شده است. ما همین‌طور بودیم. سنگرمان به یکباره تاریک شد و بهترین برادرهای ما یا شهید شدند، یا مجروح. شهید مثل حسینعلی کاکولکی و زخمی مثل آیت‌الله اسدی. وقت نماز ظهر که می‌شد، حسینعلی اذان می‌گفت. مغرب هم رو به قبله می‌ایستاد و اذان می‌گفت. نمازش که تمام می‌شد، رو به حرم امام حسین علیه السلام زیارت عاشورا می‌خواند. نه تنها سنگر ما خاموش بود؛ بلکه تمام افرادی که با سروان رفته بودیم، ناراحت بودیم. شبی که حسینعلی شهید شد، خیلی فکر کردیم چطور به خانواده‌اش بگوییم. وقتی که جنازه‌اش در بیابان ماند، باز فکر می‌کردیم که چطور ثابت کنیم شهید شده است؛ اما تمام این کارها را خدا جور می‌کند. به خانوادهٔ شهدا صبر می‌دهد. گرچه آن‌ها جزء اولین شهدای جنگ بودند و داغ فرزندشان سخت و جان‌سوز بود؛ اما اسلام با گذشت جان و مال مؤمنان به خدا، پایدار مانده و می‌ماند.»

مهدی لطفی:

«سروان که شهید شد، مقداری روحیهٔ نیروها ضعیف و انگیزه‌هاشان سست شد.

طولانی شدن مدت مأموریت هم، بچه‌ها را خسته کرده بود. شیخ نادی و مسئولان تدارکات، هماهنگی‌های لازم را برای بازگرداندن آنان به نجف‌آباد انجام دادند. ما چند شب برای پیدا کردن پیکر حسینعلی کاکولکی و عباس صالحی سمت تپه‌ها رفتیم؛ اما نتوانستیم آن‌ها را عقب بیاوریم. کنار تپه افتاده بودند و امکان نزدیک شدن نبود. عراقی‌ها آن محل را تله‌گذاری کرده بودند.»

باشهادت سروان صفری، مأموریت گردانش در ذوالفقاریه به اتمام رسید. یگانی از نیروهای سرهنگ کهتری خط پدافندی را تحویل گرفت و نیروها به مدرسه فدائیان اسلام برگشتند. حیدر قوقه‌ای:

«از احمد حجتی اجازه گرفتم تا با آمبولانس پیکر سروان صفری را به نجف‌آباد منتقل کنم و برگردم. به همراه عبدالحسین رجایی بالنج از چوئبده راهی ماهشهر شدیم و از آنجا به نجف‌آباد بازگشتیم. جنازه را به سپاه تحویل دادیم. آن روزها سپاه متولی این کار بود و در تشکیلات آن، بخشی بود به نام تعاون که حاج عباس حسناتی مسئول آن بود. می‌رفتند به خانواده شهدا خبر می‌دادند و کار تشییع انجام می‌شد.»

پایان مأموریت

مهدی عبداللهی:

«موقع بازگشت از آبادان، روحیه بچه‌ها به خاطر شهادت هم‌زمان‌شان و به خصوص سروان صفری، سخت آشفته بود. ابوالقاسم عابدینی به من گفت: «وقتی به نجف‌آباد رسیدیم، ابتدا به مزار شهدا می‌رویم تا در مراسم شب هفت سروان صفری شرکت کنیم. شیخ نادی گفته که هر کس می‌تواند، کاری انجام دهد. گروهی در حال تمرین سرود هستند. اگر می‌توانی مقاله‌ای آماده کن.» متنی نوشتم. شیخ نادی گفت: «بخوان ببینم چه نوشته‌ای؟» خواندم. او بود و عابدینی و چند نفر دیگر. با اینکه صدای موتور لنج فضا را پر کرده بود؛ اما حین خواندن متوجه شدم که قطرات اشک از زیر عینک روی گونه‌اش غلطید. گفت: «عالی ست.»

به نجف‌آباد رسیدیم. خیلی‌ها به استقبال مان آمده بودند. در مراسم شرکت کردیم. فضای جنت‌الشهدا جمعیت زیادی را در خود جای داده بود. شاید اولین شهیدان

جنگ تحمیلی از نجف آباد، تازه در خاک آرمیده بودند.
رفتم پشت تریبون و نوشته‌ام را خواندم: «سلام گرم گردانی پر شور بر شما باد.
برای تان از سرزمین خون و آتش سوغات آوردم. برای تان پیکر خونین عزیزان مان را
آوردیم. دست مان خالی است و جز این چیزی نداریم تقدیم تان کنیم...»
دراوج خواندن متن، احساس کردم که جمعیت گریه می‌کنند. زن‌ها شیون می‌کردند
و ضجه می‌زدند. من هم اشک می‌ریختم و متن می‌خواندم.»
رستم رستمی:

«من نماینده سروان صفری برای جمع‌آوری نیرو و فراهم کردن تدارکات بودم. سروان
به من مأموریت داد که به نجف آباد برگردم و برای جبهه ذوالفقاریه نیرو ببرم. با اتاق
جنگ آبادان هم در ارتباط بودم. اسم گردان سروان صفری را گذاشته بودیم گردان
مالک اشتر. برای درخواست‌ها نامه می‌نوشتیم و به عنوان معاون گردان مالک اشتر،
امضا می‌کردم. با بالگرد به ماهشهر رفتم و از آنجا به نجف آباد برگشتم.
درخواست نیرو را با سپاه نجف آباد مطرح کردم. مسئولان، به سرعت دو یست نیروی
آموزش دیده را آماده کردند و اعزام شدیم. من با گروه حاج کاظم عربها اعزام شدم.
در ماهشهر خبر شهادت سروان صفری را شنیدیم. وقتی به آبادان رسیدیم، بچه‌ها
خط ذوالفقاریه را تحویل نیروهای سرهنگ کهتری داده بودند.
نیروهای تازه وارد چند روز در مدرسه فدائیان اسلام ماندند، تا مسئولان ژاندارمری
درباره حضورشان در جبهه آبادان تصمیم‌گیری کنند.»

پی نوشت

[۱] محمد رضا حیدری در دفترچه خاطراتش روزشمار حضور در جبهه ذوالفقاریه را این گونه یادداشت کرده است:

۲۹ مهر ۱۳۵۹ سخنرانی شیخ غلامحسین نادى در مسجد بازار و اعلام وضعیت جبهه های جنگ

۷ آبان ۱۳۵۹ گروه بندی افراد در کلوپ دانش

۸ آبان ۱۳۵۹ انجام نظام جمع گروهی و حرکت به سوی اردوگاه بلمچه

۱۵ آبان ۱۳۵۹ اتمام دوره آموزشی و رفتن به مرخصی

۱۷ آبان ۱۳۵۹ گروه بندی در بلمچه

۱۸ آبان ۱۳۵۹ حرکت از بلمچه به ژاندارمری و گرفتن اسلحه، حرکت به سمت ماهشهر

۲۷ آبان ۱۳۵۹ حرکت به سمت آبادان از طریق راه آبی بندر امام، خورموسی و چوئبده

۲۸ آبان ۱۳۵۹ حرکت از بندر چوئبده به آبادان و استقرار در مدرسه فدائیان اسلام

۳ آذر ۱۳۵۹ استقرار در خط ذوالفقاریه

۱۸ دی ۱۳۵۹ عملیات شناسایی دوم و شهادت سروان صفری در بامداد ۱۹ دی ۱۳۵۹

۱۹ دی ۱۳۵۹ پایان مأموریت گردان شهید سروان صفری

[۲] شهدای گردان سروان صفری:

سردار شهید حسینعلی صفری، حسینعلی رستگاری، عباسعلی صالحی، حسینعلی کاکولکی، ناصر کبیرزاده و جمشید یکپایی.

از بین نیروهایی که با گروه سروان صفری به جبهه ذوالفقاریه اعزام شدند، افراد زیر در طول دوره جنگ هشت ساله به شهادت رسیدند. روح شان شاد و یادشان گرامی باد:

آیت الله اسدی، یدالله اسماعیلی، محسن انتشاری، محمد رضا ایزدی، ناصر باستانی، جعفر براتی،

محمد رضا پوراسماعیلی، سبزیعلی جلالی، محمد جلالی، علی حاج صادقی، محمد باقر حاج صادقیان،

رضا حبیب اللهی، محمدعلی حاجتی، سید محمود حسینی، محمد رضا رهبران، ابراهیم زمانیان، محمد

زمانیان، احمد سیروس، عزیزالله شریفی، محمود عمو، حمید عوض زاده، عباس فتاح الجنان، محمد باقر

قادری، مهدی قوقه ای، حسین مختاری، جعفر ملکی، علیرضا موحدی، محمدعلی موحدی، حسینعلی

مهدیه، اسدالله نادری نژاد، یدالله نادری نژاد، ناصر نجفی پور، عشقعلی نعمتی، علی نمازیان، سیدحیدر

نوریان، احمد هادی، غلامحسین هنرمند و حیدرعلی یزدی.

جزیره مینو

جزیره مینو منطقه‌ای نخلستانی در ضلع جنوب غربی آبادان است که به علت قرار گرفتن در وسط رودخانه اروند، حالتی جزیره‌ای دارد. جزیره مینو را اخیراً به مینوشهر تغییر نام داده‌اند. از لحاظ تقسیمات کشوری، جزیره مینو قبلاً جزو شهرستان خرمشهر بود؛ ولی اکنون در محدوده شهرستان آبادان قرار دارد. جزیره مینو با یک پل فلزی به طول دو‌یست و ده متر و عرض هشت متر با آبادان و خرمشهر مرتبط است. این پل که اهمیت ارتباطی فراوان دارد، در سال ۱۳۴۹ ساخته شده است. پاسگاه‌های مرزی در جزیره مینو در طول جنگ تحمیلی در مواقع لزوم به تبادل آتش با نیروهای دشمن در آن سوی اروند می‌پرداختند و واحد ادوات آبادان از آغاز جنگ در این جزیره مستقر بود و اجرای خوبی روی مواضع دشمن داشت.

چند روز قبل از شهادت سروان صفری، به منظور تقویت نیروهای مستقر در ذوالفقاریه بیش از صد نفر از نیروهای سپاه و بسیج نجف‌آباد آماده و به جنوب کشور اعزام شدند. کاظم عربها می‌گوید:

«در ماهشهر خبر شهادت سروان صفری را شنیدیم. چند روز در آنجا ماندیم. سپاه ماهشهر نیروهای ما را آموزش داد که در منطقه جنگی آمادگی لازم را داشته باشند. ما با دولنج به بندر چوئنده رفتیم. از چوئنده به آبادان وسیله‌ای نبود. سه چهاروانت از شهرداری گرفتیم و بچه‌ها سوار شدند. در مسیر، یکی از وان‌ها چپ کرد و بچه‌ها در میان گل ولای بیابان افتادند و دوسه نفرشان زخمی شدند که یک نفر از آن‌ها به نجف‌آباد بازگشت و دو نفر دیگر پس از درمان در آبادان، به ما پیوستند. در مدرسه فدائیان اسلام مستقر شدیم. ستوان قائم مقامی تیری به دستش اصابت کرده و مجروح شده بود. جانشین ایشان هم که از نیروهای ژاندارمری بود، نتوانست به ما کمکی بکند. نیروهایی که با سروان صفری به آبادان آمدند، پایانی گرفتند و ما جایگزین آنان شدیم. چون نیروها تحت نظر ژاندارمری بودند، فرماندهان ما از افسران و درجه‌داران این یگان بودند. یک شبانه‌روز در آن مدرسه بودیم، بعد به جبهه ایستگاه ۷ رفتیم و خط را تحویل گرفتیم. محلی که مستقر شدیم، در مجاورت نیروهای سرهنگ کهتری

بود، روبه روی تپه‌های مدن که عراقی‌ها هنوز آنجا حضور داشتند. مدتی در ایستگاه ۷ بودیم، تا اینکه فرماندهان ارتش و ژاندارمری در آنجا جلسه‌ای برگزار کردند و تصمیم گرفتند ما از آن منطقه برویم. سرانجام ما را به جزیره مینو فرستادند. با اینکه گاهی از شب‌ها گشتی‌های عراقی وارد جزیره می‌شدند و آنجا نیاز به حفاظت داشت؛ اما اولویت اول در جبهه جنوب، حفظ آبادان بود. آمدن ما به جزیره مینو یک شکست روحی محسوب می‌شد؛ چون بچه‌ها با شور و شوق فراوان به منطقه آمده بودند. در این رابطه به سپاه آبادان هم مراجعه کردیم و با سپاه نجف‌آباد نیز تماس گرفتیم و مسائل مان را مطرح کردیم؛ ولی نتیجه‌ای نداد. نیروهای نجف‌آبادی را به سه قسمت تقسیم کردیم. عده‌ای را به ابتدای جزیره فرستادیم، در تنگه‌ای که نزدیک خرمشهر بود. عده دیگری را در جایی که به اروندکنار می‌رسد، و بقیه را در بخش‌های مرزی جزیره مستقر کردیم. از هنگامی که نیروهای ما در جزیره مستقر شدند، گشتی‌های عراقی نتوانستند به آنجا نفوذ کنند. آن‌ها گاهی وقت‌ها با قایق یا شناکنان به این طرف می‌آمدند. ما چند گروه از آنان را دستگیر کردیم. می‌گفتند که ما از روستاهای اینجا دختر عقد کرده‌ایم، عروس و داماد داریم و منزل اقوام مان است؛ ولی بعد ثابت شد که آن‌ها برای شناسایی منطقه آمده‌اند. از آن پس رفت و آمد در جزیره را کاملاً کنترل می‌کردیم.»

عبدالمحمود عابدینی می‌گوید:

«در جزیره مینو، به حاج کاظم عربها، حاج جعفر یزدانی و محسن هادی هر کدام یک منطقه و آخر جزیره را هم به من و یک ستوان ۲ ژاندارمری دادند. ما این طرف آب بودیم و عراقی‌ها آن طرف. گروهان من شصت نفره بود. علاوه بر سلاح انفرادی، یک قبضه خمپاره ۶۰ و یک قبضه خمپاره ۱۲۰ داشتیم. ما شب‌ها نیروها را تقسیم می‌کردیم و آن‌ها بین نخل‌ها می‌رفتند و نگهبانی می‌دادند. یک آمبولانس فرسوده داشتیم که با آن، هم مجروح می‌بردیم و هم کار تدارکات انجام می‌دادیم. بعضی وقت‌ها هم خمپاره را سوار ماشین می‌کردیم و به دوسه کیلومتر آن طرف‌تر بین نخل‌ها می‌بردیم و به سمت عراقی‌ها نشانه‌گیری می‌کردیم. سعادت یوسفی برای گرا گرفتن

با دوربین جلو می‌رفت و رحیم صالحی^۱ خمپاره شلیک می‌کرد. یک بار که برای شلیک خمپاره رفته بودیم، هر چه منتظر شدیم نه صدای رحیم صالحی آمد و نه صدای خمپاره. به محل استقرار خمپاره که رفتیم، متوجه شدیم بر اثر اصابت ترکش خمپاره عراقی‌ها به شاهرگش، روی زمین افتاده است. او را با ماشین به بیمارستان آیت‌الله طالقانی بردیم. ستوانی که مسئول ما بود، یک روز همراه چند نفر از بچه‌ها برای گشت به میان نخل‌ها رفت. بر اثر سهل‌انگاری به محوطه مین‌گذاری وارد شد و به سبب انفجار مین، یکی از پاهایش را از دست داد. من مسئول آمبولانس هم بودم. با آن به آبادان می‌رفتم و کارها را انجام می‌دادم. حاج حیدرعلی ستاری مسئول تهیه غذا بود. اگر غذا پخته شده بود، می‌داد تا برای نیروها ببرم. از اول جزیره که نیروهای حاج جعفر یزدانی مستقر بودند، تا آخر آن که نیروهای خودم آنجا حضور داشتند، غذا را توزیع می‌کردم. علاوه بر نیروهای ما در جزیره مینو، یک گروه از بسیجی‌های مشهد بودند که زیر نظر سپاه اداره می‌شدند.»

کاظم عربها:

«نیروهای ما دو ماه در جزیره ماندند. چند روز به عید مانده بود. بارها به سپاه نجف آباد اعلام کردیم که برای جایگزینی، نیرو بفرستید، بچه‌ها خسته شده‌اند و می‌خواهند برای شب عید به خانه‌شان برگردند. مسئولان هم امروز و فردا می‌کردند. من به نجف آباد برگشتم و از اوضاع جزیره و نیروها به فتح‌الله معین و غلامرضا محمدی گزارش دادم. اتفاقاً در آن جلسه احمد کاظمی هم حضور داشت.»

غلامرضا محمدی:

«بچه‌های ما اهل جنگ و فداکاری بودند. در واقع جزیره مینو یک حالت پدافندی داشت و تحرکی در آن مشاهده نمی‌شد و به آن معنا در آنجا جنگی نبود. بچه‌ها نمی‌خواستند در محلی باشند که به عنوان حفاظت از مرز دیده شود. آن‌ها دوست داشتند درگیر جنگ شوند و نقش خودشان را به صورت عملیاتی ایفا کنند. آن‌ها اعتقاد داشتند برای حفظ جزیره مسئولان نظامی منطقه می‌توانند نیروهایی در سطح پایین‌تر آنجا مستقر کنند. احمد کاظمی سه ماه در جبهه جنوب جنگیده و

۱. شهید رحیم صالحی (۲۲ شهریور ۱۳۳۸-۲ اسفند ۱۳۵۹) در پدافندی جزیره مینو به شهادت رسید.

فرماندهی خود را ثابت کرده بود. به نظر شورای سپاه نجف آباد، ایشان توانایی لازم را داشت که اداره نیروهای ما را در آبادان بر عهده گیرد. فتح الله معین، احمد کاظمی و بنده به آبادان رفتیم، تا وضعیت نیروها را در جزیره مینو بررسی کنیم. ضمن آنکه موقعیت خط، ما محتاج نیروها و مشکلات شان را از نزدیک ببینیم. در جزیره مینو جلسات متعددی با فرماندهان ژاندارمری برگزار کردیم. خط پدافندی جزیره مینو را تحویل نیروهای ژاندارمری دادیم. غلامرضا محمدی و احمد کاظمی پس از پیگیری های فراوان خط فیاضیه را تحویل گرفتند و تعدادی از این نیروها را به آنجا منتقل کردند. ما برای تأمین نیرو و امکانات به نجف آباد برگشتیم.»

محسن هادی می گوید:

«جزیره مینو یک حالت پدافندی بسیار راکد داشت و در آنجا هیچ خبری نبود. ما روزها با دوربین، رفت و آمد ماشین های عراقی را در آن سوی اروند مشاهده می کردیم. هر صبح پس از یک ورزش مختصر و خوردن صبحانه، یا سنگرمی کنسیم یا اسلحه های مان را تمیز می کردیم. نماز به جماعت برگزار می شد و گاهی اوقات هم، برای نیروها کلاس اسلحه شناسی دایر بود.»

فتح الله معین:

«اوایل فروردین ۱۳۶۰ بود. در شورای فرماندهی سپاه نجف آباد تصمیم گرفتیم به جزیره مینو برویم و تلاش کنیم نیروهای مان را با اسلحه و سازمانش از ژاندارمری تحویل بگیریم و تحت نظر سپاه قرار دهیم. قبل از آن، به ما خبر داده بودند که با شهادت سروان صفری، بخشی از نیروها به نجف آباد برگشتند و هم زمان عده ای نیز به جزیره مینو منتقل شدند. همچنین متوجه شدیم که جزیره مینو یک خط پدافندی غیرفعال است و عراق کاری به آنجا ندارد و اگر گاهی اوقات تظاهر به عملیات می کند و به قول معرف توپی می اندازد، قصد دارد نیروهای ما در آنجا معطل باشند. من، غلامرضا محمدی و احمد کاظمی سوار پیکان شدیم و به سمت خوزستان حرکت کردیم. بعد از ظهر به اهواز رسیدیم و رفتیم پایگاه گلف. رحیم صفوی آنجا نبود و ما تا شب منتظر ماندیم تا بیاید. رفته بود سری به جبهه ها بزنند. وقتی آمد، موضوع را برایش تعریف کردیم و راه چاره خواستیم. تلفن آبادان قطع بود. نامه ای

نوشت به مهدی کیانی فرمانده سپاه آبادان. نامه‌ای هم نوشت به فرمانده سپاه ماهشهر. در متن این نامه ذکر کرده بود که ما جزء سهمیه ویژه سپاه با اولین بالگرد که به آبادان می‌رود، اعزام شویم. بیست و چهار ساعت در ماهشهر معطل شدیم، با اینکه فرمانده ماهشهر هم یک نفر را همراه ما فرستاد. ایشان حرفش خیلی برش نداشت؛ یعنی زورش نرسید زودتر ما را بفرستد و مثل افراد عادی در نوبت ماندیم. بالگرد در خسروآباد بر زمین نشست و از آنجا ما با ماشین به مدرسه فدائیان اسلام رفتیم. روز بعد یک ژیان در اختیار ما گذاشتند که با آن به جزیره مینو رفتیم. با نیروهای نجف‌آبادی از نزدیک دیدار کردیم. روحیه آن‌ها ضعیف شده بود. آنجا هیچ کاری نداشتند. به قصد جنگ رفته بودند؛ اما آن‌ها را به یک جبهه پدافندی فرستاده بودند. به ژاندارمری رفتیم، فرمانده هنگ ژاندارمری آبادان در دفترش نبود. یک روز منتظر شدیم تا ایشان را ملاقات کنیم. روز بعد وقتی مراجعه کردیم، خیلی عذرخواهی کرد و گفت: «اسناد مالی ام را تنظیم می‌کردم و گرفتار آن بودم. برای اسناد مالی در زمان جنگ هم دست از سر ما بر نمی‌دارند.» چون سال مالی قبل تمام شده بود، باید اسنادش را ارائه می‌داد. ما صحبت کردیم که می‌خواهیم نیروهای مان را ببریم زیر نظر سپاه. ایشان هم مخالفتی نکرد و گفت که به ما مأموریتی این طرف و آن طرف داده‌اند و نیروی آن را هم تأمین کرده‌اند.

بعد با مهدی کیانی هماهنگ کردیم که نیروهای ما در جزیره مینو به مرخصی بروند و به همین تعداد، نیروی جدید جایگزین کنیم. قرار شد اسلحه این افراد را بگیرند و به نفرات جدید بدهند و جبهه‌شان را تعیین کنند. یکی از جاهایی که آن روز بحث شد، فیاضیه بود. احمد کاظمی در آبادان ماند تا هماهنگی‌های لازم را با مهدی کیانی انجام دهد. ما از آبادان به ماهشهر برگشتیم. از ماهشهر با حسینعلی کمالی و مهدی یوسفی تماس گرفتیم و گفتیم که شما معطل برگشت ما نشوید و نیروها را اعزام کنید. مشورت کردیم و قرار شد غلامرضا محمدی^۱ فرماندهی نیروها را بر عهده گیرد و احمد کاظمی هم به عنوان جانشین کارشان را شروع کنند. نیروها را از قبل آماده کرده بودند که فرستادند. ما در ماهشهر ماندیم تا هماهنگی‌های

۱. سردار شهید غلامرضا محمدی

لازم را انجام دهیم. غلامرضا محمدی همراه نیروها به آبادان رفتند در هتل آبادان مستقر شدند. فکر کنم در همان ایام جبهه فیاضیه را با مقداری تجهیزات به نیروها تحویل دادند.»

پس از آنکه نیروهای جدید از نجف آباد به آبادان رسیدند، نیروهای مستقر در جزیره مینو مرخص شدند. کاظم عربها می گوید:

«قرار شد نیروها را از جزیره مینو به نجف آباد برده و دوباره به منطقه برگردم. سلاح هایی را که در بدو ورودمان از ستاد عملیات در ماهشهر تحویل گرفته بودیم، به صورت امانت بود و در قبال آن از ما رسید گرفته بودند و بایستی آن ها را تحویل می دادیم. نیروها را به وسیله لنج به ماهشهر بردیم، اسلحه ها را تحویل دادیم و از آنجا با اتوبوس به مقصد نجف آباد حرکت کردیم.»

مهدی کلیشادی نیز از جمله نیروهایی است که از جزیره مینو به جبهه فیاضیه منتقل شد. ایشان می گوید:

«ما پنج نفر بودیم که از گردان سروان صفری جدا شده و پیش ارتشی های مستقر در آبادان رفته بودیم. ستونیار جعفرزاده فرمانده گردان ۲۶ تانک المهدی ع در ایستگاه ۷ مستقر بود. من، محمدباقر قادری، حسنعلی مختاری، اکبر عاطفی و محمدرضا عابدینی آنجا آموزش زرهی دیدیم و مدتی پیش آنان ماندیم. بعد از شهادت سروان صفری، به مرخصی رفتیم و پس از بازگشت مجدد به آبادان، فرماندهان ژاندارمری، ما را به جزیره مینو فرستادند. آن موقع تمام نخلستان های منطقه را آب گرفته بود و ما با قایق رفت و آمد می کردیم. اغلب مردم خانه های خود را ترک کرده و از جزیره مینو رفته بودند. من از قسمت زرهی پیش بچه ها برگشتم و در جزیره مینو ماندم. اکبر کامرانی و محمدتقی افلاکیان هم آنجا بودند. من بسیجی بودم و در ساحل رودخانه اروند و جزیره مینو نگهبانی می دادم. یک روز احمد کاظمی آمد و گفت: «من مأموریت دارم که شما را به جبهه فیاضیه ببرم.»

ما را از ژاندارمری تحویل گرفتند و به فیاضیه بردند.

منابع

مغزی، غلامرضا، *آواز روی عرشه؛ خاطراتی از گردان سروان صفری*، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، ۱۳۹۰.

یا حسینی، سید قاسم، *سرباز سال های ابری* (خاطرات شفاهی عبدالحسن بنادری)، تهران: نشر فاتحان، ۱۳۸۹.

بنی لوحی، سید علی و هادی مرادپیری، *نبردهای شرق کارون به روایت فرماندهان*، تهران: مرکز اسناد دفاع مقدس، ۱۳۷۸.

یادداشت های روزانه محمدرضا حیدری، بازنویسی و روان سازی متن: عبدالحمید امانی.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محسن ابراهیمی، ۵۷ دی ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با رستم رستمی، ۱۰ آبان ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عبدالحمید امانی با قنبرعلی شکوه، ۲۸ دی ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با ابوالقاسم عابدینی، ۲۶ شهریور ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حیدر قوقه ای، ۲۸ شهریور ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی کلیشادی، ۲۵ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی لطفی، ۱ مهر ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با فتح الله معین، ۷ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با سیدرسول موسویان، ۱۱ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حجت الاسلام شیخ غلامحسین نادی، ۲۱ بهمن ۹۲، ستاد تدوین عملکرد

لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن نظری، ۱۵ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با سیدعلی نکویی زهرایی، ۹ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف

اشرف. مصاحبه عباس اسماعیلی با علی یمانی، ۵۷ دی ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با کاظم عربها، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با عبدالمحمود عابدینی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محسن هادی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



۱۳۵۸، باغ ملی نجف آباد، آیت الله حسینی، آیت الله فلسفی و آیت الله ایزدی، شهید سروان صفری (ردیف جلو، نفر وسط)



آبان ۱۳۵۹، بندرماهشهر، حجت الاسلام نادى (ردیف وسط، نفر سوم) و جمعی از رزمندگان گردان سروان صفری سوار بر لنج



آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، جمعی از رزمندگان گردان شهید سروان صفری



آبان ۱۳۵۹، آبادان، مدرسه فدائیان اسلام، جمعی از رزمندگان گردان سروان صفری



آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، غلامرضا مغزی (چپ، نفر اول)



۱۳۵۹، آبادان، گروه فدائیان اسلام، آیت الله خلیفانی در کنار شهید سید مجتبی هاشمی (نفر وسط)



۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، از چپ: ستوان قائم مقامی، شهید سروان صفری و نفر چهارم حاج حیدر علی ستاری



آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، سیدرسول موسویان (چپ، نفر اول)



آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، استقرار یکی از خمپاره اندازهای ۸۱، مجتبی کاظمی، مهدی عبداللهی، ابوالقاسم عابدینی



آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، از راست: ۱. کریم ابراهیمی ۲. ناصر صف آرا ۳. رزمنده ۴. محسن ابراهیمی ۵. حیدرعلی ابراهیمیان (نشسته)



اواخر آبان ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، جمعی از رزمندگان شهر درجه به سرپرستی حسن نظری (سمت راست، نفر اول)



آذر ۱۳۵۹، جبهه ذوالفقاریه، ۱. محسن ابراهیمی ۲. حسن خاکی ۳. ستوان قائم مقامی ۴. حاج حیدرعلی ستاری ۵. ابوالقاسم عابدینی ۶. علی یمانی



بهمن ۱۳۵۹، جزیره مینو، جمعی از رزمندگان نجف آباد



دی ۱۳۵۹، جزیره مینو، جمعی از رزمندگان نجف آباد به فرماندهی عبدالمحمود عابدینی



دی ۱۳۵۹، جزیره مینو، جمعی از رزمندگان نجف آباد



اوایل اسفند ۱۳۵۹، ایستگاه ۷ آبادان، تعدادی از رزمندگان نجف آباد در کنار نفربری ام پی از راست ایستاده: ۱. سردار شهید اکبر عاطفی ۲. رزمنده ۳. محسن هادی ۴. غلامرضا عابدینی نشسته روی نفربر: ۱. سعادت یوسفی ۲. مهدی کلشادی



بهمن ۱۳۵۹، جزیره مینو، ۱. شهید حسنعلی مختاری ۲. هاشمی ۳. رزمنده ۴. رزمنده ۵. سردار شهید محمود حزی

استاد عالی



ارتش جمهوری اسلامی ایران

سازمان عملیات

خونین شیر و آبادان

ستاد عملیات آبادان خونین شهر (۱)

مردم شهرستان نجف آباد

موضوع: حضور و پرسند بسیج اهوازی از شهرستان نجف آباد

تاریخ: ۱۳۶۸/۱۱/۱۴
شماره: ۱۸۱/۱۳۶۸/۱۱

چون برادر رستم رشتی مأمور تدارکات و گان بسیج اهوازی نجف آباد پس از اقامت سه ماهه از جبهه خازم نجف آباد بودند، لازم دیدم مراتب تشکر و قدر دانی خویش را از جانبداران و دفاعی شهید سرهنگ دوم حسینعلی حسینی و حجت الاسلام نادی و فرد فرد جوانان همراه ایشان چه آنانکه پس از اقامت بیش از ۲ ماه به شیراز بازگشتند و چه آنانکه اکنون در سنگر اسلام در حال مبارزه با کفر به سر می برند، نموده و ضمن تشکر از مردم شهید پرور آن شهرستان از نمایندگان آن شهرستان دعوت میشود که با حضور در جبهه آبادان (شهر حماسه آهنین) از نیروهای سلحشور آن شهرستان بازدید نموده و ضمن تأمین قسمتی از کمالات آن نیرو نسبت به تأمین نیروهای جایگزین نیز اقدام نمایند.



فرمانده عملیات آبادان خونین شهر خرمشهر

نامه تقدیر و تشکر سرهنگ شکرریز فرمانده عملیات آبادان خرمشهر از حضور نیروهای گردان سروان صفری در جبهه آبادان

بسمه تعالی



ارتش جمهوری اسلامی ایران
ستاد عملیات خونین شهر و آبادان

از: ستاد عملیات آبادان خونین شهر (ر۱) تاریخ: ۵۹/۱۱/۱۲
به: مردم قهرمان شهرستان نجف آباد شماره: ۱۰/۴۰۱/۷۷/۸۱/۳۲
موضوع: تقدیر از پرسنل بسیج اعزامی از شهرستان نجف آباد

چون برادر رستم رستمی مأمور تدارکات یگان بسیج اعزامی نجف آباد پس از اقامت سه ماهه از جبهه عازم نجف آباد بودند، لازم دیدم مراتب تشکر و قدردانی خویش را از جانبازی و فداکاری شهید سرهنگ دوم حسینعلی صفری و حجت الاسلام نادى و فرد جوانان همراه ایشان چه آنان که پس از اقامت بیش از دو ماه به شهرستان بازگشتند و چه آنانکه اکنون در سنگر اسلام در حال مبارزه با کفر به سر می‌برند، نموده و ضمن تشکر از مردم شهید پرور آن شهرستان، از نمایندگان آن شهرستان دعوت می‌شود که با حضور در جبهه آبادان (شهر حماسه آفرین) از نیروهای سلحشور آن شهرستان بازدید نموده و ضمن تأمین قسمتی از کسورات آن نیرو نسبت به تأمین نیروهای جایگزین نیز اقدام نمایند.

فرمانده عملیات آبادان خونین شهر - سرهنگ شکرریز



سردار شهید حسینعلی صفری



شهید حسینعلی کاکولکی



شهید عباسعلی صالحی



شهید حسینعلی رستگاری



شهید ناصر کبیرزاده



شهید جمشید یکپایی

شهدای گردان سروان صفری در جبهه ذوالفقاریه آبادان

جبهه سرپل ذهاب فصل ۶

استان کرمانشاه، در مجاورت استان دیالی (دیاله) عراق قرار دارد. به دلیل وضعیت ویژه‌اش، در طرح ریزی مانور ارتش عراق اهمیت نظامی خاصی داشت. وضعیت استان دیالی با کرمانشاه کاملاً متفاوت است؛ زیرا کرمانشاه منطقه‌ای کوهستانی و دیالی جلگه‌ای می‌باشد، همچنین در آن سوی دیالی، بغداد پایتخت عراق، در کمتر از ۱۸۰ کیلومتری خط مرزی قرار گرفته است. استان کرمانشاه و شمال استان ایلام میان دو جبهه شمالی و جنوبی واقع شده بود و از این رو جبهه میانی نامیده می‌شد. سپاه دوم ارتش عراق، مأموریت مانور را در این منطقه به عهده داشت. این سپاه موظف بود برای پشتیبانی از جبهه جنوب، همچنین تأمین بغداد از طریق گسترش مرزهای شرقی، تا تنگه پاتاق در عمق پنجاه کیلومتری خاک ایران پیشروی نماید، تا نیروهای ایران از این منطقه دور بمانند. آن‌ها با این هدف، مانور خود را در استان کرمانشاه در دو محور اصلی طرح ریزی کرد:

۱. محور خانقین، قصر شیرین، سرپل ذهاب و پاتاق: مانور این محور مهم‌ترین بخش عملیات در جبهه میانی بود که سه لشکر در آن مأموریت داشتند. لشکر ۶ زرهی از محور قصر شیرین، با تصرف این شهر به سوی سرپل ذهاب و تنگه پاتاق پیشروی می‌کرد. این لشکر را دو لشکر ۴ و ۸ پیاده حمایت می‌کردند. در جناح چپ، لشکر ۸ پیاده در شمال قصر شیرین با هدف تصرف دشت ذهاب و شهر سرپل ذهاب و در جناح راست، لشکر ۴ پیاده در جنوب قصر شیرین به سمت گیلان غرب پیشروی می‌کردند.
 ۲. محور مندلی، سومار و نفت شهر: در این محور لشکر ۱۲ زرهی مأموریت داشت که منطقه را تصرف و معابر منتهی به مندلی را تأمین و مسدود کند.
- سپاه یکم نیز در منطقه شمال غربی استان کرمانشاه مأموریت داشت تا ضمن حمایت از فعالیت ضدانقلاب در منطقه پاوه و نوسود، جناح شمالی سپاه دوم را نیز تأمین کند.^۱

۱. اطلس راهنما-۷، کرمانشاه در جنگ، ص ۴۸.

تلاش اصلی ارتش عراق در استان کرمانشاه، در محورهای قصرشیرین سرپل ذهاب و قصرشیرین گیلان غرب متمرکز بود. پیش از آغاز جنگ، ارتش عراق تجاوزات مکرری را در این منطقه انجام داد و در ۱۵ شهریور منطقه خان لیلی را به اشغال در آورد، سپس در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ هجوم سراسری خود را آغاز کرد. هدف ارتش عراق در این منطقه دستیابی به تنگه استراتژیک پاتاق بود، تا با تکیه بر عوارض و موانع طبیعی آن، دستاوردهای نظامی خود را تثبیت کند. ارتش عراق برای دستیابی به تنگه پاتاق بایستی منطقه‌ای وسیع از مرز تا این تنگه را تصرف می‌کرد؛ لذا این مأموریت گسترده و با اهمیت را به یگان‌های زبده تحت امر سپاه دوم سپرد و با به کارگیری لشکرهای ۴ و ۸ پیاده و ۶ زرهی هجوم خود را از این جبهه آغاز کرد. جنگ در حالی شروع شد که در جبهه خودی نیروهای پراکنده به استعداد یک تیپ پیاده از سپاه، ژاندارمری و بسیج مردمی، یک تیپ منهای زرهی از لشکر ۸۱ ارتش و چند تیم از هوانیروز در منطقه حضور داشتند که در برابر سه لشکر مهاجم دشمن، اندک می‌نمود. تنها چیزی که می‌توانست وضعیت را به نفع خودی تغییر دهد، بهره‌گیری از توان مردمی و روحیه انقلابی بود که از قضا دشمن روی آن حساب باز نکرده بود.

در همان نخستین روز هجوم دشمن، هسته‌های مقاومتی از نیروهای سپاه و مردم تشکیل شد که افراد داوطلب ارتش و ژاندارمری نیز به آن‌ها پیوستند. ایستادگی و دفاع جانانه آنان، نیروهای مهاجم را از دستیابی به اهداف گسترده خود ناامید کرد و استراتژی جنگ سریع و پُرشدت، عراق را به جنگ فرسایشی کشاند.

هسته‌های مقاومت که متناسب با تلاش دشمن شکل گرفته بود، در قصرشیرین طی پنج روز رشادت و دلاوری، فرماندهی ارتش عراق را دچار سردرگمی و ناچار به تجدید نظر در ارزیابی‌های خود کرد، طوری که یگان‌های دشمن پس از ورود به سرپل ذهاب در ۲ مهر ۱۳۵۹، با سرعت به سوی ارتفاعات قراویز عقب نشستند. همچنین حماسه‌آفرینی‌های مردان هوانیروز ارتش، سپاه پاسداران و مردم در گیلان غرب، دشمن را وادار به عقب نشینی کرد. بدین ترتیب ارتش عراق پس از یک هفته تلاش، تنها بر قصرشیرین که تا خط مرزی فقط پانزده کیلومتر فاصله داشت، تسلط یافت و پدافند ناقص و ناموزونی را پذیرفت.

در این مدت ارتفاعات دستک، کوره موش، قراویز، بازی دراز، چرمیان، چغاوند و داربلوط

به اشغال ارتش عراق در آمد. نیروهای خودی پس از متوقف کردن پیشروی دشمن، با سازماندهی و تقسیم جبهه و اجرای عملیات ایذایی به مقابله و سلب آرامش از دشمن پرداختند. سپس تلاش برای آزادسازی سرزمین‌های اشغالی با اجرای عملیات‌های محدود و نیمه‌گسترده آغاز شد.

فرماندهی منطقهٔ ۷ سپاه پاسداران نیز برای تسهیل در امور عملیاتی و سازماندهی جبهه‌ها، ستاد عملیاتی خود را در پادگان ابوذر نزدیک‌ترین نقطه به جبهه مستقر کرد و نیروهای تحت امر خود را به این صورت گسترش داد:

- ارتفاعات گاومیشان تا کوره موش به سپاه قصرشیرین؛

- کوره موش تا رودخانهٔ الوند به سپاه همدان؛

- روستای داربلوط تا تنگهٔ حاجیان به سپاه سرپل ذهاب؛

- تنگهٔ حاجیان تا ارتفاعات داربلوط به سپاه گیلان غرب.

همچنین لشکر ۸۱ ارتش با تقویت و بازسازی تیپ سوم زرهی خود در طول جبهه گسترش یافت.

بدین ترتیب نبردهایی با وسعت متفاوت اجرا شد که مهم‌ترین آن‌ها در دو سال نخست جنگ، سه عملیات: «بازی دراز ۱ یا ولایت فقیه»، «بازی دراز ۲ یا شهیدان رجایی و باهنر» و «مطلع الفجر» بودند.

چون اشغال ارتفاعات مشرف به سرپل ذهاب، این شهر و جاده‌های ارتباطی آن را تهدید می‌کرد، نخستین عملیات نیمه‌گسترده روی ارتفاعات بازی دراز اجرا شد. در این عملیات، نبرد سنگینی بین نیروهای خودی و دشمن در گرفت که هوانیروز نقش بسزایی در آن ایفا کرد. اگرچه در این عملیات هدف‌های پیش‌بینی شده به طور کامل تأمین شد؛ اما موفقیت به دست آمده تا آن زمان در جنگ کم سابقه بود.

دومین عملیات نیمه‌گسترده در منطقهٔ عمومی بازی دراز، طرح ریزی و سه روز پس از انفجار دفتر نخست‌وزیری و شهادت محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر اجرا شد و عملیات رجایی و باهنر نام گرفت. عملیات نیمه‌گستردهٔ دیگری به نام مطلع الفجر در سال ۱۳۶۰ برای غرب سرپل ذهاب گیلان غرب طراحی شد. اجرای این عملیات که حلقه‌ای از یک استراتژی بزرگ بود، از ۲۰ آذر ۱۳۶۰ آغاز شد و هفده روز طول کشید. در این عملیات

غلامعلی پیچک فرمانده واحد عملیات سرپل ذهاب به شهادت رسید. از نبردهای یاد شده تجربه‌های ارزشمندی به دست آمد، از جمله: هماهنگی در طرح‌ریزی و سازماندهی عملیات بین ارتش و سپاه، به کارگیری مطلوب واحدهای پشتیبانی آتش، شناسایی در عمق دشمن و بهینه کردن سازمان نیروهای مردمی.

هر چند که طی دو سال تلاش رزمندگان در این منطقه، تنها بخش‌های کوچکی از سرزمین‌های اشغالی آزاد شد؛ اما شکست‌های مکرر ارتش عراق در جبهه جنوبی (از دزفول تا خرمشهر) تغییر استراتژی آنان را در پی داشت و به عقب‌نشینی سراسری ارتش عراق منجر شد. بدین ترتیب ارتش عراق از ۱۳ تا ۲۹ خرداد ۱۳۶۱ با اقدام به حملات هوایی، اجرای آتش توپخانه و ایجاد موانع پدافندی، به مرور یگان‌های خود را عقب کشید؛ لیکن ارتفاعات مرزی را در اشغال نگه داشت و به طور رسمی اعلام عقب‌نشینی کرد.

پس از عقب‌نشینی عراق، در شهرهای سرپل ذهاب و گیلان غرب آرامش نسبی برقرار شد؛ اما سومار و قصرشیرین همچنان در تیررس آتش عراق قرار داشتند و نفت شهر به طور کامل در اشغال باقی ماند. ارتش عراق در این عقب‌نشینی، قصرشیرین و ده‌ها روستا را به طور کامل تخریب و با خاک یکسان کرد. سپس با استقرار در خطوط پدافندی مناسب و متکی بر عوارض طبیعی و کاهش خطوط پدافندی و صرفه‌جویی در قوا و در نتیجه ایجاد نیروهای احتیاط متحرک، خود را برای ادامه جنگ آماده ساخت.

حفظ ارتفاعات مرزی در این منطقه برای ارتش عراق به معنای تأمین مرکز حکومت آن کشور به حساب می‌آمد و در صورتی که استراتژی نظامی ایران با هدف تصرف بغداد دنبال می‌شد، نبردهای بزرگی در این جبهه روی می‌داد؛ لیکن چون ایران استراتژی نظامی خود را پس از فتح خرمشهر با هدف تصرف بصره اتخاذ کرده بود، هرگز در این جبهه سرمایه‌گذاری جدی نکرد؛ بلکه کوشید با پیشروی به سوی بصره، ارتش عراق را مجبور به تخلیه سرزمین‌های اشغالی کند؛ لذا ادامه جنگ در این جبهه با هدف‌های جانبی دنبال شد.^۱

۱. همان، ص ۸۲-۸۷.

نیروهای نجف‌آباد در جبهه سرپل ذهاب

مهدی حیدری از فرماندهان گردان اعزامی نجف‌آباد به سرپل ذهاب می‌گوید:

«جنگ که شروع شد، سپاه تا مدتی برای اعزام نیرو به جبهه‌های جنگ برنامه‌ای نداشت. یک روز غلامرضا صالحی^۱ به من گفت: «می‌خواهم بروم جبهه». گفتم: «باید به شکل قانونی حرکت کنی.» گفت: «دیگر نمی‌توانم صبر کنم.» رفت به جنوب، آبادان و جزیره مینو. حدود چهل روزی آنجا بود. وقتی برگشت، ایشان، من و محمد حسین حجتی تصمیم گرفتیم نیرو جذب کنیم، آموزش بدهیم و برویم جنگ. سیصد نفر ثبت نام کردند و آموزش دیدند.»

غلامرضا صالحی در دست‌نوشته‌های خود چنین نوشته است:

«در نجف‌آباد اعلام کردیم که برای اعزام به جبهه، نیرو می‌پذیریم. مردم گروه‌گروه

۱. سردار شهید غلامرضا صالحی (۱۳۳۷-۲۲ تیر ۱۳۶۷) در آخرین سمتش جانشین فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله بود که در روزهای پایانی جنگ، حین دفع پاتک نیروهای عراقی در تنگه ابوغریب به شهادت رسید. غلامرضا صالحی در دفتر ساتجا در تهران فعالیت می‌کرد. در اواسط آبان ۱۳۵۸ فتح‌الله معین فرمانده سپاه پاسداران نجف‌آباد، از محمد منتظری درخواست کرد که صالحی و چند نفر دیگر به نیروهای سپاه نجف‌آباد بپیوندند. غلامرضا صالحی درباره نحوه حضورش در سپاه نجف‌آباد، این‌گونه بیان کرده است:

«محمد منتظری دستور داد و من به عضویت سپاه درآمد. در ابتدا، به طور داوطلب مشغول به کار شدم؛ ولی در تاریخ دوم فروردین ۱۳۵۹ به عضویت رسمی سپاه درآمد. چند ماهی در بسیج کار کردم. در این مدت چندین دوره آموزشی برگزار کردیم. یادم است که در اولین دوره، نیروهای اعزامی به کردستان را آموزش دادیم، سپس دانش‌آموزان دختر و پسر را. گروهی نیز از سیستان و بلوچستان تحت عنوان «اردوی هجرت» به نجف‌آباد آمدند. دو ماه در شهر ما آموزش دیدند و رفتند. در آن زمان، گروه‌ها و حزب‌ها هر کدام به نحوی در پی قبضه کردن قدرت بودند. بنی‌صدر در مقام ریاست جمهوری، منافقین در کنار او، حزب توده، لیبرال‌ها، چریک‌های فدایی خلق و... من هم که چند ماه مشغول برگزاری دوره‌های آموزشی بودم، به پیشنهاد برادران قرار شد تا مدتی از وقت خود را در واحد تبلیغات بگذرانم. جای درنگ نبود. گروه‌ها با تبلیغات دروغین خود، فرزندان معصوم انقلاب را فریب می‌دادند. دست به کار شدیم و انجمن‌های اسلامی را در مدارس راه‌اندازی کردیم و تبلیغات خود را در سطح روستاها و شهرها گسترش دادیم. پس از مدتی تلاش بی‌وقفه، موفق شدیم تا گروه‌های معاند را از صحنه بیرون کنیم. پیروزی بزرگی بود.»

جنگ شروع شد. دشمنان آمده بودند تا کشورمان را به هزار تکه تقسیم کنند. به اتفاق چند نفر دیگر عازم جنوب کشور شدیم. دشمن تا گمرک خرمشهر پیش آمده بود و از طرف ما نیروهای پراکنده با چنگ و دندان دفاع می‌کردند. فقط چهار دستگاه تانک در مقابل قوای بی‌شمار دشمن مقاومت می‌کرد.

به همه جا سرک کشیدیم. جهاد سازندگی نجف‌آباد در خرمشهر و آبادان مستقر بود و رزمندگان را پشتیبانی می‌کرد. پس از چند روز، به طرف تهران حرکت کردیم و در دیدار با محمد منتظری، وضعیت جبهه را برای او گفتیم. خواستیم که سلاح و تجهیزات در اختیارمان قرار دهد، تا نیروهای داوطلب را آموزش دهیم و به جبهه اعزام کنیم. او هم نامه‌ای خطاب به محسن رفیق دوست نوشت و سلاح‌های مختلفی تحویل گرفتیم. در آن زمان سپاه هیچ‌کدام از شهرها، چنین سلاح‌هایی در اختیار نداشتند.»

هجوم آوردند. چند روز بعد، دویست نفر را برای آموزش انتخاب کردیم. نیروهای داوطلب بیست روز آموزش دیدند و در پایان دوره، از آنان امتحان به عمل آوردیم و آماده اعزام کردیم.

در سپاه بحث بر سر این بود که فرمانده نیروهای اعزامی به عهده چه کسی باشد. من انتخاب شدم. باید برای هماهنگی به تهران می‌رفتیم. در پانزدهم آذر ۱۳۵۹، نیروها با عنوان کاروان اباعبدالله الحسین علیه السلام طی مراسم باشکوهی اعزام شدند. چند روزی در تهران بودیم، تا تجهیز شدیم.^۱

مهدی حیدری:

«پانزده روز در پادگان امام حسین علیه السلام بودیم. غلامرضا صالحی نیروها را به سه گروهان تقسیم کرد و هر کدام از ما فرمانده یک گروهان شدیم. در این مدت ما برای نیروها برنامه داشتیم، از جمله: نرمش، آموزش بدنسازی، تقویت بنیه جسمانی و ورزش‌های رزمی. می‌خواستیم بچه‌ها آمادگی شان را حفظ کنند.»

غلامرضا صالحی:

«گفتند به جبهه سرپل ذهاب برویم. حرکت کردیم. به محض رسیدن به پادگان ابوزر، خود را به غلامعلی پیچک^۲ و محسن حاج بابا^۳ معرفی کردم. پس از توجیه، جبهه بازی دراز و تپه‌های دانه خشک را تحویل ما دادند. در خط مستقر شدیم. وضعیت سختی بود. نیروها با مشکلات بسیار، در خط اول جبهه پاسداری می‌دادند. حتی برای رساندن آب و آذوقه به آنان، مجبور بودیم از عقبه تا خط مقدم

۱. تک آخر، ص ۲۰ تا ۲۳.

۲. غلامعلی پیچک دانشجوی دانشکده انرژی اتمی ایران و عضو واحد فرهنگی سپاه منطقه ۶ تهران بود. با اوج گرفتن غائله اشرا در غرب کشور، راهی کردستان شد و با سیمت فرماندهی سپاه بانه، در نبرد با ضدانقلاب مشارکت داشت. در دی‌ماه ۱۳۵۹ به عنوان مسئول واحد عملیات ستاد سپاه غرب منصوب شد و با همین سمت هدایت نبردهای حماسی بازی دراز و ۲ و ۳ را به عهده گرفت. سرانجام در ۲۰ آذر ۱۳۶۰ طی مرحله نخست عملیات مطلع الفجر، در محور عملیاتی چم امام حسن علیه السلام به شهادت رسید.

۳. محسن حاج بابا از مریبان زبده آموزش نظامی پادگان امام حسین علیه السلام سپاه تهران بود. در ماه‌های آغازین جنگ، به جبهه غرب رفت و فرماندهی سپاه شهرستان سرپل ذهاب به وی محول شد. قبل از شروع مرحله اول نبرد مطلع الفجر در پاییز سال ۱۳۶۰ به حکم شهید محمد بروجردی فرمانده سپاه منطقه ۷ کشور، به سیمت فرمانده عملیات ستاد غرب سپاه منصوب شد. سرانجام روز ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۱ حین عزیمت به ارتفاعات «بمو» جهت شناسایی منطقه، بر اثر اصابت گلوله توپ دشمن به خودرو حامل وی، به شهادت رسید.

جبهه را با پای پیاده طی کنیم.»

محمدحسین حجتی :

«حاج بابا محورهایی را در منطقه به ما تحویل داد. از جمله: بازی دراز، دانه خشک و شریف آباد.»

مهدی حیدری:

«قرار شد ما در ارتفاعات دانه خشک مستقر شویم. غلامعلی پیچک فرمانده منطقه غرب بود و محسن حاج بابا فرمانده محور. آمدند که برویم و منطقه را ببینیم و تحویل بگیریم. من و غلامرضا صالحی رفتیم و از جبهه بازدید کردیم. آنجا چند موقعیت حساس نظامی داشت که به آن‌ها «جبهه» می‌گفتیم؛ مثلاً جبهه قبا، جبهه سرآبگرم و چند جبهه دیگر. به غلامرضا گفتم: «با توجه به وضعیت موجود، بچه‌ها نمی‌توانند دوام بیاورند. این ارتفاعات خاکی است و می‌توان در آن سنگر ساخت.»

گروهان اول را مستقر کرد و من به طرف اسلام آباد حرکت کردم. تعدادی بیل و کلنگ چاه‌کنی و مقداری پلاستیک خریدم و برگشتم. وسیله نقلیه و خودرو نداشتیم؛ به این دلیل شب به سرپل ذهاب رسیدم. اوایل دی ماه ۱۳۵۹ بود و باران شدیدی می‌بارید. آن شب غلامرضا صالحی خیلی بی‌قراری می‌کرد و نگران بچه‌ها بود. می‌گفت: «حیدری یک کاری بکن.» گفتم: «وسیله نداریم، تا صبح باید صبر کرد.» غلامرضا اهل نماز شب بود و دعا. به راز و نیاز مشغول شد.

ما سه نفر، در یک اتاق بودیم. نماز صبح را به جماعت برگزار کردیم و رفتیم سمت بچه‌ها، که ببینیم شب گذشته را در زیر باران چگونه گذرانده‌اند. خودرویی پیدا کردیم تا وسایل مان را ببرد نزدیک ارتفاعی که بچه‌ها آنجا مستقر بودند.

بچه‌ها شب سختی را پشت سر گذاشته بودند. آن‌ها سه نفر سه نفر در چاله‌های کوچکی که حفر کرده بودند، در حالت نشسته و با پتویی خوابیده بودند. یک نفر هم نگرهبانی می‌داد. وسایل را به بالا انتقال دادند و شروع کردند به حفر سنگر. سنگرهایی مثل پشته‌های چاه که شکل تونل داشت. کف آن را با پلاستیک پوشاندند و پتو پهن کردند و سنگر دیده‌بانی ساختند.

من و غلامرضا برنامه مان این بود که هر روز قبل از سپیده دم حرکت می‌کردیم و هنگام

طلوع آفتاب به همه نیروهای توی خط سرمی زدیم و ساعت ده صبح می رفتیم دنبال برنامه های قرارگاه و امور دیگر.»

احمد قیصریها:

«به دستور غلامعلی پیچک، در پادگان ابوذر سلاح های کلاشینکف ما را گرفتند و به جای آن ۳ ژ دادند. شاید دلیل این کار تأمین گلوله ۳ ژ و هماهنگی تجهیزات و سلاح های ما با ارتش بود؛ چون در منطقه سرپل ذهاب نیروهای ارتشی کنار ما مستقر بودند. مسئول اسلحه خانه سپاه در پادگان ابوذر، یکی از بچه های نجف آباد به نام ملک زاده بود.»

نیروهای عراقی، ارتفاعات بازی دراز را تصرف کرده و در ارتفاعات دانه خشک مستقر بودند. مقر ما در روستای سرآبگرم بود. نیروها روی ارتفاعات دانه خشک مستقر شدند.»

تدارکات و پشتیبانی نیروهای نجف آباد

محمدحسین حجتی:

«اوایل جنگ، شرایط دشواری بر نیروها حاکم بود. امکانات به راحتی تأمین نمی شد. خودرو نداشتیم، حمام و وضعیت بهداشتی مطلوبی برای نیروها فراهم نبود. بچه ها آب، گرم می کردند و در اصطبلی که در آن نزدیکی بود، بدن شان را می شستند. در منطقه سرآبگرم جایی شبیه حوض بود که آب آن از چشمه تأمین می شد و بچه ها آنجا می رفتند و استحمام می کردند.»

در دانه خشک اکثر مسیرها را باید پیاده می رفتیم. یک قاطر داشتیم که آن را با سختی فراوان از شیارها حرکت می دادیم، به منطقه می بردیم و به بچه ها آب و غذا می رساندیم. غذای گرم وجود نداشت و امکان پخت و پز نبود.»

مهدی حیدری:

«یک شب در سنگر نشسته بودیم. غلامرضا صاحی به من گفت: «من دیگر از اینکه بچه ها این قدر گرسنگی می کشند، طاقتم تمام شده و از دیدن وضعیت آنان خجالت می کشم، باید فکری کرد.» از سوی دیگر بچه های نجف آبادی اهل کار و تلاش بودند و

فعالیت بدنی شان زیاد بود و نیاز به غذا داشتند. غلامرضا خوش مشرب و مردمدار و انسانی دلسوز بود که در همه حال، نیروها در کانون توجه اش بودند. عده‌ای از نیروها از قشر کارگر بودند و اهل سیگار. ایشان می‌گفت که برای این افراد سیگار بخرید و تنقلات بگیرید، نگذارید به آنان سخت بگذرد. معتقد بود نیروها در این فضا خود به خود ساخته می‌شوند و بالنده. اینجا را باید محل زندگی خود بدانند و خاطرات شیرینی از آن در وجودشان نقش ببندد. با بچه‌ها صحبت می‌کرد و شوخی چاشنی کلامش بود. افراد کم‌رو و خجالتی را با شوخی و خنده به صحنه می‌آورد و به آن‌ها توجه داشت. وادارشان می‌کرد حرف بزنند، ابراز وجود کنند و با بقیه بجوشند.

به غلامرضا گفتم: «من می‌روم نجف‌آباد و در نماز جمعه صحبت می‌کنم. اگر مردم کمک کردند که هیچ؛ ولی اگر کمک نکردند همان‌جا اعلام می‌کنم که مردم، بچه‌های تان در جبهه گرسنه هستند و کمک کنید.» آن موقع هنوز ارسال کمک‌های مردمی باب نشده بود و نمی‌دانستیم مردم در قبال این درخواست، چه واکنشی نشان می‌دهند. پرسید: «اگر مردم کمک نکردند، چکار می‌کنی؟» گفتم: «می‌روم در تک‌تک خانه‌های بچه‌ها، در می‌زنم و می‌گویم که فرزندان تان در جبهه گرسنه‌اند و نان و خوراکی می‌گیرم و می‌آورم.»

به نجف‌آباد آمدم. قبل از اعزام به جبهه، سه روز از ازدواجم می‌گذشت. نوزده ساله بودم. آن موقع خانواده‌ام اصرار داشتند که ازدواج کنم و بعد به جبهه بروم. تقریباً سی‌چهار روز گذشت که از جبهه به خانه برگشتم. به خاطر دارم به قدری از وضعیت بچه‌ها در سرپل‌ذهاب کلافه بودم و بی‌قرار که به محض رسیدن به نجف‌آباد، بعد از اذان صبح، با فتح‌الله معین فرمانده سپاه نجف‌آباد تماس گرفتم و درخواست یک جلسه اضطراری کردم. ایشان از آمدن من خوشحال شد و گفت: «تانیم ساعت دیگر اعضای شورای فرماندهی سپاه را جمع می‌کنم، شما هم بیایید.»

در آن جلسه از وضعیت جبهه و مشکلات نیروها صحبت کردم و از گرسنگی آنان. اکثر بچه‌ها در جبهه کارهای سنگین کارگری انجام می‌دادند، بیکار نمی‌نشستند و در حال سنگ‌رکندن بودند. سنگرها را آن قدر خوب و زیبا می‌ساختند که یکبار محسن حاج بابا پرسید: «این‌ها را چطور ساختید.» جایی را می‌گفت که یک گودال

بود و مثل یک تونل، بچه‌ها داخل آن را تزیین کرده بودند. محمدرضا معین رامسئول تدارکات گذاشته بودیم. آن موقع به او می‌گفتم شهردار. ایشان به من گفت: «دیروز چند نفر از بچه‌ها به قدری گرسنه بودند که رفتند به پادگان ابوذر و از خانه‌های سازمانی تخلیه شده ارتش، مقداری نان خشک که از چند ماه پیش آنجا مانده بود، پیدا کردند. نان‌ها را شستند و خوردند.»

وقتی این مطالب را در شورای فرماندهی سپاه بیان کردم، سیدرضا اسماعیلیان که مسئول تدارکات سپاه بود، پرسید: «الان چی نیاز دارید؟» گفتم: «هر چیزی که بتوانیم به جبهه ببریم. نان برشته، ماست، مغز بادام و گردو.» گفتند: «بچه‌ها با این چیزها که نمی‌توانند زندگی کنند، مواد غذایی دیگری هم نیاز دارند.» چون آشپزخانه و امکانات آشپزی نداشتیم، سیدرضا پیشنهاد داد که قورمه تهیه شود. پرسیدند: «بقیه در جنگ‌ها چکار می‌کنند؟» گفتم: «جیره جنگی دارند و از کنسرو استفاده می‌کنند.» پیشنهاد درست کردن قورمه پذیرفته شد. تا عصر همان روز، حدود دو کامیون نان برشته، ماست، مغز بادام، گردو و روز بعد گوشت حدود چهل گوسفند را قورمه و آماده کردند. یک خودرو وانت نیسان نو هم توسط حاج احمد حاجتی اهدا شد. ایشان گفت: «هر چیز دیگری هم نیاز داشتید، از جبهه تماس بگیرید تا فراهم و ارسال شود.» غلامعلی سعیدفر^۱ هم بسیار علاقمند بود که همراه ما به سرپل ذهاب بیاید. با فتح‌الله معین صحبت کردم و ایشان هم به عنوان راننده نیسان همراه ما آمد. با دو کامیون مواد غذایی و نیسان به سرپل ذهاب برگشتم. مقر ما خانه بسیار بزرگی بود که اتاق‌های زیادی داشت. بار کامیون‌ها را در دو اتاق جا دادیم. ما این امکانات را، هم به جبهه‌ها بردیم و هم از آن‌ها در مقر استفاده کردیم؛ چون هر چهل و هشت ساعت نیروهای مقر تعویض می‌شدند.

دو سه روز بعد غلامرضا صالحی حین وضوگرفتن به من گفت: «انصاف نیست این همه خوراکی اینجا باشد و نیروهای دیگر جبهه که نجف‌آبادی نیستند، چیزی نداشته باشند.» پرسیدم: «چکار کنیم؟» گفت: «من معتقدم همه جنس‌ها را بین

۱. سردار شهید غلامعلی سعیدفر فرزند نوروزعلی (۱۴ فروردین ۱۳۳۹-۲۱ دی ۱۳۶۵) حین عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

نیروهای پادگان ابوذر تقسیم کنیم. حالا که هست، بگذار همه بهره‌مند شوند. وقتی هم نیست، همه یکسان باشند.» گفتم: «فکر خوبی است.» اجناس را به پادگان ابوذر دادیم تا خودشان بین نیروها تقسیم کنند. سیدرضا اسماعیلیان هر هفته دو کامیون مواد خوراکی برای جبهه سرپل ذهاب می‌فرستاد. مدتی بعد هم آسپزخانه‌ای راه انداختیم و مستقل شدیم و از پادگان ابوذری نیاز حاج‌بابا می‌گفت: «نجف‌آبادی‌ها خودشان حکومت‌شان را به راه انداختند و نیازی به ما ندارند.» حسینعلی جونبخش:

«به طور منظم، هر بیست و چهار ساعت تعدادی از بچه‌ها را با جیره خشک به سنگرهای خط مقدم می‌فرستادند. سنگرهای آن منطقه بسیار ساده و ابتدایی بودند و بچه‌ها برای پیشگیری از رطوبت و باران، داخل آن را با پلاستیک پوشانده و اطرافش گونی گذاشته بودند. بیست و چهار ساعت در سنگر بودیم و بیست و چهار ساعت می‌آمدیم در مقر حاج‌بابا استراحت می‌کردیم. من و مهدی قماشلوئیان^۱ با هم بودیم. قبل از حضور در جبهه، دوست و همکار و همسایه بودیم. مهدی گاهی وقت‌ها به کار بنایی مشغول می‌شد و من در کارهای ساختمانی کمکش می‌کردم. زرنگ بود و همیشه در حال فعالیت. ایشان باعث و بانی برپا شدن حوض آب در وسط مقر حاج‌بابا بود. حاج‌پیداالله ابراهیمی مسئول تدارکات مقر حاج‌بابا، قبل از حضور در جبهه، موزاییک‌ساز بود و به فوت و فن ساخت حوض آشنا. مهدی قماشلوئیان و حاج‌پیداالله حوض هشت ضلعی زیبایی ساختند که پاشویه هم داشت. آن‌ها با موزاییک قالب بستند و اسکلت بندی حوض را با مفتول بنا کردند. به کمک بچه‌ها بتون ریزی آن را انجام دادند و داخل آن رنگ آبی زدند، که صفای خاصی به حیاط مقر بخشید. بچه‌ها با آب حوض وضو می‌گرفتند.

۱. سردار شهید مهدی قماشلوئیان (۲۰ تیر ۱۳۴۲-۴ اسفند ۱۳۶۵) فرماندهی مخابرات لشکر ۸ نجف‌اشرف را برعهده داشت. حین عملیات کربلای ۵ در شلمچه بر اثر اصابت موشک به سنگر مخابرات به شهادت رسید. قبل از جبهه سرپل ذهاب، مدتی در سرکوبی غائله اشراق کردستان به آن منطقه اعزام شد. با گذشت چند ماه از جنگ، به جبهه سرپل ذهاب رفت و آنجا با فضای جبهه و جنگ با عراقی‌ها آشنا شد. سه مرتبه در جبهه سرپل ذهاب حضور یافت که در آخرین حضورش به شدت مجروح شد، به طوری که هنگام انتقال شهدا به سردخانه، متوجه زنده بودنش شدند. مهدی از ناحیه دست، پا و شکم به شدت آسیب دید. عصب حرکتی دست چپش از کار افتاد و معده و روده‌اش تحت عمل جراحی قرار گرفت.

بچه‌های نجف آباد هر جا که می‌رفتند، اگر از دید و تیر دشمن در امان بود و امنیت داشت، سریع اتاقکی می‌ساختند و با استقرار یک تانکر آب و کار گذاشتن چند دوش، حمام صحرائی برپا می‌کردند. مهدی قماشلوئیان با کمک بچه‌ها در مقر حاج بابا حمام ساخت که یکی از ضروریات آنجا بود.

حاج‌یدالله ابراهیمی قبل از اذان صبح بیدار می‌شد، شیر داغ می‌کرد و با صدای زیبایی اذان می‌گفت. بچه‌ها بیدار می‌شدند و بعد از اقامه نماز، صبحانه می‌خوردند و راه می‌افتادند سمت سنگرشان، تا نیروها از سرپست نگهبانی، برای استراحت به مقر برگردند.

در ارتفاعات دانه خشک، سنگرهایی کنده بودند شبیه قبر. ما مجبور بودیم برای حفاظت از خود در برابر تیر دشمن، داخل آن‌ها برویم. این ارتفاعات روبه‌روی پادگان ابوذر قرار داشت و در زیر آن رودخانه‌ای جاری بود. این رودخانه هفت هشت کیلومتر از سنگره‌های محل استقرار بچه‌ها فاصله داشت و مسیرهای منتهی به آن، از شیب‌های تندی برخوردار بود. برای آوردن یک بیست لیتری آب، باید این مسیر را طی می‌کردیم. آبی که با زحمت به بالا می‌رسید، فقط برای خوردن استفاده می‌شد. همین دشواری دسترسی به آب، موجب شده بود که بچه‌ها در اغلب موارد برای اقامه نماز، به جای وضو گرفتن، تیمم کنند.

شرایط زندگی رزمندگان در ارتفاعات جبهه سرپل ذهاب بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. مهدی قماشلوئیان فیزیک بدنی خوبی داشت. جوان بسیار کوشایی بود و بسیار کار می‌کرد. او انتقال تدارکات را به عهده گرفت. مسیرهای سخت و طولانی جبهه را با قاطر طی می‌کرد و مایحتاج رزمنده‌ها را می‌رساند؛ به همین خاطر بچه‌ها به او می‌گفتند «مهدی قاطرچی». ایشان از به کار بردن این لفظ ناراحت نمی‌شد، حتی لبخندی بر لبانش نقش می‌بست. مهدی در کارش بسیار جدی بود و کم می‌خندید. بعضی اوقات که می‌خندید، ما ذوق می‌کردیم. برای ما این خنده کمرنگ او، روحیه بخش بود.»

ابراهیم پیرمردیان که در اوایل بهمن ماه ۱۳۵۹ به سرپل ذهاب اعزام شده، بیان می‌کند: «وقتی به سرپل ذهاب رسیدیم، جایگزین نیروهای قبلی شدیم و آن‌ها به مرخصی

رفتند. فرمانده ما احمد قیصریها بود. ربیعی هم به عنوان رابط نیروهای بسیجی و افسران پادگان ابوذر حضور داشت. بعد از یک هفته ما را به مقر نجف آبادی‌ها بردند. سپس از مقر حاج بابا به روستای سرآبگرم اعزام شدیم. آنجا پست برق بود و جبهه‌ای داشت به نام جبهه عباس. چهل و هشت ساعت نگهبانی می‌دادیم و به مقرمان در روستا برمی‌گشتیم. محل استراحت ما بسیار کوچک بود. به خاطر دارم یک شب من و رضاقلی حقیقی^۱ نگهبان بودیم. آن شب به قدری باران می‌بارید که وقتی با پوتین راه می‌رفتیم، از داخل آن، آب قل می‌زد بیرون. با همان لباس‌های خیس به اتاق محل استراحت مان رفتیم. دیدیم بچه‌ها خوابیده‌اند و جایی برای ما نیست. دو نفر از آنان را بیدار کردیم و گفتیم که پست ما تمام شده و باران بند آمده است. دو نگهبان بعدی بلند شدند و رفتند. پتو نبود و لباس اضافه هم نداشتیم. با لباس خیس جای آن‌ها خوابیدیم. اتاق مان امنیت کافی نداشت؛ ولی لطف خدا شامل حال ما می‌شد و هنگامی که دشمن همه جا را گلوله باران می‌کرد و خمپاره می‌انداخت، اطراف مان ترکش و گلوله می‌خورد؛ ولی به کسی اصابت نمی‌کرد. مدتی بعد نیروهای بیشتری به منطقه آمدند. آن‌ها استحکامات، گونی و اسکلت‌های آهنی هلالی شکل و پلیت آوردند.»

مهدی حیدری:

«جاده سرپل ذهاب به پادگان ابوذر در تیررس عراقی‌ها بود و حتی آن را با خمپاره ۶۰ می‌زدند. تردد خودرو از این مسیر کم بود و بایستی مسافت سنگر تا مقر را پیاده طی می‌کردیم. شب‌ها دشمن روی رفت و آمدها در منطقه حساس بود و با دیدن کوچک‌ترین نور، آنجا را می‌کوبید؛ به همین خاطر در تاریکی رفت و آمد داشتیم و خودروها هم مجبور بودند چراغ خاموش حرکت کنند. یک روز غروب از تپه‌ها پایین آمدیم و به جاده رسیدیم. مدتی بعد یک خودروی سیم‌رغ چراغ خاموش از راه رسید. ترمز کرد و سوار شدیم. دو نفر عقب نشسته بودند. هوا سرد بود و باران، نم‌نم می‌آمد. ما در انتهای خودرو نشستیم. من سمت راست بودم و غلامرضا طرف چپ. لب باربند وانت را گرفتیم، تا تعادل خودمان را حفظ کنیم. یک‌دفعه نفهمیدیم چه

۱. شهید رضاقلی حقیقی (۱۳۱۵-۵ بهمن ۱۳۶۵) حین عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید.

اتفاقی افتاد. بعد متوجه شدیم یک جیب آهو که تعدادی خبرنگار داخل آن بودند و آن‌ها هم چراغ خاموش حرکت می‌کردند، با ما شاخ به شاخ شدند. سرعت زیادی داشتند و بر اثر تصادف، ما از عقب سیمرغ به پایین پرت شدیم. ضربه‌ای به سرم وارد شد. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که غلامرضا صالحی صدایم می‌کند. می‌گفت: «حیدری بلند شو، الان عراقی‌ها می‌رسند و دستگیرت می‌کنند.» بلند شدم. گیج بودم و تلوتلو می‌خوردم. نمی‌توانستم راه بروم. چون با یک دست خودرو را گرفته بودم، سه بند انگشتان یکی از دستانم پاره شده بود و غلامرضا هم بند انگشتان دو دستش. تقریباً در حالت بیهوشی بودم که مرا با یک خودروی دیگر به مقرمان بردند. محمدحسین حجتی هم سوار شد و رفتیم به بیمارستان پادگان ابوذر. غلامرضا صالحی فقط نگران حال من بود و نگفته بود که بند انگشتانش آسیب دیده. آمدند و انگشتان دستم و جراحی لبم را بخیه زدند. در این حین یکی از پزشک‌ها پرسید: «این خون از چیه که اینجا ریخته؟» غلامرضا روی صندلی نشسته و دست‌هایش را که از آن خون می‌چکید، در هم گره کرده بود. پزشک از او پرسید: «چرا این قدر مظلوم نشسته‌ای و چیزی نمی‌گویی؟» غلامرضا گفت: «می‌خواستم از حیدری غافل نشوید.»

به جراحی دست‌های او هم رسیدگی کردند. می‌خواستند بستری‌اش کنند که گفت مشکلی ندارد. تا زمان حیاتش بند دو تا از انگشتان دستش زیاد حرکتی نداشت و تقریباً بی‌حس بود. تا نیمه‌های شب بالای سرم بود و رفت. صبح دوباره آمد به من سرزد. مدت ده روز در بیمارستان پادگان ابوذر بستری بودم. ایشان علاوه بر اینکه نیروهای جبهه را هدایت می‌کرد؛ مثل یک پرستار به من سر می‌زد و رسیدگی می‌کرد. با اصرار من و غلامرضا، پزشک اجازه داد از بیمارستان مرخص شوم. او با شوخی به پزشک گفت: «اگر حیدری برگردد به جبهه، روحیه نیروها تقویت می‌شود و مطمئن باشید حالش زودتر خوب می‌شود.»

غلامرضا صالحی:

«یک ماه در جبهه بودیم که بر اثر آتش خمپاره دشمن، ده نفر از نیروهای اعزامی به

شهادت رسیدند. اینان اولین گروه از شهدای جنگ تحمیلی شهرمان بودند.^۱ فکر می‌کردیم سایر نیروها روحیه خود را از دست خواهند داد؛ ولی برخلاف انتظارمان، نیروهایی که در جبهه مستقر بودند، با شنیدن خبر شهادت هم‌رزمان خود، برای مبارزه با دشمن متجاوز مصمم‌تر شدند. پیکر شهدا را به نجف‌آباد فرستادیم. مردم، یکپارچه در مراسم تشییع عزیزان خود شرکت کردند. جنگ بود دیگر.»

عقب‌نشینی عراقی‌ها از ارتفاعات دانه خشک

محمدحسین حجتی:

«ما در شب تیراندازی نمی‌کردیم؛ چون دشمن با دیدن آتش شعله‌پوش تفنگ، محل تیراندازی را شناسایی می‌کرد و به شدت آنجا را زیر آتش می‌گرفت. در یکی از شب‌ها که محسن حاج‌بابا و غلامرضا صالحی هم حضور داشتند، تصمیم گرفتیم که همه نیروها با فشنگ رسام به یکباره سمت عراقی‌ها شلیک کنند. همه ساعت یازده شب این کار را انجام دادند.»

احمد قیصریها:

«یک روز عصر غلامرضا صالحی بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «امشب همه با هم در یک زمان دو خشاب فشنگ سمت عراقی‌ها خالی کنید.» تیراندازی انجام شد. روز بعد سکوت، منطقه را فرا گرفت و سر و صدایی از جانب عراقی‌ها نشنیدیم. غلامرضا صالحی، حسینعلی قوقه‌ای، محمدرضا گوسفندشناس و تعدادی از بچه‌های دیگر رفتند شناسایی و برگشتند. اطلاع دادند که عراقی‌ها رفته‌اند. آن‌ها سنگ‌های شان را مین‌گذاری و منطقه دانه خشک را ترک کرده بودند. این موضوع را به محسن حاج‌بابا و مسئولان پادگان ابوذر اطلاع دادیم. در همین منطقه تعدادی از بچه‌ها چند روزی به خنثی کردن مین مشغول بودند، از جمله محمد صف‌آرا^۲. حین شناسایی و انفجار مین، پایش را از دست داد و بر اثر

۱. اسامی این شهدا عبارتند از: مصطفی قیصری، محمدعلی هادیان، حسن سالدورگو، رحمت‌الله خدادادی، ابراهیم حکیمی، محمدرضا معین، ناصر ابراهیمی، علیرضا صفاری و محمد صف‌آرا.

۲. محمد صف‌آرا (۲۳ آبان ۱۳۳۵-۱۵ بهمن ۱۳۵۹) اولین شهید و فرزند بزرگ خانواده اکبر صف‌آرا. این شهید بزرگوار در یادداشت‌های خود نوشته است: «روز دوم است و بچه‌ها موفق شدند چهل مین ضد نفر و مقداری مهمات و وسایل دیگر را

شدت جراحات و خونریزی به شهادت رسید.
جابه جایی نیروها و گشت و شناسایی در منطقه، موجب انهدام نیرو می شد. هم از گروه ارتشی ها و هم از نیروهای ما. مهدی حیدری روی مین رفت و پایش را از دست داد. منطقه توسط ارتش مین گذاری شده بود؛ ولی نقشه میدان مین را ترسیم نکرده بودند.»

مهدی حیدری بیان می کند:

«مدتی که به منطقه سرکشی می کردیم، بچه ها به ما می گفتند: «ما از پدافند خسته شدیم؛ چرا حمله ای صورت نمی گیرد؟» گفتم: «برای انجام عملیات باید فرماندهان تصمیم بگیرند.» ما عملیات ایزدایی انجام می دادیم، یا مین های عراقی را خنثی می کردیم و جایی دیگر علیه خودشان منطقه را مین گذاری می کردیم؛ ولی هنوز حمله مستقیم انجام نشده بود. در جلسات قرارگاه که در پادگان ابوذر برگزار می شد، می گفتیم: «کاری انجام دهید، نیروها خسته شده اند.» محمد صف آرا یکی از فرمانده دسته ها می گفت: «تا کی صبر کنیم، فسیل شدیم.» ایشان در نوشته های خود به این نکته اشاره کرده که چرا علیه آن ها حمله ای صورت نمی گیرد و چرا دشمن گستاخانه در خاک ما است و برای بیرون راندنش کاری انجام نمی شود؟
بعد از ده روز تلاش و رفت و آمد، توانستیم یک قبضه آرپی جی و سه موشک آن را دریافت کنیم. ما با این نیرو و امکاناتی که داشتیم، نمی توانستیم کاری انجام دهیم. با همه این احوال به حاج بابا فشار آوردیم و راضی اش کردیم در محور دانه خشک حرکتی انجام دهیم و ارتفاعات را پس بگیریم. به منطقه ای در پشت دشمن رفته و در روستای شیرین آب مستقر شدیم و خودمان را استتار کردیم. بزرگ ترین مانع ما در این روستا مین هایی بود که موقع عقب نشینی عراقی ها و استقرارشان در ارتفاعات،

از جلو جمع کنند. نزدیک غروب با دو نفر از بچه ها دو بیست و ده مین ضد نفر و مقداری تجهیزات دیگر جمع کردیم. روحیه بچه ها وصف ناکردنی است. آن ها همه امیدوار هستند به فتح نهایی و برای رسیدن، از ماندن می گریزند؛ چون ماندن یعنی گنبدین، و مؤمن هیچ گاه آرام ندارد. طبیعت انسان مؤمن، جوشان و خروشان و عصیانگراست و مشتاق به دیدار الله. بنابراین ماندن در سنگر را نمی پذیرد و برای راه گشودن جهت جند الله، شهادت را استقبال می کند. «ایشان درباره شهادت عده ای از هم زمانش نوشته است: «تاکنون چهارده نفر از بچه ها به اشکال مختلف از جمع ما جدا شده اند و این خیلی زود است. منتظریم که رحمت های دیگر خداوند بر ما ارزانی گردد.» شهید محمد صف آرا، پرونده شماره ۹۲ ص ۱۸.

توسط ارتش کار گذاشته شده بود. ما از وجود این مین‌ها اطلاع داشتیم و چند روز هم تلاش کردیم تا نقشه میدان مین را از آن‌ها بگیریم؛ اما بی‌فایده بود. نقشه مین‌ها را نداشتند. گفتند: «تیم مهندسی که مین‌ها را کار گذاشته‌اند، در منطقه حضور دارند.» قرار شد آن‌ها بیایند و با هم برویم میدان مین را خنثی کنیم. یک روز نزدیک ظهر، کنار مقر در آفتاب نشسته بودم که حاج‌بابا آمد. به من گفت: «حیدری قرعه به نامت در آمد. تیم مهندسی رزمی ارتش امشب می‌آید و قرار است یک فرمانده از سپاه همراه‌شان باشد. تأمین آن‌ها را ما بر عهده گرفتیم. شما ضمن فرماندهی نیروها تأمین راه‌هم به عهده بگیرید.» قبول کردم و گفتم که آماده‌ام. عصر آن روز آمدند. نماز مغرب و عشا را خواندیم و با نیروهای تیم مهندسی سوار وانت نیشان شدیم. قبل از حرکت، بچه‌ها از من و حاج‌بابا خداحافظی کردند؛ اما این خداحافظی آن‌ها به نظرم یک جور خاصی بود. رفتیم به روستای شیرین‌آب و نیروها را آماده کردیم. عباسعلی عموقنبری فرمانده دسته‌ای بود که در شیرین‌آب مستقر بودند. گفتم: «چند نفر از بچه‌های ورزیده و قوی‌ات را به عنوان تأمین این محور به ما بده، تا مین‌ها را پاکسازی کنیم.»

ایشان چند نفر را آماده کرد تا برویم. در همین حین اضطراب عجیبی مرا فرا گرفت. در سنگر فرماندهی بودم و احساس اضطراب می‌کردم. دستم به لرزه افتاده بود و بدنم می‌لرزید. نیرویی از درون داشت مرا از انجام عملیات منصرف می‌کرد. برای اینکه بچه‌ها متوجه نشوند، بلند شدم و بیرون رفتم. خانه ارباب آن روستا، دست بچه‌ها بود و از طبقه دوم آن به عنوان سنگر فرماندهی استفاده می‌شد. از پله‌ها پایین آمدم و در حیاط قدم زدم. در همان حین پیش خودم زمزمه کردم: «خدا! اگر قرار است حادثه‌ای رخ دهد، من تسلیم هستم و قابل نیستم. برای شهادت آماده‌ام؛ ولی چرا اضطراب دارم.» یکمرتبه به یاد آیه «الا بذكر الله تطمئن القلوب» افتادم. چند مرتبه این آیه را خواندم. بعد چهار قل و به دنبال آن آیه الکرسی را تلاوت کردم. حس کردم حالم دگرگون شد. اضطراب‌ها پایان یافت و دلهره‌ها به اتمام رسید. آرام شدم. رفتم توی سنگر و به بچه‌ها گفتم: «چرا نشستید، بلند شوید برویم.» فرمانده دسته گفت: «آن موقع ما به شما می‌گفتیم پا شوید، حالا شما به ما می‌گویید؟!» به

یکی از بچه‌های نجف آباد که چاووشی نام داشت، گفتم: «به عموقنبری بگو اینجا یک نفر را جای خودش بگذارد و دنبال مان بیاید.» رفتیم و از جاده آمدیم. دو تپه بود که مسیر بین آن باریک می‌شد، آنجا را مین‌گذاری کردیم. آن‌ها روی جاده ایستادند و کفش ضد مین پوشیدند. دو نیرو روی تپه گذاشتم. منطقه را تأمین کردیم، تا بقیه بتوانند مین‌ها را خنثی کنند. من دوبار رفتم روی تپه و آمدم پایین.

روز ۲۸ بهمن ۱۳۵۹ بود. نزدیک وقت نماز ظهر بود که به ساعت نگاه کردم. حین پایین آمدن از تپه، مین منفجر شد و من روی میدان مین افتادم. نیروهای ارتشی وقتی دیدند این اتفاق افتاد، سریع وسایل‌شان را جمع کردند، نمی‌دانستند چکار کنند و چگونه مرا از میدان مین بیرون ببرند. چاووشی شروع کرد به فریاد زدن: «زود باشید بیایید کمک.» ارتشی‌ها می‌دانستند آنجا میدان مین است و او نمی‌دانست. دوید و مرا بغل کرد و از میدان بیرون برد. می‌دوید به سمت امدادگر. قبل از اینکه از تپه بالا برویم، از امدادگر پرسیدم: «آمبولانس کجاست؟ آماده باش.» گفت: «روشن نمی‌شود. باتری‌اش از کار افتاده.» گفتم: «آمبولانس را در شیب نگه دار، تا اگر نیاز شد، بتوانیم آن را روشن کنیم.» برانکار هم نیارده بودند و می‌خواستند با دو تا اسلحه و یک تکه پارچه برانکار بسازند. استواری که آنجا بود، گفت: «باید با بند پوتین شاه‌رگ پایش را ببندید.» به جای اینکه ران پایم را ببندند، پایین‌تر را بستند. خونریزی ادامه داشت. چاووشی که بی‌طاقت شده بود، مرا بغل کرد و در همان حال دوید. بچه‌ها هم کمک دادند تا رسیدیم به امدادگر. جوانی بود اهل تهران که طاقت دیدن جراحت سخت را نداشت. وقتی وضعیت پایم را دید، حالش بد شد. مرا سوار آمبولانس کردند و رساندند به بیمارستان پادگان ابودر.

محمد حسین حجتی:

«در جبهه شریف آباد، عباسعلی عموقنبری^۱ به مین برخورد کرد که ارتش در منطقه کار گذاشته و آب باران آن‌ها را جابه‌جا کرده بود. بر اثر این برخورد، قسمتی از پایش به شدت آسیب دید.»

۱. سردار شهید عباسعلی عموقنبری فرزند قربانعلی (۲۰ شهریور ۱۳۳۶-۲۰ شهریور ۱۳۶۴) حین عملیات قادر در منطقه اشنویه به شهادت رسید.

عراقی‌ها از ارتفاعات دانه خشک عقب‌نشینی کردند و روی قله‌های بازی دراز مستقر شدند. نیروهای خودی نیز به زیر ارتفاعات بازی دراز تغییر مکان دادند.»
غلامرضا صالحی:

«پس از عقب‌نشینی دشمن از ارتفاعات دانه خشک، پیشروی کردیم و جبهه جدیدی را روبه‌روی دشمن گشودیم. سپس با شناسایی خطوط دشمن، عملیاتی را با نام خاتم الانبیا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شروع کردیم. تعداد زیادی از نیروهای دشمن را به هلاکت رساندیم و ارتفاعات منطقه را آزاد کردیم. طی آن مدت، همه ماهه نیروهای تازه‌نفس به منطقه می‌آمدند. سه ماه در جبهه حضور داشتیم، سپس با معرفی بخشعلی صادقی پورا به عنوان فرمانده جدید، در بیستم اسفندماه ۱۳۵۹ به نجف‌آباد برگشتم.»

وضعیت آتشبار خمپاره در سرپل ذهاب

احمد قیصریها:

«به گمان من، آن موقع نه ما راه و رسم جنگ کردن را بلد بودیم، نه عراقی‌ها. فاصله ما با عراقی‌ها کم بود و یکدیگر را به راحتی می‌دیدیم و حتی با سلاح سبک می‌توانستیم همدیگر را بزنیم. سلاح نیمه سنگین ما در سرپل ذهاب تیربار ۳ بود. تعدادی از نیروهای بومی در منطقه بودند که یک قبضه خمپاره انداز ۱۲۰ در اختیار داشتند. به نظر می‌رسید اطلاعات چندانی از کار با این سلاح نداشتند. آن قدر گلوله خمپاره با آن شلیک کرده بودند که تا نزدیک دهانه‌اش در زمین فرو رفته بود. زیاد به کار خمپاره انداز وارد نبودند و به همین اندازه که گلوله‌ای پرتاب می‌شد و سرو صدایی به راه می‌افتاد، اکتفا می‌کردند.»

مهدی مرندی در کتاب خاطرات خود نوشته است:

«تصمیم گرفتیم برویم روی ارتفاعات دانه خشک، جایی که خمپاره مستقر بود. با حاج بابا راه افتادیم. بین راه صحبت مان این بود: «خمپاره ۱۲۰ با هفتاد نفر خدمه چرا

۱. سردار شهید بخشعلی صادقی پور فرزند عشقعلی (۱۴ بهمن ۱۳۳۰-۱۳ شهریور ۱۳۶۰) حین عملیات شهیدان رجایی و باهنر در سرپل ذهاب به شهادت رسید.

فعال نیست؟» با اینکه پشتیبانی خوبی از آن‌ها می‌شد، خط را پوشش نمی‌دادند. رسیدیم. دیدیم انگار نه انگار که آنجا خط مقدم جبهه است. نیروها خیلی راحت برای خودشان می‌گشتند. پرسیدیم: «قبضه کجاست؟» با دست جایی را نشان دادند. هر چه نگاه کردیم، نتوانستیم خمپاره را ببینیم. رفتیم جلو، دیدیم ده سانتی متر از لولهٔ خمپاره از توی زمین بیرون است. فهمیدیم تمام خمپاره، مهمات و پشتیبانی بهانه است. یک عده نیروی بومی، بدون هیچ تصویری از جنگ، فقط سر خودشان را گرم می‌کردند.

حساب و کتاب کردیم، دیدیم می‌شود با این خمپاره روی خط، پوشش ایجاد کرد. نیروهای لازم برای استفاده از آن را داشتیم. عده‌ای از بچه‌های ادوات پادگان امام حسین علیه السلام آمده بودند کمک ما. با بردن آن خمپاره، آن‌ها از بیکاری درآمدند. رفتیم پیش فرمانده سپاه قصرشیرین. گفتم: «آقای مالکیان، این قبضه را بدهید به ما.» گفت: «چطور می‌شود یک سلاح سازمانی را به این راحتی تحویل داد؟» دیدیم به این راحتی نمی‌شود خمپاره را از آن‌ها بگیریم. از طرف دیگر نمی‌توانستیم بی‌تفاوت باشیم. آن قسمت هم تحت کنترل دفاعی ما بود. بهشان کلک زدیم، گفتیم: «خیلی خب، شما بیایید قبضه را جلوتر مستقر کنید. تمام نیروهای قبضه را بیاورید جلو.»

بالاخره بعد از ده روز رفت و آمد، قبضه را آوردند جلو مستقر کردند. به طور موقت آن را نزدیک رودخانهٔ الوند گذاشتند. شبانه به کمک چند نفر از بچه‌ها سر نگهبان را گرم کردیم و قبضه را از توی ساختمان برداشتیم و منتقل کردیم طرف دیگر رودخانه. صبح که آن‌ها از خواب بیدار شدند و دیدند قبضه نیست، فریادشان بلند شد؛ اما کار از کار گذشته بود. خدمهٔ قبضه گفتند: «خب، حالا ما چکار کنیم؟» گفتم: «هیچی، شما هم بیایید توی خط مستقر شوید.» گفتند: «ما توی خط مستقر نمی‌شویم.» راه افتادند و رفتند. رسید یک قبضهٔ خمپاره را به آقای ملکیان دادیم. هنوز ناراحت بود. به او گفتم: «ما و شما نداریم. باید یک جویری از امکانات کم منطقه، استفاده کرد.»

کم‌کم یک قبضهٔ دیگر هم جور کردیم و آتشبار خمپاره گسترش یافت. بچه‌های ادوات:

قریشی، اکبر عرب نجفی، چنگیزی و پهلوان خیلی خوب از آن‌ها استفاده می‌کردند و خط را پوشش می‌دادند. بعد هم آتشبار توپخانه ۱۰۵ میلی متری را به منطقه آوردیم. در آن موقع، غیر از ارتش در منطقه یگان دیگری توپخانه نداشت و ما اولین توپخانه را تشکیل دادیم. دیگر از حالت بی‌نظمی اول جنگ در آمده بودیم. با نظر حاج بابا محل مقرر ا عوض کردیم. به روستای ترک ویس رفتیم.^۱

محمد رضا شفیعی:

«بچه‌های نجف‌آباد، در مدرسه روستای ترک ویس مستقر شدند. در نزدیکی این مدرسه، ساختمان‌های کشت و صنعت و سازمان ترویج ماشین‌های کشاورزی قرار داشت. این ساختمان‌ها بتونی و دیوارهای سنگی داشت و محکم بود.»

جبهه سرپل ذهاب در سال ۱۳۶۰

ابراهیم پیرمردیان:

«صبح عید نوروز سال ۱۳۶۰ بود. من در سنگر نشسته بودم که دیدم یک نفر از پایین تپه بالا می‌آید. کلاه نظامی، کوله‌پشتی و تفنگ داشت. متوجه شدم حاج آقا غفاری^۲ است. به سنگر که رسید، چاق سلامتی کرد و احوال‌مان را پرسید. کوله‌پشتی بسته بود و بسته‌بندی هدایای مردمی را همراهش آورده بود و به رزمندگان می‌داد. به من هم بسته‌ای داد. آن را باز کردم. هدیه از طرف پیرزنی بود. پسته، فندق، تخمه

۱. حکایت سال‌های بارانی.

۲. حاج محمدعلی قره‌گوزلو معروف به «حاج محمود غفاری»، روحانی عاشقی بود که در واحد عقیدتی لشکر ۸۱ زرهی خدمت می‌کرد. در بحران شروع جنگ، به خط مقدم جبهه سرپل ذهاب رفت و آموزش دیده‌بانی را در ارتش گذراند. او دیده‌بان فعال جبهه‌ها بود. مهدی مرندی که با این شهید هم‌رزم بوده، در کتاب حکایت سال‌های بارانی پیرامون ایشان آورده است: «... استفاده از توپخانه، با وجود یک دیده‌بان خوب میسر می‌شد. در آن روزها حاج محمود غفاری برای توپخانه ما یک دیده‌بان توانا بود. او اولین روحانی بود که در روزهای اول جنگ می‌دیدم. حضور او با لباس نظامی، آن هم در کار مهم و خطرناک دیده‌بانی، برای ما مهم بود. هیچ وقت لذت نمازهایی را که پشت سر او خواندم، فراموش نمی‌کنم.»

ابراهیم شفیعی، یکی از فرماندهان عملیات بازی دراز، از نحوه شهادت شیخ محمود غفاری می‌گوید: «یک روز جلوی در سنگر نشسته بودم و حاج محمود داخل داشت نماز می‌خواند. نماز خواندنش خیلی طولانی شده بود. پشت سر هم قامت می‌بست و نماز می‌خواند، دیگر حوصله‌ام سر رفته بود. به او اعتراض کردم که چرا این قدر نماز می‌خوانی؟ در همین حین بود که صدای اصابت خمپاره در کنار سنگر مرا از جای خود به طرف دیگر پرتاب کرد. تا به خود آمدم، دویدم طرف سنگر. دیدم حاج محمود در حال سجده به شهادت رسیده است.» آری این چنین شد که حاج محمود غفاری در تاریخ ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ روی قله ۱۱۵۰ بازی دراز بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر به خیل شهدا پیوست.

و خرما. روی کاغذی نوشته بود: «دارایی من در همین حد بود. خدا یا ورتان باشد. ما را همیشه در کنار خودتان بدانید.» صبح عید بود و ما به یاد خانواده نشسته بودیم که حاج آقا آمد. خیلی خوشحال شدیم. حس کردیم که چقدر مردم، فداکاری می‌کنند و حتی یک پیرزن به جبهه کمک می‌کند. وقتی متوجه شدیم مردم به یاد رزمندگان و پشتیبان آن‌ها هستند، خاطرات منزل از یادمان رفت. با حاج آقا غفاری روبوسی کردیم و عید را به هم تبریک گفتیم. ایشان وقت رفتن، به ما عیدی داد و گفت که این عیدی از طرف امام خمینی است.»

در روزهای بهار سال ۱۳۶۰، با توقف حرکت دشمن، برای آزادسازی ارتفاعات بازی دراز که روی دشت ذهاب مشرف بود، برنامه‌ریزی انجام شد. مهدی مرندی که کارهای مربوط به اطلاعات عملیات منطقه را به عهده داشته، می‌نویسد: «قرار شد کار اطلاعات عملیات را به عهده بگیریم. از بچه‌های بسیجی که می‌آمدند منطقه، نفرات لازم را انتخاب کردم. بعد از یک دوره کوتاه، گشت‌ها را راه انداختیم. هنوز اسلایدها و فیلم‌هایش هست.

از سرپل ذهاب تا قصر شیرین سی کیلومتر راه است. این مسیر را زیر دید دشمن پیاده حرکت کردیم و مقرها و مکان‌های آن‌ها را شناسایی کردیم. صبح زود راه می‌افتادیم و وجب به وجب منطقه را شناسایی می‌کردیم. بالاخره عملیات در آن منطقه به تصویب رسید. قرار شد گردان‌های هشت و نُه سپاه از پادگان ولی عصر ع به کمک ما بیایند. اولین امکاناتی که در شناسایی فراهم کرده بودیم، تهیه اسلاید از تمامی منطقه تحت تسلط دشمن بود. این کار، هم به درد نیروهایی می‌خورد که برای اولین بار به منطقه آمده بودند و هم کمک زیادی به هوانیروز می‌کرد، تا در خصوص منطقه توجیه شوند.

زمانی که برنامه‌های آموزشی عملیات را شروع کردیم، در جلسه‌های توجیهی فرماندهان، علی اکبر شیرودی^۱ هم حضور داشت. او با دیدن اسلایدها تعجب کرد

۱. علی اکبر قربان شیرودی از خلبانان زبده تیم آتش یگان هوانیروز کرمانشاه بود که در بدو تجاوز سپاه دوم ارتش بعث به مناطق غرب کشور، شمار زیادی از تانک‌های لشکر زرهی دشمن را در منطقه سرپل ذهاب با آتش موشک‌های بالگرد کبرای خود نابود کرد. سرانجام در جریان عملیات بازی دراز (عملیات ولایت فقیه) در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ طی نبردی سنگین و نابرابر با دشمن، به شهادت رسید.

و پرسید: «چطوری این اسلایدها را تهیه کردید؟!» برای اولین بار در سپاه پاسداران اسلاید تهیه شده بود. از آن پس، در کلاس‌های توجیهی، اسلایدها را پخش می‌کردیم. نیروها از روی اسلایدها یاد می‌گرفتند که چگونه در زمان گم شدن، از علایم طبیعی استفاده کنند و به سنگ‌های خودی برگردند. همین‌طور، با محل کالیبرها آشنا می‌شدند و می‌فهمیدند کدام یک از شیارها، مسیر امن‌تری برای عبور هستند. به دست آوردن این اطلاعات، کار راحتی نبود. یک شب، یکی از بچه‌ها پیشنهاد خوبی داد. فردای آن روز، چند بسیجی را فرستادم دنبال کلاغ! بهشان گفتم: «کلاغ سالم می‌خواهم!» اول بهشان برخورد. نمی‌دانستند کلاغ را برای چه می‌خواهیم. وقتی فهمیدند که شوخی نکرده‌ام، کنجکاوی نکردند و سریع پی دستور رفتند. روز بعد، با ده کلاغ برگشتند. توی این فاصله، یکی از بچه‌ها را فرستادم تا از پادگان، فتیله تهیه کند. شب با گروه راه افتادیم و رفتیم نزدیک مواضع دشمن، درست جایی که قرار بود عملیات کنیم. فتیله‌ها را بستیم به پای کلاغ‌ها و روشن کردیم. بعد هم آن‌ها را آزاد کردیم. چون کلاغ‌ها از روشنایی که به پای‌شان بسته شده بود، می‌ترسیدند، توی آسمان آرام و قرار نداشتند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. درست همان کاری که ما لازم داشتیم. نیروهای دشمن دیدند چند نور توی آسمان می‌چرخد. تا آن لحظه با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بودند. کالیبرهای سبک‌شان شروع کرد به تیراندازی. ما هم منتظر همین بودیم. تمام کالیبرها را شناسایی و موقعیت تک‌تک آن‌ها را مشخص کردیم. این کار برای بچه‌ها خیلی جالب بود. هیچ‌کدام حدس نمی‌زدند که کلاغ‌ها بتوانند این قدر به دردمان بخورند.

مشکل بعدی، شناسایی ادوات دشمن بود. میدان‌های مین را شناسایی کرده بودیم؛ اما اینکه ادوات از کجا آتش می‌ریزند تا آتشبارهای ما بتوانند آن‌ها را هدف قرار بدهند، برای ما مهم بود. این بار هم خلاقیت بچه‌ها به دادمان رسید. یک روز بعد از ظهر که از گشت برمی‌گشتیم، دیدم سه تا قاطر دارند توی مقر می‌چرخند. اول تعجب کردم که چطور بچه‌ها به آن‌ها اجازه دادند این‌طور راحت بگردند. پرسیدم: «چرا این‌ها را ول کردید به حال خودشان؟» گفتند: «صبر کن، شب می‌فهمی.» شب شد. در دست هر کدام از بچه‌ها یک چوب بود. قاطرها را به ردیف راه انداختند.

مستقیم رفتیم طرف مواضع دشمن. نزدیک که شدیم، بچه‌ها چوب‌ها را به هم وصل کردند و روی قاطرها گذاشتند. در هر طرف چوب، یک فانوس آویزان کردند و افسار قاطرها را آزاد گذاشتند. قاطرها طبق عادت قبلی، به طرفی که هدایت شده بودند، راه افتادند. ده دقیقه بعد، روشنایی آتشبارهای دشمن آسمان را روشن کرد. حرکت منظم قاطرها مثل حرکت ماشین بود و فانوس‌ها هم جای چراغ. با این کار توانستیم جای توپخانه و دیگر ادوات دشمن را مشخص کنیم. سپس با قبضه‌های خودمان روی آن‌ها ثبت تیر کردیم.

پس از تکمیل شناسایی، زمان عملیات، دوم اردیبهشت ۱۳۶۰ تعیین شد.^۱

ابراهیم پیرمردیان از روزهای نزدیک به آغاز عملیات بازی درازا می‌گوید:

«ما حدود هفتاد و پنج روز در سرپل ذهاب بودیم. مأموریت مان تمام شده بود و بایستی به مرخصی می‌رفتیم. یکی از بچه‌های تهران که مهدی مرندی نام داشت، با مهدی حیدری در گشت و شناسایی منطقه فعالیت می‌کردند. زمزمه عملیات شنیده می‌شد. بچه‌ها خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند. دیدار خانواده می‌توانست روحیه‌شان را عوض کند. آن‌ها می‌گفتند: «اگر عملیات نیست، ما برویم. قرار بود دو ماه در منطقه بمانیم که دو ماه ونیم ماندیم.» خلاصه بهانه‌ها شروع شد. یک شب محسن حاج بابا و مهدی مرندی به مقر آمدند. بچه‌ها جمع شدند و هر کس مطلبی داشت، در خصوص آن صحبت کرد. حاج بابا گفت: «اینکه می‌گویید چرا عملیات نمی‌شود، ما از نظر امنیتی نمی‌توانیم بیان کنیم. امکان دارد عملیات بشود یا نشود؛ ولی ما الان نیاز به نیرو داریم.» بچه‌ها گفتند: «اگر می‌خواهید عملیات کنید، ما می‌مانیم؛ وگرنه می‌رویم.»

بین بچه‌ها شایع شده بود که نمی‌خواهند عملیات کنند و هدف‌شان نگه داشتن نیروها در منطقه است. من آنجا به عنوان پیش‌نماز بودم. معمولاً بین دو نماز قدری برای بچه‌ها صحبت می‌کردم. چند آیه قرآن می‌خواندم و ترجمه می‌کردم. بین صحبت‌هایم به آنان گفتم: «به قول مسئولان، زمان عملیات را نمی‌توان فاش کرد؛ اما شما فرض کنید امشب شب عاشورا است و امام حسین علیه السلام می‌گوید من غریب

۱. حکایت سال‌های بارانی، ص ۷۴ تا ۷۸.

هستم، مرا یاری کنید. ما به جبهه آمدیم و اکنون هفتاد و پنج روز است که اینجا هستیم. زن، بچه، پدر و مادر چشم به راه شما هستند، همه این‌ها درست؛ ولی اگر امام حسین علیه السلام به شما بگوید که امشب بمانید و مرا یاری کنید، شما چه می‌کنید؟» چند روز گذشت و باز از عملیات خبری نشد. از تعداد بچه‌هایی که آنجا بودند، ده نفر داوطلب شدند که بمانند. گفتند که ما می‌مانیم و هر دستوری دادند، انجام می‌دهیم. صباغ یکی از فرماندهان نیروهای تهران، شبی به ما گفت: «چون شما مدتی است در جبهه سرپل ذهاب حضور دارید و به منطقه آشنا هستید، کمک دهید تا برای عملیات، مهمات را به زیر قله ۱۱۰۰ ببریم.» ارتفاع ۱۱۰۰ شکاری داشت که آبشاری از آن جاری بود. آب مسیری را طی می‌کرد و به دشت می‌ریخت. آنجا راه غارمانندی وجود داشت که با عبور از آن به نیزار می‌رسیدیم. مهمات توسط هفت هشت قاطر، بارگیری می‌شد و به آن محل انتقال می‌یافت تا دستور عملیات برسد.

عراقی‌ها روی دو قله ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ مستقر و بر منطقه مسلط بودند. دشت ذهاب که باز بود و گسترده، با شلیک خمپاره‌های منور دو زمانه، در روشنایی قرار می‌گرفت. ما روی تپه‌ها بودیم. صندوق‌های مهمات آرپی‌جی، نارنجک دستی، نارنجک تفنگی و فشنگ را بار قاطر می‌کردیم و ساعت ده شب می‌رفتیم و موقع اذان صبح برمی‌گشتیم. نماز می‌خواندیم و می‌خوابیدیم. یکی از شب‌ها که آسمان مهتابی بود، من افسار قاطر را گرفته بودم و موازی با دُم قاطر حرکت می‌کردم. یک دستم را به صندوق‌های مهمات گرفته بودم و در دست دیگرم افسار قاطر بود. ناگهان صدای شلیک تیری در فضا پیچید. قبل از آن، انگار کسی به من گفت کمی جلوتر برو. به ذهنم رسید که کمی جلوتر، به طرف سر قاطر حرکت کنم، نه به موازات دُمش. با صدای گلوله، قاطرها ترسیدند، بارها را انداختند و فرار کردند. صباغ به ما گفته بود که قاطرها را رها نکنید. قاطر من وحشی شده بود و مرا دنبال خود می‌کشید و به طرف خط الرأس می‌برد. صباغ گفت: «افسار قاطر را بگیر.» گفتم: «من افسار را گرفتم، قاطر است که مرا می‌کشد و می‌برد.»

گفته بودند که نزدیک خط الرأس نروید. اگر رفتید، در تیررس دشمن قرار می‌گیرید. صباغ روی تپه ایستاد و گفت که همه سنگر بگیرند. بچه‌ها سنگر گرفتند، تفنگ‌ها

را از ضامن خارج کرده بودند. آن نقطه، محل گشت دشمن بود و هر لحظه امکان تیراندازی وجود داشت. اشهدم را گفتم که اگر آمدند و کار به تیراندازی و درگیری کشید، آماده شهادت باشم. آرام آرام سر و صدا خوابید و خبری از ادامه درگیری نشد. افسار قاطر را تکان تکان دادم، متوجه شدم رام شده است. قاطر را از ارتفاع پایین آوردم. بچه‌ها میان نیزارها مخفی و قاطرها رها شده بودند. دوباره صندوق‌ها را بار قاطرها کردیم و به زیر ارتفاع ۱۱۰۰ رفتیم.

زیر نور مهتاب، متوجه شدم که قاطر سفید رنگم تیر خورده است. موقع حمل مهمات یک نفر از جلو می‌رفت و یک نفر از کنار. این افراد مسیر را کنترل می‌کردند که اگر گشتی‌های دشمن رسیدند، به ما اطلاع دهند تا سنگر بگیریم. رزمنده‌ای که از کنار حرکت می‌کرد، یک کلاش به گردنش آویزان و آماده تیراندازی بود. ظاهراً ماشه تفنگ به فانسقه‌اش گرفته و تیر شلیک شده بود. تیر به ران قاطر اصابت کرده و از آن طرف خارج شده بود. زیر نور مهتاب به ران قاطر دست زدم، دیدم دستم خیس شد. به صباغ گفتم: «قاطر من تیر خورده بود؛ ولی زبان بسته همه این مسیر مرا با خود به بالا کشید.»

پس از اتمام مأموریت جابه‌جایی مهمات، یک گروه از نجف‌آباد آمدند. صادقی‌پور، چهره‌ساز^۱ و شفایی^۲ همراه‌شان بودند.»

۱. سردار شهید نعمت‌الله چهره‌ساز فرزند براتعلی (۱ فروردین ۱۳۳۵-۱۲ شهریور ۱۳۶۰) حین عملیات شهیدان رجایی و باهنر در سرپل ذهاب به شهادت رسید.

۲. سردار شهید مرتضی شفایی فرزند جعفر (۵ اسفند ۱۳۳۵-۱۲ شهریور ۱۳۶۰) حین عملیات شهیدان رجایی و باهنر در سرپل ذهاب به شهادت رسید.

لازم به ذکر است که بنیاد شهید نجف‌آباد در پرونده شهدای عملیات شهیدان رجایی و باهنر (بازی دراز ۲) تاریخ شهادت همه آنان را ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ ثبت کرده، که به نظر می‌رسد این روز، تاریخ تشییع این عزیزان باشد.

عملیات بازی درازا (ولایت فقیه)

نیمه شب یکم اردیبهشت ۱۳۶۰، عملیات آغاز شد. طی این نبرد، فرماندهی محور چپ حمله به محسن وزوایی^۱ محول شد و فرماندهی محور راست به محسن حاج بابا. در این حمله از کل نیروهای گردان نهم، تنها شش تن توانستند خود را به ارتفاع ۱۰۵۰ بازی دراز برسانند.

در همان ساعات اولیه صبح عملیات، محسن وزوایی و معاونش علیرضا موحد دانش مجروح شدند و مابقی نفرات گردان هم یا شهید شدند یا مجروح، یا از پیشروی بازماندند.^۲ در این نبرد نابرابر، بالگرد علی اکبر شیرودی پس از رزمی بی‌امان سرنگون شد و این خلبان دلاور به شهادت رسید. این عملیات اولین عملیات منظم سپاه در جبهه‌ها بود. در روزهای پایانی، آیت‌الله بهشتی به عنوان رئیس دیوان عالی کشور از منطقه عملیاتی بازدید کرد. ایشان متأثر از روحیه قوی و معنویت حاکم بر رزمندگان، طی مصاحبه‌ای با خبرنگار اعزامی خبرگزاری پارس به منطقه عملیاتی، گفت: «به عرفا بگویید، عرفان، خانقاهش بازی دراز است.»

مهدی مرندی:

«در تمام جبهه‌ها، درگیری سختی با دشمن داشتیم. بچه‌ها مقاومت خوبی از خود نشان می‌دادند و با تمام کمبودها، از دل و جان مایه می‌گذاشتند. در یکی دو ساعت

۱. محسن وزوایی (۵ مرداد ۱۳۳۹-۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱) با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت این نهاد درآمد و مدتی به عنوان فرمانده مخابرات سپاه انجام وظیفه کرد. سپس سرپرستی واحد اطلاعات عملیات به او محول شد. به دنبال تجاوز عراق به ایران، داوطلبانه به جبهه غرب عزیمت کرد و به عنوان فرمانده گردان نهم مسئولیت محور تنگ‌کورک تا حد فاصل تنگ حاجیان را به عهده گرفت.

در اردیبهشت ۱۳۶۰ طرح آزادسازی ارتفاعات بازی دراز در دستور کار قرار گرفت. وزوایی نیز در تمام مراحل شناسایی این حمله حضور یافت و در آنجا رابطه‌ای صمیمانه با خلبان علی اکبر شیرودی پیدا کرد.

وزوایی در طول جنگ در عملیات‌های متعدد با مسئولیت‌های گوناگون حضور داشت. در ۲۰ آذر ۱۳۶۰ در نبرد مطلع‌الفجر، فرمانده عملیات بود. در اسفند ۱۳۶۰ فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر در تیپ تازه تأسیس محمد رسول الله ﷺ شد. در نبرد فتح‌المبین، این گردان نوک عملیات قرار گرفت. با تأسیس تیپ ۱۰ سیدالشهدا، فرمانده این تیپ شد.

تیپ ۱۰ سیدالشهدا در ۲۳ فروردین ۱۳۶۱ وارد عملیات الی‌بیت المقدس شد و برای اجرای بهتر عملیات با تیپ حضرت رسول ﷺ ادغام شدند. وزوایی نیز فرماندهی محور اصلی را بر عهده گرفت. سرانجام در روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ در همین عملیات هنگام هدایت نیروهای تحت امر، بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید.

۲. یکی از آن شش نفر، اسماعیل احمدلوان نام داشت. وی بیجه اراک بود و به عنوان جانشین و مسئول جبهه انجام وظیفه می‌کرد. سرانجام در ۲۸ دی ۱۳۶۱ در جبهه سومار به شهادت رسید.

اولیه، پیشرفت خیلی خوبی داشتیم؛ اما کم کم مهمات و قوای ما تحلیل رفت و عراقی‌ها با قدرت پاتک زدند. بچه‌ها ارتفاع ۱۱۰۰ را حفظ کردند؛ ولی نتوانستند روی ۱۱۵۰ گچی دوام بیاورند. دشمن بعد از چندین بار پاتک سنگین، نتوانست آن را پس بگیرد. مهمات کم بود، تا جایی که نیروها به جای نازنجک، سنگ به سمت دشمن پرتاب می‌کردند.^۱

به دنبال فتح بازی دراز، بخش وسیعی از ارتفاعات غرب میهن اسلامی از اشغال و تیررس نیروهای متجاوز ارتش بعثی عراق آزاد شد؛ اما هنوز قله‌های مهم منطقه در اشغال آنان بود. این نبرد به نام عملیات بازی دراز یا ولایت فقیه در کارنامه عملیاتی نیروهای مسلح ثبت شد.

در این نبرد هفتصد نفر از نیروهای دشمن اسیر شدند که تا آن روز جنگ، بی سابقه بود. ادامه حضور دشمن روی قله‌های ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰، موجب شد تا همچنان روی دشت ذهاب دید و تیر داشته باشد. اواخر اردیبهشت ۱۳۶۰ نیروهای عمل‌کننده در این نبرد، مفتخر به دیدار خصوصی با امام خمینی شدند.

یوسف لطفی جلال‌آبادی، پس از سپری کردن دوره آموزش نظامی، همراه مربیان آن دوره، بخشعلی صادقی پور، مرتضی شفقایی و نعمت‌الله چهره ساز راهی سرپل ذهاب شد. ایشان درباره ورود به پادگان ابوذر و اسکان نیروها می‌گوید:

«پادگان ابوذر در اختیار سپاه و ارتش بود و به اندازه کافی جا نداشت. بعد از اینکه دو سه روزی در آنجا ماندیم، گفتند که پادگان ابوذر ناامن است و ما را به روستای عظیمه بردند که در پشت دانه خشک قرار داشت. روستا خالی از سکنه بود. در خانه‌ای بزرگ مستقر شدیم. به خاطر دارم این خانه سالنی داشت که در آن نماز جماعت و جلسات عمومی برگزار می‌شد. همان‌جا محسن حاج بابا برای ما صحبت کرد و هماهنگی‌های لازم را انجام داد. نیروها تقسیم شدند و تپه‌های: محسن ۱ و ۲، مهدی ۱ و ۲ و هادی ۱ و ۲ تحویل نیروهای نجف‌آبادی شد.

نیروهای هر تپه، که به آن جبهه می‌گفتیم، هر دو هفته یک بار جابه‌جا می‌شدند و بین این تعویض محل‌ها، چند روز در مقر استراحت می‌کردند. نیروهای آن منطقه

۱. حکایت سال‌های بارانی، ص ۸۰.

تحت فرماندهی بخشعلی صادقی پور و مرتضی شفایی بودند. آن‌ها با پادگان ابوذر و محسن حاج‌بابا در ارتباط بودند. ارتفاعات منطقه در اشغال عراقی‌ها بود و بلندی‌های دانه خشک و سرآبگرم زیر دید آنان قرار داشت.»

بیژن عظیمی نحوه حضورش را در جبهه سرپل ذهاب این‌گونه بیان می‌کند:

«من همراه گروه بخشعلی صادقی پور به سرپل ذهاب اعزام شدم. سلاح آموزشی ما ژ۳های از رده خارج شده بود که آن‌ها را از پادگان‌های ارتش آورده بودند. لباس مان هم لباس سربازانی بود که در دوره آموزشی از آن استفاده کرده بودیم و کهنه و فرسوده شده بود. با همان لباس و ژ۳ آموزشی و یک خشاب فشنگ، با یک اتوبوس و یک مینی بوس حرکت کردیم. پشتیبانی ما همان ماست بود و نان خانگی که مردم هدیه کرده بودند. آن موقع بعضی نقاط مرزی کشور، کانون جنگ به شمار می‌رفت؛ مثل: قصرشیرین، سرپل ذهاب، گیلان غرب و کل مناطق جنوب. بر اساس اعلام نیاز، به این مناطق نیرو می‌فرستادند، یا بچه‌ها به صورت خودجوش به آنجا می‌رفتند. مسیر ما باختران (کرمانشاه)، اسلام‌آباد، کرد، پاتاق، سرپل ذهاب و پادگان ابوذر بود. در جاده اسلام‌آباد به کرد، ارتش یگان‌هایی را مستقر کرده بود. عراقی‌ها ارتفاعات بازی دراز را اشغال کرده و سرپل ذهاب در تیررس مستقیم دیده بان‌های توپخانه‌شان بود. روبه‌روی ارتفاع دانه خشک، تنگه پاتاق بود. به محض اینکه خودرو از آن تنگه وارد منطقه می‌شد، دشمن با گلوله تانک به سویش شلیک می‌کرد. به خاطر دارم که حق شناس، راننده اتوبوس سپاه بود و یک گروه از بچه‌ها را با اتوبوس آورد. همین‌که وارد تنگه شدیم، ده دوازده گلوله سمت چپ و راست مان در دامنه ارتفاعات بر زمین اصابت کرد و پشت اتوبوس ترکش خورد. سمت چپ جاده به پادگان ابوذر منتهی می‌شد. اول اردیبهشت ۱۳۶۰ بود که ما در پادگان ابوذر مستقر شدیم. قرار بود عملیات انجام شود؛ به همین دلیل از برخی شهرها نیرو آمده بود. گروهی از پیشمرگان گرد منطقه کردند، گروهی از سپاه همدان، سیصد نفر از گردان نهم سپاه تهران به فرماندهی محسن وزوایی و گروه پنجاه شصت نفره ما از نجف‌آباد. فرماندهی نیروهای نجف‌آباد را بخشعلی صادقی پور بر عهده داشت و مرتضی شفایی

هم جانشین ایشان بود.

با اعلام شروع عملیات، ما جزو اولین گروه‌ها بودیم که به طرف ارتفاعات رفتیم. من یک قبضه ژ ۳ داشتم. وقتی آن را تمیز می‌کردم، یک فشنگ که شلیک می‌شد، از کار می‌افتاد. ضربه دیده بود و فقط به درد آموزش تئوری سلاح می‌خورد. ما واقعاً با سلاح‌هایی رفته بودیم که بیشتر حکم چماقی را داشت که قد و وزن آن از ما که آن موقع بچه بودیم، زور بود. اولین آرزوی من این بود که یک اسلحه عراقی به دست آورم. چون همیشه کلاش را از دور می‌دیدم، دنبال فرصتی بودم که خود را به یک عراقی برسانم و کلاش او را بگیرم. در همان اوایل عملیات، یک عراقی را در نظر گرفتم و همین‌طور که به طرفش خیز بر می‌داشتم، شلیک کردم و او افتاد. اولین فشنگی که شلیک کردم، به هدف خورد. اسلحه‌ام گیر کرد و دیگر شلیک نکرد. به طرف عراقی رفتم، هیکل سنگین و بزرگی داشت. او را برگرداندم و اسلحه‌اش را برداشتم. کلاش عراقی از نوع خشاب‌گرد بود که بچه‌ها به آن بی‌بی کلاش می‌گفتند و ۷۵ عدد فشنگ می‌خورد.

ساعت سه یا چهار صبح بود که محمدرضا نعمتی روی مین رفت و پایش از میچ قطع شد. اولین ارتفاع را به راحتی تصرف کردیم. مواضع منطقه حالت مثلثی شکل بود. در سمت راست، بازی دراز شمالی و سمت چپ، بازی دراز جنوبی قرار داشت. ما به سمت ارتفاعات شمال رفتیم و اولین ارتفاع را گرفتیم. تعجب می‌کردیم که عراقی‌ها این قدر تلفات می‌دهند. تعداد شهدا و زخمی‌های خودمان را هم می‌دیدیم. بچه‌هایی که جثه کوچکی داشتند با ژ ۳ و حداقل امکانات، تا سر ارتفاع آمدند و آن همه عراقی را به هلاکت رساندند. تا آن موقع در عملیات‌های محدود، این مهم‌ترین عملیاتی بود که بچه‌های نجف آباد به صورت ویژه و چشمگیر در آن شرکت داشتند. در این عملیات ما صاحب سلاح شدیم که در عملیات‌های بعد در تصرف قله ۱۱۰۰ صخره‌ای، ۱۱۰۰ گچی و ۱۱۵۰ از آن‌ها استفاده کردیم. صبح زود در ارتفاع مستقر شدیم. از سر شب تا صبح راه رفته بودیم. هر دو نفر، یک کنسرو، نصف نان و یک قمقمه آب داشتیم. امکانات پشتیبانی بسیار ضعیف بود.

مثلث سرپل ذهاب، قصر شیرین و گیلان غرب، در سمت ما بیشتر صخره‌ای و

دره مانند با راه‌های صعب‌العبور و دارای پرتگاه بود که امکان جاده‌سازی روی آن تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. در مراحل بعدی عملیات، من رفتم و آن طرف را دیدم. عراقی‌ها جاده آسفالت داشتند. سیستم تلفن‌شان با سیم بود؛ یعنی با هم کوچک‌ترین ارتباط بی‌سیم نداشتند و شاید در آن ارتفاعات، بی‌سیم جوابگو نبود. سرمایه‌گذاری زیادی انجام داده بودند.

ابتدای روستای سرآبگرم که یک منطقه مهندسی بود، پیاده شدیم. آنجا یک سد تنظیمی برای پرورش ماهی احداث شده بود. از کنار روستای شیشه‌راه پایین رفتیم. رودخانه الوند را پشت سر گذاشتیم و تا بالای ارتفاعات بازی دراز رفتیم.

محسن وزوایی فرمانده کل عملیات بود. زخمی شده و دستش در پارچه‌ای به گردش آویزان بود. بعد گردش هم تیر خورد. همین‌طور که بی‌سیم چی کنارش بود، پشت بی‌سیم فریاد می‌زد: «بازی دراز، بازی ولایت فقیه آزاد شد.» همه نیروهای که در منطقه بودند، در عملیات شرکت کردند. وزوایی با بچه‌های گردان نهم سپاه تهران به منطقه اعزام و با ما ادغام شدند. حمله نیروها با سازماندهی محسن وزوایی، محسن حاج‌بابا، غلامعلی پیچک و احمد قیصریها که فرمانده ما بود، انجام شد. آن موقع عملیات‌ها هنوز اسم نداشت. ما در عملیات بازی دراز ۱ به برخی اهداف مان نرسیدیم. بچه‌های هوانیروز با انجام عملیات‌های هوایی، پشتیبانی بسیار خوبی انجام دادند. بچه‌های ارتش هم در منطقه دشت، ما را حمایت می‌کردند. در دوسه روز اول، شهید شیروودی با بالگرد کبری در فاصله کمی از ارتفاع بعدی پایین می‌رفت، موشک شلیک می‌کرد و اوج می‌گرفت. بالگردش جلوتر از سه چهار بالگرد دیگر در مأموریت حضور داشت و در خط مقدم نیروی پیاده، مبارزه می‌کرد. من شاهد برخورد گلوله به بالگرد ایشان بودم.

بازی دراز، عزیزان زیادی را از ما گرفت. این شهدا خیلی مظلوم بودند. یکی از نیروهایی که به ما ملحق شد، سبزه‌بین از بسیجی‌های مشهد بود که یکی از پاهایش کوتاه بود و در راه رفتن مشکل داشت و می‌لنگید. ایشان قوی و جسور بود و در این عملیات یک قبضه سیمینوف از عراقی‌ها به دست آورد.^۱

۱. شهید سبزه‌بین، از چریک‌های جبهه پولیساریو (مراکش) بود و مدتی در آنجا حضور داشت. وی به عنوان بسیجی به

در شب دوم، ارتفاع دوم را پشت سر گذاشتیم. شب سوم و چهارم هم عملیات ادامه پیدا کرد. همین طور جلو رفتیم، تا اینکه به ارتفاع ۱۱۰۰ صخره‌ای رسیدیم که در واقع هدف اصلی بود. این ارتفاع، دامنه و شیبی داشت که کسی نمی‌توانست از آن بالا بیاید و به ما ملحق شود. هر کسی می‌آمد، شهید می‌شد. ما هفت نفر بودیم که به مرحله آخر رسیدیم. تنها من از بچه‌های نجف‌آباد باقی مانده بودم و شش نفر از بچه‌های گردان نهم سپاه تهران. روز دهم، عملیات تقریباً متوقف شد. غذای مادر این مدت نان خشک و کنسرو بود. مقداری آب و شیره خرما هم از سنگرهای عراقی به دست آوردیم. آنجا ماندیم و مقاومت کردیم. سنگرهای عراقی مشرف به سمت چپ ارتفاعات بود. تنگه کورک و تنگه حاجیان از پشت ارتفاعات بازی دراز به طرف گیلان غرب امتداد داشت. دشمن آنجا مستقر بود. گاهی اوقات به طرف ما شلیک می‌شد و ما درک روشنی نداشتیم که آنجا تانک است. سرعت گلوله تانک به قدری زیاد بود که قبل از برخورد به هدف، متوجه آن نمی‌شدیم، مثل خمپاره ۶۰ و ۸۱. شهید جوکار، یک ژ ۳ دوربین دار داشت که این سلاح خوب عمل می‌کرد. هفت هشت نفر از عراقی‌ها را به هلاکت رساند. برای اینکه موضع ما توسط دشمن شناسایی نشود، به من گفت که پس از هر شلیک، یکی دو متر آن طرف تر رگبار بزنم. تک تیراندازهای عراقی حرفه‌ای بودند و بلافاصله موضع شلیک را شناسایی می‌کردند. دو سه روز مقاومت گذشت. بر اثر ترکش گلوله تانک، یکی از بچه‌ها از ناحیه شکم به شدت مجروح شد. دو نفر داوطلب شدند او را به پایین ببرند. به آن‌ها گفتم: «او را نبرید، شهید می‌شود. این دامنه در تیررس دشمن است و نگاه‌شان را روی اینجا متمرکز کرده‌اند.» گفتند: «ما وظیفه داریم مجروح را به اورژانس برسانیم.» او را روی برانکار گذاشتند و دیدند. هنوز از ارتفاع پایین نرفته بودند که نفر عقب و فرد مجروح، بر اثر تیراندازی عراقی‌ها به شهادت رسیدند و نفر جلویی به زحمت توانست خودش را نجات دهد. به جوکار گفتم: «دیگر چیزی نمانده، علف‌ها را هم خوردیم و تمام شد. اگر عراقی‌ها هم ما را شهید نکنند، از گرسنگی می‌میریم.» نگاهی به

جبهه سرپل ذهاب آمد و سرانجام در سمت مسئول محور در عملیات مطلع الفجر به شهادت رسید.

من انداخت و گفت: «برای من مائدهٔ بهشتی پهن کرده‌اند و دارند دعوت می‌کنند، برویک فکری به حال خودت بکن.» پیش خودم گفتم از شدت گرسنگی به سرش زده و دارد هذیان می‌گوید. یک تیر شلیک شد. در لحظه‌ای کوتاه، صدای کوچکی مثل «خ» شنیدم. بلافاصله دستم گرم شد. به محض اینکه سرم را برگرداندم، دیدم تک تیر قناصهٔ عراقی‌ها به شقیقه‌اش خورده و تیر از آن طرف جمجمه‌اش بیرون نیامده است. خون از کنار صورتش روی دستم می‌ریخت. سرش را لب سنگر روی گونی گذاشته و لبخند روی لبانش پخش شده بود. اولین شهیدی بود که دیدم قبل از شهادت، خبر شهادت خود را از زبان جاری کرد. هم‌زمان با این حادثه، عراقی‌ها گلولهٔ تانکی شلیک کردند که ترکشی از آن به پای راستم اصابت کرد و عصب آن را از کار انداخت.^۱

خونریزی پایم را کنترل کردم و آن را بستم. یکی از بچه‌های دیگر هم به شدت مجروح شد و کسی که برای کمک به او آمده بود به شهادت رسید. سه چهار نفر دیگر روی ارتفاعات باقی ماندند. نزدیک غروب، با کمک دستانم خود را روی زمین کشاندم و گفتم: «من می‌روم پایین، شما هم بیایید.» گفتند: «ما تا آخرین لحظه اینجا می‌مانیم.» مسیری که در حالت عادی ده پانزده دقیقه طی می‌شد، سه چهار ساعت طول کشید. بین راه دست‌هایم نیز زخمی شدند. از لبه‌ای که به پشت ارتفاع ختم می‌شد، دیدم عراقی‌ها به بالای قلهٔ ۱۱۰۰ رسیدند. به طور حتم آن سه چهار نفر شهید شدند؛ چون عهد کرده بودند تا انتها بمانند و مقاومت کنند. ما پنج روز آنجا بودیم؛ ولی کسی بالا نیامد و به جمع ما اضافه نشد. افرادی هم که در ارتفاعات دیگر بودند، یا عقب برگشتند، یا مشغول تثبیت مواضع و مقاومت در برابر آتش دشمن بودند. از جمله جاهایی که بچه‌های نجف‌آباد تا یک سال ونیم بعد آنجا را حفظ کردند، جبههٔ محسن بود.

وقتی به پشت ارتفاع ۱۱۰۰ رسیدم، مصطفی سمندری را دیدم که دستش زخمی

۱. دکتر کاظمی آن ترکش را در بیمارستان شهید محمد منتظری نجف‌آباد از پای من خارج کرد. دکتر معین، فوق تخصص مغز و اعصاب که اوایل جنگ به ایران آمده بود، در چند نوبت روی عصب پایم عمل جراحی انجام داد. ایشان دریکی از بیمارستان‌های اصفهان به بسیاری از مجروحان نجف‌آباد که از قطع عصب رنج می‌بردند، کمک کرد.

شده بود و به همراه عده ای دیگر پایین می رفتند. یک مجروح عراقی هم که کتفش آسیب دیده بود، روی برانکارد بود و دو عراقی دیگر او را می بردند. وقتی مرا دیدند، مجروح عراقی را که پایش سالم بود، پیاده کردند و مرا روی برانکارد گذاشتند. مسیر را تا دانه خشک و از آنجا تا سرآبگرم پیاده آمدیم. همین که رسیدیم به سرآبگرم، آمبولانس آمد و ما را به بیمارستان پادگان ابوذر برد.»

علی صالحی:

«مدرسه ای که در آن مستقر بودیم، مقر حاج بابا نامیده می شد. بعد از آنکه تقسیم بندی شدیم، ما را به سلاح مجهز کردند که به من تیربار آره دادند. در منطقه سرپل ذهاب معروف شدم به علی آره چی. هنوز هم گاهی وقت ها بچه ها به این نام صدا می زنند. خدمه این تیربار شدم، بدون کمکی. ما را به سخت ترین جبهه آن منطقه، یعنی جبهه بلال اعزام کردند. فاصله اش با مقر حاج بابا زیاد بود. بایستی با خودرو می رفتیم به روستای سرآبگرم و از آنجا به سمت جبهه مهدی. قبل از جبهه مهدی یک شیار بود که می خورد زیر قلعه بازی دراز و جبهه بلال. جبهه بلال دقیقاً کمینی بود زیر قلعه بازی دراز. در سمت راست قلعه ۱۱۰۰ گچی و پایین دست مان دهکده داربلوط بود و جبهه مهدی ۱ و ۲. پشت سرمان هم جبهه هادی قرار داشت.

علی پورقاسمیان فرمانده جبهه بلال بود و ما زیر نظر ایشان فعالیت می کردیم. حدود پانزده روز در این جبهه بودیم که عراقی ها طرف داربلوط تک کردند. عملیات شان محدود بود و اتفاقاً مصادف شد با شبی که ما را عقب فرستادند تا برای استراحت به مقر حاج بابا برویم. آن شب ما را در جبهه هادی که مقر تدارکات هم بود، نگه داشتند. گفتند به دو نفر نیاز دارند؛ چون عراقی ها تک کردند و کسی در تدارکات نیست. من و ابراهیم هنرمند آنجا ماندیم و بقیه رفتند مقر. روز بعد ما هم رفتیم به مقر حاج بابا.

در جبهه بلال هر پانزده روز نیروها تعویض می شدند و گروه تازه ای می آمد و جایگزین نیروهای آن جبهه می شد، تا بچه ها چند روز بروند استراحت. وقتی به مقر آمدیم متوجه شدیم بچه های نجف آباد را فرستادند پادگان ابوذر. ما هم رفتیم پادگان ابوذر. دم در پادگان بودیم که محسن حاج بابا با جیب از راه رسید. می خواست وارد پادگان شود. من تا آن موقع حاج بابا را ندیده بودم. گفتند محسن حاج بابا مسئول

نیروهای منطقه است. جلو رفتم و سلام علیک کردم و گفتم: «اگر داخل پادگان می‌روی ما و تجهیزات مان را ببر.» پرسید: «نصف‌آبادی هستی؟» جواب دادم: «بله.» گفت: «تجهیزات‌تان را بگذارید داخل جیب، تا برویم. وقتی تیربار آره را گذاشتم داخل جیب، حاج‌بابا پرسید: «این مال کیه؟» گفتم: «مال من است.» تعجب کرد. پرسید: «با این کجا بودی؟» گفتم: «جبههٔ بلال.» پرسید: «کمکی ات کیه؟» پاسخ دادم: «کمکی ندارم.» گفت: «خودت به تنهایی با آن کار می‌کنی؟» گفتم: «بله.» گفت: «این فشنگ‌ها هم مال تو بوده؟» گفتم: «بله.» پرسید: «یعنی خودت بردی بلال و برگشتی؟» جواب دادم: «بله.» گفت: «آن را بیاور.» من قدم کوتاه بود و جثه‌ای ظریف داشتم. وقتی تیربار را گذاشتم تو دست حاج‌بابا، دستش رفت پایین. گفت: «مرندی را صدا کنید.» پرسید: «با این اسلحه رفتی جبههٔ بلال، اذیت نشدی؟» گفتم: «خیلی اذیت شدم. به آقای مرندی هم گفتم که آره را از من بگیر و تیربار ژ ۳ بده. گفت نمی‌شود، برو.» همان موقع مهدی مرندی آمد. حاج‌بابا به او گفت: «از این بچه ساده‌تر و مظلوم‌تر گیر نیاموردی؟ بدون کمکی تیربار آره به او دادی. آره را بگیر و کلت به او بده.» مرندی گفت: «این بچهٔ زرنگی است.» خلاصه تیربار آره را از من تحویل گرفت و یک تیربار ژ ۳ داد. حاج‌بابا هم ما را برد داخل پادگان. چند روز بعد دوباره گروه‌بندی شدیم و این بار رفتیم جبههٔ مهدی. فرماندهٔ جبههٔ مهدی، علی محمد پاینده^۱ بود.

حمیدرضا رادی:

«ایشان بچه‌ها و اخلاص‌شان مثال‌زدنی و زبانزد خاص و عام بود. زمانی که کمبود نیرو بود، بعضی از بچه‌ها چند روز متوالی نگهبانی می‌دادند و نوبت و شیفت را فراموش می‌کردند. آنجا فرمانده و نیروی ساده، مثل هم و در کنار یکدیگر فعالیت می‌کردند. حسن سربازا که تازه به جمع نیروهای سرپل‌ذهاب پیوسته بود، اکثر روزها روزه می‌گرفت، بدون اینکه کسی متوجه شود. در هر فرصتی قرآن می‌خواند. او بسیاری از ابیات حافظ و مولوی را حفظ بود و گهگاهی زمزمه می‌کرد. روحیهٔ خاص

۱. طلبهٔ شهید علی محمد پاینده فرزند حسنعلی (۸ آذر ۱۳۴۰-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) در جزایر مجنون به شهادت رسید.

۲. سردار شهید حسن سرباز فرزند محمد باقر (۱۲ اسفند ۱۳۳۸-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در منطقهٔ عمومی جزایر مجنون به شهادت رسید.

و منحصر به فردی داشت. حضورش به بچه‌ها انرژی می‌بخشید و روح معنویت را در وجودشان روشن و گرم نگه می‌داشت.

بچه‌ها به پاکی و نجسی و حلال و حرام مقتید بودند. یک بار در فصل بارندگی، شبی آب از تپه سرازیر شد و آمد داخل سنگر. کسی تا صبح نتوانست بخوابد. روز بعد، از خانه‌های تخریب شده روستا چوب و پلیت آوردیم. تیرهای چوبی را در کف و سقف سنگر بستیم و بعد از پوش زدن سقف با پلیت، روی آن را کاه گل کردیم. اسماعیل حاج‌امینی^۱ که بسیجی بود، همیشه بیان می‌کرد: «من رفتم از یک خانه کاه آوردم؛ آیا صاحب آن راضی است؟» در اوج ایثارگری برای مردم، حواسش به حلال و حرام بود و به اصلاح عمل خود فکر می‌کرد.

در سرپل ذهاب، چون جبهه وسعت زیادی نداشت و تعداد بچه‌ها کم بود، با هم خیلی صمیمی بودند. اگر یک نفرشان به شهادت می‌رسید، فضای جبهه غم‌انگیز می‌شد. موقعی که اکبر نجفی فرمانده خمپاره به شهادت رسید، اندوه همه را فرا گرفت و چند روزی بچه‌ها حال خوبی نداشتند و گریه می‌کردند. آنان به قدری با هم مأنوس بودند که وقتی بخشعلی صادقی پور به شهادت رسید، نیروهای نجف‌آبادی، دیگر روحیه‌ماندن در منطقه سرپل ذهاب را نداشتند و می‌خواستند به شهرشان برگردند.»

علی‌هاشم زاده:

«در سرپل ذهاب حدود سی نفر از نیروهای نجف‌آبادی طلبه بودند. آن‌ها مثل نیروهای بسیجی آمده بودند با عراقی‌ها بجنگند.»

یکی از طلبه‌هایی که در جبهه سرپل ذهاب کنار بچه‌ها، هم با دشمن می‌جنگید و هم به کار تبلیغ مشغول بود، سید مهدی شریعتی^۲ نام داشت. ایشان با نزدیک

۱. شهید اسماعیل حاج‌امینی فرزند مصطفی (۱۳ شهریور ۱۳۴۳-۱۸ شهریور ۱۳۶۴) حین عملیات قادر در منطقه اشنویه به شهادت رسید.

۲. طلبه شهید سید مهدی شریعتی فرزند سید حسین (۲۶ شهریور ۱۳۳۷-۲۳ تیر ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان در شرق بصره به شهادت رسید. سید مهدی سال ۱۳۵۶ دیپلم گرفت و وارد دانشگاه اصفهان شد. در وقایع انقلاب حضوری چشمگیر داشت و به خاطر فعالیت‌های سیاسی توسط ساواک دستگیر و به دو ماه زندان محکوم شد. پس از پیروزی انقلاب، دانشگاه را رها کرد و مدتی در جهاد سازندگی بروجن، به کار خدمات‌رسانی به مناطق محروم مشغول شد. مدتی هم برای تدریس در مدارس دولتی به میناب رفت. پس از بازگشت از میناب، برای آموختن معارف اسلامی وارد حوزه علمیه شد. بعد از جبهه سرپل ذهاب، به جنوب رفت. کمی بعد، از دیده‌بانی دست کشید و به نیروهای پیاده پیوست. سرانجام حین

شدن به ایام عید نوروز سال ۱۳۶۰ و تعطیلی کلاس‌های درسش در حوزه علمیه، دوره آموزش نظامی را سپری کرد و به سرپل ذهاب اعزام شد. در منطقه، آموزش دیده‌بانی دید و شد یکی از دیده‌بان‌های منطقه. در عملیات بازی‌دراز که در اردیبهشت ۱۳۶۰ انجام شد، به عنوان دیده‌بان شرکت داشت. سیدمهدی کارش را ادامه داد و در فنون دیده‌بانی مهارت پیدا کرد. فرد شجاعی بود و سری نترس داشت. همین ویژگی باعث می‌شد که برای شناسایی، تا قلب دشمن پیش برود. حدود شش‌هفت ماه در ارتفاعات سرپل ذهاب با صبر و حوصله به دیده‌بانی پرداخت. مدتی در ارتفاعات فراویز بود. روزها را در سنگرهای گرم و تفتیده آنجا به شب می‌رساند، تا بتواند از سنگر بیرون بیاید. برای شناخت بیشتر سیدمهدی، دو خاطره از ایشان بیان می‌کنیم:

«روزی بچه‌ها دچار کمبود شدید آب شدند. قمقمه‌ها و ظرف‌ها خالی بود و همه تشنه. سنگر ما جایی بود درست در زیر تیر دشمن و با کوچک‌ترین حرکت، انواع گلوله به آن سمت شلیک می‌شد. کسی جرئت نمی‌کرد برود و آب بیاورد. ناگهان سیدمهدی شریعتی ظرف آب را به دوش انداخت و برق‌آسا خود را به پایین کوه رساند. وارد روستای کوچک آن منطقه شد و از میان آتش گلوله و خمپاره دشمن، آب را به نیروها رساند. در آن منطقه آب را در ظرف‌های بیست‌لیتری می‌ریختیم و به پشت مان می‌بستیم و از ارتفاع بالا می‌آمدیم. برای آوردن یک ظرف آب، بعضی مواقع چند ساعت از پستی و بلندی‌ها بالا و پایین می‌رفتیم.

روزی در کنار سیدمهدی بودیم. مقداری سیب بود که می‌خواستیم بخوریم. ایشان بلند شد تا سیب‌ها را بشوید. من نگذاشتم، گفتم: «آب کم است.» در جواب گفت: «در رساله حضرت امام نوشته که مستحب است میوه را قبل از خوردن بشوید.» ایشان که با سختی زیاد آب می‌آورد، میوه‌ها را می‌شست تا به مستحبات دین اسلام عمل کند.

سیدمهدی شریعتی حین دیده‌بانی، بر اثر ترکش خمپاره مجروح شد؛ اما جبهه را ترک

عملیات رمضان زخمی شد و در بیابان‌های شرق بصره جا ماند. سیدمهدی جاوید الاثر است.

نکرد و همان جا به مداوای خود پرداخت.»^۱

ابراهیم پیرمردیان:

«در جبهه، خداوند همیشه محافظ و یاور بچه‌ها بود. یک روز عصر جمعه مشغول خواندن دعای سمات بودیم. همین‌طور که رو به قبله نشسته بودم، متوجه گنجشکی شدم که از کنارم رد شد. جلوتر عقرب بزرگی حرکت می‌کرد و بچه‌ها آن را ندیده بودند. اگر آن عقرب کسی را نیش می‌زد، حتماً باعث آسیب او می‌شد. گنجشک برای شکار عقرب آمده بود.

در منطقه سرپل ذهاب مار و عقرب فراوان بود. اگر سنگی را بلند می‌کردیم، چهارپنج تا عقرب زیر آن بود. بعضی از شب‌ها می‌رفتیم برای ساخت سنگر. سنگ‌ها را که جابه‌جایی کردیم، می‌ترسیدیم؛ ولی چاره‌ای نبود. خوشبختانه هیچ‌گاه نشد که برای رزمندگان اتفاقی بیفتد و بگویند که فلانی را ما یا عقرب زده. لطف خدا همیشه شامل حال رزمنده‌ها بود.»

محمدتقی امینی که همراه گروه هشتاد نفره به سرپل ذهاب اعزام شده، می‌گوید:

«زیر قلعه بازی دراز، دو جبهه وجود داشت. جبهه کریم و جبهه محسن. قرار شد دو گروه پانزده نفره را به جبهه کریم ببرند. یک شب دو خودروی سیمرخ آوردند و بچه‌ها سوار شدند. منطقه در دید دشمن بود و روزها تردد انجام نمی‌شد. به طرف روستای سرابگرم رفتیم و به بستر رودخانه رسیدیم. از خودرو که پیاده شدیم، همراه تجهیزات، چند گونی کنسرو و نان خشک تحویل مان دادند. دو قاطر از قبل آنجا بود و با آن‌ها وسایل تدارکات را جابه‌جایی کردند. تعدادی از گونی‌ها را بار قاطرها کردیم و بقیه را هم به کول گرفتیم. در مسیر یک شیار، حرکت کردیم. به ما گفتند که اگر دشمن منور زد، همان جا بدون حرکت بخوابید روی زمین. فاصله ما تا جبهه کریم حدود چهار یا پنج کیلومتر بود که این مسیر را در تاریکی شب طی کردیم. فاصله جبهه محسن و کریم حدود صد متر بود و شیاری آن دو جبهه را از هم جدا می‌کرد. نیروهایی که قبل از ما در جبهه کریم حضور داشتند، سنگ‌های کوچکی حفر کرده بودند و بچه‌ها موقع استراحت پاهای شان از سنگ‌بیرون می‌ماند. وسایل

۱. شهید سید مهدی شریعتی، پرونده شماره ۸۲۰.

حفر سنگر نداشتیم، حتی سرنیزه‌ای هم نبود. پاهامان در آفتاب قرار می‌گرفت و سرمان داخل سنگر. آن موقع ما به این فکر هم نبودیم که ممکن است به پاهامان گلوله بخورد و ترکش آن را قطع کند و زخمی شویم، فقط مواظب سرمان بودیم. ساعتی بعد از اینکه در جبهه کریم مستقر شدیم، پرسیدند: «چه کسی می‌خواهد اول نگهبانی دهد؟» من و یک نفر از بچه‌ها پست نگهبانی را قبول کردیم، تا بعد از آن برویم و بخوابیم. پست نگهبانی، پشت قطعه سنگی بزرگ بود که آنجا می‌نشستیم و اطراف را زیر نظر می‌گرفتیم. عراقی‌ها در قلعه بازی دراز مستقر بودند و منطقه را زیر نظر داشتند. در واقع آن‌ها بالای سرمان بودند. فکر می‌کنم اگر می‌خواستند ما را با سنگ بزنند، به راحتی می‌توانستند.

صبح برای صبحانه، گونی نان خشک آوردند و کنسرو. سه وعده غذای ما همین بود. کنسرو لوبیا، خاویار بادمجان و تن ماهی. پانزده روز در جبهه کریم می‌ماندیم و پانزده روز به پادگان ابوذر برمی‌گشتیم. بچه‌ها به نوبت جابه‌جا می‌شدند. یک هفته در کریم ۱ و یک هفته در کریم ۲. در جبهه کریم ۱ اگر کسی زخمی می‌شد، بایستی تا شب صبر می‌کرد که او را به عقب منتقل کنند؛ چون هرگونه تحرکی باعث لورفتن محل کمین‌مان می‌شد.

برای تهیه آب، دبه بیست‌لیتری را به پشت‌مان می‌بستیم و از ادامه شیار می‌رفتیم تا به چشمه برسیم. چشمه پایین جبهه کریم، نرسیده به جاده تدارکاتی قرار داشت. چشمه کم‌آب بود. آب باریکی از زیر سنگ‌ها بیرون می‌آمد و ما صبر می‌کردیم تا قوطی خالی کمپوت پر شود و آب را داخل دبه بریزیم. پر کردن هر دبه حدود نیم ساعت طول می‌کشید. دوباره هنگام بازگشت، از مسیر شیار می‌آمدیم؛ اما همین که از شیار می‌گذشتیم، در دید عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم و فرار می‌کردیم. آنان منطقه را با گلوله خمپاره زیر آتش قرار می‌دادند و ما به سرعت می‌دویدیم و جابه‌جا می‌شدیم، تا به سنگرمان برسیم. فکر می‌کنم اگر این خمپاره‌ها به طرف‌مان شلیک نمی‌شد، ما این دبه آب را از پایین به بالا نمی‌بردیم؛ چون بسیار سنگین بود و مسیر هم سنگلاخی. از نظر جسمی ضعیف بودیم؛ اما از ترس تیر و ترکش و گرفتار شدن در بین سنگ‌ها، می‌دویدیم تا خود را زودتر به تپه و سنگرمان برسانیم.

عراقی‌ها قدرت داشتند؛ ولی خداوند در دل‌شان رعب و وحشت انداخته بود. آن‌ها اگر از ارتفاعات پایین می‌آمدند، گرفتار می‌شدند و بازگشت به مواضع، برای‌شان سخت می‌شد.»

ابراهیم پیرمردیان:

«عراقی‌ها روی ارتفاعات کوره‌موش مستقر بودند. بین دو تپه مسیری وجود داشت که نیروها در آن تردد می‌کردند. از نقطه استقرارشان منطقه را می‌دیدند و زیر آتش می‌گرفتند. سنگرهای ما طرف چپ ارتفاعات کوره‌موش بود. صبح یکی از روزها یک تانک چیفتن ارتش آمد و نزدیک ما مستقر شد و به سمت عراقی‌ها شلیک کرد. عراقی‌ها تانک را دیدند و به طرفش شلیک کردند. ساعت هشت صبح بود که به طرز شگفت‌آوری یکی از گلوله‌هاشان وارد دهانه تانک شد و عمل نکرد. دو خدمه تانک فوری از آن خارج شدند. فریاد یا حضرت عباس سر دادند و از تانک بیرون پریدند. لحظه‌ای بعد یکی از آن نیروها بر اثر شلیک گلوله توپ و اصابت ترکش، یک پایش را از دست داد. من سریع به کمکش رفتم. او را با یک وانت به بیمارستان پادگان ابوذر رساندیم. عصر که برگشتیم، باخبر شدیم عراقی‌ها قصد دارند از سمت کوره‌موش حمله کنند. تانک‌های ارتش جلورفتند. ما سه نفر بودیم که تصمیم گرفتیم با آربی جی به طرف تنگه برویم. قسمتی از زمین‌های آن منطقه باتلاقی بود و عراقی‌ها جرئت نکردند جلو بیایند؛ چون در باتلاق گرفتار می‌شدند. ده روز در آن منطقه ماندیم و دشمن به ریختن آتش از راه دور بسنده کرد. پس از آن بخشعلی صادقی پور اجازه داد به مرخصی بیاییم.»

محمد رضا شفیعی:

«در سرپل ذهاب، نیروها بر اساس گروهان و دسته‌های سازمانی تقسیم‌بندی نمی‌شدند. به عده‌ای می‌گفتند که بروید تپه مهدی ۱. گروه‌های بعدی به تپه کریم، تپه هادی، خروشان و مهدی ۲. قلعه بازی دراز از ارتفاع ۱۱۰۰ گچی شروع می‌شد، پس از آن جبهه محسن چریک قرار داشت که در آنجا بچه‌های تهران مستقر بودند و بقیه‌اش تا کنار رودخانه الوند منطقه بچه‌های نجف‌آباد بود. سخت‌ترین قسمت‌های منطقه را به نیروهای نجف‌آبادی سپرده بودند. جاهایی

که دسترسی به امکانات، جاده و آب نبود. از تپهٔ خروشان که غارمانند بود، تا کنار رودخانه پیاده می‌آمدیم. پایین آمدن از تپه، حدود دو ساعت طول می‌کشید و رفتن این مسیر پنج ساعت. بچه‌ها دو نفری می‌رفتند پایین و بیست لیتری آب می‌کردند و می‌آوردند.

سنت شده بود که هر جبهه‌ای فتح می‌شد و قرار بود نیروی پدافندی راروی آن مستقر کنند، از بچه‌های نجف‌آباد استفاده می‌کردند. با استقرار نیروهای نجف‌آبادی بر روی یک تپهٔ جدید، آن‌ها شروع به آوردن امکانات برای ساخت سنگر، دستشویی و سنگر نگهبانی می‌کردند.

ما باید برای آوردن تدارکات و آب و حمل مجروح، از شیارها و سنگلاخ‌ها عبور می‌کردیم. پس از چندی که این تپه آماده می‌شد و سنگرسازی و تأمین جبهه به اتمام می‌رسید، صدای لودر و بولدوزر از پایین تپه به گوش می‌رسید و جاده‌سازی آغاز می‌شد. بچه‌های نجف‌آباد دیگر برای خودشان استاد شده بودند و می‌فهمیدند جاده کشیدن یعنی چه! یعنی قرار است جای آنان بچه‌های تهران مستقر شوند و دقیقاً پس از احداث جاده، وقتی موقع تعویض نیرو می‌شد، جایگزین ما از بچه‌های نجف‌آباد نبودند و بچه‌های سپاه تهران جبهه را تحویل می‌گرفتند. بلافاصله مخزن آب می‌آوردند و آب توسط تانکر آبرسان از چشمهٔ سرآبگرم برای شان تأمین می‌شد. تقریباً این یک سنت شده بود. جبههٔ شهید بهشتی یک نمونهٔ بارز این موضوع بود. در این جبهه واحد خمپاره مستقر بود. جبههٔ محسن چریک نیز از این قاعده مستثنی نبود.»

سیدناصر حسینی کاکولکی که به همراه پدرش صحت ساله‌اش پس از سپری کردن دورهٔ آموزش نظامی عازم جبههٔ سرپل ذهاب شده است، بیان می‌کند:

«ما به روستای سرآبگرم رفتیم، زیر ارتفاعات ۱۱۰۰. این قله به روستا مسلط بود و گاهی اوقات توسط توپخانهٔ عراق گلوله‌باران می‌شد. ما را جایگزین نیروهای تهرانی کردند. در آن منطقه بایستی تعویض نیروها در شب انجام می‌شد؛ زیرا کلیهٔ تردها در دید و تیر دشمن بود. حدود شانزده نفر بودیم که ما را به جبههٔ کریم فرستادند. جای بسیار خطرناکی بود. جبههٔ کریم ۲ عقب‌تر بود. امن‌تر و مخفی‌تر و

حالتی پدافندی داشت. عصر حرکت کردیم و از کنار رودخانه‌ای رد شدیم که به سمت قصرشیرین می‌رفت. سپس، از طریق شیاری به تپه‌ای رسیدیم که باید در آنجا مستقر می‌شدیم. عراقی‌ها به شدت خمپاره می‌زدند. نیروهای تهرانی که آنجا بودند، مجهزتر از ما بودند و برخی از آنان کیسه‌خواب هم داشتند. پدرم را به جبهه‌ای دیگر فرستادند؛ البته این کار با توافق هر دو نفرمان انجام شد. یک روز بر اثر اصابت ترکش خمپاره زخمی شد و نیروها به وسیلهٔ پتو دو سه کیلومتر مسیر را پیمودند و او را از شیار به پایین منتقل کردند. روزی که پدرم زخمی شد، من در جبهه‌ای دیگر، مسئول بردن تدارکات سنگرمان بودم. سنگر تدارکات در جایی لب رودخانه واقع بود و نیروهای تدارکات می‌آمدند سهمیهٔ نان، میوه و کنسرو خود را می‌بردند. آنجا زمزمهٔ چند نفر را شنیدم که می‌گفتند: «پیرمردی که در جبهه بود، زخمی شد و او را به بیمارستان بردند.» متوجه شدم پدرم را می‌گویند. چون در آن منطقه کسی مسن‌تر از ایشان نبود. با اصرار زیاد، از ماجرا باخبر شدم و بلافاصله تدارکات را با قاطر به سنگر رساندم. به فرمانده مان گفتم که می‌خواهم به پادگان ابوذر بروم. قبل از اینکه به سنگر برسم، بابی سیم به فرمانده خبر داده بودند و او که از زخمی شدن پدرم اطلاع داشت، پرسید: «چرا می‌خواهی به پادگان ابوذر بروی؟» مدتی بود که روی پای راستم یک تاول چرکی به وجود آمده بود و مجبور بودم دمپایی بپوشم. دمپایی را با کش به پای راستم می‌بستم و پوتین پای چپم را می‌پوشیدم. گفتم: «این تاول خیلی اذیتم می‌کند، می‌خواهم بروم بیشتر بزنم.» خلاصه به هر بهانه‌ای بود، رضایت گرفتم و به قسمت حمل تدارکات در کنار رودخانه آمدم و از آنجا با خودرو به بیمارستان پادگان ابوذر رفتم. دو نفر کنار در بودند که مرا می‌شناختند و می‌دانستند پدرم مجروح شده است. به محض دیدن من پرسیدند: «اینجا چکار می‌کنی؟» به پایم اشاره کردم و گفتم: «آمده‌ام برای معاینهٔ پایم.» گفتند: «برو اورژانس، بالا نرو.» اورژانس بیمارستان در طبقهٔ پایین بود و بخش بستری آن در سالن بزرگ طبقهٔ دوم. پدرم را روی یکی از تخت‌ها پیدا کردم. از ناحیهٔ دست ترکش خورده و قسمتی از استخوان دستش آسیب دیده بود. بعد از جویا شدن حال یکدیگر، به من سفارش کرد که به خانواده تلفن بزنم و آن‌ها را از نگرانی در آورم، سپس خداحافظی کردیم. دو سه ساعت بعد هم اعزام شد

به یکی از شهرستان‌ها. در اورژانس، زخم پایم را بیشتر زدند و پس از پانسمان، برگشتم به مقرمان.»

محمد رضا شفیعی:

«در یکی از دوره‌های پانزده روزه، روی تپه کریم ۱ مستقر بودیم. تعدادی از بچه‌ها نوبت‌شان بود بروند و تدارکات را از سر جاده کنار رودخانه الوند بیاورند. غروب حرکت کردند و برخلاف معمول که باید دوازده نیمه شب می‌آمدند، ساعت شش صبح برگشتند، بدون آذوقه و تدارکات. علت را که سؤال کردیم، گفتند: «خیلی منتظر ماندیم، کسی تدارکات نیاورد و ما هم برگشتیم.» علی پورقاسمیان مسئول جبهه کریم ۱ بود. توسط بی سیم با جبهه هادی که هم مقر اصلی تدارکات بود و هم واحد خمپاره، تماس گرفت. بی سیم چی دلیل نیامدن خودروی تدارکات را، اصابت خمپاره و به شهادت رسیدن راننده اعلام کرد. گفت که باید تا شب صبر کنیم. حدود پانزده نفر در تپه کریم ۱ بودیم. تعدادی از بچه‌ها هم در تپه کریم ۲ بودند. آن روز را با ته مانده غذا و خرده نان‌ها و کنسروهای موجود در سنگر سر کردیم. شب نوبت گروه بعدی تدارکات رسید. غفار زمانی، بسیجی مخلص و بی‌آلایش اعزامی از علویجه هم همراه این گروه رفت. موقع نماز صبح متوجه شدیم بچه‌های تدارکات نیامده‌اند. پورقاسمیان به جبهه هادی بی سیم زد. راننده تویوتا که مسئول آوردن تدارکات بود، اعلام کرد که بچه‌های جبهه کریم، آذوقه و تدارکات گرفتند. علی پورقاسمیان نگران شد. سریع یک اکیپ چهار نفره را مأمور کرد تا علت نیامدن بچه‌ها را پیگیری کنند. وقتی گروه به پای چشمه نزدیک جاده رسید، متوجه اصابت گلوله توپ بین بچه‌های تدارکات شد. غفار زمانی شهید و سه نفر دیگر مجروح شده بودند. قاطر تدارکات با بارش، تکه پاره شده و آذوقه از بین رفته بود. بچه‌ها علی‌رغم در تیررس بودن منطقه، پیاده به جبهه هادی رفته و با آمبولانس برگشتند و غفار زمانی و مجروحان را به بیمارستان رساندند. بار دیگر بچه‌ها دست خالی و بدون تدارکات به جبهه کریم ۱ برگشتند. بچه‌های کریم ۲ نیز به جبهه کریم ۱ آمدند و متوجه قضیه شدند. بچه‌ها تا ساعت سه بعد از ظهر با گرسنگی و تشنگی دست و پنجه نرم کردند. به خاطر دارم که هر کدام از بچه‌ها از فرط گرسنگی و تشنگی

گوشه‌ای نشسته بودند و چهره‌ها زرد و رنجور و لب‌ها خشک شده بود. علی پورقاسمیان در سنگرها و بین بچه‌ها رفت و آمد می‌کرد. چهره‌ی معصومش غمناک شده بود. نمی‌دانست چه کند. چند قدم رو به قبله رفت و به آسمان نگاه کرد. وقتی سرش را پایین آورد، چشمش به گونی ضایعات نان افتاد که مربوط به چند ماه قبل بود. خم شد و آن را از گودال بیرون کشید. فریاد زد: «هر کس گرسنه است، بیاید. این هم نان.» گونی را خالی کرد. بچه‌ها دور هم جمع شدند و گرد و خاک خرده نان‌ها را فوت کردند و خوردند. همان موقع، چهار نفر داوطلب شدند بروند و از چشمه آب بیاورند. رفت و برگشت‌شان حدود سه ساعت طول می‌کشید. مسیری که سنگلاخی و در تیررس عراقی‌ها بود.»

عملیات بازی دراز ۲ (شهیدان رجایی و باهنر)

حوادث تلخ سه چهار ماهه خرداد تا شهریور ۱۳۶۰ که از اتحاد منافقین با بنی صدر شکل گرفت و ترور و شهادت جمع زیادی از مسئولان نظام را به دنبال داشت، نیروهای حاضر در جبهه‌های جنگ را سخت متأثر کرد و آنان را در مبارزه با دشمنان انقلاب مصمم‌تر ساخت.

فرماندهان جبهه غرب تصمیم گرفتند عملیات دیگری را در منطقه سرپل ذهاب اجرا کنند، تا ضمن آزادسازی باقی مانده ارتفاعات بازی دراز، ارتفاعات قراویز و کوره‌موش نیز آزاد شوند. این عملیات سه روز پس از انفجار دفتر نخست‌وزیری و شهادت محمدعلی رجایی (رئیس جمهور) و محمدجواد باهنر (نخست‌وزیر) در ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ اجرا شد و عملیات شهیدان رجایی و باهنر نام گرفت. طرح‌ریزی عملیات با فرماندهی مشترک سپاه و ارتش انجام شد و در سه محور کوره‌موش، قراویز و بازی دراز به اجرا درآمد. عملیات در کوره‌موش چندان به طول نینجامید. در قراویز درگیری سنگین بود؛ اما قله‌های آزاد شده تثبیت نگردید. در بازی دراز، قله ۱۱۵۰ آزاد شد. سرانجام با وجود شش روز تلاش و مقاومت رزمندگان در مقابل آتش سنگین و پانک‌های دشمن، هدف‌های آزاد شده تثبیت نشد. محمدرضا شفیعی روزهای نزدیک به عملیات را این‌گونه توصیف می‌کند:

«اعلام کردند که قرار است عملیات شود. نیروهای زیادی را به مقر حاج‌بابا آوردند. حدود ششصد نفر بودیم. همه تجهیزات مان را بسته و آماده عملیات بودیم. با گردان ۴۳۴ ارتش به فرماندهی سرهنگ گلپا ادغام شدیم. ما را برای عملیات سازماندهی کردند. قرار بود شب به پشت خط برویم. وقتی که رادیو اعلام کرد که در دفتر نخست‌وزیری بمب‌گذاری شده و بر اثر انفجار، رجایی و باهنر به شهادت رسیده‌اند، بچه‌ها روحیه‌شان را باختند و از گریه و زاری‌شان در مقر محشری برپا شد. بسیجی و سپاهی و ارتشی‌های مستقر در محل، اشک می‌ریختند. فرماندهان احساس کردند که رزمنده‌ها با این روحیه نمی‌توانند عملیات کنند. محسن حاج‌بابا به علی پورقاسمیان گفت: «بچه‌ها را جمع کن و به آنان روحیه بده.» ایشان در جواب گفت: «من هم روحیه خوبی ندارم. با این وضعیت نمی‌توانیم به عملیات برویم.» عصر همان روز ابراهیم خیری نیروها را وسط روستا جمع کرد و علی پورقاسمیان

برای شان حرف زد. او ارتباط خوبی با نیروها داشت. درباره شهیدان رجایی و باهنر و از مردمی بودن آن دو بزرگوار، مطالبی بیان کرد. گفت: «مگر ما برای رجایی می‌جنگیم؟ ما برای امام خمینی هم نمی‌جنگیم. ما در اینجا هدف دیگری را دنبال می‌کنیم. دشمن قصد دارد اعتقادات و دین و ایمان مان را ریشه‌کن کند. ما آمده‌ایم تا از اسلام و میهن مان دفاع کنیم. این موضوع مهم‌تر از اشخاص و مسئولان انقلاب است. ما وظیفه حفاظت از کل انقلاب را بر عهده داریم.» سخنانش نیرو و انرژی عجیبی به بچه‌ها داد. ایشان می‌گفت: «ما باید خود را برای حوادث تلخ‌تری آماده کنیم. شما با شنیدن چنین خبرهایی قصد دارید جبهه را ترک کنید و به دشمن اجازه دهید بیاید به سرزمین مان؟ خدای ناکرده اگر امام هم رحلت کنند، ما باید وظیفه مان را انجام دهیم. شهید رجایی هم از ما می‌خواهد که عملیات مان را انجام دهیم. آن‌هایی که می‌خواهند روح شهید باهنر شاد باشد، باید راهش را ادامه دهند و بکوشند دشمن را از خانه بیرون کنند. هر کس برای اعتقادات و دینش آمده از جا بلند شود.» همین‌طور که صحبت می‌کرد، اشک می‌ریخت. همه بلند شدند و تکبیر گفتند. سخنان علی پورقاسمیان انرژی خاصی به ما داد و همدلی مان را چند برابر کرد. من شاهد بودم که فرمانده نیروهای ارتش در پایان صحبت‌های ایشان جلو آمد و گفت: «دستت درد نکند، به من روحیه دادی.»^۱

۱. شهید علی پورقاسمیان از نظر علمی غنی بود و پربار. از جوانان دلسوزی بود که شور و شوق انقلاب در وجودش زبانه می‌کشید. پس از کسب دیپلم تجربی برای کسب معارف اسلامی قدم به حوزه علمیه الحجه نجف‌آباد و مدرسه حجتیه قم گذاشت. مدتی برای هدایت و ارشاد مردم به نقاط محروم شهرکرد، مهاباد و آغاچاری سفر کرد. حساسیت فوق‌العاده‌ای به مسائل پیرامونش داشت و سخنرانی متبحر و مسلط به موضوع سخنش بود. جوانی با وقار و سنگین و در کارش جدی بود. کلاس‌هایش را سر وقت شروع می‌کرد. بیان خلاصه مباحث گذشته و نتیجه‌گیری از مطالب، سپس آغاز درس جدید از ویژگی‌های شیوه تدریس ایشان بود.

عصر هر روز از ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر در نمازخانه مقرر حاج‌بابا و مواقعی هم در پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب کلاس برپا می‌کرد. ایشان بیشتر مواقع از نهج‌البلاغه مطالبی را بیان می‌کرد و علاوه بر آن به مسائل مربوط به انقلاب می‌پرداخت. علی پورقاسمیان، در عملیات شهیدان رجایی و باهنر مسئول یک گروه بیست و دو نفری از بچه‌های نجف‌آباد شد که برای تصرف قله ۱۱۵۰ صخره‌ای رفتند. ارتفاعات بازی دراز شامل سه قله: ۱۱۰۰ صخره‌ای، ۱۱۰۰ گچی و ۱۱۵۰ صخره‌ای بود. قرار شد عملیات از روی دشت ذهاب انجام شود. ما آنجا بودیم. علی پورقاسمیان و نیروهایش روی صخره بودند. فرماندهان ارتش قول داده بودند که برای پشتیبانی عملیات، بالگرد و هواپیما بفرستند. این اتفاق نیفتاد. بچه‌ها که به مواضع دشمن نزدیک شده و منتظر پشتیبانی عملیات بودند، غافلگیر شدند و در گرگ‌ومیش هوای صبحگاهی زیر آتش سنگین عراقی‌ها قرار گرفتند.

غلامعلی پیچک آمد تا آخرین هماهنگی‌ها را با نیروها انجام دهد. نیروهای نجف آباد به شکل یک هلالی تا منطقه داربلوط حضور داشتند. به خاطر دارم ایشان به طرفم آمد و پرسید: «چطوری دلاور؟» گفتم: «خوبم.» برای اینکه مرا در دادن اطلاعات امتحان کند، پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «می‌روم پادگان ابوذر برای استراحت.» گفت: «مگر برای عملیات نمی‌روی؟» گفتم: «نه، عملیات که لغو شده.» دستش را روی شانه‌ام زد و گفت: «آفرین، خوشم آمد. بچه کجایی؟» گفتم: «نجف آباد.»

پس از علی پورقاسمیان، سرهنگ گلپا برای مان سخنرانی کرد و گفت: «به مواضع تعیین شده‌تان برگردید. صبح عملیات، هواپیماها می‌آیند برای بمباران مواضع دشمن. بالگرهای کبری هم باقی مانده عراقی‌ها را در شیارها منهدم می‌کنند. شما بعد از آتش تهیه توپخانه و خمپاره‌اندازهای ارتش، برای پاکسازی منطقه به سمت ارتفاعات حرکت کنید. آن طور که ایشان عملیات را تشریح کرد، بچه‌ها گفتند: «عملیات راحت و خوبی است.»

شب عملیات، معنویت ویژه‌ای بین بچه‌ها حاکم بود. حسین همدانی^۱ در خصوص محوری که نیروهای همدان حضور داشتند، این‌گونه بیان می‌کند:

«عصر روزی که شب آن می‌خواستیم حمله کنیم، در پادگان ابوذر شام را زودتر توزیع کردند. من به بچه‌ها گفتم: «برادرها، شام چلو مرغ است. زودتر بخورید؛ چون می‌خواهیم برویم عملیات.» آن‌ها داشتند با شور و شوق وسایل شان را جمع و جور و تفنگ‌های شان را پاک می‌کردند. از آنجا رفتم و وقتی دوباره برگشتم، دیدم هیچ کدام دست به غذا نزده‌اند. پرسیدم: «چرا شام نمی‌خورید؟ دیر است می‌خواهیم

نحوه شهادت علی پورقاسمیان به این صورت بود که در ارتفاعات ۱۱۵۰، پنج نفر از نیروهایی که مشغول نبرد با عراقی‌ها بودند، مجروح شدند. ایشان برای کمک‌رسانی به جلورفت و هدف گلوله قرار گرفت. نتوانستند او را به عقب بازگردانند و همان‌جا به شهادت رسید. در اواخر سال ۱۳۶۱ عراقی‌ها از ارتفاعات سرپل ذهاب عقب‌نشینی کردند و به قصرشیرین رفتند. پس از حدود یک سال و نیم، باقی‌مانده پیکر شهدا در این ارتفاعات شناسایی و به نجف آباد منتقل شد که یکی از آنان علی پورقاسمیان بود.»

۱. سردار سرتیپ پاسدار شهید حسین همدانی از فرماندهان دوران دفاع مقدس و مستشاران ارشد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و مدافعان حرم در طول سال‌های گذشته که نقش تعیین‌کننده‌ای در حفظ و حراست حرم حضرت زینب (س) و کمک و تقویت جبهه مقاومت اسلامی در جنگ تروریستی سوریه داشت، عصر ۱۶ مهر ۱۳۹۴ در حین انجام ماموریت‌های مستشاری در حومه شهر حلب به دست تروریست‌های داعش به شهادت رسید.

برویم.» سیدجواد موسوی و دو دوستش در جواب من گفتند: «برادر همدانی، قرار است ظهر فردا یک غذای محشری به ما بدهند.» هیچ کدام آن شب غذا نخوردند و رفتند برای عملیات. در آن موقعیت، اصلاً متوجه نشده بودم این‌ها دارند چه می‌گویند. در پیش از ظهر ۱۱ شهریور، هر سه نفر شهید شدند.^۱

محمدرضا شفیعی:

«ساعت شش صبح، پشت تپه‌ها رسیدیم و چشم به راه بودیم. نه خبری از هواپیما بود و نه بالگرد آمد و نه موشک و راکتی شلیک شد. آفتاب روی ارتفاعات نشسته بود که با فرمان آغاز عملیات، درگیری شروع شد. مدتی بعد بالگردی آمد و یک راکت به بدنه قله ۱۱۵۰ زد و رفت. توپخانه ارتش آتش گشود که گلوله‌ها به مواضع نیروهای خودی اصابت می‌کرد. بچه‌ها بی سیم زدند و این موضوع را اطلاع دادند. من و بخشعلی صادقی پور کنار حوضچه آبی مستقر بودیم. درگیری شدت گرفته و عراقی‌ها از همه جهت آتش می‌ریختند. بی سیم ما از کار افتاده بود. غلامرضا خلیلیان^۲ به تنهایی برگشت، در حالی که گریه می‌کرد. پرسیدیم: «چی شده؟» گفت: «بچه‌ها راکت عام کردند!» کمی با او حرف زدیم، تا آرام شد. آن‌طور که بیان کرد، کمک تیربارچی یکی از نیروهای ارتش بود. یکی از درجه‌دارهای ارتش که سلیمی نام داشت و از کردهای اهل کرمانشاه بود، از خلیلیان خواسته بود برود برایش نوار فشنگ بیاورد، با اینکه فشنگ به اندازه کافی آنجا بود. او را به این بهانه از سنگر دور کرد و بلافاصله زیرپوش خود را در آورد و سردست گرفت و سنگر را به قصد تسلیم شدن ترک کرد. خلیلیان گفت: «هر چه فریاد زدم و التماسش کردم فایده‌ای نداشت، دستش را تکان داد و رفت.» با تسلیم شدن او، نقشه عملیات لورفت. فقط خلیلیان توانسته بود از شیار ارتفاع ۱۱۵۰ به عقب برگردد. تعداد زیادی از نیروهای ارتش شهید و مجروح شدند و تقریباً همه شهدا آنجا باقی ماندند.

ما عقب نشینی کردیم و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که در تپه مهدی ۲ کنار رودخانه

۱. مهتاب ختین، ص ۲۰۹.

۲. شهید غلامرضا خلیلیان فرزند رمضان (۲۹ شهریور ۱۳۳۸-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزایر محنون به شهادت رسید.

الوند مستقر شدیم. آن شب، من و پورحسن نگهبان بودیم. یک وقت از دور صدایی شنیدم. سرم را روی زمین گذاشتم و به پورحسن گفتم: «صدای تانک می‌آید. چون حین عملیات دچار موج انفجار شده بودم و در شنوایی‌ام اختلال ایجاد شده بود، گفتم: «فکر کنم از اثر موج انفجار است، تانک کجا بود؟» گفتم: «سرت را به زمین بگذار، تا متوجه شوی.» سرش را روی زمین گذاشت و گفت: «درست می‌گویی، باید بچه‌ها را بیدار کنیم.» خواستیم وارد سنگر شویم که نگهبان نگذاشت. گفت: «سر و صدا نکنید، بچه‌ها خواب هستند.» گفتم: «عراقی‌ها دارند با تانک جلو می‌آیند، سروان و بچه‌ها را بیدار کن.»

بچه‌ها آمدند روی تپه. پورحسن آموزش موشک دراگون دیده بود. گفت: «کمکی من مجروح شده، بیا کمک من.» سه موشک دراگون برداشتم و همراهش رفتم. ابتدای راهی که منتهی می‌شد به مسیری که عراقی‌ها از آن جلو می‌آمدند، ایستاد و یک موشک زد. هر کاری کردیم، پوکه آن بیرون نمی‌آمد. با تلاش بسیار به کمک سرنیزه، پوکه را از قبضه خارج کردیم. موشک بعدی را زد، به تانک نخورد؛ اما به عراقی‌ها شوک وارد کرد. آن‌ها متوجه حضور بچه‌ها در منطقه شدند. سه تانک عراقی به طرف مان آمدند. موشک سوم به یکی از تانک‌ها اصابت کرد و آتش گرفت. در این فاصله که ما درگیر شدیم، احساس کردم روی تپه مهدی سر و صدایی نیست. به پورحسن گفتم: «تعدادمان کم است و عراقی‌ها دارند نزدیک می‌شوند. باید به بچه‌ها بگوییم عقب نشینی کنند.» کمی عقب آمدیم. دیدیم کسی به جز ما آنجا نیست. به دستور سرهنگ گلپا همه نیروهای ارتش و بسیج عقب نشینی کرده و به ما خبر نداده بودند. با پورحسن از تپه مهدی ۱ گذشتیم و از کنار نزارهای رودخانه حرکت کردیم. حدس زدیم که بچه‌ها عقب هستند. پشت نزارها از نگهبانی سر در آوردیم. با ایجاد سر و صدا آن‌ها را متوجه کردیم که از بچه‌های نجف‌آباد هستیم، سپس به سنگرشان رفتیم.

روز بعد بخشعلی صادقی پور و چند نفر دیگر رفتند شناسایی و برگشتند. به ما گفتند که به تپه بعد از تپه مهدی ۲ برویم. بچه‌ها به این تپه، تپه اورال می‌گفتند؛ چون یک خودروی اورال سوخته آنجا بود. در این تپه هیچ سنگری نبود. بین دو

سنگ بزرگ قرار داشتیم. در جعبه‌های مهمات خاک ریختیم و با گونی‌هایی که از ارتش گرفتیم و از خاک پر کردیم، دیوار سنگر را ساختیم و با چوب‌های بلوط سقف و سایه‌بان زدیم. ما فقط ۳۰ داشتیم و نارنجک دستی. یک روز اطلاع دادند که عراقی‌ها پاتک کردند و جلو می‌آیند.

چند روز از شهادت مرتضی شفايي، نعمت‌الله چهره‌ساز و بخشعلی صادقی‌پور می‌گذشت. ابوالقاسم حیدری 'معاون صادقی‌پور، مسئولیت نیروها را بر عهده داشت. به بچه‌ها گفت: «همین جا بمانید تا من به تپه مهدی ۲ بروم و اطلاع بدهم که بچه‌ها آماده باشند و تعدادی نیرو بیاورم.» لحظه‌ای پس از رفتن او، نیروهای تپه مهدی ۲ با عراقی‌ها درگیر شدند و او نتوانست برگردد. بین تپه مهدی ۲ و تپه اورال، دشت کوچکی قرار داشت که در تیررس عراقی‌ها بود. کسی نمی‌توانست رفت و آمد کند، مگر اینکه از توی رودخانه یا کنار نيزار می‌رفت. ما هم درگیر شدیم. من بی‌سیم را زمین گذاشتم و آرپی‌جی برداشتم. چند گلوله شلیک کردم که جلوی تانک عراقی‌ها خورد.

عراقی‌ها متوجه شدند که داریم مقاومت می‌کنیم. گلوله آرپی‌جی نداشتیم، در تاریکی هوا با ۳۰ و تیربار تیراندازی می‌کردیم. چند تانک عراقی جلوی تپه ایستاد. ابوالقاسم حیدری که خودش را به تپه ما رسانده بود، گفت: «آماده عقب نشینی باشید.» در زیر تپه اورال، یک کانال آب بود که به عنوان جان‌پناه داخل آن رفتیم. شب در کانال پناه گرفته بودیم که دیدیم یک تانک از روی کانال گذشت و دور زد. حیدری گفت: «با عبور این تانک و مستقر شدنش، عراقی‌ها متوجه شدند که کسی روی تپه نیست و با جلو آمدن آن‌ها محاصره ما کامل می‌شود.» ما بیست و سه نفر بودیم. رودخانه الوند پر آب بود و تعدادی از نیروهای ما شنا بلد نبودند. به ابوالقاسم حیدری گفتم: «من شنا بلد نیستم و اکثر بچه‌ها هم همین‌طور.» گفت: «جان خودتان را نجات دهید. دست‌های‌تان را در یکدیگر حلقه کنید، خودتان را به آب بزنید و بیاوید آن طرف.»

من توی دستم ۳۰ و روی شانه‌ام بی‌سیم داشتم. بارم خیلی سنگین بود و

۱. شهید ابوالقاسم حیدری فرزند احمد (۴ اسفند ۱۳۳۸-۲۳ تیر ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان در شرق بصره به شهادت رسید.

نمی‌توانستم از آب رد شوم. آب من و رسول را برد. حجتی آنتن بی سیم را گرفت و مرا به کنار رودخانه کشید و جانم را نجات داد. یکی دیگر از بچه‌ها هم رسول را نجات داد. ما به آن طرف رودخانه رفتیم و عراقی‌ها روی تپه مستقر شدند و تیراندازی به طرف کانال و تپه را آغاز کردند. آن طرف رودخانه درختان لیموشیرین بود. بین آن‌ها پنهان شدیم. عراقی‌ها روی تپه اورال نارنجک می‌انداختند، تا مطمئن شوند کسی آنجا نیست. وقتی از بچه‌ها آمار گرفتیم، متوجه شدم یک نفر کم است. عبدالرسول جلالی. برای او فاتحه‌ای خواندیم. ابوالقاسم حیدری به من گفت: «به نیروهای خودی اطلاع بدهید که یک گلولهٔ منور بزنند، تا ما به طرف آن‌ها برویم.»

بی سیم را تکان دادم و با ذکر سلام و صلوات بی سیم را راه انداختم. درخواست یک خمپارهٔ منور کردم. دوازده تا زدند. فهمیدیم بی سیم مان شنود می‌شود. از حجتی پرسیدم: «چکار کنم؟» گفت: «بی سیم را قطع کن تا راهی پیدا کنیم.» مدتی بعد تصمیم گرفتیم به طرف شهرکی برویم که سمت سرپل ذهاب واقع بود. در این شهرک شصت خانهٔ سازمانی وجود داشت که متعلق به ارتش بود. کمی که جلو رفتیم، از روی تپه به طرف مان تیراندازی شد که معلوم نبود از بچه‌های خودمان بودند یا عراقی‌ها. بچه‌های همدان آن طرف رودخانهٔ الوند مستقر بودند. به طرف رودخانه برگشتیم. این بار با بی سیم تقاضا کردیم سمت شهرک منور بزنند. چند منور شلیک کردند. کلافه شده بودیم و نمی‌دانستیم چکار کنیم. ابوالقاسم به بچه‌ها گفت: «کنار رودخانه بنشینید و استراحت کنید، تا من برگردم.»

با یک نفر از بچه‌ها رفت و برگشت. گفت: «شهرک پشت این تپه است.» به شهرک رفتیم و با نیروهایی که آنجا مستقر بودند، آشنا شدیم. آنان از ما پذیرایی کردند. همان شب رفتیم مقر حاج بابا. تعدادی از بچه‌ها مجروح و زخمی بودند. دوش گرفتیم و استراحت کردیم.

صبح روز بعد عبدالرسول جلالی از راه رسید، با بدنی سیاه و لباسی پاره. پرسیدیم: «کجا بودی؟» گفت: «آن موقع که درگیری شد، از کنار نیزار به سمت تپه رفتم تا بگویم مهمات بیاورند که بین آتش عراقی‌ها گیر افتادم.» خوشحال شدیم زنده برگشته است.»

«در پادگان ابوزر، بچه‌های نجف‌آباد با بچه‌های تهران کنار هم بودند. من، محسن حاج‌بابا را انسانی وارسته، مؤمن، خوش اخلاق، با تدبیر و شجاع دیدم. اوایل شهریورماه ۱۳۶۰ بود که نیروها را جمع کردند. حاج‌بابا برای شان صحبت کرد و گفت که قرار است عملیات مشترکی با ارتش در بازی دراز انجام شود. روبه‌روی ما ارتفاعات بازی دراز قرار داشت و پشت سرمان قله گچی. اعلام کردند که ماتعدادی نیروی قوی و آشنا به جنگ چریکی و کوهستانی نیاز داریم. قصدشان این بود که هنگام حمله برای بازپس‌گیری بازی دراز، این نیروها از سمت داربلوط جلوی تانک‌های عراقی را سد کنند و نگذارند دشمن از پایین در منطقه نفوذ کند. هشتاد نفر انتخاب شدند. چهل نفر از ارتش و چهل نفر هم از بسیجی‌ها که عمده‌شان نجف‌آبادی بودند. من در گروه نعمت‌الله چهره‌ساز بودم. مسئول عملیات مهدی مرندی، برای مان صحبت کرد و گفت: «شاید شما هشتاد نفر، در اینجا فدا بشوید؛ اما باید جبهه ما در این نقطه حفظ شود. با توکل بر خداوند و با امکاناتی که داریم، مقابل دشمن می‌ایستیم.»

همین‌که خورشید غروب کرد و نمازمان را خواندیم، حرکت کردیم. در جهت حرکت آب رودخانه جلو می‌رفتیم. رودخانه، شاخص مسیر حرکت مان بود که می‌رسید به روستای داربلوط. بعضی مواقع با شلیک منور همه جا روشن می‌شد و روی زمین می‌خوایدیم. با تاریک شدن محیط به حرکت ادامه می‌دادیم.

ما به سه گروه تقسیم شدیم. هر گروه حدود سی نفر. مرتضی شقایبی از سمت راست رودخانه حرکت کرد. فرمان عملیات را مهدی مرندی داد. پشت سر فرمانده مان نعمت‌الله چهره‌ساز حرکت کردیم. حدود شش صبح، زمانی که آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد، ارتفاع را دور زدیم و به بالای تپه رسیدیم. ما طوری از پشت عراقی‌ها سر در آوردیم که متوجه نشدند. فانوس سنگرهای شان هنوز سوسو می‌زد. سمت راست مان رودخانه قرار داشت و سمت چپ، دشت بود و باغ‌های پرتقال و لیموشیرین. ناگهان درگیری شروع شد. عراقی‌ها تا آن لحظه نمی‌دانستند ما به آن‌ها نزدیک شده‌ایم. قبضه کالیبر تانک عراقی به طرف مان چرخید و بلافاصله به سوی ما تیراندازی شد. عملیات گروه ما به طور مشترک توسط نعمت‌الله چهره‌ساز و یک نفر

ارتشی هدایت می شد. نعمت الله چهره ساز از اولین نفراتی بود که به شهادت رسید؛ چون درست روی ارتفاع قرار داشت. فکر کنم گلوله خمپاره دشمن نزدیکش فرود آمد. مأموریت ما کمین بود. نبایستی درگیر می شدیم؛ چون قرار بود آنجا بمانیم تا موقعی که نیروهای سمت بازی دراز پیروز شدند، برای مقابله با تک عراقی ها وارد عمل شویم و جلوی راه شان را ببندیم و نگذاریم تانک های عراقی از آن مسیر نفوذ کنند. حدود هشت صبح بود که موضع ما لو رفت و بچه ها با عراقی ها درگیر شدند. یکی دو ساعت بعد با بی سیم اعلام کردند که نیروهای بازی دراز موفق نشدند و بچه ها باید عقب نشینی کنند. تعدادی از نیروها مجروح و شهید شده بودند. افراد زخمی را به دوش گرفتیم و در مسیر رودخانه به عقب برگشتیم. عراقی ها با قناصه و خمپاره گلوله می زدند. نزدیک غروب به جبهه خودی رسیدیم. از آن جمع حدود ده دوازده نفر گرسنه، تشنه و خسته برگشتیم.

صبح روز بعد اعلام کردند که عراقی ها از سمت داربلوط پاتک کرده اند و بایستی به آن منطقه بروید. به خاطر دارم محمدعلی سلیمانی^۱ که سن و سال بیشتری از بقیه داشت، بچه ها را برای رفتن به داربلوط تشویق می کرد. داربلوط دو سه بار بین نیروهای عراقی و ایرانی دست به دست شده بود. در آن منطقه بین دو ارتفاع مستقر شدیم. گفتند که اگر عراقی ها بخواهند وارد منطقه شوند، از این مسیر می آیند. با از دست رفتن بازی دراز قصد ما این بود که نگذاریم عراقی ها از این قسمت جلوتر بیایند و پایین ارتفاعات را تصرف کنند. در آنجا با محمود فخاری رفیق شدم. هر دو در ابتدای سال های جوانی بودیم. یک شب به من گفتم: «من امشب شهید می شوم.» گفتم: «نه بابا، کجا شهید می شوی؟» روی حرفش تأکید کرد و ادامه داد: «به مادرم بگو محمود رفت، ناراحت نباش.» گفتم: «حالا اگر من شهید شدم و تو ماندی چی؟» ایشان شهید شد و جنازه اش هم ماند. چهارپنج سال بعد توانستند باقی مانده پیکرش را پیدا کنند. مدت ده روز در آن منطقه بودم که بر اثر اصابت ترکش زخمی شدم و با یک جیب به پادگان ابوذر، سپس به تبریز منتقل شدم.»

۱. شهید محمدعلی سلیمانی فرزند رجبعلی (۲ اردیبهشت ۱۳۳۵-۱۷ اسفند ۱۳۶۴) در منطقه عملیاتی والفجر ۸ (فاو) به شهادت رسید.

عبدالرسول جلالی:

«بخشعلی صادقی پور فرماندهی نیروهای نجف‌آباد را در سرپل ذهاب بر عهده داشت. چند وقت یک بار به نجف‌آباد می‌آمد و عده‌ای از نیروهای آموزش دیده را به آنجا می‌برد. در یکی از اعزام‌ها من همراه نیروها بودم. ابتدا به مدرسه‌ای رفتیم که نزدیک عشایران محل بود. شبی صادقی پور ما را به خط مقدم برد. مقداری مهمات و غذا همراه خودمان بردیم. برای اینکه در دید دشمن قرار نگیریم، هنگام غروب با یک ماشین سیمرغ حرکت کردیم و به جاده‌ای رسیدیم. از آنجا به بعد در یک شیار مسیر را ادامه دادیم و چهار پنج ساعت پیاده‌روی کردیم. موقعی که به خط رسیدیم، یک نفر ایست داد و صادقی پور رمز را اعلام کرد.

زیر قلّه ۱۱۰۰ یک سنگر کمین بود. آنجا نیروها را تقسیم کرد. عده‌ای به تپه‌ی این طرف و تعدادی به تپه‌ی آن طرف رفتند. چند نفر به سنگر کمین رفتیم. این سنگر حفره‌ای شکل، داخل زمین کنده شده بود. هنگام ورود متوجه نیروهایی شدم که همگی خواب بودند. یکی یکی از کنارشان گذشتم تا به آخر سنگر رسیدم و جایی برای استراحت پیدا کردم. آن شب دچار وحشت شده بودم و خواب‌های آشفته می‌دیدم. صبح با دیدن وضعیت منطقه، قدری آرامش پیدا کردم. به آنجا جبهه‌ی کریم می‌گفتند. عراقی‌ها بالای ارتفاع مستقر بودند و ما در پایین، خودمان را از دید آنان مخفی کرده بودیم. در پانصد متری محل استقرارمان چشمه‌ای بود که قورباغه داشت. آب آشامیدنی‌مان را از آنجا تأمین می‌کردیم. با استتار خود، از ارتفاع پایین می‌آمدیم و یک بیست لیتری آب می‌کردیم و بالا می‌بردیم. این ظرف آب برای مصرف بیست و چهار ساعت بود. ده پانزده روز آنجا بودیم و بعد جابه‌جا شدیم. آنجا از چای و غذای گرم خبری نبود و وعده‌ی غذایی‌مان، نان خشک و کنسرو بود.

صادقی پور صبح‌ها جلسه‌ی قرآن برگزار می‌کرد و با بیان مطالب معنوی، سعی در تقویت روحیه‌ی بچه‌ها داشت.»

محمدرضا شفیعی:

«محور دشت بازی دراز که به منطقه‌ی داربلوط معروف بود، بین سرپل ذهاب و بازی دراز قرار داشت. روستای داربلوط بین ما و عراقی‌ها واقع بود و بر اثر آتش

سلاح‌های دو طرف، تخریب شده بود. نیروهای ارتش، بسیج و سپاه در منطقه مستقر بودند. در عملیاتی که به منظور آزادسازی ارتفاعات بازی دراز انجام شد، بسیار خوب عمل کردند.

منطقه‌ای که نیروهای نجف‌آبادی در آن مستقر شدند، به چهار خط پدافندی سازماندهی شده بود: جبهه مهدی ۱، جبهه مهدی ۲، جبهه خروشان و جبهه کریم. برای هر کدام فرمانده‌ای تعیین شده بود و بخشعلی صادقی پور فرماندهی این چهار خط را به عهده داشت.

بخشعلی صادقی پور با مدیریت خود جوّی آرام و صمیمی در آنجا حاکم کرده بود. ایشان با روحیه منحصربه‌فردش، نظم خاصی را برای جابه‌جایی نیروها به کار می‌برد و اصولی را رعایت می‌کرد که شاید دیگر فرماندهان به آن کمتر توجه می‌کردند. از جمله اینکه نیروهای مسن را به ارتفاعاتی که عبور و مرور از آن دشوار بود، نمی‌فرستاد. همیشه با وضو بود. روزی در مقر حاج بابا به ایشان گفتم: «برادر صادقی پور می‌خواهی نماز پیش از ظهر بخوانی که وضو می‌گیری؟ هنوز تا ظهر زمان زیادی مانده.» جواب داد: «من به شما نصیحت می‌کنم با وضو باشید. این منطقه، منطقه‌ای است که در آن خون شهیدان زیادی ریخته شده. به نظرم قدم برداشتن در آن بدون وضو درست نیست. من تصمیم گرفته‌ام تا زمانی که در این منطقه هستم، دائم الوضو باشم.» کمتر با ایشان در ارتباط بودم؛ چون مسئولیتش زیاد بود و گاهی اوقات به ما سر می‌زد. تا زمانی که در مقر حاج بابا بودم، چندین بار شب‌ها ایشان را می‌دیدم که در نمازخانه مقرر به خواندن نماز شب مشغول است. آرامش خاصی در درونش حاکم بود. اخلاق نیکویی داشت و گشاده‌رو بود و لبخند از لبش پاک نمی‌شد. با قرآن مأنوس و چهره‌اش همیشه نورانی و باطنش سرشار از عرفان بود.»

ابتدای عملیات توجیه شدیم و کارهای عملیاتی که می‌بایستی انجام می‌دادیم، به ما گوشزد شد. موقع حمله، در ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره‌ای بازی دراز، ایشان ما را سازماندهی کرد و نیروها برای مناطق ۱۱۰۰ صخره‌ای، دشت داربلوط، روی دشت و پشت تپه تقسیم شدند. مرتضی شفقایی و نعمت‌الله چهره‌ساز هر کدام فرماندهی یک گروهان را به عهده داشتند.

بچه‌ها به فرماندهی نعمت‌الله چهره‌ساز از ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره‌ای و بازی دراز بالا رفتند. قبل از اینکه به بالای ارتفاعات برسند، به محاصره عراقی‌ها درآمدند که حدود بیست و پنج نفرشان به شهادت رسیدند و جسدشان در منطقه ماند.»

علی‌هاشم‌زاده:

«نعمت‌الله چهره‌ساز روی برگه‌ای اسامی نیروها را نوشته بود که برای آوردن بیست لیتری آب، به نوبت اقدام کنند. اسم خودش را هم بین اسامی نوشته بود و به موقع اش آب می‌آورد. ایشان و پاسدارهای اعزامی به سرپل ذهاب، لباس بسیجی می‌پوشیدند، طوری که کسی متوجه نمی‌شد آن‌ها پاسدار هستند. چهره‌ساز در کارهای جمعی حضور می‌یافت و در فرماندهی با بچه‌ها مشورت می‌کرد. صبح روز بعد از عملیات، عراق پاتک زد. نعمت‌الله چهره‌ساز و نیروهایش مأموریت داشتند که نگذارند نیروهای عراقی از دشت جلو بیایند و بازی دراز را محاصره کنند. یکی از اولین شهدای آن روز نعمت‌الله چهره‌ساز بود.»

امکانات ما بسیار کم و محدود بود. تعدادی خمپاره‌انداز، چند قبضه ۱۰۶ و یک موشک انداز تا داشتیم که از ارتش به امانت گرفته بودیم. صادقی پور از جلو حرکت می‌کرد و بچه‌ها پشت سرش می‌رفتند. آن‌ها در دشت مستقر شدند. صادقی پور برای اطلاع از وضعیت بچه‌ها از ارتفاعات بالا رفت و به محض اینکه خبر شهادت و مجروح شدن تعداد زیادی از بچه‌ها را شنید، به شدت منقلب شد.

در سپیده‌دم ۱۲ شهریور، نیروهای عراقی حمله خود را آغاز کردند و وارد دشت شدند. بخشعلی صادقی پور به نیروها دستور عقب‌نشینی داد و به من گفت که سلاح‌های باقی مانده و موشک تاورا به مقر حاج‌بابا منتقل کنم. نیروهای عراقی، روستا را زیر گلوله تانک و مسلسل گرفتند. به قدری حجم آتش دشمن سنگین بود که ما جایی مستحکم برای پناه گرفتن نداشتیم. تنها پناهگاه مان انبار گندم نزدیک دهکده بود که آنجا مستقر شده بودیم و فقط می‌گفتیم خدا، خودت کمک مان کن.»

عبدالرسول جلالی:

«مرتضی شفقایی در محور ما بود و بخشعلی صادقی پور در محور دیگر. ما تا صبح پیاده روی کردیم. نزدیک طلوع آفتاب تیراندازی شروع شد. از همه طرف به سمت مان

گلوله می‌آمد. گروه ما که حدود پانزده نفر بود، روی تپه‌ای رسید. متوجه شدیم که به کمین عراقی‌ها افتاده‌ایم. آن‌ها به ما مشرف و روی ارتفاعات بالای سرمان بودند. شفایی و صادقی‌پور با بی‌سیم صحبت می‌کردند. برای خارج شدن از حلقهٔ محاصره، بایستی عقب‌نشینی می‌کردیم؛ چون عراقی‌ها قصد داشتند با تنگ‌تر کردن حلقهٔ محاصره، همهٔ نیروها را به اسارت بگیرند. تا آن موقع از بچه‌های گروه ما کسی شهید نشده بود؛ ولی هنگام برگشتن دو نفر از نجف‌آبادی‌ها شهید شدند. محمدرضا جوزقیان^۱ یکی از این شهدا بود. پشت بی‌سیم بودم که صادقی‌پور اعلام کرد: «عقب‌نشینی کنید.» در آن لحظه هر کس به حفظ جان خود می‌اندیشید. به نظر می‌رسید منطقه درست شناسایی نشده بود. عبور نیروها در کوهستان و منطقهٔ سنگلاخی بسیار سخت و دشوار انجام می‌شد. در راه بازگشت، مرتضی شفایی را ندیدم. چند نفر از نیروها هم زخمی شده بودند. مقداری عقب‌تر کنار صخره‌ای سقفی زده بودند و آنجا مجروحان را پانسمان می‌کردند. مقداری که عقب آمدیم، به محوری رسیدیم که بچه‌های نجف‌آبادی آنجا بودند. بخشعلی صادقی‌پور به چند نفر از ما گفت: «آماده شوید تا برویم سمت کمین‌های دشمن.» یک گروه ده‌پانزده نفره شدیم و از تپه بالا رفتیم. از آنجا می‌توانستیم عراقی‌ها را با دوربین ببینیم. نزدیک غروب بود که رسول مشاوری^۲ گفت: «عراقی‌ها دارند جلو می‌آیند...» همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد، گلوله‌ای به سرش اصابت کرد. عراقی‌ها ما را نمی‌دیدند که پایین تپه قرار داشتیم. در مسیری که جلو می‌آمدند، با کالیبر تانک به صورت رگبار تیر شلیک می‌کردند. ابوالقاسم حیدری و مهدی ملکی^۳ رفتند با آرپی جی تانک‌های عراقی را بزنند. دیگر کسی آنجا نبود. از ترس اینکه مبادا اسیر عراقی‌ها شوم، خود را به رودخانه رساندم و از بین نیزارها جلو رفتم. هوا در حال تاریک شدن بود. عراقی‌ها پیش می‌آمدند. فاصله‌ام با آن‌ها به قدری بود که مرا نمی‌دیدند. دو بیست سیصد متر عقب رفتم. در بین تخته‌سنگ‌ها دو سه قاطر و تعدادی سلاح رها شده بود. بند

۱. شهید محمدرضا جوزقیان فرزند بدالله (۱۸ خرداد ۱۳۴۴-۱۳ شهریور ۱۳۶۰) در ارتفاعات بازی‌دراز به شهادت رسید.

۲. شهید رسول مشاوری فرزند علی (۶ مهر ۱۳۴۳-۱۳ شهریور ۱۳۶۰) در ارتفاعات بازی‌دراز به شهادت رسید.

۳. شهید مهدی ملکی فرزند محمدعلی (۲۱ مهر ۱۳۴۳-۳۰ مهر ۱۳۶۲) حین عملیات والفجر^۴ در منطقهٔ دشت شیلر به شهادت رسید.

سلاح‌ها را بردوش انداختم و با قاطرها به عقب برگشتم.»

محمد حسین عابدینی:

«با مرتضی شفای و نیروهای تحت امرش به سمت دشت بازی دراز حرکت کردیم. فاصله ما با نیروهای عراقی زیاد بود. بچه‌ها تا صبح راه رفتند. صبح زود زیر قله رسیدیم. دشمن متوجه حضور ما در منطقه شده بود. نیروهای عمل کننده در دو محور دیگر هم حضور داشتند. مجبور بودیم تا شب پشت صخره‌ها مخفی شویم، تا بتوانیم از تاریکی استفاده کرده و عملیات کنیم. به محض روشن شدن هوا، دشمن که ما را به محاصره در آورده بود، آتش سنگینی روی نیروها اجرا کرد که بسیاری از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. از گروه ما فقط من و مرتضی شفای سالم ماندیم. امکان انتقال مجروحان به عقب نبود. تصمیم گرفتیم خودمان به عقب برگردیم. چون کالک و نقشه عملیات در کوله پشتی مرتضی شفای بود، گفتم: «شما برو عقب.» ایشان حاضر به این کار نبود و گفت که با هم می‌رویم. مجبور شدیم به صورت زیگزاکی و با فاصله منطقه را ترک کنیم. بعد از طی مسافتی در گودالی پنهان شدیم، تا از حجم آتش دشمن کم شود و بتوانیم به پایین برویم. حین حرکت، مرتضی هدف قرار گرفت و از ناحیه گوش زخمی شد و به زمین افتاد. هنگام بلند شدن از زمین چند تیر به او اصابت کرد و نزدیک من به شهادت رسید. قصد داشتم جایم را عوض کنم که تیری به پهلویم خورد و بیهوش شدم. مدتی بعد که بیهوش آمدم، متوجه شدم نیروهای عراقی در حال نزدیک شدن هستند. به هرنحوی که بود، با حالت سینه‌خیز خود را به شکاری رساندم که نیروهای خودی در آن مستقر بودند. بچه‌ها با دیدن من، به کمک آمدند و مرا به اورژانس رساندند، سپس به بیمارستانی در تبریز منتقل شدم.»

علی صالحی:

«موقع عملیات با تعدادی از ارتشی‌ها ادغام شدیم. وقتی دستور حرکت صادر شد، از کنار دهکده داربلوط و جگولو حرکت کردیم. ارتفاعات بازی دراز رو به روی مان بود و دشت ذهاب سمت راست مان. نیروها دو گروه شدند. یک گروه شان به فرماندهی علی پورقاسمیان از سمت قله گچی به طرف بازی دراز حرکت کردند. ما هم از دشت ذهاب و از کنار رودخانه رفتیم جلو، جایی که تقریباً می‌توان گفت نه پشت بازی دراز

بود و نه جلوی آن. توی پهلوی بازی دراز قرار گرفتیم. از آنجا به تانک‌هایی که در دشت ذهاب بودند، مشرف بودیم. من در گروه نعمت‌الله چهره‌ساز بودم. تعداد نفرات ما با ارتشی‌ها حدود شصت هفتاد نفر می‌شد.

ما همانجا می‌خکوب شدیم. صبح که شد، به هیچ عنوان نگذاشتند تکان بخوریم. علی پورقاسمیان و نیروهایش با عراقی‌ها درگیر شده بودند. این درگیری باعث شد که سمت ما هم فشار وارد شود. پورقاسمیان طلبه بود و به زبان عربی تسلط داشت. بچه‌ها می‌گفتند که حین نبرد، چند بار بلند شد و عراقی‌ها را به اسلام دعوت کرد و سرانجام با اصابت تیر به بدنش شهید شد و پیکرش همانجا ماند.

حجم آتش دشمن به قدری روی ما زیاد بود که نتوانستیم پیشروی کنیم. نعمت‌الله چهره‌ساز و مرتضی شفایی روز اول عملیات شهید شدند.»

محمد رضا شفایی:

«خبر شهادت شفایی و چهره‌ساز، بخشعلی صادقی پور را بسیار متأثر ساخت، به حدی که تاب نیاورد. مدام گریه می‌کرد و لحظات سختی را پشت سر می‌گذاشت. سعی می‌کرد با تبسم به بچه‌ها آرامش دهد، می‌گفت: «نوبت شما هم می‌رسد. اگر فکر می‌کنید ما در راه جنگ زنده می‌مانیم، اشتباه می‌کنید. شما غصه هم نخورید، قرار است شهید بشوید.» با شوخی‌هایش به بچه‌ها روحیه می‌داد.»

علی هاشم‌زاده:

«هوا که تاریک شد، صادقی پور و سبزه‌بین از مسیر رودخانه جلو رفتند و جنازه مرتضی شفایی را پیدا کردند و عقب آوردند. کار بسیار خطرناکی بود. دل و جرئت می‌خواست؛ زیرا عراقی‌ها در کمین می‌نشستند و نیروهایی را که برای بردن جنازه‌ها جلو می‌رفتند، به اسارت در می‌آوردند یا به شهادت می‌رساندند. آن‌ها بعضی از جنازه‌ها را تله‌گذاری می‌کردند و موقعی که بچه‌ها جنازه را بلند می‌کردند، انفجار صورت می‌گرفت و تلفات بیشتری رخ می‌داد. آن شب به سختی سپری شد. روز بعد بخشعلی صادقی پور با پای پیاده یک به یک سنگرها را سر می‌زد و جوپای حال بچه‌ها می‌شد. بعد به جلوی دشت رفت. من با تعدادی از بچه‌ها از جمله اردکانی که مسئول موشک‌انداز تاو بود، به طرف دشت رفتیم. عراقی‌ها

از همان ابتدای صبح خمپاره‌ زمانی می‌زدند و چند نفر از بچه‌ها را به شهادت رساندند. در همین حین یدالله دیده‌بان^۱ پیش من آمد و اصرار کرد که جلو بروم. به او گفتم: «نمی‌شود؛ اگر صادقی پور بفهمد...» حرفم را قطع کرد و گفت: «تو مرا جلو ببر، جواب صادقی پور با خودم.» دیده‌بان با صادقی پور همسایه‌ خانه بودند. چند ساعتی بیشتر در منطقه نبودیم که یک گلوله‌ خمپاره‌^{۸۱} نزدیک مان به زمین خورد و پنج نفر به شهادت رسیدند، از جمله اردکانی که ترکش از پشت به قلبش خورد و شهید شد. ترکشی بزرگ هم قسمتی از جمجمه‌ یدالله دیده‌بان را برد. یکی از بچه‌ها که چند ترکش ریز و درشت او را از پا انداخت، چهار مرتبه‌ الله اکبر گفت و به شهادت رسید. با دیدن این صحنه‌ها به صادقی پور بی‌سیم زدم و بدون کد و رمز پرسیدم: «چکار کنم، بچه‌ها همه شهید شدند. نیاز شدید به امدادگر و آمبولانس داریم.» گفت: «بی‌سیم می‌زنم تا آمبولانس و نیرو بفرستند.»

علی صالحی:

«بعد از ناکامی عملیات، کمی آمدم عقب‌تر و قبل از روستای داربلوط روی تپه‌ای مستقر شدیم که عراقی‌ها این طرف نیایند. اگر جلوتر می‌آمدند، بخشعلی صادقی پور و نیروهایش محاصره می‌شدند. ما با رودخانه فاصله‌ زیادی نداشتیم. یکی دو روز بعد از عملیات بود که به بچه‌ها گفتم: «می‌روم کنار رودخانه پیش بخشعلی صادقی پور. سری می‌زنم و آب‌تنی می‌کنم و برمی‌گردم.» رفتم سمت جبهه‌شان. با صادقی پور و بچه‌ها حال و احوال کردیم. آن طرف رودخانه درختان لیموشیرین بود و بچه‌ها تقریباً صد متر آن طرف‌تر می‌رفتند توی رودخانه. شنا می‌کردند و بعد شاخه‌ درختان را می‌گرفتند، لیمو می‌چیدند و پرت می‌کردند برای بچه‌های این طرف. هم‌زمان با حضور من در آنجا، عراقی‌ها تک کردند. صادقی پور به بچه‌ها گفت که برگردند. بعد گفت: «بیا برویم جبهه‌ شما.» می‌خواست اوضاع را بررسی کند. در سنگر ما تخته‌ سنگی بود که رفتیم زیر آن. قربانی^۲ بچه‌ کهریزسنگ، از علاقمندان واقعی امام بود، به طوری که بین نیروها معروف شده بود به خمینی. شجاعت کم‌نظیری از خود نشان داد. راننده‌ جیب

۱. شهید یدالله دیده‌بان فرزند عبدالله (۳۰ بهمن ۱۳۳۷-۱۲ شهریور ۱۳۶۰)

۲. شهید قربانی.

بود و همراه علی هاشم زاده با موشک تاو کار می کردند. رفتند روی جاده که خوب به عراقی ها مسلط شوند و بتوانند تانک های شان را بزنند. عراقی ها پاتک شان را گسترش دادند. آن ها خمپاره زمانی می زدند. یکی از سربازها که بچه همدان بود به همراه یدالله دیده بان شهید شدند.

بخشعلی صادقی پور گفت: «حواس تان را جمع کنید تا من بروم آن طرف». رفت سمت نیروهای خودش. ما مقاومت می کردیم تا بچه ها محاصره نشوند. تعدادمان کم بود. هشت نه نفر بودیم. عصر بود و رفته رفته هوا رو به تاریکی می رفت.»

محمد رضا شفیعی:

«در لحظات آخر که ما در محاصره دشمن قرار گرفتیم، بخشعلی صادقی پور نیروها را در برابر پاتک عراقی ها فرماندهی کرد. بچه ها با تمام توان مقاومت کردند؛ ولی مهمات به آن ها نرسید و مجبور به عقب نشینی شدند. به خاطر دارم صادقی پور یک نارنجک تفنگی را به شکل قوسی شلیک کرد که بر اثر برخورد به برجک یکی از تانک های عراقی، آن را منهدم کرد.»

سید ناصر حسینی کاکولکی:

«حین عقب نشینی وقتی به مواضع ارتشی ها رسیدیم، به ما گفتند: «چرا آمده اید در مقر ما. شما اینجا را لو دادید.» در تپه ای نزدیک آن ها پناه گرفتیم و سنگر کردیم. پشت تپه ای مستقر شدیم، آنجا جاده ای خاکی وجود داشت که عراقی ها از طریق آن تدارکات می بردند. عصر همان روز بچه هایی که نگهبان بودند، خبر دادند که تانک های عراقی دارند جلو می آیند. تعدادی از بچه ها رفتند بالای تپه. آن روز بخشعلی صادقی پور هم با ما بود. آرپی جی را برداشت تا به طرف شان شلیک کند. ما در خط الرأس بودیم و فاصله مان حدود بیست سی متر بود.»

علی هاشم زاده:

«اکثر فرماندهان شهید شده بودند و فقط بخشعلی بود که دائم با پای پیاده محور به محور می دوید و به بچه ها سر می زد و راهنمایی شان می کرد. دیگر صادقی پور، صادقی پور همیشگی نبود. نمی توانست داغ این همه شهید را طاقت بیاورد. جدا شدن از یارانش، وجود مجروحان بسیار و بار این همه مسئولیت، شانه هایش را

سنگین کرده بود و پشتش را خم. همانجا در خط الرأس ارتفاعات، چشم به آسمان دوخت و شهادت را از خدا طلب کرد. موقع بازگشت، یک فشنگ کالیبر تانک پهلوی راستش را شکافت و او را به زمین انداخت. بچه‌ها به سمتش دویدند.»

سیدناصر حسینی کاکولکی:

«من دیدم که با اصابت تیر تانک به زمین افتاد. پیشروی عراقی‌ها ادامه داشت و به نظر می‌رسید استقامت ما با آن همه تجهیزات دشمن، نتیجه‌ای ندارد. تعدادی زخمی و شهید شده بودند. یکی از زخمی‌ها صادقی پور بود. علی صفری ایشان را روی دوش انداخت و به عقب آورد.»

علی هاشم زاده:

«با زحمت، صادقی پور را از تپه مهدی ۲ پایین آوردند. در این مسیر طولانی خون زیادی از بدنش رفت و هنگام اعزام به بیمارستان تبریز به یاران شهیدش پیوست. نیروها وقتی خبر شهادت صادقی پور را شنیدند، دیگر طاقت مقاومت نداشتند. نه روحیه‌ای داشتند و نه مهمات کافی. عراقی‌ها هم با افزایش نیرو و امکانات شان، در ارتفاعات ۱۱۰۰ کوچک‌ترین حرکتی را در منطقه خنثی می‌کردند. بچه‌ها از مسیر رودخانه خود را عقب کشیدند.»

سیدناصر حسینی کاکولکی:

«موقع عقب‌نشینی درگیری ادامه داشت. یک ستوان ارتشی که پشت سر من حرکت می‌کرد، ترکشی به پایش اصابت کرد، ملتمسانه می‌خواست تا او را عقب ببریم. با وجودی که سن و سالم کم بود و کوله‌پشتی و اسلحه هم داشتم، با تمام توانم کمکش کردم و کشان‌کشان به عقب رفتیم. نزدیک رودخانه تعدادی از بچه‌ها جمع شده بودند و با کمک نیروهای امداد مجروحان را مداوا می‌کردند. انتقال زخمی‌ها به عقب بسیار سخت بود. از آنجا تا روستای سرآبگرم سه چهار کیلومتر راه بود.»

علی صالحی:

«آمدند و گفتند: «برگردید عقب. بخش علی صادقی پور زخمی شده و او را به عقب

۱. علی صفری فرزند یدالله (۲۹ بهمن ۱۳۳۸-۲۴ اسفند ۱۳۶۳) برادر شهید سروان صفری، حین عملیات بدر در منطقه عملیاتی جزایر مجنون به شهادت رسید.

منتقل کردند.» غروب بود که عقب نشینی کردیم و آمدیم در جبهه مهدی مستقر شدیم. طی چند روز مقاومت، بچه‌ها به شدت خسته بودند. عصر همه خواب‌شان برد. خواب بودم که علی محمد پاینده مرا صدا زد و گفت: «می‌آیی سرپست؟ بچه‌ها خسته‌اند.» وقتی از جا برخاستم، متوجه شدم شب از نیمه گذشته و نماز مغرب و عشا را نخوانده‌ام. قضای نماز را بجا آوردم و رفتم نگهبانی. صبح که برگشتم، بچه‌ها تازه بیدار شده بودند و از هم می‌پرسیدند: «هنوز آفتاب غروب نکرده؟!» همان روز آمدیم جبهه هادی. این جبهه از سمت عراقی‌ها تپه‌ای کوچک به نظر می‌رسید؛ ولی از طرف ما هفتاد هشتاد متر ارتفاع داشت. خمپاره‌ها آنجا مستقر بودند. عصر بود که عراقی‌ها تک کردند و ما هر چه گلوله خمپاره داشتیم شلیک کردیم. عراقی‌ها داشتند می‌آمدند جلو. محسن حاج‌بابا دستور داده بود که بچه‌های نجف آباد سریع برگردند عقب. گلوله‌ها که تمام شد، قبضه‌های خمپاره را ریختیم توی رودخانه و عقب نشینی کردیم.»

احمد عابدینی:

«بعد از ظهر بود که به ما اعلام شد عملیات شکست خورده و باید عقب نشینی کنیم. به سختی مسیر رفته را برگشتیم و به تپه کریم رسیدیم. آنجا چشمه‌ای بود که از آب آن، تشنگی مان را رفع کردیم. قبل از عملیات، بچه‌ها در شرایط روحی مطلوبی نبودند. امکانات کافی نداشتیم و عراقی‌ها از ارتفاعات منطقه بر ما مسلط بودند. ما بایستی از زیر ارتفاعات بالا می‌رفتیم و نیروهای دشمن را محاصره می‌کردیم، در حالی که از تعداد و تجهیزات‌شان خبر نداشتیم.»

مهدی مرنندی که فرماندهی یکی از محورهای جبهه سرپل ذهاب را برعهده داشت، عملیات بازی دراز ۲ را این‌گونه توصیف می‌کند:

«۱۱ شهریور، ۱۳۶۰ از دو طرف، یکی ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره‌ای و دیگری دشت داربلوط، حمله را آغاز کردیم. پیچک و علی موحد دانش با گردان ۸ و ۹، به ارتفاعات ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ گچی حمله کردند. نیروهای جبهه ما هم با تعدادی از بچه‌های گردان ۸ و ۹ و تعدادی از گردان ۲ ولی عصر علیه‌السلام و گردان بسیجی اعزامی از نجف آباد، از طریق دشت داربلوط به طرف قصر شیرین حمله کردند.»

دشمن ظاهراً اطلاعات خوبی جمع‌آوری کرده بود. بلافاصله بعد از حرکت ما، نیروی زرهی‌اش را در دشت راه انداخت و با آرایش منظم به طرف ما هجوم آورد. همان اول متوجه شدم که امکانات ما در حد برخورد با این زرهی سنگین نیست. سریع با ارتش تماس گرفتم و تقاضای نیروی زرهی کردم. سه دستگاه تانک از گردان ۵۱۲ تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی را به کمک ما فرستادند. فایده‌ای نداشت. یکی از تانک‌ها پس از دو یا سه دقیقه شلیک، آسیب دید. تانک بعدی چند دقیقه بعد از شروع مانور، شنی‌اش پاره شد و تانک سوم هم بعد از اینکه چند گلوله به اطرافش خورد، راننده‌اش ترسید و فرار کرد.

یادم نمی‌رود، یکی از نیروهای جهادگر همدان که شب قبل از عملیات با بلدوزرش برای درست کردن جاده و خاکریز کمک می‌کرد، وقتی دید تانک آن وسط بی‌استفاده افتاده، پرید پشت تانک و شروع کرد به جابه‌جا کردنش. آن را آورد روی سکو و با اینکه وارد نبود، شروع کرد به زدن عراقی‌ها. تانک‌های دشمن او را گرفتند زیر آتش. پریسکوپ تانک تیر خورد. او آمد بالا، با دوربین نگاه می‌کرد و می‌رفت پایین و شلیک می‌کرد. آن‌ها هم آتشبارهای شان را قفل کرده بودند روی این تانک. تا اینکه یک بار در زمان نگاه کردن، یک گلوله خورد بغل تانک و ترکشش گرفت به سر او و همان‌جا شهید شد.

به کمک بچه‌ها رفتم. کار به جایی رسیده بود که نیروها با نارنجک تفنگی می‌زدند روی بدنه تانک‌ها و آن‌ها را منهدم می‌کردند. فشار که بیشتر شد، بچه‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند. امکانات ما در حد مبارزه با توان زرهی دشمن نبود. برای کل عملیات، دو قبضه تفنگ ۵۷ داشتیم که یکی از آن‌ها هم نمی‌چکاند. دومی به سر لوله‌اش ترکش خورده بود و کار نمی‌کرد. آرپی‌جی‌ها هم از پانصد متری منفجر می‌شدند و به تانک‌ها نمی‌رسیدند. مانده بودیم چه کنیم. من با قناسه، نفرات دشمن را می‌زدیم؛ اما کاری از پیش نمی‌رفت. تانک‌ها همچنان جلو می‌آمدند.

رضا صادقی^۱، یک دیده‌بان فرستاد جلو و دو قبضه توپ ۲۰۳ میلی‌متری هم به ما

۱. رضا صادقی در سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ به عنوان فرمانده جبهه چپ بازی‌دراز طی سال‌های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ دیده‌بان توپخانه و از آن سال تا پایان جنگ، رئیس ستاد توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیاء علیهم‌السلام بود.

داد. این توپ‌ها خیلی قدرتمند بودند. وقتی گلوله‌هاشان به زمین می‌خورد، صدای وحشتناکی داشتند؛ اما باز هم زرهی دشمن جلو می‌آمد. دو دستگاه از تانک‌ها را با توپ ۲۰۳ میلی‌متری منهدم کردیم.

شب هنگام، هر دو جبهه آرام شدند. یک قسمت از جبهه را سپردیم به سعید امین. او به عنوان کمک پزشک‌یار آمده بود جبهه. بعد هم وسایلیش را گذاشته بود کنار و گفته بود: «من پزشک‌یار نیستم. مرد جنگم.» قد بلندی داشت. سقا بود و به بچه‌ها آب می‌داد، تا اینکه آموزش دید و آمد توی خط مقدم. بعدها فهمیدم که او شب به بچه‌ها سرکشی می‌کند و چند نفر را می‌گذارد برای دیده‌بانی و خودش توی سنگر به کارهای دیگر سرگرم می‌شود. شبی یکی از بچه‌ها سریع رفت نزد او و گفت: «برادر سعید... برادر سعید!...» سعید که مشغول صحبت با بی‌سیم بود، پرسید: «چی؟» طرف جواب داد: «صدای تانک می‌آید.» سعید گفت: «صبر کن آدم.» بی‌سیم را قطع کرد و رفت بیرون. هر چه گوش داد، دید خبری نیست. برگشت و دوباره مشغول صحبت با بی‌سیم شد. چند دقیقه بعد، همان جوان دوباره آمد سراغ سعید و گفت: «تانک‌ها دارند جلو می‌آیند.» سعید دوباره رفت و گشت زد. دید بلدوزر دارد کار می‌کند و سنگر می‌سازد. فهمید وقتی بلدوزر گاز می‌دهد، آن جوان خیال می‌کند که صدای تانک است. برگشت توی سنگر. نیم ساعت بعد، دوباره همان جوان با هیجان آمد و گفت: «برادر سعید، تانک‌ها دارند واقعاً می‌آیند جلو، چکار کنیم؟» سعید گفت: «هیچی، لطف کن شماره‌شان را بنویس تا بدهم شهربانی جریمه‌شان کند.» جوان اول تعجب کرد و بعد خندید و رفت سرپشتش. یک ساعت بعد دوباره برگشت و گفت: «برادر سعید! برادر سعید! یک کاری کن، دارند سنگر می‌کنند.» او هم جواب داد: «شما توی سنگر نشستید، آن‌ها هم هوس کردند سنگر درست کنند، چه عیبی دارد؟!» در همان لحظه با من تماس گرفت و ماجرا را برایم تعریف کرد. پرسید: «نظرت چی؟» گفتم: «چند تا از بچه‌ها را آماده کن. من هم یک راهنما می‌فرستم با مین ضدتانک که توی چند تا از مواضع مین کار بگذارند.»

آن شب، بچه‌ها در حین مین‌گذاری درگیر شدند. همان جوان که قرار بود شماره تانک را بردارد، توی درگیری به شهادت رسید. کار مین‌گذاری خوب انجام شد. آن‌ها

تمام موضع‌های خالی دشمن را که روزها در آن فعالیت می‌کردند و شب‌ها خالی بود، مین‌گذاری کردند.

ساعت حدود دو صبح، از محور برادر حاج بابا آمدم پیش برادر سعید. با پای پیاده، حدود بیست دقیقه راه بود. وقتی رسیدم، دیدم توی خط سرو صداست. رفتم جلو. بچه‌های بسیجی نگران بودند. مسئله خاصی نبود. برگشتم عقب تا قبضه‌ها را برای نبرد فردا آرایش بدهم. صدای انفجار نارنجک شنیدم! خودم را به خط رساندم. دیدم هر کدام از بچه‌ها یک طرف افتاده‌اند. دو نفر مجروح شده‌اند و سه نفر شهید. پرسیدم: «چی شده؟ انفجار نارنجک کار کی بود؟» یکی از بچه‌ها گفت: «از پایین سنگر سرو صدا می‌آمد. خیال کردیم عراقی‌ها دارند می‌آیند. پین دو تا نارنجک را کشیدیم که وقتی رسیدند، آماده پرتاب باشد؛ اما صدا قطع شد. تا خواستیم پیم را جا بزنیم، منفجر شد. دیگر نمی‌شد کاری کرد. گفتیم آن‌ها را به عقب منتقل کنند. با برادر سعید ماندیم تا ببینیم جریان از چه قرار است. چند دقیقه بعد، دوباره سرو صدا بلند شد. سعید آرام رفت پایین. ده دقیقه طول کشید تا برگردد. پرسیدم: «چی بود؟» گفت: «موش!» گفتم: «موش؟!» گفت: «آره، دارند ته‌مانده غذاهای چند تا قوطی کنسرو را می‌خورند. صدا مال موش‌هاست!»

صبح فردا، تانک‌ها تا آنجایی که می‌توانستند جلو آمدند. طوری که لوله‌هاشان را گرفتند و به ارتفاع ۱۱۵۰ و از پشت شروع کردند به زدن بچه‌های ما. مین‌هایی که شب قبل کاشته بودیم، چهار تا از تانک‌ها را منهدم کرد. یک اکیپ از بچه‌ها هم رفتند جلو و درگیر شدند. توانستیم سه دستگاه دیگر از تانک‌های دشمن را از کار بیندازیم. بیشتر از پنج شش تا تانک باقی مانده بود؛ ولی آن‌ها خیلی سمج بودند و ایستادگی می‌کردند.

روی قله ۱۱۰۰ صخره‌ای، حاج بابا هم سخت درگیر بود. آتش سختی روی نیروها ریخته می‌شد. بچه‌ها توانستند بعضی نقاط را تصرف کنند. در جبهه بالاتر، فرمانده پیچک و وزوایی روی قله ۱۱۵۰ بودند. این قله سه بار بین ما و دشمن دست به دست شد. بار سوم، دشمن برای گرفتن چندین پانک کرد. با بالگرد و مینی بوس نیرو می‌آوردند و پیاده می‌کردند. توی قصرشیرین و روی ارتفاع هم با هلی‌برن، تکاور پیاده می‌کردند.

ما از روی ارتفاع این‌ها را می‌دیدیم و از طرف دیگر می‌دانستیم که مهمات مان رو به پایان است.

آخرین باری که عراقی‌ها پاتک کردند، بچه‌ها طرف‌شان سنگ‌پرتاب می‌کردند. آن‌قدر توانایی نداشتیم که بتوانیم مهمات برسانیم. اگر مهمات هم می‌رسید، نمی‌توانستیم آن‌ها را به بالا منتقل کنیم. وقتی پیچک دید نیروی زیادی ندارد و بچه‌ها دارند شهید می‌شوند، تصمیم گرفت پایین بیاید. با این حرکت پیچک، آن قسمت از جبهه کمی آرام شد؛ ولی ما هنوز درگیر بودیم.

در سرکشی به سنگرها، یکی از بچه‌ها را دیدم. رفتم پیشش تا چند دقیقه‌ای استراحت کنم. بچه تبریز بود. عینک می‌زد و همیشه یک چفیه چهارخانه مشکی دور گردنش می‌انداخت. جلوی در سنگر نشسته بود و تیراندازی می‌کرد. کمی که گذشت، به او گفتم: «برو پایین آب بیاور.» گفت: «بگذار یک ذره دیگر هم تیراندازی کنم، بعد.» گفتم: «تو برو، من هستم.» گفت: «می‌خواهم پیش شما باشم. یک دقیقه دیگر بمانم، بعد بروم.»

به این بهانه، همه‌اش معطل می‌کرد. در حال بحث بودیم که یک لحظه حس کردم تمام مویرگ‌های صورت و گردنم می‌خواهد پاره شود. حس غریبی بود. فشار که برطرف شد، دیدم سنگر پراز دود و غبار شد. دستم را تکان دادم تا شاید بتوانم جلوی رویم را ببینم. فایده‌ای نداشت. آن برادر تبریزی را صدا زدم. جواب نداد. دو نفر دیگر هم توی سنگر بودند. آن‌ها هم چیزی نمی‌گفتند. یک لحظه صدای ناله شنیدم. کم‌کم دود از بین رفت؛ اما جایی که آن‌ها نشسته بودند، چیزی دیده نمی‌شد. دود و گرد و غبار که تمام شد، دیدم همه‌شان افتادند کف سنگر. یک ترکش بزرگ خورده بود به کمر آن برادر تبریزی. غرق خون بود. نفر بعدی، دستش از میچ قطع شده بود. ناله می‌کرد. سومی هم که سمت راست من نشسته بود، ترکش به سرش گرفته بود. از در سنگر چیزی نمانده بود. خمپاره همان جلو منفجر شده بود. از توی سنگر فقط من سالم آمدم بیرون. انگار آن برادر تبریزی شده بود سپر بلای من. این خمپاره، آخرین خمپاره‌ای بود که آن روز دشمن به این سمت شلیک کرد. انگار قسمت آن عزیزان بود که در آنجا شهید شوند.

مدتی گذشت. مجروحان و زخمی‌ها را جابه‌جا کردیم. بچه‌ها خسته بودند. از عقبه خواستیم تا برای مان نیروی کمکی بفرستند. از ژاندارمری یک گروهان نیرو به ما دادند. وقتی رسیدند، پرسیدند: «کجا مستقر بشویم؟» آن‌ها را همراه با یک عده از بچه‌های قدیمی مستقر کردم و آمدم عقب برای سازماندهی و بازسازی.

در آن دوروز، روی هم توانستیم حدود شش کیلومتر مربع را آزاد کنیم. مساحت کمی بود؛ اما نقاط استراتژیک و مهمی بودند. ارتفاعات ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ صخره‌ای را تصرف کردیم. در منطقه دیگر، دشت داربلوط را کامل گرفتیم و رسیدیم به منطقه‌ای به نام کلانتر که با قصرشیرین فاصله کمی دارد. بچه‌های همدان هم بخشی از منطقه جگرلو را تصرف کردند. پیشروی ما خیلی بیشتر بود. به دلیل نداشتن امکانات و مهمات، نتوانستیم آن‌ها را حفظ کنیم. بزرگ‌ترین مشکل، زرهی دشمن بود. ما هیچ وقت منتظر نمی‌شدیم تا امکانات و تدارکات کامل به دست مان برسد. به محض اینکه نیروها به صد و پنجاه نفر می‌رسیدند و کمی هم مهمات فراهم می‌شد، حمله می‌کردیم. دلیلش هم فعال نگه داشتن تنور جنگ بود.^۱

حسین همدانی در کتاب مهتاب ختین عملیات شهیدان رجایی و باهنر (بازی دراز) را این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کند:

«در مجموع، کل عملیات یک عملیات ناموفق بود. عوامل ناکامی در این نبرد عبارتند از: لو رفتن عملیات توسط ستون پنجم، شتابزدگی در اجرای عملیات، عدم پشتیبانی و لجستیک و کمبود شدید نیروی رزمی. در این عملیات ۵۹ نفر از نیروهای سپاه همدان به شهادت رسیدند که در استان همدان بی‌سابقه بود. در پایان عملیات، دشمن پاتکی در منطقه انجام داد و تا تنگه قراویز نیروهایش را جلو کشید، منتها با مقاومت بچه‌های ما، ناچار شد عقب بکشد و پاتک دشمن ناکام ماند.»^۲

۱. حکایت سال‌های بارانی، ۱۱۳ تا ۱۲۱.

۲. مهتاب ختین، ص ۲۰۵.

تشکیل واحدهای دیده‌بانی و خمپاره‌انداز

حمیدرضا زمانیان:

«ما دوازده نفر بودیم که در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۰ از سپاه نجف‌آباد به جبهه سرپل ذهاب اعزام شدیم. فرماندهی این جبهه بر عهده محسن حاج‌بابا از پاسداران تهران بود. سازمان نیروها به صورت شهرستانی بود و هنوز یگان‌های سپاه به صورت گردان و تیپ سازماندهی نشده بود. فرماندهی نیروهای نجف‌آباد بر عهده بخشعلی صادقی‌پور و جانشین ایشان مرتضی شفایی بود. ما به پادگان ابوذر واقع در بیست کیلومتری غرب شهر سرپل ذهاب رفتیم. این پادگان دارای ساختمان‌های اداری و منازل سازمانی بود که نیروهای نجف‌آباد در یکی از ساختمان‌ها مستقر بودند. با توجه به اینکه آنجا در تیررس توپ‌های دوربرد عراق بود و مرتب با هواپیما بمباران می‌شد، عمده نیروها همراه تدارکات، به دهکده‌ای در پنج کیلومتری جنوب سرپل ذهاب به نام تپه عظیمه منتقل شدند. ما در منازل مردم روستا که اغلب دامداری داشتند، مستقر شدیم. با توجه به وضعیت نامناسب بهداشتی، به خصوص وجود «کک» که آزارش از تیرو ترکش گلوله‌های عراقی‌ها بیشتر بود، به یک روستای دیگری در همان نزدیکی به نام تُرک‌ویس منتقل شدیم. مقرمان مدرسه‌ای بزرگ در بین خانه‌های روستا بود. این روستا حمام هم داشت. همان روزهای اول ما را به تپه‌های دامنه شرقی ارتفاع ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ بازی دراز بردند. وظیفه ما پدافند بود. تپه‌ای در منطقه بود که به جبهه محسن شهرت داشت، یک هفته آنجا می‌ماندیم و یک هفته به مقر حاج‌بابا یا پادگان می‌رفتیم.

اوایل اردیبهشت در این منطقه عملیات محدودی برای آزادسازی قله ۱۱۰۰ و تپه‌های آن انجام شده بود که رزمندگان موفق به آزادسازی قله‌های ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ نشده بودند. این دو ارتفاع به دلیل صخره‌ای بودن، به یک قلعه نظامی دست نیافتنی شباهت داشتند. عراقی‌ها از این دو ارتفاع، به کل منطقه مسلط بودند. از تنگه پاتاق گرفته، تا دشت ذهاب و تپه‌های شرقی برآفتاب.^۱

۱. در مسیر قصرشیرین گیلان غرب، به موازات جاده ارتفاع مهمی به نام برآفتاب وجود دارد که چندین تنگه در آن قرار گرفته است، از جمله: تنگه کورک، تنگه حاجیان و تنگه‌ای به نام چم امام حسن علیه السلام. دشمن از این تنگه‌ها به عنوان مواضع دفاعی استفاده می‌کرد.

اولین مأموریتی که به من واگذار کردند، پاکسازی قسمتی از منطقه آزاد شده از مین‌های واکسی بود. با بخشعلی صادقی‌پور، مجتبی کاظمی^۱ و چند نفر دیگر از نیروها در این مأموریت حضور داشتیم.

در یکی از روزهای اوایل خرداد ۱۳۶۰ بعد از نماز ظهر و عصر بخشعلی صادقی‌پور در سالن مدرسه اعلام کرد: «برای دیده‌بانی و خمپاره، به تعدادی نیروی دارای مدرک دیپلم نیاز داریم. علاقمندان، نام نویسی کنند.» حمیدرضا رادی، رضا صفدری و چند نفر دیگر رفتند برای آموزش خمپاره. من، سیدمهدی شریعتی و مجتبی کاظمی هم برای دوره دیده‌بانی از جمع بچه‌ها جدا شدیم.

در سال ۱۳۵۸ حین دوره آموزش نظامی، با رسته دیده‌بانی آشنا شدم. همچنین در دوره آموزشی قبل از اعزام به سرپل ذهاب، راجع به دیده‌بان و وظایفش برای مان مطالبی گفتند، که شوق یادگیری فنون دیده‌بانی را در من برانگیخت. این فرصتی بود که از طریق آن توانستم در رسته جدیدی وارد شوم و به علاقه خود جامه عمل بپوشانم. غلامعلی پیچک که فرماندهی جبهه میانی را بر عهده داشت، در پادگان ابوذر مستقر بود. ایشان طی نامه‌ای مرا به گردان ۳۱۱ ارتش معرفی کرد. ما به رشته ارتفاعات دانه‌خشک رفتیم. این ارتفاعات روبه‌روی پادگان ابوذر واقع بود و با دشمن فاصله داشت. قبل از آزادسازی بازی دراز، آنجا سنگرهایی ساخته بودند که در آن‌ها مستقر شدیم. علاوه بر ما سه نفر نجف‌آبادی، افراد دیگری نیز از سایر شهرها آمده بودند تا آموزش‌های تئوری و عملی دیده‌بانی را سپری کنند و در آتشبارهای ارتش که در آن منطقه مستقر بود، تقسیم شوند.

افسر آموزش ما سروان مهدی یار بود. مردی مؤمن، خوش‌اخلاق و بانگیزه‌ای که به تازگی سروان شده بود. ایشان حدود ده روز به ما آموزش دیده‌بانی داد. در منطقه سرپل ذهاب، سه آتشبار ۱۵۵ میلی‌متری وجود داشت. ما سه نفر را به ارکان گردان معرفی و هر کدام برای دیده‌بانی به یکی از آتشبارها فرستادند. مرا به آتشبار یکم که در دامنه دانه‌خشک مستقر بود، معرفی کردند. مجتبی کاظمی به

۱. شهید مجتبی کاظمی فرزند براتعلی (۳ دی ۱۳۴۲-۱۲ شهریور ۱۳۶۰) حین عملیات شهیدان رجایی و باهنر در ارتفاعات بازی دراز به شهادت رسید.

آتشبار دوم، سمت ریجاب و سید مهدی شریعتی به آتشبار سوم رفت که طرف‌های برآفتاب مستقر بود. در آنجا برنامه کار ما به این صورت بود که ده روز به دیدگاه می‌رفتیم و ده روز به آتشبار آماده. ده روز هم استراحت داشتیم. در ابتدا چون تازه کار بودم، افسر وظیفه‌ای با من کار می‌کرد. مدتی بعد تنها شدم و ارتش یک سرباز را به عنوان بی‌سیم چی فرستاد. در دیدگاهی مستقر بودیم که روی تپه‌های دامنه غربی بازی دراز واقع شده و مسلط بود بر تنگه‌های: قاسم‌آباد، حسن‌آباد و ارتفاعات برآفتاب. فاصله ما با دشمن تقریباً زیاد بود. آن ده روزی که زمان استراحت مان محسوب می‌شد؛ چون آموزش دیده‌بانی دیده بودم و اغلب دوستانم مثل: حمیدرضا رادی، عطاءالله امینی و محمود موحدی در واحد خمپاره‌انداز بودند، پیش آن‌ها می‌رفتم. خمپاره‌انداز شامل دو آتشبار بود. یک آتشبار ۸۱ میلی‌متری که در جبهه هادی بود. در یک شیار، سمت چپ روستای شقا و کنار جاده‌ای که منتهی می‌شد به جبهه محسن. دیگری آتشبار ۱۲۰ میلی‌متری که در جبهه شهید بهشتی بود. حدود یک کیلومتر عقب‌تر از آتشبار اول، در شیاری که روبه‌روی روستای افشارآباد بود. دیدگاه ثابتی نداشتیم. معمولاً از جبهه محسن یا تپه‌های سمت چپ رودخانه‌الوند که به دشت ذهاب و جاده قصرشیرین مشرف بود، برای این کار استفاده می‌کردیم. تا تیرماه ۱۳۶۱ در آن منطقه حضور داشتیم. چند ماه هم به آتشبار سوم گردان ۳۱۱ توپخانه ارتش که نزدیک روستای شیشه‌راه در غرب سرپل ذهاب مستقر بود، منتقل شدم. دیدگاه ما روی ارتفاع تیغه‌ای برآفتاب (تنگ کورک)، هفده کیلومتری جنوب غربی سرپل ذهاب) واقع شده بود. فاصله مان با عراقی‌ها یک تا دو کیلومتر بود. دیدگاه برآفتاب بر تنگه قاسم‌آباد و جاده سمت چپ آن که به قصرشیرین منتهی می‌شد، کاملاً اشراف داشت. وقتی فعال می‌شد، دشمن دیدگاه را با خمپاره ۶۰ می‌زد. به خاطر اینکه دیدگاه لو نرود، سنگر ثابتی نداشتیم و معمولاً از سنگر نیروهای پیاده استفاده می‌کردیم. چون جاده تدارکاتی غرب بازی دراز از تنگه قاسم‌آباد می‌گذشت، دشمن برای حفظ تسلط خود بر تنگه قاسم‌آباد، روی تپه‌های جنوبی آن مستقر بود. شب‌ها معمولاً گشتی‌های دشمن تا نزدیک سنگرهای ما می‌آمدند. بعضی شب‌ها فرمانده گروهان مرا صدا می‌زد و درخواست دو یا سه منور

می‌کرد. در آتشبار شایع شده بود که دیده‌بان هر وقت می‌خواهد برود دستشویی، درخواست منور می‌کند!»

بیژن عظیمی که در عملیات بازی دراز ۱ از ناحیه پا مجروح شد؛ پس از بهبودی نسبی در اواخر اردیبهشت به پادگان ابوذر و جبهه سرپل ذهاب بازگشت. ایشان درباره نحوه دیده‌بان شدنش چنین بیان می‌کند:

«وقتی به پادگان ابوذر برگشتم، بخشعلی صادقی پور فرماندهی بچه‌های نجف آباد را بر عهده داشت. مقر استراحت ما در روستای حاج بابا بود. مردم روستا هنوز به کشت و زرع مشغول بودند و گهگاهی از محصول بامیه شان برای ما می‌آوردند. فضای کشت و کار آنان جلوتر از مقر ما بود. به عبارت دیگر، بین ما و دشمن بودند.

توپخانه ۱۳۰ ارتش و گردان ۲۰۴ به فرماندهی سرگرد ویدافر در منطقه حضور داشتند. عراقی‌ها از استقرار ما در منطقه مطلع بودند و به همین دلیل آنجا را زیر آتش توپخانه قرار می‌دادند. نیروهای نجف آبادی در روستایی به نام داربلوط در تپه‌های مهدی ۱، مهدی ۲ و محسن مستقر بودند. به جز منطقه میانی آن که بچه‌های گرد آنجا مستقر بودند، بقیه منطقه در اختیار ما و بچه‌های تهران بود. محسن حاج بابا بعد از غلامعلی پیچک، فرمانده محور شد. من به جبهه محسن رفتم و بر اساس تجربه‌ای که قبلاً در کنار بی سیم چی محسن وزوایی آموخته بودم، بی سیم چی خط شدم.

در عملیات بازی دراز، یک روحانی داشتیم که محمود غفاری نام داشت. ایشان به عنوان روحانی به گردان ۳۴۰ ارتش مأمور شد و آنجا دیده‌بانی یاد گرفت. ارتشی‌ها بدشان نمی‌آمد که بچه‌های بسیجی برای آنان دیده‌بانی کنند؛ چون یک دیده‌بان علاوه بر شجاعت و شهامت، باید جان برکف هم باشد و این خصلت در بسیجی‌ها بود. وقتی ما دیده‌بانی می‌کردیم، مطمئن بودند که کار درست هدایت می‌شود.

رضا صادقی کمکی حاج محمود غفاری بود. بعد از شهادت غفاری، رضا صادقی سه نفر از نیروها را آموزش داد. جعفر نجفی آشتیانی که در دیده‌بانی تبخیر یافت و شهید شد و علاوه بر آن سجایای اخلاقی ویژه‌ای داشت، محمود حاج صغیری و خشایار مقدم که از بچه‌های تهران بودند. این سه نفر، در ارتفاعات دیدگاه داشتند و دیده‌بانی منطقه را پوشش می‌دادند. نجفی آشتیانی به جبهه محسن می‌آمد و در دیدگاه

می‌نشست و تصحیحات می‌داد و درخواست گلوله می‌کرد. من بی‌سیم چی محور بودم. مثلاً می‌گفت: «۲۰۰ زیاد، ۱۰۰ کم.» یعنی کم یا زیادش کنم. وقتی با قطب نما به سمتی می‌رفتیم، آن سمت را به من می‌گفت و من از پشت بی‌سیم به آتشبار اعلام می‌کردم. صدای من در شبکه بی‌سیم آشنا شده بود. اندکی دیده‌بانی یاد گرفتم و نقشه‌خوانی. ایشان مقداری رسم مختصات، برد و طول و عرض جغرافیایی را به من آموزش داد. مواقعی که ایشان حضور نداشت، شیطنت می‌کردم. دیدگاه‌های ارتش با کدهایی مثل ۳۱، ۴۱ و ۶۱ مشخص می‌شد. من مقداری درخواست آتش را یاد گرفتم و بعضی اوقات برای خودم قاچاقی دیده‌بان می‌شدم. این کار غیرقانونی بود. نجفی دیده‌بان بود و چون من کدش را یاد گرفته بودم، استفاده می‌کردم. به خاطر دارم اولین گلوله را که درخواست کردم، هول شدم و به جای اینکه بگویم ۲۰۰ چپ، گفتم ۲۰۰ راست. بعد هم کلی دعوا کردم و گفتم: «این چه وضعی است؟ ۴۰۰ تا آن طرف‌تر باید می‌زدید!» به جای اینکه بگویم من اشتباه کردم، داد زدم که اصلاحش کن. یک روز که داشتیم کاری کردم و گرامی دادم، ایشان از راه رسید و مچم را گرفت. گفت: «به به! دستم درد نکند. از ارتش درخواست آتش کردی؟ آن‌ها دادگاه نظامی دارند و حکم تیرباران برایت صادر می‌کنند.» خلاصه قدری توی دلم را خالی کرد و شوخی و جدی ادامه داد: «می‌روم و گزارش می‌دهم. چند تا گلوله درخواست کردی؟» گفتم: «همین یک گلوله بود.» با حرف‌های کمی مرا ترساند و لبخندی زد و پرسید: «می‌خواهی دیده‌بان شوی؟» گفتم: «بله.» از من خواست همراهش بروم. از ارتفاعات پایین آمدم و به گردان ۳۴۰ رفتیم. با سرگرد ویدافر آشنا شدم. نجفی به سرگرد گفت: «این جوان می‌خواهد دیده‌بان شود.» نگاهی به من انداخت و به نجفی گفت: «خودمانیم، اینکه خیلی بچه است.» تفاوت سنی من با نجفی سه چهار سال بیشتر نبود؛ اما قد و قامت کوچک‌تر بود و ریش و سبیل هم نداشتم. سرگرد پرسید: «چند سال داری؟» گفتم: «هفده هجده سال. دوم دبیرستان را تمام کرده بودم که به جنگ آمدم. ان شاء الله بعد درسم را ادامه می‌دهم.» به نجفی گفتم: «از پس این کار بر نمی‌آید. دیده‌بانی سخت است و باید با ریاضی و مختصات و جغرافیا آشنا باشد.» نجفی گفت: «حالا یک سؤال از او پرس.» سرگرد دستش را گذاشت روی نقشه و پرسید: «اینجا کجاست؟» گفتم:

«دشت ذهاب است.» پرسید: «از کجا می دانی؟» گفتم: «معلوم است. تخت و هموار و به رنگ زرد است. زرد در نقشه، یعنی دشت.» دستش را روی ارتفاع شاه نشین گذاشت و گفت: «بخوان.» گفتم: «ارتفاع شاه نشین است که ارتفاعی بلند و صخره‌ای است. بسیار زیباست. ۱۸۵۰ متر هم ارتفاع دارد.» پرسید: «این‌ها را از کجا می گویی؟» پاسخ دادم: «این خط‌های پررنگ صدمتری است و این کم‌رنگ‌ها بیست متری. اینجا که دست گذاشتید، وسط دو ناحیه کم‌رنگ است؛ پس این قدر می شود.» سرگرد از سمت و برد هم سؤال کرد و من جواب دادم. روبه نجفی کرد و گفت: «نه، مثل اینکه اطلاعاتش بد نیست. او را بگذار و برو.»

من بیست روز پیش سرگرد ویدافرماندم و به تطبیق آتش این گردان وارد شدم. تحت نظر ایشان آموزش دیدم و شدم دیده بان نیروهای ارتش. گستره کار ما از دیدگاه شاه نشین شروع می شد و تا مهران و دهلران پیش می رفت. روش کارمان به این شکل بود که دیده بان ده روز به خط می رفت، ده روز کنار آتشبار بود، ده روز هم مرخصی. من هر ده روز برای یک گردان دیده بانی می کردم. آرام آرام به کل منطقه مسلط شدم و اطلاعات نظامی ام افزایش یافت. پس از گذشت یک ماه گذرم به آتشباری افتاد که کنار مواضع بچه‌های نجف آباد بود، پیش دوستان رفتم. بخشعلی صادقی پور به محض اینکه مرا دید، پرسید: «کجا بودی جوان؟ ما فکر کردیم عراقی‌ها اسیرت کردند؟!» گفتم: «رفتم دوره دیده بانی.» گفت: «خیلی خوشحالم کردی؛ ولی حداقل می آمدی ما را از دلهره در می آوردی و خبری از خودت می دادی.»

بعد از رضا صادقی، نجفی آشتیانی، حاج صغیری و مقدم، من دیده بان پنجم بودم و کارم را از خرداد ۱۳۶۰ آغاز کردم. دیده بانی منطقه بر عهده ما بود و ارتشی‌ها از عملکرد ما راضی بودند؛ اما با این حال باز هم نیروهای دیده بانی کم بودند. گروه دوم را تشکیل دادند و شالوده دیده بانی در سرپل ذهاب شکل گرفت و گسترش پیدا کرد، از منتهی‌الیه غرب تا جبهه میانی و نزدیک به جنوب غرب. سومار، دهلران، تنگه حاجیان و تنگه کورک. جوانرود و ارتفاعات قراویزان. قبل از عملیات بازی دراز، بچه‌های نجف آباد قوی‌ترین کانون دیده بانی را در طول جبهه‌ها ایجاد کردند.»

ابراهیم پیرمردیان:

«آقای جونبخش دیده بان بود. یک روز در سنگر شهید بهشتی نشسته بودم که آمد و گفت: «می آیی برویم توپ بازی؟» پرسیدم: «توپ بازی؟» گفت: «بله، ما پشت آن تپه دو قبضه توپ داریم، می خواهیم چند نقطه را گرا بدهم و حال عراقی ها را بگیریم.» اولین بار بود که به دیدگاه می رفتم. آنجا کاملاً به منطقه مشرف بود. دوربین دیده بانی را مستقر کرد و گفت: «نگاه کن.» دیدم عراقی ها دارند فوتبال بازی می کنند. عصر بود، حدود یک ساعت مانده به غروب آفتاب. محاسباتی انجام داد و با بی سیم درخواست آتش کرد. گلوله اول جای دیگری خورد. عراقی ها فکر نمی کردند که گلوله دوم روی سرشان فرود بیاید. تصحیحات انجام داد و گلوله بعدی را خواست. من تا به حال چنین صحنه ای ندیده بودم. نیروها و آمبولانس های عراقی به تکاپو افتادند. چراغ روشن می آمدند و می رفتند. یکی دو ساعت دست شان بند بود. هوا که تاریک شد، وسایل را جمع کردیم و از دیدگاه پایین آمدیم. هنوز آمبولانس می آمد و گرد و خاک بلند می شد.»

در آذرماه ۱۳۶۰ گروهی دیگر از رزمندگان نجف آبادی به جبهه سرپل ذهاب اعزام شدند. عبدالله روح الهی در کتاب «تپه سبز در آتش» خاطرات آن روزها و نحوه تشکیل گروه دیده بانی را این گونه بیان کرده است:

«مدرسه روستای ترک ویس، مقر نیروهای نجف آبادی بود. ساعت هشت صبح ۱۳۶۰ آذر وارد مدرسه شدیم و با استقبال نیروهای قدیمی که در مقر بودند، مواجه شدیم. خیلی هاشان آشنا بودند. دو ساعتی به سلام، احوالپرسی، خبردهی، خبرگیری و استراحت گذشت، تا اینکه ساعت ده، در سالن مدرسه که هم نمازخانه بود و هم محل تجمع، حاضر شدیم. مسئول آنجا ابراهیم خیری بود که بعد از خوشامدگویی و توجیه کلی، سازماندهی را شروع کرد و نیروهای مورد نیاز در خط، از جمله: تیربارچی، نیروی پیاده، خمپاره انداز، آرپی چی زن و بی سیم چی را اعلام کرد. هر کدام با توجه به توان و علاقه ای که داشتیم، برای یکی از وظایف اعلام شده ثبت نام کردیم. بنده هم بی سیم چی شدن را ترجیح دادم. بعد از ظهر همان روز، آموزش بی سیم برای پنج شش نفر شروع شد. روز بعد برای تمرین و کار عملی به

بیرون از مدرسه و در دامنه ارتفاع رفتیم و کارمان را ادامه دادیم. حدود ده صبح دوم آذر، درحالی که شبکه‌ای ارتباطی با بی سیم راه انداخته بودیم و روش مکالمه با آن را تمرین می‌کردیم، از داخل مقر صدای مان زدند. به مقر آمدیم. گفتند که بی سیم‌ها را بگذارید و بیرون از مدرسه جلوی ساختمان کوچکی، در فاصله پنجاه متری حاضر شوید. هجده نفر بودیم و همه از نیروهای جدید. در آنجا با یکی از بندگان مخلص و باصفا آشنا شدیم. مردی با چهره نورانی، آرام و متین که هنوز هم یادآوری لحظه اولین دیدار با او برایم شیرین است. رضا صادقی صدایش می‌زدند. از برادر خیری خواسته بود تا نیروهای باسواد گروه اعزامی را برای آموزش دیده‌بانی در اختیارش قرار دهد. حاجی با لحنی آرام و بیانی دلنشین برای مان صحبت کرد که خدمت در هر سنگری که نیاز باشد، ضروری است و اکنون سپاه برای راه‌اندازی توپخانه نیاز به دیده‌بان دارد و ما الان به شما بچه‌های خوب نجف‌آبادی برای این منظور نیاز داریم. حرف‌هایش به دل مان نشست. بدین ترتیب ما که اکثرمان دانش‌آموز دبیرستانی بودیم، آماده اعزام برای آموزش دیده‌بانی شدیم. بعد از ظهر همان روز، ابراهیم خیری و حاج نجفی هر کدام با یک خودرو از راه رسیدند. بچه‌ها را سوار و در مسیری که روز قبل آمده بودیم، حرکت کردند. تا میانه گردنه پاتاق رفتیم و از آنجا وارد جاده ریجاب شدیم. بعد از شهر کوچک ریجاب، پیچ و خم‌های زیادی را گذراندیم، تا به دشت کم وسعتی در حد فاصل ارتفاعات مهم دالاهو و شاه‌نشین رسیدیم. در این دشت که طول آن پنج شش کیلومتر بود، گردان توپخانه‌ای استقرار داشت. از جاده ورودی، گل گردان دیده می‌شد. منظره خیلی جالبی بود. هنوز به محدوده گردان وارد نشده بودیم که صدای مهیبی همه جا را لرزاند. به اطراف سرک کشیدیم و متوجه شدیم که صدا به خاطر شلیک یکی از توپ‌ها بوده است. از آتشبار اول گذشتیم و به پاسگاه فرماندهی گردان رسیدیم. سرگرد هدایتی فرمانده گردان، به استقبال مان آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «به گردان ۳۷۳ توپخانه از لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه خوش آمدید. گردان مادارای سه آتشبار و هر آتشبار دارای ۶ قبضه توپ ۱۵۵ خودکشی است و شما بایستی به آتشبار یکم بروید. آنجا، همکاران من در خدمت شما هستند.» اصطلاحاتی که جناب سرگرد گفتند، همه‌اش جدید

بود. آتشبار یکم، همان آتشباری بود که چند دقیقه قبل، از آن گذشته بودیم. دو آتشبار دیگر نیز بعد از پاسگاه و در قسمت انتهایی دشت مستقر بودند. به آتشبار یکم برگشتیم. آن‌ها قبلاً از آمدن ما خبر داشتند. فرمانده آتشبار، سروان ریزه‌وندی بود که به گرمی تحویل مان گرفت و افسر وظیفه جوانی به نام محمود الله وردی را به ما معرفی کرد. قرار بود ایشان به ما آموزش دیده بانی بدهند.

گرم شنیدن صحبت‌های جناب فرمانده بودیم که ناگهان با صدای مهیب دیگری، ما تازه واردها، همه از جا پریدیم؛ ولی از آرامش بچه‌های آتشبار متوجه شلیک یکی دیگر از توپ‌ها شدیم. بعد از صحبت‌های اولیه، قرار شد در نمازخانه آتشبار مستقر شویم و از فردا صبح، آموزش شروع شود. یک ساعتی تا غروب وقت داشتیم. بچه‌ها دوست داشتند با نحوه کار توپخانه آشنا شوند؛ برای همین سراغ برادران سرباز رفتیم و سؤال‌های متفاوتی پرسیدیم.

صبح سه‌شنبه سوم آذرماه ۱۳۶۰ رأس ساعت هشت صبح کلاس تشکیل شد. افسر جوان، عناوین درسی را اعلام کرد: قطب‌نما و جهت‌یابی، نقشه‌خوانی، دوربین‌های دیده‌بانی و وظایف دیده‌بان. همان ابتدای کار شیفته مربی مان شدیم؛ چون پسر با معرفت، باایمان و خوش‌بینی بود و در روزهای بعد، خلوص و دلسوزی و محبتش، علاقه او را در دل مان بیشتر کرد. میانگین سن و سال کم گروه آموزشی، آقا محمود را به تعجب و شاید تردید واداشته بود، این را از صحبت‌های یواشکی که با حاج نجفی داشت، متوجه شدیم؛ ولی خداوند کمک کرد و ثابت کردیم که پای کار هستیم و توانش را نیز داریم.

یکی از حقایقی که از همان روزهای اول حضورمان در جبهه بر ما آشکار شد، تجربه همکاری خوب ارتش و سپاه بود؛ به طوری که اولین دوستان جدیدمان افسران و سربازان این گردان توپخانه بودند.

آموزش تئوری در آتشبار یکم، دو هفته طول کشید. در این مدت در کنار خاطره‌های شیرین آموزش، خاطره‌های دیگری هم برایم ماند که بد نیست دو تا از آن‌ها را بیاورم. در یکی از شب‌های مدت حضورمان در آنجا، سه نفر از سربازان آتشبار، من و دوستم آقای کریمی را برای شب‌نشینی دعوت کردند. ساعت هشت بود که وارد سنگرشان

شدیم. به خاطر سردی هوا، داخل سنگر کرسی گذاشته بودند که خیلی می چسبید. تعارف کردند که بالا بنشینیم. رفتیم با کریمی کنار هم، یک طرف کرسی نشستیم. چایی و تخمه آوردند و گرم صحبت شدیم که یکی از سربازها به نام حشمت، نارنجکی را که روی لبه پنجره کوچک سنگر بود، برداشت و مشغول دستکاری آن شد. یکی دیگر از سربازها که به رضازیل معروف بود، به او گفت: «نارنجک را بگذار کنار، خطرناک است. مهمان داریم.» حشمت گفت: «نه، مشکلی پیش نمی آید.» بعد رضا گفت: «گفتم بگذار کنار.» و به این ترتیب یکی آن بگو، یکی این، تا جز و بحث شان اوج گرفت. ما هم دهان مان باز بود که چرا این کار را می کنند. بالاخره اولی گفت: «اگر اصرار کردی، ضامن نارنجک را می کشم و آن را وسط سنگرها می کنم.» در نهایت، ضامن نارنجک کشیده و روی کرسی رها شد. من و کریمی که فقط در مرکز آموزش، انفجار چند نارنجک را دیده بودیم، از ترس سریع زیر لحاف کرسی رفته و منتظر به هوا رفتن سنگر بودیم که چند لحظه بعد به جای صدای نارنجک، صدای خنده سربازها را شنیدیم و تازه آن لحظه متوجه سیاه بازی آنان شدیم. هرچند به خاطر بی تجربگی ضایع شده بودیم؛ ولی باعث شدیم که سربازان، آن شب را خوش باشند. طبق برنامه، قرار بود نیمی از دوره را به صورت عملی در دیدگاه طی کنیم. آقامحمود به ما گفته بود که دیده بان، چشم توپخانه است و وظیفه دارد ضمن مراقبت از منطقه دشمن، هرگونه فعالیت عراقی ها را گزارش و درخواست آتش کند و بعد گلوله هایی را که شلیک می شود، روی هدف مد نظر تنظیم کند. برای عملی شدن این وظایف لحظه شماری می کردیم. هر کدام از آتشبارهای گردان ۳۷۳ دیدگاهی را در امتداد روبه روی شان واقع در خط رأس شاه نشین داشتند که می بایست به دیدگاه همین آتشبار یکم می رفتیم. برای رفتن به دیدگاه، بایستی از جاده ای که به انتهای دشت می رسید و از کنار پاسگاه فرماندهی و دو آتشبار دیگر می گذشتیم و با شیب ملایمی به طرف خط رأس برمی گشتیم. شکل فیزیکی ارتفاع شاه نشین به این صورت بود که طول آن در حدود ده کیلومتر، ارتفاع آن حدود دو هزار متر از سطح دریا و عرض آن به صورت شیبی ملایم ولی سنگلاخی به طرف خودی و شیبی تند و دیواره ای به طرف دشمن بود. دفعه اول با ماشین و از مسیر جاده ای که گفتم، تا دیدگاه جلو رفتیم. در

مسیرمان به دیدگاه، دیواره سنگ چین شده‌ای وجود داشت که سرتاسر لبه شاه‌نشین را احاطه کرده بود. ارتفاع سنگ‌چین‌ها بین نیم تا یک و نیم متر در قسمت‌های مختلف، متفاوت بود که بعد متوجه شدیم این دیوار سابقه تاریخی دارد و در زمان‌های قدیم به عنوان مواضع دفاعی استفاده می‌شده است. تعدادی از بچه‌ها، در دیدگاه آتشبار دوم به نام دیدگاه ۴۷ پیاده شدند.

چهارشنبه هیجدهم آذرماه، پای‌مان به اولین دیدگاه توپخانه رسید. خیلی خوشحال بودیم از اینکه در این مسیر قرار گرفته بودیم. اولین مطلبی که در دیدگاه متوجه آن شدیم و بر آن تأکید کردند، شرایط اختفاء و پوشش دیدگاه بود. بچه‌ها علاقه داشتند همان لحظه‌های اول، محدوده دشمن را ببینند. از طرفی یک دوربین بیشتر نبود و توصیه‌های مسئولان دیدگاه را نیز باید به خوبی رعایت می‌کردیم. پشت دیوار و از لابه‌لای سنگ‌ها شروع به دیدن منطقه کردیم. اولین باری بود که مواضع دشمن را بدون دوربین دیدیم. مسئول دیدگاه، افسر وظیفه دیگری بود به نام مجتبی شاهمیرانی. ایشان هم خوش‌برخورد و باصفا بود. محل استراحت آنان چادر کوچکی بود که ظرفیت بیش از دوسه نفر را نداشت. در کنار چادر، سنگری نصفه‌کاره ساخته بودند که قرار شد تکمیلش کنیم و در آن مستقر شویم. نام آن دیدگاه ۲۷ بود. یکی از مزیت‌های این دیدگاه فعالیتش بود. دیده‌بان آن، شب و روز درخواست آتش می‌کرد و محدودیتی نداشت. مهم‌ترین هدف دیدگاه، ارتفاع کوره‌موش بود که بخشی از آن در اختیار نیروهای خودی و بخش دیگر آن در دست دشمن بود. تحرک عراقی‌ها برای به دست گرفتن کنترل تمام کوره‌موش در این محور زیاد بود؛ برای همین شب‌ها مرتب درخواست گلوله منور می‌کردند.

دیده‌بان‌های ارتش می‌گفتند: «ما به اندازه حجم این کوه، روی آن گلوله ریخته‌ایم.» خلاصه به مرور توجیه شدیم و به دقت فعالیت شبانه‌روزی دیده‌بان‌ها را زیر نظر گرفتیم، تا تجربه بیشتری کسب کرده و زودتر مهارت لازم را به دست آوریم. بعد از چند روز بچه‌ها با اجازه مسئولان دیدگاه، خودشان درخواست آتش می‌کردند. آنان هم بر کارمان نظارت داشتند. از ما شوق و ذوق بود و از برادران دیده‌بان ارتش،

۱. گلوله منور توپ ۱۵۵، منطقه‌ای به شعاع پانصد متر را به مدت دو دقیقه روشن می‌کرد.

نهایت همکاری و دلسوزی. یادم است اولین درخواست های مان روی چند روستای متروکه بود که عراقی ها از آن ها برای کمین در دشت ذهاب استفاده می کردند. نام این روستاها کوئیکی حسن و کوئیکی عزیز بود. یکی از خاطره های از یاد نرفتنی این دیدگاه، تأمین آب بود که گذشته از مشقت های آوردن آن، ظروفی بود که استفاده می شد و آن ظرف خرج های گلوله بود که بوی بد باروت در طعم آب آن اثر داشت. به هر حال پانزده روز کار عملی تمام شد که خاطره های خوش فراوان و فراگرفتن آموزش تخصصی و پیدا کردن دوستان صمیمی، حاصل آن بود. روز آخر که می خواستیم از دیدگاه به آتشبار برگردیم، به دیدگاه ۴۷ رفتیم تا همراه دوستان مان بیاییم که با دو نفر دیگر از دیده بان ها به نام های مختار سلیمانی از برادران سپاه و سرباز وظیفه بحرینی نیروی آتشبار دوم آشنا شدیم. یکی دو ماه بعد خبردار شدیم این دو بزرگوار در مأموریتی که به عنوان دیده بان نفوذی رفته بودند، به شهادت رسیدند.

به آتشبار یکم برگشتیم. قرار بود رضا صادقی به سراغ مان بیاید. یکی دو روز بعد حاج نجفی آمد و خبر آورد که حاج صادقی در عملیاتی در منطقه گیلان غرب مجروح شده و یکی از چشمانش را از دست داده است. اکنون هم در بیمارستان بستری ست. خبر متأثرکننده ای بود. خلاصه حاجی نجفی ما را به مقر نیروهای نجف آباد آورد و به برادر خیری گفت: «تا اطلاع ثانوی در اختیار خودتان باشند.»

مسئولان مقر و نیروهای نجف آباد تصمیم گرفتند تا زمان تعیین تکلیف ما توسط مسئولان توپخانه، در یکی از محورهای بازی دراز از ما استفاده کنند. ارتفاعات بازی دراز که در ده دوازده کیلومتری غرب شهر سرپل ذهاب واقع است، یکی از مهم ترین ارتفاعات منطقه به حساب می آمد؛ چرا که از شرق، مشرف به شهر سرپل ذهاب تا تنگه کل داوود، از جنوب غربی به شهر مرزی قصرشیرین و از غرب به مسیرهای منتهی به گیلان غرب مشرف بود. روزهای ابتدایی جنگ، دشمن پس از ناکامی در تصرف شهر سرپل ذهاب، مواضع خود را روی این ارتفاع و ارتفاعات دیگر منطقه، مستقر کرد. تا آن زمان که ما به جبهه رفتیم، نیروهای خودی طی چند

۱. پرتاب گلوله توپ توسط گاز کیسه های باروتی بود که پشت گلوله به اشتعال در می آمد. این کیسه های باروت را اصطلاحاً خرج می گفتند که داخل ظرف های فلزی و استوانه ای قرار داشت.

عملیات با رشادت غرورآفرینی بخش وسیعی از منطقه را از عراقی‌ها پس گرفتند و فقط نیمی از بازی دراز به سمت قصرشیرین در تصرف دشمن بود. روز دوشنبه ساعت نه صبح بود که حدود پانزده نفرمان سوار توپوتایی شدیم تا به بازی دراز برویم. موقع سوار شدن، وصف پیچ افشارآباد را از بچه‌های قدیمی شنیدیم. نزدیک سرآبگرم که رسیدیم، برادر قیصری اعلام کرد: «دو کیلومتر جلوتر، جاده پیچی دارد که زیر دید دشمن است و امکان دارد به طرف مان گلوله خمپاره بزنند. مجبوریم کمی تندتر برویم. شما هم خودتان را محکم بگیرید.» فهمیدیم که همان پیچ افشارآباد را می‌گوید. ماشین حرکت کرد و چند لحظه بعد موقعی که به پیچ مذکور رسیدیم، گلوله خمپاره دشمن در بیست متری چپ جاده منفجر شد. این اولین گلوله‌ای بود که با آن پذیرایی شدیم؛ ولی خدا را شکر به کسی آسیبی نرسید. چند کیلومتر در دل کوه بازی دراز از جاده‌ای پر پیچ و خم بالا رفتیم، تا به جبهه شهید بهشتی رسیدیم. سیصد متر با خط مقدم فاصله داشتیم. آنجا عقبه تدارکاتی خط مقدم و موضع خمپاره‌انداز بود. سنگ‌بزرگی هم آنجا وجود داشت که در آن مستقر شدیم. قرار شد روزها در مسیر معبر نفوذی دشمن، سنگ‌سازی کرده و نگهبانی دهیم. مسیر رفت و برگشت مان، از فاصله دویست متری دشمن بود. باید صبح زود که هوا گرگ‌ومیش بود، می‌رفتیم و بعد از غروب برمی‌گشتیم. در جمع مان محمد حسن شمس، بسیجی شجاع و بانشاط و شوخ طبع حضور داشت. آیه «وجعلنا» را در همین مسیر از شمس یاد گرفتیم. یادمان نمی‌رود که همین بنده خدا در آن مقر و در شبی زمستانی و سرد احتیاج به آب پیدا کرد. نیمه شب بلند شد و دو گالن بیست لیتری برداشت و تا کنار رودخانه در پایین ارتفاع رفت و حدود دوسه کیلومتر را در تاریکی و سرما و شیب تند به تنهایی برگشت. آب را گرم کرد و تا قبل از اذان صبح بدنش را تطهیر کرد. در همین ایام با مهدی قماشلوئیان^۱ آشنا شدم که مسئولیت ما را برعهده داشت.

بعد از چند روز کار در آن محور، به پادگان ابوذر رفتیم و قرار شد در دیدگاه‌های ارتش در سراسر منطقه تقسیم شویم و مهارت و تجربه کسب کنیم. این وضعیت تا پایان

۱. سردار شهید مهدی قماشلوئیان در سال ۱۳۶۲ با خواهرم ازدواج کرد. تابستان سال ۱۳۶۵ برای حج تمتع به مکه مشرف شد و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

سال ۱۳۶۰ و چند ماه هم در سال ۱۳۶۱ ادامه داشت. در این مدت پانزده روز به شدت مریض شدم. اولین آتشبارگردان قدس در روزهای پایانی سال ۱۳۶۰ راه اندازی شد. روزی برای سرزدن به این آتشبار رفتم که نام آن را آتشبار شهید شیرودی گذاشته بودند. اتفاقاً همان روز حاج صادقی تازه از بیمارستان مرخص شده بود و در آتشبار حضور داشت، از دیدنش خیلی خوشحال شدم.

اولین روزهای بهار سال ۱۳۶۱ خبرهای خوش عملیات فتح المبین و حماسه‌ها و شگفتی‌آفرینی رزمندگان در مناطق عملیاتی جنوب در صدر اخبار بود. در این عملیات سنگین‌ترین ضربه تا آن روز به ارتش بعث عراق وارد شد. در این روزها من و تعدادی از دوستانم در دیدگاه‌های گردان ۳۷۳ که در آن آموزش دیده بودیم، خدمت می‌کردیم. دل‌مان برای رفتن به منطقه عملیاتی فتح المبین پرمی‌کشید؛ ولی مسئولان اجازه نمی‌دادند به آنجا برویم. می‌گفتند که حضورتان در این منطقه مهم است.

قبلاً اشاره کردم، ارتفاع بازی دراز قله‌های متعددی داشت. هر کدام از این قله‌ها با زاویه دیدی که داشتند، بخشی از مواضع دشمن را پوشش دید می‌دادند. یکی از این قله‌ها که من برای اولین بار به عنوان مسئول دیدگاه و دیده‌بان مستقل، به آنجا اعزام شدم، قله ۱۰۴۵ بازی دراز بود. دوستانی که با هم بودیم، آقایان اسدالله ناصحی و افشاری بودند. وسایل همراهمان شامل: دوربینی دستی، نقشه منطقه، قطب‌نما، یک دستگاہ بی‌سیم و یک قبضه اسلحه کلاش بود. هماهنگ شده بود از یکی از گردان‌های توپخانه ارتش درخواست آتش کنیم. مهم‌ترین هدف‌های دیدگاه چم (تنگه) امام حسن علیه السلام و تنگه حاجیان در میان ارتفاع برآفتاب بودند. سنگر دیدگاه نداشتیم و برای دیده‌بانی پشت سنگ‌های بزرگ قرار می‌گرفتیم. این دیدگاه محل کار بدون نظارت دیده‌بان باسابقه بود و بایستی خودمان را نشان می‌دادیم. تجربیات خوبی کسب کردیم. در همین دیدگاه، طعم اولین تیر مستقیم تانک را که به سمت دیدگاه شلیک شد، چشیدیم. خدا رحم کرد و گلوله چند متر پایین‌تر از محل استقرارم خورد که باعث شد خودم را جمع و جور کنم و استتار و اختفاء را بیشتر رعایت کنم. مدت ده روز را در این دیدگاه گذراندم تا اینکه دوستان جدید، جایگزین شدند.»^۱

۱. تپه سبز در آتش، ص ۱۹ تا ۲۷.

واحد خمپاره‌انداز و توپخانه

حمیدرضا رادی از بنیان‌گذاران واحد خمپاره‌انداز در سرپل‌ذهاب است، ایشان که در اولین حضورش در مناطق جنگی با یک گروه هشت نفره از بچه‌های سپاه و بسیج به جبهه سرپل‌ذهاب اعزام شد، بیان می‌کند:

«روز دوم عملیات بازی‌دراز بود که به منطقه سرپل‌ذهاب رسیدیم و در آنجا با محسن حاج‌بابا آشنا شدیم. پس از مدتی که در ارتفاعات بازی‌دراز ماندیم، ما را به جبهه‌ای نزدیک روستای سرآبگرم فرستادند، که به آن مقرقنبری و جبهه هادی ۱ و هادی ۲ می‌گفتند. حدود پانزده نفر بودیم که دو هفته آنجا ماندیم. کارمان نگهبانی بود. موقعیت منطقه را نمی‌شناختیم و نمی‌دانستیم جبهه عراق و ایران کجاست، به طوری که ما در سنگرهای عراقی که پشت تپه قرار داشت، مستقر بودیم و به سمت نیروهای خودی نگهبانی می‌دادیم.

روزی حمیدرضا سلیمانی معاون حاج‌بابا، به منطقه آمد. نگهبان به ایشان ایست داده و او را مجبور کرده بود روی زمین بخوابد. پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟» گفتیم: «شما از سمت عراقی‌ها آمدید.» گفت: «بابا جبهه آن طرف است. شما در این مدت برای عراقی‌ها نگهبانی داده‌اید!» در این دو هفته در آن منطقه لباس می‌شستیم، راه می‌رفتیم و با قاطر امکانات جابه‌جا می‌کردیم و متوجه نبودیم.

یکی از روزها اکبر نجفی‌پور پیش ما آمد. او فرمانده خمپاره بود. می‌خواست از بین نیروهای رسمی سپاه، گروه خمپاره تشکیل دهد. علت آن هم این بود که بسیجی‌هایی که به جبهه می‌آمدند، مدت زیادی آنجا نمی‌ماندند. اکبر نجفی‌پور و حاج‌بابا می‌گفتند: «این کار تخصصی است و کسانی که دوره می‌بینند، باید در جبهه بمانند و بیشتر در خدمت جنگ باشند.»

این بود که افراد رسمی را جدا کردند و به واحد خمپاره بردند. از بچه‌های نجف‌آباد، من، مهدی یمانی، یوسف افضل^۱، مهدی سمندری، رضا صفدری، عطاءالله امینی، محمود جلالی‌پور و رسول محمدی آموزش دیدیم و تا آخر در منطقه ماندگار شدیم. حمیدرضا زمانیان هم بعد به ما پیوست.

۱. شهید یوسف افضلی.

جبهه بازی دراز امکانات نداشت. ارتش سه چهار دستگاه تانک پشت ارتفاعات مستقر کرده بود. تنها سلاح نیمه سنگین سپاه، دو قبضه خمپاره ۱۲۰ بود. همین دو قبضه، کار پشتیبانی آتش را انجام می داد. یکی از خمپاره ها طرف جبهه شهید قنبری قرار داشت و اکبر نجفی پور فرمانده اش بود. من نیز فرمانده جبهه هادی بودم. در جبهه هادی ۱ و ۲ نیروهای پیاده حضور داشتند و خمپاره انداز ما هم آنجا بود. در این جبهه که کنار رودخانه الوند قرار داشت، تدارکات هم مستقر بود. در جلوی جبهه هادی، دو جبهه کریم ۱ و ۲ قرار داشت. عراقی ها راحت می توانستند آن را دور بزنند؛ چون اطرافش خالی بود.»

عطاءالله امینی:

«بحث استفاده از خمپاره در سرپل ذهاب از جبهه هادی شکل گرفت. یک قبضه خمپاره ۱۲۰ در اختیارمان بود که ما به آن می گفتیم اسرائیلی. این قبضه از تجهیزات ارتش بود که قبل از انقلاب خریداری شده بود. آنجا موضعی ایجاد و خمپاره را مستقر کردیم.»

عبدالمحمود حجتی:

«بعد از اعزام به جبهه سرپل ذهاب، مدت یک ماه در جبهه محسن نگهبانی می دادم. یک روز اعلام کردند که به دیده بان نیاز داریم و افرادی که دیپلم دارند، برای آموزش دیده بانی مراجعه کنند. من کار با خمپاره را در جبهه ذوالفقاریه و با نیروهای سروان صفری تجربه کرده بودم. به همین خاطر گفتند که آموزش دیده بانی بین و کار هدایت آتش و طرح تیر خمپاره را به دست گیر. در جبهه نادر، یک خمپاره انداز ۱۲۰ و دو خمپاره انداز ۸۱ مستقر بود و چند نیرو آنجا فعالیت می کردند، افرادی چون: شهید عابدینی و شهید مرتضی پیچان^۱. من آموزش طرح تیر را از پیچان فرا گرفتم. تبدیل گرای دیده بان به سمت و زاویه و انتقال آن روی خمپاره، آشنایی با انواع گلوله ها و خرج های کندسوز و تندسوز، از جمله مطالبی بود که از ایشان آموزش دیدم. بچه ها به جبهه ما، «جبهه خمپاره مخفی» می گفتند؛ چون عراقی ها مواضع آنجا را شناسایی نکرده بودند که هدف قرار دهند.»

۲. شهید مرتضی پیچان فرزند عباس (۱۳۴۴-۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید.

حمیدرضا زمانیان:

«عطاء الله امینی و حمیدرضا رادی با بهره‌گیری از سیستم هدایت آتش و محاسبه، با خمپاره کار می‌کردند. به خاطر دارم که یک روز هر دو در بالای سنگری نشسته و مشغول انجام محاسبات برای هدف بودند که گلوله‌ای در مقابل سنگرشان فرود آمد. خمپاره یکسری جدول داشت که از روی آن می‌شد مقدار خرج، برد و زاویه نواخت تیر آن را محاسبه کرد. این‌ها را داخل دفتر نوشته بودند و با پلاتین برد حساب می‌کردند. نیرویی که با هدایت آتش کار کرده و در کنار قبضه خمپاره سر و کارش با سمت و زاویه تیر باشد، خیلی بهتر می‌تواند آموزش توپخانه ببیند و با توپ کار کند.

رضا صادقی که بچه خمینی شهر بود، علاقه خاصی به بچه‌های نجف آباد داشت. مسئول دیده بانی بود؛ اما داخل جبهه‌ها به قبضه‌های خمپاره هم سر می‌زد. از سوی دیگر نزدیک به دو سوم از نیروهای دیده بانی در منطقه سرپل ذهاب، نجف آبادی بودند و جدای مسائل کاری، ارتباط عاطفی تنگاتنگی هم بین ما و رضا صادقی برقرار شده بود. ایشان عطاء الله امینی را به عنوان مسئول توپ انتخاب کرد و توپخانه راه اندازی شد. این موضوع در خرداد ماه ۱۳۶۰ اتفاق افتاد.

ما در سرپل ذهاب واقعاً با کمبود آتش مواجه بودیم. جبهه گسترده و دشمن هم کاملاً در دید و تیر ما بود و ما امکانات در اختیار نداشتیم. رضا صادقی به فکر افتاد که از توپ‌های از رده خارج شده ارتش استفاده کند. این توپ‌ها ام ۵۷ آمریکایی ۱۰۵ میلی متری و لوله کوتاه بودند. در سازمان ارتش هر توپ پس از شلیک مثلاً ده هزار گلوله از رده خارج می‌شد؛ اما هنوز می‌شد از آن استفاده کرد. وضع به گونه‌ای بود که بچه‌ها راضی بودند با همین توپ‌ها کار کنند. رضا صادقی روی این موضوع حساس شد و پی آن را گرفت. دو تا از این توپ‌ها هم در ورودی پادگان ابوذر کار گذاشته شده بود.

توپ‌های دوربرد ارتش مثل توپ ۱۷۵، محدودیت لوله داشت و با شلیک هر هزار گلوله لوله آن کارایی لازم را از دست می‌داد و از رده خارج می‌شد. علاوه بر این، از آن در موارد خاصی استفاده می‌کردند. توپ‌های ۱۵۵ هم گلوله کافی در اختیارشان نبود. به فکر افتادند و گفتند حالا که آتش سنگین و برد بلند نداریم، بهتر است از توپ‌های ۱۰۵ استفاده کنیم که گلوله‌اش در ایران تولید می‌شود. با ارتش صحبت

کردند و دو قبضه توپ ام ۵۷ گرفتند. اما این دو قبضه در عمل به کار نرفت. روغن هیدرولیکی که با قطعات داخلی توپ درگیر بود، به مرور زمان عملکرد توپ را دچار مشکل می‌کرد و با اولین شلیک، لوله می‌آمد عقب و دیگر حرکت نمی‌کرد و از کار می‌افتاد. کار با توپ‌ها مستهلک خطرناک بود.

بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که از این توپ‌ها استفاده نکنند. بالاخره ارتش موافقت کرد که یک قبضه توپ ۱۰۵، ام ۱ که از استاندارد هم خارج نشده بود، در اختیارمان بگذارد. چون از لحاظ سازمانی نمی‌توانستند توپ را تحویل سپاه بدهند، یک استوار ارتش را به نام استوار حیدری مأمور کردند به رضا صادقی. ایشان فردی مکتبی و معتقد بود که روحیاتی بسیجی داشت. کارها را پیگیری کرد و ارتش آن توپ و امکانات هدایت آتش را به او تحویل داد.

عطاءالله امینی، حمیدرضا رادی، صفدری، گندمی و جلال پور از اولین بچه‌هایی بودند که داوطلب شدند آموزش ببینند و با توپ کار کنند. استوار حیدری توپ را مستقر کرد و راه انداخت و به بچه‌ها آموزش داد. این کار مبنایی شد برای راه اندازی گردان توپخانه قدس که فعالیتش را با یازده قبضه توپ آغاز کرد. می‌توان گفت یکی از پایه‌گذاران و تشکیل‌گروه‌های توپخانه سپاه هم بود که از دل هسته گردان قدس، گروه توپخانه ۶۰ خاتم صلی الله علیه و آله و ۶۱ محرم به وجود آمد و به این صورت رسته و فرهنگ توپخانه وارد سپاه شد.

عطاءالله امینی درباره گرایش خود به این رسته چنین می‌گوید:

«از کودکی به کارهای فنی و محاسباتی علاقمند بودم. قبل از اینکه بیایم سراغ توپ، با خمپاره کار می‌کردم. در آن زمان از نظر تکنولوژی، کار در توپخانه فنی‌ترین کاری بود که در جبهه وجود داشت. پدرم ارتشی بود و در توپخانه کار می‌کرد؛ اما ایشان بعد از من به جبهه آمد. بعد هم ماند تا سرانجام به شهادت رسید. علاقه به محاسبات و شوق فعالیت در این شکل کارها سبب گرایش من به سمت توپخانه بود. بعد وقتی آمدم توپخانه، مجبور بودم به خط سرکشی کنم و تاب بخورم و بیشتر از نیروی پیاده در تحرک و رفت‌وآمد باشم.»

حمیدرضا زمانیان:

«آموزش‌های استوار حیدری بیشتر جنبه عملی داشت. شاید در حدود دو یا سه روز مطالبی را به صورت تئوری بیان کردند و بعد گفتند که بیایید با توپ عملی کار کنید. بدین ترتیب عطاءالله امینی با یک قبضه توپ شد مسئول توپخانه.»
عطاءالله امینی:

«دیده‌بانی توپخانه را همان نیروهای نجف‌آبادی بر عهده داشتند که در جبهه سرپل‌ذهاب با ارتش کار می‌کردند. افرادی مثل: عبدالحسین شکوری، حمیدرضا زمانیان و عباسعلی عموقنبری. کار به صورت سازمانی انجام نمی‌شد. ما برای ارتش دیده‌بان ثابت و همیشگی داشتیم؛ ولی برای این قبضه، نه. توپ ما در کنار و نزدیک خمپاره قرار داشت؛ اما در یک سنگر جداگانه مستقر بود و سرویس دهی و پشتیبانی‌اش هم با همین واحد خمپاره بود.»
حمیدرضا زمانیان درباره نقش توپخانه در سرپل‌ذهاب می‌گوید:

«توپخانه یک نقش بازدارنده داشت. در مدت حضور دشمن در آن منطقه، تک یا حمله‌ای اتفاق نمی‌افتاد که به وسیله توپخانه و خمپاره بخواد دفع شود. منطقه حالتی داشت که قابل نفوذ بود، هم برای ما و هم برای دشمن. توپخانه و خمپاره جلوی عراقی‌ها را سد می‌کرد که نتواند به آسانی جلو بیاید؛ چون دشمن بدش نمی‌آمد برگردد و روستای سرآبگرم را بگیرد و حتی سرپل‌ذهاب را اشغال کند. یک گلوله که به سمت آنان شلیک می‌شد، اگر تلفات هم نمی‌گرفت، ترس و واهمه‌ای در دل‌شان می‌انداخت و تأثیرگذار بود. در سرپل‌ذهاب گستردگی آتش، طرح‌ریزی و هماهنگی مان با ارتش چشمگیر نبود؛ ولی اگر همین آتش کم هم نبود، تلفات مان بیشتر می‌شد.»

عبدالمحمود حجتی:

«هم‌زمان با تشکیل تیپ نجف اشرف، روزی حمیدرضارادی که مسئول خمپاره‌ها بود، گفت که تصمیم دارد به جبهه جنوب برود و مسئولیت خمپاره‌ها را به من واگذار کرد.»

۱. سردار شهید عباسعلی عموقنبری فرزند قربانعلی (۲۰ شهریور ۱۳۳۶-۲۰ شهریور ۱۳۶۴) حین عملیات قادر در منطقه عملیاتی اشنویه به شهادت رسید.

جبهه‌ای هم پایین‌تر از ما و جلوی عراقی‌ها قرار داشت که نیروهای آنجا با خمپاره‌های روسی کار می‌کردند. مسئول این خمپاره‌ها حسن سرباز بود. ایشان هم به من گفت: «شما که اینجا هستی و مسئولیت خمپاره‌ها را بر عهده داری، این جبهه را تحویل بگیر تا من هم آزاد شوم و بروم جنوب.»

بدین ترتیب تا ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ در سرپل ذهاب مسئولیت دو جبههٔ خمپاره بر عهده‌ام بود. بعد از آن تسویه گرفتم و در مرحلهٔ بعدی اعزام، به تیپ نجف اشرف رفتم.»

عملیات مطلع الفجر

در پی عملیات پیروزمندانهٔ ثامن الائمه علیهم السلام و شکست حصر آبادان و در نتیجهٔ پیگیری استراتژی آزادسازی مناطق اشغالی، مقرر شد علاوه بر عملیات‌های بزرگ (سلسله عملیات موسوم به کربلا) چند عملیات محدود در جبهه‌های میانی و شمالی انجام شود، تا علاوه بر مشغول داشتن نیروهای دشمن در آن مناطق، از گسیل آن‌ها به سوی جبههٔ جنوب ممانعت به عمل آید.

عملیات مطلع الفجر یکی از مهم‌ترین این سلسله عملیات بود. اهدافی که در این عملیات دنبال می‌شد، عبارت بودند از:

- فراهم سازی مقدمات آزادسازی قصرشیرین و نفت شهر؛
- نزدیک شدن به شهر اشغال شدهٔ قصرشیرین؛
- انهدام قوای دشمن؛

- جلوگیری از آرامش نیروهای دشمن در جبههٔ میانی.

منطقهٔ عملیاتی دارای دو محور عمده بود: سرپل ذهاب و گیلان غرب. محور سرپل ذهاب علاوه بر ارتفاعات متعدد از جمله برآفتاب، دارای تنگه‌های استراتژیک: حاجیان و کورک قاسم آباد می‌باشد که از طریق آن‌ها جادهٔ گیلان غرب قصرشیرین و سایر خطوط مواصلاتی عقبهٔ دشمن در دید و تیر قرار می‌گرفتند.

در محور گیلان غرب که در مقایسه با محور سرپل ذهاب از وسعت بیشتری برخوردار است، ارتفاعاتی همچون: شیاکوه، سرتتا، چرمیان، دیزه‌کش، بزنیلی و چند قلّهٔ دیگر وجود دارند.

هدف عملیات، آزادسازی بلندی‌های غرب شهر گیلان غرب و شیاکوه بود. [۲]

یوسف لطفی پس از سپری کردن دورهٔ آموزش دیده‌بانی در یگان‌های ارتش، به همراه حسن نجفی از بچه‌های تهران، به ارتش مأمور شد. وی که در عملیات مطلع الفجر حضور داشته، این‌گونه بیان می‌کند:

«به ما خبر دادند که سمت ارتفاعات گیلان غرب عملیاتی در پیش است و به چند دیده‌بان داوطلب نیاز دارند. من و حسن نجفی اعلام آمادگی کردیم. ما را توسط یک چیپ ارتشی به گیلان غرب بردند. پس از توجیه شدن، در ارتفاعات مستقر شدیم. در سمت چپ ما گردانی از ارتش قرار داشت و سمت راست، نیروهای بسیجی

مراغه بودند. طراحی عملیات به صورت مشترک انجام شده و فرماندهی آن برعهده غلامعلی پیچک بود. با اعلام رمز، عملیات مطلع الفجر آغاز شد و ما از گیلان غرب حدود بیست کیلومتر جلوتر رفتیم و مستقر شدیم. بعد از گذشت چهل و دو ساعت از شروع عملیات، گفتند به ارتفاعات بعدی بروید و ضمن دیده بانی وضعیت دشمن را گزارش دهید. همین که در ارتفاعات مستقر شدیم، از همه طرف تیراندازی آغاز شد. لحظاتی بعد حسن نجفی بر اثر اصابت ترکش خمپاره، مجروح شد. او را به کول گرفتم و به سختی پایین آوردم و سمت نیروهای پدافندی ارتش بردم.

بی سیم و دوربین دیده بانی مان آسیب دیده بود. به من گفتند: «جلو برو، دستور پدافند داده اند.» عراقی ها قصد داشتند ارتفاعاتی را که شب قبل گرفته بودیم، باز پس گیرند. در آن منطقه نیروهای ارتش مقاومت خیلی خوبی از خود نشان دادند و بسیاری از سربازان و نیروهای کادر تا مرز شهادت مقاومت کردند. عراقی ها که خود را در باز پس گیری مواضع قبلی شان ناتوان دیدند، شروع به گلوله باران منطقه کردند. از ساعت ده یازده شب تا صبح روز بعد گلوله ریختند. ما در آن منطقه پناهگاه غارمانندی پیدا کردیم و منتظر شدیم ببینیم تا صبح چه اتفاقی می افتد. در پشت ارتفاعاتی که ما مستقر بودیم، دشت بزرگی وجود داشت که بر اثر شدت آتش دشمن، کاملاً روشن شده بود. ما نیرویی در دشت نداشتیم و همه در ارتفاعات و سنگرها بودند.

ساعت هشت صبح غلامعلی پیچک با جیب آمد. از دیدن من تعجب کرد، پرسید: «اینجا چه می کنی؟» گفتم: «من و حسن نجفی برای دیده بانی، به ارتش مأمور شدیم.» شرحی از کارمان و مجروح شدن نجفی به ایشان دادم. گفت: «با احتیاط جابه جایی انجام دهید، بایستی از این منطقه عقب نشینی کنیم.»

دو سه روز در منطقه بودیم. پس از اینکه شهدا را به عقب منتقل کردند، دستور عقب نشینی دادند و من به سرپل ذهاب برگشتم.»

وب سایت مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس درباره نتایج کلی این عملیات نوشته است:

«وضعیت خاص منطقه و بُعد مسافت در محورهای مختلف و لزوم راه پیمایی در

بعضی از معابر ایجاب می‌کرد که زمان آغاز درگیری با دشمن، ساعت سه بامداد روز ۲۰ آذر ۱۳۶۰ تعیین گردد؛ لیکن با بروز مشکلاتی همچون: هوشیاری دشمن در برخی محورها و منحرف شدن نیروها از مسیر اصلی به دلیل پیچیدگی زمین، موجب شد تا عملیات زودتر از ساعت مقرر با رمز «یا مهدی علیه السلام» ادراکنی» انجام شود. با شروع عملیات، واکنش دشمن بسیار سریع بود و با تسلط کافی که بر زمین منطقه داشت، موفق شد از پیشروی نیروهای خودی جلوگیری کند. در محور سرپل ذهاب، قوای جمهوری اسلامی به رغم عدم توفیق در فتح تنگه کورک، نقاطی از ارتفاعات برآفتاب را به تصرف خود درآورده و جاده گیلان غرب قصر شیرین را مسدود کردند.

درگیری در محور گیلان غرب نیز به روشنایی روز کشیده شد و نیروهای عمل کننده در این محور موفق شدند با تقدیم تعدادی شهید و مجروح، ارتفاع شیاکوه را به تصرف خود درآورند. تلاش رزمندگان خودی در طول روز اول عملیات نیز در همین حد باقی ماند و نیروهای عراقی توانستند با بررسی اوضاع و شناسایی مواضع نیروهای مهاجم، در شب دوم عملیات در محور شیاکوه پاتک کنند. این پاتک با مقاومت و هوشیاری نیروهای طرف مقابل خنثی شد و نیروهای عراق بدون کسب نتیجه، عقب رانده شدند. در پی آن، آتش دشمن بر تمام محورها شدت یافت و در نتیجه ابتدا نیروهای خودی با فرماندهی ارتش مستقر در محور دیزه کش، سپس تعداد دیگری از نیروها عقب نشینی کردند.

عقب نشینی های مزبور که بدون اطلاع و هماهنگی با فرماندهی عملیات انجام شده بود، موقعیت محور سرتان را از جناحین به خطر انداخت و در نتیجه نیروهای مستقر در این محور نیز به رغم مقاومت زیاد مجبور شدند عقب نشینی کنند.

در مجموع، در حالی که پس از گذشت سه روز از شروع عملیات فقط ارتفاعات شیاکوه و برآفتاب در اختیار نیروهای خودی قرار داشتند، پاتک های سنگین و متوالی دشمن از یک سو و عدم امکان پشتیبانی از نیرو به علت فاصله زیاد خط مقدم با عقبه از سوی دیگر، موجب شد پس از هفده روز مقاومت، ارتفاعات مذکور مجدداً به تصرف دشمن درآید. اگرچه قوای جمهوری اسلامی نتوانستند اهداف به دست آمده در این عملیات را تثبیت کنند و نگه دارند؛ لیکن آن ها موفق شدند در جریان هفده

روزدگریری ضمن وارد آوردن تلفات زیاد بردشمن دوهزار کشته وزخمی وصدوچهل اسیر تجاربی را برای انجام عملیات های بعدی به دست آوردند.»

تشکیل گروه القارعه

محمدرضا شفیعی پس از خاتمه مأموریتش در جبهه محسن^۱ به مرخصی رفت. در اعزام مجدد قصد داشت به جبهه جنوب برود که بار دیگر سر از جبهه سرپل ذهاب در آورد. ایشان نحوه تشکیل گروه القارعه را این طور بیان می کند:

«در ۲۵ آبان ۱۳۶۰ در دومین اعزام، به سرپل ذهاب رفتم. بچه های نجف آباد در مدرسه روستای تُرک ویس مستقر بودند. زندگی در روستا جریان داشت و مردم به کار و تلاش مشغول بودند. زیر آتش دشمن مقاومت کرده و خانه هاشان را ترک نکردند. نام این روستا در بین رزمندگان به مقرر حاج بابا معروف بود.

این مدرسه چند کلاس و یک سالن بزرگ داشت. روز سوم حضورم در مقرر حاج بابا، یک آگهی روی دیوار نظرم را جلب کرد. اعلام شده بود که برای تشکیل گروه اطلاعات عملیات، نیرو جذب می کنند. نام گروه را گذاشته بودند «عملیات بدون بازگشت» تقریباً موضوع برای همه مبهم بود و کسی نمی دانست قضیه چیست. پس از پرس و جواز مسئول نیروهای نجف آباد، آدرس گرفتم. محل ثبت نام، ساختمان کشت و صنعت بود، که سازمان ترویج ماشین های کشاورزی در کنار آن قرار داشت و به ما نزدیک بود، با فاصله ای حدود دویست سیصد متر. پانزده نفر از بچه های نجف آباد نام نویسی کردند؛ البته شرط هم گذاشته بودند. امضای یک فرم تعهد که افراد را ملزم می کرد به اینکه شش ماه در گروه بمانند. آنان بایستی با درک و شناخت از مأموریت های گروه، مصمم و آماده، تا مرز شهادت همکاری و جانفشانی می کردند. مسئولیت گروه با سید حسام الدین بنی احمد بود. فردی فرهیخته، کم صحبت و پرتلاش، که همیشه در حال مطالعه بود. ایشان پاسدار پادگان امام حسین علیه السلام تهران بود و مهدی مرنندی او را در کارها همراهی می کرد.

پس از ثبت نام، بنی احمد و مرنندی اهداف گروه را برای بچه ها شرح دادند. بعد از آن تعدادی از هم رزمان ما رفتند. من، سید ابراهیم هاشمی، نصرالله عباسی، سعادت

خوشاوی، حسین سالدورگر و مرتضی معین در برنامه‌های آموزش گروه «عملیات بدون بازگشت» شرکت کردیم.

حجازی و یارعلی دوتن از مریبان ما بودند که از پادگان امام حسین علیه السلام آمده و آموزش تاکتیک و جنگ‌های چریکی، انفجارات و تخریب را برعهده داشتند.

روزی حین آموزش، یکی از تیرها به سنگی برخورد کرد و حسین سالدورگر زخمی شد و از گروه بیرون رفت. در میانه دوره آموزش پرویز دریکوند که بچه خرم‌آباد بود، به جمع مان پیوست. پرویز از عشایر لرستان بود. فردی ورزیده و چابک، آشنا به کوه و دشت. مهدی مرندی گاهی اوقات به ما سر می‌زد؛ اما بنی‌احمد در مقر حضور داشت. مقر، ساختمان دو طبقه مربوط به کشت و صنعت بود و ساختمان آن نمایی سنگی داشت. طبقه دوم آن ستاد و دفتر مسئول گروه عملیات بدون بازگشت بود. با پایان یافتن دوره، بنی‌احمد برای ما صحبت کرد و محل مأموریت مان را شرح داد. پس از آن دریکوند را به مسئولیت گروه برگزید. سعادت خوشاوی به عنوان مدیر داخلی و مرتضی معین به عنوان راننده گروه انتخاب شدند. غروب همان روز به منطقه داربلوط رفتیم و در تپه مهدی ۲ که محور بچه‌های نجف‌آباد بود، مستقر شدیم. جلوی این تپه روستای داربلوط قرار داشت که خالی از سکنه بود و اکثر خانه‌هایش توسط دشمن تخریب شده بود. وظیفه ما شناسایی: میدان‌های مین، سنگ‌های کمین، محل استقرار نیروها و تانک‌های دشمن در آن محور و انجام عملیات چریکی بود. دریکی از شب‌ها که در سنگر نشسته بودیم، به دوستان پیشنهاد دادم که اسمی برای گروه مشخص کنیم. هر کس نامی را بیان کرد. من قرآن را گشودم. سوره القارعه آمد. شگفت‌زده و خوشحال نام القارعه را برای گروه انتخاب کردیم و به اطلاع بنی‌احمد رساندیم. ایشان استقبال کرد و از آن لحظه به بعد گروه عملیات بدون بازگشت شد «القارعه».

محور عملیاتی بچه‌های نجف‌آباد در عملیات شهیدان رجایی و باهنر دشت داربلوط و محور بازی دراز بود و من به آن منطقه آشنا بودم. یک روز با دریکوند و هاشمی از کانال آبی که کنار رودخانه الوند بود، عبور کردیم. کانال آب کشاورزی به دشت کوچکی منتهی می‌شد که از آن رد شده بودیم. این دشت در تیررس عراقی‌ها

بود؛ اما بر اساس تجربه‌ای که از آن منطقه داشتیم، عراقی‌ها در روز دقت چندانی روی ماند داشتند. با احتیاط وارد روستای داربلوط شدیم. نمی‌دانستیم که دشمن در روستا کمین کرده است یا نه. با دقت از کوچه‌ها و خانه‌های ویران شده گذر کردیم و مطمئن شدیم کمینی در کار نیست. سمت راست رودخانه‌الوند دست بچه‌های همدان بود و عراقی‌ها در ارتفاعات سمت چپ آن مستقر بودند. به اولین تپه استقراری عراقی‌ها رسیدیم و از بین نیزار و کانال آب، با دوربین موقعیت و سنگرهای آن‌ها را شناسایی کردیم. ما با فاصله پشت سر عراقی‌ها قرار گرفتیم. یک نگهبان روی تپه بود و گاهی خودروی تدارکات یا تانکر آب به این تپه رفت و آمد می‌کرد.

شب‌ها عراقی‌ها بیدار بودند و در آماده‌باش بسر می‌بردند. ترس از نفوذ نیروهای ایرانی به مواضع‌شان و انجام عملیات ایذایی در شب، موجب شده بود که آن‌ها روزها از صبح تا ظهر در سنگرهاشان بخوابند و استراحت کنند و شب‌ها بیدار باشند. موقعیت عراقی‌ها را ثبت و کروکی تپه را ترسیم کردیم و برگشتیم. با سایر دوستان مشورت و نظرخواهی کردم. نظرشان این بود که روی آن تپه تک و عملیات ایذایی انجام شود؛ اما من گفتم: «نباید عجله کرد. با یک بار شناسایی نمی‌توانیم استعداد نیروها و تجهیزات دشمن را تخمین بزنیم.»

روز بعد به همراه نصرالله عباسی و دریکوند به همان منطقه رفتیم. این بار حدود دو بیست متر بیشتر به عقبه عراقی‌ها نفوذ و تجهیزات‌شان را شناسایی کردیم. سه دستگاه تانک و دو قبضه ۱۰۶ در فاصله صد متری سنگرهای‌شان مستقر بود. تردد آن‌ها از سنگری به سنگر دیگر عادی به نظر می‌رسید. نفرات مستقر در سنگرها را از ابعاد سنگر تخمین می‌زدیم. بر اساس برآورد ما حدود سی نفر آنجا مستقر بودند. در حین ترسیم کروکی، دریکوند که با دوربین تپه را زیر نظر داشت، مرا صدا زد و دوربین را داد دستم. یک زن بالباس عادی از سنگر فرماندهی خارج شد و به سنگر دیگری رفت. تحلیل ما از این موضوع این بود که اگر زن مذکور، نظامی است بایستی لباس نظامی داشته باشد. احتمال دادیم که برای عیاشی فرماندهان‌شان این کار انجام می‌شود.

محل استقرار تیربارچی، آرپی جی زن و نیروهای دیگرشان را بررسی و یادداشت کردیم

و به تپه مهدی ۲ برگشتیم. برای انجام عملیات به ده نیرو نیاز بود و چند امدادگر و برانکادر. صبح روز بعد پرویز در یکوند برای ارائه گزارش و طرح عملیات به بنی احمد، با تویوتای تدارکات به مقر حاج بابا رفت و شب برگشت. بنی احمد با انجام عملیات موافقت و در این خصوص راهنمایی و سفارشات لازم را کرده بود. برای سرعت بخشیدن به کارها و اجرای تک، این اولین و آخرین هماهنگی ما با بنی احمد بود. بعد از آن ما خودمان مستقل تصمیم می گرفتیم.

آب و هوای منطقه سرپل ذهاب تقریباً گرم بود؛ اگر چه فصل زمستان بود. روز ۲۸ آذر، ۱۳۶۰ ساعت سه بعد از ظهر حرکت کردیم. من، هاشمی، در یکوند، عباسی، معین و دونفر از بچه های نجف آباد که سابقه حضور در منطقه را داشتند، به کانال آب رسیدیم. سپس با دوربین، تپه های مجاور داربلوط را زیر نظر گرفتیم و وارد روستا شدیم. قبل از گرگ و میش شدن هوا پشت سر عراقی ها مستقر شدیم. بین ما و دشمن رودخانه الوند قرار داشت. دونفر آربی جی زن، دونفر تیربارچی و دونفر غیرالقارعه ای کلاش و ژ ۳ داشتند. چهار نفر امدادگر هم در داربلوط مستقر کرده بودیم.

در شناسایی دریافته بودیم عراقی ها قبل از تاریک شدن هوا تانک ها و جیپ های ۱۰۶ شان را روی سکوهایی مستقر می کنند که بالای تپه ساخته بودند. به محض استقرار آن ها روی سکو، بچه ها تجهیزات شان را به آتش کشیدند و قبل از اینکه خدمه آن بتوانند کاری بکنند، در آتش سوختند و منهدم شدند. عراقی ها از سنگرها بیرون ریختند و تیربارچی های ما بستندشان به رگبار. زمان پیش بینی شده برای این عملیات، ده دقیقه بود. دشمن تصور نمی کرد از آن سمت رودخانه و از پشت سر، هدف قرار بگیرد. هنوز مأموریت مان به اتمام نرسیده بود که خمپاره و توپخانه عراقی ها دشت داربلوط را زیر آتش گرفتند. پرویز در یکوند دستور عقب نشینی داد و بچه ها به سرعت با عبور از کانال آب و نيزارهای کنار رودخانه، خود را به تپه مهدی ۲ رساندند. به لطف خدا، در این عملیات به کسی آسیب نرسید. آن شب عراقی ها تا صبح تپه را گلوله باران کردند؛ حتی گلوله ها شان روی جبهه محسن چریک، کریم ۱ و ۲، تپه خروشان و تپه مهدی ۱ و ۲ بی خاصیت بود. نیروها در همه تپه ها تا صبح آماده باش بودند.

صبح روز بعد با پرویز در یکوند از سنگر نگهبانی به وسیله دوربین منطقه را زیر نظر گرفتیم. هنوز آثار دود و انفجار مواضع عراقی‌ها در شب گذشته به چشم می‌خورد. این اولین تجربه عملیات نامنظم گروه القارعه بود. همان روز در اخبار ساعت دو بعد از ظهر، رادیو خیر عملیات پارتیزانی رزمندگان اسلام را در منطقه داربلوط اعلام کرد؛ اما اسمی از القارعه نبرد.

موفقیت القارعه در تمام محورها و پادگان ابوذر به گوش رزمندگان رسید. بنی‌احمد همان شب آمده بود و تپه مهدی ۲ و عملیات را زیر نظر داشت و با پیروزی بچه‌ها احساس غرور می‌کرد. صبح روز بعد هنگام خداحافظی گفت: «مراد تصمیم خود امیدوار کردید.» پرسیدیم: «چطور؟» گفت: «می‌روم پادگان نیرو جذب کنم تا منطقه عملیات را گسترش دهیم.»

ابراهیم خیری و مهدی مرندی هم به مقر آمدند، که نحوه انجام عملیات را برای شان بازگو کردیم. یک هفته بعد، از جلوی تپه کریم ۱ که دقیقاً زیر قله ۱۱۵۰ صخره‌ای بود، شروع کردیم به شناسایی منطقه؛ ولی کار خیلی سخت شده بود. قبلاً جلوی داربلوط نه تنها سیم خاردار بلکه میدان مین هم نبود. اما پس از آن عملیات، دشمن جلوی تمام تپه‌ها را مین‌گذاری و بعضی مناطق را سیم خاردار کشیده بود. حدود سه هفته در تپه کریم ۱ و جلوی غار خروشان شناسایی انجام دادیم. روزها پس از اقامه نماز صبح می‌رفتیم شناسایی؛ اما به علت وجود نداشتن عارضه طبیعی در آن نقطه، در دید دشمن بودیم و مرتب به طرف مان خمپاره و گلوله توپ شلیک می‌شد. تصمیم گرفتیم شب‌ها به شناسایی برویم. در یک نوبت با گشتی‌های عراقی درگیر شدیم که با آرپی‌جی و تیراندازی، آن‌ها را هدف گرفتیم. میدان‌های مین عراقی‌ها ناشناخته و غیراستاندارد بود. پرویز در یکوند گزارشی تهیه کرد و به بنی‌احمد داد. او در گزارش نوشت که در این محور نمی‌توان کاری انجام داد.

یک شب حاج‌بابا، مرندی و بنی‌احمد آمدند به سنگر القارعه در تپه مهدی ۲. پس از گفت‌وگو درباره محل استقرار دشمن، کروکی میدان مین و موانع دشمن را به آن‌ها نشان دادیم. بنی‌احمد گفت: «برای انحراف ذهن دشمن بروید جلوی تپه کریم ۱ و چند گلوله آرپی‌جی شلیک کنید.» حاج‌بابا گفت: «دوباره بروید داربلوط.» در یکوند

عقیده داشت که شرایط داربلوط مثل قبل نیست. حاج بابا اصرار داشت به داربلوط برویم. بردیم شان داربلوط تا از نزدیک اوضاع را بررسی کنند. حاج بابا گفت: «دشمن با وجود این موانع، ذهن خودش را از عملیات شما در این منطقه راحت کرده است.» دوباره کارمان را در داربلوط آغاز کردیم؛ اما با دقت و کنترل بیشتر از قبل. همان حین باخبر شدیم که حدود بیست و پنج نفر از پادگان به مقر القارعه رفته‌اند و مشغول آموزش هستند.

در یکی از روزها بنی احمد از طریق بی سیم به بچه‌ها گفته بود که شفیعی را خبر کنید بیاید مقر. موقع غروب آفتاب با خودروی تدارکات رفتم مقر القارعه. بنی احمد بعد از احوالپرسی گفت: «سری به همشهریانت بزن و سروتنی صفا بده و رخت و لباسی نو کن و ساعت ده شب بیا طبقه بالا.» نیروهای جدیدی که به مقر آمده بودند، همانجا در طبقه اول پیش دوستان نجف آبادی بودند. سر موعد رفتم پیش بنی احمد. مشغول مطالعه بود. دو برگ کاغذ خط دار گذاشت روی میز و گفت: «دیدگاه امام علی علیه السلام و همچنین نظر خودت را در خصوص یک فرمانده بنویس.» پرسیدم: «موضوع چیه؟» گفت: «کاری نداشته باش.»

چون اهل مطالعه بودم و در زمینه موضوعات مختلف اطلاعات خوبی داشتم و نامه‌ها و خطبه‌های حضرت علی علیه السلام را کم و بیش به خاطر داشتم، روی دو برگه نوشتم و دادم به بنی احمد.

صبح روز بعد بچه‌های گروه جدید، نماز صبح را به جماعت خواندند و رفتند برای آموزش. حدود ساعت ده، بنی احمد مرا صدا کرد و گفت: «از امروز مسئولیت گروه جدید در محور کاسه کبود بر عهده شماست.» گفتم: «من مسئولیت قبول نمی‌کنم.» خلاصه چند دقیقه‌ای سر این موضوع کلنجار رفتیم. از بنی احمد اصرار که باید قبول کنی و از من انکار.

عصر آن روز گروه جدید به مقر بازگشت. در این فاصله سید ابراهیم هاشمی و نصرالله عباسی هم از تپه مهدی ۲ آمدند به مقر القارعه.

بنی احمد همه را در سالن به خط کرد و ضمن معرفی من به عنوان مسئول، گفت: «معاون‌های خودت را انتخاب کن.» من هم هاشمی را معاون اول و عباسی را معاون

دوم گذاشتم. تعدادی از بچه‌ها هم به نیروهای دریکوند ملحق شدند. همان شب توپوتا سوار شدیم و چون جاده سرابگرم در دید و تیررس دشمن بود، راننده از سمت پادگان ابوذر کوه دانه خشک را دور زد و ما را برد به روستای شیشه‌راه، زیر قلعه ۱۰۵۰ صخره‌ای. آنجا در دید دشمن نبود. به محض ورود به مقر شیشه‌راه، دونفر از مسئولان آنجا آمدند به استقبال مان. یکی شان پرسید: «حاجی شفیععی کدام‌تان هستید؟» من گفتم: «شفیععی هستم؛ اما حاجی نشده‌ام!» لبخندی زد و خودش را اسماعیل احمدلو معرفی کرد، مسئول محور بازی دراز. معاونش هم محمد رضانی بود. پرسید: «برنامه‌تان چیست؟» گفتم: «هر دستوری که شما بفرمایید.» گفتم: «در یکی از اتاق‌ها مستقر شوید تا فردا شب به محور کاسه‌کبود برویم.»

آن شب در اتاق از بچه‌های گروه خواستم برای آشنایی با هم، هر کس خودش را معرفی کند. به خاطر دارم در آن جمع جدی، یکی از بچه‌ها خودش را این‌طور معرفی کرد: «من محرم خلج، اعزامی از کرج.» بلافاصله فرد کناری اش گفت: «فرزند فرج با دست و پای فلج...!» همه زدند زیر خنده. پس از معرفی و کمی استراحت، نزد احمدلورفتم و با هم آشنا شدیم. احمدلو انسانی وارسته، صمیمی و بی‌ریا بود. از سابقه‌ام و وضعیت القارعه سؤال کرد و به این ترتیب باب گفت‌وگوی مان باز شد. ایشان درخواست کردم که نقشه محور کاسه‌کبود را بیاورد و مرا با منطقه آشنا کند. رضانی نقشه و کالک منطقه را آورد و احمدلو پس از توجیه من گفت: «ما روی القارعه خیلی حساب باز کردیم.» گفتم: «امیدوارم وظیفه‌مان را خوب و کامل انجام دهیم.» روز بعد هم‌زمان صحبت می‌کردند و از هردری سخن می‌گفتند. یکی از آن‌ها داوود لطفی بود، بچه ساری. گفت: «یک آرم برای القارعه طراحی کرده‌ام، اگر اجازه بدهی روی جیب بچه‌ها بکشم.» وقتی نشانه را دیدم، پسندیدم. لطفی آن را روی جیب بچه‌ها ترسیم کرد و با این آرم، گروه بیست‌وسه نفره القارعه جلوه خاصی پیدا کرد. پس از دو روز اسکان و تحویل تجهیزات انفرادی، اسلحه، دوربین، قطب‌نما و بی‌سیم، شام خوردیم و با توپوتای جبهه بازی دراز عازم محور کاسه‌کبود شدیم. مرتضی نوری از بسیجیان مشهد راننده مان بود. ما را از تنگه مرندی برد. به دژبانی تنگه که رسیدیم، رفتم سراغ مهدی مرندی و با هم خوش‌وبش کردیم. گفتم: «خبری

ازت نیست.» گفت: «مسئولیت تنگه و قلّه ۱۱۰۰ گچی را بر عهده دارم.» قرار شد پس از استقرار در کاسه کبود، سری به ما بزند. از تنگه مرندی تا کاسه کبود چهار کیلومتر راه بود که تمام مسیر در سرازیری و شیب تند قرار داشت. مجبور شدیم آرام و نورخاموش حرکت کنیم. احمد شاهسون، فرماندهی محور کاسه کبود را بر عهده داشت. آمد به استقبال مان و با هماهنگی ایشان، بچه‌های القارعه در چند سنگر کوچک مستقر شدند. روز بعد با نظر شاهسون جانمایی یک سنگر تجمعی مشخص شد و بچه‌ها با همکاری یکدیگر مشغول سنگرسازی شدند. سه چهار روز طول کشید تا سنگری به ابعاد دو متر و نیم در ده متر ساخته شد. بیست و سه نفری به راحتی در آن استراحت می‌کردیم.

یک شب به اتفاق شاهسون از روی تپه شهید علیپور، موقعیت کاسه کبود و تپه کله قندی را که جلوی محور کاسه کبود قرار داشت و دشمن روی آن مستقر بود، دیدیم. پس از احداث سنگر، کار شناسایی در منطقه آغاز شد. ما برای رسیدن به چم امام حسن علیه السلام و قطع جاده ارتباطی دشمن، می‌بایست کله قندی را تصرف می‌کردیم. با دو گروه به گشت و شناسایی می‌رفتیم. یک روز با بچه‌های مازندران از سمت راست کله قندی و روز بعد با بچه‌های کرج در سمت چپ کله قندی که شامل: رودخانه، دشت و تپه بود. سمت راست این محور فقط تپه و شیار بود. بچه‌ها کارشان را یاد گرفتند و مسلط شدند. نیازی به حضور هر روزه من نبود. سید ابراهیم هاشمی را سرگروه بچه‌های کرج کردم و نصرالله عباسی را سرگروه بچه‌های مازندران. با پیشنهاد احمد شاهسون ضمن انجام امور القارعه، در کارهای مسئول محور کاسه کبود به عنوان معاون محور، به واحدهای کاسه کبود سرکشی و از سنگرهای کمین و تجهیزات آنان بازدید می‌کردم و مشکلاتشان را گزارش می‌دادم. روزها برای نیروهای مستقر در کاسه کبود از نیروهای القارعه گرفته تا نیروهای پدافندی، کلاس‌های آموزشی و روخوانی قرآن بر پا می‌کردم.

در آن زمان نیروی فرهنگی و طلبه در بین بچه‌ها حضور نداشت. علاوه بر کارهای اطلاعات عملیات و پدافندی محور، امور فرهنگی و ارشادی بچه‌ها نیز بر دوشم افتاد. اموری همچون امام جماعت نماز، که با اصرار بچه‌های القارعه بر عهده‌ام گذاشته

شد و فرصتی پیش آمد تا مسائل شرعی و احکام بچه‌ها را از طریق رساله پاسخ دهم و خطبه‌های نهج البلاغه را برای شان بخوانم. خلاصه در طول شبانه‌روز درگیر بسیاری از کارها می‌شدم. یک روز که احمد لو آمد کاسه کبود، به ایشان گفتم: «من به کارهای اساسی خودم نمی‌رسم. این کارهای فرهنگی خیلی وقت مرا می‌گیرد و به هر شکلی که ممکن است یک روحانی به کاسه کبود بیاور.»

چند روز بعد احمد لو آمد. همراهش یک روحانی آورد که لباس نظامی پوشیده بود. گفت: «این روحانی یک عیب دارد!» گفتم: «اگر عیب دارد که به درد ما نمی‌خورد.» گفت: «این بنده خدا از مجاهدین کویت است. عیبش این است که فارسی را به سختی حرف می‌زند.» گفتم: «مهم نیست. زبان فارسی یادش می‌دهیم.» آن روحانی خودش را خالد احمد دهراب معرفی کرد. من کم و بیش عربی بلد بودم و می‌توانستم با او هم کلام شوم. به دوستان گفتم: «از امروز خالد پیش نمازمان است.» بعد از چند روز، کلاس‌های آموزش قرآن، نهج البلاغه و احکام را هم به او سپردم. ضمن صحبت با خالد متوجه شدم که به زبان ایتالیایی و انگلیسی مسلط است. کارمند ارشد حسابداری اسکله سی‌ای لند کویت بوده و به خاطر علاقه به امام خمینی، انقلاب اسلامی و مردم ایران کار و زندگی‌اش را رها کرده و با خانواده ساکن قم شده است. سپس برای کسب معارف دینی شیعه، دروس حوزوی را در حوزه علمیه قم دنبال کرده است. او می‌گفت که برای ادای دین به جبهه آمده. پس از مدتی خالد یکی از نیروهای اصلی گروه القاعه شد. وی برای شنود مکالمات بی‌سیم عراقی‌ها کمک‌های بسیاری به ما کرد و حین عملیات‌های ایذایی چند بار مجروح شد.»

احمد قیصریها:

«مدتی بعد از عملیات شهیدان رجایی و باهنر به من مأموریت دادند که همراه گروهی از نیروهای بسیجی به سرپل ذهاب بروم. با مسئولیت خودم سیصد نفر از بسیجی‌ها را به آنجا بردم. حدود هفت ماه در ارتفاعات بازی دراز بودیم. در این مدت گروه‌های صد یا پنجاه نفره به منطقه اعزام و جایگزین بچه‌های قدیمی‌تر می‌شدند. مسئولیت منطقه هنوز بر عهده محسن حاج بابا بود و جبهه بیشتر حالت پدافندی داشت. بعد از عملیات ثامن الائمه، یک روز احمد کاظمی با یک خودرو تویوتا لندکروز

به منطقه آمد. از من پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» گفتم: «با تعدادی از بچه‌های نجف‌آباد، محور بازی دراز را درست داریم.» با هم به محور رفتیم. در خط گشتی زد و اوضاع را بررسی کرد و گفت: «آقارحیم به من گفته است که جنوب بروم. اینجا از عملیات خبری نیست.» دو روز آنجا ماند و راهی جنوب شد. من هم بعد از عملیات فتح‌المبین مسئولیت نیروهای سرپل ذهاب را به پاینده سپردم و به نجف‌آباد برگشتم.»

سیدرسول شریعتی از رزمندگان نجف‌آبادی که از اوایل سال ۱۳۶۱ مدتی در جبهه سرپل ذهاب بوده است، در خاطرات خود بیان می‌کند:

«در مقر حاج‌بابا بودیم که اطلاع دادند دشمن از قلعه بازی دراز و جبهه‌های غرب عقب‌نشینی کرده است. عملیات رمضان در جنوب نیز انجام شده بود. این عملیات، خطوط دفاعی دشمن تا دندان مسلح را با آن همه موانع زمینی، شکسته بود. آن روزها صحبت از صلح و عقب‌نشینی به مرزهای بین‌المللی بود. همچنین عراقی‌ها پشت کوه‌های آق‌داغ در قصرشیرین و مرز خسروی جای گرفته بودند و تحرکات پدافندی داشتند. بیابان‌های گرم، سفره گلوله‌های توپ و خمپاره بود و گاهی سروصدای یک ماشین نظامی که به سرعت در جاده‌های خالی می‌رفت تا از گلوله توپ‌ها در امان باشد، سکوت بیابان را در هم می‌ریخت. شهر، تخریب شده و باغ‌های لیمو سوخته بودند. گویی چرخش زمان این‌گونه می‌خواست. مقر دوم ما به منطقه‌ای بیابانی نزدیک قصرشیرین منتقل شد. یک عملیات هم طرح‌ریزی شد که خود ما آن را تدارک دادیم و نیروهای عملیاتی آن نیز از بچه‌های تیپ ۳۱ عاشورا بودند. یک انبار مهمات اصلی داخل زمین حفر کرده و سقف آن را با چوب‌های بزرگ و محکم پوشانده و روی آن هم چند متر خاک ریخته بودند. برای ورود به این انبار زیرزمینی، پله‌هایی از جعبه‌های چوبی مهمات چیده شده بود که داخل آن را پر از خاک کرده بودند. داخل این انبار با فانوس‌های نفتی روشن می‌شد. انواع مهمات به صورت ردیفی و مشخص چیده شده بود.

شب قبل از عملیات، یک کامیون مهمات آوردند. مهمات را به سرعت داخل انبار بردیم. مهمات چوبی، با فانوس آن‌ها را از روی نوع گلوله منظم می‌کرد. کار تخلیه

مهمات برای قبل از عملیات ایذایی و تحکیم مواضع انجام شد. بعد از یک عملیات محدود، موقعیت پدافندی ما را درست کنار جاده قصرشیرین به طرف مرز خسروی، پشت قبرستان قصرشیرین تعیین کردند. آنجا چند تپه بود که آن‌ها را به جبهه چنگیز، مهدی ۱ و مهدی ۲ نام‌گذاری کرده بودند. بچه‌ها به نوبت در مکان‌های از پیش تعیین شده نگهبانی می‌دادند. فاصله جبهه پدافندی ما از پادگان ابوذر و مقر حاج بابا خیلی دورتر شده بود؛ بنابراین رفت و آمد کمتر انجام می‌شد.

برای حمام و امور شخصی خود، از رودخانه قصرشیرین استفاده می‌کردیم. البته هوای گرم تابستان نیز کمک می‌کرد تا مشکلی نداشته باشیم. هر چند به علت بی‌انضباطی، بچه‌ها حق نداشتند غیر از کارهای ضروری به رودخانه بروند.^۲ سیدرسول شریعتی وضعیت جبهه سرپل ذهاب را در آن موقع این‌گونه توصیف می‌کند: «وضعیت جبهه به این شکل بود که سنگرهای تجمع، پشت تپه در دل زمین حفر شده بودند. در هر سنگر یک دسته چهار نفری استراحت می‌کردند. سنگرهای اختصاصی نماز که خیلی بزرگ بودند. تدارکات، اورژانس، فرماندهی و بی‌سیم نیز با فاصله‌های مناسب در کنار هم حفر شده بودند. منبع آب، نفت و خودروها، کمی پایین‌تر در دل تپه جاسازی شده و روی آن‌ها را با گونی‌های خاک استتار کرده بودند. در رأس تپه، یک کانال نفروکنده شده بود که نیم‌خیز، داخل آن حرکت می‌کردیم. فواصل معین هم حفره‌هایی کوچک تعبیه شده بود؛ به اندازه ایستادن یک یا دو نفر، که سنگرهای نگهبانی را تشکیل می‌دادند. کانال‌ها و سنگرهای نگهبانی را برای این تنگ می‌ساختند که خمپاره داخل آن نیفتد.

در شبانه‌روز چند نوبت نگهبانی داشتیم. دو نفری که آخر شب نگهبانی می‌دادند، تدارکات را هم به سنگرها می‌رساندند و در طول روز دیده‌بانی می‌کردند. سه چهارروز یک بار این چرخه کامل می‌شد و دوباره نوبت دیده‌بانی همان نگهبان اول می‌شد. چهار سنگر نگهبانی و چهار دسته در شب طول تپه را می‌پوشانید و دو سنگر

۱. اناری، پاسدار رسمی و فرمانده موقت جبهه چنگیز بود. ایشان بعدها نام خود را به ابراهیم مهاجر تغییر داد.
۲. عینک پدر، ص ۴۴ و ۴۵.

دیده بانی اول و آخر تپه به صورت دونفری در روز اداره می شد.

خودروی تدارکات در اول شب، نان خشک، غذا (شام)، تنقلات، آجیل، کنسرو و گاهی میوه می آورد. صبح، قبل از سپیده دم نیز ناهار گرم، یخ و میوه می آورد و قبل از روشن شدن هوا به عقب برمی گشت.

دیده بان روز در صورتی که داخل کانال نگهداری می داد، به جای غذای گرم از کنسرو استفاده می کرد. همچنین آن ها مسئول بودند میوه و آب را نیز صبح زود به بالا ببرند. در طول روز، دشمن روی مواضع ما دید داشت و رفت و آمد قدغن بود. با دیدن یک نفر، احتمال چند ساعت گلوله باران وجود داشت.

یکی از مشکلات دیده بان های روز، جمع آوری زباله بود. قوطی کنسرو، پوست میوه و نان های زاید را در گونی جمع آوری کرده، با رسیدن شب پایین می آوردند و در محل مخصوص دفن می کردند.

پیرمردی بود به نام مشهدی علی از اهالی اسفید واجان^۱ مرد با خدایی بود و به بچه ها روحیه می داد. این کار او باعث دلگرمی بچه ها می شد. او آن ها را امر به نظافت و نماز جماعت می کرد. کنترل امور نظافتی را عهده دار بود. با اینکه همه را دوست داشت، به دلیل مسئولیتش، با افراد رفتاری متفاوت داشت. نظافت سنگرها و کانال را در اولین شیفت شب کنترل می کرد. بعد به دیده بان ها اجازه مرخصی می داد تا برای نماز و شام پایین بروند. اگر لازم بود سر بچه ها داد هم می زد.

یک روز دیده بان ها پس از خوردن هندوانه و کنسرو، پوست هندوانه و کنسرو را به اشتباه داخل گونی نان خشک ریخته و در گونی ران بسته بودند. در منطقه قصر شیرین، نخلستان های نیم سوخته خرما فراوان بود که زنبورها قمرز و بزرگی داشت. یکی از مشکلات ما علاوه بر پشه مalaria و سالک، زنبورها بودند.

زنبورها داخل گونی نان خشک رفته و دیده بان ها متوجه نشده بودند. هنگام غروب یکی از بچه ها متوجه شد و این مطلب را به بقیه می گفت، تا راه حلی پیدا کنند. قرار شد در گونی را ببندند تا بعد با خود ببرند پایین.

۱. رضوان شهر کنونی.

دیده بان‌ها برای نماز رفتند. طبق معمول مشهدی علی هم برای سرکشی به کانال و سنگرها رفت. بی‌خبر از همه جا، در تاریکی اول شب، گونی را باز کرد و دست و صورتش را برای نگاه کردن، داخل آن برد. زنبورهای زندانی هم فرصت پیدا کردند و دست و صورت مشهدی را نیش زدند. مشهدی به سروصورت خود می‌زد و فریاد می‌کشید. همه وحشت زده به او نگاه می‌کردند که از تپه پایین می‌آمد... فکر کردم که نه صدای گلوله آمد و نه کسی با مشهدی شوخی داشت! پس چه شده که این طور فریاد می‌زند؟! فرمانده اصرار داشت که مشهدی علی ساکت شود. می‌ترسید دشمن صدایش را بشنود. امدادگر هم به طرف او می‌دوید. زنبورها هشت جای بدنش را نیش زده بودند. مشهدی پس از مدتی داد و فریاد از هوش رفت و او را با آمبولانس به پادگان ابوذر فرستادند.»^۱

بخش جبهه سرپل ذهاب را با روایت خاطره‌ای از علی صالحی به پایان می‌بریم:

«مأموریت من در سرپل ذهاب به پایان رسید و آمدیم پادگان ابوذر، تا با اتوبوس به نجف‌آباد برگردیم. محسن حاج‌بابا آمد پای اتوبوس. قرآن دستش گرفت و در حالی که گریه می‌کرد، تک‌تک بچه‌های نجف‌آباد را از زیر قرآن رد کرد. وقتی بچه‌ها سوار شدند، از رکاب اتوبوس آمد بالا. همه را قسم داد و گفت: «من خواهش دارم اگر خواستید دوباره جبهه بیایید، همین جا بیایید.» آمدیم نجف‌آباد.

من در نجف‌آباد پیش استاد مکانیک موتورسیکلت کار می‌کردم. یک روز صبح که مشغول کار بودم، محمود مشاور^۲ یکی از بچه‌هایی که با هم در سرپل ذهاب بودیم، آمد و گفت: «حاج‌بابا آمده سپاه نجف‌آباد، می‌آیی برویم دیدنش؟» گفتم: «چند دقیقه دیگر کار موتورم تمام می‌شود، بیا تا برویم.» کاری داشت که رفت انجام دهد و برگردد.

موتورم را درست کردم. داشتم وصف محسن حاج‌بابا را برای استادم بیان می‌کردم. حاج‌بابا فرمانده دلآوری بود. ایشان تنها یک فرمانده نبود. معلم مهربانی بود. وقتی می‌خواست برای گشت برود، روز می‌رفت. می‌آمد جبهه مهدی و از پیش من می‌رفت.

۱. همان منبع.

۲. شهید

من آن موقع مسئول تدارکات جبهه مهدی بودم. می آمد و می زد پشت شانۀ ام و با لحن تهرانی اش می گفت: «صالحی جان، من می روم شناسایی، وقتی برگشتم چی آماده داری؟» می گفتم: «حاجی برو به سلامت. ان شاء الله برگشتی کنسرو داریم.» غذای ما کنسرو بود و نان خشک. وقتی برمی گشت، برایش کنسرو ماهی یا خاویار باز می کردم. هنگام تاریک روشن دم صبح می رفت شناسایی و ساعت هشت یا نه برمی گشت. بچه ها می گفتند که حاج بابا ما را تا پشت دشمن و در فاصله ده متری شان می برد. همین طور که داشتم از حاج بابا تعریف می کردم، یک وقت دیدم پیکانی عقب عقب آمد و جلوی مغازه ایستاد. نگاه کردم، دیدم حاج باباست. حاج بابا ریش بلند، قد کوچک و جثه ریزی داشت. لباس سپاه می پوشید. به استادم گفتم: «خودش آمد.» گفت: «کی؟» گفتم: «فرمانده مان.» گفت: «کجا بوده؟» از مغازه آدم بیرون. ایشان هم از پیکانش پیاده شد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. روبوسی و حال و احوال. گفتم: «حاجی شما کجا، اینجا کجا؟» گفت: «صالحی جان آدم یک سری به بچه های نجف آباد بزنم و بروم عیادت حاج صادقان.» از بچه هایی بود که حین عملیات چشمش را از دست داد. گفت: «نشانی اش را از سپاه گرفتم تا بروم سرش بزنم.» حاج صادقان در امیرآباد زندگی می کرد. حاج بابا گفت: موقعی که به نجف آباد رسیدیم، به راننده ام سفارش کردم که رفتی توی این شهر، مثل دوچرخه رانندگی کن. تند نرو. می خواهم این شهر را ببینم. داشتم آن طرف خیابان را می دیدم که سرم را برگرداندم این طرف. دیدم شما داخل این مغازه ای. به راننده ام گفتم: «برگرد. دوستم را پیدا کردم.»

به حاج بابا خیلی اصرار کردم که برویم منزل. گفت: «وقت ندارم صالحی جان. اجازه بده در یک فرصت دیگر.» بعد از دیدار حاج صادقان، در سپاه نجف آباد جلسه داشت و قرار بود بعد از نماز مغرب و عشا در مسجد جامع صحبت کند. آن شب با بچه ها رفتیم مسجد جامع و این آخرین دیدار ما با حاج بابا بود.»

پیوست

[۱] پادگان ابوذر: در حدود سال‌های ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ یک یگان زرهی از تهران و یک یگان زرهی از دزفول به منظور سرکوب یکسری اغتشاشات محلی در مرز خسروی، وارد منطقه سرپل ذهاب و قصرشیرین شدند. این یگان‌ها در ابتدا در منطقه ریخک در چند کیلومتری سرپل ذهاب با برپا کردن چادر مستقر شدند. مأموریت این یگان‌ها چهل و پنج روز تعیین شده بود؛ ولی به دلیل موقعیت جغرافیایی منطقه و حساس بودن مرز ایران و عراق این مأموریت به طول انجامید. در آن سال‌ها در نظر بود مکانی جهت احداث پادگان مشخص شود که این پادگان، هم مرکز آموزش و پشتیبانی کننده نیروها در مواقع ضروری باشد و هم محل حضور دائم نیروها در غرب کشور.

بعد از بررسی‌ها و بحث‌های مختلف، نتیجه این شد که پادگانی در منطقه سرآب‌گرم یعنی ضلع جنوبی شهرستان سرپل ذهاب احداث شود. به علت وضعیت نامناسب جغرافیایی و نزدیک بودن به مرز، در نهایت تصمیم بر این شد تا پادگان در فاصله بیست کیلومتری از جنوب شرقی شهرستان سرپل ذهاب و در منطقه‌ای به نام نقشین در دامنه کوه‌های دانه خشک و تنگه پیرحسین احداث شود. این کار توسط گروه خبره‌ای از مهندسان نیروی زمینی ارتش و به سرپرستی فرماندهی ارتش به نام تیمسار نصراللهی آغاز شد. ساخت و ساز پادگان، عملیات ساختمانی، طراحی خیابان‌ها و تأسیسات فنی آن را به سه شرکت که دو شرکت آن خارجی و یک شرکت مشترک ایرانی و خارجی بود، واگذار شد. شرکت خارجی آر بل قسمت ساخت و ساز ساختمانی و شرکت کاندیشن، کار لوله‌کشی، تأسیسات برق و فاضلاب را بر عهده گرفتند. شرکت ایرانی اکباتان، کار خیابان‌کشی و آسفالت آن را به اتمام رساند.

به خاطر احداث پادگان در منطقه قلعه شاهین، نام آن را شاهین گذاشتند و نیروهای را که برای مدت چهل و پنج روز مأمور شده بودند، به این پادگان حرکت دادند و برای همیشه ماندگار شدند.

بعد از پیروزی انقلاب، نام این پادگان به ابوذر تغییر یافت. پادگان ابوذر به دلیل اینکه نزدیک‌ترین پادگان به نقطه صفر مرزی در غرب کشور است، در طول هشت سال دفاع مقدس یکی از مراکز مهم و تأثیرگذار نظامی بود.

یکی از رزمندگانی که نقشی اساسی در جلوگیری از سقوط پادگان ابوذر داشت، شهید علی اکبر شیرودی بود. روزی بنی صدر به عنوان فرمانده کل قوا به پادگان ابوذر آمده و دستور داده بود تا تمام تجهیزات نظامی پادگان به بیرون منتقل و زاغه‌های مهمات منهدم شود. شهید شیرودی در جواب چنین دستوری گفت: «ما برای این انقلاب و آب و خاک، خون‌های زیادی داده‌ایم. من به پشتوانه خدای بزرگ و با کمک مردم و رزمندگانی که در اینجا هستند، تا آخرین قطره خونم از پادگان دفاع خواهم کرد و هر نوع وسیله و تجهیزاتی را بخواهید از این پادگان ببرید، آن را منهدم می‌کنم.»

بنی صدر تا این حرف‌ها را شنید، پادگان را ترک کرد و رزمندگان همه با هم این شعار را سردادند: «حزب الله حزب الله پیشمرگ روح الله».

[۲] عملیات مطلع الفجر از سلسله عملیات‌های دوره آزادسازی به شمار می‌رود که در منطقه گیلان غرب و شیاکوه و با هدف آزادسازی ارتفاعات غرب شهر گیلان غرب در جبهه میانی صورت پذیرفت.

حمله با رمز یا مهدی ادرکنی در ۲۰ آذر ۱۳۶۰ و با فرماندهی و همکاری مشترک سپاه و ارتش اجرا شد و به آزادسازی موقت بلندی‌های شیاکوه و برآفتاب انجامید؛ ولی پاتک‌های سنگین عراق و نبود پشتیبانی و حمایت کافی از نیروها، به دلیل فاصله چشمگیر خط مقدم با خطوط عقبه، موجب شد تا پس از هفده روز مقاومت و حفظ مناطق آزاد شده، بار دیگر این مناطق به اشغال دشمن درآید.

حین عملیات، غلامعلی پیچک فرمانده محور تنگ کورک و معاون عملیات ستاد سپاه منطقه ۷ غرب کشور به شهادت رسید. با این وجود در طی چندین روز درگیری، شماری از بلندی‌های منطقه و روستاهای اشغال شده، از دشمن پس گرفته و پاکسازی شد که مهم‌ترین آن‌ها دشت گیلان غرب، تنگ حاجیان، روستاهای کمار، گور سفید و چوار بودند. علاوه بر این، دو فروند هواپیما، یک فروند بالگرد و شماری از ادوات سنگین و نیمه سنگین و چهارده گردان از نیروی مخصوص دشمن منهدم و تعداد ۲۱۵۰ تن از نیروهای بعثی کشته، زخمی و اسیر شدند.

منابع

- دژی، حسن، *اطلس راهنما-۷* (کرمانشاه در جنگ)، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، تهران: چاپ سوم ۱۳۹۰.
- دهقان، احمد، *تک آخر* (یادداشت‌های روزانه شهید حاج غلامرضا صالحی)، کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ۱۳۷۸.
- بهزاد، حسین، *مهتاب خین* (روایت شفاهی فرمانده بسیجی سردار حسین همدانی از انقلاب و کردستان و دفاع مقدس)، نشر فاتحان، تهران: چاپ پنجم ۱۳۸۹.
- خسروی راد، محمد، *حکایت سال‌های بارانی* (خاطرات مهدی مردی) نشر مهر سینا، تهران: چاپ اول ۱۳۹۰.
- درودیان، زهرا، *عینک پدر* (خاطرات سیدرسول شریعتی)، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، تهران: چاپ اول ۱۳۸۷.
- روح‌اللهی، عبدالله، *تپه سبز در آتش*، نشر ستارگان درخشان، اصفهان: چاپ اول ۱۳۹۲.
- دست‌نوشته‌های محمدرضا شفیعی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- شهید سید مهدی شریعتی، پرونده شماره ۸۲۰، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف‌آباد.
- شهید محمد صف‌آرا، پرونده شماره ۹۲، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف‌آباد.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمدتقی امینی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حمیدرضا زمانیان، ۲۷ آذر ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با سیدناصر حسینی کاکولکی، ۲۸ اردیبهشت ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی با عبدالحمود حجتی، ۲۳ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با عبدالرسول جلالی، ۲۵ خرداد ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با ابراهیم پیرمردیان، ۲۵ دی ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حمیدرضا رادی، ۲۷ دی ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با بیژن عظیمی، ۱ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با محمدحسین حجتی، ۹ آبان ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با علی صالحی، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با احمد قیصریها، ۷ و ۹ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی حیدری، ۱۳۸۶، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با محمدرضا شفیعی، ۱۶ و ۱۷ آذر ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه با محمدرضا شفیعی، ۱۶ تیر ۱۳۸۶، پروندهٔ شمارهٔ ۲۰، مرکز اسناد کنگرهٔ شهدای نجف آباد.
- مصاحبه با محمدرضا شفیعی، ۱۶ تیر ۱۳۸۶ سند شمارهٔ ۴۰۶، مرکز اسناد کنگرهٔ شهدای نجف آباد.
- مصاحبه با علی هاشم زاده، پروندهٔ شمارهٔ ۲۰، مرکز اسناد کنگرهٔ شهدای نجف آباد.
- مصاحبهٔ مرضیه قوقه‌ای با احمد عابدینی، پروندهٔ شمارهٔ ۴۰۶، مرکز اسناد کنگرهٔ شهدای نجف آباد.
- مصاحبه با حسینعلی جونبخش، پروندهٔ شمارهٔ ۵۰، مرکز اسناد کنگرهٔ شهدای نجف آباد.



بعد از جنگ تحمیلی، سرپل ذهاب، ساختمان پادگان ابوذر یادگار دوران مقاومت



سرپل ذهاب، پادگان ابوذر، از راست، ایستاده: ۱. شهید مجتبی کاظمی ۲. علی هاشم زاده
نشسته: ۱. محمود جلالی پور ۲. غلامحسین کرباسی ۳. شهید یوسف افصلی



۱۳۵۹، خانه‌ای در روستای تپه عظیمه، مقر اول نیروهای نجف‌آباد در جبهه سرپل ذهاب، سردار شهید غلامعلی سعیدفر (نفر ایستاده)



۱۳۵۹، مقر اول نیروهای نجف‌آباد در جبهه سرپل ذهاب، شهید غلامرضا صالحی (نفر اول، سمت چپ)



۱۳۵۹، سردار شهید محسن حاج بابا در کنار مهدی مرندی



۱۳۵۹، جبهه سرپل ذهاب، ۱. محمد حسین حجتی ۲. سردار شهید غلامرضا صالحی ۳. چاووشی ۴. سردار شهید محسن حاج بابا، ۵. رزمنده ۶. سردار شهید غلامعلی سعیدفر ۷. محصلی



۱۳۵۹، سرپل ذهاب، روستای تپه عظیمه، مقر اول نیروهای نجف‌آباد، حین عزیمت به خط پدافندی



۱۳۵۹، جبهه سرپل ذهاب، جمعی از رزمندگان نجف‌آباد در کنار خودرو حامل مین‌های خنثی شده سردار شهید
محمد رضا گوسفند شناس (نفر دوم) سردار شهید حسینعلی قوقه‌ای (نفر سوم)



۱۳۵۹، ارتفاعات بازی دراز، جمعی از رزمندگان نجف‌آباد، شهید محمد صف‌آرا (راست، نفر دوم)



۱۳۶۰، نجف‌آباد، دیدار جمعی رزمندگان سرپل ذهاب با مهدی حیدری پس از ترخیص از بیمارستان



۱۳۶۰، روستای ترک و بیس، مقر حاج بابا (مدرسه روستا)، سفره ناهار، شهید حاج بابا در کنار شهید بخشعلی صادقی پور



۱۳۶۰، مقر حاج بابا، شهید مرتضی شفایی (ردیف وسط، نفر سوم) در کنار شهید بخشعلی صادقی پور (ردیف جلو، نفر اول)



بهار ۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، از راست: شهید مرتضی شفايي، شهيد بخشعلي صادقي پور، محمد حسين حجتی و شهيد غلامرضا صالحی



تابستان ۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، از راست: شهيد مرتضی شفايي و شهيد نعمت الله چهره ساز



تایستان ۱۳۶۰، سرپل ذهاب، پادگان ابوذر، جمعی از رزمندگان نجف آباد، راست ایستاده نفر دوم یوسف لطفی



تایستان ۱۳۶۰، سرپل ذهاب، پادگان ابوذر، جمعی از دیده بان ها، چپ ایستاده حمیدرضا زمانیان، چپ ایستاده عبدالله روح‌اللهی



۱۳۶۰، ارتفاع دانه خشک، در دهانه سنگر، ستوانیار مهدیار و جعفر نجفی آشتیانی



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، سید ناصر حسینی کاکولکی



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، احداث سنگر خمپاره انداز، از چپ: حمیدرضا رادی در کنار شهید حسن سرباز



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، شهید محسن حاج بابا (چپ، نفر اول) در سنگر خمپاره انداز، حمیدرضا رادی (چپ، نفر دوم)



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، شهید بخشعلی صادقی پور در جمع رزمندگان نجف آباد



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، از راست: ۱. شهید علی پورقاسمیان ۲. شهید محمود عینی ۳. شهید علی ماندگاری



۱۳۶۰، حمیدرضا رادی و عطاءالله امینی پس از احداث سنگر اجتماعی و سنگر خمپاره‌انداز



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، عطاءالله امینی پس از احداث سنگر خمپاره‌انداز دستور شلیک می‌دهد



۱۳۶۰، روستای ترک ویس، مقر حاج بابا، ۱. سردار شهید عباسعلی عموقنبری ۲. احمد قیصریها ۳. رزمنده ۴. اصغر پورشبان



۱۳۶۱، روستای ترک ویس و ساختمان مقر حاج بابا، ۱. طلبه شهید ۲. شهید خسرو ایروانی



پاییز ۱۳۶۰، قله گچی، کنار ارتفاعات بازی دراز، ۱. علی صالحی ۲. چراغی ۳. رزمنده



بهار ۱۳۶۱، پادگان ابوذر، جمعی از دیده بان ها، ۱. شهید سعید امین ۲. رضا صادقی ۳. شهید حاج نجفی ۴. شهید هوشنگ موحدی ۵. رزمنده نشسته: شهید یدالله منتظری



۱۳۶۰، جبهه سرپل ذهاب، مقر شهید بهشتی، در کنار پوکه‌های گلوله‌های توپ ۱۰۵ میلی متری، از راست: ۱. بیژن عظیمی
۲. حمیدرضا زمانیان ۳. گندمکار



تابستان ۱۳۶۱، محور قصرشیرین، موضع سرپوشیده توپ ۱۰۵ میلی متری



۱۳۶۰، دیدگاه شاه‌نشین، عبدالله روح‌اللهی در حال دیده‌بانی با دوربین خرگوشی



۱۳۶۰، بچه‌های دیده‌بانی در حال استراحت



۱۳۶۰، گروه القارعه، روستای ترک و بیس، مقر حاج بابا، ایستاده از راست: ۱. سیدهادی حسینی ۲. شهید محمود زارع ۳. محمود عزیزمحمدی ۴. سیدابراهیم هاشمی (معاون گروه) ۵. حسن ساروزه ۶. علی شجاعی ۷. ناصر تراب زاده نشسته: ۱. مرتضی معین (راننده گروه) ۲. محمدرضا شفیعی (فرمانده گروه) ۳. سعادت خوشاوی (مدیر داخلی) ۴. محمدرضا چهارده



۱۳۶۰، سرپل ذهاب، محور کاسه کبود، ۱. محمدرضا شفیعی ۲. خالد دهراب (رزمندۀ کویتی) ۳. سیدابراهیم هاشمی



۱۳۶۰، تیغه‌های برآفتاب، تنگ کورک، بعد از عملیات مطیع‌الفجر، تعدادی از مجروحان و شهدای عملیات



مهرماه ۱۳۶۰، مسجد جامع نجف‌آباد، محسن حاج‌بابا در دیدار با رزمندگان

جبهه فياضيه فصل ٢

چند ماه ابتدای جنگ با فراز و نشیب‌های بسیاری سپری شد. در این برهه زمانی که مقطع هجوم ارتش عراق و تثبیت نیروهایش در جنوب و غرب سرزمین ایران بود، ارتش ایران و عراق با ناکامی در عملیات زمینی، به یک حالت موازنه قوا رسیدند. یعنی هیچ کدام دیگر نمی‌توانستند کاری انجام دهند، ارتش عراق نزدیک دروازه اهواز و دزفول متوقف شده بود و ارتش ایران نیز توانایی لازم برای آزادسازی خرمشهر، سوسنگرد و هویزه را نداشت. ارتش ایران با انجام چهار عملیات کلاسیک، نتایج موفقیت آمیزی کسب نکرد و طرح‌های جنگی بنی صدر به نتیجه نرسید.

محسن رضایی میرقائد در این باره می‌گوید:

«حتی پاسداران ما فکر می‌کردند، بنی صدر و ارتش می‌توانند در این عملیات‌ها مناطق اشغالی را آزاد کنند. لذا بخش زیادی از نیروهای سپاه در این عملیات‌ها شرکت کردند و تلفات سنگینی بر آن‌ها وارد شد. ما هم امیدوار بودیم که شاید این‌ها با جنگ آشنا هستند و با امکانات، تانک و توپ که در اختیار دارند، به نتیجه برسند.»^۱

بنی صدر در پایتخت، آرام آرام یک جنگ سیاسی به راه انداخت که ثمره آن تشدید درگیری‌های داخلی و نزدیک شدن سازمان مجاهدین خلق به او بود. روز ۱۴ اسفند ۱۳۵۹ در دانشگاه تهران سخنرانی کرد و تمام مسئولان کشور به جز شخص امام خمینی را زیر سؤال برد و مشکلات جنگ را بر گردن دیگران گذاشت. با وجود اینکه آن زمان ایشان رئیس جمهور و فرمانده کل نیروهای مسلح بود، حزب جمهوری، قوه قضائیه و نهادهای انقلابی مثل سپاه، بسیج و مجلس را به کارشکنی متهم کرد. می‌گفت: «آنان نمی‌گذارند جنگ اداره شود و با دخالت خود موجب تخریب روحیه نظامیان شده‌اند.» در نهایت این

۱. جنگ، بازبایی ثبات، ص ۱۳۵.

نهادها را عامل اصلی شکست‌های اخیر نیروهای مسلح قلمداد کرد. این جریان منجر به برخوردهای خونینی بین طرفداران بنی صدر با مردم شد و سرآغاز مخالفت‌های آشکار ایشان با نظام و دولت شد. در همان ایام مسعود رجوی، رهبر سازمان مجاهدین خلق به فرانسه سفر کرد و وقتی برگشت، ارتباطش را با رئیس جمهور تقویت نمود. برخی معتقدند اتحاد استراتژیک بنی صدر و سازمان مجاهدین خلق بعد از این سفر و با طراحی فرانسوی‌ها شکل گرفت.

با تشدید درگیری‌های سیاسی داخلی، بنی صدر حضور کمتری در جبهه‌های جنگ داشت. این در حالی بود که نیروهای ارتش هم بدون اجازه فرمانده کل قوا، حق تصمیم‌گیری نداشتند و فعالیت‌شان کمتر شد. دوری بنی صدر از جبهه‌های جنگ، فرصت مناسبی بود تا سپاه و نیروهای مردمی وارد این عرصه شوند و توانایی‌های خود را آشکار سازند. در اهواز، گلف که پایگاه اصلی فرماندهی و ستاد عملیاتی سپاه در جنوب بود، بسیار فعال‌تر از گذشته امور جنگ را پیگیری می‌کرد. رحیم صفوی فرماندهی ستاد گلف را به عهده گرفت و برنامه‌ریزی برای تغییر شیوه‌های جنگی بنی صدر را آغاز نمود.

رحیم صفوی بیان می‌کند:

«با انتخاب افرادی لایق، توانمند، مؤمن، شجاع و تحصیل‌کرده کارها را سامان دادم. غلامعلی رشید جانشین ستاد، حسن باقری مسئول اطلاعات عملیات و محمد حجازی مسئول اعزام نیرو شدند... عدم کارایی سیاست‌های جنگی و نظامی بنی صدر و شکست قوای نظامی ما، باعث آغاز استراتژی جدید جنگ و به موازات آن ایجاد تردید در خصوص فرماندهی بنی صدر در سطوح بالای کشور بود. [۱]

در تجزیه و تحلیل جدید، نقش سپاه و نیروی مردمی به عنوان عامل تعیین‌کننده در پیدایش تحول در جنگ مورد تأکید قرار گرفت. موضوعی که بنی صدر قادر و مایل به درک آن نبود و به همین دلیل در تلاش‌های نظامی خود ناکام ماند. به کار نگرفتن نیروهای مردمی و سپاه در عرصه جنگ حاصل تفکر و بینش لیبرالستی بنی صدر و همچنین بینش نظامی کلاسیک بود. هنگامی که این تفکرات در آزمون عملی شکست خورد، زمینه برای حضور نیروهای مردمی و انقلابی فراهم شد. به عبارت دیگر، حضور این نیروها، پاسخی بر کاستی‌ها و ضرورت‌هایی بود که انقلاب و جنگ

در آن وضعیت سخت و دشواره آن نیاز داشت.»^۱

فرماندهان محورهای عملیاتی سپاه، روزهای چهارشنبه به پایگاه گلف می‌رفتند و در جریان آخرین اطلاعات قرار می‌گرفتند و در خصوص هدایت جنگ در جنوب به تبادل نظر می‌پرداختند. برای قوای ایران، شرق کارون سه جبهه داشت: ۱. جبهه ماهشهر، که شمال آبادان سمت جاده ماهشهر بود. ۲. جبهه آبادان که ۱۴ کیلومتر بود، در محدوده ایستگاه ۷ و ۱۲ و فیاضیه در شمال آبادان. ۳. جبهه دارخوین که ۵۰ کیلومتر بود، در شمال منطقه اشغالی شرق کارون که پشتش به اهواز بود و کارهای پشتیبانی آن راحت تر صورت می‌گرفت. این محور راه نفوذ عراقی‌ها را به اهواز بسته بود.

محور فیاضیه

در اسفند ۵۹ مأموریت گروه غلامرضا محمدی در جبهه فارسیات به پایان رسید، سپس این گروه به آبادان رفتند و در ساختمان هتل آبادان مستقر شدند. این مکان، پس از سقوط خرمشهر و زمان محاصره آبادان، محل تجمع رزمندگان بود. بخشی از ساختمان آن نیز به سپاه و ستاد عملیات آبادان و مرکز پشتیبانی از مدافعان آبادان اختصاص داشت. فرماندهی ستاد عملیات سپاه آبادان، بر عهده عبدالحسن بنادری بود. این ستاد، هدایت و سازماندهی و تقسیم نیروهای اعزامی به آبادان را بر عهده داشت.

مهدی کیانی^۲ فرمانده سپاه آبادان می‌گوید:

«در سپاه آبادان بودم، که مهدی باکری^۳ آمد. به من گفت که فردی از اصفهان آمده، با شما کار دارد. وقتی آمد، گفت: «من احمد کاظمی هستم. تعدادی نیرو آورده‌ام اینجا. خطی به ما بدهید دفاع کنیم.» گفتم که بعد از ظهر بیا تا با هم صحبت کنیم.

۱. کتاب راوی، روایت اهواز، ص ۶۵.

۲. سردار مهدی کیانی، متولد ۱۳۳۵، از بنیان‌گذاران سپاه در خوزستان است. وی نخستین فرمانده سپاه آبادان بود و از بهار ۵۸ تا یک ماه پس از شکستن حصر آبادان در این سمت باقی ماند. در ایام دفاع مقدس، فرمانده قرارگاه لشکر قدس، ستاد قرارگاه خاتم، لشکر ۳۲ انصارالحسین، لشکر ۷ ولیعصر و... بود. ایشان با پایان یافتن جنگ، از کار در عرصه نظامی فاصله گرفت.

۳. سردار شهید مهدی باکری (۱۳۳۳-۱۳۶۳) زاده میاندوآب است. در محاصره آبادان، مهدی در ستاد عملیات آبادان فعالیت می‌کرد. بعدها فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا را به عهده گرفت. مهدی باکری یک سال پس از شهادت برادرش حمید باکری، حین عملیات بدر به شهادت رسید و پیکرش در رود دجله جاوید الاثر شد.

بعد از ظهر آمد. محلی بود کنار بهمن شیر که عراقی‌ها می‌آمدند از این چولان‌ها عبور می‌کردند و حمله می‌کردند یا کار اطلاعاتی می‌کردند. آنجا را به احمد کاظمی نشان دادم و گفتم که شما بروید آنجا. اورفت و بعد از مدتی برگشت و گفت: «اینجا کار ما نیست. یک جایی را بدهید دست من، که به درد بخورد و بتوانم استفاده کنم.»^۱ عبدالحسن بنادری دربارهٔ تحویل خط فیاضیه به این گروه می‌گوید:

«رحیم صفوی به آبادان آمد. با هم رفتیم جبههٔ فیاضیه به علی فضلی سری بزیم. عراقی‌ها باتک تیرانداز، بچه‌های ما را شکار می‌کردند. آنان سعی می‌کردند جادهٔ بین فیاضیه و نخلستان‌های اطراف را با گلوله و خمپاره ۶۰ زیر آتش بگیرند و راه ما را سد کنند. جای بسیار خطرناکی بود. وقتی به فیاضیه رسیدیم، بچه‌ها گفتند که علی فضلی تیر یا ترکش خورده و او را به عقب منتقل کرده‌اند. بلافاصله با رحیم صفوی رفتیم به بیمارستان شرکت نفت که فضلوی در آن بستری بود. دکتر متخصص و جراح خوبی آنجا حضور داشت. تیر به پشت سر فضلوی اصابت کرده بود. آن دکتر گفت: «اگر می‌خواهید این فرد را از نابینایی نجات دهید، باید فوراً او را به تهران منتقل کنید. تیر به عصب بینایی اش خورده و ما اینجا نمی‌توانیم برایش کاری انجام دهیم.» بلافاصله با ارتش هماهنگ کردیم. فضلوی را با هلی‌کوپتر از چوئبده به ماهشهر بردند و از آنجا هم ایشان را به تهران منتقل کردند. به جای علی فضلوی، احمد کاظمی^۲ را مسئول جبههٔ فیاضیه کردیم.»^۳

گروه سی نفری اعزامی از نجف‌آباد، جبههٔ فیاضیه را تحویل گرفتند. به سرعت مقدمات جایگزینی نیروها آغاز شد. احمد کاظمی مسئولیت امور اجرایی محور فیاضیه را برعهده گرفت. مدافعان مستقر در خط فیاضیه از شهرهای مختلف آمده بودند. نیروهای داوطلب شهرهای مشهد، کرج، بوشهر، کرمان، آبادان، شیراز و... همچنین بخشی از

۱. روایت سردار قاسم سلیمانی، کتاب شهید احمد کاظمی، مرکز اسناد دفاع مقدس، ص ۴۲.

۲. اکثر فرماندهانی که دربارهٔ جبههٔ فیاضیه صحبت کرده‌اند، از ابتدا فرمانده این محور را احمد کاظمی بیان کرده‌اند. غلامرضا محمدی فرمانده گروه سی نفری اعزامی از نجف‌آباد بود و احمد کاظمی جانشین و مسئول اجرایی گروه. ارتباط مداوم او با ستاد عملیات جنوب و همچنین روح تلاشگر و خستگی ناپذیرش در پیگیری امور و انجام وظایفش، توانایی‌هایش را نزد مسئولان آشکار ساخت. غلامرضا محمدی در ابتدای تحویل و تحولات نیروها در جبههٔ فیاضیه به شهادت رسید و فرماندهان ستاد عملیات جنوب، احمد کاظمی را به فرماندهی این محور منصوب کردند.

۳. سرباز سال‌های ابری، ص ۲۰۵ تا ۲۰۶.

نیروهای این محور، توسط لشکر ۷۷ خراسان تأمین می‌شد. این افراد مدت زیادی آنجا حضور داشتند و درخواست مرخصی داده بودند و می‌خواستند جابه‌جا شوند. برای تکمیل و جایگزینی آنان، از سپاه نجف آباد تقاضای نیرو شد.

نیروهای داوطلب حضور در جبهه، از طریق بسیج ثبت نام می‌کردند و پس از اتمام دوره فشرده آموزش نظامی در مرکز آموزش سپاه، راهی می‌شدند. اغلب نیروهای این مرکز به جبهه سرپل ذهاب و کردستان اعزام می‌شدند.

احمد کاظمی از آبادان به نجف آباد بازگشت، تا ضمن اعلام تحویل گرفتن جبهه فیاضیه، به طور مستقیم در فراهم کردن نیرو برای این محور اقدام کند. ایشان حدود یک هفته در نجف آباد ماند تا هماهنگی‌های لازم را برای اعزام نیرو انجام دهد. در این مدت، به مرکز آموزش هم سر می‌زد و به نیروهای داوطلب آموزش می‌داد.

محمد تقی امینی یکی از رزمندگان جوان خط فیاضیه که آن موقع در حال گذراندن دوره آموزش نظامی بوده است، از حضور احمد کاظمی در مرکز آموزش می‌گوید:

«آموزش نظامی و رزم شبانه و تیراندازی، در مرکز آموزش سپاه نجف آباد انجام می‌شد، آموزش سلاح ام ۱ و ژ ۳، کار با خمپاره انداز، تفنگ ۱۰۶ و آرپی جی ۷ و تقریباً سلاح‌های نیمه سنگینی که در مرکز داشتیم. در دوره‌ای که پانزده روز به طول انجامید آموزش دیدیم. احمد کاظمی هم یکی از مربیان بود. کار با خمپاره و تیربار کالیبر ۵ را به ما آموزش داد. ایشان در آموزش خیلی سخت‌گیر و جدی بود. مطالب را یک بار بیان می‌کرد، می‌گفت: «دیگر تکرار نمی‌کنم. همین یک بار بود، هر کس یاد نگرفت، اعزامش نمی‌کنیم. برود خانه‌شان.» آنجا متوجه شدم که فرد سخت‌گیری است.»

علاوه بر جوانان نجف آبادی، از سایر شهرها و روستاهای همجوار، داوطلبان در دوره آموزشی حضور یافته و خود را برای جبهه‌های جنگ آماده می‌کردند.

سیف‌الله رهنما که آن موقع همراه عده‌ای از جوانان پرشور حسن آباد فلاورجان به مرکز آموزش سپاه نجف آباد آمده بود، بیان می‌کند:

۱. اغلب فرماندهان لشکر ۷۷ خراسان در جریان نهضت امام خمینی با رهبران انقلاب مرتبط بودند. آن‌ها آموزش‌های نظامی را حتی در دوران انقلاب هم تعطیل نکردند و از آماده‌ترین لشکرهای ارتش بودند. اواخر سال ۵۹ که لشکر ۷۷ را به آبادان منتقل کردند، وضع آبادان از نظر نیرو بهتر شد.

«روستای حسن آباد بسیج نداشت. تعدادی از نیروهای داوطلب حضور در جبهه، درخواست خود را با سپاه منطقه فلاورجان مطرح کردند. چند روز بعد عباس هادیان مأمور شد تا به حسن آباد آمده و به آن‌ها آموزش دهد. ایشان شب‌ها در مسجد آموزش می‌داد، درس‌هایی درباره روش‌های رزم و اسلحه‌شناسی. یک هفته بعد هم به بچه‌ها اعلام کرد که برای تکمیل آموزش و کار عملی تیراندازی باید به مرکز آموزش سپاه نجف آباد بروند. تعداد نیروهایی که ثبت نام کردند، بیست و سه نفر بودند. آن موقع برای کمک و دلگرمی بچه‌ها از من خواستند که همراه آنان بروم. من آنجا احمد کاظمی را دیدم. ایشان نحوه کار با کالیبر ۵ و آرپی جی را در آن مرکز آموزش می‌داد. به محض دیدن یکدیگر، خوشحال شدیم و احوالپرسی کردیم. آشنایی من و احمد کاظمی برمی‌گشت به زمان حضور ما در پادگان حموریه سوریه. اواخر سال ۵۸ برای گذراندن دوره چریکی به این پادگان اعزام شدیم و مدتی در کنار گروه‌های مبارز فلسطینی آموزش دیدیم. به احمد کاظمی گفتم که همراه این بچه‌ها آمده‌ام. او گفت: «دوره آموزشی که تمام شد، می‌آیم تا با هم به جنوب برویم.» آموزش پانزده روز طول کشید. دوزخ مرخصی دادند و گفتند که با خانواده دیداری تازه کنید و با وسایل شخصی تان بیایید تا اعزام تان کنیم. چون اعزام شدن به جبهه داوطلبانه بود، به جز من، دو نفر دیگر هم آمدند. مصطفی دهخدا و رحمت‌الله کرمی. البته در اعزام‌های بعد، تعدادی از این نیروهای آموزش دیده فلاورجان به فیاضیه آمدند. قدمعلی براتی^۱، ابراهیم قاسمی^۲ و احمد شفیع‌زاده را آنجا دیدم. در روز اعزام، بیش از پنجاه نفر آمده بودند، نیروهایی از نجف‌آباد، منطقه فلاورجان و روستاهای اطراف. ما از سپاه نجف‌آباد راهی جنوب شدیم.»

محمود خمس لویی درباره اعزام این گروه به جبهه فیاضیه می‌گوید:

«نیروها همه جوان بودند. تعدادی پاسدار حدود بیست و پنج شش ساله در بین ما حضور داشتند. به وسیله سه مینی‌بوس به پایگاه گلف اهواز اعزام شدیم. دو روز

۱. شهید قدمعلی براتی در عملیات خیبر جاوید الاثر شد.

۲. شهید ابراهیم قاسمی در فیاضیه به شهادت رسید. در کار دیده‌بانی بسیار متبحر بود. احمد کاظمی از ایشان به عنوان چشم فیاضیه یاد می‌کرد.

آنجا بودیم. وقتی مقدمات سفر به آبادان فراهم شد، احمد کاظمی با ما صحبت کرد و چند ساعت بعد به ماهشهر رفتیم. از آنجا سوار دو لنج شدیم و شبانه به مقصد چوئبده حرکت کردیم. سپس از طریق جاده خسروآباد ما را به هتل آبادان بردند. دود غلیظ ناشی از سوختن مخازن نفت و بوی باروت همه جا پیچیده بود. صدای شلیک گلوله و خمپاره هم شنیده می‌شد. قسمتی از هتل بر اثر بمباران، و یا اصابت گلوله توپ تخریب شده بود و دشمن همچنان آنجا را می‌زد. خمپاره که از بالا سر ساختمان هتل رد می‌شد، صدایش را حس می‌کردیم. ما آن موقع نمی‌دانستیم این صدای چیست! بچه‌هایی که زودتر از ما به آبادان آمده بودند، می‌گفتند صدای گلوله خمپاره است. بوی باروت و دود در داخل هتل می‌پیچید. شب تا صبح از ناحیه دشمن چند بار گلوله خمپاره شلیک می‌شد. فرودگاه آبادان نزدیک ما بود و به قصد زدن فرودگاه، گلوله‌هایی را به سمت هتل روانه می‌کردند.»

محمد تقی امینی:

«۱۹ اسفندماه به هتل بین‌المللی آبادان رسیدیم. ساختمان شش طبقه مدرنی بود. نیروهایی که به آبادان وارد می‌شدند، ابتدا آنجا می‌آمدند و تقسیم می‌شدند. یادم هست طبقه سوم و چهارم هتل دست ما بود. احمد کاظمی رفته بود خط تحویل بگیرد. مسئولانی که در هتل مستقر بودند، مدام می‌گفتند که هتل را خالی کنید. دو سه روز در هتل بودیم تا اینکه احمد کاظمی آمد و گفت: «وسایل‌تان را جمع کنید تا برویم.»

ما را به کارخانه رنگ‌سازی^۱ بردند. آنجا یک سالن خیلی بزرگ داشت. عراقی‌ها آن مکان را نمی‌زدند، شاید احتمال نمی‌دادند در آنجا نیرو باشد. امن‌تر از هتل بود. روز بعد احمد کاظمی آمد و گفت: «لباس نظامی بپوشید و برای رفتن به خط آماده شوید.» یادم هست موقع تقسیم لباس، یک دست لباس پلنگی بین لباس‌ها بود، به ایشان گفتم این لباس را به من بده. گفت برو هر لباسی که سهمت شد بگیر و

۱. بعدها متوجه شدم که احمد کاظمی از این کارخانه رنگ‌سازی به عنوان مقر استفاده می‌کند. این مکان، محل تدارکات و تجمع نیروهای خط فیاضیه بود. هر کس قصد داشت راهی آبادان شود، برای بازگشت به خط فیاضیه، به این کارخانه می‌آمد و همراه ماشین غذا به خط می‌رفت.

حرفی هم نزن.» من چند بار اصرار کردم و لباس‌هایی را که می‌دادند، نمی‌گرفتم، تا اینکه احمد لباس پلنگی را به طرفم پرتاب کرد و گفت: «بیا آخرش همین لباس سهم تو شد.» سن و سالی نداشتم و این چیزها برایم جالب و مهم بود. صبح روز بعد که ۲۰ اسفندماه بود، ما را به فیاضیه بردند.»

محمود خمس لویی:

«در کارخانه رنگ بودیم. احمد کاظمی به ما سر می‌زد. یک شب هم آمد و طی چند نوبت گروه‌های چهار یا شش نفری بچه‌ها را سوار ماشین کرد و برد. خودش راننده بود. بچه‌ها را می‌برد داخل پاسگاه‌ها مستقر می‌کرد. یک شب هم ما را سوار کرد و برد به پاسگاه ۳.»

جبهه فیاضیه، مثلثی بود بین رودخانه بهمن شیر و کارون. بهمن شیر در جنوب و کارون در غرب و جاده آبادان اهواز در شرق این محور قرار داشت. برای محاصره آبادان نیروهای عراقی سه پل نظامی در منطقه مارد، قصبه و حفار احداث کردند و خود را به ضلع شرقی کارون رساندند. سپس با تصرف جاده آبادان اهواز و آبادان ماهشهر و تسلط بر جاده آبادان قفاص، آبادان را به محاصره در آوردند. نیروهای جبهه فیاضیه درست مقابل نیروهای عراقی مستقر در ضلع شرقی پل حفار بودند. مدافعان آبادان از سه طرف در محاصره بودند. از شمال و جنوب و سمت چپ. از شمال، رو در رو با دشمن بودند و از سمت چپ عراقی‌ها آن طرف رودخانه کارون در خرمشهر حضور داشتند. از جنوب آبادان و پشت اروند، عراقی‌ها بر منطقه مسلط بودند. رودخانه بهمن شیر نیز راه ورود و خروج نیروها را به محور فیاضیه محدود کرده بود. روی بهمن شیر دو پل اصلی بود که شمال آبادان را به جنوبش وصل می‌کرد. پل ایستگاه ۷^۱ و پل ایستگاه ۱۲^۲. با آغاز جنگ،

۱. جنوب بهمن شیر و در امتداد آن محله‌ها و خانه‌هایی وجود دارد که شرکت نفت ساخته است. خط اتوبوس‌رانی آبادان هم موازی با بهمن شیر از محله‌ها می‌گذشت. هر محله را با شماره ایستگاهش می‌شناختند. ایستگاه‌های ۱ تا ۱۲. مقابل ایستگاه ۷، پل ایستگاه ۷ قرار داشت.

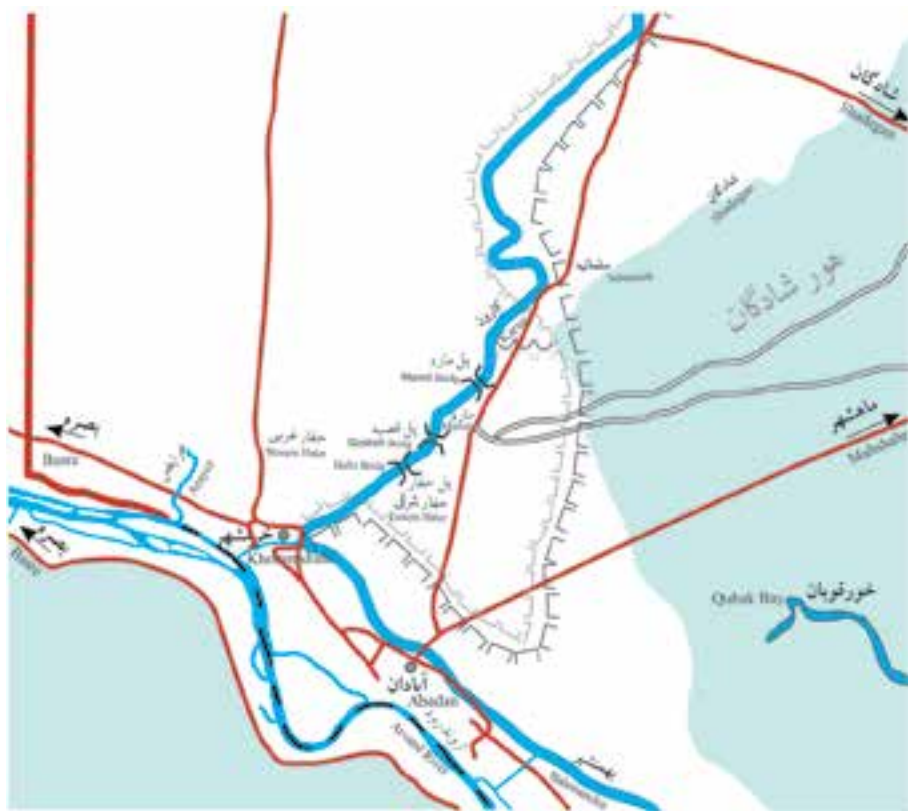
۲. پل ایستگاه ۱۲، بزرگ‌تر و محکم‌تر از پل ایستگاه ۷ بود و در واقع کمربندی خارج شهر محسوب می‌شد که وسایل نقلیه سنگین از آن می‌گذشتند.

رفت و آمد از بهمن شیر در جبهه کوی فرهنگیان، فیاضیه و شمال شرق آبادان از پل ایستگاه ۱۲ انجام می شد.

نزدیک ترین خط مقابل عراقی ها در آبادان، خط فیاضیه بود. دشمن می دانست اگر از آن محور غافل شود و نیروهای ایرانی از این جناح به مواضعش نفوذ کنند، به محاصره افتاده و ارتباطش با عقبه قطع خواهد شد؛ به همین خاطر آن منطقه را با میدان مین وسیعی پوشش داده بود.

پاسگاه های فیاضیه

احمد کاظمی در خط پدافندی فیاضیه، دوازده پاسگاه احداث کرد. هر پاسگاه چند سنگر داشت. این سنگرها از طریق کانال باریکی که عمقی حدود شصت سانتی متر



داشت، به هم وصل شده بودند. به علت مسطح بودن زمین، عراقی‌های مستقر در غرب کارون، رفت و آمد نیروهای این محور را زیر نظر داشتند. حرکت از داخل این کانال‌ها باعث می‌شد که نیروها کمتر در دید دشمن قرار گیرند.

پاسگاه‌های فیاضیه مشرف به رود کارون و در امتداد آن قرار داشتند. این پاسگاه‌ها به ترتیب از شمال کارون به جنوب شماره‌گذاری شده بود. بدین ترتیب سمت راست پاسگاه ۱ به خاکریز شمال فیاضیه متصل می‌شد و سمت چپ پاسگاه ۱۲ به محل تلاقی دو رودخانه کارون و بهمن شیر می‌رسید.

خط فیاضیه

در شمال جبهه فیاضیه و به موازات خاکریز عراقی‌ها، سیل‌بندی قرار داشت که از کارون شروع و به سیل‌بند شمال ایستگاه ۱۲ متصل می‌شد. این خاکریز که ارتفاع آن زیاد هم نبود، توسط اداره کشاورزی برای جلوگیری از پیشروی آب و طغیان رودخانه در آن منطقه ایجاد شده بود.

قربانعلی صادقی دربارهٔ احداث خاکریز می‌گوید:

«خط فیاضیه در ابتدا سیل‌بندی بود که قبلاً برای کشاورزی زده بودند؛ ولی بعدها لودر آمد و خاکریز زد. یادم است یک شب احمد کاظمی آمد و گفت که امشب می‌خواهند خاکریز را ارتفاع بدهند. بچه‌های جهاد با لودر آمدند. لودر دوسه تا بیل خاک جابه‌جا نکرده بود که آن را با کاتیوشا زدند. لودر و راننده رفتند به آسمان و کار متوقف شد. شب بعد احمد کاظمی آمد و به ما که تعدادمان هجده نفر بود، گفت: «باید به سمت عراقی‌ها شلیک کنید تا لودر بتواند خاکریز بزند.» ما در طول خاکریز تقسیم شدیم. آنچه مهمات داشتیم، به ترتیب شلیک کردیم. نفر به نفر، یک تیر می‌زدیم تا آخر. گاهی تیر و گاهی آرپی‌جی. از ساعت ده شب تا سپیده صبح تیراندازی کردیم تا عراقی‌ها نطق نکشند. خاکریز اول در همان شب شکل گرفت و ارتفاع پیدا کرد.»

حسین نعمتی محور فیاضیه را این‌طور توصیف می‌کند:

«منطقه فیاضیه از دو قسمت تشکیل می‌شد: یک قسمت در مجاور رودخانه کارون

بود که نیروهای دوازده پاسگاه حفاظت آن منطقه را بر عهده داشتند. قسمت دیگر خط فیاضیه بود که خاکریز داشت. یک سمت خاکریز وصل می شد به آخرین پاسگاهی که مشرف بود به کارون و سمت دیگر آن طرف ایستگاه ۱۲ بود. بین خط فیاضیه و ایستگاه ۱۲ منطقه ای بود که نیرو مستقر نبود و اغلب خالی بود. گاهی وقت ها نیروهایی از ارتش یا سپاه در قالب گشت های دو نفره می رفتند و به طور موقت آنجا مستقر می شدند. تیراندازی می کردند تا نیروهای شناسایی دشمن از آنجا وارد نشوند و عراقی ها تصور کنند که این قسمت هم نیرو مستقر است.

در امتداد رودخانه، مقابل عراقی ها خط پدافندی تشکیل شده بود. احمد کاظمی به خاطر کمبود نیرو، آنجا را به صورت پاسگاه در آورده بود. در هر پاسگاه دو یا سه سنگر وجود داشت و تعداد نیروهای آن متغیر بود. زمانی که نیروها به منطقه اعزام می شدند، به تعداد بچه های هر پاسگاه و خط فیاضیه اضافه می شد. نیروهایی که در ابتدا به فیاضیه آمدند بیشتر از عوارض زمین و نخلستان استفاده می کردند. وقتی ما به منطقه آمدیم، جهاد نجف آباد کار پشتیبانی مهندسی منطقه ایستگاه ۱۲ تا فیاضیه را شروع کرده بود و مشغول احداث خاکریزهای ایستگاه ۱۲ بود، جایی که نیروهای مرتضی قربانی مستقر بودند. حدود یک ماه ونیم به طول انجامید تا خاکریز فیاضیه و ایستگاه ۱۲ تکمیل شود. یکی از نیروهای فعال در کار خاکریز زدن حیدر روحی بود. او خاکریزهای فیاضیه را شبانه می زد. در ایستگاه ۱۲ مهدی علیخانی این کار را بر عهده داشت که چندین بار هم زخمی شد.

خاکریز را مرحله به مرحله کامل کردند. در مرحله بعد ارتفاع خاکریز را افزایش دادند. بعد هم احمد کاظمی طرح خاکریز دو جداره را پیشنهاد داد. مقصود از این کار، جلوگیری از اصابت ترکش به نیروها بود. بین دو خاکریز، هشت نه متر فاصله بود که بچه ها می توانستند از این قسمت تردد کنند.»

۱. شهید حیدر روحی فرزند حسن (۱۴مهر ۱۳۳۲-۲۱ اسفند ۱۳۶۲) راننده لودر و از سنگرساز بی سنگر جهاد سازندگی نجف آباد بود. فردی دلیر و بی باک بود که هنوز خدمات ارزنده او در خاطرات هم زمانش متبلور است. ایشان در منطقه عمومی عملیات خیبر به شهادت رسید.

علی قوقه‌ای:

«در اواخر خرداد ۶۰ خاکریز دوم احداث شد. نیروهای پدافندی در خاکریز اول مستقر بودند. از پشت خاکریز دوم برای رفت و آمد در خط استفاده می‌شد. گاهی وقت‌ها ماشین تدارکات و آمبولانس هم آنجا می‌آمد. با تلاش راننده‌های لودر جهاد سازندگی نجف‌آباد از جمله حیدر روحی، این خاکریز زده شد. یک بار از اکبر کامرانی^۱ که آن موقع در خط فیاضیه بود، پرسیدیم که چرا این قدر خاکریز می‌زنند؟ گفت: «این خاکریزها باعث می‌شود عراقی‌ها که از بالای ساختمان‌های آن طرف بر منطقه دید دارند، خاکریز اصلی را جابه‌جا بگیرند و اشتباه بزنند. با احداث خاکریز دوم، ماشین‌ها از پشت آن، مهمات و تدارکات را به جبهه فیاضیه می‌رسانند. بعد سنگر فرماندهی و مخابرات به این خاکریز منتقل شد.»

تأمین نیرو

نادعلی عباسیان تأمین نیرو از گلف را این‌گونه روایت می‌کند:

«وقتی نیرو به گلف می‌رسید، فرماندهان جبهه‌های مختلف که در آنجا حضور داشتند به تقسیم‌بندی نیروها می‌پرداختند. ما یک گروه سی و پنج نفره بودیم. وقتی با اتوبوس به گلف رسیدیم، به تعداد ما فرمانده آمده بود تا نیرو به جبهه ببرد. از ایستگاه‌های ۷ و ۱۲، جبهه ولایت فقیه، دارخوین و بستان. هر چه نیرو از نجف‌آباد به گلف می‌رفت، سهم فیاضیه بود. جوانی بیست و دو ساله آمده بود که ما را به فیاضیه ببرد. بالهجه نجف‌آبادی گفت: «سلام برادر، آماده شید تا بریم.» این جوان احمد کاظمی بود.

در هتل آبادان برای مشخص شدن گروه خونی نیروها، خون گرفتند و پس از آن یک کارت آبی رنگ صادر کردند. این کارت را به بچه‌ها می‌دادند تا در حمل سلاح هم در هتل آبادان، هم در شهر آزاد باشند. حمام‌های پالایشگاه نفت روبه‌راه بود

۱. سردار شهید اکبر کامرانی (کمرانی) فرزند حسینعلی (۲۵ مرداد ۱۳۳۴-۸ آذر ۱۳۶۰) در عملیات آزادسازی بستان به شهادت رسید. اخلاق، مرام و گفتارش از همه نظر نمونه بود. اکبر کامرانی به شایسته‌ترین شکل با نیروها رفتار می‌کرد. سربزه‌زیر، بی‌تکبر، صبور، باحوصله و مهربان بود.

و بعضی وقت‌ها بچه‌ها به شهر می‌آمدند و غبار از سر و تن می‌شستند. آن روزها در آبادان ستون پنجم فعال بود و منافقین هر جا می‌توانستند، ضربه خودشان را می‌زدند؛ مثلاً با ماشین و اسلحه سپاه به ارتش ضربه وارد می‌کردند که آن‌ها را با سپاه دشمن کنند. مقر ما دبیرستان رازی بود. آنجا را با خمپاره ۶۰ می‌زدند. آن‌ها در مجتمع‌های مسکونی شرکت نفت مستقر شده بودند. همان جا چند قبضه خمپاره از آن‌ها تحویل گرفتیم.

برای گرفتن اسلحه، با ماشین سیم‌رخ به دبیرستان رازی می‌رفتیم. این مدرسه را دو بخش کرده بودند. بخشی از آن در اختیار یگانی از نیروهای لشکر ۷۷ خراسان بود و قسمت دیگر آن دست ما. مقر اصلی و فرماندهی ارتش در یک دبیرستان دیگر بود، پشت شرکت نفت. دشمن انبارهای ذخیره نفت آبادان را مدام هدف قرار می‌داد و دود فضای شهر را پر کرده بود.»

علی عابدی:

«قبل از آنکه ما جبهه فیاضیه را تحویل بگیریم، یدالله کلهر و نیروهایش در فیاضیه مستقر بودند. کلهر فرمانده خط بود و یکی از بچه‌های هوانیروز به نام شیرزاد که فرد شجاع و باتجربه‌ای بود در کارها به او کمک می‌کرد. بعد از مجروح شدن کلهر، ما به مرور خط را تحویل گرفتیم. نیروهایی از بهبهان و گچساران زیر نظر یکی از بچه‌های خودشان به نام محمدی فعالیت می‌کردند.»

از جمله نیروهایی که به فیاضیه اعزام شد، قاسم محمدی بود. ایشان از نیروهای اعزامی منطقه فلاورجان بود، می‌گوید:

«در محور فیاضیه هیچ امکاناتی نبود. زمینی بود باز و بدون عارضه و بی‌جان پناه. چند روزی به عید سال ۶۰ باقی مانده بود که خط را تحویل گرفتیم. در بخشی از جبهه تعدادی از نیروهای مشهدی مستقر بودند. سمت راست فیاضیه هم حدود یک گردان نیروی پیاده از یگان‌های لشکر ۷۷ خراسان حضور داشتند. در بین نیروها من سن بیشتری داشتم و بقیه بسیار جوان بودند و کم‌سن‌وسال. ما آموزش نظامی دیده بودیم؛ اما کافی نبود. چرا که در صحنه عمل کار نکرده بودیم. بچه‌ها به صورت خودجوش سعی می‌کردند هر چیزی را که در جبهه نیاز است، یاد بگیرند. زمانی که

در پانزده کیلومتری سردشت در محاصره ضدانقلاب بودیم، از یک ستوان ارتشی به نام غفاری، که مسئول خمپاره ۱۲۰ بود، درخواست کردیم روش کار با خمپاره انداز را به ما یاد بدهد. انصافاً در کار آموزش سنگ تمام گذاشت. کسب این تجربه در جبهه فیاضیه برایم خیلی مفید بود.

از هتل آبادان تا فیاضیه ده کیلومتر بود. حدود صد متر از کناره‌های رودخانه کارون و بهمن شیر را درختان نخل پوشانده بود. بومی‌های منطقه، گاو و گوسفند و بزهای خود را رها کرده و رفته بودند. در انتهای خرمشهر یک کارخانه صابون‌سازی بود که عراقی‌ها آن را منهدم کرده و از آن به عنوان سنگر دیده‌بانی استفاده می‌کردند و نیروهای ما را زیر نظر داشتند. پاسگاه ۱۲ روی این سنگر قرار داشت و قاسم مرادی مسئول آن بود. با اینکه در کنار کارون بودیم، آب شرب نداشتیم. آب آشامیدنی را از آبادان می‌آوردند و این کار بسیار سختی بود. در هر پاسگاه، بچه‌ها اقدام به حفر چاه می‌کردند که آب آن آشامیدنی نبود. شور بود و از آن برای شست و شو استفاده می‌شد. از آب نهرهایی که برای آبیاری نخلستان جاری بود؛ پس از ته نشین شدن گل آن، استفاده می‌شد. این آب از نظر بهداشتی وضعیت مطلوبی نداشت.

جبهه فیاضیه، جبهه جنگ نداری و عسرت بود، مثل جنگ تبوک در صدر اسلام. واقعاً امکانات نبود. نه نیرو بود و نه سلاح و نه مهمات، نه سنگر و نه امکانات دارویی. احمد کاظمی می‌گفت: «اگر کسی مجروح شد، تا می‌شود او را اعزام نکنید. اگر فرستادیدش آبادان، از آنجا برمی‌گردد خانه. همین جامد اوایش کنید و برگردانیدش به جبهه.» امکاناتی نبود که با آن بتوانیم زخم ساده‌ای را پانسمان کنیم. نزدیک سنگرمان چاهی کنده بودیم که آب شور و تلخ مزه‌ای داشت. مجبور بودیم برای شست و شوی ظرف از آن استفاده کنیم. آن اوایل آب آشامیدنی خود را از آب نهرها تأمین می‌کردیم. موقع جذرومد، آب کارون به نهرهای فرعی نخلستان وارد می‌شد. پس از ته نشین شدن گل ولای آن، دبه‌ها را می‌بردیم و آب می‌کردیم. قرص‌های نمک به آب اضافه می‌کردیم و مصرف می‌کردیم.»

سیف‌الله رهنما:

«بخشی از نیروهای مستقر در فیاضیه، از بچه‌های شیراز، ممسنی و گچساران

بودند. نیروهای ارتش هم در منطقه حضور داشتند. اواخر اسفند ۵۹ بود، ساعت پنج بعد از ظهر به محور فیاضیه وارد شدیم. اتفاقاً عراقی‌ها پذیرایی جانانه‌ای از ما کردند و با تمام قدرت آتش ریختند.

در یکی از پاسگاه‌ها مستقر شدم، این پاسگاه خانه گلی مخروبه‌ای بود که سقف نداشت. دیوارهایش ریخته بود و اطرافش هنوز تعدادی نخل دیده می‌شد. آنجا سنگری برای مهمات و سنگر دیگری برای استراحت نیروها وجود داشت. یک قبضه خمپاره ۸۱ هم در حیاط خانه مستقر کرده بودند. تعدادی از بچه‌های شیراز آنجا حضور داشتند و با این خمپاره کار می‌کردند. قبل از اینکه آن‌ها پاسگاه را تحویل بدهند و بروند، کار با این خمپاره را به من آموزش دادند.

مدتی تک‌وتنها این خمپاره را اداره کردم. دیده‌بانی، محاسبه، تنظیم مختصات و شلیک. آنجا یک بی‌سیم هم داشتیم و با پاسگاه‌های دیگر در ارتباط بودیم.»

بچه‌های کرج با ۱۰۶ کار می‌کردند. این سلاح روی یک جیپ سوار بود و بر اساس نیاز، به منطقه برده می‌شد و یکی از سلاح‌های مؤثر آتش سنگین بود. بعد از اینکه محور فیاضیه تحویل گروه نجف‌آبادی‌ها شد. غلامرضا محمدی مسئولیت نیروهای فیاضیه را بر عهده داشت و احمد کاظمی جانشین ایشان بود.

احمد کاظمی با برقراری ارتباط با مسئولان نظامی منطقه و ستاد عملیات آبادان، روند کارها را سرعت داد و خط فیاضیه را سرو سامان بخشید.

محمود خمس‌لویی:

«تعدادی از سنگرهای عراقی‌ها آن طرف کارون دیده می‌شد. چند لنج از کار افتاده هم روی کارون بود که بعضی وقت‌ها عراقی‌ها می‌رفتند روی آن. غلامرضا محمدی یکی دو بار به پاسگاه ما آمد. او با جیپ ۱۰۶ می‌آمد تا روی مواضع عراقی‌ها آتش بریزد. به خاطر دارم یک بار از من پرسید: «کاری ندارید؟» گفتم: «نه.» از سمت پاسگاه ما چیزی نبود که بشود از روبه‌رو دید. بچه‌ها در پاسگاه ۷ و ۸ حجم آتش بالایی داشتند و آن دو پاسگاه دید بهتری به مواضع عراقی‌ها داشت. پاسگاه ما در بین دو خاکریز و نخلستان بود. راه ورود خودرو نداشت. جیپ ۱۰۶ بایستی تالاب آب می‌رفت. سنگر ما به وسیله یک کانال وصل می‌شد به سنگر کمین لب آب.

وضعیت پاسگاه ۱ و پاسگاه ۲ هم همین طور بود. پاسگاه ۵، پاسگاه تدارکات ما بود و دو سه نفر در آن مستقر بودند. غذا و خورد و خوراک نیروها را به آنجا می آوردند و توسط نیروهای تدارکات بین بچه ها تقسیم می شد. این پاسگاه هم نخلستان داشت. اما پاسگاه ۶، ۷ و ۸ نسبتاً دیدشان روی مواضع عراقی ها خوب بود. از آنجا راهی بود که خودرو می توانست تا لب آب برود و گلوله شلیک کند.»

رمضانعلی محمدی:

«یکی از بچه های گچساران در کار گلوله گذاری و شلیک ۱۰۶ با غلامرضا محمدی همکاری می کرد. ۱۲۹ اسفند ۱۳۵۹ این نیرو بر اثر سهل انگاری، سلاح را مسلح کرده بود و می خواست نقطه ای را در آن سوی کارون بزند. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، شلیک کرد. همان حین غلامرضا محمدی از پشت جیب در حال حرکت بود که شعله عقبه ۱۰۶ او را در بر گرفت. بر اثر این سانحه، سمت راست بدن او از ناحیه پشت و نیمی از صورتش دچار سوختگی شدید شد.»

فتح الله معین:

«در جبهه فیاضیه، عراقی ها تحرکاتی داشتند که نیروهای ما به قصد ضربه زدن به آن ها ۱۰۶ را آماده کردند. غلامرضا محمدی برای هماهنگی شلیک، از پشت ۱۰۶ در حرکت بوده که یکی از نیروها شلیک می کند و آتش عقبه آن سلاح به ایشان برخورد کرد. تقریباً این واقعه چند روز بعد از اعزامش اتفاق افتاد و پس از ایشان احمد کاظمی فرماندهی جبهه فیاضیه را به عهده گرفت.»

در ۱۳ فروردین ۱۳۶۰ غلامرضا محمدی به شهادت رسید.^۱

۱. سردار شهید غلامرضا محمدی فرزند اسدالله (۲۵ اسفند ۱۳۳۷-۱۶ فروردین ۱۳۶۰) برادرش، غلامحسین محمدی نحوه زخمی شدن و شهادت ایشان را این گونه بیان می کند: «غلامرضا، یک روز قبل از عید مجروح شد و او را به بیمارستان شرکت نفت آبادان بردند. وقتی از ماجرا باخبر شدم، با چند نفر از بچه های جهاد به دیدن او رفتم. در بخش مراقبت های ویژه بستری بود. روز بعد که به دیدنش رفتم، او را به بخش آورده بودند. روی تختش نشت. گفتم: «دادا زود خوب شو و برگرد.» گفتم: «ما در خانواده مان یک شهید می خواهیم. باید یک شهید داشته باشیم.» گفتم: «چرا تو؟ من که زن و بچه دارم و همه کارهایم را کرده ام، باید شهید شوم.» گفتم: «نه فرزندان تو پدر می خواهند.» خلاصه با هم تعارف کردیم. بعد برگشتم به مقر جهاد. شب قرار بود با بچه ها برویم و به او سر بزیم که ترکش خوردم. مرا به بیمارستان آیت الله طالقانی بردند. بیست و چهار ساعت آنجا بستری بودم. مرا به چوئنده بردند، تا از آنجا با بالگرد به ماهشهر ببرند. همان موقع غلامرضا را هم آوردند و دو نفرمان را سوار بالگرد کردند. او بهوش نبود و به خاطر سوختگی، آب بدنش کم شده بود. در بیمارستان ماهشهر بیست و چهار

آرام آرام نیروهای جبهه فیاضیه، خط دفاعی تشکیل دادند؛ اما این محور شرایط مطلوبی نداشت. پیشامد حوادث طبیعی مثل طغیان رودخانه کارون که در روزهای آخر اسفند ۱۳۵۹ به وقوع پیوست، رزمندگان را با مشکل روبه‌رو کرد. محمود خمس‌لویی در این رابطه بیان می‌کند:

«در سنگر کمین، شرایط سختی حکم فرما بود. ما بیشتر از سمت آب می‌ترسیدیم، از اینکه عراقی‌ها از طریق رودخانه کارون که روبه‌روی مان قرار داشت، به مواضع ما نفوذ کنند. یک بار احمد کاظمی آمد و گفت: «شما فقط حواس‌تان به جلو نباشد، حواس‌تان به پشت سرتان هم باشد!» پرسیدیم: «پشت سر ما که کسی نیست!» گفت: «یعنی چه که پشت سرتان کسی نیست؟ عراقی‌ها پشت سرتان هستند!» چون کارخانه شیرپاستوریزه سمت راست ما بود و عراقی‌ها از آن به‌عنوان محل دیده‌بانی استفاده می‌کردند، به منطقه مسلط بودند. خاکریز شمالی هم فاصله زیادی با ما نداشت. احمد کاظمی گفت: «فکر نکنید که چون رفتید لب آب و لب آب را نگاه می‌کنید، دشمن راه نفوذ دیگری ندارد. شما علاوه بر آب، هر نیم ساعت یک بار بروید سمت خاکریز پشت سرتان، نگاه کنید عراقی‌ها از پشت سرتان نیایند.» سنگر کمین جلو بود و به‌صورت عمودی احداث شده بود، به‌صورت افقی نبود. پشت سرمان هم یک خاکریز بود. موقع نگهبانی می‌آمدم لب خاکریز و نیم ساعت یک بار آن طرف را نگاه می‌کردم. یک شب سرپست بودم. غلامرضا جمشیدیان^۱ هم پستی من بود. به او گفتم: «رودخانه را مواظب باش، تا پشت سر را نگاه کنم و برگردم.» حین برگشتن، صدای موج آب شنیدم. از پشت سر، صدا

ساعت ماندیم، سپس ما را به مشهد اعزام کردند. او را به بیمارستانی بردند که بخش سوختگی نداشت و مجبور شدند به بیمارستان امام خمینی منتقلش کنند. من در بیمارستان لشکر ۷۷ خراسان بستری شدم که اوضاع درمانی مناسبی نداشت، از آنجا هم به بیمارستان شریعتی منتقل شدم. ایام نوروز بود و بیمارستان‌ها اوضاع مطلوبی نداشتند، نه رسیدگی بود و نه کادر پزشکی لازم. شب ۱۳ فروردین حال غلامرضا بد شد. خونریزی شدید معده پیدا کرده و آب بدنش به شدت کم شده بود. با شلنگ، آب یخ وارد معده‌اش می‌کردند تا خون آن بند بیاید. می‌گفتند اگر جراحی شود و مقداری از معده‌اش را بردارند، از خونریزی جلوگیری می‌شود و... بالای سرش بودم که شهید شد. پیکرش پس از طواف در حرم امام رضا علیه السلام به نجف‌آباد منتقل شد.^۱ پرونده سردار شهید غلامرضا محمدی، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف‌آباد.»

۱. شهید غلامرضا جمشیدیان، فرزند فرج‌الله (۳ فروردین ۱۳۴۵-۱۹ شهریور ۱۳۶۴) حین عملیات قادر در منطقه اشونیه به شهادت رسید.

می‌آمد. با خودم گفتم چند لحظه قبل که آمدم، خبری از صدای موج آب نبود. صدا به حرکت سیلاب شبیه بود. هر چه به طرف سنگرها نزدیک می‌شدم، صدای موج بیشتر و بیشتر می‌شد. به دور دست نگاه کردم، سیل راه افتاده بود و به طرف نخلستان می‌آمد. خیلی هم سرعت و شتاب داشت. دویدم و احمد کاظمی را صدا کردم. گفتم: «آقای کاظمی، صدای آب می‌آید. صدای آب دریاست!» خواب بود که صدایش کردم. گفت: «چه خبره؟» گفتم: «انگار آب دارد می‌آید، پشت سنگرهاست.» پرسید: «آب کجا بوده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» گفت: «بچه‌ها را بیدار کن.» همه نیروهای هر چهار سنگر خواب بودند. نیروهای آخرین سنگر را که صدا زدیم، سنگرها پراز آب شده بود. نتوانستیم چیزی از داخل آن‌ها بیرون بیاوریم. حسن زاده در سنگر آخری بود. گفت: «اثاثیه‌مان توی سنگر مانده، آنجا هم پراز آب شده.» احمد کاظمی فریاد می‌زد: «مهمات را بیرون بیاورید.» مهمات در سنگر آن طرف، زیر آب رفت. تا آمدیم بچه‌ها را بیدار کنیم، سنگر مهمات پراز آب شد. حسن زاده مقداری چاق بود و دهانه سنگر کوچک. نمی‌توانست وارد آن شود. من و غلامرضا جمشیدیان و مهدیه لاغر بودیم. غلامرضا جمشیدیان داخل سنگر مهمات می‌رفت و می‌آمد بالا. یک نفس می‌کشید دوباره می‌رفت زیر آب. مهمات را می‌کشید بیرون و من هم دم در سنگرایستاده بودم و کمک می‌دادم. نفسش خوب بود. می‌رفت زیر آب و با دستش جعبه‌ها را می‌کشید و تا دم سنگر می‌آورد و ما می‌گرفتیم و از آب می‌کشیدیم بیرون.

طغیان رودخانه بود یا شاید هم جزرومد. بعضی‌ها می‌گفتند که عراقی‌ها آب را طوری منحرف کرده‌اند که برود توی بیابان پشت سرما. سیل از طرف کارخانه شیر پاستوریزه با سرعت آمد به طرف نخلستانی که مواضع ما آنجا بود.

بعد از سیل آن شب، آن محل را ترک کردیم و در خانه‌ای مستقر شدیم. خانه بزرگ بود و دورش دیوار داشت. توی این خانه، اتاقی بود که دیوار آن را سوراخ کردیم و با استفاده از لوله و الوار سقف زدیم. اتاق را تبدیل به سنگر کردیم. سنگر کمین با وجود این که از سیلاب در امان ماند؛ اما همیشه نم داشت.

علی عابدی این ماجرا را به نحو دیگری بیان می‌کند:

«شبی ساعت یک بعد از نیمه شب گفتند که آب دارد به سنگرها می‌رسد. بچه‌های مسجد سلیمان در سنگر کناری بودند. سنگر ما ال‌شکل بود. گنجایش سه را نفر داشت. من و حسین رحیمی از بچه‌های فلاورجان شروع کردیم با گونی شن جلوی آب را بستیم، تا اگر کانال‌ها از آب پر شد، وارد سنگر نشود. حجم آب افزایش یافت و سنگر را آب گرفت. تنها کاری که توانستیم انجام دهیم این بود که سلاح‌ها مان را از سنگر بیرون آوردیم و رفتیم طرف پاسگاه‌های ۱ و ۲. سنگرهای آنجا هم پر از آب بود. بچه‌ها کف سنگرهای خود را الوار انداخته بودند و روی آن نشسته بودند. سنگرهای آنان هم قابل سکونت نبود. سقفش در حد یک سایبان بود و مقاومت زیادی نداشت. یکی دو شب در کنار آن‌ها ماندیم و پس از آن به جایی دیگر منتقل شدیم. آن شب سنگرمان را آب گرفت و کانال به اندازه قدمان پر آب شده بود. احمد کاظمی وادارمان کرد تا دوربین دراگونی که در اختیار داشتیم را از زیر آب بیرون بیاوریم.»

حسین‌علی بهشتی درباره حفر کانال و وصل مسیر پاسگاه‌ها می‌گوید:

«یک روز احمد کاظمی گفت که می‌خواهیم پاسگاه‌ها را از جایی که روبه روی کارخانه شیرپاستوریزه است، تا اولین پاسگاه، به وسیله کانال به هم ارتباط بدهیم. این کانال‌ها دو مزیت بزرگ داشت: اول اینکه بچه‌ها هنگام حرکت در مسیر بین پاسگاه‌ها، کمتر در دید و تیررس دشمن قرار می‌گرفتند. دوم اینکه ترکش‌گیر بود و هنگام شلیک تیر یا خمپاره، این امکان برای شان فراهم می‌شد که کف کانال بخوابند. در محدوده پاسگاه ۷ دو پست نگهبانی بود. ما به نوبت، شبانه‌روز نگهبان‌ها را تعویض می‌کردیم و به آنجا سر می‌زدیم و پاس‌بخش می‌گذاشتیم. بقیه بچه‌ها را هم بسیج می‌کردیم که شب تا صبح کانال بکنند. صبح که می‌شد، به جز نگهبان‌ها بقیه بچه‌ها می‌خوابیدند. از موقعی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، دوباره کار بچه‌ها آغاز می‌شد و تا سپیده صبح کار می‌کردند.»

نادعلی عباسیان:

«از خط فیاضیه که برای ورود به آبادان می‌آمدیم، اصولاً از پل شناور استفاده می‌کردیم. این پل را بچه‌های جهاد سازندگی نجف‌آباد با بشکه روی بهمن‌شیر

ساخته بودند. بچه‌های ارتش نزدیک پل مستقر بودند، آنجا پشت جبهه محسوب می‌شد. در مسافت سه کیلومتری تا خط هیچ‌کس نبود. یک توپخانه بود که گاهی گلوله‌ای طرف خرمشهر شلیک می‌کرد.

پاسگاه‌ها از ۱ شروع می‌شد تا ۱۲. اولین پاسگاه، ساختمان ژاندارمری سابق بود. طوری با خاک دو پهلویش را پوشانده بودند که مثل دو تپه شده بود، وگرنه نمی‌شد داخل آن مستقر شد. حیدرعلی ملکی مسئول پاسگاه ۱ بود. رفتیم و مستقر شدیم، کم‌کم یاد گرفتیم که جبهه کجاست. عراقی‌ها کم‌وبیش مواضع مان را می‌زدند و گاه نیرویی را مجروح می‌کردند.

پاسگاه ۱ و پاسگاه ۱۲ حساس بود؛ چون از دو طرف در دید عراقی‌ها بود. من به اکثر پاسگاه‌ها رفته بودم. پاسگاه ۱۲ دست ارتش بود. وضع آنجا کمی بهتر بود؛ چون پمپ آب داشت و حوضی برای شنا.

یک بار اسم پاسگاه‌ها را برعکس کردیم. پاسگاه ۱۲ شد پاسگاه ۱ و به همین ترتیب بقیه شماره‌ها را عوض کردیم. این کار از لحاظ امنیتی انجام شد. آن روزها از سوی ستون پنجم، اذیت می‌شدیم.»

موتورخانه؛ محلی برای دیده‌بانی

برخی از پاسگاه‌های فیاضیه در مجاور موتورخانه قرار داشتند. قبل از محاصره آبادان، مردم منطقه از طریق این موتورها، آب کارون را می‌کشیدند و به نخلستان‌های منطقه آب می‌رساندند. ساختمان آن، محل خوبی برای دیده‌بانی بود. محمدتقی امینی می‌گوید:

«ما در پاسگاه ۵ مستقر بودیم. این پاسگاه خانه فرسوده بود و در پشت موتورخانه‌ای قرار گرفته بود که حدود صد متر از ما فاصله داشت. نیروها در اتاق‌های این خانه، سنگر درست کرده بودند. پس از استقرار، تک‌تک مان را بردند تا موتورخانه را نشان دهند. گفتند که باید اینجا به نوبت نگهبانی بدهید. روبه‌روی ما در آن طرف کارون عراقی‌ها مستقر بودند. مسئول پاسگاه محمدتقی افلاکیان^۱ بود. به ما ده

۱. شهید محمدتقی افلاکیان فرزند غلامحسین (۲۷ تیر ۱۳۴۰-۱۸ تیر ۱۳۶۰) در خط پدافندی فیاضیه به شهادت رسید.

فشنگ دادند و گفتند که باید به صورت تک تیر استفاده کنیم. کسی حق نداشت با ژ ۳ به صورت رگبار تیراندازی کند. عراقی‌ها بیشتر خمپاره ۶۰، نارنجک تفنگی و تیر قناصه می‌زدند. اولین بار از محمدتقی افلاکیان برای زدن فشنگ اجازه گرفتیم و با ژ ۳ به سمت عراقی‌ها شلیک کردیم و از این موضوع بسیار خوشحال بودیم. عراقی‌ها آن موقع تجربه جنگی زیادی نداشتند، وگرنه این موتورخانه‌ها با دو خمپاره از بین می‌رفت. ما آنجا خاکریز نداشتیم و موتورخانه‌ها شاخص بودند. کمی که گذشت، با خطرات منطقه آشنا شدیم.

برخی از سنگرهای نگهبانی نزدیک آب بود. جایی که در نزدیک آن معمولاً یک درخت نخل هم قرار داشت. این سنگر از کانالی دو در یک ونیم متر تشکیل شده و ارتفاع آن حدود هشتاد سانتی متر بود. اطرافش را با بلوک پر کرده و روی آن بوته‌های خشک ریخته بودند. استحکام هم نداشت. در سنگر، دو یا سه بلوک کنار دیوار گذاشته بودند، در قسمتی که نگهبان بتواند سر خود را از آنجا بیرون بیاورد. جلوی درخت باز بود. چون در کنار آب بودیم، جزر و مد می‌شد و آب داخل سنگر می‌آمد. مجبور بودیم به حالت خوابیده روی این بلوک‌ها قرار گرفته و از همان قسمت باز دو طرف نخل، برای نگهبانی استفاده کنیم. مواظب بودیم که عراقی‌ها از رودخانه به این طرف نیایند. در این دو ساعت نگهبانی، شرایط سختی را سپری می‌کردیم. اگر می‌ایستادیم، عراقی‌ها ما را می‌دیدند. علاوه بر آن زیر پای مان هم آب بود. فاصله ما با پاسگاه چپ و راست، سیصد چهارصد متر بود و به همین جهت نصف این مسافت در پوشش دید ما و نصف دیگر آن در محدوده دید نگهبان پاسگاه بعدی بود.»

حسینعلی بهشتی:

«یک روز حین حفر کانال، از سوی نگهبان کمین خبر رسید که عراقی‌ها در کارخانه صابون‌سازی سنگر می‌سازند. فاصله ما تا آن طرف رودخانه کارون زیاد نبود. گفتند که عراقی‌ها هفت هشت نفر هستند. رزمنده میانسالی داشتیم که نامش حمزه مهدی‌زاده^۱ و اهل قهدریجان بود. ایشان در آنجا مسئولیت آرپی جی‌زن را به عهده داشت. من یک ژ ۳ نارنجک انداز داشتم که با آن نارنجک تفنگی می‌زدم. آن

۱. شهید حمزه مهدی‌زاده از شهدای فلاورجان.

را با یک دوربین برداشتم و به بچه‌ها خبر دادم که با حمزه می‌رویم سنگر کمین. نزدیک پاسگاه ما موتورخانه‌ای بود که از آن به عنوان سنگر کمین استفاده می‌کردیم. ساختمان موتورخانه در بچه‌ای داشت که با استفاده از آن، طرف دیگر رودخانه را می‌دیدیم. به حمزه گفتم: «می‌خواهم دوسه تا آرپی جی به سنگر عراقی‌ها بزنم.» با نارنجک تفنگی سه نارنجک شلیک کردم و ایشان هم سه آرپی جی زد. با دوربین در حال بررسی اوضاع بودم، که تیری به من اصابت کرد. تک‌تیرانداز عراقی رد ما را گرفته بود. تیری که شلیک کرد، به گردن من خورد و همان‌جا ماند. پس از اینکه اوضاع آرام شد، مرا به بیمارستان بردند...»

علی عابدی:

«خمپاره ۱۲۰ سمت خرمشهر بود و بچه‌ها با گلوله آن طرف کارون را می‌زدند. سنگر این خمپاره نزدیک پل بشکه‌ای بهمن شیر بود. مسئولیت این خمپاره را سیف‌الله رهنما بر عهده داشت و با عباس هادیان کار می‌کرد. یک دفعه با یکی از دوستان رفتیم تا به آن‌ها سر بزنیم. دیدیم وضع آن‌ها نسبت به بچه‌های جبهه فیاضیه بهتر بود. وقتی برگشتیم به بچه‌ها گفتم: «سیف‌الله در هتل ۱۲۰ زندگی می‌کند!» سنگرشان را از صندوق‌های خالی گلوله ۱۲۰ ساخته بودند. آن‌ها چون از مهمات خمپاره زیاد استفاده می‌کردند صندوق چوبی آن را جمع کرده و داخل آن خاک ریخته بودند و با روی هم گذاشتن آن‌ها یک سنگر چهارگوش قشنگی ساخته بودند.»

اولین خط آتش

محمود خمس لویی:

«در یکی از شب‌های ایام نوروز ۱۳۶۰، به ما دستور آتش دادند. گفتند که بایستی یک خط آتش روی عراقی‌ها ایجاد می‌کنیم و وجود نیروها را پشت خاکریزهای این طرف نشان می‌دهیم. در مجموع قصدشان قدرت‌نمایی بود. ساعت حدود ده شب، گفتند که بروید و از داخل سنگر لب کارون، سه خشاب فشنگ‌تان را خالی کنید و سریع برگردید. تعداد نیروهایی که شب عید در فیاضیه بودند، به هفتاد هشتاد نفر می‌رسید.»

آن شب، احمد گلشادی^۱ و بهمن خسروی^۲ شهید شدند. هم‌زمان که ما آتش می‌ریختیم، عراقی‌ها هم جواب می‌دادند. شهید بهمن خسروی اولین شهید امیرآباد بود، از بچه‌هایی که با هم آموزش دیدیم و اعزام شدیم. احمد گلشادی هم از اهالی گلدشت بود.»

اولین آشنایی مرتضی قربانی با احمد کاظمی در فروردین ۶۰، حین جلسهٔ مشترک فرماندهان در ستاد عملیاتی آبادان اتفاق افتاد. این جلسات به منظور هماهنگی محورهای عملیاتی در جنوب، هر هفته یا دو هفته یک بار برگزار می‌شد. مرتضی قربانی فرماندهی نیروهای مستقر در محور ایستگاه ۷ و ۱۲ و جادهٔ اهواز آبادان، همچنین جادهٔ آبادان ماهشهر را به عهده داشت. نیروهایش را سمت راست نیروهای جبههٔ فیاضیه مستقر کرده بود.

مرتضی قربانی در این باره می‌گوید:

«در فروردین ۱۳۶۰ در ستاد عملیات آبادان، با احمد کاظمی آشنا شدم. از آن پس هماهنگی‌های لازم را با او انجام می‌دادم. در همان جلسات بود که به مدیریت، درایت، زیرکی و شجاعت احمد کاظمی پی بردم. بین جبههٔ فیاضیه و جبههٔ ایستگاه ۷ و ۱۲ حدود سه کیلومتر خالی بود که برادران شیراز به فرماندهی حسام موسوی و تعدادی از برادران سپاه آبادان در ساختمان‌های موجود در سمت چپ جادهٔ اهواز آبادان مستقر بودند؛ ولی خاکریز احداث نکردند. احمد کاظمی به محض استقرار در جبههٔ فیاضیه، اولین کاری که کرد، احداث خاکریز بود. تدبیر فرماندهی احمد کاظمی، در خطی که تشکیل داد مشخص شد. خطی که مثل کف دست، صاف بود. در آبادان عراقی‌ها روی زمین که می‌نشستند، تیرشان تا فاصلهٔ حدود ۱۵۰۰ متری با هیچ مانعی برخورد نمی‌کرد. بر اساس مسطح بودن زمین، نیروی زرهی شان را وارد منطقه کرده بودند و روی همین اصل می‌گفتند که ما موفق می‌شویم.»

۱. شهید احمد گلشادی، فرزند قربانعلی (۲۳ تیر ۱۳۲۸-۳ فروردین ۱۳۶۰) در خط پدافندی فیاضیه به شهادت رسید. پیکرش در گلزار شهدای گلدشت آرام گرفت.

۲. شهید بهمن خسروی فرزند محمد ابراهیم (۱۰ آبان ۱۳۱۸-۳ فروردین ۱۳۶۰) در خط پدافندی فیاضیه به شهادت رسید و پیکرش در سوادجان به خاک سپرده شد.

وقتی احمد کاظمی به فیاضیه آمد، امید عراقی‌ها را که امیدوار بودند از زمین مسطح استفاده مطلوب کنند، به یأس و ناامیدی تبدیل کرد. بلافاصله نیروهای جهاد سازندگی آمدند و اولین خاکریز را در جبهه ایستگاه ۷ و ۱۲ زدند. خود من به اتفاق جهاد نجف آباد خاکریز اول را احداث کردیم، بعد هم با جهاد شیراز یک خاکریز دیگر زدیم.^۱

خاکریز سمت مرغداری

مهدی عبدالله:

«کار با تیربار ۳ علاوه بر حُسن‌هایش عیب بزرگی هم داشت. وقتی به سمت دشمن شلیک می‌کردیم، یک خط آتش درست می‌کرد. شعله‌پوش این سلاح آتش زیادی داشت و مرتب نشان می‌داد تیربارچی از کجا شلیک می‌کند. گاهی وقت‌ها بچه‌ها تک‌تیر می‌زدند و بلافاصله جای خود را تغییر می‌دادند. دسته ما یک تیربار داشت. تیربار ۳ دو پایه، که پایه آن کوچک و تاشو بود. تیربارچی ما فردی بود به نام طاهری. اهل خمینی‌شهر بود و قدی داشت بلند. بچه خوبی بود. می‌رفت پشت تیربار می‌ایستاد. من جثه کوچکی داشتم و علاوه بر تیراندازی با ۳، کمک تیربارچی او هم بودم. قد من تا زیر شانه‌هایش می‌رسید. به خاطر دارم مشغول تیراندازی با تیربار ۳ بودیم که از سوی عراقی‌ها با قناصه یا گرینف به طرفش شلیک کردند. فشنگ، کنارش می‌خورد و صدا می‌داد. آرام آرام روحیه‌اش ضعیف شد. گفت: «من دیگر نمی‌توانم پشت تیربار بایستم. جرئت آن را ندارم، می‌خواهم به قسمت تدارکات بروم.» ماجرا را به حسنعلی قنبری^۲ گفت و ایشان هم مرا تیربارچی گذاشت. یک شب احمد کاظمی و اکبر کامرانی، از هر سنگر دو نفر را انتخاب کردند. حدود هفت هشت نفر می‌شدیم. من تیربار داشتم و بقیه ۳. سمت رودخانه، یک

۱. نشریه یاران شاهد، شماره ۷۴، ص ۷۲ و ۷۳.

۲. سردار شهید حسنعلی قنبری فرزند حسین (۲۶ تیر ۱۳۴۱-۵ فروردین ۱۳۶۱) در عملیات شکست حصر آبادان جانشین فرمانده گردان بود و طی عملیات مجروح شد. وی با سمت فرمانده گردان پیاده در عملیات فتح‌المبین شرکت کرد و بعد از تصرف ارتفاعات میشداغ، به شهادت رسید.

مرغداری بود که بعد از بیست دقیقه پیاده روی به آنجا رسیدیم. از ساختمان آنجا، قدری آهن پاره و اسکلت باقی مانده بود. از مرغداری تا نخلستان که طرف دیگر آن بچه ها سنگر داشتند، خاکریز نبود و به همین خاطر برای رساندن تدارکات، طبق گفتهٔ اکبر کامرانی تلفات می دادیم. نیروهایی که از سمت رودخانه و نخلستان به محور فیاضیه می آمدند، کمتر در دید و تیر دشمن بودند؛ ولی از این طرف تلفات و مجروح داشتیم. هر شب خط آتش مان فرق می کرد. یک شب ساعت هشت بود، یک شب ساعت ده، شب بعد دو ساعت بعد از نیمه شب. علت این بود که، چون ما اینجا سنگر نگهبانی و کمین نداشتیم و عراق هم بی امان گلوله می زد، نوعی جواب به آتش عراقی ها محسوب می شد و اینکه بدانند جبههٔ ما فعال است. ما از روبه روی سنگرهای کمین و نگهبانی، دشمن را به رگبار می بستیم. مسیری را هم سینه خیز می رفتیم. بعضی جاها کانال بود. بچه ها بسیار سختی و مشقت کشیده بودند تا بتوانند زیر خط آتش عراقی ها این کانال را بکنند. وقتی خط آتش داده می شد، بایستی تیراندازی می کردیم و یک ونیم دو دقیقه بیشتر طول نمی کشید که آنجا جهنم می شد و باید جان مان را بر می داشتیم و فرار می کردیم تا پشت خاکریز به حدی دشمن منور می زد که آنجا مثل روز روشن می شد.

چند روز بعد احمد کاظمی و اکبر کامرانی تعدادی از ما را بردند سمت مرغداری. ما این مسیر را به صورت خمیده و از توی کانال ها طی کردیم. عراقی ها هم به شدت تیراندازی می کردند. هر جا می خواستیم توقف کنیم، بایستی می خوابیدیم یا درازکش می شدیم. قرار بود سه بلندگوی بوقی را در آن بیابان کار بگذاریم. بعد از اینکه جای آن ها را مشخص کردند، یک نفر بلندگو را برداشت، یک نفر هم سیم را رد می کرد و می دوید، ما هم به دنبالش. قسمتی از خاک را کندیم و بلندگو را طوری گذاشتیم که لبهٔ آن بیرون باشد. همانجا گونی ها را پر از خاک کردیم و بلندگوها را با آن پوشاندیم. چند بار قصد کرده بودند که در قسمت مرغداری خاکریز بزنند؛ اما زیر آتش عراقی ها ممکن نبود. صدای لودر را ضبط کرده بودند و می خواستند پخش کنند تا عکس العمل عراقی ها را ببینند. کارمان که تمام شد، به سنگر اجتماعات برگشتیم. به قدری خسته بودیم که خواب مان برد. نمی دانم چقدر طول کشید؛ اما با صدای

وحشتناکی از خواب پریدم. ابتدا تصور کردم که تانک‌های عراقی دارند از خط عبور می‌کنند. صدا خیلی عجیب بود. صدای لودر بود که از بلندگو پخش می‌شد. از یاد برده بودم که قرار است چه برنامه‌ای اجرا شود. همه از سنگر بیرون آمده بودند. عراقی‌ها هول شده و قبل از اینکه منور بزنند، جلوی خاکریز را بستند به انواع خمپاره و گلوله. به قدری خاک بلند شده بود که قابل تصور نبود. آن سمت که خاکریز و نگهبان و تیربار داشتیم، آتش کم بود؛ ولی آن قسمت که هیچ چیز نداشتیم و بلندگوها قرار داشتند، گلوله می‌زدند. آن شب به این طریق گذشت. صبح روز بعد، عراقی‌ها دیدند اینجا نه خاکریز است و نه لودر. با فرار سیدن شب، بار دیگر به مدت ده پانزده دقیقه نوار پخش کردیم و عراقی‌ها طبق معمول تامی توانستند، گلوله شلیک کردند. شب سوم عراقی‌ها شک کرده بودند. بعد فهمیدند فریب خورده‌اند.

شنیدم یک نفر از بچه‌های سنگر مجاور، هنگامی که برای دستشویی از سنگر نگهبانی بیرون رفت، توسط ترکش خمپاره عراقی‌ها به شهادت رسید. تا این خبر به احمد کاظمی رسید، ناراحت شد و حرص خورد. این موضوع برای همه بد شد و نگران شدند. بچه‌ها می‌گفتند که عراقی‌ها دیگر گول نمی‌خورند و فهمیده‌اند ما اینجا هیچ چیز نداریم.

شب چهارم به دستور احمد کاظمی لودر آوردند و خاکریز زدند، بدون اینکه تلفات بدیم و یک گلوله شلیک شود. بعد پشت این خاکریز سنگر درست کردند و تعدادی آنجا مستقر شدند.»

اذیت و آزار حشرات و حیوانات

محمد تقی امینی:

«کنار آب پشه زیاد بود. بعضی از بچه‌ها هم پوست حساسی داشتند. به خاطر دارم شبی از سنگر کمین، به پاسگاه آمدم. حسنعلی قنبری را دیدم که لباس هایش را در آورد و مقداری ماست به بدنش مالید. با این کار می‌خواست تا از شدت خارش و ورم نیش پشه‌ها بکاهد. آن شب احمد کاظمی در سنگر ما بود. از من پرسید: «بچه کجا

هستی که پشه‌ها تو را کمتر می‌گزند؟!» پاسخ دادم: «کهریزسنگ.» ایشان از کارهای مردم کهریزسنگ در انقلاب گفت و این‌گونه بیشتر با هم آشنا شدیم. حول وحوش پاسگاه ما چند سگ بود که با کوچک‌ترین حرکت نیروها در منطقه سر و صدا راه می‌انداختند. عراقی‌ها پشت بند پارس سگ‌ها گلوله می‌ریختند و خیلی اذیت می‌شدیم. محمدتقی افلاکیان، از ما پرسید: «چه کسی دل این را دارد که این سگ‌ها را بکشد؟» من داوطلب شدم. باژ ۳ یکی از سگ‌ها را کشتم و بقیه فرار کردند. چون کم سن و سال بودم، این کار برای خودم هیجان خاصی داشت. ماجرای آن سریع در خط پیچید. می‌گفتند: «امینی کهریزسنگی، یک سگ را کشته است.» برای حمام به مقر تدارکات و پشتیبانی نیروهای فیاضیه در کارخانه رنگ‌سازی آبادان می‌رفتیم. این کارخانه روبه‌روی بیمارستان آیت‌الله طالقانی قرار داشت و رفت و برگشت ما یک صبح تا عصر طول می‌کشید.

روزی برای حمام به کارخانه رنگ‌سازی رفتیم. اسفندماه بود و هوا بارانی. برای بازگشت، علاوه بر مسیر آسفالت روبه‌روی بیمارستان، یک مسیر بیابانی هم پیش روی مان بود. برای اینکه سریع‌تر به خط برسیم، تصمیم گرفتیم از مسیر بیابانی برویم. مقداری از راه را رفته بودم که دو سگ جلوی من ظاهر شدند. با خود گفتم خوب نیست یک رزمنده از سگ بترسد، به راه ادامه دادم که ناگهان سگ‌ها از دو طرف حمله کردند. من با کلاه‌آهنی به سر یکی از آن‌ها زدم. سگ‌ها با من درگیر بودند و واقعاً یک لحظه احساس کردم که کارم تمام است. دو نگهبان ورودی بیمارستان مرا می‌دیدند؛ اما برای کمک نمی‌آمدند. شروع به داد و بیداد کردم، که یک نفر از خانه‌ای بیرون آمد و دو نفری با سگ درگیر شدیم. بعد نگهبان‌های بیمارستان به کمک ما آمدند.

روز دیگری با جیب در حال حرکت بودیم. قصد داشتیم به یکی از پاسگاه‌ها برویم. احمد کاظمی راننده بود. به جز من، یک نفر دیگر هم در جیب حضور داشت. حین حرکت، ناگهان یک سگ از بین نخل‌ها دوید و از روی جیب به آن طرف پرید. ما همه تعجب کرده بودیم. احمد کاظمی به من گفت: «پس امینی مگر تو سگ‌ها را نکشتی؟!» در پاسخ گفتم: «این سگ، از باقی مانده قبلی‌ها بود!»

قاسم محمدی:

«شب که می شد، در سنگر، عقرب بچه ها را نیش می زد و امدادگران با چاقوی جراحی جای نیش را نیشتر می زدند تا مانع پخش زهر در بدن مصدومان شوند. بسیاری از مواقع وقتی صبح از خواب بیدار می شدیم، عقرب هایی را می دیدیم که بر اثر غلت زدن زیر دست و پای مان مرده بودند.

به خاطر رطوبت و نم خاک و زمین، دور تا دور و کف سنگر را پلاستیک کشیده بودیم. موقع استراحت در سنگر می دیدیم که چطور مارهای زرد مثل قیطون از پشت پلاستیک ها حرکت می کردند و منظره ای ترسناک به وجود می آوردند.»

سپاه پاسداران نجف آباد با جدیت و استمرار در اعزام نیرو، گروه دیگری را که حدود سی نفر بودند، به فیاضیه اعزام کرد. چهار نفر از آنان پاسدار و بقیه از نیروهای بسیج بودند. مرتضی کاظمی یکی از پاسداران این گروه بیان می کند:

«ما به جبهه فیاضیه آبادان مأمور شدیم. اوایل جنگ، مسیر رسیدن به آبادان سخت و پیچیده بود. از اهواز به ماهشهر و به وسیله لنج به چوئبده و از جاده خسروآباد به آبادان می رفتیم. این مسیر طولانی چه بسا در چند روز طی می شد و نیروها بایستی به اجبار چند جا توقف می کردند تا شرایط ادامه مسیر فراهم شود. گاه حوادثی هم در بین راه اتفاق می افتاد.

تلاش ما این بود که خودمان را زودتر به نیروهای محور فیاضیه برسانیم. موقعی که به چوئبده رسیدیم، منتظر رسیدن ماشین نشدیم. با هماهنگی مسئولان ستاد جنگ آبادان، چند وانت شرکت نفت آبادان مأمور بودند که نیروها را به آبادان ببرند. سوار شدیم و حرکت کردیم. یکی از برادران که کنار ما در عقب وانت نشسته بود، مرتب ذکر و صلوات می فرستاد. هنوز به آبادان نرسیده بودیم که خمپاره ای در جلوی وانت به زمین اصابت کرد و ماشین از جاده منحرف و واژگون شد. برادری که دائم ذکر و صلوات می فرستاد، پایش شکست و بقیه خاک آلود شده و زخم سطحی برداشتند. من کنار آن برادر رفتم و به شوخی گفتم: «این همه صلوات فرستادی، این هم نتیجه اش که اتفاق افتاد.» او در حالی که به ما نگاه می کرد، گفت: «بله، اگر این ذکر و صلوات ها نبود، معلوم نبود سرنوشت مان چه می شد.» او درست می گفت و ما هم

به حرفش اعتقاد داشتیم. به هر صورت او را به بیمارستان رساندند و بقیه را به هتل آبادان بردند. یکی از برادران سپاه که مسئول رساندن ما به آبادان بود، اصرار داشت ما را به جزیره مینو ببرد. سر این موضوع، زیاد بحث شد. در همین گیر و دار احمد کاظمی از راه رسید و شرایط تغییر کرد. گفت که جزیره مینو موقعیت پدافندی ساکن و کم تحرکی دارد. نم‌نم باران هم شروع شده بود. احمد کاظمی با موتور آمده بود، گویا در بیمارستان طالقانی آبادان کاری داشت. رفت و زود برگشت و ما را پیاده به فیاضیه برد.

روز بعد دوباره آمد و مرا به عنوان فرمانده پاسگاه ۳ معرفی کرد، پاسگاهی که بچه‌های زنجان در آنجا مستقر بودند. تعدادی از پاسگاه‌ها فرمانده‌اش تعیین شده بود. آن موقع در محور فیاضیه حدود هفتاد نفر از بچه‌های زنجان مستقر بودند که می‌خواستند به مرخصی بروند. قرار بود ما جایگزین آن‌ها شویم. این کمبود نیرو فشار زیادی را به ما تحمیل می‌کرد.

در هر پاسگاه حدود ده نفر مستقر بودند. فرمانده نیروهای زنجانی بعد از توجیه من، اعلام کرد که ما از اینجا فقط سلاح‌ها را با خودمان می‌بریم. مهمات و فشنگ‌ها را می‌گذاریم برای شما. مهماتی که جا گذاشتند، زیاد هم نبود؛ یعنی آن قدر نبود که به آن مهمات می‌گفت! تازه متوجه شدم که این نیروها با چه امکانات کمی در مقابل عراقی‌ها مقاومت کرده‌اند. همین‌که پاسگاه را تحویل گرفتم، احمد کاظمی هم با موتور رسید و از اوضاع پرسید. به او گفتم: «برادر با این حساب اینجا کمبود نیرو داریم.»

محمود خمس لویی در این باره بیان می‌کند:

«احمد کاظمی ما را شبانه در پاسگاه‌ها مستقر می‌کرد. با اینکه نیروهای قبلی کارهایی را در این محور انجام داده بودند، مشکلات زیادی وجود داشت. سنگرها امکاناتی نداشتند. حتی بعضی از آن‌ها بی‌سقف بودند. من جزء افراد پاسگاه ۳ بودم و مرتضی کاظمی مسئول ما بود. در پاسگاه ما تعدادی از بچه‌های فلاورجان حضور داشتند. چندی بعد سه نفر اصفهانی هم به جمع ما اضافه شدند. آن‌طور که به یاد دارم، نیروهای پاسگاه ۳ به دوازده نفر افزایش یافت. پشت برخی

از پاسگاه‌ها یک سنگر اجتماعی و در جلوی آن نزدیک کارون، یک سنگر کمین احداث شد. این سنگر مماس با سطح زمین بود و گنجایش دو نفر را داشت و نسبتاً پهن بود. لبه آن با شاخه نخل و عوارض طبیعی موجود در محل استتار می‌شد. چون این سنگر مشرف به مواضع عراقی‌ها در غرب کارون بود، در طول روز از آن به عنوان سنگر دیده‌بانی استفاده می‌شد و شب‌ها هم به خاطر تسلط بر کارون و جلوگیری از نفوذ احتمالی عراقی‌ها از طریق رودخانه، دو نفر از بچه‌ها در این سنگر نگهبانی می‌دادند.

احمد کاظمی دستور داده بود که کسی از سنگر بیرون نیاید. اگر نیرویی سرپیچی می‌کرد، به شدت با او برخورد می‌شد؛ چون منطقه کاملاً در دید دشمن بود. بعضی از ما لباس نظامی نداشتیم. در هتل آبادان، یک دست لباس دادند که به همه نرسید. وقتی از نجف آباد اعزام شدم، یک اورکت داشتم. پدرم قبل از انقلاب در خوزستان کار می‌کرد، موقع بازگشت آن اورکت را برآیم آورده بود. شب‌ها هر کس نوبت نگهبانی‌اش می‌شد، با همین اورکت سرپست می‌رفت. یک وقتی لباس‌هایم پاره شده بود؛ چون آنجا خیلی سینه‌خیز می‌رفتیم. دنبال لباس می‌گشتم. یکی از بچه‌ها که زخمی شد و می‌خواست به عقب منتقل شود، لباس‌هایش را درآورد و به من داد. لباس او را گرفتم؛ چون که لباسش بهتر و یک مقدار تمیزتر از لباس خودم بود.»

مهدی عبدالله:

«عراقی‌ها مرتب سنگرهای ما را می‌زدند و ما هر روز مشغول ترمیم آن‌ها بودیم. کار مشقت‌باری بود. بعضی افراد توان انجام کارهای سخت و سنگین را نداشتند. در شبانه‌روز چهار ساعت نگهبانی می‌دادیم، دو ساعت روز و دو ساعت شب. نگهبانی در شب دشواری‌های خود را داشت، ضمن آنکه پست‌ها دو نفره بود. در روز اغلب یک نفر نگهبانی می‌داد و بقیه به کار تعمیر سنگر و کانال مشغول می‌شدند. تقریباً کارهای مان را به صورت خمیده انجام می‌دادیم؛ زیرا با حالت ایستاده در سنگر و بیرون از آن، در دید و تیر دشمن قرار می‌گرفتیم. برای نگهبانی در آن گرمای طاقت‌سوز، فقط یک چفیه داشتیم. همین‌طور عرق می‌ریختم و با چفیه پاک می‌کردیم. آب خوردن ما از تانکر آهنی داخل سنگر تأمین می‌شد.

بعضی وقت‌ها بچه‌ها با خوردن این آب مریض می‌شدند. به ما توصیه می‌کردند در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم. به قدری داغ بود که وقتی دست‌مان را می‌شستیم، می‌سوخت و عزا می‌گرفتیم چطور آن را به صورت‌مان بزنیم. یک سنگ‌ر در خاکریز دوم بود که به آن آشپزخانه می‌گفتیم. غذای نیروها از آبادان به آنجا می‌آمد. اغلب اوقات، غذای ما کنسرو لوبیا بود. یکی از مشکلات ما در شب، رفتن به دست‌شویی بود؛ چون عراقی‌ها مدام خمپاره می‌زدند. دست‌شویی بین خاکریز دوم و سوم قرار داشت و فاصله این دو خاکریز هم زیاد نبود و در قسمت‌های مختلف فرق می‌کرد.»

محمد تقی جراح:

«جهاد نجف‌آباد در آبادان پشتیبانی خط فیاضیه را بر عهده داشت. آن قدر در فیاضیه نیرو کم بود که احمد کاظمی بعضی وقت‌ها می‌آمد به مقر جهاد و می‌گفت: «بابا شما اینجا چکار می‌کنید، بیایید فیاضیه.» ما هم می‌گفتیم: «پس کارهای خودمان را چکار کنیم. ما شب‌ها که در خدمتیم برای خاکریز زدن و آبرسانی. هر جا هم که کار داری بگو، می‌آیم.» بچه‌ها در فیاضیه امکانات‌شان بسیار کم بود. یک موتور هوندا ۱۲۵ آنجا بود که تعمیرش کردیم و دادیم به احمد کاظمی. تنها وسیله‌ای بود که با آن، از فیاضیه به آبادان می‌آمد و بر می‌گشت.»

احمد مهربانی درباره مشکلات حضور برخی از نیروها به جبهه فیاضیه می‌گوید:

«یک بار ناگهان تعداد نیروها کم شد. علت این بود که خبر دادند تعدادی از نیروهای مشهد به فیاضیه می‌آیند. قبل از آنکه این نیروها برسند، بچه‌هایی را که مدت طولانی در خط بودند، ترخیص کردیم. نیروهای مشهد آمدند. قرار شد آن‌ها را توجیه و در خط مستقر کنیم. احمد کاظمی برای‌شان صحبت کرد و شرایط منطقه را توضیح داد. آن‌ها می‌گفتند: «ما شرایط شما را قبول نداریم. منطقه‌ای را به ما بدهید، ما خودمان آن را اداره می‌کنیم. مسئولش هم خودمان هستیم و کاری به شما نداریم.» خلاصه کار به جایی رسید که آن‌ها پیاده از جبهه فیاضیه به سمت آبادان برگشتند. ما با کمبود نیرو مواجه شدیم و تا رسیدن افراد جدید، بچه‌ها سختی کشیدند. برای پست‌های نگهبانی نیرو نبود. دو نفر از بچه‌ها را مأمور کردیم به طور نوبتی از پاسگاه ۱ تیرشلیک کنند و به پاسگاه ۳ بروند و دوباره آنجا شلیک کنند و

از آنجا برونند به پاسگاه ۵ و به این ترتیب تا پاسگاه ۱۲، به یک حالت زیگزاکی سمت عراقی‌ها شلیک را ادامه دهند.»

دیده‌بانی و خمپاره‌انداز

سیف‌الله رهنما:

«در خط فیاضیه سه خمپاره‌انداز داشتیم. دو قبضه ۸۱ و یک قبضه ۱۲۰. اکبر هادیان قبلاً با خمپاره ۱۲۰ کار کرده بود. قاسم محمدی هم به همراه دو نفر از بچه‌های قه‌دریجان رفتند در قسمت خمپاره و آنجا ماندند و تخصص‌شان را تکمیل کردند، مثل من که آموزش دیده بودم؛ ولی با خمپاره کار نکرده بودم. در جبهه آموخته‌های مان را به تکامل رساندیم. دیده‌بان قبضه من مهندس چهره‌ساز بود. ایشان تجربه دیده‌بانی نداشت؛ ولی آنجا آموخت و اطلاعاتش را تکمیل کرد. یک روز دیده‌بانی کرد و گرای نقطه‌ای را اعلام کرد و من خمپاره زدم. آن گلوله به یک ماشین عراقی اصابت کرد. بلافاصله گفت: «کافیه خاموش کن.» فکر کردم مسخره می‌کند؛ اما منظورش این بود که به هدف خورده و نیاز به شلیک دوباره گلوله نیست!»

قاسم محمدی:

«در فیاضیه ساختمان گلی قلعه مانند دو طبقه‌ای بود که از آنجا دیده‌بانی می‌کردیم و رفت و آمد عراقی‌ها را در آن طرف رودخانه کارون زیر نظر داشتیم. در پاسگاه ۲ دو قبضه خمپاره‌انداز ۸۱ مستقر کرده بودیم و مسئول آن مجید کارشناس بود. من هم در پاسگاه ۴ بودم. آنجا هم دو قبضه خمپاره‌انداز ۸۱ داشتیم. این خمپاره‌ها را ارتش به ما داده بود. بعضی مواقع با آن‌ها گلوله خرج موشکی شلیک می‌کردیم که برد بیشتری نسبت به گلوله‌های معمولی آن داشت. مسئولیت دیده‌بان‌ها هم با من بود. مهمات کم داشتیم و بایستی طوری عمل می‌کردیم که هر شلیک، دقیق روی موضع دشمن فرود می‌آمد. در گروه خمپاره، جوانی بود به نام محمدی. دیپلم ریاضی داشت و محاسباتش دقیق بود. مختصات خمپاره را طوری حساب می‌کرد و با دیده‌بان هماهنگ بود که خمپاره شلیک شده، ردخور نداشت و صاف می‌افتاد روی هدف.»

سیف‌الله رهنما:

«در یکی از پاسگاه‌های نزدیک مان تعدادی از بچه‌های قم و کاشان بودند. روزی محسن هادی چند نفرشان را پیش من آورد و خواست به آن‌ها آموزش خمپاره بدهم. کار با خمپاره را به صورت تجربی و آن‌طور که بلد بودم، به آنان یاد دادم. یک روز به سنگر کمین رفتم و با دوربین، یکی از سنگرهای عراقی را در آن طرف رودخانه زیر نظر گرفتم. قصد داشتم تعدادی گلوله خرج‌شان کنم. با کمک یکی از بچه‌ها خمپاره را آماده کردم و با تنظیم مختصات هدف، به سنگر کمین رفتم. با شلیک چند گلوله توانستیم گرای آن نقطه را به دست آوریم. آن روز نزدیک سی گلوله به سمت عراقی‌ها شلیک کردیم و سنگرشان را به آتش کشیدیم. من با دوربین می‌دیدم که چطور آن‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

احمد الاف به خاطر این اقدام، به ما پنجاه گلوله خمپاره جایزه داد. آن زمان از ارتش مهمات می‌گرفتم و سهمیه روزانه ما سه گلوله خمپاره بود. احمد الاف کارمند وزارت نیرو بود. ایشان در سازمان برق اهواز کار می‌کرد. با شروع جنگ به جمع بسیجیان پیوست و خودش را به آبادان رساند. با هم بسیار صمیمی بودیم. گاهی اوقات که به فیاضیه می‌آمد، به من سر می‌زد و با هم صحبت و درد و دل می‌کردیم.»

قاسم محمدی درباره احمد الاف می‌گوید:

«ایشان فردی مؤمن و وارسته بود که بعد به شهادت رسید. فردی تحصیل‌کرده بود و لیسانس ریاضیات داشت. اغلب همراه احمد کاظمی بود و می‌شد گفت مشاورش بود. از بسیجی‌های اهواز بود. جوان، متواضع و پاک. برای اقامه نماز جماعت، مواقعی که پیش مان بود، به او اقتدا می‌کردیم.»

حسن رحیمی از نیروهای فلاورجان می‌گوید:

«رفت و آمد تانکری که شب‌ها آب را به پشت خاکریز می‌برد، سخت بود؛ چون باید چراغ خاموش می‌رفت. ارتفاعش بلندتر از خاکریز بود و سرو صدا داشت. یک شب که همراه تانکر آب به خط رفته بودم، خطرات کار آبرسانی را از نزدیک دیدم. از پشت خاکریز، صدای ماشینی دیده می‌شد. رگبار تیر عراقی‌ها از سر خاکریز عبور می‌کرد

و هر لحظه امکان اصابت تیر وجود داشت. آن شب تیربارچی عراقی‌ها یک خط تیراز جلوی ماشین شلیک می‌کرد و یک خط تیراز عقب. نمی‌دانم چطور شلیک می‌کرد که به ماشین نمی‌خورد. به نظر می‌رسید در جهت صدایی که از ماشین می‌شنید، تیراندازی می‌کرد، بدون اینکه از جای دقیق هدف مطلع باشد. به آخر خط رسیدیم و آبرسانی انجام شد. احمد کاظمی در خط بود. به خاطر مشکلاتی که آبرسانی در شب داشت، گفت: «از فردا، تانکر آب را در روز توی خط بیاورید.» روز بعد راننده‌ای دیگر تانکر آب را به خط آورد. راننده نجف‌آبادی بود و بچه‌ای ده دوازده ساله کمکش می‌کرد. تانکر را تا ته خط جلو برد و دور زد. آن بچه با شیلنگ تانکر، منبع آب هر سنگر را آب می‌کرد و راننده هم تانکر را جلو می‌برد. دو سه منبع را آب کرده بودند که یک مرتبه مخزن آب تانکر، هدف قرار گرفت. بچه ترکش خورد که بعد شنیدیم شهید شد. راننده تانکر هم که دستش از ناحیه بازو مجروح شده بود، ماشین را گاز داد و جلو رفت. حین حرکت، با برآمدگی خاکریز که اندکی پیچ می‌خورد، برخورد کرد و چون نتوانست فرمان ماشین را بچرخاند و پیچ را رد کند، از خاکریز بالا رفت و خاموش شد. تانکر در دید و تیر عراقی‌ها قرار گرفت. تیراندازی را از سر گرفتند. همان موقع احمد الاف از راه رسید و گفت: «سریع یک تیر بیاورید و آن را پشت تانکر آتش بزنید تا عراقی‌ها فکر کنند تانکر را زده‌اند.» با شعله‌ور شدن تانکر، دود سیاهی بالا رفت و عراقی‌ها تیراندازی را قطع کردند. احمد الاف پشت تانکر نشست. با کمک یک ماشین سیم‌خ تانکر را بکسل و آن را از خط دور کردیم. عراقی‌ها متوجه شدند که فریب خورده‌اند و ماشین آتش نگرفته است. بار دیگر خط را با خمپاره و گلوله زیر آتش گرفتند. احمد الاف ماشین را به سمت نخل‌ها برد و وقتی به جاده وسط نخل‌ها رسید، پیاده شد و به من گفت که ماشین را برای تعمیر ببرم به مقر جهاد نجف‌آباد در آبادان.»

ساختار سازمانی محور فیاضیه

با اعزام نیروهای بسیجی و پاسدار به فیاضیه، طرح‌های اجرایی پدافندی شکل گرفت و تقریباً همان ماه اول ترکیب اولیه فرماندهان و مسئولان محور فیاضیه مشخص شد. احمد

کاظمی بر اساس قدرت اجرایی و سابقه شغلی افراد، به آنان مسئولیت داد.

قاسم محمدی ساختار سازمانی محور فیاضیه را این طور شرح می دهد:

«چهار پنج روز بعد از اینکه احمد کاظمی نیروهای جدید را در خط جایگزین کرد، بر اساس شناخت و استعداد افراد مسئولیت آنان را مشخص کرد. به عنوان مسئولان اولیه محور فیاضیه، می توانم از این افراد نام ببرم: سیف الله رهنما اطلاعات عملیات، ابراهیم قاسمی مسئول دیده بانی، من به عنوان دیده بان خمپاره و مسئول هماهنگی آتش و مرتضی کاظمی مسئول تدارکات.

مدتی بعد یک گروهان از نیروهای ارتش تحت امر ما قرار گرفتند. تعدادی از این افراد برای کار با خمپاره در کنار نیروهای ما فعالیت می کردند. فرماندهان ارتش در سنگری که در ایستگاه ۱۲ داشتند، مستقر بودند.»

محمود خمس لویی نحوه مجروح شدن مرتضی کاظمی مسئول تدارکات جبهه فیاضیه را این طور بیان می کند:

«چند روز بعد از ایام نوروز سال ۶۰، یک روز مرتضی کاظمی تصمیم گرفت محلی را برای احداث سنگر اجتماعی پیدا کند. از خاکریز بالا رفت و به اطراف چشم دوخت، بعد بلافاصله خودش را به آن طرف رساند. به ما گفته بودند که عراقی ها با تفنگ دوربین دار هر کس را ببینند می زدند. ما هنوز موضوع را جدی نگرفته بودیم. همین طور که نگاه می کردیم، آتش عراقی ها زیادتر شد. هر کس خودش را به یک جان پناه رساند. شاید نزدیک ظهر بود که دم سنگر تدارکات تعدادی سیب زمینی پخته به من دادند. آن موقع گرسنه بودم، یکی را فوری گاز زدم و بقیه را داخل جیبم ریختم و شروع به دویدن کردم. آتش قطع نمی شد. ناگهان نگاهم به مرتضی کاظمی افتاد که هنوز به دنبال یک محل مناسب بود. تازه به سنگر رسیده بودم که متوجه شدم صدای الله اکبر می آید. صدا بلند بود. از لب خاکریز نگاه کردم. دیدم مرتضی کاظمی روی زمین افتاده است و حرکت نمی کند. بدون معطلی به پایین خاکریز رفتم و به طرف او دویدم. پهلویش پاره شده بود و اوضاع خوبی نداشت. جثه اش درشت و سنگین بود. هر چه تلاش کردم او را بلند کنم، نتوانستم. دوباره در زیر آتش عراقی ها از خاکریز گذشتم و حسن زاده و براتی را خبر کردم. سه نفری به هر سختی

که بود، او را پشت خاکریز رساندیم. راننده آمبولانس را صدا کردیم؛ البته آمبولانسی در کار نبود. یک لندرور بود که یکی از رزمندگان قهدریجان با خودش به خط آورده بود. این ماشین آن قدر فرسوده بود که وقتی سوارش می شدیم، احساس می کردیم که خیلی زود همه در و پیکرش از هم باز خواهد شد. سرو صدای عجیبی می داد. مرتضی کاظمی را سوار کردیم و من کنارش نشستم. او را به بیمارستان آیت الله طالقانی آبادان بردیم. او را منتقل کردند به اتاق عمل و من در سالن انتظار نشستم. همان طور نشسته خوابم برد. با اشاره دستی بر سرشانه ام بیدار شدم. یکی از برادران پاسدار بود. گفت: «برو ته سالن جای خواب هست، این طور خسته می شوی.» همه فکر پیش مرتضی کاظمی بود. همین که به انتهای سالن حرکت کردم، متوجه شدم چیزی نرم در جیبم است. ترسیدم و احساس کردم مار است؛ چون در سنگر مار فراوان بود و از لای گونی ها و درزها می آمدند و می رفتند. در جیب دیگر هم دست کردم، دیدم آن هم نرم است. ترس، تمام وجودم را فرا گرفته بود. به این فکر فرو رفتم که با این مار چه کنم و چه تدبیری برای آن بیندیشم. به خودم گفتم که تو از تیر و ترکش نترسیدی، حالا از یک مار می ترسی! یک لحظه ایستادم. تصمیم گرفتم با شجاعت مار را از جیبم بیورم. دستم را داخل جیبم بردم. متوجه شدم سیب زمینی است که ظهر موقع ناهار توی جیبم گذاشته بودم. همان موقع که مرتضی کاظمی ترکش خورد و... از خودم خنده ام گرفت. سیب زمینی ها توی جیبم له شده بود.

صبح همین که احمد کاظمی از در بیمارستان وارد شد، مرا شناخت. از حال مرتضی کاظمی پرسید. علت مجروح شدنش را شرح دادم. وقتی قضیه سیب زمینی را شنید، خندید. بعد از دیدن مرتضی کاظمی و خدا حافظی از او به محور فیاضیه بازگشتم.»

سازماندهی مخابرات

قربانعلی صادقی:

«با استفاده از آیفون، در خط فیاضیه از وضعیت سنگرها با خبر می شدیم. ارتباط آیفون، داخلی بود. از یک سنگر به سنگری دیگر. اغلب از وضعیت خط و تحرک

عراقی‌ها سؤال می‌کردیم. چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. در سنگر دیده‌بانی هم آیفون داشتیم و از طریق آن، اوضاع منطقه و حال بچه‌ها را جویا می‌شدیم.»
احمد مهربانی:

«احمد کاظمی از سپاه نجف‌آباد درخواست کرد تا اجازه دهند من به فیاضیه بروم. ایشان گفته بود که در فیاضیه مسئول مخابرات نداریم و اوضاع مخابرات آنجا نظم ندارد. در فیاضیه به کمک یک پاسدار آبادانی، مقدمات کار مخابرات را فراهم کردیم. من و احمد کاظمی از سال‌ها قبل دوست صمیمی بودیم و علاقه زیادی به همدیگر داشتیم. فقط یک بار به من فرمان داد و آن هم این بود که بایستی به جز مسئولیت مخابرات، مسئولیت پاسگاه‌های فیاضیه را هم می‌پذیرفتم، که پذیرفتم. شب‌ها در محل مخابرات، کدهای مخابراتی خط را می‌نوشتیم و پس از تغییرشان، آن‌ها را به مسئولان آبادان اعلام می‌کردم. سپس همان‌جا به استراحت می‌پرداختم. ده روز از حضور من در فیاضیه می‌گذشت که احمد کاظمی گفت: «شب‌ها به سنگر فرماندهی بیا و آنجا استراحت کن.»

شب‌ها در سنگر فرماندهی، فرمانده خط، مسئول اطلاعات و عملیات، مسئول پاسگاه و معاونش می‌خوابیدند. خاکریز شمال فیاضیه را خط می‌گفتیم. من مسئول پاسگاه‌ها بودم و طبق وظیفه‌ام می‌بایست به پاسگاه‌ها سرکشی و مسائل آنان را حل و فصل می‌کردم. همچنین به عنوان مسئول مخابرات بایستی هر روز اسم شب را به مسئول هر پاسگاه اعلام می‌کردم. این کار به صورت نوشته یا از طریق بی‌سیم انجام نمی‌شد؛ چون امنیت نداشت. مسئول هر پاسگاه موظف بود با تاریک شدن هوا، اسم شب را به نگهبانی که می‌خواست سرپست برود، اطلاع دهد. بقیه نیروها اسم شب را نمی‌دانستند.

در یکی از پاسگاه‌های نیروهای ارتش حضور داشتند و ما مجبور بودیم این رمز را به اطلاع سرهنگ ارتش هم برسانیم؛ به همین دلیل هر روز سری هم به او می‌زدیم. به خاطر کارهای زیادی که به عهده داشتیم، با پیشنهاد احمد کاظمی، حسین جمشیدیان را که اهل کهریزسنگ بود، معاون گذاشتم. روزی دو سه ساعت به کار پاسگاه‌ها رسیدگی می‌کردم. هر پاسگاه یک مسئول و یک معاون داشت و تعداد افراد آن متغیر

بود. نیروهای پاسگاه‌ها حدود ده دوازده نفر و گاه کمتر و گاه بیشتر می‌شد.»

محمد رئیسی:

«ما شب‌ها گزارش منطقه را می‌نوشتیم که اوضاع شبانه‌روز گذشته را شامل می‌شد. وقایعی از قبیل: خط‌آتش دشمن، تحرکات آنان، مجروح یا شهید شدن بچه‌ها و وضعیت خودمان. ما گزارش‌ها را به مسئول پاسگاه‌های فیاضیه می‌دادیم تا به ستاد عملیات آبادان بفرستد. لطف‌الله زمانی مسئول پاسگاه ما بود. شب‌ها در سنگر می‌نشستیم و ایشان گزارش روزانه را می‌گفت و من می‌نوشتم. بعد امضا می‌کرد و تحویل می‌داد.»

احمد مهرابی:

«چون مسئول پاسگاه‌ها بودم، بایستی کوچک‌ترین اتفاقات راجع به نیرو، تحرکات دشمن و فعالیت خودمان را گزارش می‌دادم. من گزارش پاسگاه‌ها را دریافت و شب بررسی می‌کردم. کارهایی که در حیطه وظایفم بود، روز بعد انجام می‌دادم.»

مهمات نیست؛ قاتق کنید!

علاوه بر اینکه نیازهای اولیه نیروها برای زندگی در فیاضیه فراهم نبود، سلاح و مهمات هم وضعیت مطلوبی نداشت. امکانات موجود دفاعی در حد صفر بود. اگر شجاعت، از خودگذشتگی، قناعت و بردباری بچه‌های نجف‌آبادی نبود، اوضاع در محور فیاضیه با مشکلات جدی روبه‌رو می‌شد. نادعلی عباسیان می‌گوید:

«ما برای دو ساعت پشت سر هم جنگیدن، سلاح و مهمات نداشتیم. چه از لحاظ تیر کالیبر، خمپاره یا آرپی‌جی. حسنعلی قنبری، هم دیده‌بان بود و هم مسئول خمپاره ۶۰. یک کالیبر ۵ داشتیم که مسئول آن حسین نعمتی بود. گونی‌ها استاندارد نبود و گنجایش زیادی داشت. در هر گونی، دویست کیلو خاک جا می‌گرفت که برای جابه‌جا کردن آن با مشکل مواجه می‌شدیم. به منظور ساخت سنگر امکانات نداشتیم و به اندازه کافی الوار نبود که آن‌ها را نزدیک هم قرار دهیم.»

۱. قاتق: این واژه در نجف‌آباد به عنوان یک اصطلاح بیان می‌شود و به معنای تا حد امکان صرفه‌جویی در مصرف چیزی است. مثلاً در خوردن صبحانه، قاتق کردن یعنی همراه با لقمه نان، از پنیر یا کره کمتری استفاده کردن.

به ناچار گونی خاک روی سقف سنگر می گذاشتیم که به مرور زمان بر اثر گرما و نور خورشید می پوسیدند و خاک ها روی سر و صورت رزمنده ها می ریخت. حتی بین گونی ها هم بیش از اندازه فاصله بود. یک شب که حسنعلی قنبری خوابیده بود، یک خمپاره ۱۲۰ از سقف به داخل سنگر آمد و عمل نکرد. خودش تعریف می کرد خواب بودم که پایم به چیزی خورد. نگاه کردم، خمپاره ای از سقف آمده و در خاک فرورفته بود.»

مهدی نظری در باره تأمین کمبود مهمات و تجهیزات می گوید:

«به دستور بنی صدر فرماندهان ارتش اجازه نداشتند به نیروهای سپاه و بسیج سلاح و مهمات بدهند. آنان برای ما سهمیه ای در نظر گرفته بودند. این سهمیه در مقابل گستردگی خط، اندک و ناچیز بود. به همین سبب اداره کردن جبهه فیاضیه، حفظ خط و فعال نشان دادن آن در برابر دشمن، دشوار بود. حسنعلی یوسفان و محمدعلی اسدی شب ها ساعت ده به بعد که همه خواب بودند، الاغی را نزدیک زاغه مهمات ارتش می بردند و داخل خورجین الاغ را پر از خمپاره و فشنگ می کردند و خودشان از بین نخل ها بر می گشتند. آنجا بز، گاو و گوسفند رها بودند و کسی اهمیت نمی داد که این حیوان آنجا آمده است. الاغ راه را یاد گرفته بود و مهمات را برای ما می آورد. این گونه به ارتش تک می زدیم.

در فیاضیه دو ماشین داشتیم، یکی وانت غذا و دیگری جیب آهو که آمبولانس ما بود. ما به ماشین نیاز داشتیم. یک شب رفتیم و دو جیب از ارتش آوردیم. دیدیم از رنگ آن معلوم است که ماشین ارتش است. با بچه های جهاد صحبت کردیم. قرار شد آن را رنگ کنند. روز بعد ماشین ها را تحویل گرفتیم. آن را بنفش کرده بودند. کاملاً مشخص بود که غیرعادی است. ارتشی ها شک کردند و تو کوک ما بودند. پرسیدند: «این جیب ها را از کجا آوردید؟» گفتیم: «از تهران به ما داده اند.» پرسیدند: «چرا این رنگ است؟» گفتیم: «نمی دانیم.» آن ها منتظر فرصتی بودند تا شماره موتور و بدنه ماشین را ببینند؛ ولی ما اجازه نمی دادیم. شب ها ماشین ها را کنار پست نگهبانی می گذاشتیم. خلاصه چهار ماه این ماشین ها در اختیار ما بود، تا اینکه در عملیات منهدم شدند.»

قاسم محمدی:

«آن قدر وضع گلوله و مهمات برای ما اهمیت داشت که اگر یکی در سه راهی بهمن شیر تیر شلیک می کرد، احمد کاظمی از این طرف جبهه می رفت سراغش و می گفت: «کی گفته این تیر را بی جهت شلیک کنی؟ آقا، نداریم گلوله نیست. بیخودی تیر نزنید. این مهمات با دربه دری به دست ما می رسد.» و حرص می خورد.»

احمد مهرابی:

«یک روز با احمد کاظمی تعدادی از گلوله هایی را که منفجر نشده بود، در نقطه ای جمع کردیم و یک صندوق قوطی حلبی روی آن ریختیم و آن ها را منفجر کردیم و به ارتش اعلام کردیم که عراق مهمات مان را هدف قرار داده است. ما توانستیم به این طریق مقداری مهمات از ارتش بگیریم.»

محمود خمس لویی می گوید:

«به ما یک نوار تیربار ۳ دادند. احمد کاظمی آمد و گفت: «می بینید که فشنگ نیست. کسی حق زدن تیر و فشنگ ندارد. این فشنگ ها برای روز مباداست. اگر یک وقت نیرویی از دشمن از راه آب آمد این طرف، او را بزنید.» یادم است یک روز سینه خیز رفتم طرف نخلستان. تصمیم داشتم جایی را پیدا کنم که شب ها در مواقع تیراندازی، وقتی عراقی ها در خط، آتش می ریختند، راحت تر بتوانیم تیراندازی کنیم؛ چون آن قسمت که ما بودیم، محدود بود و فضای لازم برای تیراندازی نبود. من در بین نخل ها دیدم که مقدار زیادی حلقه های نوار تیربار ریخته است. قبل از ما نیروهایی که می خواستند عراقی ها را از نخلستان عقب برانند، آنجا با تیربار ۳ کار کرده بودند و تکه های نوار لابه لای نخل ها ریخته بود. من سینه خیز برگشتم؛ چون عراقی ها از رویه رو بر منطقه مسلط بودند و نمی شد به راحتی آنجا حرکت کرد. یک کیسه برداشتم و آن را از حلقه نوار پر کردم و آوردم.

با سر هم کردن آن ها نوار تیربار درست کردم. حدود سه چهار متر نوار. وقتی احمد کاظمی به پاسگاه ما آمد، خبرش پیچید که خمس لویی نوار درست کرده. ایشان دستی روی شانهم زد و گفت: «به این می گویند رزمنده.» نوار را از من گرفت و سه تکه کرد و گفت: «پاسگاه های دیگر نوار ندارند.» یک تکه از آن را به خودمان داد و

بقیه را برداشت برای پاسگاه‌های دیگر. فشنگ بود؛ ولی نوار تیربار نبود.»

حسین نعمتی:

«در آن اوایل مهمات ما در حد خشاب بود و چند جعبه فشنگ به هر سنگر می‌دادند. بعد اوضاع بهتر شد و به هر سنگر نگهبانی، یک صندوق فشنگ دادند. مدتی که گذشت، مهمات بیشتری در اختیارمان گذاشتند و نیاز به جمع‌آوری مهمات، تقسیم و نگه‌داری آن بود. احمد کاظمی این مسئولیت را به اصغر جلالی سپرد. او هم با برنامه‌ای منظم و با تلاش توانست مهمات و تسلیحات را سر و سامان دهد و بعد هم برای آن سنگری در نظر گرفت.»

شناسایی

اوایل خرداد ۱۳۶۰ از سوی پایگاه منتظران شهادت به فرماندهان مستقر در خط آبادان اعلام شد که از هر خط یک نفر را برای آموزش اطلاعات و عملیات به این پایگاه معرفی نمایند. سیف‌الله رهنما می‌گوید:

«خردادماه بود که از من خواستند به اهواز بروم. من با احمد محمدی که در آبادان مسئول شناسایی بود، سوار موتور شدیم و از پشت خاکریزها به اهواز رفتیم. دوروز در پایگاه گلف بودیم. ما چهار نفر بودیم که هر کدام از یک خط به گلف رفتیم. حسن باقری و یک نفر دیگر به ما آموزش می‌دادند. بخشی از مطالب را خودش و مقداری را هم آن شخص بیان می‌کرد. آموزش‌ها کلی و فشرده بود. مواردی از جمله اینکه چه چیزهایی را برای شناسایی نیاز داریم و چه موضوعاتی را باید شناسایی کنیم و چه مواردی اهمیت دارد. کار با قطب‌نما و از این قبیل موضوعات. در فیاضیه مسئولیت‌های مربوط به جانشین خط و شناسایی خط بر عهده من بود. بعد محمدعلی اسدی و یک نفر از بچه‌های دزفول و سیدی که اهل نجف‌آباد بود را در شناسایی به کار گرفتیم.

آموزشی که حسن باقری به ما داد خیلی کارساز و خوب بود. آن موقع ما کار اطلاعات عملیات و شناسایی را نمی‌دانستیم. ما شناسایی زیاد داشتیم تا میدان مین دشمن باید می‌رفتیم و یا معبر پیدا می‌کردیم. باید از وضعیت خاکریز و سنگرهای دشمن

مطلع می شدیم. ایشان برای ما روشن کرد که ما اصولاً نیاز به چه نوع شناسایی داریم. آن روزها کسی از اطلاعات عملیات چیزی نمی دانست. این نیاز را حسن باقری تشخیص داد و خودش پایه گذار و مؤسس آن در سپاه بود.»
احمد مهرابی می گوید:

«با احمد کاظمی رفتیم به مقر ارتش که چند کیلومتر با ما فاصله داشت. ایشان با فرمانده آنان صحبت کرد که اجازه دهد گلوله های ۱۰۶ از نقطه ای مؤثر شلیک شود. چون موقعی که سربازان ارتش با ۱۰۶ به منطقه می آمدند، تعدادی گلوله جیره ای شلیک می کردند و پوکه های آن را برمی داشتند و می بردند، تا گزارش روزانه خود را بنویسند. این کارشان برای ما فایده ای نداشت، فقط باعث می شد که عراقی ها به خشم آمده و روی سر ما آتش بریزند.

قراری با سربازها گذاشتیم. عصرها حدود ساعت پنج و شش احمد کاظمی مرا به نقطه ای دور می برد. آنجا موقعیت خطرناکی داشت. اگر دنبال ایشان نبودم، راه را گم می کردم. ما آنجا چند گلوله ۱۰۶ شلیک می کردیم و پوکه هایش را برمی داشتیم و به سرعت فرار می کردیم. به سربازها پوکه می دادیم و گلوله می گرفتیم، در حالی که هیچ کس اطلاع نداشت ما کجا می رویم.

بعدها احمد کاظمی با سرهنگ صحبت کرد و قرار شد که نقطه های ثبت آتش را از ما بگیرد و ایشان دستور آتش بدهد. شناسایی و تعیین نقطه ثبت به عهده ما بود. مجید کبیرزاده^۱ و محمدعلی حاجتی در خط فیاضیه سنگر دیده بانی داشتند و به عراقی ها نزدیک بودند. از آنان خواستیم منطقه را شناسایی کنند و مختصات و گرای سنگرهای عراقی را اعلام کنند. چند نقطه بود که دشمن از آنجا به طرف ما شلیک می کرد و نیروها را تحت فشار قرار می داد.

من همراه آن ها به سنگر دیده بانی رفتم. در حال شناسایی بودیم که ناگهان فشنگ کالیبر ۱۰۶^۲ عراقی ها که برای مشخص شدن هدف شلیک کردند، به خاکریز خورد. می دانستم که بلافاصله به دنبال آن، گلوله ۱۰۶ می زنند. به بچه ها گفتم: «مواظب

۱. سردار شهید مجید کبیرزاده فرزند قنبرعلی (۱۴ شهریور، ۱۳۴-۱۹ دی ۱۳۶۵) از فرماندهان لشکر ۸ نجف اشرف بود. آخرین مسئولیتش، فرمانده تیپ ۴ لشکر ۲۵ کربلا بود. ایشان در عملیات کربلا ۵ به فیض شهادت نائل شد.
۲. نام این سلاح تک تیر، «کمکی ۱۰۶» بود. از خشاب ده تیری تغذیه می کرد و کالیبر آن ۱۲/۷ میلی متر بود.

۱۰۶ باشید که آمد.» و همان طور که نشسته بودم، خودم را به پشت خاکریز انداختم. گلوله ۱۰۶ عراقی ها به وسط گونی های سنگر اصابت کرد و بچه ها پرت شدند جلوی خاکریز طرف عراقی ها. گونی های خاک روی پای آن ها افتاده بود. نمی توانستم سریع به طرف خاکریز بروم؛ چون من را به رگبار می بستند. سینه خیز جلو رفتم و گونی ها را جابه جا کردم. بچه های پشت خاکریز متوجه شدند و چند نفر از آن ها برای کمک آمدند. مجید کبیرزاده همان جا چشم راستش را از دست داد. او را روی دوش گرفتم و به عقب بردم. بعد هم محمد علی حجتی را. مجید وضع جسمی خوبی نداشت، وصیتی هم به من کرد. محمد علی حجتی هم فک صورتش از جا در رفته و به شدت آسیب دیده بود. هر دو را به بیمارستان رساندیم.

پیش سرهنگ رفتیم و موقعیت ثبت شده را اعلام کردیم. آن ها همکاری کردند و با آتش توپخانه مواضع عراقی ها گلوله باران شد. از آن پس، اوضاع کمی بهتر شد. سرهنگ، مردی جوان و خوش برخورد و از فرماندهان لشکر ۷۷ خراسان بود. چون زیاد با سرهنگ سرو کار داشتم مرا به اسم می شناخت و با من رفیق شده بود. یک روز احمد کاظمی به من زنگ زد و گفت: «مهرابی، شما با این سرهنگ چکار کرده ای که من هر چه به ایشان می گویم روی سر عراقی ها آتش بریز، می گوید تا وقتی مهرابی نگوید، من نمی زوم.» گفتم: «شوخی می کنی! مگر چنین چیزی می شود؟» گفت: «باور کن، دیگر ما را به رسمیت نمی شناسد!» به سرهنگ بی سیم زدم و گفتم: «احمد کاظمی فرمانده ماست و من نیروی ایشان هستم.» سرهنگ گفت: «نه، ما فقط با یک نفر کار می کنیم. نمی شود که هر بار کسی بی سیم بزند، و ما بگوییم باشد.» ما یک جلسه دیگر پیش سرهنگ رفتیم تا از او تشکر کنیم. به سرهنگ گفتم: «ما در فیاضیه تحت فرماندهی احمد کاظمی خدمت می کنیم.»

علی قوقه ای درباره محمد علی حجتی می گوید:

«ایشان دیده بان بود. یک موتور یا ماها ۸۰ داشت. همین طور که از راه می رسید، موتور را رها می کرد روی خاکریز. با دوربین دیده بانی، مواضع عراقی ها را شناسایی می کرد و با بی سیم گرای چند نقطه را اعلام می کرد که به دنبال آن بچه های ارتش چند گلوله توپ شلیک می کردند. موتورش را سوار می شد و می رفت. عراقی ها هم شروع

می‌کردند به گلوله زدن. هر وقت می‌آمد، می‌گفتیم: «آقای حاجتی دوباره آمده‌ای چوب توی لانه زنبور کنی و بروی! تو را به خدا سربه سر ما نگذار.» به نظر می‌رسید یک تحرکاتی از دشمن می‌دیدند و از ایشان درخواست ثبت مختصات می‌کردند.»

مثل تیر غیب

احمد مهرابی:

«در فیاضیه سلاح سنگین ما یک تیربار کالیبر ۵ بود. عشقعلی نعمتی^۱ با آن کار می‌کرد. یک روز ساعت دو بعد از ظهر با احمد کاظمی تصمیم داشتیم که به مقرارتش برویم. از سر ظهر تا حدود پنج بعد از ظهر جبهه فیاضیه تقریباً آرام بود؛ چون هوا بسیار گرم بود و سکوت حاکم می‌شد. تیربار کالیبر ۵ نزدیک سنگر فرماندهی بود. دیدم عشقعلی نعمتی دارد به تیربارور می‌رود، تا آن را به کار بیندازد. این تیربار خراب بود. دو گلوله که شلیک می‌کرد، از کار می‌افتاد. کارش که تمام شد، یک گلوله زد که ببیند کار می‌کند یا نه. عصر که شد، نیروهای عراقی فیاضیه را زیر آتش گرفتند. مثل باران بر سر ما گلوله می‌ریختند. چنین آتشی بی سابقه بود. همه بچه‌ها به سنگرهای شان رفتند، هیچ کاری نمی‌شد انجام داد. در مضیقۀ مهمات بودیم و وسیله دفاعی مناسبی هم نداشتیم. آتش عراقی‌ها تا پاسی از شب ادامه داشت. چند روز بعد یکی از سربازان عراقی در خط، پناهنده و اسیر شد. او را به سنگر فرماندهی بردیم. احمد کاظمی به زبان عربی آشنا بود. با او صحبت کرد. از او پرسید: «آتشی که چند روز پیش بر سر ما ریختند، به خاطر چه بود؟!» اسیر عراقی گفت: «یکی از فرماندهان ارشد از بغداد برای بازدید جبهه آمده بود. ظهر که هوا گرم و جبهه ساکت است، مشغول بازدید بود که ناگهان گلوله‌ای به او اصابت کرد.» به احمد کاظمی گفتم: «فکر کنم گلوله کالیبر ۵ عشقعلی نعمتی را می‌گوید؛ چون در آن وقت و ساعت، غیر از آن، از خط فیاضیه گلوله‌ای شلیک نشد.»

۱. شهید عشقعلی نعمتی فرزند غلامعلی (۱۰ مهر ۱۳۲۸-۲۷ تیر ۱۳۶۰) بسیجی پرتلاش و سخت‌کوش جبهه فیاضیه بود. حین نهبانی در خط پدافندی بر اثر اصابت تیر به پیشانی‌اش به شهادت رسید.

آماده شهادت

احمد مهربانی:

«در پاسگاه ۹ چند شیرازی داشتیم. آنجا پیرمردی بود که سنش بیش از شصت سال می‌زد و موی سیاه بر سر نداشت. آن‌طور که خودش بعد گفت، سرباز دوره رضاشاه بوده و آن زمان با برنو می‌جنگیده. صدایم کرد و گفت: «من یک برنو می‌خواهم.» گفتم: «ما در فیاضیه برنو نداریم، برنو برای چی می‌خواهی؟» پاسخ داد: «اگر یک برنو باشد، با آن تک‌تک عراقی‌ها را می‌زنم! در کار با برنو مهارت دارم و در دوره سربازی با این سلاح کار کرده‌ام.» خلاصه از آن دوران گفت و از زندگی‌اش. به او گفتم: «حالا اگر هم برنو داشته باشیم، سن و سالی از شما گذشته و صدمه می‌بینی. هوا گرم است و نیاز نیست زیاد فعالیت بکنی. شما به عنوان بزرگ بچه‌ها، همین‌که به آن‌ها روحیه می‌دهی و آن‌ها احساس دل‌تنگی نمی‌کنند، یک نعمت است.» گفت: «من دخترهایم را شوهر داده‌ام و پسرانم زن و زندگی دارند، آمده‌ام اینجا شهید شوم.» داشت از زندگی‌اش می‌گفت که خمپاره‌ای آمد. حسین جمشیدیان، معاون من، و چند نفر دیگر آنجا بودند. موج انفجار مرا پرت کرد. دیدم پیرمرد آن طرف افتاده است. خون روی پیشانی‌اش را پوشانده و به ریش‌هایش رسیده بود. صحنه عجیبی رخ داد، نمی‌توانم آن را توصیف کنم. چهره پیرمرد نورانی بود. مثل صحنه‌های فیلم برداری انگار که نور روی چهره او متمرکز کرده بودند و کسی با زاویه تنظیم شده، چهره او را نقاشی می‌کرد. صحنه زیبایی بود. چند بار پیرمرد را صدا کردم؛ اما شهید شده بود.

بدن من ترکش خورده بود و از جای ترکش‌ها خون می‌آمد...»

بسیجی بی‌ترمز

حیدرعلی عبدالله:

«شب‌ها وقتی نگهبانی ما تمام می‌شد، مهدی کمالی^۱ به من می‌گفت: «کاری

۱. شهید مهدی کمالی فرزند علی (۳۲ دی ۱۳۴۱-۹ آذر ۱۳۶۰) در عملیات طریق القدس در منطقه دهلاویه به شهادت رسید.

به بقیه نداشته باش، بیا برویم آن طرف چتر بیاوریم.» چتر نارنجک تفنگی منور، کوچک بود و زیبا و چتر خمپاره ۶۰، ۸۱ و ۱۲۰ بزرگ بود، مثل یک چادر کوچک. نگهبانی می دادیم و قبل از اینکه بخوابیم، با هم جیم می شدیم و می رفتیم آن طرف خاکریز تا چتر بیاوریم. خیرش به گوش فرماندهان رسید. وقتی چترها را دیدند، خیلی حرص خوردند. اول جنگ بود و می گفتند: «بسیجی، بی ترمز است.» کار ما قطعاً اشتباه بود؛ ولی مثل نوجوانی که آن قدر با جانش خطر می کند تا موتورسوار شود، در جبهه خطر می کردیم و ترسی هم نداشتیم.»

احمد کاظمی سر ما فریاد کشید و گفت: «اگر آنجا کشته شدید، شهید به حساب نمی آید. خون تان گردن خودتان است. اگر هم رفتید و اسیرتان کردند، به شهدا خیانت کردید.» ما قاطعیت فرماندهی او را در خط دیدیم. هم صلابت، هم قاطعیت و هم مهربانی اش را.»

قربانعلی صادقی:

«روزی بیرون از سنگردور هم نشسته بودیم. ساعت هشت نه صبح بود و هوا هنوز گرمای زیادی نداشت. عراقی ها گهگاه خمپاره می زدند این طرف و آن طرف. این وضعیت برای مان عادی شده و ما بی خیال بودیم. همان موقع احمد کاظمی از راه رسید و سر ما فریاد زد: «لامصب ها! می بینید که دارند می زنند، چرا اینجا نشسته اید؟ بروید داخل سنگرتان.» نمی دانم ملک بود، چی بود. ما چهار نفر سریع دویدیم توی سنگر. محمدرضا شادکام برگشت کفش هایش را که جا گذاشته بود بردارد و برگردد. ناگهان یک خمپاره ۶۰ نزدیکش فرود آمد. طوری زخمی شد که در بیمارستان، نزدیک بود یکی از پاهایش را قطع کنند.»

عملیات در محور شمالی دارخوین

۲۰ خرداد ۱۳۶۰ بنی صدر از فرماندهی کل قوا بر کنار شد. در جبهه جنوب، زمینه های انجام یک عملیات محدود فراهم شده بود. چند ساعت مانده به عملیات، رحیم صفوی و حسن باقری به روستای محمدیه رفته و در سنگر کوچکی مستقر شده بودند. آن شب رادیو پیام داد که امام خمینی، بنی صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کرده اند.

چون هنوز برای این عملیات نامی انتخاب نشده بود، عملیات را «فرماندهی کل قوا، خمینی روح خدا» نامیدند.

این عملیات در ادامهٔ سلسله عملیات‌های کوچک و روحیه بخش رزمندگان بود و برای آزادسازی شمال آبادان و جنوب اهواز در منطقهٔ دارخوین طراحی شده بود. با انجام این عملیات، سرپل عراقی‌ها در منطقهٔ مارد محدود می‌شد و نیروهای ایران به پل قصبه نزدیک‌تر می‌شدند.

عملیات در ساعت چهار صبح و در تاریکی هوا شروع شد. پیشروی‌های اولیه خوب بود؛ اما مهم‌تر از پیشروی‌ها، حفظ مناطق آزاد شده بود. با روشن شدن هوا نیروها به خاکریز سوم دشمن رسیدند؛ لذا با آخرین توان خود پاتک‌هایی را آغاز نمودند و هشت روز شدیدترین آتش‌ها را در منطقه ریختند. رحیم صفوی، حسن باقری و حسین خرازی در آن شرایط مثل سایر نیروها، هر کدام در نقش یک رزمنده وارد عمل شده و می‌جنگیدند. در یکی از پاتک‌ها، رحیم صفوی که فرمانده اول عملیات بود، بر اثر اصابت ترکش از ناحیهٔ سر و گردن مجروح شد و حسن باقری هدایت عملیات را به عهده گرفت. سرانجام با مقاومت دلیرانهٔ نیروها، مناطق آزاد شده در این عملیات تثبیت شدند.

عملیات فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا، عملیات کوچکی بود؛ اما نتایج بزرگی در برداشت، از جمله: روحیه بخشیدن به مدافعان و تکیه بر نیروهای پیاده برای خارج کردن آبادان از محاصره. و این خود، تحولی بزرگ در منطقه‌ای بی‌تحرك محسوب می‌شد. رحیم صفوی در این باره می‌گوید:

«ما در این عملیات، الفبای جنگ را آموختیم که در بین خودمان به «جنگ انقلابی» معروف شد. اصول این نوع جنگ، اجرای عملیات در شب بود. ما از شروع تجاوز عراق، حرکت در شب را در شناسایی‌ها قدم به قدم یاد گرفتیم. زمانی که دیدیم عملیات در روز ما را به پیروزی نمی‌رساند، به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم برتری سلاح و تکنولوژی ارتش عراق را خنثی کنیم، باید از تاریکی شب استفاده کنیم. در عملیات فرمانده کل قوا، زمانی که حدود یک ساعت ونیم به طلوع آفتاب بود، بر دشمن تاختیم؛ ولی فرصت ما بسیار کم بود و تا آمدیم به خط سوم عراقی‌ها برسیم و خاکریز بنزیم، آفتاب طلوع کرد. در طرح ریزی عملیات ثامن الائمه تصمیم

گرفتم از تاریکی شب استفاده بیشتری کنیم. در عملیات شبانه، البته دشمن غافل‌گیر هم می‌شد؛ زیرا دیده‌بان‌ها و نیروها در خط مقدم نمی‌توانستند حرکت و نفوذ نیروهای ما را تشخیص دهند. ما توانستیم عملیات در شب را با اتکا به همان سلاح‌های معمولی کلاش و آرپی جی به‌عنوان تاکتیک ویژه خود انتخاب کنیم. از آن به بعد کلیه عملیات‌های جمهوری اسلامی ایران در شب انجام می‌گرفت و ما با استفاده از تاریکی شب بر سنگرها و خطوط دفاعی عراقی‌ها مسلط می‌شدیم.»^۱

عراقی‌ها بعد از عملیات فرماندهی کل قوا، باقی‌مانده پل خرمشهر را منهدم کردند و کاملاً در لاک دفاعی فرو رفتند. در ۲۶ خرداد ۶۰ نیروهای سپاه و ستاد جنگ‌های نامنظم عملیات کردند. دهلاویه آزاد شد؛ اما در هجوم دوباره عراقی‌ها رزمندگان از دهلاویه عقب‌نشینی کردند. ایرج رستمی، فرمانده عملیات به شهادت رسید. وقتی دکتر مصطفی چمران به دهلاویه رفت تا جانشین رستمی را معرفی کند، بر اثر اصابت ترکش دشمن شهید شد. همان روز نمایندگان مجلس در تهران، طرح بی‌کفایتی بنی‌صدر را بررسی کردند و او را برای ریاست جمهوری بی‌کفایت اعلام کردند و امام خمینی هم او را عزل کرد.

تحولات در محور فیاضیه

در تیرماه ۶۰ از طریق سپاه پاسداران نجف‌آباد، تعدادی نیروی جدید و تازه‌نفس وارد جبهه فیاضیه شدند. حیدرعلی حبیب‌اللهی در این مورد بیان می‌کند:

«بعد از عزل بنی‌صدر، احساس وظیفه سپاه نجف‌آباد در خصوص جبهه فیاضیه افزایش یافت. به‌ویژه موفقیت نیروها در جبهه دارخوین، موجب توجه بیشتر مسئولان به این جبهه شد. این محور بایستی حمایت می‌شد تا مدافعان بتوانند در مقابل دشمن ایستادگی کنند. با تعدادی از نیروها به جنوب اعزام شدیم و خودمان را به احمد کاظمی معرفی کردیم. ایشان ما را به منطقه توجیه کرد. با آمدن این تعداد نیرو، جان تازه‌ای گرفته بود. آرام‌آرام از نیروها شناخت پیدا کرد و مسئولیت‌ها را وسعت

۱. از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۲۸۱ و ۲۸۲.

داد. ایشان ضرورت‌های تقسیم کار را احساس کرده بود و داشت به تشکیلات نظامی نزدیک می‌شد. چون سوابق مرا می‌دانست، مسئولیت پشتیبانی و تدارکات فیاضیه را به من سپرد و روی کاغذ وظایف بقیه نیروها را نوشت. من در اولین گام یک سنگر برای پشتیبانی و تدارکات در نظر گرفتم.

اصغر جلالی تازه از نجف‌آباد به فیاضیه آمده بود. او را به‌عنوان مسئول مهمات معرفی کردم. طولی نکشید که مهمات را سر و سامان داد و در رفع کمبودها چاره‌اندیشی کرد. من بلافاصله به نجف‌آباد بازگشتم و اوضاع و شرایط و نیازهای فیاضیه را برای مسئولان سپاه شرح دادم. هنوز یک هفته نگذشته بود که امکاناتی را فراهم کردند. اسدالله موحدی مأمور انتقال این امکانات به آبادان شد. در چند ماه اول جنگ، نیروهای ما در فیاضیه سختی‌های زیادی را تحمل کردند. مردم نجف‌آباد نسبت به فرزندان خود تعهد داشتند و از انجام هر کمکی که در توان‌شان بود، دریغ نمی‌کردند. ما شرمندۀ مردم بودیم. از هر چیزی که تصورش می‌شد، برای رزمندگان فرستادند. آبلیمو و شکر، میوه فصل، تنقلات و...»

سیف‌الله رهنما:

«تیرماه ۱۳۶۰ بود. یک شب غلامعلی رشید آمد فیاضیه. پیش ما ماند و از عملیات در منطقه فیاضیه سخن گفت. دستور آماده‌سازی مقدمات کار را صادر کرد. ما رفتیم توی فکر استحکامات و تقویت سنگرها و ساختن سنگرهای بیشتر. چون بایستی نیروهای دیگری به منطقه وارد می‌شدند. بچه‌های جهاد سنگر مهمات و تدارکات را پشت خاکریز اول ساختند و آماده شدیم برای عملیات.»

مقر تدارکات جبهه فیاضیه

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«از ابتدای تشکیل جبهه فیاضیه کارخانه رنگ‌سازی آبادان مقر تدارکات بود و حاج حیدرعلی ستاری مسئول آن. در تیرماه ۱۳۶۰ به‌علت شناسایی این محل و شلیک خمپاره عراقی‌ها، مقداری ناامن شد. از احمد کاظمی خواستیم که مقر تدارکات را به جایی دیگر انتقال دهد. ایشان در مرکز شهر آبادان مدرسه‌ای را در

نظر گرفت که بین درختان و در فضای سبز واقع شده بود. به کمک جهاد سازندگی نجف آباد، با نصب سازه‌های بتونی و گونی شن، آنجا را مستحکم کردیم و تا پایان عملیات شکست حصر آبادان، از این مکان به عنوان مقر تدارکات جبهه فیاضیه استفاده می‌شد.

آن موقع کارها تفکیک شده نبود و تدارکات شامل همه چیز و همه جور کاری می‌شد و هر کس مشکلی داشت، به آنجا ارجاع می‌شد. روزی در مقر تدارکات بودم که یک نفر را با ماشین آوردند. احمد کاظمی گفته بود آن شخص را تحویل من بدهند. از بسیجی‌های شیرازی خط فیاضیه بود. با چهره‌ای برافروخته و ناراحت، اسلحه ژ ۳۱ش را محکم در دستانش فشرده بود و دو نفر او را گرفته بودند. پرسیدم: «چی شده؟» گفتند این شخص دچار موج انفجار شده و بچه‌ها را عراقی فرض می‌کند و می‌خواهد با تیر بزند. هر چه تلاش کردیم اسلحه‌اش را بگیریم، اجازه نمی‌داد. اسلحه فشنگ داشت و او با دیدن هر کسی که لباس نظامی پوشیده بود، از خود واکنش نشان می‌داد و تفنگ را به سوی او می‌گرفت. سعی کردم با او رفیق شوم. گفتم: «من هم به شما کمک می‌دهم که این عراقی‌ها را دستگیر کنیم و تحویل دادگاه بدهیم.» دنبال چاره‌ای می‌گشتم که اسلحه را روی زمین بگذارد. یک قوطی کمپوت باز کردم و با قاشق تعارفش کردم و مقابلش نشستم. خلاصه با زحمت فراوان توانستیم اسلحه‌اش را بگیریم. وقتی که مقداری آرام شد، با ماشین جهاد او را به ستاد عملیات آبادان بردیم.

در خط فیاضیه هم سنگر تدارکات داشتیم. این سنگر به درخواست احمد کاظمی و با حمایت‌های حسین پارسا، توسط نیروهای مهندسی جهاد سازندگی نجف آباد احداث شد. ورودی این سنگر به طرف نیروهای خودی مستقر در خاکریز اول و رو به سمت عراقی‌ها بود. به خاطر محفوظ ماندن در برابر گلوله و آتش دشمن، راهروی پیچ‌داری در ورودی آن ایجاد کردند. سقف آن با آهن و الوار و گونی‌های خاک پوشانده شد.

سنگر مهمات

احمد کاظمی بعد از معرفی اصغر جلالی به عنوان مسئول مهمات، او را نسبت به کارش توجیه کرد و دستور داد در مدت پانزده روز با احداث یک سنگر مهمات، شرایط بهتری را برای تسلیحات فیاضیه فراهم کند.

حسین نعمتی:

«در فیاضیه تنها یک خط وجود داشت. خط دوم و خط پشتیبانی نداشتیم. پس از دو جداره شدن خاکریز، تصمیم گرفتند پشت آن یک سنگر مهمات بسازند. ساختن سنگر مهمات در خط بسیار خطرناک بود و بایستی از استحکامات کامل برخوردار می‌شد. پس از بررسی قدرت تخریب گلوله توپ و کاتیوشا، با حسین پارسا و بچه‌های جهاد نجف آباد طرح‌ریزی ساخت سنگر مهمات انجام شد.»

اصغر جلالی در این باره می‌گوید:

«احمد کاظمی اصرار زیادی بر ایجاد نظم و سازمان‌دهی داشت. و این شامل تمام چیزهایی می‌شد که در محور فیاضیه وجود داشت. من هم علاقمند و آماده‌ی اجرای این دستور شدم. این کار را با کمک حیدرعلی حبیب‌اللهی شروع کردم. به مقر جهاد سازندگی نجف‌آباد در آبادان رفتم و طرح احداث سنگر مهمات را با آنان مطرح کردم. حسین پارسا، چند نفر از نیروهای جهاد را مأمور کرد تا سنگری با استحکامات لازم در فیاضیه احداث کنند. این سنگر با فاصله از سنگر فرماندهی، در خاکریز دوم خط فیاضیه قرار داشت. تقریباً در میانه‌ی جبهه بود، طوری که دسترسی همه‌ی نیروها برای دریافت مهمات آسان باشد.»

حسین نعمتی:

«این سنگر در فاصله‌ی صد یا صد و پنجاه متری از سنگر فرماندهی و سمت چپ خاکریز احداث شد. در استحکام سقفش طوری محاسبه کردند که برخورد سنگین‌ترین گلوله را بتواند تحمل کند. حیدر روحی کارهای خاکبرداری و مهندسی آن را انجام داد. احمد کاظمی شب‌ها کنارش می‌ماند و او تا صبح با لودر کار می‌کرد.

سنگر مهمات را با دو جداره گونی خاک به قطر یک متر، دیوارچینی کردند و پشت دیواره‌ها را سه متر خاک دادند. شناژ و سقف آن را هم با استفاده از قطعات

پیش ساخته بتن پوشاندند. بچه‌های جهاد می‌گفتند باید لودر برود روی این سنگر تا امتحانش را پس دهد! حیدر روحی سه چهار متر خاک روی سقف سنگر ریخت و با لودر رفت روی آن دو سه دور زد و گفت: «اگر قرار است خراب شود، بگذارید همین الان این اتفاق بیفتد!» عرض سنگر، شش هفت متر و طولش حدود سی متر بود.

بچه‌ها در جبهه فیاضیه در همه کارها مشارکت داشتند. شب‌ها نگهبانی می‌دادند و روزها کار می‌کردند. این طور نبود که گروهی برای ساخت سنگر بروند و گروهی برای حمل مهمات.»

اصغر جلالی:

«مهمات موجود را دسته‌بندی کردم. آن‌ها را با نظم و آمار مشخص، در جایی که برای هر کدام مشخص کرده بودم، چیدم. وقتی احمد کاظمی آمد و وارد سنگر شد، از دیدن وضعیت سنگر مهمات خیلی خوشحال شد. به من گفت: «اصغر، کارت را خوب بلدی.» خندیدیم. از او پرسیدم: «برادر احمد، از عملیات چه خبر؟» در حین خروج از سنگر گفت: «شما باید همیشه آماده باشید.»

حسین نعمتی:

«احمد کاظمی در فیاضیه خودرو خاصی نداشت. هر خودرویی را که بی‌کار بود، سوار می‌شد و این طرف و آن طرف می‌رفت. ارتباط خوبی با ارتشی‌ها و فرماندهان ارتش برقرار کرده بود. جهاد نجف‌آباد یک جیب میول را تعمیر کرد و در اختیارش گذاشت. موقعی که می‌خواست به دیدن یکی از فرماندهان ارتش برود، جیب را سوار می‌شد.

ارتشی‌ها خط اول و دوم داشتند و خط سوم پشتیبانی. احمد کاظمی می‌رفت به پشتیبانی ارتش و با فرمانده آن‌ها صحبت می‌کرد. اغلب هم دست پر برمی‌گشت. خمپاره و مهمات می‌گرفت و می‌آورد تقسیم می‌کرد. می‌گفت فلان سنگر جعبه مهمات ندارد، این را بدهید آنجا. بچه‌ها در کنار سنگر، داخل خاکریز گودالی می‌کنند و صندوق مهمات را آنجا می‌گذاشتند تا از تیر و ترکش دشمن در امان باشد. به نگهداری و استفاده درست از تجهیزات حساس بود. اگر می‌دید یک

فشنک کلاش روی زمین افتاده و فردی آن را نادیده گرفته، مجازاتش می‌کرد. ارتباط احمد کاظمی با ارتشی‌ها گسترش پیدا کرد به طوری که تا قبل از عملیات ثامن الائمه علیه السلام پنجاه شصت درصد مهمات مورد نیازمان را از آنان گرفت.»

زندگی در شرایط سخت دفاعی نشان داد که نیروهای رزمنده برای حل مشکلات خود بایستی چاره‌اندیشی کنند. آنان با به کارگیری خلاقیت‌های خود کوشیدند نیازهای جبهه را رفع کنند. با اینکه آب و هوای خوزستان به ویژه آبادان، گرم و شرجی بود، آنان هیچ‌گاه از رنج و سختی‌ها سخنی به زبان نیاوردند و با قناعت، در برابر دشمن مقاومت کردند. این روحیه استقامت و بردباری در تاریخ سرزمین مان بی نظیر و به یادماندنی است.

حیدرعلی حبیب‌اللهی در این باره می‌گوید:

«تحمل آب و هوای گرم و شرجی خوزستان برای رزمندگان ماسخت بود؛ اما چون آنان در راه حفظ ایمان و اعتقادات شان، به جبهه آمده بودند، حضور خود را در آن شرایط دشوار و وظیفه شرعی می‌دانستند.

در آبادان نیازهای رزمندگان تأمین نبود. به طور مثال در آن گرمای طاقت فرسا، یکی از نیازهای آنان یخ بود. تنها کاربرد یخ برای خنک کردن آب آشامیدنی نبود، بلکه برای انتقال شهدا، بایستی پیکر شهید بین یخ قرار می‌گرفت و به محل اعزامش فرستاده می‌شد. با راه‌اندازی کارخانه یخ آبادان، تا حدودی مشکل فراهم کردن یخ رفع شد. مدافعان آبادان روزانه سهمیه یخ داشتند.»

ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ

خبرهای جبهه و جنگ از طریق رزمندگانی که به مرخصی می‌رفتند، به گوش مردم می‌رسید. آنان در جلسات عمومی، مساجد و حسینیه‌ها حضور پیدا می‌کردند و از اوضاع جنگ و جبهه می‌گفتند. روحانیان نقش مهمی در اطلاع‌رسانی داشتند. آنان اخبار مربوط به جنگ را موقع برپایی نماز جماعت برای مردم بیان می‌کردند.

در تیرماه ۱۳۶۰ ستاد پشتیبانی جنگ، در نجف آباد تشکیل شد. برخی از بازاریان متعهد و روحانیان شهر پیش قدم این کار شدند، تا داوطلبانه نیازهای جبهه و جنگ را پیگیری کرده و به سرعت در تأمین آن بکوشند. با مشارکت مردم و اهدای اقلام غذایی و پوشاک،

کمک‌رسانی آغاز شد. پول نقد، طلا و نقره نیز توسط مردم اهدا می‌شد. این کمک‌های نقدی، صرف خرید امکانات ضروری جبهه‌ها می‌شد. در رأس این ستاد، آیت‌الله ایزدی^۱ قرار داشت. با گشایش یک حساب بانکی که زیر نظر و مهر و امضای ایشان اداره می‌شد، وجوه نقدی مردم سازماندهی شده و خرید و تأمین نیازهای فوری جبهه انجام می‌گرفت. در ماه‌های ابتدای جنگ و تا قبل از به وجود آمدن سازمان‌های پشتیبانی از جنگ، اداره امور جنگ با مشارکت مستقیم مردم انجام می‌شد.

اسدالله موحدی بیان می‌کند:

«کمک‌رسانی به جبهه آغاز شده بود و مردم کمک‌های خودشان را به ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ تحویل می‌دادند. کمک‌های مردم شامل: پول نقد، طلا و نقره، کفش و لباس، انواع خوراکی و تنقلات، گوسفند زنده، میوه‌های فصل، نان خشک و ماست بود. این اقلام در مکانی که به این منظور در نظر گرفته شده بود، جمع می‌شد و به جبهه انتقال می‌یافت. مأمور شدم که محموله‌ای از این اجناس را به آبادان ببرم و به جبهه فیاضیه برسانم. اقلام‌هدایی مردم نجف‌آباد، باریک ماشین بنز خاور شد. من از اوضاع مناطق جنگی خبر نداشتم. به کمک و همراهی دو نفر از برادران، از مسیر اهواز به ماهشهر رفتیم. در آنجا هدایای مردمی را سوارلنج کردیم و سوار شدیم. با تحمل سختی‌های زیاد، به بندر کوچک چوئیده رسیدیم. مدتی بعد تعدادی از برادران خوزستانی با دو کامیون آمدند و بارها را به آبادان رساندیم. راننده کامیون‌ها با عبور از چند خیابان و کوچه، در مکانی توقف کردند که یک انبار بزرگ بود. خوشحال بودیم از اینکه امکانات مورد نیاز رزمندگان را آورده و سالم به مقصد رسانده بودیم. وقتی که بار را خالی کردند، در انبار را بستند. هر چه سراغ نیروهای نجف‌آبادی را گرفتیم، جوابی به ما ندادند و رفتند. ما گرسنه و تشنه بودیم و آدرس درستی هم از محل استقرار نیروها نداشتم. خود را سرزنش می‌کردیم که چرا حداقل مقداری نان خشک بر نداشتم. آبادان تقریباً خالی از سکنه بود و کسی در خیابان رفت و آمد نمی‌کرد. خسته و ناامید کنار خیابان نشستیم. در این فکر بودیم که نشانی جبهه فیاضیه را از چه کسی بپرسیم. هر کس را هم می‌دیدیم، عرب‌زبان

۱. نماینده ولی فقیه و امام جمعه فقید نجف‌آباد.

بود و حرف‌های ما را متوجه نمی‌شد. در حالی که با چوب مشغول خط‌کشی روی زمین بودم، متوجه شدم شخصی به ما نزدیک می‌شود. خوب که نگاهش کردم، او را شناختم. محمود حرّی^۱ بود. خوشحال شدم و به طرفش رفتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و احوالپرسی کردیم. موضوع رساندن تدارکات را برایش بیان کردم. ناراحت شد و گفت: «این امکانات، دیگر به دست رزمندگان فیاضیه نمی‌رسد.» کار دیگر تمام شده بود. محمود حرّی، یک جفت پوتین پاره به پا داشت. من با دیدن وضعیت او، خیلی ناراحت شدم؛ اما چیزی نگفتم. محمود برای انجام کاری رفت و مدتی بعد بازگشت و سراغ انبار را گرفت. با او رفتیم و انبار را نشان دادیم. در انبار قفل بود. یک پنجره شکسته داشت که از بالای آن داخل انبار پیدا بود. آن اطراف نردبان هم نبود. من با دست قلاب گرفتم و محمود حرّی بالا رفت و با یک چوب نخل، به سختی توانست یک جفت کفش از پنجره بیرون بیاورد. یک جفت کفش پوست شتری. این کفش‌های دست‌دوز، در نجف‌آباد تولید می‌شد. آن‌ها را پوشید. درست اندازه پاهایش بود. بدون هیچ مشکلی از نظر اندازه. ما او را نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. چابک و قیصر ما را همراه خودش به جبهه فیاضیه برد. واقعاً وضع نیروهای فیاضیه از نظر امکانات ناراحت‌کننده بود. احمد کاظمی وقتی مرا دید، خوشحال شد. ماجرا را برایش تعریف کردم. شرمندeh اش شده بودیم که امکانات را از دست داده و برگه تحویل کالا هم دریافت نکرده بودیم. ایشان مرالب رودخانه بهمن شیر برد و برایم درد و دل کرد. درخواستش این بود که ما بیشتر به فکر جنگ باشیم. دریافت کمک‌های مردمی، در روحیه رزمندگان خیلی مؤثر بود. آن‌ها از این طریق احساس می‌کردند که مردم در پشت جبهه به فکرشان هستند و از این پشتیبانی دلگرم می‌شدند. دو روز آنجا بودیم. در این مدت توجیه شدیم و عهد کردیم که کمک‌رسانی را قطع نکنیم. به نجف‌آباد برگشتیم و حال و قضیه نیروها را برای مسئولان گفتیم. آن‌ها قول دادند که در این کار تعلل نکنند. پشتیبانی از جبهه و جنگ جدی شد. بلافاصله نیروهای تدارکات برای فراهم کردن نیازهای جبهه،

۱. سردار شهید محمود حرّی فرزند حسین (۱۰دی ۱۳۳۸-۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱) فرمانده گردان زرهی تیپ ۸ نجف اشرف که قبل از مرحله دوم عملیات فتح خرمشهر به شهادت رسید.

بسیج شدند. جهاد سازندگی هم به کمک آمد و یک ماشین خاور، بار زدیم. این دفعه از ماهشهر و از طریق جاده خاکی که به تازگی احداث شده بود، چراغ خاموش خودمان را به آبادان رساندیم. به مقر پشیمانان فیاضیه رفتیم و با دو ماشین سیمرغ امکانات را به خط فیاضیه بردیم. جبهه فیاضیه، سنگر پشیمانان و تدارکات داشت و مسئول آن حیدر علی حبیب الهی بود. آب و هوای آن منطقه گرم و شرجی بود و نان خشک و ماست چکیده، علاوه بر اینکه باب طبع نیروهای ما بود، از بروز برخی بیماریها جلوگیری می کرد.

حسنعلی مختاری یکی از دوستان من در جبهه فیاضیه بود. آن موقع زرهی جهاد به تازگی راه اندازی شده بود و ایشان نیز یکی از نیروهای این قسمت محسوب می شد. با دیدن همدیگر خوشحال شدیم. وقتی متوجه شد که من شب قصد بازگشت به نجف آباد را دارم، به همه سنگرها رفت و به رزمندگان گفت که هر کس نامه دارد، بدهد. تعدادی از آنان کاغذ و خودکار نداشتند. تعدادی هم که داشتند، نامه نوشتند و آوردند. قرار بود حسنعلی مختاری هم نامه ای برای مادرش بنویسد. او تک فرزند مادرش بود. هر دو به طرف سنگر احمد کاظمی رفتیم. احمد کاظمی که تازه از سنگر بیرون آمده بود، چند قدمی همراه ما آمد و ایستاد. از حسنعلی مختاری پرسید: «اگر یک تانک عراقی را بگیری، چگونه هدایتش می کنی؟» آن ها کمی از من فاصله گرفتند و من هم کنجکاو شنیدن صحبت های شان بودم که ناگهان گلوله خمپاره نزدیک آن ها به زمین خورد. هر دو زمین افتادند. ترکشی به احمد کاظمی اصابت کرد. جراحتش سطحی بود و از زمین بلند شد. وقتی بالای سر مختاری رسیدیم، به شهادت رسیده بود. یک ترکش ریز به قلبش فرو رفته بود. نیروهای کمکی آمدند و به زخم احمد کاظمی رسیدگی کردند و پیکر حسنعلی مختاری را به سردخانه آبادان بردند. من به این حادثه فکر می کردم و از این پیشامد متحیر شده بودم. قرار بود او نامه ای برای مادرش بنویسد که این اتفاق افتاد.

از طرف احمد کاظمی خبر آوردند که امشب حرکت نکن. بمان تا فردا. فردا شب با پیکر حسنعلی مختاری به نجف آباد برو. ما هم دستور را اطاعت کردیم. شب بعد،

۱. پاسدار شهید حسنعلی مختاری فرزند براتعلی (۴ مرداد ۱۳۳۸-۲۸ خرداد ۱۳۶۰)

ماشین خاور کانتینر دار را آوردم. زیر آفتاب گرم شده بود و به محض اینکه رزمندگان چند قالب یخ آوردند و داخل کانتینر گذاشتند، یخ‌ها به سرعت ذوب شد. آب از کانتینر می‌ریخت؛ با این حال حرکت کردیم به سمت ماهشهر، سپس به اهواز رفتیم. همین‌که در کانتینر را باز کردیم، دیدیم از یخ‌ها هیچ اثری نیست. یخ تهیه کردیم و جنازه را بین آن گذاشتیم. شرایط جنگی بود و گازوئیل هم نبود. یک ناوایی باز بود که وقتی ماجرای حمل پیکر شهید را برایش گفتم، حاضر شد به ما گازوئیل بدهد. بعد از آن به سمت نجف آباد حرکت کردیم.»

اصغر جلالی:

«پس از آنکه با کمک جهاد سازندگی سنگر ذخیره سوخت را ساختیم. احمد کاظمی به من یک تشویقی داد. تشویقی او این بود که یک موشک آرپی جی شلیک کنم. اغلب اوقات برای آمادگی نیروها، آنان را این‌طور تشویق می‌کرد. در طول کار هم هر وقت خسته می‌شدم، می‌خندید و می‌گفت: «اصغر الاغت کجاست؟!» آن وقت هر دو با هم می‌خندیدیم. [۲]

علاقه‌مند بودیم که بدانیم تاریخ عملیات، چه روزی است؛ چون نیروهای محور فیاضیه اصولاً ناراضی بودند از اینکه در یک جبهه بدون تحرک باشند. به هر حال روحیه عملیاتی داشتند و احمد کاظمی هم این را می‌دانست؛ اما شاید در این رابطه حرفی نمی‌توانست بزند. هر کس را به فراخور حال خودش متقاعد می‌کرد و زمان اجرای عملیات را موکول به آینده می‌دانست. ایشان در این زمینه از سخنان امام خمینی بهره می‌گرفت و رزمندگان مجاب می‌شدند. زندگی در خط فیاضیه، حال و هوای خودش را داشت. یک تجربه تکرار نشدنی. اصلاً مقدر خداوند بود که نیروهای رزمنده فیاضیه در این جبهه ساخته شوند. آنان کم و کیف کار و راه‌های ضربه‌زدن به عراقی‌ها را در این محور فهمیدند و یاد گرفتند.»

علی‌رغم کمبودهای موجود در محور فیاضیه، روایت رزمندگان بیان می‌کند که احمد کاظمی در استفاده از بیت المال و به ویژه هدایای مردمی حساس و سخت‌گیر بوده است. اگر کسی مرتکب خطایی می‌شد، با قاطعیت برخورد می‌کرد. حفظ بیت‌المال را عبادت و ثمره‌اش را شهادت می‌دانست.

حیدرعلی حبیب‌اللهی بیان می‌کند:

«احمد کاظمی حساس و دقیق بود. خودش کارها را زیر نظر داشت و آن‌ها را به طور مستقیم مدیریت می‌کرد. اگر نکته‌ای می‌دید که با شئون دینی سازگاری ندارد، با آن مخالفت می‌کرد. اواخر تیرماه بود که امکانات زیادی از طرف مردم برای رزمندگان ارسال شد که احتمال اسراف آن وجود داشت. ایشان از من خواست تا نیاز نیروها را مرتفع کنم و تدابیر لازم را برای خورد و خوراک رزمندگان به کار بیندم، طوری که یک سر سوزن اسراف نشود. در این رابطه مرتب گزارش می‌خواست. می‌گفت: «ما شرمنده این مردم هستیم، امکانات جنگیدن ما را فراهم می‌کنند و عزیزان شان را به جبهه می‌فرستند. احمد کاظمی آنجا این فرهنگ را برای همه جا انداخته بود. هر کاری را با اجازه ایشان انجام می‌دادیم. حتی برای انجام کارهای کوچک، بایستی موافقت او را می‌گرفتیم.»

فراهم کردن امکانات برای آشپزخانه، یکی از کارهای سخت جبهه فیاضیه بود. هر چند که مردم نجف آباد بخشی از اقلام آن را به جبهه ارسال می‌کردند؛ اما گوشت تازه برای پختن غذای روزانه، یکی از مشکلات بود. ستاد جنگ آبادان، غذا را به صورت متمرکز برای کل جبهه آبادان تهیه و طبخ می‌کرد.

حسین نعمتی:

«آشپزخانه مرکزی داخل آبادان مستقر بود و غذای کل نیروهای جبهه آبادان را طبخ می‌کرد. سعی می‌کردند نهار و شام بچه‌ها را غذای گرم در نظر بگیرند. مسئول تدارکات هر قسمت می‌رفت غذا می‌گرفت و می‌آورد بین نیروها تقسیم می‌کرد. احمد منتظری^۱ مسئول رساندن تدارکات جبهه فیاضیه بود و کارش را به نحو احسن انجام می‌داد. نیروی خاصی برای پشتیبانی نبود، او هر روز دو نفر از بچه‌ها را برای شستن دیگ‌ها و ظرف‌ها به آشپزخانه مرکزی می‌برد.

در جبهه فیاضیه چند سنگر اجتماعی احداث شده بود که برای برگزاری نماز جماعت از آن استفاده می‌کردیم. قبل از اذان مغرب احمد منتظری غذا می‌آورد و بچه‌هایی که نگهبان نبودند، وضو می‌گرفتند و آماده نماز می‌شدند. آنجا پشه زیاد

۱. شهید احمد منتظری فرزند حسن (۷ بهمن ۱۳۲۳-۵ مهر ۱۳۶۰)

بود. پمادهایی را به همراه می‌آورد و بچه‌ها به دست و صورت‌شان می‌مالیدند تا از نیش پشه در امان باشند. می‌گفت: «این پمادها سهمیه‌ای است، دست‌تان را جلو بیاورید.» سر پماد را می‌کشید روی دست بچه‌ها، فشار می‌داد و می‌رفت جلو. به خوب در خاطرمان مانده که این کار را قبل از نماز انجام می‌داد، تا هنگام نماز که همه بدون حرکت بودند، حواس جمع و در آرامش نماز بخوانند. یکی از بچه‌ها پیش نماز می‌شد و بقیه به او اقتدا می‌کردند.»

اصغر جلالی:

«هوا گرم بود و اکثر نیروها نان و ماست می‌خوردند. تهیه و توزیع غذای گرم، آسان نبود. تعدادی از حیوانات اهلی عشایر در منطقه رها شده بود. آن‌ها همه جا حرکت می‌کردند و گاه بر اثر اصابت ترکش یا گلوله از پا در می‌آمدند و قبل از تلف شدن، ذبح می‌شدند و ما می‌فهمیدیم که امروزه ما آبگوشت می‌دهند. امکانات نگهداری مواد غذایی در آن گرمای بالای پنج‌جاه درجه وجود نداشت. آبگوشت که آماده می‌شد، موقع ناهار سهم مان را می‌آوردند. ما مسئول تقسیم آن بین پاسگاه‌ها و سنگرها بودیم. اغلب وقت‌ها بوی ترش شدن آن ما را آزار می‌داد؛ با این حال نیروها مجبور بودند از همین غذا استفاده کنند.»

در خط فیاضیه مشکلات دیگری هم داشتیم، از جمله فقدان امکانات مکانیکی و تعمیرگاه خودرو و پنچرگیری. اگر در این زمینه خودروها با مشکل فنی مواجه می‌شدند، باید به مقر جهاد سازندگی نجف‌آباد در آبادان می‌رفتیم و پس از برطرف شدن مشکلات، دوباره بر می‌گشتیم به محور فیاضیه.»

محمد رئیسی می‌گوید:

«مدتی مسئول پاسگاه ۱۱ بودم. هوا گرم بود و بچه‌ها تخته‌نئوپانی را بالای سرشان به

۱. عبدالحسن بنادری می‌گوید: «در طول مقاومت یک ساله در آبادان، با مجوز آیت‌الله جمعی از اقلام و اجناس مغازه‌هایی که صاحبان آن رفته بودند، تحت نظر کمیته‌ارزاق و پس از صورت‌برداری، استفاده می‌کردیم. اموال مصرفی هر مغازه صورت‌جلسه می‌شد، تاخدای نکرده بعدها حق صاحبان‌شان پایمال نشود. یکی از مأموریت‌های کمیته‌ارزاق همین بود. اجناس مغازه‌های رهاشده شهر را جمع‌آوری و لیست برداری و میان رزمندگان توزیع می‌کرد. آقای جمعی و فرماندار چنین کارهایی را هم دنبال می‌کردند.» سرباز سال‌های ابری، ص

سقف سنگر آویزان کرده بودند. دو طناب به دو طرف آن بسته بودند و همه زیر آن می‌خوابیدند. به خاطر اینکه خنک بشوند، این طناب را می‌کشیدند، تخته حرکت می‌کرد و باد می‌زد.»

بسیاری از مواقع غذای ما نان خشکی بود که در گونی‌ها به دست مان می‌رسید و ماست ترش. ماست را در بادیه می‌ریختیم و دوغ درست می‌کردیم. اگر تکه یخی هم بود، خنک می‌شد. نان خشک را خرد می‌کردیم داخل آن و هر نفر با یک قاشق می‌نشستیم دور بادیه و به قول نجف آبادی‌ها نان آب دوغ می‌خوردیم.

خرماها رسیده بود و از درخت به زمین می‌افتاد. ابتدا می‌گفتند نخورید، حرام است. بعد گفتند خوردن خرماهایی که روی زمین می‌ریزد و از بین می‌رود، اشکال ندارد. وقتی صاحبان نخلستان‌ها را پیدا کردند، گفتند که حلال است و طیب. بخورید نوش جان‌تان. شما از جان و مال و ناموس ما دفاع می‌کنید.»

وسیله نقلیه موجود در فیاضیه، تنها دو ماشین وانت سیمرغ و دو دستگاه موتورسیکلت بود. رزمندگان به وسیله این دو خودرو کارهای روزانه را انجام می‌دادند. مهمات حمل می‌کردند، غذای نیروها را می‌آوردند و هنگام مجروح شدن رزمنده‌ای، از آن به جای آمبولانس استفاده می‌کردند.

اصغر جلالی می‌گوید:

«دو ماشین سیمرغ در اختیارمان بود که هر دوی آن‌ها فرسوده بودند و هر روز خراب می‌شدند. از اورژانس دور بودیم و آمبولانسی هم نبود. اگر کسی مجروح یا شهید می‌شد، بلافاصله از طریق بی‌سیم راننده را خبر می‌کردیم. اگر راننده برای انجام کار به آبادان نرفته بود، می‌آمد. وگرنه مجبور می‌شدیم مجروح را با موتورسیکلت به جایی امن ببریم تا یکی از ماشین‌ها برسد.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«ما این شرایط سخت را پذیرفته بودیم. بچه‌ها کمبودها را می‌دانستند و معنویت کار هم در همین بود. آنان با کمترین امکانات، بیشترین عملکرد را داشتند. رزمندگان به وقایع و سختی‌های صدر اسلام توجه بودند و همان کارها را در محاصره و مقاومت پذیرفتند. آنان یک پیوند تاریخی با صدر اسلام پیدا کرده بودند. این تفکر زیبا بود

و سختی‌ها نمی‌توانست خودش را بر اراده و عزم آنان تحمیل کند. صبور بودند و روح‌شان والا. واقعاً این جهاد و پایداری، مقدس بود. تعدادی از رزمندگان، راننده بودند. البته شغل‌شان رانندگی نبود؛ اما بنا بر نیاز و ضرورت در جبهه فیاضیه رانندگی می‌کردند. یکی از این برادران، احمد منتظری بود. ایشان از طرف جهاد سازندگی نجف‌آباد مأمور بود تا غذای نیروها را به خط برساند. او در نجف‌آباد مغازه داشت. کار و زندگی‌اش را سپرده بود به خدا و آمده بود به آبادان. با تمام وجود و عشق و علاقه به رزمندگان، در زیر آتش دشمن کارش را انجام می‌داد. عراقی‌ها همیشه در کمین بودند و دنبال فرصتی می‌گشتند که ماشین غذا را بزنند. احمد منتظری با سرعت مسیر را طی می‌کرد و به موقع غذای رزمندگان را می‌رساند.»

رزمندگان جبهه فیاضیه، بایستی برای مقاومت در برابر دشمن چند کار را در طول شبانه‌روز انجام می‌دادند: نگهبانی در خط پدافندی، کمک در تخلیه مهمات و تجهیزات جنگی، تمیز کردن اسلحه‌ها و همراهی باراننده‌های لودر در هنگام خاکریز زدن یا ترمیم سنگرهایی که آسیب می‌دیدند.

اصغر جلالی در این باره بیان می‌کند:

«ازدیاد کارها نشان می‌داد که تحولاتی در راه است. احمد کاظمی با وجود خستگی روزانه و آتش سنگین دشمن، ساعت دوازده شب دم سنگر می‌آمد و مرا صدا می‌کرد. آن قدر می‌گفت اصغر، تا من جوابش را بدهم. خواب‌آلوده و باعجله از جا می‌پریدم. می‌گفت: «اصغر بدو، لودر آمده خاکریز بزند. همراه راننده لودر برو و مراقب او باش که ترکش نخورد.» کار من این بود که اگر راننده مجروح یا شهید شد، او را به عقب بیاورم.

مهدی علیخانی یکی از راننده‌های لودر بود که سر نترسی داشت. در زیر آتش عراقی‌ها راحت کار می‌کرد و سنگر می‌گند یا خاکریز می‌زد. من هم در دل شب همراه او بودم.»

مهدی علیخانی می‌گوید:

«ما باید تکلیف خودمان را انجام می‌دادیم. شب‌ها کارمان شروع می‌شد؛ چون عراقی‌ها نمی‌توانستند محل حضور ما را پیدا کنند. فقط بی‌هدف خمپاره شلیک می‌کردند؛ اما گوش ما بدهکار این حرکات‌شان نبود. من و حیدر روحی و مهدی گُلی باید خاکریز و سنگر می‌زدیم. احمد کاظمی روی نحوه انجام کارها و حفظ جان ما حساس بود. می‌گفت: «مواظب خودتان باشید. اگر شما نباشید و سنگر نزنید و خاکریزها را تقویت نکنید، رزمندگان با مشکل مواجه خواهند شد.» ایشان تعدادی از نیروها را موظف می‌کرد که مراقب اوضاع باشند. ما هم تا اذان صبح کار می‌کردیم و سنگر می‌کنندیم. بعدها دستور دادند در قسمتی از خط فیاضیه سنگر تانک بکنیم. تعدادی از نیروهای جهاد کار با تانک و نفربر را آموزش دیده بودند و می‌خواستند ادوات زرهی را در این سنگرها مستقر کنند. بعد از اینکه کار شبانه ما به پایان می‌رسید، چند ساعت استراحت می‌کردیم. در طول روز، کار ما در امور دیگر جبهه آغاز می‌شد.»

زدن خاکریز و سنگر، ساده نبود. مقدماتی لازم داشت که بایستی فرمانده آن را طراحی کرده تا راننده لودر بتواند بدون دغدغه به کارش بپردازد.

جنگ روانی

نیروهای جوان محور فیاضیه، برای فریب دشمن شگردهایی به کار می‌بردند که امروزه به آن جنگ روانی می‌گویند. جنگ روانی یکی از کارهای زیربنایی در تخریب روحیه دشمن محسوب می‌شود که می‌تواند نیروی آنان را تحلیل برده و روحیه‌شان را تضعیف کند. حسینعلی بهشتی از نیروهای مخابرات در جبهه فیاضیه، می‌گوید:

«ظهِرها که هوا خیلی گرم بود، نیروهای عراقی می‌خوابیدند و از ساعت پنج بعد از ظهر که هوا کمی ملایم‌تر می‌شد، دوباره آتش می‌ریختند. آن‌ها به صدای آژیر آمبولانس حساس بودند. فاصله ما با آن‌ها کم بود، شاید حدود سیصد و پنجاه متر. البته این فاصله در خاکریز شمالی فیاضیه کم و زیاد می‌شد. آرایش کلی نیروهای ما به صورت نعل اسبی بود. گاهی مواقع عراقی‌ها پيله می‌کردند و سرتاسر جبهه را آتش

می ریختند. صدای آمبولانس را ضبط و از طریق بلندگوهای بوقی پخش می کردیم. این بلندگوها را باسیم کشی مخفی نزدیک خاکریز آنان قرار داده و استتار کرده بودیم. عراقی ها با شنیدن صدای آژیر آمبولانس، به تصور اینکه ما تعدادی مجروح و شهید داده ایم، آتش شان قطع می شد و ما برای مدتی از تیر و ترکش در امان بودیم. بعدها احمد کاظمی دستگاهی طراحی کرد که آژیر می کشید و صدایش طبیعی تر بود. این دستگاه، دسته ای داشت که با چرخاندن آن، صدای آژیر تولید می شد.»

حسن رحیمی:

«یک روز حدود اذان صبح بود که یکی از نیروهای خودی، اسیری را آورد به سنگر فرماندهی. آن طور که خود اسیر تعریف کرد و ما متوجه شدیم، از سمت خاکریز روبه روی کارخانه شیر پاستوریزه آمده بود. گفت: «آدم طرف خاکریز شما دیدم آنجا کسی نیست. قصد داشتم طرف نیروهای خودمان برگردم؛ ولی می ترسیدم که آن ها مرا با تیر بزنند. مقداری به سمت چپ خاکریزهای شما آمدم و سنگری را دیدم که نیروهای آن خواب بودند. سر و صدا کردم تا بیدار شدند و خودم را تسلیم کردم.» علت تسلیم شدنش را بیان کرد. گفت: «خواهرم به من نامه نوشته بود که اسیر شوم.» نوشته بود: «نترس، برو به طرف ایرانی ها. اگر می ترسی، آیه و جعلنا را بخوان.» اسیر نامه را از جیبش درآورد و به احمد کاظمی داد و گفت: «من آیه و جعلنا را خواندم و آمدم طرف خاکریز شما.» احمد کاظمی به عربی مسلط بود، نامه را خواند و حرف او را تصدیق کرد. اسیر در ادامه صحبتش گفت: «شما که پشت خاکریزتان نیرو ندارید؟!» بعد با خنده و شوخی گفت: «من الان داد می زوم عراقی ها بیایند این طرف؛ چون کسی نیست!» خیلی خوشحال بود. می خواست نماز صبح بخواند. یک دفعه یادش آمد به صدای آژیر. پرسید: «صدای آژیری که هر شب در می آید از چیست؟» دستگاه آژیر را آوردیم. با دیدن آن تعجب کرد و گفت که یکی از سربازان ما وقتی صدای آژیر را می شنید، می ترسید و بدنش به لرزه می افتاد. یک بار وقتی از سنگر با شتاب بیرون آمد که ببیند این صدای چیست، میل گرد آهنی سنگر فرورفت توی گردنش. بعضی وقت ها سیف الله رهنما این آژیر را می برد جلوی خاکریز و آن را به صدا در می آورد. صدای بلندی داشت.

اسیر عراقی نمازش را که خواند، گفت: «مدتی قبل یکی از سربازان ما خودش را تسلیم کرده بود، نام او را از رادیو و تلویزیون اعلام کردید، که این موضوع باعث شد بعضی‌ها خانواده‌اش را اذیت کنند. من از شما خواهش می‌کنم نام مرا اعلام نکنید.» اسیر عراقی پس از تخلیه اطلاعاتی توسط احمد کاظمی، به مسئولان آبادان تحویل داده شد.»

علی قوقه‌ای:

«یکی از چیزهایی که بچه‌ها با آن عراقی‌ها را در شب آزار می‌دادند، فرستادن بالن پلاستیکی به آسمان بود. احمد کاظمی ابتدا با این کار مخالفت کرد؛ ولی بعد چون دید وسیله جالبی است، مانع انجام آن نشد. بچه‌ها توسط پلاستیک زباله و تکه‌ای پارچه یا پنبه آغشته به نفت، بالن می‌ساختند. شب این بالن‌ها را روشن کرده و از چند سنگر، به آسمان رها می‌کردند. عراقی‌ها تا پاسی از شب به سمت آن شلیک می‌کردند، تا خاموش شود. بعضی از بچه‌ها این کار را در روز هم انجام دادند که این اقدام سبب لو رفتن کارمان شد و دیگر عراقی‌ها به آن حساس نشدند.»

استفاده از نور خورشید در موقعیت روز، فرصت دیگری را برای ضربه زدن به دشمن فراهم می‌کرد.

مهدی نظری می‌گوید:

«ما از طلوع تا غروب خورشید عراقی‌ها را زیر نظر می‌گرفتیم. آنان صبح‌ها با انواع سلاح‌های سبک و سنگین روی منطقه ما گلوله می‌ریختند. متوجه این موضوع شده بودیم که جیره جنگی روزانه خود را شلیک می‌کنند. صبح‌ها همه موظف بودند از سنگرهای شان بیرون نیایند. یکی دو ساعت مانده به ظهر، آتش عراقی‌ها تمام می‌شد و برای ناهار و استراحت می‌رفتند. آن موقع بود که ما از سنگر خارج می‌شدیم و کارهای ضروری روزمره مان را انجام می‌دادیم. هوا گرم بود و بعد از ظهر عراقی‌ها می‌خوابیدند. ما از نقاط خالی محور فیاضیه که در آن نیرو مستقر نبود، روی سرشان آتش می‌ریختیم؛ البته نه مثل عراقی‌ها. در حد ربع ساعت و بعد آن منطقه را ترک می‌کردیم و درون سنگرها می‌رفتیم. عراقی‌ها عصبانی می‌شدند و آن منطقه را گلوله باران می‌کردند.»

نور شدید خورشید، بعد از ظهرها دید عراقی‌ها را کم می‌کرد و نمی‌توانستند مواضع ما را دقیق بزنند. آن وقت بود که ما به سمت شان آتش می‌گشودیم. نیمه شب به حالت حمله، از چند نقطه سمت آنان خمپاره شلیک می‌کردیم و به سنگر می‌رفتیم و نیروهای دیگر صدای الله اکبر را از طریق بلندگو پخش می‌کردند. عراقی‌ها به تصور اینکه حمله شده است، سراسیمه از سنگرهای شان بیرون می‌آمدند و به اطراف شلیک می‌کردند. این جنگ روانی ادامه داشت و راهکار خوبی هم بود. ما چاره‌ای نداشتیم؛ زیرا در مقابل یک نفر از ما، آن‌ها سی نفر نیرو داشتند و این رفتار عاقلانه و برنامه‌ریزی شده‌ی ما آنان را خسته کرده بود.»

حفر تونل در فیاضیه

عراقی‌ها میدان مین گسترده‌ای را در منطقه شمالی محور فیاضیه ایجاد کردند. آن‌ها این کار را به منظور جلوگیری از نفوذ گشتی‌های ایرانی، همچنین فرار احتمالی سربازان شان انجام دادند. به دلیل موقعیت جغرافیایی منطقه، میدان مین در دید مستقیم آنان قرار داشت. نفوذ به مواضع عراقی‌ها و شناسایی محور، بسیار دشوار و تقریباً ناممکن به نظر می‌رسید. بنابراین رزمندگان خط پدافندی، دنبال راهکاری می‌گشتند تا از طریق آن بتوانند اطلاعاتی از وضعیت دشمن به دست آورند. حفر تونل، ایده بسیاری از نیروهای مردمی بود که در این نقطه از جبهه حضور می‌یافتند.

قربانعلی صادقی می‌گوید:

«فاصله ما با عراقی‌ها، در خط روبه‌روی کارخانه شیر پاستوریزه، حدود چهارصد متر بود. یک بار اتفاق عجیب و قشنگی افتاد. ما می‌خواستیم بدانیم در منطقه مین هست یا نه. سه چهار الاغ پیدا کردیم و آن‌ها را از خاکریز فرستادیم آن طرف. الاغ‌ها به صورت زیگزاک جلو رفتند و از خاکریز عراقی‌ها گذر کردند. چند شب بعد یک لاستیک ماشین بردیم آن طرف خاکریز. قصدمان این بود تا از آن به عنوان سنگر استفاده کنیم و منطقه را از فاصله نزدیک‌تری زیر نظر داشته باشیم. این اقدام ثمربخش نبود و در دید و تیررس دشمن قرار داشت. به این نتیجه رسیدیم که تونل بزنیم. چند نفر بودیم که با هم مشورت کردیم و برای انجام این کار موافقت احمد

کاظمی را گرفتیم. ایده اولیه تونل را عشقعلی نعمتی داد. حیدرعلی صفری، مجید سلیمانی و من حفر تونل را آغاز کردیم. بعد افراد دیگری به جمع ما پیوستند. قبل از آن، کنار سنگر، زمین را حفر کردیم و به آب رسیدیم. آب شور و تلخ مزه بود و از آن برای شست و شوی اولیه ظرف‌ها استفاده می‌کردیم.

خاک تونل خیس بود و نرم. با صندوق مهمات آربی جی و محافظ‌های چوبی گلوله ۱۵۵ میلی‌متری، که مدور بود، گاری چرخ‌دار ساختیم و به جلو و عقب آن طناب بستیم. با طناب گاری را به ته تونل می‌کشیدیم و خاک تونل را در سطل می‌ریختیم و داخل گاری می‌گذاشتیم. بچه‌ها به کمک چرخ چاه، گاری را از تونل بیرون می‌کشیدند.»

یکی از افرادی که حفر تونل را به شکل جدی دنبال کرد، سیدیدالله هاشمی^۱ بود. ایشان در این باره می‌گوید:

«مدتی بود به این موضوع فکر می‌کردم که از چه راهی می‌توان بدون دادن تلفات به عراقی‌ها نزدیک شد. همین‌طور که روزها نگهبانی می‌دادم، به روبه‌رویم نگاه می‌کردم که کارخانه شیرپاستوریزه آبادان قرار داشت و عراقی‌ها آن را تصرف کرده بودند. به ذهنم رسید اگر از زیر زمین تونل زده شود، مخفیانه می‌توان به مواضع عراقی‌ها نزدیک شد. در جلسه‌ای با حضور احمد کاظمی این طرح را بیان کردم. اول همه خندیدند. شاید کسی به اهمیت موضوع توجه نمی‌کرد. دو سه روز بعد، یکی از بچه‌ها اطلاع داد که به سنگر فرماندهی بروم. به آنجا رفتم. احمد کاظمی از طرح تونل پرسید. من از قبل روی یک کاغذ، طرح تونل را کشیده بودم و آن را همراهم داشتم، نشانش دادم. ایشان طرح را نگاه کرد و پرسید: «می‌توانی اجرایش کنی؟» محکم و قاطع گفتم: «بله. اگر شما اجازه دهید.» بعد از چند لحظه سکوت، پرسید: «به چند نیرو احتیاج داری؟» گفتم: «در حد سه یا چهار نفر که به صورت شیفتی باشند.»

ایشان مسئولان خط فیاضیه را جمع کرد و طرح را به صورت جدی برای شان بیان

۱. سیدیدالله هاشمی در بین رزمندگان معروف بود به سید شنبه.

کرد. من موظف شدم تونلی را تا خاکریز عراقی‌ها حفر کنم. تونلی به طول حدود هفتاد و پنج متر. چند نفر از نیروها را انتخاب و کار را شروع کردم. آن‌ها نجف‌آبادی بودند. هر روز از روند اجرای کار گزارشی می‌دادم. پهنای تونل طوری بود که دو نفر بتوانند هم‌زمان در تونل حرکت کنند. یکی برود و یکی برگردد. عمق تونل حدود یک متر بود و افراد به صورت خمیده در آن حرکت می‌کردند. در هر ده متر، محلی برای توقف و استراحت نیروها در نظر گرفتیم. فضای آن، حدود دو درسه متر می‌شد. چند روز کار کردیم و نزدیک به پانزده متر جلو رفتیم. خاک تونل را با سطل و گونی به بیرون انتقال می‌دادیم و کنار خاکریزها پهن می‌کردیم تا دشمن متوجه تغییری در منطقه نشود. خاک تونل رطوبت داشت و چون عراقی‌ها روی محور ما دید داشتند، هر تغییری از دید آن‌ها پنهان نبود. حفر تونل ادامه داشت تا اینکه روزی احمد کاظمی آمد و گفت که دیگر کار را ادامه ندهید. کار متوقف شد. از این تونل به عنوان سنگر تدارکات استفاده کردند؛ چون دهانه‌اش عریض بود. تصور می‌کنم احمد کاظمی و مسئولان محور فیاضیه از رسیدن این تونل به خاکریز عراقی‌ها اطمینان نداشتند.»

قربانعلی صادقی می‌گوید:

«بعد از اینکه حفر تونل متوقف شد، احمد کاظمی بچه‌هایی را که در تونل کار می‌کردند به نقاط دیگر فیاضیه فرستاد. من را به پاسگاه ۱۵ فرستاد. این مکان در یک گوشه و شمال جبهه قرار داشت و فاصله‌اش با عراقی‌ها پنجاه متر بود. این پاسگاه، خانه‌ای مخروبه بود که دو سه اتاق داشت. ما با استفاده از گونی خاک، الوار و پلیت اتاق‌ها را به سنگر تبدیل کردیم. دیوار خانه گلی بود و حدود دو متر ارتفاع داشت. سقف خانه را شاخه‌های نخل تشکیل داده که بر اثر برخورد خمپاره فروریخته بود. عراقی‌ها روی منطقه دید داشتند؛ اما فکر نمی‌کردند که در این خانه کسی باشد. آنان بعد از طلوع آفتاب تا عصر روی منطقه مسلط بودند و هر گونه حرکت را زیر نظر داشتند.»

با حفر کانال‌های کم عمق، پاسگاه‌ها را به هم وصل کردیم. پهنای کانال به اندازه‌ای بود که به راحتی بتوان یک فرغون را داخل آن حرکت داد. در پاسگاه ۱ از کف یکی از اتاق‌ها تونلی به طول هفت هشت متر حفر کردیم. از انتهای تونل راهی به بیرون باز

کردیم که شب‌ها از آن بیرون می‌رفتیم. دو بلندگورا با گونی نخی پوشاندیم و جلو بردیم. آن‌ها را در گودالی بین بوته‌ها استتار کردیم و سیم‌شان را از راه تونل به سنگر بردیم. یکی از بچه‌ها ضمن پخش صوت قرآن، به بیان مطالب ارشادی می‌پرداخت و عراقی‌ها را به تسلیم شدن فرا می‌خواند.»

یک هفته بعد در جلسه‌ای ادامه کار حفر تونل مطرح شد و بعد از بحث‌های زیاد، حفر تونل جدید به تصویب رسید. در آن جلسه احمد کاظمی بیان کرد که حفر تونل از روبه‌روی کارخانه شیر پاستوریزه کارایی لازم را نداشت. نقطه‌ای دیگر را با فاصله‌ای دورتر از تونل اول انتخاب کنید و مشغول شوید. رزمندگان محور فیاضیه، این بار بایستی تونلی به طول سیصد و پنجاه متر، یعنی پنج برابر تونل پیشنهادی اول، حفر می‌کردند. حفر تونل دوم شروع شد.

علی قوفه‌ای:

«وقتی قرار شد تونل دوم را حفر کنیم، به افراد بیشتری نیاز داشتیم. این بار هم سیدیدالله هاشمی به کار دعوت شد. کار در ابتدا آسان بود و خوب پیش رفت؛ اما همین‌که حدود پنجاه متر جلو رفتیم، با مشکل روبه‌رو شدیم. هوای داخل تونل سنگین می‌شد و بیرون آوردن خاک سخت و نفس‌گیر بود. علاوه بر آن بایستی این مسیر را در تونل، خمیده حرکت می‌کردیم. هوا به شدت گرم شده بود. با اینکه برای تهویه به فاصله هر چند متر یک روزنه در سقف تونل ایجاد می‌کردیم، اما هوای آنجا سنگین بود. بر اثر گرما، رطوبت خاک تبخیر می‌شد و هوای تونل دم می‌کرد. حدود صد متر پیش رفتیم که ادامه حفر این تونل هم متوقف شد.»

سیدیدالله هاشمی:

«یک دید منفی درست کرده بودند. آنان نظرشان این بود که اگر کارمان از طرف گشتی‌های عراقی لورفت و توانستند تونل را کشف کنند، از این راه می‌توانند محور فیاضیه را تصرف کنند. برای همین احمد کاظمی دستور توقف کار تونل دوم را صادر کرد.»

اواخر تیرماه بود که مرا برای طراحی تونل سوم خبر کردند. این بار از محل حفر تونل سوم تا نزدیک عراقی‌ها حدود چهارصد و پنجاه متر بود. نیروی بیشتری برای کار در تونل

سوم اختصاص دادند. کار با سرعت جلو می‌رفت تا اینکه به دستور احمد کاظمی به عنوان نیروی یکی از پاسگاه‌ها معرفی شدم و بعد از آن من را به قسمت پشتیبانی و تدارکات فرستادند. کار حفر تونل توسط افراد دیگری ادامه یافت.»

رزمندگان با کمک افراد باتجربه و کسانی که به حرفهٔ بتایی و چاه‌کنی آشنا بودند، کار حفر تونل را ادامه دادند.

اصغر جلالی در این باره می‌گوید:

«دوست داشتم که بدانم در این تونل چه می‌گذرد. روزی با اجازهٔ احمد کاظمی برای کمک رفتم و وارد تونل شدم. هوا به شدت شرجی و سنگین بود. برای تنفس با مشکل روبه‌رو شدم؛ با این حال چند ساعتی به بچه‌ها کمک کردم. از نزدیک متوجه شدم کار کردن در تونل خیلی سخت است. کار حفر تونل خوب پیش می‌رفت و رزمندگان به صورت نوبتی کار می‌کردند.»

سیدیدالله هاشمی تفاوت تونل‌های قبلی را با تونل سوم این‌گونه بیان می‌کند:

«تونل اول به رودخانه نزدیک بود و موقع کندن زمین، زود به آب رسیدیم. وضعیت زمین تونل سوم این‌طور بود که هر چه به سمت شرق محور فیاضیه می‌رفتیم، می‌توانستیم تونل را با ارتفاع بیشتری حفر کنیم و به آب نمی‌رسیدیم، این یکی از مزیت‌های تونل سوم بود.»

احمد کاظمی مسئولیت تکمیل تونل سوم را به محمدعلی اسدی^۱ سپرد. ایشان مسئول اطلاعات عملیات محور فیاضیه بود. فردی پرشور، شجاع و تلاشگر. احمد کاظمی به او علاقه داشت و او را شیرِ خط فیاضیه می‌نامید.

مهدی نظری می‌گوید:

«وقتی مسئولیت حفر تونل و تکمیل آن به محمدعلی اسدی واگذار شد، کارها سرعت گرفت و تعداد نیروهای مشغول در تونل به بیش از بیست نفر رسید. تعدادی از بچه‌ها هم به صورت داوطلب مواقع استراحت و بیکاری می‌آمدند و در حفر تونل کمک می‌کردند. محمدعلی اسدی بی‌باک بود و نترس. در هر شرایطی به رزمندگان روحیه می‌داد و از آن‌ها حمایت می‌کرد. به یاد دارم روزی

۱. پاسدار شهید محمدعلی اسدی فرزند اکبر (۳ مرداد ۱۳۴۳-۵ مهر، ۱۳۶)

یکی از رانندگان لودر آمده بود توی خط فیاضیه خاکریز بزند، همین‌که آتشبار عراقی‌ها به کار افتاد، او ترسید و کارش را متوقف کرد. به محمدعلی اسدی خبر دادند که راننده ترسیده است. فوری آمد و از لودر بالا رفت. کنار دست او نشست و گفت: «نترس، حرکت کن.» راننده جرئت پیدا کرد و کارش را ادامه داد.»

عباس قدوسی:

«در محور فیاضیه نیروهای توانمندی حضور داشتند. بچه‌های پرکار و با ایمان. یکی از این نیروها محمدعلی اسدی بود. من در حفر تونل سوم حضور داشتم و می‌دیدم که ایشان چگونه فعالیت می‌کند. گاهی شب‌ها برای شناسایی می‌رفت و نزدیک صبح باز می‌گشت. عراقی‌ها را زیر نظر داشت و اطلاعاتی را که از خط به دست می‌آورد، به احمد کاظمی گزارش می‌داد. چند بار احمد کاظمی را همراه خودش به تونل برد. آن‌ها تا انتهای تونل رفتند و نحوه خروج رزمندگان را از نزدیک بررسی کردند.»

تونل آماده شد و احمد کاظمی موضوع را به اطلاع مسئولان ستاد عملیات در آبادان رساند. در یکی از روزهای نزدیک به زمان عملیات ثامن الائمه علیه السلام جمعی از فرماندهان از جمله: رحیم صفوی، سرهنگ جواد فکوری^۱ و علی شمخانی از تونل دیدن کردند. حسین نعمتی در این باره می‌گوید:

«مسئولان اتاق جنگ آبادان به محور فیاضیه آمدند و از تونل سوم دیدن کردند. وقتی از تونل بیرون آمدند، سرهنگ فکوری متعجب و غافلگیر به نظر می‌رسید. آن‌ها ضمن تشکر از زحمات نیروها، احداث تونل را یک تلاش مؤثر در فریب دشمن ارزیابی کردند. احمد کاظمی درباره تونل سوم می‌گفت: «این تونل خدعه ما در جنگ با دشمن است.»

۱. سرتیپ خلبان شهید جواد فکوری (۱۷ دی ۱۳۱۷-۷ مهر ۱۳۶۰) وزیر دفاع جمهوری اسلامی ایران و فرمانده نیروی هوایی بود. پس از انقلاب به خدمت نیروی هوایی در آمد و با شروع جنگ ایران و عراق به عنوان یکی از طراحان عملیات‌های نیروی هوایی به کار خود ادامه داد. جواد فکوری در طراحی عملیات کمان ۹۹ و عملیات اچ ۳ و عملیات اوسیراک شرکت داشت. با شهادت دکتر مصطفی چمران به عنوان وزیر دفاع منصوب شد. وی در ۷ مهرماه ۱۳۶۰ پس از عملیات ثامن الائمه علیه السلام، حین بازگشت از جبهه جنوب به تهران، بر اثر سقوط هواپیما به شهادت رسید.

حفر تونل و همروایی رزمندگان

برای روشن شدن برخی از جزئیات موضوع حفر تونل، یک جلسه همروایی برگزار شد. در این همروایی تعدادی از رزمندگان محور فیاضیه حضور یافتند. روایت هر کدام از آنان نکات جالبی را در بردارد که در تکمیل اطلاعات خواننده مفید است.

● سیدیدالله هاشمی: «روزی برای انجام کاری به سنگر فرماندهی رفتیم. ناهار می دادند. جلوی سنگر فرماندهی گودالی کنده بودند که به آب رسیده بود. وقتی که ناهارمان را خوردیم، همه به صورت دایره در سنگر فرماندهی نشستیم. من به احمد کاظمی گفتم: «اگر یک سوراخ از این خاکریز به سمت عراقی ها زده می شد، کار بدی نبود.» همه و از جمله احمد کاظمی توی فکر فرو رفتند. ایشان پرسید: «منظورت چیه؟!» گفتم که حفر یک تونل زیرزمینی که نزدیک عراقی ها سر در آورد!»

● عباس قدوسی: «البته آن روز خیلی بحث شد.»

● اصغر جلالی: «ما در جریان بحث آن روز نبودیم.»

● حیدرعلی حبیب‌اللهی: «نظرات موافق و مخالف وجود داشت.»

● مهدی نظری: «اما به هر صورت با حفر تونل موافقت شد.»

● علی قوقه‌ای: «احمد کاظمی روی هر طرح جدید حساس می شد.»

● سیدیدالله هاشمی: «آن روز قبول کردند که این تونل را بنزیم.»

● علی قوقه‌ای: «شاید خیلی جدی نبود.»

● عباس قدوسی: «تصور اینکه موفق شویم، نبود.»

● مهدی نظری: «اما آقای هاشمی به اجرای این کار اصرار می کرد.»

● علی قوقه‌ای: «البته وقتی شروع کردیم، به آب رسیدیم و این مأیوس کننده بود.»

● سیدیدالله هاشمی: «برای آب هم فکری کرده بودم، عمق را کمتر کردیم؛ اما دهانه تونل را خیلی باز و گشاد کردیم. برای حفر تونل با بیل و کلنگ کار می کردیم. حدود پانزده متر جلو رفتیم و نباید عراقی ها متوجه می شدند.»

● علی قوقه‌ای: «روزنه ای هم برای عبور هوا درست کردیم.»

● عباس قدوسی: «این روزنه لازم بود، علاوه بر تهویه، روشنایی تونل را تأمین می کرد.»

● حیدرعلی حبیب‌اللهی: «ما هم به عنوان پشتیبانی نگران نتیجه کار بودیم.»

- سیدیدالله هاشمی: «به امید خدا رفتیم جلو. من با ایجاد یک محل برای توقف و استراحت نیروها کار را ادامه دادم.»
- علی قوقه‌ای: «بعد پانزده متر، از زیر خاکریز عبور کردیم، آنجا نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که سقف تونل فروریخت.»
- سیدیدالله هاشمی: «قسمت اول آن ریخت؛ چون خاکش سست بود.»
- عباس قدوسی: «آن روزنه‌ای که در سقف ایجاد شده بود، نجات مان داد.»
- سیدیدالله هاشمی: «کسانی که در جلو کار می‌کردند، از آن روزنه بیرون آمدند و نجات پیدا کردند.»
- مهدی نظری: «یادم است که اکبر کامرانی نظارت می‌کرد.»
- عباس قدوسی: «قرار بود که از همین فروریختگی کار را ادامه دهیم.»
- علی قوقه‌ای: «احمد کاظمی روی حفظ جان نیروها خیلی حساس بود و به این موضوع اهمیت می‌داد، تا اینکه روزی، یکی از نیروها سرش را از روزنه تونل بیرون آورد. ایشان احتمال می‌داد عراقی‌ها او را دیده باشند. ناراحت و عصبانی شد و دستور داد کار تعطیل شود.»
- سیدیدالله هاشمی: «کار تعطیل شد؛ اما اگر ادامه پیدا می‌کرد، موفق می‌شدیم. احمد کاظمی فرمانده بود و استدلال خودش را داشت. ترسیده بود که این تونل کار دستش بدهد. کار تعطیل شد. بعد از یک هفته دوباره تصمیم گرفتند که کار در جای دیگر با فاصله از تونل اول شروع شود.»
- علی قوقه‌ای: «بعد از یک هفته پذیرفتند که حفر تونل می‌تواند طرح خوبی باشد و محل جدیدی را پیشنهاد دادند.»
- مهدی زمانی: «ما چند نفر بودیم که تازه به محور فیاضیه آمده بودیم. مأمور شدیم در حفر تونل دوم کمک کنیم؛ البته خیلی از شهدا در راه‌اندازی و حفر تونل کمک کردند. همه با امیدواری این کار را انجام می‌دادند.»
- حسین نعمتی: «علت اینکه با تونل دوم موافقت کردند، این بود که سروصدای عملیات بلند شده بود. آن موقع کارها مخفیانه نبود. نیروها برای عملیات فشار می‌آوردند و احمد کاظمی نگران لورفتن این کار بود.»

- سیدیدالله هاشمی: «برای حفر تونل، رزمندگان چند منظور را دنبال می‌کردند: اول، استفاده مخفیانه از تونل برای شناسایی مواضع دشمن و دوم اینکه اگر حین عملیات شهید یا مجروحی داشتیم، بتوانیم با خیال راحت و بدون اینکه در زیر آتش دشمن باشیم، از تونل استفاده کنیم.»
- زمانی: «البته به خاطر موفق نبودن کار آقای هاشمی در تونل اول، تعدادی از نیروها به ایشان نق می‌زدند.»
- سیدیدالله هاشمی: «تحت فشار قرار گرفته بودم.»
- حیدرعلی حبیب‌اللهی: «طول تونل اول مثل اینکه هفتاد متر می‌شد.»
- علی قوقه‌ای: «اگر موفق می‌شدیم، بیش از صد متر می‌شد.»
- سیدیدالله هاشمی: «اشتباه می‌کنی، تا دویست متر می‌رسید.»
- مهدی نظری: «نه آقای هاشمی، صد متر می‌شد.»
- سیدیدالله هاشمی: «نه جانم، من طرح را بررسی کردم، بعد کار را شروع کردیم.»
- مهدی زمانی: «حرف آقای هاشمی دقیق تر است، بیش از دویست متر می‌شد.»
- حسین نعمتی: «اشتباه نکنید، از قدیم گفته‌اند: «هزار را باید از خشت مال پرسید!»
- سیدیدالله هاشمی: «اشتباه است، به طور حتم بیش از دویست متر بود.»
- مهدی نظری: «من روی طول هشتاد تا صد متر موافقم. ما این فاصله را روی برد گلوله های عراقی حساب می‌کردیم؛ مثل آرپی جی و خمپاره.»
- علی قوقه‌ای: «در موقع حفر تونل دوم بود که مقنی های یزدی آمدند.»
- اصغر جلالی: «در خصوص پخش کردن خاک تونل دوم، این طور عمل می‌شد که خاک را به محض خارج کردن از تونل، روی سنگرها و خاکریز پهن می‌کردیم و ارتفاع می‌دادیم.»
- حیدرعلی عبدالله: «در حفر تونل دوم، نیروها مورب جلو رفته بودند و این کار طول تونل را افزایش داده بود.»
- سیدیدالله هاشمی: «علت مورب شدن تونل دوم این بود که عراقی ها آنجا جلوی ما یک خاکریز جدید زدند و بچه ها مجبور شدند مسیر تونل را کج کنند.»
- عباس قدوسی: «ما در تونل دوم حدود بیست روز کار کردیم. دو ساختمان گلی هم بود که با یک تونل سی متری آن‌ها را به هم راه دادیم. این تونل برای عبور و مرور بود و به سه

تونل دیگر ربطی نداشت. فقط یک محل عبور بود که تک تیراندازهای عراقی رزمندگان را هدف قرار ندهند.»

● علی قوقه‌ای: «این تونل سی متری بین سه ساختمان مخروبه بود و ربطی به سه تونل دیگر نداشت و اصلاً مأموریت آن فرق می‌کرد؛ اما تونل دوم برای رسیدن به مواضع عراقی‌ها بود.»

● سیدیدالله هاشمی: «این تونل سی متری برای ارتباط سنگر به سنگر بود. در مورد تونل سوم بنده نقش چندانی نداشتم.»

● مهدی نظری: «بین سیدیدالله هاشمی و احمد کاظمی پیرامون کار در تونل بحث‌هایی پیش آمد که جزئیات آن را خود ایشان می‌داند.»

● سیدیدالله هاشمی: «بحث سر کارشناسی کار بود. پس از جر و بحث‌ها کارشناس آوردند و بعد از بررسی، طرح و نحوه اجرای تونل تأیید شد. این روش کار در تونل، کاملاً منطبق بر اصول کارشناسی بود؛ اما ایشان بحث‌های مرا قبول نمی‌کرد.»

● علی قوقه‌ای: «بعدها دیدیم که اجرای تونل دوم را کسانی دیگر به عهده گرفتند؛ یعنی همان طرح سیدیدالله هاشمی را شروع کردند.»

● سیدیدالله هاشمی: «تونل دوم فقط حدود پنجاه شصت متر طول داشت نه بیشتر!»

● عباس قدوسی: «اشتباه می‌کنی. من آن موقع بتا بودم و عرض و طول را خوب بلد بودم. بیشتر از این بود، آقای حبیب‌اللهی شما یادتان هست آن تونل دوم را؟»

● حیدرعلی حبیب‌اللهی: «من از کارکرد رزمندگان در حفر تونل مطلع بودم؛ اما داخل آن نشدم. احمد کاظمی اجازه نمی‌داد.»

● اصغر جلالی: «من نمی‌دانم چرا آقای هاشمی مخالف نظرات ماست. من توی تونل رفتم و از یکی از روزنه‌ها بیرون رفتم. البته آن موقع هوا غبارآلود و خاکی بود و عراقی‌ها روی منطقه دید نداشتند.»

● سیدیدالله هاشمی: «بیخشید آقای جلالی، آن تونل سوم بود که شما داخل رفتید و از روزنه آن عبور کردی و گویا تنبیه هم شدی!»

● اصغر جلالی: «تونل سوم، بله درست می‌گویید. تونل سوم بود.»

● سیدیدالله هاشمی: «ماجرایش را بگو.»

● اصغر جلالی: «از تونل بیرون رفتم و دیدم که باد می‌آید. چشم، چشم را نمی‌دید و

عراقی‌ها نمی‌توانستند هدف بگیرند، یا با قنایه شلیک کنند. من کمی روی دشت جلو رفتم. باز هم عراقی‌ها مرا نمی‌دیدند و خیلی فاصله داشتم. چند تا چتر منور برداشتم که به رزمندگان نشان دهم. همین‌که کارم تمام شد، یک مرتبه صدای رگبار گلوله شنیدم. احساس کردم که اگر دیر بجنبم، عراقی‌ها مرا آبکش می‌کنند.»

● سیدیدالله هاشمی: «خلاص بودی!»

● اصغر جلالی: «از بس عجله کردم، از داخل تونل برونگشتم و به طرف خط مقدم خودمان دویدم. هوا هنوز غبارآلود بود و رزمندگان فکر کردند که من یک عراقی هستم و قصد شلیک داشتند. من فریاد می‌زدم که تو را به خدا شلیک نکنید، من خودی هستم. به هر صورت جان سالم به در بردم. خبر به گوش احمد کاظمی رسید. مرا خواست و دادگاه نظامی تشکیل داد و چهل و هشت ساعت حکم بازداشت برای من صادر شد.»

● سیدیدالله هاشمی: «دادگاه نظامی بود؟»

● اصغر جلالی: «در آن دادگاه شهید الاف، اکبر کامرانی، سیف‌الله رهنما و احمد کاظمی بودند. چون برای ساخت انبار مهمات تشویقی گرفته بودم، اکبر کامرانی وساطت کرد و آن تشویقی لغو شد و من آزاد شدم. بعد احمد کاظمی احضارم کرد و تذکر لازم را به من داد. چون صدای خوبی داشتم و تقلید صدا هم می‌کردم، گاهی اوقات آواز می‌خواندم و او خوشحال می‌شد. این کار را فقط برای خنده و مزاح انجام می‌دادم.»

● حسین نعمتی: «البته بحث تونل دوم خیلی زیاد است. به یاد دارم حدود هفتاد متر پیش رفته بودیم که احمد کاظمی، سیف‌الله رهنما و محمدعلی اسدی برای بازرسی آمدند. وقتی به انتهای تونل دوم رسیدند، از روزنه سقف خارج شدند و برای شناسایی به سمت عراقی‌ها رفتند و بعد از مدتی سالم برگشتند. کارکرد تونل برای فرماندهی محور فیاضیه خیلی مهم بود.»

● علی قوقه‌ای: «اما دهانه تونل دوم را بزرگ‌تر کردیم که نیروها راحت‌تر بتوانند حرکت کنند. شاید حدود یک متر و سی سانتی‌متر یا بیشتر بود. شکل در ورودی تونل دوم، به صورت دهانه تنور نان سنگکی بود؛ یعنی مثلی که قاعده‌اش پایین بود. این کار مقاومت تونل را افزایش می‌داد و نیروها برای عبور حالت دو می‌گرفتند و بایستی سرشان را کمی خم می‌کردند.»

- سیدیدالله هاشمی: «کاملاً درست است.»
- اصغر جلالی: «کار جنگ روانی هم در تونل دوم انجام می‌شد.»
- علی قوقه‌ای: «همین‌که مقداری از تونل را کندیم، تصمیم گرفتیم از روزنه تونل بالا برویم و یک بوق بلندگورا بیرون کار بگذاریم. همین کار را هم کردیم و اطراف بوق را با بته و خار بیابان استتار کردیم. ما با پخش نوارهای قرآن و موضوعات تبلیغی روی اعصاب عراقی‌ها کار می‌کردیم.»
- اصغر جلالی: «من به خاطر دارم در تونل بعد از طی حدود شصت هفتاد متر در طرف چپ و راست آن یک فرورفتگی بزرگ درست کرده بودند.»
- علی قوقه‌ای: «بله، این محل از تونل برای ذخیره مهمات پیش‌بینی شده بود، که در صورت لزوم بتوانیم از این محل مهمات را به نیروها برسانیم.»
- سیدیدالله هاشمی: «این شما مربوط به تونل سوم است نه دوم.»
- حسین نعمتی: «تونل دوم متوقف شد و روی تونل سوم کار را شروع کردیم؛ چون اعتقاد داشتند که تونل دوم هم ناقص است. در تونل سوم کار آسان‌تر بود و با ارتفاع بیشتری می‌شد کار کرد. روی این تونل خیلی وقت گذاشته شد و پیشرفت کار هم سریع‌تر بود.»
- سیدیدالله هاشمی: «اما هنوز تونل دوم رها نشده بود و کارکرد خودش را داشت.»
- حسین نعمتی: «بله، در موقع عملیات از هر دو تونل استفاده شد. اما تونل اصلی، همان تونل سوم بود.»
- سیدیدالله هاشمی: «البته در موقع عملیات از هر دو تونل استفاده شد؛ اما آن‌طور که انتظار می‌رفت، جوابگوی انتظارات مان نبود.»

دژبانی فیاضیه

محمود شیرزادی:

«چهار نفر بودیم. احمد کاظمی دژبانی محور فیاضیه را به ما سپرد. دژبانی شامل دو سنگر می‌شد. یک سنگر دیده‌بانی و یک سنگر اجتماعی، که در آن استراحت می‌کردیم. رفت‌وآمد به جبهه از طریق طنابی که به دو نخل بسته شده بود، کنترل می‌شد. هر کس می‌خواست وارد جبهه فیاضیه شود، بایستی از دژبانی عبور می‌کرد. من بوم و یکی از بچه‌های نجف‌آباد و پیرمردی که اهل موسی‌آباد بود. یک بسیجی هم حضور داشت. اهل زنجان و مسئول سنگرمان بود. اسم آنان را فراموش کرده‌ام. پیرمرد، مسن‌ترین فرد جبهه بود و من کوچک‌ترین آن‌ها.

احمد کاظمی ما را به وظایف‌مان توجیه کرد. ایشان گفت: «زمانی که نیروها یا ماشین‌ها می‌آیند، بایستی شناسایی شوند که متعلق به این جبهه‌اند یا نه. ماشین غریبه حق ورود به محور فیاضیه را ندارد. ممکن است ستون پنجم باشد.» ارتشی‌ها مشخص بودند و در آن محور رفت‌وآمد داشتند.

یک روز ناراحت بودم از اینکه همه بچه‌ها تقسیم شدند و رفتند. دوست داشتم به جای دژبانی، به یکی از پاسگاه‌ها یا خط بروم. وقتی احمد کاظمی با موتور آمد، صدایش زد و جلوی موتورش را گرفتم، گفتم: «می‌خواهم بروم پیش بچه‌هایی که توی خط‌اند.» گفت: «صلاح دانسته‌ام که فعلاً اینجا باشی. هروقت موقع‌اش شد، خودم می‌برمت توی خط.»

حدود بیست روز گذشت و ما چهار نفر همچنان در سنگر دژبانی بودیم. قبل از هر ترددی به قصد فیاضیه، به افراد و ماشین‌ها نگاه می‌کردیم. اگر نیروی محور فیاضیه بودند، طناب می‌انداختیم و رد می‌شدند، در غیر این صورت برمی‌گشتند. آبادان. ظهر یکی از روزها احمد کاظمی سرزده آمد. از موتورش پیاده شد و گفت: «شیرزادی، کی اینجاست؟» گفتم: «حاجی هست، همین دور و بره‌است» آن دوست نجف‌آبادی ما برای انجام کاری رفته بود آبادان. بسیجی زنجان هم رفته بود دوش بگیرد. بیست قدمی سنگرمان، در بین نخل‌ها تانک‌آبی بود که دوشی داشت و در آن گرمای هوا با دوش گرفتن در زیر آن، تر و تازه می‌شدیم. من سر

پست، تنها بودم. احمد کاظمی گفت: «چندتا ماشین جیپ و بلیزر دارند می آیند و مال ارتش هستند. نباید وارد جبهه شوند. احتمالاً دنبال آن‌ها زن هست و برای فیلم برداری آمده‌اند. باید سفت جلوی آن‌ها بایستی.» گفتم: «چشم.» از دژبانی رد شد و رفت سمت خط. چند لحظه بعد، جیپی از راه رسید. افسری کنار راننده نشسته بود، گفت: «طناب را ببنداز.» پرسیدم: «شما؟» همان حین در پشت سرش ماشین بلیزری ایستاد و شیشه‌اش آمد پایین. آن زمان درجه‌ها را نمی‌شناختم؛ ولی بعد گفتند سرهنگ بوده است. خودش هم اعلام کرد که من فرمانده این جبهه هستم. سرهنگ، درشت اندام و خوش تیپ بود. با نهیب گفت: «ببنداز طناب را بچه. این جبهه منه.» همین‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم: «شما نمی‌توانید به این محور وارد شوید. همراه شما خانم آمده.» گفتم: «این‌ها فیلم بردار هستند و می‌خواهند از منطقه فیلم برداری کنند.» گفتم: «نه، من دستور دارم که نگذارم شما وارد شوید.» گفتم: «چه کسی این دستور را داده؟» گفتم: «فرمانده‌ام.»

دو نفر از ماشین آمدند پایین. من هم گلنگدن را کشیدم و ژ۳ را مسلح کردم. آن دو نفر هم اسلحه کشیدند و به طرف من حرکت کردند. سرهنگ اشاره کرد که صبر کنید، با جبهه تماس می‌گیریم. در حین بی‌سیم‌زدن بودند که پیرمرد سنگر ما آمد. پرسید: «چی شده؟» گفتم: «احمد کاظمی به من گفته، این‌ها وارد محور نشوند، برو پشت تیربار.»

ما تیرباری داشتیم توی سنگر که لوله‌اش مستقیم به طرف جاده بود. من ژ۳ داشتم و سرهنگ و گروهش مسلح به ده دوازده یوزی و کلاشینکف بودند. پیرمرد رفت داخل سنگر و لوله تیربار را چرخاند سمت آن‌ها. خیلی ناراحت شده بودند و با هم صحبت می‌کردند. اندکی بعد یک جیپ از طرف جبهه آمد و افسری از آن پیاده شد. دو نفر هم از جیپ این طرف آمدند پایین. به او احترام نظامی گذاشتند و آمدند نزدیک طناب. سرهنگ در حال پایین آمدن از ماشین، از افسر پرسید: «چه می‌گوید این پسر؟!» گفت: «قربان الان می‌پرسم.»

آمد طرف من و پرسید که چی شده؟ گفتم: «فرمانده ما دستور داده چون این‌ها

همراه‌شان خانم است، اجازه ندارند وارد جبهه شوند.» مقداری با من صحبت کرد، بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «شما کار خودت را انجام بده. کاری به من نداشته باش. هر چه فرماندهات گفته به آن عمل کن.» گفتم: «شما مطمئن باشید.» افسر پیش سرهنگ رفت و دوباره احترام نظامی گذاشت و گفت: «قربان مثل اینکه از فرمانده‌اش دستور دارد.» آن‌ها مقداری با هم جر و بحث کردند و بعد احترام گذاشتند. ماشین‌ها دور زدند، با تغییر و دلخوری. حتی یکی از محافظان سرهنگ گلنگدن تفنگش را کشید و آن را به طرف من گرفت. دو خانم در قسمت عقب ماشین سرهنگ، نشسته بودند و در ماشین پشت سرشان سه چهار خانم دیگر سوار بودند. هیچ‌کدام از سرنشینان ماشین پیاده نشدند. برگشتند.

نیم ساعتی از این ماجرا گذشت. کنار طنابِ دژبانی ایستاده بودم که احمد کاظمی آمد. خیلی خوشحال بود. به نظر می‌رسید از جایی شاهد صحنه بوده. آمد کنار من، دست داد و روبوسی کرد و گفت: «آفرین، همین امروز تو را پیش بچه‌های خط مقدم می‌برم. کارهایت را انجام بده، می‌آیم دنبالت.»

بازداشتگاه

اصغر جلالی:

«در فیاضیه، سنگر کوچکی ساخته بودند که فقط یک نفر در آن جا می‌گرفت و از صندوق مهمات استفاده کرده و برای آن در چوبی درست کرده بودند. آنجا تقریباً زندان به حساب می‌آمد و فردی که تنبیه می‌شد موظف بود مدت تعیین شده را در آنجا سپری کند. به خاطر دارم یکی از بچه‌ها توسط احمد کاظمی تنبیه شده بود که بایستی مدت چهل و هشت ساعت به انفرادی می‌رفت. بچه‌ها آدم‌هایی نبودند که بخواهند در بروند، آنچه به آنان گفته می‌شد، عمل می‌کردند و برخوردشان با مسائل صادقانه بود. موقع نماز که می‌شد، بیرون می‌آمد، وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. بعد به بازداشتگاه می‌رفت و در را روی خود می‌بست.»

آموزش تخریب

حسینعلی بهشتی:

«احمد کاظمی چند نفر را انتخاب کرد تا زیر نظر سپاه آبادان، در یکی از دبیرستان‌های این شهر، دوره آموزشی تخریب را سپری کنند. البته این آموزش‌ها در سطح مقدماتی بود. بیشتر آموزش‌های آشنایی با انواع مین و روش‌های خنثی کردن آن بود. ما هشت نفر بودیم. از جمله افرادی که از این جمع به خاطر دارم: عبدالرضا بی‌ریایی، هادی، محمدعلی اسدی و یک نفر از گچساران بودند.»

تأمین مهمات

پیرامون تأمین مهمات جبهه فیاضیه روایت‌های گوناگونی وجود دارد. برای شفاف شدن موضوع، گفت‌وگوی زیر با اصغر جلالی مسئول مهمات محور فیاضیه انجام شده است.

- درباره تأمین مهمات از ارتش و طرز شناسایی و انتقال آن به جبهه فیاضیه چه صحبتی دارید؟

عرض کنم من در قضیه کش رفتن آن نبودم؛ ولی مهماتش را مصرف می‌کردیم. من خودم مستقیماً نرفتم.

● یعنی کش رفتن مهمات صحت دارد؟

بله، این‌طور بود؛ چون در این منطقه ارتشی‌ها پشت سر ما بودند، بنابراین هیچ نوع سلاحی را نمی‌توانستند استفاده کنند، اگر یک وقتی هم می‌خواستند، فرض بگیرید ۱۰۶‌های خود را باید با جیب می‌راندند و به نزدیک خط ما می‌آمدند، چهار تا گلوله ۱۰۶ سمت عراقی‌ها می‌زدند و بر می‌گشتند.

● پس در انبارشان ذخیره می‌شد؟

بله، خوب باید به رده‌های بالای‌شان جوابی هم می‌دادند. ما هم از این طرف تشنه مهمات بودیم. سلاح‌های ما که اغلب شان ۳ بود. فشنگ‌های فرسوده ۳ را می‌آوردند، آن‌ها را با گازوئیل می‌شستیم و چهارتا می‌دادیم دست نیروها بزنند. چاره‌ای هم نداشتیم. بعد که در نهایت با اتاق جنگ آبادان و سرهنگ کهتری چفت شدند، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد؛ اما به هر حال مقداری مهمات در اختیارمان قرار گرفت.

● حالا برویم سراغ انبار.

بله، مثلاً فرض بگیرید احمد کاظمی با جیپش می‌رفت. [خب ایشان را می‌شناختند، فرمانده خط بود] می‌رفتند به سنگرشان، با آن‌ها خوش و بش می‌کردند، حالا در زمان گرگ و میش هوا، تاریکی... بالاخره در انبار مهماتی که از قبل شناسایی کرده بودند، ماشین را پراز مهمات می‌کردند، می‌بردند عقب‌تر. بعد می‌آمدند می‌گفتند که برادر احمد برویم.

● بچه‌های سپاه این کار را می‌کردند؟ با اجازه چه کسی؟

نمی‌دانم با اجازه چه کسی؛ ولی طبیعی است. شما هم که یک جا برسید و گرسنه باشید، واقعاً گرسنه باشید، این کار را می‌کنید. چاره‌ای دیگر ندارید.

● بالاخره انبار مهمات مسئولی دارد، آماری دارد، حساب و کتابی دارد؟

آن موقع نهایتاً می‌گفتند زدیم. در طول جنگ هم دیدیم، حتی موشکش را! از این بالاتر داریم؟

● این کار با توافق صورت می‌گرفته؟

امکانش وجود دارد؛ ولی بالاخره زیر سبیلی هم رد می‌کردند. در منطقه جنگی مصرف مهمات وجود دارد. کمتر پیش می‌آید که از فقدان مهمات سؤال شود. می‌گویند زدند، تمام شد. ما در طول جنگ از این موارد داشتیم.

● ما طول جنگ را کار نداریم، ما الان فیاضیه را می‌خواهیم بررسی کنیم.

به اندازه ضرورت این کار را انجام می‌دادیم. همیشگی نبود.

● چه مهماتی از ارتش می‌گرفتید؟

از گلوله ۱۰۶ بگیرید تا کالیبر تیربار.

● یعنی کمبودها را می‌آوردید، یا هر چه که می‌دادند؟

هر چه که می‌توانستیم از آن‌ها بگیریم، می‌گرفتیم. مجبور بودیم. همان طور که گفتم من خودم در این قضیه دخیل نبودم، ولی بچه‌ها مهمات را می‌آوردند.

● قبلاً مطرح کردید که الاغی داشتید که منطقه را به خوبی می‌شناخت، می‌بردیدش به انبار

مهمات و زاغه‌های ارتش و از این طریق مقداری مهمات به دست می‌آوردید. این موضوع تا چه حد صحت دارد؟

زمانی که مسئول مهمات خط فیاضیه شدم، در پشت خاکریز اول سنگرهای کوچک

مهمات را با فاصله‌هایی از هم احداث کردیم. به دستور احمد کاظمی سنگرها پراز مهمات شد، تا هم برای مقاومت در مقابل عراقی‌ها از آن استفاده کنیم و هم برای عملیات. با این سنگرها مهمات سرو سامان یافت و از ترکش در امان ماند.

● در خط دوم؟

نه، در خط اول، با فاصله‌های معین در خاکریز اول که سنگرهای نگهبانی هم بود. نیروها راحت‌تر به مهمات دسترسی پیدا کردند. وقتی می‌خواستیم مهمات را جابه‌جا کنیم، هیچ وسیله‌ای نداشتیم. اصلاً خودروهایی که ما آنجا داشتیم، دو تا سیم‌رغ بود که با آن تدارکات و غذا را می‌آوردند. دو تا هم شورت، که این‌ها هم از آبادانی‌ها بود و جایگزینی برای آمبولانس بودند. چیز دیگری نداشتیم، واقعاً دست‌خالی بودیم. اصلاً همین‌که خط اداره می‌شد، لطف خدا بود، آن هم با دست‌خالی! هیچ امکاناتی نبود. یک روز به بچه‌ها گفتم که خدا وکیلی من مگر چقدر می‌توانم یک جعبه فشنگ را به کول بگیرم، توی این هوای گرم پنجاه درجه؟!

● همان اوایلی که آمده بودید؟

بله. همان موقعی که داشتیم سنگرمی‌ساختیم و مهمات را می‌بردیم. بالاخره یک نفر باید مهمات را داخل سنگرمی‌برد. سنگرهای کوچک پشت خاکریز اول.

● قبل از آن پروژه بزرگ؟

بله.

● لطفاً توضیح دهید.

گفته‌های من مربوط به همین مرحله است. دیدم به هر حال هر شب یک جعبه فشنگ می‌زنند، به طور کلی هزار تا. ما باید مهمات جابه‌جا می‌کردیم و به بچه‌ها می‌رساندیم. سنگرها را درست کردیم. می‌بایست گلوله‌های ۱۰۶ را داخل می‌آوردیم. گفتم: «مگر در این گرمای پنجاه درجه می‌توانم چکار کنم؟» گفتند: «یک فکری می‌کنیم. روزی آمدند و یک الاغ آوردند.» گفتند: «جلالی، این را برایت آورده‌ایم که باهاش باربری.»
الاغ لخت بود، یک افسار برایش درست کردیم و بعد با گونی هم یک خورجین به‌عنوان پالان گذاشتیم رویش. دفعه اول که سوار شدیم، جفتک زد و بالا پایین پرید و من را زمین کوبید. چون حداقل شش ماه می‌شد کسی از ش سواری نگرفته بود، چموش شده

بود. یواش یواش دیدیم که الان نمی‌شود از الاغ سواری گرفت. تصمیم دیگری گرفتیم برای حمل و نقل مهمات، دو تا جعبه مهمات ۳ ژ و تیربار ۳ ژ که معمولاً طناب دارند آماده کردیم. طناب‌های شان را با یک طناب دیگر داخل هم می‌کشیدیم و می‌بستیم. یکی از جعبه‌ها را می‌انداختیم این طرف و دیگری را آن طرف، روی خورجین الاغ. افسارش را می‌گرفتیم و می‌بردیم. مهمات را به بچه‌ها می‌رساندیم، داخل انبار مهمات می‌چیدیم و به این طریق با الاغ کار می‌کردیم. چون چموش بود بعضی وقت‌ها می‌خواست افسارش را از دست ما در بیاورد و فرار کند، می‌رفت سر خاکریزها، عراقی‌ها می‌دیدند و شروع می‌کردند خمپاره ۶۰ بزنند و تازه به عراقی‌ها گرامی داد. چند وقتی باهاش کار می‌کردیم؛ ولی کم‌کم خسته شدیم. انبار مهمات هم نزدیک به عملیات پر شده بود. الاغ را رها کردم.»

گرفتن مهمات از ارتش

عبدالحسن بنادری می‌گوید:

«احمد کاظمی زرنگ و پرتلاش بود. ارتباط خوب و مناسبی با ارتش در آبادان برقرار کرده بود. برای خودش در خط فیاضیه یک انبار مهمات اختصاصی ساخته بود. هم از ما جیره می‌گرفت و با فرمانده گردان ۱۵۴ تیپ دو لشکر ۷۷ خراسان که یک سرگرد بود، ارتباط برقرار کرده و جیره مهمات آن‌ها را هم می‌گرفت و مصرف می‌کرد. یادم است روزی رفتم خط فیاضیه برای سرکشی و بازدید. احمد کاظمی مرا به زاغه مهماتش برد. زاغه را با تمهیداتی زیرزمین ساخته بود. دیدم سلاح و مهمات زیادی از جمله موشک دراگون^۱ آنجا ذخیره کرده، گفتم: «برادر احمد، ما قبضه شلیک دراگون

۱. موشک ضدزره دراگون قابل حمل و شلیک توسط نفر بوده و به روش سیمی هدایت می‌شود، یعنی فرمان‌های کنترلی و تصحیح مسیر به سوی هدف توسط یک سیم نازک از لانچر به موشک منتقل می‌گردد. سیستم هدایت سیمی به کاربر این امکان را می‌دهد که موشک را در یک مسیر مستقیم نسبت به هدف حفظ کند. برای این منظور کافی است کاربر هدف را در مرکز سایت دید حفظ نماید. مکانیزم ردیاب حرارتی و همین‌طور دید در شب بر روی لانچر سوار است. لانچر مجهز به دو پایه و باتری می‌باشد. لانچر از جنس کامپوزیت و قابل استفاده به دفعات است. کلاهک موشک قدرت انهدام زره‌پوش‌های متوسط و سنگرهای سبک را به نیروهای پیاده می‌دهد. دراگون از اوائل دهه هفتاد وارد ارتش آمریکا شد. اولین استفاده رزمی دراگون مربوط به جنگ ایران و عراق است که این موشک توسط نیروهای ایرانی بر ضد قوای زرهی عراق به کار گرفته شد. تعداد محدودی از این موشک در زمان رژیم پهلوی تحویل ارتش ایران گردید.

نداریم، آن وقت تورفته ای موشک آن را آورده ای؟» گفت: «بالاخره یک روز سلاح آن را هم پیدا می‌کنیم.» گفتم: «این موشک‌ها را از کجا آورده ای؟» گفت: «سرگرد به من داده.»^۱

در حالی که احمد کاظمی اقدامات اساسی وزیربنایی محور پدافندی فیاضیه را پیگیری می‌کرد، نیروها فشار می‌آوردند که چرا عملیات انجام نمی‌شود. مهدی نظری می‌گوید:

«تحت فشار بودن احمد کاظمی از طرف نیروها آشکار بود. البته برای انجام عملیات، دستور ستاد عملیات جنوب ضرورت داشت. انجام این کار، خود سرانه نبود. از سوی دیگر فرمانده ما مجبور بود که گزارش فعالیت‌های نیروهایش را به آن ستاد ارائه کند. رزمندگان سختی‌ها را تحمل می‌کردند و در قبال آن انتظاراتی داشتند. مسئولان نیز مسائلی را می‌دانستند که ما از آن بی‌خبر بودیم. هر وقت احمد کاظمی در بین نیروها حضور می‌یافت، اغلب سؤالاتی که از او می‌شد، حول وحوش عملیات و زمان انجام آن بود.»

عباس قدوسی:

«نیروها خسته شده بودند و دل‌شان می‌خواست که عملیات صورت گیرد. به ویژه انفجار دفتر نخست‌وزیری و شهادت رجایی و باهنر، همه را عصبانی کرده بود.»

قاسم محمدی:

«فرمان امام خمینی باید اجرا می‌شد. با فرار بنی‌صدر، انتظار نیروها و توقعات آنان افزایش یافته بود، شاید چند بار آماده‌باش دادند؛ اما به دلایل نامعلوم کاری صورت نگرفت و آماده‌باش لغو شد.»

عبدالحسن بنادری می‌گوید:

«یک روز بعد از ظهر احمد کاظمی در حالی که پیراهن خاکی رنگش را روی شانه‌اش انداخته بود، با زیرپیراهن آستین کوتاه به هتل آبادان آمد و بالهجه اصفهانی گفت: «برادر بنادری، داره خیانت می‌شه!» با تعجب گفتم: «چرا؟ کی خیانت می‌کنه؟»

۱. سرباز سال‌های ابری، ص ۲۰۷ و ۲۰۸.

گفت: «چرا حمله نمی‌کنیم؟ خسته شدیم. ما امشب حمله می‌کنیم!» با خونسردی گفتم: «برادر من! حمله که همین طوری نیست. قاعده و اصولی داره. نیاز به مقدمات فراوان است. طرح عملیات و فرماندهی و تدارکات و پشتیبانی نیاز دارد. چون شما آماده هستید نمی‌شود همین امشب به عراقی‌ها زد. لت و پارمان می‌کنند.» ساعتی به اتفاق برادر مدنی زادگان با او صحبت کردم و آرامش کردم. روی نقشه موقعیت دشمن را نشان دادم. تازه آقای رجایی به جای بنی‌صدر که با مسعود رجوی به فرانسه فرار کرده بود، رئیس‌جمهور شده بود. گفتم: «چه کسی خیانت می‌کند؟! الان همه چیز دست خودمان است. دیگه خیانتی در کار نیست.» احمد کاظمی گفت: «بچه‌ها خسته شده‌اند و مرتب نق می‌زنند که کی حمله می‌کنیم. ما خسته شدیم. آماده‌ایم برای حمله.»^۱

طرح عملیات شکست حصر آبادان

رحیم صفوی بیان می‌کند:

«تجارب عملیات‌های قبل نشان داد با دشمن اشغالگر بعضی که با تجهیزات و پشتیبانی جهانی و منطقه‌ای وارد جنگ با ایران شده است، به صورت کلاسیک نمی‌شود جنگید و شکستش داد. بایستی با انتخاب زمین و زمان مناسب و متناسب با توان نیروهای مردمی، تجهیزات نظامی موجود، تاکتیک جنگ انقلابی، استفاده از فکر برتر در طرح‌ریزی عملیاتی و بهره‌گرفتن از روحیه، انگیزه، ایمان، شجاعت و شهادت‌طلبی نیروهای رزمنده بسیجی و سپاهی با دشمن جنگید. با استفاده از تاریکی شب که بهترین زمان درگیری با دشمن است و برتری زرهی و آتش‌هوایی دشمن را به حداقل می‌رساند، همچنین با استفاده از برتری اطلاعات نسبت به نقاط ضعف دشمن، باید حمله کرد و او را از سرزمین ایران بیرون راند. منطقه عملیاتی را باید به‌گونه‌ای انتخاب می‌کردیم که متناسب با توان رزمی نیروهای رزمنده سپاه و ارتش باشد. عملیات را به صورتی طراحی و اجرا می‌کردیم که اطمینان بسیار زیادی از پیروزی آن داشته باشیم؛ زیرا هرگونه شکست باعث

۱. سرباز سال‌های ابری، ص ۲۰۶.

تضعیف نیروهای انقلابی و روحیه مردم می‌شد. با بحث‌های عمیق و کارشناسی فرماندهان محورهای مختلف عملیاتی در ستاد عملیات جنوب، برای تعیین مکان و زمان عملیات آینده، در نهایت منطقه شرق کارون انتخاب گردید؛ یعنی سرپل گرفته شده توسط لشکر ۳ زرهی و منطقه تقویت شده عراق در شمال آبادان که باعث محاصره شدن آبادان شده بود.»

اولین طرح عملیاتی در آبادان، در اردیبهشت ۱۳۶۰ با نام «حمزه سیدالشهدا» در ستاد عملیات جنوب طراحی شد و پس از کش و قوس‌های فراوان، توسط شورای عالی دفاع به تصویب رسید. رحیم صفوی فرمانده ستاد عملیات جنوب با حسن باقری مسئول اطلاعات آن ستاد، به ماهشهر رفتند تا هماهنگی لازم را با فرماندهی لشکر ۷۷ خراسان که مسئولیت منطقه را به عهده داشت، انجام دهند. طرح مصوب شورای عالی دفاع با انجام اصلاحاتی مورد توافق قرار گرفت و متعاقب آن قرار شد لشکر ۷۷ خراسان در عملیات شرکت کند.

رحیم صفوی:

«اساس این طرح عملیاتی بر این بود که نیروهای سپاه و لشکر ۷۷ خراسان از چهار محور وارد عملیات شوند. این محورها عبارت بودند از:

۱. محور دارخوین به عنوان تلاش اصلی، با فرماندهی مشترک حسین خرازی و فرمانده تیپ ۳ لشکر ۷۷.

۲. محور عملیاتی فیاضیه به عنوان تلاش اصلی، با فرماندهی مشترک احمد کاظمی فرمانده محور فیاضیه و سرهنگ کهرتی فرمانده تیپ ۲ لشکر ۷۷ خراسان.

۳. محور ایستگاه ۷ و ۱۲ آبادان، با فرماندهی مشترک محمدجعفر اسدی و فرمانده تیپ ۱ لشکر ۷۷ خراسان.

۴. محور جاده ماهشهر آبادان به استعداد یک گردان سپاهی و بسیجی و یک گردان نیروهای ژاندارمری.

در طرح ریزی عملیات، دو محور دارخوین و فیاضیه را به عنوان تلاش اصلی قرار داده بودیم. هدف این انتخاب، تصرف و انهدام دو پل قصبه و حفار بود که عقبه اصلی نیروهای لشکر ۳ زرهی عراق محسوب می‌شد. با تصرف و انهدام این دو پل، تمام

نیروهای عراقی که در شرق رودخانه کارون یک سرپل بزرگ گرفته و آبادان را محاصره کرده بودند، یا اسیر و تسلیم می شدند، یا کشته. تجهیزات آنان هم به غنیمت رزمندگان سپاه و ارتش در می آمد.^۱

آمادگی نیروهای محور فیاضیه

- اصغر جلالی: «ما از مدت ها قبل منتظر عملیات بودیم. نیروها لحظه شماری می کردند تا وارد عملیات شوند؛ اما معلوم نبود چه مشکلی وجود دارد. یک بار بعد از انفجار دفتر نخست وزیری، شرایط عملیاتی اعلام شد که با شهادت رجایی و باهنر، لغو گردید. من از دستوراتی که احمد کاظمی می داد، متوجه موضوع می شدم.»
- عباسعلی داوری: «ما در یک نقطه متمرکز شدیم. گاه به گاه خبرهایی از نزدیک شدن زمان عملیات می شنیدیم و باز این خبرهای داغ فروکش می کرد. خبرها دهان به دهان منتشر می شد و قاعده حفاظتی نداشت. ما منتظر دستور عملیات بودیم.»
- محمد تقی جراح: «احساس می شد تحولاتی در محور فیاضیه به وجود آمده است. ما تیم دیده بانی و شناسایی را تقویت کردیم.»
- مهدی علیخانی: «از اوضاع معلوم بود که اتفاقی در حال رخ دادن است.»
- مهدی لطفی: «حسین پارسا، علی ایمانیان و احمد حجتی، بسیار تلاش کردند تا نیروهای جهاد با تمام امکانات خود عملیات را پشتیبانی کنند. آنان از نزدیک بر انجام کارها نظارت داشتند. من به اتفاق حیدر روحی، خاکریز می زدم، تا اینکه در شهریور ۱۳۶۰ حسین پارسا دستور داد که گودالی بزرگ خاک برداری کنیم. این گودال، محل احداث سنگر اورژانس بود. قرار بود با احداث اورژانس در خط، کارهای مربوط به امداد و نجات مجروحان عملیات، آنجا انجام شود. این سنگر در پشت خاکریز خط دوم احداث شد. نیروهای مهندسی جهاد نجف آباد آمدند و بدنه، سقف و کف آن را آماده کردند. این اولین اورژانس صحرائی بود که نیروهای جهاد در منطقه جنگی احداث کردند. این قبیل کارها، نشانه آشکار وقوع عملیات بود.»
- حسین نعمتی: «از رفت و آمدهای فرماندهان متوجه شدیم زمان عملیات نزدیک است.»

۱. از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۲۸۵ تا ۲۸۷.

رحیم صفوی می‌گوید:

«با نزدیک شدن زمان عملیات و تغییر کلی در حال و هوای منطقه نبرد، دشمن به خطوط مقابل خود حساس شد. ارتش عراق به‌ویژه پس از اسارت یکی از نیروهای ما حین شناسایی، در منطقه دارخوین اقداماتی را برای تقویت خطوط پدافندی خود انجام داد که می‌توانست مشکلات عمده‌ای در اجرای عملیات ایجاد کند.

در راستای فعالیت و آمادگی نیروها، متأسفانه به دلیل وجود عوامل نفوذی و ضعف خودی در حفاظت گفتار، همچنین افزایش فعالیت رزمندگان، تا حدود زیادی قصد انجام عملیات در این محور برای دشمن محرز گشته بود؛ بنابراین بیش از پیش به تقویت، تحکیم و تثبیت مواضع خود اقدام نمود.»^۱

آمادگی تدارکات برای عملیات

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«قبل از عملیات، احمد کاظمی به من گفت که برنامه تدارکات محور فیاضیه را چنان برنامه‌ریزی کن که مدت پانزده روز از لحاظ مهمات، مواد غذایی، آب و سوخت کمبودی نداشته باشیم.» پیش‌بینی ایشان این بود که چون پشت جبهه فیاضیه رودخانه بهمن شیر قرار داشت، اگر هنگام عملیات، عراقی‌ها پل‌های بهمن شیر را منهدم کردند و ارتباط ما با عقبه قطع شد، نیروها با مشکل مواجه نشوند.

در خط فیاضیه چند سنگر بزرگ احداث کردیم. سنگر مهمات، سنگر سوخت و سنگری کوچک هم برای نگه‌داری مواد غذایی و کنسرو.

سنگر سوخت توسط نیروهای جهاد سازندگی نجف‌آباد و زیر نظر حسین پارسا احداث شد. آنان پس از گودبرداری، تانکر بزرگی آوردند و آن را داخل زمین گذاشتند. با گونی‌های شن و الوار و پلیت، روی آن را پوشاندند و خاک ریختند که در مقابل گلوله بسیار مقاوم بود. از طریق دریچه‌ای که به یک شیلنگ متصل بود، بنزین وارد مخزن می‌شد. شیلنگ و شیر جداگانه‌ای هم برای تخلیه بنزین در نظر گرفته شده بود. دریافت بنزین، کوپنی بود. ستاد عملیات آبادان برحسب تعداد

۱. ایستگاه آسمان، ص ۱۶۱.

وسایل نقلیه به صورت هفتگی سهمیه کوپن می داد. ما برای چند ماشین اضافه تر سهمیه می گرفتیم. موقع بنزین گرفتن هم گالن های بیست لیتری می بردیم و بنزین می گرفتیم و به مخزن منتقل می کردیم. خلاصه، بنزین این مخزن را با مشقت فراوان تأمین کردیم. این طور نبود که درخواست کنیم و برای ما تانکر بنزین بفرستند.»

سنگر مخابرات؛ در کنار سنگر فرماندهی

با مجروح شدن احمد مهرابی، حیدرعلی عبدالله مسئولیت مخابرات محور فیاضیه را به عهده گرفت. ایشان می گوید:

«پس از ورود به فیاضیه، احمد کاظمی مرا به نقطه ای نزدیک بهمن شیر منتقل کرد. آنجا دو خانه شخصی بود که ساکنانش منطقه را ترک کرده بودند. دو قبضه خمپاره ۱۲۰ آنجا مستقر بود. مرا رابط مخابرات بین خط فیاضیه و هتل آبادان قرار داد. وقتی پیامی از هتل می آمد، کد و رمز داشت. از روی کتابچه رمز، پیام را رمزگشایی می کردیم و به احمد کاظمی می گفتیم. محور فیاضیه کد و رمز جداگانه داشت و رمزها بر اساس حروف الفبا بود.»

قبل از آنکه نیروها برای توجیه عملیات به محل پیش بینی شده بروند، سیستم مخابرات را به سنگر فرماندهی در پشت خاکریز سوم منتقل کردیم. آن موقع نیرو در خط کم بود و احمد کاظمی مسئولیت پاسگاه ها را نیز به من سپرد. کمتر از چهل نفر در خط حضور داشتند و موظف بودیم کاری کنیم که عراق نفهمد نیروها از خط بیرون رفته اند و به زودی قصد عملیات داریم. من و برادرم مسیر بین پاسگاه ها را از داخل کانال می پیمودیم و در هر پاسگاه با ژ ۳ دو تیر شلیک می کردیم. به خاطر دارم شب اول که برای تیراندازی رفتیم، در یکی از پاسگاه ها دیدم یک نفر گریه می کند. مهدی کمالی بود. پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «من را برای سازماندهی عملیات نبردند.» گفتم: «در اینجا به شما بیشتر نیاز است، اگر قرار باشد همه بروند؛ پس چه کسی بماند و از اینجا مواظبت کند.» این طور او را توجیه کردم و قبول کرد.

ما رادیو عراق را گوش می کردیم. یک شب اعلام کرد که امروز در فیاضیه ۷۸ نفر ایرانی کشته شدند. در صورتی که فقط نصف این تعداد نیرو را در خط داشتیم.

با شنیدن این خبر می‌خندیدیم. با این اوصاف شب‌ها خواب نداشتیم و بعضی وقت‌ها حوصله مان سر می‌رفت. یک آژیر داشتیم که سرخاکریز می‌گذاشتیم و وقتی دسته‌ها هندل مانند آن را می‌چرخانیدیم، صدای آژیر در خط می‌پیچید. عراقی‌ها با شنیدن صدای آژیر آتش می‌ریختند و ما در گوشه‌ سنگر می‌نشستیم و می‌خندیدیم. می‌خواستیم حوصله مان سر نرود و به این صورت سه شب سخت را سپری کردیم.»

آخرین هماهنگی‌ها

نیروهای عملیات بایستی از خصوصیات صحنه نبرد و چگونگی مقابله با دشمن، مطلع می‌شدند و با توجیه دقیق، پا به میدان می‌گذاشتند. این موضوع یکی از اولین اقداماتی بود که فرماندهان در ستاد عملیاتی سپاه در جنوب قبل از عملیات انجام دادند. حسن باقری در این باره چنین بیان کرده است:

«با توجه به تجربیاتی که در طی چند ماه جنگ و انجام عملیات‌های محدود به دست آوردیم، به این نتیجه رسیدیم که برخلاف ارتش عراق که به هنگام حمله نیروهایش نسبت به طرح مانور در بی‌خبری بسر می‌بردند، ما جزئیات طرح عملیات را با ذکر نکات ریز و ظریف آن برای همه فرماندهان لشکر (فرمانده گردان تا فرمانده دسته) بازگو کنیم، تا ضمن آگاهی از اهداف عملیات، چنانکه نقطه نظر اصلاحی دارند، از آن بهره‌مند شویم و استفاده کنیم.»^۱

در اواخر شهریور ۱۳۶۰ احمد کاظمی بعد از مشورت با فرماندهان محور فیاضیه، دستور داد نیروها در کنار سنگر فرماندهی جمع شوند. او در جمع رزمندگان از جابه‌جایی نیروها به منطقه‌ای دیگر خبر داد.

قاسم محمدی در این رابطه می‌گوید:

«احمد کاظمی، ما را جمع کرد. معلوم بود خبرهایی وجود دارد، با اینکه چند بار دیگر این جلسات تکرار شده بود. او به طور قاطع گفت که عملیات شکست حصر آبادان نزدیک است. اول تصور ما این بود که شب بعد، عملیات صورت می‌گیرد. او توضیح داد که برای آموزش و سازماندهی، نیروها باید از محور فیاضیه خارج شوند.»

۱. فصل‌نامه تاریخ جنگ، شماره ۹، ص ۳۶.

مهدی نظری:

«دستور صادر شد. باید چند کیلومتر از محور فیاضیه دور می‌شدیم. اما مسئله سر این بود که وقتی نیروها از خط و محور فیاضیه دور شدند، منطقه را چگونه محافظت کنیم.»

اصغر جلالی:

«باید تمام نیروها اسلحه و مهمات می‌گرفتند و برای عملیات سازماندهی می‌شدند. قبل از عملیات آمادگی نیروها لازم بود.»

حسین نعمتی:

«سه چهار روز آنجا بودیم و نیروها به عملیات توجیه شدند. همان حین یکسری نیرو از نجف آباد، فلاورجان و درجه به منطقه آمدند و سازماندهی انجام شد. چون به اندازه کافی جا برای مستقر شدن آنان در سنگر و پناهگاه نبود، این نیروها در شب عملیات با نیروهای ارتش ادغام و وارد خط فیاضیه شدند.»

حیدرعلی حبیب‌اللهی:

«من موظف شدم تمام امکانات لازم یک اردوی جنگی را فراهم کنم.»

مهدی نظری:

«آموزش و توجیه نیروها ما را متوجه کرد که برای عملیات چه کاری باید انجام دهیم. من مسئول یک جیب ۱۰۶ شدم. یک نفر نیروی کمکی هم به من دادند که رانندگی جیب را به عهده داشت. تعدادی از نیروهای ارتش از لشکر ۷۷ خراسان با ما ادغام شدند. این بار احساس کردیم که بوی عملیات می‌آید. همه بچه‌ها حالت خاصی پیدا کرده بودند.»

نادعلی عباسیان:

«اولین بار بود که احمد کاظمی را این‌طور می‌دیدم. خیلی جدی بود. آیه‌ای از قرآن خواند. مدتی که در جبهه بودیم، کمی قرآن یاد گرفته بودیم. تا ایشان آیه را خواند، تقریباً معنی‌اش را فهمیدیم.^۱ گفت: «به خود بقبولانید که برگشت‌تان غیرممکن

۱. احمد کاظمی این آیه را خواند: «یا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُظْمِئَةُ اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتِي» فجر، ۲۷ تا ۳۰. خدای متعال می‌فرماید: «ای نفس [قدسی] مطمئن و دل‌آرام [به یاد خدا] به حضور پروردگارت باز آی که تو خوشنود و اورا راضی از [اعمال نیک] تو است. [باز آی] و در صف بندگان خاص من در آی و در بهشت [رضوان] من

است. شما الان می‌روید و با ارتش ادغام می‌شوید. این اولین عملیاتی است که در این سطح انجام می‌دهیم. اگر در این عملیات شکست بخوریم، برای همیشه شکست خورده‌ایم. با امکاناتی که دشمن دارد باید تا آخرین لحظه مقاومت کنیم.» حرف‌های احمد کاظمی در آن روز برای ما حجت بود. باید به جنگی می‌رفتیم که در آن فقط پیروزی معنا داشت.»

محمدرضا فاضل^۱ که در عملیات شکست حصر آبادان حضور داشته، در بخشی از خاطرات خود نوشته است:

«ما را برای ادغام با نیروهای ارتش به کنار رودخانه و زیر نخل‌ها بردند. آماده‌سازی ما برای عملیات، پنج روز طول کشید. نیروهای حمله‌کننده در بیست گروه سازماندهی شدند که هر گروه شامل بیست و دو نفر می‌شد. قرار شد هر ده گروه از یک جناح وارد عمل شوند. مسئول یکی از جناح‌ها، سیف‌الله رهنما و جناح دیگر، بهلول بود.»

نادعلی عباسیان:

«ارتش در خسروآباد مستقر بود. سرهنگ جواد فکوری و یوسف کلاهدوز^۲ برای بازدید از آمادگی نیروها به محور فیاضیه آمدند. نیروهای ارتشی که قرار بود در عملیات شرکت کنند هم به جمع ما پیوستند. یک دسته از نیروهای ارتش که ۲۷ نفر^۳ بودند، با پنج نفر از سپاه و دو نفر از نیروهای ما ادغام شدند. من و ابراهیم باستانی جزء این دسته بودیم. به یاد دارم عباسعلی کاظمی^۴ از نیروهای جوان و ریزنقش ما، آن

داخل شو!

۱. شهید محمدرضا فاضل فرزند حسینعلی (۱۵ فروردین ۱۳۴۵-۲۲ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیرهٔ مجنون به شهادت رسید. این شهید بزرگوار خاطرات حضور خود را در عملیات‌های ثامن الائمه علیه السلام، جبههٔ مریوان، فتح‌المبین، الی بیت المقدس، رمضان و محرم نوشته است.

۲. سردار سرلشکر پاسدار شهید یوسف کلاهدوز (۱ دی ۱۳۲۵- ۸ مهر ۱۳۶۰) قائم مقام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. وی در ۷ مهرماه ۱۳۶۰ پس از عملیات ثامن الائمه، حین بازگشت از جبههٔ جنوب به تهران، بر اثر سقوط هواپیما به شهادت رسید.

۳. در عملیات شکست حصر آبادان، اکثر ارتشی‌های دستهٔ ما شهید شدند. از بچه‌های بسیجی اهواز هم طالقانی و عبدی به خیل شهدا پیوستند.

۴. شهید عباسعلی کاظمی فرزند ابوالقاسم (۲ شهریور ۱۳۴۲-۹ آذر ۱۳۶۰) در عملیات ثامن الائمه مجروح شد. پس از آن دورهٔ تخریب را سپری کرد و در عملیات طریق‌القدس (آزادسازی بستان) حضور یافت که بر اثر اصابت گلوله به سرش به شهادت رسید.

چند قدم تا نجف

روز روی سرش کلاهی گذاشته بود. وقتی خمپاره را می‌گرفت، فقط دو سانتی‌متر از صورتش پیدا بود. سرتیپ فکوری، کلاه عباسعلی کاظمی را بالا زد و گفت: «می‌خواهم ببینم زیر این کلاه آدم هم هست!» و بعد با یوسف کلاه‌دوز خندیدند. ما دو نفر را در دسته گذاشتند؛ چون به جبهه آشنا بودیم. آنجا را می‌شناختیم و آتش عراق را در آن منطقه دیده بودیم. پس از توجیه عملیات، مجهز شدیم و به جبهه باز گشتیم.»

سیف‌الله رهنما:

«حدود ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ بود که دستور تشکیل گردان و سازماندهی نیروها را صادر کردند. ما در خط فیاضیه نیروهای زیادی داشتیم که همه به امید عملیات انتظار می‌کشیدند. شبانه روز دعا و نیایش و گریه‌واری می‌کردند. آن‌ها با تجربه و با انگیزه برای خط‌شکنی حاضر بودند.

مشکل ما در فیاضیه نداشتن فرمانده گروهان و فرمانده گردان بود. فردی که تجربه هدایت نیروها را در شب عملیات داشته باشد. احمد‌الاف را فرستادیم اهواز تا از بین بچه‌هایی که در عملیات‌های ایذایی شرکت کرده و با تجربه بودند، فرمانده بیاورد.

احمد‌الاف، دو سه روز بعد یک فرمانده گردان و سه فرمانده گروهان آورد. فرمانده گردان بهلول نام داشت و از بچه‌های دزفول بود. فرمانده گروهان‌ها هم اهوازی بودند، از مهاجران شوشتر و دزفول. بهلول سه فرمانده گروهان را برای تشکیل گردانش انتخاب کرد. به ما گفته بودند برای شرکت در عملیات دو گردان سازماندهی کنیم. دیدم برای گردان دوم فرمانده نداریم. به احمد کاظمی گفتم: «من داوطلب می‌شوم برای فرماندهی گردان دوم. اگرده نفر نیروی قوی اینجا دورهم باشیم توی سنگر؛ ولی نیروی عمل‌کننده مان ضعیف باشد، خاصیت ندارد، باید نیروی عمل‌کننده را قوی کنیم.» تصمیم گرفتند احمد‌الاف به جای من پیش احمد کاظمی باشد و قاسم محمدی هم بشود مسئول خمپاره‌ها. من هم بروم گردان تشکیل دهم. نام دو فرمانده گروهانی که احمد‌الاف آورده بود، مقدم و رمضانی بودند. مجید کارشناس، یکی از بچه‌های نجف‌آباد را به عنوان فرمانده گروهان سوم انتخاب کردم. قصد داشتیم نیروهایی

را که در خط داشتیم و از بچه‌های قدیمی بودند، در عملیات شرکت دهیم. آن‌ها را خبر کردیم و بردیم‌شان ابوشانک، منطقه‌ای نزدیک چوئبده. بین نخل‌های منطقه علف بود که پوشش مناسبی برای جلوگیری از گرد و خاک و همچنین پوششی به عنوان استتار محسوب می‌شد.

یکی از بچه‌های کاشان را مسئول گروهان حمل مجروح گذاشتم. نظرم این بود که این نیروها نمی‌توانند داخل گردان کار تخلیه مجروح و شهید را انجام دهند؛ چون بایستی هم به عنوان نیروی امداد و هم نیروی رزمی عمل می‌کردند که کارایی‌شان کم می‌شد. آن‌ها می‌بایست به صورت مستقل بعد از نیروی عمل‌کننده وارد صحنه می‌شدند تا بتوانند به سرعت مجروحان عملیات را به عقب منتقل کنند. یک نفر بی‌سیم‌چی با فرکانس مستقل هم در اختیار فرمانده گروهان امداد قرار دادیم تا هماهنگی‌های لازم را با خط انجام دهد.

ما گروهان امداد را هم به سه دسته بیست و دو نفره تقسیم کردیم. تعداد نفرات آن با فرمانده و معاون و بی‌سیم‌چی، هفتاد نفر می‌شد. برانکادر و کوله‌پشتی و تجهیزات امدادی هم همراه‌شان بود. برنامه‌ریزی کرده بودم که وقتی نیروهای گردان، خط را شکستند و رفتند آن طرف، دسته‌های امداد وارد عمل شوند و کارشان را انجام دهند. گردان‌های عمل‌کننده نیز شامل سه گروهان بود که با سربازان ارتش ادغام شده بودند. به اندازه بسیجی و سپاه، سرباز در اختیار داشتیم. چند درجه‌دار و یک افسر ستوان یک، به عنوان جانشین به گردان من مأمور شده بودند. فرمانده گردان ارتش سرهنگ بود که مستقیم در عملیات حضور نداشت.

یک گروهان ما با ترکیب ارتشی‌ها هفتاد و پنج نفر می‌شد. در جمع با گروهان امداد یک گردان سیصد نفره آماده و سازماندهی کردم. مسئله‌ای که در منطقه پیش آمد این بود که ما را فراموش کردند و سه شبانه‌روز برای مان غذا نیامد. نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمده بود. بچه‌ها از نهرها و آب بهمن شیر استفاده می‌کردند. به خاطر این مسئله اعصابم خرد بود و رنج می‌بردم. انتظار داشتم بچه‌ها به این وضعیت اعتراض کنند. شب سوم به بهلول گفتم برای نیروهای هر دو گردان صحبت کن و آن‌ها را دل‌داری بده که مشکلی پیش نیاید، تا ببینیم فردا چه اتفاقی می‌افتد.

بیرون نخلستان، محوطه‌ای بود که تپه‌ای کوتاه داشت. هر دو گردان جمع شدند. بعد از نماز مغرب، بهلول برای بچه‌ها صحبت کرد. او روایتی را از امام رضا علیه السلام نقل کرد و گفت: «شخصی رفت پیش امام و گفت: اجازه دهید در مدح پدرتان مصیبت بخوانم. امام فرمود: چرا در وصف خودم مصیبت نمی‌خوانی، فکر کرده‌ای خودم مصیبت کمی کشیده‌ام؟» بعد آن‌ها را نسبت به شرایط به وجود آمده توجیه کرد. روز بعد رحیم صفوی برای بازدید گردان‌ها به ابوشانک آمد. اسم گردان بهلول را گذاشته بودیم روح‌الله، و اسم گردان خودمان را حزب‌الله. بهلول به نیروهایش ایست و خبردار داد. نیروهایش گفتند: روح‌الله. من هم به نیروهایم اعلام ایست و خبردار کردم. بچه‌ها به جای حزب‌الله گفتند: سیف‌الله. آقارحیم خنده‌اش گرفت و گفت: «خیلی هوایت را دارند.» این شعار را خودشان ساخته بودند.»

امداد و درمان

حسین نعمتی:

«در جبهه فیاضیه اورژانس نبود. یک خودرو یا آمبولانس در سنگری قرار داشت و راننده‌اش یک نیروی عادی بود که به مسیر بیمارستان آشنا بود. علاوه بر نگهبانی از سنگرش، هر وقت نیاز می‌شد و مجروح داشتند، از پاسگاه یا سنگر با او تماس می‌گرفتند. حرکت می‌کرد و می‌رفت فرد مصدوم را به بیمارستان می‌رساند. اوایل در جبهه فیاضیه چند وانت سیمرخ در اختیارمان بود. خودروها مردمی بودند یا سازمانی. فرسوده و اوراق. بچه‌های جهاد آن‌ها را روبه‌راه کرده بودند. نزدیک به چهل پنجاه روز مانده به عملیات، تعدادی تویوتا دادند. دو دستگاه آن آمبولانس بود که بایستی کل نیاز خط و پاسگاه‌ها را پوشش می‌داد. پنج وانت نو هم داده بودند. احمد کاظمی می‌گفت: «دست به این خودروها ننزید، بگذارید آماده باشند. تا به وقت نیاز و حمل مجروحان یا کارهای اضطراری جبهه با مشکل روبه‌رو نشویم.» برای فعالیت‌های معمول روزانه، از خودروهای قبلی استفاده می‌کردیم.

حسینعلی بهشتی:

«آبادان سه بیمارستان فعال داشت که به بیماران و مجروحان آبادان و خرمشهر

خدمات امداد و درمان می‌رساند.

بیمارستان آیت‌الله طالقانی نزدیک ایستگاه ۱۲ و فرودگاه آبادان قرار داشت. بیمارستان شرکت نفت در داخل شهر و نزدیک پالایشگاه و در فاصله کمی با روند بود. بیمارستان شیروخورشید (امدادگران) هم در مرکز شهر واقع شده بود.

بیمارستان آیت‌الله طالقانی و بیمارستان شرکت نفت که من به آنجا سر زده و به دیدار مجروحان رفته بودم، تجهیزات لازم را داشتند. شنیده بودم که بیمارستان شیر و خورشید اتاق عمل دارد؛ با این وجود در زمان جنگ از آن دو بیمارستان استفاده می‌شد. در بیمارستان آیت‌الله طالقانی تا اواخر جنگ خانم‌ها به عنوان نیروی پرسنلی بیمارستان حضور داشتند؛ ولی در خط مقدم نبودند.

از خط فیاضیه که بیرون می‌آمدیم، با فاصله کمی به بیمارستان طالقانی آبادان می‌رسیدیم. چون جاده مدام در معرض اصابت گلوله دشمن بود، چاله و دست‌انداز داشت. ما یک آمبولانس در خط و یک آمبولانس در پاسگاه ۷ داشتیم. این دو آمبولانس به خط فیاضیه مأمور شده بودند. هر آمبولانس، یک راننده و یک امدادگر داشت. چون فاصله محور فیاضیه با بیمارستان کم بود، تا روزهای آخر منتهی به عملیات، اقدامی در زمینه احداث اورژانس یا بهداری صحرائی انجام نشد. با پایان یافتن دوره سه روزه توجیه و سازماندهی نیروها، برای انجام عملیات به خط فیاضیه بازگشتیم و مطلع شدیم که سنگر اورژانس و امداد آماده و تجهیز شده است.»

شهادت حسین پارسا

نیروهای مهندسی جهاد سازندگی نجف‌آباد، سنگر اورژانس را طراحی و اجرا کردند. بعد از ظهر ۱ مهر ۱۳۶۰ نزدیک اذان مغرب، حسین پارسا که برای نظارت بر کار تکمیل اورژانس وارد منطقه عملیاتی شده بود، به شهادت رسید.

مصطفی جلالی در این باره بیان می‌کند:

«قرار بود سنگری را به عنوان مقر بهداری بسازیم، تا پزشک‌ها و امدادگرها در آن مستقر شوند و مجروحان عملیات را جهت درمان به آنجا انتقال دهیم. به اتفاق

آقای جلالی چند ماشین را که از الوار پُر کرده بودیم، خالی کردیم. غروب بود که حسین پارسا برگشت، با همان لاندیوری که اغلب سوار می شد. گفت: «هنوز اینجا هستید؟» گفتیم: «بله.» گفت: «کار را رها کنید و با من به مقر بیایید. بعد از نماز و شام و استراحتی کوتاه دوباره برمی گردیم.» گفتیم: «ما می مانیم.» قبول نکرد. با همان سیمغ قدیمی که آمده بودیم، برگشتیم به مقر. موقع بازگشت، حسین، حدود بیست و پنج نفر از بچه ها را بسیج کرد، تا همه راهی منطقه شویم. قبل از رفتن، تعدادی از تراورس های راه آهن را که چوب هایی بودند محکم و مقاوم، بار کردیم. می خواستیم علاوه بر گونی های خاک از آن ها هم استفاده کنیم.

آن شب هوا تاریک تاریک بود و طبق معمول باید چراغ خاموش رانندگی می کردیم. همان اول راه و در پیچی تند، ماشین حسین با ماشینی که از روه رو می آمد، تصادف کرد. وقتی به آن ها رسیدیم، پیاده شدیم و با نگرانی رفتیم سراغ حسین. خون از پیشانی اش جاری شده بود. پرسیدم: «روی زخمت را نمی بندی؟» گفت: «احتیاجی نیست.» چفیه ام را باز کردم. انداختم دور گردنش و دست و صورتش را تمیز کردم. گفتیم: «حسین شما امشب نیا، برگرد مقر و استراحت کن.» گفت: «کار برای خدا شیرین است و تمامی ندارد. باید بیایم.»

با عراقی ها فاصله زیادی نداشتیم. رسیدیم به سه راهی و نزدیک نخل ها. ماشین ها ایستادند. از حسین پرسیدیم: «کدام طرف باید برویم؟» گفت شما همین جا بمانید و سر و صدا نکنید تا من بروم و نشانی را پیدا کنم.» به دقیقه نرسید که صدای سوت خمپاره ای بلند شد و از پس آن، انفجار بود و خاک و دود. از ماشین ها پیاده شدیم و همدیگر را صدا زدیم تا مطمئن شویم که همه سالم هستند. بچه ها جواب دادند؛ اما از حسین صدایی نشنیدیم. نفسدر گلوها مان حبس شده بود و از ترس جرئت بیرون آمدن نداشت. بی حسی سر تا پای مان را گرفته بود. صدای اسماعیلی که می گفت: «حسین را پیدا کردم.» گوش هامان را پُر کرد.

به حالت سجده افتاده بود روی زمین. صدایش زد، جوابی نداد. بلندش کردم و در آغوشش گرفتم که ناگاه کبدش آمد توی دستم و دستم از خون خیس شد. دو دست نداشت و پهلویش هم متلاشی شده بود. ترکش به چشمش هم رحم نکرده

بود. ترکشی دیگر کمر بندش را بریده و کمرش را دریده بود. حسین با دست، دنیا را پس زده و چشم از هستی بسته بود. بچه‌ها با ناباوری آمدند بالای سرش. عراقی‌ها و موقعیت حساس آن محل فراموش مان شده بود. بغض در گلوها سنگین شده بود و داشت عذاب مان می داد. یکی با گریه گفت: «حسین پس چرا خوابیدی؟ چرا بلند نمی شوی؟» دیگری که اشک امانش را بریده بود، با ناباوری گفت: «حسین می خواهیم عملیات کنیم، بلند شو!» صدایش می زدیم، بی آنکه جوابی بشنویم. حسین رفته بود. با پرواز رفته بود. تراورزها را خالی کردیم و جنازه اش را گذاشتیم عقب وانت. تقریباً بیست دقیقه طول کشید تا برسیم به سردخانه؛ اما در سردخانه بسته بود و خبری هم از مسئول آن نبود. مدتی معطل شدیم، تا اینکه مسئول سردخانه آمد. جنازه را گذاشتیم داخل و برگشتیم. همین که چشم دکتر ابوترابی به من افتاد، گفت: «جلالی کجا بودی؟ چرا این قدر پریشانی؟ چرا لباس هایت خونی ست؟» دوباره بغضم ترکید و با لحنی پُر سوز و گداز گفتم: «حسین شهید شد.»

آن روز، صبح مقر جهاد با دیگر صبح‌ها تفاوت زیادی داشت. صبح، دیگر بوی تازگی نمی داد. همه آمده بودند برای مراسم حسین و وداع با او. بعد از مراسم و قرائت قرآن گفتند که جلالی، حسین را می بری نجف آباد؟ گفتم: «نه، من از پدرش خجالت می کشم.» قرار شد آقای اسماعیلی این کار سخت را انجام دهد. گذاشتیمش داخل صندوق و رویش مقداری یخ ریختیم. از نیمه شب گذشته بود که حسین را بردیم به جهاد. به همان جا که ماه‌ها عاشقانه و از صمیم قلب برای خدا کار می کرد.^۱

شهادت احمد منتظری

مهدی گلی:

«بعد از ظهر بود که حیدر روحی برای استراحت به مقر آمد. مهدی علیخانی هم آنجا حضور داشت. من روی تخت در استراحتگاه جهاد دراز کشیده بودم تا هم‌زمان با غروب خورشید، حرکت کنیم. همان موقع احمد منتظری وارد شد. وظیفه او در تدارکات، توزیع غذای رزمندگان در دو نوبت ظهر و شب بود. عاشقانه کار می کرد.

۱. از حسین تا حسین، ص ۲۶۳ تا ۲۶۶.

هنوز خوابم نبرده بود که آرام آرام آمد، طوری که کسی از خواب بیدار نشود. رفت کنار تخت خودش و ساکش را بیرون آورد. نگاهی به اتاق انداخت. احساس کرد همه خوابیده‌اند. دیدم بدجوری در فکر فرو رفته است. دوباره وسایلش را زیر و رو کرد و سرش را بالا آورد. وقتی دید نگاهش می‌کنم، خنده‌اش گرفت. گفت: «نمی‌دانم چه کسی چفیه‌ام را برداشته، صدمبار گفتم این کار را نکنید. آخرین چه کاری است که انجام می‌دهید.» گلایه می‌کرد. به او گفتم: «حالا که طوری نشده، حتماً یکی نیاز داشته، بعد پیدایش می‌کنی.» گفت: «باباجان بحث چفیه نیست. من از این نگرانم که این عزیزان وضویشان را با این چفیه خشک کنند و بوی صورتشان در این چفیه بماند. آخر وقتی این‌ها شهید شدند، موقع خشک کردن صورتم به یادشان می‌افتم و دلم می‌سوزد.» هر دو زدییم زیر خنده. او جدی می‌گفت و من خنده‌ام گرفته بود. بعد از خنده زد زیر گریه. بلند بلند گریه می‌کرد و نام تک تک شهدای جهاد سازندگی نجف آباد را بر زبان می‌آورد. بعد از آن برای عملیات آماده شدیم و دیگر او را ندیدم. احمد منتظری شغلش لبنیاتی و یکی از فعالان بازار نجف آباد بود. علاقه مند به جبهه و جنگ بود. به عنوان راننده به جهاد نجف آباد در آبادان رفت و مسئولیت توزیع غذای رزمندگان را پذیرفت. در شب ۵ مهرماه ۱۳۶۰ شام رزمندگان را به خط رساند.

حیدر علی حبیب‌اللهی می‌گوید:

«آن شب نیروها بایستی غذای شان را زودتر می‌خوردند تا برای عملیات آماده شوند. ماشین غذا از راه رسید و رزمندگان با آن فاصله داشتند. احمد منتظری از ماشین پایین آمد و دیگرها را از عقب وانت به جلو کشید. ناگهان خمپاره‌ای در کنار ماشین فرود آمد. دیدیم احمد منتظری به زمین افتاد. بالای سرش که رسیدیم، شهید شده بود. لحظات سختی به وجود آمد. او شب عملیات به شهادت رسید.»

در آستانه عملیات

چند روز قبل از عملیات، یوسف کلاهدوز قائم مقام فرمانده کل سپاه و سرلشکر ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی ارتش به خوزستان عزیمت کردند. آنان در این سفر با بررسی جداگانه، در جریان آمادگی رزمی نیروهای سپاه، بسیج و ارتش قرار گرفتند.

رحیم صفوی می‌گوید:

«با اعلام آمادگی ستاد عملیات جنوب، سپاه و لشکر ۷۷ خراسان برای شروع عملیات با حضور یوسف کلاهدوز و ظهیرنژاد، قرارگاه فرماندهی مشترک در تقاطع سه راهی شادگان ماهشهر آبادان ایجاد گردید. روز و ساعت شروع عملیات طی نامه‌ای سرپیسته و با حضور این جانب به عنوان فرمانده ستاد عملیات جنوب سپاه که هر سه محور عملیاتی سپاه را کنترل و هدایت می‌کردم، همچنین سرهنگ جوادی فرمانده لشکر ۷۷ خراسان که سه تیپ آن لشکر را هدایت می‌کرد، ابلاغ گردید.

با برادران، غلامعلی رشید که جانشین من بود و حسن باقری که مسئول اطلاعات ستاد عملیات جنوب بود، مشورت کردیم تا هر کدام در یکی از محورها مستقر شویم. حسن باقری در محور دارخوین مستقر شد. در کنار حسین خرازی که مسئول این محور عملیاتی بود. با توجه به نگرانی‌هایی که از جبهه‌های آبادان داشتم، خودم و غلامعلی رشید به آبادان رفتیم و آخرین جلسه عملیاتی را در ساختمان بانک ملی که از استحکام خوبی برخوردار بود و مقر فرماندهی تیپ دو لشکر ۷۷ خراسان به فرماندهی سرهنگ کهری نیز بود، برقرار کردیم و از فرماندهان محورها گزارش‌های چگونگی مانور و آمادگی‌های گردان‌های هجومی و توپخانه‌ها را گرفتیم.»^۱

با نزدیک شدن به روزهای عملیات، شور و اشتیاق فراوانی در نیروها ایجاد شده بود. عبدالحسن بنادری وصف آن لحظات شیرین و واکنش احمد کاظمی را این‌گونه بیان می‌کند:

«وقتی که بحث عملیات پیش آمد، احمد و بقیه بچه‌ها بی‌نهایت خوشحال شدند. به خاطر دارم در جلساتی که هماهنگی می‌کردیم، با آن لهجه شیرین خودش می‌گفت: «آن زمان فرا رسید و یک احساس راحتی عجیبی دارد به من دست می‌دهد؛ یعنی احساس می‌کنم که زحمت‌هایی که تا حالا کشیدیم، الان دارد مثمر ثمر می‌شود و نتیجه می‌دهد.»^۲

۱. از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۲۸۷ و ۲۸۸.

۲. فیلم مستند فیاضیه، تولید روایت فتح.

سیف‌الله رهنما:

«شب چهارم مهر بود که من گردانم را با ماشین بردم توی خط فیاضیه. داد و فریاد همه بلند شد که عملیات لو می‌رود. گلوله می‌زنند و زخمی و شهید می‌دهیم. گفتم: «من با بچه‌ها صحبت کردم آن‌ها از سنگر بیرون نمی‌آیند و لازم است توجه‌شان کنم. نیروها بایستی منطقه را ببینند. من نمی‌توانم آن‌ها را شب عملیات ببرم و بگویم بروید جلو و ندانند کجا می‌خواهند بروند. شب می‌روند در منطقه گم می‌شوند.»

شب‌ها در گروه‌های چند نفری بچه‌ها را لب خاکریز می‌بردیم و مسیر را به آن‌ها نشان می‌دادیم. یک شب قبل از عملیات ما را بردند توی مقر گردان ارتش. سرهنگ یاوری فرمانده‌شان بود. یک عکس هوایی روی دیوار بود. با دقت به عکس نگاه کردم که منطقه چطوری است. سریع یک کالک از آن عکس کشیدم.

از قسمتی که ما می‌خواستیم خط را بشکنیم تا پل حفار یک جاده خاکی بود. این طرف و آن طرفش را سریع روی کاغذ طراحی کردم. بعد بچه‌ها را از روی آن توجه کردم. به بچه‌ها گفتم: «اگر فرمانده‌تان زخمی یا شهید شد، یا به هر دلیلی مسیر را گم کردید، از روی این جاده بروید تا برسید به پل حفار، آنجا همه همدیگر را پیدا می‌کنید. منتظر نباشید کسی شما را پیدا کند و دنبال‌تان بیاید.»

احمد کاظمی راننده لودرها را فرا خواند و با آنان صحبت کرد. اصغر جلالی می‌گوید:

«احمد کاظمی احترام خاصی برای راننده‌های لودر قائل بود. یکی از این راننده‌ها حیدر روحی بود. او قبل از اینکه به جبهه آبادان بیاید، به شغل کبابی مشغول بود. با شروع جنگ، زندگی و کسب و کارش را رها کرد و آمد تا کارهای بزرگی انجام دهد. احمد کاظمی آن شب به حیدر روحی مأموریت داد که قبل از عملیات، خاکریز را بشکافد و معبر را باز کند.»

محمد حسین نجفیان فرمانده یکی از تانک‌های شرکت کننده در عملیات می‌گوید:

«احمد کاظمی آمد و با ما جلسه‌ای گذاشت. درخواستش این بود که تانک‌ها موقع عملیات به پشتیبانی نیروهای پیاده، وارد میدان نبرد شوند. از او خواستیم خاکریز را برای عبور تانک‌ها باز کند.»

نزدیک غروب بود. احمد کاظمی یک لودر ارتشی را مأمور کرده بود تا خاکریز

روبه روی ما را که معبر ادوات زرهی بود، باز کند. همین که مشغول کار شد، یک ستوان ارتشی از راه رسید و اجازه نداد راننده لودر کار کند. بحث بالا گرفت و کار گره خورد. هر چه به او گفتیم که حالا عیبی ندارد، همه در یک عملیات شرکت داریم. او قبول نمی کرد و دائم می گفت که این لودر باید برای ما کار کند. ما تانک ها را تا پشت خط جلو آورده بودیم. او فریاد می زد و مانع کار لودر می شد، که لودر در گل فرورفت و راننده اش هر چه گاز می داد، فایده ای نداشت. توی این حال و هوا بودیم که هم زمان سه خمپاره نزدیک ما به زمین خورد و اوضاع به هم ریخت. همه پراکنده شدند. وقتی برگشتیم، دیدیم دست ستوان کنده شده و خیلی از امکانات از بین رفته است. سریع تانک ها را عقب کشیدیم. با کمک نیروها لودر را از گل بیرون آوردیم و اوضاع را سر و سامان دادیم. مسیر عبور ادوات زرهی توسط حیدر روحی راننده لودر جهاد نجف آباد باز شد و آماده عملیات شدیم.»

عباسعلی داوری فرمانده دسته نفربر بیان می کند:

«ما در گروهان نفربر بودیم که فرمانده اش محمد باقر قادری بود. ستوانیار جعفرزاده فرمانده گردان ما بود و تحت امر ارتش کار می کرد. سازمان رزم گردان تحت فرماندهی ایشان متشکل از یک گروهان تانک، یک گروهان نفربر و یک گروهان ارکان بود. به ما ابلاغ شد که به محور فیاضیه برویم. جهاد نجف آباد قبلاً در آنجا بعد از خط دوم، سنگر تانک و نفربر احداث کرده بود. ما از ایستگاه ۱۲ به فیاضیه رفتیم. در خاکریز جلوی ما بچه های پدافند در سنگرهای اجتماعی بودند. از آنجا تا خط اول حدود شصت هفتاد متر فاصله بود. در جناح چپ، نخل ها، پاسگاه ها و رودخانه کارون بود و در جناح راست ما نیروهای مستقر در شمال ایستگاه ۱۲ حضور داشتند. چون در ارتش سلسله مراتب مطرح بود، وقتی در محور فیاضیه مستقر شدیم، زیر نظر جعفرزاده انجام وظیفه می کردیم و از نظر ساختار سازمانی ارتباطی با احمد کاظمی نداشتیم.

علی رغم اینکه جزء نیروهای زرهی بودیم، مثل نیروهای بسیجی از همه نقاط محور فیاضیه خبر داشتیم، حتی به جزئیاتی هم که در محور اتفاق می افتاد، آشنا بودیم. کنجکاو و حساس بودیم و کارمان منحصر به زرهی نبود.

خط ما در فیاضیه زاویه نداشت؛ اما خط عراقی‌ها زاویه دار بود. فاصله ما با دشمن از حدود صد متر تا چهار صد متر متغیر بود. ما در دشت استقرار یافتیم و خط‌مان مستقیم بود؛ اما عراقی‌ها از عارضه‌های طبیعی منطقه برخوردار بودند. نیروهای جهاد و سپاه نجف‌آباد، هم در گروهان نفربر و هم در گروهان تانک سازماندهی شده بودند. به زمان عملیات که نزدیک شدیم، کار نیروها دقیق‌تر شد. دیده‌بان ما محمدعلی حاجتی بود. فردی که در کارش خبره بود و زبده. برای اجرای آتش روی مواضع دشمن، کمبود مهمات نداشتیم و از ارتش هر چه درخواست می‌کردیم، تأمین می‌شد. قبل از عملیات، گروهان تانک در خط سوم مستقر شد و گروهان نفربر در خط دوم. چند شب قبل از عملیات، محمدباقر قادری برای شناسایی منطقه و توجیه مأموریت‌مان در عملیات ما را به نوبت به خط می‌برد. شب‌هایی که برای شناسایی می‌رفتیم، نسبت به مسیر حرکت‌مان مطالبی را که لازم بود، بیان می‌کرد. یادآور می‌شد که هدف ما تصرف مواضع دشمن در شرق پل حفار و در نهایت الحاق با نیروهای جبهه دارخوین است. محمدباقر قادری فردی روشن‌بین و آینده‌نگر بود. به یاد دارم که حین صحبت‌هایش تأکید می‌کرد که از این به بعد در جنگ، کارهای بزرگی پیش روداریم و باید قدم به قدم نیروهای دشمن را عقب برانیم. بایستی در مقابل نیروی زرهی دشمن، از زرهی توانمندی برخوردار باشیم. ایشان از ما می‌خواست تا جایی که امکان دارد، تانک‌های دشمن را منهدم نکنیم و سالم به غنیمت بگیریم. هدفش ایجاد یک سازمان زرهی پر قدرت بود که تشکیل می‌شد از ادوات و مهمات دشمن. تا علیه خودش در عملیات از آن استفاده شود. در یک نوبت از شناسایی‌ها، عمداً همراه نیروها نیامد. ما را فرستاد تا ببیند چه اندازه به عملیات توجیه شده‌ایم. من در همین نوبت، بر اثر اصابت ترکش خمپاره زخمی شدم. مرا به بیمارستان آیت‌الله طالقانی آبادان بردند. از ناحیه فک مجروح شدم و خوشبختانه زخمی که برداشتم، سطحی بود. به علت کمبود نیرو در زرهی و علاقمندی به حضور در عملیات، تمایلی برای رفتن به پشت جبهه نداشتیم. پس از پانسمان به خط برگشتم.

با شروع عملیات، خاکریز توسط حیدر روحی شکافته شد و تانک‌ها و نفربرها

حرکت کردند. محمدباقر قادری به ما گفته بود که اطراف پل حفار تعداد بی شماری از ادوات زرهی عراق را دیده‌اند. بایستی احتیاط کنید و چراغ خاموش جلو بروید.» مهدی کاظمی فرمانده یکی از تانک‌های چیفتن گردان زرهی می‌گوید:

«ما در ایستگاه ۷ بودیم. یک گروهان تانک داشتیم. سه چهار تانک چیفتن در اختیارمان بود. گروه زرهی مستقر در ایستگاه ۱۲، یک گروهان نفربر یا بی‌ام‌پی بود؛ اما یکی دو تانک هم داشتند. چند روز قبل از عملیات گفتند که تلاش اصلی عملیات، محور فیاضیه است و ما را به فیاضیه بردند. فرماندهی نیروهای ما با جعفرزاده بود. پس از استقرار در فیاضیه، احمد کاظمی آمد و ما را به وظایف مان در عملیات توجیه کرد. جعفرزاده بی‌ام‌پی فرماندهی اش را سوار می‌شد و نیروهای زرهی را فرماندهی می‌کرد. یکی از مشکلاتی که نیروهای فارس‌زبان پیدا کردند، صحبت کردن ایشان به زبان ترکی بود. ایشان عادت داشت که بیشتر مواقع به زبان ترکی صحبت کند. ما که با زبان ترکی آشنا نبودیم، از او خواهش کردیم این مشکل را حل کند. برای این موضوع چاره‌ای اندیشید و یکی از خدمه‌های هر تانک و نفربر را از سربازان ترک‌زبانی که فارسی بلد بودند، انتخاب کرد.»

محمدرضا ملکی بیان می‌کند:

«ما در ایستگاه ۷ مستقر بودیم. دستور دادند که به فیاضیه برویم. من بی‌سیم چی ستوانیار جعفرزاده بودم و در نفربر ایشان انجام وظیفه می‌کردم. ارتباط‌های بی‌سیم او را برقرار می‌کردم و او هم جواب می‌داد. شب عملیات شرایط سختی پیش آمد که او را عصبانی کرده بود و مرتب داد و فریاد می‌کرد. همه منتظر آغاز عملیات بودیم.» نیروها برای انجام عملیات آماده بودند؛ اما زمان آن یک ساعت تأخیر پیدا کرد. عبدالحسن بنادری در این رابطه می‌گوید:

«قرار بود عملیات رأس ساعت ۱۲ شب انجام شود. چند نفر راه‌بلد و راهنما را مشخص کرده بودیم که با موتورسیکلت جلو تانک‌ها و زرهی حرکت کنند، تا به میدان مین برخورد نکنند. البته آن شب ادغام به نحو مطلوب انجام نشد. برخی از واحدهای عمل‌کننده ارتش در رأس ساعت مقرر نتوانستند در مواضع از پیش مشخص شده، مستقر شوند. همین امر باعث بروز برخی ناهماهنگی‌ها شد،

طوری که عملیات یک ساعت به تأخیر افتاد و به جای ساعت دوازده، یک بامداد آغاز شد. بلافاصله پیک‌هایی برای فرماندهان فرستادم و تغییر ساعت را اعلام کردم.^۱

شروع عملیات

نیروهای رزمنده بسیجی و سپاهی شور و حال عجیبی داشتند. تعداد زیادی از آن‌ها نزدیک یک سال بود که در جبهه‌ها مانده بودند تا فرمان امام‌شان را برای شکستن حصر آبادان اجرا نمایند و عهد کرده بودند تا محاصره آبادان شکسته نشود، از جبهه‌ها خارج نشوند. عده‌ای قرآن می‌خواندند، عده‌ای از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند، می‌بوسیدند و برای عملیات اشک شوق می‌ریختند.

رحیم صفوی می‌گوید:

«من در جبهه فیاضیه مستقر شده بودم و از سنگری که سرهنگ کهتری و احمد کاظمی به عنوان سنگر فرماندهی در خط مقدم جبهه آماده کرده بودند، هر سه محور دارخوین، ایستگاه‌های ۷ و ۱۲ آبادان و محور فیاضیه را با ارتباط بی‌سیم که با حسن باقری و غلامعلی رشید داشتم، هدایت می‌کردم.»^۲

محمد رضا فاضل در یادداشت‌هایش بیان کرده:

«شب عملیات، برادر رحیم صفوی در کنار احمد کاظمی حضور داشت. در ساعت ده شب ۵ مهر ۱۳۶۰ به همه گروه‌ها آماده باش دادند و عملیات یک بامداد بارمز «نصر من الله و فتح قریب» آغاز شد. بچه‌ها پشت میدان مین دستور حمله گرفتند. من بی‌سیم چی گروه شهید زمانی بودم. فرمان شروع حمله را گرفتم و به گروه اعلام کردم. در همان موقع فریاد الله اکبر برادران قلب خاموشی را شکافت و صدای مسلسل‌های خودی و دشمن همچون باران به بارش درآمد. در حالی که روی میدان مین بودیم، حمله را آغاز کردیم. چه حالی داشت فشنگ‌هایی که از کنار گوش مان و بالای سرمان می‌رفت. گویی کسی آن‌ها را هدایت می‌کرد. گوش بی‌سیم را رها کردم و

۱. سرباز سال‌های ابری، ص ۲۳۲.

۲. از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۲۸۹ تا ۲۹۰.

به طرف عراقی که بچه‌ها را زیر آتش گرفته بود، شلیک کردم. تا زمانی که خط اول شکست، شاید حدود ده فشنگ بیشتر نردم. هنوز به خاکریز عراقی‌ها نرسیده بودیم که یک تیربارچی روی مین رفت. از درد فریاد می‌زد.»

سیف‌الله رهنما دربارهٔ نقش اکبر کامرانی در شب عملیات چنین بیان می‌کند: «اکبر کامرانی همراه ما در سنگر فرماندهی بود و در عملیات نمایندهٔ نیروهای فیاضیه بود. او به عنوان هماهنگ کنندهٔ ما با فرماندهان ارتش فعالیت می‌کرد. هماهنگی‌ها و پیغام‌ها، دستورالعمل‌ها، نامه‌ها و کارهای مرتبط دو طرف از طریق ایشان انجام می‌شد.»

قاسم محمدی از شب عملیات می‌گوید:

«قرار بود شب عملیات دو گردان نیروی پیاده عمل کنند. برای این دو گردان اسم

محورهای عملیات ثامن الائمه علیه السلام



گذاشته بودیم، گردان حزب الله و گردان روح الله. نیروهای ارتش با نیروهای ما ادغام و شب عملیات وارد خط شدند. مسئول گردان حزب الله، سیف الله رهنما بود. با شروع عملیات، ایشان قبل از اینکه به خط برسد، بر اثر اصابت ترکش به سرش مجروح و به عقب منتقل شد. فرمانده گردان روح الله هم بهلول نام داشت و از بچه‌های آبادان بود. ایشان هم در شب عملیات کاری از پیش نبرد. آن شب عملیات کند پیش رفت و عملاً نیروهای پیاده ما در خط فیاضیه کار در خور توجهی انجام ندادند. تعدادی از بچه‌ها قرار بود از تونل اول به پشت خاکریز اول عراقی‌ها برسند که با آتش عراقی‌ها روبه‌رو شدند. حمزه مهدی‌زاده از رزمندگان میانسال اهل قهدریجان بود. ایشان هدایت گروهی از بچه‌ها را به عهده داشت. وقتی دید که عبور از تونل به بن‌بست رسیده است، تونل را دور زد و با آرپی‌جی، سنگرتیبار عراقی‌ها را هدف قرار داد. در همان حین از سمت دیگر، او را به رگبار بستند و بر اثر برخورد گلوله به موشک‌هایی که در کوله‌پشتی آرپی‌جی‌اش بود، آتش گرفت و سوخت. حمزه بسیجی سرسختی بود. یک شکارچی تمام عیار و تروفرز. احمد کاظمی تشویقش کرد و به او یک برنوداد. روزها به سنگر کمین لب کارون می‌رفت و با برنو عراقی‌های آن طرف کارون را شکار می‌کرد. حمزه در آن لحظات اولیه نتوانست نیروها را از تونل عبور دهد و همان‌جا به شهادت رسید. نیروی پیاده از تونل نتوانست هیچ استفاده‌ای بکند. با اینکه نیروها برای احداث آن چند تونل ماه‌ها زحمت کشیده بودند. بایستی حقیقت را گفت. ما شب عملیات در محور فیاضیه نتوانستیم از خط عبور کنیم؛ چون عراقی‌ها روبه‌روی ما و سمت کارون استحکامات زیادی داشتند و مانع نفوذ ما در خط‌شان شدند.»

علی قوقه‌ای:

«شب عملیات ما در قسمت تونل بودیم؛ چون سه ماه آنجا بودیم و نسبت به شرایط و فضای آن نقطه آگاهی داشتیم. از تونل مقداری مهمات بیرون آوردند. عراقی‌ها یک چهارلول سرخاکریز گذاشته بودند. هر کس از تونل بیرون می‌آمد، درو می‌شد. متأسفانه تونل زود لورفت و کارایی مد نظر از آن به دست نیامد.»

مهدی نظری:

«ما تجربه جنگ رو در رو را نداشتیم. پشت خاکریز کُپ کرده بودیم. مثل طناب،

دایره وار فشنگ می آمد و بین فشنگ ها فاصله بود. به بچه ها گفتم: «آن رنگی ها تیر است، حواس تان باشد.» هر ده تیر یک تیر رسام داشت. فشنگ می آمد و ما از بین آن ها می رفتیم. اصلاً به این فکر نبودیم که به ما می خورد یا نمی خورد. نیروها آمده بودند پشت خاکریز اول عراقی ها. آنان این خاکریز را به صورت نعل اسبی احداث کرده بودند، طوری که تانک های خود را بیاورند در قسمت هلالی آن. به نیروهایی که جلوی خاکریز رفته بودند، می گفتم: «بیاید عقب، عراقی ها بالای سرتان هستند.» ما عراقی ها را می دیدیم. نیروهایی که بلند می شدند بدون تا پشت خاکریز، در تیررس قرار می گرفتند و به آن ها تیر می خورد. نیروهای زیادی می رفتند آن پشت و شهید می شدند.»

اصغر جلالی:

«احمد کاظمی، ما را توجیه کرده بود که حین عملیات، از دو سنگر مهمات چگونه استفاده کنیم. ایشان به من گفت: «شما نمی توانی از سنگر مهمات اول به سنگر مهمات بعدی بروی. این کار دشوار است؛ چون باید مسیر را پیاده بروی و ماشین را پراز مهمات کنی و به خط بفرستی. یک نفر را برای سنگر اول در نظر بگیر و خودت در سنگر اصلی بمان و انتقال مهمات را مدیریت کن.» قبل از عملیات دستور ایشان اجرا شد و حسین رضایی را مسئول سنگر مهمات اول گذاشتم. ارسال مهمات توسط چند ماشین توپوتا و یک دستگاه سیمرغ انجام می شد. عصر همان روز راننده ها را به مأموریت شان توجیه کردم. آن ها حین عملیات می آمدند و نیروهای کمکی، مهمات را بار می زدند. یک نفر بغل دست راننده می نشست و ماشین به سمت خط حرکت می کرد. درخواست مهمات، توسط فرماندهان از طریق بی سیم به ما اعلام می شد. پس از آن بلافاصله اقدام می کردیم. فاصله ای که ماشین ها باید طی می کردند، به چند کیلومتر می رسید. راننده ها بایستی از معبری می گذشتند که همان شب تا خاکریز عراقی ها باز شده بود. رانندگان لودر پس از باز کردن معبر، کنار آن و موازی با رودخانه کارون یک خاکریز زدند. چون عراقی ها از سمت رودخانه، به شدت تیراندازی می کردند. رزمندگان از پشت خاکریز در مسیر اصلی جلو می رفتند. آتش عراقی ها از روبه رو کم شده بود و از سمت چپ خمپاره

و گلوله توپ و فشنگ می‌آمد. نیروها پشت خاکریز اول متوقف شده بودند. ما در یک تویوتا، مهمات ۱۰۶ بار کردیم. به محض اینکه ماشین به خط رسید، عراقی‌ها آن را زدند. ابتدا تصور کردیم که در روبه‌رو سنگر مهمات عراقی‌ها منفجر شده است؛ اما خبر دادند که ماشین مهمات ۱۰۶ را زدند. آتش زیادی بلند شده بود و عملیات به‌کندی پیش می‌رفت. بعد معلوم شد که عراقی‌ها در مواضع خود، سه خط مستحکم مثل سد ایجاد کرده‌اند و شاید فرماندهان ما این را نمی‌دانستند. از طرف دیگر، روبه‌روی محور ما موانع طبیعی زیادی وجود داشت که کار را سخت کرده بود. پشت این محور عملیاتی، دشتی وسیع و باز بود که عراقی‌ها در آن نیروی زرهی مستقر کرده بودند و با تانک‌های خود مستقیم به سوی ما شلیک می‌کردند. تا صبح درگیر عملیات بودیم. کارگره خورده بود و به‌سختی پیش می‌رفت. بچه‌ها در کردستان طرحی را روی دوشکا پیاده کرده بودند که می‌خواستند مشابه آن را روی عراقی‌ها اجرا کنند. آن‌ها کالیبر ۵ را عقب سیمرخ سوار و هلالی‌های آهنی را جلوی کالیبر ۵ نصب کردند. قصد داشتند با این کار ضمن حرکت سیمرخ به جلو، عراقی‌ها را به گلوله ببندند و پیش بروند. عباس قدوسی تیربارچی این سلاح بود.»

عباس قدوسی می‌گوید:

«کالیبر ۵ را روی یک ماشین سیمرخ سوار کرده بودیم. همین‌که رمز عملیات را اعلام کردند، از خاکریز شکافته شده، عبور کردیم. مرتب شلیک می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. چون آتش عراقی‌ها را می‌دیدیم، همان سمت را پاسخ می‌دادیم. هیجان عملیات در اوج بود. هنوز شاید صد متر جلوتر نرفته بودیم. همین‌طور که دستم روی ماشه بود، احساس کردم به هوا می‌روم. وقتی به زمین افتادم، فاصله‌ام با ماشین حدود پنج شش متر بود. کمکی من که طراوت نام داشت، زود آمد بالای سرم و پرسید که چه شده؟ چطور شدی؟ خون از دهانم بیرون می‌آمد و خوب نمی‌توانستم صحبت کنم. دهانم پاره شده و تعدادی از دندان‌هایم ریخته بود. هنوز در فکر عملیات بودم. طراوت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. خودرواز کار افتاده بود. با اشاره به او گفتم که برو و یک ماشین بیاورد تا ادامه عملیات را دنبال کنیم. او رفت و من سینه‌خیز به گودالی رسیدم. آنجا طباطبایی و مهدی نظری سنگر گرفته بودند.

گفتند که به دلیل شدت آتش عراقی‌ها، زمین‌گیر شده‌اند. جلوتر تعدادی دیگر از نیروها منتظر باز شدن راهی برای ادامه عملیات بودند. با رسیدن گروه امداد به عقب منتقل شدم.»

مهدی نظری می‌گوید:

«شب عملیات، من یک جیپ ۱۰۶ داشتم. به خاکریز عراقی‌ها نزدیک شده بودیم و آن‌ها به شدت گلوله می‌زدند. همه جا آتش باران بود. تدین راننده ۱۰۶ بود. اصغر عاطفی گلوله‌گذار و من فرمانده و توپچی. هم خاکریز خودمان را می‌دیدیم و هم خاکریز عراقی‌ها را. همین که خواستیم جلو برویم، راننده گفت که جیپ پنچر شده است. بلافاصله آماده شدیم که لاستیک را عوض کنیم. غافل از اینکه ما وارد میدان مین شده بودیم و آنجا معبری هم باز نشده بود. وسایل پنچرگیری را آماده کردم. جک را برداشتم و زیر ماشین گذاشتم. آتش عراقی‌ها زیاد شده بود و تیرها مثل طناب رنگی در هوا حرکت می‌کردند. همین‌که جک را گذاشتم و اهرم آن را فشار دادم، ناگهان با صدای انفجار، ماشین به یک طرف افتاد و ما هم طرف دیگر. اول خیال کردیم که عراقی‌ها جیپ ۱۰۶ را زدند؛ اما بعد معلوم شد که جک را روی مین گذاشتیم. بر اثر انفجار، شن و خاک زیادی به اطراف پاشید. به هر صورت ماشین را سرپا کردیم و به نیروها گفتم که با وجود پنچری حرکت می‌کنیم. جک از بین رفته بود و کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم. به سختی پشت خاکریز عراقی‌ها رسیدیم. ساعت حدود چهار صبح و هوا تاریک روشن بود. دیدیم که یک تانک ایستاده و سرلوله‌اش از خاکریز بیرون است. فکر کردیم که نیروهای خودمان به آن طرف خاکریز رفته‌اند و این تانک خودی است. بعد از مدتی، در پشت همین خاکریز دیدیم که چند نفر دولا دولا جلو می‌آیند. به تصور اینکه عراقی هستند، دنبال راهی برای دستگیر کردن شان می‌گشتیم که متوجه شدیم از نیروهای خودمان هستند. عباسعلی داوری، مهدی وثوقیان، محمود حرّی و محمدحسن نجفیان بودند. آن‌ها از خاکریز بالا آمدند و دست تکان دادند. تیمم کردیم و نمازمان را خواندیم. ارتباط با مرکز فرماندهی برقرار نبود و بی‌سیم نداشتیم. مدتی بعد یک تانک عراقی را دیدم که به سمت ما می‌آمد. به تدین گفتم که جیپ را عقب بیاورد تا با شلیک

گلوله ۱۰۶ حرکت آن تانک را متوقف کنیم. گفت که الان ما را می‌زنند. گفتیم: «بزنند، هیچ چاره‌ای نداریم. این‌ها عراقی هستند.» تدین جیپ ۱۰۶ را عقب آورد و من پشت آن نشستم و آن را برای شلیک تنظیم کردم. ناگهان تیری به شانه‌ام اصابت کرد و از ماشین پایین افتادم. بچه‌ها گلوله ۱۰۶ را شلیک کردند. در همان حین لوله ۱۰۶ کنده شد و آن طرف تر روی زمین افتاد و همه جا را گرد و خاک فراگرفت. پسر عمه‌ام حسین عاطفی، کمک کرد از جا بلند شدم. پرسید: «طوری شدی؟» گفتم: «می‌بینی که زخمی شدم.» پرسیدم: «۱۰۶ چطور شد؟» گفتم: «لوله آن کنده شده و آن طرف افتاده.» بلافاصله پرسیدم: «از تانک عراقی چه خبر؟» گفت: «تانک هم آتش گرفت.» بدون درنگ از خاکریز بالا رفتم و آن طرف را نگاه کردم. برجک تانک به طرف دیگر تانک خم شده بود. متوجه شدم ۱۰۶ و تانک هم‌زمان با هم هدف قرار گرفته‌اند. عراقی‌ها فرار کرده بودند.»

قاسم محمدی از مسئولیت خود در شب عملیات می‌گوید:

«من مسئول گروه خمپاره و هدایت آتش در شب عملیات بودم. مسئولیت ما شلیک خمپاره به سمت پل حفار بود. دو قبضه خمپاره ۱۲۰ و دو قبضه خمپاره ۸۱ را پشت خاکریز مستقر و روانه کردیم طرف پل و سمت منطقه حفار غربی. یک ساعت قبل از عملیات، شلیک خمپاره‌ها را شروع کردیم و روی پل و پشت آن را به گلوله بستیم. احمد کاظمی دستور داد که آتش را در آن نقطه متمرکز کنیم و سرپل دشمن را ببندیم. طوری که نیروهای شان نه بتوانند به منطقه وارد شوند و نه بتوانند از آن فرار کنند. قرار بود با شکسته شدن خط، دو نفر از نیروهای ارتش، یک توپوتا پراز مین و مواد منفجره را ببرند روی پل و آن را منهدم کنند. متأسفانه قبل از اینکه توپوتا وارد خط شود، بر اثر اصابت گلوله منفجر شد. به هر صورت تا صبح، تبادل آتش بین ما و عراقی‌ها به شدت برقرار بود. صبح با خبر شدیم که نیروهای دارخوین، پل قصبه را تصرف کردند و نیروهای ایستگاه‌های ۷ و ۱۲ هم از شرق منطقه با آنان الحاق کرده‌اند. ما هنوز از مواضع عراقی‌ها عبور نکرده بودیم و نیروها در پشت خاکریز اول آنان، مانده بودند. پس از اینکه عراقی‌ها متوجه شدند از پشت و پهلو به آن‌ها حمله شده است، فشار خود را بر محور فیاضیه کم کردند و عقب‌نشینی آن‌ها شروع شد. از ساعت ده صبح

به بعد، تانک‌ها و نفربرهای زرهی وارد صحنه عملیات شدند و به سمت عراقی‌ها پیشروی کردند. بچه‌ها پشت سرزره‌ی از خط عبور کردند و به سمت مواضع عراقی‌ها رفتند. ساعت دوازده ظهر بود که پیاده به سمت عراقی‌ها حرکت کردم. از بچه‌های ما محمدعلی مرادی رفته بود جلو. در بین راه چند نفر بودیم که سوار یک سیم‌رخ شدیم که به سمت پل حفار می‌رفت. هنوز خیلی جلو نرفته بودیم که یک خمپاره پشت ماشین به زمین خورد و بر اثر ترکش‌های آن، تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند و من نیز مجروح شدم. مدتی بعد امدادگران مرا به عقب منتقل کردند.»

محمد رئیسی که شب عملیات در گروه خمپاره‌انداز قاسم محمدی حضور داشته است، چنین بیان می‌کند:

«یک ساعت قبل از عملیات بر اساس نقاط ثابتی که داشتیم و دیده‌بان‌ها به ما اعلام کرده بودند، عمل کردیم و تا صبح روی مواضع عراقی‌ها گلوله ریختیم. ما از خمپاره‌های خرج موشکی استفاده می‌کردیم که برد آن حدود ۸ کیلومتر بود. گلوله هم فراوان در اختیارمان گذاشته بودند و انبار مهمات کنار قبضه‌ها پُر و خالی می‌شد. سنگر فرماندهی جلوی ما قرار داشت. ساعت ده صبح روز بعد، دیدم احمد کاظمی خسته است و ناراحت. می‌گفت که اروندان هنوز سقوط نکرده است. برای تصرف اهداف باقی‌مانده عملیات، تعدادی نیرو جمع کرد. رفتند جلو، سمت شرکت کشتی‌سازی اروندان.»

آنچه که حاکم بود، آتش خمپاره و توپخانه بود. دیده‌بان‌ها کارشان آنجا نمود پیدا کرد؛ چون نیروی پیاده نمی‌توانست جلو برود، آتش خمپاره روی سر دشمن بسیار مؤثر بود. تا صبح آن قدر آتش ریخته بودیم که وقتی خواستیم قبضه‌ها را جلو ببریم، لودر آوردیم تا بتوانیم قنداق قبضه‌ها را از توی زمین بیرون بیاوریم. از بس گلوله زده بودیم، جفت پرده‌های گوشم پاره شده بود.»

در بحبوحه عملیات، گردان تانک وارد صحنه نبرد شد. نیروهای زرهی تلاش کردند در اولین مانور عملیاتی مقابل نیروهای دشمن، از اندوخته‌های آموزشی استفاده کنند؛ اما بروز مسائل پیش‌بینی نشده و برخی ناهماهنگی‌ها، مدیریت و هدایت نیروها را با مشکل روبه‌رو کرد.

محمد رضا ملکی بی‌سیم چی فرمانده گردان زرهی در این باره می‌گوید:

«من کنار دست ستوانیار جعفرزاده بودم. بعد از حدود دو ساعت که از شروع عملیات گذشته بود، تعدادی از تانک‌ها راه را گم کردند. نفربر ما هم در گوشه‌ای متوقف شد. جعفرزاده عصبانی به نظر می‌رسید؛ چون ارتباط بی‌سیم قطع شده بود. من تلاش می‌کردم تا برای حل مشکل راهی پیدا کنم. ایشان که در آن وضعیت جوش آورده بود، ناگهان به طرف من برگشت و دستور داد از نفربر پیاده شوم. کمی تعلل کردم که یک باره دست به کمرش برد و خواست کلتش را در آورد. گفت: «اگر پیاده نشوی، با گلوله می‌زنم توی مغزت و داغونت می‌کنم.» از نفربر پیاده شدم. سه نفر بودیم که از او جدا شدیم. عراقی‌ها آتش می‌ریختند. خودمان را به پشت خاکریز رساندیم و هر کس اسلحه‌ای پیدا کرد و مشغول جنگیدن شد. تعدادی از تانک‌ها نقش فعالی نداشتند. عراقی‌ها تا خاکریز دوم شان تانک آورده بودند و مستقیم شلیک می‌کردند. نیروهای پیاده، پشت خاکریز منتظر فرصتی بودند که آتش کم شود تا از خاکریز عبور کنند. واقعاً صحنه عجیبی شده بود. مدتی بعد تعدادی از نیروهای پیاده که چند اسیر عراقی گرفته بودند، به عقب آمدند. اسیرها را در سنگر یک نفربر جای دادند. درگیری به اوج رسیده بود و نیروهای دشمن هنوز در خاکریز دوم و سوم مقاومت می‌کردند. رزمندگان نمی‌دانستند در خصوص اسرای عراقی چه اقدامی انجام دهند. عده‌ای بر این عقیده بودند که در این شرایط باید آن‌ها را کشت و تعدادی هم می‌گفتند که چون اسیر شده‌اند، به فرمان امام خمینی باید آن‌ها را به عقب منتقل کرد. در این حین آتش عراقی‌ها بیشتر شده بود. بچه‌ها تصمیم گرفتند اسرای عراقی را اعدام نکنند. عراقی‌ها منطقه‌ای را که ما در آن قرار داشتیم، زیر آتش گرفتند. چند نفر زخمی و سایر نیروها پراکنده شدند. در حال رسیدگی به وضع زخمی‌ها و مجروحان بودیم

که اسرای عراقی از فرصت استفاده کردند و متواری شدند. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که متوجه شدیم آتش عراقی‌ها دقیقاً روی سر ما می‌ریزد. اسرای فراری، گرای محل را داده بودند. برای اینکه تلفات بیشتری را متحمل نشویم، آن محل را ترک کردیم. عملیات گره خورده بود. با شلیک چند آربی جی جواب آتش عراقی‌ها را دادیم. زیر آتش شدید آنان در حالی که سینه‌خیز حرکت می‌کردم، گلوله‌ای به ران پایم خورد و مجروح شدم. رزمندگان به شدت با عراقی‌ها درگیر شده بودند. لحظاتی بعد یک آمبولانس آمد و من و چند مجروح دیگر را از صحنه عملیات بیرون برد.»

سیف‌الله رهنما:

«به علت بی‌تجربه‌گی مخابرات، تماس من که فرمانده گردان بودم را با بی‌سیم احمد کاظمی که مسئول خط بود، روی یکی از بی‌سیم‌ها و روی یکی از گروهان‌ها قرار داده بودند که روی بی‌سیم گروهان‌ها با احمد تماس داشته باشیم. رمز عملیات را عوض کردند. در محور ما عملیات با رمز «یازینب؟ س؟» شروع شد. در همان ده بیست دقیقه اول خط را شکستیم؛ ولی تماس مان با احمد کاظمی قطع بود. هر دو گردان خط را شکستند. گردان بهلول کنار کارون بود. ما از خاکریز اول عبور کردیم و رفتیم آن طرف. از سمت شیرپاستوریزه زیاد تیراندازی می‌شد و منور هم می‌زدند.

هدف گردان ما این بود که خط را بشکنند و با عقب‌راندن دشمن به پل حفار برسند و آن را منفجر کنند. گردان بهلول بایستی حمله می‌کرد و خط اول عراق و منطقه شیرپاستوریزه را به تصرف در می‌آورد.

منورهای دشمن که خاموش شد، از پشت خاکریز بلند شدیم و حرکت کردیم. یکدفعه سرم سوت کشید. فکر کردم به سرم تیر خورده است. دو زانو نشستم روی زمین و همین‌طور مانده بودم و دستم خواب رفته بود. با خودم گفتم می‌خواستیم پیروزی این عملیات را ببینیم. حدود یک دقیقه نه گوش‌هایم می‌شنید و نه می‌توانستم حرف بزنم. دستم را بردم پشت سرم. احساس کردم ترکش توی سرم خورده است و خون بیرون می‌زند. شروع کردم با بچه‌ها صحبت کنم. گفتم: «شما

جلو بروید.» معاونم پرسید: «شما را چکار کنیم؟» گفتم: «بالاخره یک کاری می‌کنم، شما معطل من نشوید و بروید جلو.»

بی‌سیم چی‌ام رفت جلو. او در همین عملیات مفقود شد. بر اثر حجم آتش دشمن، لحظه‌ای بعد معاون گردان هم مجروح شد؛ ولی بچه‌ها پیشروی کردند.

از جا بلند شدم. با خود گفتم اگر اینجا بمانم، کسی مرا پیدا نمی‌کند، زخمی‌ها جلوتر بودند، پشت سر گردان. کالک و دستور عملیات توی دستم بود. کلاش را برداشتم و برگشتم به طرف خاکریز خودمان. یک قسمتی از راه را آمدم که متوجه شدم خیلی تیراندازی می‌کنند. ایستادم و خوب نگاه کردم. تعدادی دکل برق بود که از آن‌ها متوجه شدم که مسیر را به سمت کارخانه شیر پاستوریزه رفته‌ام. مسیر را پیدا کردم و آمدم پشت خاکریز خودمان. از بالا افتادم در دهانه سنگر اورژانس. مرا بردند به سنگر و سرم را پانسمان کردند. تا سنگر احمد کاظمی پنجاه متر فاصله بود. گفتم: «مرا ببرید به سنگر فرماندهی.» امدادگران و بچه‌های سنگر اورژانس تازه آمده بودند و مرا نمی‌شناختند. سرشان داد زد. می‌گفتند: «زخمی شده و بی‌جهت داد و فریاد می‌کند، به حرفش گوش ندهید.» گفتند: «خودت برو.» بلند شدم که بروم به طرف سنگر احمد کاظمی؛ اما بر اثر خونریزی زیاد به زمین افتادم و امدادگرها مرا با جیب سیم‌رخ بردند بیمارستان آیت‌الله طالقانی آبادان.

مهدی کاظمی می‌گوید:

«عدم ارتباط کلامی بین نیروها، در روند عملیات مشکل به وجود آورد. ادغام نیروهای ترک‌زبان و فارس‌زبان در عملیات، منجر به بروز ناهماهنگی در امور شد. تعدادی از سربازان ترک در کنار ستوانیار جعفرزاده بودند. این افراد بعضی اوقات سؤالات خود را به زبان ترکی می‌پرسیدند و ایشان حدود پنج دقیقه ترکی صحبت می‌کرد. شاید ما نیز همان سؤال را داشتیم؛ اما متوجه جواب او نمی‌شدیم. کار به آنجا رسید که دیگر گوشی‌ها را از گوش مان برداشتیم و عملاً ارتباط مان قطع شد. ما بین خاکریز خودمان و نزدیک خاکریز عراقی‌ها در رفت‌وآمد بودیم. گاهی مواقع به خاکریز عراقی‌ها نزدیک می‌شدیم و از ترس اینکه با آرپی‌جی هدف قرار نگیریم، به عقب حرکت می‌کردیم. شکل آرایش نظامی عراقی‌ها نیم‌دایره بود و ما

مستأصل شده بودیم. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که با اجرای آتش به طرف عراقی‌ها برویم. با این کار صدای عجیبی تولید می‌شد. هم پیشروی می‌کردیم و هم به عراقی‌ها شلیک می‌کردیم. کار ما موفقیت‌آمیز بود و از حجم آتش دشمن کاست. این مانور جدید در دل عراقی‌ها وحشت انداخت. آتش عراقی‌ها روی ما قطع شد. حدود ساعت هشت صبح بود که ارتباط ما با احمد کاظمی برقرار شد. دستور داد تکلیف کار را یکسره کنید. از آن موقع ما با ایشان در ارتباط بودیم. ستوانیار جعفرزاده حین عملیات زخمی شده و از صحنه نبرد بیرون رفته بود. احمد کاظمی علاوه بر فرماندهی نیروهای پیاده، هدایت زرهی را هم به عهده گرفت. تانک‌های مان را روبه‌روی خط عراقی‌ها مستقر کردیم تا تهاجم دیگری را شروع کنیم.»

عباسعلی داوری بیان می‌کند:

«وقتی که خط اول عراقی‌ها سقوط کرد، از چپ و راست گلوله می‌آمد. این نشان می‌داد که عراقی‌ها هنوز مقاومت می‌کنند. ما در نقطه‌ای که خاکریز وجود داشت، مستقر شدیم. ستوانیار جعفرزاده در نفربر دیگری بود و در طول عملیات از آن پیاده نشد. مشکل ارتباط زبانی بین ما و ایشان موجب شد حین عملیات حرف‌های ایشان را متوجه نشویم. تانک‌ها پس از طی مسافتی، راه را گم کردند. طول و عرض جبهه را دور می‌زدند و گاهی هم شلیک می‌کردند، حتی تعدادی از تانک‌ها به خاکریز اول برگشتند. عراقی‌ها هم تانک‌های خود را جلو آورده بودند و مستقیم شلیک می‌کردند. نیروهای پیاده پشت خاکریز کپ کرده بودند؛ چون عراقی‌ها با خمپاره، توپخانه و تانک‌ها، گلوله شلیک می‌کردند و از طرف دیگر رگبار مداوم نیروهای پیاده آنان، اجازه حرکت به هیچ کس نمی‌داد و کارزار سختی به وجود آورده بود. بعد از اینکه مقداری آتش سبک شد، جعفرزاده دستور حرکت داد. در این موقع گلوله‌ای به نفربرش اصابت کرد و آتش گرفت. رزمندگان او را از نفربر بیرون آوردند. سر و صورتش سوخته بود. ما هنوز وظیفه مان تمام نشده بود. به سمت جلو حرکت کردیم. حین پیشروی، نفربر ما را هم زدند. من مجروح شدم و لحظاتی بعد به پشت جبهه منتقل شدم.»

اما در محور دیگری از جبهه فیاضیه نیروهای پیاده، عملیات را پیش بردند و جنگ تن‌به‌تن آغاز شد. حضور نیروهای پیاده در این محور، روایت‌های بی‌شماری دارد.

نادعلی عباسیان می‌گوید:

«ما از دو نقطه در دید عراقی‌ها قرار داشتیم. با شروع عملیات، اگر دیر اقدام می‌کردیم با مشکل روبه‌رو می‌شدیم. از طرف رودخانه کارون زیر آتش بودیم و جان‌پناهی نداشتیم. از روبه‌رو هم در دید و تیر مستقیم بودیم. ما از قسمت راست و نزدیک جبهه ایستگاه ۱۲ حمله کردیم و به صورت دشتبانی جلو رفتیم. سریع به پشت خاکریز اول عراق رسیدیم. به ما دستور عقب‌نشینی دادند؛ چون در قسمت‌های دیگر جبهه، کارگر خورده بود و بچه‌ها نتوانسته بودند جلو بیایند. عراقی‌ها متوجه جناح ما شدند و آتش سنگینی در آن منطقه اجرا کردند. به جز نیروهای زرهی عراق و تیربارها، گردان‌های توپخانه مستقر در خرمشهر هم فیاضیه را زیر آتش گرفته بودند. با کاهش فاصله ما با عراقی‌ها، آتش تانک‌های آنان تقریباً بی‌اثر بود.

هم‌زمان با پیشروی نیروهایی که در ایستگاه‌های ۷ و ۱۲ مستقر بودند، عراقی‌ها ضمن عقب‌نشینی به نیروهای محور فیاضیه فشار بیشتری وارد می‌کردند. از سوی دیگر، میادین مین، استحکامات و مقاومت عراقی‌ها حرکت ما را کند کرده بود. شمار مجروحان هر لحظه افزایش می‌یافت و گلوله‌هایی که از آن طرف کارون به سمت ما سرازیر می‌شد، ورود آمبولانس را به منطقه با مشکل روبه‌رو می‌کرد. عراق در این عملیات، تجربه تلخی آموخت. تمام نیرو و توانش را در خط مقدم متمرکز کرده بود؛ به همین جهت با سقوط خط، کل نیروهایش به خطر افتاد.

با روشن شدن هوا، اوضاع تغییر کرد و آنان شروع به عقب‌نشینی کردند. می‌گفتند عراقی‌ها از پل حفار به عقبه خود می‌پیوندند؛ اما آتش سنگین‌شان منطقه را به آتش کشیده بود. این عملیات، اولین حمله بزرگ ما تا آن روز بود. با امکانات اندک، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «این از برکت دعا و تخم مرغ پیرزن است!» و گویی‌هایی که مردم وصله کردند و به جبهه فرستادند.» ما واقعاً این پیروزی را مدیون ایثار و گذشت مردم می‌دانستیم و می‌جنگیدیم.»

۱. این عبارت اشاره به اهدای تنها دارایی پیرزنی ساکن روستای دره بید از توابع نجف‌آباد [آن زمان] است. آن پیرزن دو عدد تخم مرغ خانگی برای کمک به جبهه اهدا کرد. شهید سید مرتضی آوینی در فیلمی مستند این صحنه را به تصویر درآورده است.

مهدی عبدالله:

«در قسمت ما تعداد زیادی شهید شده بودند. رادیوآبادان به زبان عربی و فارسی ما را تشویق می کرد که جلو برویم. می گفت که دشمن شکست خورده است. در ساعت یازده صبح مهمات ما رو به اتمام بود. رساندن تدارکات، مشکل و بچه ها خسته شده بودند. عراقی ها حین عقب نشینی از شگردهای خاصی استفاده می کردند. تیربارچی عراقی وقتی می دید که مجبور است عقب نشینی کند، نارنجک را در زیر دسته تیربار یا دوشکاتله گذاری می کرد و عقب می رفت. به یاد دارم وقتی به ساختمان سه طبقه رسیدیم، ساعت دو بعد از ظهر بود. ما اطراف این ساختمان را تصرف کرده و جلو رفته بودیم. هر جا چند نفر بودند، یک گلوله خمپاره ۶۰ فرود می آمد و بچه ها را شهید می کرد. فرمانده ما عباسعلی عموقنبری بود. به ما گفت: «آن کسی که دارد این قدر دقیق به دشمن گرامی دهد، در ساختمان پشت سر ما پنهان است.» بچه ها وارد ساختمان شدند و به جست و جو پرداختند. وقتی بالای ساختمان رسیدند، عراقی ها فرار کرده بودند. مقدار زیادی گلوله خمپاره ۶۰ آنجا دیدیم که برای شلیک کنار دو قبضه خمپاره گذاشته بودند. این دو قبضه در طبقه سوم مستقر بود. چون ما جلوی ساختمان بودیم، آن ها از پشت سر، هم تدارکات را می زدند و هم نیروها را.»

سیدیدالله هاشمی شب عملیات را این طور بیان می کند:

«در شب عملیات من وظیفه داشتم به عنوان نیروی تدارکات خدمت کنم. بعد از اینکه عملیات شروع شد، ماشین های تدارکات برای بردن مهمات و دیگر نیازهای خط، صف کشیدند. ماشین ها را پر می کردیم و راننده ها حرکت می کردند. بعد از یکی دو ساعت متوجه شدم رفت و آمد ماشین ها کند شده است. چون هر ده پانزده دقیقه یک ماشین می آمد و بارگیری می شد و می رفت. من همیشه اسلحه ای همراهم بود. وقتی اوضاع را این گونه دیدم، از نیروهای تدارکات خداحافظی کردم و به طرف خط دویدم. بعد از طی مسافتی، دیدم که ماشین ها پشت سر هم ایستاده اند و راه بسته شده، پرسیدم: «چرا ایستاده اید؟» گفتند که عملیات در هم قفل شده است و تعداد زیادی هم شهید شده اند. یکی از بچه های آبادان که در این محور همیشه همراه ما بود، با وانت شخصی اش وارد عملیات شده بود. آمد کنار من و گفت: «باید

برای این مشکل راه حلی پیدا کرد.» به یکی از راننده‌ها گفتم: «حرکت کن و برو جلو.» گفت: «کجا بروم؟» خیلی بحث کردیم. فایده‌ای نداشت، حرکت نمی‌کرد. رفیق آبادانی ما، جلو آمد و گفت: «سید جان، شما امر کن، من جان فدا می‌کنم.» به او گفتم: «توماشین شخصی آورده‌ای و امکان دارد نابود شود.» گفت: «اشکال ندارد.» مهمات را به وانت او منتقل کردیم. پرسید: «کجا بروم؟» نگاهی به خط انداختم و گفتم: «به طرف صدای الله اکبر که از آن سمت می‌آید برو.» چون حدس زدم که باید در آنجا اتفاقی افتاده باشد. با آن رفیق آبادانی به محل صدا رفتیم. دیدم تعدادی در یک سنگرتانک آه و ناله می‌کنند. تعدادی از سربازان ارتش بودند که با نیروهای بسیجی در عملیات شرکت کرده بودند. از یکی‌شان پرسیدم: «دشمن کجاست؟» سمت مخالف را نشان داد و اصلاً توجه نبود که در چه منطقه‌ای قرار دارد. زخمی‌ها آه و ناله می‌کردند. از چند نفرشان خواستم که کمک کنند تا زخمی‌ها را از زیر آتش خارجی کنیم. آن‌ها ترسیده و وحشت کرده بودند. گفتند که نمی‌توانیم کمک کنیم. هیچ درخواستی را اجرا نمی‌کردند. چاره‌ای نداشتیم، سریع از آن محل بیرون آمدم و خودم را به چند نفر دیگر که کمی دورتر بودند، رساندم و گفتم: «به کمک تعدادی از شما نیاز دارم.» بلافاصله چند نفرشان از جا بلند شدند. پرسیدم: «فرمانده شما کیه؟ یکی را انتخاب کنید.» همه بدون درنگ گفتند: «خودت فرمانده باش.» به آن‌ها گفتم: «اگر مرا به عنوان فرمانده انتخاب کردید، هر دستوری دادم باید اجرا کنید.» همه قبول کردند و آماده رفتن شدیم. در منطقه‌ای که سربازان زمین‌گیر شده بودند، سه تیربار کار می‌کرد. هر کس می‌خواست جلو برود، تیربار او را درو می‌کرد. حرکت به جلو از همه سلب شده بود. گلوله‌ها تیرتراش شلیک می‌شد، طوری که از سی سانتیمتری سطح زمین تا یک متری آن، به هر مانعی برخورد می‌کرد، تکه‌های آن به اطراف می‌پاشید. بعضی مواقع هم فشنگ رسام می‌زدند. یکی از بسیجی‌ها با دیدن این صحنه، هیجانی شد و از خاکریز رفت بالا که اقدامی انجام دهد. پاهایش را گرفتم و او را به طرف پایین کشیدم. به او گفتم: «این تیربار درست روی تو عمل می‌کرد.» بار دیگر به آن‌ها گفتم: «دستور فرمانده باید اجرا شود.» با سازماندهی نیروها، در زیر رگبار فشنگ حرکت کردیم و زخمی‌ها را از زیر

آتش عراقی‌ها بیرون آوردیم. آن‌ها حدود هفت هشت نفر بودند. در منطقه‌ای که ما قرار داشتیم، میدان مین وجود نداشت. مدتی بعد با رسیدن نیروهای امدادگر زخمی‌ها را به عقب بردند. اندک‌اندک سربازان ارتش جرئت پیدا کردند. به آنان گفتم که باید این سه تیربار را خاموش کنیم. محل استقرارشان را دور زدیم. با یک حمله سریع و غافلگیرکننده در محاصره افتادند. در همین موقع یکی از آن سربازان عراقی، خودکشی کرد. قبل از آن دو نفرشان فرار کرده بودند و آن تیربارها هم جا مانده بودند. هنوز رگبار گلوله روی سرمان بود و از همه طرف گلوله می‌بارید. به نیروها گفتم که ماریپیچ حرکت کنند. تعدادی از آنان زمین‌گیر شدند. آتش سنگینی بود و به سختی می‌شد حرکت کرد. تعدادی از این نیروها تیر خوردند و به شهادت رسیدند. به حالت ماریپیچ جلو می‌رفتم. هنوز چند متری پیش نرفته بودم که با موج انفجار به هوا بلند شدم و روی زمین افتادم. احساس کردم که پایم شکسته است. وقتی دست به پایم کشیدم، به شدت ضرب دیده بودم. از جا بلند شدم؛ اما همین‌که خواستم حرکت کنم، تیری به ران پایم خورد. به محل تیراندازی نگاه کردم سرباز عراقی که خودش را به مردن زده بود، چهار گلوله کلاش به طرف من شلیک کرد. درحالی‌که به آن عراقی نگاه می‌کردم، گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی من به زمین خورد و ترکش‌های آن قسمتی از بدن مرا مجروح کرد. به زمین افتادم و دیگر توان برخاستن نداشتم. ترکش شکم مرا پاره کرده بود و از محل زخم خون بیرون می‌زد. چفیه‌ام را از دور گردنم باز کردم و روی زخم را محکم بستم. نمی‌توانستم حرکت کنم. فاصله گروه امداد هم زیاد بود. با تمام توان روی پهلوی راستم چرخیدم و غلت زدم به سمتی که به خاکریز خودمان نزدیک بود. در همین موقع یک گلوله خمپاره در محل قبلی که شکم را بسته بودم، به زمین خورد.» چون دوره چریکی دیده بودم و بدنم قوی بود، باز هم تصمیم گرفتم با غلتیدن از معرکه آتش دور شوم. به هر سختی بود خودم را به گودالی رساندم. وقتی سر و صدا فروکش کرد، امدادگران از راه رسیدند و مرا به بیمارستان بردند. من در آن صحنه پرحادثه، تنها امیدم به خدا بود.»^۱

۱. جراحات سیدیدالله هاشمی شدید بود. نیروهای امداد او را به بیمارستانی در ماهشهر اعزام کردند. در آنجا پزشکان تصور کردند که جراحی او اثربخش نیست. با اصرار رزمنده‌ای که همراهش بود، او را به اتاق عمل بردند. پس از آن به مدت یک سال در بیمارستان تحت مراقبت‌های درمانی بود.

حسین نعمتی:

«عملیات فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا موجب شد که نیروهای عراقی استحکاماتی را که چندین ماه روی آن کار کرده بودند، از دست بدهند. آن‌ها برای ساخت مواضع جدید فرصت کافی به دست نیاوردند. به همین خاطر عملیات ثامن‌الائمه از قسمت دارخوین به سرعت پیش رفت و نیروهای حسین خرازی سریع به پل قصبه رسیدند. در خط فیاضیه عملیاتی صورت نگرفته بود و عراقی‌ها فرصت زیادی داشتند تا مواضع خود را به انواع استحکامات تجهیز کنند. در منطقه ذوالفقاریه و ایستگاه ۱۲ نیروهای خودی چند تک محدود انجام داده، اما نتوانسته بودند به مواضع عراقی‌ها دست پیدا کنند.

فیاضیه منطقه بسته‌ای بود و موانع زیادی مثل کانال و نخل داشت. سلاح‌های سنگین مثل: توپ و تانک فضای مانوری گسترده‌ای را نیاز دارد. چون سمت چپ و جنوب فیاضیه دو رودخانه کارون و بهمن شیر قرار داشت، تجهیزات زرهی نه در عقب رفتن توان مانور داشتند و نه از پهلو می‌شد با آن کاری از پیش برد. به همین خاطر ارتش یک گردان نیروی پیاده به فیاضیه فرستاد.

سلاح‌های سنگین پشتیبانی ارتش در آن طرف بهمن شیر و ایستگاه ۱۲ مستقر بودند و نیروی زرهی شان در جناح راست ما قرار داشت. در مناطق دیگر، یگانی از لشکر ۹۲ زرهی اهواز و گردان ۳۷ زرهی شیراز مستقر بودند و از نیروهای پیاده در آن جناح پشتیبانی می‌کردند. منطقه فیاضیه جای مانور نداشت. سلاح سنگین ما، توپخانه ارتش بود و خمپاره‌هایی که در خط به کار گرفتیم و دست بچه‌ها بود. هر جا نیاز به گلوله توپ داشتیم، دیده‌بان‌ها هماهنگ می‌کردند و از آتشبار ارتش استفاده می‌کردیم. زرهی جهاد نجف آباد سمت راست مان در ایستگاه ۱۲ و ذوالفقاریه بودند. ما با آنان دائم در رفت و آمد بودیم. چون اغلب شان از بچه‌های نجف آباد بودند. در این مناطق فضای لازم برای مانور تانک وجود داشت.

شب عملیات، جبهه فیاضیه نقطه مهم عملیات بود. به ما گفتند که با جبهه دارخوین هم‌زمان از دو طرف به خاکریز عراقی‌ها بزنید. وقتی عملیات در این دو محور شروع شد، بقیه نیروها از قسمت‌های دیگر وارد عمل شوند.

ما همه استحكامات عراقی‌ها را بررسی نکرده بودیم و اطلاعات مان از دشمن بسیار ضعیف بود. نیروهای اطلاعاتی و تخریب به اندازه کافی در اختیارمان نبود. احمد کاظمی یکی دو نفر از جمله محمدعلی اسدی را برای آموزش دوره تخریب به گلف فرستاده بود. اسدی علاوه بر فرماندهی تعدادی از نیروها، مأموریت داشت که شب عملیات به میدان مین وارد شود. منطقه‌ای را که عراق مین‌گذاری کرده بود، یکی از موانعی بود که مین‌های چند لایه و مخروطی شکل سبک و سنگین در آن کار شده بود. از مین‌های واکسی گرفته تا مین ضد نفر، ضد خودرو و ضد تانک. موانع سخت و پیچیده‌ای که عبور از آن را سخت و ناممکن ساخته بود.

در نزدیک نخلستان فیاضیه، از خط خودمان تا خاکریز عراقی‌ها تونل حفر شده بود که برای تهویه هوا، در فاصله‌های پنج یا ده متری سقف آن روزنه‌ای به بیرون باز شده بود. آخرین روزنه آن در میدان مین عراقی‌ها بود و پشت خاکریزشان. محمدعلی اسدی که به این تونل رفته بود، برای ما تعریف می‌کرد که از داخل تونل سرو صدای عراقی‌ها و رفت و آمدشان را می‌شنیدم.

احمد کاظمی در شب عملیات او را مأمور کرده بود که به عنوان اولین گروهان وارد تونل شود و خودش روزنه آخر را باز کند. بعد معبری از انتهای میدان مین تا خاکریز عراقی‌ها گشوده و نیروهایش را به پشت خاکریز عراقی‌ها برساند.

باز کردن میدان مین را بر عهده فرمانده گذاشته بودند که کار اشتباهی بود. بایستی مسئول پاکسازی و تخریب را شخصی غیر از نیروهای رزمی انتخاب می‌کردند و او را آموزش می‌دادند که تنها وظیفه‌اش باز کردن معبر باشد.

دو تن از فرماندهان بر اثر اصابت گلوله از صحنه نبرد خارج شدند. محمدعلی اسدی همین‌که از تونل خارج شد و چند قدمی به جلو حرکت کرد، بر اثر اصابت تیر عراقی‌ها به شهادت رسید. عبدالرضا بی‌ریایی هم با ترکش خمپاره از ناحیه دست به شدت مجروح شد و او را به عقب انتقال دادند. هر دو، مسئول تخریب بودند. آتش عراقی‌ها ادامه داشت، در حالی که بچه‌ها پشت میدان مین، زمین‌گیر شده بودند. در بین نیروها کسی نبود که بتواند مین خنثی کند و این موضوع به سرعت و روند عملیات لطمه زد. در محور دیگر، حیدر روحی وظیفه باز کردن معبر و بریدن خاکریز را بر عهده داشت.

احمد کاظمی به او گفت: «می‌خواهم وقتی خاکریز را شکافتی، یک راه تا خاکریز عراقی‌ها باز کنی.» او بعد از شکافتن خاکریز، بیل لودر را کف زمین گرفت و مسیری مسطح تا خاکریز عراقی‌ها به وجود آورد. راه برای عبور نیروها باز شد؛ اما اطلاع نداشتیم که عراقی‌ها در این منطقه سه خط ایجاد کرده‌اند. وقتی حمله کردیم و نیروهای ما خط اول و دوم را تصرف کردند، در خط سوم درگیر شدند و ماندند. دو گردان دیگر هم بین خاکریز ما و خاکریز عراقی‌ها متوقف شدند و نیروها نتوانستند حرکت کنند. من جزء نیروهایی بودم که از معبر لودر به خاکریز عراقی‌ها رسیدم. حدود ساعت هشت یا نه صبح بود که دیدم فرمانده عراقی‌ها روی خاکریز ایستاده بود. هر کس را می‌دید به تک تیراندازش دستور شلیک می‌داد. بچه‌ها نتوانسته بودند معبر را باز کنند. از اطراف در محاصره افتاده بودیم و عراقی‌ها اجازه نمی‌دادند تکان بخوریم. وضع به گونه‌ای بود که نیروها در نخلستان و بیابان گیر کرده بودند. محوری که باز شد و به خاکریز عراقی‌ها می‌رسید، از دو خاکریز با فاصله حدود پنجاه متر تشکیل می‌شد. نیروهای ما تنها از خاکریز اول عراقی‌ها خبر داشتند و در عکس‌های هوایی فقط یک خاکریز دیده بودند. بعد عراقی‌ها خاکریز دوم و سوم را احداث کردند.»

با مأمور شدن گردان ۳۷ زرهی شیراز به عملیات، جای خالی فرماندهی ستوانیار جعفرزاده ترمیم شد و نیروهای زرهی، عملیات را در محور خود ادامه دادند. مهدی کاظمی در این رابطه می‌گوید:

«مادر خاکریز تصرف شده اول بودیم. پس از اینکه ستوانیار جعفرزاده زخمی و از صحنه نبرد خارج شد، رحیم صفوی و احمد کاظمی، با بی‌سیم از سنگر فرماندهی اوضاع را برای ما تشریح کردند و پیوستن گردان زرهی ۳۷ شیراز هم کمک خوبی شده بود. ساعت ۹ صبح به ما دستور حرکت دادند. این حرکت خیلی خوب روی دشمن اثر کرد. چون روز بود، ما بر منطقه دید داشتیم. خوشبختانه موفق شدیم تانک‌های عراقی را تعقیب کنیم. ابتدا با گلوله‌های رسام تیربار نشانه‌گیری و با مطمئن شدن از هدف، به سوی تانک دشمن شلیک می‌کردیم. حدود ساعت یازده صبح خاکریزهای بعدی هم شکسته شد و نیروهای پیاده با پشتیبانی آتش تانک‌ها از خاکریز عبور کردند. آنان

با آربی جی، تانک‌ها را دنبال کردند و دشمن در این محور تحت فشار قرار گرفت. فشار عملیاتی در محور دارخوین هم اثر خودش را کرده بود. از طرف احمد کاظمی ما تماس گرفتند و گفتند که باید به پل حفار برسیم. هنوز نیروهای عراقی در منطقه پل حفار مقاومت می‌کردند. من با تانک به طرف پل حفار حرکت کردم و با توکل به خدا گلوله‌های ثاقب را به سمت عراقی‌ها شلیک کردم. با نزدیک شدن نیروهای پیاده به پل حفار، عراقی‌ها تصمیم به عقب‌نشینی گرفتند. از سوی نیروهای ما، دهانه پل هدف قرار گرفت و شکافته شد و ارتباط با آن طرف رودخانه قطع شد. در این حین چند بالگرد عراقی به سمت تانک من شلیک کردند، خوشبختانه تانک منفجر نشد؛ ولی برجک آن را زدند.»

از دست نوشته‌های محمدرضا فاضل می‌خوانیم:

«کارخانه شیرپاستوریزه دست عراقی‌ها بود، عراقی‌ها در آن استحکامات زیادی ایجاد کرده بودند و مقاومت می‌کردند. مدتی بعد آن‌ها تاکتیکی به خرج دادند و موقعی که متوجه شدند دیگر تاب مقاومت ندارند، کارخانه را خالی کرده و عقب رفتند. زمانی که بچه‌ها وارد ساختمان شدند، با تانک آنجا را محاصره کردند و یک گروه بیست و دو نفره که فرمانده آنان علی قربان پور بود،^۱ مجروح و شهید شدند. در جناحی که ما بودیم، عراقی‌ها کاری از پیش نبردند. با اینکه کارخانه شیرپاستوریزه محاصره بود، ما به پیشروی ادامه دادیم و در خط عراقی‌ها پدافند کردیم. قبل از روشن شدن هوا بچه‌ها نماز صبح را نشسته و با کفش خواندند. بعد رفتیم از سنگر عراقی‌ها مقداری مهمات آربی جی و کلاش آوردیم که اگر دشمن ضد حمله کرد، استفاده کنیم.

۱. شهید علی قربان پور فرزند نادعلی (۲۰ تیر، ۱۳۴۰-۸ مهر، ۱۳۶۰) حین عملیات ثامن الائمه (ع) به شهادت رسید. بنیاد شهید نجف آباد تاریخ شهادتش را ۱۹ مهر، ۱۳۶۰ ثبت کرده که به احتمال زیاد، تاریخ انتقال شهید به نجف آباد و خاکسپاری اوست. حسین نعمتی درباره شهید علی قربان پور می‌گوید: «فردی شوخ طبع، شاد، پرائزوی و همیشه خندان بود. با حرف‌هایش خنده و شادی را به چهره بچه‌ها می‌نشانده. بعد از شهادت، مفقود بود و پیکرش را پیدا نمی‌کردند. چون اغلب بچه‌ها او را می‌شناختند، تعدادی بسیج شدند تا همه سردخانه‌های آبادان را جست‌وجو کنند. در بین جنازه‌ها چند بار شناسایی کردند؛ ولی پیدا نشد. یک شب که بچه‌ها دور هم نشسته بودند و همه ناراحت از مفقود شدن قربان پور بودند، من به آن‌ها گفتم: «یادتان هست ایشان خنده رو بود و موقعی که می‌خندید، دندان‌هایش پیدا می‌شد؟» همه تأیید کردند و قرار شد دوباره به سردخانه‌های آبادان سرزنیم و این بار با این نشان به جست‌وجو بپردازیم. در یکی از سردخانه‌ها جنازه‌ای را چند بار دیده بودیم و به آن شک داشتیم؛ چون ظاهر بدنش دگرگون شده بود. از همان علامت دندان طلا او را پیدا کردیم. علی قربان پور به قدری جذاب بود که هنوز بعد از سی و پنج سال چهره‌اش را فراموش نکرده‌ام.

بچه‌ها از اینکه به هدف نرسیده بودند، ناراحت و غمگین به نظر می‌رسیدند. تعداد زخمی‌ها زیاد بود. بعضی از بچه‌ها سوختند و بعضی هم با گلوله و ترکش شهید شدند. رنج راه، رنج بی‌خوابی و حجم آتش دشمن، همه‌مان را خسته کرده بود. ماشین‌های مهمات، آمبولانس و ۱۰۶های ما رازده و از کار انداخته بودند. یکی از بچه‌ها فشنگ به سرش خورده بود و مغزش پاشیده و جلوی ما افتاده بود.

ساعت یازده صبح بود که احمد الاف با موتور آمد. گفت: «ساختمان شیر پاستوریزه سقوط کرد!» خوشحال شدیم. نه خودش باورش می‌شد و نه ما. گفت که سه آرپی‌جی زن و چند تک تیرانداز می‌خواهیم. خودش، محمدعلی حاجتی و شهید قربانی (از شهدای منطقه فلورجان) هر کدام یک آرپی‌جی برداشتند و ما هم که سه نفر بودیم، با کلاش رفتیم به سمت کارخانه شیر پاستوریزه. یک تانک را با آرپی‌جی زدیم، آتش گرفت. مشغول پاک‌سازی شدیم. یک بی‌سیم چی عراقی که در سنگر مانده بود، آمد و اسیر شد و چند نفری هم فرار کردند. در همین حین تویوتای مهمات از راه رسید. راننده‌اش که شُکری نام داشت، پرسید: «مهمات را کجا ببرم؟» بچه‌ها گفتند: «آن‌ها را همین جا خالی کن و زخمی‌ها را ببر.»

پیاده راه افتادیم تا به یک تویوتای مهمات رسیدیم. برادر مطهری روی جعبه مهمات‌ها نشسته بود. سوار شدیم. در بین راه سیدرضا طباطبایی را دیدیم که چند اسیر گرفته بود. رسیدیم به جاده‌ای که پل حفار را به منطقه دارخوین متصل می‌کرد. نشستیم انار بخوریم که یک گلوله توپ زدند و بر اثر ترکش آن راننده و یک نفر دیگر شهید شدند. مطهری هم زخمی شده بود. نشست پشت فرمان و گفت: «سوار شوید.» از جاده آبادان اهواز حرکت کردیم تا به فیاضیه رسیدیم. رفتم سراغ انبار مهمات، سری به براتعلی کاظمی^۱ بزنم که گلشادی خبر شهادتش را داد. خیلی ناراحت شدم. تصمیم گرفتم با ماشین غذا به خط برگردم. راننده ماشین غذا، احمد محمدی^۲ و غلامرضا کریمی^۳ بودند. سوار شدم. از جاده آبادان اهواز به سمت نیروهای خودمان رفتیم.»

۱. شهید براتعلی کاظمی فرزند علی (۱۳۴۲-۵ مهر ۱۳۶۰)

۲. سردار شهید احمد محمدی فرزند رضا (۱۱ خرداد ۱۳۳۱-۱۱ آبان ۱۳۶۱) فرمانده مهندسی تیپ نجف اشرف، حین عملیات غرورآفرین محرم، در منطقه عملیاتی دهلران موسیان به شهادت رسید.

۳. شهید غلامرضا کریمی فرزند جواد (۲۵ آبان ۱۳۳۰-۴ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید.

حیدرعلی عبدالله بی سیم چی احمد کاظمی از شب عملیات می گوید:

«عملیات شروع شد و احمد کاظمی از سنگر فرماندهی که پشت خاکریز سوم بود، توسط بی سیم با فرمانده گردان ها در ارتباط بود. هدف هایی که قرار بود تصرف شوند، از جمله پل حفار را دنبال می کردیم و پیش بینی شده بود تا هوا روشن نشده، نیروها به هدف برسند؛ اما با مقاومت عراقی ها، بچه ها هنوز در خط دوم دشمن درگیر بودند. به محض اینکه هوا روشن شد، احمد کاظمی سوار توپوتا شد و گفت: «بیا برویم». یک بی سیم برداشتم و رفتم. توپوتا روی میدان مین پنچر شد. در مقابل ما دو تا جیپ ۱۰۶ روی میدان مین مانده بود، به من گفت: «همین جا بمان تا من برگردم». رفت و مدتی بعد برگشت. به کمک یک ایفا جیپ ها را از آنجا بیرون بردیم. مدتی بعد خبر رسید که نیروهای سمت دارخوین، پل قصبه را تصرف کردند. ساعت ده یازده صبح بود. نیروهای کمکی از آبادان به صحنه نبرد وارد شدند.

تماس ما با ستاد عملیات آبادان، که در هتل آبادان مستقر بودند، توسط یک کد انجام می شد. همچنین زمانی که می خواستیم با نیروهای خودی تماس بگیریم، کد بی سیم را تغییر می دادیم و روی فرکانس خودمان می رفتیم. به محض دریافت دستور از هتل، موضوع را به اطلاع احمد کاظمی می رساندم.

با گره خوردن عملیات، وضعیت ارتباطی ما هم مقداری تغییر کرد. تصور کنید، احمد کاظمی می خواست راجع به عملیات خبری به هتل بدهد. من بایستی زمان صرف می کردم تا آن را تبدیل به رمز کنم و بفرستم و دوباره جواب را رمزگشایی کنم و به احمد کاظمی انتقال دهم. این کار فرصت زیادی لازم داشت. با بروز آن شرایط، فرکانس را تغییر می دادم و احمد کاظمی گوشی را می گرفت و با قرارگاه یا هتل به صورت خیلی عادی صحبت می کرد. مثلاً می گفت که نیروهای ما فلان جا هستند، این چیز را کم داریم، به اهداف نرسیدند. با نیروی خودمان هم که تماس می گرفت، همین طور بود. حین عملیات، شرایط به گونه ای پیش رفت که مکالمات بی سیم تا حدودی ملموس و شفاف شد.

پل قصبه تصرف شده بود؛ ولی به دلیل حجم آتش عراقی ها، پیشروی بچه ها در این قسمت به مشکل برخورد کرده بود. عراقی ها کانال هایی احداث کرده بودند که از پشت

سنگرهای شان می‌گذشت و ما این مواضع را پیش بینی نمی‌کردیم. سنگرهای بتونی ساخته و تیربارها را بر روی سکو سوار کرده بودند. کانال‌هایی که از داخل آن عبور می‌کردند، به حدی گود بود که وقتی در آن رفت و آمد می‌کردند، سرشان از بیرون دیده نمی‌شد.»

محمد رئیسی:

«تا زمانی که دیده بان از ما گلوله خمپاره می‌خواست، شلیک کردیم. بعد قبضه‌ها را بردیم سمت کارخانه شیر پاستوریزه و به طرف کارون مستقر کردیم. خمپاره‌های عراقی را هم به سمت خودشان روانه کردیم. سمت خرمشهر که نیروهای عراقی آنجا مستقر بودند. به من مأموریت دادند که با سیم‌خبرگر بروم و از ارتش گلوله خمپاره بگیرم و به خط بیاورم. از آن به بعد گروه خمپاره حالت پدافند گرفت و تقریباً خط دشمن تصرف شده بود و نیروهای پیاده در حال پاکسازی منطقه بودند.»

سیف‌الله رهنما پایان عملیات ثامن الائمه علیه السلام را این‌گونه جمع‌بندی می‌کند:

«در این عملیات هیچ استفاده‌ای از تونل‌ها نشد. یکی از تونل‌ها که سمت دشت بود، دو بیست متر طول داشت. در آن قسمت فاصله ما با خاکریز عراقی‌ها زیاد بود. حدود چهارصد متر. تونل سمت ساختمان کنار کارون فاصله‌اش با عراقی‌ها سی و پنج متر بود. این تونل زیر میدان مین دشمن قرار داشت و بر اثر اصابت گلوله ریزش کرده بود. به همین دلیل گردان بهلول نتوانست از تونل استفاده کند و خط را بشکند.

بعد از عملیات، احمد کاظمی برایم تعریف کرد: ساعت ۹ صبح از سنگر آمدم بیرون. می‌خواستم بدانم اوضاع در چه حالی است. بی‌سیم شما قطع شده بود و فقط با بهلول تماس داشتیم. بهلول مجروح شده بود و با همان حال جراحتش در کنار نیروهای گردانش مانده بود. تلاش ما این بود که خط شکسته شود و بچه‌ها بروند جلو. دیدم از محوری که شما جلو رفتید، ماشین رفت و آمد می‌کند و خط شکسته است. رفتیم نیروهای گردان بهلول را برداشتیم و از پشت خط زدیم به خاکریز عراقی‌ها. فرمانده عراقی‌ها که یک سرگرد بود با نیروهایش بسیار مقاومت

۱. حسین نعمتی وجود میدان مین پیچیده در محل خروجی تونل و شناسایی و تحت نظر بودن آن توسط دشمن را دلیل اصلی ناموفق بودن نیروها در استفاده از تونل بیان می‌کند.

می‌کردند؛ اما بچه‌ها مقابل‌شان ایستادند و مقاومت آنان را در هم شکستند. آن منطقه چهارصد پانصد متر از لب آب فاصله داشت. عراقی‌ها در خاکریز اول کانال زده بودند و از طریق کانال به سنگرها راه داشتند و خط مستحکمی را به وجود آورده بودند. این احتمال را داده بودند که از کنار رودخانه به آن‌ها حمله شود. به همین علت در آنجا توان بیشتری گذاشته بودند و پشت خاکریز اول با احداث ششصد هفتصد متر کانال، در آن سنگر خواب و استراحتگاه درست کرده بودند. کانال به وسیله پله به سنگر نگهبانی راه داشت.

همراه آقارحیم رفتیم و رسیدیم به بچه‌های گردان. آن‌ها پل را منهدم کرده بودند و خمپاره‌های عراقی را به سمت خرمشهر گردانده بودند و از این طرف کارون خمپاره می‌زدند. آقارحیم از نیروها پرسید که فرمانده‌تان کجاست؟ گفتند: «زخمی شده است.» برایش باورکردنی نبود که گردان بدون فرمانده سازمان خود را حفظ کرده باشد. یکی از فرمانده‌گروهان‌ها شهید شده و کارشناس و مقدم هم مجروح شده بودند. چون نیروها را به عملیات توجیه کرده بودم، موفق عمل کردند. در این عملیات بهلول یک چشم و یکی از دستانش را از دست داد و به پشت جبهه منتقل شد. بهلول سرانجام در عملیات الی بیت المقدس شهید شد.»

محمد رئیسی:

«بعد از عملیات دو سه روزی ماندیم تا بچه‌هایی را که تازه آمده بودند، نسبت به مواضع و خمپاره‌اندازها توجیه کنیم و آموزش دهیم. این کار را با محمود مرادی انجام دادیم. تعدادی از بچه‌های نجف‌آباد شهید شده بودند که چهل نفر جایگزین آن‌ها آمدند. این پیروزی بسیار شیرین بود. به یاد دارم رضانی سرودی را بلندبلند می‌خواند که بیت اول آن این بود:

کفن ببر بهر تنم مادرم مادرم مگر عزیزتر از علی اکبرم مادرم مادرم
آن روزها بچه‌ها شعارهای حماسی و دینی سر می‌دادند و با این سرودها و اشعار
جان می‌گرفتند و راه را طی می‌کردند. مهدی توکلی، حمزه مهدی‌زاده، لطف‌الله
زمانی و ابراهیم قاسمی از جمله شهدای فلاورجان در فیاضیه بودند. مهدی توکلی از
رزمندگان شجاع و پرتوان فلاورجان بود که با ماشین سیم‌رغ زیر آتش سنگین عراقی‌ها

مهمات را به بچه‌ها می‌رساند. موی سرش را کوتاه کرده بود و ریش بلندی داشت. قبل از عملیات به بچه‌ها گفته بود که تا این محاسن من به خون سرم آغشته نشود، از صحنه جنگ و جهاد بیرون نمی‌روم. سرانجام حین مهمات‌رسانی، ماشین او هدف قرار گرفت و به شهادت رسید.»

به این طریق، عملیات ثامن الائمه علیه السلام در محور فیاضیه با تمام فراز و نشیب آن در روز ۶ مهر ۱۳۶۰، بعد از پانزده ساعت نبرد سخت و طاقت‌فرسا پایان یافت.

حفظ غنائم

حسین نعمتی:

«بعد از تثبیت خط، احمد کاظمی دستور داد که شهدای عملیات را به شهرهای محل اعزام‌شان انتقال دهند. اجساد عراقی دفن و غنائم را جمع‌آوری کنند. مسئولیت جمع‌آوری شهدا و دفن عراقی‌ها به حیدرعلی ملکی^۱ سپرده شد و جمع‌آوری غنائم نیز به یک گروه تحت مسئولیت حیدرعلی حبیب‌اللهی. بعد از جمع‌آوری غنائم سبک، در منطقه فتح شده گورستانی از تانک‌های عراقی بود که مسئولیت جمع‌آوری آن‌ها به من و حسین کریمی سپرده شد. ما تعدادی از تانک‌های سالم را از منطقه عملیاتی به جای امنی بردیم و یکی از آن تانک‌ها را برای آموزش نیروها به مقرمان در آبادان منتقل کردیم.

محمدجعفر اسدی بیان می‌کند:

«بعد از شکست حصر آبادان، غنائم زیادی به دست ما افتاد. ضمن این پیروزی بزرگ، برای اولین بار به غنائم چشمگیری در جنگ دست یافتیم. به قول بچه‌ها به غنائم دندان‌گیری. آن موقع ستاد عملیات آبادان دستور داد که غنائم را بیاورید تحویل دهید. ما نیز چنین کردیم. با احمد کاظمی خیلی رفیق شده بودیم. به من با همان لهجه محلی گفت: «این سلاح‌ها را برای چی تحویل می‌دهی؟ مگر جنگ تمام شده؟ ما باز با این سلاح‌ها می‌خواهیم بجنگیم.» گفتم: «خب دستور داده‌اند

۱. سردار شهید حیدرعلی ملکی فرزند حسینعلی (۱۰ شهریور ۱۳۳۴-۱۷ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید.

که تحویل دهیم.» گفت که این‌ها به انبار می‌رود و فرسوده می‌شود. این سلاح‌ها باید در دست ما باشد تا به کار بگیریم. بعد از چند روزی من را دید و گفت: «جعفر فهمیدی چی شد؟» گفتم: «نه، چی شده؟» گفت: «همه وسایلی را که در آبادان از ما گرفتند و به انبار بردند، از بین رفت. من خیلی از این سلاح‌ها را تحویل ندادم. شما اشتباه کردید، تحویل دادید.» گفتم: «ما از دستور آقایان اطاعت کردیم، برای همین خیلی نگران و ناراحت نیستم.»

احمد کاظمی این غنائم را تحویل نداد و آن را در ساختار تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف گنجانده. وقتی این تیپ را تشکیل داد، هیچ تیبی به اندازه آن، امکانات و تجهیزات نداشت؛ چون احمد این‌ها را جمع‌آوری و حفظ و حراست کرده بود.^۱

اولین تانک غنیمتی

اصغر جلالی:

«تا ده دوازده روز بعد از عملیات در خط بودیم و کارهای تثبیت خط را انجام می‌دادیم. پس از آن سپاه آبادان کنترل منطقه را به عهده گرفت. تانک‌های عراقی در منطقه رها شده و ادوات زیادی روی زمین مانده بود. این سلاح و مهمات به یگان خاصی تعلق نداشت. دستور داده بودند که کلیه غنائم تحویل سپاه آبادان شود؛ لذا دژبانی آبادان از خروج هر گونه سلاح و ادوات جنگی جلوگیری می‌کرد. اولین تانکی که ما از عراقی‌ها گرفتیم، در همین منطقه بود.»

حین عملیات شکست حصر آبادان، وقتی تانک چیفتن محمد حسین نجفیان به خاکریز عراقی‌ها رسید، برجک تانک را هدف قرار دادند و ایشان به شدت مجروح شد. حسین کریمی راننده این تانک بود و سالم از تانک بیرون آمد. خوشبختانه موتور تانک سالم مانده بود. در روزهای بعد که خط تثبیت شد، بچه‌ها رفتند تانک را بیاورند. تانک خراب بود و به خوبی حرکت نمی‌کرد، رهایش کردند تا سرفرصت آن را عقب بیاورند. دو روز بعد تانک سر جایش نبود و به احتمال زیاد ارتشی‌ها آن را برده بودند؛ چون هیچ کس دیگر در منطقه قادر به انتقال تانک نبود. حسین کریمی خیلی

۱. نشریه یاران شاهد، شماره ۷۴، ص ۶۱.

ناراحت بود، می گفت: «من اینجا یک تانک داشتم و بعداً مرا بازخواست می کنند که آن را چکار کردی؟ هر طور شده باید یک تانک بیاورم.» روز بعد دیدیم تانکی به سمت ما می آید. از طرف خط عراقی ها به سمت سنگر مهمات گاز می داد و جلو می آمد. ابتدا ترسیدیم و فکر کردیم عراقی است. به سرعت رفتیم پشت خاکریز و منتظر ماندیم تا ببینیم چه اتفاقی می افتد. دیدیم تانک ایستاد و حسین کریمی از آن پیاده شد. جلو رفتیم و از او پرسیدیم: «اسم تانک چیه؟» گفت: «تی ۰۶۲» پوکه گلوله آن بلند بود، حدود یک متر، و کالیبرش ۱۱۵ میلی متر.

به دستور احمد کاظمی تانک را به مقرمان در نزدیکی آبادان برد. نزدیک رودخانه بهمن شیریک دبیرستان بود که نیروها از آن به عنوان مقر استفاده می کردند. حسین کریمی تانک را در محوطه بیابانی مقر برد.

یک روز هم احمد کاظمی بچه ها را جمع کرد و گفت: «شما باید سوار تانک شوید و رانندگی آن را یاد بگیرید.» بعد ده پانزده پاسدار بودیم که با کمک حسین کریمی به نوبت داخل تانک رفتیم و پس از کنترل سیستم داخلی، آن را به حرکت در آوردیم. هدف احمد کاظمی از این کار این بود که ابهت تانک در ذهن ها شکسته شود. می خواست نیروها رانند تانک و هدایت آن را یاد بگیرند که حین عملیات بتوانیم تانک های دشمن را به عقب منتقل کنیم. عراقی ها در محور فیاضیه، دشت وسیعی را در اختیار داشتند که هنگام عقب نشینی تعداد زیادی تانک و نفربر روشن را رها و از منطقه فرار کرده بودند. هیچ کس نمی دانست چطور تانک ها را به عقب بیاورد.» مهدی کاظمی:

«پس از عملیات به هر حال باید غنیمت ها را برنامه ریزی می کردیم. محمد باقر قادری طرح سازماندهی زرهی جهاد را با بهره گیری از ادوات زرهی عراق ترسیم کرده بود. ایشان با کمک نیروهای زرهی، تانک ها و بی ام پی های عراقی را به عقب منتقل کرد. نزدیک مقر جهاد نجف آباد در آبادان، محوطه ای را در نظر گرفته و خاکریزهای بزرگی احداث کردند. دو روز بعد از عملیات، تانک های عراقی را به آنجا بردیم و استتارشان کردیم. وضعیت تانک های چيفتن هم مشخص بود. آن ها را به ارتش تحویل دادیم و با فرماندهان گردان تانک المهدی خدا حافظی کردیم. بعد از آن نمی دانم ارتش،

تانک‌های چيفتن را کجا مستقر کرد و جعفرزاده کجا رفت. آنچه مسلم است، با در اختيار گرفتن ادوات و تجهيزات عراقی سيستم زرهی ما نیز تغيير کرد. من اسم آن را می‌گذارم زرهی مردمی. اين زرهی متکی به نیروهای بسیج مردمی بود و در رأس اين سازمان زرهی محمد باقر قادری و محمد علی حجتی قرار داشتند.»

تجهيز مرکز آموزش نظامی نجف آباد به سلاح‌های غنيمتی

تأمین سلاح و مهمات در فیاضیه، سختی‌های زیادی را بر نیروها وارد ساخت. احمد کاظمی به این نتیجه رسیده بود که برای ادامه مبارزه با عراقی‌ها، بایستی نیروها کار با سلاح و ادوات عراقی را آموزش ببینند، تا حین عملیات، با تصرف سنگرهای دشمن به تجهيزات و مهمات آنان دست یافته و عملیات را پیش ببرند. به همین منظور برای تجهيز مرکز آموزش نظامی نجف آباد به امکانات آموزشی، مقداری سلاح و مهمات غنيمتی را از آبادان به نجف آباد انتقال داد.

حیدرعلی حبیب‌اللهی در این باره می‌گوید:

«سلاح‌هایی را که از ارتش عراق به غنيمت گرفتند، به مقر تدارکات مان در مدرسه آبادان منتقل کردند. پدافندهای ۲۳ میلی‌متری دولول و چهارلول و حتی ۱۰۶های غنيمتی را همراه یکی از تانک‌های عراقی، آوردند جلوی مدرسه مستقر کردند. تعداد سلاح‌ها قابل توجه بود. احمد کاظمی به من گفت: «مقداری از این سلاح‌ها را جایی مخفی کن که دوباره برای عملیات به آن‌ها نیاز داریم. اگر همه این سلاح‌ها را تحویل دهیم، دوباره برای گرفتن آن‌ها مکافات داریم. باید برویم التماس و درخواست کنیم. بگذار مقداری از آن‌ها را داشته باشیم.» ما تعدادی از سلاح‌ها را در یکی از اتاق‌ها پنهان کردیم و جلوی آن جعبه مهمات گذاشتیم و آن را با پتو پوشانیدیم. تعدادی از سلاح‌ها را هم دم دست گذاشتیم که اگر آمدند بازديد پرسیدند که غنيمت چی دارید، بگوییم این‌ها هستند.»

روزی احمد کاظمی به مقر تدارکات آمد و از من پرسید: «چکار کردی برنامه مهمات و تسليحات را؟» گفتم: «این مهمات، و آن هم تسليحات. این‌ها جدا، آن‌ها هم مخفی.» در همین حین یکی از نگهبان‌های مقر آمد و گفت که برادران سپاه آبادان آمدند.

دو تا ماشین توقف کرده بود، که هفت هشت نفری از آن پیاده شدند و آمدند برای بازدید. دویدم و به احمد کاظمی گفتم: «سپاهی‌ها آمدند و حالا کارمان لومی رود.» شروع کرد به خندیدن. گفت: «آقای حبیب‌اللهی، سپاهی‌ها؟ ما خودمان هم سپاهی هستیم.» آمدند داخل و بعد از چاق سلامتی، خواستند که سلاح‌های غیمتی بازدید کنند. احمد کاظمی غنایمی را که بیرون اتاق‌ها بود، یکی یکی نشان داد و گفت: «این هم سلاح‌های ما.» و به من گفت: «در را باز کن و بقیه سلاح‌ها نشان‌شان بده.» در اتاق‌ها را باز کردم و سلاح‌هایی را که قرار بود، به آن‌ها نشان دادم. بعد گفت: «آن سلاح‌ها را هم نشان‌شان بده.» گفتم: «کدام؟ چیز دیگه‌ای نیست.» منظورش همان سلاح‌هایی بود که مخفی کرده بودیم. گفتم: «پس شما به من گفتی می‌خواهیم کسی نفهمد، آن وقت مرا این طور ضایع می‌کنی؟» به هر صورت در اتاق‌هایی که سلاح و مهمات مخفی در آن قرار داشت را باز کردم و آنان بازدید کردند و رفتند.

احمد کاظمی هماهنگ کرده بود که از نجف‌آباد یک بنز خاور کانکس دار به آبادان بیاید. وقتی ماشین رسید، یک سری ادوات، مثل: تیربار و تک‌تیرانداز گرینف و به طور عمده سلاح‌های عراقی را بار زدیم. همراه سلاح، مقداری هم مهمات، از جمله نازنجک تفنگی کلاش در ماشین گذاشت و روی آن‌ها را با پتو و پلیت پوشاند و مرا مأمور کرد که همراه این ماشین به نجف‌آباد بروم و محموله را تحویل سپاه بدهم. اکبر کامرانی، مهدی نظری، سیدرضا طباطبایی و اصغر جلالی هم آنجا بودند. من به نجف‌آباد آمدم و مأموریتم در محور فیاضیه آبادان پایان یافت.»

مهدی نظری:

«احمد کاظمی دستور داد مقداری سلاح و مهمات از آبادان بار کنیم و ببریم نجف‌آباد. هم اسلحه بود و هم مهمات. چون اجازه نمی‌دادند مهمات را از آبادان بیرون بیاوریم و نیاز به برگه تردد بود، برگه تهیه کردیم و در جایگاه‌های ایست بازرسی به مأموران نشان می‌دادیم. سلاح و مهمات را همراه تعدادی از جنازه‌های شهدا به نجف‌آباد آوردیم. روز بعد من و احمد به سپاه نجف‌آباد رفتیم و گفتیم ما مقداری سلاح و مهمات بار کردیم و دارد می‌آید. آقای حسناتی خیلی ناراحت شد، گفت که چرا چنین کاری کردید؟ شما حق نداشتید چیزی بیاورید. این کار غیرمجاز است و

ایجاد ناامنی می‌کند. به این سلاح‌ها در جنگ نیاز است و این کار شما خطاست. احمد کاظمی قصدش این بود که با این سلاح‌ها و مهمات نیرو آموزش دهیم. آقای حسناتی می‌گفت که ما با یک ژ۳ و خمپاره و آرپی‌جی هم می‌توانیم نیرو آموزش بدهیم. نیاز به این همه مهمات نیست. باید این سلاح و مهمات به جبهه برگردد. سلاح و مهمات را در سالن‌های محل فعلی آموزشگاه فنی و حرفه‌ای سمیه که در کنار جهاد سازندگی واقع است و آن موقع برای آموزش نیروها از آن مکان استفاده می‌شد، تخلیه کردیم. چند نگهبان هم گذاشتیم. دو سه ماه بعد در آستانه تشکیل تیپ نجف اشرف، یک روز احمد کاظمی گفت: «بروید آن مهمات و سلاح را بار کنید بیاورید به منطقه رقابیه.» از آن‌ها در عملیات فتح‌المبین استفاده کردیم.»

حجت‌الاسلام مصطفی حسناتی که در آن مقطع فرماندهی سپاه نجف‌آباد را به عهده داشت، می‌گوید:

«من مستقیماً در این موضوع دخالت نداشتیم؛ ولی به مسئولان عملیات گفتم: «در این زمینه خیلی احتیاط کنید؛ چون مسائل شرعی اولویت دارد. بحث جنگ است، اگر به آن‌ها نیاز دارید، باید حکم بگیرید.» من نمی‌خواستم مجموعه بچه‌ها و زحمات فرماندهی و سایر نیروها زیر سؤال بروند. چون آن موقع شرایط خاصی بر کشور حکمفرما بود و عقاید مختلفی وجود داشت و شایسته نبود که نیروهای ما به خاطر این موضوع زیر سؤال بروند؛ بحث امنیت کشور و اصفهان وجود داشت. من تلاش می‌کردم این مجموعه‌ای که در جبهه فعال بودند، انگ و مارک نادرستی نگیرند و در آینده بتوانند اهداف خود را جامعه عمل ببوشانند. به مسئولان عملیات سپاه نجف‌آباد گفتم که بروید هماهنگ کنید، هر مقدار برای آموزش لازم و ضروری است بیاورید. مراتب قانونی موضوع را طی کنید که مشکلی به وجود نیاید؛ زیرا سلسله مراتب فرماندهی کل قوا و امام خمینی باید طی شود.»

فصل فیاضیه را با خاطره‌ای از حیدرعلی حبیب‌اللهی به پایان می‌بریم:

«احمد کاظمی یک هفته بعد از تحویل خط فیاضیه به نجف‌آباد بازگشت. ایشان حدود یک سال در جبهه بود. حاج حیدرعلی ستاری قبل از من مسئولیت تدارکات جبهه فیاضیه را به عهده داشت. نیروهایی که به جبهه می‌آمدند، اغلب وجه نقد همراه نداشته و برای بازگشت به شهرشان پول نیاز داشتند. مرتضی کامرانی مسئول امور مالی سپاه بود. ایشان طی چند مرحله، مبلغی به تدارکات تحویل داده بود تا در اختیار نیروهایی که نیاز داشتند قرار دهیم و یادداشت کنیم. قرار بود هر چه از این مبلغ اضافه آمد، به حاج حیدرعلی ستاری یا احمد کاظمی بدهیم و بعد با امور مالی سپاه تصفیه حساب کنیم.

رفتیم پای حساب. سه چهار ماه بود که حقوق نگرفته بودم. هر وقت نیاز به پول داشتم، یا خودم یا همسرم از امور مالی مساعده می‌گرفتم. حقوق ماهیانه‌ام دو هزار تومان بود. دویست تومان به همسر می‌دادند و دویست تومان به هر فرزند. من چهار فرزند داشتم و در مجموع سه هزار تومان می‌گرفتم. احمد کاظمی مجرد بود و حقوقش می‌شد دو هزار تومان.

مرتضی کامرانی پس از حساب و کتاب کردن مساعده، باقی مانده حقوقم را داد و من برگه را امضا کردم. نوبت احمد کاظمی رسید. از ایشان پرسید: «این وجهی را که به جبهه فرستادیم، با چه کسی حساب کنیم؟ با شما یا آقای حبیب‌اللهی؟» گفتم: «من که از کسی پول نگرفتم، به کسی هم پول نداده‌ام.» پرسید: «پس کسری این پولی که به بچه‌ها داده‌ایم چه می‌شود؟» گفتم: «نمی‌دانم.» مرتضی کامرانی گفت: «من تعدادی را یادداشت کرده‌ام. خلاصه از بیست و هفت هزار تومانی که داده بود، پنج هزار تومان رسید گرفته بود و بیست و دو هزار و پانصد تومان کسر داشت. احمد کاظمی از من پرسید: «حبیب‌اللهی چکار کردی؟» گفتم: «شما به من پول داده‌ای؟» گفت: «نه.» گفتم: «من هم به کسی پول نداده‌ام.» مرتضی کامرانی از احمد کاظمی پرسید: «بالاخره چکار کنم؟» احمد کاظمی گفت: «نمی‌دانم چی شده، هر کاری می‌دانی بکن.» مرتضی کامرانی گفت: «شما دوازده ماه جبهه بودی، حقوقت می‌شود بیست و چهار هزار تومان. بیست و دو هزار و پانصد تومان از آن کسر می‌شود. این هم

هزار و پانصد تومان تتمه حقوق تان. احمد کاظمی هزار و پانصد تومان را گرفت و
حین رفتن گفت: «من یک سال است کار می‌کنم، همین حقوق را دارم؟»
این خاطره را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.»

پی‌نوشت

[۱] رویکردی که ابتدا توسط فرماندهان نظامی ارتش و نیز بنی‌صدر به‌عنوان فرمانده کل قوا در ابتدای جنگ اتخاذ گردید، مبتنی بر تجهیزات محوری یعنی داشتن نیرو، سه برابر نیروی دشمن برای عملیات و استفاده از نیروهای متخصص با آرایش نظامی بود.

این رویکرد در چندین عملیات اجرا شد، از جمله در عملیات نصر که به دستور بنی‌صدر توسط نیروهای ارتش به همراه سیصد نفر از نیروهای سپاه هویزه انجام گرفت و با شکست مواجه شد. بعد از شکست‌های پی‌درپی، تغییر استراتژی جنگ از سوی حسن باقری مطرح گردید. از آنجایی که مسئولان ارتش، رئیس جمهوری وقت و برخی از مسئولان و فرماندهان اجرایی بودن این استراتژی جدید را ناممکن می‌دانستند؛ اما سرانجام پس از ریزنی‌های فراوان به تأیید رسید. این استراتژی جدید به جای تجهیزات محوری، مبتنی بر ایمن و اتکا بر فرهنگ عمیق عاشورایی بود و به جای بهره‌بردن از تخصص و استفاده از نیروهای صرفاً آموزش‌دیده نظامی، از تدبیر و شناسایی دقیق در نحوه جنگیدن دشمن و یافتن روش‌های جدید در مقابله با دشمن، بهره‌می‌برد.

در کنار تغییر استراتژی جنگ، ادبیات جنگ نیز تغییر یافت. به این ترتیب مرحله‌ای جدید آغاز شد که طی آن نیروهای مردم و سپاه با استفاده از روش‌ها و تاکتیک‌های مبتنی بر روحیه انقلابی و با امکانات محدود، عملیات‌های جدیدی را سازماندهی و تدارک دیدند. این استراتژی موجب تغییر در وضعیت داخلی کشور، تغییر و دگرگونی روحی و معنوی در مردم، گسترش سازمان رزم سپاه و همکاری و هماهنگی بین سپاه ارتش شد. بر اساس همین استراتژی بود که سلسله عملیات‌هایی همچون: طریق القدس، فتح‌المبین، الی بیت المقدس، جهت آزادسازی مناطق اشغالی طرح ریزی و با موفقیت انجام گرفت.

[۲] اصغر جلالی درباره موضوع دادن آب یخ به الاغش می‌گوید:

«ما واقعاً امکانات کمی داشتیم. حتی آب داخل تانکر هم در هوای پنجاه درجه جنوب، داغ می‌شد. حالا از روی ناچاری آب را می‌خوردیم، یا نمی‌خوردیم. وقتی انبار مهمات در حال تکمیل شدن بود، به منظور استراحت، افسار الاغ را بستیم دم انبار مهمات. رفتم ببینم کجاست. ساعت یک بعد از ظهر بود و هوا خیلی گرم. دیدم که الاغ دارد پایه پا می‌شود. گفتم شاید تشنه است. یک سطل بزرگ پلاستیکی پیدا کردم. آن را آب کردم و گذاشتم جلویش تا بخورد. دیدم کمی از آب را خورد و باز پایه پا شد. معلوم بود تلاطم است. همان طور که ما گرم مان بود، قطعاً او هم گرمش بود. افسارش را باز کردم و آوردمش دم تانکر آب. جلوی تانکرهای آب اگر دیده باشید، یک چاله درست می‌شود. آب را در داخل چاله باز کردم تا آب گل‌آلود برود و تمیز شود و الاغ کمی آب بخورد. بالاخره تنوعی بشود برایش، دیدم دوباره کمی آب را پوزمالی کرد و نخورد. گفتم این که نشد. الاغ را همان جا بستم و سطل را برداشتم و رفتم. در منطقه‌ای که بودیم، صندوق یخی وجود داشت. متعلق به فرماندهی بود و تقریباً همه از آن استفاده می‌کردند. دیدم نیم قالب یخ در صندوق

وجود دارد و مقداری از آن آب شده است. آن را داخل سطل انداختم و سطل را گذاشتم زیر تانکر و رویش آب ریختم. همان طور که آب می ریخت، یخ هم ذوب می شد. سطل را گذاشتم جلوی الاغ که آب بخورد. حیدرعلی ملکی [روحش شاد] رسید و دید من آب سرد را گذاشتم جلوی الاغ و آن هم همین طور دارد می خورد. گفت: «ما یخ نداریم، این را هم که هست می دهی به الاغ بخورد!» گفتم: «این هم جانداری است مثل ما. چه فرقی می کند؟ اگر ما تشنه مان باشد او هم تشنه است. اگر ما گرم مان است، او هم گرمش است. او هم آب یخ می خواهد.» گفتم: «آخه الاغ آب یخ بخورد، ما خودمان نخوریم.» در همین حین که ما حرف می زدیم، الاغ آب ها را خورد. فهمیدم تشنه اش بوده است. گذشت و شب شد. در سنگر فرماندهی که نزدیک ما بود، من را احضار کردند. حالا خودشان نشسته بودند بامبولی درست کرده بودند که جلالی آب یخ ما را داده به الاغش؛ البته همین کار را هم کرده بودم. رفتم و گفتمند که یخ نداریم و تو یخ ها را دادی به خرت خورده. گفتم: «آره دیگه.» پرسیدند: «چرا؟» گفتم: «حالا دیگه اتفاق افتاده. نهایتاً این شد...» احمد کاظمی تا قبل از شهادتش هر موقع به لشکر می آمد و مرا می دید، به کسانی که اطرافش بودند، می گفت: «این جلالی توی فیاضیه، آب یخ ما را داده به الاغش خورده، حالا نمی دانم ما را بیشتر دوست داشته یا الاغش را...!»

[۳] رحیم صفوی گزارش عملیات ثامن الائمه علیه السلام را این گونه شرح می دهد: «آنچه موجب موفقیت ما در این عملیات شد، غافل گیری دشمن بود. در واقع، دشمن فریب تصورات ذهنی پیشین خود را خورد؛ زیرا با توجه به حساسیت منطقه در نهر شادگان و درگیری گروه های شناسایی خودی با کمین های دشمن، این نظر را که احتمالاً اقدام و تحریکات رزمندگان دلیلی بر اجرای عملیات مجدد در این محور خواهد بود، تقویت کرد. بنابراین بعید می دانست از سایر محورها، به طور یکپارچه هدف تهاجم قرار گیرد. بنابراین ضمن تمرکز قوا و تقویت محور فوق، آمادگی خود را بیش از پیش در آن ناحیه متمرکز ساخت. دشمن تصور نمی کرد که ما در عملیات خود از نیروی رزمی پیاده استفاده کنیم. همواره می پنداشت رزمندگان ما مثل گذشته، با توجه به وضعیت زمین، از نیروی زرهی استفاده می کنند و خواهد توانست به جهت برتری قدرت مانور، به شکار تانک های ما اقدام کند.

مسئله دیگر، اطمینان و اعتماد کاذب دشمن به موانع موجود در جلوی خطوط اصلی اش بود. عراقی ها مطمئن بودند که رزمندگان ما نمی توانند به سادگی از میادین مین و سیم های خاردار عبور کنند؛ اما تلاش خستگی ناپذیر نیروهای پیاده برای رسیدن به مواضع دشمن و هدایت و رهبری خودجوش فرمانده گردان ها و گروهان ها در چگونگی مقابله با دشمن، باعث موفقیت نیروهای ما شد. در این عملیات گاهی ارتباط نیروهای ما به دلیل بروز اختلالاتی که در سیستم ارتباطی بین ستاد فرماندهی عملیات با فرمانده گردان، به دلیل شهادت یا زخمی شدن آنان پیش می آمد، برای زمانی طولانی قطع می شد. در این شرایط چون سیستم هدایتی هماهنگ کننده ای وجود نداشت تا راهنمایی های لازم را انجام دهد، کنترل و هدایت عملیات توسط فرماندهان گردان ها و گروهان ها انجام می گرفت.

در جبهه فیاضیه که احمد کاظمی آنجا حضور داشت، قرار بود ارتباط نیروهای عراقی از طریق پل حفار با غرب کارون قطع شود. در این جبهه نیروها حدود هفت ماه مستقر بودند و فعالیت می‌کردند. برای اجرای عملیات از این محور، نیروها دوتونل زیرزمینی برای دسترسی به منطقه دشمن احداث کردند. یکی از این تونل‌ها در سمت چپ شرکت کشتی‌سازی اروندان و دیگری در سمت کارخانه شیر پاستوریزه بود که تا نزدیک خاکریزهای عراق امتداد داشت.

بنده در محور فیاضیه، شخصاً عملیات را هدایت و کنترل می‌کردم. بر اساس تصمیمات اتخاذ شده، قرار شد یکی از واحدهای رزمی ما به اولین خاکریز دشمن در کنار جاده اهواز آبادان حمله کرده و زائده کنار جاده را پاک کند. در محور دیگر، نیرویی برابر دو گروهان از سپاه و یک دسته شناسایی از ارتش، همراه یک گروه زرهی مأموریت داشت تا ضمن عبور از خط تأمین جاده، تا مقابل پل حفار گسترش یافته و پدافند نماید. در محور وسط که پنج کیلومتر وسعت داشت، سپاه و ارتش باید هر یک با استعداد یک گردان وارد عمل می‌شدند. در این محور قرار بود یک گروهان از ارتش برای تصرف پل دشمن، یک گروه پیاده سپاه، با یک گروه زرهی ارتش از جناح چپ، و یک گروهان زرهی ارتش از جناح راست به مواضع دشمن هجوم ببرند. عملیات ساعت یک بعد از نیمه شب شروع شد. از همان آغاز نیروهای دشمن در حاشیه رودخانه، به علت برخورداری از موانع طبیعی و مصنوعی، شامل: جنگل‌زار، ساختمان‌ها، استحکامات احداثی و... مقاومت شدیدی را از خود نشان دادند؛ اما به دلیل نفوذ رزمندگان به مواضع آن‌ها، ناچار به فرار از مواضع خود شدند؛ بنابراین رزمندگان توانستند پس از پشت سر گذاشتن جنگی سخت و شدید، بر استحکامات دشمن تسلط یابند. رزمندگان در جناح راست نیز دشمن را وادار به عقب‌نشینی کردند. این توفیقات در حالی بود که با گذشت دو ساعت از آغاز درگیری، در محور وسط به علت مواجهه برادران با میداین مین، هنوز توفیقی در سقوط خاکریزهای دشمن به دست نیامده بود.

اشکالات عمده‌ای که در حین عملیات وجود داشت، شامل: ناموزونی در ترکیب و ادغام نیروهای سپاه و ارتش و نحوه هدایت عملیات بود؛ زیرا با گره خوردن عملیات در بعضی محورها، فرماندهان ارتش به خوبی از عهده هدایت عملیات بر نمی‌آمدند؛ مثلاً در محور وسط، به دنبال اعتراض ما مبنی بر اینکه چرانروهای تخریب چی میداین مین را پاک‌سازی نمی‌کنند، سرانجام فرمانده تیپ ارتش، سرهنگ کهتری را بر آن داشت تا به من بگوید که فرماندهی آن محور را به سپاه واگذار نمایید؛ بنابراین یکی از برادران، به عنوان فرمانده محور برگزیده و هدایت عملیات به او سپرده شد.

مشکل دیگر در کوران درگیری، عدم فعالیت واحدهای زرهی در ساعات اولیه نبرد بود؛ زیرا در وضعیتی که رزمندگان در محور حاشیه جاده پس از تصرف پدافندی دشمن، برای ادامه پیشروی نیاز مبرم به پشتیبانی واحد زرهی داشتند، تانک‌های خودی، به دلیل عدم توجیه بلدچی به منطقه، تا ساعت پنج صبح موفق به هدایت و گشودن راه سوی محور درگیری نشدند؛ بنابراین تانک‌های سرگردان در منطقه به این سو و آن سو می‌رفتند. در این بین، تنها یک گروهان تانک از تیپ ۳۷ زرهی شیراز تا نزدیکی‌های ظهر

توانست خود را به حاشیه جاده رسانده و نیروها را حمایت و پشتیبانی کند.

از سوی دیگر، با توجه به مقاومت شدید دشمن و تحمیل ضرباتی بر یگان‌های خودی، قرار شد برای جلوگیری از تلفات بیشتر، با انجام یک سلسله اقدامات تاکتیکی، رخنه‌ای در بین نیروهای دشمن ایجاد کرده و مقاومت‌شان را در هم بشکنیم. ساعت دوازده شب، در یک حرکت سریع از جناح راست، دشمن را دورزده و نفرات آن‌ها را به محاصره خود در آوردیم، به گونه‌ای که فرمانده گردان زرهی دشمن، در تماس با رده بالاتر خود مرتب می‌گفت که به محاصره نیروهای ایرانی در آمده و احتیاج به کمک دارد. بدین ترتیب عقب‌نشینی نیروهای دشمن آغاز و رزمندگان به تعقیب آن‌ها مشغول شدند.

ستاد فرماندهی عملیات، ضمن بررسی وضع موجود، با توجه به آشفتگی نیروهای دشمن و آسیب‌پذیری بودن خطوط تدافعی، تصمیم گرفت آخرین مقاومت‌های دشمن را در حاشیه پل حفار در هم بشکند. بنابراین پس از سازمان‌دهی، نیروها ساعت ده صبح حمله خود را آغاز کردند. آن‌ها با استفاده از نیروهایی که دشمن را دورزده بودند، فلش حمله را در جهت محور کارخانه شیرپاستوریزه تنظیم کرده و آرام‌آرام پیش رفتند. کمی بعد، درگیری سنگینی شروع شد، تا اینکه در ساعت سه بعدازظهر دشمن با به‌جا گذاشتن مقداری از وسایل و تجهیزات خود، از طریق پل حفار عقب‌نشینی کرد و در آن سوی پل به مقاومت پراکنده پرداخت.

دشمن در مقابل جبهه فیاضیه و جبهه دارخوین، به دلیل اتکای این دو جبهه به کارون، خطوط دفاعی پیوسته و بسیار محکمی را احداث کرده بود که با داشتن میادین مین و خطوط دفاعی در چند رده، عبور از آن مشکل به نظر می‌رسید؛ بنابراین جبهه فیاضیه که در مانور خود تنها به تک جبهه‌ای متکی بود، در عبور از خطوط دشمن و رسیدن به پل حفار، با مشکلاتی روبه‌رو شد.

به دلیل اینکه عملیات در همه محورها و هم‌زمان شروع گردید، دشمن غافل‌گیر شده بود و نمی‌دانست که تلاش اصلی از کجاست. در حقیقت فشار اصلی، از محور دارخوین وارد شد و اولین خطوطی که از دشمن شکسته شد، در این محور بود. در این عملیات یک محور از نیروهای جبهه فیاضیه به میدان وسیعی از مین به عمق پانصد متر برخورد کرد؛ ولی محور سمت راست، یعنی محوری که فرمانده‌اش اکبر کامرانی بود، خط را شکست. نزدیک ساعت هشت صبح بود که محور دارخوین، پل قصبه را تصرف کرد. بعد از آن نیروهای جبهه فیاضیه و ایستگاه‌های ۷ و ۱۲ توانستند از روی جاده هجوم برند. بالاخره هنگام اذان صبح، جاده اهوازآبادان باز شد. بنابراین بچه‌هایی که در محور دارخوین عملیات کرده بودند، توانستند با موتور به سمت آبادان برگردند.

بعد از آزادسازی آبادان، نماز صبح را نزدیک پل‌ها خواندیم. همه در حالی که گریه می‌کردند، برای آزادسازی آبادان نماز شکر بجا می‌آوردند. من هیچ‌گاه باور نمی‌کردم آبادان در شب آزاد شود. در حقیقت عملیات ساعت دوازده شب شروع، و آبادان قبل از روشنایی روز آزاد شد.^۱

۱. ایستگاه آسمان، ص ۱۶۳ تا ۱۶۶.

منابع

- درودیان، محمد، *جنگ بازیابی ثبات*، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، تهران: چاپ سوم ۱۳۸۴.
- شیرعلی نیا، جعفر، *روایت اهواز* (مجموعه کتاب راوی)، تهران: نشر فاتحان، چاپ اول ۱۳۸۹.
- شهید احمد کاظمی (مجموعه مقالات، سخنرانی‌ها و گفت‌وگوها)، مرکز اسناد دفاع مقدس، تهران: چاپ اول ۱۳۹۰.
- یا حسینی، سید قاسم، *سرباز سال‌های ابری* (خاطرات شفاهی عبدالحسن بنادری)، تهران: نشر فاتحان، چاپ اول ۱۳۸۹.
- نجف پور، مجید، *از جنوب لبنان تا جنوب ایران* (خاطرات سرلشکر رحیم صفوی)، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران: چاپ سوم ۱۳۸۸.
- بهداروند، محمدمهدی، *ایستگاه آسمان* (خاطرات سرلشکر رحیم صفوی)، کتاب فردا، قم: چاپ سوم ۱۳۹۱.
- کریمیان، لیلا، *از حسین تا حسین* (خاطرات و روایت‌های زندگی جهادگر شهید حسین پارسا)، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، ۱۳۹۳.
- فصلنامه تاریخ جنگ* (نگین ایران) فصلنامه مرکز تحقیقات جنگ، شماره ۹، مرکز اسناد دفاع مقدس، زمستان ۱۳۷۳.
- نشریه باران شاهد*، ویژه‌نامه شهدای عرفه، بنیاد شهید و امور ایثارگران، شماره ۷۴، دی ماه ۱۳۹۰.
- دست‌نوشته‌های شهید محمدرضا فاضل*، پرونده شماره ۱۰۵۳، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف‌آباد.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد تقی امینی، تیرماه ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسینعلی بهشتی، ۳ بهمن ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد تقی جراح، ۲۹ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با اصغر جلالی، ۱۹ آذر ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه تکمیلی عبدالحمید امانی با اصغر جلالی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حیدرعلی حبیب‌اللهی، ۱۶ دی ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه تکمیلی عبدالحمید امانی با حیدرعلی حبیب‌اللهی، ۱۵ اسفند ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حجت الاسلام مصطفی حسناتی، ۲۶ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محمود خمس لویی، ۲۶ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با عباسعلی داوری، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف. مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی رجایی، ۲ مهر ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن رحیمی، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با سیف الله رهنما، ۱۳ مهر ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد رئیسی، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با محمود شیرزادی، ۲۳ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عبدالحمید امانی با قربانعلی صادقی، ۲۹ فروردین ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با علی عابدی، ۱۰ خرداد ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با نادعلی عباسیان، ۱۳ اسفند ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با حیدرعلی عبدالله، ۱۵ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی عبدالله، ۱۵ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی علیخانی، ۱۰ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با عباس قدوسی، ۱۳ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با علی قوقه‌ای، ۲۳ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مرتضی کاظمی، ۲۷ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی کاظمی، ۳۰ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی کلشادی، ۲۴ تیر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی گلی، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با احمد مهرابی، ۲۹ آذر ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با رمضانعلی محمدی، ۲۹ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با قاسم محمدی، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با فتح‌الله معین، ۷ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با محمدرضا ملکی، ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با اسدالله موحدی، ۲۶ بهمن ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با محمدحسین نجفیان، ۷ مرداد ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی نظری، ۲۱ مرداد ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با حسین نعمتی، ۱ مرداد ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با مهدی وثوقیان، ۴ دی ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبهٔ عباس اسماعیلی با سیدیدالله هاشمی، ۷ دی ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف.



سردار شهید یدالله کلهر و علی فضلی از فرماندهان محور فیاضیه



در بهار ۱۳۶۰، احمد کاظمی فرماندهی محور فیاضیه را بر عهده گرفت.



بهار ۱۳۶۰، سیف‌الله رهنما (چپ، نشسته، نفر اول) در ابتدا مسئولیت یکی از خمپاره‌ها را بر عهده داشت.



تابستان ۱۳۶۰، سردار شهید احمد کاظمی در حین توجیه نیروها در محور فیاضیه



تابستان ۱۳۶۰، بچه‌های نجف‌آباد در حال حفر تونل اول، نفر دوم آزاده قربانعلی صادقی



تابستان ۱۳۶۰، سیف‌الله رهنما در تونل دوم



اواخر خرداد ۱۳۶۰، خط فیاضیه، مقابل کارخانه شیر پاستوریزه، پس از احداث خاکریز، بچه‌ها سنگر ساختند و به پدافند از خط مشغول شدند. قربانعلی صادقی در حین نگهداری



شهید عشقعلی نعمتی



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، حسینعلی بهشتی



تابستان ۱۳۶۰، محوطه یکی از پاسگاه‌ها، علی عابدی رزمنده فلاورجان



تابستان ۱۳۶۰، محوطه یکی از پاسگاه‌ها، دو رزمنده فلاورجان، محمد رئیسی (نفر نشسته، سمت راست)



تابستان ۱۳۶۰، برای در امان بودن از تیر دشمن، در مسیر بین پاسگاه‌ها کانال احداث شد. سردار شهید حسنعلی یوسفان در حین عبور از داخل کانال حفر شده بین پاسگاه‌ها.



تابستان ۱۳۶۰، یکی از سنگرهای خط فیاضیه، حسین نعمتی در کنار سردار شهید حسنعلی قنبری



تابستان ۱۳۶۰، پل بشکه‌ای محور فیاضیه، سردار شهید حیدرعلی ملکی در حال دست دادن با سردار شهید حسنعلی قنبری



تابستان ۱۳۶۰، پل بشکه‌ای محور فیاضیه، ۱. حسین نعمتی ۲. اصغر جلالی ۳. حیدرعلی عبدالله



تابستان ۱۳۶۰، سنگری در خط فیاضیه، سردار شهید حسنعلی قنیری (نفر سمت چپ)



تابستان ۱۳۶۰، محوطه یکی از پاسگاه‌ها، قاسم محمدی (نفر دوم) در کنار جمعی از رزمندگان قهدریجان



شهید محمدعلی اسدی، یکی از نیروهای فعال جبهه فیاضیه بود که شب عملیات به شهادت رسید.



شهریور ۱۳۶۰، سنگر مخابرات، از راست: ۱. حیدرعلی عبدالله، ۲. احمد کاظمی، ۳. احمد مهربانی



جهادگر شهید حیدر روحی، مرد خستگی ناپذیر شب‌های سخت فیاضیه، هنگام خاکریز زدن و سنگ‌سازی



تابستان ۱۳۶۰، شهید احمد منتظری (نفر وسط) راننده و مسئول تدارکات رسانی به محور فیاضیه



تابستان ۱۳۶۰، ایستگاه ۷ آبادان، سرداران شهید محمود حزی و اکبر عاطفی



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، عباسعلی داوری (نفر سمت راست) در کنار یکی از رزمندگان منقضی خدمت ۱۳۵۶



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، داخل تانک چیفتن، از راست: ۱. احمدرضا ابراهیمی ۲. مهدی کاظمی ۳. محمدجعفر هادی



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، سردار شهید محمدباقر قادری



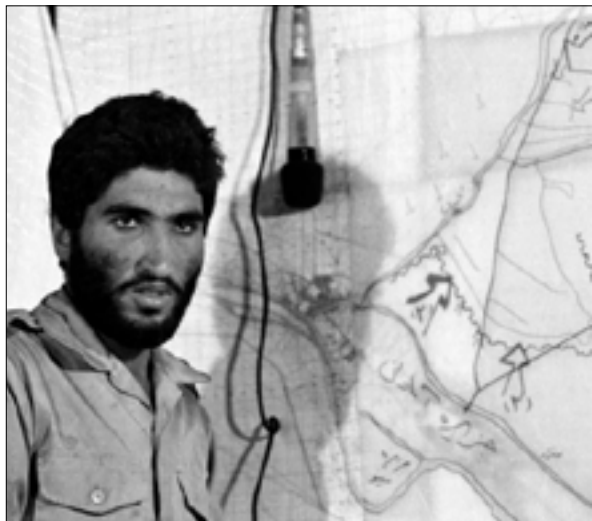
تابستان ۱۳۶۰، آبادان، شهید حسنعلی مختاری



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، از راست: ۱. شهید احمد رضا ابراهیمی ۲. حسنعلی کریمی ۳. محمدجعفر هادی و نفر موتورسوار مهدی کاظمی



تابستان ۱۳۶۰، آبادان، قبل از عملیات ثامن الائمه علیه السلام، ایستاده از راست: ۱. رزمنده ۲. رزمنده ۳. جواد مطهری ۴. مهدی کاظمی ۵. محمدجعفر هادی نشست: ۱. رزمنده ۲. شهید محمدعلی مهدیه ۳. شهید محمدعلی امامی ۴. شکرانه



مهرماه ۱۳۶۰، سردار شهید احمد کاظمی
 بلافاصله بعد از عملیات ثامن الائمه علیه السلام، عملکرد نیروهای تحت امرش را برای فرماندهان تشریح کرد.



مهر ۱۳۶۰، اولین تانک غنیمتی، از راست، ردیف اول سرداران شهید اکبر کامرانی، احمد کاظمی و حیدرعلی ملکی،
 ردیف دوم مصطفی توکلی، شهید غلامرضا کریمی، حقیقی، رزمنده، حسین نعمتی، شهید سید حسام الدین ابطحی

جبههٔ حمیدیه، فصل ۸
گرخه، فرسیه، سید جابر

«بنیان سپاه حمیدیه را برخی از نیروهای بومی حمیدیه و پاسداران اهواز گذاشتند. در ابتدای جنگ و قبل از اینکه علی هاشمی^۱ فرمانده سپاه حمیدیه شود، فرمانده آنجا، علی نظرآقایی، از بچه‌های قدیمی سپاه اهواز و از دوستان علی شمخانی و ساکن محله حصارآباد اهواز بود. رزمی‌کار بود و هم محله علی هاشمی. در مهر ۱۳۵۹ برای یک مأموریت شناسایی با چند نفر دیگر به مواضع عراقی‌ها می‌رود. اطراف منطقه دب‌حردان، خمپاره‌ای کنارشان فرود می‌آید و او با اصابت ترکش خمپاره به شهادت می‌رسد. در زمان نظرآقایی، علی هاشمی، مسئول تبلیغات سپاه حمیدیه بود. بعد از شهادت او، علی هاشمی مسئول سپاه حمیدیه شد.»^۲

۱. علی هاشمی در سال ۱۳۴۰، در شهر اهواز به دنیا آمد. با شروع جنگ تحمیلی در محور «کرخه کور» و «طراح» به مقابله با پیشروی دشمن یعنی پرداخت. با شکل‌گیری یگان‌های رزم سپاه، او مأمور تشکیل تیپ ۳۷ نور شد و با این یگان، در عملیات الی‌بیت‌المقدس در آزادی خرمشهر سهیم شد. در آستانه عملیات والفجر مقدماتی تیپ ۳۷ نور منحل شد و علی هاشمی به فرماندهی سپاه سوسنگرد رسید. بعدها، از دل همین سپاه منطقه‌ای بود که «قرارگاه نصرت» پدید آمد. در سومین سال جنگ، محسن رضایی، علی هاشمی را به فرماندهی «قرارگاه سزای نصرت» انتخاب کرد. در تیر ماه سال ۱۳۶۶ به فرماندهی «سپاه ششم امام صادق (ع)» منصوب شد که چند تیپ و لشکر، بسیج و سپاه خوزستان، لرستان و پدافند منطقه هوراز «کوشک» تا «چزابه» را در اختیار داشت. روز چهارم تیر ماه سال ۱۳۶۷، متجاوزان بعثی، حمله‌ای گسترده و همه‌جانبه را برای بازپس‌گیری منطقه هوراز آغاز کردند. حاج علی در آن زمان، در قرارگاه خاتم ۴، در ضلع شمال شرقی جزیره مجنون شمالی مستقر شده بود. هیچ‌کس به درستی نمی‌داند که در این روز دردناک، چه بر سر سرداران «قرارگاه نصرت» آمد. شاهدان می‌گفتند که هلی‌کوپترهای عراقی در فاصله کمی از قرارگاه خاتم ۴ به زمین نشستند و حاج علی و همراهانش سراسیمه از قرارگاه خارج شده و در نزارها پناه گرفتند. پس از آن، جستجوی دامنه‌داری برای یافتن حاج علی هاشمی آغاز شد؛ اما به نتیجه‌ای نرسید. از طرف دیگر، بیم آن می‌رفت که افشای ناپدید شدن یک سردار عالی‌رتبه سپاه، جان او را که احتمال به اسارت درآمدنش می‌رفت، به خطر بیندازد؛ به همین سبب تا سال‌ها پس از پایان جنگ، نام حاج علی هاشمی کمتر برده می‌شد و از سرنوشت احتمالی او با احتیاط فراوانی سخن به میان می‌آمد. سرانجام در روز ۱۹ اردیبهشت سال ۱۳۸۹، خبر کشف پیکر حاج علی هاشمی اعلام شد و پس از ۲۲ سال انتظار، بقایای پیکر این فرمانده دلاور به میهن بازگشت.

۲. پنهان زیر باران، ص ۵۴ و ۵۵.

سید صباح موسوی^۱ می‌گوید:

«هنگامی که جنگ شروع شد، حدود سی‌چهل نفر از نیروهای سپاه حمیدیه در پاسگاه سوبله در نزدیکی تنگهٔ چزابه بودند. روز اول مهر ۱۳۵۹ عراقی‌ها پیشروی خود را به سمت بستان شروع کردند، در جریان حمله به پاسگاه سوبله، چاسب طرفی فرمانده عملیات سپاه حمیدیه، سیف ابیات، عبدالامیر ابیات و محمود اسکندری به شهادت رسیدند و عبدالرضا طرفی مسئول اطلاعات سپاه حمیدیه هم زخمی شد. در ۳ مهر ۱۳۵۹ بستان سقوط کرد و پیشروی عراقی‌ها به سمت سوسنگرد آغاز شد. این شهر در ۷ مهر سقوط کرد و عراقی‌ها حبیب شریفی فرمانده سپاه سوسنگرد را به اسارت گرفتند و مجروح کردند و سرانجام در عراق به شهادت رسید. پس از تصرف سوسنگرد، عراقی‌ها به سمت حمیدیه پیشروی کردند. در ۸ مهر رسیدند به حمیدیه. یک عملیات به نام غیور اصلی انجام شد. غیور اصلی یک ارتشی بود که با پیروزی انقلاب به نیروهای سپاه پیوست. در سپاه خدمت می‌کرد و مسئول آموزش نظامی بود. او بیست‌وهشت نفر از نیروهای مرکز آموزش را آماده کرد که جلوی نیروهای عراقی بایستند. دوازده نفر از نیروهای سپاه حمیدیه، بعد از مقابله با عراقی‌ها و عقب‌نشینی از پاسگاه سوبله به نیروهای غیور اصلی پیوستند. آن‌ها به همراه هجده نفر از نیروهای خرم‌آباد که با اتوبوس به منطقه آمده بودند و جمعاً شصت نفر می‌شدند، حدود ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب روز ۹ مهر، عملیات انجام دادند. حین عملیات تعداد زیادی از تانک‌های عراقی در گل فرو رفتند و تعدادی هم فرار کردند. صبح همان روز، هوانیروز این عملیات را تکمیل کرد و شکار تانک روی جاده آغاز شد. آن‌ها از حمیدیه تا سوسنگرد تانک‌های عراقی را منهدم کردند و جادهٔ حمیدیه سوسنگرد که در دست دشمن بود، آزاد شد. تعدادی از نیروهای دشمن به سمت چپ کرخه رفتند و آنجا مستقر شدند.

سوسنگرد و بستان آزاد شد و نیروهای دشمن تا مرز عقب‌نشینی کردند. منتها ما نیرویی نداشتیم که دشمن را تعقیب کند و مواضع مان را تثبیت کنیم، بنابراین

۲. سید صباح موسوی، فرزند سید خلف متولد ۱۳۳۵، برادر شهید سید طاهر موسوی، مسئول لجستیک خط جبههٔ حمیدیه.

عراقی‌ها با تجدید قوا بار دیگر پیشروی خود را آغاز کردند. نیروهای دشمن در ۲۲ مهر، بستان را تصرف کردند، در ۲۵ مهر رسیدند به پل ساپله و در ۲۶ مهر وارد دهلاویه شدند. عراقی‌ها بایستی سوسنگرد را کامل به تصرف درمی‌آوردند تا بتوانند به سمت حمیدیه و اهواز پیش بروند.

بچه‌های سپاه حمیدیه بعد از عملیات غیور اصلی، روی جاده حمیدیه سوسنگرد مستقر شدند و خط گلبهار را تشکیل دادند. ۲۴، ۲۵ و ۲۶ آبان، در این منطقه، جنگ با عراقی‌ها به درگیری تن به تن کشیده شد. روز ۲۶ آبان امام خمینی دستور دادند که باید تا فردا سوسنگرد آزاد شود. تیپ ۲ دزفول که قرار بود برود در آبادان مستقر شود، با صدور فرمان امام به سمت سوسنگرد حرکت کرد و به همراه دو گردان از سپاه و یک گردان از نیروهای جنگ‌های نامنظم در جاده سوسنگرد با نیروهای عراقی به مقابله پرداختند.

موقعیت جبهه‌های حمیدیه، طراح و فرسیه



فصل ۸، جبهه حمیدیه

عراقی‌ها از چهار طرف به سوسنگرد حمله کردند و آن را به محاصره درآوردند. قصد داشتند از چهار محور وارد سوسنگرد شوند. از سمت غرب سوسنگرد دهلاویه، از سمت جنوب سوسنگر هویزه، از شمال سوسنگرد سمت سبحانیه و از شرق سوسنگرد جاده حمیدیه سوسنگرد. به این ترتیب عراقی‌ها دست‌شان از این شهر کوتاه شد و نیروها وارد سوسنگرد شدند و توانستند از شهر دفاع کنند.

بچه‌های سپاه حمیدیه یک خط در گلبهار تشکیل دادند که تعدادی از بچه‌های نجف‌آباد و حاجی‌آباد در کنار آن‌ها در این جبهه فعالیت می‌کردند. بعد از آزادسازی سوسنگرد، ما خط گلبهار را تشکیل دادیم و من تعدادی از بچه‌های حاجی‌آباد را در حمیدیه دیدم. بعد یدالله رحیمی آمد. ایشان هر موقع به مرخصی می‌رفت، همراه خود تعدادی از بچه‌های حاجی‌آباد را به منطقه می‌آورد، که چند نفر از آن‌ها در جبهه حمیدیه شهید شدند. این افراد اولین دوره آموزشی خود را تحت عنوان «گردان حضرت علی اکبر (علیه السلام)» نزد شهید سید طاهر موسوی طی کردند.

بعد از آزادی سوسنگرد، عراقی‌ها حالت دفاعی به خودشان گرفتند. لشکر قزوین در این منطقه، عملیاتی انجام داد به نام ۱۶دی یا عملیات نصر. این عملیات خوب جلو رفت، منتها چون بین نیروها هماهنگی درستی نبود و با شکست روبه‌رو شد. مجدداً عراقی‌ها جلوی نیروهایی که از کرخه عبور کردند و تا جفیر پیش رفتند، پاتک کردند. نیروهای ایران که متشکل از دانشجویان پیرو خط امام، بچه‌های سپاه هویزه، سپاه اهواز و نزدیک به صد و شصت نفر بودند، به محاصره افتادند و در هویزه به شهادت رسیدند. سپس عراقی‌ها بار دیگر از کرخه عبور کردند و در دو کیلومتری جاده حمیدیه سوسنگرد مستقر شدند.»

علی ناصری^۱:

«آن موقع سپاه یگان متشکلی نداشت، یعنی تیپ و گردان نداشت و ما را از محل خدمت مان می‌شناختند؛ بچه‌های سپاه اهواز، بچه‌های سپاه حمیدیه، بچه‌های سپاه خرمشهر. هنوز سپاه به مرحله تشکیل یگان نرسیده بود. بیشتر ما هم بومی

۱. آزاده جانباز سردار علی ناصری، فرزند ناصر متولد ۱۳۳۹ روستای بریچه اهواز، مسئول اطلاعات عملیات سپاه حمیدیه، از مسئولان قرارگاه نصرت.

استان بودیم. غیر بومی‌ها هم برای خودشان پاتوق خاصی داشتند. مثلاً اصفهانی‌ها در درارخوین، مشهدی‌ها در جبهه‌الله اکبر و بچه‌های چمران و گروه جنگ‌های نامنظم در روستای طراح بودند. بچه‌های فداییان اسلام هم طرف جاده‌ماه شهر بودند.»

بچه‌های حاجی‌آباد

روستای حاجی‌آباد، از توابع شهرستان نجف‌آباد است. این روستا در ده کیلومتری نجف‌آباد قرار دارد. مردم مبارز این روستا در دوره‌نهیضت امام خمینی و پیروزی انقلاب جزء پیشگامان بودند. این روستا در طول دوره‌هشت ساله جنگ تحمیلی با فرستادن تدارکات و نیرو به جبهه در خدمت نظام اسلامی بوده و با تقدیم پنجاه و پنج شهید به عنوان روستای نمونه‌کشوری انتخاب شده است.

یدالله رحیمی^۱ نحوه حضور خود را در جبهه حمیدیه این‌گونه بیان می‌کند:

«چون سن و سال کمی داشتم، مرا برای دوره آموزشی ثبت نام نمی‌کردند. روزی حاج مرتضی حیدری که از اهالی جوزدان بود، قصد داشت با وانت مقداری از هدایای مردمی را به منطقه جنگزده جنوب ببرد. از ایشان درخواست کردم که به عنوان کمکی مرا همراه خود ببرد. قبول کرد و به پایگاه گلف اهواز رفتیم. در آنجا یک ستاد جذب کمک‌های مردمی بود، خواستیم تا ما را بفرستند به سپاه حمیدیه. از قبل اطلاع داشتیم که چند نفر از بچه‌های حاجی‌آباد آنجا فعالیت می‌کنند. حین حرکت، به ما گفتند که جاده اهواز حمیدیه ناامن است، مواظب باشید عراقی‌ها با توپخانه خودروی شما را نزنند. بین راه به حاج مرتضی گفتم: «من دوست دارم در این منطقه بمانم؛ اگر ممکن است شما درخواست مرا با مسئولان سپاه حمیدیه در میان بگذارید.»

چند نفر از بچه‌های حاجی‌آباد، از جمله: محسن قاسمی، یدالله صالحی، محمود صالحی و شیخ محمود رحیمی از طریق ستادی که خودجوش توسط عبدالهادی کرمی در اهواز برپا شده بود، با سپاه حمیدیه در ارتباط بودند. با جمع شدن ستاد

۱. یدالله رحیمی، فرزند ابراهیم متولد ۱۳۴۵ روستای حاجی‌آباد.

عبدالهادی، پیشنهاد دادند کسانی که می‌خواهند در منطقه بمانند، بروند سپاه حمیدیه. چند نفر از این بچه‌ها که با هم دوست بودیم، در سپاه حمیدیه بودند. وقتی رسیدیم آنجا، متوجه شدیم از آن جمع فقط محسن قاسمی در حمیدیه مانده و او هم یکی دو روز قبل برای مرخصی برگشته به حاجی‌آباد. وقتی هدایای مردمی را از داخل وانت خالی کردیم، حاج مرتضی حیدری به علی هاشمی فرمانده سپاه حمیدیه، گفت: «این بنده خدا، بچه زرنگی است، دلش می‌خواهد در جبهه بماند و به رزمندگان کمک کند. من هم با وانتم چند روز در خدمت شما هستم.» علی هاشمی گفت: «ما نیرو کم داریم، به شرطی ایشان را قبول می‌کنیم که در اینجا بماند و دوره آموزشی را با موفقیت به پایان برساند.»

مادر ددی ماه ۱۳۵۹ به حمیدیه رفتیم. آن موقع عراقی‌ها تا سوسنگرد پیش آمده بودند. گروه شهید علم‌الهدی در هویزه مقاومت می‌کردند. من مدتی را در کار نگهبانی و تدارکات سپری کردم. مسئول آموزش ما، سید طاهر موسوی^۱ و عبدالرضا شجرات^۲ بودند. آن موقع مجید سیلاوی فرمانده خط بود و علی شریف زاده^۳ مسئول عملیات. حین آموزش، حسین رحیمی^۴ یکی از بچه‌های حاجی‌آباد به سپاه حمیدیه آمد و به جمع ما پیوست. موقعی آمد که پنج روز از آموزش ما گذشته بود. جثه‌ای کوچک‌تر از من داشت و تازه طلبه شده بود و در قم درس می‌خواند. چابک و زرنگ بود و قدرت بدنی خوبی داشت. در آموزش‌ها کم نمی‌آورد.

وقتی دوره آموزشی به پایان رسید، ما را به منطقه‌ای در جاده حمیدیه اهواز بردند. آنجا میدان تیر بود. یک قوطی خالی کمپوت گذاشتند به عنوان سیبل، و به هر کدام از ما یک فشنگ ۳ دادند. قرار شد هر کس توانست قوطی را بزند، یک فشنگ دیگر بگیرد. حدود هفتاد نفر در این دوره آموزشی بودیم. من توانستم قوطی را بزنم. بچه‌ها سرو صدا کردند و گفتند که اتفاقی خورده است و قوطی دیگری گذاشتند. فشنگ دوم

۱. شهید سید طاهر موسوی

۲. شهید عبدالرضا شجرات

۳. شهید علی شریف زاده

۴. شهید حسین رحیمی فرزند رحیم (۱ اردیبهشت ۱۳۴۴-۲۶ تیر ۱۳۶۰) اولین شهید حاجی‌آباد، در جبهه حمیدیه به شهادت رسید. برادرش مهدی رحیمی نیز در ۵ اسفند ۱۳۶۲ حین عملیات خیبر به کاروان شهدا پیوست.

رانیز به هدف زدم. همین باعث شد که مرا به عنوان تیربارچی دسته انتخاب کنند. ما دو دسته نیرو بودیم، یک دسته به فرماندهی امیرحسین سالمی از بچه های اهواز و دسته دوم به فرماندهی عزیز آریک که اهل شوشتر بود. او بعداً دستش بر اثر اصابت ترکش خمپاره قطع شد. برنامه مان به این صورت بود که ۴۸ ساعت ما برای گشت و شناسایی می رفتیم و ۴۸ ساعت بعد، دسته دیگر ما برای استراحت به سنگر بچه های خمپاره انداز سپاه حمیدیه می رفتیم که به مقر خمپاره مؤذنی معروف بود. من و حسین رحیمی بد غذا بودیم و زود مریض می شدیم. آب بدن مان تحلیل رفته بود و دچار سرگیجه شده بودیم. بعضی وقت ها می رفتیم و بستنی می خوردیم. من سر به سرش می گذاشتم و با او شوخی می کردم. در نزدیک ما تعدادی از عشایر زندگی می کردند. آنجا الاغی تازه کرای به دنیا آورده بود، یک روز به حسین گفتم: «اگر برویم و از این الاغ شیر بدوشیم و بخوریم حال مان خوب می شود!» از این حرف ها خوش نمی آمد و حالش بد می شد.

حسین رحیمی هم در آموزش قبول شد و شد کمک تیربارچی. تیربارچی ایشان احمد احمدی بود. برادر احمد، محمود احمدی، کاراته باز بود و در سپاه حمیدیه به بچه ها فنون رزمی و کاراته آموزش می داد. این دو برادر اهل اهواز بودند.

عراقی ها آن طرف کرخه مشغول احداث خاکریز بودند. ما نیز باید مقابل آن ها خاکریز می زدیم و پدافند می کردیم. شب ها می رفتیم موقعیت عراقی ها را شناسایی می کردیم و تأمین می ایستادیم تا لودر و بولدوزرهایی که در حال خاکریز زدن بودند، بتوانند کار کنند. هر شب به ستون می رفتیم و پدافند می کردیم. یک نیم دایره تشکیل می دادیم و درون سنگرتانک می رفتیم. فرمانده دسته ما عرب بود. یکی از بچه ها به نام حسن بک قمشه بی سیم چی اش بود. حسن بک باستانی کار بود و اندام درشت و ورزیده ای داشت. او به همه بچه ها می گفت: «یُرِد علی». نمی دانم معنی آن چه بود! گاهی شب ها کوله های موشک آرپی جی به دوش می انداختیم و جلو می رفتیم. همه در کوله هاشان سه موشک حمل می کردند. من چهار موشک با کوله ام می بردم، دو تا هم به بند حمایتل می بستم به اضافه دو نازنجک دستی. دو تا موشک آرپی جی به یک دست و اسلحه ژ ۳ را در دست دیگری گرفتم و همراه فرمانده دسته می رفتم. تمام

این بار را تحمل می‌کردم که هر کجا فرمانده دسته می‌رود، همراهش باشم. فرمانده دسته‌مان در شلیک آرپی‌جی بسیار مهارت داشت و هیچ‌کس به پای او نمی‌رسید.»
علی ناصری:

«در اوایل سال ۱۳۶۰ وقتی دستور تشکیل یگان‌های سپاه صادر شد، به دنبال این فرمان تیپ‌های امام حسین، ۲۵ کربلا، بیت‌المقدس و... تشکیل شد. ما در تیپ ۳۷ نور به فرماندهی علی هاشمی سازماندهی شدیم. علت این نامگذاری هم این بود که علی هاشمی اعتقاد خاصی به استخاره داشت و برای انتخاب نام تیپش به قرآن رجوع کرد که سوره نور آمد و او هم نام تیپ را نور گذاشت. من هم مسئول اطلاعات عملیات تیپ ۳۷ نور شدم. مجید سیلاوی هم مسئول عملیات شد. محل استقرار ما، طراح، کرخه و سید جابر تعیین شد.»

هر روز برنامه ریزی می‌کردیم که شب و حتی روز چه محورهایی را شناسایی بکنیم. دشمن در سال ۱۳۶۰ تقریباً تا دروازه‌های حمیدیه پیشروی کرده بود. برای سهولت کار و کسب اطلاعات دقیق و روزآمد از موقعیت و توان دشمن در منطقه، کار را بین خود تقسیم کرده بودیم؛ بچه‌های سپاه حمیدیه یک محور را شناسایی می‌کردند، بچه‌های سپاه سوسنگرد محور دیگر و بچه‌های سپاه اهواز نیز خط دیگری را. یک طرف سپاه حمیدیه، روستای ابوحمیظه و طرف دیگر، ارتفاعات الله اکبر بود، یعنی حد فاصل روستاهای ابوحمیظه، حمیدیه و طراح تا نزدیکی‌های جاده اهواز خرمشهر تحت قلمرو اطلاعاتی ما قرار داشت.

گروه‌های شناسایی دو نفره بودند که معمولاً با هم و با موتورسیکلت می‌رفتند و کار شناسایی از مواضع دشمن را انجام می‌دادند. گاه نیز برای مأموریت‌های حساس گروه‌های سه نفره اعزام می‌کردیم. البته در بعضی مواقع افراد مجبور بودند کیلومترها راه را پیاده طی کنند. وسایلی هم که با خود می‌بردند، پس از توجیه روی نقشه، سلاح انفرادی، قطب‌نما، دوربین دید در شب و وسایل انفرادی بود. این گروه‌ها به مواضع و سنگرها و خاکریزهای دشمن نفوذ می‌کردند و آخرین اطلاعات از تحرکات، شمار تانک‌ها و نفربرها، حفر کانال و تونل و سنگریز یا خاکریز و دیگر اطلاعات مورد نیاز را جمع می‌کردند و با خود به مقر سپاه در حمیدیه می‌آوردند. هر گروه موظف بود گزارش

شناسایی خود را کتبی به واحد اطلاعات عملیات تحویل دهد و کروکی آن را هم ضمیمه گزارش کند.

اطلاعات گروه‌ها، در مقرر بررسی و تحلیل و براساس آن‌ها گزارش کلی اطلاعات و شناسایی از منطقه تهیه و به مقام‌های بالاتر ارائه می‌شود. معمولاً هر هفته مسئولان اطلاعات و شناسایی در محل گلف جمع می‌شدند و گزارش مناطق خود را به حسن باقری می‌دادند. او نیز این اطلاعات را در هم می‌آمیخت و تجزیه و تحلیل می‌کرد و از کل محورها اطلاعات به دست می‌آورد. حتی اگر در محورها و جبهه‌های دشمن وضعیت مثل روزهای قبل بود هم می‌بایست گزارشی تهیه و این بی‌حرکی در آن ذکر می‌شد. حسن باقری بر این موضوع خیلی تأکید داشت و حساس بود. گزارش‌ها کتبی و به صورت روزانه به گلف و حسن باقری منتقل می‌شد.

در مورد نگهداری اسناد اطلاعاتی و شناسایی خیلی حساس بودم. آرشپوی از کلیه گزارش‌های واحدها و گروه‌های بچه‌های سپاه حمیدیه تهیه و همه آن‌ها را به طور منظم بایگانی می‌کردم. رشته تحصیلی ام خدمات بازرگانی بود و درس بایگانی آن، در سپاه حمیدیه به دردم خورد. همه گزارش‌های عملیاتی را تایپ می‌کردیم، مگر گزارشی را که خیلی خیلی فوری بود.

برای اینکه حساب کار دست دیگران بیاید و خودم هم با محورهای مختلف آشنا شوم، معمولاً یکی از محورها را خودم می‌رفتم و شناسایی می‌کردم. از این راه تجربه بسیار زیادی به دست آوردم.

مردم، خصوصاً روستاییان، امام را از صمیم دل دوست داشتند. روزی یکی از دوستان پاسدارم، به نام راضی حمیدآوی که از پاسدارهای قدیمی خوزستان بود، برای من گفت: «در غرب رودخانه کارون، تانک‌های عراقی را شناسایی کردیم و موقعیت دشمن و محل استقرار تانک‌ها را به مقرر اطلاع دادیم. قرار شد بالگردی از بالای رودخانه بیاید و در ارتفاع کم بر روی بستر رودخانه حرکت کند و خود را به تانک‌های دشمن برساند و آن‌ها را نابود کند. دو بالگرد آمدند و پس از عبور از روی رودخانه، دشمن را غافل‌گیر کردند و تانک‌ها و نفربرهای عراقی را زدند و نابود کردند. در حین درگیری، یکی از بالگردهای ما هدف قرار گرفت، آتش گرفت و سقوط کرد.

من و سیدسعد حسینی شاهد ماجرا بودیم. تا بالگرد سقوط کرد، به رودخانه زدیم و خلبان و کمک خلبان را که خوشبختانه زنده مانده بودند، از آب گرفتیم و نجات دادیم. عده‌ای زن و دختر برای لباس و ظرف شویی کنار رودخانه بودند و ناباورانه به سقوط بالگرد نگاه می‌کردند. همگی ترسیدند و جیغ کشیدند و فرار کردند. سرنشینان بالگرد را که نجات دادیم، به طرف زن‌ها رفتیم و گفتیم که آن‌ها را نجات داده‌ایم. در میان زن‌ها، پیرزنی ناآرامی می‌کرد و گریه‌اش قطع نمی‌شد. به او گفتیم: «ننه، خلبان را نجات دادیم، گریه نکن.» پیرزن به عربی گفت: «من دلم برای بالگرد سید می‌سوزد که سوخت و افتاد تو آب. سید گناه دارد. مگر سید چقدر پول دارد که بتواند این بالگرد را بخرد.»

منظورش از «سید»، امام خمینی بود.

یکی از اشتباهات تاکتیکی دشمن در انتخاب مناطق پدافندی این بود که به نحو احسن از عوارض زمین استفاده نکرده بود. در ابتدای جنگ، برای صرفه‌جویی در نیرو و تدارکات، ایران دست به ابتکار جالبی زد و آن «جنگ آب» بود. به این معنی که در چندین نقطه، با منفجر کردن سیل‌بندها و سد‌های خاکی، روی دشمن آب بستیم و جلوی تحرکش در آن منطقه را سد کردیم. از جمله منطقه جلیزی در کرخه، بین حمیدیه و سوسنگرد. نیروهای ما در آنجا سد زدند و آب را منحرف کردند. آب به طرف جنوب جاده سوسنگرد حمیدیه هدایت شد و قسمتی از شمال کرخه را زیر آب برد و تا نزدیکی‌های هویزه را آب گرفت.

در بالاتر از کوت نیز چنین طرحی داشتیم. هدف این بود که در منطقه طراح آب رها شود. پل‌ها زده شد و کانال نیز کردند؛ اما شیب زمین را محاسبه نکرده بودند. هر چه به طرف طراح می‌رفتیم، ارتفاع زمین بیشتر می‌شد و خطر بازگشت آب به سمت نیروهای خودی وجود داشت. این بود که در این منطقه چنین کاری انجام نشد. در روستای کوهه نیز طی عملیاتی سد خاکی را منفجر کردیم و در کانال سلمان در جاده داغله نیز آب جاری کردیم. حدود چهل تلمبه روی رودخانه کارون نصب شد و آب کارون را به نواحی و به طرف غرب اهواز هدایت کردیم.^۱

۱. پنهان در باران، ص ۵۲ تا ۵۴.

شهادت حسین رحیمی

یدالله رحیمی:

«هر دسته ۲۴ نفره، یک آرپی جی زن داشت. فرمانده دسته موقع حرکت، سه موشک در کوله پشتی و یک موشک در قبضه می گذاشت. هشت موشک هم من همراهم می بردم، می شد دوازده موشک. تمام آتش سنگین یک دسته گشت همین قدر بود. عصر یک روز، قرار بود ما جای مان را با دسته عزیز آرپی جی جا به جا کنیم. احمد احمدی و حسین رحیمی در تیم محمود احمدی بودند. گفتند: «امشب جای مان را عوض کنیم؛ چون شما هر شب جلو می روید.»

در حین گشت و شناسایی، صدای عراقی ها را می شنیدیم. فاصله مان کم بود و چون فرمانده دسته مان عرب بود، صحبت عراقی ها را می فهمید و برای مان می گفت که چه می گویند. آن شب گشتی های عراقی متوجه حضورمان شدند و درگیری شروع شد. تیربارچی جلو بود. پیش رو و پشت سرمان آب بود و آن طرف مان عراقی ها بودند. عراقی ها از راه خشکی و از سمت خاکریزها آمده بودند بولدوزرها را بزنند. گشتی های عراقی یک گروهان بودند، با همه امکانات.

تیربارچی ما پانصد فشنگ را سرهم کرده بود. حسین رحیمی نوار فشنگ را گرفته بود و رد می کرد، احمد احمدی حدود دویست فشنگ که زد، تیربار گیر کرد. بلافاصله تیربار را زمین گذاشت و ضامن نارنجکی را کشید که به سمت عراقی ها بیندازد، در همان لحظه تیری به دستش اصابت کرد و نارنجک کنار بچه ها افتاد. حسین رحیمی همانجا شهید شد و احمد احمدی هم زخمی. حسن بک قمشه رفت جلو و احمدی را روی کولش گذاشت و آورد عقب. بدنش پراز ترکش شده بود و از جای زخم ها خون بیرون می زد. کوله آرپی جی را به فرمانده دسته دادم و مقداری از مسیر را به حسن کمک کردم تا احمدی را عقب ببریم.

دو نفر از بچه های پست امداد ارتش از راه رسیدند و با برانکارد احمد احمدی را بردند. همان شب علی هاشمی دستور داد که برگردید و پیکر شهید حسین رحیمی را بیاورید. مقداری که جلو رفتیم، متوجه شدیم عراقی ها سر راه مان کمین گذاشتند. نتوانستیم جلوتر برویم، به طرف مان شلیک می کردند. ما آن شب یک

شهید دادیم و یک زخمی. دوزخمی هم موقع برگشت، بر اثر حادثه‌ای که در مسیر برای بچه‌ها اتفاق افتاد. عراقی‌ها تعدادی کشته دادند و با اینکه فاصله‌شان نزدیک بود، جنازه‌ها را همانجا رها کردند و رفتند. آن شب، من با عده‌ای دیگر از بچه‌ها داوطلب شدیم برویم و پیکر حسین را بیاوریم؛ چون فامیل و بچه محل ما بود. علی هاشمی، علی امینی را که اهل خوزستان بود همراه‌مان فرستاد. ما زیر آتش عراقی‌ها ماندیم و نتوانستیم جلو برویم. شب بعد، همراه دسته عزیز آریک رفتیم. دو نفر از بچه‌ها که خوزستانی بودند و جثه قوی داشتند، مأمور شدند پیکر حسین را به عقب بیاورند. آن‌ها به نوبت شهید را پشت خود گذاشتند و سینه خیز آوردند. بعد از انتقال به اهواز، علی هاشمی به من مأموریت داد تا شهید را به حاجی آباد ببرم. حسین رحیمی اولین شهید جنگ تحمیلی در حاجی آباد بود. مردم مراسم تشییع باشکوهی برای او برگزار کردند. بعد از آن، بچه‌های حاجی آباد را تشویق کردیم که در جنگ حضور پیدا کنند.»

سید صباح موسوی:

«بچه‌های نجف آباد و حاجی آباد، بچه‌های شجاعی بودند. ما در سپاه حمیدیه روی تک‌تک‌شان حساب می‌کردیم. آن‌ها شجاع، پرتلاش و مؤمن بودند. آن‌ها با علی هاشمی ارتباط خوبی داشتند. هر کدام از بچه‌های حاجی آباد شهید می‌شد، علی هاشمی تعدادی را می‌فرستاد حاجی آباد برای عرض تسلیت.»

عملیات شهید چمران

علی ناصری در کتاب پنهان زیر باران می‌گوید:

«در مردادماه ۱۳۶۰، کارشناسایی یک عملیات محدود به اتمام رسید. چون دکتر مصطفی چمران، مسئول جنگ‌های نامنظم تازه به شهادت رسیده بود، به پاس خاطره آن مبارز عزیز، عملیاتی که در پنجم مرداد ۱۳۶۰ انجام گرفت، عملیات شهید چمران نامیده شد.»

برای این عملیات، مادر منطقه ساجت، روستایی در حاشیه جاده حمیدیه به طرف سوسنگرد، شناسایی وسیعی کرده بودیم. در نزدیکی‌های رودخانه کرخه، دشمن

سرپل و سیل بندی طولانی و عریض ایجاد کرده بود. سیل بند بالاتر از روستای فردوس حمودی شروع می شد و تا روستای قیصریه به طول تقریبی هفت هشت کیلومتر ادامه می یافت. ما در روستای ساچت و در چپ و راست دشمن بودیم. بچه های تیپ ۳۷ نورسپاه و تیپ ۳ همدان از لشکر ۱۶ زرهی قزوین در آنجا مستقر بودند. فرمانده آن ها سرهنگ جوادی بود. آن طرف تر و در روستای طراح نیز بچه های جنگ های نامنظم به فرماندهی سرگرد مقدم مستقر بودند.

طی چندین هفته، چند گروه دو و سه نفره شناسایی به مواضع دشمن اعزام کردیم و از وضعیت استقرار نیروها، طول و عرض سیل بند، محل استقرار تانک ها و نفربرها و وضعیت لجستیکی و تدارکاتی دشمن و حدود تقریبی نیروهای شان کلیه اطلاعات لازم را به دست آوردیم و به مقام های بالاتر گزارش کردیم. برای توجیه نهایی، جلسه ای در حوالی جنگل گمبوعه، قبل از قبرستان سید هادی، در جاده حمیدیه به اهواز که مقر لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود، برپا شد. من و علی هاشمی و مجید سیلاوی در این جلسه شرکت کردیم.

دستور جلسه، تصمیم گیری درباره عملیات بود. از فرماندهی سپاه، حسن باقری در آن جلسه حضور داشت. همچنین یکی از فرماندهان لشکر ۱۶ زرهی قزوین، برادر دکتور چمران و سرگرد فرتاش که با گروه شهید چمران همکاری می کرد هم حاضر بودند. جناب سرهنگ جوادی هم بود. مرد بسیار با احتیاطی بود و از این نظر روحیه اش با ما جور نبود.

برخی از ارتشی ها اصرار داشتند که به دلیل تکمیل نشدن شناسایی دشمن، عملیات به تأخیر انداخته شود؛ اما من و علی هاشمی اصرار داشتیم که بیش از آن به دشمن نباید مهلت داد و باید به او تاخت و غافل گیرش کرد. علی هاشمی کنار دستم بود، به او گفتم: «بچه های ما زحمت کشیده اند. شناسایی کامل است. بچه های ما همه جا را کامل شناسایی کرده اند. اگر عملیات عقب بیفتد، همه چیز لو می رود.» آهسته گفت: «کاریت نباشه. بگذار به موقعش.»

کمی که موافقان و مخالفان حمله صحبت کردند، علی هاشمی با ابهت خاصی در دفاع از حمله و عملیات صحبت کرد. اول گفت: «برادران، سه صلوات بفرستند.»

فضای جلسه تا اندازه‌ای مساعد شد و او شروع کرد در دفاع از حمله حرف زدن و استدلال کردن. گفت: «برادران، ما اینجا نیامده‌ایم که درباره شدن یا نشدن عملیات صحبت کنیم. این بحث منتفی است؛ بلکه آمده‌ایم آخرین هماهنگی‌ها را انجام دهیم و ساعت قطعی عملیات را مشخص کنیم. این را هم بگویم که آقا امام زمان به خواب یکی از برادران بسیار مؤمن و معتقد آمده و فرموده عملیات را انجام بدهید. در این عملیات، شما فقط یک شهید خواهید داد. من به این برادر و خوابش ایمان دارم.» بعد اضافه کرد: «اگر برادران ارتشی و گروه شهید چمران آمادگی ندارند، من با بچه‌های خودم، فردا شب عملیات را شروع خواهم کرد.»

صدای تکبیر حاضران بلند شد. عده‌ای نیز ناچار و بی حال تکبیر گفتند! حال جلسه عوض شد و کسانی که تا لحظاتی قبل هزار دلیل برای حمله نکردن می‌آوردند، آمادگی خود را برای شرکت در حمله اعلام کردند.

به هر حال، عملیات مشترک سپاه و ارتش و نیروهای شهید چمران آغاز شد و بسیار موفقیت‌آمیز هم بود. شگفت آنکه در این عملیات فقط یک نفر به نام سید کریم مزرعه که بچه زویه اهواز بود، به شهادت رسید. البته چند نفر هم مجروح شدند.^۱

یدالله رحیمی:

«موقع بازگشت از حاجی آباد پنج نفر از بچه‌ها را به حمیدیه بردم. عبدالعلی رحیمی^۲، حبیب‌الله رحیمی^۳، حسینعلی توکلی^۴، مهدی (غلامرضا) صالحی و مهدی (محمدعلی) صالحی.

هنگامی که به حمیدیه برگشتم، فرمانده عملیات سید محمد علوی بود و معاونش محمود جعفرنیا. به علت آنکه بچه‌های تازه‌وارد، آموزش نظامی ندیده بودند، نمی‌توانستند در عملیات شرکت کنند.

۱. پنهان در باران، ص ۶۳ تا ۶۵.

۲. شهید عبدالعلی رحیمی فرزند حسینعلی (۱ فروردین ۱۳۴۴-۳ مهر ۱۳۶۲) حین درگیری در مریوان به شهادت رسید.

۳. شهید حبیب‌الله رحیمی فرزند نورالله (۲ فروردین ۱۳۴۱-۲۸ مهر ۱۳۶۲) حین عملیات والفجر^۴ در منطقه عملیاتی بانه به شهادت رسید. دو برادرش، محمود و حمید در عملیات فتح‌المبین و خبیر به شهادت رسیدند.

۴. شهید حسینعلی توکلی فرزند باقر (۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۵-۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱) حین عملیات الی بیت المقدس در جاده اهواز خرمشهر به شهادت رسید.

یک روز صبح وقتی سراغ بچه‌ها رفتم، دیدم گریه می‌کنند. وقتی علت را پرسیدم، گفتند: «دفتر نخست‌وزیری منفجر و رجایی و باهنر شهید شده‌اند.» مهدی صالحی (محمدعلی) از نحوه حضورش در جبهه کرخه می‌گوید:

«یک نفر از اهالی حاجی آباد به نام شیخ حبیب‌الله رحیمی در جبهه کرخه بود. یعنی در حمیدیه اهواز. ایشان با شیخ عبدالهادی کرمی رفیق بود. شیخ عبدالهادی در اهواز، یک ستاد کوچک جذب نیرو راه انداخته بود و شیخ حبیب‌الله، یدالله رحیمی و محسن قاسمی به واسطه او به سپاه حمیدیه رفته بودند. یدالله رحیمی هم، من و چند نفر دیگر را از حاجی آباد به اهواز برد. دو روز در ستاد شیخ عبدالهادی ماندیم و بعد به خط کرخه رفتیم. خط کرخه، پدافندی بود و نیرو و امکانات زیادی نداشت. حتی به تعداد افرادی هم که آنجا بودند، اسلحه نبود. ابتدای ورود به جبهه حمیدیه، در تدارکات مشغول فعالیت شدیم و مدتی کارمان جمع‌آوری مهمات بود. سنگر مهمات نداشتند. ساخت چند سنگراز جمله: نمازخانه، بهداشتی و سنگر مهمات را به آن‌ها پیشنهاد دادیم و با توافق فرماندهان سپاه حمیدیه، دست به کار شدیم. سنگرهای موجود، بسیار ساده و ناایمن ساخته شده بودند. تعدادی گونی روی هم چیده و برای پوشاندن سقفش تراورس والورایی را با فاصله کنار هم گذاشته بودند و روی آن را گونی و پتو کشیده و خاک ریخته بودند. وقتی عراقی‌ها خمپاره می‌زدند، سنگر تکان می‌خورد و آرام‌آرام سقف فروکش می‌کرد و خاک‌ها می‌ریخت داخل سنگر.

ما با بیل و کلنگ زمین را حفر می‌کردیم و با گونی‌های خاک، دیواره می‌چیدیم و با تراورس والوار که از مسافت‌های دور و نزدیک می‌آوردیم، سقف می‌زدیم. الوارها را تنگ‌ضرب می‌انداختیم و روی آن را با پلیت یا گونی‌های شن می‌پوشاندیم و خاک می‌ریختیم. به این صورت چند سنگر تجمعی و بزرگ ساختیم. از کرخه تا روستای طراح دست ما بود. فاصله‌ای حدود یک کیلومتر. در آنجا خاکریز زدیم و سنگر کمین ساختیم و ماندیم.

یدالله رحیمی:

«سپاه حمیدیه از نظر امکانات در مضیقه بود. اغلب سلاح و مهمات مان از

غنیمت‌ها تأمین می‌شد. امکانات لازم برای احداث سنگر در اختیار نداشتیم. همان اوایل از محمود جعفرنیا اجازه گرفتیم که در خط کرخه، دستشویی، سنگر مهمات و نمازخانه بسازیم. برای اولین بار در خط سنگری ساختیم که سقفش را با تراورس‌های ریل قطار پوشانیدیم. این تراورس‌ها را با خواهش و تمنا از اهواز آوردند. مواقعی که لودر می‌آمد تا خاکریز بزند، ما شب تا صبح برای تأمین آن سرخاکریز می‌نشستیم. دستور داده بودند که خاکریزی جلوتر احداث و خودمان را به کرخه نزدیک کنیم. قرار بود عملیات شود. هدف این عملیات دور کردن عراقی‌ها از جاده اهواز سوسنگرد بود. چون روی جاده تردد وجود داشت، دشمن به راحتی خودروها را می‌زد. در این عملیات عراقی‌ها با تمام توان جلوی ما ایستادند و قد علم کردند و بچه‌ها هم جانانه از مواضع خود دفاع کردند. وقتی رفتیم از لشکر ۱۶ قزوین مهمات بگیریم، سرهنگ جوادی فرمانده لشکر و سرهنگ اسکویی فرمانده تیپ ۳ همدان آنجا بودند، آن‌ها بحث می‌کردند که بچه‌های سپاه قصد دارند عملیات کنند. می‌گفتند: «نگه داشتن مواضع، دشوار به نظر می‌رسد. در عملیات قبلی که نیروها در محاصره افتادند، ما از همین جا عمل کردیم، اما بعد عقب آمدیم.» سپاه اصرار داشت این عملیات انجام شود. لشکر ۱۶ قزوین هم در کنار نیروها قرار گرفت و نیروهای نامنظم شهید چمران نیز برای پشتیبانی از ما وارد عملیات شدند.»

یدالله رحیمی:

«عرض کرخه زیاد نبود. وقتی موقع تعویض پست، عراقی‌ها همدیگر را صدا می‌زدند، صدای شان را می‌شنیدیم. پست نگهبانی شان نیم ساعت با ما تفاوت داشت. یک روز که محمود رحیمی در سنگر خوابیده بود، یکی از عراقی‌ها نگهبان پست بعدی شان را صدا زد و اتفاقاً اسم او هم محمود بود. چند بار گفت: «محمود، محمود...» محمدرضا صالحی با شنیدن صدا، گفت: «خفه شو، محمود تازه خوابیده.» عراقی‌ها با شنیدن صدای صالحی ساکت شدند. لحظه‌ای بعد، یک آرپی‌جی پشت سنگر بچه‌ها فرود آمد. موقعی که صالحی اسم محمود را گفت، خودم را به سرعت به اورس‌اندازم که مبادا حرفی بزند و کاری بکند؛ اما کار از کار گذشته بود. صالحی در حالی که عصبانی شده بود، آرپی‌جی‌اش را برداشت و گلوله‌ای زد توی سنگر عراقی‌ها و سر

و صدای شان بلند شد. بر اثر ریزش سنگر، خاک روی سر و صورت محمود رحیمی ریخته و گوش هایش موج انفجار گرفته بود. به سرعت او را بیرون آوردیم و به سنگر دیگری بردیم. آن شب تا صبح عراقی ها تمام توان خود را به کار گرفتند و انواع گلوله را به سمت مان شلیک کردند.

برای حضور در عملیات طریق القدس با من شرط کردند که برای شان از حاجی آباد نیرو ببرم تا آن ها مرا همراه ادوات به عملیات بفرستند.

بار سوم که برای مرخصی به حاجی آباد آمدم، حدود سی تا از بچه های حاجی آباد را به سپاه حمیدیه بردم. افرادی که سربازی رفته بودند، می توانستند وارد خط شوند. برای افرادی که آموزش نظامی ندیده و سربازی نرفته بودند هم یک دوره فشرده در شرایط جنگی آن منطقه برگزار کردیم. آموزش شان را خودم بر عهده گرفتم. از جمله این افراد: یدالله صالحی^۱، محمدرضا صالحی، محمدرضا عرب پور، برات رحیمی، علی رحیمی و سیدهاشم رحیمی^۲ بودند.

زمانی رسید که نیروهای حاجی آبادی سپاه حمیدیه را قرق کرده بودند. یک روز صبح برای گرفتن آمار، مسئول حضور و غیاب اسم دو صالحی را که خواند، برگه را داد به من و گفتم: «خودت برو حضور و غیاب کن، همه بچه ها یا صالحی اند یا رحیمی!» برای عملیات طریق القدس به ما گفته بودند که بایستی جبهه حمیدیه، کرخه کور، سید جابر و فرسیه را تقویت کنیم تا نیروهای عراقی با شکستن خط، از آن سمت، نتوانند جاده پشتیبانی سوسنگرد به اهواز را تهدید کنند. اگر عراقی ها خودشان را به کرخه می رساندند، امکان داشت ما در محاصره قرار گیریم.

ما در آن منطقه سنگر مهمات و سنگرهای دفاعی جدیدی ساختیم. کانال ها را تقویت کردیم و یک سنگر هم برای اورژانس برپا کردیم.

آن موقع مقر جهاد نجف آباد در سوسنگرد بود. یدالله صالحی، سید ابراهیم رحیمی به اتفاق برادرش سید عبدالله در جهاد نجف آباد کار می کردند. آن ها روی جاده ای که

۱. شهید یدالله صالحی فرزند اسدالله (۱۲ فروردین ۱۳۲۹-۷ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید.

۲. شهید سیدهاشم رحیمی فرزند سید محمد (۲۵ اسفند ۱۳۴۵-۲۳ تیر ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان در شرق بصره به شهادت رسید.

از تپه های الله اکبر به طرف تنگه چذابه در حال احداث بود، کار می کردند. قرار بود تیپ امام حسین علیه السلام از آن سمت وارد عملیات شود. متوجه شده بودند که بچه های حاجی آباد در حمیدیه هستند. روزی یدالله صالحی پیش ما آمد و گفت: «ما در پشت مواضع عراقی ها مشغول جاده سازی هستیم و اسلحه و نیروی تأمین نداریم. بیا برویم پیش فرماندهان سفارش بکن که چند نیروی تأمین در اختیار ما بگذارند. رفتیم و صحبت کردیم. قبول نکردند، گفتند که مسئولیت آن منطقه با سپاه سوسنگرد است. یک بار برای بازدید کارشان به آنجا رفتیم. آن موقع متوجه شدیم که قرار است در این منطقه عملیات شود.

من در خط کرخه، به عنوان سیم بان (سیم های تلفن) و رابط سپاه حمیدیه با ارتش در گرفتن مهمات فعالیت می کردم.»

مهدی صالحی (محمد علی):

«ما مهمات نداشتیم. عمده مهمات مصرفی ما، خمپاره ۶۰ بود. یک قبضه خمپاره ۶۰ داشتیم و از نظر تأمین مهمات آن، در تنگنا بودیم. در طول خط دو قبضه آرپی جی و یک قبضه تیربار وجود داشت که مهمات آن هم نمی رسید. یک بار یدالله رحیمی با علی هاشمی و عباس هوشمی به مقر ارتش رفتند و درباره تحویل جیره مهمات صحبت کردند. در آن جلسه یدالله رحیمی به عنوان رابط سپاه حمیدیه و ارتش معرفی شد. از آن پس ایشان مهمات را از ارتش تحویل می گرفت و به خط می آورد.

مهدی (غلامرضا) صالحی روی ۱۰۶ کار می کرد. ما در کرخه بودیم و او در فرسیه. یک روز که به فرسیه رفته بودم. دیدم که با جیب روی سکورفت که آن طرف، پاسگاه عراقی ها را بنزد. یک وقت دیدم از روی سکوپایین آمد. پرسیدم: «چرا شلیک نکردی؟» گفت: «خودت بیا و ببین.» فاصله زیاد نبود. دیدم یک نفر در سایه پاسگاه ایستاده و نماز می خواند. گفت: «دیدم نماز می خواند، شلیک نکردم. گذاشتم نمازش را بخواند و برود.»

مدتی آنجا ایستادم ببینم چه کار می کند. گفتم: «مهدی، عراقی نمازش را خواند و رفت، می خواهی چکار کنی؟» آنجا یک برج قلعه مانند بود و عراقی ها جمع بودند. گفت: «می خواهم برج را بنزم.» مهدی صالحی با ۱۰۶ چند بار شلیک کرد و برج ویران شد.

نیروهایی که در فرسیه بودند، جابه‌جا شدند و ما از جبهه کرخه به فرسیه منتقل شدیم و چهار پنج ماه آنجا ماندیم که عملیات ام‌الحسنین ع انجام شد.»
مهدی صالحی (غلامرضا):

«موقعی که در جبهه طراح بودم، مسئول ۱۰۶ آنجا مأموریتش تمام شده بود و چون من قبلاً در آبادان با این قبضه کار کرده بودم، ۱۰۶ را تحویل گرفتم. روزها به خط می‌رفتیم و سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردیم. چند روز بعد گفتند برو به فرسیه. از حمیدیه دو سه کیلومتر به طرف سوسنگرد، جاده دو شاخه می‌شد، یک طرف آن به فرسیه می‌رسید. فرسیه آب و هوای خوبی داشت. در سنگری مستقر شدیم. روزها برای شناسایی منطقه می‌رفتیم و اگر مواضع یا سنگرهای عراقی را می‌دیدیم، به سمت آن شلیک می‌کردیم. یک روز مسئول خط گفت: «ما قصد داریم یک کانال باریک به سمت عراقی‌ها حفر کنیم و یک عملیات ایذایی انجام دهیم. تعدادی از بچه‌ها را جمع کردیم و شب‌ها بدون ایجاد سر و صدا کلنگ می‌زدیم. خاک‌ها را داخل گونی می‌کردیم و دست‌به‌دست عقب می‌بردیم. روی خاکریز می‌ریختیم و پخش می‌کردیم. این کار ده پانزده روز ادامه پیدا کرد و تا نزدیک عراقی‌ها جلو رفتیم.»
یدالله رحیمی درباره عملیات شهید رجایی و باهنر می‌گوید:

«ما در عملیات شهید چمران از کانال استفاده نکردیم؛ اما در عملیات شهید رجایی و باهنر برای پیشبرد کار و حفظ نیروها، مجبور به کندن کانال بودیم. تقریباً ده روز از عملیات شهید چمران گذشته بود که دستور حفر کانال صادر شد. ابتدا منطقه شناسایی شد و بعد بچه‌ها کانال‌کشی را شروع کردند. در کانال فضاهایی را در نظر گرفتیم که به آن ایستگاه می‌گفتیم. برای ذخیره اقلام تدارکاتی از قبیل آب و مهمات از این ایستگاه‌ها استفاده می‌کردیم.

در نقطه‌ای از کانال هم جان‌پناهی برای نگهداری مجروح‌ها درست کردیم که اگر حین عملیات، تعداد زخمی‌ها افزایش یافت، به آنجا منتقل شوند. قرار بود عملیات در شب ۸ شهریور ۱۳۶۰ انجام شود؛ ولی به تأخیر افتاد.
علی ناصری تأخیر در عملیات را این‌گونه بیان می‌کند:

«اوایل شهریور ۱۳۶۰ بود و هوا خیلی گرم. همه فرماندهان و مسئولان رده‌بالا در

نزدیکی روستای ساچت بیرون از سنگر و در سایه خاکریزی نشسته بودیم و همه شرایط، آماده حمله به دشمن بود. کار شناسایی به طور کامل انجام شده بود و همه نقاط را شناسایی کرده بودیم. علی هاشمی روی زمین نشسته بود و داشت تسبیح می انداخت و به حرف های ما گوش می داد. صحبت ها که تمام شد، کمی فکر کرد و گفت: «بچه ها، پیشنهاد می کنم عملیات چند روزی عقب بیفتد!»

علی هاشمی کسی نبود که چنین حرف هایی از دهانش خارج شود. همیشه طرفدار حمله و یورش به دشمن و مهلت ندادن به او بود. بچه ها با حرف او مخالفت کردند. گفت: «عقب افتادن عملیات، دلیل تاکتیکی ندارد. الحمدلله هم ما و هم نیروهای ارتش آماده اند؛ اما حس می کنم اگر عملیات چند روزی عقب بیفتد، بهتر است. راستش را بخواهید، دلیلش را نمی دانم؛ ولی یک چیز درونی به من می گوید که این کار را نکنیم. حس می کنم که در چند روز آینده اتفاقی خواهد افتاد. یک اتفاق بزرگ. با شناختی که از علی هاشمی و صفای باطن او داشتم، سکوت کردم. می دانستم راست می گوید. دیگران هم به احترام او سکوت کردند و عملیات چند روزی به تأخیر افتاد. شاید دو یا سه روز بعد، منافقان با انفجار بمب در دفتر نخست وزیری، محمد علی رجایی، رئیس جمهور و محمد جواد باهنر، نخست وزیر را با چند نفر دیگر به شهادت رساندند.»^۱

یدالله رحیمی در رابطه با آماده سازی زمینه های عملیات، وجود چند مشکل عمده را این گونه بیان می کند:

«در قسمتی که ما بودیم، هنوز کانال تکمیل نبود و نمی شد جلو رفت. ما بایستی به سرعت و در طول یک شب، کار را شروع و به پایان می رساندیم. دیگر اینکه باید بلافاصله بعد از حفر کانال، خاک آن را به عقب منتقل می کردیم. نکته دیگر اینکه، کانال های موجود در منطقه، که برای اختفای نیرو و حرکت در شب عملیات در نظر گرفته شده بود، دارای پوشش گیاهی و بوته های بیابانی بود و بایستی مسیر هموار می شد. حذف بوته ها از کانال ها هم موجب دست خوردن منطقه می شد و دشمن را به تحرکات ما حساس می کرد. به هر صورت بچه ها با دقت کار کردند. هم کانال

۱. پنهان زیر باران، ص ۷۴ و ۷۵.

حفر کردند و هم بوته‌ها را طوری کنند و جابه‌جا کردند که زیاد مشخص نباشد. یک روز صبح از صدای گریهٔ بچه‌ها، بیدار شدم. پرسیدم: «چرا گریه می‌کنید؟» گفتند: «رجایی و باهنر در حادثهٔ انفجار دفتر نخست‌وزیری به شهادت رسیدند.»

علی ناصری:

«شبی که خبر شهادت رجایی و باهنر از رادیو پخش شد، عراقی‌ها جشن گرفتند و آسمان را غرق تیرهای رسام و منور کردند. صدای کِل زدن، هلهله و شادی آنان به گوش می‌رسید. در این طرف، سکوت بود و غم و گریه. شب سختی بود. تا دمیدن صبح دل بچه‌ها خون شد.»

یدالله رحیمی:

«دوروز بعد، آماده شدیم برای عملیات. علی هاشمی آمد و برای مان صحبت کرد. از جمله مواردی که بیان کرد، این بود که نکات ایمنی در عملیات را به دقت در نظر داشته باشید. اگر مجروح شدید سر و صدا نکنید. تا می‌توانید از خاکریز عبور کنید و بعد با عراقی‌ها درگیر شوید. چند بار هم تأکید کرد که در عملیات، به خاطر انتقام انفجار دفتر نخست‌وزیری ماشهٔ تفنگ‌ها را نچکانید. اگر مبارزه‌ای داریم، در راه خداست و ما برای بیرون راندن دشمن از سرزمین مان و تنبیه متجاوز وارد این مبارزه شده‌ایم.»

نیروهای سپاه حمیدیه به دو دسته تقسیم شدند. ما همراه نیروهای عملیاتی در خط و پشت خاکریز مستقر شدیم، از سمت چپ و از کانالی که خودمان کنده بودیم وارد عمل شدیم. نیروهای کادر سپاه حمیدیه و چند نفر از نیروهای ما، از سمت دژی که طرف راست بود، با دشمن درگیر شدند. این دژ مانع گسترش آب کرخه در منطقه شده بود؛ ولی هنوز زمین گِل بود و حالت باتلاقی داشت.

نیروهای ارتش نیز تا نزدیک ظهر با دشمن درگیر بودند. ما از کانال به راحتی گذشتیم و پس از طی مسافتی وارد قسمت بوته‌زار شدیم. بوته‌ها بلند بودند، اندازهٔ قد و قوارهٔ بچه‌ها. تیغ بوته‌ها هم بدجوری تیز بود و زهردار. ما بایستی از این استتار و اختفای منطقه استفاده می‌کردیم و چاره‌ای هم نبود. حدود دو یست و پنجاه متر از طول بوته‌زار را طی کردیم تا به سنگرهای کمین دشمن رسیدیم و روی زمین نشستیم. دوسه نفر

از بچه‌های عرب‌زبان، مأمور شدند که کمین دشمن را تصرف کنند. هادی نیسی^۱ و سیدرسول ذهبی جلورفتند و بدون درگیری، عراقی‌ها را اسیر کردند. آن‌ها شیعه بودند و از اهالی بصره. یکی از آن دو گفت که در سنگر بعدی چند نفر از عراقی‌ها از فامیل‌های‌شان هستند و شیعه‌اند. اجازه خواست تا برود و آن‌ها را متقاعد کند که بیایند و تسلیم شوند. این ریسک بزرگی بود. ما پذیرفتیم. تصور کنید اگر می‌رفت و فریاد می‌زد که ایرانی‌ها آمدند، چه اتفاقی می‌افتاد. ما تا آن لحظه از اصل غافل‌گیری استفاده کرده بودیم و امکان داشت عملیات در همان لحظه آغاز لو برود. دوسه نفر از بچه‌ها پشت سرش رفتند که اگر خواست مشکلی ایجاد کند، او را هدف قرار دهند. پس از تسلیم شدن نیروهای دو سنگر کمین، وارد کانال عراقی‌ها شدیم. آن‌ها از طریق کانالی که از زیر خاکریز می‌گذشت، وارد سنگر کمین‌شان می‌شدند. آنجا جان‌پناه‌شان بود و بوته هم نداشت. یک قبضه گرینف و سه قبضه کلاش با فشنگ‌هایش نصیب مان شد. حرکت کردیم و رفتیم پشت خاکریز عراقی‌ها. سیدمحمد علوی نیروها را پشت عراقی‌ها تقسیم کرد و بابی سیم به علی‌هاشمی خبر داد که ما به نقطه‌ای که در نظر بود، رسیدیم.

درگیری در دو طرف مان شروع شد. ارتش با آتش توپخانه و خمپاره و بچه‌های سپاه و بسیج هم با سلاح سبک تیراندازی را آغاز کردند. عراقی‌ها از سنگرهای‌شان بیرون آمدند و شروع به تیراندازی کردند. بچه‌ها چون به سنگرهای دشمن مشرف بودند، از نارنجک استفاده کردند و به سرعت سنگرها و نیروهای عراقی را منهدم کردند. پس از انهدام سنگرهای کمین، بایستی به سمت رودخانه می‌رفتیم که با ما حدود سیصد متر فاصله داشت. در آنجا با مشکل مواجه شدیم. آنجا یک کانال بود و دشمن سرپل خود را محکم کرده بود و خاکریز هم وجود نداشت. در شناسایی‌هایی که انجام شده بود، به ما گفته بودند که در این نقطه نیرو وجود دارد؛ اما از تعداد آن خبر نداشتیم. حرکت کردیم و جلورفتیم. بین راه، کریمی^۲ به شهادت رسید. رسیدیم

۱. هادی نیسی بعدها در کانال مرگ به شهادت رسید.

۲. کریمی، یکی از بچه‌های خمینی‌شهر که مدت‌ها جنازه‌اش مفقود بود. وی سرباز بود و چون متوجه شده بود که قرار است در منطقه عملیات شود، به همراه یکی از دوستانش، با سلاح‌های‌شان از ارتش به نیروهای سپاه حمیدیه پیوستند.

به رودخانه. روی رودخانه، از قبل لوله‌گذاری شده و آن را با خاک پوشانده بودند و به عنوان پل از آن استفاده می‌کردند. آب رودخانه کم بود. عراقی‌ها رفته بودند داخل لوله‌ها تا سر فرصت بیرون بیایند. یکی از بچه‌ها که آنان را دیده بود، به ما خبر داد. بچه‌ها با پرتاب نارنجک و رگبار گلوله باعث کشته و مجروح شدن عراقی‌ها شدند. پشتیبان نیروهای ما، یک گروهان از بچه‌های تهران بود. آن‌ها کم سن و سال بودند و جثه‌ای کوچک داشتند و هنگام پاکسازی‌ها به ما ملحق شدند. تقریباً موقع طلوع آفتاب، سمت راست جبهه سقوط کرد و ما آمدیم به سمت چپ، جناحی که نیروهای ارتش در آنجا مستقر بودند. چند ساعت بعد باقی‌مانده عراقی‌ها از منطقه عقب‌نشینی کردند.

در این مدت که در جبهه حمیدیه بودیم، معنویت خاصی بین نیروها حاکم بود. شب‌زنده‌داری‌ها، غلبه بر اضطراب و ترس، توکل به خدا و صبر، به بچه‌ها کمک کرد تا مشقت‌های فراوان گرما، نیش پشه، گرد و خاک و کمبود غذا را تحمل کنند. ما در زمان کوتاهی به منطقه آشنا و مسلط شدیم و همه چیز را برای عملیات مهیا کردیم. پیروزی در عملیات، شیرینی و حلاوت کم‌نظیری به رزمندگان بخشید. پس از عقب‌نشینی عراقی‌ها، منطقه، زیر آتش سنگین‌شان قرار گرفت و زمان زیادی طول نکشید که پاتک‌ها شروع شد. روحیه بالا و مقاومت و ایستادگی بچه‌ها موجب شد عراقی‌ها از پاتک‌های‌شان نتیجه‌ای نگیرند.»

علی ناصری:

«در دهم شهریور ۱۳۶۰ به مواضع دشمن در حوالی کرخه حمله کردیم و موفق شدیم دشمن را از شمال رودخانه به آن طرف برانیم و چند کیلومتر از سرزمین خود را آزاد کنیم. به یاد آن دو شهید، نام عملیات را «عملیات شهید رجایی و باهنر» گذاشتیم.

۱. عملیات شهیدان رجایی و باهنر، پس از عزل بنی صدر از فرماندهی کل قوا و ریاست جمهوری، سپاه و ارتش با همکاری یکدیگر برای اجرای چند عملیات بزرگ جهت بیرون راندن عراق از خاک ایران آماده شدند. اما انفجار دفتر نخست‌وزیری و شهادت رجایی و باهنر (رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر وقت) موجی از شادی در جبهه دشمن به همراه داشت و فرماندهان جهت جلوگیری از تضعیف روحیه نیروهای ایران مصمم به اتخاذ هرچه سریع‌تر شیوه تهاجم شدند. در همین راستا دو عملیات به طور هم‌زمان در جنوب سوسنگرد و غرب سرپل ذهاب با نام شهیدان رجایی و باهنر اجرا گردید. عملیاتی که در جنوب سوسنگرد اجرا شد، هرچند محدود بود، موقعیت استراتژیک خوبی برای نیروهای ایران در جبهه کرخه کور فراهم کرد؛ اما عملیات غرب سرپل ذهاب با هدف تکمیل اهداف عملیات بازی دراز و همچنین آزادسازی

در این عملیات، ارتش و گروه جنگ‌های نامنظم نیز در کنار ما بودند و انصافاً مردانه جنگیدند و چندین نفر شهید و مجروح هم دادند. حین عملیات، سید طاهر موسوی شهید شد. شب عملیات خیلی شوخی می‌کرد و می‌خندید. گویی به دلش برات شده بود رفتنی است. برخی نماز می‌خواندند و برخی دعا می‌کردند؛ اما سید طاهر و چند نفر دیگر بیرون سنگرها ایستاده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. در محوری که او می‌جنگید، عراقی‌ها از خود سرسختی و مقاومت نشان دادند. یک تیربار عراقی به طرف بچه‌ها تیرتراش می‌زد و خیلی‌ها را زمین‌گیر کرده بود. چندین نفر مجروح شده بودند. سید طاهر آهسته خود را از طریق کانال به محل تیربار نزدیک می‌کند و با آرپی جی، تیربارچی و قبضه او را هدف قرار می‌دهد. در این هنگام، یک تیربارچی دیگر سید طاهر را که از کانال بیرون آمده بود، زیرگبار قرار می‌دهد و به شهادت می‌رساند. ما داشتیم با علی هاشمی و چند نفر دیگر از جمله مجید سیلاوی^۱، مهدی نریمی^۲ و علی شریف‌زاده^۳ از داخل کانال به جلو می‌رفتیم که یکی دوید و گفت: «علی هاشمی، سید طاهر شهید شده. نگاه کن.»

سید طاهر بچه‌محل علی هاشمی بود و هر دو از دبستان با هم بودند و صمیمی. جلوتر، سید طاهر با صورت گرد و خاک گرفته و غرق خون کنار کانال روی زمین افتاده بود. پیراهن چینی دو جیب سربی رنگ به تن داشت. حاج علی شریف‌زاده برای آنکه علی هاشمی زیاد ناراحت نشود، گفت: «برویم جلو. خدا رحمتش بکند. برویم جلو! خوش به حالش. برویم جلو.» علی هاشمی هم جلو آمد؛ اما از چهره‌اش معلوم بود در دلش چه خبر است.

نزدیکی‌های رودخانه به سیل‌بند رسیدیم. من به علی هاشمی گفتم: «دارد صبح می‌شود. نماز نخوانده‌ایم، الان آفتاب در می‌آید.» علی هاشمی گفت: «خدا خیرت بدهد که گفتی.»

ارتفاعات کوره‌موش و قراویز در شمال غرب سرپل ذهاب اجرا گردید که با وجود موفقیت اولیه، با مقاومت عراق و اجرای پاتک‌های سنگین حفظ ارتفاعات آزاد شده میسر نگردید.

۱. شهید مجید سیلاوی

۲. شهید مهدی نریمی در جزیرهٔ مجنون مفقود شد.

۳. شهید حاج‌علی شریف‌زاده

همان جاتیمم کردیم و با پوتین ایستادیم به نماز. رگبار دشمن هم روی مان بود. صبح که شد، همه خط‌های دشمن شکسته شده بود و علی هاشمی دستور تثبیت مواضع را صادر کرد. قرار ما، راندن دشمن تارودخانه بود؛ اما آن شب برخی محورها، دشمن را تا آن طرف رودخانه دنبال کرده بودند که دستور عقب‌نشینی به آن‌ها داده شد و آمدند و پشت رودخانه موضع پدافندی گرفتند.

بلافاصله بچه‌های مهندسی آمدند و شروع کردند به تثبیت مواضع واحداث خاکریز. دشمن چندین پاتک زد. در این پاتک‌ها، ناصر سلیمی که موشک تاو پرتاب می‌کرد، یکی از هلی‌کوپترهای عراقی را هدف قرار داد و سرنگون کرد. چندین تانک و نفربر هم زد و منفجر کرد. ناصر چندی بعد در همان خط به شهادت رسید. قبل از آن هم او با موشک در شوش هلی‌کوپتر دشمن را زده بود.

در نبرد شوش، ناصر سلیمی حماسه آفریده و یک تنه دشمن را به عقب رانده بود. چندین دستگاه تانک و نفربر و دو هلی‌کوپتر دشمن را در همین نبرد از بین برده بود. پس از آن، از طرف آقای شمشخانی خطاب به علی هاشمی نامه‌ای آمد که در آن از دلیری و شجاعت ناصر سلیمی قدردانی و تشکر شده بود. علی هاشمی دستور داد متن تشویقی را در تابلوی اعلانات بزنند. سلیمی از این کار خیلی اکراه داشت و خوشش نمی‌آمد. ناصر سلیمی و بهرام فروزان‌فر، استاد مسلم موشک تاو بودند. آن دو بسیار هم با هم دوست بودند. بهرام که شهید شد، ناصر خیلی ناراحت شد؛ طوری که دیگر کمتر می‌خندید. روزی به سپاه حمیدیه آمد. زیر درختی ایستاده بودیم. بسیار غمگین و ناراحت بود. به او گفتم: «حدیثی داریم که می‌فرماید: «الْمُؤْمِنُ بُشْرُهُ فِي وَجْهِهِ وَحُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ.» گفت: «ترجمه؟» گفتم: «یعنی: انسان مؤمن چهره‌اش خندان است و غمش را در قلب خود پنهان می‌کند. اگر چه بهرام عزیز است و فراقش برای تو سخت است، نباید به روی خودت بیاوری، روحیه بچه‌ها ضعیف می‌شود. نگاهی به آسمان کرد و گفت: «آقای ناصری، این حدیث و فرمایشی که می‌فرمایید، بسیار درست و بجاست. عیبی که هست، اینکه من نمی‌توانم خودم را با این حدیث تطبیق دهم! عیب از من است. چون روحم کوچک و طاقتم کم است. به خدا بعد از بهرام، زندگی برایم خیلی سخت است. احساس می‌کنم تمام این دنیا برایم قفسی

شده. آرزو دارم هر چه زودتر به او ملحق شوم. این حرف دلم است. نمی خواهم کسی بداند؛ اما چون سؤال کردی، به تو گفتم. دعا کن که من بروم. بعد از آن به بچه ها گفتم: «ناصر نمی ماند. رفتنی است.»

سید صباح موسوی:

«آرام آرام توانستیم خط کرخه را توسعه دهیم. از اوایل جنگ تا عملیات شهید رجایی و باهنر قبضه های ۱۰۶ ما از یک قبضه به دوازده قبضه رسید. خمپاره اندازهای ۶۰، ۸۱ و ۱۲۰ از دو قبضه به بیست و پنج قبضه افزایش یافت. بچه ها واحد ادوات تشکیل دادند که مسئول آن مؤذنی بود. مدتی هم یدالله رحیمی با بچه های ادوات کار می کرد. یکی دیگر از بچه های حاجی آباد توکلی نام داشت او نیز در قسمت خمپاره با مؤذنی و کارگر فعالیت می کرد.

اندک اندک واحد مهندسی سپاه حمیدیه راه اندازی شد. در ادوات، قسمت موشک انداز داشتیم. یکی از نیروهای ما بهرام فروزان فر بود که تخصص او در شلیک موشک تاو بود. بهرام در ۲۲ خرداد در خط دارخوین شهید شد. خط دارخوین دست نیروهای اصفهان و نجف آباد بود. رحیم صفوی نامه ای به علی هاشمی نوشت که در آن خواسته بود که بهرام فروزان فر خودش را به نیروهای حسین خرازی در دارخوین معرفی کند. قرار بود در آن منطقه «عملیات فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا» انجام شود. بهرام رشادت های زیادی آفرید و به شهادت رسید.^۱ بعد از او ناصر سلیمی جایش را گرفت. او هم شکارچی تانک ها بود.»

علی ناصری:

«چند روز بعد از عملیات شهید رجایی و باهنر، من به اهواز رفته بودم که شنیدم مجید سیلاوی با یکی از دوستانش به نام محمود احمدی نبی بر اثر اصابت ترکش خمپاره در روز دوازدهم شهریور ۱۳۶۰ به شهادت رسیده اند. مجید هنگام شهادت، مسئول عملیات سپاه حمیدیه و معاون علی هاشمی بود. بچه ها می گفتند که وقتی جسد مجید را به حمیدیه آورده بودند، علی هاشمی گفته بود: «می خواهم جسد

۱. نقل است که وقتی خبر شهادت بهرام فروزان فر را به رحیم صفوی دادند، خیلی گریه کرد. ایشان بهرام را از نزدیک می شناخت و با کارهایش آشنا بود. بهرام هم اصالتاً اصفهانی است.

مجید را ببینم.»

گرد و خاک چهرهٔ مجید را پوشانده بود. علی هاشمی خم شده و چهرهٔ آرام مجید را بوسیده و گفته بود: مجید، تو هم رفتی؟ تو هم مراتنها گذاشتی؟ وزده بود زیر گریه. من آن صحنه را ندیدم؛ اما فکر می‌کنم اولین باری بوده که علی هاشمی در انظار عمومی اشک ریخته. بعد از آن، هر گاه نام مجید نزد علی هاشمی برده می‌شد، چهره‌اش تغییر می‌کرد. روزی با او به قبرستان شهدای اهواز رفتم. به سر قبر سید طاهر موسوی که رسید، خندید. فاتحه‌ای می‌خواند و می‌خندید. پرسیدم: «چرا می‌خندی؟» گفت: «حتی سر خاکش هم که می‌آیم، خنده‌ام می‌گیرد.»

سید طاهر، پسر بسیار شوخی بود. اما بالای سر قبر مجید که رسید، چهره‌اش درهم رفت. نگاهی به عکس قاب‌زدهٔ او انداخت و گفت: «چطوری آقا مجید؟ از علی هاشمی راضی هستی یا نه؟ ما جایث را خالی نمی‌گذاریم.» طاقت نیاوردم. رفتم آن طرف و زدم زیر گریه.

پس از عملیات و راندن دشمن از رودخانهٔ کرخه به آن طرف، علی هاشمی اطلاعیه‌ای داد و در آن نوشت: «کرخه کور با خون مطهر شهدا برای همیشه تاریخ به کرخه نور تبدیل شد.»

از آن تاریخ، «کرخه کور» به «کرخه نور» تغییر نام داد و حتی در نقشه‌های جغرافیایی نیز نام جدیدی که علی هاشمی پیشنهاد داده بود، ثبت شد. پوستری هم از شهدای سپاه حمیدیه چاپ شد که عکس چند تن از شهدا را به شکل هلال چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند: «این‌ها عزیزانی هستند که با خون مطهر خویش کرخه کور را به کرخه نور تبدیل کردند.»

مهدی صالحی (محمد علی):

«ما در امتداد کرخه سنگرهای کمین داشتیم و خاکریز دفاعی و سنگرها مان دو بیست متر عقب‌تر بود. بعد از آنکه عراقی‌ها از کرخه فاصله گرفتند و خاکریزشان را عقب‌تر بردند، به ما دستور دادند که خاکریزمان را جلوتر بزنیم و خط کرخه را جلو بکشیم. ما برای فریب دشمن و انحراف آتش آنان، صدای بلدوزر را ضبط کردیم و یک شب بلندگوها را روبه منطقهٔ هویزه کار گذاشتیم و دور آن گونی خاک چیدیم. برق بلندگوها

از یک موتور برق تأمین می شد که در فاصله ای عقب تراستارش کردیم. صدا را بلند در منطقه پخش می کردیم و عراقی ها سمت صدا را به گلوله می بستند لودرها در نقطه ای دیگر خاکریز می زدند. تا آمد دشمن متوجه شود، پنجاه شصت متر خاکریز زده شد. شب بعد در نقطه ای دیگر خاکریز زدیم. با احداث هر خاکریز، بچه ها خط را خالی می کردند و امکانات و تجهیزات شان را جلو می بردند. وقتی ما به کرخه نزدیک شدیم، دشمن مجبور شد خاکریز، کمین و سنگرهایش را عقب تر ببرد. فاصله ما با دشمن صد یا صد و پنجاه متر بود؛ چون عرض کرخه زیاد نبود. با کم شدن فاصله ما با عراقی ها در خط کرخه، یدالله رحیمی چند قبضه بازو کا از ارتش گرفت و به منطقه آورد. بچه ها با آتش این قبضه ها دشمن را عاصی کردند و آن ها را به خاکریز و خط دوم فرستادند.

علی هاشمی از عملکرد بچه های حاجی آباد راضی بود. موقعی که برای مرخصی پیش ایشان می رفتم، می گفت: «بروید و بچه های حاجی آباد را به منطقه بیاورید. آن ها ما را در اینجا سرفراز کردند.» آن زمان حاجی آباد جمعیتی در حدود ۱۳۰۰ نفر داشت.

خط کرخه تا زمان عملیات الی بیت المقدس و عقب نشینی دشمن از برخی نقاط خوزستان، یک خط استراتژیک محسوب می شد. علی هاشمی یک بار حین عملیات الی بیت المقدس که عراقی ها تک کردند و بچه ها یک شبانه روز مقابل شان ایستادند، گفت: «اگر شما مقاومت نکرده بودید، حمیدیه برای بار دوم از دست می رفت. عراقی ها در منطقه کرخه، تیپ زرهی قدرتمندی را به کار گرفتند؛ ولی نتوانستند از کرخه عبور کنند.»

عملیات ام الحسین علیه السلام

یدالله رحیمی:

«فرماندهان در جمع بندی نظرات شان به این موضوع رسیده بودند که قبل از عملیات بزرگ فتح المبین، یک عملیات انحرافی برای فریب و تجزیه قدرت فرماندهی دشمن انجام دهند و این بار منطقه سید جابر انتخاب شد.»

علی ناصری:

«در منطقه سید جابر، بچه های شهید چمران مستقر بودند؛ اما ما نیز در آنجا برای خود خطی باز کردیم و شروع کردیم به کار شناسایی و اطلاعات. سید جابر در جنوب حمیدیه و کنار رودخانه کرخه نور قرار داشت. عمده نیروهای دشمن، در آن طرف رودخانه، یعنی جنوب، مستقر بودند. در آن حوالی، دشمن سیل بندی احداث کرده بود که از جاده خرمشهر شروع می شد و تا جنوب رودخانه تداوم می یافت. روبه روی سید جابر، دشمن یک نعل اسبی داشت که فاصله اش با رودخانه سیصد چهارصد متر بود. حدود دو گردان نیروی دشمن در حوالی نعل اسبی و اطراف آن مستقر بودند. قرار شد ما در این محور عملیات داشته باشیم؛ البته یک عملیات ایذایی برای فریب دشمن. هدف اصلی، عملیات فتح المبین بود. در غرب اهواز، تیپ زرهی دشمن مستقر بود که در پاتک ها از آن استفاده می شد. هدف ما، جلب توجه این تیپ و کشاندن آن به طرف خودمان بود تا در محور فتح المبین نیروها با فشار کمتری بتوانند عملیات انجام دهند. کل کار اطلاعاتی این عملیات که به «ام الحسنین» معروف شد و یک یا چند روز قبل از فتح المبین بود، بر عهده ما بود. رهبری و فرماندهی عملیات را نیز علی هاشمی بر عهده داشت.

کار شناسایی و جمع آوری اطلاعات حدود چهل و پنج روز طول کشید و من گروه های شناسایی زیادی به منطقه اعزام کردم و از همه توان و استعداد دشمن در آن حوالی اطلاعات لازم را به دست آوردم و به علی هاشمی دادم. چندین بار نیز خودم در قالب گروه های دو سه نفره به شناسایی رفتم تا از هر نظر اطمینان خاطر پیدا کنم.

در میان ما یک روحانی بود به نام شیخ حکیم شوشتری که بچه حصیرآباد بود. قبل از حمله، روزی علی هاشمی به شیخ گفت: «من دوست دارم این عملیات را به نام حضرت فاطمه نام گذاری کنم. آن حضرت چه صفاتی، القابی یا کنیه هایی داشته است؟ شیخ پاسخ داد: «حضرت فاطمه، القاب زیادی دارند: بتول، صدیقه، مرضیه، کوثر.» علی هاشمی گفت: «دیگر چه؟» شیخ کمی فکر کرد و گفت: «راضیه، زکیه، ام الحسنین و...»

به این لقب که رسید، علی هاشمی با حالت خاصی گفت: «این خیلی جالبه!

ام‌الحسنین، اسم قشنگیه! اسم عملیات را می‌گذاریم ام‌الحسنین. هم اسم بی‌بی فاطمه زهرا روی آن است و هم نام امام حسن و امام حسین. رمز عملیات را هم «یا فاطمة الزهراء» گذاشت. به آقارشید و رحیم صفوی هم توصیه کرد که رمز عملیات فتح‌المبین را «یا زهرا» بگذارند که آن‌ها هم قبول کردند. علی هاشمی، عاشق ائمه اطهار به ویژه حضرت زهرا بود.»

یدالله رحیمی:

«بچه‌های سپاه حمیدیه، اغلب عرب زبان و از بچه‌های بومی بودند. اطلاعات خوبی از منطقه به دست آورده و ساکنان عرب منطقه نیز همکاری خوبی با آنان داشتند. بچه‌های مخلص، شجاع و نترسی بودند و چون به زبان و لهجه عربی مسلط بودند، به راحتی بین نیروهای عراقی نفوذ می‌کردند و از پس مأموریت‌شان برمی‌آمدند. منطقه عملیاتی ام‌الحسنین ع به سرعت آماده شد. منطقه نیزار بود و نفوذ به مواضع دشمن، از بین نیزارها به سهولت امکان‌پذیر بود. عراقی‌ها در منطقه مقری داشتند که نیروهای شان در آنجا بسیار هوشیار عمل می‌کردند. علی هاشمی مسئولیت این عملیات را پذیرفت. تا قبل از آن بین ارتش و نیروهای دشمن، تقریباً یک صلح پایدار برقرار شده بود. توپخانه عراقی‌ها در منطقه فعال بود؛ اما توپخانه ما نه. البته آنان هم سعی می‌کردند که آتش متعادلی روی مواضع ما داشته باشند. آتش سلاح‌های سبک و درگیری‌ها بیشتر در خط مقدم صورت می‌گرفت. عراقی‌ها دو نقطه را برای عملیات بعدی ایران پیش‌بینی می‌کردند. حدس و گمان آن‌ها یکی در محور منطقه عملیاتی فتح‌المبین، دشت عباس و شوش بود و دیگری محور سمت جفیر. نیروهای احتیاط ارتش عراق، در سمت جفیر و العماره و بصره متمرکز بودند. آن‌ها این آمادگی را داشتند که هر کجا عملیات شد، به آن سمت حرکت کنند.

بعد از شناسایی‌های منطقه، ما بایستی امکانات و نیروهای احتیاط دشمن را از منطقه اصلی نبرد که منطقه عملیاتی فتح‌المبین بود، می‌کشاندیم به سمت جفیر. این زمان، موقعی است که در خط کرخه، یک گروه سی‌و‌دو سه نفره از نیروهای حاجی‌آباد را به منطقه فرسیه و سید جابر منتقل کردند، تا در این جبهه خاکریز بزنند،

سپس نیرو مستقر کنند و آن جبهه را فعال کنند. علی هاشمی روی این دسته از نیروها حساب کرده بود. مهدی صالحی که یک جیب با قبضه ۱۰۶ دستش بود و قبل از جبهه حمیدیه در آبادان با گروه فداییان اسلام همکاری می‌کرد، به عنوان یک نیروی فعال ۱۰۶ خدمت می‌کرد و معروف بود که صالحی هر چه بتواند با جیش مهمات ببرد، می‌برد و شلیک می‌کند و برمی‌گردد. جیره مهماتش را تمام می‌کرد و می‌آمد. بسیاری از مواقع هم از ارتشی‌ها تک می‌زد یا به او مهمات ۱۰۶ می‌دادند. علی هاشمی روی تدارکات رسانی نیروهای حاجی آباد در منطقه حساب کرده بود و دغدغه‌ای در خصوص به موقع و سر وقت رسیدن آن نداشت و می‌دانست که این نیروها کار خود را به خوبی انجام می‌دهند. از نیروهای فعال و مؤثر در منطقه می‌توانم محمدرضا صالحی^۱ را نام ببرم. او از نیروهای آرپی‌جی‌زن بود. ایشان فردی باتجربه، نترس و باتدبیر بود که آنجا کشف و شناخته شد. و اگر نیروی کافی در اختیار سپاه حمیدیه بود، می‌توانست در حد یک فرمانده گروهان ظاهر شود. غلامعلی صالحی^۲ یکی دیگر از نیروها بود. محمود رحیمی^۳ نیرویی زرنگ و فعال بود که در عملیات فتح‌المبین شهید شد. عبدالعلی رحیمی^۴ در آنجا شکوفا شد. ایشان موقعی که عملیات به نقطه حساس رسید و نیروها با دشمن پنجه در پنجه شدند، در سرتاسر خاکریز می‌دوید و امداد رسانی می‌کرد و مجروح‌ها را به عقب انتقال می‌داد. مهمات می‌رساند و با حرف‌هایش روحیه می‌داد و بچه‌ها از او حرف شنوی داشتند. در جبهه کرخه چند نیروی کلیدی داشتیم که برای عملیات ام‌الحسنین به آنان مأموریت دادند و در عملیات حضور یافتند. یدالله صالحی^۵ مسئول تدارکات و غذارسانی خط بود. مهدی (امیر) صالحی مسئولیت رساندن مهمات را بر عهده

۱. جانباز محمدرضا صالحی.

۲. غلامعلی صالحی، جانباز فرزند حسینعلی متولد روستای همت آباد. ایشان بعد به نیروهای جهاد پیوست.

۳. شهید محمود رحیمی فرزند مختار (۱۱ بهمن ۱۳۳۹-۱۲ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین در منطقه رقابیه به شهادت رسید.

۴. شهید عبدالعلی رحیمی فرزند حسینعلی (۱ فروردین ۱۳۴۴-۳ مهر ۱۳۶۲) در مریوان به دست گروهک‌های ضدانقلاب به شهادت رسید.

۵. شهید یدالله صالحی فرزند اسدالله (۱۲ فروردین ۱۳۲۹-۱۷ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید.

داشت و حسین توکلی^۱ تقسیم مهمات را در خط انجام می داد. ایشان در کانال مرگ توانایی های خود را نشان داد و در این عملیات مسئولیت به او واگذار شد. براتعلی رحیمی که با فرزندش محمدرضا^۲ آنجا بودند. او علاوه بر رزم، کار سلمانی و کوتاه کردن موی بچه ها را برعهده داشت. بچه ها هم در عملیات شرکت می کردند و هم نارسایی ها را سروسامان می دادند.

در سپاه حمیدیه، آنچه مهم بود، چینش نیروها بود. آن روزها همان نیرویی که در خط بود، نیروی عملیاتی هم بود. سپاه حمیدیه نیروی دیگری نداشت و به همه بچه ها تکیه می کرد. علی هاشمی محدودترین نیروها را در اختیار داشت، همین ها بودند. اگر شهید می شدند، کسی نبود که در خط جایگزین شان شود و کسی هم حاضر نبود از تیپ خودش یک گردان به آن منطقه بفرستد. همه می خواستند خیلی محکم و قوی در عملیات فتح المبین حضور پیدا کنند.

هفت هشت قبضه ۱۰۶، چند قبضه خمپاره، تعدادی موشک مالیتوتکا. بازوی قوی سپاه حمیدیه آرپی جی های توی دست بچه ها، ایمان قوی و شجاعت شان بود. در مقابل ما، یک تیپ زرهی قرار داشت. در شب عملیات بایستی از رودخانه کرخه عبور می کردیم. دشمن آن طرف آب و چسبیده به رودخانه بود. حمید میرافضلی، ابوالقاسم براتعلی پور و محمود جعفرنیا از فرماندهانی بودند که در این تک نقش مؤثری ایفا نمودند. عمده نیروهای عمل کننده در این عملیات، نیروهای حاجی آباد بودند. حدود هفتاد نفر در این عملیات حضور داشتند که بیش از چهل نفرشان حاجی آبادی بودند.

نیروها تا صبح به راحتی خط را شکستند، تانک های دشمن را منهدم کردند، اسیر گرفتند و حدود بیست و چهار ساعت کنترل منطقه را در آن طرف رودخانه در دست گرفتند.

۲. شهید حسینعلی توکلی فرزند باقر (۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۵-۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱) حین عملیات الی بیت المقدس در جاده اهواز خرمشهر به شهادت رسید.
۲. شهید محمدرضا رحیمی فرزند براتعلی (۲۲ فروردین ۱۳۴۱-۱۸ مرداد ۱۳۶۰) در عملیات شهیدان رجایی و باهنر در سرپل ذهاب به شهادت رسید.

آب رودخانه، محدودیتی را برای نیروها ایجاد می‌کرد. حتماً باید از روی پل عبور می‌کردیم؛ ولی همین نکته باعث شده بود که دشمن نتواند با زرهی‌اش نیروهای ما را دور بزند. آب‌هایی که در منطقه وجود داشت و زمین‌ها را پوشانده بود، از وسعت نفوذ دشمن در منطقه می‌کاست و مانور نیروهایش را محدود می‌کرد. آن‌ها منحصر به نقطهٔ روبه‌رو بودند. عملیات شروع شد و نیروهای بسیاری را به منطقه گسیل کرد.

این عملیات در سه مرحله طی روزهای ۲۴، ۲۵ و ۲۶ اسفند ماه ۱۳۶۰ در محور حمیدیه کور (نور) انجام شد و طی آن نیروها در جنوب کرخه ضرباتی به دشمن وارد آوردند.

روز دوم عملیات دشمن تک سنگینی کرد، چنان که حتی از رودخانه کرخه هم عبور کرد و لشکر ۶ زرهی عراق درگیر ماجرا شد و این همان چیزی بود که در اهداف عملیات بود. جنگ سختی در گرفت. کانون جنگ، منطقهٔ عملیاتی سید جابر بود. اهمیت عملیات ام‌الحسنین را به نقل از علی‌هاشمی بیان می‌کنم. ایشان می‌گفت: «رفتیم حضور حضرت امام که گزارشی از عملیات فتح‌المبین بیان کنیم. قبل از آن صیاد شیرازی و محسن رضایی و فرماندهان قرارگاه در آخرین لحظات از انجام عملیات ام‌الحسنین منصرف شده بودند. آن‌ها اشاره داشتند که ممکن است با دست زدن به منطقه، دشمن فشار ایجاد کند و منطقه شلوغ شود و مجبور شویم یک تیپ عملیاتی را وارد صحنهٔ نبرد کنیم و برای انجام عملیات فتح‌المبین با کمبود نیرو مواجه شویم. از این سخن می‌توان به اهمیت کار بچه‌های عمل‌کننده در عملیات ام‌الحسنین پی برد. در آخر جلسه، حضرت امام به صیاد و آقامحسن می‌فرماید: شما یک کار کوچکی در جنوب می‌خواستید انجام دهید، منصرف نشوید و آن را انجام دهید، به نفع شماست. من این مطلب را از علی‌هاشمی شنیدم. ایشان موقعی که برای نیروها راجع به عملیات ام‌الحسنین صحبت می‌کرد، گفت: «این عملیات دستور امام و خواستهٔ ایشان است.» این سخن علی‌هاشمی خیلی به بچه‌ها روحیه و انگیزه داد.

بحث‌های زیادی صورت گرفته بود که منطقه دست نخورد؛ چون تأمین نیرو برای مقابله با ارتش عراق مشکل بود. هیچ‌کدام از نیروهای نظامی برای پشتیبانی ما،

حاضر نبودند یک گروهان از نیروهای شان را به منطقه بفرستند. حتی تیپ‌هایی که نیاز داشتند از جادهٔ اهواز سوسنگرد عبور کنند و به نفع شان بود که از زیر آتش عراقی‌ها رها شوند.

عملیات انجام شد و دشمن فکر کرد ما در این منطقه قصد عملیات داریم. نیروهای احتیاط خود را به این منطقه کشاند.»

مهدی صالحی (محمدعلی) از حفر کانال در آن سوی کرخه نور می‌گوید:

«در فرسیه، ما عملیات ایزدایی انجام می‌دادیم. بچه‌ها بشکه‌های ۲۲۰ لیتری را سر هم کرده و به عنوان پل از آن استفاده می‌کردند. ساعت هشت شب که می‌شد ما این بشکه‌ها را روی کرخه به هم وصل می‌کردیم و از این طرف آب به آن طرف می‌رفتیم. عراقی‌ها یک سنگر کمین داشتند که سه تیربار در این سنگر بود. یکی سمت چپ، دومی وسط و سومی سمت راست. آنان با این سه قبضه خط کرخه را پوشش می‌دادند. ما تلاش زیادی به خرج دادیم تا این سه تیربار را خاموش کنیم؛ اما موفق نشدیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم از کرخه عبور کنیم. حمید میرافضلی فرمانده گروهان بود که بعد هم شهید شد. موقع درگیری با عراقی‌ها فریاد می‌زد: «سنگر را نزدیک، ما به تیربارها احتیاج داریم. کاری نکنید که تیربارها سالم به دست مان بیفتد. و اتفاقاً بچه‌ها موفق شدند آن سنگر و تیربارها را تصرف کنند. در خط عراقی‌ها یک کالیبر ۵۷ بود با آنکه خط ما را می‌زدند و گاهی اوقات برای بالگردهایی که می‌آمدند، مزاحمت ایجاد می‌کردند. یک شب سی‌چهل نفر از بچه‌ها از کرخه رفتند آن طرف و با عراقی‌ها درگیر شدند و کالیبر ۵۷ دشمن را آوردند. از آن شب به بعد دیگر نتوانستیم تک کنیم و عملیات ایزدایی انجام دهیم. چون دشمن هوشیار شد و نیروهایش را افزایش داد.»

کانال مرگ

علی ناصری:

«روبه روی روستای قیصریه، کانالی بود که ما اسم آن را کانال مرگ گذاشته بودیم. کمتر کسی به این کانال پا می گذاشت و سالم بازمی گشت. یا شهید می شد یا دست کم مجروح. عراقی ها با قناصه بچه ها را در کانال هدف قرار می دادند.»^۱

یدالله رحیمی:

«در این کانال بچه های حاجی آباد رشادت های زیادی از خود نشان دادند. برای تصرف این کانال، هر شب یک دسته نیرو جلو می رفت و عراقی ها تمام بچه ها را قلع و قمع می کردند. با قناصه و خمپاره بچه ها را می زدند، طوری که دیگر کسی حاضر نبود به آن کانال برود. دوسه دسته از بچه های شیرازی از دارخوین به حمیدیه آمده بودند، آن ها با همان لهجه شان می گفتند: «ما تا دارخوین می رویم؛ اما توی کانال نمی رویم.»

بچه های حاجی آباد کف کانال را به عمق یک متر و بیست سانتی متر کردند و جلو رفتند تا در معرض تیر دشمن نباشند و یک پیچ به کانال دادند که اگر خمپاره آمد، ترکش نخورند. در کنار کانال یک سنگر نگهداری، نمازخانه، سنگر مهمات و کمین درست کردند.»

مهدی صالحی (محمدرضا):

در خط کرخه یک کانال داشتیم به نام کانال مرگ، نیروهای بومی منطقه و تعدادی از بچه های رفسنجان در آنجا کمین داشتند. بین کرخه و محل کمین فاصله بود و رفت و آمد به محل کمین بسیار دشوار بود. چون در مسیر، بوته های زیادی وجود داشت. شیفت نگهداری کمین ها دوازده ساعته بود. از ساعت هشت شب تا هشت صبح روز بعد و از هشت صبح تا هشت شب. یک گروه شب می رفتند نگهداری و یک گروه روز، برای نزدیک کردن راه و ایجاد استتار، ما شب ها می رفتیم بوته ها را می کندیم و می بردیم به جاهایی که استتار نداشت و در تیررس دشمن بود، می کاشتیم. راه را هموار و کانال باریکی با عمق نیم متر حفر کردیم و خاک آن را کنار بوته ها ریختیم،

۱. پنهان در باران، ص ۱۱۰.

تا تردد در امتداد کرخه آسان شود. این کار موجب شد که بچه‌ها در مواقع ضروری بتوانند در طول روز هم به صورت دولا دولا از طریق این کانال و از پشت بوته‌ها عبور و به کمین‌ها رفت و آمد کنند.

در امتداد کرخه چهار پنج سنگر کمین داشتیم که گاهی وقت‌ها در این کمین‌ها به صورت آتشباری با دشمن درگیر می‌شدیم.

هنوز از نظر امکانات در مضیقه بودیم. حتی بوته‌ها را کامل نکنده بودیم. یک بار در سنگر فرماندهی بودیم که از داخل کانال با بی‌سیم تماس گرفتند و گفتند: «بیست لیتری هامان ترکش خورده و آب نداریم.» ساعت دوازده ظهر بود و هوا هم به شدت گرم. بچه‌ها آب می‌خواستند. فرمانده محور پرسید: «چه کسی آب می‌برد؟» چند نفر آنجا بودند، گفتند: «مگر می‌شود الان آب برد؟ نمی‌شود از اینجا تکان خورد. هر کس از خاکریز آن طرف برود می‌زندش.» خلاصه هر کسی چیزی گفت. حسین رحیمی گفت: «اگر کسی باشد که به من کمک کند، من می‌روم.» به من نگاه کرد و پرسید: «صالحی می‌آیی برویم؟» قبول کردم که همراهش بروم. دو دبه بیست لیتری آب برداشتیم و تا پشت خاکریز رفتیم. از آنجا به بعد روبه‌روی سنگر کمین و در تیررس تیربار عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم. از حسین پرسیدم: «چطوری می‌خواهی بروی؟» گفت: «کمی صبر داشته باش تا راه حلی پیدا کنم.» چند تکه سیم تلفن پیدا کرد و به دسته بیست لیتری‌ها بست و گفت: «من یکی از دبه‌ها را به پایم می‌بندم و آن یکی را هم تو ببند. بعد سینه‌خیز می‌رویم جلو و آن‌ها را همراه مان می‌کشیم.» کمی می‌ترسیدم. او کم سن و سال‌تر از من بود و نمی‌توانستم بگویم نه. گفت: «اگر می‌ترسی من از جلو می‌روم.» گفتم: «نه.» من جلو بودم. مقداری مکث کردم. حسین گفت: «صالحی بکش کنار، تا من از جلو بروم. بچه‌ها تشنه‌اند و آب می‌خواهند نباید معطل کرد.» وقتی این حرف را زد، از او خجالت کشیدم. او سه چهار سال از من کوچک‌تر بود. به صورت سینه‌خیز می‌رفتم و دبه را به سختی می‌کشیدم و آرام آرام جلو می‌رفتم و او دنبال من، خود و دبه را جلو می‌کشید. تقریباً نیمی از مسیر را طی کرده بودیم که عراقی‌ها ما را دیدند و تیربارشان را به کار انداختند. طوری می‌زدند که ریگ و خاک زمین کف تراش می‌شد و به سر و روی مان می‌پاشید. به هر سختی که بود، آب را به

بچه‌ها رساندیم. وقتی به سنگر رسیدیم، حسین رحیمی گفت: «صالحی لباس ات سوراخ سوراخ شده.» گلوله و ترکش‌های آن به لباسم خورده بود و از آن رد شده بود. اگر کمی پایین‌تر می‌خورد، به بدنم اصابت می‌کرد.

شب، نوبت ما بود که به کمین برویم. اغلب دو نفره می‌رفتیم. یکی از بچه‌ها که طلبه‌ای بود اهل آغا‌جاری، گاهی وقت‌ها می‌آمد پیش ما. پرسید: «صالحی امشب کسی کمکی نمی‌آید؟» گفتم: «نه. تنها هستی.» گفت: «خیلی خب، هر چه خدا بخواهد.» به سنگر کمین رفت. چند لحظه بعد، گلولهٔ خمپاره ۶۰ نزدیک سنگرش فرود آمد. جلو رفتم و خودم را به سنگر کمین رساندم و پرسیدم: «طوری نشدی؟» گفتم: «نه.» محض احتیاط جلوتر رفتم. پیش خودم گفتم نکند ترکش خورده باشد. دیدم دم سنگر به سجده افتاده است. او را تکان دادم و گفتم: «بلند شو، خوابت برده؟!» وقتی او را بلند کردم، دیدم یک ترکش به گردنش اصابت کرده. ترکش خورده بود و چیزی نمی‌گفت. البته من آن موقع نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم. نه می‌شد عقب رفت و نه می‌شد کسی را خبر کرد. از گردنش خون رفت و شهید شد. او طلبه‌ای با اخلاص بود. هر وقت یکی از بچه‌ها می‌گفت که من خسته‌ام و به کمین نمی‌روم، با اینکه نوبتش نبود، به جای او می‌رفت. در حالی که ممکن بود آن روز یا آن شب را در سنگر کمین سپری کرده باشد؛ ولی می‌گفت: «من به جای تو می‌روم.»

آمادگی برای عملیات الی بیت المقدس

علی ناصری:

«هم‌زمان با عملیات الی بیت المقدس، دشمن در جنوب ایران، قسمت‌های وسیعی از خاک میهن مان را در اشغال خود داشت. نیروهای عراقی در ناحیهٔ سوسنگرد تا پشت رودخانهٔ نیسان پیش‌روی کرده بودند و مناطقی چون شمال هویزه، جنوب رودخانهٔ کرخه نور، قسمتی از جادهٔ اهواز خرمشهر و مناطقی از غرب این جاده و همچنین دارخوین و خرمشهر را نیز در چنگ داشتند.

یکی از قرارگاه‌های عمل‌کننده در عملیات الی بیت المقدس، قرارگاه قدس بود که فرماندهان آن حاج احمد غلام‌پور از سپاه و سرهنگ لطفی از ارتش بودند. محل

استقرار قرارگاه قدس، روستای کوت در سه کیلومتری شرق حمیدیه بود. مسئول اطلاعات قرارگاه، سیدعلی حسینی بود. بچه‌مشهد بود و شجاع و قبلاً در جبهه‌الله اکبر جنگیده بود و تفکر اطلاعاتی خوبی داشت.

از مدتی قبل، فرمان شناسایی منطقه به ما ابلاغ شده بود و من نیز با اعزام چندین گروه شناسایی، محورهای دشمن را کامل شناسایی کرده بودم. منطقه مورد شناسایی من، از کرخه نور تا روستای قیصریه بود. از دوسه ماه قبل از شروع عملیات، شناسایی شروع شد. در اطراف پل حیانیه، دشمن کمین و نیرو داشت. فاصله ما با دشمن فقط عرض رودخانه کرخه نور بود. حداکثر فاصله، پانصد متر و در برخی جاها خیلی کمتر از این بود. در چنین اوضاعی، نیروهای مهندسی ما با هرزجو و خون دلی بود، خاکریز زدند. در این جریان، تلفات زیادی هم دادیم و چند راننده لودر و بولدوزر شهید و مجروح شدند.^۱

مهدی صالحی (محمدعلی):

«شب‌ها با چهار پنج نفر از بچه‌های حاجی آباد بر روی رودخانه پل می‌زدیم و می‌رفتیم آن طرف کرخه روبه روی خاکریز عراقی‌ها کانال حفر می‌کردیم تا برای عملیات استفاده کنیم.

عرض رودخانه حدود پنجاه شصت متر بود. آب خیلی سرعت نداشت و آرام بود. عمق رودخانه حدود یک متر و اطرافش باتلاقی بود. با نصب پل بشکه‌ای از این طرف رودخانه به آن طرف می‌رفتیم. از قبل بشکه‌های ۲۲۰ لیتری را سه تا سه تا به هم جوش داده بودیم سه بشکه اول را که در آب می‌انداختیم، روی آن می‌ایستادیم و گروه‌های سه‌تایی دیگر را دنبال آن نصب می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. آن طرف رودخانه که می‌رسیدیم، با چند میخ بزرگ و طناب، این طرف و آن طرف بشکه‌ها را می‌بستیم و روی آن تخته و الوار می‌انداختیم. بچه‌ها از روی آن می‌گذشتند.

ساعت سه یا چهار بعد از نیمه شب برمی‌گشتیم، پل را جمع می‌کردیم و عقب می‌آوردیم. می‌بردیم پشت خاکریز و دوباره شب‌های بعد همین برنامه دنبال می‌شد. بیل و کلنگ می‌بردیم، کانال می‌کنندیم و خاک آن را داخل پتو می‌ریختیم و می‌بردیم

۱. پنهان زیر باران، ص ۱۱۰.

لب کرخه خالی می‌کردیم. می‌گفتند که خاک‌ها را دور کانال نریزید، مشخص می‌شود که دارید کانال می‌کنید. بعد از حفر کانال، آن را با بوته استتار می‌کردیم و برمی‌گشتیم عقب. حدود صد متر کانال کن‌دیم که تا پشت خاکریز عراقی‌ها امتداد داشت. بی‌سروصدا کار می‌کردیم. طوری کلنگ می‌زدیم که صدای آن در فضا نیپیچد. تعدادی از نیروهای رشت آنجا بودند. آن‌ها اعتراض کردند چرا فقط شما می‌روید جلو، ما هم می‌خواهیم برویم. ما می‌گفتیم: «شما می‌روید و کانال را لو می‌دهید.» بالاخره یک شب رفتند جلو و عراقی‌ها هم متوجه حضورشان شدند و آن‌ها را به رگبار بستند و مجبور به فرار شدند.

این کانال نزدیک سال ۱۳۶۱ برای انجام عملیات الی بیت المقدس آماده شد؛ البته ما نمی‌دانستیم عملیات به این گستردگی صورت می‌گیرد، این کانال را کن‌دیم به قصد اینکه در آینده بتوانیم خاکریز عراقی‌ها را تصرف کنیم. در این عملیات ما هم یک محور داشتیم که جزو عملیات محسوب می‌شد.»

منابع:

یاحسینی، سید قاسم، *پنهان زیر باران*، خاطرات سردار علی ناصری، تهران: نشر سوره مهر، چاپ چهارم ۱۳۸۷.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی صالحی فرزند محمد رضا، ۲۱ دی ۱۳۹۰، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با یدالله رحیمی، ۱۲ شهریور ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی صالحی فرزند محمد علی، ۲۴ دی ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.

مصاحبه تلفنی عباس اسماعیلی با سید صباح موسوی، ۲۶ آذر ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



اردیبهشت ۱۳۶۱، پاسگاه شهابی، ایستاده از راست: عباس هاشمی، محمد اردو، علی ناصری، رزمنده، محمدپور، عبدالعلی عطشانی، عبدالرضا عبیدای، محمود احمدی. نشسته: ابوالقاسم برانعلی پور، فرهاد براهنه، علی هاشمی، علی بویه و رزمنده.



اردیبهشت ۱۳۶۱، جمعی از رزمندگان سپاه حمیدیه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، در کنار بی سیم فرماندهی، از راست: نفر سوم محمد علوی، علی هاشمی، جواد قنواتی، فرهاد براهنه.



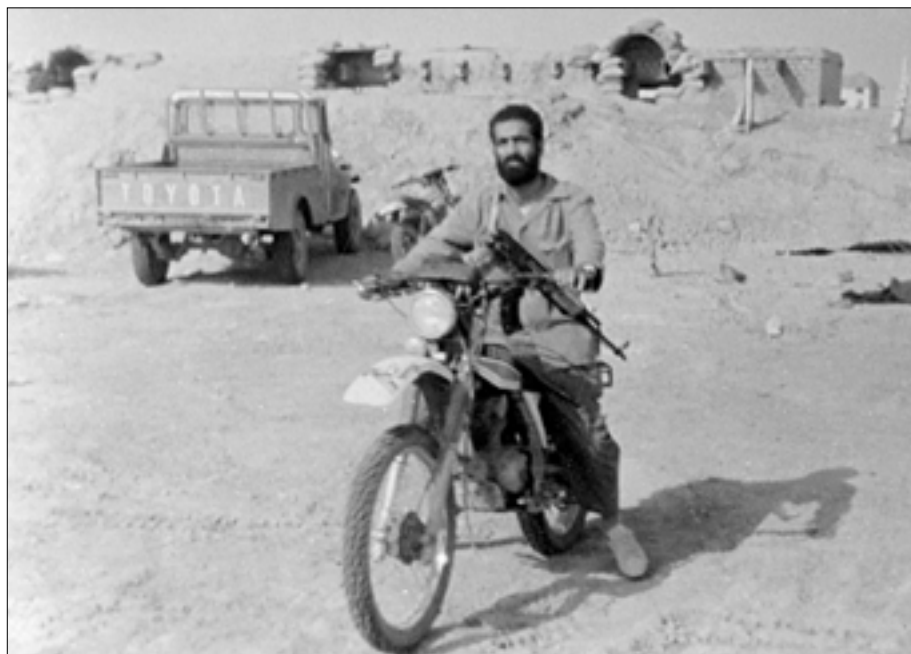
اوایل ۱۳۶۱، جمعی از رزمندگان جبهه کرخه، قبل از عملیات الی بیت المقدس از راست، ایستاده: ۱. یدالله رحیمی ۲. مهدی صالحی، از عملیات رمضان وارد تیپ نجف اشرف شد و تا بعد از عملیات بدر در این یگان بود، سپس به نیروهای جهاد نجف آباد پیوست. ۳. شهید هاشم رحیمی ۴. شهید غلامرضا صالحی نشست: ۱. علی صالحی از بچه های همت آباد که روی لودر کار می کرد. ۲. غلام صالحی ۳. علی رحیمی ۴. شهید حسین رحیمی ۵. سعید کیانی، از بچه های مشهد.



اوایل ۱۳۶۱، حمیدیه، خط کرخه، شهید قاسم معینی از نیروهای فعال حاجی آباد در سپاه حمیدیه. او حین عملیات خیبر در ۵ اسفند ۱۳۶۲ در جزیرهٔ مجنون به شهادت رسید.



اوایل ۱۳۶۱، حمیدیه، سنگر تدارکات خط کرخه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، از راست، ایستاده: فرزاد پناهی ۲. مجتبی خلیلی ۳. شهید قاسم معینی ۴. عباس رحیمی نشسته: ۱. محمود احمدی ۲. سیدخلیل (دیده بان شیرازی) ۳. شهید عبدالعلی رحیمی ۴. یدالله رحیمی



اردیبهشت ۱۳۶۱، پشت خط کرخه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، محمد علوی



اردیبهشت ۱۳۶۱، خط کرخه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، ۱. علی صالحی ۲. علی رحیمی ۳. غلام صالحی



۱۳۶۰، قبل از عملیات ام‌الحسنین؟؟، خط کرخه، ۱. شهید عبدالعلی رحیمی ۲. محمود احمدی ۳. قاسم معینی ۴. فرزاد پناهی ۵. عباس رحیمی ۶. شهید حسینعلی توکلی ۷. کیانی ۸. یدالله رحیمی



۱۳۶۰، قبل از عملیات شهیدان رجایی و باهنر ۱. شهید براتعلی کیانی ۲. یدالله رحیمی ۳. شهید دهنو



۱۳۶۰، قبل از عملیات ام‌الحسنین؟ س؟، مهدی صالحی (غلامرضا)، شهید یوسفی از بیچه‌های حمیدیه (راننده)



۱۳۶۱، جبهه طراح، قبل از عملیات الی بیت المقدس، ۱. رزمنده ۲. رزمنده ۳. حجت الاسلام صادق صالحی ۴. مهدی صالحی (غلامرضا) ۵. رزمنده



۱۳۶۱، شهر حمیدیه، ایستاده از راست: محمد علوی ۲. شهید قاسم معینی ۳. رزمنده ۴. یدالله رحیمی ۵. مهدی صالحی (عبدالامیر) ۶. علیرضا صالحی ۷. غلامعلی صالحی نشسته: ۱. رزمنده ۲. محسن قاسمی ۳. شهید یدالله صالحی ۴. حجت الاسلام محمود رحیمی ۵. حجت الاسلام غلامحسین نادی ۶. رزمنده



۱۳۶۱، نفر اول شهید محمد علوی فرمانده خط کرخه به همراه چند نفر از فرماندهان



۱۳۶۱، منطقه فرسیه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، پشت خاکریز دوم، بیچه های زرهی در حین صرف ناهار



۱۳۶۱، حمیدیه، قبل از عملیات الی بیت المقدس، از راست: ۱. رزمنده ۲. مهدی صالحی ۳. رزمنده ۴. رزمنده ۵. یکی از نیروهای احمد شاه مسعود ۶. رزمنده ۷. رزمنده

فصل ٩، جبههٔ مريوان،

عمليات محمد رسول الله ﷺ

«در پاییز سال ۱۳۶۰، برای تثبیت جبهه طریق القدس، نیروهای تحت امر قرارگاه عملیاتی غرب نزاچا به فرماندهی علی اصغر جمالی و سپاه منطقه ۷ کشوری به فرماندهی محمد بروجردی، اجرای تک پشتیبانی در جبهه‌های سرپل ذهاب - گیلان غرب و مریوان - پاره را در دستور کار خود قرار دادند.

احمد متوسلیان فرمانده سپاه مریوان بود و محمد ابراهیم همت، فرماندهی سپاه پاره را بر عهده داشت. صرف نظر از مجاورت دو حوزه استحفاظی سپاه مریوان و سپاه پاره در جبهه‌های غرب و مشارکت ادواری متوسلیان و همت در جلسات شورای فرماندهی سپاه منطقه ۷ در کرمانشاه، مهم‌ترین عاملی که در افزایش شناخت متقابل و شکل‌گیری رابطه برادرانه و مستحکم میان این دو تن تأثیر گذاشت، سفر مشترک آنان به عربستان در پاییز ۱۳۶۰ برای شرکت در مناسک حج بود.

محمد بروجردی مسئولیت انتخاب کادرهای سپاه جهت اعزام به سفر حج را عهده‌دار شد و شماری از شاگردان خویش را برای عزیمت به این سفر مقدس برگزید. از جمله این افراد متوسلیان، همت و محمود شهبازی فرمانده سپاه استان همدان و جبهه قراویز در محور میانی سرپل ذهاب بودند.

سفر حج و تجارب ارزشمند فرهنگی تبلیغاتی آنان در این سیاحت معنوی، پیوند عمیقی بین آنان به وجود آورد. الفتی مستحکم به فاصله‌ای کوتاه از این سفر، زمینه‌سازی همکاری و رزم مشترک آن سه در حساس‌ترین برهه‌های دفاع مقدس گردید.

با آغاز عملیات عظیم طریق القدس در جبهه جنوب، آنان در صدد برآمدند تا نقش مؤثری در تثبیت این پیروزی شکوهمند ایفا کنند. مقارن همین ایام بود که عملیات مطلع الفجر در جبهه سرپل ذهاب - گیلان غرب به وقوع پیوست و محمود شهبازی برای فرماندهی رزم‌آوران اعزامی سپاه استان همدان مستقر در محور قراویز، رهسپار جبهه سرپل ذهاب شد.

هم‌زمان با نبرد سنگین در جبهه مطلع‌الفجر، متوسلیان و همت نیز به سرعت دست به کار زمینه‌چینی برای گشودن جبهه‌ای دیگر در منطقه عمومی مریوان پاوه با هدف وارد آوردن ضربات کاری‌تر به دشمن متجاوز شدند.

عملیات محمد رسول‌الله ﷺ بر اساس «طرح عملیاتی - کربلا ۱۰» در منطقه عمومی مریوان پاوه به مرحله اجرا درآمد. این منطقه گسترده که جنوب غربی استان کردستان و شمال غربی استان کرمانشاه را در برمی‌گیرد، از شمال به «دشت شیلر» واقع در شمال ارتفاعات قوچ سلطان، از شرق به جبهه مریوان و حد فاصل ارتفاعات «دالانی» و «کمانجیر» تا «پنج‌قله» و از جنوب به منطقه مرزی «نوسود» و حد فاصل پنج‌قله تا جنوب ارتفاعات مرزی «شمشی» محدود می‌شود.

مناطق و ارتفاعات موجود در این منطقه شامل: دشت شیلر، ارتفاعات قوچ سلطان، ارتفاعات سوق‌الجیشی شنام، ارتفاعات شینگادور، منطقه اورامانات، قله دالانی و منطقه مرزی ملخور، محور پنج‌قله، شهر مرزی بیاره، راه خون، نوسود، ارتفاعات شمشی (معروف به شمشیر) و دره تاور (معروف به دره تاریک) است.^۱

غلامرضا یزدانی درباره طرح عملیات و اهمیت محور عملیات محمد رسول‌الله ﷺ در کتاب «در مسیر روشنایی» بیان کرده است:

«طرح کلی عملیات این بود که از دو محور مریوان و پاوه به ترتیب دو قرارگاه به فرماندهی حاج‌احمد متوسلیان و حاج‌همت با تعدادی نیروهای اعزامی در قالب گردان‌های رزمی و نیروهای سپاه مریوان و پاوه و ارتش و پشتیبانی توپخانه ارتش و هوانیروز در حد محدود عملیاتی در شمال حلبچه صورت گرفته و ارتفاعات مهم «هفت‌توانان» مشرف بر پادگان بیاره عراق و شهرک طویل و دریاچه سد دربندیخان عراق از سمت مریوان و ارتفاعات قله شمشی واقع در غرب نوسود از محور پاوه آزاد شوند و علاوه بر کسب یک برتری تاکتیکی و تسلط بر دشمن، معابر نفوذ و تردد ضدانقلاب را به داخل خاک خودی مسدود نمایند. انهدام نیروی دشمن و تقویت روحیه نیروهای خودی و افزایش اقتدار نیروهای نظامی نیز مدنظر و از نتایج مسلم عملیات فوق بود.»

۱. همپای صاعقه، ص.

سازمان رزم قرارگاه بدین ترتیب بود: فرمانده محور سمت چپ، برادر حسین قجه‌ای با دو گردان با هدف تصرف قله‌های هفت‌توانان، تک می‌کرد و برادر عبدی فرمانده محور سمت راست، به منظور تصرف ارتفاع معروف «شنام» با دو گردان، تک می‌کرد. یک گردان از نیروهای بسیج اعزامی از نجف‌آباد، به فرماندهی برادر محمدحسین حاجتی نیز در احتیاط بودند.

از محور پاهو نیز دو گردان تک می‌کردند. ادوات سپاه شامل: خمپاره‌اندازها و مینی کاتیوشا بود. یک گردان توپخانه ۱۳۰ میلی متری ارتش نیز عملیات راپشتیبانی می‌کردند. منطقه عملیات، منطقه‌ای کوهستانی و باده‌های عمیق در دو طرف مرز بود و دارای مشکلات بسیار خصوصاً این‌که زمستان بود و برف، ارتفاعات مهم منطقه را پوشانده و صرفاً در دره‌ها هوا کمی ملایم و برف‌ها ذوب شده بودند. ارتفاعات مهم منطقه - که بیش از چهارهزار متر ارتفاع داشتند - عبارت بودند از: کوه تخت، رسالت، قلعه‌خانی، شنام، شمشی، ارتفاعات دیگر کوتاه‌تر بوده و اهداف ماهمگی در داخل خط عراق در عمق حدود پنج کیلومتری بودند.

یکی از مشکلات عمده، حضور و سکونت مردم در روستاهای ایرانی و عراقی در منطقه عملیات بود که هم حفاظت عملیات را کاهش می‌داد و هم محدودیت برای اجرای آتش به وجود می‌آورد. یکی از وظایف یگان‌های آتش وقت، تلاش در جهت عدم اصابت گلوله به مناطق مسکونی بود.

نداشتن جاده مناسب پشتیبانی یکی از مشکلات عمده دیگر بود؛ چون ارتفاعات رسالت مانند دیواره‌ای عظیم بین ما و عراق وجود داشت و تنها جاده ما برای تردد به جبهه و تدارکات، جاده معروف «راه خون» بود. این جاده از دزلی به پاسگاه شهدا و از آن جا به شیب حدود سی‌چهل درجه با حدود پنج پیچ خطرناک در دامنه ارتفاعات رسالت به نوک کوه تخت می‌رسید و بین بچه‌ها به جاده «هزار پیچ» معروف بود. چند بار خودروهای سبک توپوتا با سرنشینان خود بر اثر غفلت راننده با از دست دادن کنترل از بالای کوه به دره‌های عمیق پرت شده بود که بزرگ‌ترین قطعه به جا مانده خودروها، لاستیک ترکیده آن‌ها بود.

هوای سرد کوهستانی و زمستانی موجب یخ زدن رزمندگان می‌شد، به طوری که بعضاً

توان راه رفتن را از دست می دادند و دست و پای آن ها یخ می زد. به علت بارش برف چند روز قبل از عملیات جاده بسته شد، ولی چون حاج احمد متوسلیان پیش بینی آن را کرده بود از مدت ها قبل کلیه مایحتاج مورد نیاز، مانند: سوخت، مهمات، غذا و پتو و هر آنچه مورد نیاز بود به آن سوی ارتفاعات عظیم رسالت حمل و در پایگاه های عمار، ابوذر و مقداد ذخیره شده بود، آب هم منتقل شده بود؛ اما در مواقع عادی به هنگام یخبندان آب مورد نیاز را با ذوب کردن برف ها تأمین می کردند.

این پایگاه ها در امتداد «راه خون»، که جاده ای مرزی و مشرف بر جبهه عراقی ها قرار داشت، در زمستان ها تا اوایل بهار به طور کلی بسته می شد. تردد رزمندگان به صورت پیاده بود، به طوری که از خط مقدم تا پایگاه شهدا. که مسیری حدود سه چهار کیلومتر بود. پیاده و خصوصاً در برف حدود پنج تا هفت ساعت به طول می انجامید. چند مورد سقوط رزمندگان از کوه به دره ها پیش آمد که جنازه این شهدا را در اواخر تابستان سال بعد که برف ها آب شد، پیدا کردیم. در این عملیات نیز با توجه به وضعیت آب و هوایی نیروها تا پاسگاه شهدا با خودرو آورده شدند و بقیه مسیر را پیدا کردند. صرفاً آوردن نیروها از عقبه تا خط اول، خود مثل یک عملیات بود.

اهمیت محور عملیات محمد رسول الله ﷺ چند مطلب بود که اشاره می شود:

۱. برای اولین بار در نوار مرزی کردستان جبهه ای گشوده می شد که علاوه بر درگیر کردن ارتش عراق در مرزهای شمالی مجبور بود بخشی از خود را در خطوط مرزی مستقر کند و این برای ارتش عراق مشکلات زیادی داشت.
۲. امنیت نسبی خوبی برای قوای خودی در منطقه مریوان تا سنندج ایجاد شد و ضد انقلاب را محدود ساخت.
۳. اقتدار نظام را برای مردم گرد به نمایش می گذاشت و اعتماد به نفس نیروهای خودی را افزایش می داد.^۱

۱. در مسیر روشنایی، ص ۹۹ تا ۱۰۲.

گردان نجف آباد در عملیات محمد رسول الله ﷺ

غلامرضا صالحی در یادداشت های خود در کتاب «تک آخر» بیان کرده است:

«پس از عملیات ثامن الائمه علیه السلام اعلام کردند که یک گردان نیرو به جبهه مریوان اعزام کنیم. این گردان به فرماندهی احمد کاظمی و محمدحسین حجتی اعزام شدند. فرماندهی سپاه مریوان را حاج احمد متوسلیان بر عهده داشت. عملیات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله در منطقه طویله و بیاره عراق انجام شد. در این عملیات نیز شرکت داشتم.»^۱

سیدناصر حسینی نحوه حضورش را در مریوان اینگونه بیان می کند:

«پس از حضور بیش از ده ماه در دیواندره، با تغییر فرمانده سپاه دیواندره، مأموریم به پایان رسید و رفتم سنندج. دیدم گروهی از بچه های نجف آباد که حدود صد و چهل پنجاه نفر بودند، قصد دارند به مریوان بروند. پس از دو هفته، از سپاه سنندج تسویه حساب گرفتیم و آمدم نجف آباد.

بیست و چهار ساعت در نجف آباد بودم و بلافاصله به همراه غلامرضا صالحی مسئول عملیات سپاه نجف آباد، غلامعباس کاظمیون و یکی دیگر از برادران حرکت کردیم. قبل از ما یک گروه دیگر به فرماندهی محمدحسین حجتی به مریوان اعزام شده بود. در شهر مریوان، بچه ها در یک خانه دو طبقه مستقر بودند که به آن اعزام نیرو می گفتند. این مکان نزدیک سپاه مریوان و عقبه و محل استقرار نیروهای نجف آباد محسوب می شد. موقعی که به این محل رسیدیم، احمد کاظمی هم آنجا بود. از او پرسیدم: «اینجا چکار می کنی؟» به شوخی گفت: «من در اینجا روزها نگهبان آفتاب هستم و شب ها نگهبان پتو!» ظاهراً در مریوان مسئولیتی به ایشان واگذار نشده بود.

غلامرضا صالحی مرا به محمدحسین حجتی معرفی کرد. بچه ها به دو گروه تقسیم شده بودند. یک گروه را به باغ شیخ عثمان فرستاده و گروه دیگر را به عنوان خط پدافندی، روی ارتفاع قوچ سلطان مستقر کرده بودند.

محمدحسین حجتی مرا به عنوان مسئول نیروهای مستقر در ارتفاع قوچ سلطان انتخاب کرد و غلامعباس کاظمیون را هم به عنوان مسئول عملیات نیروهای حاضر

۱. تک آخر، ص ۲۴.

در باغ شیخ عثمان. بعد او را به همراه عبدالحسین ایزدی فرستاد آنجا.»

محمد حسین حجتی:

«رحیم صفوی حکمی به احمد کاظمی داده بود که همراه گردان بچه‌های نجف آباد به مریوان بروند. این نیروها مأمور شدند به حاج احمد متوسلیان. من شاهد بودم که بحث‌هایی در این رابطه شد. احمد کاظمی نامه آقارحیم را به احمد متوسلیان داد. تا مریوان، فرماندهی نیروها بر عهده احمد کاظمی بود؛ اما پس از آن فرمانده‌ای برای آنان مشخص نشد. احمد کاظمی می‌گفت: «من در اینجا یک بحث کلی دارم، بایستی یک فرمانده در رأس گردان قرار گیرد.»

دو سه روز بعد از حضورش در مریوان، با توجه به شناختی که از من در دوران چهار ساله دبیرستان و بعد از آن در سپاه داشت، مرا انتخاب کرد که با همدیگر کار کنیم.»

محسن ابراهیمی در باره نحوه اعزام نیروها می‌گوید:

«ما حدود صد و چهل پنجاه نفر بودیم که از نجف آباد با چهار اتوبوس اعزام شدیم. یک اعزام هم چند روز قبل انجام شده بود با هشتاد نفر، که محمد حسین حجتی با این نیروها رفته بود.»

از کامیاران به سمت جبهه غرب، شب‌ها امنیت نداشت. اگر شب اتوبوس به کامیاران می‌رسید، آنجا متوقف می‌شد تا ساعت هشت صبح روز بعد. صبح‌ها تأمین جاده با اسکورت وسایل نقلیه از جلو و عقب انجام می‌شد، سپس به سمت سنندج حرکت می‌کردند.

قبل از ظهر به سنندج رسیدیم و رفتیم دیدگاه. سه چهار روز در دیدگاه سنندج مستقر بودیم. کارت و پلاک و وضعیت نیروها را مشخص کردند. در آنجا لباس گرم، از جمله کلاه و جوراب پشمی به نیروها دادند تا در سرما و یخبندان زمستان اذیت نشوند و بتوانند در منطقه دوام بیاورند.»

حسن سلیمی از رزمندگان گروه اعزامی به مریوان می‌گوید:

«ما ده دوازده نفر بسیجی از روستای افجان منطقه کرون بودیم که از طریق سپاه نجف آباد به غرب کشور اعزام شدیم. سه روز از ماه محرم گذشته بود که ما توسط چهار اتوبوس به کرمانشاه رفتیم. منطقه کردستان ناامن بود و شب در جاده‌های آن

منطقه تردد نمی شد. گفتند که تا صبح صبر می کنیم و بعد به مسیر ادامه می دهیم.»
 غلامعباس کاظمیون از پیوستن خود به نیروهای نجف آباد در مریوان می گوید:
 «بعضی مواقع از دیواندره برای هماهنگی و انجام کارها، پیش مصطفی ایزدی و جواد استکی می رفتم. روزی در اوایل آذرماه ۱۳۶۰ به سنندج رفتم. مصطفی ایزدی مسئول ستاد و ناصر کاظمی فرمانده سپاه کردستان، به من گفتند: چند روز برو مرخصی و برگرد. قرار است برای انجام عملیات، یک گردان نیرو از نجف آباد به مریوان بیایند.» رفتم نجف آباد. بعد از گذشت یک هفته، غلامرضا صالحی فرمانده عملیات سپاه نجف آباد مرا خواست و گفت: «آماده باش، ما فردا می خواهیم به مریوان برویم.» روز بعد، پنج نفر با یک خودرو بیوک از نجف آباد عازم قم، سپس تهران شدیم و پس از آن به دیدگاه سنندج رفتیم و به سایر نیروهای نجف آباد که زودتر از ما در آن محل حضور داشتند، پیوستیم.»

حرکت به سمت مریوان

فضل الله نجفیان که برای بار دوم، باز به منطقه غرب اعزام شده، می گوید:
 «در دیدگاه سنندج به ما لباس دادند و تجهیز شدیم. چون هوا سرد بود، به هر نفر یک کلاه پشمی هم دادند. دو سه روز در دیدگاه ماندیم و بعد به مریوان اعزام شدیم.»
 محسن ابراهیمی:

«تعدادی ایفا آوردند و بچه ها را با وسایل شان سوار کردند و به سمت مریوان راه افتادند. خودروها به ستون حرکت می کردند و در عقب و جلوی ستون، اسکورت مسلح، خودروها را همراهی می کرد. چادر ایفاها کشیده بود و ما بیرون را نمی دیدیم. جاده پر از دست انداز بود و گاهی هم گرد و خاک داخل ماشین می شد. ساعت چهار عصر به مریوان رسیدیم و وارد ساختمان اعزام نیرو شدیم. یکی از بچه های نجف آباد به نام ابراهیم خیری مسئول اعزام نیرو بود. بچه ها را به محل اسکان راهنمایی کرد و به هر چند نفر، یک اتاق داد. حیدرعلی مددی مسئول تدارکات بود، غذا را از تقسیم غذای مریوان می گرفت و توزیع می کرد. بچه های هر اتاق جداگانه برای خودشان سفره می انداختند. ما در آنجا، گروهی به نام گروه پدر

تشکیل دادیم. تعدادی از این افراد مسن بودند و در بازار نجف آباد کار می‌کردند، از جمله: حبیب‌الله کاویانی و احمد مداحی. من سن کمی داشتم و با پسر خاله‌ام در گروه پدر قرار گرفتیم. سه روز در اعزام نیروی مریوان بودیم. هر کس تخصص و توانایی‌اش را بیان کرد و بر همین اساس نیروها تقسیم بندی شدند.»

احمد کاظمی در مریوان

غلامعباس کاظمیون:

«احمد کاظمی، حسن روشنایی و دو نفر دیگر آمدند مریوان. احمد کاظمی میانه خوبی با احمد متوسلیان نداشت. اختلاف سلیقه داشت و باید با او هماهنگ می‌شد. من با احمد کاظمی دوست و رفیق بودم، رفتم او را ببینم. با چند نفر دیگر، لب جوی آب نشسته بود. احمد کاظمی، محمود حرّی و حسن روشنایی یک طرف جوی آب و آن طرف هم عبدالحسین ایزدی بود. من هم به جمع آنان پیوستم و کنار عبدالحسین ایزدی نشستیم. جایی که ما نشسته بودیم لب جویی در مقر سپاه مریوان بود. صحبت، سرماندن یا رفتن بود. احمد کاظمی به من تأکید کرد به خاطر تجربیاتی که در منطقه کردستان دارم، در مریوان بمانم و بچه‌ها را برای عملیات آماده کنم. همان جا گفتم: «ختم جلسه را اعلام می‌کنیم، افرادی که آن طرف جوی آب هستند، بمانند و ما که این طرف هستیم، می‌رویم.»

آن شب احمد کاظمی، محمود حرّی و حسن روشنایی در ساختمان اعزام نیرو نبودند، غیب‌شان زد، گویا همان روز یا سرشب رفتند جنوب.»

محمدحسین حجتی:

«ما در منطقه غرب کشور، حدود سیصد نفر نیرو داشتیم که برای انجام عملیات همه جمع شدند در مریوان. احمد کاظمی ده پانزده نفر از افرادی که توانایی بیشتری داشتند را برای برنامه‌ها و مأموریت‌هایی که در نظر داشت انتخاب و به حاج احمد متوسلیان معرفی کرد. اما احمد متوسلیان به نیروهای ما به عنوان گردان عملیاتی نگاه می‌کرد. ما نیز هر جا می‌رفتیم، می‌گفتیم که احمد کاظمی هم باید در کنارمان باشد؛ چون فرمانده مان است.»

غلامرضا صالحی فرمانده عملیات و معاون سپاه نجف آباد بود. چند بار به ایشان تلفن کردم و گفتم که احمد کاظمی بدجوری علاف شده و حیف است. ایشان در جنوب بوده و روحیه اش را در اینجا خسته کرده اند، بیا و تکلیف کار را معلوم کن. غلامرضا صالحی به مریوان آمد و بحث مفصلی با احمد متوسلیان داشت.»

سیدناصر حسینی می گوید:

«بعد از اینکه ارتفاع قوچ سلطان را تحویل گرفتم، فردای آن روز برای هماهنگی کارها به مریوان برگشتم. احمد کاظمی را با غلامرضا صالحی دیدم. در صحبت هاشان حرف از رفتن به جبهه سرپل ذهاب بود. قرار بود مسئولیت جبهه سرپل ذهاب به احمد کاظمی واگذار شود.»

احمد قیصریها بعد از شهادت بخشعلی صادقی پورا از سوی محسن حاج بابا فرماندهی نیروهای نجف آباد را در جبهه سرپل ذهاب بر عهده گرفت. وی حضور احمد کاظمی را در جبهه سرپل ذهاب این گونه بیان می کند:

«یک روز احمد کاظمی با یک خودرو آمد سرپل ذهاب. دو نفر دیگر هم همراهش بودند که یکی از آنان جلالی نام داشت. از قبل در کردستان با احمد کاظمی آشنا شده بودم، به ایشان گفتم: «جبهه بازی دراز، جبهه حساسی است. در اینجا از نجف آباد سیصد نیرو داریم.» البته نیروهای مستقر در منطقه از جاهای دیگر هم بودند، از جمله بچه های همدان که در ارتفاعات قراویزان حضور داشتند. به احمد کاظمی گفتم: «من در اینجا خسته شده ام، شما بیایید و این جبهه را تحویل بگیرید.» گفت: «اول برویم جبهه ها را ببینیم.» با یکی از همراهانش سه نفری رفتیم از تپه ها و جبهه های مختلف، از جمله تپه بلال، مقدار و... که بچه ها در زیر ارتفاعات آن مستقر بودند، بازدید کرد. منطقه پدافندی را برایش توضیح دادم. موقعی که به مقرمان در مدرسه ای که نزدیک پادگان ابوذر بود، برگشتیم، گفت: «راستش آقارحیم از جنوب به من زنگ زده و گفته بیا جنوب. بایستی خودم را برسانم جنوب؛ چون در تدارک عملیات هستند. شما هم اگر می خواهید، همراه ما بیا.» گفتم: «من این نیروها را چکار کنم، یک نفر بایستی آن ها را از من تحویل بگیرد. نمی توانم آن ها را رها کنم.»

آن ها دو روز و یک شب در سرپل ذهاب ماندند و بعد خداحافظی کردند و رفتند.

احمد کاظمی به جنوب رفت تا خود را به عملیات طریق القدس برساند.»

محمد حسین حجتی:

«احمد کاظمی متوجه شده بود که مقدمات عملیات آزادسازی بستان انجام شده و قلبش برای حضور در جبهه جنوب می تپید. در غرب شرایط موجود بر وفق مرادش نبود.»

تقسیم نیروها در مریوان

غلامعباس کاظمیون:

«سه روز در مریوان بودیم. حاج احمد متوسلیان به ساختمان اعزام نیروی مریوان می آمد و نیروها را به مناطقی که نیاز بود، تقسیم می کرد. مرا از قبل می شناخت، گفت: «نیروها را به خط کن.» نیروها را در محوطه جمع کردیم. یک گروه را به فرماندهی سیدناصر حسینی فرستاده بود روی ارتفاعات قوچ سلطان. این گروه حدود سه یا سه ماه ونیم در آن منطقه ماندند. گروه ما را به دزلی فرستاد.»

محمد حسین حجتی درباره نیروهایش می گوید:

«نیروها سه ماه در منطقه بودند. در این مدت بچه ها هم کار آموزشی انجام می دادند و هم کار پدافندی و بعضی مواقع نیز در عملیات های پاکسازی روستاها حضور می یافتند. از شرایط موجود نمی شد متوجه شد که عملیات محمد رسول الله ﷺ چه زمانی اتفاق می افتد. در این مدت، بچه ها در آماده باش بسر می بردند و کسی نمی توانست به مرخصی برود.»

اقامت در دزلی

اکبر شریفی:

«یک روز عصر ما را از مریوان سوار خودرو کردند و بردند دزلی. آن شب در مسجد دزلی ماندیم. گفتند که فردا می رویم عملیات پاکسازی. عملیات به تعویق افتاد. در آنجا نان و غذا نبود. خلاصه آن روز در روستا تنوری پیدا کردیم و مقداری آرد. چند شب را در دزلی گذرانیدیم.»

رضاقلی طاهری:

«برای انجام عملیات ما را انتقال دادند به دزلی. در دزلی وضعیت خوبی نداشتیم و آنجا مجبور شدیم خودمان آرد تهیه و برای پخت نان اقدام کنیم.»
فضل الله نجفیان:

«از مریوان به دزلی رفتیم. چون در دزلی مکان مناسبی برای استقرار نبود، در مسجد دزلی اقامت کردیم. مسجد امکانات نداشت. برق نداشت. تعدادی گلیم کف مسجد پهن بود که آن شب بچه‌ها برای خوابیدن، گلیم‌ها را به خودشان پیچیدند و تا صبح در سرما لرزیدند.

مدتی بعد گفتند که باید برای پدافند، از دزلی به خط بروید. ابتدا بچه‌ها قبول نکردند؛ اما عده‌ای را بردند، از جمله من. ما در ارتفاعات طویله و بیاره مستقر شدیم. دو سنگر در آنجا بود. یک سنگر در پایین که خط مقدم بود و یک سنگر هم در ارتفاعات منطقه، در پشت سر و مشرف به سنگر پایین. چون احتمال می‌دادند که افراد کومله یا دمکرات به سنگر پایین حمله کنند، به سنگر بالا رفتیم. دو سه شب آنجا بودیم. شرایط سخت و دشواری حاکم بود. محمدحسین حاجتی رفت پیش حاج احمد متوسلیان و گفت: «ما دیگر اینجا نمی‌مانیم. ما برای عملیات آمدیم، اگر عملیات نیست برمی‌گردیم.» بعد به ما گفتند که آن سنگرها و آن ارتفاع را رها کنید و بیایید. یک درگیری پیش آمده بود که ما به دزلی آمدیم و بعد در مدرسه‌ای مستقر شدیم. به ما غذا و تدارکات هم نمی‌دادند. بچه‌ها در دزلی نانوايي راه انداختند. عبدالصمد همتیها^۱ به کمک دو سه نفر دیگر نان می‌پختند، با نان و خرما خودمان را اداره می‌کردیم. چند روزی این وضعیت ادامه داشت تا اینکه ما را به سروآباد منتقل کردند و در باغ شیخ عثمان مستقر شدیم. این باغ ساختمان مسکونی و امکانات رفاهی خوبی داشت. نیروها داخل چند اتاق آن ساکن شدند و آموزش‌ها شروع شد.»

۱. شهید عبدالصمد همتیها فرزند عباس (۲ تیر ۱۳۴۴-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در جزیرهٔ مجنون به شهادت رسید. عبدالصمد در عملیات‌های محمد رسول الله، محرم، والفجر مقدماتی و در آخرین حضورش در عملیات خیبر به عنوان بی‌سیم چی فضل الله نجفیان شرکت نمود. بر اثر اصابت ترکش به بدن به شهادت رسید و مفقود الاثر بود تا اینکه در زمستان سال ۱۳۷۴، پس از دوازده سال، توسط گروه تفحص جزیای مجنون، باقی‌ماندهٔ پیکرش یافت شد و به زادگاهش برگشت.

باغ شیخ عثمان

محسن ابراهیمی:

«باغ شیخ عثمان وصل بود به باغ‌های روستا. از سمتی که مشرف بود به دشت، نرده و دیوارکشی داشت و سمت دیگرش به باغ‌ها وصل می‌شد. ساختمانی در این باغ بود که شش اتاق بزرگ داشت با یک سالن. غذای نیروها در مریوان طبخ می‌شد و سهم ما را به سروآباد می‌آوردند. ما در آنجا غذا نمی‌پختیم. باغ شیخ عثمان محلی برای اسکان نیروها بود. در آنجا آموزش دیدیم و برای عملیات به سمت ارتفاعات رفتیم. بیشتر آموزش‌ها استقامتی و بدنسازی بود و آموزش رزمی نبود که بخواهیم از تیر و تفنگ استفاده کنیم.»

اصغر نجفی‌ان:

«در باغ شیخ عثمان ساختمانی بود که چند اتاق داشت. حدود صد نفر داخل این ساختمان بودند. تعدادی از بچه‌های شمالی که زودتر از ما به دزلی آمده بودند، در ساختمان دیگری مستقر بودند. چون تدارکات مان دست بچه‌های شمالی بود، موقعی که می‌رفتند از مریوان یا سنندج تدارکات بگیرند، بیشتر برنج می‌گرفتند تا حبوبات و گوشت. از نان هم خبری نبود. بچه‌های نجف‌آباد هم اگر نان سر سفره نبود، یعنی آن وعده غذا نخورده‌اند. تنها برنج سیرشان نمی‌کرد و گرسنه می‌ماندند. صمد همتیها چون پدرش نانو بود، از نانوایی سررشته داشت. گفت: «اگر آرد بیاورید، من می‌پزم. از خانه‌ای در روستا آرد آوردم و دو سه وعده نان پختیم. متوجه شدیم سه چهار نفر نمی‌توانند به طور دائم برای صد نفر نان بپزند. ما مسئول تدارکات نداشتیم. هرکس هر کاری از عهده‌اش بر می‌آمد، انجام می‌داد. رابطی داشتیم که با خودرو می‌رفت و وسایل را تحویل می‌گرفت، می‌آورد و تقسیم می‌کرد. ما صد نفر، یک مجموعه بودیم؛ ولی سازماندهی منسجم و تشکیلاتی نداشتیم. محمدحسین حاجتی رفت مریوان و با سپاه نجف‌آباد از طریق تلفن تماس گرفت و گفت: «دویست نفر از نیروهای نجف‌آباد در مریوان امکانات ندارند و به ما تدارکات برسانید.» در نماز جمعه مجری اعلام کرده بود که مردم! دویست نفر از بچه‌های شما در مریوان هستند و از نظر غذا و پوشاک و امکانات زندگی در مضیقه‌اند. بعد هم

بی مقدمه گفته بود که رزمندگان نیاز مبرم به پالان دارند! مردم زده بودند زیر خنده. البته متوجه شده بودند که بچه‌ها برای حمل غذا و آب در ارتفاعات، از قاطر استفاده می‌کنند و قاطر نیاز به پالان دارد. بچه‌ها با گونی چیزی شبیه خورجین درست کرده بودند که به قاطر می‌بستند و با آن غذا و دبه‌های آب را از ارتفاع بالا می‌بردند. چند روز بعد دو خاور کانکس دار از سپاه نجف آباد رسید. پر از امکانات و هدایای مردمی بود. از جمله پنج دیگ قورمه فرستاده بودند. ده دوازده تا گوسفند ذبح کرده و با آب خودش پخته بودند. گوشت پخته شده آغشته به نمک فرستاده بودند. شمالی‌ها دائم بوی برنج‌شان در منطقه پخش بود. صبح برنج، ظهر برنج، شب برنج. ما صبح قرمه، پیش از ظهر قرمه، ظهر قرمه، عصر قرمه، شب قرمه، نصف شب هم نگهبان می‌آمد بچه‌های هر اتاق را صدا می‌زد و می‌گفت: «بلند شوید، قورمه بخورید و بخوابید!» مردم آنقدر قرمه فرستاده بودند که بچه‌ها نمی‌دانستند چکار کنند. مقداری از قرمه‌ها را به شمالی‌ها دادیم. روز بعد که رفتیم پیش آن‌ها، دیدیم ریخته‌اند توی سطل زباله. گفتند: «شما گوشت فاسد می‌خورید.» گفتیم: «این چه حرفی است که می‌زنید، در شهر ما همه آرزوی خوردن یک تکه از این گوشت را دارند.» به هر جهت هر منطقه از کشورمان فرهنگ خاص خودش را دارد. بعدها همین موضوع در تدارکات نیروها در جنگ مورد توجه مسئولان قرار گرفت.

یک بازار خنده‌ای هم بچه‌ها برای پالان‌ها راه انداخته بودند. دورانده کانکس که یکی از آن‌ها صابریان نام داشت و دیگری مذنب^۱، گفتند که بچه‌ها را یکی یکی صدا بزنید بیایند لباس تحویل بگیرند. یکی دو نفر می‌رفتند و مثلاً صدا می‌زدند حسن آقا بدو، بدو که برایت کت و شلوار نو آوردند. تا می‌آمد لباس تحویل بگیرد، آن دورانده یکی از پالان‌ها را روی کمرش می‌گذاشتند. آن وقت بود که بچه‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند و روحیه‌شان شاد می‌شد.»

۱. پاسدار شهید مرتضی مذنب فرزند محمدعلی (اتیرا ۱۳۳۱-۲۸ مرداد ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان، در شرق بصره جاوید الاثر شد. بعد از شهادت مرتضی، چون واژه مذنب معنای کنه‌کار می‌دهد، خانواده‌اش فامیل‌شان را به خطیب تغییر دادند.

رضاقلی طاهری:

«آموزش‌های ما در باغ شیخ عثمان زیر نظر غلامعباس کاظمیون انجام می‌شد. علاوه بر آموزش، مسئولیت تدارکات این افراد بر عهدهٔ من بود. حدود صد نفر بودیم که یک غذای معمولی به ما می‌دادند. به خاطر دارم که در باغ شیخ عثمان درختان سیب فراوانی بود. فصل پاییز بود و برگ درختان ریخته بود و ما می‌رفتیم از لابه لای برگ‌ها سیب جمع می‌کردیم برای خوردن. بعضی مواقع غذا نبود و اگر هم بود یک جیرهٔ مختصر می‌دادند. مثلاً غذای بیست نفر را به صد نفر می‌دادند.»

رضاقلی وصیله‌ها:

«در باغ شیخ عثمان جیرهٔ غذایی بچه‌ها به اندازهٔ کافی نبود، آن طور که سیر شوند. مقدار کمی برنج می‌دادند و بچه‌ها همیشه گرسنه بودند. در باغ انباری بود که از قبل، سیب خشک شده در آن نگهداری می‌شد. سیب‌ها را خرد کرده و خشکانده بودند. در انبار را باز کردیم و بچه‌ها سیب خشک برمی‌داشتند و در جیب‌شان می‌ریختند و می‌خوردند. چند روزی گذشت و سیب‌ها تمام شد.»

محسن چریک و شخصی به نام صالحی آنجا بودند و برای خودشان دم و دستگاہی داشتند و مجهز بودند؛ ولی از آن امکانات برای ما خبری نبود. یک شب هنگام بیرون رفتن از اتاق، دیدم لطفعلی سلیمی یکی از بچه‌های افجان شکمش را گرفته. پرسیدم: «سلیمی چی شده؟ گفت: «من از گرسنگی معده‌ام درد می‌کند و چیزی هم نیست بخورم.» واقعاً همه گرسنه بودند. افرادی که آنجا بودند، چنان تبلیغ کرده بودند که اگر کوچک‌ترین حرفی به حاج‌احمد متوسلیان بزنید، با شما برخورد خواهد شد.»

صبح روز بعد، به بچه‌ها گفتم که می‌روم مریوان. از سروآباد تا مریوان مسافت زیادی بود که مردم با مینی‌بوس این مسیر را می‌رفتند. نشستم توی مینی‌بوس. قبل از حرکت، چند نفر از بچه‌ها آمدند دم پنجرهٔ مینی‌بوس. به شوخی گفتم: «اگر حاج‌احمد متوسلیان من را گرفت و زندان کرد، بیایید سری به من بزنید!» آن‌ها متوجه شدند که می‌خواهم بروم پیش حاج‌احمد.

رفتم پادگان مریوان. حاج‌احمد را نمی‌شناختم. از پاسداری که در محوطه بود، نشانی

دفترش را پرسیدم. دو نفر را که ایستاده بودند به صحبت، نشان داد و گفت: «نفر سمت راست حاج احمد است.» قد بلندی داشت. چهارشانه بود و روی اسلوب. جوان ورزیده‌ای بود با صورتی سبزه. رفتم نزدیک‌شان ایستادم. وقتی صحبت‌شان تمام شد، صدا زدم: «آقای متوسلیان.» گفت: «بله.» سلام کردم و گفتم: «من می‌خواهم دو کلمه حرف با شما بزنم.» گفت: «بفرما.» گفتم: «من از بچه‌های نجف‌آباد هستم. ما الان در باغ شیخ عثمان سروآباد هستیم. چند خواهش داشتم، این بچه‌ها آمده‌اند اینجا برای عملیات. شب‌ها سرد است، یک پتوی سربازی به آن‌ها داده‌اید، آن‌ها از شدت سرما شب‌ها دچار مشکل می‌شوند و صبح نیاز به غسل دارند و آب گرم نیست و نمی‌توانند نماز و عبادت‌شان را درست بجا بیاورند. من نمی‌توانم روز قیامت جواب بدهم، شما می‌توانید؟ آمده‌ام به شما بگویم ما امکانات نداریم. اگر به ما نفت بدهید، دو تا حمام آنجا هست که آن‌ها را تعمیر می‌کنیم و راه می‌اندازیم. تعدادی هم پتو بدهید تا سرما نخورند. نکته دیگر اینکه بچه‌های منطقه نجف‌آباد نان خورند و با این مقدار جیره برنج که شما به آن‌ها می‌دهید، امورشان اصلاح نمی‌شود و گرسنه می‌مانند. اگر نمی‌توانید به آن‌ها غذا برسانید به من بگویید تا تلفن بزنم از نجف‌آباد تدارکات بفرستند.»

حاج احمد متوسلیان گفت: «نه من از این موضوع اطلاع نداشتم. مشکلی ندارد، خودم آن را حل می‌کنم.» گفتم: «وظیفه من، گفتن این مشکلات بود.» بلافاصله نامه‌ای نوشت که هفته‌ای پنج بشکه نفت از مریوان بگیریم. گفت: «برو حمام‌ها را راه‌اندازی کن. دستور غذا را هم می‌دهم.» همان موقع، یکی از پاسدارها را صدا زد و به او گفت: «ایفا را ببر دم انبار و آن را پراز پتو کن.» بعد به من گفت: «بنشین جلو ایفا و پتوها را ببر، بچه‌ها را به خط کن و پتوها را بین‌شان تقسیم کن. عصر می‌آیم و به آن‌ها سر می‌زنم.»

نفری دو سه پتو به بچه‌ها رسید. بعد تلفن کردم به اعزام نیروی نجف‌آباد و گفتم که اوضاع خورد و خوراک بچه‌ها خوب نیست و نیاز به تدارکات دارند. حسین جمشیدیان از اهالی شهرک امام بود و در اعزام نیروی مریوان خدمت می‌کرد و هوای بچه‌ها را داشت.

عصر همان روز حاج احمد متوسلیان آمد بازدید. بچه‌ها را به خط کردیم، از آنان پرسید: «راضی هستی؟» گفتند: «بله، خوب شد.» گفت: «باید خودتان را آماده کنید برای یک عملیات مهم.»^۱

آموزش‌های چریکی

اکبر شریفی که مدتی در خط پدافندی راه‌خون مستقر بوده، با پایان مأموریتش به سروآباد باز می‌گردد. وی بیان می‌کند:

«مجدداً ما را به باغ شیخ عثمان بردند. گفتند: «شما باید آموزش چریکی ببینید. اگر چریک نشوید، نمی‌توانید از پس عملیات برآیید.»

غلامعباس کاظمیون کارهای عملیاتی و آموزش را انجام می‌داد. از سپاه مریوان شخصی به نام شعفی هر بار که می‌آمد، به نیروها سرکشی می‌کرد. دو سه بار هم حاج احمد متوسلیان برای بازدید آمد. نزدیک باغ شیخ عثمان یک رودخانه فصلی وجود داشت که اکثر مواقع برای آموزش ما را می‌بردند آنجا.»

۱. شهید مهندس سید یوسف کابلی شخصیت حاج احمد متوسلیان را این‌گونه توصیف کرده است: «... ایشان چهره‌ای است که هنوز ناشناخته مانده است. احمد متوسلیان دانشجوی رشته مهندسی الکترونیک در دانشگاه علم و صنعت تهران بود؛ اما درس و دانشگاه را به خاطر نجات کردستان و مسائل مبتلا به انقلاب اسلامی رها کرد و به جبهه غرب آمد. ایشان در اوایل خرداد ۱۳۵۹ به همراه یک گروه سی‌چهل نفره، از سنندج که تقریباً ۱۲۰ کیلومتر با شهرستان مریوان فاصله دارد، به مریوان هلی‌برن شدند و با یک درگیری برق‌آسا، این شهر را آزاد کردند. در آن ایام، مریوان، کانون تجمع عناصر ضدانقلاب بود و نیروهای ارتش عراق هم در نزدیکی این شهر مرزی مستقر شده بودند. وقتی که ما در پاییز ۱۳۵۹ از طرف سپاه تهران به جبهه مریوان اعزام شدیم، در بدو ورود، آنچه که در وصف متوسلیان شنیدیم، صرف نظر از قاطعیت در امر جنگ، قدرت روحی و صلابت ایمانش بود. یکی از شعارهای او این بود که حتی شب‌ها اگر ما غفلت کنیم و آسوده بخوابیم، مرتکب گناه شده‌ایم؛ چون برادرهای عزیز ما در همان لحظات در جبهه‌های خرمشهر و جنوب دارند مظلومانه به دست دژخیمان متجاوز کشته می‌شوند و حالا که ما این فرصت طلایی را به دست آورده‌ایم که در جبهه باشیم، بهترین موقعیت برای مان فراهم شده تا نقش خودمان را در دفاع از این انقلاب ایفا کنیم. او برای برادران رزمنده‌ای که در جبهه مریوان بودند و در آن ایام سن و سالی هم نداشتند، علاوه بر فرماندهی مقتدر، پدری دلسوز بود که با کنش مخلصانه و منش پرصلابت خودش، به آن‌ها خط می‌داد و برای شکل‌گیری شخصیت رزمی بچه‌ها به آنان کمک می‌کرد. یکی از معاونین ایشان، رضا چراغی بود که بعدها مسئولیت لشکر ۲۷ را به عهده گرفت و در همین مقام در عملیات والفجر به شهادت رسید. شهیدانی چون رضا چراغی، علیرضا ناهیدی و حسین قجه‌ای، همگی فرماندهانی بودند که نوع زندگی و ساختار وجودی ایشان، برای ما و تمامی مؤمنان به مکتب اسلام در حکم اسوه حسنه بود؛ ولی باید بگویم که تمامی این عزیزان، خط سیر زندگی جهادی خودشان را از احمد متوسلیان گرفته بودند...» همپای صاعقه، ص ۶۹ و ۷۰.

غلامعباس کاظمیون:

«آموزش‌های ما در سروآباد، شامل: آموزش جنگ در کوهستان، کمین و ضدکمین، تخریب، حمل تجهیزات کامل و آماده‌سازی جسمانی بود. روزی سه ساعت ورزش‌های آمادگی جسمانی داشتیم. صبح که از خواب بیدار می‌شدیم، نماز جماعت می‌خواندیم. بعد دعای توسل و زیارت عاشورا و از باغ شیخ عثمان می‌آمدیم بیرون. در آن نزدیکی، رودخانه‌ای بود که همه باید از این رودخانه عبور می‌کردند. بخش زیادی از بدن بچه‌ها داخل رودخانه قرار می‌گرفت و اگر کسی خودش را شل می‌گرفت آب او را می‌برد.»

فضل‌الله نجفیان:

«یک روز به ما گفتند افرادی که می‌خواهند در عملیات شرکت کنند، بایستی آموزش چریکی ببینند. من علاقمند فراگیری دوره‌های چریکی بودم و از این موقعیت استفاده کردم. یکی از کارهای ما عبور از رودخانه بود. رودخانه‌ای که نزدیک باغ شیخ عثمان بود و آبی وحشی و خروشان داشت و سرد و تگری بود. نامه‌ای از نجف‌آباد برایم رسیده بود و هنوز این نامه را نخوانده بودم، هنگام عبور از رودخانه افتاد. با لباس و اسلحه‌ام پریدم توی آب و نامه را از آب گرفتم و رفتم آن طرف. یکی از بچه‌ها که پورمهدی نام داشت، همین‌طور که پرید توی آب، اسلحه‌اش از شانه جدا شد و رفت ته رودخانه. گفتند: باید اسلحه را پیدا کنید تا برگردیم.» دو سه ساعت در آب بودیم. از شدت سرما، زبان‌مان بند آمده بود، تا اینکه بالاخره اسلحه را پیدا کردیم. بعد گفتند که پوتین‌ها را درآورید. با پای برهنه در سنگلاخ‌ها و از میان بته‌های تیغ‌دار ما را دواندند. بعد به جایی رسیدیم که سرازیر بود و تکه‌سنگ‌های تیز و بُرنده داشت. همانجا کاظمیون پاشنه‌پایش شکافت و زخم عمیقی برداشت؛ طوری که بعد نتوانست در عملیات شرکت کند.»

اصغر نجفیان:

«غلامعباس کاظمیون به عنوان مسئول آموزش و فرمانده عملیات معرفی شد. ایشان در ورزش رزمی کاراته مهارت داشت و در این زمینه دارای رتبه بود. قوی بود و بسیار پرکار. تلاش داشت که حین آموزش، توانایی و طاقت بچه‌ها را بالا ببرد و

در برابر سرما و سختی فعالیت در کوهستان، آبدیده‌شان کند. یک بار میان برف و سنگلاخ به بچه‌ها گفت پوتین‌ها را از پا در آورند. ما را پابره‌نه و در حالی که اسلحه و کوله‌پشتی روی دوش انداخته بودیم، از کوه و کتل عبور داد. سر راه اسلحه‌ای افتاد توی رودخانه. گفت: «بروید آن را بیاورید.» گفتیم: «آب سرد است.» گفت: «سرد یعنی چه؟ آمده‌ایم جنگ.» من در همان آب قولنج کردم. از آن به بعد مریض شدم.»

جبهه توتمان

محسن ابراهیمی:

«من قبلاً در گروه سروان صفری در آبادان با بی‌سیم آشنا شده و علاقمند به کار در زمینه ارتباطات بودم. در آنجا اعلام کردم که مقداری به کار مخابرات وارد هستم. مرا به عنوان نیروی مخابراتی تلقی کردند. دو روز بعد محمد حسین حاجتی صدایم زد و گفت: «الان ماشین تدارکات می‌آید که ببردت جبهه.» پرسیدم: «کدام جبهه؟» تازه متوجه شدم جبهه‌ای به نام توتمان هست و منطقه‌ای هم به نام تپه شهدا. گفت: «یک بی‌سیم چی در منطقه توتمان داشتیم که مریض شده و کسی آنجا نیست، شما باید به جای ایشان بروید.»

تجهیزاتم را آماده کردم، غیر از لباس رزم و لباس گرم، چیز دیگری به ما نداده بودند. از کمک‌های مردمی هم یک اورکت دست دوم به من رسیده بود، یک شال‌گردن و یک جفت دستکش. وسایلم را برداشتم و خداحافظی کردم و رفتم عقب تویوتای تدارکات و خودم را بین برنج و میوه و لوازم پخت و پز جا دادم. ساعت هشت صبح که از جاده حرکت کردیم و ارتفاعات مختلف را پشت سر گذاشتیم، ساعت یازده به روستای توتمان رسیدیم. ساختمان تدارکات که یک خانه قدیمی بود، نزدیک مسجد روستا قرار داشت. گفتند کمی استراحت کن و نمازت را در مسجد بخوان، بعد از نهار همراه خودروی غذا برو به تپه شهدا.»

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که با خودرو حمل غذا حرکت کردیم سمت تپه شهدا. بیش از یک ساعت مسیرهای پرپیچ و خم را طی کردیم تا به مقصد رسیدیم. یکی از بچه‌های پاسدار به نام طریق هاشمی مسئول تپه بود. آمد احوالپرسی کرد و

گفت: «شما بی سیم چی هستی؟» گفتم: «بله.» مرا برد و به حسین فاضل معرفی کرد، گفت: «کمکی ات آمد، برو به سنگر مخابرات.» من شدم بی سیم چی تپه شهدا. توتمان در مسیر قاچاقچی ها قرار داشت. کردها کالاهای قاچاق را از پنجوین می آوردند و از گذرگاه عبور می دادند و می بردند به شهرهای کردستان. روستای توتمان در شمال مریوان واقع شده و مشرف بود بر شهر پنجوین و ارتفاعات کانی مانگا. بیست روز آنجا بودم. با آمدن نیروهایی از شمال کشور، مأموریتم پایان یافت و وسایلم را جمع کردم و برگشتم مریوان.»

ارتفاع قوچ سلطان

بلندی های استراتژیک قوچ سلطان در شمال غربی شهرستان مریوان و در نزدیکی مرز عراق واقع شده است. مرتفع ترین قله آن «دولبه توتمان» ۲۱۰۵ متر ارتفاع و بر کل نوار مرزی مریوان پنجوین اشراف دارد. به دلیل قرار گرفتن ارتفاعات قوچ سلطان بر روی نقطه الحاق خاک عراق به ایران، در آغاز تجاوز ارتش عراق به خاک ایران اسلامی، این ارتفاعات از حیث اشراف دید و تسلط کامل بر کل منطقه، برای هر دو طرف جنگ اهمیت فوق العاده ای داشت.

ارتش عراق با اشغال این ارتفاع بر دشت مریوان و جاده مریوان به باشماق مسلط شد و همه فعالیت رزمندگان را در این منطقه زیر نظر گرفت. هنوز دشمن موقعیت خود را تثبیت نکرده بود که نیروهای خودی تصمیم گرفتند ارتفاع قوچ سلطان را آزاد کنند. رزمندگان در اولین عملیات خود موفقیتی کسب نکردند، اما در عملیات های بعدی این ارتفاع را آزاد کردند.

اولین عملیات در سپیده دم ۱۳۵۹، انجام شد که نیروهای سپاه مریوان و تیپ مریوان از لشکر ۲۸ ارتش، به ارتفاع قوچ سلطان و ارتفاع قلنجان حمله کردند. در نتیجه این عملیات، پنجاه و یک نفر از نیروهای دشمن کشته و ۶۰ نفر مجروح شدند. یک نفر نیز به اسارت درآمد. نیروهای خودی نیز با حداقل هشت شهید به مواضع قبل از عملیات باز گشتند.

دومین عملیات در ۱ فروردین ۱۳۶۰، آغاز شد. در این عملیات صد نفر از نیروهای ارتش به

فرماندهی سرگرد رسول عبادت^۱ از روبرو دوویست نفر از نیروهای سپاه به فرماندهی احمد متوسلیان ضمن دور زدن دشمن، از پشت به نیروهای عراقی یورش بردند و طی بیش از چهار روز نبرد، ارتفاع قوچ سلطان را آزاد کردند و بر پادگان پنجوین مسلط شدند. نیروهای سپاه پاسداران در ادامه عملیات با تعقیب نیروهای متجاوز، شهر پنجوین را نیز در کنترل خود درآوردند، اما به دلیل کمبود نیرو نتوانستند آن را حفظ کنند و به روی ارتفاعات قوچ سلطان بازگشتند. در این عملیات صد و پنجاه نفر از افراد دشمن کشته یا مجروح و نود و هفت نفر اسیر شدند.

سومین عملیات در ۵ خرداد ۱۳۶۰ اجرا شد که نیروهای سپاه و ارتش با حمله به دشمن، ارتفاعات باشماق و گود خزینه و روستای مرانه و بایوه را آزاد کردند. در این عملیات دوویست نفر از نیروهای عراقی کشته و صد نفر اسیر شدند. بدین ترتیب منطقه اشغال شده غرب مریوان آزاد شد و آخرین پاتک عراق که در ۱۷ خرداد ۱۳۶۰ اجرا شد نیز با اسارت صد و هفتاد نیروی عراقی ناکام ماند. به خاطر موقعیت سخت آب و هوایی منطقه، نیروهای این محور چند مدت یک بار تعویض می شدند.

سیدناصر حسینی فرمانده نیروهای نجف آبادی مستقر در قوچ سلطان می گوید:

«ما حدود چهل پنجاه نفر بودیم که پدافند منطقه قوچ سلطان را بر عهده داشتیم. تعدادی سنگر، از جمله سنگر من به عنوان مسئول نیروها، در بالای قله قوچ سلطان قرار داشت. در پشت ارتفاع سه سنگر کمین ایجاد کرده بودیم. کمین ۱، ۲ و ۳. در هر کمین یک گروه ده تا پانزده نفره مستقر بودند. مسیر کمین ها از روی ارتفاع سرازیر می شد و می رفت سمت رودخانه ای که پایین ارتفاعات قرار داشت. عراقی ها در سمت چپ و راست ما و حتی در منطقه ای که زیر کمین های ما بود، خط پدافندی داشتند؛ اما خط پدافندی شان به صورت کلاسیک نبود و حالت پراکنده داشت. موقعی که ما به قوچ سلطان رفتیم، تعدادی از نیروهای ارتش در منطقه حضور داشتند و در هفت هشت سنگر مستقر بودند. سلاح ما کلاشینکف بود و تعدادی هم آرپی جی

۱. شهید سرگرد رسول عبادت، فرمانده گردان ۱۱۲ از تیپ ۳ لشکر ۲۸ سنج در ارتفاعات قوچ سلطان هدف اصابت تیر قرار گرفت و در بیمارستان به شهادت رسید.

داشتیم. ارتشی‌ها هم ۳ ژ داشتند. یک قبضه تیربار کالیبر ۵۰ در اختیارمان بود که در ارتفاع و در سنگر دیده‌بانی مستقر بود.

امکانات غذایی در قوچ سلطان به صورت جیره خشک به ما می‌رسید. غذا به صورت گرم در اختیارمان قرار نمی‌گرفت. برای تأمین آب، از چشمه‌ای که در پایین ارتفاع و در سمت شرق آن قرار داشت، استفاده می‌کردیم. یکی از بچه‌ها به نام سلیمی مسئول آبرسانی بود. ایشان هر روز صبح با تراکتور می‌رفت و تانکر را از چشمه آب می‌کرد و شب به سنگرها آب می‌رساند.»

اصغر نجفیان، یکی از نیروهای مستقر در ارتفاع قوچ سلطان که یک ماه در آن منطقه حضور داشته بیان می‌کند:

«یکی دو روز در ارتفاع قوچ سلطان بودیم که گفتند باید به کمین بروید. در بشنه ارتفاع و سمت عراقی‌ها سه سنگر کمین احداث شده بود. در هر سنگر حدود دوازده تا پانزده نفر از بچه‌های پاسدار و بسیجی حضور داشتند. مسئولیت کمین را به من دادند. بچه‌ها به نوبت می‌رفتند سرپست. مسئول با بسیجی فرقی نداشت و خودم هم جزو لوح نگهبانی بودم و هر دو ساعت یک نفر از بچه‌ها نگهبانی می‌داد. چون سنگرهای کمین بین درخت‌های بلوط قرار داشت، شب‌هایی که آسمان مهتابی نبود، فضای ترسناکی به وجود می‌آمد. در آن منطقه موش‌های بزرگ و گربه فراوان بود. سرو صدا به وجود می‌آوردند و شبی نبود که بچه‌ها یکی دو بار به صورت رگبار تیراندازی نکنند. می‌گفتند: «ما صدای خَش و خُش شنیدیم.» اگر عراقی‌ها از ارتفاع بالا می‌آمدند ما اولین گروهی بودیم که با آن‌ها درگیر می‌شدیم.

در پایین کمین ما روستای بایوه قرار داشت که خالی از سکنه بود. به همین خاطر اسم کمین مان را گذاشته بودیم «کمین بایوه». گاهی وقت‌ها به این روستا می‌رفتیم و در یکی از خانه‌هایش آب گرم می‌کردیم و در چهار دیواری که با پلاستیک درست کرده بودیم، خودمان را می‌شستیم. غذا درست می‌کردیم و برمی‌گشتیم به کمین. مرتضی محمدی، علی صالحی، رحیمی، تقی فارغ و دوسه نفر بازاری‌های نجف‌آباد از جمله: سیروس و کاویانی در سنگر ما بودند.

روزی از سنگر کمین بالای سرمان یکی از بچه‌های علویجه که نامش مؤمنی بود،

آمد به کمین ما و گفت: «بیایید برویم گشتی بزنیم.» چهار پنج نفر داوطلب شدیم. از روستای بایوه رفتیم جلوتر، تا رسیدیم به روستایی که در نقطه صفر مرزی بود. در مسیرمان بین درختان سیم دیدیم. بعد فهمیدیم ارتش منطقه را مین گذاری کرده. لطف خدا بود که اتفاقی برای ما نیفتاد. وارد روستا شدیم و با چند بچه حال و احوال کردیم. متوجه شدیم گرد هستند. کردی فارسی حرف می زدند. پرسیدیم: «شما اینجا چکار می کنید؟» گفتند: «ما در این روستا زندگی می کنیم.» مردم، کشاورز بودند و دام داشتند و روستا را ترک نکرده بودند. گفتیم: «خوراک و مایحتاج زندگی تان را از کجا تأمین می کنید؟» گفتند: «گاهی می رویم حلبچه و سید صادق یا پنجوین. بعضی وقت ها هم از مریوان و پاوه یا نوسود خرید می کنیم و برمی گردیم.» پرسیدیم: «عراقی ها کجا هستند؟» تپه ای را نشان مان دادند که تقریباً دو بیست متر از ما فاصله داشت و روبه روی کوچه اصلی روستا بود. ما از آن مسیر رد شده بودیم و اگر عراقی ها ما را دیده بودند، روستا را زیر آتش می گرفتند. قبل از ظهر بود. مردم روی خوشی به ما نشان ندادند. می گفتند که اغلب گلوله های عراقی و بعضاً گلوله های ایرانی به روستای ما اصابت می کنند. آن روز وقتی که به کمین برگشتیم، ما را مؤاخذه کردند که چرا بی خبر و بدون اجازه از کمین بیرون رفتیم.»

سید ناصر حسینی:

«یک بار برفی سنگین بر زمین نشست. آبرسانی قطع شد و تا باز شدن جاده، آب نداشتیم. مجبور شدیم با ذوب کردن برف به وسیله چراغ خوراک پزی آب تأمین کنیم. سنگر ما تنها سنگری بود که راهرویی به حالت ال شکل داشت. ده پانزده نفر در این سنگراسکان داشتیم. صبح که از سنگر بیرون آمدیم، دیدیم تمام منطقه سفیدپوش و سنگرها در برف پنهان و گم شده اند. با توجه به شناسایی که از منطقه داشتیم، می دانستیم سنگرها کجا هستند. یکی یکی آن ها را پیدا کردیم و به بچه ها کمک دادیم تا راه سنگرشان را باز کنند.»

زمانی که برف نبود، امکان نفوذ عراقی ها وجود داشت و حرکاتی هم از آنان مشاهده می شد. کردهای ایرانی منطقه با کردهای عراقی تبادل اقتصادی داشتند و بعید نبود که عراقی ها در لباس کردهای محلی به منطقه نفوذ کنند. حتی یک بار که ما برای

شناسایی رفتیم، زیر کمین سوم مان، کنار رودخانه پایین ارتفاعات، عراقی ها حمام ساخته بودند و برای شستن لباس آنجا می آمدند. ما لباس ها و سنگرهای آنان را دیدیم. اطلاع داشتند که در ارتفاع قوچ سلطان نیروهای پدافندی ما حضور دارند و بالا آمدن از ارتفاع به سهولت امکان پذیر نیست؛ اما اگر ارتفاع از نیرو خالی می شد، خواه ناخواه می آمدند و مستقر می شدند. عراقی ها تحرکات شان در منطقه بر این مبنا نبود که بخواهند مستقیماً عملیات انجام دهند.

بچه ها از ارتفاع قوچ سلطان سرازیر می شدند و می رفتند به سنگرهای کمین. از این سنگرها به عنوان دیده بانی، سد کننده نیروهای دشمن و خبر دهنده تحرکات عراقی ها استفاده می شد. سنگرهای کمین ما، پیشقراول منطقه قوچ سلطان بود و هنگام درگیری، بچه های کمین ما پیشمرگان درگیری محسوب می شدند. موقعی که آن برف سنگین بارید، برای سرکشی به بچه های کمین از ارتفاع پایین رفتیم. روی برف ها غلت خوردیم و رفتیم پایین. ارتفاع برف زیاد بود و در بعضی قسمت ها به سه متر می رسید. پستی و بلندی زمین مشخص نبود و سریع به کمین رسیدیم. بازگشت مان مشکل بود و مجبور شدیم بیست و چهار ساعت در کمین بمانیم تا برف ها یخ بزند، تا بتوانیم روی آن حرکت کنیم و بالا بیاییم.

محمد منتظری:

«ما در ارتفاع قوچ سلطان در سنگرهای کمین و در موضع پدافندی بودیم. مواظب بودیم عراقی ها از این قسمت حمله نکنند. بعضی وقت ها توسط هواپیما و یا توپخانه دشمن گلوله باران می شد.

سنگرهای ما عمقی بود و حدود یک و نیم یا دو متر از کف زمین پایین تر بود. یک شب که حدود دو متر برف آمده بود، در سنگر کمین بودیم. صبح نمی توانستیم از سنگر بیرون بیاییم. به سختی راهی به بیرون باز کردیم. راهی تونل مانند زدیم و رفتیم برای کارهای نگهبانی.»

محسن ابراهیمی پس از جبهه توتمان، بلافاصله با چند نفر دیگر به ارتفاعات قوچ سلطان اعزام شد. وی نحوه اعزام و وضعیت جبهه قوچ سلطان را این طور بیان می کند:

«صبح زود چند ایفا آمد تأمین جاده هم همراه شان بود. ما را به سمت ارتفاعات

قوچ سلطان حرکت دادند. حدود دو بعد از ظهر به پایین ارتفاعات منطقه رسیدیم. نهارمان دادند. غذای نیروها از آشپزخانه‌ای که در پایگاه نیروهای ارتش بود، تأمین می‌شد. بچه‌های سپاه و بسیج هم در این پایگاه غذا می‌پختند.

پس از اقامه نماز و صرف نهار، پیاده به طرف قله حرکت کردیم. شب به بالای ارتفاع رسیدیم. آنجا برف نداشت؛ ولی سرما بیداد می‌کرد و سنگ را می‌ترکاند. پتو گرفتیم و به سنگ‌هایی که خالی بود رفتیم. در سنگ‌ها نبود و بیرون نشستیم، کنار تیرباران. شب هر نفر دو ساعت نگهداری داد و به هر سختی بود تا صبح سپری شد. این ارتفاع، سه کمین داشت. در همان تاریکی شب، گاهی که بچه‌ها چراغ می‌زدند معلوم بود. کمین ابوذر، مالک اشتر و بایوه. حدود بیست سی نفر از بچه‌ها را فرستادند کمین بایوه، که پایین‌تر بود و با کمین عراقی‌ها حدود یک کیلومتر فاصله داشت. کمین ابوذر مقداری بالاتر و کمین مالک اشتر نزدیک قله بود. وظیفه بچه‌ها تأمین منطقه از تعرض و یا حمله احتمالی عراقی‌ها بود. من به همراه پانزده نفر از بچه‌ها به کمین ابوذر رفتم. سیدناصر حسینی که مسئول ارتفاع قوچ سلطان بود، فرماندهی کمین‌ها را نیز بر عهده داشت.

در طول روز کسی حق بیرون رفتن از کمین را نداشت. پناهگاهی داشتیم که می‌توانستیم از آن بیرون بیاییم. این پناهگاه در دید و تیر عراقی‌ها نبود. اگر از کمین جلوتر می‌رفتیم، تیربارشان به کار می‌افتاد و شروع می‌کردند خمپاره بیندازند. چون در رأس یال قرار داشتیم، مجبور بودیم تا شب در سنگ‌بمانیم یا کمی پایین‌تر برویم. یک چشمه در منطقه بود که هم کمین ابوذر و هم مالک اشتر می‌توانستند از آن آب بردارند. کنار آب لباس می‌شستند و نظافت می‌کردند. یک دیگ روی سه پایه می‌گذاشتند و با آتش هیزم، آب گرم می‌کردند و خودشان را می‌شستند.

هر روز یک ایفا می‌آمد پایین ارتفاع، که بچه‌ها می‌توانستند به نوبت با آن به مریوان بروند و حمام کنند. چشمه روزها دست ما بود و شب‌ها دست عراقی‌ها. شب می‌آمدند آب می‌بردند و ما روز می‌گشتیم تا ببینیم عراقی‌ها مین کار گذاشته‌اند یا نه. اگر مین گذاشته بودند، خنثی می‌کردیم و شب مین‌ها را جای دیگری می‌گذاشتیم که عراقی‌ها نبینند. عراقی‌ها هم شب مین‌ها را جمع می‌کردند و صبح که می‌خواستند

بروند دوباره مین گذاری می کردند و می رفتند. بده بستان می شد و هر روز برنامه مان بود. به یاد دارم یک شب ساعت هشت یا نُه بود که از سمت چشمه صدای انفجار آمد. همه گفتند که عراقی ها روی مین رفتند. صبح که رفتیم طرف چشمه، از رد خون متوجه شدیم یکی از عراقی ها روی مین رفته.

نزدیک به دو هفته در این کمین ها بودیم. یک شب اسم خواندند و تعدادی از ما را جدا کردند، گفتند: «یک خط دیگر گرفتیم و می خواهیم به آنجا برویم.» رفتیم مریوان. شب استراحت کردیم و آماده شدیم. روز بعد هفتاد هشتاد نفر بودیم که با دو اتوبوس رفتیم به باغ شیخ عثمان.»

اصغر نجفیان:

«یک روز اعلام کردند که می خواهند تعدادی از بچه ها را گزینش کنند و ببرند جبهه ای در سمت دیگر. بین بچه ها بگو مگو شد که عملیات در پیش است. تعدادی از مسن ترها و عده ای از بچه های سپاه و بسیج را روی ارتفاع قوچ سلطان نگه داشتند و بقیه را فرستادند سمت دزلی. ما احمد متوسلیان را در منطقه دزلی دیدیم، در باغ شیخ عثمان.

در باغ شیخ عثمان سازماندهی شدیم. حدود یک ماه مانده بود به عملیات. محمد حسین حجتی شده بود فرمانده گردان و رابط ما بود با سپاه مریوان. چینش نیروهای نجف آبادی نیز برعهده ایشان بود. من به عنوان فرمانده دسته انتخاب شدم و با سی چهل نفر از بچه ها در قلّه کاواژال که یکی از خط های شب عملیات بود، مستقر شدیم. محمد حسین حجتی قلّه کاواژال را به ما سپرد و خودش برگشت. در قلّه کاواژال بین سنگ ها سنگری بود دخمه مانند. شروع کردیم به سنگر سازی.

اصغر جلالی، رضاقلی طاهری، رضاقلی وصیله ها، علی دزی، تعدادی از بچه های روستای افجان از جمله: حسن سلیمی و رضا سلیمی، و همچنین تعدادی از پیرمردهای زرنگ و باصفا با ما بودند. به یاد دارم مواقعی که روزها برفی نبود، بچه های افجان داوطلب می شدند و صبح به صبح از قلّه کاواژال می رفتند به مقر راه خون، تا برای نیروها غذای گرم بیاورند. بعضی وعده های غذایی را کنسرو و کمپوت میوه می دادند.

اصغر جلالی که از فیاضیه به کار تسلیحات و مهمات علاقمند بود، شد مسئول سلاح و مهمات مان. محمد حسین حجتی گفته بود کمک حال باشد و جانشین من. مردم به جبهه آذوقه و تدارکات می فرستادند. ما در قلّه کاواژال سنگری برای جمع آوری خورد و خوراک آماده کردیم. چند گونی نان خشک، کنسرو و کمپوت جمع شد. برف آمده و هوا به شدت سرد بود. با ذوب کردن برف بر روی چراغ آب آشامیدنی مان را تأمین و برای وضو تیمم می کردیم. بچه ها در آن اوضاع و شرایط نگرهبانی می دادند و قناعت می کردند، تا اینکه یک روز خبر دادند که باید قلّه کاواژال را تحویل دهید و برگردید پایین. قدری ناراحت شدم؛ چون غذای بچه ها را به پیشنهادهای خودشان جیره بندی کردیم. روزانه یک کمپوت و یک کنسرو به آن ها می دادیم و صرفه جویی می کردیم تا زمستان که برف روی زمین می نشیند، در مضیقه نباشیم.

کسی هنوز اطلاع نداشت که عملیات چه موقع انجام خواهد شد. رزمنده های تبریزی آمدند و قلّه کاواژال را تحویل گرفتند و ما آمدیم باغ شیخ عثمان. غلامعباس کاظمیون می گوید:

«قبل از عملیات محمد رسول الله ﷺ، یک شب به اعزام نیروی مریوان رفته بودم. جمشیدیان که مسئول تدارکات سپاه مریوان بود، گفت: «چند نفر از خواهران تهران به سرپرستی همسر شهید رجایی هدایایی به جبهه آورده اند و درخواست بازدید از ارتفاعات قوچ سلطان دارند.» گفتیم: «نمی دانم حاج احمد متوسلیان اجازه می دهند یا نه.» صحبت کردیم، که حاج احمد اجازه داد. آن ها را به سنگری در قوچ سلطان بردیم. عراقی ها متوجه حضور آنان شده بودند و تا صبح روی خط، آتش می ریختند. نهایتاً جمع آن ها را عقب فرستادیم. آن ها اصرار داشتند چند روز در منطقه بمانند و قسمت های جبهه را ببینند. گفتیم: «اینجا نمانید بهتر است، اسراف می شود! عراقی ها خیلی مهمات مصرف می کنند!»

مأموریت پاکسازی

محمد حسین حجتی:

«حاج احمد متوسلیان روحیه نظامی عجیبی داشت. اگر گزارش می‌کردند ضدانقلاب به جاده آمده یا وارد روستایی شده است، معطل نمی‌کرد، بلافاصله نیرو برمی‌داشت و خودش را به منطقه می‌رساند و با آنان مقابله می‌کرد. آن زمان سیستم نظامی قوی وجود نداشت و ایشان با همان تعداد نیروی موجود، اقدام می‌کرد و هیچ ترسی هم نداشت.»

رضاقلی وصیله‌ها:

«یک روز عصر بود که حاج احمد متوسلیان به باغ شیخ عثمان آمد و گفت: «نیروها به خط شوند، عملیات داریم.» یواشکی پرسیدم: «حاج احمد چه خبره؟» گفت: «تو می‌خواهی نیایی، نیا.» من و چند تا از نیروها در باغ شیخ عثمان ماندیم. بقیه هم سوار ایفا شدند و رفتند.»

می‌گفتند که یک گروه از نیروهای شهرکرد برای پدافند از خط آمده بودند که هنگام عبور از جاده دزلی به راه‌خون، در یکی از پیچ‌های مسیر به کمین کومله افتاده و هفت هشت نفر از آنان به شهادت رسیدند. حاج احمد می‌خواست اشرار منطقه را به سزای عمل‌شان برساند. ساعت دو سه بعد از نیمه شب ایفاها برگشتند و وارد سروآباد شدند. از مریوان مردهای بالاتر از سیزده سال را دستگیر و سوار ماشین کرده بودند. در سروآباد طویله‌ای بود بزرگ. این افراد را بردند داخل طویله و در آن را بستند.»

حاج احمد متوسلیان به من گفت: «زود تحقیق کنید و ببینید چند تا کومله و دمکرات بین این افراد وجود دارد.»

ما گردی بلد نبودیم. بین مردها، یک نوجوان چهارده ساله بود. صدایش زدم، آمد. با غلامعباس کاظمیون و یک نفر دیگر نشستیم و با او صحبت کردیم که کومله‌ها و دمکرات‌ها را معرفی کند. هر سؤالی از او کردیم، می‌گفت: «نمی‌دانم.» یکی از بچه‌ها سیلی محکمی خواباند توی گوشش. آن پسر گفت: «زن تا بگویم.» شش نفر را شمرد. گفت: «سه نفرشان کومله‌اند و سه نفر دیگر هم دمکرات. غلامعباس کاظمیون کمی

گُردی بلد بود، پرسید: «از کجا اطمینان داری که شش نفرند؟» گفت: «من دو ماه تدارکات آن‌ها را بر عهده داشتیم.» تدارکاتچی شان بود. آن‌ها را به اسم و رسم معرفی کرد.

حاج احمد متوسلیان آمد. آن شش نفر کومله و دمکرات را سوار ایفا کردند و بردند. در طویله را باز کرد و گفت: «آزاد هستید، بروید خانه‌تان. امنیت منطقه، برای ما بسیار مهم است. ما به دنبال افراد شرور می‌گردیم.»

حاج احمد ضمن آنکه روحیه‌ای ظریف داشت، قاطع بود و بُرنده. وقتی برای انجام کاری تصمیم می‌گرفت، کسی جلودارش نبود. تقریباً در منطقهٔ مریوان حکومت نظامی ایجاد کرده بود. چاره‌ای هم جز این نبود. آنچه برایش مهم بود، برقراری نظم و فراهم کردن آرامش برای مردم بود.»

حسن سلیمی:

«یک روز در باغ شیخ عثمان گفتند: «برای پاکسازی تعدادی از روستاهای منطقه، نیرو می‌خواهیم. چند نفر از بچه‌های نجف‌آباد و منطقهٔ کرون، تعدادی از بچه‌های اصفهان، نیروهای شمالی و یکی دو استان دیگر که در مجموع هشتاد نفر داوطلب شدیم. ما را به دسته‌های دوازده نفری تقسیم کردند. در هر دسته دوسه نفر بلدچی، که از پیشمرگ‌های مسلمان گُرد و آشنا به منطقه بودند، قرار دادند. حاج احمد متوسلیان قبل از حرکت برای ما سخنرانی کرد و گفت: «بیست و چهار پنج روستاست که می‌خواهیم آن‌ها را پاکسازی کنیم. نیروهای کومله و دمکرات به این روستاها رفته‌اند و مردم را اذیت می‌کنند. مخالفان شان را می‌کشند و خانه‌هاشان را به آتش می‌کشند. آنان منطقه را ناامن کرده‌اند. این مأموریت مهم است و شما باید با هوشیاری کار کنید و حواس‌تان را جمع کنید، اگر کسی توان پیاده‌روی ندارد، ما نیروی داوطلب زیاد داریم و می‌توانیم جایگزین کنیم.» همه ذوق داشتند و آمدند.

سه روز و سه شب در این مأموریت بودیم. روزانه چهل پنجاه کیلومتر پیاده‌روی می‌کردیم. قبلاً اطلاع داده بودند که در کدام روستا کومله و دمکرات وجود دارد. ما اطراف روستا مستقر می‌شدیم. یکی دو دسته وارد روستا می‌شد و چون اطلاع داده بودند که ضدانقلاب در کدام خانه است، چند نفر وارد خانه شده و آن‌ها را دستگیر

می کردند. پنج شش مورد درگیری به وجود آمد که یکی دو ساعت طول کشید. آن‌ها راه فرار داشتند و برخی از افراد روستا با اشرار دست داشتند و نیروهای کومله و دمکرات را به روستاهای دیگر فراری می دادند. مردم شب‌ها در روستا به ما جا می دادند یا در مسجد می ماندیم. یکی دو نفر نگهبانی می دادند و بقیه می خوابیدند و استراحت می کردند. همراه خود جیره غذایی خشک برده بودیم و گاه مردم روستا به ما نان و لبنیات می دادند. در این مأموریت پنجاه شصت نفر از اشرار منطقه را دستگیر کردیم.»
رضاقلی وصیله‌ها:

«پس از پاکسازی، برگشتیم راه خون و بعد رفتیم دزلی. وارد مسجد دزلی شدیم. بچه‌ها از شدت خستگی از پا افتاده بودند و کسی توان راه رفتن نداشت. نزدیک به چهل ساعت پیاده روی کرده بودند در سرما و برف، روی کوه و کُتل. یکی از بچه‌ها، یدالله نریمانی تا رسید توی مسجد، مشغول تمیز کردن اسلحه‌اش شد. حواسش نبود، خشاب رازد جا و گلنگدن را کشید. سر اسلحه بالا بود که چکاند. گلوله در رفت و خورد به آهن سقف و برگشت و خورد تو دماغش و دو سوراخ بینی‌اش را دوخت به هم و گیر کرد. دو تا زخمی دیگر هم داشتیم. به من که سر حال تراز بقیه بودم گفتند: «این سه زخمی را بردار ببر مریوان.»

وقتی رسیدم آنجا، دیدم محسن چریک زخمی شده و او را آورده‌اند بیمارستان. دکترها سخت درگیر بودند و به آماده کردن اتاق عمل مشغول. یدالله نریمانی کم طاقت بود. عصبانی شد و به یکی از پرستارها گفت: «انبردست را بده به من ببینم!» روحیه جنگی‌اش توی بیمارستان گُل کرده بود! انبر نوک باریکی را گرفت و روبه روی آینه ایستاد. مرمی فشنگ را درآورد و مقداری پنبه گذاشت توی بینی‌اش و همراه مان آمد سروآباد.

زخمی‌ها هم در بیمارستان بستری شدند.»

فضل‌الله نجفیان:

«در مریوان که بودیم یک بار ما را به شهر آوردند. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که جاده‌ها را بستند و دستور دادند همه مردم را بگردیم. همه را گشتند به خاطر اینکه رعب ایجاد کنند. حاج احمد متوسلیان خصلت‌های خاصی داشت. یک شب هم

از سروآباد ما را با تویوتا به شهر انتقال دادند و گفتند که شبانه تعدادی از خانه‌ها را بگردیم. من و محمد شهسواری و دو سه نفر دیگر به خانه‌ای رفتیم در زدییم و وارد شدیم. در آن خانه کتاب‌های کمونیستی بود.

همان شب، بچه‌ها رفته بودند در خانه‌ای رازده بودند و یکی از پیشمرگ‌های کُرد مسلمان که زخمی شده بود و در خانه استراحت می‌کرد، فکر کرده بود کومله‌ها آمده‌اند او را ترور کنند. تیراندازی کرده بود و بچه‌ها هم تیراندازی کرده و نارنجک انداخته بودند که البته اتفاقی برای کسی نیفتاد. چند پیشمرگ همراه مان آمده بودند، بعد از اینکه متوجه شدند آن خانه محل زندگی پیشمرگ زخمی است. نیروها را جمع کردیم و برگشتیم.

همراه آن آموزش‌هایی که می‌دیدیم، با چند نفر از پیشمرگ‌ها برای گشت و شناسایی و پاکسازی روستاها می‌رفتیم. یک بار به روستایی رفتیم که تعدادی کومله در آن سکونت داشتند. آنجا یکی از کُردهایی که باسواد بود به من گفت: «شما که می‌آیید چند کومله و دمکرات را می‌برید، اینجا شور و شیون است. بعد که شما می‌روید، کومله‌ها و دمکرات‌ها می‌آیند و تعدادی از مردم بی‌گناه را می‌برند و اینجا باز شور و شیون است؛ ای کاش شما یک پاسگاه در روستا احداث می‌کردید و نیرو می‌گذاشتید. ما نمی‌دانیم در این روستا چکار کنیم.» من تحت تأثیر حرفش قرار گرفتم و دیدم این بنده خدا راست می‌گوید.»

شناسایی منطقه

غلامعباس کاظمیون:

«قبل از عملیات چند شناسایی رفتیم. همراه با حاج‌احمد متوسلیان، حسین قجه‌ای، رضا چراغی و فرماندهانی که از گردان‌های دیگر به منطقه آمده و قرار بود عملیات کنند.»

درباره شناسایی منطقه و محورهای عملیاتی در کتاب «همپای صاعقه» چنین آمده است: «طرح‌ریزی مقدماتی عملیات محمد رسول الله ﷺ از مهر سال ۱۳۶۰ توسط محمد ابراهیم همت و احمد متوسلیان آغاز شده بود. در آذرماه همین سال، مقرر گردید که

در وهله اول، یک رشته عملیات فشرده با هدف ارزیابی منطقه به اجرا درآید. این در حالی بود که تمامی مراحل توجیهی و هدایت این مأموریت‌های اکتشافی، تحت نظارت دقیق و مستمر احمد متوسلیان و همت انجام می‌گرفت. بنا بر توافقات به عمل آمده میان این دو، قرار شد که یک اکیپ اطلاعاتی ویژه، برای شناسایی سنگرها، خطوط مقدم و در صورت امکان، مناطق عمقی و عقبه دشمن تشکیل شود. مسئولیت سرپرستی این اکیپ به «عباس کریمی» محول شد.

مهدی اعتصام، یکی از اعضای واحد اطلاعات سپاه مریوان در آن برهه، می‌گوید:

«... در جبهه مریوان می‌بایست حدود صدویست کیلومتر مرز مشترک با عراق را پوشش می‌دادیم. در این مسافت گسترده، بهترین راه و معبری که عناصر مسلح ضدانقلاب با امنیت به داخل کشور رفت و آمد می‌کردند، فرورفتگی دره شیلر بود. آنان با استفاده از این معبر، تردد بی دردسر خودشان را به مریوان، بانه و حتی سنندج تضمین می‌کردند. این راه بسیار آلوده بود. تیم‌های اطلاعاتی ما به فرماندهی عباس کریمی از همین معبر استفاده می‌کردند و خود را به پشت جبهه عراق می‌رساندند. این معبر، راه خوبی برای نفوذ به داخل خاک دشمن برای شناسایی شهرهای طویله، بیاره، خرمال، سیدصادق و حلبچه محسوب می‌شد؛ ضمن آنکه ارتفاعات منطقه عمومی مریوان نیز به شهرهای طویله و بیاره تسلط داشتند و از روی آن‌ها شهرهای حلبچه، خرمال و سیدصادق عراق هم در دید ما قرار می‌گرفتند. به خاطر همین ویژگی، این منطقه از اهمیت زیادی برخوردار بود.»

علی اصغر رنجبران از کادرهای عملیاتی زبده سپاه در جبهه غرب می‌گوید:

«نقشه عملیات محمد رسول الله ﷺ این بود که ستاد عملیاتی پاره می‌بایست با ستاد عملیاتی سپاه مریوان هماهنگ می‌شد. لازم بود هر دو ستاد متفقاً با هم عمل کنند و ارتفاعات بیاره و طویله را به تصرف خود درآورند؛ چرا که ارتفاعات مشرف به این دو شهر عراقی تحت اشغال ضدانقلابیون تحت الحمایه دشمن قرار داشت. طرح عملیات در ظاهر بسیار ساده می‌نمود؛ اما برادران عزیز شناسایی وقتی شروع به تشریح وضعیت منطقه و پستی و بلندی‌های آن کردند، تازه فهمیدیم که از حیث نیروی کادر عملیاتی ورزیده که قادر به ورود به چنین منطقه‌ای و جنگیدن در آن

باشند، دچار کمبود شدید هستیم. از آنجا که خود من هم مسئولیت یک گردان ادغامی از برادران ارتشی، سپاهی و بسیجی را برعهده داشتم، نه می‌توانستم. نه می‌شد صرفاً به شنیده‌هایم از اعضای اکیپ شناسایی اکتفا کنم. به همین خاطر قرار شد در یک مأموریت گشتی شناسایی، برای شناسایی منطقه، زمین و عوارض آن، با تیم اطلاعاتی سپاه مریوان عازم شوم.

یک شب پیش از عزیمت، ما به اتفاق حاج‌احمد، حسین قجه‌ای و دیگران به موضع دیدگاه کاواژال، در بلندترین ارتفاع منطقه رفتیم. با استفاده از دوربین، یکی دو ساعت منطقه را دقیقاً بررسی کردیم. برادرهای عضو تیم شناسایی، آن شیراها، فرورفتگی‌ها، برآمدگی‌ها و موانعی را که قبلاً خودشان رفته و از نزدیک دیده بودند، نشانم دادند.

در جبهه مریوان، قرار بود از چند محور عملیات صورت بگیرد تا نیروهای عمل‌کننده این جبهه در نهایت به نیروهای عمل‌کننده جبهه پاوه الحاق یابند و به اصطلاح متداول با هم دست بدهند.^۱

ساختمان ایستگاه رادیویی

رضاقلی طاهری:

چند روز قبل از عملیات، به ما گفتند که برویم ساختمان ایستگاه رادیویی و آماده شوید. خیلی برف آمده بود، حدود نیم متر. سه نفر از جلو حرکت می‌کردیم، من، یعقوبی و سیدناصر حسینی از بچه‌های شهرکرد. نفس به نفس پیش می‌رفتیم و به بچه‌ها می‌گفتیم که از توی رد ما بیاوید و این‌ور آن‌ور نروید.

تازه رسیده بودیم به ساختمان که یکی از بچه‌ها گفت: «صمد همتیها توی برف‌ها فرورفت و ما نتوانستیم بیاوریمش.» با یعقوبی و سیدناصر برگشتیم عقب. سرپیچ دوم سوم که سرازیر می‌آمدیم، رسیدیم به محمدحسین حجتی و عبدالحسین ایزدی که صمد را داخل پتو گذاشته بودند و می‌آوردند بالا. برف‌ها کوفته و صاف شده بود. آن‌ها تجهیزاتشان را روی زمین گذاشته و صمد را همراه خود آوردند. از

۱. همپای صاعقه، ص ۸۴ تا ۸۵.

راه که رسیدم بال پتورا گرفتم و با کمک آن دو نفری که همراهم بودند صمد را بردیم. آن دو برگشتند تا تجهیزاتشان را بیاورند.

خودمان را رساندیم به ساختمان. آنجا چند نگهبان داشت. کتری روی چراغ بود و آب جوش آماده. بچه‌ها کمک دادند و حوله در آب جوش می‌زدند و می‌دادند به من. دو سه حوله بود که یکی از آن‌ها را روی قلبش گذاشتم و یکی هم روی پیشانی‌اش. یک حوله هم روی بیضه‌هایش. چند بار این کار را تکرار کردم و یک ساعتی طول کشید. صمد بهوش آمد و چشمانش را باز کرد. شروع کرد به گریه کردن. گفت: «رضاقلی حاضر نشدی من اینجا بمیرم؟» گفتم: «ما حالا حالاها کار داریم برای چه بمیری؟» بلند شد و نشست و از بچه‌ها عذرخواهی کرد.

اصغر نجفیان:

«عصر بود که ما را با ایفا بردند به منطقه عملیات. جاده‌ای کوهستانی را طی کردیم و رفتیم نزدیکی‌های خط. از روبه‌روی عراقی‌ها رد شدیم. قله‌ها سر به فلک کشیده بود؛ اما جاده داشت. جاده می‌خورد به یک ایستگاه رادیویی. پایین قله پیاده‌مان کردند. راهی مارپیچ درست شده بود تا بالا. هوا گرگ و میش بود که حرکت کردیم سمت ایستگاه رادیویی. حدود چهار ساعت طول کشید تا رسیدیم آنجا. نزدیک ساختمان، عبدالصمد همتیها یخ زد و نزدیک بود جان دهد. سیدناصر حسینی که از بچه‌های شهرکرد بود،^۱ او را در پتو پیچید و روی شانه‌اش انداخت و مسیر را تا ساختمان دوید. آنجا بچه‌ها به دادش رسیدند. بعضی از بچه‌ها که مسیر را مستقیم رفته بودند، زودتر رسیده بودند. ما تابع اکثریت عمل کردیم و از راه زیگزاکی ماشین‌رو رفتیم.

من آنجا مریض شدم، طوری که آن شب به زحمت نماز خواندم. من و رضاقلی طاهری تب کردیم و به جا و بالین افتادیم. در تب چهل درجه می‌سوختیم و هذیان می‌گفتیم. آنجا یک بهیار بود که چند آمپول به ما تزریق کرد، تا مقداری سر حال شدیم.»

۱. سیدناصر حسینی در جزایه و قبل از عملیات فتح‌المبین، پیشانی‌اش هدف گلوله تک تیراندازهای عراقی قرار گرفت و به شهادت رسید.

غلامعباس کاظمیون:

«وقتی وارد ساختمان شدم، دیدم بچه‌ها برف‌ها را با بیل داخل بشکه می‌ریزند تا آب شود. فرق داخل ساختمان با بیرون این بود که داخل ساختمان برف نبود و کف آن خشک بود. یک فرمز تلمبه‌ای روشن کرده بودند زیر یک بشکه^۱ ۲۲۰ لیتری و با بیل برف‌ها را داخلش می‌ریختند. محمدعلی محمودی^۱ و رضا احمدی^۲ کنار آن ایستاده بودند، پرسیدم: «می‌خواهید چکار کنید؟» گفتند: «می‌خواهیم غسل کنیم.» گفتم: «تیمم می‌کنیم و نماز می‌خوانیم، خدا قبول می‌کند.» رضا احمدی گفت: «نه. می‌خواهیم نماز دیدار بخوانیم.» گفتم: «نماز دیدار دیگر چه نمازی است، این را از داخل کدام کتاب درآوردی؟» گفت: «از کتاب همین جا! ما دیگر می‌خواهیم برویم. به مادرمان بگو که زیاد بی‌تابی نکند.» او وصیت مختصری به من کرد. هم احمدی و هم محمودی وصیت کوتاهی کردند. من پیش خودم می‌گفتم در این گردان که آموزش دادم، اگر قرار باشد دو نفر زنده بمانند، این دو هستند. چون از بقیه ورزیده‌تر بودند. یکی قبلاً سرباز تیپ هوابرد بود و تازه از سربازی آمده بود و دیگری هم ورزشکار و فوتبالیست بود.

فرمز کار می‌کرد. نفت با سرو صدا به تنوره می‌پاشید و آتش شعله می‌کشید و نور آبی‌رنگ و حرارتش را به اطراف پخش می‌کرد. دست‌هایی جلو می‌آمد و بیل پراز برف در بشکه سرازیر می‌شد. احمدی دستش را زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا آورد. نگاهی به صورتم کرد و گفت: «نماز دیدار، بله دیدار.»

با همین آب غسل کردند. نه اینکه آب را جوش بیاورند، همین قدر که برف آب شد، دوش گرفتند و نماز خواندند. عبور از آب سرد رودخانه، بدن‌شان را نسبت به سرما مقاوم کرده بود.»

حسن سلیمی:

«فکر کردیم اینجا ساختمان بزرگی است و جایی است که می‌شود در آن استراحت کرد. وقتی وارد شدیم. دیدیم فضایی پنجاه شصت متری دارد. دو موتور دوازده

۱. شهید محمدعلی محمودی فرزند غلامرضا (۲۴ دی ۱۳۴۱-۱۲ دی ۱۳۶۰)

۱. شهید رضا احمدی فرزند قهرمان (۹ فروردین ۱۳۳۹-۱۲ دی ۱۳۶۰)

سیلندر برای تولید برق در آنجا نصب بود که کومه‌ها مقداری از وسایل آن را برده بودند. جا کم بود و ما هشتاد نود نفر بودیم. آب نبود. رضاقلی وصیله‌ها مخزن فرمزا پر از نفت می‌کرد و بچه‌ها آن را تلمبه می‌زدند. شعله زبانه می‌کشید و برف آب می‌شد. به قدری جا برای بچه‌ها تنگ بود که نمی‌توانستند پای شان را دراز کنند و بخوابند. من یک بی‌سیم داشتم و یک کلاش. چون جا نبود، آن‌ها را به گوشه‌ای از موتور برق از کار افتاده بسته بودم. از سقف هم لوله‌های بسیاری آویزان بود. بچه‌ها سلاح‌ها و کوله‌پشتی‌های خود را به لوله‌ها بسته بودند که جای شان اشغال نشود. فضای دیدنی ایجاد شده بود و خداوند صبر و روحیه‌ی عجیبی به بچه‌ها داده بود.»

رضاقلی طاهری:

«ایستگاه فعال نبود و گروهک‌ها دستگاه‌های آنجا را از بین برده بودند. سرِ سه‌راهی راه خون یک مقر بود. مقر تدارکاتی تأمین‌کننده‌ی مواد غذایی نیروها. مقداری از مواد غذایی ما را همین جا تأمین کرد. دو قابلمه و یک فرمز نفتی به ما دادند که با آن برف ذوب می‌کردیم.

بچه‌ها گفتند: «ما مُردیم از بی‌چایی.» دل‌شان چایی می‌خواست. چای خشک همراه داشتم. آب جوش کردم و دردیگ چای درست کردم و به نوبت نصف لیوان به آن‌ها دادم. با همان قند و شیرینی بسته‌های جیره‌بندی می‌خوردند و دست‌هاشان را بالا می‌گرفتند و می‌گفتند خدا یا شکر.

چند نفر از بچه‌ها مسئول آوردن غذا بودند. استانبولی پلو بود. گفتند در باغ شیخ عثمان طبخ می‌شود و می‌آورند به مقر تدارکات در سه‌راهی راه خون. بچه‌ها ساعت هفت صبح از ارتفاع آمدند پایین و غذا گرفتند و برگشتند بالا. ساعت حدود یک ونیم بعد از ظهر بود که رسیدند. نصف کفگیر سهم هر نفرشان شد.»

اصغر نجفیان:

«صبح روز بعد از ساختمان بیرون آمدیم. گفتند: «آن قله را که می‌بینید، قله‌ی شمشیر (شمشی) است. شما باید بروید آنجا.» این بود اطلاعات عملیات ما. فکر کنم به جز چند کُرد، کس دیگری برای شناسایی آنجا نرفته بود. عصر همان روز برگشتیم پایین.

محسن ابراهیمی:

«ایستگاه رادیویی به عنوان یک نقطه مشرف به منطقه، دست ایرانی‌ها بود و یک دیدگاه محسوب می‌شد. ما به این ساختمان رفتیم که کارشناسایی انجام دهیم و به منطقه آشنا شویم. برای انجام عملیات اگر خواستیم حرکت کنیم، بدانیم از کدام طرف برویم و موقع بازگشت، به کجا برگردیم. تپه‌ها و ارتفاعات منطقه را از این دیدگاه به ما نشان دادند و توجیه شدیم.»

بازگشت از ساختمان ایستگاه رادیویی

غلامعباس کاظمیون:

«ساعت پنج عصر قرار بود از ارتفاع پایین برویم. به رضا احمدی گفتم که سرستون بایستد. یک وقت دیدم کوله‌پشتی‌اش را از شان‌اش پایین آورد و روی برف‌ها گذاشت. او یک تیربار هم داشت. آن را روی زانویش گذاشت. محمد علی محمودی و فضل‌الله نجفیان هم تیربارچی بودند. سه تیربار داشتیم که به این سه نفر داده بودیم. احمدی تیربارش را روی زانو گذاشت و گفت: «اگر بخواهیم مسیر را با پا برویم، خیلی طول می‌کشد. توکل بر خدا بگو، ترمز هم ندارد. مستقیم می‌رویم روی جاده پاوه نوسود فرود می‌آییم.» گفتم: «برو ببینم چطوری می‌روی.» مثل شصت تیر رفت پایین. پشت سرش محمودی و سایر بچه‌های گردان کوله‌پشتی‌شان را در آوردند و رویش نشستند. بند کوله‌پشتی را در دست گرفتند و لیز خوردند و رفتند. گفتیم که هر جا سرعت تان زیاد شد، پاشنه کفش تان را توی برف فرو کنید تا از سرعت تان کم شود.»

فضل‌الله نجفیان:

«برای پایین رفتن، بهترین راه سر خوردن بود. چون همه جا پوشیده از برف بود. لیز خوردیم و پایین آمدیم. لباس‌های مان یخ زده بود. ما از جاده‌ای حرکت کردیم و به جایی رسیدیم که نقطه‌رهایی بود. حدود یک ساعت و نیم ما را در برف و سرما نگه داشتند. دیگر پاهای مان بی‌حس شده و کمرمان یخ زده بود؛ فقط دعا می‌کردیم که دستور حرکت صادر شود.»

طلبید و گفت: «بروید به امید خدا. بروید به سوی بهشت، بروید برای اجرای فرمان الهی.» و با این کلمات و الفاظ ما را تشویق می‌کرد تا با روحیه وارد عملیات شویم. ما سه گروه بودیم.»

اصغر نجفیان:

«با ایفا به سمت راه خون حرکت کردیم و رفتیم به مقر بچه‌های عقبه. غروب بود که حاج احمد متوسلیان آمد و برای ما صحبت کرد. اطراف مان را برف پوشانده بود و هوا به شدت سرد بود. تا ساعت نُه یا ده شب روی پای مان ایستادیم. قرار بود یگانگی از ارتش برسد و ادغام مان کنند. پاهای ما یخ زده بود و نمی‌گذاشتند ستون نیروها از هم پاشد و بچه‌ها پراکنده شوند. چند ساعت انرژی مان تحلیل رفت. من و رضاقلی و صیله‌ها مریض بودیم ولی به خاطر اینکه بتوانیم در عملیات شرکت کنیم، خودمان را سفت گرفتیم.»

بالاخره گروهان ارتش رسید و بین ستون قرار گرفت و دستور حرکت صادر شد. در مسیری که حرکت می‌کردیم، غلامرضا یزدانی را دیدم. مسئول یک قبضه خمپاره ۱۲۰ بود. در راه خون مستقر بود. بچه محل بودیم. حال و احوال کردیم، گفت: «من اینجا مسئول خمپاره هستم.» مهماتش هم آماده بود. خدا حافظی کردیم و من به راهم ادامه دادم.»

محمد حسین حجتی:

«شب عملیات ما تحت فرماندهی حاج احمد متوسلیان بودیم. نیروها از سه محور وارد عمل شدند.»

غلامعباس کاظمیون:

«باید از سه محور می‌رفتیم. سه گرد بارزانی به عنوان بلدچی همراه ما بودند. سرطنا ب دست شان بود که به طرف قلّه شمشیر راه افتادند.»

رضاقلی طاهری:

«چند نفر از کردها به ما پیوستند و شدند راهنمای ما. بعد از نماز مغرب و عشا بود که پشت سرشان حرکت کردیم. برنامه ریزی کرده بودند که شب مسیر را طی کنیم و برسیم به هدف.»

حسن سلیمی:

«در جبهه‌ای که قرار بود ما وارد شویم و خط مقدم ما بود، یک تانک از ارتش گذاشته بودند که سرلوله آن به سمت عراق بود؛ البته چند کوه مرتفع جلوی آن وجود داشت. یک طناب ضخیم و محکم به تانک بسته بودند. طول این طناب حدود ۱۵۰۰ متر بود که نیروهای اطلاعات عملیات سر طناب را از این مسیر صعب‌العبور برده بودند در خاک عراق به یک تخته سنگ بسته بودند. گفتند نیروها یک دست‌شان را به این طناب بگیرند و دنباله آن مسیر حرکت کنند؛ چون در آن نزدیکی پرتگاه بود و دره. از جمله مسائلی که باید رعایت می‌کردیم، سکوت در شب بود. از نظر حفاظتی بسیار روی آن تأکید می‌شد. با این حال بچه‌ها گاهی اذیت می‌کردند، یکی برمی‌گشت و به نفر پشت سرش می‌گفت: «جاده مین دارد.» لحظه‌ای بعد می‌گفت: «جاده موش دارد.» همه آهسته می‌خندیدند و روحیه می‌گرفتند. باید طوری راه می‌رفتیم که سنگ از زیر پای مان رد نشود. وگرنه بارها شدن سنگی به دره، صدای عجیبی در کوه می‌پیچید و کمین‌های دشمن متوجه حضور نیرو در منطقه می‌شدند.

گردان، این مسیر برفی صعب‌العبور را به سختی پیمود و این طناب راهنمای بسیار خوب و یکی از تدبیرهای مهم تیم شناسایی بود که بچه‌ها را سریع به خاک عراق رساند. من صدای بی‌سیم را بسته بودم؛ ولی هر موقع آقای حاجتی کاری داشت، اول ستون، وسط یا ته ستون خیلی منظم و دقیق فرماندهی می‌شد. حدود بیست و هفت هشت کیلومتر راه رفته بودیم و نزدیک اذان صبح بود. بچه‌ها در طول این مسیر دو سه بار، استراحت کوتاه سه چهار دقیقه‌ای کردند.»

اصغر نجفی‌ان:

«نفرات به ترتیب دست‌شان را به طناب گرفتند و حرکت کردند. این یگان و آن یگان، همه یگان‌ها در یک ستون. ارتشی‌ها هم در وسط ستون تکه به تکه حرکت کردند. طنابی که در دست مان بود پلاستیکی بود و ضخیم. همه آن را می‌کشیدند و کش می‌آورد. آن را گرفته بودیم تا در تاریکی راه را گم نکنیم. از ساعت نُه یا ده شب تا یک بعد از نیمه شب طناب در دست مان بود. حرکت می‌کردیم سمت عراق. یک موقع هم طناب عین موش از دست مان در رفت! بریدند یا بریده شد، نمی‌دانم. آزاد شدیم.

همه در یک ستون وارد خاک عراق شدیم. در تاریکی از روستایی گذشتیم. روز بعد تابلو طویل را دیدیم. روی آن نوشته بود: «مرحبا بالضيوف الطويله» همان موقع بچه‌های نجف‌آباد به خنده گفتند: «نمردیم و توی طویل عراق هم رفتیم!» آهسته و بی سر و صدا از روستا عبور کردیم. خالی از سکنه بود. حین حرکت، بین ستون فاصله افتاد. یکدفعه دیدیم میان زمین و هوا هستیم. نمی‌دانستیم کدام سمت برویم. بقیه کجا رفتند. ما که چسبیده بودیم به هم. در یک لحظه بین مان فاصله افتاد. پشت سرمان نیرو بود. جلوتر که رفتیم به چند بسیجی رسیدیم که از بچه‌های خودمان بودند. از آنها پرسیدم: «بچه‌ها، چی شد بین ما فاصله افتاد؟» بین بچه‌های خودمان یک گروهان هفتاد هشتاد نفری گذاشته بودند. آنان یکدفعه غیب‌شان زده بود و از ستون خارج شده بودند.»

فضل الله نجفیان:

«بایستی قبل از طلوع آفتاب خودمان را به مواضع عراقی‌ها می‌رساندیم. از نیروهای گرد به عنوان راهنما استفاده شده بود. این افراد یا راه را بلد نبودند یا کارشان به عمد گم کردن ما در مسیرهای پر پیچ و خم بود. ما را دور قله می‌چرخاندند. راهی که اگر قرار بود مستقیم برویم در مدت دو ساعت می‌رسیدیم، آن‌ها شب تا صبح بچه‌ها را به کوه و دره بردند و همه را خسته کردند. یکوقت جلو رفتیم و گفتیم: «چرا ما را دور خودمان تاب می‌دهید. ما این نقطه را چند بار آمده‌ایم.» نقطه‌ای را در روبه‌رو نشان‌مان دادند و گفتند: «هدف روی این ارتفاع است، الان می‌رسیم.» خلاصه هر چه جلو می‌رفتیم، خبری نبود. وقتی هوا روشن شد، گفتند: «این هم ارتفاع.» به سرعت خودمان را به تله دره رساندیم تا از ارتفاع اصلی بالا بیایم. حدود صد، صد و پنجاه متر که بالا آمدیم عراقی‌ها متوجه شدند و تیربارهاشان به کار افتاد.»

محسن ابراهیمی:

«همه در سکوت حرکت می‌کردند. کسی اجازه نداشت حرف بزند و اگر کسی عقب می‌افتاد خیلی آهسته می‌گفتند: «خودت را برسان.» و به این صورت از سلامتی هم باخبر می‌شدیم یا خودمان را به ستون می‌رساندیم. ارتفاع برف به مرور کم شد تا به جایی رسیدیم که برف تمام شد. پیشمرگ گفت: «اینجا زمین عراق است.» وقتی

ما پا در زمین عراق گذاشتیم زمین خشک بود و هیچ نشانی از برف و گل نبود. ما به حرکت مان ادامه دادیم. یکوقت گفتند: «وقت اذان است، نماز را به راه بخوانید. نمی‌توانیم توقف کنیم.» ما بایستی ساعت دو بعد از نیمه شب به ارتفاع می‌رسیدیم. محمدحسین حجتی از پیشمرگ پرسید: «چی شده؟ چرا نرسیدیم؟» او گفت: «نمی‌دانم، من دیشب اینجا آمدم.» راه را گم کرده بود. آن‌ها چهار نفر بودند که دست به یکی کرده بودند. یا دسیسه بود یا واقعاً راه را گم کرده بودند.»

اصغر نجفیان:

«لحظه‌ای گذشت و ما متوجه شدیم از جایی رد می‌شویم که برای مان آشناست. فهمیدیم گردهای بلدچی ما را دور می‌گردانند و برمی‌گردیم همان نقطه‌ای که چند لحظه قبل بودیم. خلاصه دور خوردیم تا گرگ و میش هوا. آسمان که روشن شد، دیدیم کردها نیستند. فهمیدیم دور تپه تاب مان دادند و فرار کردند. آب و هوای کردستان عراق معتدل بود و از سرما و برف خبری نبود. وقت نماز کف دست‌ها را بر زمین زدیم و تیمم کردیم. هم باید نماز می‌خواندیم، هم می‌دویدیم و هم تیراندازی می‌کردیم. عراقی‌ها متوجه عملیات شده و نیروهای خود را برده بودند روی قله. بچه‌ها مسیر را ادامه دادند و رفتند جلو.»

محسن ابراهیمی:

«ساعت شش صبح به ارتفاع مقصد رسیدیم. حاج احمد از پشت بی‌سیم می‌گفت: «آقای حجتی، پس این پیشمرگ‌ها چکار می‌کنند؟ نیروها از محورهای دیگر به ارتفاع رسیدند، چرا شما جلو نمی‌روید؟»

هوا روشن شده بود و آفتاب داشت می‌زد. از ساعت دو سه صبح به بعد حاج احمد متوسلیان از پشت بی‌سیم با حجتی و با پیشمرگ به تندی و عصبانیت صحبت می‌کرد، می‌گفت: «چرا ستون را بردی گم کردی؟ سمت راست چی می‌بینی؟ سمت چپ چی؟»

بچه‌ها خیلی خسته بودند، اگر کسی می‌نشست، همانجا خوابش می‌برد. اجازه نشستن نداشتیم. گفتند بالا بروید و ما حرکت می‌کردیم. قبل از آن، تپه شینگادور و دو سه تپه دیگر را پشت سر گذاشتیم. این ارتفاعات در غربی‌ترین نقطه مرزی جنوب

مربیان واقع است. من در همان ساعات دو بعد از نیمه شب از بی سیم می شنیدم که فرماندهان محورهای دیگر با حاج احمد صحبت می کردند و می گفتند: «آقای متوسلیان ما رسیدیم، چرا اجازه نمی دهید کار را شروع کنیم؟ عراقی ها الان متوجه می شوند. ما آن ها را می بینیم که از سنگرهای شان بیرون می آیند.» همان طور که ما صدای آن ها را از بی سیم می شنیدیم، آن ها هم صدای ما را می شنیدند. وقتی به زیر تپه شینگادور رسیدیم، ساعت حدود هشت صبح بود.»

حسن سلیمی:

«عملیات و درگیری شروع شد. مسیری را که ما می خواستیم برویم، ارتفاع بلندی بود که چند عراقی روی آن مستقر بودند. تیرباری هم بود که سنگری اطراف آن درست کرده بودند و این عراقی با تیربارش تا آنجا که چشمش دید داشت و تیربارش می چرخید گلوله می زد. همین که بچه ها از بشنه کوه جلو می آمدند، می زد. تپه دره را هم می زد. یک موقع دیدیم دور تا دور ما عراقی ها می آیند و می روند. به نظر می رسید آنجا پادگان است. خیلی از عراقی ها تازه از خواب بیدار و متوجه عملیات شده بودند. از سه طرف مان درگیری بود و تیراندازی می کردند. هر کس با مهمات و سلاحی که در اختیار داشت تیراندازی می کرد. اگر قلعه کوچکی بود، سر آن دو تیربار گذاشته بودند و اگر ارتفاع دنباله دار بود، چهار یا پنج تیربار ردیف کرده بودند. همین طور نیرو پیاده می کردند و نیروها می رفتند سنگر می گرفتند. سمت ما متمرکز شده بودند و تیراندازی می کردند و بچه ها هم به آتش آنان پاسخ می دادند.»

بچه ها تقسیم بندی شدند که ده بیست نفرشان روی این قله و تعدادی هم روی آن قله بروند و هدف های خود را بگیرند. تیربارچی عراقی به سختی مقاومت می کرد. بچه ها گفتند: «برای اینکه ما بتوانیم برای کمک به بچه های دیگر بالا برویم، باید آتش این تیربار را خاموش کنیم.» به جز نیروهای نجف آباد، بچه های استان های دیگر هم بودند. جمشیدیان آرپی جی اش را برداشت و گفت: «من این تیربارچی عراقی را می زنم.» فاصله زیاد بود. حدود پانصد متر می شد. سه چهار نفر دیگر هم داوطلب شدند که به جای او از صخره بالا بروند و تیربارچی را بزنند. به جمشیدیان می گفتند: «نرو، شهید می شوی. تو زن و بچه داری، می زنندت.» خلاصه زور شد و بچه ها کمک

دادند و از صخره بالا رفت. روی صخره نشست. تیربارچی متوجه شد و سر تیربارش را به طرف او گرفت. فشنگ‌ها به صخره می‌خورد و کمانه می‌کرد. اگر به کسی می‌خورد حسابی زخمی می‌شد.

جمشیدیان آربی جی را نشانه گرفت و شلیک کرد. گلوله درست روی سر سنگر خورد و تیربار به هوارفت. انگار کسی گلوله را هدایت کرد و دقیق روی سر هدف آورد پایین. فقط خدا و یاری امام زمان و دعای امام و خانواده شهدا بود که این کار را کرد و من هرگز آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. جمشیدیان سالم برگشت عقب. بچه‌ها سریع از صخره بالا رفتند. ما باید از روی قلعه رویه روی مان بالا می‌رفتیم تا بالای سر پادگان می‌رسیدیم و به شهر سید صادق و طویله مشرف می‌شدیم. اگر ما قلعه بعدی را تصرف می‌کردیم و مستقر می‌شدیم، عراقی‌ها جز بمباران کار دیگری نمی‌توانستند بکنند. به ما گفتند که تثبیت شوید و موضع‌تان را محکم کنید. یدالله اکبری تیربارچی بود و سواری کمکی اش بود. آن‌ها به سمت قلعه ای رفتند که بالای شهر و پادگان پنجوین و طویله بود. همانجا سواری هدف قرار گرفت و شهید شد. یدالله اکبری تیربار را برداشت و ایستاد سمت عراقی‌ها و شروع به تیراندازی کرد.»

محسن ابراهیمی:

«عراقی‌ها پیش دستی کردند و عملیات شروع شد. تیربارها به کار افتاد. دو سه تیربار ضد هوایی یا شلیکای چهارلول سراسر ارتفاع را زیر آتش گرفته بود. تیر آن به هر جا اصابت می‌کرد، منفجر می‌شد. از خمپاره هم غافل نمی‌شدند و مرتب گلوله شلیک می‌کردند. بچه‌ها تا زیر پای آن‌ها جلورفته بودند. ما به کمین آن‌ها رسیده بودیم و تا سر ارتفاع مسافت زیادی بود. ما بایستی با عراقی‌ها درگیر می‌شدیم و ارتفاع را می‌گرفتیم تا بر شهرک طویله مشرف می‌شدیم. قبل از عملیات ما را توجیه کرده بودند که برویم ارتفاع شمشیر (شمشی) را تصرف کنیم تا شهر طویله سقوط کند.»

فضل‌الله نجفیان:

«من، رضا احمدی و محمدعلی محمودی که هر دو تیربارچی بودند، روی یال ارتفاع رسیدیم. ما جلو بودیم، زیر تیر دشمن. محمودی با تیربارش تیراندازی می‌کرد که او را زدند و شهید شد.»

دو سنگ بزرگ در دو طرف مان بود، از پشت آن تیراندازی می‌کردیم. نگاهی به اورکت‌م کردم، همان طور که فشنگ می‌خورد به سنگ، تکه‌هایش روی آن می‌ریخت و پارچه‌اش را می‌سوزاند. دو سه مرحله رفتیم جلو تا با تیراندازی به طرف‌شان، آتش‌شان را خاموش کنیم؛ اما تک‌تیراندازشان گلوله می‌زد. از محمدحسین حاجتی پرسیدیم: «برویم جلو؟» گفت: «صبر کن ببینیم چه دستور می‌دهند.» چون سمت چپ و راست مان عمل نکرده بودند و ارتش از ارتفاع بالا نیامده بود که همزمان و هماهنگ بالا برویم.

ما را همان‌جا ننگه داشتند. تا ساعت سه یا چهار بعد از ظهر هنوز روی قله بودیم. یعنی دستور اینکه برویم جلو و آنجا را تصرف کنیم، نبود. گفتیم: «اینجا همگی مان شهید می‌شویم.» گفت: «دستور ندادند، فعلاً صبر کنید تا به شما اطلاع دهیم. تا ساعت ده یازده صبح زیر تیر دشمن بودیم؛ البته ما هم به طرف‌شان تیراندازی می‌کردیم. همان موقع فرمان عقب‌نشینی صادر شد؛ چون سمت راست مان نتوانست نیرو جلو بیاورد. گفتند: «احتمال دارد دشمن دورتان بزند و محاصره شوید. ما حرکت کردیم و از ارتفاع پایین آمدیم و در شیار قرار گرفتیم. دشمن از بالا بر ما مسلط بود و کاملاً روبه‌روی مان قرار داشت. من و احمدی موقع عقب‌نشینی سنگی را نشان کردیم که برویم پشت آن. بعد به همین ترتیب جای خود را عوض کردیم و جان‌پناه گرفتیم. احمدی کلاه اورکت گره‌ای‌اش را روی سر کشیده بود. یک لحظه نشست. گفتیم: «احمدی بلند شو.» دیدم از ریش زرد رنگش خون می‌چکد. تیر مستقیم به سرش خورده بود. به شدت تیراندازی می‌کردند و من نمی‌توانستم برای او کاری انجام دهم.^۱

از شیار بالا رفتیم. به ما گفتند: «سمت راست نروید؛ چون آنجا شهر طویله واقع شده و نیروهای کومله و دمکرات در آنجا مستقر هستند. رفتیم سمت جاده‌ای که به تازگی برای عملیات احداث شده بود.»

۱. فاصله مکان شهادت محمودی و احمدی حدود پانصد متر بود. من با شهید محمودی در مریوان با هم بودیم. از بازاریک تسبیح خرید. تسبیح شب‌نما، آن را به گردن می‌آویخت و دنبالش بود. وقتی شهید شد، من تسبیح را از گردنش در آوردم و همیشه موقع عملیات‌ها این تسبیح را به گردنم می‌انداختم.

محسن ابراهیمی:

«ساعت ده صبح بود که بچه‌ها از ستون خارج و پخش شدند. عده‌ای به راست و تعدادی به چپ رفتند. تیراندازی می‌کردند و آرپی جی می‌زدند. عراقی‌ها مسلط بودند و برخی از آنان آن قدر به ما نزدیک بودند که با کلت تیراندازی می‌کردند و ما صدای آن را می‌شنیدیم. تا آن وقت روز، محورهای دیگر مواضع شان را گرفته بودند. در سمت ما نیروهای عراقی هر لحظه بیشتر می‌شدند تا حدی که شروع کردند از اطراف جلو بیایند و ما را دور بزنند.

محمد حسین حجتی از پشت بی‌سیم وضعیت منطقه را برای حاج احمد متوسلیان توضیح داد و گفت: «ما داریم دور می‌خوریم و در محاصره می‌افتیم، باید سریع برگردیم عقب.»

اصغر نجفیان:

خورشید که در سمت غرب قرار گرفت، عراقی‌ها شروع کردند از روی یال به طرف ما حرکت کنند. آرام و مصمم. تیربارهای دولول و چهارلول شان را به سمت ما گرداندند. گاهی هم خمپاره می‌زدند. سردرگم شدیم. همه می‌پرسیدند چکار کنیم. آنجا دیگر هر کسی فرمانده شده بود. حتی من هم به عبدالحسین ایزدی که بی‌سیم همراه داشت، گفتم: «وضعیت دارد خراب می‌شود.» گفت: «آره پس، اگر یک ساعت دیگر اینجا بمانیم، دشمن دورمان می‌زند.» رفت آن طرف تر و به قرارگاه بی‌سیم زد تا کسب تکلیف کند. دستور عقب‌نشینی صادر شد و عبدالحسین ایزدی به بچه‌ها اعلام کرد هر کس هر طور می‌تواند بیاید عقب. یک شیار سمت ما بود که بچه‌ها باید از آن عبور می‌کردند. پشت شیار پستی و بلندی‌ها و کوه‌های بلندی قرار داشت. عراقی‌ها با دوشکا و چهارلول سینه‌کشی دره و شیار را نشانه گرفته بودند و می‌خواستند راه مان را ببندند. آن روز غروب هر کس به نحوی خود را عقب کشاند.»

محمد حسین حجتی:

«حاج احمد متوسلیان، صبح عملیات فشار زیادی آوردند که نیروها بمانند؛ ولی بچه‌ها غافلگیر شده بودند و اوضاع به گونه‌ای نبود که بتوانیم بمانیم، یا مسیر را تغییر دهیم. آن موقع بحث‌های زیادی با حاج احمد متوسلیان داشتیم که نیروها عقب

بیابند و دوباره حرکت کنیم، یا طرح دیگری اجرا شود. ایشان نهایتاً پذیرفتند و نیروها عقب‌نشینی کردند.»

غلامرضا یزدانی عملیات را در محورها به این گونه شرح می‌دهد:

«بعد از آماده‌سازی مقدمات لازم، عملیات در اولین ساعات تاریک شدن هوا در روز ۱۲ دی ۱۳۶۰ آغاز شد. قرارگاه فرماندهی عملیات در پایگاه عمار در سمت تلاش اصلی، یعنی ارتفاعات هفت توانان بود. حاج‌احمد به دقت تمام جزئیات عملیات را در زمینه‌های طراحی، پشتیبانی، نقل و انتقال نیروها، آتش و... را شخصاً بررسی کرده بود و بر استفاده بهینه از امکانات تأکید داشت.

همین اقدامات در بُعد محدودتری در جبهه نوسود به فرماندهی حاج‌همت جریان داشت. فرمانده قرارگاه اصلی عملیات حاج محمد بروجردی فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری بود که کل عملیات را در هر دو محور هماهنگی و فرماندهی می‌کرد. رعایت اصول غافلگیری به جهت کوهستانی و صعب‌العبور بودن محورها، مهم بود که به خوبی رعایت شد و آتش تهیه، اجرا شد.

پیشروی‌ها در هر دو محور تقریباً خوب بود و در محور چپ، حسین قجه‌ای موفق شد با غافلگیری کامل به اهداف خود برسد. تعداد زیادی از عراقی‌ها کشته و زخمی و تعدادی نیز اسیر شدند، که همان ساعت اولیه، به عقب انتقال یافتند. اما متأسفانه بلندترین قله این ارتفاعات که به شهرک طویله و پادگان بیاره تسلط داشت و هدف اصلی عملیات بود، به واسطه قرار داشتن در عمق و هوشیار شدن دشمن بعد از شروع تک، آزاد نشد. به واسطه وجود یک تیربار دوشکاف روی آن و تسلط بسیار خوبی که بر جوانب خود داشت، نه تنها خود را حفظ کرد؛ بلکه با استفاده از گلوله‌های منور و نیز روشن شدن هوا، بخشی از مواضع تصرف شده توسط رزمندگان اسلام در این محور را از دور با آتش آسیب‌پذیر ساختند. نگه داشتن آن‌ها به واسطه شکل ارتفاعات که در دید و تیر آن قله بودند، محال شد. به همین سبب عملیات در این محور به نتیجه مد نظر نرسید و با توجه به مجموع شرایط حاکم بر عملیات، حاج‌احمد متوسلیان دستور عقب‌نشینی را به حسین قجه‌ای داد.

از محور سمت راست نیز عراق مقاومت سختی کرد و عبدی، فرمانده محور نیز شهید

شد. چون نگه داشتن اهداف تصرف شده آن محور هم در سمت چپ منوط به در دست داشتن قلّه هفت توانان بود؛ لذا نیروهای آن محور هم موفق به ماندن و تثبیت مواضع نشدند و به عقب آمدند. از همان ساعات نیمه شب که تصرف قلّه اصلی هفت توانان مقدور نشد، حاج احمد دستور انهدام نیرو و اسارت دشمن را به عنوان تلاش عمده نیروها اعلام کرد.^۱ در کتاب همپای صاعقه آمده است:

«به دلیل پاره‌ای ناهماهنگی‌ها در مرحله اجرایی عملیات، سرهنگ جمالی و محمد بروجردی، فرماندهان ارشد نزاچا و سپاه، ناگزیر شدند متناسب با تحولات به وجود آمده در میدان نبرد، اهداف مأموریت واحدهای درگیر را تغییر دهند. بر همین اساس، مقارن ساعت ده صبح روز شنبه ۱۲ دی ماه به کلیه واحدهای درگیر ابلاغ شد که مأموریت محوله آنان تغییر یافته و آنان موظفند مأموریت خود را گشتی - رزمی برون مرزی تلقی کرده و پس از وارد آوردن ضربات انهدامی به دشمن، در اسرع وقت، اقدام به عقب نشینی سراسری به مواضع خود کنند.»^۲

افسر عملیات گروه رزمی ۱۳۹ در خاطرات خود آورده است:

«... حاج احمد متوسلیان فرمانده سپاهیان جبهه مریوان که شخصاً در قلّه کاواژال، در خط دفاعی نوسود حضور داشت، در ابتدا راضی به عقب نشینی و مراجعت نیروها نبود و در عوض تقاضای کمک رسانی و تقویت واحدهای درگیر را داشت. سرهنگ علی اصغر جمالی، جانشین فرماندهی منطقه غرب نزاچا، با اصرار زیاد موفق به راضی کردن متوسلیان شد، تا سرانجام ایشان حاضر شد به نیروهای تحت امر خود، دستور بازگشت صادر نماید.

در جبهه نوسود هم سرگرد نقدی مایل به خاتمه عملیات بدون دستیابی به اهداف نبود؛ زیرا ایشان برای این عملیات خیلی تلاش کرد و یک موفقیت بزرگ را آرزو داشت. اما نقدی هم در شرایطی قرار گرفت که راهی جز تسلیم در برابر تصمیم اتخاذ شده توسط رده بالا نداشت... اتخاذ این تصمیم و ابلاغ دستور توقف ادامه عملیات - به

۱. در مسیر روشنایی، ص ۹۹ تا ۱۰۳.

۲. همپای صاعقه، ص ۱۰۴.

عقیده من - تصمیمی منطقی و به موقع بود؛ زیرا شرایط زمین و آب و هوا، رزمندگان فاقد سنگر و سرپناه را سخت می‌آزرد و حتی احتمال از بین رفتن عده‌ای بر اثر سرمای شدید کوهستان نیز وجود داشت. البته در آن روزهای دی ماه، هوا تا عصر آفتابی بود، اما شب هنگام که رزمندگان از حرکت باز می‌ایستادند، تحمل سرما در هوای آزاد و در داخل برف‌های منجمد، بسیار دشوار بود.

از سوی دیگر، نیروهای احتیاط تازه نفس در دسترس نبود، تا با تهاجمی سنگین‌تر، دشمن را وادار به عقب‌نشینی کرد. برای همین، باقی ماندن یگان‌ها در مواضع عراقی‌ها، در آن وضعیت که حتی تدارک آماد و تخلیه مجروحان بسیار دشوار بود، به جز افزایش تلفات و ضایعات، فایده‌ای نداشت. خاتمه عملیات در شرایطی که ضرباتی به دشمن وارد گشته و تعدادی از نفراتش هم اسیر شده بودند، با نتیجه خوب و اثرات بهتری در جبهه خودی، به صلاح بود؛ به ویژه که حفظ جان رزمندگان، برای فرماندهان مهم بود.»^۱

محسن ابراهیمی:

«دستور عقب‌نشینی صادر شد. ما فقط می‌توانستیم از داخل یک شیار حرکت کنیم و به عقب بیاییم. ساعت چهار بعد از ظهر به بالای شیار رسیدیم. آنجا یک چهارراه وجود داشت که افراد زیادی خودشان را به آن رسانده بودند. عده‌ای عقب‌تر راه را گم کرده بودند. سر این چهارراه نزدیک به دویست نفر ایستاده بودند. عراقی‌ها مرتب شلیک می‌کردند و گلوله چهارلول‌ها به هر جا اصابت می‌کرد مثل نارنجک منفجر می‌شد.»

اکبر شریفی:

«عبدالحسین ایزدی بایی سیم عملیات را هدایت می‌کرد. دستور دادند عقب‌نشینی کنیم. عقب‌نشینی ما غیر از شیاری که از آن آمدیم بالا، راه فرار دیگری نداشت؛ چون همه جا کامل زیر آتش بود. هنگام عقب‌نشینی بچه‌ها تجهیزاتشان را ریختند واقعاً نمی‌شد با آن بار سنگین حرکت کرد. در آن هوای سرد، بچه‌ها عرق کرده بودند و اگر می‌ایستادند بدنشان سرد می‌شد و سرما می‌خوردند.»

۱. عبور از سیروان، ص ۳۹۷ تا ۳۹۸. همپای صاعقه، ص

محسن ابراهیمی:

«هر کس چیزی می گفت. یکی می گفت: بیایید از این طرف برویم. دیگری می گفت: شب اینجا بمانیم که اگر عراقی ها آمدند با آن ها درگیر شویم. بالاخره تصمیم مسئولان این شد که نیروها از شیار بالا بروند. در کالک هایی که همراه داشتند و قبلاً برای شناسایی آمده بودند، قرار شد یکی از بچه ها را بفرستند تا مشخص شود که عراقی ها تیراندازی می کنند یا نه. وقتی از نبودن دشمن در آن مسیر مطمئن شدند، حرکت کردیم. شیار حالت سنگلاخی داشت. سنگ های قله ای بزرگ. از هر جای ارتفاع سنگی کنده می شد، اینجا می آمد و ما باید از این مسیر سنگلاخ می گذشتیم. جایی برای شهدا درست کردیم. از بچه های خودمان دو نفر و از بچه های شهرهای دیگر هفت هشت شهید آنجا بود. پیکر شهید محمدعلی محمودی را عقب برده بودند. حسن سلیمی هم از ناحیه پا مجروح شده بود. او را کنار شیار آوردیم. دو تا کمپوت کنارش گذاشتیم و به عنوان آخرین نفرات حرکت کردیم. هوا گرگ و میش شده بود. هر کدام از بچه ها می توانستند، رفتند. افرادی که در راه شهید شدند، ماندند. اگر کسی توانایی داشت کمک می کرد تا مجروحی را عقب بیاورد. بچه ها در حالی عقب می رفتند که بسیار خسته، تشنه و گرسنه بودند. هر کس می توانست اسلحه اش را با خود می آورد و اگر نمی توانست به زمین می انداخت. مقداری راه می رفتند و پشت یک سنگ استراحت می کردند و نفس شان که تازه می شد راه می افتادند. عراقی ها با آرپی جی ۱۱ و سلاح ۱۰۶ گلوله مستقیم می زدند. در مسیر دو سه ترکش خوردم بی سیم شده بود حفاظ من وقتی به بالا رسیدم و بی سیم را از پشتم گذاشتم زمین، دیدم حسابی سوراخ شده. طول شیار حدود سیصد چهارصد متر بود که باید با دو از آن عبور می کردیم. این مسیر را به بیست دقیقه رفتیم. من، عبدالحسین سقایی^۱ و علیرضا ذوالفقاری این مسیر را دویدیم و با سه بار استراحت در پشت سنگ ها طی کردیم.

حین حرکت از ته شیار، حاج احمد متوسلیان در بی سیم اعلام کرد: «به بچه ها بگو حرکت کنند بیایند، ما ارتفاع آتش درست می کنیم. نور آتش هدف شما باشد

۱. شهید عبدالحسین سقایی، فرزند نعمت الله (۸ اسفند ۱۳۴۱-۱۲ دی ۱۳۶۰)

که بچه‌ها راه را گم نکنند.» عراقی‌ها به طرف نور آتش، گلوله شلیک می‌کردند. در تاریکی، این نور، روشنایی زیادی به وجود آورد و همه چیز پیدا بود. به منطقه خودمان رسیدیم. به ما گفته بودند از کنار سنگر حاج احمد متوسلیان، جاده‌ای توسط لودرو بلدوزر تا ابتدای برف‌ها آماده می‌شود تا از طریق آن مجروحانی را که با قاطر می‌آورند، سریع با خودرو به عقب منتقل کنند.

ما حدود دو یست و شصت هفتاد نفر بودیم که از شیار بالا آمدیم. برخی راه را گم کردند، عده‌ای به سمت عراقی‌ها رفتند یا به سمت ارتفاعات دیگر. بعداً متوجه شدیم عراقی‌ها گروهان‌های کوچکی را از ارتفاعات راه انداختند که نیروها را اسیر کنند و نگذارند آنان به خط برسند. به جز تعدادی از بچه‌ها که گم شدند و دو روز بعد مسیر را پیدا کردند، بقیه به مواضع خودی رسیدند.

من و محمد حسین حاجتی وقتی آن نور را دیدیم، از ارتفاع پایین آمدیم. مسیر را پیدا کردیم و دیگر دغدغه‌ای نداشتیم که زودتر برگردیم. سعی می‌کردیم با ایجاد سرو صدا بچه‌ها را پیدا کنیم و کسی آنجا نماند.»

رضاقلی وصیله‌ها:

«درگیری شدید بود. من یک بی‌سیم چی داشتم به نام حسینعلی جمشیدیان که از بچه‌های شهرک بود. گفت: «اعلام کرده‌اند قلّه آن طرف سقوط کرده و شما محاصره شده‌اید. می‌توانید محاصره را بشکنید و برگردید.»

رضا احمدی کنارم بود. همان لحظه دستش تیر خورد. گفتم: خودت را برسان کف دره، من یک نیرو می‌فرستم تا تو را ببرد عقب.» رضا احمدی رفت پایین. نیروها را به سه دسته تقسیم کردم. فرمانده نبودم؛ ولی در جمع بچه‌ها مسن‌تر بودم و چاره‌ای نداشتیم بالاخره یک نفر باید به نیروها می‌گفت کجا بروند، کجا نروند. یک دسته رو به دشمن، یک دسته رو به تپه‌ای که سقوط نکرده بود و دسته سوم وسط. شروع به عقب‌نشینی کردیم. حدود سی ساعت بود که چیزی نخورده بودیم و گلوی مان خشک شده بود. در کف دره باغی بود با درختان انار. اناری از درخت چیدم و قسمتی از آن را خوردم. خوشمزه بود و دلچسب. همان موقع یکی از بچه‌ها خودش را رساند به من و گفتم: «احمدی شهید شد.» گفتم: «احمدی زخمی طوری نبود که

شهید شود، گفته بودم خودت را بکش ته دره. یک نفر را هم پی اش فرستادم.» گفت:
«پشت آن تخته سنگ با تیر زدند به پیشانی اش.»

رسیدم پیش احمدی. محمد علی حیدری و یکی دیگر از بچه ها دو طرفش را احاطه کرده بودند. از پیشانی اش خون می زد بیرون. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم: «برادر احمدی، حلالم کن. من نتوانستم انجام وظیفه کنم.» هفت هشت متر آن طرف تر افتادم روی زمین. حالم بد شده بود. بچه ها از شدت خستگی و ضعف می افتادند زمین. او صدای مرا شناخته بود. به حیدری گفته بود: «به رضاقلی بگو ما را حلال کن، برای بچه ها خیلی زحمت کشیدی.»

کمی که حالم خوب شد، از جا بلند شدم. بچه ها احمدی را کشیده بودند بغل سنگ و به آن تکیه داده بود. آن طرف تر مصطفی منتظری و اکبر فرقانی (از بچه های تیران) زخمی شده بودند. من تجهیزات جنگی ام را ریختم روی زمین. قبل از عبور از تپه، با بی سیم تماس گرفتم. او پشت کالیبر ۵ بود و عقب تر از نیروها قرار داشت. گفتم: «تپه ای را که هنوز سقوط نکرده زیر آتش بگیر تا دشمن سر تپه را نتواند بزند، تا من نیروها را از شیار بکشم بالا و ببرم آن طرف.»

سر تپه را زیر آتش گرفت و من، منتظری و قربانی را به کول انداختم و از شیار بالا بردم. آن ها دست هاشان گردن هم بود و به پهلو روی گرده ام سوار بودند. آن موقع خدا به من قدرت عجیبی داده بود. یک وقت محسن ابراهیمی به من رسید. چوبی به عنوان عصا دستش بود. آن را داد به من و گفتم: «رضاقلی این عصا را بگیر که بتوانی بروی بالا.» رسیدیم آن طرف قله. قدری استراحت کردم و زخمی ها را بردم پایین.

حسن سلیمی نحوه مجروح شدنش را این گونه بیان می کند:

«ساعت یازده صبح دستور عقب نشینی دادند. عراقی ها باتک تیرانداز و قناصه های دور بین دار بچه ها را می زدند. جای عراقی ها محکم و تثبیت شده بود و روی قله بالا سر پادگان سنگرهای سنگی و بتونی داشتند. همانجا تیری به لگن من خورد و لکنم شکست. با قناصه زدند. پایم سست شد و تعادل را از دست دادم. از روی صخره با بی سیم پایین افتادم. پوتینم از خون خیس شده بود. در همان لحظه عراقی ها یک خمپاره زدند که به کوه خورد و تکه سنگی جدا شد و به کشکک زانویم اصابت کرد.»

چون دستور عقب‌نشینی داده بودند، بچه‌ها آمدند بالای سرم و پرسیدند: «چکار کنیم؟» گفتم: «عقب بروید، ممکن است عراقی‌ها دورمان بزنند و شما اسیر شوید.» قسم‌شان دادم و التماس‌شان کردم تا بروند. می‌گفتند: «یا همه با هم می‌رویم یا هیچ‌کدام نمی‌رویم. اگر اسیر شدیم، همه با هم اسیر شویم.» گفتم: «شما بروید به امید خدا.» آن‌ها با ناراحتی خداحافظی کردند و رفتند. بچه‌ها باید حین عقب‌نشینی علاوه بر جواب آتش عراقی‌ها، شهدا و زخمی‌ها را هم به عقب منتقل می‌کردند. چند بالگرد عراقی هم وارد صحنه نبرد شدند. تیراندازی می‌کردند و می‌رفتند. با فعال شدن ضد‌هوایی‌های چهارلول عراقی، دیگر بالگردها‌شان به منطقه نیامدند.»

محمود حجتی:

«موقع عقب‌نشینی هر کسی به سمتی رفت. ما سه نفر بودیم که به اشتباه به شهر مرزی طویل‌ه عراق رفتیم. من، مهدی منتظری و سبحانی. بالگردهای عراقی در منطقه گشت می‌زدند. ما زیر درختان انار مخفی شدیم و تا شب صبر کردیم که بتوانیم به عقب برگردیم. نیروهای عراقی برای پیدا کردن بچه‌ها از ارتفاعات پایین آمده بودند و منطقه را می‌گشتند. چیزی برای خوردن نبود و از همان انار خشکیده‌های درختان استفاده کردیم. تا شب صبر کردیم و بعد راه افتادیم، از این کوه به آن کوه.

صبح شد و ما به نیروهای خودی رسیدیم. با شنیدن هر سر و صدایی می‌ترسیدیم و در پناه سنگ‌ها یا درخچه‌ها خود را پنهان می‌ساختیم. و مدتی بعد به راه ادامه می‌دادیم. شب سوم نا امید شدیم و تصمیم گرفتیم با روشن شدن هوا، هر کس به سمتی برود. شاید به این صورت به جایی برسد. وقتی از خواب بیدار شدیم، یکی از بچه‌ها گفت: «من در عالم خواب شخصی را دید که راه را نشان داد و گفت از این سمت بروید.» تازه سپیده زده بود که حرکت کردیم. سه نیروی گرد را فرستاده بودند به منطقه، تا بچه‌ها یا پیکر شهدا را پیدا کنند و برگردانند. وقتی آن‌ها را دیدیم پشت تخته سنگی پنهان شدیم. بهشان ایست دادیم. وقتی متوجه شدند ما ایرانی هستیم، گفتند ما آمده‌ایم نیروهایی را که گم شده‌اند برگردانیم. همراه‌شان راه افتادیم سمت ایران.

اصغر نجفیان:

«از شیار که رد شدیم، حالم بد شد. اثر داروها و آمپول‌ها تمام شده بود و دوباره تب

کردم. بین راه به مرد کردی رسیدیم که افسار قاطری دستش بود و پیاده می‌رفت. بچه‌ها از او خواستند مرا با قاطر عقب بیاورد. کمک کردند و سوار شدم. یک پتو هم پیچیدند دورم. مقداری راه آمدیم بعد گفت که کار دارم. پیاده‌ام کرد و از مسیری دیگر رفت. ارتشی‌هایی که شب گذشته از ستون زده بودند بیرون، پشت صخره‌ای نشسته بودند. از دست‌شان خیلی عصبانی بودیم. کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم. وقتی برگشتیم عقب، گزارش دادیم.»

رضاقلی طاهری:

«ما هر کدام مان که توانستیم برای بازگشت جدا شدیم. تنها کسی که مانده بود، حسن سلیمی بود. شش هفت نفر بودیم و یک مجروح که دوسه نفر کمک دادیم و با برانکارد مقداری او را عقب آوردیم. تیر اصابت کرده بود به ران پایش و نمی‌توانست بایستد و راه برود. تا جایی که می‌توانستیم، آوردیمش عقب. از آنجا به بعد توان مان بُرید و او را گذاشتیم روی زمین. لحظه‌ای بعد حسن سلیمی گفت: «مرا بگذارید و بروید.» ما حرکت کردیم و تکه به تکه مسیر را آمدیم عقب. خوراکی نداشتیم. قمقمه‌ها مان هم خالی بود. از کنار روستای طویله خودمان را به جاده رساندیم. هفت هشت نفر بودیم و به قدری تشنه‌مان بود که قمقمه‌مان را از چاله‌ای که در آن آب باران جمع شده بود، پر کردیم. هر نفر جرعه‌ای آب خورد. هر کدام به دیگری تعارف می‌کرد که آب بخورد.

با تراکتور فرستاده بودند دنبال مان. بچه‌ها بین راه خسته شده بودند و در قسمتی که راه باز شده بود و برف‌ها را کنار زده بودند، می‌نشستند به امید اینکه تراکتور بیاید و بیایند عقب.»

محسن ابراهیمی:

«وقتی رسیدیم به جایی که جاده زده بودند، دیگری سیم من از کار افتاده بود. با بی‌سیم یکی از بچه‌ها فرکانس حاج احمد متوسلیان را گرفتیم و اعلام کردم که ما به پایین جاده رسیدیم. ساعت چهار صبح بود. گفت: «الان تراکتور می‌فرستم که سوار شوید.» حدود یک ساعت طول کشید تا تراکتور برسد.»

رضاقلی وصیله‌ها:

«لودر جاده را باز کرده بود و بچه‌ها را با تراکتور به عقب می‌بردند. بچه‌هایی که توانایی‌شان کم شده بود و ضعف می‌کردند و می‌افتادند، شانه‌هاشان را می‌مالیدم و می‌گفتم: «خودتان را بکشید عقب و مواظب باشید خواب‌تان نبرد، وگرنه یخ می‌زنید.» عبدالحسین سقایی هم یکی از بچه‌هایی بود که دو بار روی زمین افتاد. من بالای سرش نشستم و سر شانه‌هایش را مالش دادم و فرستادمش عقب. همه تشنه و گرسنه بودند. آن‌ها از فرط خستگی نمی‌توانستند راه بروند.»

محسن ابراهیمی:

«از بس هوا سرد بود، بچه‌ها در جای چرخ‌های تراکتور که در برف گود شده بود، می‌خوابیدند. هرچند که بارها آقای حاجتی و دیگران گفتند که اینجا نخوابید، خطرناک است. ممکن است تراکتور بیاید و راننده آن شما را نبیند، کسی گوش نمی‌کرد. مرتب بچه‌ها را صدا می‌زدیم که نخوابید، یخ می‌زنید. بیدار بمانید، الان تراکتور می‌آید. بچه‌ها خواب‌شان می‌برد. خود ما در کنار جاده روی برف‌ها نشستیم و در خواب و بیداری بودیم که سر و صدای تراکتور را شنیدیم. از جا بلند شدیم و با داد و فریاد بچه‌ها را بیدار کردیم. تراکتور از راه رسید و حین دورزدن، ناگهان صدای شکستن استخوان جمجمه یک نفر را شنیدیم. تراکتور روی کلاه آهنی یکی از بچه‌ها رانده بود. ذوالفقاری به من گفت: «تایر تراکتور روی سر عبدالحسین سقایی رفت.» جلو رفتیم و چراغ قوه را روشن کردیم و دیدیم کلاه آهنی‌اش له شده. با دیدن این صحنه دلخراش، خستگی و بی‌خوابی بروح و تن‌مان نشست.»

سوارگاری تراکتور شدیم. نیم ساعت طول کشید تا به سنگر حاج‌احمد متوسلیان رسیدیم. از ما پرسید: «راهنماها کجا هستند؟» گفتیم: «وقتی با عراقی‌ها درگیر شدیم، دیگر آن‌ها ندیدیم.» گفت: «آن‌ها وابسته به عراقی‌ها بودند و به عراق رفتند. آن‌ها جاسوس بودند، آمده بودند ما را تحویل عراقی‌ها بدهند.» ایفاها آماده بودند که ما را سوار کنند و به باغ شیخ عثمان برسانند.»

فضل‌الله نجفیان:

«گرسنه و خسته بودیم. بیش از سی ساعت پیاده رفته و برگشته بودیم. همین که یک

لقمه نان در دهانم گذاشتم، خوابم برد. یکی از بچه‌های گُرد کنارم بود. مرا تکان داد و گفت: «کُرکی!» چشم باز کردم و یک گاز دیگر به لقمه زد و خوابم برد. ساعت دو سه نیمه شب بود که احساس کردم کمر و آرنج و پاهایم درد می‌کند. مهماتی که در کوله‌پشتی‌ام بود، به پهلویم فرورفته بود. از خواب که بیدار شدم هنوز لقمه نان در دهانم بود.

دو سه روز از عملیات گذشته بود، موافقت نمی‌کردند که برویم و پیکر شهید احمدی را عقب بیاوریم. می‌گفتند که عراقی‌ها در آن مسیر هستند و ممکن است پیکر شهدا را تله‌گذاری کرده باشند. سرانجام با اصرار، موافقت کردند. چند نفر داوطلب شدیم برویم پایین همان شیاری که پیکر شهید احمدی آنجا بود.»

حسن سلیمی مجروح، تک و تنها، رها شده در میدان نبرد، ماجرای نجات خود را شرح می‌دهد:

«از جای اصابت تیر، خون می‌آمد. پایم را با چفیه بستم. آنجا برف نبود، اما سرما بیداد می‌کرد. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که بچه‌ها رفتند. ما به سرما مقاوم شده بودیم و سوز سرما را تحمل می‌کردیم. عراقی‌ها وقتی با گلوله ۱۰۶ به قله می‌زدند، سنگ می‌شکست و می‌غلطید و همراه خودش چند سنگ دیگر را می‌آورد پایین. با پنهان شدن خورشید در پشت قله، سایه همه جا را فرا گرفت و من فهمیدم که هیچ کسی به جز خدا را ندارم. عراقی‌ها آمدند و همه جا را گرفتند. همانجا که ما آمده بودیم، پشت و جلو و عقب‌تر مستقر شدند و تیراندازی کردند. از توپخانه ارتش و تانک‌های خودمان هم گاهی یک گلوله می‌آمد سمت آن ارتفاع و به کوه می‌خورد. گاهی صدای تیراندازی بچه‌های خودمان را می‌شنیدم که موقع عقب‌نشینی شلیک می‌کردند.

ستاره‌ها در آسمان می‌درخشید و عراقی‌ها رفت و آمد داشتند و به زبان عربی صحبت می‌کردند. آن‌ها به پست‌ها سرکشی می‌کردند. من آن شب نخوابیدم. گشتی‌های عراقی آمدند از ته دره بالا و اینجا که من بودم، مسیرشان عوض می‌شد و سمت دیگری می‌رفتند. با هم صحبت می‌کردند و صدای پای‌شان می‌آمد. من دو نازنجک داشتم و دو نازنجک هم بچه‌ها داده بودند. بچه‌ها بی‌سیم مرا باز کرده و بردند. آن

شب که تیراندازی می شد و گلوله توپ می زدند، من هم زمان با صدای آن، با سنگ به قوطی کمپوت زدم و آن را سوراخ کردم و آب آن را خوردم. چند دانه پسته در جیبم داشتم و نصف قمقمه آب.

پیکر شهید احمدی هم دویست سیصد متر آن طرف تر بود. دو شب بعد بچه های خودمان آمدند با خودشان قاطر آوردند. پیکر شهید احمدی و یک شهید دیگر را روی قاطر بستند که ببرند، یک وقت متوجه صدای پای شان شدم. زبان شان فارسی بود، از طرفی هم می ترسیدم نیروهای کومله و دمکرات یا مجاهدین خلق باشند؛ چون آن ها فارسی را به خوبی صحبت می کردند. یکی از آن ها تاب می خورد و دنبال من می گشت. نزدیک که شد، من صدا کردم جلوتر بیاید. در آن موقعیت من به شدت تشنه بودم. یواش صدایم زدند و من اشاره کردم، اینجا هستم. گفتند: «آمدیم تو را ببریم.» گفتم: «نمی شود، من دیشب هر طور که می شد غلطیدم و منطقه را شناسایی کردم. تا آنجایی را که می شد و کوه و کنل جلوی آن نبود، دیدم. عراقی ها در این سه چهار جا ایستاده اند. گشتی های عراقی تا اینجا آمده اند. این طرف هم یک سنگر دارند. اگر به خاطر من آمده اید، خودتان را به خطر نیندازید، بروید.» گفتند: «شهید احمدی هم اینجا است، او را می بریم و برمی گردیم.»

فضل الله نجفیان:

«آرام و بی سرو صدا به پایین شیار رفتیم. پیکر احمدی را روی قاطر بستیم و قاطر را کشیدیم و آوردیم بالا. یکدفعه با شلیک یک منور عراقی، قاطرم کرد و به پایین سقوط کرد. عراقی ها ما را دیدند و به سوی مان تیراندازی کردند و ما مجبور به فرار شدیم. بار دیگر موافقت گرفتیم که برویم پیکر احمدی را بیاوریم. گفتند: «مواظب باشید تله نگذاشته باشند.» پیکر احمدی را از قاطر باز کردیم و به قاطر دیگری بستیم و این بار راه مان را کمی به سمت روستای طویله کج کردیم. در حین برگشتن، متوجه صدای ناله ای شدیم. ابتدا جا خوردیم و به سرعت مسلح شدیم. فکر کردیم عراقی ها هستند. دیدیم کنار سنگی حسن سلیمی افتاده است. اسلحه نداشت. زخمی بود و ناله می کرد. زخم های ناجوری داشت و پایش عفونت کرده و کرم افتاده بود. او را هم به قاطر بستیم و آوردیم عقب.»

حسن سلیمی:

«بعد برایم تعریف کردند: «کاظمیون، اکبری و رضا رضایی و یکی دو نفر دیگر هماهنگ کرده بودند. پیکر شهید احمدی را روی قاطر بستند. قرار بود مرا هم روی قاطر دیگری سوار کنند. عراقی‌ها متوجه شدند و شروع کردند منطقه را بکوبند. قاطر رم کرد و با پیکر شهید افتادند پایین. من به آن‌ها التماس کردم برگردید، اینجا نمانید. شماشش هفت ساعت پیاده روی دارید. بروید که گرفتار نشوید. قبول کردند و رفتند. چند ساعتی عراقی‌ها در منطقه بی هدف تیراندازی می‌کردند. هواروشن شد و من قاطر را دیدم که در بشنه کوه افتاده بود. نمی‌دانستم که پیکر شهید زیر قاطر مانده. فکر می‌کردم شهید را برده‌اند، یا آن طرف‌تر گذاشته‌اند. شب سوم یا چهارم بود که آمدند، گفتند: «شهید را عقب بردیم و فقط شما مانده‌ای.» مرا سوار کردند. قسمتی از راه را طی کرده بودیم که از قاطر پایین افتادم، از آن سمت که پایم شکسته بود.

وقتی به مقر رسیدیم، پیکر شهید احمدی را آنجا دیدم. به اورژانس سروآباد رفتیم. بعد هم به مریوان و سنندج. از آن موقع که من تیر خوردم، تا زمانی که به بیمارستان تهران منتقل شدم، یازده روز طول کشید. پایم سیاه شده بود. برف سنگین موجب بسته شدن راه شده بود. راه تأمین نداشت و می‌گفتند امروز بالگرد می‌آید، فردا می‌آید و نیامد. گفتند نمی‌شود و هوا نامساعد است. تا بالاخره به سنندج انتقال یافته و از آنجا با هواپیما به بیمارستان شهدای تهران اعزام شدم.»

اصغر نجفیان:

«این عملیات در محور ما سه شهید و یک زخمی داشت. البته چند نفر مجروح سرپایی هم داشتیم. برگشتیم باغ شیخ عثمان. جای عزیزان خالی بود. حسین حمشیدیان و علی عابدینی^۱ مداحی کردند. بعد از اینکه شهدا و مجروحان را آوردند، از باغ شیخ عثمان رفتیم به مقر نیروها در مریوان. آنجا منتظر خودرو ماندیم که بیاید و برویم سنندج. حاج احمد متوسلیان آمد به مقر و با محمد حسین حجتی صحبت

۱. پاسدار شهید علی عابدینی فرزند احمد (۱ شهریور ۱۳۳۸-۲۸ مهر ۱۳۶۲) حین عملیات والفجر ۴ در منطقه عملیاتی مریوان به شهادت رسید.

کرد و گفت که باید با نیروها بروید قله. حجتی گفت: «بچه‌های ما عملیات بودند و خسته‌اند و روحیه ندارند. حاج احمد متوسلیان گفت: شما آمده‌اید مأموریت و باید بروید قله.» به خاطر تمرّد، حاج احمد متوسلیان به حجتی سیلی زد و او را برد سپاه که زندانی‌اش کند. بچه‌ها روحیه و انگیزه نداشتند که در منطقه بمانند. روز بعد جمع شدند جلوی سپاه مریوان. حاج احمد متوسلیان هم کوتاه آمد و محمدحسین حجتی را آزاد کرد و برگشتیم مقر. برف سنگینی بارید و مجبور شدیم دو روز دیگر در مریوان بمانیم. بچه‌ها می‌گفتند: «همان شد که حاج احمد می‌خواست. مثل اینکه باید برویم قله.» محمدحسین حجتی و تعدادی دیگر از بچه‌ها به خاطر نیروهایی که در ارتفاع قوچ سلطان بودند، در مریوان ماندند و ما با خودرو به سنندج رفتیم. محسن ابراهیمی:

«وقتی عملیات تمام شد و دوباره به باغ شیخ عثمان برگشتیم، کم‌کم زمزمه مرخصی شروع شد. حاج احمد متوسلیان آمد و برای ما سخنرانی کرد. همان روزها مصادف بود با عملیات طریق القدس در جنوب کشور. ایشان گفت که عملیات ما یک عملیات انحرافی بود که نیروهای عراقی را به این سمت جبهه بکشد تا نیروها بتوانند در جبهه جنوب، بستان را آزاد کنند.

بعد از انتقال مجروحان و شهدای عملیات، مرخصی ما را صادر کردند. دو سه دستگاه اتوبوس به باغ شیخ عثمان آوردند و بچه‌ها را به پادگان توحید سنندج بردند، سپس از آنجا به نجف آباد آمدیم.»

فضل الله نجفیان:

«ما را در مسجد سروآباد جمع کردند و حاج احمد متوسلیان برای ما سخنرانی کرد. می‌گفت: «این عملیات یک روزنه بود که باز شد و شروع کار ما است. ان شاء الله می‌خواهیم این روزنه را تبدیل به یک دریچه گسترده کنیم.» بچه‌ها می‌گفتند: «بگذارید این روزنه همین طور بماند!» حاج احمد متوسلیان عنوان شکست را برای این عملیات به کار نمی‌برد. می‌گفت: «ما پیروز شدیم. اگر تا شب می‌ماندیم و دوام می‌آوردیم، می‌توانستیم ارتفاعات را بگیریم. دلیل اصلی عقب‌نشینی ما الحاق نکردن محورهای جناح راست و چپ مان بود.»

بچه‌ها انگیزه‌ای برای ادامه کار نداشتند و خسته شده بودند. ما در این عملیات نتوانستیم به هیچ هدفی برسیم و نهایتاً برگشتیم عقب.»
محمد حسین حاجتی:

«عملیات انجام شد و پس از آن، ما به سختی نیروها را به عقب منتقل کردیم؛ چون حاج احمد متوسلیان معتقد بود، نیروها بایستی در منطقه بمانند. ما با ناصر کاظمی فرمانده عملیات منطقه و مصطفی ایزدی معاون هماهنگ کننده صحبت کردیم که نیروها خسته‌اند و سه ماه در منطقه شرایط دشواری را پشت سر گذاشته‌اند و نیاز به استراحت و تجدید قوا دارند. آن زمان شرایط زندگی در غرب کشور سخت بود. بارندگی باران و برف، سرمای طاقت فرسا و امکانات کم، خستگی بچه‌ها را دوچندان می‌کرد. از سوی دیگر موفقیت‌های رزمندگان در جبهه‌های جنوب، ذهن بچه‌ها را به سمت جنوب سوق می‌داد.»

کتاب همپای صاعقه نوشته است:

«عملیات محمد رسول الله ﷺ اگر چه در رسیدن به هدف اصلی طراحان آن، یعنی انحراف اذهان فرماندهان ارتش بعث از جبهه طریق القدس و کمک به تثبیت فتح الفتوح بستان، قرین موفقیت گشت؛ اما سختی‌ها و رنج‌های این نبرد زمستانی به سان جراحی عمیق، روح پرصلابت متوسلیان و همت را می‌آزرد. جراحی که صرفاً ناشی از شقاوت دشمن نبود. حسین الله کرم در تشریح این وضعیت می‌گوید: «... واقعاً احمد و همت طی این عملیات، متحمل زجر و فشار خارق العاده‌ای شدند. نیروهایی که برای آن‌ها به جبهه مریوان پاوه فرستاده شده بود تا در عملیات پیچیده‌ای مثل حمله محمد رسول الله ﷺ به کار گرفته شوند، عمدتاً نیروهای داوطلب بسیجی بودند که پیش از آن هیچ‌گونه تجربه‌ای از نحوه جنگ کوهستانی، آن هم در سرمای وحشتناک فصل زمستان منطقه اورامانات، نداشتند. تنها اقدام امکان‌پذیر برای ارتقای نسبی سطح کارآمدی نیروها، دادن یک سری آموزش ضربتی و فشرده کوتاه مدت به آن‌ها قبل از آغاز عملیات بود. تدبیری که احمد و همت بالاجبار به کار بستند. با این حال، مشکل کمبود تجربه رزمی نیروهای بسیجی در این عملیات، کماکان احمد و همت را آزار می‌داد. حالا از مسئله کمبود نیروی

کیفی هم که بگذریم، در آن زمان، فقر امکانات و کمبود تجهیزات در جبهه‌هایی مثل مریوان و پاوه بیداد می‌کرد. مشکل کارشکنی یک سری عوامل نفوذی ضدانقلاب هم سخت کمرشکن بود. درباره همین مسئله آخری، بنده فقط یک مثال برای شما می‌زنم. ببینید! ما در گیلان غرب سرپل ذهاب عملیات مطلع‌الفجر را انجام دادیم و احمد و همت هم در اورامانات حمله محمد رسول‌الله را اجرا کردند. عمده نیروهای ما در جبهه مطلع‌الفجر به تفنگ ۳ ژ مسلح بودند و نیروهای بسیجی احمد و همت هم عمدتاً سلاح سازمانی شان تفنگ هجومی کلاشینکف بود. بعد، وقتی این دو عملیات شروع شد، ما با قضیه عجیبی مواجه شدیم. در اوج درگیری جبهه مطلع‌الفجر وقتی درخواست مهمات دادیم، مشاهده کردیم که هرچه فشنگ کالیبر سبک برای مان فرستاده‌اند، فشنگ کلاشینکف است! از آن طرف، در عملیات محمد رسول‌الله ﷺ، احمد و همت هم هرچه مهمات سبک به دست شان رسید، فشنگ ۳ ژ بود!

کار به قدری سخت شد که هم برادران ما در جبهه مطلع‌الفجر و هم نیروهای احمد و همت در جبهه محمد رسول‌الله ﷺ به ناچار به همان تعداد محدود فشنگ‌هایی که روی خشاب تفنگ‌ها سوار بود (دست بالا، چهار خشاب برای هر نیرو) اکتفا کردند. البته بعداً فهمیدیم که سر نخ این قضیه در دست عنصر مرموزی به نام سرهنگ هوشنگ عطاریان بوده است. این شخص، آن روزها در جبهه غرب دست بالا را داشت و امر توزیع مهمات به واحدهای سپاه در غرب کشور هم زیر نظر او صورت می‌گرفت. هرچند سرانجام ماه پشت ابر نماند و سال ۱۳۶۲، در جریان دستگیری سران حزب منحل‌توده، این آقا را هم به همراه ناخدا افضلی خائن به دلیل عضویت در شبکه نظامی حزب توده و جاسوسی برای متحد و حامی درجه یک عراق روسیه شوروی دستگیر کردند و آن‌ها را به سرای اعمال شان رساندند؛ اما با همین یک قلم کارشکنی آن عنصر خودفروخته، چه بسیار دلاورانی که ما و احمد و همت در جریان این دو عملیات، صرفاً به دلیل فقدان مهمات از دست دادیم.»

عصر روز چهارشنبه ۱۶ دی‌ماه ۱۳۶۰، احمد متوسلیان و محمد ابراهیم همت در مصاحبه‌ای با خبرنگار اعزامی پیام انقلاب، ارگان سپاه به سؤال‌های آنان پیرامون زوایای

مختلف عملیات محمد رسول الله ﷺ پاسخ گفتند. در این مصاحبه متوسلیان درباره اهداف و چگونگی اجرای عملیات مزبور می‌گویند:

«... در این عملیات، قصد ما این بود که در منطقه غرب، جبهه‌ای علیه ارتش عراق باز شود تا بدین وسیله ارتباط نیروهای عراقی و خطوط دشمن را از جنوب به طرف شمال، تجزیه و قطع کنیم. کم‌ارتفاع‌ترین قله‌های منطقه عملیاتی محمد رسول الله ﷺ ۲۲۰۰ متر و بیشترین آن ۲۹۶۰ متر بلندی دارد. این ارتفاعات، در فصل سرما، در شرایطی که برف به ارتفاع هشت تا نه متر به زمین نشسته بود به تصرف ما درآمد. قبل از آغاز عملیات، از آنجا که سابق بر این هیچ راه تدارکاتی در منطقه وجود نداشت، ما مجبور شدیم برای تأمین تدارک نیروهای خودمان، مهمات را به دوش کشیده، به ارتفاعات ببریم.»^۱

غلامرضا یزدانی:

«شهادت محمد عبدی، حاج احمد را بسیار مغموم کرد. او یکی از فرماندهان خوب و پرتلاش منطقه مریوان بود. آن شهید اهل شمال بود، حاج احمد تا چهل و هشت ساعت لب به غذا نمی‌زد و مرتب پیگیر جنازه عبدی و شهدا بود که متأسفانه با تعدادی از شهدای دیگر جنازه‌شان به جا ماند؛ چون ارتفاعات منطقه بسیار درهم پیچیده بود.

طلوع آفتاب و روشن شدن هوا موجب تلفات نشد و نیروهای خودی که در حال عقب نشینی بودند، با استفاده از شیارها و تپه‌های منطقه، حفاظت خوبی را برای خود فراهم ساختند. مهمترین کار نیروها بعد از این مرحله، تخلیه تعدادی از شهدا و مجروحان به جا مانده بود که تا عصر روز اول یعنی ۱۳ دی ماه ادامه داشت و به پایان رسید؛ ولی جنازه چند شهید به همراه فرمانده محور، عبدی در منطقه عراقی‌ها باقی ماند و آوردن آن‌ها نیز مستلزم دادن شهید بود.

آتش توپخانه و خمپاره عراقی‌ها بسیار شدید و سنگین بود، خصوصاً روی محور سمت راست. چون ارتفاع شنام را یک بار دیگر نیروهای خودی در تابستان همین سال تصرف کرده بودند و عراق به وسیله آتش سنگین و پاتک پس گرفته بود. تلفات

۱. همپای صاعقه، ص ۱۱۱ و ۱۱۲.

خودی بسیار محدود بود و تنها یک مجروح و جنازه سه شهید در منطقه عمل حسین قجه‌ای در نزدیکی خط دشمن، زیر قله هفت‌توانان، در شیاری در نزدیکی شهر طویله مانده بود، که قرار شد شب همان روز اول بروند آن‌ها را بیاورند، لذا ناهیدی با تعدادی از نیروهای گردان ذوالفقار به همراه حسین قجه‌ای، چهار قاطر آماده کرده و به قصد آوردن شهدا و آن یک نفر مجروح جلو رفتند. عراقی‌ها تا چهل و هشت ساعت بعد از عملیات نیروهای خود را در خط قبلی خود مستقر نکرده بودند، چون در ارتفاعات درهم بود و آن‌ها نگران بودند نیروهای ماهنوز آنجا حضور داشته باشند و با این وضعیت فرصت چهل و هشت ساعت وقت خوبی برای آوردن جنازه شهدا و مجروحین به جا مانده، بود.

حسین قجه‌ای شخصاً تمام منطقه را به اتفاق برادران گشت و فرد مجروح و شهدا را سوار بر قاطر کرد و از زیر تیر و دید عراقی‌ها عبور داد و ارتفاعات و دره‌های منطقه‌ی عملیات را طی کرده؛ ولی در مسیر خود یکی از قاطرها که دو شهید را حمل می‌کرد، از بالای کوه لغزیده و به عمق دره پرت شد و با توجه به اینکه وقت کم بود و برگشت هم ممکن نبود، ناچار شدند یک شهید و مجروح را به منطقه خودی آورده و شب بعد برای آوردن دو شهید، مجدداً جلو بروند.

روز سوم حاج احمد دستور تخلیه تدریجی خط را از نیروهای اضافه و امکانات غیر ضروری داد. این عملیات با گرفتن صد اسیر و حدود هفتصد کشته و زخمی،^۱ از تیپ ۱۱۶ پیاده عراق و انهدام چند پایگاه آن‌ها در ارتفاعات طویله و بیاره و به غنیمت گرفتن مقادیری سلاح سبک به پایان رسید.

عراقی‌ها برای پس‌گیری و حفظ مناطق خود به خصوص در محور سمت راست، تلاش زیادی کردند. در مجموع تجربیات بسیار ارزشمندی برای فرماندهان و رزمندگان به دست آمد و تأثیرات روحی و روانی بین مردم داشت. از آن تاریخ به بعد کلاً منطقه مریوان از امن‌ترین نقاط کردستان بود، به طوری که شبانه از محورهای مختلف نیروهای نظامی به شهر تردد داشتند.

۱. شهید حاج همت در شرح دستاوردهای این عملیات تعداد اسرا را ۱۹۱ نفر و تعداد تلفات را یک هزار کشته و زخمی اعلام نموده است. «رک به کتاب همپای صاعقه، ص ۱۱۳».

نیروهای پیشمرگ مسلمان گُرد قرار بود در محور سمت راست حرکتی از داخل عراق داشته باشند؛ ولی موفق نشدند و به احتمال زیاد ترسی از عراق داشتند. بعد از اعلام پایان عملیات، خط پدافندی قوی تر از قبل از عملیات تشکیل شد و ناهیدی مرا به عنوان فرمانده گروهان ادوات محور دزلی به قجه ای معرفی کرد. در این محور چند خمپاره انداز، یک مینی کاتیوشا، چند دیدگاه و تعدادی تیربار مستقر بود که باید آتش های آن ها را هماهنگ می کردم و پشتیبانی های لجستیکی و... آن ها را رسیدگی کنم، که کار را شروع کردم.

یک هفته بعد که برای سرکشی به خط «راه خون» جلورفتم، همان شب برف سنگینی بارید و من نتوانستم دو روز حتی از پایگاه خارج شوم. بعد از آن برگشتم مریوان و سری به اعزام نیرو زدیم. دیدم حرف هایی راجع به رفتن به جنوب مطرح است.^۱ اصغر نجفیان:

«مسئولیت بچه ها برای بازگشت به نجف آباد با من بود. وقتی به مقر سنندج رسیدیم، در یک اتاق را باز کردند تا اسلحه هاما را داخلش بگذاریم. چون سلاح ها از ارتش بود، نه شمارش کردند و نه تحویل گرفتند. بعد که جای اسلحه ها را خبر دادیم، تعدادی از آن را در خودرو جاسازی کردند و آوردند برای سپاه نجف آباد. از سنندج سوار اتوبوس مسافربری شدیم که برویم زنجان و از آنجا به اصفهان و نجف آباد. آن زمان کشور از نظر سوخت در مضیقه بود. در مسیر همدان یا بیجار بود که نزدیک یک روستا اتوبوس ایستاد. دیدیم چند نفر می دوند و سگ ها هم به دنبال شان می آیند. یک لحظه با خودم گفتم ای داد، تمام شد. هیچ سلاحی هم نداریم. حتماً راننده با ضدانقلاب هماهنگ کرده و خبر داده که یکسری بسیجی غیر مسلح در اتوبوس اند. به بچه ها گفتم: «از اتوبوس پیاده و پراکنده شوید که اگر یک موقع درگیری شد، لااقل یکسری افراد بتوانند جان سالم به در برده و فرار کنند.» بعد رفتم سمت راننده و گفتم: «دست از پا خطا کردی وای به حالت!» گفت: «نه به خدا، سوخت مان تمام شده، الان خودرو برای مان سوخت می آورد. این افراد هم آمدند که خبر دهند سوخت هست یا نه.»

۱. در مسیر روشنایی، ص ۱۰۷ تا ۱۰۸.

خلاصه خودرو آمد و سوخت آورد و برگشتیم نجف آباد.»
این بخش از کتاب را با قسمتی از یادداشت روزانه سعید قاسمی جانشین وقت واحد اطلاعات سپاه مریوان به پایان می‌بریم:

«... دشمن در مناطق تک شده در داخل خاک عراق کاملاً مستقر شده بود. ساعت دو ونیم صبح، به اتفاق حاج احمد و دو نفر از بچه‌های دیده‌بان، از کاواژار به سمت راه خون حرکت کردیم. در آنجا اکثر بچه‌ها داشتند در مورد نحوه عملیات و ایرادهای آن صحبت می‌کردند. اکثر ناراحت بودند؛ خصوصاً برادر قجه‌ای و برادر چراغی. همه در سنگر خمپاره جمع شدیم و آنجا حاج احمد برای بچه‌ها صحبت کرد و گفت: «برادرهای من! این نحوه جنگ، در هیچ قاموسی و آیین‌نامه‌ای نوشته نشده. به همین دلیل باید ضرباتی را متحمل بشویم. ما باید برای کسب تجربه بهای زیادی را بپردازیم تا سرانجام بتوانیم از مجموعه این تجارب ارزشمند استفاده کنیم. برادر حسین قجه‌ای کشتی‌گیر است، می‌داند من چه می‌گویم. وقتی با حریف قدری سرشاخ شدیم، خودمان باید بارها به خاک برویم، از او فن بخوریم تا دست آخر، اگر شش دانگ حواس مان جمع باشد، بتوانیم شگرد زدن فن بدل را یاد بگیریم و پشت حریف را به خاک برسانیم. برادرهای عزیز من! از همین حالا به فکر تجزیه و تحلیل نقاط قوت و ضعف این حمله باشید. شیعه کسی است که از دل یک شکست تاکتیکی، بزرگ‌ترین پیروزی‌های استراتژیکی را بیرون می‌کشد. شیعه نه از مشاهده نقاط قوت خودش دچار غرور می‌شود و نه با دیدن نقاط ضعف خودش، دستخوش یأس و وادادگی می‌شود. اولیای ما می‌گویند: أَشْجَعُ النَّاسِ مَنْ عَلَبَ هَوَاهُ؛ شجاع‌ترین انسان‌ها کسانی هستند که به هوای نفس خودشان غالب باشند. ما در این جنگ باید بیشتر از این از خودمان مایه بگذاریم و خودمان را باید وقف جنگ کنیم. باید خودمان را از یاد ببریم. مگر امام حسین علیه السلام در کربلا چه کرد؟ آیا من و شما برادرهای عزیزم نباید به امام حسین علیه السلام اقتدا کنیم؟!...»^۱

۱. همپای صاعقه، ص ۱۱۰.

منابع

- یزدانی، غلامرضا، در مسیر روشنائی، (دست نوشته های سردار شهید حاج غلامرضا یزدانی)، کنگره بزرگداشت سرداران و ۲۵۰۰ شهید شهرستان نجف آباد، اصفهان: نشر ستارگان درخشان، چاپ اول ۱۳۹۱.
- دهقان، احمد، تک آخر (یادداشت های روزانه سردار شهید حاج غلامرضا صالحی)، کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۸.
- عبدی بسطامی، علی، عبور از سیروان، تهران: نشر ایران سبز، چاپ اول ۱۳۹۱.
- بهزاد، حسین، گل علی بابایی، همپای صاعقه، تهران: نشر سوره مهر، چاپ پنجم ۱۳۸۷.
- پرونده شهید عبدالصمد همتیها، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد، کد بازیابی ۱۹۵.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محسن ابراهیمی، ۲۶ دی ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن سلیمی، ۳۰ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن سلیمی، ۳ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد حسین حاجتی، ۲۱ بهمن ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با غلامعباس کاظمیون، ۳ اسفند ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با رضاقلی وصیله‌ها، ۳ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با رضاقلی طاهری، ۳ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با اکبر شریفی، ۳۰ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد منتظری، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عبدالحمید امانی با احمد قیصریها، ۸ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با اصغر نجفیان، ۱۴ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی با سید ناصر حسینی، ۱۲ اسفند ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



آبان ۱۳۶۰، مریوان، ساختمان اعزام نیرو، جمعی از نیروهای نجف آباد



آبان ۱۳۶۰، مریوان، ساختمان اعزام نیرو، از راست، ایستاده: ۱. علیرضا ذوالفقاری ۲. ناصحی ۳. شهید محمد علی پورحسن ۴. رسول نادری ۵. رزمنده ۶. مهدی قوریان، نشسته: ۱. بچه گرد ۲. شهید محمد حسن مجیدی ۳. شهید مهدی شادکام ۴. بچه گرد



آذر ۱۳۶۰، سروآباد، پل وسط حوض باغ شیخ عثمان، از راست: ۱. محمد شهنواری، ۲. مهدی مهدیه ۳. مجتبی محزونی
 ۴. علی دزی ۵. محسن ابراهیمی ۶. شهید ناصر شفیعی ۷. غلامعباس کاظمیون



آذر ۱۳۶۰، سروآباد، پل وسط حوض باغ شیخ عثمان، جمعی از نیروهای رزمنده نجف آباد



آذر ۱۳۶۰، سروآباد، باغ شیخ عثمان، محل اسکان نیروهای رزمنده نجف آباد



آذر ۱۳۶۰، سروآباد، رودخانه نزدیک باغ شیخ عثمان، از راست، ایستاده: ۱. علیرضا ذوالفقاری ۲. اصغر نجفیان ۳. فضل الله نجفیان ۴. محسن ابراهیمی، نشسته: ۱. همتیان ۲. شهید شفیعیان ۳. یدالله همتیان



آذر ۱۳۶۰، تعدادی از فرماندهان در بین نیروهای رزمنده نجف آباد



آذر ۱۳۶۰، ۱. علی دزی ۲. محسن ابراهیمی ۳. شهید ناصر شفیعی ۴. مهدی مهدیه ۵. علیرضا ذوالفقاری



آذر ۱۳۶۰، حضور تعدادی از فرماندهان سپاه نجف‌آباد در بین نیروهای رزمنده نجف‌آباد، قبل از عملیات



آذر ۱۳۶۰، سروآباد، باغ شیخ‌عثمان، بچه‌ها در حال کندن ترب، از راست ۱. محسن ابراهیمی ۲. شهید ناصر شفیعی ۳. مجتبی محزونی ۴. مهدی مهدیه



آبان ۱۳۶۰، ارتفاع قوچ سلطان، از راست: ۱. شهید عبدالحسین ایزدی ۲. حسینعلی ابوترابی ۳. اصغر نجفیان ۴. علی دزی ۵. حسینعلی ابراهیمی (نفر پایین)



آبان ۱۳۶۰، ارتفاع قوچ سلطان، نیروهای کمین بایوه تحت امر اصغر نجفیان از راست، ایستاده: مرتضی محمدی (رزمنده و آشنیز سنگر)، تقی فارغ، رزمنده، چراغی، رحیمی، فرمانده نیروهای شمالی و مسئول تدارکات، تقی فارغ، نشسته: همتیان، اصغر نجفیان (پشت تیربار)، کاویانی، رحیمی (جانباز)



آبان ۱۳۶۰، ارتفاع قوچ سلطان، کمین بایوه، بچه‌ها در ژست آشپزی از راست: ۱. رحیمی ۲. اصغر نجفیان ۳. کاویانی ۴. مرتضی محمدی (آشپز سنگر) ۵. همتیان ۶. چراغی ۷. علی صالحی (صالحی در عملیات‌های بعدی به اسارت عراقی‌ها درآمد و از آزادگان می‌باشد).



آبان ۱۳۶۰، منطقه مریوان، قلّه کاواژال
از راست: شهید سید ناصر حسینی (بچه شهرکرد)
در کنار شهید حسینعلی فاضل



آبان ۱۳۶۰، قله کاواژال، داخل سنگر، قبل از عملیات محمد رسول الله، ردیف بالا: ۱. رضاقلی وصیله‌ها ۲. رضاقلی طاهری
 ۳. علی دزی، ردیف پایین: ۱. شهید سید ناصر حسینی (بچه شهرکرد) ۲. اصغر نجفیان ۳. شهید حسینعلی فاضل



آبان ۱۳۶۰، قله کاواژال، ردیف بالا: ۱. رزمنده (مرحوم) ۲. خاکی ۳. اصغر نجفیان، ردیف دوم: ۱. شهید حسینعلی فاضل
 ۲. شهید سید ناصر حسینی ۳. رزمنده، ردیف پایین: ۱. روشنائی (آزاده) ۲. شهید آذری



دی ۱۳۶۰، مریوان، منطقه عملیاتی محمد رسول الله، منطقه راه خون، افراد پشتیبانی خط مقدم
 از راست: ۱. رحیمی ۲. سلیمی (بچه افجان) ۳. کاویانی ۴. رزمنده ۵. رزمنده ۶. رزمنده ۷. سیروس ۸. رحیمی ۹. علیرضا
 ذوالفقاری ۱۰. رزمنده ۱۱. اصغر نجفیان ۱۲. شهید عبدالحسین سقایی ۱۳. رحیمی ۱۴. مداحی ۱۵. محمد سلیمی (بچه
 افجان)



دی ۱۳۶۰، مریوان،
 قبل از عملیات محمد رسول الله ﷺ
 از راست: ۱. سیدناصر حسینی ۲. شهید
 سیدناصر حسینی (بچه شهرکرد)، ۳.
 رضاقلی طاهری ۴. غلامعباس کاظمیون
 ۵. قربانی



دی ۱۳۶۰، مریوان، یک هفته قبل از عملیات محمد رسول الله ﷺ
از راست، ردیف بالا: ۱. شهید عبدالحسین ایزدی ۲. غلامعباس کاظمیون ۳. شهید نادری ۴. قربانی ۵. محمدعلی
حیدری، ردیف پایین: ۱. رضاقلی وصیله‌ها ۲. روشنائی ۳. رضاقلی طاهری ۴. اصغر جلالی

جبهه دهلاويه، فصل ١٠
عمليات طريق القدس

پس از اجرای موفقیت‌آمیز عملیات ثامن الائمه علیه السلام چند نفر از فرماندهان عالی‌رتبه نظامی کشور که با یک هواپیمای سی ۱۳۰ از خوزستان به تهران برمی‌گشتند که بر اثر انفجار هواپیما به شهادت رسیدند. به دنبال این حادثه، در کادر فرماندهی سپاه و ارتش تغییراتی به وجود آمد. سرتیپ قاسمعلی ظهیرنژاد، رئیس ستاد مشترک شد و سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی ارتش. قبل از آن در ۲۰ شهریور ۱۳۶۰ امام خمینی با صدور حکمی محسن رضایی را به فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب کرده بود. انتصاب سرنوشت‌ساز دو فرمانده در رأس سپاه پاسداران و نیروی زمینی ارتش از سوی امام خمینی، تأثیر فراوانی در آینده جنگ داشت. در وضعیت جدید، مسئولیت سپاه در جنگ اهمیت یافت. با فرماندهی صیاد شیرازی تحولاتی در رأس فرماندهان ارتش به وجود آمد و هماهنگی وی و ستادش با سپاه موجب پیشبرد برنامه‌های دفاعی کشور شد. تعیین استراتژی جدید نظامی، تعیین مناطق عملیاتی، حفظ ابتکار عمل در نبردها، چگونگی گسترش سازمان سپاه برای جذب بیشتر نیروهای مردمی، مقابله اساسی با دشمن و تفکیک و تبیین نقش سپاه و ارتش، از جمله مواردی بود که به خوبی پیگیری شد و به سرانجامی مطلوب رسید.

دشمن هر روز برخی از نقاط جبهه‌ها از جمله شهر آبادان را با هواپیما بمباران می‌کرد. شهرهای خرمشهر، بستان و هویزه در استان خوزستان همچنان در اختیار عراقی‌ها قرار داشت. دشمن تانزدیکی‌های شهر اهواز پیش آمده و مواضع خود را در غرب رودخانه کرخه تثبیت کرده بود.

شکسته شدن حصر آبادان و انتصاب فرماندهان جدید، روح تازه‌ای در کالبد قوای مسلح دمید و با اتحاد و انسجام رزمندگان، مردم و مسئولان نظام به توان دفاعی نظامی نیروهای مسلح کشورمان بسیار امیدوار شدند. با توجه به یکدست شدن حاکمیت و اطمینان

خاطر از فضای امنیت داخلی و یگانگی نیروهای مسلح و عزم آنان برای مقابله جدی با دشمن، مردم با اشتیاق فراوان به جبهه‌های جنگ روی آوردند تا با پیروزی خود، آینده دیگری را برای کشور رقم زنند.

فرماندهان نیروهای مسلح ایران در سال دوم جنگ به این نتیجه رسیدند که باید استراتژی مشخصی برای جنگ طرح ریزی شود. اجماع فکری کامل در بین تصمیم‌گیرندگان نظامی و سیاسی کشور برای بیرون راندن ارتش متجاوز عراق پدید آمد. فرماندهان عالی‌رتبه نظامی و مسئولان کشور، اتفاق نظر داشتند که مسئله جنگ فقط باید از طریق اقدامات نظامی حل شود. در آن زمان ایران عملاً در موضع ضعف قرار داشت و هیچ قدرتی در جهان از تجاوز عراق به جمهوری اسلامی ایران نگران نبود؛ بلکه قدرت‌های جهان برای حفظ موقعیت متجاوز، متقابلاً تضعیف جمهوری اسلامی را دنبال و همواره از عراق حمایت می‌کردند.

برای تبیین این استراتژیک، با حضور فرماندهان جدید سپاه و ارتش جلسه‌های متعددی برگزار شد و اهداف پلکانی برای رسیدن به هدف نهایی ترسیم شد. این هدف‌ها عبارت بود از: دفع تجاوز دشمن، آزادسازی همه سرزمین‌های اشغالی و انهدام ماشین جنگی و سازمان ارتش عراق.

در طرح ریزی استراتژی جدید دو اصل مهم در نظر گرفته شد. اول اینکه عملیات‌ها پیوسته و پشت سرهم انجام شود و وقفه آن کوتاه باشد؛ دوم، در هر عملیات جدید، توان رزمی دو تاسه برابر نفرات عملیات قبلی افزایش یابد. بر اساس این استراتژی، طراحان جنگ سپاه و ارتش برای رسیدن به اهداف یاد شده، مقرر کردند دوازده طرح با نام سلسله طرح‌های «کربلا» تهیه شود که در آن‌ها تناسب توان نیروهای مسلح با ظرفیت مورد نیاز منطقه عملیاتی و وضعیت زمین از نظر نظامی و اهمیت عملیاتی در نظر گرفته شود. پس از مطرح شدن مباحث گوناگون میان فرماندهان سپاه و ارتش، عملیات طریق القدس به عنوان اولین گام از سلسله عملیات‌های کربلا در منطقه دشت آزادگان با هدف آزادسازی شهر بستان^۱ و بیش از هفتاد روستای منطقه طراحی شد.

۱. شهرستان در روز دوم مهرماه سال ۱۳۵۹ (روز سوم آغاز جنگ) به تصرف ارتش صدام درآمد. بستان از شهرهای مرزی دشت آزادگان در ۳۱ کیلومتری شمال غربی سوسنگرد و ۲۰ کیلومتری مرز بین‌المللی با عراق و ۱۷ کیلومتری غرب تپه‌های الله‌اکبر قرار دارد.

عملیات کربلای ۱ از نظر نظامی سیاسی و تبلیغاتی اهمیت بسیاری داشت. هم‌زمان با این عملیات، آمریکا در آب‌های منطقه خاورمیانه در نزدیکی مصر، اقدام به برگزاری مانور دریایی ستاره درخشان کرد. همچنین در آن ایام دولت عربستان در پی برگزاری کنفرانس "فاس" در کشور مراکش، به منظور حمایت از اسرائیل و تضعیف عملی مردم فلسطین بود. از سوی دیگر احتمال تعقیب دشمن حین این عملیات در داخل خاک عراق نیز وجود داشت؛ بنابراین فرماندهان عالی جنگ با درک چنین فضایی در جلسات خود همواره به اوضاع سیاسی نظامی توجه می‌کردند. حسن باقری و غلامعلی رشید با توجه به حرکت نظامی مشترک سپاه و ارتش پیشنهاد کردند نام عملیات را «طریق القدس» بگذارند. اسم عملیات به گونه‌ای انتخاب شد تا حمایت همه مسلمانان را برانگیزد و انگیزه ایران از جنگیدن برای بیرون راندن متجاوز از خاک کشور، به عنوان درگیری بین دو کشور و امت مسلمان تلقی نشود. این پیشنهاد پذیرفته و مصوب شد که نام عملیات از کربلای ۱ به «طریق القدس» تغییر یابد.

«طبق توافق ارتش و سپاه فرماندهی نیروهای پیاده اعم از ارتش و سپاه که در موج‌های گوناگون وارد عملیات می‌شدند، در کل منطقه عملیاتی بر عهده سپاه بود. فرماندهی یگان‌های موج اول در شمال کرخه به عهده حسین خرازی فرمانده تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام و عباس کردآبادی فرمانده تیپ ۳۴ امام سجاد علیه السلام و در جنوب کرخه به عهده مرتضی قربانی فرمانده تیپ ۲۵ کربلا و محمدعلی (عزیز) جعفری فرمانده تیپ ۳۱ عاشورا بود. در موج دوم، نیروهای زره پوش ارتش و سپاه وارد عمل می‌شدند. فرماندهی نیروهای زرهی و مکانیزه بر عهده فرماندهان ارتش بود که در شمال کرخه هوشنگ بهرامی فرمانده تیپ ۳ لشکر ۹۲ زرهی اهواز و در جنوب کرخه سرهنگ جمشیدی و سرهنگ زمانفر فرماندهان تیپ ۱ و ۲ لشکر ۱۶ زرهی قزوین عهده‌دار این مسئولیت بودند»^۱

محدوده منطقه عملیات

موقعیت منطقه مورد نظر برای اجرای عملیات طریق القدس، محدوده بین اراضی شمال غربی شهر اهواز محدود به ارتفاعات الله اکبر و ارتفاعات میشداغ و تپه‌های رملی (شنی) در

۱. نبرد طریق القدس، ص ۸۸۳.

شمال، از سمت جنوب رودخانه نیشان و شهر هویزه، از سمت شرق به شهر سوسنگرد و از سمت غرب به هورالهویزه و تنگه جزابه و مرزهای بین‌المللی محدود می‌شد. وسعت این منطقه، دو برابر منطقه عملیاتی ثامن الائمه علیه السلام بود. یعنی حدود چهارصد کیلومتر مربع. در واقع جغرافیای زمین منطقه مورد نظر برای انجام عملیات به گونه‌ای آرایش یافته بود که از شمال به تپه‌های رملی یا شن‌های روان متکی بود و از غرب به باتلاق و آبگرفتگی و سرزمین عراق. از جنوب هم به رودخانه نیشان. بنابراین فقط در شرق این منطقه، قوای ایرانی حضور داشتند.

عملیات در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد روز ۸ آذرماه ۱۳۶۰، بارم مبارک «یا حسین علیه السلام» انجام شد. به منظور اجرای این عملیات، پاسگاه قرارگاه مرکزی فرماندهی عملیات، در روستای بردیه در غرب شهر سوسنگرد و در منطقه عمومی دهلاویه برپا گردید. این قرارگاه، اتاقی کوچک بود که با بلوک‌های سیمانی احداث شده و استحکام چندانی نداشت. از سوی محسن رضایی فرمانده کل سپاه، فرماندهی این عملیات به غلامعلی رشید سپرده شد و از سوی ارتش، سرهنگ منفرد نیاکی فرمانده لشکر ۹۲ زرهی، هدایت یگان‌های عملیاتی را برعهده گرفت. در این عملیات سه تیپ از سپاه با سه تیپ از ارتش، ادغام شدند. البته سپاه در ادامه عملیات، نیرویی در حدود دو تیپ دیگر به صحنه نبرد وارد کرد. همچنین از تانک‌ها و نفربرهای غنیمتی لشکر ۳ زرهی ارتش بعثی که در شکست حصر آبادان به دست آمده بود، استفاده شد. تانک‌های به کار رفته در عملیات، از نوع تی ۵۵ و تی ۶۲ و نفربری ام‌پی روسی بودند.

طرح مانور عملیات

با توجه به شناسایی‌ها و بررسی‌های انجام شده از سوی واحدهای اطلاعات عملیات سپاه، مشخص شد که اجرای مانور احاطه‌ای در جنوب رودخانه کرخه امکان‌پذیر نیست؛ زیرا پهلوهای شمالی و جنوبی دشمن در این منطقه به رودخانه‌های کرخه و نیشان اتکا داشت و گسترش نیروهای ارتش بعثی به گونه‌ای آرایش یافته بود که هیچ جناح باز یا ضعیفی از دشمن وجود نداشت که امکان اجرای مانور احاطه‌ای را برای نیروهای ایرانی فراهم آورد. بنابراین در منطقه جنوب کرخه، نیروهای مسلح ایران ناگزیر

باید مانور رخنه‌ای را اجرا می‌کردند. از سوی دیگر، حمله از مسیر جاده سوسنگرد به بستان نیز یک تک جبهه‌ای محسوب می‌شد که نمی‌توانست به عنوان محور تلاش اصلی عملیات قرار گیرد. بنابراین سپاه دست به ابتکار مناسبی زد و عبور از منطقه رملی و دور زدن رده‌های پدافندی دوم و سوم دشمن را در عمق جبهه نبرد به عنوان تاکتیک ویژه عملیات انتخاب نمود. بر اساس این طرح، حمله از مسیر تپه‌های الله اکبر به سمت تنگه چزابه و تپه‌های نَبَعه، به عنوان محور تلاش اصلی در طرح عملیاتی فرماندهی سپاه قرار گرفت. لذا طرح ریزی عملیات بر اساس اجرای یک تک احاطه‌ای یکطرفه از مسیر رمل‌ها به سمت تنگه چزابه که عقبه اصلی دشمن محسوب می‌شد، در دستور کار قرار گرفت. احداث جاده‌ای به طول حدود بیست کیلومتر در میان این رمل‌ها، امکان دسترسی نیروها را به عقبه دشمن میسر می‌کرد و حرکت رزمندگان پیاده را آسان‌تر.

از آنجا که فرمانده تیپ سوم لشکر ۹۲ زرهی اهواز که قرار بود یگان تحت امری در عملیات آزادسازی بستان شرکت نماید، طرح سپاه برای عبور از منطقه رملی را قبول نداشته و آن را اجرایی نمی‌دانست؛ بنابراین سپاه از سرهنگ منفرد نیای فرمانده لشکر ۹۲ زرهی، خواست تا به اتفاق برادران: غلامعلی رشید و حسن باقری از منطقه مذکور بازدید و محور تلاش اصلی تک را از نزدیک بررسی کنند. پس از انجام این بازدید میدانی، سرهنگ نیای به این نتیجه رسید که طرح مذکور، بسیار مناسب و اجرایی است و با انتقال نظر خود به سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی، موافقت وی نیز با طرح سپاه اعلام شد.

تشکیل تیپ‌های جدید سپاه

بعد از عملیات ثامن الائمه علیه السلام سپاه به این نتیجه رسید که جز با سازماندهی نظامی مناسب نمی‌تواند حجم گسترده نیروهای داوطلب حاضر در جبهه‌های جنگ را در عملیات‌های گوناگون به کار گیرد؛ بنابراین به ایجاد ساختارهای جدید در سازماندهی نظامی جنگ پرداخت. آنان به این نتیجه رسیدند که باید در سپاه گردان‌های رزمی به وجود آید. طرح این گردان‌های رزمی، تهیه شده و به عنوان برنامه در دستور کار قرار گرفت. رحیم صفوی در این باره می‌گوید:

«در عملیات ثامن الائمه علیه السلام ما پانزده گردان رزمی داشتیم؛ این ساختار در آن زمان حدود ۳۵۰ نفر رزمنده داشت. در عملیات طریق‌القدس آن پانزده گردان تبدیل به سه تیپ شدند. تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام به فرماندهی حسین خرازی، تیپ ۳۱ عاشورا به فرماندهی محمدعلی (عزیز) جعفری و تیپ ۲۵ کربلا به فرماندهی مرتضی قربانی. هر تیپ با واحدهای پشتیبانی و تدارکاتی و واحدهای پشتیبانی رزمی مثل واحد ادوات و بهداشتی رزمی، بین هشت تا پانزده گردان رزمی داشت.»

تیپ ۲۵ کربلا، از جمله یگان‌هایی بود که از بدو شکل‌گیری سازمان رزم سپاه، تأسیس شد. این یگان برای انجام اولین عملیات خود در طریق‌القدس که از آن به عنوان آغاز عملیات‌های منظم از طرف سپاه یاد می‌شود، شرکت نمود.^۱

۱. در آغاز راه اندازی تیپ ۲۵ کربلا، اکثریت ارکان این تیپ را رزمندگان اصفهانی تشکیل می‌دادند. اگرچه نیروهایی از سایر مناطق کشور نیز در این تیپ حاضر بودند.

در عملیات طریق‌القدس، نیروهای چندانی از استان‌های مازندران، گیلان و گلستان (منطقه ۳) در این تیپ حضور نداشتند؛ اما در عملیات فتح‌المبین در سال ۱۳۶۱، بخش گسترده‌ای از نیروهای تیپ ۲۵ کربلا، توسط استان‌های شمالی تأمین شد. برخی از فرماندهان مازندرانی نیز در مقام فرماندهی گردان، در این عملیات ایفای نقش کردند که از جمله آن‌ها می‌توان به «سردار شهید یوسف سجودی» اشاره کرد. پس از عملیات فتح‌المبین، این تیپ خود را برای انجام عملیات الی‌بیت‌المقدس در همان سال آماده کرد. در این عملیات هم، بخش اعظم نیروهای این تیپ را رزمندگان شمالی تشکیل می‌دادند. استان‌های شمالی با استعداد تقریبی ده گردان پیاده، در عملیات الی‌بیت‌المقدس شرکت کردند که بیشتر این نیروها به ترتیب اولویت در تیپ ۳۷ نور، بیت‌المقدس و ۲۵ کربلا حضور داشتند. «سردار شهید حبیب‌الله افتخاریان (ابوعمار)» در مرحله دوم عملیات الی‌بیت‌المقدس، جانشین تیپ ۳۷ نور بود. بعد از انجام این عملیات و براساس تصمیم فرماندهان، تأمین نیروهای تیپ ۲۵ کربلا رسماً در اختیار منطقه ۳ قرار گرفت، به طوری که در عملیات رمضان در سال ۱۳۶۱، بیشتر نیروها و ارکان این تیپ، از رزمندگان سه استان شمالی بودند.

مأموریت نیروهای تیپ ۲۵ کربلا

قرارگاه مشترک سپاه و نیروی زمینی ارتش (قرارگاه کربلا) با تقسیم منطقه اشغالی دشت آزادگان به دو بخش شمال و جنوب کرخه، یگان‌هایی را برای اجرای این مأموریت در هر بخش مشخص و مأموریت آنان را ابلاغ کرد:

۱. در منطقه شمال کرخه یا غرب تپه‌های الله‌اکبر، تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ از ارتش و تیپ ۱۴ پیاده امام حسین علیه السلام و تیپ پیاده ۳۴ امام سجاد علیه السلام از سپاه در این محور شرکت داشتند. آن‌ها بایستی از دو محور عمده، یعنی خط مقدم دشمن (خط جابرهمدان تا تپه سبز) و دامنه‌های رملی تک کنند و پس از تأمین شمال شهر بستان، پل‌های احداث شده در ابوچلاچ را برقرار و پدافند کنند. مسئولیت حفظ منطقه نیز با تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ بود.

۲. در منطقه جنوب کرخه یا غرب سوسنگرد، تیپ ۲ زرهی لشکر ۱۶ از ارتش و تیپ ۲۵ پیاده کربلا از سپاه می‌بایست از دو محور شرق جاده دهلاویه به بستان و عبور از نهر عبید تک خود را آغاز و پس از انهدام دشمن و تصرف پل‌های سابل و برقراری تأمین جنوبی پل حاج مسلم و شهر بستان از پل رمیم عبور می‌کردند و پس از تأمین منطقه پل رمیم تا جنوب پل ابوچلاچ بنا به دستور حرکت شان را ادامه می‌دادند و به نیروهای شمال کرخه در اجرای مأموریت شان کمک می‌کردند.

همچنین در این منطقه، تیپ ۱ زرهی لشکر ۱۶ ارتش و تیپ ۳۱ پیاده عاشورای سپاه، می‌بایست در محور دحیمی دو و رمله تا دغاغله تک می‌کردند و پس از انهدام دشمن و تصرف و تأمین پل‌ها و سرپل‌های دشمن روی شط نیسان، ضمن پدافند درکناره شمالی این رودخانه بنا به دستور آماده می‌شدند، تا تک را در جنوب پل‌های روی شط نیسان ادامه دهند و پس از انهدام نیروهای دشمن باز گردند و در حاشیه آب‌گرفتگی هویزه تا روستای ابوسخیل پدافند کنند.

در مجموع، برای اجرای مأموریت آزادسازی دشت آزادگان، محورهای عملیاتی گوناگونی مدنظر قرار گرفته و انتخاب شدند که مهم‌ترین آن‌ها عبارت بودند از: تنگه جزابه، سیدجاسم، شهر بستان، صالح حسن، جابرهمدان، تپه سبز، نهر عبید، رودخانه و پل‌های مهمی نظیر: سابل، نهر رمیم، امامزاده زین العابدین، مگاصیص، سویدانی، رمله، دغاغله، رودخانه نیسان و پل عبدالخان (الوان).

به دنبال انتخاب یگان‌های ارتش و سپاه برای انجام عملیات طریق‌القدس و ابلاغ مأموریت آنان، در اواخر مهرماه ۱۳۶۰ هر کدام در صدد سازماندهی و مشخص کردن سازمان رزم خود برآمدند. فرماندهان هر یک از یگان‌ها به تکاپو افتاده و ضمن برآورد اولیه نیروهای مورد نیاز برای تحقق مأموریت‌های پیش‌بینی شده، در صدد آزاد کردن بخشی از نیروهای شان از مواضع پدافندی قبلی برآمدند.

تیپ‌های ۲۵ کربلا و ۳۱ عاشورا خطوط خود در حوالی شهرآبادان و دشت آزادگان را واسط مهرماه به یگان‌های دیگر تحویل داده و در مناطق غرب سوسنگرد مستقر شده بودند.

سیدعلی بنی‌لوحی مسئول ستاد تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام می‌گوید:

«مأموریت که ابلاغ شد، موج بی‌نظیر اعزام نیروهای جدید هم آغاز شد. مخصوصاً بسیاری از نیروها که در یک ساله اول جنگ سه چهار ماه به جبهه آمده و به خاطر بی‌تحریکی در جبهه‌ها و عدم اجرای عملیات رفته بودند، حالا با شور و شوق خاصی راهی جبهه‌های جنوب شدند.»^۱

استقرار یگان‌های سپاه در منطقه عملیاتی، باید با اعزام‌های جدید و انتقال از منطقه عملیاتی ثامن‌الائمه انجام می‌شد که این کار به موازات سایر اقدامات ضروری دیگر نظیر: شناسایی، آموزش، طراحی عملیات، اجرای طرح آب‌انداختن به خطوط عراقی‌ها، نزدیک کردن خط خودی به دشمن و احداث جاده، عملاً دو ماه طول کشید.

نیروهای تیپ ۲۵ کربلا

در کتاب نبرد طریق‌القدس آمده است:

«استعداد نیروهای تیپ ۲۵ کربلا، نه گردان پیاده عملیاتی بدین ترتیب بود:

۱. گردان اصفهان به فرماندهی عبدالله بختیار. وی با حفظ سمت، مسئول محور عملیاتی سمت راست تیپ ۲۵ کربلا هم بود.
۲. گردان پیاده نامنظم شهید چمران به فرماندهی جشن مریم و علی ماهینی.
۳. گردان پیاده ماهشهر به فرماندهی اسحاق عساکره.
۴. گردان پیاده فارس به فرماندهی نبی رودکی.

۱. نبرد طریق‌القدس، ص ۳۷۰.

۵. گردان پیاده نجف آباد به فرماندهی اکبر کامرانی.
 ۶. گردان پیاده بلالی اهواز به فرماندهی حسین کلاه کج.
 ۷. گردان پیاده کرمان به فرماندهی محمد حسنی.
 ۸. گردان پیاده قم و خمین به عنوان احتیاط^۱ به فرماندهی کاظم نجفی رستگار مقدم.
 ۹. گردان آبادان به فرماندهی حمید قبادی نیا.
 ۱۰. گروهان تانک به فرماندهی محمد باقر قادری.^۲
 ۱۱. گروهان ادوات به فرماندهی حسن تهرانی مقدم.
 ۱۲. گردان مهندسی به فرماندهی اکبر معصومی.
 ۱۳. گردان تخریب به فرماندهی سعید طفلان و احد حق طلب.
 ۱۴. گردان لجستیک به فرماندهی رجبعلی سلیمانی و اکبرزاده.
 ۱۵. واحد اطلاعات عملیات به مسئولیت فریدون بختیار و جانشینی اصغر باباصفیری و شاه حسینی.
 ۱۶. واحد مخابرات به مسئولیت محسن شهپری فرد.
 ۱۷. واحد تدارکات به مسئولیت حسین دقییان.»
- برای اجرای عملیات، محور و منطقه تیپ ۲۵ کربلا و تیپ ۲ لشکر ۱۶ زرهی قزوین، از جنوب روستای دحیمی سه تا کناره جنوبی رود کرخه مشخص شد.
- «در طرح مانور عملیات، هدف این یگان انهدام قوای دشمن، تصرف پل های سابله و تأمین بخش جنوبی پل حاج مسلم و شهر بستان بود. مطابق طرح قرار بود تا نیروها از پل رمیم بگذرند و تا جنوب پل ابوچلاچ را تأمین کنند. یگان های شرکت کننده در این محور عبارت بودند از: تیپ ۲۵ کربلا با استعداد^۳ که گردان که شش گردان آن نیروهای تک کننده
-
۱. در حین نبرد و در مراحل بعدی، دو گردان دیگر به استعداد نیروی تیپ کربلا افزوده شده که مشخصات آن یگان ها از این قرار بود:
 - الف) گردان پیاده کرمان به عنوان احتیاط به فرماندهی رحیمی.
 - ب) گردان مشهد و نیشابور به عنوان احتیاط به فرماندهی نورعلی شوشتری.
 ۲. طبق صحبت های نیروهای گردان زرهی، یک گردان منفی شامل: یک گروهان تانک و یک گروهان نفربر به فرماندهی محمدعلی حجتی در عملیات حضور داشت. پس از شهادت محمدعلی حجتی، محمد باقر قادری به عنوان فرمانده منصوب شد.

در موج اول بودند و بقیه گردان‌ها در موج دوم وارد عملیات شدند. هم‌زمان دو گردان زرهی و مکانیزه سپاه با دو گردان زرهی و مکانیزه ارتش، ادغام و وارد عمل شدند. دو گردان دیگر در احتیاط قرار داشتند.»^۱

نیروهای نجف‌آباد در سازمان رزم تیپ ۲۵ کربلا

یگان‌های سپاه اقدامات گسترده‌ای برای ارتقای کمیت و کیفیت سازمان‌شان انجام دادند و در مجموع در مدت محدودی توانستند ضمن سازماندهی نیروهای مردمی، به آموزش آنان بپردازند.

نیروهای اعزامی از شهرستان نجف‌آباد به فرماندهی اکبر کامرانی در بدو ورودشان به اهواز، تحت کنترل عملیاتی تیپ ۲۵ کربلا به فرماندهی مرتضی قربانی در آمدند. در ادامه مطالب، به وضعیت محور این تیپ و عملکرد نیروهای نجف‌آباد می‌پردازیم.

طرح مانور و محورهای عملیات طریق القدس، محور وسط به تیپ ۲۵ کربلا واگذار شد.



۱. نبرد طریق القدس، ص ۳۹۵.

مأموریت گردان پیاده نجف آباد

«این گردان قرار بود از دو طرف غرب و شرق جاده سوسنگرد به بستان تا یک کیلومتری جنوب جاده آسفالت به خط مقدم تک کند. البته این گردان، تک را با حداکثر دو گروهان آغاز کرد و گروهان سوم به دنبال حرکت گروهان دیگر وارد شد. مأموریت این نیرو پس از انهدام خط مقدم پیشروی به سمت پل سابله و تصرف و تأمین آن بود.»^۱

ناصر فخاردوست نزدیک اکبر کامرانی و فرمانده گروهان در عملیات طریق القدس می گوید:

«بچه ها در نجف آباد سازماندهی شدند، سه گروهان در قالب یک گردان. هر دسته شامل بیست و دو نفر بودند، عملیاتی و منظم. اکبر کامرانی برای هر گروهان و دسته، فرمانده، معاون، آرپی جی زن، تیربارچی، بی سیم چی و خلاصه ترکیبی از نیروهای نظامی عملیاتی در نظر گرفته بود.»

محمود شیرزادی:

«ما حدود ده نفر بودیم که از قلعه شاه و قلعه سفید^۲ برای عملیات عازم جنوب شدیم.»^۳

محمد نبیان:

«اواخر آبان ماه ۱۳۶۰ نیروهای نجف آباد با مسئولیت اکبر کامرانی به اهواز اعزام شدند. تعدادی از بچه ها، پاسدار رسمی و موقت و بقیه داوطلبان بسیجی بودند. اکبر کامرانی از نیروهای اطلاعات عملیات سپاه نجف آباد بود که دوران سربازیش را در گارد جاویدان سپری کرده و از نظر نظامی، فردی دوره دیده و آشنا به فنون نظامی بود. بسیار با معرفت و فروتن بود و صداقت خاصی داشت.»

اصغر پورشبانیان:

«به اهواز اعزام و در یک مدرسه که در خیابانی بالاتر از چهارراه نادری واقع بود، مستقر شدیم. در بین بچه ها کم سن و سال ترین نیرو بودم، تروفرز و شوخ. به همین دلیل توجه اکبر کامرانی را برانگیختم و اغلب، در مقر کنار ایشان بودم.»

۲. همان.

۱. دو روستای قلعه شاه و قلعه سفید در شرق نجف آباد قرار داشته که اکنون به شهر گلدشت تغییر نام یافته اند.

۲. از بچه های قلعه شاه، من، سیروس حسین زاده، علیرضا زمانی، عباس و کاظم قیصری و تعدادی از بچه های قلعه سفید از جمله: جمشیدیان و محمدی در این عملیات شرکت کردند. بقیه بچه ها نجف آبادی بودند.

سعادت مددی:

«ما در مدرسهٔ پروین اعتصامی اهواز مستقر شدیم. پنج‌شش روز آنجا بودیم. آن زمان مقارن با ایام محرم سال ۱۳۶۰ بود. حال و هوای خاصی در فضای جامعه حاکم بود و بچه‌ها از آن جوّ معنوی روحیه می‌گرفتند.

محل استراحت ما کلاس‌هایی بود که کف آن را پتو پهن کرده بودیم. کلاس‌ها کوچک بود و تعدادمان زیاد. بعضی مواقع برای حمام داخل شهر می‌رفتیم و گشتی در بازار نیمه تعطیل می‌زدیم. مردم مانده در شهر، به زندگی عادی‌شان مشغول بودند. گهگاهی هواپیماهای دشمن در آسمان ظاهر می‌شدند و نقطه‌ای را بمباران می‌کردند و می‌رفتند. صدای آژیر خطر حملهٔ هوایی و صدای آمبولانس، جزء صداهایی بود که هر لحظه در شهر اهواز شنیده می‌شد، از دور و از نزدیک.»

ناصر فخاز:

«پس از استقرار نیروها در اهواز، اکبر کامرانی گفت که باید به پایگاه گلف بروم. شما نیز همراهم بیا. هیچ وسیله‌ای نداشتیم و ناچار با خودروهای شهری به آنجا رفتیم. جلسه‌ای در گلف برگزار شد و اکبر کامرانی در آن شرکت کرد. نتیجهٔ جلسه این بود که ایشان به عنوان فرمانده گردان بچه‌های نجف‌آباد و مسئول محور سابل، بایستی برای عملیات، هدایت سه گروهان را بر عهده گیرد. حکم گرفت.

یک گردان از نیروهای قم را هم به خاطر دارم؛ چون روز عملیات، رزمندگان قمی را دیدم که در کنار ما بودند.

اکبر کامرانی برایم تعریف کرد که قرار است عملیاتی انجام شود که طی آن با تصرف برخی از مناطق اشغالی از جمله چزابه، ارتباط عراقی‌ها از جبههٔ شمال به جنوب خوزستان قطع و نیروهای مان از چند محور به مناطق مرزی برسند. نقطهٔ طلایی این عملیات، فتح بستان بود.»

محمد رضا عادلنیا:

«نزدیک پایگاه گلف، سوله‌ای بود که غنیمت‌های جنگی عملیات ثامن الائمه علیه‌السلام را آنجا جمع کرده بودند. چند روزی که در اهواز بودیم، تعدادی از ما را می‌بردند که مهمات و سلاح‌ها را منظم و مرتب کنیم برای عملیات.»

محمد نبیان:

«متأسفانه آن روزها ستون پنجم در اهواز فعالیت می‌کرد و موقعیت ما را به دشمن خبر می‌داد. شهر اهواز زیر آتش دشمن قرار داشت. با اصابت دو سه خمپاره نزدیک محل استقرارمان، مسئولان تصمیم گرفتند نیروها را جابه‌جا کنند.»

پادگان پورکان دیلم

نیروهای نجف‌آبادی به پادگان پورکان دیلم که در جاده اهواز ماهشهر واقع بود، منتقل شدند. اصغر پورشبانان می‌گوید:

«پنج شش روز در اهواز بودیم. بعد ما را به پادگان پورکان دیلم بردند. پادگان در جاده اهواز ماهشهر قرار داشت. آنجا ساختمانی نداشت و محل اسکان نیروها، در کانکس بود.»

در پادگان پورکان دیلم کلاس‌های تئوری و عملی برپا می‌شد. آموزش‌های رزمی و برنامه‌های سنگین ورزشی. برای افرادی مثل من که توان و جثه این کار را نداشتم، کمی سخت بود؛ ولی سعی می‌کردم همپای سایر نیروها پیش بروم و در برنامه‌ها شرکت کنم. روزها آموزش آرپی جی، پرتاب نارنجک، آشنایی و کار با سلاح و شب‌ها برنامه راه‌پیمایی‌های طولانی، دویدن با تجهیزات انفرادی و رزم شبانه برگزار می‌شد.»

محمد نبیان:

«حدود ده روز در پادگان پورکان دیلم بودیم. این محل قبل از انقلاب محل زندگی کارکنان شرکت پتروشیمی ایران و ژاپن بود و امکانات خوبی داشت. تعدادی از بچه‌های نجف‌آباد برای آموزش تفنگ ۱۰۶ و کار با خمپاره‌انداز و شناسایی انتخاب شدند. آموزش دیدند و از بقیه جدا شدند.»

ناصر فخاز:

«اکبر کامرانی در ضمن سادگی و افتادگی‌اش، در زمینه مسائل نظامی، حداقل در بین افرادی که من می‌دیدم و می‌شناختم، یک فرد نظامی تمام‌عیار و باتجربه بود. نیروها از نجف‌آباد به طور منظم اعزام شدند و هر کس وظیفه‌اش مشخص بود. حتی از بین بچه‌ها در هر دسته یک نفر از تک‌تیراندازها را به عنوان معاون

بی سیم چی گذاشته بود، که اگر حین عملیات بی سیم چی شهید شد، کار دسته مختل نشود. ایشان اصرار داشت که نیروها از نظر وضع ظاهری هم منظم باشند و تجهیزات انفرادی شان کامل باشد.»

محمد رضا عادلنیا:

«اکبر کامرانی انسان صبور و باتقوایی بود و از نظر برخورد اجتماعی و رفتار، شخصیت ویژه‌ای داشت. نمازیان رانندهٔ ایشان، یک بار تعریف می‌کرد که اکبر کامرانی را با سیم‌خ‌بردم جلسه. در خودرو منتظرش ماندم تا برگردد. همان‌طور پشت فرمان خوابم برد. یک موقع متوجه شدم اکبر کنارم نشسته است. شرمندeh اش شدم. پرسیدم: «آقای کامرانی کی آمدی؟» جواب داد: «خیلی وقت نیست که آمدم، مشکلی ندارد.» حاضر نشده بود راننده را صدا بزند و بگوید بیدار شو برویم. صبر کرده بود تا خودش بیدار شود.»

اصغر پورشبانان:

«اکبر کامرانی خیلی مقید بود به اقامهٔ نماز اول وقت. در سخنانش به این موضوع سفارش می‌کرد و می‌گفت: «دعا بخوانید و قرآن تلاوت کنید، تا از این مسیر دریچهٔ معنویت در دل‌های تان باز شود.» یکی از بچه‌ها حجتی نام داشت، روحانی باصفایی بود که لباس بسیجی می‌پوشید. ایشان مربی قرآن مان بود و هر روز صبح کلاس‌های آموزش قرآن تشکیل می‌داد.»

حسینعلی میرعباسی:

«ما در پادگان پورکان دیلم مشغول آموزش بودیم. اکبر کامرانی درگیر جلساتی بود که در گلف برگزار می‌شد. حسنعلی قنبری معاون ایشان بود و اغلب مواقع در کنار کار آموزش برای ما صحبت می‌کرد. روزی حین صحبت‌هایش گفت: «عملیاتی درپیش داریم و یکی از اهداف آن تصرف پل سابله است، تعدادی داوطلب می‌خواهیم که در صورت لزوم، مواد انفجاری ببرند و زیر پل کار بگذارند. اگر هم لازم شد آن را به خود ببندند و پل را منفجر کنند.» از بین بچه‌ها چند نفر داوطلب شدند. اصغر مردانی^۱ و شمس از جملهٔ این افراد بودند. داوطلب شدند که اگر کار سخت شد، بروند با انفجار

۱. شهید اصغر مردانی فرزند قربانعلی (آذ ۱۳۳۷-۸ آذ ۱۳۶۰) حین عملیات طریق القدس در منطقهٔ دهلاویه به شهادت رسید.

خود، پل را نیز منفجر کنند.»

اصغر پورشبانان:

«برای انفجار پل، هفت نفر اسم نوشتند. من هم برای انجام این کار علاقه نشان دادم

و داوطلب شدم.»

محمود شیرزادی:

«در پادگان پورکان دیلم، بچه‌ها را گروه‌بندی کردند و من جزو نیروهای ناصر فخار

انتخاب شدم. معاون ایشان، احمد هادی بود.»

حسینعلی میرعباسی:

«یک شب احمد هادی بچه‌ها را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شوید بروید وضو

بگیرید، می‌خواهیم نماز شب را به جماعت بخوانیم!» همه به خط شدند. گفت:

«نماز شب یازده رکعت است، پنج تا دو رکعت و یک، یک رکعت.» نماز شب را یاد

داد و گفت: «بایستید و بخوانید.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «آخر مگر می‌شود نماز شب را به جماعت خواند؟» خندید و

گفت: «من شوخی کردم، نماز شب را به فرادا بخوانید.»

حسین رجایی از واقعه‌ای تلخ که در پادگان پورکان دیلم روی داد، می‌گوید:

«نیروهایی را که به پادگان پورکان دیلم می‌آوردند، دم در نگه می‌داشتند تا مجوز

ورود بگیرند. یک روز صبح نیروهای جدیدی آمدند و از اتوبوس پیاده شدند؛ چون

خسته بودند، کنار سیم خاردارهای پادگان دراز کشیدند و استراحت می‌کردند.

مسئولان شان برای دریافت مجوز ورود و هماهنگی وارد پادگان شدند. راننده‌ای

به نام نمازی داشتیم که یک جیب سیم‌رخ دستش بود. نمی‌دانم این سیم‌رخ چه

مشکلی داشت. وقتی نمازی سوار جیب شد و از پادگان بیرون آمد، حین پیچیدن

داخل خیابان، نتوانست آن را کنترل کند و توی خیابان رفت. نمی‌دانم فرمان

برنگشت یا گاز زیادی خورد، ترمز نگرفت، چه شد که ماشین به سرعت رفت روی

نیروهایی که در حال استراحت بودند. حدود ده دوازده نفر با ماشین و سیم خاردار

۱. شهید احمد هادی فرزند نعمت‌الله (۱۰ خرداد ۱۳۴۱-۲ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین، در منطقه عملیاتی

رقابیه به شهادت رسید.

برخورد کردند و زخمی شدند. آن روز اکبر کامرانی گریه می‌کرد و می‌گفت: «نگاه کن، ما آمدیم جبهه خدمت کنیم. چرا با اتفاقاتی از این دست، جان بچه‌های مردم به خطر می‌افتد؟»

با پایان یافتن دوره آموزشی، یک کامیون به پادگان پورکان دیلم آمد و سلاح و تجهیزات آورد. آرپی جی، کلاش و تیربار. وقتی صندوق‌ها را باز کردند، اسلحه‌ها آکبند بود و پُر گریس. گازوئیل و نفت آوردند و گفتند که خودتان باید این‌ها را تمیز و آماده کنید. در پادگان پورکان دیلم به نیروها فشنگ ندادند.»

محمد نبیان:

«عملیات طریق القدس، اولین عملیاتی بود که ما در آن با سلاح‌های دریافتی از لیبی یا کُره، در جنگ حضور یافتیم. صندوق‌های کلاشینکف و آرپی جی را باز و گریس‌های آن را پاک کردیم و امکانات و تجهیزات بهتری دست گرفتیم. نیروهای بسیجی در حد یک سرباز تجهیز شدند. لباس، پوتین، کمر بند، فانسقه، کوله پشتی، جیب خشاب و قمقمه. تجهیزات اولیه یک رزمنده نیروی پیاده که بتواند وارد عملیات شود، برای همه فراهم شده بود.»

سازماندهی نیروها

اصغر پورشبانان:

«با پایان یافتن دوره آموزشی، ما را به روستای ابوحمیظه در پنج کیلومتری سوسنگرد بردند.»

حسین رجایی:

«به روستای ابوحمیظه منتقل شدیم که مشرف بود به دامنه کوه و منطقه ای بیابانی.»
حسینعلی میرعباسی:

«چهار پنج روز در این روستا بودیم. چون آب نداشت، بچه‌ها چاه حفر کردند که آب شیرین به دست آوریم. محمد رضا پیرمردیان و اصغر مردانی این چاه را حفر کردند.»
حسن خدایی:

«آب نبود. بچه‌ها چاه کندند. سه چهار متر زمین را حفر کردند و به آب شیرین

رسیدند. از این آب برای شست و شو استفاده می‌کردیم.»

محمود شیرزادی:

«در این روستا خانه‌ها بین نخلستان قرار داشتند. کپری و ساده بودند و خالی از سکنه. هنوز قاب عکس‌های خانواده‌ها بر روی دیوار اتاق‌ها بود. خانه‌ای را انتخاب کردیم و اتاق‌هایش را جارو زدیم و تمیز کردیم و شب را در آنجا ماندیم. روز بعد به سوسنگرد رفتیم و در مدرسه‌ای مستقر شدیم. روبه روی آن مدرسه، دشتی قرار داشت که بچه‌ها را در آنجا جمع کردند و بار دیگر سازماندهی شدند. پرسیدند که چه کسی چه کاری از دستش بر می‌آید. هر کس وظیفه‌ای را برعهده گرفت. عده‌ای تیربارچی و تعدادی تک‌تیرانداز، من، آرپی‌جی را انتخاب کردم. مسلح شدیم و وظیفه افراد در هر دسته مشخص شد. چند روزی که در مدرسه سوسنگرد بودیم، هواپیماهای دشمن برای بمباران شهر می‌آمدند و می‌رفتند.»

سعادت مددی:

«ما را بردند سوسنگرد. حیاط بعضی از خانه‌های سوسنگرد به همدیگر راه داشت. این موجب می‌شد مسیرها نزدیک‌تر و رزمنده‌ها کمتر در تیررس دشمن قرار گیرند. عراقی‌ها در سوسنگرد از بمباران خوشه‌ای استفاده می‌کردند و بچه‌ها از این گذرهای ارتباطی بین خانه‌ها خیلی خوب بهره می‌بردند. در مسجد سوسنگرد نماز جماعت برگزار می‌شد. یک بار صادق آهنگران آنجا آمد و برای رزمندگان نوحه‌ای خواند و بچه‌ها بهره بردند. من در سوسنگرد با جهاد و بچه‌های زرهی مرتبط شدم. چون خرده‌ذوقی در کار خطاطی و تبلیغات داشتم، به همراه دو نفر از هم‌زمانم روزها در اوقات فراغت به کار دیوانه‌نویسی مشغول می‌شدیم. با اینکه دیوارهای شهر سوسنگرد وضعیت جنگ‌زده‌ای داشت و مناسب خوشنویسی و نقاشی نبود؛ اما سعی می‌کردیم در ارتباط با جنگ و پیروزی رزمندگان، شعارنویسی کنیم و کنارش طرحی بکشیم. این کار موجب تقویت روحیه نیروها می‌شد و به حضورشان در جنگ اهمیت می‌بخشید. محمدرضا معینی^۱ و علیرضا کمرانی زاده مرا در این کاریاری می‌دادند.

۱. شهید محمدرضا معینی فرزند اسدالله (آذر، ۱۳۴-۲۳ تیر ۱۳۶) حین عملیات رمضان، در شرق بصره به شهادت رسید.

آن زمان کارهای تبلیغاتی را که اغلب آن‌ها نوشتاری بود، برای گردان زرهی جهاد نجف آباد انجام می‌دادیم. یک روز شدت بمباران‌ها باعث شد تصمیم بگیریم یک شعار هم برای هواپیماهای عراقی بنویسیم. نزدیک ورودی شهر سوسنگرد روی آسفالت خیابان، بسیار درشت نوشتیم «الموت لصدام». تا خلبان عراقی نگاه کند و نفرت ما را از جنایات صدام ببیند.»

حسین نعمتی:

«ما به حمیدیه رفتیم. شهری نظامی، قبل از سوسنگرد. ارتش در حمیدیه پادگانی بزرگ داشت. مرتضی قربانی فرمانده تیپ ۲۵ کربلا در آنجا مستقر بود. دوسه روزی در حمیدیه بودیم، بعد به مقری نزدیک سوسنگرد رفتیم و نیروها را در مدرسه‌ای مستقر کردیم.»

در حمیدیه، مرتضی قربانی ده نفر را انتخاب کرد. من، مجید کبیرزاده، حبیب‌اللهی و یکی از بچه‌های اصفهان، یک نفر بومی آشنا به منطقه و پنج نفر از بچه‌های قم. به ما مأموریت داد که کارگشت و شناسایی را انجام دهیم. قرار بود ما این کار را برای گردانی انجام دهیم که از کرمان آمده و به تیپ ۲۵ کربلا مأمور شده بود. ما سه نفر نجف‌آبادی از نیروهای اکبر کامرانی جدا شدیم.

سوسنگرد و بستان دو منطقه کشاورزی بود و اغلب در معرض بازندگی و سیلاب قرار می‌گرفت؛ به همین دلیل عوارض طبیعی و مصنوعی از جمله: کانال و جوی آب در آنجا زیاد بود. مسیرهای شناسایی پیچ در پیچ بود و بایستی موقع شناسایی منطقه طوری عمل می‌کردیم که هنگام انتقال یگان، نیروها دچار مشکل و اشتباه نشوند. جهاد نجف‌آباد حضوری مؤثر در منطقه سوسنگرد و منطقه عملیاتی طریق‌القدس داشت. مهندسی، تدارکات و پشتیبانی نیروهای آن محور به عهده‌شان بود. آن قدر در منطقه فعال بودند که نقل می‌کردند: «راننده لودرهای جهاد بیشتر از نیروهای شناسایی، اطلاعات منطقه را بلدند؛ چون شبانه‌روز در آنجا کار کرده‌اند، دید زده‌اند و منطقه را خوب می‌شناسند.» از نظر تعداد، نیروهای قابل توجهی داشتند. آن‌ها کار تعمیرات موتوری و سرویس دهی به وسایل نقلیه، آبرسانی و امور مربوط به خورد و خوراک، تدارکات، پشتیبانی و مهندسی رزمندگان را برعهده داشتند.

یکی از وظایف مهم جهاد در جبهه سوسنگرد و بستان، انجام امور مهندسی برای دفاع، سپس فراهم کردن شرایط برای رزمندگان حین رزم و پس از آن در تثبیت خط بود. ما زمانی که وارد منطقه شدیم، جایی را بلد نبودیم. مرتضی قربانی به ما گفت که باید بروید در منطقه سوسنگرد مستقر شوید تا برای تردد جهت شناسایی خط اول در دو محور عملیات، به آن نزدیک باشید. چند روز ابتدای کار به مقری رفتیم که مرتضی قربانی در آن مستقر بود. ولی آن مکان از سوسنگرد فاصله داشت و رفت و برگشت مان وقت گیر بود. با بچه های جهاد نجف آباد رفت و آمد داشتیم. موضوع سختی راه سوسنگرد حمیدیه را به مرتضی قربانی اطلاع دادیم و موافقت ایشان را برای اسکان خود در مقر جهاد نجف آباد گرفتیم. جهاد نجف آباد در مرکز شهر سوسنگرد مدرسه ای را گرفته بود که اتاق های زیادی داشت. یکی از اتاق ها را در اختیارمان گذاشتند.

کارمان را غروب آغاز می کردیم. با خودروهای جهاد به نزدیکی منطقه شناسایی می رفتیم و شب ها گشت و شناسایی انجام می دادیم و برمی گشتیم.»
حسن خدایی:

«تازه جوانی بودم شانزده هفده ساله. موقع گروه بندی به عنوان کمک آرپی جی زن انتخاب شدم. البته هم سن و سال من افراد دیگری هم بودند. اکبر کامرانی یک شب بچه ها را جمع کرد و گفت که زمان عملیات نزدیک است و باید کارهای مقدماتی آن را انجام دهید. بعد، از روی نقشه ای که به دیوار زده بود، کلیاتی از محور عملیاتی را برای مان بیان کرد.

وقتی بچه ها را به سلاح تجهیز کردند، اسلحه به من نرسید. بایستی یک کوله آرپی جی به پشتم می بستم و می رفتم. جثه ای کوچک داشتم و حمل پنج شش گلوله آرپی جی برایم سخت بود. اکبر کامرانی وقتی مرا بی اسلحه دید، گفت: «من تا شب هم شده، یک اسلحه برایت جور می کنم.» به هر جهت در سوسنگرد اسلحه به دستم نرسید. شب عملیات اکبر کامرانی اسلحه اش را که یک کلاش قنداق تا شو بود، داد به من و گفت: «این هم سلاح تو. عملیات که شد من یک اسلحه از عراقی ها برمی دارم، شما بی اسلحه نباش.»

مسیری که باید می‌رفتیم، یک کانال بود. دنباله این کانال علائمی گذاشته بودند تا نزدیک خاکریز دشمن. این نشانه‌ها ما را به خط اول می‌رساند. آرپی جی زن دسته‌مان ذکر یا نام داشت و من کمکی ایشان بودم.

چند ساعت مانده به عملیات، از دهلاویه آمدیم پشت خاکریز. عده‌ای در سنگر تجمعی و تعدادی هم این طرف و آن طرف خاکریز. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که خمپاره‌ای نزدیک سنگرمان به زمین خورد و من احساس کردم ترکش وارد بدنم شده است. درد شدیدی سمت چپ بدنم را فرا گرفته بود؛ اما از جراحت و زخم خبری نبود. متوجه شدم درد بر اثر برخورد موج انفجار به سمت چپ بدنم بوده است. آن را تحمل کردم و به کسی نگفتم؛ چون اگر می‌گفتم، مرا می‌فرستادند عقب و نمی‌توانستم در عملیات شرکت کنم.»

محمد نییان:

«ظهر که بچه‌ها لقمه ناهاری خوردند، دیگر از شام خبری نبود. از مقر جهاد نجف آباد مقداری پسته آوردند و به هر نفر یک استکان پسته دادند و گفتند: «بخورید به عنوان شام، و آماده شوید تا برویم عملیات.»

ناصر فخاز:

«فرماندهی محور عملیاتی دهلاویه را مرتضی قربانی بر عهده داشت که سه گردان خط‌شکن تحت امرش وارد عملیات می‌شدند؛ ولی عمده‌ترین بخش عملیات در این جناح بر عهده بچه‌های نجف‌آباد بود که بایستی خط را می‌شکستند. در واقع از میانه منطقه عملیات باید به خط دشمن می‌زدند و خود را به پل سابله می‌رساندند. هدف، قطع ارتباط دشمن از پل سابله به بستان و بستن راه تدارکات نیروهای عراقی از این سمت بود.»

محمد رضا عادل‌نیا:

«مجید کبیرزاده از جمله افرادی بود که درباره خط دشمن بچه‌ها را توجیه و آن‌ها را به منطقه آشنا می‌کرد. در خاطر من است که مجید شب‌ها زیر شلیک تیر و سرو صدا، بچه‌ها را به خط می‌برد تا ترس‌شان بریزد و توجیه‌شان کند. گاه وظیفه دیده‌بانی را بر عهده می‌گرفت و از تجربه‌هایش در عملیات ثامن الائمه علیه السلام بهره می‌گرفت.

رزمنده‌ای شجاع بود و سرنترسی داشت. در توجیه جبهه خودی و دشمن راهنمای بسیار خوبی برای بچه‌ها بود.»
ناصر فخار درباره گشت و شناسایی می‌گوید:

«من و مجید کبیرزاده به همراه نیرویی که از قرارگاه آمده و به منطقه آشنا بود، در چند مرحله به شناسایی رفتیم. اکبر کامرانی و مرتضی قربانی هم آمدند. آن‌ها توی خط و پشت خاکریز نشستند و ما راهی شدیم. منطقه عملیاتی ما در محور دهلاویه و به رودخانه سابله خشکه نزدیک بود. قرار بود در مرحله اول عملیات، نیروها حین عبور از کنار سابله خط دشمن را بشکنند و مستقیم به سمت پل سابله بروند. بنابراین مأموریت شناسایی ما از کنار سابله تا خط دشمن بود. هم نیروهای خودی و هم نیروهای دشمن کار شناسایی را در این منطقه انجام می‌دادند. بین راه موانع مختلفی وجود داشت، از جمله مین. گاه بچه‌ها درگیر می‌شدند، تیر می‌خوردند و تلفات اجتناب‌ناپذیر بود. اگر نیروی ایرانی، بین خط خودی یا دشمن اتفاقی برایش می‌افتاد، کسانی بودند که حاضر می‌شدند چه در روز و چه در شب روی میدان مین یا زیر گلوله دشمن بروند و شهید یا زخمی را به عقب منتقل کنند؛ ولی عراقی‌ها این‌طور نبودند. اگر کسی از نیروهای شان کشته می‌شد، رهایش می‌کردند. می‌ماند، بومی افتاد و از این مسائل. مقداری که جلوتر رفتیم، نیرویی که از قرارگاه همراه مان آمده بود و فرماندهی ما را هم بر عهده داشت، گفت: «جلوتر نروید.» گفتیم: «اجازه بده مقداری جلوتر برویم.» گفت: «اگر جرئت می‌کنید، بروید؛ اما مواظب باشید دشمن حساس نشود. چون قرار است چند شب دیگر عملیات کنیم.»

حرکت کردیم و کمی جلوتر رفتیم. بومی آمد، بویی آزار دهنده. من از جلو می‌رفتم و مجید از پشت سرم می‌آمد. یکمرتبه پایم به چیزی برخورد کرد و پاشید توی صورتم. بوی تعفن همه‌جا پیچید. پایم را روی جنازه عراقی گذاشته بودم. رفتیم جلوتر و نشستیم. گفتم: «مجید چکار کردیم؟!» خلاصه با خنده و شوخی برگشتیم عقب. وقتی برای اکبر کامرانی گزارش شناسایی را بیان کردیم، خندید و گفت: «کار شما بهتر از این نمی‌شود!»

عراقی‌ها از آغاز جنگ، منظم بودند و برای کارهای شان برنامه‌ریزی داشتند. آن‌ها

دو طرف سابله را خاکریز زده و سنگر ساخته بودند. به هر دو طرف سابله، احاطه داشتند. علاوه بر آن، پانصد متر به جاده آسفالتت سوسنگرد به بستان که از روی همین پل رد می شد، چند خاکریز احداث کرده و نیرو گذاشته بودند. خاکریزها به موازات جاده بود. آن ها خاکریزشان را از سابله به طرف بالا زده بودند؛ چون سابله بسته بود و در صورت وجود خاکریز، آب آن را می برد. خاکریز را از کنار سابله امتداد داده و با فاصله هایی از هم، سنگر احداث کرده بودند. عراقی ها در آن منطقه یک پل دیگر هم در اختیار داشتند. سیم خاردار عنکبوتی و مین گذاری مانع ادامه شناسایی ما شد. چون به رودخانه مشرف بودند، اگر از موانع نفوذ می کردیم و می رفتیم جلو، در دید و تیرشان قرار می گرفتیم.»

ادوات

محمد رضا عادلنیا:

«در پورکان دیلم بچه ها را سازماندهی کردند. حدود ده دوازده نفر وارد واحد ادوات شدند. از جمله: من، چهارده معصومی، محمد رحیم زاده، بهرام صف آرا و غلامرضا رحیمی.»

آموزش خمپاره انداز و کار با این سلاح را گذرانیدیم و با سه قبضه خمپاره انداز ۸۱ یک گروه تشکیل دادیم. غلامرضا رحیمی، هم مسئول قبضه ما بود و هم فرمانده گروه. دو سه روز در سوسنگرد ماندیم و بعد ما با طی مسیری حدود بیست و پنج کیلومتر به سمت بستان، در خط سوم جبهه بستان مستقر شدیم. یک سنگر اجتماعی احداث شده بود که منصور سعیدفر، ابوالقاسم مؤذنی، کافی موسوی و عباسعلی عموقنبری آنجا بودند.

لودر جهاد در خط خاکریز زده و کنار آن برای احداث سنگرهای استراحت و سنگر قبضه ها، زمین را خاکبرداری کرده بود. عصر همان روز برای آماده سازی سنگر استراحت با بیل و کلنگ دست به کار شدیم. محل خاکبرداری شده را صاف و منظم می کردیم و خاکش را در گونی می ریختیم و در آن را می بستیم و پشت خاکریز،

۱. شهید ابوالقاسم مؤذنی فرزند حسن (۵ فروردین ۱۳۳۸-۲۹ آبان ۱۳۶۰) در پدافندی دهلاویه به شهادت رسید.

دیوار درست می‌کردیم. گونی‌ها را مثل آجرچینی روی هم قرار می‌دادیم تا بتوانیم روی آن را با الوار و پلیت بپوشانیم و با ریختن خاک، حفاظ مستحکمی برای استراحت نفرات بسازیم.»

منصور سعیدفرز:

«محل استقرار ما خاکریز کوتاهی داشت. لودرهای جهاد نجف آباد شب‌ها می‌آمدند و خاکریز می‌زدند. هماهنگ شده بود که ما در مسیری آن طرف محل کارشان تیراندازی کنیم تا سر عراقی‌ها بند شود و آن‌ها بتوانند خاکریز بزنند. همین خاکریز خط ما را تشکیل می‌داد که بایستی پشت آن سنگر می‌ساختیم.

بین سنگر اجتماعی و سنگر قبضه یک کانال ترکش‌گیر احداث کردیم. ورودی سنگر به کانال وصل بود و امتداد داشت تا سنگر قبضه. این کانال موجب می‌شد تا نیروها موقع رفت و آمد از خط به سنگر، از تیر و ترکش در امان باشند. کنار سنگر قبضه، سنگری هم برای مهمات خمپاره در نظر گرفتیم که فاصله‌اش با سنگر قبضه حدود چهارپنج متر بود و فاصله هر قبضه تا قبضه دیگر هم حدود هفت هشت متر. بین دو سنگر استراحت، یک سنگر قبضه قرار داشت. قبضه‌های ۸۱ معمولاً فاصله کمی با خط اول دارند. در جلوی خط آتش ما نیروهای پیاده در خط مستقر بودند.

یک روز اتفاق جالب و غیرمنتظره‌ای برای ما افتاد. در حال آماده کردن سنگر بودیم و دیوارها را با گونی خاک می‌چیدیم. همین‌طور که مشغول کار بودیم، عراقی‌ها یک خمپاره شلیک کردند که با مسافتی دور از ما به زمین افتاد و منفجر شد. در آن روزهای اول جنگ نیروها متوجه بسیاری از مسائل نبودند و از دیده‌بانی و ثبت نقطه و گرا اطلاعاتی نداشتند. با شلیک خمپاره، بچه‌هایی که کنار هم بودیم نمی‌دانستیم چکار کنیم. به شوخی می‌گفتیم که عراقی‌ها اشتباه می‌کنند. این قدر بده به چپ، این قدر کمش کن. لحظه‌ای بعد گلوله دوم را شلیک کردند که با فاصله‌ای نزدیک‌تر فرود آمد. بچه‌ها به شوخی گفتند: «عجب دیده‌بان ناواردی است. این قدر کمش کن!» داشتیم این گراهای ذهنی را می‌گفتیم و شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم که ناگهان دیدیم همان شد واقعیت. گلوله سوم خورد جایی که ما بودیم. کافی موسوی که پیرمرد بود، ترکش خورد به کتفش و زخم عمیقی برداشت. مؤذنی هم با اصابت

یک ترکش به سرش در جا شهید شد. منصور سعیدفر هم از ناحیه سر مجروح شد و چند ترکش هم به پاهای من خورد.»
منصور سعیدفر:

«ترکش از ناحیه سر و سینه مرا مجروح کرد. کافی موسوی نیز بر اثر اصابت ترکش استخوان دستش شکست. قبل از عملیات بستان ما جزو اولین زخمی‌ها و مؤذنی هم اولین شهید عملیات بود.»
محمدرضا عادلنیا:

«از آن سنگرتا سنگرکناری دویدم و رفتم داخل. در آن لحظه گرم بودم و متوجه نشدم که ترکش خوردم. کمی بعد وقتی خواستم از جا بلند شوم، دیدم نمی‌توانم. بچه‌ها مرا با برانکادر به وانت سیمرغ رساندند و بردند سوسنگرد. در اورژانس، پزشکی بود که ترکش‌ها را از پایم درآورد. کافی موسوی بی‌قراری می‌کرد. پزشک به او گفت: «من نجف‌آبادی هستم، ما با هم همشهری هستیم، آبروی مرا حفظ کن.» از آن لحظه به بعد کافی موسوی سکوت کرد و آرام شد، تا اینکه ما را به اهواز منتقل کردند. با این اتفاق، یکی از قبضه‌های خمپاره به علت شهید و مجروح شدن خدمه‌اش به گروه دیگری واگذار شد.»

عملیات

روایت مرتضی قربانی از شب عملیات، در کتاب نبرد طریق‌القدس این‌گونه بیان شده: «طبق طرح، بنا بود سه گردان از نهر عبید عبور کنند که یک گردانش از وسط و دو گردانش از کنار عبور می‌کرد. اهداف‌شان گذر از نهر عبید و دستیابی به پل سابله و ادامه عملیات تا پل حاج‌مسلم بود که با عبور یکی از معابر که حد فاصل بین رودخانه و سابله خشکه قرار داشت، اقدام به شکستن خط و خاکریز اول کنند؛ ولی آن‌ها در منطقه گم و پشت میادین مین و خاکریز دوم متوقف شدند. در این محدوده، گردان شهید چمران به فرماندهی علی ماهینی، گردان ماهشهر به فرماندهی اسحاق عساکره از حاشیه جنوبی رود کرخه و گردان نجف‌آباد به فرماندهی اکبر کامرانی به عنوان خط‌شکن وارد عملیات شدند. معبر دوم هم در کنار حد فاصل سابله و

جاده بود که در این محدوده گردان اصفهان^۱ به فرماندهی مهدی عشوری به عنوان خط شکن حضور داشتند. از آن پس، گردان نیروهای اعزامی از آبادان به فرماندهی حمید قبادی نیا پشت سر نیروهای خط شکن وارد عمل شده و از جاده سوسنگرد بستان به پیشروی ادامه دادند.

در معبر دوم، بعد از موفقیت نیروهای عمل کننده در ساعات اولیه و عبور از خاکریز اول، به علت فقدان اطلاعات کافی از عمق خاک دشمن، نیروها در پشت خاکریز دوم دشمن که چسبیده به نهر عبید در نزدیکی پل سابله بود، ماندند؛ زیرا دشمن دارای معبری به عرض ۲ متر و طول ۱۳۰۰ متر بود که با نصب سیم خاردار و مین گذاری در دو طرف آن اجازه عبور را به نیروها نمی داد. حدود شصت یا هفتاد نفر از نیروهای خط شکن، در این منطقه به شهادت رسیدند. رزمندگان از مسیر بین نهر و جاده وارد عمل شدند و بخشی از نیروها آمدند و تا سرپل رسیدند. وقتی که گردان عمل کننده نتوانست به هدف برسد، بلافاصله دو گردان تقویتی در این قسمت وارد عمل شدند. یک گردان هم در وسط خط حد تیپ ۲۵ کربلا وارد عمل شد؛ یعنی بین دحیمی سه و جاده. آنان در ساعات اولیه خاکریز را تصرف کردند؛ ولی به علت اینکه تعدادی از تانک های در حال حرکت گردان مکانیزه ۱۱۴ به فرماندهی سرگرد دولت آبادی روی مین رفتند و مابقی آنها هم متوقف شدند و به رغم باز بودن معابر، ادامه حرکت آنها میسر نشد؛ لذا گردان مکانیزه ۱۱۴ متوقف شد و نیروهای پیاده به تنهایی بدون تجهیزات سوار زرهی، وارد عمل شدند و تا خاکریز دوم پیشروی کردند که به علت عدم پشتیبانی و حمایت لازم نیروهای زرهی، توسط یگان های مستقر دشمن به محاصره نیروهای نظامی عراق درآمدند و ۵۰ الی ۶۰ نفر از نیروها به شهادت رسیدند. گردان بلالی که نیروهای اهوازی در آن حضور داشتند، به همراه یک گردان از نیروهای کرمان به فرماندهی قاسم سلیمانی، از نیروهای خط شکن بودند که باید تا جاده تعاون پیشروی می کردند. یک گردان احتیاط هم در این محدوده، یک گردان احتیاط از نیروهای اعزامی خمین هم حضور داشتند.^۲

۱. گردان اصفهان متشکل از افراد قدیمی و با سابقه اصفهان و نجف آباد بودند که از هنگام محاصره آبادان تا آزادسازی این شهر در میدان نبرد حضور داشتند.
۲. نبرد طریق القدس، ص ۵۰۶ تا ۵۰۷.

روایت رزمندگان از شب عملیات

ناصر فخاز:

«در بارهٔ عملیات، فرماندهان یک بار در سوسنگرد توجیه شدند، یک بار هم در دهلاویه. هر کدام جداگانه منطقهٔ عملیاتی را برای نیروهای خود تشریح کردند.»

حسین رجایی:

«شب قبل از عملیات، اکبر کامرانی بچه‌ها را جمع کرد و از روی نقشه کلیاتی از عملیات و مسیر را برای مان توضیح داد. همهٔ ما بچه‌سال بودیم و از نقشه‌خوانی سر در نمی‌آوردیم. نمی‌دانستیم با آن چطور کار می‌کنند، شمال منطقه کجاست و جنوب آن کجاست. صندوق‌های مهمات را باز کردند. در آن‌ها به ردیف گلوله‌های آرپی‌جی، فشنگ و نارنجک چیده شده بود. گفتند: «هر چقدر می‌توانید همراه خودتان ببرید؛ ولی کوله‌پشتی‌تان را خیلی سنگین نکنید که بتوانید راه بروید.» بسیاری از بچه‌ها متوجه نبودند و جیب‌های شان را هم از فشنگ پر کردند. حسنعلی قنبری داد می‌زد و می‌گفت: «این قدر بار خودتان را سنگین نکنید، مقداری خوراکی و آب و کنسرو بردارید و داخل کوله‌هاتان بریزید، در سنگرهای دشمن مهمات وجود دارد.»

ما را با کامیون به منطقهٔ سابله بردند. گفتند: «مراقب باشید؛ چون سمت راست‌تان قبلاً مین‌گذاری شده و سمت چپ‌تان هم ممکن است پاکسازی نشده باشد.» از محلی که پیاده شدیم، تا نزدیک خط حدود پانصد متر بود که پیاده رفتیم و در کانالی مستقر شدیم.»

اصغر پورشبانان:

«موقع غروب بود که به خط رسیدیم. در آنجا شاهد اولین صحنهٔ شهادت هم‌رزمان بودم. در حالت وضو گرفتن بودم که با اصابت یک گلولهٔ خمپاره چهار پنج نفر از بچه‌ها زخمی و شهید شدند. آن شب قرار بود عملیات شود. به سنگر ارتشی‌ها رفتیم و نماز خواندیم. اکبر کامرانی بار دیگر مشغول توجیه نیروها شد.»

علیرضا احمدی:

«قبل از عملیات، اکبر کامرانی به ما گفت: «می‌خواهیم شهر بستان را آزاد کنیم. در

این شهر مردم عادی زندگی می‌کنند، آن‌ها ایرانی‌اند. مواظب باشید به کسی آزار نرسد و مردم به اشتباه کشته نشوند.»

محمد نبیان:

«آخرین باری که اکبر کامرانی را دیدم، نزدیک غروب آفتاب بود. به ما اعلام کرد که نمازتان را بخوانید و آماده باشید. باران می‌بارید. در همان کانال به صورت انفرادی نماز خواندیم. پیش‌بینی می‌کردیم که دوباره مثل شب قبل، عملیات به تعویق افتد. حدود ساعت ده یازده شب اعلام کردند که انجام عملیات قطعی است و باید حرکت کنیم. منطقه خاک چسبناک داشت. بارندگی موجب شد پوتین‌ها مان، هم گلی شود و هم سنگین.»

محمد حسن عباسی:

«شب‌های نزدیک به عملیات بچه‌ها دعا می‌خواندند و دل‌شان را صفا می‌بخشیدند و روح‌شان را جلا می‌دادند و خودشان را آماده‌ی حمله می‌کردند. بعد از خواندن دعا و کسب روحیه، به خط اعزام شدیم. ما چند دسته بودیم که به نوبت از کانال عبور کردیم. فرمانده مان حیدرعلی ملکی بود.»

محمود شیرزادی:

«اولین خودروی نیروهایی که وارد خط شد، دسته‌ی ما بود، از گروهان ناصر فخار وارد سنگری شدیم که نسبتاً بزرگ بود و مستحکم. شاید دشمن متوجه حضورمان شده بود؛ چون کم‌وبیش آتش می‌ریخت. گاه بر اثر انفجار گلوله، سنگر به شدت تکان می‌خورد و گرد و خاک وارد سنگر می‌شد.»

ناصر فخار:

«نیروهای خط شکن حرکت کردند سمت نقطه‌ی رهایی. اکبر کامرانی در جلوی ستون ایستاد و روی سر بچه‌ها قرآن گرفت و با آن‌ها خداحافظی کرد. من از جلوی گروهان حرکت می‌کردم و احمد هادی از آخر گروهان.»

محمود شیرزادی:

«در نیمه‌شب ۸ آذر ۱۳۶۰، وقتی همه‌ی نیروها در جای خود مستقر شدند، بی‌سیم رمز عملیات را اعلام کرد. یا حسین (علیه‌السلام).»

ناصر فخاز:

«هنگام عبور از کانال یک خمپاره افتاد بین بچه‌ها. چند شهید و مجروح بر جای گذاشت.»

علیرضا احمدی:

«موقع حرکت در کانال، به ناگاه خمپاره‌ای افتاد وسط نیروها. علی چاووشی^۱ و محمد حسین نورمحمدی^۲ شهید شدند و من و چند نفر دیگر زخمی شدیم.»

محمود شیرزادی:

«ما بایستی می‌رفتیم آن طرف خاکریز و وارد کانال می‌شدیم. نشانی که به ما داده بودند، این بود که ابتدا به یک تانک سوخته عراقی می‌رسید و بعد از آن به چند جعبه نوشابه، که آنجا میدان مین است، صبر کنید تا معبر باز شود. با اعلام رمز یا حسین علیه السلام از سنگر بیرون آمدیم و از خاکریز عبور کردیم و وارد کانال شدیم. تانک را که رد کردیم، من زخمی شدم. هدف تیر مستقیم قرار گرفتم. گلوله به کلاه آهنی ام خورد و از کلاهم عبور کرد و توی سرم ماند. به سرعت کلاه را برداشتند و سرم را با چفیه بستند. خون که بند آمد، به راه مان ادامه دادیم. تعدادی از نیروها رفتند سمت میدان مین.»

ناصر فخاز:

«با شروع عملیات، چشم همه به پل سابله بود و امیدوار به تصرف آن. قرار بود عملیات از محورهای دیگر هم پیش برود. آن لحظه باید جلو می‌رفتند. ستون حرکت کرد و زد به خط.»

گروه تخریب قرارگاه، معبری را تا نزدیک خاکریز دشمن باز کرده بود. بقیه مسیر منتهی می‌شد به سیم خاردار عنکبوتی که باید برای رسیدن به خاکریز از آن نیز عبور می‌کردند. نیمی از بچه‌ها نتوانستند از میدان مین عبور کنند و ماندند، از جمله احمد هادی که مجروح شد. بچه‌ها در زیر باران خیس شده بودند. یکی از سنگرهای کمین دشمن، در جلوی خاکریز بود. از دوردست‌ها گلوله منور، آسمان را روشن می‌کرد و

۱. شهید علی چاووشی فرزند حسن (۱۳۴۲-۱۳۴۸، آذر، ۱۳۶۰) بنیاد شهید تاریخ شهادت را ۲۱ آذر ثبت کرده است.

۱. شهید محمد حسین نورمحمدی فرزند فتح‌الله (۱۳۴۴-۱۳۶۰، آذر، ۱۳۶۰)

لحظه‌ای بعد همه چیز در تاریکی فرو می‌رفت. جمع نیروهایی که به پشت خاکریز رسیدند، از یک دسته بیشتر نبودند.»

محمود شیرزادی:

«ما بدون اینکه متوجه باشیم، از بچه‌ها جدا شده و راه را اشتباه رفتیم. به جای اینکه به میدان مین برسیم، رفتیم سمت عراقی‌ها و از پشت سنگرهاشان سر در آوردیم. احمد هادی دیگر بین ما نبود. تیربارچی ما حسین صدارت، تک تیرانداز علیرضا زمانی و بی‌سیم‌چی مان محمد نبیان بود. نبیان همان‌جا تیر به بازویش خورد. تا آمدیم موقعیت خودمان را بسنجیم، دیدیم توی چاله‌ای در مواضع عراقی‌ها قرار گرفته‌ایم. عراقی‌ها متوجه حضورمان نشدند. گروهی از آنان خمپاره می‌زدند و سرو صدای گلوله و شلیک سلاح در محیط پیچیده بود. تعدادی نیز در خاکریز مشغول تیراندازی و بقیه در سنگر بودند.»

حسن خدایی از نقطه‌ای دیگر موقعیت نیروها را این‌گونه روایت می‌کند:

«کانال خیلی عمیق نبود و لبه آن تا بالای سینه می‌رسید. تا نزدیک خط دشمن بچه‌ها راحت حرکت کردند و در محور ما درگیری خاصی انجام نشد. به خط مقدم رسیدیم. گفتند: «اینجا خاکریز عراقی‌هاست.»

بچه‌ها به سرعت رفتند آن طرف خاکریز. عراقی‌ها بیدار نبودند که آماده نبرد باشند. به ما گفتند: «در هر سنگری که چراغی روشن است، نارنجک بیندازید و پاکسازی کنید و جلو بروید.» حدود نیم ساعت طول کشید تا کار انهدام سنگرها به اتمام برسد. همه با هم می‌رفتیم جلو. درگیری، رودررو و با اسلحه نبود. با استفاده از نارنجک و خیز روی زمین جلو می‌رفتیم. زمین گِل شده بود و به سختی حرکت می‌کردیم. همه جا تاریک بود و دقیق مشخص نبود آنجا کجاست. من همراه آرپی‌جی‌زن می‌رفتم. یکی دو تا تیربار عراقی کار می‌کردند که هدف آرپی‌جی قرار گرفتند و آتش‌شان خاموش شد. مسیر زیادی را پیاده رفته بودیم. آن منطقه دشت بود. ناگاه صدای انفجار آمد و بدن من پراز ترکش شد. استخوان پایم شکست و افتادم روی زمین. نمی‌توانستم حرکت کنم. سه چهار نفر از بچه‌ها مجروح و شهید شده بودند. هم‌زمان می‌گفتند: «مواظب باشید خیلی این طرف و آن طرف نروید،

نزدیک تان مین است و اگر جابه جا شوید، احتمال انفجار وجود دارد.»
این حادثه حدود دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاد. با صدای انفجار، رگبار مسلسل‌ها هم شروع شد. باران، تاریکی و نالهٔ رزمندگانی که در کنارم مجروح بودند و شهید می‌شدند ادامه داشت تا اینکه من هم بیهوش شدم.»

محمد نبیان:

«از کانال عبور کردیم و تا آمدیم با سلاح و تجهیزات به خط برسیم، خسته شدیم. بارندگی، عراقی‌ها را فریب داده بود. آن‌ها تصور نمی‌کردند در آن شرایط جوّی عملیات شود. اکثرشان خواب بودند و ما به راحتی توانستیم از خاکریز اول عبور کنیم. بچه‌ها به سرعت خودشان را به سنگرهای دشمن رساندند، نارنجک انداختند و خط اول را تصرف کردند.»

محمود شیرزادی:

«برای مقابله با عراقی‌ها از نارنجک استفاده کردیم. ما تا نزدیک صبح مواضع عراقی‌ها را با نارنجک منهدم کردیم. وقتی آن‌ها متوجه حضورمان شدند، به شدت روی سرمان آتش ریختند. اکثر بچه‌ها زخمی شده بودند. ارتباط بی‌سیم مان هم قطع شده بود.»

محمد نبیان:

«وقتی به خط دوم و سوم رسیدیم، دشمن متوجه عملیات شده بود و تیربارها به کار افتاد. بین خط اول و دوم، میدان مین وجود داشت و با اینکه معبری باز شده بود؛ اما چند نفر از بچه‌ها روی مین رفتند. نزدیک صبح خاکریز سوم تصرف و پاکسازی آن آغاز شد. از بچه‌های نجف آباد، تعدادی شهید و بقیه‌شان مجروح شده بودند.»

اصغر پورشبانان:

«ما به سیم خاردارها و میدان مین دشمن رسیدیم. محمدرضا پیرمادیان بین سیم خاردارها گیر کرده بود و آه و ناله می‌کرد.»

محمدحسن عباسی:

«وقتی به میدان مین رسیدیم، متوقف شدیم. باران می‌آمد. بی‌سیم‌چی مان تیر خورده بود به سرش و از درد ناله می‌کرد. آن شب علی چاووشی در داخل کانال و

مهدی ترکی^۱ در میدان مین به شهادت رسیدند. اکبر کامرانی به بی سیم چی اعلام کرد که بچه‌ها همان جا سنگر بگیرند و جلونروند تا معبری روی میدان مین باز شود. یک تیربار عراقی هم به طرف مان تیراندازی می‌کرد و لحظه‌ای خاموش نمی‌شد.»
اصغر پورشبانان:

«ما از معبری که باز شده بود، عبور کردیم و رسیدیم به خاکریز دشمن به شدت آتش می‌ریخت. در زیر نور منور می‌دیدم که چگونه نیروها می‌دوند و از موانع عبور می‌کنند. من هم تیراندازی می‌کردم. یک لحظه احساس کردم پایم سوخت. سیم خاردار ماهیچه‌ی پایم را بریده بود. در روشنائی منور متوجه خونریزی پایم شدم. باران می‌بارید و پیشروی به کندی انجام می‌شد. تعدادی از بچه‌های مجروح روی خاکریز مانده بودند. محمدرضا عینی^۲ و حسن منتظری^۳ مرا بردند به یک سنگر عراقی. عینی گفت: «همین جا بمان تا ما برگردیم و بیریمت عقب.» زخم پایم را با چفیه بستند و آن را روی سطح بلندی قرار دادند و دو تا پتو روی من انداختند و رفتند. یک ساعتی گذشت و کسی نیامد. می‌ترسیدم؛ چون عراقی‌ها در همان نزدیکی در رفت و آمد بودند. لحظه‌ای خوابم برد. وقتی بیدار شدم، از فاصله دور صدای تیراندازی شنیدم. در سنگر عراقی‌ها به خاکریز دوم باز می‌شد. این خاکریز حدود پانصد متر با خاکریز اول فاصله داشت. لنگان لنگان از سنگر بیرون آمدم و به طرف خاکریز خودمان برگشتم. از خاکریز اول عبور کردم و خود را به کانالی رساندم که خط‌مان از آنجا شروع می‌شد.»

محمد حسن عباسی:

«هوا که روشن شد، از دنباله جاده سنگر عراقی‌ها را پاکسازی کردیم. یک تک تیرانداز عراقی کمین کرده بود و بچه‌ها را هدف می‌گرفت. مهدی معین^۴، بی سیم چی اکبر کامرانی تیر به سرش اصابت کرد و به شهادت رسید.»

۱. شهید مهدی ترکی فرزند مصطفی (۱ اسفند ۱۳۴۲-۸ آذر ۱۳۶۰)

۲. شهید محمدرضا عینی (۴ آذر ۱۳۴۲-۱۵ اسفند ۱۳۶۲) حین عملیات خیبر در منطقه عملیاتی جزیره مجنون به شهادت رسید و مدت سیزده سال مفقود بود.

۳. سردار شهید حسن منتظری (۴ مهر ۱۳۴۳-۲۹ فروردین ۱۳۶۷) حین عملیات ارتش عراق در بازپس‌گیری فائ، جاوید الاثر شد.

۴. شهید مهدی معین فرزند اسدالله (۲۳ دی ۱۳۴۰-۱۹ آذر ۱۳۶۰)

حسین رجایی:

«هنوز دویست متر بیشتر نرفته بودیم که سلاح‌ها به کار افتاد و به سوی ما فشنگ سرازیر شد. خط شکسته شده و ما به سنگرهای عراقی رسیده بودیم. هنوز یک ساعتی از عملیات نگذشته بود که تیراندازی شدت پیدا کرد. همان جایک تیر به فک رحیمی اصابت کرد و خون زیادی از او رفت. ما چند چفیه روی زخمش گذاشتیم؛ ولی خون بند نمی‌آمد. به ما گفتند تا روشن شدن هوا از سنگر بیرون نیایید. وقتی از سنگر بیرون آمدیم، دیدیم از بچه‌ها خبری نیست و جلورفته‌اند. بر اثر بارندگی، منطقه گل شده بود و ماشین نمی‌توانست جلو بیاید. امدادگرها بچه‌های مجروح را با برانکار عقب می‌آوردند و در پشت خاکریز سوار آمبولانس می‌کردند. همه خیس شده بودند. به ما گفته بودند از سمت راست نروید؛ چون آن سمت میدان مین است. یک بسیجی تیر به پایش خورده بود و یکی دیگر زیر بغلش را گرفته و به اشتباه سمت میدان مین می‌رفتند. من و اصغر پورشبانان داد زدیم: «از آن سمت نروید، میدان مین است. از همان راهی که رفتید برگردید.» یکی دو قدم که برداشتند، رفتند روی مین.»

محمد نبیان:

«نیروهایی که بایستی به ما ملحق می‌شدند و برای ادامه عملیات پشتیبانی مان می‌کردند، نرسیدند. ناصر فخار به من گفت: «با اکبر کامرانی تماس بگیر و بگو نیرو بفرستد.» برای برقراری ارتباط خیلی تلاش کردم. تماس برقرار می‌شد و نمی‌شد. گفتند که منتظر باشید، نیروهای تازه نفس به شما ملحق می‌شوند. در خاکریز سوم عراقی‌ها، محوطه‌ای چاله مانند بود. به کمک سه چهار نفر از بچه‌های دسته مان که سالم بودند، زخمی‌ها را به آنجا منتقل کردیم و منتظر رسیدن نیروی کمکی ماندیم. تیمم کردیم و نماز صبح را در همان گودال خواندیم. با روشن شدن آسمان، ناصر فخار گفت: «ما سمت دشمن هستیم، اینجا خطرناک است و باید مجروح‌ها را ببریم پشت خاکریز به طرف نیروهای خودمان، تا در دید و تیر عراقی‌ها نباشیم.» زخمی‌ها را به آن طرف خاکریز منتقل کردیم. منتظر نیرو بودیم. همین‌که نیروی کمکی و تازه نفس از راه رسید، یک خمپاره ۶۰ افتاد

نزدیک ناصر فخار و از ناحیه پیشانی مجروح شد. چفیه ام را باز کردم و دور سرش بستم. در همان حین خمپاره‌ای دیگر افتاد که یکی از ترکش‌های آن به دست چپم خورد و استخوانش را شکست. ترکش‌های ریزی هم به سر و بدنم اصابت کرد. فخار چفیه‌ای پیدا کرد و دستم را بست. چند لحظه بعد گفت که من اینجا می‌مانم؛ اما شما بایستی به عقب برگردی.»

ناصر فخار:

«قرار بود با شکسته شدن خط، یک گردان از نیروهای پشتیبانی قم پشت سر ما حرکت کند و جلو بیاید و گردان سوم هم از سمت راست رودخانه عملیات را ادامه دهد. با روشن شدن هوا خط شکست و گردان پشتیبانی قمی‌ها وارد عمل شد. مأموریت گردان نجف‌آباد شکستن خط بود و ادامه عملیات تا پل سابله. ما رفتیم آن طرف خاکریز. مأموریت گردان پشتیبانی قمی‌ها رسیدن به پل سابله و تصرف آن بود، که متأسفانه نتوانستند به پل برسند. حین عبور دو سه نفرشان از میدان مین، انفجار صورت گرفت و دشمن متوجه نیروها شد. روشنایی روز و هوشیار شدن دشمن، مانع پیشروی گردید و نیروها قلع و قمع شدند. عراقی‌ها به شدت مقاومت می‌کردند و تیربارهای شان یک لحظه خاموش نمی‌شد. آتش خمپاره و گلوله اجازه حرکت به کسی نمی‌داد. فاصله ما با جاده و پل حدود پانصد متر بود. حین حرکت به طرف پل، نیروهای دشمن خاکریزشان را رها کردند و کمی عقب‌تر در پشت جاده آسفالت مستقر شدند. سطح آسفالت مقداری بلندتر از دشت بود. خط آن طرف سابله هنوز دست دشمن بود. بی سیم ماترکش خورده و ارتباط مان قطع شده بود. بی سیم چی مان محمد نبیان، زخمی شد. چفیه ام را روی زخمش بستم و گفتم: «برگرد عقب.» تعداد زخمی‌ها افزایش یافته و دیگر نمی‌توانستند کاری کنند، اگر می‌ماندند بر اثر خونریزی به شهادت می‌رسیدند، یا ممکن بود اسیر شوند.»

محمود شیرزادی:

«فرمانده مان ناصر فخار، به من گفت: «خودت را به آن طرف خاکریز برسان و به اکبر کامرانی بگو که ما پشت خاکریز هستیم. اینجا زخمی و شهید زیاد است، امدادگر بفرستید.» خودم را به خاکریز رساندم و افتادم در همان کانالی که با عبور از آن به

خط عراقی‌ها وارد شده بودیم. یک سروان ارتشی که جفت پاهایش از زیر زانو قطع شده بود، خودش را به کانال رسانده بود. جلورفتم، دیدم در حال ذکر گفتن است. خواستم کمکش کنم، دیدم نمی‌شود. پا نداشت و من هم نمی‌توانستم او را از زمین بلند کنم و به دوش بگیرم. گفتم: «کلتت را باز می‌کنم و همراهم می‌برم. می‌روم اطلاع دهم که نیروهای خودی اینجا هستند و کمک بیاورم.» دستم را فشرده و گفت: «برو.» در بین راه زخمی‌ها و شهدای زیادی را روی زمین دیدم؛ ولی نمی‌توانستم کاری برای‌شان انجام دهم. بایستی خودم را زودتر به فرمانده می‌رساندم.

به احمد هادی رسیدم. تیر خورده بود به پایش. بغلش کردم و پرسیدم: «برایت چکار کنم؟» پرسید: «ناصر کجاست؟» گفتم: «آن طرف خاکریز است. ما خط را گرفتیم و دیگر آنجا عراقی نیست. ناصر مرا فرستاده تا برایش نیروی کمکی ببرم.» گفت: «معطل نکن، خودت را برسان عقب.»

تازه هوا روشن شده بود که به نیروهای خودی رسیدم. اکبر کامرانی مرا با دوربین دیده بود. وقتی به او رسیدم، بغلم کرد. حسنعلی قنبری و چند تا بچه‌ها هم پیشش بودند. پرسید: «کجایید شما؟» اشاره به سمت خاکریز کردم و گفتم: «ناصر فخار و بچه‌ها پشت خط هستند. آنجا دیگر عراقی نیست و اکثر بچه‌ها زخمی شده‌اند، برای‌شان امدادگر بفرستید. از مسیر کانال که بروید می‌رسید به آن‌ها.» با رسیدن چند امدادگر، اکبر کامرانی آن‌ها را فرستاد سمت خاکریز. بعد به یکی از بچه‌ها گفت که مرا برساند به آمبولانس. من همان جا از هوش رفتم.»^۱

ناصر فخار:

«دشمن پشت جاده مستقر شده بود و از روبه‌رو به طرف ما شلیک می‌کرد. سمت راست مان عراقی‌ها خاکریزی زده بودند که ترکش‌گیر بود و جان‌پناه ما. این خاکریز کمک می‌کرد تا بتوانیم به طرف جاده برویم. مقداری که جلورفتیم، ارتفاع خاکریز کم شد و دشمن از سمت رودخانه بر ما دید پیدا کرد و ما را هدف می‌گرفت.

۱. مرا به یک پایگاه امداد و درمان در اهواز رساندند. وقتی چشم باز کردم، محمد نبیان را دیدم که زخمی شده بود. از آنجا به بیمارستانی در ماهشهر منتقل شدم و با تلاش پزشکان تیراز جمجمه‌ام خارج شد. دو سه روز بعد به بیمارستان کنار پل فلزی اصفهان انتقال یافتم.

مسافتی با پل فاصله داشتیم. حرکت از این سمت به طرف پل میسر نبود. چند تا از بچه‌های پشتیبانی قم رفتند به طرف حاشیه جاده تا دشمن را مشغول کنند، که از روبه‌رو هدف قرار نگیریم. با این کار نیروهای عراقی پراکنده شدند. تقریباً نبرد، تن به تن شده بود. نیروها در سمت راست و آن طرف رودخانه تمرکز کردند که ببینند بالاخره باید چکار کرد.

متوجه شدم تک‌تیراندازهای عراقی با فناصه بچه‌ها را هدف می‌گیرند. در همین حین حسنعلی قنبری رسید. گفتم: «یک تک‌تیرانداز اینجاست. اول او را بزنیم، بعد برویم سراغ پل.» قبضه آرپی‌جی یکی از بچه‌ها را گرفتم و به قنبری گفتم: «من سنگرشان را می‌زنم، تو تک‌تیراندازشان را بزنی.» قبضه را آماده کردم و نشانه گرفتم، یکدفعه دیدم آرپی‌جی، خودش شلیک شد و رفت به آسمان. هنوز دستم روی ماشه نرفته بود که نفهمیدم چی شد. سریع از تاج خاکریز آمدم پایین. دیدم حسنعلی قنبری دستش را گرفته و از درد به خودش می‌پیچد. شست دستش را زده بودند. خیلی درد می‌کشید و تحملش را از دست داده بود. باید عقب می‌رفت؛ چون با آن وضعیت دستش دیگر نمی‌توانست کار کند. بی‌سیم قطع بود و احتیاج به نیرو داشتیم. گفتم: «برو عقب و اکبر کامرانی را پیدا کن و برایش بگو که موقعیت ما خوب نیست و نیرو می‌خواهیم.»

محمدعلی حاجتی آمد. پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «یکی دو تا تک‌تیرانداز اینجا هستند و بچه‌ها را نشانه می‌گیرند.» یک سنگر عراقی که آن را تصرف کرده بودیم، نزدیک مان بود. سنگرهای عراقی دو سوراخ داشتند. به محمدعلی گفتم: «بیا برویم داخل سنگر. من رگبار می‌زنم، طوری که عراقی‌ها بروند پایین، بعد تیراندازی را قطع می‌کنم، وقتی آمدند بالا، تو هدف بگیر، ببین می‌توانی تک‌تیراندازشان را بزنی.»

دو نفری به دوزانو نشستیم. من سمت راست و محمدعلی سمت چپ. من شروع کردم به تیراندازی. محمدعلی تک‌تیرانداز را زد. نقشه مان گرفت، دیدم تک‌تیرانداز افتاد. کلاش را زمین گذاشتم و زدم سر شانه محمدعلی و گفتم: «گل کاشتی محمدعلی. زدیش.» برگشت نگاهم کرد و با صدای بلند گفت: «من نردم، خدا زد.» محمدعلی آن لحظه اینجا نبود. کلامش را طوری بیان کرد که من نمی‌توانم

آن را به زیبایی اش بیان کنم. مقداری با او شوخی کردم. دیدم طور دیگری است. من اغلب اوقات سعی می‌کردم با بچه‌ها شوخی کنم و به آن‌ها روحیه بدهم. البته محمدعلی احتیاج نداشت و خودش یک دنیا روحیه بود. یک لحظه آمد از خاکریز برود بالا، گفتم: «محمدعلی نرو بالا، می‌زنندت. صبر کن.» هنوز صحبت‌م تمام نشده بود که روی دوزانو بلند شد. یک موقع دیدم با سر، پایین افتاد. رفتم کنارش. گفت: «ناصر من رسیدم به آن خوابی که آن شب برایت تعریف کردم.»

موقعی که در خانه‌های دهلاویه مستقر بودیم، بعضی از شب‌ها محمدعلی می‌آمد پیش من. دوسه شب قبل از عملیات آمد به اتاق مان و همان جا خوابید. ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب مرا صدا زد. گفتم: «می‌خواهی نماز شب بخوانی، برو بخوان، من امشب خیلی خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم.» گفت: «نه، پاشو کارت دارم.» گفتم: «محمدعلی، برو اذیت نکن.» گفت: «از اتاق بیا بیرون تا برایت بگویم.» در اتاق تعدادی از بچه‌های کادر خوابیده بودند. محمدعلی آن شب خوابی دیده بود که با حال و هوای خاصی آن را برایم تعریف کرد.^۱

یکی از نیروهای جهاد، احمدرضا ابراهیمی^۲ بود که اغلب اوقات با محمدعلی و در کنار او بود. آن موقع پشت سر ما نشسته بود، که محمدعلی تیر خورد. گلوله صاف خورد به پیشانی اش. خاکریز این طرف بلند بود. برای تیراندازی از پشت خاکریز باید اسلحه را به طرف پایین می‌گرفتیم و تیراندازی می‌کردیم؛ برای همین عراقی‌ها به خاکریز ما مسلط بودند. گلوله از سر محمدعلی بیرون آمده بود. زیر کتف‌هایش را گرفتم و آرام سرش را روی زمین گذاشتم. با کمک ابراهیمی او را از بشنه خاکریز آوردیم پایین و روی پیکرش را پتو کشیدیم، که با جسد عراقی‌ها قاطی نشود. گفتم: «ابراهیمی، کسی نفهمد که محمدعلی شهید شده. اگر بچه‌ها بفهمند، روحیه‌شان تضعیف می‌شود.»

اکبر کامرانی از راه رسید. از دور که می‌آمد، عالمش عالم دیگری بود. پرسید: «ناصر، چه خبر؟» گفتم: «حسنعلی قنبری را زدند، محمدعلی حجتی هم شهید

۱. ناصر فخار، خواب محمدعلی حجتی را برای مان بازگو نکرد. گفت به شهید تعهد دادم که آن را بیان نکنم.
۲. جهادگر شهید احمدرضا ابراهیمی فرزند حسنعلی (۱۷ آبان ۱۳۴۰-۱۹ تیر ۱۳۶۵) حین عملیات والفجره در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید.

شد. اینجاست، زیر این پتو. این هم وضع مان.» اکبر سکوت کرده بود. ادامه دادم: «تک تیراندازها نمی گذارند تکان بخوریم.» پرسید: «کی؟» گفتم: «تک تیراندازهای عراقی.» رفت سمت خاکریز. گفتم: «صبر کن، بالا نرو.» لحظه ای به همدیگر نگاه کردیم. در چهره اش اکبر دیگری را دیدم. نگاهی به افق کرد و بعد از خاکریز بالا رفت. گفتم: «مواظب باش.» گفت: «مواظبم.» نه ترسی داشت و نه دلهره ای. نه این طرف را نگاه کرد و نه آن طرف را. یواش هم نرفت. به خاطر نمی آورم کلاخود داشت یا نه. گفتم: «تک تیراندازها سه چهار تا از بچه ها را شهید کرده اند. دوسه نفرشان هم زخمی اند.» لب هایش تکان خورد و کلماتی را زمزمه کرد که من متوجه نشدم. همین که بالاتر رفت، پشت سرش رفتم. ناگهان برگشت. روی گنده زانوهایش نشست. زانوهارا تکیه داد به خاکریز. نمی دانم آن طرف خاکریز چه می دید. کمرش خم شد و برگشت عقب. همین طور که سرازیر شد، زیر کمرش را گرفتم. دستش را روی قلبش گذاشته بود و با انگشتانش سینه اش را چنگ می زد. چنگ می زد و رها می کرد. تیر مستقیم به قلبش خورده بود. صورتش قرمز شد. همین طور که آسمان را نگاه می کرد چشمانش از حرکت ایستاد. دیگر پلک نمی زد. دستش آرام آرام رها شد و از حرکت ایستاد. اکبر سبک شد؛ اما غمش مثل سنگ در دلم نشست و جا خوش کرد. یک پتو هم روی پیکر اکبر کشیدیم.

غمی سنگین وجودم را فرا گرفت. گوشه ای نشستم. دلم نمی خواست در کنار پیکر شهدا خودم را ببازم. از جا بلند شدم. چند نیرو این طرف و آن طرف با عراقی ها درگیر بودند. ناگهان یک تویوتا از ته جاده آسفالت پیدا شد. عراقی ها از روبه رو و پهلو به سمتش تیراندازی می کردند. تویوتای پراز مهمات از سمت دهلاویه به طرف پل سابله پیش می آمد. وقتی به ما رسید زد توی خاکریز و متوقف شد. در که باز شد، مرتضی قربانی را دیدم که پاچه شلوارش را بالا زده بود. پابرهنه از خودرو پیاده شد. دو نیروی بومی همراهش بودند. بلافاصله شروع کردند مهمات را خالی کنند. رسیدم کنارش و گفتم: «اکبر رفت. محمد علی هم رفت.» ماجرای شهادت آن ها را برایش گفتم.

همانگ کرد تا یک گردان از محوری که بچه ها خط را شکسته بودند، راهی سرپل شوند. با حضور نیروها و مرتضی قربانی، عملیات ادامه یافت. هم زمان نیروها از

محورهای دیگر جلو آمدند. عراقی‌های آن طرف سابله لباس‌های نظامی‌شان را در آورده بودند و با زیرپوش تسلیم می‌شدند. مرتضی قربانی به من گفت: «برو عقب و به مداوای خودت برس. بچه‌ها را جمع و جور کن و سازمان بده و بمان در مقر تا بگویم چکار کنید.»

در کتاب نبرد طریق القدس آمده است:

«مرتضی قربانی در زمان تشدید درگیری‌ها با حضور در خط مقدم، نیروها و گردان‌هایش را برای پیشروی هدایت کرد و برای رسیدن به پل سابله و عبور از آن بی‌تاب بود. خوب می‌دانست که موانع، استحکامات و تجهیزات بسیاری در مقابل آنان قرار داشته و نیروهای فراوانی در برابر یگان‌ش صف‌آرایی کرده‌اند. به همین دلیل امکان عبور و دستیابی به پل حاج مسلم غیر ممکن بود. در عین حال، پیشروی رزمندگان در آغاز عملیات و خیزاول تا نزدیکی پل سابله امیدوارکننده است؛ اما پس از گذشت ساعاتی، کاریگان‌ها در این محدوده گره می‌خورد. اوج زد و خورد نیروهای دو طرف، ساعت سه بامداد بود که پس از ساعاتی فروکش کرد و تغییرات چندانی در خطوط پدافندی طرفین ایجاد نشد. قوای ایرانی با حمله خود، یک گام به دشمن نزدیک‌تر شده، بیخ گوش نیروهای عراقی مستقر شدند.

از سوی دیگر، پیشروی رزمندگان در منطقه شمال کرخه و الحاق نکردن تیپ ۲۵ کربلا و تیپ ۲ لشکر ۱۶ زرهی قزوین با آنان، وضعیت مخاطره‌آمیزی به وجود آورد؛ طوری که احتمال داشت یگان‌های زرهی و زبده دشمن با عبور از پل سابله، نیروهای ما را از بالا و پایین بخش شمال کرخه محاصره کنند. بنابراین درگیری در حوالی نهر عبید و پل سابله شدت گرفت و هر دو طرف وارد زد و خورد خونینی شدند.»^۱

محمد نبیان:

«امدادگرها مجروحان را به خط اول انتقال می‌دادند و عقب یک وانت سیم‌رخ سوار می‌کردند. با دست سالمم زیر بغل یکی از زخمی‌ها را گرفتم و کمکش کردم تا با هم به پشت خط برگردیم. مقداری از راه را آمده بودیم که یک ارتشی ژ۳ اش گرفت طرف مان. فکر می‌کرد ما عراقی هستیم. آن شب رمز ما ژاله - ژیان بود. اگر می‌گفتم

۱. نبرد طریق القدس، ص ۵۰۷ تا ۵۰۸.

ژاله، طرف مقابل باید می‌گفت ژیان. هر چه می‌گفتم ژاله - ژیان، توجه نمی‌کرد. خلاصه دو سه تیر به طرف مان شلیک کرد. معلوم نبود هول شده بود یا ترسیده بود. لحظه‌ای بعد متوجه اشتباه خود شد و از ما عذرخواهی کرد و گفت: «فکر کردم شما عراقی هستید و دارید مرا گول می‌زنید!» خلاصه امدادگرها ده پانزده نفر مجروح را سوار وانت سیم‌رخ کردند و رفتند سمت سوسنگرد. صبح عملیات بود و نیروها به پل سابله نزدیک شده بودند. خبرهایی به گوش ما می‌رسید که شهر بستان در آستانه آزادی قرار دارد. عراقی‌ها منطقه را زیر آتش گرفته بودند. سیم‌رخ باشتاب پیش می‌رفت تا ما را به بیمارستان برساند. به قول معروف، دست اندازی نبود که جا بیندازد و داخل آن نرود.»

حسن خدایی:

«وقتی بهوش آمدم و چشمانم را باز کردم، هوا روشن شده بود. هنوز باران می‌آمد و خون زیادی از بدنم رفته بود. ما چند نفر آنجا افتاده بودیم. از سر و صدا و رفت و آمد خودروها متوجه شدم عملیات پیش رفته و موفق بوده است. بچه‌هایی که هنوز روی میدان مین بودند، دست‌شان را بالا می‌بردند تا کسی بیاید و نجات‌شان دهد. ساعت نه یا ده صبح بود که چند نفر آمدند و مین‌ها را خنثی کردند و زخمی‌ها را با وانت به عقب انتقال دادند. دو استخوان پایم شکسته بود. بعد متوجه شدم خودم روی مین نرفتم؛ بلکه هم‌زمانم با مین برخورد کرده‌اند و من بر اثر انفجار آن و اصابت ترکش به بدنم مجروح شده‌ام. اصغر مردانی، ذکریا و دادخواه آنجا شهید شدند.»

ناصر فخار:

«مجید کبیرزاده مسئول اطلاعات عملیات گردان بود. عصر روز اول عملیات، با هم به مقر رفتیم. تعداد بچه‌هایی که باقی مانده بودند، خیلی کم بود. آن شب در مقر نیروها را سازماندهی و کمی استراحت کردیم و صبح با مجید کبیرزاده رفتیم خط. مشغول شناسایی بودیم که یک خمپاره ۶۰ آمد و دستم مجروح شد. مجید با چفیه‌اش دستم را بست و کمک کرد به مقر برگردم.

روز بعد من با بچه‌ها برگشتم روی پل. به خاطر شکستگی دستم کاری نمی‌توانستم بکنم، فقط برای روحیه دادن به بچه‌ها رفتم. دشمن که از روی پل عقب‌نشینی

کرده بود، دوباره پاتک کرده و تانک‌هایش را جلو آورده بود. احمد کاظمی به جمع بچه‌ها پیوسته و نیروها را فرماندهی می‌کرد. احمد آرپی جی می‌زد و مسعود حرّی^۱ برایش گلوله می‌برد. نزدیک غروب به من گفت: «ناصر تو با این حالت، غیر از اینکه بمانی و زخمی یا شهید بشوی، کاری نمی‌توانی بکنی، برگرد عقب.» واقعاً نمی‌توانستم کاری کنم. پا و کمرم ترکش خورده و استخوان دستم شکسته بود. بعد از آن برگشتم عقب و اعزام شدم بیمارستان.»

مرتضی قربانی از حضور احمد کاظمی در این عملیات، این خاطره را بیان کرده است: «در عملیات طریق القدس، زمین مسطح بود و بار عملیات سنگین. آن قدر فشار دشمن زیاد بود که تعداد شهدا و مجروحان لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. تقریباً نیرویی نمانده بود. بچه‌های خط دیگر تاب و توان جنگیدن نداشتند. من مانده بودم، احمد، و تعداد انگشت شماری از بچه‌ها با وضعیت خیلی بدی. نمی‌توانستیم درست تصمیم بگیریم که آیا خط را ترک و عقب‌نشینی کنیم، یا اینکه حفظش نماییم.

در همین حال و هوا، ناگهان پسر بچه‌ای چهارده پانزده ساله، که هنوز آثار نوجوانی در چهره‌اش نمایان بود، با لهجه شیرین اصفهانی شروع کرد به داد و فریاد. او با چهره‌ای برافروخته به طرف ما آمد و گفت: «خیانتکارها! این قدر خیانت نکنید! چرا نمی‌گذارید نیرو جلو بیاید؟ چرا نفربر نمی‌یاد؟ چرا اف ۱۴ نمی‌یاد؟ چرا فانتوم نمی‌یاد...؟!»

خلاصه یک منبر حسابی برای من و احمد رفت. ما هم در آن لحظات نمی‌توانستیم کاری بکنیم. حق با او بود؛ اما واقعیت چیز دیگری! برای اینکه از آن امکانات که او می‌گفت، خبری نبود. تنها کاری که کردیم، رفتیم جلو و بغلش گرفتیم. صورتش را بوسیدیم و با زبان بی‌زبانی گفتیم که فقط ما و شما در خط هستیم! غربت عجیبی بود، صحنه شباهت زیادی به صحرای کربلا و روز عاشورا داشت. همه چیز به هم ریخته بود. آن بنده خدا احساساتی شده بود؛ ولی ما واقعاً دیگر امکاناتی نداشتیم. دو گلوله آرپی جی باقی مانده بود. به نوجوان بسیجی گفتیم:

۱. شهید مسعود حرّی (۳۰ مرداد ۱۳۴۲ - ۴ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین در تنگه رقابیه به شهادت رسید.

«مواظب باش!» و با احمد رفتیم به سمت جادهٔ سابله. عراقی‌ها قرارگاهی آن نزدیکی زده بودند. دو گلولهٔ آرپی‌جی را به سمت نفربرهای عراقی شلیک کردیم. همین باعث شد آن‌ها از حضور ما باخبر شوند. آن‌ها، که تسلط کافی بر منطقه داشتند، ما را به رگبار بستند. احمد گفت: «چیکار کنیم؟» گفتم: «خوب معلوم است، فرار کن که الان تکه بزرگ مان گوش‌های مان است.»

کار خدا بود آنجا کشته نشدیم. خورشید غروب می‌کرد و فضای خاصی حاکم بود. به هر طرف نگاه می‌کردی، متوجه می‌شدی که همه چیز به هم ریخته. احساس کردیم که مغرب شده و موقع نماز است. آب نبود. تیمم کردیم و نماز باحالی خواندیم. به احمد گفتم: «باید کاری بکنیم.» نگاهی به خط عراق کردیم. دشت روبه‌روی مان، پر از تانک‌های عراقی بود. خوب، آن‌ها آماده می‌شدند برای پاتک! تصور کنید؛ غرش تانک‌ها و شلیک پشت سر هم، کشته و زخمی شدن بچه‌ها، و در کنارش عقب‌نشینی. هر چه فکر می‌کردیم، مصمم‌تر می‌شدیم.

تصمیم گرفتیم تعدادی نازنجک جور کنیم و برویم به طرف تانک‌ها. مطمئن بودیم که اگر این کار را نکنیم، تا صبح خط سقوط خواهد کرد. مجبور بودیم خودمان این کار را انجام بدهیم؛ چون کسی نمانده بود که از عهدهٔ این کار برآید. تعدادی نازنجک بستیم به کم‌رمان و تعدادی هم ریختیم داخل یک جعبه. رفتیم به سمت تانک‌های عراقی. از خاکریز خودمان که رد شدیم، دیگر من بودم و احمد. مدام آیهٔ «وجعلنا» می‌خواندیم. خط دشمن آن‌هم در ظلمات شب، هیبت تانک‌ها، و از طرفی فکر بچه‌ها... همه چیز در جنگ و دعوا بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، بیشتر به وضعیت دشمن پی می‌بردیم.

آن لحظات حال خوبی داشتیم. احساس می‌کردیم شهید می‌شویم و اینجا دیگر آخر خط است؛ ولی اول باید مأموریت و آن چیزی را که با هم عهد کرده بودیم، به پایان می‌رساندیم. خیلی مضحک بود؛ جنگ تانک با نفر!

عراقی‌ها از صبح خیلی خسته شده و هر کدام در دشت به طرفی افتاده بودند و متوجه حضور ما نبودند. آن موقع‌ها من و احمد سبک‌وزن بودیم و فرزا سریع از تانک‌ها بالا می‌رفتیم، ضامن نازنجک‌ها را می‌کشیدیم و می‌انداختیم داخل تانک.

حدود یک گردان تانک به صورت مثلی در خط چیده شده بود. ما تقریباً قبل از اینکه عراقی‌ها به خودشان بیایند، داخل آن‌ها نفوذ کرده بودیم. آتش‌بازی جالبی بود. آن‌ها تا به خودشان آمدند، خط با آتش یکی شده بود. آن شب مثل اینکه به ما الهام شده بود این کار را انجام بدهیم و با موفقیت هم به پایان رسید. اگر کمک خاص پروردگار نبود، ما باید از بین می‌رفتیم و نمی‌توانستیم خط را به هم بریزیم و روز بعد معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.»^۱

حسین نعمتی شب عملیات طریق‌القدس به عنوان راهنمای نیروهای کرمانی در کنار فرمانده این گردان حضور داشت. وی صحنهٔ نبرد را از محور دیگری بیان می‌کند:

«ما راهنمای گردان کرمانی‌ها بودیم. مأموریت مان این بود که شب عملیات آن‌ها را به خط برسانیم. یک هفته قبل از حمله، همهٔ عوارض و موانع را در منطقه شناسایی و سه کانال را برای عبور و رسیدن به خط مشخص کردیم، تا شب عملیات به راحتی گردان را به هدف برسانیم. حین گشت و شناسایی دو سه تن از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. ارتش نیز محورهای خودش را شناسایی می‌کرد و تیم شناسایی آنان در منطقه فعال بود.

ما از قبل به فرمانده گردان و فرمانده گروهان‌ها معرفی شده و قبل از عملیات دو ملاقات داشتیم و به معبرهایی که نیروها بایستی شب عملیات از آن می‌گذشتند، رفتیم و آنان را توجیه کردیم. در شب عملیات هر دو نفرمان به یکی از فرمانده گروهان‌ها مأمور شدیم. ما نقش یک راهنما را داشتیم و مثل نیروی اطلاعات و عملیات در کنارشان بودیم. فرمانده مسیر را با کمک ما پیدا می‌کرد. حرکت و آتش نیروها به اختیار فرمانده‌شان بود و اطلاعاتی چون: مسیر عملیات و معبر را از ما می‌پرسیدند. این‌گونه ما آن‌ها را تا خاکریز دشمن رساندیم.

شب عملیات در یکی از کانال‌ها پیش می‌رفتیم که دشمن متوجه عملیات شد و بین دو خاکریز، آتش شدیدی را شروع کرد. یک خمپاره داخل کانال انداختند. من به عقب برگشتم تا خود را به فرمانده گروهان برسانم، متوجه شدم هفت هشت نفر از نیروها زخمی شده‌اند. وقتی منورهای عراقی فضا را روشن می‌کرد، روی زمین

حکایت آن مرد آسمانی، ص ۱۱۱ و ۱۱۲.

می‌نشستیم. با شلیک یک منور، من پشت سر پیرمردی نشستم. وقتی دیدم که زخمی‌ها ناله می‌کنند و همه ناراحت هستند، برای عوض شدن روحیهٔ بچه‌ها یک شوخی کردم که ناگهان پیرمرد با ضربهٔ دستش زد پس گردنم. گفتم: «چرا می‌زنی؟» پیرمرد گفت: «اینجا جای شوخی بود که تو شوخی کردی؟» برایش توضیح دادم: «حالا که این اتفاق افتاده، باید با حرف زدن و گفتن مطالبی خنده‌دار حال بچه‌ها را دگرگون کرد تا بتوانند حرکت کنند و جلو بروند.» پیرمرد از من عذرخواهی کرد و ما به سمت جلو حرکت کردیم. لحظه‌ای بعد نیروها متوقف شدند. از فرمانده گروهان علت را جویا شدم، گفت: «تخریب‌چی‌ها حین خنثی کردن مین مجروح شدند و ما نتوانستند معبر را باز کنند.» پرسیدم: «خب، حالا می‌خواهید چکار کنید؟» گفت: «موضوع را گزارش کردم و منتظر دستور هستم.» ارتباط بی‌سیم با فرمانده گردان قطع شده بود و حدود نیم ساعت معطل شدیم. به فرمانده گروهان گفتم: «باید حرکت کنید. هر تدبیری که می‌اندیشی باید حرکت داشته باشید.» گفت: «منتظر آمدن تخریب‌چی می‌مانم و هر وقت معبر باز شد، حرکت می‌کنم.» مدتی بعد نمی‌دانم خود فرمانده درخواست کرد یا نیروها گفتند که چند نفر داوطلب شوند روی مین بروند و راه را برای گروه باز کنند. به فرمانده گروهان گفتم: «هر طور صلاح می‌دانید عمل کنید. ما فرصتی نداریم؛ چون نیروها از محورهای دیگر حمله کرده‌اند و باید به جناح آنان برسیم.» نفر اول وارد میدان مین شد و لحظه‌ای بعد مین منفجر شد و به دنبال او چند نفر دیگر جلورفتند و با شهادت‌شان معبر را باز کردند. سعی کردیم این صحنه‌های دردناک را از ذهن خود دور کنیم. فقط به این فکر می‌کردیم که نیروها زودتر به پشت خاکریزهای دشمن برسند و خط سقوط کند؛ چون اگر خاکریز تصرف نمی‌شد و نیروها پیشروی نمی‌کردند، محورهای دیگر با مشکل روبه‌رو می‌شدند. آن‌ها به مواضع خط حد خودشان نزدیک شده و منتظر ما بودند. لحظاتی بعد از خط رد شدیم و خاکریز دشمن سقوط کرد.

خط سقوط کرد و هم‌زمان با عبور ما از خاکریز، عراقی‌ها فرار کردند. یکی از فرمانده گردان کرمانی‌ها مشکلی برایش پیش آمد. می‌گفتند با نفربرش رفته روی میدان مین. ما نفربری را دیدیم که رفت روی مین و منفجر شد. عده‌ای هم بیان می‌کردند زخمی

شده است. اصرار ما برای توجیه نیروها برای ادامهٔ حمله و حرکت به سمت اهداف عملیات کارساز نبود. می‌گفتند: «ما بدون دستور فرمانده جلو نمی‌رویم.» سمت چپ محور، یکی دو سنگر عراقی عرض خاکریز را زیر آتش تیربار گرفته بودند. مجید کبیرزاده گفت: «باید این سنگر را منهدم و آتش تیربارش را خاموش کنیم.» تعدادی از بچه‌ها راضی شدند که همراه ما به جلو بیایند و آن سنگرها را منهدم کنیم. در مدت کوتاهی این کار انجام شد. به موازات نیروهای ما در سمت چپ محور، گردان ارتش قرار داشت که پیشروی نمی‌کرد و متوقف شده بودند. به عقب برگشتیم تا نیروها را به جلو ببریم، برویم سمت جاده. یکی از اهداف در مرحلهٔ اول عملیات، رسیدن به جاده بود. ارتش عراق برای پشتیبانی نیروهایش جاده‌ای از جنوب شرق تا جنوب غرب احداث کرده بود. مجید کبیرزاده گفت که باید نیروها را برسانیم به جاده. وقتی به نیروها رسیدیم، با صحنهٔ دلخراشی مواجه شدیم. تعداد زیادی از آنان شهید و زخمی شده بودند. در نقطه‌ای که تجمع کرده و جلو نمی‌آمدند، خمپاره اصابت کرده بود. مجید کبیرزاده با مرتضی قربانی تماس گرفت و گزارشی از وضعیت نیروها داد و درخواست کرد که فرمانده‌ای برای هدایت نیروها در نظر گرفته شود؛ چون آن‌ها از کسی حرف شنوی نداشتند.

ما شبانه حرکت کردیم و خودمان را به نیروهای نجف‌آبادی رساندیم. سمت چپ محوری که عمل کردیم، ارتش نتوانست از موانع عبور کند و خط را بشکند. نیروهای کرمان هم جلو نیامدند. در آن جناح عراقی‌ها جاده را در اختیار داشتند.

در سمت شرق و شمال جبهه، نیروهای تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام عملیات کردند. بچه‌های جهاد سمنان یک جادهٔ استراتژیک ساختند که کاری بی‌نظیر در این عملیات بود. آن‌ها قبل از آغاز عملیات موفق شدند حدود بیست کیلومتر جاده در میان بیابان‌های رملی خوزستان احداث کنند. مسیر این جاده را از دو طرف با گونی‌های خاک پوشاندند و فضای بین آن را شن و ماسه ریختند. به این طریق جاده‌ای احداث شد که شب عملیات نیروها را به پشت دروازه‌های بستان رساند. بخشی از نیروهای جهاد نجف‌آباد و مهندسی ارتش در این کار بزرگ شرکت داشتند. به منظور هدایت درست رزمندگان پیاده، در برخی از مسیرها و در بین

رمل‌ها، فانوس‌هایی کار گذاشته شد تا آن‌ها بتوانند با کمک روشنایی این فانوس‌ها در مسیر از قبل مشخص شده، حرکت نمایند و راه را گم نکنند. از مسیر رمل‌ها هفت گردان پیاده از سپاه و ارتش، یک گردان تانک از ارتش و یک گردان تانک و نفربر از سپاه، حمله به سمت تنگه چزابه را آغاز کردند.

نیروهای حسین خرازی توپخانه ارتش عراق را در منطقه محاصره و شهر بستان^۱ زودتر از محورهای عملیاتی مجاور سقوط کرد. هم‌زمان با آزادسازی بستان و انتقال مردم ستم‌دیده این شهر به پشت جبهه، بچه‌ها توانستند به پل سابله برسند.

سه روز پشت خاکریز مستقر بودیم و پدافند می‌کردیم. در این مدت عراقی‌ها پاتک انجام می‌دادند و چون بچه‌ها آماده بودند، کاری از پیش نمی‌بردند. روز سوم ساعت یک یا دو بعد از ظهر، عراقی‌ها تک اصلی‌شان را شروع کردند. نیروی مکانیزه حرکت کرد و به دنبال آن چند گردان دیگر، از جمله گردان سیف سعد وارد عملیات شد. آن موقع اعلام کردند که گردان سیف سعد از منطقه فلان به این محور اعزام شده است. با این کار می‌خواستند در دل نیروهای ما وحشت ایجاد کنند. عراقی‌ها هر جا به مشکلی برخورد می‌کردند، نیروهای گارد ریاست جمهوری و گردان‌های مخصوص زرهی‌شان را با به‌روزترین تجهیزات مکانیزه وارد عمل می‌کردند. یکی از آن‌ها گردان سیف سعد بود. این گردان همراه نیروهای تازه‌نفس عراقی از جاده به حرکت درآمدند. مقداری از این جاده در اختیار ما بود و بقیه‌اش دست دشمن. چون محور سمت چپ مان نتوانسته بودند به هدف برسند و الحاق صورت گیرد، آن قسمت از خط را عراقی‌ها در اختیار داشتند.

ارتباط برقرار بود و بی‌سیم چی فرماندهی دستورات را به نیروها منتقل می‌کرد. یکی از بچه‌های اصفهان فرماندهی خط را برعهده داشت و در پشت دژ مستقر بود و از آنجا نیروها را هدایت می‌کرد. ارتشی‌ها، جهاد و سایر نیروهای حاضر در منطقه از

۱. اولین گروه از رزمندگان در ساعت‌های اولیه نبرد، خود را به مواضع توپخانه دشمن در اطراف منطقه غرب شهر بستان رساندند و نوزده عراده توپ صحرایی ۱۵۲ میلی‌متری دشمن را به غنیمت گرفتند و مقرر فرماندهی تیپ ۲۶ زرهی ارتش بعثی را به تصرف خود درآوردند. در حوالی ساعت ده صبح همان روز، خود را به شهر بستان رساندند و این شهر را پس از ۴۲۷ روز از چنگال ارتش متجاوز عراق آزاد کردند.

ایشان دستور می‌گرفتند. صبح روز بعد یک جیپ با قبضهٔ ۱۰۶ عراقی پیدا کردیم. من، مجید کبیرزاده، حبیب‌اللهی و یکی از بچه‌های اصفهان با جیپ به منطقه رفتیم و آن را روی محلی که از سطح زمین بلندتر بود، مستقر کردیم و روی عراقی‌ها آتش ریختیم. آتش سلاح‌های سنگین در محور ما توسط زرهی ارتش، زرهی تیپ ۲۵ کربلا به فرماندهی محمدباقر قادری ضربات اثرگذاری بر نیروهای عراقی وارد کرد. ما از هر سلاحی که می‌توانست ضربهٔ بیشتری را به دشمن وارد سازد، استفاده می‌کردیم. سلاح‌های نیمه‌سنگین ۱۰۶ و آرپی‌جی ۱۱ که در اختیار داشتیم، هماهنگ عمل می‌کردند و به خوبی به کار گرفته می‌شدند.»

مهدی لطفی نحوهٔ تصرف سابله را این‌گونه روایت می‌کند:

«از روی جاده حرکت کردیم و تا نزدیک پل سابله پیش رفتیم. چند خودرو عراقی از پل سابله عبور کرده و داشتند از نیروهای ما اسیر می‌گرفتند. این طرف هم بچه‌های ما چند عراقی را با یک آمبولانس گرفتند. اوضاع حسابی بهم ریخته بود؛ حتی مهدی علیخانی می‌گفت: «داشتم با لودر عقب می‌آمدم که یک خودروی عراقی با چند سرنشین از کنارم رد شدند. دیدند لودر من عراقی است؛ اما متوجه نشدند من ایرانی هستم.»

کم‌کم شرایطی حاکم شد که نیروها در آستانهٔ قیچی شدن قرار گرفتند. ناگهان مرتضی قربانی رسید. نیروها را برگردانده بود. تعدادی از تانک‌ها که در حال عقب‌نشینی بودند را به پشت خاکریز کشاند. تانک‌های عراقی از پل سابله می‌آمدند پشت خاکریزی که منتهی می‌شد به یک باغ، و آنجا مستقر می‌شدند. مرتضی قربانی به خدمهٔ تانک‌ها گفته بود که تیراندازی نکنند. صبر کنند تا عراقی‌ها در موضع هدف قرار گیرند. با استقرار تانک‌ها در پشت دیوار باغ، دستور داد که تانک‌ها را منهدم کنند.

نزدیک پل سابله جاده پیچ می‌خورد و انحنای داشت. عراقی‌ها این نقطه را در کنترل داشتند. شب‌ها با انجام عملیات جاده را می‌گرفتیم و روز که می‌شد، عراقی‌ها پاتک می‌زدند و آن را پس می‌گرفتند. لب جاده خاکریزی وجود داشت که نیروهای ما آنجا مستقر بودند. تا چند روز بعد از عملیات این نقطه بین ما و عراقی‌ها بده‌بستان می‌شد. به نیروهای مهندسی جهاد نجف آباد گفته بودند در مواضعی

که تصرف شده خاکریز بزنند و منطقه را تثبیت کنند. خاکریز می‌زدیم و پیش می‌آمدیم. شبانه‌روز کار می‌کردیم و لحظه‌ای بیکار نبودیم. فشار زیادی روی نیروهای سمت سابله وجود داشت. اگر عراقی‌ها جلو می‌آمدند و آنجا را می‌گرفتند، نیروهای ما از دو طرف در تیررس قرار می‌گرفتند و تقریباً محاصره می‌شدند.

یک روز عصر راننده‌های لودر را در سنگر جمع کردند. علی ایمانیان گفت: «ما نیاز به یک راننده داریم که از خودگذشتگی کند.» برای این عملیات لودر و بلدوزر از جاهای دیگر هم آمده بود. آن‌ها راننده‌ای می‌خواستند آمادهٔ شهادت. از دادا علی پرسیدم: «می‌خواهید چکار کنید؟» گفت: «می‌خواهیم خاکریز کنار جادهٔ سابله را بپزیم، همین!» اعلام آمادگی کردم. مشروط بر اینکه اجازه دهند من و کمکی‌ام استراحتی کنیم و دو سه ساعت بخوابیم. ما هفت هشت شب بود که درگیر کار بودیم و نخوابیده بودیم و این کار هوشیاری زیادی لازم داشت. دادا علی گفت: «تو این کار را انجام بده، من فردا صبح می‌فرستم نجف‌آباد.» به ابوالقاسم جمشیدیان گفتم: «یک شرط دیگر هم دارم، یک راننده بفرستید تا لودر من را کنار سابله بگذارد. من از سر شب تا دوازده می‌خوابم. بعد تا صبح با لودر کار می‌کنم. دادا علی گفت: «من این شرط را هم می‌پذیرم.» فکر نمی‌کرد کسی برود و زنده برگردد. ما را به سنگر فرماندهی در خط بردند. سنگری بی‌سقف که جلوتر از خط خودمان در سابله قرار داشت.

بعد از غروب آفتاب، نماز خواندیم و یک لقمه نان و تن‌ماهی خوردیم به عنوان شام. با ابوالقاسم جمشیدیان رفتیم در سنگر خوابیدیم. خیال‌مان راحت بود که لودر را به سابله می‌برند. هنوز چشمانم گرم نشده بود که ابوالقاسم مرا تکان داد و گفت: «مهدی بلند شو، دادا علی دنبالت آمده.» علی ایمانیان گفت: «ما فکرش را کردیم و پشیمان شدیم. شما تا ساعت دوازده شب کار کن بعد بیا و بخواب.» پشت موتور دادا علی سوار شدم. لودر را مرتضی لطفی^۱ به سابله برده بود و دادا علی او را با موتور برگردانده بود و آمده بود دنبال من.

۱. شهید مرتضی لطفی فرزند علی محمد (آبان ۱۳۳۹-۲۳ تیر ۱۳۶۱) حین عملیات رمضان در شرق بصره به شهادت رسید.

دیدم پشت خط تعداد زیادی نیرو مستقر کرده‌اند. پرسیدم: «چرا این قدر نیرو اینجا آوردید؟» گفتند: «باید فردا از این خط حفاظت کنیم.» دوسه دستگاه لودر و بلدوزر آنجا آتش گرفته و سوخته بود. یکی از بچه‌ها گفت: «چند شب است که ما هر چه لودر و بلدوزر می‌آوریم، می‌زنند.» گفتم: «سریع نیروها را عقب بکشید.» شخصی که آنجا بود به معاون مرتضی قربانی بی‌سیم زد و گفت: «راننده لودر می‌گوید که نیروها را از پشت خاکریز دور کنید. اگر من کارم را شروع کنم، عراقی‌ها روی منطقه آتش می‌ریزند.» پرسیدند که این شخص کیست؟ او هم گفت: «یک نفر است که یک چشم دارد.» مرا شناختند. دستور دادند نیروهای پیاده از آن منطقه دور شوند. این جاده از سوسنگرد به سابله می‌رسید و بعد از پیچ، مستقیم در تیررس عراقی‌ها بود. عراقی‌ها چند تانک مستقر کرده بودند و با آن‌ها تیر مستقیم می‌زدند. چند تیرباران هم از گوشه و کنار مرتب تیراندازی می‌کردند. جلوی آن‌ها یک خاکریز زده بودیم. همان موقع درخواست یک بی‌سیم چی و ده نیرو کردیم. به آن ده نیرو گفتم که از جاده آسفالت بروند آن طرف و سنگرانفرادی بکنند و بروند داخل آن، که اگر نیروی پیاده یا کمین دشمن از راه رسید، با آنان درگیر شوند تا من کارم را شروع کنم. وقتی سنگرشان را کردند و مستقر شدند، با شلیک دو تیر هوایی، آمادگی خود را اعلام کردند. بعضی اوقات تیرثاقب می‌زدند. وقتی از روی جاده می‌گذشت، هر چیزی که مشخص می‌شد، هدف قرار می‌گرفت. قدری فکر کردم، دیدم نمی‌شود روی جاده بروم. باید جاده را می‌بریدم و جلو می‌رفتم. مشغول شدم. پشت خاکریزی که وجود داشت یک خاکریز زدم و خاکریز دیگری هم از سمت مقابل احداث کردم و آن‌ها را به هم رساندم. یک شیب ایجاد شد. با لودر روی شیب می‌آمدم و آن را صاف می‌کردم و عقب می‌رفتم. البته به یاری خداوند این فکر در ذهن من شکل گرفت. یک دپوی بزرگ درست کردم. یک بیل خاک برمی‌داشتم، گلوله‌ثاقب که رد می‌شد بیل خاک را روی جاده می‌ریختم و برمی‌گشتم. هر یکی دو دقیقه گلوله‌ای شلیک می‌شد. تا می‌آمد گلوله بعدی برسد، من به سرعت بیل خاک بعدی را روی جاده می‌ریختم و یک دپو ایجاد می‌کردم. کم‌کم آن را به طرف جاده هل دادم. خاک‌ها را پنج متر از جاده آن طرف‌تر بردم و دپو را حدود شش متر ارتفاع دادم.

دپوی قبلی را از هم پاشیدم و تیغ لودر را زیر آسفالت کردم و آسفالت‌ها را کندم و عقب ریختم. کف جاده را گود کردم. پهنای خاکریزی را که من روی جاده زده بودم، پنج شش متر بود. وقتی گلوله‌ثاقب می‌آمد، داخل خاک فرو می‌رفت و یکی از آن‌ها به ما نمی‌خورد.

جاده را کوبیدم و کانال زدم و دو سه متر پایین رفتم. کنار پل سابله اختلاف ارتفاع جاده با جاهای دیگر زیاد بود و بایستی این کار انجام می‌شد. به مرتضی قربانی خبر دادند که جاده بریده شد. هلهله و شور و شعفی بین رزمندگان ایجاد شد که جاده پل سابله قطع شده است. مرتضی گفت: «با زاویهٔ چهل و پنج درجه، یک کانال به سمت دهکده بزنید.»

وقتی به مرتضی خبر دادند که جاده بریده شده و هفتاد و هشتاد متر کانال زده‌اند، خودش را به ما رساند. ما به نیروها گفتیم از سنگرها به داخل کانال بیایید و هر کدام گوشه‌ای مستقر شوید.

مرتضی قربانی آمد دست و رو بوسی کردیم. گفت: «من به بچه‌ها گفتم بایستی یکی از راننده‌های لودر که در آبادان کار می‌کرد، این کار را انجام دهد.» ما در آبادان چهار پنج راننده بودیم که اکثر خاکریزهای منطقه را احداث کردیم. گفت: «کانال را رها کن و برو دور دهکده کنار سابله خشکه خاکریز بزن. آن موقع دشمن خانه‌های دهکده را تخریب و صاف کرده و فقط یک منبع آب در آنجا باقی گذاشته بود. احداث کانال سمت دهکده را شروع کردم. زمان زیادی طول نکشید که دادا علی و علی محمدی آمدند. پرسید: «چکار کنم؟» گفتم: «من یک بیل از خاکریز را زدم، شما خاکریز را ارتفاع بده و برو جلو.» رفتم سراغ احداث سنگرهای تانک و ساخت سکو برای ۱۰۶. به سرعت چند سنگر هم برای نفرات آماده کردم. تا آمد سپیده بزند، خاکریز دو دهکده را تمام کردیم.

از مسیر جاده به مقر برگشتیم. همان روز دادا علی به پیمان‌ش عمل کرد و به حاج‌مانده علی نورمحمدی که یک توپوتا هایس داشت و برای عملیات‌ها با آن به منطقه می‌آمد و کمک می‌داد، سفارش کرد مرا به نجف‌آباد ببرد. وقتی ما خاکریز را دور دهکده زدیم، عراقی‌ها امیدشان از پل سابله قطع شد و

نتوانستند با نیروهای خود در آن طرف الحاق کنند. عقب نشینی شان آغاز شد و تا آن طرف رودخانه نیشان رفتند.

احمد صالحی^۱ یک موتور تریل دستش بود و به خط سرکشی می‌کرد. متوجه شده بود که عراقی‌ها تیراندازی نمی‌کنند. کنجکاو شده بود و از خاکریز عبور کرده و به سمت عراقی‌ها رفته بود. دیده بود عراقی‌ها از سنگرشان عقب نشینی کرده و وسایل زیادی از خود به جا گذاشته‌اند. مقداری جلوتر رفته و عراقی‌ها را در حال عقب نشینی دیده بود. او برگشت و به نیروها خبر داد که عراقی‌ها در حال فرار هستند. بچه‌ها هر وسیله‌ای که دم دست شان بود سوار شدند و آن‌ها را تعقیب کردند. نزدیک رودخانه نیشان به عراقی‌ها رسیدند و با آنان درگیر شدند.

یک روز بعد از عقب نشینی عراقی‌ها، پنج شش دستگاه لودر کاوازاکی نو و دو دستگاه بولدوزر کماتسو غنیمتی را به عقب منتقل کردیم. یک لودر هم از سابله خشکه آوردیم. عراقی‌ها هنوز قسمتی از سابله را در اختیار داشتند. به محض دیدن ما شروع کردند به تیراندازی. دو سه بالگرد عراقی هم به منطقه آمد و بچه‌ها از جاده کنار کشیدند که بتوانند به سمت بالگردها شلیک کنند. به آن‌ها گفتیم در دشت پخش شوید تا هدف بالگردها قرار نگیرید.

یک لودر را در سابله دیدیم که فاصله اش با ما زیاد نبود. پایین تر از سابله هم یک کانال انحرافی وجود داشت که پیچ می‌خورد. در همان نزدیکی چند سنگر عراقی قرار داشت. به ابوالقاسم جمشیدیان گفتم: «یک لودر آنجاست که خیلی حیف است از دست مان برود. می‌خواهم بروم و آن را بیاورم.» گفتم: «می‌خواهی چکار کنی؟» گفتم: «می‌روم لودر را روشن می‌کنم و دنده عقب می‌گیرم. گازش را گیر می‌دهم و فرمانش را طوری تنظیم می‌کنم تا خودش دو بیست سیصد متر عقب بیاید. وقتی لودر راه افتاد، می‌پریم پایین و در پشت خاک‌ها می‌مانم. وقتی لودر به پیچ جاده رسید، شما از لودر برو بالا و فرمانش را بگردان سمت کانال و از داخل کانال بیا عقب.»

عراقی‌ها لودر را به عنوان تله گذاشته بودند. هر کس به آن نزدیک می‌شد به سویی

۱. جهادگر شهید احمد صالحی فرزند حسین (۱۷ مهر ۱۳۳۶-۲ فروردین ۱۳۶۱) حین عملیات فتح‌المبین در منطقه عین‌خوش به شهادت رسید.

تیراندازی می‌کردند. ابوالقاسم جمشیدیان در سنگر ماند و من سینه‌خیز رفتم و خودم را به لودر رساندم. اگر روی فرمان لودر می‌خوابیدم عراقی‌ها مرا نمی‌دیدند. صندوق مهمات شکسته‌ای پیدا کردم و یک قطعه از چوب آن را جدا کردم و دو تکه کردم. و از لودر رفتم بالا. استارت زدم و بیل پراز خاک کردم و آن را گرفتم روبه‌رو. یک تکه چوب را به پدال گاز گیر دادم. لودر گاز می‌خورد و نیاز نبود کسی پدال گاز را فشار دهد. یک تکه چوب هم روی فرمان انداختم. دنده عقب گرفتم و خوابیدم کف لودر. عراقی‌ها از دو طرف تیراندازی می‌کردند؛ ولی راننده‌ای پشت صندلی نمی‌دیدند. نزدیک کانال که رسیدم، پیچیدم. نشستم پشت فرمان و گاز لودر را گرفتم. منتظر ابوالقاسم جمشیدیان نشدم. عراقی‌ها فکر کردند من داخل کانال، لودر را نگه داشتم. به همین دلیل کانال را به خمپاره ۶۰ بستند. یک دو ساعتی ابوالقاسم در سنگر بود. مرتب سمت کانال خمپاره می‌آمد. وقتی ابوالقاسم به من رسید، گفت: «الهی خیر نبینی، اگر عراقی‌ها مرا نکشند، تو مرا می‌کشی.» هنوز هم وقتی مرا می‌بیند، می‌گوید: «تو می‌خواستی آن شب مرا بکشی؛ ولی نشد.»

پاتک عراق

«فرماندهان ارتش عراق پس از شکست نیروهایشان در عملیات، بمباران مردم شهرهای بستان، سوسنگرد، اهواز و کشتار ده‌ها نفر از مردم مظلوم و بی‌گناه را در پیش گرفتند. عراقی‌ها کوشیدند با سلسله پاتک‌های پی‌درپی، مقاومت‌های رزمندگان را در جزابه و سابله در هم بشکنند، به امید اینکه عملیات را به شکست بکشانند و با بن‌بست مواجه کنند. حضور فرماندهان و نیروهای تیپ‌های سپاه و ارتش و قرارگاه مرکزی و تاکتیکی کربلا و مقاومت‌شان در چندین شبانه‌روز، تحرکات و پاتک‌های دشمن را در منطقه جزابه و بستان خنثی کرد.

به دنبال دفع پاتک‌های سهمگین عراقی‌ها در شمال کرخه و تثبیت و تأمین نقاط آزادشده، بلافاصله گردان‌های زبده پیاده و زرهی تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام و گردان زرهی مستقل سپاه و گردان ۲۵۶ زرهی تیپ ۲ لشکر ۹۲ از شمال به سمت جنوب سرازیر شدند تا به کمک مدافعان اندک پل ورودخانه سابله بشتابند. متقابلاً در اردوگاه دشمن، صدام

به سربازان و افسران‌شان دائم تأکید می‌کرد که تمام حیثیت و شرافت ارتش عراق در گرو تسخیر منطقه غرب سوسنگرد است. او دستور داد شهر بستان را که از تسلط نظامیان‌شان خارج شده بود، دوباره به چنگ آورند. بدین منظور ارتش عراق از روز دهم آذرماه درصدد تقویت قوای خویش در این منطقه برآمد و با اعزام لشکری از محدوده قصرشیرین و یک تیپ زرهی از غرب کرخه (جبهه مقابل دزفول) و یک تیپ از اطراف شهر اهواز کوشید مقدمات کار را فراهم سازد.

صدام با تعیین روز چهارم دسامبر ۱۹۸۱ برای ضدحمله نظامیان‌شان درصدد پیاده‌سازی نقشه‌هایش برآمد. وی برای این حرکت نظامی، تدارک فراوانی دیده بود و به طور باورنکردنی و غافل‌گیرانه با یگان‌های زبده ارتش عراق وارد عمل شد. او اعتقاد داشت عملیات تعجیلی با سرعت عمل زیاد، تنها راه حل نجات از این مخمصه است و برای همین فرماندهان ارتش خود را متقاعد کرد تا با همه توان و قدرت وارد عمل شوند.

یگان‌های ارتش عراق از شب ششم نبرد با شدت تمام جنگیدند؛ اما سرانجام رؤیای ارتش عراق برای دستیابی و اشغال مجدد پل سابله، شهر بستان و تنگه چزابه نقش بر آب شد. نبرد شب و روز ششم، برای یگان‌های عمل‌کننده ارتش عراق سخت و باورنکردنی بود. ضربات نیروهای پیاده تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام و تیپ ۲۵ کربلا و گردان‌های زرهی و مکانیزه سپاه و ارتش به نتیجه رسید.

سرانجام واحدهای عراقی که چند روز حوالی پل سابله مستقر بودند، با فشار همه‌جانبه نیروهای ایرانی عقب نشستند و آرزوی عبور از پل سابله و حضور در کوچه‌ها و خانه‌های بستان را برای همیشه فراموش کردند. رزمندگان اسلام در پی شکست قوای عراقی شمال کرخه و بازپس گرفتن بستان و روستاهای اطراف آن، جان هزاران انسان را که اسیر دشمن بودند و در آستانه تهدید و مرگ قرار داشتند، نجات دادند. در عین حال، به وضوح قدرت دفاعی نیروهای مسلح ایران را در مقابل دشمن آماده و تا بن دندان مسلح به نمایش گذاشتند.

دشمن کوشید در جنوب رودخانه سابله مواضع مناسب‌تری را اتخاذ کند؛ اما با گذشت دو هفته در اوایل دی ماه ۱۳۶۰ یگان‌های آسیب‌دیده و خسته‌اش را از شمال به سوی کرانه جنوبی رودخانه نisan منتقل کرد. با عقب‌نشینی نیروهای عراقی به سوی جنوب

رودخانه نیشان رزمندگان ایرانی و یگان‌های آماده عملیات، ضمن عبور از رودخانه سابله در شمال و خاکریزهای غربی از چند سو خود را به ساحل شمالی رودخانه نیشان و ساحل غربی هورالهوریزه رساندند.^۱

حسین نعمتی:

«شهرستان، محور عملیاتی گردان ما نبود. خط ما و نقطه حرکت ما از دهلاویه بود. قبل از عملیات طریق القدس دکتر مصطفی چمران در منطقه سوسنگرد چند عملیات مهم انجام داده و توانسته بود نیروهای عراقی را از دهلاویه بیرون کند. ما نیز عملیات را از این محل شروع کردیم، هدف عملیات در این محور رسیدن به پل سابله بود. شهرستان محور عملیاتی تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام و سایر نیروها بود. آن‌ها از مناطق رملی آن جاده معروف را زدند و از پشت به عراقی‌ها حمله کردند و وارد بستان شدند. برای اولین بار رزمندگان توانستند توپخانه دشمن را تصرف کنند و کاتیوشا و سلاح‌های سنگین ارتش عراق را به غنیمت بگیرند، ضمن آنکه نیروهای عراقی را محاصره و شهرستان را آزاد کردند.

در محور ما عراقی‌ها جاده‌ای را طراحی و احداث کرده بودند. این جاده یکی از مسیرهایی بود که از پل سابله می‌گذشت و به بستان می‌رسید. همچنین شمال و جنوب جبهه را به هم متصل می‌کرد. به همین دلیل این نقطه برای ارتش عراق از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. پل سابله ارتباط بین دو طرف رودخانه را برقرار می‌کرد. ما روی پل مستقر شدیم. هدف دشمن بازپس‌گیری پل بود؛ چون می‌توانست از طریق آن نیروهایش را منتقل و شهرستان را تصرف کند. در غیر این صورت بایستی از منطقه عقب‌نشینی می‌کرد و در پشت هورالعظیم مستقر می‌شد. عراقی‌ها سعی می‌کردند در نقاطی پدافند کنند که موانع و عوارض آن بسیار باشد و به این شکل از تلفات نیروهای شان جلوگیری کنند. در جایی قرار نمی‌گرفتند که تهدید شوند. بدین ترتیب یا باید جلو می‌آمدند یا عقب می‌رفتند. عراقی‌ها با پشتیبانی قوی، عملیات را شروع کردند. دشمن، آتش سنگین توپخانه و نیروی زرهی و مکانیزه قدرتمندی را در این سه روز جمع‌آوری کرد. علت به تأخیر افتادن عملیات

۱. برگرفته از کتاب نبرد طریق القدس.

عراقی‌ها، همین جاده دسترسی بود. آنان با به‌کارگیری امکانات مهندسی قوی‌شان به سرعت از شمال تا جنوب منطقه، جاده احداث کردند.

موقعی که ما عملیات انجام می‌دادیم، حدود دو ساعت بعد عراقی‌ها پاتک می‌کردند. این بار با امکانات فراوانی حمله خود را آغاز کردند و بچه‌ها هم با استقامت و ایثار جلوی دشمن ایستادند. جز مقاومت در برابر این نیروی زرهی که با قدرت و با انواع سلاح پیش می‌آمد، کار دیگری معنا نداشت و این نیرو، وحشت عجیبی را در دل دشمن ایجاد کرده بود. عراقی‌ها در این سه روز تبلیغات زیادی کردند مبنی بر اینکه گردان سعد سیف به منطقه آمده و ما در اسرع وقت مواضع مان را پس خواهیم گرفت. بچه‌ها از این تک‌گسترده آنان اطلاع داشتند و آمادگی لازم را برای مقابله پیدا کرده بودند. در این عملیات فرماندهان در کنار نیروها می‌جنگیدند. من دیدم که مرتضی قربانی با آرپی‌جی به عراقی‌ها شلیک می‌کرد و از طرف دیگر به نیروها می‌گفت که چه کاری انجام دهند. نیروی مقابل ما، نیروی زرهی بود و تفنگ کلاش کاربرد مؤثری نداشت. برای مبارزه با دشمن سلاح کارآمدی که گلوله‌اش به راحتی در دسترس مان قرار داشت، آرپی‌جی بود.

بچه‌های تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام بستان را محاصره و تا نزدیک پل سابله پیش آمده و در ابتدای پل خط تشکیل داده بودند. آنان می‌دانستند که این نقطه، سوق الجیشی است و عراق برای بازپس‌گیری پل اقدام می‌کند؛ به همین دلیل آن طرف مواضع را با امکانات و نیرو تقویت کرده بودند. به محض اینکه عراقی‌ها از پل عبور کردند، با آتش سنگین و مؤثر آن‌ها را هدف قرار دادند. از سوی دیگر سرعت عمل نیروهای عراقی باعث ازدحام تجهیزات زرهی‌شان روی پل شد و همین امر به انهدام نیروی مکانیزه‌شان انجامید.

چند دستگاه تانک و نفربر عراقی، وقتی مقابله نیروهای ایرانی را سرسخت و شکننده دیدند، هنگام عقب‌نشینی از روی پل به رودخانه سابله سقوط کردند. بعد از عملیات با جرثقیل نفربرها را از آب بیرون آوردیم و دیدیم که نیروهای داخل آن فرصت نجات پیدا نکرده و در آب خفه شده‌اند. در این تک‌عراقی‌ها بسیاری از تجهیزات زرهی و نیروهایی را که به منطقه آورده بودند، از دست دادند. تانک‌هایی را که اطراف پل

مستقر کرده بودند، رها کردند و رفتند. به خاطر دارم فرماندهان حدود سه شب نیرو می فرستادند تا این تانک‌ها را منهدم کنیم. به یاری خداوند، عراقی‌ها نتوانستند جلو بیایند. پس از این پاتک، از مواضع خود عقب‌نشینی کردند و به آن طرف رودخانه نیسان رفتند.»

تدارکات

یدالله منتظری:

«مدتی که در اهواز بودیم، به پایگاه گلف می‌رفتیم. به کمک بچه‌هایی که از کارهای فنی سر در می‌آوردند، کولرهای پتروشیمی را که در گلف بود، سرویس و راه‌اندازی کردیم. اکبر کامرانی ما را زیر نظر داشت. مرتضی قربانی از ایشان خواسته بود که چند نیروی فعال و زبده برای تدارکات و مهمات خط به او معرفی کند. ایشان پنج‌شش نفر از بچه‌ها را انتخاب کرد، از جمله: من، برادرم محمدرضا منتظری، سبحانی، حسن صانعی و اصغر مردانی. مسئولیت گروه را به من سپرد. ما برای انجام کارهای اولیه و تدارکات عملیات، از سایر نیروها جدا شدیم و رفتیم پیش مرتضی قربانی. کارهای مربوط به سازماندهی بچه‌ها در همان دبیرستان انجام شد و گروه‌های نه نفره تشکیل دادند. سازماندهی گردان بر عهده اکبر کامرانی و حسنعلی قنبری بود. نیروهای مرتضی قربانی در سوسنگرد مستقر بودند. ایشان ما را به صمد شفیعی که مسئول لجستیک تیپ ۲۵ کربلا بود، معرفی کرد. قرار بود ما تدارکات خط را تأمین کنیم. تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام و بچه‌های چمران برای خودشان لجستیک داشتند که کارهای تدارکاتی‌شان را انجام می‌داد. قاسم سلیمانی هم نیروهایش در حد یک گردان بود و به تیپ ۲۵ کربلا مأمور بودند. لجستیک آن‌ها نیز بر عهده صمد شفیعی بود. ما بایستی خط را تجهیز می‌کردیم و برای عملیات آماده می‌شدیم. به ما گفتند که در مصرف مهمات صرفه‌جویی کنید. اکثر مهمات و سلاح‌های سبک و سنگین مثل: گلوله خمپاره و توپ را از آبادان آوردیم. مقداری هم از ارتش بود، به اضافه مهماتی که سپاه جمع کرده بود. چون زاغه مهمات نداشتیم، آن‌ها را برده بودیم زیر سیلوهای اهواز. بعضی از مدارس سوسنگرد را تبدیل به انبار مهمات کرده و مقداری هم در

خانه‌های خشت و گل دهلاویه جا داده بودیم. به ما گفتند که به خط کمتر مهمات بدهید تا موقع عملیات با مشکل روبه‌رو نشویم. یک روز قاسم سلیمانی آمد و گفت: «امشب بچه‌های ما مهمات ندارند. به آن‌ها مهمات برسانید تا اگر گشتی‌های عراقی آمدند، بتوانند از خودشان دفاع کنند.» ما فشنگ‌های نور را برای شب عملیات نگه می‌داشتیم. فشنگ‌هایی که مقداری زنگ‌زده بودند را آوردیم و با گازوییل شستیم و شب آن را به بچه‌ها رساندیم.

یک بار صمد شفیعی به من گفت: «اگر عراقی‌ها بفهمند ما در این خانه کپری‌های خشت و گل مهمات داریم، اینجا را می‌زنند و جهنم بپا می‌کنند.» یک تراکتور در اختیارمان گذاشت و گفت که در این بیابان مثل قبر کانال بکنید. مقداری از مهمات را اینجا نگه‌داری کنید و مقداری هم به خط ببرید تا موقعی که بچه‌ها جلو رفتند، نخواهیم از سوسنگرد و دهلاویه مهمات بیاوریم. طرح احداث سنگر مهمات را در خط، صمد شفیعی داد و ما آن را اجرا کردیم. در نقاط مختلف چند سنگر ساختیم و سقف آن را با تیربرق‌های چوبی که به وفور در منطقه وجود داشت، پوشاندیم. بچه‌های نجف‌آباد حدود بیست روز قبل از عملیات آمدند و به نیروهای مرتضی قربانی ملحق شدند.

مهمات مان را از تدارکات سپاه می‌گرفتیم و با ماشین‌های ایفا و بنز به سوسنگرد و دهلاویه می‌بردیم و از آنجا بادووانت نیسان به خط منتقل می‌کردیم. تأمین، نگهداری و ارسال مهمات به خط در حد گلولهٔ خمپاره ۶۰، ۸۱ و ۱۲۰ و انواع نارنجک‌ها، فشنگ‌های کالیبر سبک، آرپی جی، کالیبر ۵۰ و ۹۰ و ضد هوایی برعهدهٔ ما بود. تأمین مهمات زرهی و توپخانه به واحدهای خودشان مربوط می‌شد.

دو روز قبل از عملیات، هوایمماهای عراقی سیلوه‌های اهواز را زدند، حتی یکی از سیلوه‌ها که مهمات زیر آن بود، شدت انفجارش به حدی بود که تمام اهواز را لرزاند. مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و ولوله‌ای در شهر ایجاد شد. ما به حد کافی نارنجک و فشنگ داشتیم؛ ولی خیلی از مهمات را وقتی بچه‌ها به سنگرهای عراقی هجوم می‌بردند، از دشمن می‌گرفتند و به عملیات ادامه می‌دادند. به خاطر دارم که بعد از عملیات، حیدرعلی ملکی می‌گفت: «من نه سنگر را منهدم کردم و هر سنگری که

از بین می‌رفت و می‌دیدم که این طرف و آن طرف کسی نیست، می‌رفتم از همانجا مهمات برمی‌داشتم و سراغ سنگر بعدی می‌رفتم.» در آزادسازی مناطق عملیاتی طریق القدس، عمده مهمات بچه‌ها از سنگر عراقی‌ها تأمین شد. مهندسی جهاد در خط فعال بود. وقتی می‌خواستند خاکریز بزنند یا تانک مستقر کنند، یک لودراز جهاد می‌آمد و زیرسازی می‌کرد، سپس تانک را آنجا قرار می‌دادند. جهاد نجف‌آباد در این عملیات از تیپ ۲۵ کربلا و دیگر یگان‌های سپاه در امر مهندسی پشتیبانی می‌کرد.»

مهمات رسانی شب عملیات

یدالله منتظری:

«شب قبل از عملیات، مرتضی قربانی با صمد شفیعی رفتند برای آخرین شناسایی خط دشمن، تا وضعیت را بسنجند و اطلاعات آن را به دست آورند. موقع برگشت، شفیعی تیر خورد و او را به بیمارستان بردند. من تنها شدم و کار هم سنگین بود. واقعاً لطف خدا یاری‌ام کرد. البته ما از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم که هر کدام چه قسمت از خط را تجهیز کنیم.

دو دستگاه نیشان داشتیم و برای عملیات هم شش دستگاه تویوتا با راننده در اختیارمان گذاشتند. ما هشت نفر بودیم؛ چون علاقه داشتم که در عملیات شرکت کنم، رانندگی یکی از تویوتاها را بر عهده گرفتم. خودروها را تجهیز کردیم به نارنجک و خمپاره ۶۰. من بایستی مهمات گردان ثارالله را تأمین می‌کردم. در آن شب، سه اتفاق مهم افتاد. خودرو را کناری نگه داشتم تا بروم سنگر فرماندهی را پیدا کنم، متوجه آمدن یک تانک شدم که نزدیک بود مرا زیر بگیرد.

قاسم سلیمانی را پیدا کردم و گفتم: «مهمات را تا اینجا آوردم، حالا چکار کنم.» چون خیلی خسته شده بودم، گفتم: «بیا داخل سنگر تا چند نفر کمکی بیایند.» هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای انفجار شدیدی آمد. از سنگر رفتیم بیرون. یک خمپاره به تویوتا خورده و موتورش آتش گرفته بود. اگر یکی دو متر آن طرف تر اصابت کرده بود، تمام مهمات و سنگر به هوا می‌رفت. سریع با بیل و وسایلی که آنجا بود،

خاک ریختیم روی آتش و آن را خاموش کردیم. قاسم سلیمانی گفت: «باید مهمات را به نیروها برسانیم.» چهار نیرو در اختیارم گذاشت. هر کدام برای خودشان نیروی تدارکات داشتند. پشت سر یک تانک چیفتن حرکت کردیم تا پناه مان باشد. هنوز مسیر زیادی را نپیموده بودیم که خدمه آن ناشی‌گری کردند و میانه راه شروع کردند به شلیک گلوله. ما هر کدام یک کوله‌پشتی به پشت داشتیم و دو جعبه نارنجک در دست و از عقب تانک حرکت می‌کردیم. ناگهان تانک هدف قرار گرفت و از کار افتاد. ما بین دو خط بدون پشتیبان به راه مان ادامه دادیم و خود را به خط رساندیم. آن شب تا صبح به کار مهمات‌رسانی مشغول بودیم.

شب عملیات مرتضی قربانی گفت: «ما یک جلسه داریم و چون صمد شفیع‌ی مجروح شده، شما در جلسه شرکت کن.» من مشغول تجهیز خط بودم. گفتم: «خیلی کار دارم، بایستی مهمات به خط ببرم.» مرتضی رفت جلسه و برگشت. من مهمات بارنيسان کرده بودم که به خط ببرم. صدایم زد و یک یادداشت به من داد. نوشته بود: «برای شب عملیات تصویب شد، چهارهزار آربی جی به ما بدهید.»

مسئول لجستیک سپاه اهواز، ریاحی نام داشت. فردی تابع اصول و مقررات. در کارش جدی بود و سخت‌گیر. می‌گفت: «بچه‌های اصفهان باید زیر نظر سپاه خودشان نیازهای شان را برآورد کنند و امکانات تحویل بگیرند.» بچه‌های اصفهان هم برای سرعت بخشیدن به کارها مستقل عمل می‌کردند. ریاحی آن‌طور که باید، توجهی به ما نداشت و مهمات و تدارکات نمی‌داد. نوشته مرتضی قربانی را بردم پیش ریاحی و گفتم: «مرتضی قربانی برای عملیات درخواست آربی جی کرده، این هم نامه اش.» گفت: «از این کاغذها خیلی برای ما می‌آورند.» به ما مهمات نداد.

از اتاق ریاحی که بیرون آمدم، دیدم سبحانی گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کند. مرا که دید، گفت: «منتظری، بین بچه‌های ما از کمبود مهمات در خط کشته می‌شوند و این‌ها این قدر بی تفاوتند. چطور می‌شود چنین صحنه‌هایی را دید؟»

سه چهار خودروی ایفا به همراه راننده‌شان برای حمل مهمات در اختیارمان گذاشته بودند. تصمیم گرفتیم که به زاغه مهمات مان در سوسنگرد برویم. در همان نزدیکی داشتند یک تریلی مهمات خالی می‌کردند. از فرصت استفاده کردم و به افرادی که

مهمات را پایین می گذاشتند، گفتم که مهمات را در خودروهای ما بارگیری کنند. ما بایستی از سپاه حواله مهمات را تحویل می دادیم، گفتم: «این ها را بار بزنید، من حواله اش را می آورم.» مهمات را بار کردیم و به خط رفتیم.

سبحانی، مردانی و صالحی اشک می ریختند و آرپی جی را می بوسیدند. ما باید آرپی جی ها را آماده می کردیم و به خط می فرستادیم و این کاری بود کارستان. یکی دو روز از عملیات گذشته بود. بچه ها به من گفتند که احمد کاظمی با مسعود حزی آمدند از ما خمپاره ۶۰ گرفتند و سمت پل سابله خشکه رفتند. عراقی ها ضد حمله ای را آغاز کرده بودند. ما تعدادی از آرپی جی زن ها را به خط فرستادیم. آنان یکی از تانک ها را روی پل سابله زدند و آتش گرفت و تانک بعدی از ترس متوقف شد و خدمه تانک پشت سرش هول شد و رفت روی تانک روبه رویی اش. عراقی ها بیرون آمدند و تسلیم شدند.

یکی از پاتک های عراق خنثی شد. موقعی که به خط برگشتم، مرتضی قربانی گفت: «ریاحی پیغام داده که من منتظری را دادگاه صحرایی می کنم. مواظب باش خودت را به او نشان ندهی.»

صمد شفیعی دوسه روز بعد از عملیات به ما ملحق شد. او از بیمارستان فرار کرده و خودش را به خط رسانده بود. به ما گفت: «دیشب هوا سرد بوده و بچه هایی که بستان را محاصره کرده اند، شب سختی را پشت سر گذاشته اند. سمت چپ، عراقی ها از تپه های الله اکبر عقب نشینی کرده و در سنگرهای شان پتو هست. پنج شش نیرو همراهت ببر و پتوها را بیاور.»

در آن منطقه دو رودخانه وجود داشت. رودخانه سابله و سابله خشک. در سابله آب جاری بود و ما نمی دانستیم عمق آن چقدر است. ساعت ده یازده صبح بود که یک چوب برداشتیم، آن را در آب می زدیم و جلو می رفتیم. وسط رودخانه یک گلوله خمپاره فرود آمد و ترکش آن به پهلویم اصابت کرد. به بچه ها گفتم که بروند پتوها را بیاورند، خودم برگشتم. به زحمت تا مقرر رفتیم. یکی از راننده ها آمد به کمکم و مرا به بهداری برد. او هنگام بازگشت، خودرو را چپ کرده بود. از بهداری مرا به بیمارستان سوسنگرد بردند؛ ولی چون جراحی قدری عمیق بود، بعد از انتقال به

اهواز، با هوایما به مشهد اعزام شدم.

صمد شفیی برای چندمین بار مجروح شده بود. مصاحبه‌اش را در فرودگاه اهواز از رادیو شنیدم که از وضعیت جبهه و پیشروی رزمندگان برای فتح بستان سخن می‌گفت. به این مطلب هم اشاره کرد که نگران یکی از دوستانم هستم که ترکش خورد و خودروشان در برگشت از بهداری چپ شده و نمی‌دانم چه بر سرش آمده است.

شاید این ترکش منجی من بود که ریاحی زورش نرسد مرادگاه صحرائی کند.^۱ در سوسنگرد که بودیم، مجید کبیرزاده، علی نمازی، معین و حسنعلی قنبری اغلب با هم بودند. من هم گاهی می‌رفتم پیش آن‌ها و از خاطرات مان می‌گفتم. مجید کبیرزاده تعریف می‌کرد که محمدعلی حجتی فرماندهی گردان زرهی جهاد را برعهده داشت. شب عملیات به بچه‌های زرهی گفت: «بچه‌ها خودتان را خسته نکنید، بخوابید و استراحت کنید تا قبل از طلوع آفتاب که خواستیم جلو برویم، سرحال باشید و قبراق.»

مجید کبیرزاده می‌گفت: «محمدعلی حجتی که حرف می‌زد، به صحبت‌هایش ایمان داشت. به محض اینکه آفتاب زد و ما به نیروهای زرهی اطلاع دادیم که خط باز شده، برای پشتیبانی نیروها وارد خط شدند.»

زرهی جهاد نجف‌آباد در عملیات طریق القدس

مهدی کاظمی:

«مدتی بعد از عملیات ثامن الائمه به پایگاه گلف رفتیم. به مسئولان گلف اعلام کردیم که تعدادی تانک و نفربر زرهی داریم و نیروهای زرهی جهاد که در عملیات شکست حصر آبادان با تانک‌های چیفتن کار می‌کردند، مایل هستند که نحوه استفاده از

۱. بعد از مرخص شدن از بیمارستان مشهد، به نجف‌آباد برگشتم و به خاطر مهماتی که قبل از عملیات در بیابان‌های سوسنگرد مخفی کرده بودم و کسی جای آن را نمی‌دانست، به اهواز برگشتم. احمد کاظمی در تدارک نیرو برای تشکیل تیپ بود، از من خواست که از تیپ ۲۵ کربلا به نیروهایم پیوندم. آن زمان مقر نیروهای نجف‌آباد مدرسه‌ای در شوش دانیال بود. اولین کسانی که به احمد کاظمی ملحق شدند، بیشترشان بچه‌های زرهی بودند. احمد بالحن تندی به من گفت: «خیلی نمی‌خواهد خون دل مهمات باشی، کارهای واجب‌تر از این داریم.» با یکی از بچه‌ها به منطقه سوسنگرد رفتیم و محل مهمات را به او نشان دادم و گفتم باید آن‌ها را جمع کرد.

تانک‌های عراقی را آموزش ببینند. ما افرستادند پادگان پورکان دیلم. در آنجا تعدادی از افسران پناهنده ارتش عراق حضور داشتند که به حزب الدعوة عراق پیوسته حضور داشتند، یک دوره فشرده تخصص کار با تجهیزات زرهی برای ما برگزار کردند. پس از آن توانستیم هدایت تانک‌ها و نفربرهای غنیمتی عراقی را به دست بگیریم. آن زمان جهاد و سپاه در منطقه، تریلی کمرشکن نداشتند. نامه‌ای از گلف گرفتیم و به روستای دغاغله رفتیم. ترابری ارتش در این روستا مستقر بود. با ارائه معرفی نامه گلف، چند دستگاه کمرشکن «ماز» در اختیارمان گذاشتند و ما تانک‌ها را به سوسنگرد منتقل کردیم.»

عباسعلی داوری که در عملیات طریق القدس فرماندهی یکی از دسته‌های نفربرابرعهده داشته درباره آماده شدن ادوات زرهی و آموزش نیروها می‌گوید:

«در اوایل آبان ۱۳۶۰ و بعد از عملیات ثامن الائمه علیه السلام بچه‌های زرهی جهاد که در گردان المهدی حضور داشتند، با هماهنگی، تعدادی از تانک‌ها و نفربرهای غنیمتی این عملیات را در پادگان پورکان دیلم راه‌اندازی و بعد از آموزش‌های لازم، سازماندهی کردند و با انتقال به روستای دحیمایوه در نزدیکی سوسنگرد، تمرین‌های عملی را جهت حضور در عملیات طریق القدس آغاز کردند. از سوی دیگر بچه‌های جهاد نجف آباد تعدادی تانک و نفربر غنیمتی را که به مقر جهاد در جاده آبادان خرمشهر برده بودند، به منطقه انتقال دادند. یک گردان زرهی شامل: یک گروهان تانک و یک گروهان نفربر تشکیل شد.»

محمد نبیان:

«هسته اولیه زرهی که در آبادان شکل گرفته بود، در پادگان پورکان دیلم بودند. دو سه نفر از بچه‌ها از گروه ما جدا شدند و به تشکیلات زرهی پیوستند. مسعود حزی از جمله این افراد بود. تشکیلات زرهی را جهاد نجف‌آباد پشتیبانی می‌کرد، چه از نظر نیرو و چه از نظر تدارکات. آن‌ها هفت هشت تانک و بی‌ام‌پی عراقی در اختیار داشتند و کنار ما بودند.»

عباسعلی داوری:

«حدود یک ماه قبل از عملیات، در مدرسه‌ای در روستای ابوحمیظه که قبل از

سوسنگرد واقع بود، مستقر شدیم. در کنار ما گردان پیاده اکبر کامرانی مستقر بود. در روستای ابوحمیظه فاصله ما با دشمن زیاد و شرایط برای تمرین و آموزش نیروها فراهم بود. آخرین آموزش‌ها، سازماندهی و تکمیل نیرو و مانورهای اولیه در این روستا انجام شد. افرادی که مسئولیت داشتند، به عنوان مربی اقدام به آموزش نیرو می‌کردند؛ مثلاً راننده تانک، توپچی و گلوله‌گذار هر کدام تعدادی نیرو و آموزش می‌دادند. ما به تعداد افرادی که برای این دو گروهان مان نیاز داشتیم، نیرو جذب کردیم و آموزش دادیم. تعداد نیروهای زرهی بالغ بر هشتاد تا صد نفر می‌شد.

چند روز مانده به عملیات به روستای دحیماویه رفتیم و در مدرسه‌ای مستقر شدیم. این محل به خط نزدیک بود و نیاز نبود برای عملیات یک خیز دیگر به جلو برداریم. نیروها کلیه آموزش‌ها و تمرینات عملیاتی را در روستای دحیماویه سوسنگرد گذراندند. ما در سوسنگرد یک گردان زرهی منها، از ترکیب یک گروهان تانک و یک گروهان نفربر تشکیل دادیم. شاکله این گردان بچه‌های جهاد نجف آباد بودند و فرماندهی‌اش را محمدعلی حجتی برعهده داشت. محمدباقر قادری به عنوان جانشین گردان و من هم فرمانده دسته نفربر بودم. محمدرضا ملکی، محمدرضا نجفیان، قدرت‌الله محمدی، مجتبی حبیب‌اللهی، اکبر عاطفی، مهدی کاظمی، احمدرضا ابراهیمی و عبدالرضا بی‌ریایی از نیروهای مطرح زرهی بودند. آن موقع زرهی به صورت دسته‌ای هدایت می‌شد.

گردان زرهی و گردان پیاده اکبر کامرانی تحت کنترل عملیاتی تیپ ۲۵ کربلا بودند. جهاد نجف‌آباد هم مأموریت پشتیبانی خدمات رزم این یگان را برعهده گرفت. مرتضی قربانی شناخت کاملی از بچه‌های نجف‌آباد داشت. نیروهای جهاد نجف‌آباد قبل و حین عملیات شکست حصر آبادان همکاری و پشتیبانی از یگان‌های تحت امر مرتضی قربانی را تجربه کرده بودند. در عملیات طریق‌القدس نیز علاوه بر پشتیبانی مهندسی نیروها، تدارکات تیپ ۲۵ کربلا را تأمین می‌کردند. در جبهه بستان ما کاملاً زیر نظر مرتضی قربانی بودیم. دستور حرکت و آتش، تغییر مسیر و به‌طور کلی مأموریت‌های تیپ ۲۵ کربلا از سوی ایشان مشخص می‌شد و زرهی ارتش دخالتی در کار ما نداشت. اگرچه یگان‌های زرهی ارتش با یک گردان تانک چپفتن

در کنار ما بودند؛ ولی با آنان ادغام نبودیم.

کار شناسایی آغاز شد و شب‌ها و روزها به دفعات از خط بازدید کردیم و مسیرها را توجیه شدیم. مأموریت ما از قبل مشخص و شرح وظایف بچه‌های نجف‌آباد برای نیروها بازگو شده بود. ما مجبور بودیم با گردان پیادهٔ اکبر کامرانی و فرمانده گروهان‌هایش هماهنگ باشیم؛ چون مأموریت مان در یک خط حد بود. بنابراین موقع شناسایی خط، در کنار بچه‌های گردان پیاده بودیم. در این عملیات گردان پیاده همان‌طور عمل می‌کرد که گردان زرهی می‌بایست. تقریباً چسبیده به هم و مکمل هم. در شناسایی، توجیه نیروی زرهی و پیاده در کنار هم کمک می‌کرد که شب عملیات، همدیگر را بهتر بشناسیم و عملکرد مؤثری ارائه دهیم. هنگام شناسایی تذکرات مهمی به ما دادند؛ از جمله گفتند که قبل از عملیات، بایستی بدانید فرمانده گروهان پیاده کیست؟ فرمانده دسته‌اش کیست؟ چون ارتباط بی‌سیم با نیروهای پیاده نداشتیم، باید می‌دانستیم که خط حد چه موقع عمل می‌کند و از این قبیل مباحث عملیاتی.»

مهدی کاظمی:

«مجموعهٔ بچه‌های زرهی زیر نظر جهاد فعالیت می‌کردند. چند دستگاه بی‌ام‌پی داشتیم و هفت‌هشت تانک که اغلب آن‌ها تی ۵۵ و تی ۶۲ بودند. محمدعلی حاجتی فرماندهی زرهی را بر عهده داشت. برای انجام عملیات طریق‌القدس، هماهنگی‌های بین ما و بچه‌های سپاه بر عهدهٔ ایشان بود. به یاد دارم که شب قبل از عملیات، محمدعلی حاجتی رفت جلسه. من مشغول رسیدگی به یک سری کارها بودم که ساعت دوازده شب آمد. گفت: «بگذار نیم ساعت بخوابم، بعد بیدارم کن.» خوابید و من نیم ساعت بعد، به خاطر شوخی و صمیمیتی که بین مان بود، بالگد به او زدم و گفتم: «بلند شو، می‌خواهیم برویم، هزار کار و زندگی داریم.» بلافاصله از جا بلند شد. عکس شهید بهشتی و شهدای هفتم تیرروی دیوار اتاق بود. همان‌طور که به آن‌ها خیره شده بود، گریه می‌کرد. مشتت به بازویش زدم و به شوخی گفتم: «فردا شب می‌روی کنارشان، زیاد خون دلش نباش.» او در سکوت فقط گریه می‌کرد. روز اول عملیات با اکبر کامرانی در یک محل به شهادت رسیدند.»

عباسعلی داوری:

«سازماندهی، آموزش و امور گردان زرهی را محمدباقر قادری انجام می داد و حضور فیزیکی بیشتری در بین بچه های گردان داشت. محمدعلی حجتی درگیر جلسات و هماهنگی های زرهی برای حضور در عملیات بود. ایشان در صبح روز عملیات به شهادت رسید و محمدباقر قادری نیز سه چهار ساعت بعد از آغاز عملیات از ناحیه دست مجروح شد و عقب رفت. دستش را گچ گرفت و برگشت تا گردان را سازماندهی و هدایت کند.»

مهدی کاظمی:

«شب عملیات، مرتضی قربانی نحوه استقرار تانک ها و مأموریت ما را در محور عملیاتی تشریح کرد. حین عملیات چند تانک چیفتن ارتش هم به زرهی ما اضافه شد. عراقی ها تعدادی از تانک ها و بی ام پی های ارتش رازده بودند و نیروهاشان شهید شده و تجهیزات زرهی رها شده بودند. چون بچه های زرهی جهاد درآبادان با چیفتن کار کرده بودند، این تانک ها را در عملیات به کار گرفتند.»

طرح عملیات این بود که گردان پیاده اکبر کامرانی با حمله به خط و شکستن خط مقدم و پاکسازی جاده سوسنگرد به طرف بستان حرکت کند. بعد کنار نهر سابله و حد فاصل نهر سابله و جاده مستقر شود. این جاده بعد از نهر سابله در یک مسیر بیابانی قرار داشت. بین جاده و نهر هم دویست سیصد متر فاصله بود. در مرحله اول مأموریت گردان پیاده این بود که خط را بشکند و جلو برود. گردان زرهی هم به پشتیبانی این گردان، جهت تصرف پل سابله اقدام کرده و ضمن پدافند، به طرف هورالعظیم و هورالهویزه پیش برود و با یگان های همجوار الحاق کند. یگان های همجوار شامل: یکی از گردان های تیپ ۲۵ کربلا، تیپ عاشورا در سمت چپ و تیپ ۱۴ امام حسین علیه السلام در سمت راست بودند.»

عباسعلی داوری مأموریت نیروهای زرهی جهاد نجف آباد را این طور بیان می کند:

«بنا به دستور فرماندهی با شروع عملیات قرار بود گروهان نفربر بعد از شکسته شدن خط اول و باز شدن مسیر از داخل نهر سابله خشک حرکت کند و با گسترش منطقه نبرد، از نهر خارج شود. سپس در کنار نیروهای پیاده و زرهی نسبت به تصرف اهداف

پیش بینی شده اقدام نمایند. مأموریت اصلی زرهی، تصرف پل سابله و تعقیب و دفع پاتک‌های دشمن بود. با تصرف اهداف، نیروهای زرهی پشت دژی که از هویزه به طرف بستان کشیده شده بود، مستقر می‌شدند و با احداث سنگر و سکو برای تجهیزات زرهی، خود را برای پاتک دشمن آماده می‌کردند.

شب عملیات، نماز مغرب را خواندیم و شام مختصری خوردیم و زرهی را حرکت دادیم به سمت خط. فاصله مان با خاکریز اول زیاد نبود و می‌توانستیم سریع وارد خط شویم. دشمن صدای تانک‌ها و نفربرها را می‌شنید؛ ولی چون نمی‌دانست آن شب زمان عملیات نیروهای ایرانی است، نتوانست عکس‌العمل مناسبی از خود نشان دهد و بچه‌ها به راحتی از خط عبور کردند. ما سعی کردیم در آخرین مراحل و در زمان نزدیک به صدور فرمان عملیات وارد منطقه شویم تا عراقی‌ها به منطقه حساس نشوند.

قبل از عملیات هم فرماندهان را به منطقه عملیاتی آشنا کردیم و هم نیروها را. علاوه بر اینکه محل عبور را به آن‌ها نشان دادیم مأموریت مان را هم برای شان توضیح دادیم. مأموریت ما این بود که در مرحله اول عملیات، در کنار نیروی پیاده به پل سابله برسیم. با تصرف پل سابله، ارتباط بین شمال با جنوب بستان قطع می‌شد. در مرحله بعد باید خودمان را می‌رساندیم به هورالهویزه و در آنجا پدافند می‌کردیم.

عصر همان روز نم باران شروع شد. موقع نماز مغرب بارش شدیدتر شد. تلاش اصلی عملیات بر دوش نیروی پیاده گردان بود. اگر شدت بارش ادامه می‌یافت، باعث تأخیر در عملیات نمی‌شد و یک حُسن بود. چون زرهی دشمن زمین‌گیر می‌شد. عراقی‌ها بیشتر از تجهیزات زرهی استفاده می‌کردند و این به نفع ما بود. همه شرایط برای انجام عملیات فراهم بود و تأخیری در کار نیفتاد. تا صبح نم باران ادامه داشت و تأثیری در حرکت ادوات زرهی نداشت. خودروهای سنگین و نیمه‌سنگین تدارکات و آمبولانس هم دچار مشکل نشدند و به راحتی انجام وظیفه کردند.

گردان‌های تیپ ۲۵ کربلا مأموریت شان از نهر سابله خشک آغاز می‌شد تا مقداری از سمت راست جاده سوسنگرد بستان. یگان زرهی به علت اینکه می‌خواست از زمین‌های هموار استفاده کند، از جاده و سمت راست جاده تا نهر خشک حرکت

کرد. در واقع زرهی از دو محور وارد عملیات شد. یکی از جاده و زمین‌های هموار سمت راست جاده و مسیر دیگر از داخل نهر سابله خشک. ابتدا قرار بود گروهان نفربر از داخل نهر سابله خشک حرکت کند و تانک‌ها هم از جاده و سمت راست جاده. وقتی که مقداری از خاکریز را شکافتند و تانک‌ها از خط عبور کردند، با مشکل روبه‌رو شدند. کانالی آنجا قرار داشت که مانع ادامهٔ مأموریت شد. البته کانال خیلی بزرگ و عمیق نبود؛ اما به خاطر اینکه هوا تاریک بود جابه‌جا شدن راحت نبود و تانک‌ها متوقف شدند. بعد نیروهای جهاد با لودر آمدند و ادوات زرهی را از کانال بیرون آوردند و تانک‌ها را بردند روی جاده تا به مسیرشان ادامه دهند.

مشکلی که در سابله به وجود آمد، برخورد نیروهای زرهی با میدان مین بود. مهدی لطفی که کار احداث خاکریز را بر عهده داشته، وضعیت شب عملیات را از زاویه‌ای دیگر بیان می‌کند:

«وقتی کار خاکریز زدن تمام شد، ما را گوشه‌ای در منطقهٔ سابله جمع کردند و از روی نقشه، عملیات را توضیح دادند. گفتند که نیروهای دشمن کجا هستند و باید از کدام قسمت وارد شویم. تقسیم شدیم و ما در گروه اول قرار گرفتیم. زمانی که نیروی پیاده جلو می‌رفت و خاکریز اول سقوط می‌کرد، ما بایستی با لودر جلو می‌رفتیم و خاکریز را می‌بریدیم و معبر را برای زرهی باز می‌کردیم.

عملیات شروع شد و بچه‌ها از خط عبور کردند. بین خاکریز ما و عراقی‌ها حدود یک کیلومتر فاصله بود. یک ارتشی جلو آمد و گفت که ما یک لودر می‌خواهیم. در عملیات‌ها یک لودر در کنار فرمانده قرار می‌گرفت تا موضع بزند و امکانات فرماندهی را جابه‌جا کند. همان موقع به ما گفته بودند که دنبال نیروها حرکت کنیم. مهدی علیخانی و اکبریوسفی رفتند خاکریز را بپزند. من هم دنبال افسر ارتشی رفتم. گفت: «اینجا چند سنگر بکن.» نگاهی کردم و گفتم: «اینجا محل مناسبی برای احداث سنگر نیست. شما هنوز صد متر جلو نیامده‌اید می‌خواهید سنگر بکنید؟!» گفت: «من به تو می‌گویم سنگر بکن!» فوری دست به کار شدم تا سنگری برای نفربر و ماشین‌آلات‌شان بکنم. هنوز کار سنگر به اتمام نرسیده بود که گفت: «حرکت کن تا برویم جلو.» در دوایست متری خاکریز دشمن ایستادیم. گفت: «همین جا یک سنگر

بکن.» عراقی‌ها خط دوم خود را که موضع خمپاره‌ها بود، رها کرده و خمپاره‌ها را در موضع وسط مستقر کرده بودند تا ارتباط بین دو نیرو را قطع کنند. آن‌ها مرتب خمپاره ۶۰ شلیک می‌کردند که نزدیک ما می‌خورد. گفتم: «من صلاح نمی‌دانم اینجا سنگر احداث شود.» خلاصه با هم دعوی مان شد. کلتش را در آورد و گفت: «همین جا سنگر بکن.» گفتم: «من سنگر نمی‌کنم. چون تا چند لحظه دیگر گلوله‌ها همین جا فرود می‌آیند.» در همین حین ابوالقاسم حجتی رسید. تا از ماجرا باخبر شد و دید کلت کشیده، با مشت به دستش زد و اسلحه‌اش کناری پرت شد. گفت: «نمی‌فهمی که اینجا برای احداث موضع مناسب نیست؟» بعد به من گفت: «دنبالم بیا.»

رفتیم سمت بچه‌ها. خط را بریده بودند. تانک‌هایی که در اختیار محمدعلی حجتی بود، در قسمت پایین جاده بود. از سمت چپ جاده یک معبر برای تانک‌ها باز کرده بودند و داشتند از فاصله هفتصد هشتصد متری می‌آمدند.

نزدیک ما تعدادی کانال و آبراهه بود که تانک‌ها به محض عبور از معبر، داخل کانال رفته و کج شدند. مهدی علیخانی مسئول گشودن معبر بود. به او نگفته بودند که پشت خاکریز کانال وجود دارد تا در نقطه‌ای دیگر معبر باز کند. او خاکریز را بریده و دنبال نیروها جلو رفته بود. بعد، از نیروی پیاده فاصله گرفته و راهش را به سمت پل سابله ادامه داده بود.

محمدعلی حجتی قرار بود نیروهای زرهی را روی جاده آسفالت بیاورد و بعد به سمت پل سابله حرکت کند. آتش دشمن در آن نقطه شدت گرفت و تانک‌ها گیر افتادند. تعدادی از تانک‌ها و بی‌ام‌پی‌های ارتشی هم جلو آمده بودند. محمدعلی فوراً نیروهایش را در تانک‌های ارتش جا داد و حرکت کرد. به ما گفت: «تانک‌ها را از کانال بیرون بیاورید و بیابید سمت سابله. ما هم از آن طرف سابله می‌آئیم.» ما تانک‌ها را از کانال بیرون کشیدیم و حرکت کردیم به سمت خاکریز دشمن در سابله. خاکریز سابله را بریدیم و رفتیم جلو. تانک‌ها پشت میدان مین به هم رسیدند. بچه‌ها ماندند تا میدان مین خنثی شود.»

عباسعلی داوری:

«ما در عملیات بستان با ارتش ادغان نبودیم؛ ولی با ارتش عمل می‌کردیم و در کنار

تپ ۲۵ کربلا زرهی ارتش هم حضور داشت. تعدادی از ارتشی‌ها مجروح و چند تانک چیفتن‌شان رها شده بود. ما در آبادان با چیفتن کار می‌کردیم؛ حتی آشنایی بچه‌ها با چیفتن، بیشتر از آشنایی با تانک‌های عراقی بود. اینکه ما حین عملیات با مشکل مواجه شدیم، نه اینکه سازمان ارتش را تغییر دهیم، با هم مأموریت انجام دادیم. ارتش هیچ موقع تانک‌های عراقی را در سازمان رزمش قرار نمی‌داد. ما این موضوع را در هیچ جای جنگ مشاهده نکردیم. ممکن است یک جایی تانک عراقی گرفته و گردان تشکیل داده باشد؛ اما در سازمان رزم نیآورده. به طور مثال بیاید در سازمان تانک‌هایش پنج تانک روسی را در کنار پنج تانک چیفتن قرار دهد. چون تأمین مهمات آن هم مهم بود.

در هر صورت تعدادی از تانک‌های چیفتن بنا به دلایلی مثل مجروح یا شهید شدن خدمه، آن را رها کردند که بچه‌های ما از آن استفاده کردند. زرهی در عملیات رزمی دو کار انجام می‌دهد. در عملیاتی که زرهی نقش داشته باشد، حضورش رعب و وحشت است برای دشمن. و تقویت روحیه است برای نیروهای خودی. این موضوع از چند جهت اهمیت دارد. اگر نیروهای خودی اعم از خودروهای زرهی، لودر و بلدوزر در مسیر خط رفت و آمد داشته باشند، نیروی خودی حس می‌کند پشتش باز و عقبه‌اش امن است و فقط دشمن در مقابلش قرار دارد.

در عملیات طریق‌القدس اجرای آتش تانک‌های ما و ارتش در خنثی کردن پاتک‌های دشمن نقش مؤثری داشت، به خصوص در تعقیب دشمن پس از پاتک بزرگی که در پایان عملیات انجام داد. یادم هست که مرتضی قربانی مرا صدا کرد و با جیپش حرکت کردیم. سه دستگاه تانک و سه دستگاه نفربر راه انداختیم و دشمن را تعقیب کردیم که ببینیم تا کجا عقب‌نشینی کرده است. رفتیم تا نزدیک رودخانه نیشان. کسی نبود و مستقر شدیم و شب را در آنجا ماندیم. من نمی‌دانم امروزه چه عنوانی برای این طور رزم به کار می‌برند؛ اما دشمن بعد از پاتک آخر کاملاً منطقه را تخلیه کرد و رفت آن طرف رودخانه نیشان.»

مهدی کاظمی:

«موقعی که عراقی‌ها مجبور به ترک منطقه شدند و سابله را ترک کردند و رفتند

سمت رودخانه نisan، زرهی این طرف ماند. نیروهای پیاده دشمن را تعقیب کردند. بچه‌های جهاد خاکریز زدند و تانک‌ها و نفربرها پشت آن مستقر شدند و همان حالتی که ما در محاصره آبادان داشتیم و موضع مان دفاعی بود، از خط و از منطقه‌ای که تصرف شده بود، دفاع می‌کردیم. آن اوایل کار زرهی آن قدر توسعه پیدا نکرده بود که جنگ زرهی انجام دهد و بچه‌ها هم تجربه لازم را نداشتند. عراق ارتش خود را بر پایه زرهی استوار کرده بود و با تمام توان زرهی اش وارد عملیات می‌شد و این طرف بچه‌های ما با نیروی پیاده وارد عمل می‌شدند. زرهی ما پشتیبانی نیروها را برعهده داشت. زمانی که بچه‌ها خط را می‌شکستند و پیش می‌رفتند، زرهی وارد خط می‌شد و پشت مواضع خط اول موضع پدافندی می‌گرفت. ما عملیات زرهی نداشتیم که بگوییم جنگ زرهی و تانک با تانک. آن اوایل حداقل این طور نبود. مهم‌ترین نقش زرهی ایجاد یک دلگرمی بود. البته همه بچه‌ها دلگرمی شان به خدا بود؛ ولی بالاخره امکانات هم دلگرمی ایجاد می‌کند. به طور مثال زمانی که به شما یک تفنگ با شش فشنگ بدهند، تا موقعی که بیست فشنگ بدهند تفاوت بسیاری دارد. دلگرم می‌شوید که پشتوانه بیشتری دارید. وقتی نیروی پیاده حرکت می‌کرد، زرهی هم هم‌زمان از پشت بچه‌ها حرکت می‌کرد و این برای آنان روحیه بخش بود.

سازمان نیروها و زرهی پس از عملیات

عباسعلی دآوری:

احمد کاظمی موقعی که وارد منطقه عملیاتی بستان شد، عملیات به پایان رسیده بود و رزمندگان در حال مقابله با پاتک عراقی‌ها بودند. در همین ایام نیز بر اساس قول‌هایی که برای تشکیل تیپ نجف به او داده بودند، موضوع را دنبال می‌کرد. بچه‌های زرهی یک لندور از عراقی‌ها غنیمت گرفته بودند که در اختیارش گذاشتند. او بین قرارگاه و مقر تیپ‌های ۲۵ کربلا و ۱۴ امام حسین علیه السلام رفت و آمد می‌کرد. یک روز آمد و به ما گفت: «اگر چیزی دارید، نگه دارید برای خودمان. می‌خواهیم برای خودمان تشکیلاتی به وجود آوریم.» آن موقع ما هنوز اطلاعاتی از سازمان رزم و تیپ و این طور مسائل نداشتیم.

با پایان یافتن عملیات و تثبیت خط، برگشتیم به مقرمان در سوسنگرد. تعدادی تانک و نفربر هم به غنیمت گرفته بودیم. بعد از شهادت محمدعلی حجتی، جانشینش محمدباقر قادری مجروح شد و مسئولیت زرهی را به عبدالرضابی ریایی سپردند. ایشان چند روز در این سمت بود تا اینکه محمدباقر قادری برگشت. دستش را گچ گرفته بود و با همان وضعیت آمد بالای سر نیروها و رسماً شد فرمانده گردان زرهی تیپ ۲۵ کربلا.

چند روز بعد احمد کاظمی آمد و برای بچه‌ها سخنرانی کرد. بین صحبت‌هایش اعلام کرد که ما می‌خواهیم تیپ تشکیل دهیم. تیپ هم زرهی می‌خواهد و محمدباقر قادری از خودمان است و ایشان را فرمانده زرهی خودمان می‌دانیم.

یکی دو روز بعد محمدباقر قادری مرا خواست. گفت: «پیرو صحبت‌های احمد کاظمی، می‌خواهیم هسته اولیه تیپ نجف را از همین بچه‌ها تشکیل دهیم.» سه دستگاه تانک و چهار دستگاه نفربر را با نیروهای سازماندهی شده‌اش به مدرسه‌ای در شوش انتقال دادیم و با این تعداد ادوات، هسته اولیه زرهی تیپ ۸ نجف اشرف تشکیل شد.

محمدباقر قادری با تعدادی از تانک‌ها و نفربرها تحت کنترل عملیاتی تیپ ۲۵ کربلا باقی ماند.

مهدی کاظمی:

«دو سه روز از عملیات گذشته بود که حاج آقا مصطفی حسناتی فرمانده سپاه نجف‌آباد به منطقه آمد و احمد کاظمی را به عنوان فرمانده نیروهای نجف‌آبادی در منطقه انتخاب کرد. همان موقع من مشغول انتقال یکی از تانک‌های چيفتن به عقب بودم که هدف تیر کلاش قرار گرفتیم و از ناحیه کمر مجروح شدم.

موقعی که اکبر کامرانی شهید شد، علی ایمانیان موقتاً فرماندهی نیروهای پیاده نجف‌آباد را بر عهده گرفت و عملیات دنبال شد. سه چهار روز بعد از عملیات، احمد کاظمی باقی‌مانده نیروها را جمع کرد و سرو سامان داد برای تشکیل تیپ.

پس از آزادسازی بستان، عملیات هم تمام شد و بچه‌ها درگیر دفع پاتک‌های عراق شدند. ما تانک‌ها را در خط دوم و سوم مستقر کردیم و شدید پشتیبان آتش نیروهای

پیاده. عراقی‌ها در بستان تانک‌های بسیاری جا گذاشتند و فرار کردند. ما سی‌چهل دستگاه تانک و نفربر به غنیمت گرفتیم.

زرهی ما در بستان دو قسمت شد. تعدادی از بچه‌ها رفتند سمت تیپ ۲۵ کربلا و عده‌ای هم به تشکیلات تیپ در حال تأسیس نجف اشرف به فرماندهی احمد کاظمی پیوستند.

محمدباقر قادری و رضا نجفیان تانک‌ها را تقسیم کردند. محمدباقر قادری و تعدادی از بچه‌ها^۱ چون در آبادان با مرتضی قربانی کار می‌کردند و در عملیات ثامن الائمه علیه السلام پشتیبان آتش و زرهی یگان تحت امر او را بر عهده داشتند، رفتند سمت تیپ ۲۵ کربلا. من و یک سری از بچه‌های دیگر^۲ که در جبهه نثار و فیاضیه در کنار احمد کاظمی بودیم، پیوستیم به بچه‌های تیپ نجف اشرف. احمد کاظمی آدم بلندپروازی بود و اعتماد به نفس خوبی داشت. دقیقاً بعد از عملیات زمانی که بچه‌ها در حال تقسیم غنائم بودند، آنان را جمع کرد. گفت: «این تانک‌ها چیزی نیست، ما باید به دنبال تشکیل یک لشکر باشیم.» هنوز بحث تشکیل تیپ قوت نگرفته بود که صحبت از لشکر می‌کرد و به افق‌های دور دست نظر داشت.»

عبدالرسول هادی که جزء نیروهای سپاه کرمان بوده، می‌گوید:

«یک روز از عملیات گذشته بود که پل سابله تصرف شد. گردان ما به فرماندهی حاج اکبر حسینی و منوچهر مهاجرانی^۳ در دفاع از پل سابله و مقابله با پاتک نیروهای عراقی حضور داشت. دشمن با تمام توان زرهی اش برای گرفتن پل سابله وارد نبرد شد. عمده نیروهای ما به شهادت رسیده و یا مجروح شده بودند. من جزو آخرین نیروهایی بودم که هدف ترکش گلوله تانک قرار گرفتم. در حین بازگشت به عقب، ناگهان در جاده متوجه یک موتورسوار شدم. او را صدا زدم. برگشت. وقتی نزدیک شد، دیدم علی ایمانیان است. پس از احوالپرسی سؤال کرد: «از کجا می‌آیی؟ جلو چه خبر؟» گفتم: «بچه‌ها شهید شدند و چیزی نمانده که پل به تصرف نیروهای عراقی در آید، باید فکری برای پل کرد. علی با موتور دور زد و رفت. خودم را به

۱. از جمله: اکبر عاطفی و رضا نجفیان.

۲. از جمله: محمود حری، محمدجواد مصطفایی، مهدی کلیشادی، احمد عبدالعظیمی و عباسعلی داوری

۳. شهید منوچهر مهاجرانی.

خاکریزی رساندم. از پشت خاکریز دیدم که علی ایمانیان از جلو و سه تانک به دنبالش به طرف جاده آسفالت و پل سابله حرکت می‌کردند. بعد شنیدم که آن‌ها با عراقی‌ها روبه‌رو شده و با آنان به مقابله پرداختند. لحظاتی بعد نیروهای کمکی هم به آن‌ها پیوسته بودند و پل سابله از تصرف مجدد دشمن محفوظ ماند.»

علیرضا احمدی:

«ترکش توی کتف و کمرم خورده بود. در بیمارستان جندی شاپور اهواز ترکش را درآوردند و می‌خواستند مرا به شهر دیگری منتقل کنند. از بیمارستان فرار کردم و آمدم بیرون. کتفم را باندپیچی کرده بودند و پیراهن هم نداشتم. نزدیک بیمارستان مغازه لباس فروشی بود که لباس نظامی می‌فروخت. یک لباس کهنه به من داد که مقداری گشاد بود. آن را پوشیدم و با آمبولانس خط به سوسنگرد رفتم.

ده روز در مقر بودم. بچه‌ها می‌گفتند: «برگرد خانه، اینجا زخم‌هایت عفونت می‌کند.» جهاد نجف‌آباد به مقر نزدیک بود. در یکی از اتاق‌ها، بهداری کوچکی راه انداخته بودند که کارهای سرپایی درمان را انجام می‌داد. چون سوسنگرد در زیر بمباران بود، مختصر امکانات درمانی را برای نیروهای خودشان فراهم کرده بودند. تا مدتی بعد از عملیات، به بهداری جهاد می‌رفتم و زخم‌هایم را پانسمان می‌کردم. آرام آرام بحث تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف قوت گرفت. حسن احمدی برادر بزرگم، در جبهه بود و کنار مجید کبیرزاده فعالیت می‌کرد. او اصرار داشت که من برگردم نجف‌آباد. یک روز عباسعلی عموقنبری آمد به مقر که تعدادی از بچه‌ها را به محل جدید ببرد. او نیز اصرار داشت که من عقب بروم. گریه کردم و گفتم: «اگر می‌خواستم بروم، همان موقع که بیمارستان بودم می‌رفتم.»

بالاخره تصمیم گرفت مرا با خود ببرد. ده نفر برای دژبانی نیاز داشت. عراقی‌ها بین فکه و خط چزابه مقر فرماندهی داشتند که در عملیات طریق‌القدس به تصرف در آمد. این مقر سنگرهای بزرگی داشت و به بی‌سیم، انواع سلاح، امکانات تدارکاتی و مهمات مجهز بود. قسمتی از این مکان در اختیار ارتش بود و بخشی از آن به نیروهای ما اختصاص داشت.

ما را گذاشتند دژبان مقر. از جمله این افراد حاج علی عسکری، غلامعلی جمشیدی،

محمدحسن عباسی و محمدرضا کاظمی^۱ بودند. ده روزی آنجا بودم و بعد برای درمان برگشتم نجف آباد.»

بخش پایانی کتاب را با متن مصاحبه‌ای به پایان می‌بریم که به خوبی روحیهٔ رزمندگان را در زمان عملیات طریق القدس منعکس می‌سازد. این گفت‌وگو در پایان عملیات توسط خبرنگار رادیو با شهید احمد هادی انجام شده است:

- خبرنگار: شما در عملیات بستان که امام آن را فتح‌الفتوح نامید، شرکت داشتید. از حماسه‌های برادران ما در آنجا صحبتی برای امت رزمندهٔ ایران بفرمایید.

احمد هادی: در عملیات‌های قبل مثل شکست حصر آبادان و حملهٔ بازی دراز، ابتدا توپخانه مواضع دشمن را می‌کوفت، بعد نیروی پیاده جلو می‌رفت و بعد زرهی حرکت می‌کرد؛ اما در اینجا سپاه و نیروهای بسیج آمدند و تاکتیک جالبی به خرج دادند و ابتدای عملیات، توپخانه را وارد عمل نکردند. نیروها و امدادهای غیبی در این جنگ به خوبی مشاهده می‌شد که کورترین انسان‌ها هم متوجه آن می‌شدند. ساعت چهار بعدازظهر که رزمندگان حرکت کردند، هوا ابری شد؛ در حالی که ساعت یک بعدازظهر، هوا بسیار صاف و خوب بود. ساعت چهار به بعد همه جا را ابر فرا گرفت و از جاده‌ای که می‌رفتیم، مشخص بود. این طرف و آن طرف بیابان را هم گرد و خاک فرا گرفت و دیگر چشم، چشم را نمی‌دید. این‌ها همه امدادهای غیبی هستند. دوازده هزار نیرو وارد جبههٔ دهلاویه و جبهه‌های الله‌اکبر شدند و یک عراقی متوجه نشد. آن دوازده هزار نفر موقع عملیات، الله‌اکبر می‌گفتند. وقتی ساعت دوازده رمز «یا حسین» را گفتند، به شدت باران می‌بارید. این باران، باران رحمت بود. اگر این باران نمی‌آمد، عراقی‌ها احتمال می‌دادند که امشب حمله است. اما وقتی باران آمد، با توجه به چسبناک بودن زمین خوزستان، آن‌ها فکر کردند امشب حمله نمی‌شود؛ ولی رزمندگان اسلام ریختند و آنجا را گرفتند. مثلاً در یک جا برادران اصفهانی ما به یک میدان مین برخورد کردند و چهل و هشت نفر

۱. شهید محمدرضا کاظمی فرزند پدالله (۱۰ مرداد ۱۳۴۲-۴ آبان ۱۳۶۲) حین عملیات والفجر ۴ در دشت شیلر به شهادت رسید.

داوطلب شدند که روی مین‌ها غلت بخورند که معبر باز شود. آن‌ها شهید شدند تا مسیر گردان باز شد و برادران رفتند و شهر بستان را تصرف کردند. می‌خواهم بگویم که این بزرگ‌ترین حماسه تاریخ بعد از حماسه کربلاست...

- خبرنگار: برادر می‌بینم که شما یکی از انگشتان‌تان قطع شده، شما می‌توانید درگیری خودتان را همراه با دسته‌ای که در محورتان عملیات کردند، توضیح دهید؟

احمد هادی: البته این مایه خجالت و قابل گفتن نیست. ما در شب حمله بستان یک گروه بیست و دو نفره داشتیم که به عنوان دسته بود. بعد وقتی که رفتیم جلو، به میدان مین برخورد کردیم. اینجا تمام برادران متفرق شدند. دیدم یک تیربار عراقی دارد کار می‌کند. تیربار را هدف گرفتم و رفتم جلو. تقریباً صد متر دیگر مانده بود که برسم به تیربار. متوجه شدم سرخاکریز صدای تیراندازی می‌آید؛ یعنی برنامه بر این قرار بود که اول نیروهای بسیج قم حرکت کنند و ضمن حمله خاکریز را بگیرند و بچه‌های بسیج نجف آباد هم بعد خاکریز دوم را بگیرند. ما به خیال اینکه این‌ها حتماً عراقی‌اند و دارند از سنگر تیراندازی می‌کنند، رفتیم بالای سر این سنگر و من دیدم هشت نفر نشستند و سرشان پایین است و دارند تیراندازی می‌کنند. گفتم: «برادر اینجا دست کمی‌هاست؛ پس بچه‌های‌تان کجا رفتند؟ این چه برنامه‌ای است؟» من در آن مرحله خیلی حرص و جوش می‌خوردم و ناراحت بودم. متوجه شدم این‌ها عراقی‌اند. شروع کردند با صدای بلند به عربی داد بزنند و فحاشی کنند. من خودم را عقب کشیدم و در حالی که سه متر با آن‌ها فاصله داشتم، نارنجک را کشیدم و به طرف آن‌ها انداختم. دیدم یکی سرش را گرفته و یکی دستش را. خلاصه بچه‌های دیگر هم رسیدند و آن‌ها را به رگبار بستند و من برگشتم. کوله‌پشتی من پر از نارنجک بود، درآوردم و شروع کردم توی سنگرها بیندازم. در حالی که من دراز کشیده بودم، یک نارنجک کنارم خورد و از سمت چپ به قول بچه‌ها من را ترکشی کرد. بعد بلند شدم. داشتم به طرف نیروهای خودی می‌رفتم. در حالی که سر دو راهی خودمان بودم، یک تیر گرینف توی دستم خورد. واقعاً مایه شرمندگی است و قابل گفتن نبود، بالاخره به عنوان خاطره گفتم. در همین مرحله خدا می‌داند بین جبهه دهلاویه و عراقی‌ها، یعنی بین ما و خاکریز عراقی‌ها حدود ده میدان مین را

رد کردیم. من وقتی برگشتم دیگر تاب و توان نداشتم. تعداد زیادی گلوله آرپی جی اطراف من خورد و این خواست خدا بود که نه ترکشی به من اصابت کرد و نه یکی از آن‌ها به طرف من آمد. از روی سرمان هم فشنگ‌های رسام عبور می‌کرد و تمام این‌ها لطف خداست که حافظ رزمندگان است...»

با پایان یافتن عملیات طریق القدس، عملکرد درخشان رزمندگان شهرستان نجف آباد در جبهه‌های مختلف و فعالیت‌های چشمگیر احمد کاظمی مورد ارزیابی قرار گرفت و زمینه‌های تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف به وجود آمد. با پیگیری‌های انجام شده توسط ایشان، از طرف فرماندهی کل سپاه در ۱۵ آذر ۱۳۶۰ ابلاغ تشکیل این یگان رزم صادر شد. احمد کاظمی به عنوان فرمانده تیپ، از بین فرماندهان زبده و باتجربه، چینش سازمانی نیروها را انجام داد و برای نبرد با دشمن اعلام آمادگی کرد. برای اولین بار به صورت رسمی، تیپ ۸ نجف اشرف با سازمان رزم کامل در عملیات فتح‌المبین شرکت کرد که نقش ارزنده فرماندهان و رزمندگان این تیپ در کتاب دوم تاریخ شفاهی عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف بیان شده است.

منابع

- جوانبخت، محمود، *حکایت آن مرد آسمانی* (زندگی نامه سردار شهید احمد کاظمی) بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، چاپ اول ۱۳۸۷.
- رزاقزاده، امیر، *نبرد طریق القدس*، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول ۱۳۹۱.
- مصاحبه خبرنگار رادیو با شهید احمد هادی، شماره پرونده ۱۵۱۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
- مصاحبه با عبدالرسول هادی، پرونده شماره ۳۵، مرکز اسناد کنگره شهدای نجف آباد.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با علیرضا احمدی، ۱۴ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با اصغر پورشبانان، ۲۷ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسن خدایی ورپشتی، ۲۷ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با عباسعلی داوری، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسین رجایی، ۲۶ آذر ۱۳۹۱، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با منصور سعیدفر، ۸ مرداد ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمود شیرزادی، ۲۳ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد رضا عادلنیا، ۱۳ مرداد ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی لطفی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد حسن عباسی، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسینعلی میرعباسی، ۲ اردیبهشت ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با ناصر فخار، ۱۹ اسفند ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با مهدی کاظمی، ۳۰ مهر ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با سعادت مددی، ۲۹ بهمن ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با یدالله منتظری، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه با حسینعلی میرعباسی، ۲ اردیبهشت ۱۳۹۳، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با محمد نبیان، ۸ آبان ۱۳۹۲، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عباس اسماعیلی با حسین نعمتی، نوار سوم، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عبدالحمید امانی با مهدی کاظمی، ۱۰ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.
- مصاحبه عبدالحمید امانی با عباسعلی داوری، ۱۵ بهمن ۱۳۹۴، ستاد تدوین عملکرد لشکر ۸ نجف اشرف.



آبان ۱۳۶۰، پادگان پورکان دیلم، جمعی از رزمندگان نجف آباد



آبان ۱۳۶۰، پادگان پورکان دیلم، ۱. شهید مسعود حزی ۲. مصطفی توکلی ۳. سردار شهید اکبر کامرانی ۴. شهید سید حسام‌الدین ابطحی ۵. رزمنده ۵. سردار شهید مجید کبیرزاده ۷. سردار شهید حسنعلی قنبری ۸. مجتبی منتظری ۹. حسین رجایی ۱۰. شهید علی ماندگاری ۱۱. شهید محمدرضا نورمحمدی



آبان ۱۳۶۰، پادگان پورکان دیلم، ایستاده از راست: ۱. مهدی وسایلی ۲. مهدی معین ۳. حسینعلی میرعباسی ۴. شهید رضا معینی، نشست: ۱. شهید علیرضا کامرانی زاده ۲. سعادت مددی ۳. محمد نبیان ۴. قربانعلی میرعباسی ۵. سردار شهید حسنعلی منتظری



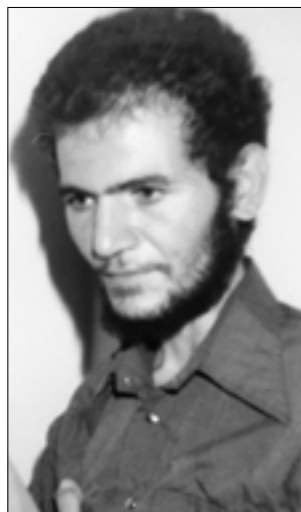
آبان ۱۳۶۰، پادگان پورکان دیلم، ۱. پاسدار کرمانی ۲. اصغر پورشبان ۳. پاسدار کرمانی ۴. نیروی نجف آبادی ۵. نیروی نجف آبادی ۶. علی ماندگاری



اواخر آبان ۱۳۶۰، روستای ابوحمیظه، قبل از عملیات طریق القدس، جمعی از رزمندگان نجف آباد



آذر ۱۳۶۰، روستای ابوحمیظه، ۱. نمازیان ۲. سردار شهید احمدرضا موحدی ۳. سردار شهید اکبر کامرانی ۴. مصطفی توکلی ۵. سردار شهید حسنعلی قنبری ۶. بچه رضوانشهر ۷. شهید علی ماندگاری ۸. شهید محمود مشاوری، نشستہ: ۱. سردار شهید حیدرعلی ملکی ۲. رزمندہ



ناصر فخار، فرماندہ گروہان



آذر ۱۳۶۰، روستای ابوحمیظه، قبل از عملیات طریق القدس، دسته‌ای از گروهان حسنعلی قنبری



آذر ۱۳۶۰، محور دهلاویه، روز اول عملیات طریق القدس، رزمندگان در حال جمع‌آوری شهدای عملیات



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان، جمعی از رزمندگان نجف آباد



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان، مقر نیروهای نجف آباد، ایستاده: شهید سیدحسام الدین ابطحی ۲. رزمنده ۳. حیدرعلی ملکی ۴. سردار شهید جعفر میرعباسی ۵. حسین نعمتی، نشسته: ۱. شهید محمدحسین کاظمی ۲. سعادت مددی



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان، ایستاده: ۱. شهید محمدرضا نورمحمدی ۲. منصور سعیدفر ۳. سردار شهید احمد محمدی ۴. محمدحسین حاجتی ۵. شهید محزون، نشسته: ۱. حسینعلی میرعباسی ۲. شهید علی ماندگاری



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان، حجت الاسلام حسناتی فرمانده سپاه نجف آباد در منطقه حضور یافت.
از راست: ۱. شهید علی ماندگاری ۲. محمد حسین حجتی ۳. حجت الاسلام حسناتی



نیمه دوم آذر، ۱۳۶۰، سوسنگرد، بعد از فتح بستان، مقر نیروهای نجف آباد، در آن ایام احمد کاظمی مشغول برنامه ریزی
برای تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف بود.



۱۳۵۹. نجف آباد، میدان آزادگان، مسجد امام خمینی
از راست: ۱. آیت الله ایزدی (امام جمعه نجف آباد)، ۲. حجت الاسلام سید محمد باقر حسینی
(امام جمعه موقت)، ۳. ابوالقاسم مهدی پور، ۴. سردار شهید غلامرضا محمدی

با پایان یافتن عملیات طریق القدس، عملکرد درخشان رزمندگان شهرستان نجف آباد در جبهه‌های مختلف و فعالیت‌های چشمگیر احمد کاظمی مورد ارزیابی قرار گرفت و زمینه‌های تشکیل تیپ ۸ نجف اشرف به وجود آمد. با پیگیری‌های انجام شده توسط ایشان، از طرف فرماندهی کل سپاه در ۱۵ آذر ۱۳۶۰ ابلاغ تشکیل این یگان رزم صادر شد. احمد کاظمی به عنوان فرمانده تیپ، از بین فرماندهان زبده و باتجربه، چینش سازمانی نیروها را انجام داد و برای نبرد با دشمن اعلام آمادگی کرد. برای اولین بار به صورت رسمی، تیپ ۸ نجف اشرف با سازمان رزم کامل در عملیات فتح المبین شرکت کرد که نقش ارزنده فرماندهان و رزمندگان این تیپ در کتاب دوم تاریخ شفاهی عملکرد رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف بیان شده است.



ISBN: 978-600-8007-77-7



9 786008 007777

۳۵۰۰۰۰
ریال